

@Vip_roman



➤ exChAnGe Group ☆

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رقصنده_با_تاریکی#

فصل_اول#

قسمت_1#

یاشار شاکی شده و گفته بود حالش از خر خوانی
هایمان بد شده و من هم بیشتر از این نمی توانستم
با او موافق باشم. هیچ انتظار نداشتم واحدهای
درسی ام این طور کمرشکن باشند... امتحان درس
ساختار داده ها مثل یک کابوس بود و سوال های
شبکه های عصبی در ذهن خسته ام هنوز به پایان
نرسیده بود. تنها امتحانی در تمام عمرم بود که ورق
اضافه گرفته بودم و نگاه خون آلود و خشمگین
همکلاسی ها هنوز از ذهنم پاک نشده بود. حتی
سیزن آخر گیم آف ترونز که برای شستن خاطرات
گند امتحانات کنارش گذاشته بودم هم نتوانسته
بود کاملاً حالم را جا بیاورد. از همه بدتر این که
بلافاصله بعد از تمام شدن امتحان ها آواری از
کارهای پایان نامه ای سرم خراب شده بود که به
زحمت سر و سامانشان داده بودم. وقتی یاشار گفت

یک مهمانی برویم و خستگی در کنیم همه موافقت کردیم.

وقتی یاشار گفت مهمانی به مناسب تولد فرنوش برگزار شده نه نگفتم... چرا که حالم از کتاب و درس بد می شد، احتیاج به استراحت داشتم و البته مهمانی های فرنوش حرف نداشت! از طرف دیگر یاشار خیلی تعریف دوست پسر جدید فرنوش را می کرد... از تیپش، اخلافش، وضع مالیش می گفت و خیلی دوست داشتم بدانم فرنوش از بین صف طویل پسرهایی که برایش سینه چاک می کردند چه کسی را... انتخاب کرده

لباس هایم را روی تخت پخش کرده بودم. دلم با آن پیراهن یقه دلبری کرم رنگ بود اما لباس خیلی چسبان بود و هیچ لزومی نداشت همه متوجه شوند تمام 80 کیلو وزن من در پایین تنه ام متمرکز شده! پیراهن آبی نفتی ام روی کمر گشاد می شد و می توانست برای این مهمانی مناسب باشد اما قبلا لباس را در یک دورهمی دخترانه پوشیده بودم و عکس هایش را هم در اینستاگرامم به اشتراک گذاشته بودم. مهمانی ها موقعیت خوبی بودند برای گرفتن

عکس های شیک و اصلا قصد نداشتم در این عکس
ها با لباس تکراری ظاهر شوم. شاید یکی از همین
عکس ها جذاب از آب درمی آمد و محمد راضی می
شد که بعد از سه سال انتظار یکی از عکس هایم را
... لایک کند

البته سال پیش یکی از عکس هایم را سهوا لایک کرده
بود ... عکسی در خانه و موزه مقدم که یاشار از
فاصله ی دوری ازم انداخته بود ... و خب محمد
قطعا از آن فاصله حجم و اندازه ام را ندیده بودم و
... عکس را لایک کرده بود

بعد از آن به مدت یک سال گند قضیه را با عکس
گرفتن با آثار تاریخی و خانه های قدیمی درآوردم ... از
دور، از نزدیک ... اما محمد دیگر قصد نداشت
افتخار بدهد و عکس هایم را لایک کند ... با دلی
گرفته فکر کردم که بعضی شب ها وقتی قبل از
خواب روی تختش دمر می خوابد، در تاریکی گوشی
موبایلش را جلوی صورتش می گیرد، با بی حوصلگی
لیست هشتصد نفره ی فالورهایش را بالا و پایین می
کند و از روی اسمم که رد می شود از خودش می
"پرسد" این دیگه کیه تو لیست من؟

اما خب ...هنوز امید داشتم !از عکس گرفتن
گذشته، محمد رفیق فرنوش بود و گاهی به مهمانی
هایش می آمد .پس یک بار دیگر با وسواس لباس
هایم را بهم ریختم ...اگر قرار بود محمد آن جا باشد
!باید سنگ تمام می گذاشتم

پیراهنی مشکی با آستین های کوتاه را انتخاب کردم
که پشتش کاملا باز بود ...جای نگرانی نبود !موهای
بلند و پرپشت قهوه ای تیره ام با آن آمبره کاراملی اش
کاملا پشت لباس را می پوشاند .با یک کفش پاشنه
ده سانتی قرمز تیپ قابل قبولی پیدا می کردم
مشغول تعویض لباس شدم که ناگهان در اتاق باز
شد .صدای آرمین گوشم را پر کرد
!عوضی !هنوز حاضر نشدی که-
جیغ بلندی کشیدم .تی شرت را سریع تنم کردم و
موهای بلندم را از صورتم کنار زدم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_2#

صدای فریاد راحیل از هال به گوشم رسید
شراره! آروم! همسایه ها می شنون ...دهنمون -
سرویس می شه

دستم را جلوی دهانم گرفتم .بی اختیار برای لحظه
ای گوش ایستادم ...انگار هر لحظه ممکن بود
صدای مارش همسایه ها به سمت در ورودی خانه را
بشنوم .نگاهم را به آرمین دادم که هنوز در قاب در
ایستاده و دستش را به دستگیره بند کرده بود .قد
بلند و چهارشانه بود و با این که راحیل همیشه سر
به سرش می گذاشت و می گفت یک کم شکم دارد،
به چشم من خوش هیکل می آمد .موهای مشکی اش
را خیلی مرتب بالا زده و ته ریشش را سر و سامانی
:داده بود .صدایم را پایین آوردم و با عصبانیت گفتم
!چرا یهو می پری تو اتاق؟ بیرون-

در را با وجود مقاومت هایش با صدای بلندی بستم .
راحیل باری دیگر فریاد کشید .گاهی از خودم می
پرسیدم واقعا تذکرهاى راحیل بلندتر از سر و
صداهای من نیست؟ رسیدن آرمین دست پاچه ام
کرد .چیزی نمی گذشت که یاشار هم سر می رسید و

واقعا دلم نمی خواست پسرها پا به خانه یمان
بگذارند و همسایه ها را مشکوک کنند . چشم
همسایه ها به ما دو دختر دانشجوی مجرد بود .
سریع لباسم را پوشیدم و مانتو و شالم را برداشتم .
در حالی که هنوز نتوانسته بودم به درستی تعادل را
با آن کفش ها حفظ کنم از اتاق بیرون زدم . بعد از
ماه ها کفش اسپرت پوشیدن آن پاشنه های بلند
عذاب آور و ناراحت به نظر می رسید
وارد هال کوچک خانه یمان شدم و نگاهی به آرمین
کردم که در سکوت و با لب هایی که به هم می فشرد
مشغول بازی با ایکس باکس بود . راحیل موفق شده
بود مثل یک پسر بچه او را با بازی کال آف دیوتی
ساکت کند . آرمین که متوجه حضورم شده بود بی
:آن که چشم از صفحه تلویزیون بردارد گفت
هر دختری که من باش بیرون می رم غر لباس -
نداشتن می زنه ... تخت شری رو که دیدم متوجه
!شدم دقیقا منظور دخترا از لباس نداشتن چیه
:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

اون دو تا تیکه لباس رو می گی؟ همونا رو هم یه ماه -
داشتم پایان نامه می نوشتم تا پول خریدش رو در
بیارم!

جوابم را نداد چون در موقعیت حساسی گرفتار
شده بود! به عنوان یک اسنایپر بال های هلی کوپتری
را ناقص کرده بود که حالا مستقیم به سمتش
سقوط می کرد. در همین موقع راحیل تلویزیون را
خاموش کرد و به اعتراض آرمین توجهی نشان نداد.
نگاه تحسین آمیزی به راحیل کردم... پاشنه کفش
هایش تخت اما قدش تنها کمی از آرمین کوتاه تر
بود. برخلاف من بسیار خوش هیكل بود و قد و
بالایش تمام نگاه ها را متوجه خودش می کرد.
صورت سبزه و بینی عقابی داشت و با آرایش کردن
میانه ای نداشت. اما با وجود هیكل خوبش، کم
حرفی مرموزش و کم محلی اش به پسرها محبوبیت
چندانی نداشت... موهای سیاه تیفوسی و تیپ های
اسپرتش ظاهرا برای پسرها جذابیتی ایجاد نمی کرد
سال اول دانشگاه فکر می کردم از آن دخترهای بچه
مثبت است ولی خیلی زود فهمیدم اتفاقا با یک نیم
نگاه تمام پسرهای خوش تیپ را شناسایی می کند.

طولی نکشید که فهمیدم اعتماد به نفس ضعیفی در مقابل پسرهایی که بهش علاقه نشان می دهند دارد . این پا و آن پا شدنش و گوشی موبایلش که به سرعت از دستی به دست دیگر می داد عصبی شدنش را داد می زد ... نمی دانستم این اعتماد به نفسی که ناگهان فروکش می کرد از کجا می آمد ... او هم نمی دانست اصرارهای من برای محافظت کردن ازش در برابر پسرها برای چیست ... هنوز خیلی ... چیزها بود که در مورد هم نمی دانستیم : آرمین هنوز بی خیال مبحث لباس نشده بود : چه گیریه این دخترها به لباس دارن ؟ به این دختره - گفتم امشب یه چیز خوشگل بپوش ، می گه برام بخر ! فکر کن ! دیت دوم بهت بگه برام لباس بخر : من مثل همیشه پشت دخترها درآمدم و گفتم دوست دختری می خوای که از خودت سر باشه - ! باید خرجش کنی ! راحیل اما طبق معمول پشت رفیق هایش درآمد و گفت : غلط کرده ! مگه باباشی که براش لباس بخری ؟ -

و در ورودی را باز کرد. آرمین خواست بحث را ادامه بدهد که راحیل محکم به شانه اش زد و من هم بازویش را نیشگون گرفتم. هر دو همزمان دست هایمان را روی بینی فشردیم. پاورچین پاورچین به سمت آسانسور رفتیم.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_3#

پایمان که به کوچه رسید قدم تند کردیم. به سرعت به سمت انتهای کوچه و 206 سفید یشار رفتیم. دعوای همیشگی آرمین و راحیل برای جلو نشستن بالا گرفت. آرمین با صدای بلندی اعتراض می کرد که پاهایش بلند است و پشت ماشین اذیت می شود و راحیل هم می گفت پاهایش کوتاه تر از آرمین نیست. لبخندی تحسین آمیز به راحیل زد که روی دخترها را با قد بلندش سفید می کرد و بی هیچ حرفی

پشت ماشین نشستم. مشغول جا به جا شدن روی
:صندلی بودم که یاشار تیکه اش را به وزنم انداخت
یا خدا! جا به جا که می شی کل ماشین می ره بالا و -
!می یاد پایین

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. عاقبت آرمین
رضایت داد که عقب بنشیند و به راه افتادیم. آینه
جیبی ام را از کیفم بیرون کشیدم تا آرایشم را چک
کنم... هوا گرم بود و باد کولر ماشین خیلی بهم نمی
خورد. هیچ دلم نمی خواست با صورت عرق کرده و
موهایی که دور گردنم وز کرده بود با محمد سلام و
احوال پرسی کنم.

صورت سفید و تپلم هنوز تمیز و مرتب به نظر می
رسید. اول از همه رژ قرمز را چک و با وسواس دور
لبم را تمیز کردم. رژگونه ام هنوز سرجایش بود و
هنوز مورد هجوم دست های راحیل، آرمین و یاشار
که مرتب لبم را می کشیدند قرار نگرفته بود. از جایی
که هر وقت خط چشم می کشیدم همه جا را به جز
چشمم سیاه می کردم به زدن ریمل رضایت داده
بودم. خدا را شکر مژه های پرپشتی و بلندی داشتم
که به چشم های قهوه ای رنگم جلوه داده بود و این

بزرگ ترین خوش شانسی ام بود ... چرا که با آن
استعداد ناچیزم در آرایش کردن ممکن بود به شدت
به مشکل بربخورم. ابروهای قهوه ای روشنم را با
اولین حقوق کاری ام میکروبلید کرده بودم ... حقوقی
که از نوشتن پروپوزال یکی از دانشجوهای ارشد
گرفته بودم ... و این یکی از بهترین تصمیمات عمرم
بود ... انگشت هایم روی صفحه ی گوشی سریع و
ماهرانه حرکت می کرد، روی کیبورد می رقصید اما به
! صورتم که می رسید انگار به کلی فلج می شد
واکنش استاد تربیت بدنی مان را وقتی برای اولین بار
صورتم را با آن ابروها دید فراموش نمی کنم ... بهم
گفته بود خیلی دختر نازی هستی ... که احتمالا هر
دختری از شنیدنش ذوق می کند ... اما ادامه داد بود
حیف دختری به نازی تو نیست که این طور تپلی ...
که احتمالا هیچ دختری از شنیدنش استقبال نمی
کند ...

قصد خاصی نداشت ... می خواست تشویقم کند که
وزنم را متعادل نگه دارم ... خدا رو شکر دیگر استادم
نبود که ببیند بعد از کنکور کارشناسی ارشد ده
! کیلوی دیگر هم به وزنم اضافه شده

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_4#

نگرانی های راحیل شروع شده بود
حالا مطمئنی عیبی نداره که ما رو هم با خودت -
!ببری؟ آخه فرنوش که ما رو دعوت نکرده بود
:یاشار دنده را عوض کرد و گفت
!چرا اتفاقا ... بهم گفت به دوستات هم بگو-
راحیل که در آستانه ی فوران نگرانی ها و اضطراب
:های همیشگی اش به نظر می رسید گفت
خب به خودمون که نگفته !شاید همین طوری -
!تعارف زده
یاشار سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و
گفت:
!من رفیق خودمو می شناسم !تعارف الکی نبود-
بی اختیار پوزخندی زدم . راحیل به سمتم چرخید و
نگاهی معنی دار بهم کردیم ... یاشار با چه افتخاری از

رفاقتش با فرنوش می گفت !تمام شان همین بودند ...تمام پسرهایمان ...با افتخار از این می گفتند که کیف فرنوش را حمل کرده بودند، برایش از بوفه چای خریده بودند یا جزوه یشان را بهش قرض داده بودند ...راحیل همیشه می گفت که دلم می خواهد وسط دانشکده بایستم و فریاد بزنم که به جز فرنوش دخترهای دیگری هم در دانشکده هستند ! چرا همه روی همین یک دختر تمرکز کرده بودند؟ فرنوش در نهایت می توانست به یک نفر از این ...پسرها برسد

اما حالا که بعد از مدت ها فرنوش با کسی دوست شده بود دیدن قیافه ی این پسرها دیدن داشت .با بدجنسی خودم را روی صندلی جلو کشیدم و پرسیدم

با کی دوست شده؟ از بچه های دانشگاه که - نیست؟

راحیل با بدجنسی دنباله ی حرفم را گرفت و گفت نه بابا !آخه یه دختری مثل اون می یاد با پسرهای - عتیقه ی ما دوست می شه؟

فریاد اعتراض آرمین بلند شد اما یاشار لبخندی
:شیطنت آمیز زد و گفت

حالا الان می ریم خونه ش می بینیدش ... بذارین -
بهتون بگم که اصلا برام مهم نیست که فرنوش
جدی دعوت تون کرده، تعارف الکی بوده یا هرچیز
دیگه ای ... یه همچین مهمونی یه بار تو زندگی مون
پیش می یاد ... حالا خودتون می بینید! فرنوش اگه با
این بابا ازدواج کنه دیگه هیچ کدوم مون رو نگاه می
!کنه! همین یه فرصت رو داریم

:راحیل سوتی زد و گفت

پس جدی ان؟ از بچه های خودمون نیست؟ از -
فارغ التحصیل هامونه؟

یاشار خواست جواب بدهد که آرمین بلافاصله
گفت:

ممکنه تو یکی از مهمونی ها دیده باشیمش؟ توی -
مهمونی های خود فرنوش نبوده؟
یاشار دهان باز کرد تا جواب بدهد که راحیل سریع
پرسید:

کجا آشنا شدن؟ نمی دونی؟-

یاشار یک بار دیگر تلاش کرد جواب بدهد که آرمین پرسید:

اسمش چیه؟ اسمشو شنیدیم؟-
یاشار دستش را برای متوقف کردن شان بالا آورد و گفت:

... مهلت بدین بابا-
دنده را با صدای گوشخراشی عوض کرد و گفت:
!اسمش کیارشه ... کیارش شمس-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_5#

یک لحظه در ماشین سکوت برقرار شد ... سکوت که نه ... هنوز صدای آهنگ به گوش می رسید اما انگار همگی به فکر فرو رفته و مشغول زیر و رو کردن لیست اسامی پسرانی که می شناختیم شده بودیم ... لیست بلند و بالای بچه های دانشکده ... دانشگاه ... فارغ التحصیل ها ... کسانی که فقط در

مهمانی ها دیده بودیم ... اسامی که در اینستاگرام
بهش برخورده بودیم ... کیارش می شناختم اما شمس
:نه ... اولین نفری بودم که به حرف آمدم و گفتم
نمی شناسم ... کی هست؟-

آرمین که ظاهرا هنوز در ذهنش مشغول جست و
جو بود پرسید

از بچه های دکتراست؟ فارغ؟-

:راحیل با خنده گفت

!نه اگه دکترا بود که شراره می شناخت-

:با اخم گفتم

!کوفت-

یاشار نگاهش را از صف ماشین های متوقف شده
پشت چراغ قرمز گرفت و به راحیل داد . گیج و ویج
پرسید

چطور مگه؟-

پلک هایم را بهم فشردم . الان شروع می کردند ...

:آرمین گفت

!محمد رو می گه دیگه-

یاشار با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید. با
سبز شدن چراغ سریع دستش را پایین انداخت و
فرمان را چسبید. با صدای بلند گفت
تو هنوز از این محمد بیرون نکشیدی؟ آخه چی داره-
مرتیکه؟ قیافه ش که معمولیه... سرشم که به کار
... خودشه با کسی نمی جوشه
آرمین وسط حرفش پرید و گفت
پولداره-

لحن یاشار یک دفعه عوض شد و گفت
آهان! راست می گی خب! هیچی دیگه... فهمیدم -
برای چی خوشت می یاد
من که اصلا با موضوع محمد شوخی نداشتم و
خوشم نمی آمد که کسی در این مورد سر به سرم
بگذارد اعتراض کردم و گفتم
قبول دارم زندگی وسوسه برانگیز و چشم گیری -
داره... این سفر و اون سفر و اونم چه سفرایی...
قبول دارم خونه و ماشین خوبی داره ولی دلیلش این
چیزا نیست. برای این که واقعا پسر خوبیه...
برخلاف این رفیقش فرنوش، مغرور نیست و
خودشو گم نکرده. با همه سلام و علیک و بگو

بخندش رو داره ولی فاصله ش رو هم حفظ می کنه .
تمام این مدت که تو دانشکده این همه به خاطر
همکلاسی ها، پشت سر هم زدن ها و شایعه ها اذیت
می شدیم سرش به کار خودش بود ...حالا قبول دارم
که یه کم زیادی تو دنیای خودشه ولی خب واقعا
آدم خوبیه

:آرمین که نمی توانست خنده اش را جمع کند گفت
همه ی اینا رو از اینستاگرامش فهمیدی؟-
با حرارت بیشتری سرم را به نشانه ی جواب مثبت
:تکان دادم و گفتم

آره حتی از اینستاگرامش هم معلومه ...ابایی نداره -
بگه مهمونی پایین شهر هم می ره ...برخلاف فرنوش
مارو با عکسای لاکچریش خفه نکرده ...این طور
نبوده که هیچ وقت ماها رو آدم حساب نکنه چون
وضع مالیمون در سطحش نیست .ضمن این که
خارج اینستاگرام هم می شناسمش ...اوایل که
پرپوزال دکتراش رو نوشتم، چند ماه پیش هم که
برای پایان نامه ش کمکش کردم

:آرمین با لحن مسخره ای گفت
...و عشق آغاز شد-

با مشت به بازویش کوبیدم که باعث شد به خنده
بیفتد و گفتم

عشق چیه بابا؟ یه کراش ه... از کراشی که شما دو -
نفر و جمیع پسرهامون روی فرنوش دارین مسخره
!تر نیست

راحیل زد زیر خنده... آرمین و یاشار چیزی نگفتند
چون خیلی خوب می دانستند که تا چه حد حق با
من است. بعد از چند دقیقه ای که به سکوت و
صدای دینگ دینگ پیغام های تلگرامی آرمین گذشت
:یاشار به حرف آمد و گفت

ولی به نظر من که به کسای که دور و برتن بیشتر -
توجه کن... به همینایی که تو دانشگاه باهات گرم می
گیرن، تو مهمونی سر حرف رو باز می کنن. با هم
برین بیرون و یه کم فضای خودتو عوض کن. شاید
این طوری یه مورد بهتری برات پیش بیاد و فکر
محمد رو هم از سرت بندازه... فعلا به نظر من داری
وقت رو تلف می کنی.

حق با او بود و این را خوب می دانستم... این حرف
ها را تا به آن روز صد بار برای خودم تکرار کرده
بودم. همیشه تک تک شان را به خاطر روابط

عجیب و غریب شان سرزنش کرده بودم... راحیل...
یاشار... آرمین... بارها گفته بودم که چطور می دانی
کارت اشتباه است و باز هم انجامش می دهی... درک
شان نمی کردم، از دست شان عصبانی می شدم اما
حالا دقیقا جایشان بودم... می فهمیدم علاقه ام راه
به جایی نمی برد، چرا که محمد انگار نمی دانست که
من اصلا در دنیا وجود دارم ولی باز هم دست خودم
نبود... به صفحه ی اینستاگرامش اعتیاد داشتم...
به هرکاری که او می کرد علاقه داشتم... و چشمم
در هر مهمانی، در گوشه و کنار دانشکده تنها به
دنبال او بود

وقتی به برج مجلل و مرتفعی که مکان مهمانی بود
رسیدیم زبان مان بند آمد... هرچه قدر سرم را خم
می کردم نمی توانستم انتهایش را از پنجره ی ماشین
ببینم. در کمال شگفتی یکی از نگهبان های کت
شلوار پوش جلو آمد و یاشار توضیح داد که به
دعوت آقای شمس آمده ایم سوئیچ را از یاشار
گرفت تا ماشین را پارک کند و ما هم هیجان زده
پیاده شدیم

@anitalnovesl

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_6#

برای چند لحظه چهار نفری کنار هم صف کشیدیم
و به برج بی انتهای رو به روی مان زل زدیم... با آن
چراغ های روشن طبقات بالایی و در میان سیاهی
شب منظره ی نفس گیری را ساخته بود. طولی
نکشید که راحیل همان طور که انتظار داشتم
گفت:

... کوفتش شه-

پسرها جمله ی راحیل را با انواع مترادف های
مودبانه و کاملاً غیر مودبانه تکرار کردند... من و
راحیل یک بار دیگر نگاهی معنی دار بهم انداختیم...
منظور راحیل به فرنوش بود! اما پسرها در مورد
کیارشی که نمی شناختند و تا به حال ندیده بودند
حرف می زدند.

وارد لابی مجلل برج شدیم... یک لحظه همگی از
وسعت لابی گیج شدیم... مبل های باشکوه جای
جای لابی چیده شده بود... گچ بری های عجیب و

لواستریهای عظیم لابی من را به یاد تصاویری که از هتل های خارج کشور در اینستاگرام می دیدم می انداخت. با اشاره ای یکی از نگهبان های جوان و خوش پوش به راه افتادیم. نمی توانستم با چشم نگهبان را نگاه کنم و متوجه شوم ما را کجا دنبال خودش راه انداخته ... چرا که مرتب سرم به سمت پیانوی گوشه ی لابی ... کافه ی آن سر سالن ... افرادی خوش پوشی که از کنارمان رد می شدند می چرخید. آخر سر برای سلامت گردن خودم هم که شده چشم از اطراف گرفتم و با قلبی که با هیجان در سینه ام می کوبید خودم را به آسانسوری که نگهبان برایمان نگه داشته بود رساندم. نگهبان تذکر داد که همگی به پشت به آینه و رو به در آسانسور بایستیم و ما که همگی به سمت آینه هجوم برده بودیم تا ظاهرمان را چک کنیم مطیعانه و در حالی که کرکر می خندیدیم چرخیدیم. با به راه افتادن آسانسور قلبم هری پایین ریخت ... سریع تر از آن چه فکرش را می کردم حرکت می کرد. با نگرانی به سمت راحیل خم شدم و در گوشش گفتم: ... لباسم بد نباشه.

راحیل که ظاهرا با دیدن ظاهر آن برج نگرانی:
مشابهی به جانش افتاده بود زیر لب گفت
تو خوبی! منو چی می گی؟-

راحیل یک اورال مشکی رنگ پوشیده بود که به نظرم
خیلی شیک می آمد... اگر هم سائز بودیم قطعا
قرضش می گرفتم! با این حال فرصتی برای جواب
دادن پیدا نکردم... خیلی زودتر از انتظارم رسیده
بودیم... درهای آسانسور به راهروی کم نور اما
شیک باز شد... دیوارهای سنگی با قاب نقاشی های
بزرگی با تم رنگ نارنجی و قهوه ای پوشیده شده
بود... دیوارکوب ها در فاصله ی بین تابلوها نصب
شده بودند و نور زرد و کم جانی را به راهرو می
تابانند. سنگ کف راهرو تیره بود و از شدت تمیزی
برق می زد... حتی در آن نور کم هم می توانستم
انعکاسی از تصویر خودمان که هیجان زده به سمت
در انتهای راهرو قدم برمی داشتیم، ببینم
در چوب مرغوب انتهای راهرو با رسیدن مان باز
شد. نگهبان قوی هیکلی با سری که از ته تراشیده
بود راه ورودمان را سد و یک بار دیگر شروع به
سوال پرسیدن کرد. یاشار هنوز جواب نداده بود که

صدای جیغ آشنایی گوش مان را پر کرد. من و راحیل این بار علاوه بر نگاه همیشگی که در این جور مواقع تحویل می دادیم خنده ای بلند سر دادیم. فرنوش که نزدیک در ایستاده بود نگهبان را با یک جمله دست به سر کرد و بازوی یاشار را دو دستی چسبید. با یاشار مشغول گپ و گفت و گویی طولانی شد و ما سه نفر هم پشت سرشان این پا و آن پا می شدیم ...
... البته توقع دیگری هم از فرنوش نداشتیم
فرنوش دست کم پنج شش سانت از من کوتاه تر و فوق العاده ظریف بود. انگشت های سفیدش که دور بازوی یاشار حلقه شده بود به ظرافت و کوچکی دست بچه ها بود. موهای بلند و لختش که تا پایین کمرش می رسید طلایی-دودی و قطعا خوش رنگ ترین موهایی بود که به عمرم دیده بودم. نمی دانم سیستم رنگ کردن موهایش چه بود که تا به آن روز یک بار هم ندیده بودم ریشه موهایش درآمده باشد. فرنوش نمونه ی بارز کسانی بود که صورتشان را کوبیده و از نو می سازند ... و آن هم چه ساختنی ...
با این که شمار عمل های جراحی اش کم نبود اما هیچ شباهتی که به پلنگ هایی که هر روز در

اینستاگرام می دیدم نداشت. راحیل همیشه می گفت که دکترش تصمیم گرفته بوده که الهه ای از زیبایی و ظرافت بسازد و متاسفانه کاملاً کارش را بلد بوده و موفق شده! صورتش الماسی شکل و بینی اش کمی سربالا بود که در کنار گونه های برجسته اش فوق العاده خوش ترکیب به نظر می رسید... لب های خوش فرمش آن شب با رژ کمرنگی آرایش شده بود. لنز خاکستری رنگی که همیشه به چشم داشت به قدری طبیعی بود که مدت ها هیچ شکی نداشتیم که رنگ طبیعی چشم های خودش است و چند ماه پیش به صورت اتفاقی عکس های نوجوانی اش را پیدا کرده و متوجه اشتباه مان شدیم.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_7#

به قول راحیل طوری صورتش را عمل کرده بود که دیگر احتیاجی به آرایش کردن نداشت و آن شب هم تنها وجه متمایز آرایشش سایه ی دودی محوش بود. طبق معمول با علاقه نگاهی به لباس هایش کردم... ساعت رولکس و سرویس برلیان ظرفیش تحسین برانگیز بود. دکلته ی مشکی رنگ بلندی به تن داشت که چاکش تا بالای ران پایش می رسید و کفش های ورساچه اش را به نمایش می گذاشت... من و راحیل باری دیگر نگاهی به هم انداختیم و من گفتم:

لباس اشتباهی پوشیدیم-

راحیل سرش را با اوقات تلخی به نشانه ی تایید حرفم تکان داد. فرنوش تمام سعیش را کرده بود تا به خانمی شایسته برای آن خانه تبدیل شود و تحسینش می کردم که موفق شده بود! زیبایی و ظرفیتش مطمئناً باعث می شد همه انگشت به دهان بمانند... اما ظاهراً راحیل با هم موافق نبود. طوری به فرنوش زل زده بود انگار به جای فرنوش یک کپه! آشغال از بازوی یاشار آویزان شده باشد

من که فکر می کردم یاشار و فرنوش بازو به بازوی
هم خواهند رفت و فرنوش حتی افتخار نگاه کردن به
مان را هم نصیبمان نمی کند شگفت زده شدم ...
فرنوش بالاخره یاشار را رها کرد و با لبخندی که
خجالت زده و عجیب به سمت ما آمد . دست
کوچکش با آن انگشتر درخشانی که به انگشت
وسطش داشت را به سمتم گرفت و با آن صدای
ظریف و دخترانه اش گفت
!خیلی خوش اومدی شراره جون-

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم به بهت و حیرتم
غلبه کنم، دستم را به سمتش دراز کنم و با صدایی
که به زحمت درمی آمد جواب سلامش را بدهم . با
همان حالت خجالت زده که کمی هم بامزه به نظر
می رسید انگشت هایش را در هم قفل کرد و به
آرمین و راحیل سلام کرد . حیرت راحیل در حدی بود
که نتوانست دهان نیمه بازش را به موقع جمع کند
و جوابی به فرنوش بدهد . فرنوش اشاره ای به یکی از
پیشخدمت های خانم که شومیز قرمز و شلوار
مشکی به تن داشت کرد که شال و مانتوی مان را
بگیرند . راحیل زیرلب چیزهایی در مورد رختکن گفت

اما من فقط مانتو و شالم درآوردم، کمی تا حدودی با حرص مچاله کردم و به دست پیشخدمت دادم .
راحیل از من پیروی کرد اما همین که به دنبال
فرنوش وارد سالن شدیم اعتراض کرد . چپ چپ
نگاهش کردم . با دست به فرنوش که جلوتر از ما و
بازو در بازوی یاشار حرکت می کرد اشاره کردم و
گفتم :

وقتی همچین مزخرفی نمونه دیگه چه اهمیتی داره -
یه تار مو این طرف و اون طرف یا رژمون کمرنگ
شده باشه؟

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_8#

چشم به سالنی که واردش شده بودیم دادم ... سالن
دایره ای شکل و در احاطه ی دیوارها تمام شیشه ای
بود . درهای شیشه ای عظیمی به فضایی باز می شد
که احتمالاً تراس سرتاسری پنت هاوس جناب شمس
بود . سنگ سفید و براقی کف سالن را پوشانده بود .

احتمالا دیزاین خانه به خاطر مهمانی عوض شده بود. یک گوشه ی سالن صندلی های طلایی چوبی ظریفی کنار هم چیده شده بود... سمت دیگر مبل های سیاه و شکلی برای کسانی که می خواستند با هم صحبت کنند دور هم چیده شده بود. گوشه ی دیگری از سالن که به سمتش می رفتیم تاریک بود و گهگاهی با رقص نور فلشی روشن می شد. می توانستم دی جی که با حرکات دستش جمعیتی که در پیست رقص جمع شده بودند را تشویق می کرد، ببینیم... پشت سرش باندهای عظیمی به چشم می خورد و آهنگ با صدای کرکننده ای به پرده ی گوشم می کوبید. احساس می کردم موج ناخوشایند صوتی به قفسه ی سینه ام نفوذ کرده و آن را با ریتم قلبم اما به مراتب محکم تر از داخل می کوبد. پلکانی مارپیچی شکل و شیشه ای در سمت راست مان قرار داشت که به سالن طبقه ی بالا می رسید. در همین موقع چشمم به مردی افتاد از پله های شیشه ای پایین می آمد... یک لحظه حس کردم دستی پیچ صدا را چرخاند و تمام صداها خاموش شد... نه صدای حرف زدن مردم می آمد... نه

موسیقی وحشتناکی که پخش می شد... نه حتی نفس کشیدنم... وقتی از آخرین پله پایین آمد در تاریکی سالن فرو رفت. رقص نور فلشی یک لحظه روشن شد و چشمم به او افتاد که رو به ما ایستاده و دست هایش را از زیر کتکش رد کرده و در جیبش فرو... برده بود... حس کردم فضا از اکسیژن خالی شد مرد یک بار دیگر در تاریکی سالن فرو رفت. نمی دانم چرا نفس در سینه حبس کردم. به نظرم آمد مرد حتی از آرمین هم بلندتر بود... چهارشانه بود و کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگش به خوبی روی اندام ورزشکاری اش نشسته بود. با کنجکاوی چشم هایم را در آن تاریکی گشادتر کردم... سالن یک بار دیگر با فلش روشن شد... چشم تو چشم شدیم و بی اختیار یک قدم به سمت عقب برداشتم. تا به آن روز چشم های ندیده بودم که آن طور سیاه باشد... چشم هایش برق عجیبی داشت... مثل برق چشم یک گرگ در شب... نمی دانستم خاصیت چشم های خودش است یا به خاطر رقصی نوری که فضایی عجیب ساخته بود.

آهنگ به پایان رسید و سالن روشن شد. صدای تشویق جمعیتی که پشت سر مرد می رقصیدند بلند شده بود اما نگاه من فقط به آن مرد بود که حالا چشم به فرنوش دوخته بود. فک زاویه دارش و ته ریش کمرنگش جذاب ترین عنصر صورتش بود، البته اگر ممکن بود که برای این چهره جذاب ترین تعیین کرد. ابروهای هشتی اش حالتی شیطننت آمیز به صورتش داده بود... موهای مشکی و خوش حالتش را با یک حرکت نفس گیر بالا داد.

دیگر مطمئن بودم که او نه سال بالایی ست، نه فارغ التحصیل و نه هیچ چیز دیگر... در عمرم کسی را به جذابیت او ندیده بودم و مطمئن بودم دیگر هم نخواهم دید. هر لحظه منتظر بودم راحیل بگوید " ... کوفتش شه " اما ظاهرا زبان راحیل بند آمده بود.

مرد که دیگر مطمئن بودم کسی که جز کیارش شمس نمی تواند باشد با خم و راست کردن انگشت هایش به فرنوش اشاره کرد که به سمتش برود. در کمال تعجب دیدم که فرنوش دست هایش را مشت کرد. پشتش را به مرد کرد و با قدم هایی نامتعادل به

سمت ما آمد. لبخند مضطربی به صورت مان پاشید
و دست به سینه در برابرمان ایستاد
با تعجب نگاه از فرنوش می گرفتم و به کیارش می
دادم... چه اتفاقی ممکن بود بیفتد که فرنوش از یک
مرد، آن هم چنین مردی، فرار کند و به جمع ما پناه
بیاورد؟

آهنگ بعدی آغاز و سالن یک بار دیگر تاریک شد...
ریتم رقص نور با ریتم آهنگ تنظیم شد... تند و
سریع... طوری که به سرعت سردرد گرفتم. با این
حال با اخم و تخم به کیارش زل زدم... حس بدی
سراسر وجودم را گرفت... یک لحظه حس کردم
... شاید لازم باشد فرنوش را از آن جا دور کنیم
اما دیگر دیر شده بود... کیارش در سالنی که به
سرعت تاریک و روشن می شد با قدم هایی مطمئن و
... چشم هایی که برق می زد به سمت مان می آمد

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_9#

در چشم بهم زدنی به فرنوش رسید و دستش را روی
شانه اش گذاشت. فرنوش سعی کرد شانه اش را از
دست کیارش بیرون بکشد اما بی فایده بود. کیارش
خم شد تا در گوش فرنوش چیزی بگوید... خیلی زود
سرش را بلند و با سر به ما اشاره کرد. احتمالاً ازش
خواسته بود که دوستانش را معرفی کند اما فرنوش
دست به سینه ایستاده و به پیست رقص زل زده
بود.

با تعجب به صورت کیارش زل زدم... اخم و تخمش
هم جذبه‌ی خاصی داشت... صدایش به زحمت از
سد موزیک و صدای مهمان‌ها به گوش می‌رسید...
به نظرم رسید که گفت:

... چرا این طوری می‌کنی؟ زشته.

نگاهم را از آن زوج عجیب و غریب گرفتم و به
یاشار دادم. نمی‌دانم چرا توقع داشتم یاشار در دفاع
از دوستش کاری کند... از کیارش دورش کند یا به
نوعی نجاتش بدهد اما یاشار مشغول صحبت با
آرمین بود و دو نفری سرک می‌کشیدند تا مهمان‌ها
را بهتر ببینند... احتمالاً در بین مهمان‌ها دنبال کیس

مناسبی برای مخ زنی می گشتند ... واقعا چه توقعی از این دو نفر داشتم؟

به سمت راحیل چرخیدم که دست به سینه و با نگاهی سرد به کیارش و فرنوش نگاه می کرد ... به طرز عجیبی از فرنوش بدش می آمد و می دانستم از او هم نمی توانم انتظاری داشته باشم . اگر می خواستم برای فرنوش کاری کنم باید خودم دست به کار می شدم .

غرق شک و تردیدهایم بود که حواس کیارش به پسر جوانی که برای احوال پرسى نزدیکش شده بود پرت شد . فرنوش نیم نگاهی سریع به آن دو نفر کرد و بعد با قدم های نامطمئن فاصله گرفت ... بعد از گذشت چند لحظه به قدم هایش سرعت بیشتری داد . نفسم را با صدا بیرون دادم . نگاهی به یاشار و آرمین کردم که اصلا در باغ نبودند ... روی یک نفر مشخص توافق کرده بودند و حالا داشتند سر تکنیک های بی جواب همیشگی شان جر و بحث می کردند . فرنوش دوست های زیادی داشت که بدون استثنا همه پسر بودند ... اما همه به سبک یاشار و آرمین ... وقت های که نیازی به حضورشان نبود

خوش خدمتی می کردند و وقتی باید حواسشان را جمع رفیق شان می کردند دنبال کار خودشان بودند . من همین چیزها را می دیدم و به راحیل گوشزد می کردم که به فرنوش حساسیت نشان ندهد ... که او هم قطعا بدبختی های خودش را دارد اما راحیل . گوشش بدهکار نبود .

به شانه ی آرمین زدم . صدایم را بالا بردم تا با وجود صدای بلند موزیک و تشویق مهمان ها به گوشش برسد :

تو دیگه کیو نشون کردی ؟ مگه با یه بنده خدایی - قرار نمی داری ؟

آرمین با حالتی حق به جانب نگاهم کرد و با صدایی بلندتر از آن چه لازم بود فریاد زد :
!قرار می داریم ! ازدواج که نکردیم -

چشم غره ای نثارش کردم . بلافاصله دستش را بلند کرد تا لپم را بکشد و از دلم دریاورد که موفق شدم دستش را قبل از رسیدن به صورتم متوقف کنم . پشت دستش زدم و به سمت کیارش چرخیدم ... مهمان جدید الورودش دست دور گردنش انداخته بود اما کیارش جمعیت را از نظر می گذرانند ... دنبال

فرنوش بود و نمی دانم چرا در دل دعا می کردم که
... دستش بهش نرسد

در همین موقع چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهم
را گرفتم و سعی کردم به جا به جا شدن قلبم در
سینه توجهی نشان ندهم، تحلیلش نکنم... به هر آن
چیزی که مربوط به این مرد می شد مشکوک بودم...
... حتی به واکنش های غریب قلب خودم

با دستپاچگی بازوی راحیل را گرفتم. لحظه ای مکث
... کردم و پیشنهاد دادم که برای رقص وسط برویم
پشت سر راحیل بین جمعیت رقصان رفتم و حس
کردم جمعیت سدی شد در برابر من و کیارش...
حالا کنترل قلب خودم را در دست داشتم، هیجان
... زده بودم... و شاید امن

موج قدرتمند موزیک حالا از قفسه ی سینه ام
گذشته و تمام وجودم را پر کرده بود... اختیار
حرکات دست هایم، پاهایم را داشت... خودم را
... دست ریتم موزیک سپردم و مشغول رقص شدم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_10#

تمام افراد دور و برمان زوج بودند اما برایم مهم نبود... با هم خوش بودیم، دست های همدیگر را می گرفتیم و رها می کردیم... با هم می خندیدیم و با صدای بلند با خواننده همراهی می کردیم. کم کم هرچه در آن مهمانی دیده و فهمیده بودم از ذهنم پر کشید... یک بار دیگر فقط من بودم و راحیل... مهمانی و رقص و خوش گذرانی... انگار می توانستم خستگی های ذهنی ام را ببینم که دود می شدند و به هوا می رفتند... ماهیچه های بدنم که در اثر قوز کردن روی لپ تاپم، میز تحریرم، کتاب هایم گرفته بودند حالا خودشان را رها کرده و دست موزیک سپرده بودند.

تنها مشکل تهویه نامناسب آن قسمت بود... چیزی نگذشت که گرم مان شد. قبل از آن که عرق کنیم دست راحیل را گرفتم و از جمعیت رقصان فاصله گرفتیم. با سرخوشی و خنده دو لیوان بزرگ آب از

پیشخدمت گرفتیم .روی مبل های مشکی رنگ
نشستیم و از تنها بودن مان نهایت استفاده را کردیم
و یک راست سر اصل مطلب رفتیم ...فرنوش و
کیارش!

راحیل جرعه ای آب نوشید .خودش را روی مبل به
سمتم کشید و گفت

امکان نداره یاشار از دو نفر تعریف کنه و از هم -
نپاشن !دیدی داشت چطور تو ماشین از فرنوش و
کیارش تعریف می کرد ...سفره عقد هم براشون
!چیده بود ...تحویل بگیر

با حرکت سر تاییدش کردم .لیوان را پایین آوردم و
گفتم

اگه یه وقت با کسی دوست شدیم آخرین کسی که -
باید به گوشش برسه یاشاره ...دو کلمه حرف می زنه
و دنیا انگار زیر و رو می شه .این دو نفر هم واقعا
عجیب و غریب بودن ...انگار فرنوش داشت از
دست طرف فرار می کرد ...یاشار هم که بی خیال !
!انگار نه انگار رفیقشه

راحیل پوزخندی زد و گفت

رفاقتش به خاطر برنامه های مختلفه و مهمونی ...-
فرنوش کجاست اصلا؟ هنوز هست یا به کل
مهمونی رو ول کرده و رفته؟

هر دو کمرمان را صاف کردیم و جمعیت را از نظر
گذرانیدیم ...پیدایش نمی کردم ...کوچک تر و ظریف
تر از آن بود که به راحتی پیدا شود ...چشمم به
کیارش افتاد که از درهای باز تراس می گذشت و
سالن را ترک می کرد .برای خودم هم عجیب بود که
با یک نگاه به جمعیت می توانستم پیدایش کنم ...قد
و هیکلش او را بین تمام مهمان ها متمایز کرده بود...
خواستم به راحیل بگویم چه قدر عجیب است آدم
دور و بر یک نفر باشد که چنین جذابیتی دارد،
چطور می شود یک مکالمه منطقی با کسی مثل او
داشت بی آن که تسلیم جذابیتش بشوی؟ ممکن بود
همیشه دور و بر این طور آدم ها دستپاچه شوی یا
از یک جایی به بعد عادت می کنی؟ اصلا مگر می شود
به این جذابیت نفس گیر عادت کرد؟

اما فرصتی برای صحبت با راحیل پیدا نکردم .پسری
که تا به آن روز ندیده بود نزدیکمان شد .به سمت
راحیل خم شد و لبخند زنان گفت که می تواند وقتش

را بگیرد؟ سر راحیل بلافاصله به سمت من چرخید و نگاهی متعجب به صورتم انداخت. سرم را برای اعتماد به نفس دادن بهش تکان دادم. راحیل لب هایش را بهم فشرد و به سمت پسر چرخید. آرام و آهسته از جایم بلند شدم. لیوان آبم را روی میز گذاشتم. نگاهم با نگاه راحیل تلاقی کرد... پلک هایم را با حالتی اطمینان بخش بهم فشردم... دلم می خواست در گوشش بگویم که قوی باشد، حتی پررو باشد... همان طور که در مقابل دوستانش بود اما پسر جای من را روی مبل اشغال کرده بود... برای چند لحظه زیر نظرش گرفتم... از آن پسرهای حراف به نظر می رسید... بهتر! چانه اش گرم می شد و دیرتر می فهمید که حضورش تا چه حد راحیل را دستپاچه کرده.

در سالن گشتی زدم. چند تا فینگرفود خوشمزه امتحان کردم... با یکی از بچه های دانشگاه خوش و بش کوتاهی کردم و بعد به دنبال یاشار و آرمین گشتم. خیلی زود پیدایشان کردم. در یک جمع دخترانه ایستاده بودند... دخترها تقریباً دور یاشار حلقه زده بودند و به حرف هایش می خندیدند...

آرمین اما با یکی از دخترها گرم گرفته بود و بعد هر جمله ای که یاشار می گفت دو سه جمله ی دیگر در گوش دختر اضافه می کرد.

از حرکات یاشار خنده ام گرفته بود ... اما آرمین کم کم داشت عصبی ام می کرد ... کمی جلوتر رفتم تا با ایما و اشاره برای آرمین خط و نشان بکشم. نگاهم به صورت یکی دو تا از دخترها افتاد ... آشنا به نظر می رسیدند ... به نظرم از بچه های دانشگاه بودند ... کجا دیده بودمشان؟ کتابخانه مرکزی؟ بوفه ... آره ... بچه های

درست در لحظه ای که فهمیدم دخترها را کجا دیده ام صدای آشنایی به گوشم رسید
!شری-

یکی از دخترها از یاشار فاصله گرفت و به پهنای صورتش خندید ... قلبم به تپش درآمد ... پریسا بود ! دستش را بلند کرده بود و با هیجان برایم تکان می داد ... دست هایم را مشت کردم . پلک هایم را بهم فشردم ... یاشار و آرمین چی کار کرده بودند؟ قبل از این که به خودم بیایم پریسا مچ دستم را چسبید . خواستم دستم را آزاد کنم اما آن قدر دستم

را محکم چسبیده بود که امکان نداشت بتوانم به صورت آبرومندانه ای این کار را انجام دهم.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_11#

پریسا هم قد من بود و اندامی متناسب داشت ...
موهای طلایی اش را به شکل برازنده ای پیچیده و
روی شانه اش رها کرده بود ... دختر جذابی بود ...
سرخوش و تا حدی شیرین مغز! درست همان طور
بود که یاشار و آرمین می پسندیدند! بارها بهم گفته
بودند که با این دوستم آشنایشان کنم ... نمی
دانستم کی می خواستند بفهمند که ما دوست
نیستیم ... که من با تمام وجود می خواهم از او
فاصله بگیرم و دیگر اثری از او و تمام خاطرات
... مشترک مان با هم در زندگی ام نبینم
پریسا داشت با شور و هیجان من را به دوست
هایش معرفی می کرد

بچه ها، شراره ... شراره، بچه ها ... ! بهتون بگم که -
شراره خرخون ترین بچه ی مدرسه بود ! یه بار تو
سنجش رتبه ی زیر بیست آورد

با سرانگشت هایم پلک هایم را فشردم ... چرا داشت
این کار را می کرد؟ چرا این حرف ها را می زد؟ نمی
دانست که چه بهایی برای آن امتحان داده بودم؟
احساس می کردم حالم دارد بهم می خورد ... سرما از
جایی نامعلوم به وجودم هجوم آورده بود ... با چشم
هایم دنبال راه فراری می گشتم ... اما پریسا من را
سخت چسبیده بود ... به یاشار و آرمین نگاه کردم
که مخصوصا نگاه شان را به سقف داده و خودشان
... را به آن راه زده بودند

نیم نگاهی به پریسا کردم . اگر به صورت اتفاقی در
مهمانی ها بهم برمی خوردیم امکان نداشت که سرش
گرم نباشد ... با صدای بلندی حرف می زد و این
توانایی را داشت که یک تنه یک مهمانی سرد و
خشک را گرم کند . متاسفانه به همین دلیل به بیشتر
مهمانی ها دعوت می شد و من هم مجبور می شدم تا
آخر شب از این دوست قدیمی فرار کنم ... اما این
بار نه ... ظاهرا این بار به چنگش افتاده بودم

سرم را جلو بردم و در گوشش گفتم:
پریسا مسخره بازی رو تموم کن! می خوام برم -
دوستمو پیدا کنم

دستم را کشیدم اما پریسا یک تای ابرویش را بالا
داد. با آن چشم های عسلی رنگش نگاهم کرد و
گفت:

یه شب از این وقت عزیزت رو به ما بده شری! یه -
کم از این قالب سفت و سخت مهندسیت بیا بیرون
و خوش باش... چند ساله که گم شدی... همه ش
درس... همه ش کد، برنامه... خسته نمی شی؟
با عصبانیت گفتم

تو چی؟ خسته نمی شی از تظاهر کردن؟-
از حیرت زدگی اش استفاده کردم و دستم را آزاد
کردم. بی معطلی چرخیدم و از جمع شان فاصله
گرفتم. با نگاهم گوشه به گوشه ی خانه را می
کاویدم تا جایی را پیدا کنم که از دست او در امان
باشم... اما نه... صدای بلند پاشنه هایش نشان می
داد که دارد دنبالم می کند. سریع به سمت اولین
دری که به تراس باز می شد چرخیدم و از سالن
بیرون زدم.

دو سه قدم که پیش رفتم در تراس تاریک متوقف شدم. عریض بود ... آن قدر که لبه هایش در تاریکی شب گم شده بود ... طویل بود، آن قدر که نمی دانستم از کجا شروع و به کجا ختم شده. هیچ چراغی در تراس روشن نبود و تنها نور سالن بود که آن را تا حدودی روشن کرده بود و باقی اش در تاریکی شب گم شده بود. میز و صندلی هایی را می دیدم که با فاصله از هم چیده شده بودند ... صندلی هایی که به سمت سالن بودند روشن و صندلی های سمت دیگر میز در تاریکی گم بودند.

با نگاهم گوشه به گوشه ی تراس را از نظر گذراندم. خواستم قدمی به سمت جلو بردارم و خودم را در تاریکی گم کنم که پریسا خودش را بهم رساند. با صدایی بلند گفت:

چرا این طوری می کنی شری؟ از کارت سردر نمی یارم. هیچ وقت نفهمیدم چرا این اتفاق باعث جدایی ما شد!

به سمتش چرخیدم. با اخم و تخم نگاهم می کرد. دست هایش را هیجان زده در هوا تکان داد و گفت: امگه تقصیر ما بود؟ کم سن بودیم ... کم تجربه -

دستم را روی قلبم که به قفسه ی سینه ام می کوبید
:گذاشتم و گفتم

تو رو نمی دونم ... اما من مقصر بودم ... من کوتاهی -
کردم ... و برای کارایی که از دستم برمی اومد سن کمی
نداشتم ... یه کم شعور لازم داشتم، یه کم حس
اهمیت به دیگران ... که نداشتم ... تاوانش رو هم
هر لحظه زندگیم دارم می دم ولی دارم یاد می گیرم
که خودم رو بسازم ... دلم نمی خواد مرتب چشم تو
چشم بشیم ... دلم نمی خواد درگیر تو باشم که نمی
دونی چه حرفی رو کجا بزنی و چه حرفی رو باید برای
!خودت نگه داری

:با حالتی بی معنی تکرار کرد
من تقصیری نداشتم که بخوام امروز و این لحظه -
... شرمنده باشم

:نفسم را با صدا بیرون دادم . گفتم
قرار نیست آدم تمام دوستای قدیمیش رو تا ابد -
حفظ کنه پریسا ! تو مدرسه روی یه نیمکت می
شستیم و دوست شدیم ... تا حالا به ذهنت رسیده
که یه نیمکت مشترک دلیل کافی برای دوستی مادام
العمر نیست؟

پشتم را بهش کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که
صدایش را بلند کرد
از من فرار نکن شراره ... ما تا آخر عمر با یه ریسمان -
پوسیده بهم وصلیم ... با اون خاطره ی لعنتی
... مون

لب هایم را فشردم و به سمتش چرخیدم . امیدوار
بودم در آن تاریکی نگاه تیزم را بخواند و شرش را
بکند ... با صدای لرزان ادامه داد
ما یه نفر رو با هم دفن کردیم ... یادت که نرفته؟ -

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_12#

سرمای عجیبی احاطه ام کرد . به خودم لرزیدم ...
فکم قفل شده بود ... اگر نه جوابی می دادم ... فریادی
می زدم ... دست هایم فلج شده بود ... اگر نه گوش
هایم را می پوشاندم ... پریسا صدایش را پایین تر آورد
و گفت

این چیزی نیست که بتونی ازش فرار کنی... و آره...-
تقصیر تو بود... من بودم که بزرگواری خرجت
کردم... با خودم گفتم اون که رفته، هوای اینی که
مونده رو داشته باشم... پشیمونم نکن شری... با این
... کارات پشیمونم نکن

پشتش را بهم کرد و با قدم هایی بلند ازم فاصله
گرفت. تنها زمانی که وارد سالن شد توانستم نفسم
حبس شده ام را آزاد کنم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم... برای همین کارهایش
بود که دیگر تحملش را نداشتم. برای همین صدای
بلندش و راحت حرف زدنش از اتفاقی که دیگر هیچ
وقت نمی توانستم جبرانش کنم... خودش را راحت
کرده بود! آره! شاید حق با او بود... شاید تقصیری
... نداشت اما من گناه خودم را پذیرفته بودم

خواستم یکی از صندلی ها را عقب بکشم و بدن
لرزانم را رویش رها کنم... دلم می خواست باقی شب
را همان جا در سکوت بمانم. همین که به صندلی
نزدیک شدم از آن سوی میز صدایی شنیدم
!دوست بی ملاحظه ای دارین خانوم-

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند ...
سر جایم خشک شدم . با چشم هایی گشاد شده به
تاریکی بی انتهای پیش رویم زل زدم ... کلمات شخصی
که در آن تاریکی نمی دیدم نفس در سینه ام حبس
کرد:

یه چیزهایی هست که آدم نباید با صدای بلند -
فریادشون بزنه ... هرچه قدر هم که از تنهایش
... مطمئن باشه

صدای قیژ قیژ پایه های صندلی که در تاریکی گم بود
را شنیدم ... مردی که روی صندلی ناپیدا نشسته بود
به سمت بخش روشن میز خم شد ... و عاقبت
تصویر گوینده در برابر صورتم شکل گرفت ... نگاهم
در چشم های سیاه و براقش قفل شد ... لبخندی
:شیطنت آمیز تحویل داد و گفت
ممکنه توی تاریکی کسی نشسته باشه که خیلی -
... سخت حرفای که شنیده رو فراموش می کنه

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#

قسمت_13#

این که کیارش شمس بود ...دستم را روی قلبم گذاشتم اما بلافاصله از حرکت هول زده ام پشیمان شدم .نفسی عمیق کشیدم .دستم را پایین انداختم و گفتم:

!شما نمی دونی چی شنیدی آقا-

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد .نیمی از صورتش در تاریکی بود و نیمه ی دیگر با نور سالن روشن می شد .هرچه قدر بهم نزدیک تر می شد سرم را بیشتر بلند می کردم تا بتوانم صورتش را ببینم . عاقبت در برابرم ایستاد و با خودم فکر کردم به طرز ناجوانمردانه ای قد بلند است! با لحنی آرام و عجیب گفت:

دختر خوب بعضی حرفا وزن دارن ...می شه توی - کفه ی ترازو گذاشتشون و ارزششون رو سنجید ... می شه براشون قیمت تعیین کرد .حرف رو می شه فروخت ...خرید ...با حرفی که وزن داره به گوش ...هیچکس اعتماد نکن ...البته

حرف "را نمی دانم اما صدای او وزن عجیبی داشت."
عمیق بود و به نظر می رسید بی هیچ زحمتی، بی هیچ
صدا بلند کردنی می تواند کاری کند که صدایش ...
کلامش به وجودت رسوخ کند. کراوتش را با حرکتی
جذاب که به نظرم می رسید بارها و بارها تمرینش
کرده باشد، صاف کرد. با لحنی آرام و حساب شده
ادامه داد:

من ارزش حرفا رو خوب می دونم. خیالت از بابت -
... این راز راحت باشه. جاش پیش من امنه
با هیچ حرفی بیشتر از این حرف نمی توانست نگرانم
کند! اما منتظر جوابم نشد. با قدم های بلند از
تراس بیرون زد. چند دقیقه ای طول کشید تا
توانستم به خودم بیایم و چشم از در تراس بگیرم ...
باورم نمی شد این اتفاق افتاده بود ... بالاخره پریسا
کار دستم داد! آن چیزی که نباید را به گوش کسی
رسانده بود که خیلی سخت فراموش می کرد ... و
! ... البته حرف ها را وزن و ارزش گذاری هم می کرد
یک بار دیگر حرف های پریسا را پیش خودم دوره
کردم ... یک نفر را با هم دفن کرده ایم ... به خودم
یادآوری کردم که خیلی ها عزیزانشان را در کنار هم

دفن می کنند... اساسا هرکسی که به قبرستان سری زده باشد می تواند چنین تجربه ای داشته باشد... اما صحبت از تقصیر کرده بودیم... نه هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که گند زده ایم

گیج و مبهوت از تراس بیرون زدم. وقتی وارد سالن شدم فقط چند بار سر چرخاندم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. نمی دانم دقیقا دنبال کی بودم... دنبال کارش شمس؟ که کشفش کنم و بفهمم که می توانم بهش اعتماد کنم یا نه؟ دنبال راحیل؟ که دستش را بکشم و از خانه ی این مرد عجیب دورش کنم؟ یا فرنوش؟ که بفهمم اصلا ماجرای صمیمیت ناگهانش با ما و ترسش از این مرد چیه؟ اما قبل از کیارش، راحیل و فرنوش چشمم به قیافه های پکر یاشار و آرمین افتاد که روی دو تا از مبل ها پخش شده بودند و به صفحه ی گوشی شان زل زده بودند. آهی کشیدم و به سمت شان رفتم. با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم راحیل کجاست بچه ها؟-

حرفم را با وجود صدای بلند موزیک نشنیدند . به
ناچار صدایم را بالاتر بردم و حرفم را تکرار کردم .
یاشار سرش را بلند کرد و با قیافه ای افسرده نگاهم
کرد و شانه بالا انداخت . آهی کشیدم ... چهره های
پکرشان را زیر نظر گرفتم و گفتم

چتون شده باز؟ سنگ رو یخ شدین؟-

و امیدوار بودم شروع به تعریف داستان های طولانی
و اغراق آمیز مخ زنی شان نکنند ... آن شب اصلا
حوصله ی شنیدن چنین مزخرفاتی را نداشتم . لحن
یاشار نشان می داد که امیدواری ام بی جاست ... سر
درد دلش باز شده بود . گفت

چرا وقتی دوست پسر دارن با آدم می گن می خندن؟ -
یه ساعته داریم هر و کر می کنیم ... تا به جای
!خوبش می رسه می گن دوست پسر داریم
:آرمین حرف یاشار را ادامه داد و گفت

خب چه مرگتونه که از همون اول نمی گین؟-

:شانه بالا انداختم و گفتم

برای اینکه فقط می خواستن بگن و بخندن !خنده -
شون هم به معنای چراغ سبز نبوده که فکر کنین
.بعدش قراره حتما شماره ای بگیرین

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_14#

با نوک کفشم ضربه ای به کفش آرمین زدم و ادامه
دادم:
تو یکی ولی حرف نزن! چیه؟ ناراحت شدی که لنگه -
ی خودت بودن؟ با کسی دوست بودن ولی با بقیه
هم می گفتن و می خندیدن؟
انتظار داشتم از جا بجهد... یک بار دیگر فریاد بزند
که با کسی دوست نیست... فقط با یک نفر قرار می
گذارد اما قیافه ای عجیب به خودش گرفت. یک
تای ابرویش را بالا انداخت و همان طور که کتش را
در حالت نشسته مرتب می کرد گفت
نه من که بهم زدم! می دونی... اونی که من می -
خواستم نبود
با تعجب نگاهش کردم... در همین موقع صدای
آشنای فرنوش را از پشت سرم شنیدم و متوجه شدم

که نمایش رقت انگیز آرمین از کجا آمده ... چشم
غره ای نثار اداهایش کردم و به سمت فرنوش
چرخیدم . هنوز همان حالت معذب بامزه را داشت .
انگشت هایش را به هم گره و شانه هایش را خم
کرده بود . با سر اشاره ای به یاشار کرد و محتطانه
وارد جمع مان شد . با خودم فکر کردم پسرها او را به
چشم یک "تیکه "ی حسابی می بینند و دخترها به
چشم آهنبای جنس مذکر که تمام شانس هایشان را
ازشان دور می کند ... و احتمالا تا به آن روز کسی
دقت نکرده بود که فرنوش تا چه حد خجالتی
ست ... حتی کمی وابسته به دوستانش ... نیم نگاهی
به یاشار کردم و ذهنیتم را اصلاح کردم ... دوستان
!بی خاصیتش

یاشار از روی مبل بلند شد و جایش را تعارف کرد
که به نظرم حرکت جنتلمن مابانه ی بی جایی بود ،
چرا که مبل کناریش خالی بود . فرنوش زمزمه ای
کوتاه در گوش یاشار کرد و یاشار بلافاصله به
سمت من چرخید . با خنده گفت
... فرنوش یه کاری-

اما فروش یک دفعه دستش را در هوا تکان داد و
یاشار هم بلافاصله ساکت شد. هر دو نفر نگاه شان
را به پشت سرم دادند... یاشار با شور و هیجان و
فروش با وحشت به پشت سرم نگاه می کردند...
ناگفته مشخص بود که جناب ارزش گذار! پشت
سرم ظاهر شده. با نگرانی به سمتش چرخیدم. جای
لبخند شیطننت آمیزش روی صورتش خالی بود... اما
لبخندی گرم و نگاهی درخشان و دوستانه جایش را
پر کرده بود. درست مثل یک میزبان حرفه ای! در
کنارش مرد جوان دیگری ایستاده بود که برخلاف
کیارش چهره ی خشک و نگاهی تیز داشت. با نگاهی
سریع جمع مان را از نظر گذراند و نگاهش مثل تمام
مردهای جوانی که می شناختم مدتی روی فروش
خیره ماند.

با خودم فکر کردم یاشار می خواست چی بگوید...
که "فروش یه کاری... "کرده که پیشمان است؟...
کاری را بی جواب گذاشته؟

:لحن کیارش برخلاف نگاهش لطیف و نرم بود
بگم کیک رو برات بیارن؟ یا هنوز زوده به نظرت -
عزیزم؟

فرنوش با لحنی سرد و دستوری گفت:
!بگو زودتر بیارن-

برای چند لحظه به صورت هم زل زدند و بعد هر
کدام نگاه شان را به سمتی دیگر دادند. سکوتی
سنگین بر فضا حاکم شد... آرمین آهسته از جایش
بلند شد. بازویم را گرفت و فشرد. با سر اشاره کرد
که جمع شان را ترک کنیم که کیارش به حرف آمد و
ما هم بلافاصله خشک شدیم. لبخندزنان رو به
فرنوش کرد و گفت:

!دوستات رو بهم معرفی نکردی فرنوش جان-
من یکی اصلا مایل نبودم که معرفی شوم! نمی
خواستم علاوه بر رازم اسمم را هم بداند. اما فرنوش
با همان لحن سردش ما را یکی یکی معرفی کرد
... دوستم یاشار... آرمین-

مکثی عجیب کرد و به چشم هایم زل زد. در نگاهش
تردید را می خواندم... اما چه شکی؟ چه تردیدی؟ با
صدای آهسته گفت:
... و شراره-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_15#

کیارش دوستش امین را به جمع معرفی کرد. بعد با
کمری کاملاً صاف به سمت تک تک مان چرخید و با
لبخندی زیبا به لب دستان را فشرد. با تعجب به
صورتش نگاه کردم... لبخندش شیک و... واقعی بود!
گوشه‌ی چشم هایش با لبخندش چین افتاده بود و
دندان‌های سفیدش را بیرون می‌انداخت...
ناخودآگاه این حس را به بیننده تلقین می‌کرد که این
مرد صمیمی ست... رفتارهای دوستانه‌ای دارد... و
من نمی‌دانستم با لبخندی که از او در بالکن دیدم
چه کنم؟ ممکن بود که چند شخصیتی باشد؟ که
گاهی با این شخصیت و گاهی با شخصیت دیگری با
اشخاص رو به رو شود؟ شاید فرنوش برای همین
وحشت زده بود... یا شاید به شدت سیاست مدار
بود... می‌توانست کلام و صورتش را به کار بگیرد و
... نقش عوض کند

یاشار و آرمین که اول تحت تاثیر جذبه ی کیارش قرار گرفته و معذب شده بودند با دیدن لبخند و حرکات صمیمی اش به جنب و جوش افتادند . با لحنی گرم مشغول گفت و گو با او شدند ... از مهمانی اش تعریف کردند ... با زبانی چرب و نرم مجیزش را گفتند و کیارش فقط خندید و تواضع به خرج داد . می دانستم اصلا بدشان نمی آمد مرد خوش تیپ، ثروتمند و جذابی مثل او را به عنوان دوست دور و بر خودشان داشته باشند ... مگر دلیل نزدیکی شان به فرنوش کمابیش همین نبود؟ کیارش با حفظ استایل بی نظیرش صورتش را کمی جمع کرد و گفت :
فرنوش که متاسفانه خیلی مهمونی رو دوست -
نداشت .

و خنده ای دوستانه تحویل فرنوش داد ... از آن مردهای لعنتی بود که بی هیچ تلاش خاصی در دل تک تک افراد یک جمع جا باز می کرد ... اگر از شک حرف هایش بیرون می آمدم ممکن بود خودم هم جای بزرگی در دلم را دو دستی تقدیمش کنم . پولدار به نظر می رسید، ولی متواضع و خودمانی ... خوش

چهره بود اما صمیمی و گرم... با دیدن ظاهرش فکر می کردی حتما باید مغرور باشد اما تصویری عکس این ذهنیت از خودش به جا می گذاشت و همین باعث می شد رفتار و منشش جذاب به نظر برسد با لحنی گرم، انگار که یاشار و آرمین رفیق گرمابه و گلستانش باشند گفت:

می خواین با چند نفر آشناتون کنم؟-
یاشار و آرمین بی اختیار چند گام به کیارش نزدیک تر شدند. با اوقات تلخی گفتم:
ممنون از لطف تون آقای شمس! اینا دوست دختر -
دارن!

آرمین نگاهی تهدیدآمیز روانه ام کرد... می دانستم مهمانی که تمام شود کلمه ام را می کند. یاشار اما به حرف آمد و گفت:

عزیزم... شری... من با کی دوستم که خودم خبر -
ندارم؟

برخلاف انتظارم فرنوش پشت من در آمد و همان طور که به کیارش چپ چپ نگاه می کرد گفت:

اگه فکر می کردم دوستانم توی این جمع با کسی -
سنخیتی دارن خودم معرفیشون می کردم. نیاز نیست
! شما زحمت بکشی

و یک بار دیگر بین مان سکوت برقرار شد. اگر برای
راحیل تعریف می کردم که بحثی به وجود آمد و
فرنوش در آن بحث طرف یک دختر، آن هم من را
گرفته امکان نداشت که باور کند... خودم هم دست
کمی نداشتم. احساس می کردم ممکنه گوش هایم
... یکی دو کلمه از حرف هایش را فیلتر کرده باشند
کیارش نگاهی به صورت رفیقش کرد و آرام خندید...
انگار می خواست فضای سنگین آن جمع را با خنده
:اش تلطیف کند. بعد از مکث کوتاه پرسید
همکلاسی فرنوش بودین؟-

:آرمین اصلاح کرد

. سال بالایی... الان ارشدیم-

:کیارش نگاه گرمش را به فرنوش داد و گفت
!مهمونی بعدی رو به مناسبت قبولی فرنوش می دیم-
فرنوش دست به سینه ایستاد. نگاهش را به جای
:کیارش به زمین داد و گفت
!فکر نکنم-

کیارش با حالتی محبت آمیز دستی به چانه ی ظریف
:فرنوش کشید و گفت
!چرا عزیزم؟ حتما قبول می شی-
از حرف فرنوش با مهارت چیز دیگری ساخته بود !
مشخصا منظور فرنوش قبول شدن و نشدنش
نبود ... بلکه مهمانی دادن و ندادن بود ! پس چند
شخصیتی نبود ... یک سیاست مدار حرفه ای بود ! و
کم کم می فهمیدم که دستم پیش چه کسی رو شده
است ... نگاهی به قد و بالایش کردم ... به رفتارهای
پسندیده اش ... به شور و هیجانی که به دل
دوستانم انداخته بود ... و ناگهان ترس برم داشت ...
باید با کیارش چه می کردم؟ نگاهم بی اختیار با نگاه
فرنوش گره خورد ... و حس کردم او را که از این مرد
فاصله می گرفت، می ترسید خیلی خوب درک می
کنم ...

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_16#

کیارش که ول کن تحصیلات فرنوش نبود در ادامه
ی حرفش گفت

دوستات هم دوباره می شن سال بالایی ت و توی -
دانشگاه کمکت می کنن

یاشار و آرمین بلافاصله حرف کیارش را تایید کردند.
جملات پراکنده ای در مورد انتخاب دروس و استاد
راهنما گفتند. با حالتی معذب و دست به سینه
ایستاده بودم و با خودم فکر می کردم احتمالا تا آخر
شب کیارش هر خزعبلی سرهم کند این دو نفر تایید
خواهند کرد... فرنوش که از لحنش مشخص بود
حوصله اش سر رفته و بی تاب جدا شدن از جمع
است گفت

شراره و آرمین رشته شون رو عوض کردن-
یاشار دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و
گفت:

خودم هستم... همه جوهره هوات رو دارم. برای -
پروپوزال، پایان نامه و مقاله ت هم شراره هست.
مشکلی نداره

فرنوش نگاه سردی به یاشار انداخت و گفت

...ممنون ولی من نگرانی ندارم-

وقتی امین شروع به صحبت کرد تعجب کردم. تقریباً فراموش کرده بودم که او هم در جمع ما ایستاده. مشکلش این بود که دقیقاً کنار کیارش ایستاده بود و به همین دلیل کوتاه و بی اهمیت به نظر می رسید. پوست شکلاتی و موهای کوتاه مشکی داشت. با صدای بم گفت:

فی سبیل الله به دانشجوها کمک می کنین یا -
شغلتونه؟

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی تمسخرآمیز به لب داشت. من با تمسخر غریبه نبودم. آن را از قدیم در چشم های همکلاسی هایم می دیدم وقتی که نمراتم را با خوش گذرانی هایشان در دو کفه ی ترازو می گذاشتند... آن را در چشم دوست و غریبه می دیدم وقتی صحبت وزن و هیکل به میان می آمد... تمسخر را می شناختم و در تمام این سال ها خوب یاد گرفته بودم که چطور با آن مبارزه کنم. نگاهم را مستقیم به چشم های امین دادم و گفتم:
شغل دانشجویمه-

:خنده ای کوتاه سر داد و گفت

روش بازاریابی تون چطوره؟ تو میدون انقلاب از این -
پلاکاردها دستتون می گیرین که روش نوشته مقاله
آی اس آی، پایان نامه؟

لب هایم را به هم فشردم. از مرز تمسخر گذشته
بود و آهسته و آرام به سمت توهین پیش می رفت .
بی پلک زدن به چشم هایش زل زدم و گفتم
حالا کنجکاوی شما برای چیه؟ خدا بخواد بعد یه -
عمر خوردن و خوابیدن می خواین کار خودتون رو
شروع کنین؟

احساس کردم صورت امین جلویم فرو ریخت .
بلافاصله حالتی تهاجمی گرفت و خواست چیزی
بگوید که کیارش خنده کنان یک دستش را روی
شانه ی امین و دست دیگرش را روی شانه ی من
گذاشت. با خودم فکر کردم چطور می تواند با یک
خنده ی ساده قلب آدم را دست کاری کند... دندان
های سفیدش را با مهارت بیرون می انداخت... اجازه
می داد خنده اش تمام اجزای صورتش را به بازی
بگیرد و دل مخاطبش را گرم کند. کیارش طوری نگاه
مان کرد که انگار مشغول صحبت کردن از خاطرات
شیرین کودکی مان باشیم! با خنده گفت

اتفاقا منم زمان دانشجويي کار می کردم ...قرار بود -
پول تو جیبی خودمو بدم ولی خب ...کار خوب پیش
رفت و درآمدش خیلی بالا بود ...بعضی وقت ها به
سرم می زد دانشگاه رو به خاطرش ول کنم ...نمی
...دونم !شاید هم اشتباه کردم که ولش کردم
می خواست محترمانه جلوی بحث و دعوای من و
امین را بگیرد ...اگر در تراس آن حالت عجیب را ازش
ندیده بودم با خودم فکر می کردم که عجب
:جنتلمنی است !فرنوش با لحنی سرد گفت
هیچ وقت ولش نکردی-

بالاخره گره دست هایش را باز کرد .با حالتی قهرآلود
پشتش را به کیارش کرد و به سمت دیگر سالن
رفت .کیارش اما خنده ای متفاوت سر داد ...انگار
که بخواهد حسرت و دلتنگی اش را پشت خنده اش
مخفی کند اما حالت صورتش عوض شد ...کمی تا
حدودی در هم رفت .بعد از چند دقیقه تلاش برای
گرم نگه داشتن جمع بی تناسب مان سکوت کرد و با
حالتی متفکر نگاهش را به تراس داد .برخلاف
انتظارم دنبال فرنوش نرفت ...جمع را هم ترک نکرد .

انگار برای چند لحظه زمان را گم کرده بود. یاشار که
می خواست سر شوخی را باز کند گفت
جدی؟ چه جالب! این خونه زندگی هم پس از -
!همون جا اومده؟ دست ما رو هم بگیر
:کیارش شانه بالا انداخت و گفت
!آره یه جورایی-

ابروهای من، آرمین و یاشار بی اختیار بالا پرید. با
تعجب به دهان کیارش زل زدیم... منتظر بودیم که
با همان اخلاق خوش سابقش از رمز موفقیتش
بگوید... از کارش... چطور ممکن بود این خانه را با
یک کار دانشجویی تهیه کرده باشد؟! شوخی اش
بود؟ به چهره اش نمی آمد... سر به سرمان می
گذاشت؟ ممکن بود... آمین رک حرفش را می زد و او
...مچل مان می کرد؟ به احتمال زیاد

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_17#

کیارش نفسی عمیق کشید. لبخندی که این بار کمی
تا حدودی تصعنی به نظر می آمد به صورت مان
پاشید و گفت:

بچه ها از مهمونی لذت ببرین! آگه چیزی احتیاج -
... داشتن بیاین سراغ خودم

و در حالی که یکی از پیشخدمت ها را صدا می زد دور
شد. وقتی مطمئن شدیم به اندازه ی کافی ازمان
فاصله گرفته سر هایمان را به هم نزدیک کردیم.
آرمین اولین نفری بود که به حرف آمد

این یارو مشکوکه ها! چی داشت می گفت؟-

یاد چهره ی تاریک و روشنش در حیاط افتادم ...

انگار نسیمی از جایی نامعلوم وزید و لرز برتنم

نشست. چینی به بینی ام انداختم و گفتم

یه چیزی گفت حالا! شماها چرا باورتون شده؟ با -

کار دانشجویی ایشون پنت هاوس خریده؟ کارش چی

بوده واقعا؟ می گفت که ما هم در جریان باشیم!

تنها شغلی که ایشون تو دوره دانشجویی می تونسته

باهاش این قدر درآمد داشته باشه زدن یه آشپزخونه

!و فروختن مواد بوده

آرمین خنده ای خرناس مانند سر داد و گفت

آخه این کجاش شبیه معتاداست؟ هیکل و قیافه -
ش رو ندیدی؟

:گفتم

هر مواد فروشی که معتاد نیست ...اتفاقا سر دسته -
...هاشون

یاشار با اشاره ی دست هر دو نفرمان را ساکت کرد
و گفت

این پرت و پلاها چیه که می گین؟ کیارش نه از بچه -
های دانشگاهه، نه از دوستای خارج دانشگاه فرنوش
که گاهی باهاشون بیرون می ره و نه پایه ی مهمونی
هاش ...احتمالا آشنای خانوادگی چیزی بوده .

آشناهای فرنوش همه شون وضع مالی شون خوبه
این پسره هم مثل همه شون یه بابای پولدار داره !یه
غلوی کرد و خواست مثل همه ی بچه پولدارها ادعا
کنه که مغز اقتصادی داشته، نه بابای پولدار ...چرا
جدیش می گیرین؟

:رو به من کرد و با اخم و تخم ادامه داد
الان تنها چیزی که می خوام بدونم اینه که دوست -
دختر من کیه شراره خانوم؟ منظورت چی بود که
گند زدی به شانس من؟ امیدوارم روزی که محمد

بالاخره می یاد سراغت دور و برت باشم و تا خواست
! سر صحبت رو باز کنه بگم شراره دوست پسر داره
:آرمین زد زیر خنده و زیر لب گفت
!وای پسر-

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم
وقتی با این پسر که دوست دختر داره راه می افتم و -
می ری تو جمع یه مشت دختر که من چشم دیدن
شون رو ندارم انتظار دیگه ای هم نداشته باش !
قحط دختر بود تو این مهمونی؟
اما باید پیش خودم اعتراف می کردم که تهدید یاشار
ته دلم را خالی کرد. در تمام این مدت به خاطر
علاقه ی حماقت باری که به محمد داشتم هرکسی را
که طرفم آمده بود از خودم رانده بودم ... نه در
مهمانی ها به کسی روی خوش نشان دادم و نه در
دانشگاه ... هرکسی که در دنیای مجازی سر و کله
اش پیدا می شد را بلاک می کردم و هرکسی که
دوست هایم معرفی می کردند را با بهانه های مختلف
دست به سر می کردم ... دلم جای دیگر بود ... دست
... خودم نبود

اما تا به آن روز فکرش را هم نکرده بودم که زمان
نزدیک شدن محمد به من سوء تفاهمی پیش بیاید ...
اگر این اتفاق می افتاد هیچ وقت این دنیا را برای
شانس مزخرفی که بهم داده بود، برای بازی بی
!سرانجامی که با دلم راه انداخته بود نمی بخشیدم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_18#

وقتی مراسم کیک آغاز شد سر چرخاندم تا راحیل را
پیدا کنم. همه به سمت پیست رقص می رفتند تا
دور فرنوش و کیارش حلقه بزنند ... پیدا کردن
راحیل با آن قد و هیکل اصلا کار سختی نبود. با
همان پسر نزدیک به در تراس ایستاده بودند و
صحبت می کردند. برای چند لحظه زیر نظرشان
گرفتم تا مطمئن شوم راحیل رو به راه است ... که
نبود! دو دستی به لیوانی که در دستش داشت چنگ
زده و صورتش کمی تا حدودی قرمز شده بود. پسر

اما یک بند حرف می زد، می خندید و برایم مشخص نبود که راحیل مایل است با او بیشتر آشنا شود و یا به زور تحملش می کند.

آرمین و یاشار به سمت پیست رقص رفتند اما من سرجایم ماندم. روی یکی از مبل ها نشستم و سراغ گوشی موبایلم رفتم. کاملاً برحسب عادت با وصل شدن اینترنت گوشی ام اینستاگرام را باز و رفرش کردم... نیازی نبود سراغ صفحه اینستاگرام محمد بروم... استوری تازه اش با آن نشان قرمز دورش بهم چشمک می زد. سریع استوریش را باز کردم و برای بررسی دقیق عکسش سرم را در گوشی فرو کردم... هیچ خبر خاصی نبود... فقط با ذکر ساعت و ابراز خستگی نشان داده بود که در کتابخانه ملی مشغول کار بر روی پایان نامه اش است... پس برای همین هم در این مهمانی غایب بود! لبخندی از سر رضایت زدم... همینم مانده بود که پریسا جلوی محمد آن !حرف ها را بزند

با خودم فکر کردم اینستاگرام و شبکه های مجازی چه کار عجیبی با زندگی عاطفی مان کرده بودند... مای که در نوجوانی نمی دانستیم شخصی که بهش

علاقه مندیم کجاست، چه می کند و دوستانش چه شکلی هستند حالا به لطف این فضا انگار در جریان زندگی شان قرار می گرفتیم، لحظاتی کوتاه را همراه شان شریک می شدیم ... شریک فکرشان، سفرشان، دورهمی و مهمانی شان، تنهایی هایشان ... من معتاد اینستاگرام بودم ... اینستاگرام که نه ... به محمد اعتیاد داشتم و تمام چیزی که از او در زندگی ام ... داشتم اینستاگرامش بود

اما صفحات مجازی یک حسن دیگر هم داشتند ... زیرچشمی نگاهی به پیست رقص، جمعیتی که دور فروش حلقه زده بودند و کیارش که کنار فروش ایستاده بود کردم ... حسنش این بود که می توانستی اطلاعاتی ارزشمند از افراد به دست بیاوری . پس نفسی عمیق کشیدم و مشغول جست جو شدم ... کیارش شمس ! معروف بود؟ به نظر نمی رسید ... در فضای مجازی فعالیت داشت؟ من که چیزی پیدا نمی کردم ... لب هایم را بهم فشردم ... انگار این آدم با تکنولوژی سر و کار نداشت . هیچ جا ردی ازش پیدا نمی کردم . نه اسمش در سایت دانشگاه یا موسسه ای آمده بود، نه جایی اکانت مشخصی

داشت...هیچ ردی ازش پیدا نمی شد. این موضوع
من را سخت به فکر فرو برد. این حالت چندان هم
طبیعی نبود...جدا با فضای مجازی سر و کار
نداشت یا خیلی خوب ردش را پوشانده بود؟
زیرچشمی کیارش شمس را با آن خنده های نفس
گیرش، ژست خاص بالا زدن موهایش و رفتارهای
دلنشینش زیر نظر گرفتم...آن مرد نامرئی، سیاست
مدار و عجیب حالا صاحب بزرگ ترین راز زندگی ام
بود...رازی که قول داده بود جایش پیشش امن
است...اما همان روز و همان لحظه هم می دانستم
که بالاخره این امانت داری برایم دردسری بزرگ می
شود....

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_19#

خمیازه ای کشیدم و به محسنی نگاه کردم که با
دقت به صفحه لپ تاپش زل زده بود. صدای قار و

قور شکم آن قدر بلند بود که مطمئنا به گوش او
هم می رسید. عینکش را روی بینی بالا زد و با
لبخندی محجوبانه گفت:
شرمنده خانوم امانی! می دونم شما رو هم خسته -
کردم.

:جلوی خمیازه دوم را گرفتم و گفتم
نه خواهش می کنم! حتما بررسی کنین مشکلی -
نداشته باشه.

آن چند روز به قدری برای کار محسنی وقت گذاشته
بودم که دیگر دلم نمی خواست تا آخر عمرم چشمم
به پایان نامه اش بیافتد. می دانستم اشکالی در آن
فایل پیدا نمی کند. دیشب دو بار صفحه به صفحه
اش را چک کرده و صبح آن روز هم یک بار دیگر
بررسی اش کرده بودم. سعی می کردم کار را بی نقص
تحویل بدهم چرا که می دانستم بهترین تبلیغ برای
کارم این است که شخصی من را به دوستانش معرفی
کند و بگوید کارم خوب است... جای جای دانشگاه،
از بوفه ها گرفته تا کانکس کپی فلایر چسبانده بودم
اما هنوز هم بهترین سفارش ها را از توصیه کارهای
قبلی ام می گرفتم.

خمیازه ی بعدی را هم سرکوب و در دل دعا کردم
یک سوم باقی مانده پولم را زودتر بدهد. یک جفت
کفش نایکی جدید چشمم را گرفته بود که تصمیم
داشتم برای ترم جدید بخرم. سرم را به دیوار پشت
سرم تکیه و نگاهم را به لابی دانشکده دادم. شهریور
ماه بود و هیچ دانشجویی جز ما در لابی به چشم
نمی خورد.

به ذهنم اجازه دادم پرواز کند... و بلافاصله به فکر
تمام چیزهایی که می خواستم برای شروع ترم جدید
بخرم افتادم... لیست را در ذهنم مرتب می کردم،
رویا پردازی می کردم و به زحمت لبخندم را کنترل می
کردم! ذهنم از استند لوازم آرایش با رژهای
خوشرنگ، لاک های هیجان انگیز و سایه های
وسوسه کننده به لوازم تحریر کشیده می شد... به
دفترهایی با ورق گاهی، خودنویس های رنگی رنگی... و
بعد مغز معیوبم یک بار دیگر بی دلیل روی محمد
قفل کرد... روی استوری بی نام و نشون قبلیش که
مشخص نبود از خوش گذرانی اش در ویلای شخصی
چه کسی خبر می داد... توی استخر بود، عینک
دودی اش را روی موهای خیسش بالا داده و به

دورین لبخند زده بود... هر دفعه ذهنم را رها می کردم راه خودش را به سمت محمد و حواشی اش پیدا می کرد... باید ذهنم را تنبیه می کردم، به انجام چند پایان نامه و نوشتن مقاله مجبورش می کردم تا! دست از این عشق مجازی لعنتی ام بکشد در حال مواخذه ی خودم بودم که متوجه شدم یک نفر با احتیاط من را زیر نظر دارد. درست پشت آب سرد کن ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. باقی مانده ی خواب آلودگی ام از سرم پرید... فرنوش اینجا چی کار می کرد؟ چند ماه قبل فارغ التحصیل شده و هنوز هم نتایج کارشناسی ارشد اعلام نشده بود. تعجبم زمانی بیشتر شد که با دست اشاره کرد به سمتش بروم.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_20#

نیم نگاهی به محسنی کردم که سرش را یک بار دیگر در لپ تایش فرو کرده بود. از جایم برخاستم و گفتم:

من می رم یکی از دوستانم رو ببینم آقای محسنی!-
کارتون تموم شد باهام تماس بگیرین
با گام های بلند خودم را به فرنوش رساندم. نگاهی به سر تا پایش کردم. ساعت رولکس، انگشتر و دستبندهای کارتیر... با برند کیف دستی اش حتی آشنا هم نبودم... حتی در رویاهایم هم ذهنم به دارایی هایش نمی رسید... اوج تصوراتم برندهای... متوسط لوازم آرایش بود و لوازم تحریر کوفتی دست به سینه ایستادم و با لبخندی بی رمق نگاهش کردم. موهای بلند طلایی اش از زیر مقنعه بیرون زده بود. چشم هایش مثل همیشه پشت لنزهایش پنهان شده بود. همیشه کم آرایش می کردم و آن روز هیچ آرایشی نداشت. صورتش رنگ پریده به نظر می رسید و زیر چشم هایش گود افتاده بود. حس کردم آشفته ست اما قبل از این که سوالی بپرسم بازویم را گرفت و من را داخل یکی از راهروهای خالی دانشکده کشید. نگاهی مشکوک به پشت سرمان و لابی خالی

انداختم. ابروهایم بی اختیار روی پیشانی بالا پریده بود. قصد سلام و احوال پرسی نداشت؟ اصلاً با من چی کار داشت؟ سعی کردم خاطرات مهمانی تولدش را در ذهنم خیلی دقیق بررسی کنم... و دنیایی از علامت سوال و کنش و واکنش های عجیب و غریب را به خاطر آوردم. عاقبت در راهروی تاریک درست زیر بوردی خالی از هر پوستر و فلایری ایستاد. صدایش را پایین آورد و گفت:
!شِری می خوام یه چیزی بهت بگم-

شِری؟ ما کی این قدر ندار شده بودیم که من را این طوری صدا می کرد؟ احتمالاً به خاطر رفت و آمد با یاشار اسمم به این صورت در ذهنش نقش بسته بود اما... مگر با یاشار از من حرف می زد؟ فرنوش با حالتی مضطرب بالا و پایین راهرو را نگاه کرد و گفت:

راستش... توی مهمونی... راستی کیارش که یادت - هست؟

صورت کیارش در ذهنم نقش بست... به وضوح می توانستم او را که در تاریک و روشن تراس بهم نزدیک می شد تجسم کنم. چطور پیش خودش فکر

کرده بود کسی می تواند کیارش شمس را فراموش کند؟! ضربان قلبم اوج گرفت. با نگرانی گوشه ی لبم را به دندان گرفتم... کیارش چی؟ حرفی از رازم زده بود؟ چیزی در مورد من گفته بود؟ سعی کردم خودم را مسلط نشان دهم، اجازه ندهم که متوجه شود. نگرانی چطور دارد من را از درون می خورد: **فرنوش آهی کشید و گفت:**

!راستش در مورد تو ازم پرسید-
پلک هایم را بهم فشردم... خدایا... من هیچ چیزی از او نمی دانستم و او داشت اطلاعات بیشتری در موردم پیدا می کرد... ولی چرا؟ فرنوش ادامه داد: **پرسید با کسی دوستی یا نه. منم گفتم که تا حالا با - کسی ندیدمت.**

چشم هایم را باز کردم. اخمی روی پیشانی ام نشست. مسیر حرف هایش از آن چه تصور می کردم: دور می شد... فرنوش گفت:

گفت دختر خوبی به نظر می رسی و اگه مایل باشی - می خواد که به یکی از دوستاش معرفیت کنه! خیلی تعریف دوستش رو کرد و گفت که خیلی پسر خوب و... .

دستم را برای متوقف کردنش بالا آوردم. احساس کردم مغزم از این حرف سوت کشید! به طرز احمقانه ای اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که من را برای نوشتن مقاله یا پایان نامه معرفی کرده ... و بعد مغزم آرام آرام توانست این اطلاعات را پردازش کند. از شدت تعجب گامی به سمت عقب برداشتم. فرنوش داشت چی می گفت؟

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_21#

یک ساعتی می شد که راحیل از باشگاه برگشته و دوش گرفته بود. موهایش خیلی زود خشک شده بود اما حوله اش هنوز دور گردنش بود. سرش را توی گوشی موبایلش کرده بود و از لبخندی که روی صورتش در رفت و آمد بود کاملاً مشخص بود که پیغام های چه کسی را می خواند

از وقتی که از دانشگاه به خانه آمده بودم حس می کردم استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شود. یک بار دیگر اینترنت را گشته بودم و باز هم اثری از کیارش شمس پیدا نکرده بودم... نه صفحه ی اجتماعی، نه اطلاعیه قبولی در امتحان زبان و کنکوری که توسط وب سایت کلاسی منتشر شده باشد... او مثل یک روح می ماند! خیلی خوب می دانستم چنین چیزی در این عصر و زمانه بعید است!... مگر یک نفر عمدا رد خودش را پاک کرده باشد دیگر نمی توانستم بار این استرس را تحمل کنم. با گام هایی بلند به سمت آشپزخانه رفتم. چیپس را از کابینت بیرون کشیدم و با صدای بلندی باز کردم. ماسیت موسیر را برداشتم و به هال برگشتم. به محض این که قرچ قرچ مشغول خوردن چیپس شدم راحیل گوشی موبایلش را پایین آورد و با تعجب به سمتم چرخید. با لحنی سرزنش گر گفت باز تو شروع کردی؟ بنداز کنار اون آت آشغالا -
!رو... سرطان می گیری می میری

بدون توجه به راحیل به قرچ قرچم ادامه دادم... این
استرس و اضطراب زودتر از سرطان به کشتنم می
داد! راحیل با لحنی ملایم تر گفت
باز چی شده؟-

با عادت های غذایی ام آشنا بود... چیپس و پفک و
ماست موسیر حکایت از استرسم داشت و تارت و
پای سیب نشانه ی جشن و سرورم بود... فقط وقت
هایی که بی نهایت ناراحت بودم اشتهایم کور می شد
که متاسفانه به لطف داشتن دوستان سرخوشم زیاد
پیش نمی آمد! راحیل که لجش گرفته بود کوسن
زیر سرش را به سمتم پرتاب کرد. کوسن صاف به
ماست موسیر توی دستم اصابت و چپه اش کرد.
کوسن ماستی را روی میز انداختم و گفتم
!خودت تمیزش می کنی راحیل-

ظرف ماست موسیر را روی میز گذاشتم و نگاهی به
شلوارک سبز و ماستی ام انداختم. چینی به بینی ام
انداختم. یک مشت چیپس برداشتم و همان طور که
به سمت اتاقم می رفتم گفتم
!همین طور لباسمو-

و به قرچ قرچم ادامه دادم. راحیل از پشت سرم گفت:

می گی چی شده یا نه؟ باز پایان نامه؟ پروپوزال؟-
مشغول تعویض لباسم شدم ولی صدای راحیل را:
هنوز از هال می شنیدم
محمد گور به گور شده؟-

:سریع لقمه ی در دهانم را پایین دادم و گفتم
با اون بدبخت چی کار داری؟-

:راحیل بدون توجه بهم ادامه داد
استاد راهنمات؟ یاشار؟ آرمین؟ دیگه دارم کم می -
!یارم...فرنوش

دکمه ی شلوارک جینم را بستم. به هال برگشتم و با
اخم گفتم

از کجا به ذهنت رسید؟ -

:راحیل با ناباوری نگاهم کرد و گفت
درست حدس زدم؟-

چهار زانو روی مبل نشستم و بعد متوجه شدم که
حتی مبل هم ماستی شده. نچ نچی کردم و دستمالی
برداشتم تا مبل را تمیز کنم. در همان حال گفتم

یه جورایی! امروز تو دانشگاه دیدمش و یه مزخرفاتی -
... گفت

:راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت
همین که افتخار هم صحبتی باهات رو داد شکرگزار -
!باش به نظرم

:ادامه دادم
در مورد اون پسر ی بیخودی بود که باهاش -
!دوسته

راحیل اخم کرد. مکث کرد... انگار بخواهد اطلاعات
ذهنی اش را زیر و رو کند. یک تای ابرویش را بالا
:انداخت و گفت

اون پسری که من می دونم باهاش دوسته همچین -
هم بیخود نیست! مرد رویاهاست! چی می گی شراره؟
!این محمد کلا کورت کرده ها

:دستم را در هوا تکان دادم و گفتم
نه! این پسر کیارش با ریخت و قیافه و پولش -
شماها رو کور کرده... یه موجود دورو و و
... پلیدی

:راحیل با صدای بلند گفت

تو که نمی شناسیش! نمی تونی مردم رو شناخته -
!قضاوت کنی

دستمال ماستی را روی میز پرتاب کردم. سکوت
کردم... متوجه شدم نمی توانم دلیل این برداشتم را
برای راحیل توضیح بدهم! جناب شمس هنوز هم از
نظر او همان مرد جذابی بود که با پایین آمدنش از
!پله های شیشه ای نفس در سینه یمان حبس کرد
:آهی کشیدم و گفتم

فرنوش گفت که کیارش فکر می کنه من دختر -
خوبیم... حالا این که چطور به این نتیجه رسیده رو
... نمی دونم ولی

راحیل تقریباً از جا پرید و سیخ روی مبل نشست .
:هیجان زده گفت

خب... خب.. می خواد باهات دوست شه؟-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_22#

دستی به پیشانی ام کشیدم و زیر لب گفتم:
ای خدا-

رو بهش کردم و با صدای بلند گفتم:
آره! می خواد باهام دوست شه! برای همین دوست -
دخترش رو فرستاده که این پیشنهاد رو مطرح کنه!
تو چطوری با این آی کیوت دانشگاه تهران قبول
!شدی؟ از بعضی ها واقعا باید دو بار کنکور بگیرن
:راحیل که خنده اش گرفته بود با بدجنسی گفت
خب حالا! چی شد؟ چی کارت داره دختر خوب؟ -
پایان نامه ش رو نمی تونه سکشن بندی کنه یا بلد
نیست شماره صفحه بزنه؟

کوسن ماستی را از روی میز برداشتم و به سمتش
پرتاب کردم! راحیل سریع دست هایش را بالا آورد تا
از صورتش محافظت کند... کوسن ساعدش را
:ماستی کرد و روی زمین افتاد. با حرص گفتم
می ذاری بگم یا نه؟ شماها همه تون همین شکلی -
هستین! من همیشه حرفای مسخره تون رو گوش می
کنم ولی هر وقت من دهنمو باز می کنم مسخره
بازی تون شروع می شه. نمی دونم چرا اصلا منو
جدی نمی گیرین؟

راحیل کرکر خندید و گفت:
دست خودمون نیست ... به خاطر قیافه !یه -
جوری بانمک و گوگولیه که سختمونه باور کنیم می
!تونی جدی هم حرف بزنی
:نفسم را با حرص فوت کردم و زیرلب گفتم
!اصلا نمی گم-

راحیل در حالت نشسته روی مبل بالا و پایین پرید و
گفت:

لوس نشو دیگه !کیارش چی کارت داشت؟-
:مختصر و مفید و بی هیچ ذوق و شوقی گفتم
!می خواست منو به دوستش معرفی کنه-
راحیل چنان جیغی زد که از جا پریدم .چنگی به گونه
:ام زدم و گفتم
... راحیل همسایه ها-

:راحیل با ناباوری داد زد
!نه-

سریع گوشی را برداشت .حدس زدم که می خواهد
:در گروه چهار نفره ی دوستانمان اعلام کند .گفتم
وای نکن راحیل !اون دو تا رو دیگه خبر نکن ...من -
!یه کم قهرم باهاشون

راحیل سریع گوشی را روی مبل انداخت و گفت
وای راست می گی! یاشار بفهمه یه جوری از قضیه -
تعریف می کنه که درجا بهم بخوره ...! خب حالا کی
قراره همدیگه رو ببینین؟

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم
قرار نیست همدیگه رو ببینیم! یادت که نرفته! من -
! از کس دیگه ای خوشم می یاد
این بار راحیل بود که با کف دست به پیشانی اش می
کوبید. با التماس گفت

وای تو رو خدا از این محمد بی صاحب بیرون -
بکش! بابا یه عمره دنبال این پسره ای که اصلا
معلوم نیست با کیه ... با کی نیست ... اصلا شاید گی
باشه! تو که نمی دونی! شاید اصلا نامزد داشته باشه
ولی تو بوق و کرنا نکرده باشه ... می شناسیش که ...
توداره! اوج خرितته که به خاطر کسی که تو این
چند سال هیچ محبت و نشونه ای ازش ندیدی یه
!کیس درست و حسابی رو از دست بدی
:آهی کشیدم و گفتم

واقعا کار درستی نیست که وقتی به کسی حسی دارم -
با یه نفر دیگه آشنا شم

راحیل طوری صورتش را در هم کشید انگار حالش
بد شده باشد. گفت

این آرمان گرایی های چرت و پرت چیه؟ برو با دو -
نفر آشنا شو که این محمد هم از سرت بیفته
مهلت حرف زدن نداد. سریع با گوشی اش شماره ای
گرفت و گفت

موقعیت واقعا به نظرم اضطراریه! باید حتما به این -
دو تا زنگ بزنم که بیان و تو رو از خر شیطان پیاده
کنن!

با تعجب اشاره ای به ساعت دیواری کردم و گفتم
راحیل! نه شبهه! بخوان برن نصفه شب می شه ...-
...همسایه ها

راحیل سری تکان داد و گفت
شب بمونن خب! صبح می رن! این دو تا احمق که -
کبریت بی خطرن ... می یان تا صبح ایکس باکس بازی
می کنن!

می دانستم سه نفری طوری سرم خراب می شوند که
مجبور می شوم تن به این قرار وحشتناک بدهم!
چیزی که نمی دانستند این بود که وحشت من از
دوست کیارش نبود ... می توانستم خیلی راحت

بگویم او را نپسندیده ام و تمامش کنم اما دلم نمی
خواست کیارشی را که دختری که کسی را دفن کرده
دختر خوبی می دانست و با خیرخواهی به رفیقش
!معرفی اش می کرد ببینم
با این حال نیم ساعت بعد یاشار و آرمین جست و
!خیز کنان وارد خانه شدند

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_23#

یاشار که کرکر می خندید سوئیچ و کیف پولش را
:روی میز پرت کرد .سری تکان داد و گفت
!بچه زرنگ-
قبل از این که بتوانم متوقفش کنم لپم را کشید و
:رو به آرمین گفت
بین چطوری زد تو جلد بچه مثبت ها، شانس ما -
!رو تباه کرد و خودش رفیق کیارش رو تور زد
:با کلافگی گفتم

!آقا من نمی خوام با این پسره آشنا شم-
:پاشار چند بار آهسته به شانه ام زد و گفت
آفرین! خوشم اومد ...یه کم ناز و ادا بد نیست ...-
!ولی جلو ما نیا

آرمین که هنوز روی زمین نشسته و درگیر درآوردن
:کفشش بود رو به راحیل گفت
کل شب برای ما تو قیافه بود که چرا با اون دخترا -
گفتین و خندیدین در حالی که داشت خودشو تو
!دل کیارش جا می کرد

با به یاد آوردن ماجرای تراس، چهره ی کیارش و
حرف هایش مور مور شد .سرجایم به خودم
لرزیدم ...با لحنی که سعی می کردم تا جای ممکن
:محکم باشد گفتم

برای همه تون متاسفم !شما هیچی از ماجرای اون -
شب نفهمیدین !فقط پول و قیافه ی کیارش رو
دیدین و کور شدین !حتی متوجه نشدین که فرنوش
دل خوشی ازش نداشت ...ازش فرار می کرد ...حتما
این آدم مسئله ای داره که فرنوش رو اون طور
آشفته کرده بود و باعث شده بود توی مهمونی
تولدش مراعات نکنه، ازش فرار کنه و وحشت زده

باشه... همه ی چیزی که دیدین اینه که طرف پولداره... آره... هست... خیلی... من نمی گم فاکتور مهمی نیست ولی نمی شه با یه بیمار روانی ساخت چون پولداره! نمی شه آدم بدرفتار رو تحمل کرد چون پولداره... به عنوان یه مشت آدم تحصیل کرده! کاملاً سطحی نگرین

راحیل دستی به چانه اش کشید و گفت:
از کجا معلوم که مشکل از کیارش باشه؟ شاید -
!فرنوش روانیه

آرمین که بالاخره کفشش را درآورده بود زد زیر خنده و دوباره روی زمین نشست. برخلاف انتظارم:
یاشار از فرنوش طرفداری نکرد و گفت:
مگه می خوایم دست تو رو توی دست کیارش -
بذاریم؟ فکر کردی این قدر خرشانسی؟ جوگیر نشو بابا! رفیق کیارشه... که هنوز نمی شناسیش...
خانوم تحصیل کرده! شما که خیلی طرز تفکر برجسته ای داری شاید بهتر باشه اول یه نفر رو! بشناسی بعد در موردش قضاوت کنی
راحیل حالتی جدی به خودش گرفت و گفت:
!مشکلش یه چیز دیگه ست... مشکلش محمده-

یاشار نفسی عمیق کشید. آرمین آهسته روی دسته
ی مبل نشست و سرش را پایین انداخت. راحیل شانه
بالا انداخت و گفت:

من می گم که موقعیتش رو به خاطر علاقه ی -
!ناپیداش به محمد از دست نده
یاشار سری تکان داد و گفت:
... موافقم ولی-

در همین موقع آرمین سرش را بلند کرد و گفت:
چرا به محمد نمی گی؟-

بیشتر از این که از حرف آرمین جا بخورم از چرخش
سریع یاشار به سمت آرمین شکه شدم. خودم را
روی مبل کمی به سمت آرمین کشیدم. چشم های
تیره یاشار گرد شده بود. با عصبانیت گفت:
چرا چرت و پرت می گی؟-

آرمین شانه بالا انداخت و گفت:
تو که همیشه یه مشت حرفای فمنیستی تحویل -
مون می دی و دهن ما رو با حقوق زنان سرویس
کردی چرا نمی ری به محمد حرفت رو نمی زنی؟ مگه
شما فمنیست ها همیشه نمی گین که قرار نیست ما

انتخاب بشیم، بلکه این قابلیت رو داریم که انتخاب
...هم بکنیم؟ خب خودت پیش قدم شو
:یاشار نیشگونی از بازویم گرفت و گفت
!نکنی ها-

:آرمین اما با هیجان بیشتری گفت
چند ساله که منتظرشی و هیچ حرکتی ازش -
ندیدی ...من که می گم قال قضیه رو بکن !بهش
بگو ...یا می گه باشه آشنا شیم و می ری دنبال
!دلت ...یا می گه نه و تکلیفت رو مشخص می کنه
آرمین اصرار می کرد و یاشار هشدار می داد ...با بهت
و حیرت به سمت راحیل چرخیدم ...دستش را
جلوی دهانش گذاشته بود .با چشم هایی گشاد شده
نگاه از آرمین می گرفت و به یاشار می داد ...سری
:تکان داد و گفت
!باورم نمی شه این دو تا احمق رو دعوت کردم-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_24#

آرمین صدایش را بالاتر برد تا از سد مخالفت های
:پاشار بگذرد و به گوشم برسد
گوش بده ببین چی می گم! چند ساله منتظر -
محمدی! هر مهمونی که محمد ممکن بود بره شرکت
کردی... نشد! نشستی پای این اینستاگرام هی
عکساش رو لایک کردی، نخ دادی بهش... نشد!
پروپوزالش رو نوشتی، برای پایان نامه کمکش
کردی... نشد! تو هر کاری که عرفه برای نشون
دادن علاقه به یه پسر رو انجام دادی... و نشد! باید
قبول کنی که امکانش خیلی کمه که حالا بعد از این
همه سال و این همه تلاش ناگهان به خودش بیاد و
!بگه بیا با من آشنا شو
:چشم غره ای نثارش کردم و گفتم
!حالا نمی خواد همه ی اینا رو بکوبی توی صورتم-
:آرمین بدون توجه به حرفم ادامه داد
می دونم حرفم ناراحتت می کنه ولی باید قبول کنی -
که محمد یا اصلا متوجه تلاشت نیست و به تو فکر
نمی کنه... یا متوجه تلاشت هست ولی بهت فکر
نمی کنه! تو باید محمد رو از دست رفته حساب

کني !ديگه دختر بچه هم نيستي که به خاطر چيزي
که از دست رفته بقيه ي زندگيت رو حروم کني !
حرف من اينه که بيا و آخرين تلاشت رو بکن ...
واقعا از دو حالت خارج نيست ...يا ردت مي کنه که
هيچ فرقي با وضعيت الانت نداره ...يا قبول مي کنه
و خب ديگه چي از اين بهتر؟

راحيل سري تکان داد و گفت:
چرا اين کارو باهاش مي کني؟ خب اگه تو صورتش -
بگه نه غرورش مي شکنه .مگه اين قدر راحتته؟
آرمين اخمي کرد و گفت

من نمي فهمم چرا اين قدر اعتماد به نفس شما -
دختر ا پايينه ... شما يه نگاه به ما آقا يون بنزاز !روزي
ده تا پيشنهاد به اين و اون مي ديم و سنگ رو يخ مي
شيم ولي حتي يه ذره هم به خودمون شک نمي
کنيم !يه ذره هم از اعتماد به نفس مون کم نمي
شه ... شما دخترا با تصور اين که فقط يه بار ممکنه
اين کارو بکنين و جواب منفي بگيرين اين قدر مي
ترسين که حتي انجامش هم نمي دين !يه کم روي اين
اعتماد به نفستون بايد کار کنين
راحيل گفت

این خیلی چیز مهمیه که یه خانوم خودش رو توی -
رابطه طوری نشون بده که برای خودش ارزش
قائله ...و به این وسیله بتونه طرف رو هم وادار کنه
براش ارزش قائل باشه ولی با این کار اولین چیزی که
به ذهن طرف می رسه اینه که اون دختر برای
خودش ارزش قائل نیست
رو به یاشار کرد و گفت
من بد می گم؟-

یاشار روی مبل لم داد و به سقف خیره شد ...بعد
چشم هایش را تنگ کرد و در همان حال گفت
نه ...اولین واکنش من اینه که یه دل سیر می -
خندم ...بعد فکر می کنم عجب آدم اهل ریسکی ...
احتمالا دومین چیزی که به ذهنم می رسه اینه که
!برای خودش ارزش قائل نیست
:آرمین نگاه چپی به یاشار بست و گفت
آره البته ...به هرکسی نباید این پیشنهاد رو داد .-
باید ببینی طرفت این ظرفیت رو داره که این پیشنهاد
رو بهش بدی یا نه ...مثلا به یاشار نباید همچین
پیشنهادهای داد !ولی من با این حرفت هم مخالفم که
فکر می کنی حفظ کردن غرور یعنی احترام گذاشتن

به خودتون ... نادیده گرفتن اون چیزی که دلتون می
خواد بی احترامی به خودتون نیست؟ این حفظ غرور
احترام گذاشتن به خودتون نیست ... معنیش فقط
اینه که شماها غرورتون رو بیشتر از خودتون
دوست دارین! من دارم می گم این کار ریسک داره ...
آره ... ولی چه عیبی داره آدم برای چیزی که دوست
داره و این همه سال منتظرشه ریسک کنه؟
راحیل گفت:

ولی شما در کل یه احتمال دیگه رو هم اضافه کن ... -
این که با هم دوست می شن بعد با اولین مشکلی که
پیدا کردن این قضیه که اون پیش قدم شده رو می
!کوبه توی سرش
یاشار آهسته خندید . آرمین بی اختیار با صدای
بلندی گفت
!آره قبول دارم -

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_25#

مشتی به بازویش زدم. صدایش را پایین آورد و گفت:
آره ممکنه این اتفاق بیفته... ممکن هم هست -
نیفته. برای ما هم همین طوره... تا تقی به توفی می
خوره دختره برمی گرده می گه تو خواستی با من
دوست شی! یا تو اومدی خواستگاری من! ولی خب
این حرف از اساس احمقانه ست... درسته که یکی
پیشنهاد داده ولی اون یکی هم قبول کرده! پس هر دو
نفر راضی به شروع این رابطه بودن! آگه یه نفر برمی
گرده می گه تو شروع کردی، تو خواستی، تو پیشنهاد
دادی فقط داره نشون می ده که بلوغ فکری کافی برای
شروع یه رابطه نرسیده... با یه همچین کسی اصلا
نباید یه رابطه رو ادامه بدی... نه به خاطر این که
سعی کرده تحقیرت کنه... به این خاطر که اساسا
یه آدم منطقی و روشن نیست! اتفاقا این قضیه فیلتر
خوبیه که با آدم کوتاه فکر و خشک مغزی مثل
یاشار رو الک کنی و دور بریزی... یعنی درجا می
فهمی سیستم فکری طرف در چه حدیه و می ارزه
روش وقت بذاری یا نه.
راحیل دست به سینه نشست. آهی کشید و گفت:

آره! بعد از این که باهاش وارد رابطه شدی و این -
همه ریسک کردی

:آرمین با بی خیالی شانه بالا انداخت و گفت
این همه رابطه ی ناموفق رو ممکنه یه نفر تجربه -
کنه ... اینم روش! حداقل این یکی رو خودت انتخاب
کردی، خودت خواستی

:یاشار در همان حال خلسه ی خودش آهسته گفت
ولی من یکی بهم پیشنهاد بده حتما باهاش دوست می-
شم ... دوست که نه ... حتما یکی دو تا قرار رو
باهاش می رم ببینم طرف کیه که همچین جرئتی
داشته

:ابروهایم را بالا انداختم و گفتم
بعدش چی می شه؟-

:راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت
کی به این پیشنهاد می ده آخه؟-

:یاشار سرش را به سمت راحیل چرخاند و گفت
من از محمد کمترم؟-

:آرمین آهسته گفت

:محمد بی ام و داره-

:یاشار سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت

!دهنمو بستی-

:صورتتم را توی هم کشیدم و گفتم

... به خاطر پولش نیست که-

:یاشار دستش را در هوا تکان داد و گفت

خب خب ... به خاطر روح بزرگوار و شریفشه ... ده -

!بار گفتی تا حالا

:رو به آرمین کرد و گفت

ولی طرف دو جا بشینه حرف بزنه و بگه دختره -

خودش به من پیشنهاد داده آبروریزی می شه ها ...

اونم تو این دانشکده ی کوفتی اینا با این جو خاله

زنکیش .استاد و دانشجو و کارمند همه پایه ی

غیبت و حرف پشت هم زدن !دیدی دو نفر با هم

خیلی خوبن ازشون می پرسن خب حالا چطوری آشنا

شدین؟ از این دو نفر پرسن چی باید به مردم بگن؟

:اخمی کردم و گفتم

مگه آدم قراره خودشو برای دیگرون توضیح بده؟ -

خب می گم تو دانشگاه آشنا شدیم .دیگه جزئیاتش

به خودم مربوطه !قرار نیست همه ی مردم در

!جریان ریز و جزء زندگی من باشن که

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_26#

یاشار گفت:

وقتی می گی تو دانشگاه آشنا شدیم فرض شون رو بر -
این می دارن که اون به تو پیشنهاد داده
شانه بالا انداختم و گفتم

پیش فرض های مردم که به من ربطی نداره! مردم -
در مورد خیلی چیزها پیش فرض دارن و دیگرون رو
باهاش قضاوت می کنن... از هیكلت گرفته تا اسمت!
وقتی می گیم قرار نیست به حرف مردم اهمیتی بدیم
و زندگیمون رو به خاطر حرف مردم بسازیم و بنا
!کنیم منظورمون همین چیزاست

راحیل سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت
نه... ریسکش خیلی بالاست. کلا جامعه ی ما برای -
همچین چیزی آماده نیست! معلوم نیست خود پسره
چه حرفی در این مورد بزنه، معلوم نیست قضیه از
کجا لو بره... نمی تونی حتی راستشو به خانواده ت و

دوستات بگی ...خیلی ریسک داره ...از نظر من که
عقلانه نیست

:آرمین گفت

کلا وقتی می خوای با کسی دوست شی یا ازدواج کنی -
باید طرف رو بسنجی ببینی عقلش در چه حده ...اگه
نمی تونه در مورد جزئیات رابطه تون دهنش رو
ببنده که کلا کلاهدت پس معرکه ست ...چون مسائل
دیگه ای رو هم ممکنه بره و جار بزنه. می گم که این
قضیه فیلتر خوبیه که بفهمی طرفت چی کاره ست ...
دست کم پیش خودت می تونی بسنجی ...که
ظرفیتش رو داره؟ که عقلش می رسه؟ واکنشش
چیه؟ و اگه دیدی ضعف شخصیتی داره همونجا
باید دورش رو خط بکشی ...منم نمی گم راه بیفتین و
برین به هر کی سر راهتون قرار گرفت پیشنهاد بدین
که !باید نگاه کنی طرفت کیه !محمدی که من دیدم
آدم باشخصیت و فهمیده ایه ...باورم نمی شه دارم
ازش تعریف می کنم ولی واقعا هست !به نظرم به یکی
!مثل محمد می شه پیشنهاد داد ولی مثلا به یاشار نه
:یاشار گفت

آهان... چون من بی شخصیت و نفهمم! مرسی از -
... نتیجه گیریت

دست هایم را برای متوقف کردن شان بالا آوردم و
گفتم:

بین حرفت درسته! من همیشه گفتم که قرار -
نیست فقط انتخاب بشیم، حق انتخاب هم داریم...
آره! ولی مسئله فقط این نیست که عزمت رو جزم
کنی و به یه نفر پیشنهاد بدی! هر وقت می خواهی
طابویی رو بشکنی باید بدونی که فقط شروعش
نیست که تمام جسارت و شجاعتت رو می طلبه...
باید تا آخر پاش وایستی... نمی تونی تمام جسارتت
رو ذخیره کنی، به طرفت پیشنهاد بدی و بعد توی
اون رابطه کم بیاری. باید تا آخر اون رابطه محکم و
شجاعانه پای این کارت وایستی و به قول تو با اعتماد
به نفست و با جسارتی درست مثل روز اول با هر
مسئله ای که پیش اومد مقابله کنی. چون به قول
راحیل ممکنه این بحث به محیط کارت، درست،
خانواده ت کشیده بشه و تو باید با همون جسارت
باهاش برخورد کنی... تو هر رابطه ای به هر حال
اختلاف و مشکل به وجود می یاد و باید برای همه

ش آماده باشی... من با وجود این که با این کار
مخالفتی ندارم ولی انجامش ندادم. چون تو خودم
هنوز این قدرت رو حس نمی کنم که بتونم تا آخرش
وایستم... نمی تونم خودم پیشنهاد بدم، رابطه ای رو
با کسی که بهش علاقه دارم شروع کنم، خودم کم
بیارم و خودم خرابش کنم... اما قول می دم به
پیشنهادهات فکر کنم

بعد رو به راحیل و یاشار با آن قیافه های درهم شان
کردم و گفتم:

!به پیشنهاد دیدن دوست کیارش هم فکر می کنم-
اما فکرهایم را کرده بودم... تنها می خواستم ساکت
شان کنم. نمی توانستم برایشان توضیح بدهم که
اشتباهی در گذشته ام کردم که به گوش کیارش
رسیده... و حالا با واکنش مشکوکش و پیشنهاد
عجیبش رو به رو شده ام... اما در مورد محمد...
شاید وقتش شده بود که فکری به حال این علاقه ی
بی سر و ته ام کنم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_27#

کم مانده بود وسط جلسه ام با استاد راهنمایم جان بدهم ...یک ساعت و نیم تمام حرف زده بود، خط و مشی تعیین کرده و عاقبت حرف های خودش را نقض کرده بود. وانمود می کردم که مشغول یادداشت برداشتن هستم اما در واقع داشتم فهرستی که از کارهایی که باید انجام می دادم تنظیم می کردم. عاقبت با یک تلفن فوری از طرف مدیر گروه نجات پیدا کردم. استادم همان طور که با دست اشاره می کرد این جلسه ادامه خواهد داشت به بیرون از اتاقش راهنمایی ام کرد.

وقتی در دفتر را پشت سرم بست نفس راحتی کشیدم. خودم را روی نیمکتی که در راهرو قرار داشت رها کردم. گوشی موبایلم را بیرون کشیدم تا ساعت را چک کنم ...ساعت یک شده بود! یاشار گفته بود که سعی می کند خودش را تا ساعت دو به دانشگاه برساند. پیشنهاد داده بود ناهار را با هم

بخوریم تا بتواند از این فرصت استفاده کند و در
مورد کار مهمی که داشت صحبت کند. من هم سعی
می کردم پیش خودم حدس بزنم باز چی شده... کی
مهمانی ترتیب داده، کدام دختری سنگ روی یخش
کرده و یا فرنوش چه کار جدیدی انجام داده!
کارهای مهم یاشار معمولا در مورد همین موضوعات
!بود

امیدوار بودم هرچه سریع تر خودش را برساند...
معه ی من منضبط ترین عضو بدنم بود و مهم
نبود با چه حجمی از صبحانه فرییش بدهم... به هر
حال سر ساعت دوازده شروع به قار و قور می کرد
بعد اتوماتیک وار دستم رفت روی اپلیکیشن
اینستاگرام و بازش کردم. از این کار خودم متنفر
بودم... از این اعتیاد مسخره ام به اینستاگرام! دستم
بی اختیار لمسش می کرد... وقت هایی که می
خواستم ساعت را چک کنم، تماسی بگیرم، پیغامی
بفرستم... آخرش به خودم می آمدم و می دیدم که
بیهوده مشغول چرخ زدن در اینستاگرام هستم
با این حال اپلیکیشن را نبستم... چشمم به صف
استوری های جدیدی افتاد که دایره ی قرمز دورشان

چشمک می زد ... و استوری محمد اولین استوری این
!صف طولانی بود

خودم را روی نیمکت جمع و جور و روی صفحه ی
گوشی ام تمرکز کردم . با لود شدن بلافاصله بعد از
!دیدن استوری نفسم بند آمد

بومرنگی بود که کش آمدن یک برش پیتزا به دست
یک دختر را نشان می داد . گوشی را تقریبا به چشم
های از حدقه درآمده ام چسباندم ... یک بار، دو بار،
صد بار استوری اش را دیدم ... دست یک دختر بود؟
لاک نداشت ... ممکن بود دختر نباشد؟ اگر پسر بود
چرا دستش این قدر ظریف بود؟ نسبتی با هم
داشتند؟

نفسم را با ضرب و زور بیرون دادم . با خودم فکر
کردم محمد دوست های زیادی دارد ... مثلا فرنوش !
لزوما دست یک دختر در استوری اش نشان دهنده
ی رابطه ی عاطفی اش با آن دختر نیست ... ولی دلم
به درست نبودن این حرفم گواه می داد
و بعد کنکاش دیوانه وارم در لیست فالورهای محمد
شروع شد ... کار سختی ست که در یک لیست بلند
و بالا کسی را پیدا کنی که دستش شبیه به آن چیزی

باشد که دیدی اما... نمی دانستم جواب قلبم را
چطور بدهم... خودم را به این صفحه ی مجازی
معتاد کرده بودم، به عشق و علاقه ی بی سرانجامم
میدان داده بودم، گوشم را روی راهنمایی های
دوست هایم بسته بودم... مگر می شد که حالا این
قدر راحت دست بکشم؟ باید جواب قلبی که این
... طور درگیرش کرده بودم را می دادم
جست و جوی احمقانه ام بی نتیجه ماند... مدت ها
پیش فهمیده بودم که همه ی جواب ها را نمی شود
از اینترنت به دست آورد... خواستم یک بار دیگر
استوری را ببینم که یاشار زنگ زد و خبر داد که
رسیده.

با ذهنی مشغول از دانشگاه بیرون زدم و ماشین یاشار
را پیدا کردم. با اخم و تخم سوار شدم و زیرلب
سلام دادم. بلافاصله متوجه شدم که یاشار حسابی
تیپ زده! با تعجب براندازش کردم. یکی از شیک
ترین پیراهن های مردانه اش که به رنگ سفید بود را
با جین خاکستری رنگی ست کرده بود. آستین های
پیراهنش را تا روی ساعدش بالا زده و دستبند
تسبیح مانند مخصوصش را به نمایش گذاشته بود

که معمولاً برای قرارهای اولش با دخترها به دستش
می بست. با تعجب نگاهش کردم و گفتم
از جایی می یابی؟-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_28#

عینک دودی اش را تا روی موهای کوتاه مشکی اش
بالا زد و گفت
از جایی پیام؟ قرار؟ صبح؟ من؟-
شانه بالا انداختم و گفتم
چه عیبی داره؟-

من که انتظار داشتم سر خیابان نگه دارد تا به یکی از
رستوران های بلوار کشاورز برویم از انتخاب
مسیرش جا خوردم. یاشار گفت
عیبش اینه که من صبح خوابم... تازه یازده صبح -
کم کم چشمامو باز می کنم... بعد هم... مگه آدم تو
روز روشن قرار می ذاره؟ قرار رو باید بذاری شب ...

شام ... که هوا تاریک باشه ... بعدش بخوای طرف
!رو یه ماچی چیزی کنی تابلو نشی
صورتتم را توی هم کشیدم . دست هایم را برای
:متوقف کردنش بالا آوردم و گفتم
خیلی خب ! نمی خواد شرح بدی ! حالا کجا داریم می -
!ریم ؟ من فکر کردم برای ناهار می یای دانشگاه
:چینی به بینی اش انداخت و گفت
کم توی طول سال فلافل های دانشگاه رو می خورم -
که قبل شروع ترمم پیام دانشگاه غذا بخورم ؟ بریم
!ادرس فود هال

:ابروهایم روی پیشانی بالا پرید . سریع گفتم
باز داری منو می بری این رستوران و اون رستوران ؟ -
من حساب بانکیم یه کم وضعیتمش نگران کننده
ست .

خندید و دندان های ردیفش را بیرون انداخت .
گفت :

مهمون من بابا ! من اصلا شیفته ی دخترهای -
!پراشتهام

:لپم را کشید و ادامه داد
!توام که پایه ی رستوران گردی منی -

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
داری مخمو می زنی؟ نکنه منو داری می بری سر -
قرار؟

:چشمکی زد و گفت

!نه عزیزم !اون باشه برای شب-

با مشتی به بازویش کوبیدم . با صدای بلند خندید و
بعد ... هر دو سکوت کردیم . چند دقیقه ای سرگرم
عوض کردن آهنگ شدم و چون هیچ کدام به دلم
نمی نشست گوشی خودم را به پخش وصل کردم .
فکر تاور رینگزهای فود هال کاملاً از خود بی خودم
کرده بود ... اما نه آن قدر که متوجه نشوم یا شار
:مشکوک به نظر می رسد ! گفتم

کسی رو قراره اونجا ببینیم؟-

:با خنده گفت

!اگه خدا بخواد یه داف خسته ی تنها-

:صدایم را بالا بردم و گفتم

!یاشار-

:جدی شد و گفت

خب ... نه نیار ! ببین ! من درک می کنم که دیگه -

... وقتشه تکلیفت رو با محمد مشخص کنی

یاد استوری محمد افتادم و دست آن دختر ... آهی
:کشیدم . یاشار ادامه داد

ولی اگه قرار باشه بری و بهش بگی من هم محمد رو -
می کشم و هم آرمین رو ... اصلا این خزعبلاتی رو که
اون شب آرمین بالای منبر رفت و گفت قبول ندارم .
حسم خوب نیست به این قضیه ... به نظرم بذار
حداقل قبلش من یه پرس و جوی کنم ... یه آماری
دربیارم بعد ببینیم چی کار می شه کرد
بی اختیار نیشم باز شد . با خنده ای که نمی توانستم
:مخفی نگهش دارم گفتم

راست می گی ؟ حالا از کی می خوای آمار بگیری ؟ -
:نیم نگاهی خطاکارانه بهم کرد و گفت

فرنوش ... بهم گفت امروز می خواد برای ناهار بره -
ادرس فودهال ... من نگفتم با هم می ریم دیدنش ...
ولی فکر نمی کنم بدش بیاد

خنده ام تا حدودی جمع شد . سعی کردم به حس
بدی که کم کم داشت تمام وجودم را می گرفت
:توجهی نشان ندهم . با لحنی جدی گفتم

ولش کن یاشار ! نمی خوام فرنوش چیزی بدونه ... -
!دوست ندارم به گوش کیارش برسه

نگاهش را از خیابان گرفت. چشمتی زد و گفت
برنامه ای داری برای کیارش؟ نترس! برنامه هات رو -
!بهم نمی زنم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_29#

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. برای چند لحظه
لبم را به دندان گرفتم. تردید را کنار گذاشتم و
گفتم:

اون شب وقتی من و پریسا رو به رو شدیم و من -
جمع تون رو ترک کردم رفتم سمت تراس... پریسا
هم دنبالم اومد. توی تراس بحث مون شد و
صدامون بالا رفت. وقتی پریسا از تراس بیرون رفت
فهمیدم که کیارش تمام مدت توی تراس نشسته بود
و تمام حرفامون رو شنیده. بعدش اومد سمتم و با
چیزهایی که گفت معذبم کرد... گفت که حرفامون
یادش نمی ره... که حرف چیز مهمیه که می شه

ارزش گذاریش کرد و فروختش ...ولی اون امانت دار
خوبیه ...خلاصه از این جور چرندیات! من اصلا به
این آدم حس خوبی ندارم. دلم نمی خواد کاری کنم
که اطلاعاتش در موردم تکمیل شه
یاشار اخمی کرد. بعد از یک سبقت خطرناک رو به
من کرد و گفت

داشته سر به سرت می داشته شراره-

سری به نشانه ی رد حرفش تکان دادم و گفتم
نه ...داشت بهم نشون می داد که ازم آتو داره! دلم -
نمی خواد با بی احتیاطی یه آتوی دیگه هم بدم
دستش

یاشار دنده را عوض کرد و گفت
مگه داشتین در مورد چی با پریسا حرف می زدین؟-
با لحنی محکم گفتم
!نمی تونم بگم-

لحن محکم به جای این که یاشار را ساکت کند به
خنده اش انداخت. خواست یک بار دیگر لپم را
بکشد که دستش را قبل از رسیدن به صورتم متوقف
کردم. سری تکان داد و گفت

خیلی خب ...یه جور غیر مستقیمی آمار در می -
یاریم ...تو این مایه ها که محمد سرش کجاها گرمه
که مهمونی نمی یاد و خیلی وقته ازش خبری نیست
...و ...این جور صحبت ها

قبول کردم که این کار را انجام بدهیم ...ولی دلم
شور می زد .هیچ چیزی از کیارش شمس نمی دانستم
و انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا
اطلاعات بیشتری از من در اختیار این آدم قرار
بگیرد....

با این حال خودم را برای ملاقات با فرنوش آماده
کردم ...هرچه زودتر تکلیف آن استوری، محمد و
زندگی ام را مشخص می کردم بهتر بود .کش سرم را
باز و موهای را که پشت سرم گوجه شده بود رها
کردم .رژ قرمزم را تجدید کردم ولی کفش و شلوار
ورزشی مشکی رنگم، مانتوی جلو باز سرمه ای و
مقنعه ی مشکی ام کاملاً نشان می داد که از دانشگاه
آمده ام.

وارد فود هال شدیم و مشامم از بوهای مختلف پر
شد .غرفه های مختلف غذا کنار هم ردیف شده
بودند .اشخاص مختلفی رو به روی غرفه ها متوقف

می شدند، سفارش می دادند و یا با سینی غذا دور می شدند. طبقات و فضای نامتقارن اما جذاب رستوران را از نظر گذراندم. یاشار با فرنوش تماس گرفت و خیلی زود او را پیدا کرد... یکی از میزهای کنار پنجره را اشغال کرده بود و... درست رو به روی مردی نشسته بود که با تمام وجود سعی می کردم فاصله ام را باهاش حفظ کنم... اما انگار دنیا در جهتی حرکت می کرد که من و کیارش شمس را در برابر هم قرار دهد.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_30#

چنگی به بازوی یاشار زدم و گفتم:
!مرده شورت رو بپوش! این پسر هم که هست-
:یاشار انگشت اشاره اش را جلوییم تکان داد و گفت:
!فرنوش نگفته بود که با کس دیگه ای می یاد-

نیم نگاهی به پشت سرش و آن دو نفر انداخت و گفت:

بیا! عیبی نداره... من تو یه فرصت مناسب فرنوش -
رو می کشم کنار و ازش سوال می پرسم... طوری که
حتی به گوش کیارش هم نرسه
با حرص گفتم

!خدا بگم چی کارت کنه-

یاشار بازویم را گرفت و گفت
!دارن نگاهمون می کنن... ضایع نکن-

و لبخند زنان من را به سمت آن میز کشید. فرنوش
که شال صورتی کمرنگ و مانتوی شکیل سفید رنگی
به تن داشت به احترام مان ایستاد... که البته هیچ
وقت این حرکت را ازش ندیده بودم. تقریباً هر کسی
که از کنار میز رد می شد لحظه ای به سمتش می
چرخید و او را با آن چهره ی جذاب و عروسکی
برانداز می کرد.

چشمم که به کیارش افتاد آمیزه ای از احساسات
متفاوت وجودم را پر کرد... فراموش کرده بودم تا
چه حد جذاب است... موهای مشکی رنگ خوش
حالتش نه لخت بود و نه مجعد... نور خورشید

روی صورتش افتاده و چشم های تیره اش را به
عسلی متمایل کرده بود. بلیز جذب آستین کوتاه
مشکی اش هیکل ورزشکاری اش را بهتر از کت و
شلوار به نمایش می گذاشت. با دیدن مان یکی از
همان لبخندهای بی غل و غش اما نفس گیرش را
تحویل مان داد. دستش را طوری کف دست یاشار
کوبید انگار ده سال است که رفیق صمیمی اند! و
بعد لبخند زنان و با احترام به سمت خم شد و
دستش را دراز کرد. برخلاف میل باطنی ام دستش را
فشردم. محترمانه گفت:

!خوشحالم دوباره می بینمت شراره جان-
نفسم را با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم... قبل از
این که یاشار بجنبد صندلی کناری فرنوش را اشغال
کردم تا مجبور نباشم کنار کیارش بنشینم... اما سر
یک میز لعنتی چهار نفره نمی توان جایگاه خوبی برای
دوری از یک نفر پیدا کرد.. چرا که حالا درست رو
به رویم نشسته بود و با خنده نگاهم می کرد...
... همان خنده ی صمیمانه و جذاب لعنتی اش
فرنوش کیف لیدی دیور صورتی رنگش را از روی میز
برداشت تا من راحت تر باشم. بی اختیار با نگاه

کیفش را دنبال کردم ... با خودم فکر کردم تا آخر
عمرم هم اگر پایان نامه بنویسم نمی توانم این کیف
دو هزار یوروی را بخرم . با صدای کیارش به خودم
آدمم

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم -
همدیگه رو ملاقات کردیم

بی اختیار اخم کردم و با لحنی تند گفتم
بله فرنوش جان با من در مورد پیشنهادتون صحبت -
کردن ولی از جایی که جواب من منفی بود اساسا قرار
!نبود که دیگه همدیگه رو ملاقات کنیم
یاشار شانه ام را فشرد و با لحنی متعجب که خنده
در آن موج می زد گفت
!شراره جان-

می خواست جلوی رفتار تهاجمی ام را بگیرد ... دست
خودم نبود ! با دیدن کیارش عصبی شده بودم ...
کنترل را روی رفتارم به کلی از دست داده بودم .
کیارش اما به روی خودش نیاورد . سرش را به نشانه
بی احترام برایم تکان داد و گفت
پس چه خوب که امروز افتخار ملاقاتتون نصیب -
مون شد

با چشم هایی تنگ شده نگاهم را بهش دوختم ...
رفتار اجتماعی قابل تحسینی داشت ... می توانستم تا
آخر شب با رفتارهای تندم تحقیرش کنم اما مطمئن
بودم که خم به ابرو نمی آورد و جوابم را محترمانه
می دهد ... در نهایت کار به جایی می رسید که پیش
چشم همه بی شخصیت جلوه می کردم و او همان
طور که بود باقی می ماند ... اسطوره ی تربیت و
جذابیت

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_31#

یاشار که ظاهرا دنبال فرصتی بود تا با فرنوش تنها
شود و عملیات مد نظرش را آغاز کند گفت
خب ... فرنوش با من می یای برای سفارش دادن -
بریم؟

زیر چشمی نگاهی به فرنوش انداختم که با حالتی
مشکوک به یاشار نگاه می کرد اما کیارش بلافاصله

تکیه اش را از صندلی برداشت و خواست از جایش بلند شود و یاشار را همراهی کند که یاشار دستش را روی شانه اش گذاشت و متوقفش کرد. خنده کنان گفت:

چه کاریه؟ من و این رفیقم می ریم می گردیم ببینیم - چی به چیه... شما هم سفارشی چیزی دارین بفرمایین.

پلک هایم را به هم فشردم... چه قدر این پسر ضایع بود! یادم رفته بود که چرا معمولاً کاری را به یاشار نمی سپریم... اگر این ماجرا کمی دیگر ادامه می یافت! امکان نداشت هرگز این موضوع را فراموش کنم: کیارش با لحنی متعجب گفت:

... نمی شه که-

فرنوش با اوقات تلخی گفت:
چرا نمی شه؟-

و از جایش بلند شد. خدا رو شکر لجبازی فرنوش با کیارش کم کم داشت به کارمان می آمد. نفسی را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم. در کمال تعجب دیدم که فرنوش بی تعارف کیف پول کیارش را از روی میز برداشت و به دنبال یاشار دور شد.

چیزی نمانده بود که چشم هایم از کاسه بیرون بزند.
بی اختیار با نگاهم فرنوش و یاشار را که بین غرفه ها
... گم می شدند دنبال کردم
:با صدای کیارش به خودم آمدم
چیش برات عجیبه؟-

گیج و ویج سرم را به سمت کیارش چرخاندم. تکیه
اش را از صندلی برداشته و به سمتم خم شده بود.
دیگر نور خورشید مستقیم به صورتش نمی تابید...
حالا صورتش درست شبیه به آن چیزی شده بوده
که به خاطر می آوردم... لبخندی معنی دار... با
... چشم هایی سیاه و براق

اما این بار دیگر نیمی از صورتش در تاریکی فرو نرفته
بود و بهتر می توانستم جزئیات صورتش را بررسی
کنم... با تعجب به خط محو عمودی روی پیشانی
اش، درست بالاتر از ابروی چیش خیره شدم... خط
عمودی... حتما پیشانی اش مدت ها پیش شکسته
بود.

سرش را کمی عقب تر کشید و یک بار دیگر این خط
ظریف و باریک پیش چشم هایم محو شد
:شانه بالا انداختم و گفتم

هیچی ... امکان نداره از اعتقاداتم و نظریاتم پیش -
! شما حرفی بزnm

خنده ای سر داد که هیچ شبیه خنده های پیشینش
نبود ... بی غل و غش نبود ... پلیدانه بود ! چشمکی زد
و گفت

خوب درستو یاد گرفتی ... حالا می دونی که نباید هر -
! حرفی رو به زبون بیاری

یک بار دیگر خودش را روی میز جلوتر کشید .
صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد

اما با من راحت باش ... به خصوص در مورد -
اعتقادات ... حرفای که آدما از اعتقاداتشون می زنن
اون قدر خاص نیست ... اون قدر وزن نداره ... آدما
خیلی فکرها در مورد خودشون و اطرافیانشون دارن
اما وقتی توی موقعیت قرار می گیرن از این رو به اون
رو می شن ... گاهی با رفتارشون حتی خودشون رو هم
شکه می کنن ... اعتقاداتشون رو بی هیچ تردیدی زیر
پا می ذارن ... مصلحت ... توجیه ... دلیل تراشی ... اما
بذار من بهت بگم ... حرفای که آدما از اعتقاداتشون
می زنن ارزشی نداره ... اون چیزی که ارزش داره

حرفای که از واقعیات می زنن ... از کارهایی که
... کردن

لبخندی کجی نثارم کرد . انگشت هایم را زیر میز به
هم حلقه کردم و سخت بهم فشردم ... ظاهرا قرار
نبود فراموش کند، به روی خودش نیاورد و بگذرد .
با صدایی که دعا می کردم نلرزد گفتم
شما آدم بیکاری هستی که می شینی و جزئیات زندگی -
آدمای اطرافت رو از برمی کنی . به نظرم بهتره یه
شغل درست و حسابی برای خودت پیدا و سرتو جای
دیگه ای گرم کنی ! من یه دانشجوی ساده م که پایان
نامه و مقاله می نویسم ... جزئیات زندگی من برای
!خودمم اون قدر ارزش نداره که برای شما داره
با بی خیالی نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و
گفت :

من هیچ وقت این فرض رو پیش خودم ندارم که -
آدمی که دور و برمه بی ارزشه ... حالا چه دانشجو
باشه و چه نباشه ... چه شغل دهن پرکنی داشته
باشه و چه یه کار ساده ای انجام بده . ارزش آدمای
این چیزها تعریف نمی شه . من فرضم بر اینه که
همه ی آدمای ارزشمندن ... به جز کسانی که فکر می

کنن زندگی بی ارزشی دارن ... آدمی که همچین نظری
!نسبت به خودش داره قطعاً ارزش خاصی نداره

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_32#

لب هایم را به هم فشردم. نباید دهان به دهانش می
گذاشتم ... حرف زدن و سخنرانی کردن جزو مهارت
هایم نبود ... او بهتر از من حرف می زد ... خودش را
بهتر بیان می کرد ... و حال من را هم خیلی خوب می
گرفت!

با این حال نمی توانستم نگاه ازش بگیرم. دیدم که
گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و نگاهش را
به صفحه ی گوشی داد ... نگاه من اما به همان جا
ثابت ماند ... کیف پول و گوشی موبایلش برداشته
شده بود ... سوئیچ ماشینش اما هنوز روی میز بود .
من که انتظار داشتم سوئیچ پورشه ببینم با دیدن

علامت آیودی ابروهایم بالا پرید... لعنتی چه سلیقه
ای هم داشت

دست خودم نبود... خوشم می آمد لباس ها و دارایی
های پولدارها را نگاه کنم و قیمت شان را در ذهنم
تخمین بزنم... نه که بخواهم خودم را با دنیا دنیا
تفاوت مان آزار بدهم... نه... دلم می خواست
چیزهایی که تنها تصویرشان را در اینترنت می دیدم از
نزدیک ببینم... مثل کیف فرنوش... ماشین کیارش...
!و حالا داشتم گوشی موبایلش را دید می زدم
دست خودم نبود اما خوشم آمد که سراغ یک
آیفون آخرین مدل دهان پر کن نرفته، مثل خیلی از
پولدارهای دیگری که می شناختم... از جمله فرنوش.
گوشی موبایلش یک بلک بری مشکی و شیک بود که
با شجاعت بی هیچ قاپی دستش گرفته بود... مثل
یک پولدار واقعی... انگار باکش نباشد که گوشی از
دستش بیفتد و چند تکه شود... چه قدر از سلیقه
اش خوشم می آمد. من هم اگر به اندازه ی او پول
... داشتم شاید همین انتخاب را می کردم

سرم را کمی کج کردم تا ابعاد گوشی را بهتر در
دستش تشخیص بدهم و بتوانم در مورد مدلش
... حدسی بزنم ... و بعد

قلبم در سینه فرو ریخت . گوشی موبایلش یکی از آن
مدل های بلک بری بود که معروف بود بالاترین
امنیت را دارد و به راحتی قابل نفوذ نیست ... یکی از
... امن ترین گوشی های هوشمند دنیا
به یاد آوردم که در اینترنت هیچ رد و اثری از این
آدم پیدا نکرده بودم ... او کی بود؟ چه کسی در
مقابلم نشسته بود؟

بی اختیار کمی خودم را عقب کشیدم ... لعنتی نثار
پریسا کردم ! ای کاش این حرف به گوش کس دیگری
می رسید ... هرکسی ... استادم ... آرمین ... راحیل ...
... همسایه ها ... یا جمیع شان با هم اما او نه
کیارش دستش را بلند کرد و موهایش را بالا زد ...
همان ژست نفس گیر و خاصش ... نگاهم کمی از
گوشی اش بالاتر لغزیده بود ... دستش ... خط بخیه
ای عجیب از بالای مچ تا نزدیکی آرنجش به چشم می
خورد ... یک خط نه ... دو خط ... یکی روی ساعدش

و دیگری زیر ساعدش ... موازی هم ... قرمز و
... بد شکل

پلک زدم و متوجه شدم چشم های سیاه کیارش در
چشم هایم قفل شده . لحظه ای مکث کرد و بعد
گوشی موبایلش را کنار گذاشت . با لحنی طلب کار
گفت:

مشکلی پیش اومده؟ -

نباید جوابی می دادم که باعث شود هم جوابی کند و
بگوید "پس برای چی به من زل زدی . " بی تعارف شانه
بالا انداختم و گفتم

آره یه سری سوال برام پیش اومده که می دونم اگه -
مهم باشه شما جوابی بهش نمی دی و اگه هم مهم
نباشه و جوابی بدی پس اساسا سوال بی ارزشی بوده .
پس هیچی

خنده اش گرفت . سری تکان داد و با لحنی مرموز
گفت:

تو دختر باهوشی هستی ... اون قدر که برای یه -
دختر می تونه خیلی خطرناک باشه . امیدوارم بدونی
! که از هوشت کجا استفاده کنی
: و نگاهی معنی دار حواله ام کرد . اخمی کردم و گفتم

این حرفت قراره چه معنی داشته باشه؟-
اما جواب سوالم را نگرفتم. یاشار و فرنوش برگشته
بودند و با سر و صدا صندلی ها را جا به جا می
کردند. ذهنم مشغول شده بود... حرفش بوی تهدید
می داد! من که کاری به کارش نداشتم... چیزی از او
نمی دانستم... اما... ممکن بود بدانم؟ نگاهم را به
میز دوختم. ذهنم را بهم ریختم. ممکن بود خواسته
و یا ناخواسته چیزی از کیارش شمس فهمیده باشم؟
چطور چنین چیزی ممکن بود؟ من تازه با او آشنا
... شده بودم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_33#

صدای عصبی فرنوش بلند و حواسم به کلی پرت
شد. رو به کیارش گفتم:
!برات پاستا سفارش دادم-
:کیارش با لحنی ملایم گفت

مرسی که می دونی از این چیزها نمی خورم و آگاهانه -
سفارشش می دی

فرنوش دستش را در هوا تکان داد و با بدخلاق
گفت:

گذشت اون روزها دیگه کیارش ... کی می خوای -
تمومش کنی؟

سر من و یاشار بی اختیار به سمت کیارش چرخید .
نگاهی تهدیدآمیز روانه ی فرنوشی کرد که بلافاصله
دهانش را بست و سرش را به سمت چرخاند . حتم
داشتم من را نمی بیند ... فقط نگاهش را می دزدید ...
برق چشم های کیارش قطعا ارتباطی با گریز فرنوش
از او داشت . ممکن بود چیزی هم از فرنوش بداند
که باعث ادامه یافتن این دوستی سراسر خصومت
شده باشد؟ ممکن بود به نوعی پی به رازهای فرنوش
برده و قصد سوء استفاده از او را داشته باشد؟
فرنوش دختر جذابی بود ... هیچ مردی را نمی
شناختم که خیال او را به سر نداشته باشد
ناهار را در سکوتی مرگ بار خوردیم ... آن قدر فکرم
مشغول بود که نتوانستم خیلی از خودم پذیرایی
کنم . حتی غفلت کردم و چند تا از پیازهای سوخاری

نازنینم به چنگ یاشار افتاد .کیارش تقریبا به
پاستایش لب نزد ...ادب و نزاکت اجتماعی اش را
کنار گذاشت و سرش را در گوشی موبایلش فرو کرد
فرنوش که آن روز به شدت عصبی و به دنبال بهانه
ای بود تا به کیارش پيله کند با لحنی تند گفت
حالا نمی شه اونو بذاریش کنار؟ داری به دوستانم بی -
!احترامی می کنی

کیارش گوشی موبایل را در جیب شلوارش گذاشت .
:کیف پولش را از روی میز برداشت و زیرلب گفت
!باید برم-

:فرنوش دست هایش را در هوا تکان داد و گفت
پس من چطوری برگردم؟ گفتی منو می رسونی -
!خونه

همان طور که انتظار داشتم یاشار سریعا خودش را
:وسط انداخت و گفت
!من هستم دیگه ...می رسونمت-

:فرنوش با اخم و تخم گفت
!بحث رسوندن نیست ...بحث قراریه که داشتیم-
و به حالت قهر رویش را برگرداند ...اگر پای یکی از
پسرهای خود شیرین دانشگاه در میان بود قطعا یک

بار دیگر روی صندلی می نشست و تلاش می کرد با
فرنوش صحبت کند... حتی نازش را بکشد اما کیارش
شباهتی به پسرهای دانشگاه مان نداشت... برای این
ناز و اداها تره خرد نمی کرد. با یک نگاه می توانستم
تشخیص بدهم که اگر بخواد بماند می ماند... و اگر
رفتنی باشد هیچ چیز مانعش نمی شود. با من و
یاشار دست داد و رو به فرنوشی که نگاهش نمی کرد
خداحافظی گفت و بعد بی آن که به پشت سرش
نگاه کند با گام هایی بلند دور شد

برای چند لحظه به مسیری که به راه خروج منتهی
می شد زل زدم. فکرم درگیر بود... به سد نگهبان هایی
فکر کردم که تا رسیدن به خانه ی کیارش پشت سر
گذاشته بودیم... به ایمن ترین برند ماشینی که در
برابر هک شدن وجود داشت و زیر پای کیارش
بود... به امن ترین گوشی هوشمند دنیا... و رد
ناپیدایش در اینترنت... کیارش شمس چیزی را با
تمام وجود مخفی می کرد! و من برای فرنوش نگران
بودم که با چنین کسی رفت و آمد داشت... برای
یاشار که این قدر به فرنوش نزدیک بود... و برای

خودم که ناخواسته درگیر ماجرای نامعلوم شده
...بودم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_34#

چند دقیقه بعد از خروج کیارش از سالن فرنوش یک
بار دیگر چنگالش را برداشت و انگار نه انگار که
اتفاقی افتاده باشد مشغول خوردن کباب دیگی اش
شد. من که با دیدن چهره ی خونسرد فرنوش تعجب
کرده بودم نتوانستم غذا خوردن را از سر بگیرم.
تعجبم زمانی شدت گرفت که فرنوش با چنگالش
مشغول تست کردن پاستای دست نخورده ی
کیارش شد.

فرنوش متوجه نگاهم شد ولی انگار معنایش را
نفهمیده بود. با خونسردی گفت
می خوای امتحان کنی؟-

سعی کردم خودم را جمع و جور و آثار تعجب را از
صورت‌م پاک کنم. با این حال نتوانستم جلوی زبانم را
بگیرم و بی اختیار گفتم
!ظاهرا خیلی بد شد که ایشون رفتن-
:فرنوش شانه بالا انداخت و گفت
کارش این طوریه...یهو مجبور می شه همه چیزو -
ول کنه و بره

نمی دانم فرنوش جدا نمی گرفت در مورد چی
صحبت می کنم یا خودش را به آن راه می زد. به
یاشار نگاه کردم که همبرگرش را تمام کرده بود و با
رضایت سرش را تکان می داد. به نظر نمی رسید اصلا
در این باغ باشد. فرنوش قاشق و چنگالش را در
ظرف رها کرد و جرعه ای از آب معدنی اش نوشید.
:به سمتم چرخید و گفت

ماجرای رد کردن پیشنهاد کیارش چی بود؟-
من و یاشار نیم نگاهی رد و بدل کردیم. بی هیچ
فکری شروع به حرف زدن کردم و همین موضوع
:باعث شد به من و من بیفتم
...خب...آخه...ببین!...ماجرا اینه که-
:لبم را گزیدم. به خودم گفتم

فقط دو ثانیه وقت داری تا تصمیم بگیری چه بهانه -
ای می خوای بیاری ... بگی که دلت جای دیگه ست، و
ریسک بو بردن فرنوش رو به جون بخری ... و یا بگی
از کیارش خوشت نمی یاد ... که ظاهرا در این
صورت با فرنوش هم نظری

:آهی کشیدم و گفتم

ببین ... بذار رک بهت بگم . من حس خوبی از دوست -
پسرت نمی گیرم . برای همین هم خیلی دوست ندارم
با ایشون یا کسی که با ایشون معاشرت داره رفت و
آمد کنم .

و بلافاصله فهمیدم که گند زدم ! فرنوش لبخند
:زیرکانه ای زد و گفت

منم با ایشون معاشرت دارم ... منظورت اینه که -
خوشت نمی یاد با منم رفت و آمدی داشته باشی ؟
یاشار آهسته خندید . از زیر میز لگدی به پای یاشار
زد . بلافاصله خنده اش را خورد . دعا می کردم
:صورتتم سرخ نشده باشد . با صدای ضعیف گفتم
نه خب ... آخه ... فکر نمی کنم تو آدمی باشی که از -
معاشرت با ایشون لذتی ببری

فرنوش پوزخندی زد و نگاهش را به یاشار داد . به
طرز غیر منتظره ای گفت

یاشار می شه یه چیزی برای دسر سفارش بدی؟ -
... کیک و قهوه ای چیزی

یاشار بهت زده نگاهش کرد . به طرز واضح و
مشخصی داشت یاشار را پی نخود سیاه می فرستاد ...
یاشار با این که متوجه قضیه شد نتوانست در
مقابل لبخند ملیح فرنوش مقاومت کند . غرغرکنان
از جایش بلند شد و دنبال فرمایشات فرنوش رفت .
فرنوش آن قدر یاشار را نگاه کرد تا مطمئن شود به
اندازه ی کافی دور شده . بعد به سمتم چرخید .
خودش را کمی جلوتر کشید و مشامم از عطر
مدهوش کننده اش پر شد . گفت

بین شراره ... من کیارش رو از بچگیم می شناختم . -
پسر یکی از همکارهای بابام بود . عشق دوران کودکی
من بود ... کسی بود که از بچگیم می خواستمش ... تا
حالا شده یکی رو به اندازه ی تمام سال هایی که به
خاطر می یاری بخوای و وقتی بهش می رسی بفهمی
اون کسی که فکرش رو می کردی نبوده؟ که بفهمی

هیچ چیزی در موردش نمی دونی ... که تمام این سال
ها اشتباه می کردی؟

آب دهانم را فرو دادم ... با حالتی معذب انگشت
هایم را به هم قفل کردم . یاد خودم و علاقه ی
عجیبم به محمد افتادم ... اگر با محمد به نتیجه می
رسیدم و بعد می فهمیدم که او آن پسر خوبی که
فکر می کردم نیست چه می کردم؟ احتمالا با دلی
شکسته بهم می زدم ... اما فرنوش عقب نکشیده
بود ... ادامه داده بود ... اخم هایم را در هم
کشیدم ... چرا؟

:فرنوش گفت

کیارش خانواده ی خوبی داره ... به خصوص -
مادرش ... خودش آدم فوق العاده مودب و
باکلاسیه ... صبوره، خوش اخلاقه، بخشنده و با
گذشته ... اما این همه ی کیارش نیست ... اینو
مطمئنم که نیست ... یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست
و من باید ازش سر دربیارم ... پای خانواده م
... وسطه

از چی حرف می زد ...خانواده اش چه ربطی به این
ماجرا داشتند؟ من که به کلی گیج شده بودم ...پس
برای این کنار کیارش مانده بود؟

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_35#

فرنوش صدایش را کمی پایین آورد و گفت
شراره تو دختر زرنگی هستی ...اینو من مدت ها -
پیش فهمیدم .این چیزیه که تقریبا هرکسی که دور و
برته می دونه ...توی دانشگاه شاگرد اول که بودی
هیچ !یه چند قدم از سال بالایی هات هم جلوتر
بودی ...حتی تو روابطی که با افراد تو دانشگاه
داشتی هم مشخص بود .ازت می خوام دم به تله ی
کیارش ندی .

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم
چی ؟ کدوم تله؟-

دستش را در هوا تکان داد و گفت

همین ماجرای مسخره ای که راه انداخته ! معرفی -
کردن تو به دوستش ... کاملاً نشون می ده که می
خواد تو رو به خودش نزدیک تر کنه ... یا می خواد
! زیر نظرت بگیره یا یه نقشه ای داره

:انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم و گفتم
تو کسی بودی که این خبرو بهم دادی ... اگه کاسه -
ای زیر نیم کاسه ش بود چرا منو وسط این ماجرا
کشیدی؟

:دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت
نه نه نه ! راهش اصلاً این نبود که پیغامش رو بهت -
نرسونم ... تو هم راه اشتباهی رو پیش گرفتی . این که
این قدر محکم از رد پیشنهادش حرف می زنی اشتباه
محضه . من فکر می کنم شاید بهتر باشه به این قرار
بیای . شاید بهتر باشه هیچ کدوم مون به روی
خودمون نیاریم که به چیزی شک داریم ... مثل دو تا
دختر بچه ی حرف گوش کن و کم هوش و ذکاوت
رفتار کنیم و بتونیم بی سر و صدا سردربیاریم که اون
.چی می خواد و چه نقشه ای داره
:خنده ای عصبی سر دادم و گفتم

نه فرنوش! این چیزیه که تو می خوای! من می خوام -
دنبال زندگی بی سر و صدا و یکنواخت خودم برم و
سرم رو به کارام گرم کنم. برام مهم نیست که
کیارش چرا می خواد بهم نزدیک شه... من فاصله م
رو حفظ می کنم. من یه دانشجوی ساده م... بچه ی
یه خانواده ی فرهنگی که دوران بازنشستگی شون رو
خیلی بی سر و صدا دارن شمال می گذرونن... نه می
خوام برای خودم مشکل بتراشم و نه برای خانواده م
فرنوش تلاش آخرش را کرد و گفت

شاید من اشتباه بکنم ها... شاید کیارش آدم بدی -
نباشه... دوستش آدم خیلی خوبی باشه و با این شک
و تردیدهایی که با تو مطرحش کردم یه فرصت
خوب رو از تو گرفته باشم
با اوقات تلخی گفتم

من نمی خوام با کسی آشنا شم! از این ماجرا بوی -
خوبی به مشام نمی رسه و منم انقدر کم عقل
نیستم که خودمو واردش کنم

فرنوش چشم هایش را تنگ کرد و گفت
منم انقدر بی عقل نبودم که خودم واردش بشم...
پای خانواده م وسط بود. مجبور شدم... حرفم اینه

که بیا بریم شرایط رو بسنجیم... کیارش آدم
اجتماعیه. ممکنه واقعا کسی رو می شناسه که فکر
می کنه به درد تو می خوره... اگه این طور بود
تصمیم با خودت. اگه از طرف خوست اومد که
هیچ... خوست نیومد هم راستش رو بگو و فاصله
بگیر. اگه دیدیم نه! بحث معرفی کردن نیست و
کاسه ای زیر نیم کاسه ست اطلاعات به دست می
یاریم و بعد تصمیم می گیریم که چی کار کنیم. با
شرکت نکردن تو این برنامه نه اطلاعاتی به دست می
یاری و نه چیزی تغییر می کنه. اگه کیارش واقعا
بخواد ببینت یا با کسی رو به روت کنه به هر حال
این کارو انجام می ده

نگاهی معنی دار به من کرد و ادامه داد:
... و ممکنه این بار از طریق من وارد نشه.

یک بار دیگر تکرار کردم:
!من نمی خوام با کس دیگه ای آشنا بشم.
فرنوش صورتش را در هم کشید. ناله ای کرد و
گفت:

... شراره... نگو که به خاطر محمده.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_36#

قلبم در سینه فرو ریخت. چشم هایم بی اختیار
گشاد و نفس در سینه ام حبس شد. لب هایم را بهم
دوختم... چطور خودم را لو داده بودم؟
نه... امکان نداشت فهمیده باشد... من هیچ چیزی
:بروز ندادم... فرنوش سری تکان داد و گفت
این چیزها رو هیچ وقت نباید جلوی یاشار بگی...-
پسر خوبیه ولی از این کارا بلد نیست... ضایع می
کنه.

:با لحنی خشن گفتم
برگشته به تو گفته که من از محمد خوشم می یاد؟-
:سرش را به نشانه ی رد حرفم تکان داد و گفت
نه... داشت آمار محمد رو درمی آورد... من پیش -
خودم حدس زدم که برای کسی می خواد... حتی
شاید برای تو... که با هم به پیشنهاد یاشار برای
ناهار اومدین... که من یه چند روز قبل پیشنهاد

کیارش رو مطرح کرده بودم ...یه چند تا سوال از
یاشار پرسیدم که زیر زبونش رو بکشم و یه جورایی
خودشو جلوم لو داد

هیچ وقت فکر نکرده بودم که فرنوش آدم زرنگی
باشد ...ولی ظاهرا او را اصلا نشناخته بودم !در هر
صورت این چیزی نبود که اهمیتی داشته باشد .
چیزی که مهم بود این بود که زودتر یاشار را پیدا
کنم و به خدمتش برسم ...رسما خون خودش را با
!حماقتش حلال کرد

فرنوش گوشی موبایلش را به سمتم سر داد .عکس
هایی را نشانم داد که نمی فهمیدم ...تار می دیدم ...
درک نمی کردم ...انگار با هرباری که انگشتش را روی
صفحه ی گوشی حرکت می داد و عکس بعدی را
نشان می داد خنجر به قلبم فرو می رفت ...چشم
هایم لحظه به لحظه گشادتر اما بینایی ام ضعیف تر
می شد ...سرم گیج رفت ...سیاهی رفت ...سنگین
....شد

!پلک هایم را بستم
:فرنوش گفت

...عکسای مراسم دو هفته پیششونه-

نفسم در سینه حبس شد ... ادامه داد
... محمد نامزد داره-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_37#

گوشی موبایلم را زیر بالشم قایم کرده بودم. روتختی را کشیده و کوه لباس های روی مبلم را روی تخت پخش و پلا کرده بودم. خیلی وقت پیش ها یک مبل زهوار دررفته و بدرنگ جلوی میز تحریرم قرار داده بودم ... اهل صندلی چرخدار نبودم ... اگر پشت لب تاپ می نشستم تا ساعت ها همان جا می ماندم. از این سر اتاق به آن سر سر نمی خوردم ... پس چه چیزی از یک مبل بهتر و راحت تر؟ روی مبل چهار زانو نشسته و روی لب تاپ قوز کرده بودم ... انگشت هایم روی کیبورد می لرزید ... چشم هایم هر چند دقیقه یک بار از اشک خیس می

شد... و بعد سریع با سر انگشت لرزانم اشک را پاک می کردم... به خودم نهیب می زدم که ممکن است راحیل وارد اتاق شود و چشم های اشک آلودم را ببیند... لب هایم را بهم فشردم و بغضم را فرو دادم. از هجده سالگی به این طرف اشک هایم را کسی ندیده بود و هیچ دلم نمی خواست این افتخار را در... سن بیست و چهار سالگی لکه دار کنم

نفسی عمیق کشیدم. یک بار دیگر چشم چپم را با پشت دستم خشک کردم. بغض لعنتی داشت گلویم را پاره می کرد... آب دهانم را قورت می دادم، گلویم! را می فشاردم... فایده ای نداشت

سعی کردم تمرکزم را روی کار لعنتی ام که ازش متنفر بودم بگذارم... تکمیل پایان نامه ی مزخرفی که بهم سپرده بودند. در دل به خودم امیدواری دادم که با تمام شدنش پول خوبی نصیبم می شود... اما باید چی می خریدم؟ لوازم آرایش؟ لباس؟ کفش؟ که برای مهمانی حاضر شوم که شاید محمد را ببینم؟... تمامش به درک! دیگر هیچ ذوقی برای هیچ کدام شان نداشتم... احساس می کردم قرارم با فرنوش

تمام امید، انگیزه و دلخوشی ام در زندگی را به کام
... خود مکیده

... باید می فهمیدم ... باید زودتر می فهمیدم
استوری های محمد چند ماهی می شد که مشکوک
به نظر می رسید ... سوارکاری می رفت ... صخره
نوردی ... استخر ... یوگا ... و من نزدیک به سه سال
آزگار بود که با عکس های اینستاگرامش زندگی کرده
بودم ... می دانستم اهل هنر است ... سینما ... تئاتر ...
کنسرت ... نمایشگاه عکس و نقاشی ... اما برای اولین
بار بود که می دیدم ورزشکار شده ... یا شاید بهتر
بود می گفتم جذب دختری شده که ظاهرا سخت
... اهل ورزش است

چشم هایم یک بار دیگر اشک آلود شد . عکس هایی
که فرنوش نشانم داده بود کمکم کرد که در لیست
هشتصد نفره ی فالورهای محمد نامزدش را پیدا
کنم ... همیشه فکر می کردم اگر محمد را با کسی
ببینم که مثل خودش ثروتمند و یا مثل فرنوش
خوش قیافه باشد به خودم می گویم "خب شراره چه
توقعی داشتی؟ اینو که ول نمی کنه بیاد سراغ تو!" یا
مثلا ممکن بود ببینم طرف عیب و ایرادی دارد و با

خودم بگویم "خاک تو سرت کنن که خودتو دست
!کم گرفتی"

اما نامزد محمد، الناز سرای، شبیه پیش بینی هایم
نبود... چهره اش، قد و هیکلش، تیپ لباس
پوشیدنش معمولی بود... اما با یک نگاه گذری به
اینستاگرامش فهمیدم آدم خاصی است. پیجش برای
عموم باز بود... در بیوگرافی اش نوشته بود خبرنگار
و طبیعت گرد است. در بیشتر عکس هایش از یک
صخره آویزان بود... یا در یک غار نشسته یا از قله
ی کوهی که فتح کرده بود به زمین ناپیدای پایین
پایش زل زده بود... یا با بی خیالی روی زمین خاکی
نشسته و دست هایش را دور گردن سگی حلقه کرده
بود... در تمام عکس هایش لبخندی دندان نما
داشت... موهای قهوه ای روشنش را در عکس ها با
یک کش محکم پشت سرش می بست و دم اسبی کم
حجم و کوتاهش پشت سرش تاب می خورد.
صورتش نه عملی بود و نه کوچک ترین آرایشی
داشت... پوست روشن و چشم های تیره داشت. به
نظر می رسید قد کوتاه و ریزه میزه باشد. فکر می
کردم بالاخره روزی قافیه را به کسی مثل فرنوش می

بازم ... به یک داف لاکچری و پولدار که با پورشه ی
سفیدش دنبال محمد می رود اما نه ... قافیه را به
... کسی باخته بودم که فوق العاده بود
کمپ می رفت ... در فضای باز یوگا کار می کرد ... با
حیوان ها عکس می گرفت و همه را تشویق به
حمایت از حقوق شان می کرد ... از کتاب هایی که می
خواند عکس می گرفت ... زنده بود ... همین را می
توانستم بگویم ... زنده بود ... یک آدم فعال و
... سرزنده

برای محمد خوشحال بودم ... به عشقم افتخار می
کردم که چنین انتخاب شایسته ای کرده بود . من
هم اگر پسر بودم دوست داشتم کسی مثل الناز را
کشف کنم و تا همیشه کنار خودم داشته باشم ...
نه شراره ای را که اوج هنرش این بود که پشت لب
تاپش قوز و در مورد عوامل پیش بینی کننده تجمع
پروتئین ها در بیماری های سیستم عصبی تحقیق
کند .

در همین موقع صدای عجیبی در اتاق پخش شد . یک
لحظه سیخ سر جایم نشستم و گوش هایم را تیز

کردم ... موبایل لعنتی ام بود که از زیر بالش، روتختی
و کوه لباس هایم من را به سمت خودش می خواند

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_38#

آهی کشیدم ... می دانستم فرار کردن از موبایلم
احمقانه ست ... اینستاگرام بیشتر از این نمی
توانست عذابم بدهد. ... لپ تاپ را روی میز به
عقب هل دادم. غرغر کنان هیکل تپلم را از روی مبل
جمع و جور کردم و گوشی موبایلم را از زیر سد
احمقانه ای که رویش ساخته بودم بیرون کشیدم .
بینی روان شده ام را بالا کشیدم و با دیدن پیغامی از
شخص ناشناس اخم هایم را در هم کشیدم ...
نوشته بود:

پنجشنبه هماهنگ کنم که دوست کیارش رو -
ببینیم؟

فرنوش بود! شماره ی من را کجا آورده بود؟ حتما از
یاشار گرفته بود...ظاهرا به اندازه ی کافی در مسیر
برگشت به خانه یاشار را شست و شو نداده بودم!
یک لحظه به سرم زد تمام شان را از زندگی ام بیرون
بریزم...اینستاگرامم را باز کردم...اول از همه محمد
را آنفالو کردم...چه احتیاجی به یک عشق متاهل در
زندگی ام داشتم؟ بعد فرنوش را آنفالو کردم...نه
ازش خوشم می آمد و نه دلم می خواست خودم را
قاطی زندگی اش کنم. حتی به یاشار هم رحم نکردم...
بی هیچ تردیدی بلاکش کردم...و بعد تقریبا قاطی
کردم....

هرکسی که استوری هایم را می دید ولی عکس هایم را
لایک نمی کرد، زیاد استوری می گذاشت، عکس
هایش فخر فروشانه و احمقانه بود، روزی روزگاری
بهم گفته بود بالای چشمم ابروست را بلاک کردم...
نفس راحتی کشیدم...حدود صد و پنجاه نفر را
بیرون ریخته بودم و کم کم می فهمیدم به خاطر
تعارف و ملاحظه چه قدر آدم به درد نخور دور و
بر خودم جمع کرده ام...حالا فقط نود و هشت
نفر فالور داشتم که سرشان به تن شان می ارزید...

البته کمی روی آرمین شک داشتم ...از پسرهایی که
دخترهای مردم را سر کار می گذاشتند هیچ خوشم
!نمی آمد ...پس او را هم بلاک کردم
اپلیکیشن را از روی گوشی ام پاک و گوشی را روی
تختم پرتاب کردم !احساس سبکی می کردم ...حالا
بهتر بود سر کارم برگردم ... کار که نه ...بهتر بود به
آشپزخانه بروم و کوکی های خوشمزه ای را که چند
روز پیش دور از چشم راحیل خریده بودم با یک
!لیوان نسکافه نوش جان کنم

ساعت سه ی بعد از ظهر بود .توی سلف نشسته و
چانه ام را به دستم تکیه داده بودم .سلف دانشکده
ی جمع و جورمان یکی از تنها سلف های مختلط
دانشگاه بود .با این وجود میز و صندلی های سمت
چپ برای خانم ها و میز و صندلی های سمت راست
برای آقایان بود ...مگر وقتی که زمان ناهار تمام می
شد و سلف تبدیل می شد به مکانی برای کار کردن با
لپ تاپ، ملاقات همکلاسی ها و نوشیدن چای ...و
مرزبندی جنسیتی میزها هم از بین می رفت

با خودم فکر می کردم چرا سلف عصرانه نمی دهد؟
یک های بای و یک لیوان چای کنار دستم بود... اما
دلم یک شیرینی بزرگ می خواست... مثلاً تارت
سیب... یا یک شیرینی شکلاتی حجیم با توت فرنگی
... های هیجان انگیز

آب دهانم را قورت دادم و به معده ای که با تصور
شیرینی شکلاتی به هیجان آمده بود یک های بای
خوراندم. نگاهم را به گزارش کارهایم دادم. استادم
هر وقت سر در گم می شد و نمی دانست چگونه
برای پیشرفت طرح پایان نامه کمک کند داد می زد و
می گفت که چرا برایش گزارش کار نفرستاده ام؟ یا
چرا فلان گزارش کار فاصله ی خطوطش رعایت
نشده... و همیشه ماجرا به اینجا ختم می شد که
تمام گزارش کارها را از اول اصلاح کنم و برایش
بفرستم... و به این ترتیب برای خودش زمان می
خرید تا یکی دو هفته روی کارم فکر کند
همین که چای را به سمت دهانم بردم محمد وارد
!سلف شد

کم مانده بود لیوان چای را روی لپ تاپم برگردانم.
سریع لیوان را روی میز گذاشتم و سرم را در لپ تاپم

فرو بردم. ضربان قلبم به صورت ناخوشایندی بالا رفته بود. از گوشه ی چشمم محمد را می دیدم که نزدیک و نزدیک تر می شود... و در کمال تعجب متوجه شدم که رو به رویم متوقف شده... با چشم هایی گشاد شده سرم را بلند کردم. سمت دیگر میز ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد.

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_39#

به قلبم نهیب زدم که دیگر به هیجان نیاید... که آن مرد برای همیشه از آن کس دیگری شده بود... که دیگر حق نداشتم برای رسیدن به او رویایی ببافم یا خیالی در ذهنم بسازم... حالا قلبم خالی بود... ذهنم... کسی را نداشتم که جای محمد را در رویاهایم تقدیمش کنم و به گمانم حالا حالاها هم... قرار نبود این شخص را پیدا کنم

محمد قد بلند و لاغر اندام بود. موهای کوتاه مشکی داشت و چند تار موی سفید سمت چپ سرش به چشم می خورد. چشم های تیره اش از پشت عینک طبی ری بنش برق می زد. صورتی استخوانی با بینی و لب متناسب داشت که همیشه آن را از ته می تراشید. یک جین مشکی ساده و یک پیراهن مردانه نوک مدادی به تن داشت. به جز ساعت رولکسش هیچ چیز دیگری در تیپ و قیافه اش نشان نمی داد: که پولدار است. با لبخند نگاهم کرد و گفت: خانوم امانی می تونم وقت تون رو بگیرم؟-
با لحنی خشک که علی رغم تلاشم لرزش خفیفی داشت گفتم:
!بفرمایید-

و سعی کردم ضربان بالا رفته ی قلبم را نادیده بگیرم .
با لبخندی کمرنگ گفت:
حقیقتش من برای اسلایدهای دفاعم می -
....خواستم
:وسط حرفش پریدم و به تندی گفتم:
!من وقت ندارم-

ابروهایش بالا پرید. انتظار نداشت جواب لحن
:آرامش را این طور بدهم. مکثی کرد و گفت
راستش من هفته ی دیگه جلسه ی دفاعمه و یه -
... جورایی گیر این اسلایدهام ...اگه می شد که
:دوباره وسط حرفش پریدم و گفتم
بعید می دونم دانشجوی دکترای بیوانفورماتیک گیر -
!چهار تا اسلاید باشه

:سرش را کمی روی شانه کج کرد و گفت
یه مقدار مشکل زمان دارم ...وقتش نیست اگه نه -
.مزاحم شما نمی شدم

پلک هایم را به هم فشردم ...بله خب! آقا مشغول
نامزد بازیش بود و اسلایدهایش را من باید درست می
کردم! به خودم نهیب زدم ...در دل سر خودم فریاد
زدم که این کار را نکن ...تو نشین در خانه و اسلاید
درست کن در حالی که او با الناز به کنسرت و
رستوران می رود. لب هایم را بهم فشردم. نه ...امکان
:نداشت که قبول کنم. محمد ادامه داد
می دونم ممکنه وقت شما هم پر باشه ...متاسفانه -
منم خیلی دیر دارم به شما خبر می دم ...اما از
.خجالت تون در می یام

و نگاهی معنی دار بهم کرد . چشم هایم را تنگ کردم ... چطور می خواست از خجالتم دربیاید؟ نامزدش را طلاق بدهد و برای خواستگاری به خانه بی پدر و مادرم برود؟ وقتی سکوتم را دید گفت حتی اگر شده دو برابر نرخش رو پرداخت می کنم - ولی...

احساس کردم کم مانده از شدت عصبانیت منفجر شوم . این پولدارها تمام شان شبیه هم بودند ! فکر می کردند همه چیز برای خریدن است ... که هرچیزی قیمتی دارد و با پول می شود هر مشکلی را حل کرد ! با لحنی تند گفتم نگفتم مشکل مالی دارم که شما پیشنهاد رقم بالاتر - می کنید ... گفتم وقت ندارم و شما هم نمی تونی ! وقت برای من بخری

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_40#

لپ تایم را زیر بغل زدم و با دست آزادم های بای و
دسته ی ماگم را گرفتم . از جا بلند شدم . محمد با
تعجب گفت :

اتفاقی افتاده خانوم امانی؟-

آخی ... حالا نگران حالم شده بود ! دستی پشت
گردنش کشید . نمی دانست چطور با منی که احتمالا
حتی نمی توانست فکرش را بکند چرا این قدر
عصبانی ام تا کند ... مشکلم دقیقا همین بود ... که
حتی نمی دانست ... که آن قدر من را نمی دید که
... حتی پیش خودش حدس هم نزده بود

دوست داشتم لپ تایم را به بازویش بکوبم . به
بغضم اجازه ی شکستن بدهم و فریاد بزنم "لعنتی !
من همین جا بودم ... تو همین دانشکده ... یه ماشین
نبودم که پروپوزال و پایان نامه و اسلایدها رو
"ردیف می کنه ... آدم بودم و دوستت داشتم
:با صدای محمد به خودم آمدم

فرنوش گفت اگه دیدمتون ازتون پرسم تا چه -
ساعتی دانشگاه هستین . می خواست بیاد دیدنتون .
گفت هرچه قدر شماره تون رو گرفته جواب
ندادین .

با خونسردی عجیبی گفتم:
!چون بلاکش کردم-

چهره ی متعجب محمد آبی بود که روی آتش
وجودم ریخته شد. بی اختیار لبخند زدم. خواستم
جمع و جورش کنم ولی دیگر دیر شده بود... تمام
:صورتتم را پر کرده بود! گفتم

حالا که این قدر پیام رسان خوبی هستین لطف -
کنین به ایشون بگین که تنها چیزی که می خوام اینه
!که خودش و دوست پسرش از زندگیم بیرون بکشن
صورت محمد پیش چشمم تغییر کرد. فکش منقبض
و حالت نگاهش عوض شد... نگاهش دیگر نوازشگر
و مهربان نبود... سخت بود و هوشیار... سر جایم
خشک شدم. نمی توانستم ادعا کنم که محمد را
زیاد رو در رو دیده ام اما این اولین باری بود که او را
به این شکل می دیدم. صدایش را پایین آورد و با لحنی
:عجیب گفت
کیارش؟-

آن قدر چهره اش متعجبم کرده بود که نتوانستم
پاسخ بدهم، نتوانستم با حرکت سرم علامتی بدهم.
:محمد گفت

!خوب کاری کردین-

نزدیک بود لپ تاپ از دستم رها شود...محمد چی می گفت؟ قرار نبود من و محمد در یک جبهه باشیم! قرار بود من به دوستانش توهین کنم و او!هم با عصبانیت سلف را ترک کند

لحنش عوض شد...خودمانی...مثل برادری که با:خواهر کوچک ترش حرف می زند

برو...به فرنوش می گم ندیدمت. کار خوبی می کنی - که فاصله ت رو حفظ می کنی

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم. تا قبل از حرف زدن با او حس نکرده بودم که قضیه تا این حد:جدی باشد. با صدای ضعیف گفتم اما...مگه...فرنوش دوستتون نیست؟-

:چشم هایش از پشت قاب عینک برقی زد. گفت دوستای آدم بعضی وقتا اشتباه های مزخرفی می -کنن.

و بعد دستش را برای یکی از بچه های دکترا که تازه وارد سلف شده بود تکان داد. بی هیچ حرفی به سمتش رفت و من ماندم و بهت و حیرتم...یک بار

دیگر برای محمد نامرئی شدم... و این بار شاید ...
... برای همیشه

**

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_41#

فلایرهای مربوط به دفاع از پایان نامه محمد را
ندیدم اما از شانس بدم آرمین تماس گرفت و بعد از
این که من را به خاطر بلاک کردنش در اینستاگرام
به باد ناسزا گرفت اطلاع داد دفاع ساعت دو بعد از
ظهر است. احتمالاً پیش خودش فکر کرده بود به
این ترتیب خوشحالم می کند... دیگر برایم ممکن
نبود به جلسه ی دفاعش بروم... این که بدانم در
چه تاریخ و چه ساعت و چه مکانی دفاع می کند و
من نباشم دیوانه کننده بود.
خوشبختانه جلسات دفاع در آمفی تئاتر دانشکده
برگزار می شد که سالی نسبتاً بزرگ بود و می

توانستم در ردیف های انتهایی بنشینم و بی جلب توجه در جلسه ی دفاعش شرکت کنم.
وقتی به جلسه ی دفاع رسیدم تقریبا چشم هایم چهار تا شد ... سالن پر بود . معمولا چند ردیف اول صندلی ها پر می شد و باقی سالن خالی می ماند ... به خصوص که جلسات دفاع در تابستان خلوت بود ... اما ظاهرا محمد دوست، آشنا، فامیل و هر کس دیگری که می شناخت را دعوت کرده بود . بهش حق می دادم .. دفاع دکترایش و آخرین مرحله ی تحصیلش بود ... و البته خوشحال هم شدم ... حالا بهتر بین جمعیت گم می شدم .

سالن نزدیک به صد صندلی داشت و هرچه چشم می چرخاندم صندلی خالی نمی دیدم ... تا چشم کار می کرد دسته گل بود و کسانی که هنوز جلسه شروع نشده با هم می گفتند و می خندیدند . پایم که به سالن باز شد به سمت اولین ردیف صندلی هایی که کنار در ورودی و از قضا پر از پسرهای شلوغ و پلوغ بود رفتم . تنها یک صندلی خالی بود ... خالی که نه ... در آن سالن شلوغ یک نفر آدم بی فکر کوله پشتی سفید جمع و جورش را روی صندلی گذاشته بود تا

خودش را راحت کند. خواستم بالای سر کوله پشتی
بایستم تا صاحبش پیدا شود و فکری به حال کوله
اش کند که پسری که کنار صندلی نشسته بود به
سمتم چرخید. صدایش را بالا برد تا با وجود صدای
:بلند جمعیت به گوشم برسد
ببخشید می شه اینجا نشینید؟-

با اخم و تخم نگاهش کردم. به ذهنم رسید که شاید
اشتباه شنیده باشم اما هیچ اشتباهی در کار نبود ...
ازم محترمانه خواسته بود پی کارم بروم! خواستم
جوابی خشمگین به پسر بدهم که صدای آشنایی را از
پشت سرم شنیدم. با تعجب به سمت عقب
چرخیدم ... چشمم به فرنوش افتاد که ماگ قرمز
زیبایی در دست داشت که ازش بخار بلند می شد.
روی یکی از صندلی های میانی همان ردیف نشست ...
صاحب کوله هم پیدا شد! ظاهرا اهمیت آسایش
کوله ی فرنوش از من بیشتر بود. به سرم زد که
کوله را بردارم و به سمتش پرتاب کنم اما خودم را
کنترل کردم. انگار فرنوش متوجه نگاه خیره و طلب
کارم شد. سرش به سمت چرخید و متعجب نگاهم
کرد. قبل از این که واکنشی از خودش نشان بدهد به

سمت ردیف های بالاتر رفتم. روی اولین صندلی
خالی نشستم و نفس راحتی کشیدم
متوجه شدم که فرنوش به سمتم چرخیده و نگاهم
می کند اما محلش ندادم
آن قدر بابت ماجرای کوله پشتی عصبانی بودم که
اصلا متوجه نشدم دفاع کی شروع شد! همیشه پیش
خودم می گفتم اگر پسری دختر دیگری را به من
ترجیح می دهد هیچ عیبی ندارد... قرار نیست من با
سلیقه ی تمام آدم های روی زمین جفت و جور
باشم اما این که کسی کوله پشتی یک نفر را محترم
تر از من بداند خیلی زور داشت! خدا را شکر کردم
راحیل آن جا حضور نداشت... اگر می دید که کوله
پشتی فرنوش به چنین درجاتی از عرفان نائل شده
!دیگر هیچ وقت آن آدم سابق نمی شد
بعد از گذشت چند دقیقه متوجه شدم دفاع محمد
شروع شده و تمام سرها به سمتش چرخیده. آن روز
یک کت شلوار مشکی ساده اما شیک پوشیده بود.
موقع حرف زدن صدایش لرزشی خفیف داشت.
چشم هایش از پشت قاب مشکی عینکش بیشتر روی
صفحه ی لپ تاپش متمرکز شده بود تا جمعیت...

به نظرم اگر به جای ام و اوم سکوت و مکث می کرد
روی ارائه اش متمرکزتر به نظر می رسید

در ذهنم ایرادهای دفاعش را می شماردم و هدف
خودم را از این کار درک نمی کردم... می خواستم به
خودم بقبولانم که او هم یک دانشجوست مثل تمام
دانشجوهای دیگر؟ خب در این که شکی نبود... اما
تنها دانشجویی بود که در تمام این سال ها نگاهم
... دنبالش بود

به خودم نهیب زدم که تمامش کن! بهش فکر نکن!
اگر نمی توانی خودت و افکارت را کنترل کنی بلند شو
و از سالن بیرون بزن. پس نفسی عمیق کشیدم.
دست به سینه سر جایم نشستم اما نگاهم به جای
معطوف شدن به اسلایدها به ردیف صندلی های
پشت سر اساتید متمرکز شد. دختر ریز نقش و قد
کوتاهی را دیدم که شال سیاهی به سر داشت و لبه
ی صندلی اش نشسته بود. با تمرکزی عجیب به
حرف های محمد گوش می کرد. احساس می کردم
وقت هایی که محمد سرش را از روی لپ تاپ بلند می
کند و به جمعیت نگاه می کند نگاهش مستقیم به
سمت او نشانه می رود... و دختر هم با حرکت سر

حرف های محمد را تایید می کرد ... با این که فقط
عکس های اینستاگرامش را دیده بودم او را
... شناختم ... الناز ... همان خبرنگار طبیعت دوست

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_42#

لبخندی تلخ روی لبم نشست . بعضی آدم ها چه
چیزهای قشنگی در زندگی شان داشتم ... و من هم
روی یکی از صندلی های ردیف بالایی نشسته بودم و
با حسرت نگاه شان می کردم . از خودم لجم گرفت ...
برای چی آمده بودم ؟ چه چیزی را می خواستم ببینم ؟
از جایم بلند شدم و بی هیچ حرفی از سالن بیرون
زدم . ماجرای محمد تمام شده و رفته بود ... باید
خودم را مجبور به پذیرفتن این حقیقت می کردم .
دفاعش ضعیف تر از آن بود که چیزی ازش یاد بگیرم
و من هم ضعیف تر از آن بودم که بتوانم جلوی
!احساسم را بگیرم

با اعصابی متشنج به سمت کمد رفتم. ماگم را از کمد برداشتم و به سمت سلف که در همان طبقه واقع شده بود رفتم. برای خودم چای می ریختم اما ذهنم جای دیگری بود... دفاع محمد... قد بلندش و آن کت شلوار مشکی اش... نگاه های زیرچشمی اش به الناز... و الناز که از شدت هیجان لب صندلی... نشسته بود

ماگم را برداشتم و به سمت صندلی ها چرخیدم که با فرنوش رو به رو شدم. آن قدر جا خوردم که بی اختیار یک قدم به سمت عقب برداشتم. دست به سینه ایستاده و به یکی از میزها تکیه داده بود. مانتوی سرمه ای رنگش کمی چروک بود. موهای بورش زیر آن مقنعه مشکی آشفته به نظر می رسید. مثل همیشه آن لنز خاکستری را به چشم داشت و صورتش کاملاً بی آرایش بود. با این حال مثل همیشه به نظر نمی رسید. پای چشم هایش گود افتاده بود... رنگ به صورت نداشت. انگار مریض احوال بود.

با طلب کاری نگاهم می کرد. بی هیچ حرف پس و پیشی گفت:

!تو آدم نامردی هستی شراره-

ابروهایم بی اختیار روی پیشانی بالا پرید. خواستم با
بی تفاوتی از کنارش رد بشوم که بازویم را چسبید.

:صدایش را پایین آورد و گفت

.من همیشه برات احترام قائل بودم-

:با لحنی تند گفتم

تو اصلا منو می شناسی؟ با من حرف زدی؟ رفت و -
آمد داشتی؟

:سری تکان داد و گفت

یه چیزهایی می دونستم... انقدری که احترامم رو -
... جلب کنی... این که سرت به زندگی خودت بود
نه... من سال های سال زندگی محمد را زیر نظر

... داشتم

:ادامه داد

... آدم زرنگی بودی-

چند سال تمام با حماقت تمام احساسی بی سرانجام
... را دنبال کردم

:گفت

و فکر می کردم از این دخترهایی هستی که معتقدن -
دخترها باید هوای همدیگه رو داشته باشن

صورت‌م جمع شد ... این حرف را دختری می زد که تقریباً هیچ دوست مونی نداشت، تمام دخترهای دانشگاه ازش متنفر بودند و هیچ قدم خیری برای: هیچ دختری برنداشته بود. با لحنی عصبی گفتم: من دقیقه همدیگه آدمی هستم ... من خیلی خوب - هوای دخترها رو دارم و کاملاً هم معتقدم که دخترها باید هوای همدیگه رو داشته باشن ... اما همون طور که خودت هم گفتی احمق نیستم! پشت دخترهایی که برای خانومای دیگه دردرس درست می کنن در نمی یام! تو خودت توی زندگیت پشت کدوم دختری رو گرفتی که این توقع رو از من داری؟ دست به سینه و با آن چشم های شیشه ای سردش: نگاهم کرد. بعد از مکث طولانی گفت: تو به شقایق کمک کردی ... بدون این که حتی - بشناسیش. منو می شناختی ... اما برام هیچ کاری نکردی.

لحظه ای با بهت و حیرت نگاهش کردم و بعد ... نفس در سینه ام حبس شد ... شقایق ... یکی از بچه های دوره ی کارشناسی را می گفت. بی اختیار گفتم: تو از شقایق چی می دونی؟ -

تکیه اش را دوباره به میز داد و گفت:
همه چیز رو! می دونم که کمکش کردی... کارش رو -
راه انداختی. این رو هم خوب می دونم که شقایق
دوست یا رفیقت نبود... فقط یه آدمی بود که به
کمک احتیاج داشت و توام دست رد به سینه اش
نزدی! مشککش رو به عنوان یه خانوم درک کردی.
نه ازش پول گرفتی... نه ازش خواستی که جبران
... کنه

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_43#

شقایق را به خاطر آوردم که چطور با صورتی رنگ
پریده در یکی از راهروهای دانشکده گیرم انداخت...
من را به یکی از کلاس های خالی کشید... مقنعه ی
گشادش از روی سرش سر خورد و پایین افتاد. با
حرکتی سریع مقنعه را روی سرش کشید اما کبودی

های روی گردنش را دیده بودم ... نگاه وحشت زده
... اش را

آب دهانم را قورت دادم . فرنوش صدایش را تا جای
ممکن پایین آورد و ادامه داد

دوست پسر سابقش یه مدت دور و بر من می -
چرخید . شقایق خیرخواهانه بهم گفت این آدم رو از
جمع دوستانم کنار بذارم ... برام گفت که چه قدر
زمان دوستی شون عذابش می داد ... اذیتش می کرد ...
تهدیدش می کرد و می گفت ازش آتو داره ... عکس
داره و کم کم داشت ازش اخازی می کرد ... تو
کمکش کردی . باهاش هیچ نسبتی نداشتی ، دوستش
نبودی اما مشککش رو که شنیدی هر کاری از دستت
برمی اومد کردی . از همون روز این حس احترام رو
نسبت بهت داشتم . به نظرم آدم قابل تحسینی
اومدی . نمی دونم چرا پیش خودم فکر کردم شاید
برای من هم کاری بکنی

:انگشت اشاره ام را برایش تکان دادم و گفتم
شقایق یه مورد استثنایی بود ! من که اینجا بنیاد -
خیریه برای دخترهای آسیب دیده باز نکردم ! ضمن
این که اون یه قربانی بود ... اما تو ... من ماجرای تو

رو نمی دونم ... اما هرچیزی که هست به من حس یه
قربانی رو نمی دی ... شبیه آدمایی می مونی که می
خوان کسای دیگه رو قربانی کنن
فرنوش با یک گام بلند فاصله یمان را به صفر رساند
و گفت

من از اون دخترهایی نیستم که یه نفر قصد -
نابودیشون رو داشته باشه ولی برن مثل یه دختر
خوب یه گوشه بشینن و تماشا کنن ... برای حق
خودم و خانواده م می جنگم
یک بار دیگه با صدایی آهسته گفت
دوست پسر من از جنس آشغال هایی مثل دوست -
پسر روانی شقایق نیست ... یه آدم کثافت نیست .
جنتلمنه ... محترمه ... باشخصیته ... بهم احترام می
ذاره اما

بی اختیار تمام وجودم گوش شد اما انگار لب های
فرنوش به هم دوخته شد . هرچه صبر کردم ادامه
نداد . با کلافگی پوفی کردم و گفتم
تو از من چی می خوای فرنوش؟ -

بازویم را گرفت و من را به خلوت ترین راهروی آن
طبقه کشید . نگاهی به بالا و پایین راهرو کرد . وقتی

از خلوت بودنش مطمئن شد تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

دوستی من با کیارش اشتباه بود... بدجوری هم دارم -
تاوان این اشتباه رو می دم... می خوام قبل از این که
این اشتباه دودمانم رو به باد بده جبرانم کنم
نفسی عمیق کشید. سرش را به دیوار تکیه داد و
گفت:

کیارش یه چیزهایی از بابای من می دونه. اگه این -
اطلاعات دست آدمای اشتباهی بیفته خانواده م از
... بین می ره

پلک هایم را روی هم گذاشتم. ضربان قلبم بالا
رفت... همان رازهایی که کیارش ارزششان را می
دانست... قیمت شان را می دانست... سری به نشانه
بی تاسف تکان دادم. فرنوش ادامه داد
می خوام ببینم اطلاعاتش رو تا کجا بسط داده... به -
!کسی گزارشش داده یا نه... همین

چشم هایم را باز کردم. لب هایم را به هم فشردم...
خودم را سخت کنترل کردم تا نگویم این حرف ها را
پیش من نیاور... کار من پیش این مرد گیر است...

رازی از من می داند که قرار نبود به گوش هیچکس
... برسد

فرنوش نگاه سرد خاکستری اش را به چشم هایم داد
و با صدایی خش دار گفت
چیزی که ازت می خوام اینه که گوشی موبایلش رو -
!هک کنی

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_44#

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید ...چه انتظاری می
توانستم ازش داشته باشم؟ اگر از سر و ته ماجرای
شقایق سردرآورده بود می دانست که از این کارها هم
:بلدم !با این وجود با لحنی سرد گفتم
این کار غیر قانونیه و من خلاف نمی کنم-
:فرنوش با لحنی محکم گفت
اگه دستمزد خاصی داری ...دو برابرش رو می دم .-
اگه یه لطفه ...هیچ وقت فراموشش نمی کنم

یاد محمد افتادم که می خواست برایم با پول زمان
بخرد! یک بار دیگر از خشم پر شدم... ما آدم های
متوسط چه گناهی کرده بودیم که امثال فرنوش و
محمد فکر می کردند جنسی پشت ویتترین مغازه
هستیم... اگر به کارشان می آمدیم می شد
خریدمان... به قیمت یک کفش... یک گوشی
... موبایل... یا نهایتاً یک ماشین
:نفسم را با خشم بیرون دادم و گفتم
بین! کار من نوشتن پایان نامه و مقاله ست و برای -
کارم هم پول می گیرم. برای چیزی که کارم نیست
دستمزد ندارم! آگه هم این کار و برای کسی بکنم از
روی لطفه! محض اطلاعات می گم که هک کردن
گوشی دوست پسرت اصلاً کار ساده ای نیست...
مطمئن باش آدمی مثل اون که می تونه اطلاعات از
کسی به دست بیاره خوبم بلده از این اطلاعات
محافظت بکنه. در نتیجه قضیه اصلاً به این سادگی
که تو تصورش رو کردی نیست... و خب... عزیزم
جیب شما که ظاهراً پر پوله... توی این شهر پر از
هکرها. برو از یکی شون بخواه که حاضره برای پول
این کارو بکنه. من خوشم نمی یاد خلاف کنم. دارم

یه زندگی سالم رو با کلی دردسر می گذرونم ...هیچ
خوشم نمی یاد جناب شمس رو هک کنم، بو بره و
زندگیم رو زیر و رو کنه
:فرنوش شانه بالا انداخت و گفت
می دونم که کار راحتی نیست ...برای همین از یه -
هکری که حد و حدود تواناییش رو نمی دونم چیزی
!نمی خوام ...از تو می خوام
:با لحنی سرد گفتم
!برو از یه هکر خوش نام و آوازه بخواه-
:فرنوش گفت
اگه بفهمن طرف شون کیارش شمسه این کارو -
انجام نمی دن
کم کم داشتم ایده های جالبی نسبت به کیارش
شمس پیدا می کردم ...پس هر هکری هم که سرش
به تنش می ارزید می دانست که نباید با او طرف
:شود !پوزخندی زدم و گفتم
پس ظاهرا پیش خودت فکر کردی فقط من این -
!قدر احمقم که حاضرم این کارو بکنم
:سری به نشانه ی جواب منفی تکان داد .گفت

نه...ولی فکر کردم تو می خواهی بدونی که کیارش -
چه قدر در مورد تحقیق کرده...تا کجاها پیش رفته
و تا چه حدی این اطلاعات رو تکمیل کرده
با بی حوصلگی گفتم
کدوم اطلاعات؟-

به سمتم خم شد و گفت
تو که فکر نکردی اگه دوست پسر من روی کسی -
زوم کنه، رفیقش رو بهش پیشنهاد بده، ازش تعریف
کنه و در عوض اون شخص با تمام وجود ازش فرار
کنه من بی تفاوت می مونم؟ قطعاً تلاشم رو می کنم
که بفهمم ماجرا چیه...من فکر کردم بهتره این کارو
با هم انجام بدیم تا هم من سهم خودم رو از اون
اطلاعات به دست بیارم و هم تو
با چشم هایی از حدقه درآمده گفتم
چی داری می گی؟-

فرنوش با لحنی پر نیش و کنایه گفت
کیارش مثل یه آهنربا می مونه که تمام اطلاعات -
مهم رو به خودش جذب می کنه...و خوب بلده با
این اطلاعات چی کار کنه...وقتی هم که بهش قیمت

خوبی پیشنهاد بدی این اطلاعات رو بهت می
!فروشه ...خودت گفתי دیگه !جیب منم پر پوله
نفس در سینه ام حبس شد .بی اختیار قدمی به
:سمت عقب برداشتم .فرنوش تیر خلاص را زد
بهم گفته که توی سن هجده سالگی کی رو دفن -
!کردی

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_45#

... حال خودم را نفهمیدم ...فقط می دانم که رفتم
نه جمله ای گفتم و نه حرکت خاصی انجام دادم ...
رفتم و خودم را به پاگرد طبقات پایینی رساندم ...کم
رفت و آمدترین نقطه ی دانشکده ...راه پله ای
...تاریک، پر از سوسک های مرده
همان جا به دیوار تکیه دادم و نگاه خیره ام را به
تاریکی راهرو دادم .دلم می خواست مشتش لرزانم را
بالا بیاورم و به چیزی بگویم ...مثلا صورت خونسرد
و آشفته ی فرنوش ...که برای همراه کردن من با

خودش اطلاعات در مورد خرید بود... و یا سینه
ی مردانه ی کیارش شمس... که گفته بود جای راز
... من پیشش امن است

امن بود... تا زمانی که خریداری برای آن پیدا
... نشود

دلم نمی خواست تن به وسوسه های فرنوش بدهم
اما دیگر مسئله فرنوش و پدرش نبودند... مسئله
میان من و مردی بود که داد و ستد اطلاعات می
کرد... مردی که فکر می کرد می تواند بخشی از زندگی
من که در هجده سالگی فرو ریخت، هرگز ترمیم و از
... ذهنم پاک نشد را فروخت

اگر او بخشی از زندگی من را به راحتی می فروخت
حرفی نبود! اما او تنها کسی نبود که می توانست از
دیگران اطلاعات به دست بیاورد و روی آن قیمت
بگذارد... نگاهم طبقات بالایی را نشانه رفت... کسی
هم بود که دنبال اطلاعاتی از کیارش شمس می
گشت و بابت آن پول هم می پرداخت... اگر او
رازهای من را می فروخت، من هم بخشی از زندگی او
... را به مزایده می گذاشتم

نفس حبس شده ام را با صدا بیرون دادم. با زانوهای
لرزان از پله ها بالا رفتم. دست های یخ زده ام را
مشت کردم. می دانستم نباید از روی خشم و غضب
تصمیمی بگیرم اما عصبانی تر از آن بودم که بتوانم
خودم را کنترل کنم.

با دست های مشت کرده طبقات را بالا رفتم. به
طبقه ی آخر رسیدم. سرم را به این طرف و آن طرف
راهرو چرخاندم. فرنوش را دیدم که در راهرو
ایستاده و با گوشی موبایلش حرف می زد. با گام های
بلند به سمتش رفتم. با چشم های گرد شده نگاهم
کرد. نمی دانم چهره ام چطور بود... سرخ از
خشم... رنگ پریده و بی روح... اما دهان فرنوش با
دیدنم باز ماند. با صدای دورگه گفتم
!قطع کن-

لحن صحبت کردنم برای خودم هم غریب بود. لحن
عجیبم هرچه که بودم فرنوش را وادار به اطاعت
کرد... سریع تماس را قطع کرد و نگاهش را به من
داد. گفتم

چطوری می خوای گوشی اون مردک رو برای من -
بیاری؟

فرنوش شانه بالا انداخت و گفت:
...یه مهمونی جمع و جور می گیرم و-
صدایم را به حالت اعتراض بالا بردم و گفتم
کوچیک؟-
فرنوش ابروهایش را بالا انداخت و پرسید
بزرگ؟-
با سر جواب مثبت دادم. مطیعانه سر تکان داد و
گفت:
خب باشه ...یه مهمونی خوب می گیرم. چند ساعته -
می تونی جمعش کنی؟

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_46#

سوالش را نادیده گرفتم. دست به سینه در برابرش
ایستادم و برای اولین بار در زندگی ام از حجم و

اندازه ام راضی بودم ... به جای یک چوب خشک
دراز یک بچه فیل جلوی فرنوش ایستاده بود که
ناخودآگاه وادارش کرده بود دهانش را ببندد و
مطعیا نه نگاهم کند . گفتم

بهتره بدونی که برای این کار پول می گیرم-
فرنوش گفت
... تو که گفتی-

وسط حرفش پریدم و با صدایی که بی اختیار بالا
رفته بود گفتم

اون قضیه مال دخترایی مثل شقایقه که دستشون به-
جایی بند نیست ... تو خودت و شقایق رو کنار هم
قرار نده ! تو برای منی که یه دانشجوی ساده و بی
آزارم پول دادی و اطلاعاتم رو خریدی ... توقع داری
مفت و مجانی اطلاعات کسی مثل شمس رو در
! اختیار بذارم ؟ برای این کار پنجاه تومن می گیرم
با دهان باز نگاهم کرد . کم مانده بود چشم هایش از
حداقل بیرون بزند . با صدایی که به زحمت در می آمد
گفت :

پنجاه میلیون ؟-

اصلا نمی دانم این رقم را از کجا آورده بودم.. اولین رقم بزرگی بود که به ذهنم رسیده بود. با این حال سر حرفم ماندم. کاملاً حاضر بودم این پول را از فروش بگیرم... اما دلم نمی خواست این پول را قاطی زندگی ام کنم. بیشتر قصد داشتم تمامش را در جوی آب خالی کنم... همان جایی که لیاقت هر آن چیزی بود که مربوط به فروش و کیارش می شد. گفتم:

همینی که هست! یا نکنه دوباره می خوای راه بیفتی - و بری یه سری چیز دیگه از شمس بخری که بکوبی توی صورتم؟

انگشتم را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم و گفتم:

اصلاً می دونی چیه؟ یا این پول و گوشی اون مردک - رو می رسونی دست من یا خودم می گردم ببینم کجای کار بابات می لنگه و ته ش رو درمی یارم... تمامش رو در اختیار دوست پسر عزیزت می ذارم تا! تمام و کمال خانواده ت رو به خاک سیاه بشونه فروش رسماً خشک شده بود... حقش بود! فکر می کرد من یک بچه خرخوان احمقم که هیکل پرم را

روی صندلی پخش می کنم و با جان و دل در زندگی
!مردم سرک می کشم
پشتم را به فرنوش کردم و به سمت آمفی تئاتر
...رفتم

پشت درهای باز آمفی تئاتر که رسیدم که دست
های مشت کرده ام را باز کردم ...انگار تازه خون
کف دستم به جریان در آمد ...دست های یخ زده ام
گرم شد .بحث این نبود که قصد داشتم پا به دهان
شیر بگذارم ...می دانستم طرف شدن با کسی مثل
کیارش شمس آسان نخواهد بود اما کیارش شمس
!هم با بد کسی درافتاده بود ...با من

آن قدر عصبی بودم که آرمین را دم در آمفی تئاتر
ندیدم .تنها زمانی که دقیقا رو به رویم ایستاد توجهم
بهش جلب شد .یک دستش دنت نوشیدنی و دست
دیگرش یک شیرینی شکلاتی بزرگ بود .همان طور که
:لقمه را می جوید گفت

این دور و بر ندیدمت تعجب کردم !هم محمد -
باشه و هم شیرینی و خبری از شراره نباشه؟

باید پیش خودم اعتراف می کردم شیرینی در دست
آرمین برای چند ثانیه حواسم را پرت کرد. با لحنی
که هنوز خروشان بود گفتم
برای پذیرایی آخر دفاع تشریف آوردی؟-
نگاه عاقل اند سفیهی بهم کرد و گفت
مگه خرم که زودتر پیام و چرت و پرت های محمد -
رو گوش کنم؟

از سر راهم کنارش زدم. به سمت آمفی تئاتر رفتم.
چند نفر از دانشجوها دور میزی پر از شیرینی، میوه
و دنت جمع شده بودند و از خودشان پذیرایی می
کردند. مستقیم به همان سمت رفتم و خیلی زود با
شیرینی و دنت شکلاتی برگشتم. برایم مهم نبود دفاع
محمد یا کس دیگری برایم اهمیتی نداشت... من از
!شیرینی نمی گذشتم

از میز پذیرایی که فاصله گرفتم چشمم به محمد
افتاد که با چند نفر از آشنایانش عکس می گرفت.
نگاهم مستقیم الناز ریز نقش و قد کوتاه را نشانه
رفت. یک مانتوی ساده ی و جین جذب مشکی به تن
داشت. آل استار مشکی پوشیده بود و موهایش را
مثل عکس هایش خیلی ساده بالا داده و با کش

بسته بود. دستش را دور بازوی محمد حلقه کرده و با خنده ای که دندان هایش را به نمایش می گذاشت به دوربین خیره شده بود. احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت ... انگار یک لحظه تمام سالن از جمعیت خالی شد ... آن صحنه با دوربین که نه، با ذهن من تمام و کمال ثبت شد ... شد خلا عجیبی که ... آهسته و آرام تمام وجودم را پر کرد

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_47#

صدای آرمین را که از پشت سرم شنیدم به خاطر آوردم که باید نفس بکشم
این دختره کیه از بازوی محمد آویزونه؟-
به سمتش چرخیدم. با سر بیرون آمفی تئاتر را
نشانش دادم. بی هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد.
گازی به شیرینی ام زدم و گفتم
!نامزد محمد-

:چشم های آرمین چهار تا شد . با صدایی بلند گفت
چی؟-

نگاهم را دزدیدم ... نمی خواستم ترحم یا دلسوزی را
در چشم هایش ببینم . سرم را پایین انداختم و خودم
را مشغول شیرینی ام نشان دادم . آرمین گفت
!دختره که خیلی داغونه-

نگاهم بی اختیار روی آرمین چرخید ... این حرف را می
زد چون الناز شبیه داف های دور و برش نبود یا
چون من دوستش بودم و برای آرام کردنم حاضر بود
:او را تخریب کند؟ گفتم

... نه ... به نظرم دختر جالب و خوبیه-

:با لحنی سرزنش آمیز گفت

اینستاگرام دختره رو شخم زدی، مگه نه؟ -

:با حرکت سر جواب مثبت دادم و گفتم

. آره ... و به نظرم آدم جالبی اومد-

لبخندی زد . چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سرش

:را پایین انداخت . اخم کردم و گفتم

چرا این طوری نگاه می کنی؟-

با حرکت سر اشاره کرد که چیز خاصی نیست . اصرار

:کردم

!خب بگو دیگه-

:پاکت خالی نوشیدنی اش را مچاله کرد و گفت
.داشتم فکر می کردم چه آدم بزرگواری هستی-
با وجود آن که هنوز اعصابم از دست فرنوش و
جناب شمس به هم ریخته بود پوزخندی زدم. آرمین
:با حرارت بیشتری گفت

جدی دارم می گم...یعنی هرکسی جات بود اون -
دختر رو می کوبید...می گشت تو وجودش عیب و
ایرادی پیدا می کرد تا شکست خودش رو توجیه کنه
.ولی توی احمق تعریفش رو می کنی
:شانه بالا انداختم و با صدای ضعیف گفتم
.خودت گفتی دیگه...از حماقتمه-

:آرمین آهسته خندید و گفت
نه...ولی من هنوز هم نمی فهمم این محمد چی -
داشت که تو ازش خوشت می اومد .به نظر من
...لیاقت تو بیشتره !تو سرتی ...می دونی
ابروهایم را به نشانه ی ناباوری بالا انداختم .آرمین
:بی توجه به حالت صورتم ادامه داد

تو لیاقت کسی رو داری که بهتر از این حرفا باشه...-
نمی دونم مثلاً...یه چیز در حد و حدود کیارش
!شمس

با عصبانیت پاکت دنت را در دستم مچاله کردم .
نوشیدنی شکلاتی به نشانه ی اعتراض از نی بیرون
پاشید و روی مقنعه ام ریخت .بی توجه به این
:وضعیت صدایم را بالا بردم و گفتم
چرا چرت و پرت می گی؟ آخه کیارش شمس از کجا -
به مغزت رسید؟

:خنده کنان با سر به مقنعه ام اشاره کرد و گفت
خب حالا !آمپر نجسبون !چشه مگه؟ هم خوش -
تیپه، هم با شخصیت، هم پولدار ...برای این گفتم .
دارم مثال می زنم .مشکلت چیه با این آدم؟
چیزی نگفتم .دستمالی از جیبم بیرون کشیدم و
مقنعه ام را تمیز کردم .مشکلم قابل توضیح نبود ...
اما این چیزی نبود که اهمیت داشته باشد !چیزی که
حائز اهمیت بود این بود که مشکلم به زودی حل می
شد ...و این کیارش شمس بود که باید فکری به حال
!خودش می کرد

دوستانی که مایل هستن رمان #رایحه_ممنوع رو هم
مطالعه کنن حتما اطلاعیه پایین رو بخونن

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی #
قسمت_48 #

کوله ی لپ تایم را روی شانه جا به جا کردم . از
جایی که خیابان یک طرفه بود مجبور شده بودم
پایین خیابان پیاده شوم و تمام مسیر را پیاده به
سمت بالا بروم . در آن عصر تابستانی گرم و زیر آن
آفتاب سوزان کم مانده بود از حال بروم . وقتی به
کافه رسیدم نفس راحتی کشیدم . کوله پشتی
سنگینم را روی شانه جا به جا کردم و وارد شدم
فضای خنک کافه و آهنگ ملایمی که پخش می شد
حالم را جا آورد . از پسر جوانی که برای خوش آمد
گفتن بهم جلو آمده بود پرسیدم که راحیل کجا
نشسته . اشاره ای به طبقه ی بالا کرد . با دیدن آن

همه پله زیر لب غرغری کردم و هن هن کنان از پله ها بالا رفتم

راحیل پشت یکی از میزهای چهار نفره ی طبقه ی دوم نشسته بود. میز مستطیلی شکلی بود که یک طرفش مبل آبی رنگ دو نفره ای قرار داشت و طرف دیگرش دو صندلی. راحیل یکی از صندلی ها را انتخاب کرده و پاهای بلند و خوش تراشش را روی هم انداخته و با ضرب آهنگ تکان می داد. خودم را روی مبل انداختم و ناله کنان کوله پشتی ام را پایین میز گذاشتم. راحیل سرش را از روی گوشی موبایلش بلند کرد. لبخند زنان نگاهم کرد و بعد دوباره سرش را در گوشی موبایلش فرو برد. پیشخدمت جوان منویی را جلویم گذاشت. در حالی که هنوز نفس نفس می زدم ازش خواستم برایم یک لیوان آب خنک بیاورد.

رو به راحیل کردم و گفتم

چی شده که این طوری لبخند ملیح می زنی؟-

راحیل با خنده زیرچشمی نگاهم کرد و گفت

هیچی... با مهدی حرف می زنم-

مهدی همان پسری بود که شب مهمانی کیارش
شمس برای آشنایی با راحیل پیش قدم شده بود .
نفسم را با صدا بیرون دادم . رکورد راحیل در نگه
داشتن دوست پسر یک ماه بود ... و بی اختیار در
تمام مدت آشنایی اش با مهدی منتظر بودم که یک
روز از دانشگاه به خانه برگردم و او را با چشم گریان
ببینم .

لیوان آبی را که پیشخدمت جلویم گذاشت یک نفس
بالا رفتم . حالم خیلی بهتر شده بود . سرم را به پشتی
مبل تکیه دادم و گفتم
پس این پسرها کجا موندن؟-

راحیل بالاخره گوشی را روی میز گذاشت . با اخم و
تخم گفت

والا از تو زودتر راه افتادن ولی می شناسیشون -
دیگه ... احتمالاً وسط راه اتو زدن و اصلاً یادشون
!رفته ما اینجا منتظریم

پوفی کردم . نمی دانم این دو نفر کی می خواستند
بزرگ شوند .

خوشبختانه پیش بینی راحیل درست از آب درنیامد
و چند دقیقه ی بعد سر و کله ی یاشار و آرمین هم

پیدا شد. یاشار جلوتر از آرمین می آمد و برخلاف آرمین که نیشش باز بود صورتم را توی هم کشیده بود. آن روز سرتا پا سرمه ای پوشیده بود... شلوار جین پاره اش حتی چشم من را که از شلوار پاره خوشم نمی آمد گرفت. دوباره همان دستبند تسبیح مانند را به دست داشت. با آن قد نسبتا بلند و موهای مشکی آراسته خوش تیپ و جذاب به نظر می رسید.

ظاهرا تیپ یاشار مورد توجه راحیل هم قرار گرفته بود. همین که یاشار کنار من روی مبل نشست: راحیل با خنده گفت:

کجا داشتی مخ کی رو می زدی؟ راستشو بگو! چه -
!تیپی زدی

آرمین هنوز داشت سرخوشانه می خندید. یاشار منو را از زیر دست من کشید و بی توجه به حرف راحیل: با جدیت رو به من کرد و پرسید:
چی بخوریم؟-

:انگشتم را روی منو حرکت دادم و گفتم:
بین اگه الان همبرگر بزنه من یه همبرگر می خورم....-
توام از این گراتن سفارش بده که منم امتحان کنم.

یاشار چپ چپ نگاهم کرد و گفت
منظورت از امتحان کردن پاک کردن بشقاب منه -
دیگه؟

خنده ام گرفت. راحیل با لحنی سرزنش گر گفت
شراره! عصرونه همبرگر می خوری؟-
با بی خیالی شانه بالا انداختم و گفتم
من کسی رو ندارم که بخوام به خاطرش هیکنم رو -
متناسب نگه دارم. فقط نظر خودم مهمه ... که
!خودمم چاق و خوشحالم

یاشار سفارش هایمان را به پیشخدمت داد و با دور
شدن پیشخدمت راحیل یک بار دیگر سوالش را
مطرح کرد:

رفته بودی دیدن کی که این طور تیپ زدی؟-
خودم را جلوتر کشیدم و لباس یاشار را بو کردم ...
چه عطری هم زده بود! ذهنم روشن شد. خودم را
عقب کشیدم و انگشت اشاره ام را به حالتی مطمئن
به طرفش نشانه رفتم. با صدای بلند گفتم
!رفته بودی دیدن فرنوش-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_49#

رو به راحیل کردم و ادامه دادم
!هر دفعه دیدن فرنوش می ره تیپ می زنه-
راحیل سوتی زد و بعد به خنده افتاد. یاشار با اوقات
تلخی گفت:

من بخوام رفیقم رو ببینم باید به شما دو نفر -
جواب پس بدم؟

:چشم هایم را تنگ کردم و گفتم
چطور وزن من یه مسئله ی عمومیه و به تک تک -
افراد دور میز مربوطه به جز خودم، ولی رفت و آمد
تو با فرنوش مسئله ی خصوصیه؟ یا ما تو این جمع
مسئله ی خصوصی رو مطرح نمی کنیم یا در موردش
حرف می زنیم ...و فکر می کنم الان مدت هاست که
تو زندگی شخصی همدیگه سرک می کشیم. حالا
ما چرا چیه که این قدر تو همی؟
:آرمین بالاخره به حرف آمد و گفت

چرت و پرت! فروش مهمونی دعوت مون کرده ولی -
!آقا شاکیه

نفسم بی اختیار در سینه حبس شد ... می دانستم این
مهمانی برای چیست ... خودم فروش را وادار به
برگزاری اش کرده بودم . سرم را پایین انداختم و
وانمود کردم با لیوان خالی آبم بازی می کنم . یاشار با
:لحنی گرفته گفت

فروش همه ش اصرار داره که بگو شراره هم بیاد ... -
... شراره هم که با این فروش و کیارش قضیه داره
:آرمین اخمی کرد و گفت
چه قضیه ای؟ -

می دانستم دهان یاشار تا چه حد لق است ! سریع
:دستم را در هوا تکان دادم و گفتم
!هیچی بابا -

:یاشار ادامه داد
بعد محمد هم که دفاع کرده . احتمالاً این مهمونی -
فروش رو می یاد . نمی دونم این مهمونیه رو بریم ...
نریم ... چی کاره ش کنیم ؟
:آرمین با چشم های گشاد شده نگاهش کرد و گفت

برای چی نریم؟ دیوونه شدی؟ مهمونی فرنوش رو -
نریم؟

:خنده کنان گفتم

عیبی نداره ...من واقعا مشکلی با دیدن محمد ندارم .-

اگه فرنوش دعوت کرده و همه تون هم می خواین

!برین من حرفی ندارم ...بریم

یاشار با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد .نیش آرمین
یک بار دیگه تا بنا گوش باز شد .راحیل با خنده به

:جمع مان نگاه کرد و گفت

می شه من مهدی رو هم دعوت کنم؟-

:یاشار که کمی اخم هایش باز شده بود گفت

مهدی که از رفیق های خود کیارشه ...احتمالا -

!خودش دعوت باشه

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#

قسمت_50#

قلبم در سینه فرو ریخت ... یاشار چی می گفت؟ با
تعجب نگاهی به راحیل کردم . چهره ی راحیل نشان
می داد که خودش هم اطلاعی ندارد . با تعجب گفت
کی گفته؟-

یاشار شانه بالا انداخت و گفت
حدس بود ! رفیق فرنوش که نیست . حتما با کیارش -
نسبتی داره دیگه

:آرمین بلافاصله رو به راحیل کرد و گفت
پسره پولداره؟-

:راحیل تته پته ای کرد و گفت
... خب ... چیزه ... نمی دونم -

سوالات رگباری بچه ها یک بار دیگر شروع شده
بود . یاشار خودش را روی میز جلوتر کشید و گفت
ماشینش چیه؟-

:آرمین به سمت راحیل چرخید و گفت
ساعتش چی؟-

یاشار گفت

تا حالا با هم در مورد فرنوش یا کیارش حرف -

نزدین؟

:آرمین گفت

خونه شون کجاست؟-

با صدای بلندتر از صدای پسرها گفتم
تو الان چند هفته ست با طرف قرار می داری .-
باهاش بیرون رفتی .چطور نمی دونی ماشینش چیه؟
راحیل با اشاره ی دست همه را به سکوت دعوت
کرد و گفت

بابا...مهلت بدین !چند بار همدیگه رو دیدیم ولی -
خب همیشه بعد دانشگاه بود ...قرارمون هم تو کافه
های دور و بر دانشگاه بود .خب دانشگاه هم که تو
!طرحه ...ماشین نیورده بود

:آرمین سرش را جلوتر برد و دوباره پرسید
ساعتش چی بود؟-

:راحیل دستی به چانه اش کشید و گفت
.اسمارت واچ بود-

:آرمین یک چشمش را تنگ کرد و رو به یاشار گفت
سخت شد !پس هم می تونه متوسط باشه هم -
!پولدار

:به نشانه ی اعتراض رو به آرمین کردم و گفتم
!چه قدر شما دو نفر خاله زنکین-

حتی یاشار هم به خنده افتاد. رو به یاشار کردم و با
قلبی که احساس می کردم در دهانم است گفت
تو مطمئنی با کیارش نسبتی داره؟-
یاشار گفت

مطمئن که نه... ولی حدس می زنم. خب تو مهمونی -
فرنوش همه یا رفیق ها و آشناهاش بودن که مهدی
جزو هیچ کدوم نبود... بقیه مهمونا یا پایه ثابت
مهمونی ها بودن مثل دوست جذابت پریسا... یا
رفیق های کیارش... حتما با کیارش نسبتی داشت
دیگه!

لبم را به دندان گرفتم. چطور تا به آن لحظه به
دوست پسر راحیل توجهی نکرده بودم؟ فکر می
کردم قطعا رابطه یشان در مدت زمان کوتاهی به هم
... می خورد اما

کیارش شمس با تبحر خاصی در جمع مان نفوذ می
کرد... یک نفر را داشت که به راحیل نزدیک شده
بود... در مهمانی پیشنهاد داده بود یاشار و آرمین را
با کسی آشنا کند... و شخصی را برای آشنایی با من
در نظر داشت... چرا می خواست ما را زیر نظر
بگیرد؟

فکر دلهره آوری ذهنم را درگیر کرد ... که او می دانست فروش شخصی را برای جمع آوری اطلاعات در موردش انتخاب می کند ... و اگر قصد انتخاب کسی را داشت چرا سراغ دوستان دانشگاه تهرانی اش نرود؟ پس رفیق هایش را بین ما پخش کرده بود ... هزینه اش یک کافی شاپ رفتن با یک دختر بود ... چرا که نه؟

!کیارش شمس تک تک مان را زیر نظر داشت و این انگیزه ی بیشتری به من می داد تا سر از رازهایش دریاورم ... او چه چیزی را با چنگ و دندان مخفی می کرد؟

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_51#

یک بار دیگر لباس هایم را روی تخت پخش و پلا کرده بودم. دستی به چانه ام کشیدم و تک تک شان

را از نظر گذراندم. هیچ کدام مناسب این مهمانی به نظر نمی رسیدند... خودم به فروش سپرده بودم که مهمانی بزرگی ترتیب بدهد و می توانستم پیش بینی کنم که هیچ کدام از لباس هایم به پای لباس های مهمان های فروش نمی رسد... اما مشکلم این نبود خوب می دانستم که ماجرای این مهمانی فرق می کند... دیگر برایم مهم نبود که در این مهمانی عکس می گیریم یا نه... که عکس ها را در اینستاگرام مان به اشتراک می گذاریم و خوب نیست که لباس تکراری بپوشیم... دیگر برایم مهم نبود که محمد هم در این مهمانی شرکت دارد.. بهم ثابت شده بود که محمد به کل من را نمی بیند، که من با این حجم و وزنم به صورت غیر قابل باوری برای محمد نامرئی ام. پس چه اهمیتی داشت که چه لباسی بپوشم، که چه طور به نظر برسم؟... ترجیح می دادم چیزی بپوشم که کمتر به چشم بیایم، بین مهمان ها گم شوم و در یک فرصت مناسب اطلاعات مهمی از کیارش شمس به دست بیاورم... و برای این که کمتر به چشم بیایم، که معصوم و سر به زیر به نظر برسم به

لباسی احتیاج داشتم که حتی در ذهنم هم به
جزئیاتش آگاه نبودم

دو سه دست از لباس هایم را امتحان کردم... خیلی
زود مجبور شدم بپذیرم که لباس مناسبی برای این
هدف ندارم. بیشتر لباس هایم تنگ بودند و یا مدلی
داشتند که جلب توجه می کرد و یا رنگ خاصی
داشتند که از فاصله ی یک کیلومتری هم بین
جمعیت مشخص می کردند.

آخر سر پیراهن دکلمته ی آبی نفتی ام را پوشیدم که از
کمر به پایین گشاد می شد... لباس محبوبم بود و
دست کم با پوشیدنش حس خوبی بهم دست می
داد. لباس را قبلا چند بار پوشیده بودم و عکس
هایش را هم در اینستاگرامم گذاشته بودم اما دیگر
اهمیتی نداشت... آن کسی که به عشقش تیپ می
زدم، عکس می گرفتم و با هزار امید آپلود می کردم
... برای همیشه از زندگی ام رفته بود

موهایم را با بیشترین سرعت ممکن اتو کشیدم و
دورم رها کردم. مژه های بلندم را تند تند ریمل زدم
که به یک کثافت کاری اساسی تبدیل شد... مژه
هایم به هم چسبید و ریمل پشت پلکم را سیاه کرد.

ناله ای کردم و پاک کننده ی آرایش چشمم را سریع
روی پنبه ای ریختم و پشت پلک و مژه هایم را تمیز
کردم. سرم را از آینه فاصله دادم و نگاهی به چهره ام
کردم. سیاهی ریمل انگار تمام پشت چشمم پخش
شده بود... لبم را به دندان گرفتم... عجب گندی
زده بودم!

مجبور شدم موهایم را با کلیپس پشت سرم جمع
کنم، صورتم را با فیس واش بشورم و تمیز کنم...
!خب! حالا باید از اول شروع می کردم
زیر لب یک ریز به فرنوش و مهمانی مزخرفش فحش
می دادم... به خودم یادآوری می کردم که حتی اگر بی
آرایش هم بروم هیچ اهمیتی ندارد... که آن روز
چهره ام، موهایم و لباسم مهم نیست... آن روز
فقط ذهنم مهم بود و انگشت هایی که قرار بود روی
کیبورد برقصد و زندگی جناب شمس را زیر و رو
!کند!

آرایشم را با رژ قرمز همیشگی ام تمام کردم و نگاهش
به صورتم انداختم... بدک نشده بود... در هر
صورت نمی شد از من توقع داشت که یک آرایش
!حرفه ای انجام بدهم

بین کفش های قرمز و کرم رنگم مانده بودم...لباسم
به هر دو کفش می آمد...اول دستم به سمت کفش
های کرمم دراز شد اما...خیلی زود یادم آمد که
بخشی از پولی که بابت نوشتن پروپوزال محمد
...دریافت کردم را خرج این کفش کرده ام
کفش را طوری به سمت کمد پرتاب کردم انگار به
باکتری کشنده ای آلوده باشد! از جایم بلند شدم و
از اتاق بیرون زدم. کفش های قرمز را پوشیدم و
صدا زدم:

راحیل! کجا موندی؟-

عجیب بود که زودتر از من حاضر نشده بود! اهل
آرایش کردن نبود و همیشه یک ساعت زودتر از من
حاضر می شد و غرمی زد. من که از شدت اضطراب
برای نقشه ام روی پا بند نبودم با اخم و تخم وارد
اتاقش شدم. اتاقش برخلاف من مرتب بود. انگار
هیچ درگیری سر انتخاب لباس و کفش نداشت...
احتمالا از روزی که یاشار خبر مهمانی را داد
انتخابش را کرده بود. پشت میز آرایشش نشسته
بود و با وسواسی بی سابقه موهایش را اتو می

کشید ... انگار صاف شدن و نشدن حتی یک تار
!مویش اهمیت ویژه ای داشته باشد
چشم غره ای به در و دیوار رفتم و از اتاقش بیرون
زدم . با خودم فکر کردم این ماندن مهدی در زندگی
اش از رفتن دوست پسرهای سابقش صدها برابر
!نحس تر بود

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_52#

ساعت هشت و نیم شب بود که بالاخره توانستم
راحیل را از آینه جدا کنم . قلبم از شدت اضطراب
در دهانم بود . می خواستم هرچه زودتر به خانه ی
فرنوش برسم و نقشه ام را اجرا کنم
:راحیل که با عجله مانتویش را می پوشید گفت
این تیکه ی موهام نمی دونم چه مرگش شده ...-
هرچی اتوش می کنم درست نمی شه ...یه انحنای
مسخره ای به سمت بیرون داره

بند ساک دستی ام را روی شانه ام جا به جا و شالم
را مرتب کردم. راحیل با سر اشاره ای به ساک دستی
ام کرد و گفت

این چیه به این گندگی داری با خودت می یاری؟-
بی آن که نگاهش کنم کوتاه گفتم
!وسایلم-

راحیل با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و گفت
!این همه؟ چه خبره؟ مسافرت که نمی ریم-
نمی توانستم برایش توضیح بدهم که آن شب آوردن
لپ تایم به اندازه ی همراه آوردن دست و پایم برایم
مهم است! موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم
این پسر مهدي نباید می اومد دنبالت؟-

راحیل با بی توجهی شانه بالا انداخت. با لحنی
مواخذه گر گفتم

همین اول کاری تکلیفت رو باهاش مشخص کن!-
اگه زوجین، اگه با همین یه برنامه ی مشخص تری
داشته باشین. با همدیگه برین و بیاین. نه اینکه مثل
دوران مجردی تو هنوز چسب به من و آرمین و
یاشار باشی

راحیل در خانه را پشت سرمان قفل کرد. صدایش را
پایین آورد و گفت

جاتون رو تنگ کردم مگه؟-

شانه بالا انداختم و گفتم

به خاطر خودت می گم... مهدی جان یه کم به -

!خودش زحمت بده بد نیست

و بعد به سمت پله ها رفتم

سوار ماشین شدم و بلافاصله مشامم از عطر یاشار

پر شد. زدم زیر خنده و گفتم

!اراده کردی امشب دست خالی برنگردی-

یاشار چپ چپ نگاهم کرد و گفت

اگه بعضیا بذارن که آقای شمس ما رو به -

!آشناهاشون معرفی کنن

لبخند روی لبم خشک شد. مطمئن بودم که آقای

شمس تلاشش را می کند! اما تلاشش بی مورد خواهد

بود... آن کسی که باید بابتش نگرانی به دل راه می

داد راحیل، آرمین و یاشار نبود... من بودم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_53#

یاد مهمانی تولد فرنوش افتادم... همان شب کذایی
که با هم به خانه ی کیارش رفته بودیم .چه شور و
هیجانی را در دلم حس می کردم ...قلبم به شدت در
سینه ام می تپید ...همگی هیجان زده بودیم .راحیل،
آرمین و یاشار امیدوار بودند که با شخص مناسبی
آشنا شوند و من فقط به محمد فکر می کردم ...
کنجکاو بودیم و می خواستیم ببینیم دوست پسر
...فرنوش چه شکلی ست ...و حالا

راحیل، آرمین و یاشار هنوز همان شور و هیجان را
داشتند ...سر به سر هم می گذاشتند، صدایشان
وقت حرف زدن از شدت هیجان بالا می رفت و
صدای شلیک خنده یشان گوشم را پر کرده بود اما
...من

برای من همه چیز عوض شده بود .دیگر نه شوری
در دلم احساس می کردم و نه چشم به راه دیدن

کسی بودم .هنوز هم هیجان داشتم، قلبم محکم در
سینه می تپید اما به دلیلی دیگر ...آن شب روی
بالکن کیارش شمس همه چیز را برای من عوض
!کرده بود

آرمین به سمت عقب چرخید و نگاهش را به من داد.
پرسید:

!چی شده؟ ساکتی-

شانه بالا انداختم و جوابی ندادم .چنان حواسم به
نقشه ام بود که قدرت تکلم را به کلی از دست داده
بودم .یاشار آینه ی ماشین را طوری تنظیم کرد که
بتواند تصویرم را ببیند .نگاهش را از آینه بهم داد و
گفت:

خدا رو شکر تو این مهمونی گیر محمد نیستی ...-
خدا رو چه دیدی ...شاید این بار شانست گرفت و
مثل راحیل یه کیس به درد بخوری تو مهمونی پیدا
کردی.

آهی کشیدم ...من به چه فکر می کردم و آن ها به
:چه چیزی !بعد از مکث کوتاه گفتم

راحیل باید بیشتر با این آقا رفت و آمد کنه تا -
...متوجه شه به درد بخور هست یا نه

چشم غره ی راحیل را نادیده گرفتم. ادامه دادم
به تنها چیزی هم که الان تو زندگیم احتیاج ندارم -
ایه کیس مناسبه

یاشار حرفم را نشنیده گرفت و گفت
این پسره که کیارش می خواست معرفیش کنه چی -
شد؟

دستی به پیشانی ام کشیدم. ای کاش در مورد
موضوعی صحبت می کردند که به جناب شمس
ربطی نداشته باشد. گفتم
هیچ خوشم نمی یاد که جناب شمس رفیق رفقاش -
رو این طوری بین ما پخش می کنه. نمی دونم چرا به
!ذهنتون نرسیده که این حالت طبیعی نیست
:راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت
!شراره !تو بعضی وقتا زیادی فکر می کنی-
یک بار دیگر آه کشیدم... ترجیح دادم سرم را پایین
بیاندازم و به گوشی موبایلم خیره شوم. نمی
توانستند حرف هایم را درک کنند و من هم نمی
توانستم توضیح دهم... بهتر بود راه سکوت را پیش
بگیرم.

:راحیل اولین نفری بود که متوجه مسیر شد و گفت

چرا این راه رو اومدیم؟ نمی فهمم! چرا اومدی -
ولنجک؟ خونه ی فرنوش مگه زعفرانیه نیست؟
سرم را بلند و نگاهی به اطراف کردم. اخم هایم توی
هم رفت. یاشار گفت
موقعیت جور نبود که خونه ی خودش مهمونی -
بگیره. یه خونه کرایه کرده
ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر رفت...ظاهرا
فرنوش را حسابی به خرج انداخته بودم. بی اختیار
لبخند رضایت مندانه ای روی لب هایم نشست...
!حقش بود

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_54#

مقابل خانه ای دوبلکس متوقف شدیم. یاشار سرش
را به این طرف و آن طرف چرخاند اما جای پارک
پیدا نکرد. با بی قراری در ماشین را باز کردم و گفتم

اپس ما پیاده می شیم تا تو جای پارک پیدا کنی.

یاشار اعتراض کرد

عجب آدم های نامردی هستین.

آرمین گفت

ول کن بذار این دو تا برن! نیم ساعت می خوان تو -

رختکن معطل کنن. زودتر برن بهتره

بیشتر صبر نکردم و پیاده شدم. نگهبانی که دم در

ایستاده بود کمی معطل مان کرد... اسم میزبان را

پرسید و در مورد جای پارک راهنمایی اشتباه کرد و

عاقبت اجازه داد من و راحیل وارد خانه شویم

با بیشترین سرعتی که کفش های پاشنه بلندم بهم

اجازه می داد پله ها را بالا رفتم. بند ساک را در

دستم می فشردم. مرتب نفس های عمیق می کشیدم

تا خودم را آرام کنم... اما هیچ فایده ای نداشت. دلم

مثل سیر و سرکه می جوشید. می دانستم از کسی

مثل کیارش شمس باید دوری کنم اما آن شب می

رفتم تا خودم را به وحشتناک ترین شکل ممکن

درگیرش کنم. هر لحظه ای که سست می شدم،

خیال پا پس کشیدن به سرم می افتادم به خودم

نهیب می زدم که "رازت رو فروخت" و بعد خشم
دروغم شعله می کشید

رو به روی در نیمه باز خانه ایستادم و مکث کردم .
از نفس افتاده بودم و قلبم محکم در سینه می زد ...
پله ها دشمن درجه یک من بودند اما به نظر می
رسید راحیل کاملاً سرحال باشد ... پله های یک
ساختمان هفت طبقه هم نمی توانست او را به نفس
نفس بیاندازد . پشت سر راحیل وارد خانه شدم . یک
خانه ی دویست متری بود که دور تا دورش صندلی
های سفید طلایی شیکی چیده شده بود . عده ی
زیادی هنوز روی صندلی ها نشسته و به صورت
گروهی سرشان را در گوشی موبایل هم فرو برده
بودند و یا عکس سلفی می انداختند . به جز هالوژن
های رنگی تمام چراغ ها خاموش بود . با فاصله از
ورودی خانه میز بزرگی با انواع و اقسام خوراکی ها و
نوشیدنی ها به چشم می خورد . چند نفری دور میز
جمع شده بودند و با خنده و شوخی از خودشان
پذیرایی می کردند . نگاه به دو دلنگه در نیمه بازی
انداختم که رو به رویم قرار داشت ... احتمالاً از آن
جا می شد به حیاط پشتی خانه رفت ... جایی که

کیارش شمس در تاریکی به کمین رازهای دیگران
نشسته بود! نفسی عمیق کشیدم... سعی کردم این
ذهنیت را جدی بگیرم... آن شب فقط یک نفر در
کمین اسرار دیگران بود که آن هم من بودم! برای
دیدن پیست رقص باید جلوتر می رفتم اما راهم را
کج کردم و به دنبال راحیل به رختکن رفتم. وارد
اتاقی بزرگ با آینه های قدی شدیم. تنها دو دختر در
اتاق بودند که یکی با صدای بلند با موبایلش صحبت
و جر و بحث می کرد و دیگری خیلی زود از رختکن
بیرون زد. راحیل توجهم را به موزیک ملایمی که
پخش می شد جلب کرد. اخم کردم... من به یک
مهمانی شلوغ احتیاج داشتم! چینی به بینی ام
انداختم و زیر لب گفتم
اه اه! از این مهمونی باکلاساست که باید تانگو -
برقصیم؟

راحیل زد زیر خنده و گفت
وای من عاشق تانگو رقصیدن تو و آرمینم... یکی از -
آرزوهایم اینه که یه بار دیگه شما دو نفر رو در حال
رقص ببینم! انقدر پای آرمین رو لگد کرده بودی
!بنده خدا لنگ می زد تا سه روز

مشتی به بازویش زدم .نتوانستم جلوی خنده ام را
بگیرم .با خنده گفتم
نمی دونی چه قدر سخته با یکی تانگو برقصی که -
مرتب داره سر می چرخونه و دخترهای دیگه رو دید
می زنه

با این حال به ذهنم سپردم که حال فرنوش را با این
موزیک و فضای مهمانی اش بگیرم ...این فضا و این
جو به کار نقشه یمان نمی آمد .سریع مانتو و شالم
را درآوردم و آویزان کردم .چهره ی رنگ پریده ام را
در آینه چک کردم ...چند بار نفس عمیق کشیدم .
دست هایم را مشت کردم ...آن شب تمامش می
کردم ...دیگر جایی برای نگرانی باقی نمی گذاشتم
جلوتر از راحیل از رختکن بیرون زدم .خواستم به
سمت میز خوراکی ها بروم و دلی از عزا دربیاورم که
راحیل بازویم را کشید و من را به سمت دیگری
هدایت کرد .خیلی زود چشمم به گروهی مرد کت
شلوار پوش و شیک افتاد ...سه نفرشان نشسته و
دو نفرشان ایستاده بودند ...شبیه عکس های گروهی
در کاتالوگ فروش کت شلوار می ماندند ...شیک ...
...اتوکشیده ...جذاب

کیارش شمس در مرکز آن جمع پنج شش نفره
نشسته بود و در حالی که توجه و نگاه تحسین آمیز
دوستانش را به خودش جلب کرده بود چیزی را برای
جمع تعریف می کرد. با آن کت شلوار مشکی و
کراوات زرشکی تیره جذاب تر از همیشه به نظر می
رسید. با آن ژست آشنایش پنجه میان موهای مشکی
خوش حالتش می کشید، لبخندهای دندان نمای
نفس گیری به جمع می زد و تنها کسی در آن جمع
بود که لیوانی نوشیدنی به دست نداشت ... و من
نمی دانستم فرنوش چه نقشه ای برای پرت کردن
!حواس چنین شخصی دارد

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_55#

مهدی را شناختم که در آن جمع ایستاده و لیوان
نوشیدنی اش را در دست داشت. درست رو به روی
کیارش ایستاده و تمام حواسش را به او داده بود.

راحیل هم دقیقا من را به سمت همان جمع می کشید. نفسم بالا نمی آمد... انتظار نداشتم قبل از هرکس دیگری در آن مهمانی با کیارش شمس رو به رو شوم. ترجیح می دادم آن شب تا جای ممکن جلوی چشم شمس نباشم اما دیگر دیر شده بود... نگاه سیاهش روی من چرخیده و حرفش انگار نیمه کاره مانده بود. لب هایش به لبخندی به نشانه ی آشنایی کشیده شد. با نیمه کاره ماندن حرف های کیارش نگاه دوستانش هم روی ما چرخید. به جز مهدی، امین دوست کیارش را هم در آن جمع می شناختم... همان کسی بود که در مهمانی کیارش شغلم را سوژه کرده بود... با دزدگی فکر کردم که این جمع آخرین جایی ست که می خواهم در آن ظاهر شوم.

کیارش با دیدن من و راحیل از جایش بلند شد. بی اختیار نگاهم را به قد و هیکل برازنده اش دوختم. کت و شلوار طوری به تنش نشسته بود که مطمئن شدم سفارشی برایش دوخته شده. چنان با احترام با ما سلام و احوال پرسی کرد که راحیل را هیجان زده کرد و حال من را هم به کلی به هم زد. پشت سر

کیارش مهدی آمد و راحیل را جلوتر کشید تا به
دوستانش معرفی کند. به خودم آمدم و دیدم که
درست رو به روی کیارش شمس ایستاده ام که با
خنده نگاهم می کند. چشم های سیاهش برق می زد.
خواستم قدمی به سمت عقب بردارم که به حرف
آمد و گفت:

چطوری که همیشه عصبی هستی و اخمات توی -
همه؟

انگشت اشاره اش را بین دو ابرویم گذاشت و
انگشتش را روی پیشانی ام به سمت بالا حرکت
داد... انگار بخواهد اخم را باز کند. چنان از این
برخورد غیر منتظره شوکه شدم که حس کردم بهم
برق وصل کرده اند! سیخ سر جایم ایستادم و بهت
زده نگاهش کردم. لبخندزنان گفت:
... خانوم قشنگی مثل شما که نباید -

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم
حدت رو بدون آقای شمس! شما در جایگاهی -

نیستی که برای من باید و نباید مطرح کنی
یک قدم به سمت عقب برداشتم تا دیگر دستش
بهم نرسد. چنان زیر خنده زد انگار برایش شیرین

زبانی کرده باشم! صورتم بیشتر از قبل توی هم
رفت ... می خواست سر به سرم بگذارد؟ عیبی
نداشت ... همان بهتر که من را دخترک قشنگ و
کوچکی می دید که باید همیشه با روی خوش و لبی
خندان در جمع ظاهر شود تا رضایت مردهای دور و
برش را جلب کند. در همین موقع صدای آشنایی از
پشت سرم شنیدم

شراره! اومدی؟-

فرنوش بود که پشت سرم ایستاده بود و با کنجکاوی
نگاهمان می کرد. آن شب پیراهن زیبای مشکی-بنفشی
به تن و برخلاف همیشه آرایش مشخصی داشت.
بالاتنه ی دکلمه ی پیراهنش مشکی بود و به دامن
بنفشی متصل بود که جلوی کوتاه تر از پشتش
بود ... دامنش از جلو تا بالای زانویش و از پشت
درست روی کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش می
رسید. رژ بنفش خوشرنگی زده بود و اولین بار بود
که او را با رژگونه می دیدم. موهایش را بالای سرش
جمع کرده بود که باعث شد گوشواره های یاقوت
بنفشش چشمم را بگیرد. متفاوت تر از همیشه اما
جذاب تر به نظر می رسید.

دستش را روی شانه ی من گذاشت و لبخند زنان
گفت:

!خوش اومدی عزیزم-

دوست داشتم دستش را از روی شانه ام پایین
بیاندازم. با این حال لبخندش را جواب دادم. با
صدای بلند و هیجانی که تا به آن روز در وجودش
ندیده بودم گفت

اتفاقا یه نفر اینجاست که می خوام بهت معرفیش -
!کنم

با چشم هایی تنگ شده نگاهش کرد. از چی حرف می
زد؟ کیارش هم با تعجب نگاهی به فرنوش انداخت و
گفت:

فکر کنم شراره خانوم خیلی دوست نداشته باشن -
!به کسی معرفی شن

فرنوش دست نوازشی به بازوی کیارش کشید و با
خنده نگاهش کرد. با لحنی محبت آمیز گفت
من بیشتر می شناسمش ... می دونم به کی معرفیش -
!کنم که نه نیاره

من و کیارش که هر دو از محبت فرنوش شوکه شده
بودیم خودمان را جمع کردیم. به ذهنم رسید که آن

شب فرنوش از هیچ تلاشی برای به دست آوردن
گوشی موبایل کیارش فروگذار نخواهد کرد. اگر آن
شب ماموریتی به آن دشواری نداشتیم با ابراز محبت
های دروغین فرنوش و سر کار رفتن کیارش حسابی
تفریح می کردم اما آن شب باید حواسم را به کار
دیگری می دادم

فرنوش دستش را پشت کمرم گذاشت و به پرسی که
با فاصله از ما نشسته بود اشاره کرد نزدیک بشود.
با این که حدس می زدم این آشنایی بخشی از نقشه
ی فرنوش باشد با کنجکاوی به پرسی که نزدیک مان
... شد نگاه کردم

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_56#

پسر تقریباً هم قد کیارش اما لاغرتر بود. موهای
مشکی رنگ کوتاه با مدلی ساده داشت. چال گونه

اش با لبخند محجوبانه اش نمایان شد. چشم های تیره و پوستی روشن داشت. با آن کت شلوار خاکستری و کراوات بنفش تیره مقبول و جذاب به نظر می رسید... چهره اش سادگی خاصی داشت که خیلی می پسندیدم. با این که مدت ها درگیر محمد بودم، آن شب به نیت دیگری پا به آن مهمانی گذاشته بودم اما آن قدر احمق نبودم که چشمم کسی مثل پسری که رو به رویم ایستاده بود را نگیرد. متوجه شدم که کیارش تقریباً پشت سرم از خنده روده بر شده... هر سه نفر با تعجب به سمتش چرخیدیم. صورتش کم کم از شدت خنده سرخ می شد. سرش را به طرفین تکان داد و با خنده گفت: فرنوش... تو... تو واقعا آدم عجیبی هستی. یعنی - برای کل انداختن با من حتی حاضری از پسرخاله ت مایه بذاری؟

زیرچشمی نگاهی به پسرخاله ی فرنوش کردم که با ابروهای بالا رفته به کیارش نگاه می کرد. فرنوش بدجوری داشت ضایع می کرد... این دختر اصلاً حالیش بود چی کار می کند؟ فرنوش که دست از

تظاهر به صمیمیت برداشته بود اخم کرد .دست به
:سینه ایستاد و گفت

چی داری می گی؟ خب مگه عیبی داره پسر خاله م رو -
به دوستم معرفی کنم؟

کیارش نگاهی معنی دار به فرنوش کرد و با لحنی که
:ناباوری در آن موج می زد گفت

چند ساله که هر دو نفرشون رو می شناسی ولی -
...امشب

فرنوش بدجوری خراب کاری کرده بود و کیارش
شمس هم آماده بود که به هرچیزی که به فرنوش
مربوط می شود شک کند .سریع به حرف آمدم .
:دوباره وسط حرف کیارش پریدم و گفتم

من چند سال با کسی دوست بودم .رابطه مون -
اخیرا بهم خورده ...نه این که به شما ربطی داشته
باشه ولی گفتم که بدونین زندگی آدمای دور و برتون
ممکنه بالا و پایین هایی داشته باشه که شما ازش
خبر نداشته باشین

و نگاه کینه توزانه ام را به او دوختم که لبخندی
جمع و جور تحویلیم داد .سرش را به حالت احترام
کمی برایم خم کرد و چیزی نگفت .حواسش به تک

تک کارهایمان بود ... اما خوبی اش این بود که دست
کم مان می گرفت ... ما را یک مشت دختر بچه ی
... ساده و کند ذهن می دید

فرنوش به سمت پسر خاله اش چرخید و آهی کشید .
پسر خاله ی فرنوش اخم هایش را توی هم کشید و
گفت:
ما چرا چیه؟ -

فرنوش نگاهش را به سقف داد و آهسته گفت:
هیچی ... عوضی بازی های کیارش ! مثل همیشه -
دستش را پشت بازویم گذاشت و گفت
در هر صورت ... دوستم شراره ... دوره ی کارشناسی -
سال بالایی من بود و الان هم ارشد بیوانفورماتیک رو
همون دانشگاه ما می خونه . شری از بچه های
باهوش و خوب مونه ... و پسر خاله م فرنام ... فرنام
چند سالی آلمان بوده و اون جا درس خونده . الان دو
... ساله که اومده ایران . برای من مثل برادر می مونه
به سمت عقب چرخید و نگاهی به کیارش انداخت
که پشتش را به ما کرده بود و با دوستانش بلند بلند
به داستانی که مهدی تعریف می کرد می خندید . یک

بار دیگر به سمت ما چرخید. سرش را جلوتر آورد و گفت:

شما دو تا با هم گرم بگیرید... من که گوشی کیارش -
رو گیر اوردم می رسونمش به شراره و اون وقت با
هم ناپدید شین

پس فرنام برای این اینجا بود که به بدنامی من کمک
کند! با خودم فکر کردم پیچیدن من با فرنام چه
سوژه ی نابی دست دوستانم می دهد... تا عمر دارم
ولم نخواهند کرد... اما آن شب حاضر بودم برای
نقشه مان هرکاری بکنم
فرنام لبخندی تحویل داد و دستش را به سمتم دراز
کرد:

خوشبختم شراره جان-

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_57#

فرنام اشاره ای به میز خوراکی ها کرد و گفت

چیزی میل دارین براتون بیارم؟-

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و گفتم

!بریم ببینیم چی پیدا می شه-

و بی اختیار جلوتر از فرنام به سمت میز رفتم. نگاهم

بین ظرف های روی میز به گردش درآمد... مینی

همبرگر، تاکو، قارچ شکم پر و پنیر موزارلای مزه دار

شده ای که به خلال کشیده شده بود تنها گزینه

هایی بودند که به چشمم آشنا می آمدند... مجبور

شدم چیزهایی مثل تارت میگو، کاپ سالمون و

تورتیلاهای رولی را موشکافی و چند باری هم تست

کنم تا با محتوایشان آشنا شوم. چند دقیقه ای به

حال خودم بودم تا عاقبت متوجه شدم که فرنام هم

دنبال من به همین سمت آمده بود. با حالتی گیج و

ویج چرخیدم و او را پشت سرم پیدا کردم که به

حرکاتم می خندید اما خیلی زود متوجه شدم که پایه

ی تست کردن مزه ها و فینگرفودهاست. حسابی

سرگرم ته بندی کردنم بودم که صدای آشنای یاشار

را از پشت سرم شنیدم

یه درصد هم فکر نکردم که شری رو جای دیگه ای -

!جز اینجا می شه پیدا کرد

با خنده نگاهش کردم. بالاخره جای پارک مد نظرش را پیدا کرده بود. درست کنار آرمین ایستاده بود که گردنش سیصد و شصت درجه می چرخید و هیچ جنبنده ی مونثی هم از نگاهش پنهان نمی ماند. :یاشار که جلوتر آمد اشاره ای بهش کردم و گفتم !دوستام یاشار و آرمین ...بچه ها ...فرنام-
گردن آرمین به سرعت به سمت من و فرنام چرخید. چشم های تیره ی یاشار کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. هر دو برای چند ثانیه با دهان باز به من و فرنام نگاه کردند. یاشار بعد از چند ثانیه به خودش آمد. چند بار پلک زد تا عاقبت توانست به خودش مسلط شود. با صدایی بلندتر از آن چه باید گفت:

تو همچین جونوری بودی و ما نمی دونستیم؟ تو -
دو دقیقه بار خودت رو بستی، آره؟
:سریع دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم
!نه بابا ماجرا این طوری نیست که-
:یاشار اجازه ی توضیح نداد و گفت
!آره !نه ...آفرین ...احسنت ...دست ما رو هم بگیر-

زیرچشمی نگاهی به فرنام کردم که سرش را پایین
انداخته بود و آهسته می خندید. انگشت اشاره ام را
روی بینی ام فشردم و اشاره کردم ساکت باشند.
آرمین فقط با هر دو دستش لایک نشانم داد. بعد
بازوی یاشار را گرفت و سعی کرد او را از من و فرنام
دور کند.

خوشبختانه در همان موقع و با آمدن اکثریت مهمان
ها جو مهمانی عوض شد... ناگهان هالوژن ها
خاموش و رقص نورها روشن شد. قبل از هرچیزی
فرنوش خودش را به ما دو نفر رساند. سرش را
نزدیک گوشم آورد و گفت
یه کم این اوایل مهمونی توی چشم باش. بعد آروم -
آروم کنار بکش.

خواست به سمت پیست رقص و افرادی که کم کم
برای رقص دور هم جمع می شدند برگردد که
بازویش را گرفتم. سرم را جلو کشیدم و گفتم
چطوری می خوای گوشی کیارش رو بهم برسونی؟-
دستش را در هوا تکان داد و گفت
!تو نگران اونش نباش-
اخم کردم و گفتم

چرا نگران نباشم؟ آگه بفهمه گوشیش نیست -
!کارمون تمومه

:فرنوش سری تکان داد و گفت
هیچ راهی وجود نداره که نفهمه گوشیش برای چند -
ساعت غیب شده ...ولی من یه نقشه دارم که قضیه
رو طور دیگه ای نشون بده
و چشمکی بهم زد . با استرس نفسم را بیرون دادم ...
هیچ معلوم نبود در فکر این دختر چه می گذرد .
امیدوار بودم در پایان آن روز بهم ثابت نشود که
فرنوش آن احمقی بوده که همیشه تصورش را می
کردم .

@anitalnovels

رقصنده_با_تاریکی#
قسمت_58#

فرنوش پشتش را به ما کرد و با هیجان به سمت
مرکز سالن رفت . کف دست هایش را به هم کوبید و
با هیجانی ساختگی به مهمان ها اشاره کرد که برای

رقص وسط سالن بیايند. فرنام سرش را نزديک
:گوشم آورد و گفت

!کارشو بلده !نگران نباش-

متوجه شدم که بی اختیار ناخن هايم را می جوم .
سريع دستم را پايين انداختم .رو به فرنام کردم و
:گفتم

!بله !متوجه شدم که قابليت های خاصی داره-

:فرنام باز هم آهسته خنديد و گفت

.بعضی وقتا کارهای عجيبی می کنه-

:با حرص گفتم

.بعضی وقتا پاشو از گلیمش درازتر می کنه-

خنده اش شدت گرفت .سری تکان داد و آهسته

:گفت

.شما دو نفر همکارهای عجيبی هستين-

با چشم هایی که از سر دقت تنگ شده بود نگاهش

:کردم .گفتم

!پس شما در جریانی که قراره چی کار کنیم-

با حرکت سر تایيدم کرد .یک تاي ابرويم را بالا

:انداختم و گفتم

و با اين کار مشکلی هم نداري؟-

گفت:

نمی شه گفت مشکلی ندارم ... اما به نظرم تنها راه -
حل موجود بود

در دل خدا را شکر کردم که من و فرنوش تنها
دیوانه های این جمع نیستیم ... فرنام هم مثل ما
!عقلش را به کلی از دست داده بود
صدای آهنگ بلند و بلندتر شد ... تا جایی که اگر می
خواستم با فرنام صحبت کنم باید داد می زدم ...
نگاهم به سمت جمع دوستان کیارش چرخید ...
مهدی دست راحیل که به پهنای صورتش می خندید
را گرفته بود و او را به سمت پیست رقص می کشید .
نگاهم را از آن دو نفر گرفتم و ... با کیارش چشم تو
!چشم شدم

قلبم در سینه فرو ریخت . روی صندلی نشسته ،
ساعد دست هایش را به زانو تکیه داده و به سمت
جلو خم شده بود . نگاهش را از آن سوی سالن به
من داده بود ... نگاه سیاهش انگار به چشم هایم تیغ
می کشید ... بی اختیار سرم را به سمت دیگری
چرخاندم ... نه ... هنوز نگاهش را حس می کردم ...

چرخیدم و پشتم را به او کردم. رو به فرنام ایستادم
و لبخندی عصبی به صورتش پاشیدم
تنها زمانی حاضر شدم رویم را به جمع بکنم که
صدای جیغ و سوت جمعیت بلند شد. بی اختیار
چرخیدم و فرنوش را دیدم که به سمت کیارش رفته
بود. خنده کنان دستش را به نشانه ی دعوت به
رقص به سمت او دراز کرده بود... کیارش مکث
کرد... نگاهی پر شک و تردید به دست فرنوش کرد.
از همان فاصله دیدم که امین سقلمه ای به پهلوی
کیارش زد. کیارش بلافاصله از جا بلند شد. دستش
را در دست فرنوش گذاشت و با تشویق و خنده ی
حضار به سمت پیست رقص رفت. فرنوش در نیمه
ی راه با سرزندگی دروغینی به سمت ما چرخید و با
صدای بلندی گفت:
!اونجا واینستا فرنام! بیا دیگه-

من و فرنام با تعجب به هم نگاه کردیم. انتظار این
یک مورد را نداشتم! ظاهرا قرار بود آن شب رسماً
به عروسک های خیمه شب بازی فرنوش تبدیل
شویم. فرنام سرش را کمی خم کرد و در گوشم
گفت:

اگه دلت نمی خواد مجبور نیستی-
با خودم فکر کردم این طوری هم نیست که دلم
...نخواهد

:شانه بالا انداختم و گفتم
!عیبی نداره ...بریم-

#رقصنده با_تاریکی
#قسمت 59_

با دست هایی مشت شده و پاهایی لرزان جلو رفتم.
خودم را در دایره ی کسانی جا کردم که دور تا دور
پیست رقص جمع شده بودند، چهره یشان با رقص
نورها رنگی شده و مشغول تشویق فرنوش و کیارش
بودند. بلافاصله بعد از این که شانه به شانه ی فرنام
ایستادم و نگاهم را به پیست رقص دادم از آمدنم
خوشحال شدم... فرنوش دست های کیارش را در دست
داشت و با ناز و عشوه ای که احتمالا شور در دل تمام
حضار ایجاد کرده بود می رقصید و با مهارت خودش
را تقریبا به آغوش او می انداخت و ازش جدا می شد.
کیارش اما با حالتی معذب کمی به خودش تکان می داد
و لبخند تصنعی اش به خنده ام انداخت... آن قدر که کم

کم اشک در چشم هایم جمع شد و خم شدم تا دلم را
بچسبم. فرنام که خودش هم لبخندی پت و پهن به لب
داشت گفت:

-یه کم خودداری داشته باش دختر!
با سر انگشت هایم قطره ی اشک را از گوشه ی چشمم
پاک کردم و گفتم:
-وای... نمی تونم آخه... .

در همین موقع سر کیارش به سمت ما چرخید. با
حرکت سرش فرنام را به رقص دعوت کرد... اوه اوه...
وقت انتقام رسیده بود! فرنام با شک و تردید نگاهم
کرد و با صدایی بلند که از سد موزیک می گذشت و به
گوشم می رسید گفت:
-چی کار کنیم؟ بریم؟

من رقااص خوبی نبودم. تعادل را به زحمت با پاشنه ی
بلند کفش هایم حفظ می کردم... تنها حربه ام برای
رقص این بود که خودم را به کلی به دست موزیک می
سپردم و اجازه می دادم دست ها و پاهایم را به اختیار
خود در بیاورد. با این حال مخالفتی با رقصیدن با فرنام
نداشتم... دیگه از کیارش که بدتر نمی شدم!
با این فکر خنده کنان دنبال فرنام رفتم. کمی از این که
در مرکز توجه صد جفت چشم مخفی شده در تاریکی

بودم معذب شدم. مثل همیشه اول نمی توانستم دست و
پایم را از هم تشخیص بدهم... وقتی دست هایم را از
بدنم فاصله می دادم حس می کردم کارم اشتباه است و
باید آن ها را به پهلویم بچسبانم... انگشت های یخ زده
ی پایم را بی اختیار در کفش جمع کرده بودم. زانوهایم
کمی سست بود... آن قدر که کمی می لرزید و نمی
توانستم گام های درستی بردارم... و بعد... کم کم رها
شدم... آهسته و آرام موسیقی دست هایم را گرفت و
همراه خودش به حرکت درآورد... قفسه ی سینه ام از
صدای بومب بومب موزیک می لرزید... دیگر قلبم نبود
که در سینه به تکاپو درآمده بود، انگار موزیک بود
که به جای قلبم در سینه می تپید. پاهایم گرم تر و
زانوهایم محکم تر شد. با خنده به فرنام نگاه کردم که
موقع رقصیدن لبخندزنان سرش را پایین می انداخت...
هر چند ثانیه یک بار زیرچشمی نگاهم می کرد و
لبخندش پهن تر می شد. نه مثل آرمین سر به هوا بود
و نه مثال یاشار پرجنب و جوش... نه مثل کیارش
معذب بود و نه مثل محمد...

محمد؟! من هیچ وقت رقصیدنش را ندیده بودم... اصلا
در این گیر و دار فکر او چطور پیدایم کرد؟ چطور یک
دفعه قلبم مچاله و نفسم حبس شد؟ مگر می شود

خاطره ای که هرگز نداشتی و تجربه نکردی این طور
گریبان را بچسبید؟

تابی به موهایم دادم... لبخند زدم... تلاش کردم ذهنم را
پاک کنم و خیلی زود سایرین هم به ما ملحق شدند. با
شلوغ شدن پیست رقص یاد و خاطره ی محمد هم از
ذهنم پاک شد... من و ماندم فرنام... که با فشار جمعیت
به هم نزدیک می شدیم... دور می شدیم... زیر آن
رقص نور آبی و قرمز بهم خیره می شدیم، نگاه می
گرفتیم و آهسته می خندیدیم...

آهنگ عوض شد و قبل از این که صدای موزیک به
گوشم برسد فرنوش جیغی از خوشی کشید. چند نفر
دیگر هم به دنبال فرنوش فریاد خوشحالی سر دادند.
فرنوش دست هایش را بالا گرفت و هیجان زده بالا و
پایین پرید.

یک دفعه فرنوش رو به فرنام کرد... طوری صمیمانه
با فرنام مشغول رقص شد انگار نه انگار که تا دقایقی
پیش رو به روی کیارش ایستاده و ناز و عشوه می
آمد.

منظورش از این حرکت چه بود؟ حالا من باید چه می
کردم؟ وسط پیست رقص مانده بودم و نگاهم را به این
طرف و آن طرف می دادم... احساس می کردم تاریکی،

رقص نورها من را در خودشان فرو می برند... نگاهی
وحشت زده به سمت راستم کردم... به مردی که تا
دقایقی پیش با فرنوش می رقصید... به کیارش
شمس... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_61

بار دیگر بدن کرختم را تکان دادم... مات و متحیر
ماندم انگار بهش میدان داده بود. شانه هایم را با ریتم
آهنگ تکان دادم. دست هایم را روی ساعد دست هایش
گذاشتم... انگار که جزوی از رقصم باشد. نگاهم را
مستقیم به چشم های سیاهش دادم. برای چند لحظه
تنها به چشم های هم خیره شدیم... بی پلک زدن... در
آن تاریکی... با رقص نورهایی که صورت مان را آبی
و قرمز می کرد... یک دفعه دست هایش را از شانه
هایم کندم... دست هایش را رها کردم. چرخ زدم که
موهایم را به پرواز درآورد و تخت سینه اش کوبید. با
ریتم آهنگ دو قدم به سمت عقب برداشتم... فاصله

گرفتیم و بالاخره نفسم بالا آمد. لبخندی پیروزمندانه روی لبم نشست.

او هم لبخندی دندان نما تحویل داد و آهسته خندید. چشم هایش برق عجیبی داشت... انگار بدجوری حرکت را پسندیده بود... .

دلش بازی می خواست؟ من هم بازی خوبی بودم اما در خفا... زندگی اش را پنهانی زیر و رو می کردم... . بازی خوبی از آب درمی آمد... حیف که او هیچ وقت از آن خبردار نمی شد... هیچ وقت نمی فهمید ضربه را از کجا خورده... .

دخترکی که رو به رویش می رقصید و لبخندهای ملیح به صورتش می پاشید... نه... هرگز! حتی فکرش را هم نمی کرد.

آهنگ به پایان رسید. نفسم را با صدا بیرون دادم. سرش را باری دیگر به نشانه ی احترام برایم خم کرد. گامی به سمتم برداشت. یک بار دیگر خم شد تا هم قدم شود و گفت:

-نمی دونستم از این شیرین کاری ها هم بلدی!
شانه بالا انداختم و فقط لبخندی زدم... شیرین کاری های دیگری هم بلد بودم... حیف که هیچ وقت شاهدشان نمی شد.

فرنام که به سمت آمد با سر به فضای خارج پیست
رقص اشاره کرد. از خدا خواسته به دنبالش به راه
افتادم. خیلی سریع متوقف شد. با حرکتی جنتلمن
موبانه با دستش اشاره کرد که جلوتر از او حرکت کنم
و خودش با فاصله ی کمی از من دنبالم به راه افتاد.
خودم را به دورترین نقطه ی سالن رساندم و بالاخره
از حرکت ایستادم. نفسم را با صدا بیرون دادم. دستی
به پیشانی ام کشیدم. زانوهایم یک بار دیگر به لرزه
درآمده بود... اما به دلیلی دیگر...
فرنام سرش را خم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ ببخشید که یه لحظه غافل شدم. فرنوش
با این آهنگ خیلی خاطره... .

احتمالا با دیدن رنگ و روی پریده ام و بی توجهی
آشکارم به حرف هایش ادامه ی حرفش را خورد.
گفت:

-می خوای برات یه لیوان آب بیارم؟
با حرکت سر جواب مثبت دادم. هنوز ازم فاصله
نگرفته بود که سر و کله ی فرنوش پیدا شد. بازوی
فرنام را کشید و او را به سمت کشید. هر سه نفر
سرهایمان را بهم نزدیک کردیم. فرنوش دستش را جلو
آورد و گفت:

-شراره! زود باش!
با چشم های گشاد شده به گوشی کیارش در دست
فرنوش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

-چطوری؟ خب... می فهمه!
فرنوش با لحنی عصبی گفت:
-آره می فهمه... ولی نمی فهمه کار کی بوده. باید
عجله کنی!

فرنام سریع گوشی را از دست فرنوش قاپید. با حرکت
سر پیست رقص را نشان داد و گفت:
-برو!

فرنوش پشتش را کرد و با آن کفش های پاشنه بلندش
به سرعت به سمت پیست رقص دوید. فرنام دستش را
پشتم گذاشت. نگاه نگرانش را بهم داد و گفت:
-حالت بهتره؟

با آن حجم از هیجان و آدرنالین مگر می توانستم بد
باشم؟ نفسی عمیق برای آرام کردن قلب بی قرارم
کشیدم و گفتم:
-بریم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_62

سریع کیفم را از رختکن برداشتم و به دنبال فرنام به سمت دری رفتم که از سالن به حیاط پشتی باز می شد. فرنام در را پشت سرش بست. از سه پله ی پهن پایین رفتیم و وارد محوطه ی زیبا و دنج حیاط شدیم. دور تا دور حیاط با درخت های پر شاخ و برگ پوشیده شده بود. در حیاط چند میز و صندلی دو نفره ی فلزی به رنگ سفید به چشم می خورد. هیچکس آن جا نبود. باد ملایمی لا به لای شاخ و برگ درخت ها می پیچید و صدای خش خش ظریف شان را به صدای موزیکی که از سالن به گوش می رسید اضافه کرده بود. موهای من هم همراه باد روی صورتم پخش می شد. کمی به خودم لرزیدم... لباس دکلمه ام هیچ مناسب آن هوا نبود.

فرنام به انتهایی ترین میز اشاره کرد و گفت:
-اونجا برای این کار خوبه.

با شک و تردید دنبالش رفتم... جای دنجی بود اما اگر کسی در سالن را باز می کرد و قدم به حیاط می گذاشت ما را می دید. فرنام گفت:

-لپ تاپ رو روی پات بذار... اگه کسی وارد حیاط شد خودتو روی صندلی جلو بکش... اون قدر که لپ تاپ زیر میز پنهان شه.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-اگه در سالن باز و یه نفر وارد حیاط شه... .

فرنام طوری روی میز دست به سینه نشست که نگرانی ام را برطرف کرد... حالا اگر کسی وارد حیاط می شد اول فرنام را می دید و من فرصت کافی پیدا می کردم تا لپ تاپ را پنهان کنم. با این حال با امیدواری گفتم:

-شاید نیازی به لپ تاپ نشه. بذار امتحان کنم ببینم چطوری می شه گوشیش رو هک کرد.

سریع دست به کار شدم. طولی نکشید که گرم کارم شدم... آن قدر که سرما را فراموش کردم... دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم، نه نفس های فرنام، نه باد و نه صداهای سالن... .

انگشت هایم روی صفحه ی گوشی می رقصید... چشم هایم بی پلک زدن به صفحه دوخته شده بود. راه برای

هک کردن گوشی اش کم نبود اما یا مشخص می شد
که گوشی اش دستکاری شده و یا روی این گوشی
پیاده نمی شد. نفس در سینه حبس کردم و روش پشت
روش روی گوشی پیاده کردم... ذهنم اما چندان متمرکز
به کارم نبود. لحظه به لحظه ی رقصم با کیارش و
حرکت عجیب دستش در ذهنم تکرار می شد... آن قدر
برایم عجیب بود که باور نمی کردم واقعا چنین چیزی
اتفاق افتاده باشد!

I will shoot you down

آب دهانم را به گلوی خشک شده ام فرستادم. دست
های یخ زده ام را چند بار مشت و بعد باز کردم. سرم
را به گوشی گرم کردم اما هنوز ذهنم درگیر مهمانی
بود... فرنوش چطور گوشی را ازش زد؟ موقع رقص
شان؟ من هم با کیارش رقصیده بودم... اگر کیارش به
جای فرنوش من را مقصر می دید چه؟ شاید فرنوش
برای همین رو به فرنام رقصیده بود... تا من را وادار
به رقص با کیارش کند؟ تا اگر لو رفت مضمون دیگری
هم در کار باشد؟

اما من و فرنوش به هم وصل بودیم... همکار بودیم...
با خودم فکر کردم اگر فرنوش چنین راهی برای فرار
خودش باز کرده باشد یک احمق به تمام معناست!

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که متوجه شدم مجبورم از اپلیکیشن های مخصوص هک کردن استفاده کنم. سریع لپ تاپ را از کیف بیرون کشیدم و روی پایم گذاشتم. فرنام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -واردش شدی؟

پلک هایم را مالیدم. چشم هایم به سوزش افتاده بود. زیر لب گفتم: -نه!

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: -خیلی وقت نداریم. دیر یا زود از رقص و شلوغی خسته می شه و بعید هم نیست این طرفی بیاد. یاد کیارش افتادم که وسط مهمانی تولد فرنوش به تراس بی انتهای خانه اش پناه برده بود... قلبم در سینه فرو ریخت. از آن مردهای خوش مشربی بود که با همه می گفت و می خندید اما به زحمت یک مهمانی را از ابتدا به انتها تاب می آورد... وسطش باید با خودش خلوت می کرد... فکر می کرد... و چه جایی بهتر از این جا؟

anitalnovels@

#رقصنده با_تاریکی
#قسمت 63

زیر لب ناسزایی نثارش کردم. گوشی موبایلش را
طوری از روی لپ تایم بلند کردم که اتصالش به لپ
تاپ قطع نشود و گفتم:
-اولا گوشیش همچین گلابی هم نیست که راحت بشه
بهش نفوذ کرد... دوما که بیشتر روش هایی که وجود
داره پسورد و پترن گوشیش رو به کل از کار می
اندازه. ما قرار نیست ردی از خودمون به جا بذاریم
پس نمی تونیم از این روش ها استفاده کنیم.
و سرم را در لپ تایم فرو بردم. دست هایم روی کیبورد
حرکت می کرد...
نگاه سیاه و براقش را به خاطر می آوردم...
چشم هایم روی صفحه دو دو می زد...
لبخند شیطننت آمیزش در ذهنم نقش می بست...
کلیک آخر...
اسلحه ی فرضی که به سمت نشانه رفته بود...
نفسم را فوت کردم. آهسته گفتم:
-وارد شدم!
فرنام از جا پرید. سریع بهش تشر زدم:

-بشین روی میز!

دوباره سر جایش نشست. با دیدن اطلاعات کارت حافظه اش روی صفحه آهی کشیدم. سرم را به نشانه ی تاسف به این طرف و آن طرف تکان دادم و گفتم: -چهارصد و نود گیگ اطلاعات روی گوشییش داره! کم مانده بود چشم های فرنام از کاسه بیرون بزند. با ناباوری گفت:

-چی؟

با این حجم از اطلاعات کارمان بیهوده به نظر می رسید... پیدا کردن سوزن در انبار کاه! با خودم فکر کردم از اطلاعاتی که روی لپ تاپم دارم هم بیشتر است... با این گوشی چی کار می کرد؟ با این حال وارد شدم. اطلاعات تماس ها و اس ام اس هایش را ذخیره کردم. همان طور که انتظار داشتم نه روی گوشی اش اینستاگرام داشت و نه تلگرام... گشت بیشتری در گوشی موبایلش زدم... به نظر می رسید به عکاسی با گوشی موبایلش علاقه مند باشد... لیست بلند و بالایی هم موزیک داشت... اما این چیزها چهارصد گیگ اطلاعات را توجیه نمی کرد.

فرنام کم کم داشت بی طاقت می شد. نگاهی بین ساعتش، من و در بسته ی سالن در گردش بود. من هم

بی تاب بودم... انگشت هایم یخ زده بود... آن قدر می لرزید که نمی توانستم درست کار کنم. قلبم چنان با قدرت در سینه می تپید که شک نداشتم صدایش به گوش فرنام هم می رسد.

وارد واتس آپش شدم. نگاهی به لیست بلند و بالای مخاطب هایش کردم. پرسیدم:

-به کس خاصی هم مزنونین؟
فرنام شانه بالا انداخت و گفت:

-رفیق هاش... .

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-مثلا؟ مهدی؟... امین؟

سری تکان داد و گفت:

-مثلا امین!

نگاهی گذرا به پیغام هایش با امین انداختم. اخم هایم توی هم رفت... پیغام هایشان از آن مردانه های خصوصی و بی شرمانه ای که انتظارش را داشتم نبود. در تمام پیغام هایشان کدهای عجیب و غریبی را برای هم فرستاده بودند که ترکیبی از اعداد و حروف انگلیسی بود. اخم هایم توی هم رفت... پیغام های قدیمی هم همین بود... قدیمی تر... .

چند بار پلک زدم. معنایش را نمی فهمیدم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. زیر لب گفتم:
-نمی فهمم!

به نظر نمی رسید پیغام های کم ارزشی باشند... اما مفهوم شان مشخص نبود. نگاهی به پیغام های آخرشان کردم. یکی از پیغام ها با اکثریت پیغام ها فرق داشت. دو ردیف عدد در پایین کد به چشم می خورد. گوشه ی را به سمت فرنام گرفتم و گفتم:
-سردر می یاری اینا چیه؟

فرنام مکثی کرد. نگاهش را به گوشه ی دوخت و گفت:
-این عدد شبیه به طول و عرض جغرافیایی یه محل می مونه... ولی اینی که بالاش نوشته... نمی دونم.
انگشتش روی صفحه به حرکت درآمد. او هم داشت پیغام های قبلی را نگاه می کرد. اخم هایش خیلی زود توی هم رفت و زیر لب گفت:
-این دیگه چیه؟

شانه بالا انداختم. با این حال گوشی را از دستش گرفتم. از آن چیزی که فرنام حدس زده بود مشخصات جغرافیایی مکانی باشد با گوشی موبایلم عکس گرفتم. گوشی را دست فرنام دادم تا او در گوشی مشغول جست و جو شود و خودم از طریق لپ تاپم به کنکاش اطلاعاتش پردازم. خیلی زود پوشه ای را پیدا کردم که عمده حجم اطلاعات گوشی را در خود جا داده بود. هیجان زده پوشه را باز کردم و با دیدن فایل ها لبخندی روی لبم نشست... همان کدهای عجیب و غریب... اما لبخند خیلی زود روی لبم خشک شد. آهی کشیدم و گفتم:

-برای هر کدوم از اون کدها یه فایل وجود داره که قفله... نمی تونم وقت بذارم و تک تک شون رو باز کنم. تعدادشون خیلی زیاده... صدها هزارتا... همه ی فضای گوشیش رو هم این فایل ها پر کردن... با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم:

-می دونین دنبال کدوم می گردین؟
فرنام بهت زده سر تکان داد و گفت:
-نه... اصلا نمی دونم این کدها چیه.

لبم را به دندان گرفتم... من باید دنبال کدام کد می گشتم؟ کدام از همه مهمتر بود؟

فرنام گفت:

-می تونی انتقالش بدی روی لپ تاپت و سر فرصت بازشون کنی؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

-آره... ولی حجم شون از فضای خالی هاردم خیلی بیشتره. از فضا گذشته، زمان برای انتقال چهارصد گیگ اطلاعات نداریم.

فرنام از روی میز بلند شد. کنارم ایستاد و مثل من به سمت لپ تاپ خم شد. گفت:

-پس باید یه سری هاشون رو انتخاب کنیم و دعا کنیم که توی این فایل ها چیزی که می خوایم پیدا شه. بلا تکلیف نگاهش کردم و گفتم:

-خب به چه ترتیبی؟... زمانی خوبه؟ زمان خاصی مد نظرتون هست؟

فرنام نگاه از لپ تاپ گرفت و به من داد. سری تکان داد و گفت:

-فکر کنم... یه سال اخیر خوب باشه.

پس دست به کار شدم. نگاه نگرانم را یک بار دیگر به در سائن دادم و در همان لحظه متوجه چیزی شدم... صدای موزیک قطع شده بود!

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_65

نفس در سینه ام حبس شد. وحشت زده به سمت فرنام چرخیدم و گفتم:

-پس چرا دیگه صدای آهنگ نمی یاد؟
انگار فرنام هم تازه متوجه این قضیه شد. سرش به سرعت بالا آمد. هر دو خشک شده بودیم... با چشم هایی گشاد شده به در بسته ی سالن زل زدیم... چه اتفاقی افتاده بود؟

در همین موقع صدای ویبره ی گوشی فرنام بلند شد. هر دو از جا پریدیم. فرنام سریع گوشی را از جیبش بیرون کشید و چشم مان به تماس از دست رفته ی فرنوش افتاد. فرنام گفت:
-جمعش کن! سریع!

سریع لپ تاپ را داخل کیفم جا دادم. گوشی را به سمت فرنام گرفتم... به نظر می رسید هیچ کدام مان تمایلی به گرفتن گوشی نداشته باشیم. با عصبانیت گفتم:

-خود فروش کشش رفت... خودش هم باید پیش بده.
من مسئولیتش رو قبول نمی کنم!

فرنام لب هایش را به هم فشرد و با اکراه گوشی را از دستم گرفت. با گام هایی بلند و لرزان به سمت سالن رفتیم. دستگیره را پایین کشیدم و با قلبی که کم مانده بود از دهانم بیرون بزند پا به سالن تاریکی گذاشتم که هنوز تنها با کمک هالوژن و رقص نورها روشن می شد. بیشتر جمعیت هنوز در پیست رقص بودند و هرکسی هم که جای دیگری پراکنده شده بود چشم به آن جا داشت. در وسط پیست رقص چشمم به کیارش و فروش افتاد که دست هایشان را در هوا تکان می دادند و با صدای بلند سر هم داد و بیداد می کردند. به نظر می رسید مهمان ها هم چشم به همین دعوا دوخته بودند. لحظه ای مکث و گوش هایم را تیز کردم.
فروش با صدایی لرزان داد می زد:

-... اصلا انتظار این وحشی بازی رو ازت نداشتم!
کیارش با صدایی عصبی اما کنترل شده گفت:

-وحشی بازی؟ دارم بهت می گم گوشیم نیست... این وحشی بازیه؟

فروش با صدایی گوشخراش فریاد زد:
-باید خودت حواست به وسایلت باشه!

صدای کیارش با ادای هر کلمه بالاتر می رفت:
-تا وقتی گوشی من پیدا نشه هیچکس پاشو از این
خونه بیرون نمی ذاره! وحشی بازی یا هر چیز دیگه
ای... اسمشو هرچی که می خوای بذار!
@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_66

فرنام در گوشم زمزمه کرد:
-باید سریع کیفیت رو ببری توی اتاق پرو!
تکانی به پاهای لرزانم دادم و جلوتر از فرنام وارد
اتاق پرو شدم. اتاق پرو تنها اتاقی بود که چراغش
هنوز روشن بود... وقتی متوجه شدم کسی در اتاق
نیست نفس راحتی کشیدم. جلوتر رفتم تا کیفم را بین
مانتو و شالم از نظر پنهان کنم و در همان حال گفتم:
-گوشی رو می خوای چی کار کنی؟
فرنام از پشت سرم گفت:

-قرار بود خود فرنوش... .

و حرفش را ادامه نداد. بلافاصله متوجه شدم یک جای کار می‌لنگد. سریع روی پاشنه‌ی پا به سمت در اتاق چرخیدم. چشمم به یاشار افتاد که با حواس پرتی وارد اتاق شده و زمین را نگاه می‌کرد. بی هیچ فکری سریع ساکم را پشت سرم قایم کردم. برای اولین بار در عمرم در دل دعا کردم حجم آن قدر زیاد باشد که ساک کاملاً پشتم مخفی شود. نگاهی وحشت زده به سمت مانتو و شالم کردم... وسط اتاق ایستاده بودم و فاصله ام تا آن جا کم نبود.

آب دهانم را به گلویم فرستادم. یاشار سرش را بلند کرد و با حالتی گیج و ویج نگاهم کرد. در همان حال گفت:

-شراره یه زنگ به گوشی من بزن! پیداش نمی‌کنم...
نکنه تو ماشین جا گذاشتمش؟!

دستی به چانه اش کشید و به سقف خیره شد. با حالتی که انگار با خودش حرف بزند گفت:

-آخه یه جورایی یادمه برش داشتم... .
هول زده گفتم:

-خب چرا نمی‌ری ماشین رو چک کنی؟ همین جوری
گوشی رو به امان خدا ول کردی؟

سری تکان داد و با نگاهی یک بار دیگر دور و بر
اتاق پرو را از نظر گذراند... انگار انتظار داشت که
موبایلش را آن دور و بر پیدا کند... نگاهی روی فرنام
ثابت ماند. چند بار پلک زد و انگار از آن حالت گیج و
ویجش خارج شد. گردنش سریع به سمت من چرخید...
نگاه از من گرفت و به فرنام داد... از فرنام گرفت و به
من داد... با لحنی مشکوک گفت:

- شما دو تا اینجا چی کار می کنین؟

من و فرنام زیرچشمی نگاهی رد و بدل کردیم. بعد از
مکثی کوتاه شانه بالا انداختم و گفتم:

-هیچی... می خواستم تجدید آرایش کنم!

ابروهای یاشار روی پیشانی بالا پرید. بی توجه به
یاشار و صدای جار و جنجالی که از بیرون اتاق پرو
می آمد چرخیدم و دست در ساکم کردم. کیف کوچک
لوازم آرایشم را بیرون کشیدم و ساکم را پشت مانتو و
شالم جا دادم. با اعتماد به نفسی کاذب رو به روی آینه
ایستادم و چشم به صورت رنگ پریده ام دوختم...
مجبور شدم زیر نگاه متعجب یاشار یک بار دیگر روی
رژ لب قرمزم که تکان نخورده بود رژ بکشم...
یاشار صدایش را صاف کرد و رو به فرنام گفت:

-می شه من و شراره رو برای چند لحظه با هم تنها بذارین؟

فرنام از آینه نگاهش را به من داد که پشتم به آن دو بود. سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و او هم با گام هایی بلند از اتاق پرو بیرون زد تا احتمالاً محموله ی خطرناکی که در جیب داشت را جایی گم و گور کند. یاشار نزدیکم شد. روی شانه ام زد و گفت:

-دو دقیقه چشم ازت برداشتیم خوب جلون دادی ها!
حالا دیگه وسط مهمونی تجدید میک آپ می کنی؟
با اخم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چی داری می گی برای خودت؟ با رژ زدن مشکلی داری شما؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-نه مشکلم با خود رژ زدن نیست... مشکلم با اون کارهاییه که به پاک شدن رژت ختم می شه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_67

با وجود اضطراب کشنده ام به خنده افتادم و گفتم:
-مثلا غذا خوردن؟

صورتش توی هم رفت و با لحنی تند گفت:
-خودتو به اون راه نزن! از بس تو اتاقت پشت این لپ
تاپ قوز کردی به کل عقب افتادی... هی بهت گفتم از
فکر این پسره محمد بیرون بیا و با دو سه نفر رفت و
آمد کن... برای همین روزها بود. برای اینکه بدونی
وقت آشنایی با یه نفر چی کار کنی و تا کجا پیش بری!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی داری می گی برای خودت؟ رقصیدیم... بعد هم یه
دوری زدیم... حرف زدیم. این چرت و پرت ها دیگه
چیه می گی؟ تو رو خدا ببین فکر مریضت با یه رژ لب
تا کجاها رفت!

یاشار انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی
تکان داد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
-منو خر نکن....

فرستی برای ادامه ی تهدیدش پیدا نکرد. چرا که امین
وارد اتاق شد. تقه ای به در زد و نگاهش را مستقیم
به ما دوخت. بلافاصله سکوت میان مان برقرار شد.
قلبم یک بار دیگر به تپش درآمد. انگار حضور یاشار
برای چند ثانیه باعث شد فراموش کنم که در پیچ و خم

چه نقشه ی عجیبی گیر کرده ام. امین با سر به سالن اشاره کرد و با لحنی خشک و رسمی گفت:
-امکانش هست تشریف بیارید تو سالن؟ می خوایم زودتر تکلیف این گوشی گمشده رو روشن کنیم!
صورتم را توی هم کشیدم. دستم را در هوا تکان دادم و با لحنی بی حوصله گفتم:
-ای بابا اینم معلوم نیست گوشیش رو روی کدوم میز جا گذاشته... الم شنگه راه انداخته!
اما با حرف امین انگار خون در رگ هایم یخ زده بود. امین با همان لحن خشک و رسمی که بیشتر من را یاد نگهبان های برج جناب شمس می انداخت گفت:
-لطفا سریع تر!
با گام های بلند به سمت در اتاق پرو رفتم. یاشار که یک بار دیگر یاد گوشی موبایلش افتاده بود دستی به جیب هایش کشید و دوباره زیرلب گفت:
-ولی یادمه باهام بود... دم در سالن که رسیدیم صدای زنگش رو بردم بالا که اگه زنگ زد بشنوم....
نگاهی به گوشی موبایل که در یک دستم و کیف لوازم آرایشم که در دست دیگرم بود کردم. اصلا قصد نداشتم برگردم و آن را جلوی چشم امین داخل ساک بزرگم بیاندازم.

تقریبا تمام مهمان ها دور تا دور سالن ایستاده بودند.
چشمم به کیارش افتاد که دست هایش را برای آرام
کردن یکی از مهمان ها در هوا تکان می داد و می
گفت:

-اصلا قصدم توهین نیست... فقط می خوام تکلیف این
ماجرا روشن شه!

در دایره ی مهمان ها و تقریبا رو به روی کیارش
ایستادیم... احساس می کردم اگر درست جلوی چشمش
باشم از دایره ی مظنونینش خارج می شوم... اما اگر
یک گوشه ی سالن کز می کردم مشکوک تر به نظر
می رسیدم.

چشمم به فرنام افتاد که سمت دیگر سالن ایستاده بود.
وقتی چشم تو چشم شدیم چشمکی به نشانه ی مرتب
بودن اوضاع بهم زد. نفسم را با صدا بیرون دادم.
یکی از دخترها که به نظرم می رسید از هم دوره ای
های فرنوش باشد دستش را بالا گرفت، به ساعتش
اشاره ای کرد و گفت:

-زنجیر ساعت منم نیست!

یکی از پسرها که با فاصله از دختر ایستاده بود دستش
را با عصبانیت در هوا تکان داد و با لحنی تند گفت:

-حالا صد تا مدعی دیگه هم پیدا می شه... یکی ساعتش نیست... یکی دستبندش نیست... یکی گوشیش نیست!

کیارش به سمت پسر چرخید و چنان نگاه تند و تیزی حواله اش کرد که سکوت در سالن برقرار شد و نیمی از مهمان ها یک قدم به سمت عقب برداشتند. از سکوت برقرار شده در سالن استفاده کردم... ضربان بالا رفته ی قلبم را نادیده گرفتم و رو به یاشار گفتم: -وایستا ببینم! نکنه گوشی توام گم شده؟! یاشار حیرت زده نگاهم کرد... چیزی نگفت... فقط یک بار دیگر دست به جیب هایش کشید. لب هایم را بهم فشردم... فرنوش داشت چی کار می کرد؟ چند نفر وسایل شان را گم کرده بودند... یعنی می خواست در شمار بالای وسایل گم شده نبود گوشی کیارش را کم اهمیت جلوه دهد؟ فکر بدی هم نبود... ولی بعید می دانستم تمام نقشه اش این باشد... . کیارش یک قدم به سمتم برداشت. رو به رویم ایستاد. دست هایش را از زیر کتتش رد و در جیب شلوارش فرو کرد. به سمتم خم شد و گفت: -من فقط با شما رقصیدم... و قبل از اون هم گوشیم توی جیب کتم بود.

پوزخندی زدم اما همین که حس کردم صد ها جفت چشم بهم خیره شده قلبم به تپش درآمد. نفسی عمیق کشیدم و با هر دو دستم کیف لوازم آرایش را چسبیدم تا لرزش دستم را کنترل کنم. سرم را بالا گرفتم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-واقعاً چه افتخار بزرگی آقای شمس! قلبم هنوز به خاطر این قضیه به حال خودش نیست!
لب های شمس به هم دوخته شد. چند نفر از مهمان ها خندیدند. ادامه دادم:

-ولی چیزی که یادمه اینکه که شما منو وادار کردین باهاتون برقصم! شونه هام رو گرفتین و بهم امر کردین که برقصم! اگه نه من معطل رقصیدن با شما نبودم... برامم حقیقتاً مهم نیست گوشیتون قبل و بعد از رقص با من کجا بوده و چی شده!

بدجوری داشتم سر به سر جناب شمس می گذاشتم!
این را از چشم های سیاه و متلاطمش می فهمیدم... لب
هایش را آهسته به هم فشرد. نفسم بند آمد. قلبم کم
مانده بود از سینه بیرون بزند. صدایش را کمی پایین
آورد و گفت:

-بعدش هم که غیبت زد... .

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با لحنی که خنده در
آن موج می زد گفتم:

-خوب حواستون بهم هست!

چند نفری از مهمان ها خنده ی تمسخرآمیزی
سردادند... کارد می زدند خون کیارش شمس در نمی
آمد. حالا آن نگاه تند و تیزش را به من دوخته بود...
پوزخند روی لبم خشک شد... به دنبالش خون در رگم
هایم... و قلبم در سینه ام... انگار فراموشم شد نفس
بکشم... .

کیارش شمس یک قدم بهم نزدیک تر شد. صدایش را
پایین آورده بود اما بی فایده بود. گوش همه ی مهمان
ها تیز و توجه شان با ما جلب شده بود. گفتم:
-کجا بودی؟

با سر به فرنام که سمت دیگر سالن مثل مجسمه
سرجایش خشک شده بود اشاره کردم و گفتم:

-داشتم با فرنام آشنا می شدم.
اخم کرد و با لحن دستوری آشنایش گفت:
-کجا؟

مکثی کردم... او که حواسش به من بود... شاید دیده
بود که همراه فرنام از سالن بیرون زده ام. اگر دروغ
می گفتم تبدیل به مظنون درجه یکش می شدم! اما اگر
راستش را می گفتم... او که نمی دانست من و فرنام در
حیات چه کرده ایم!

سعی کردم به خونسردی تظاهر کنم. با سر به در حیات
اشاره کردم و گفتم:
-تو حیات پستی... .

با شیطنت نگاهش کردم و ادامه دادم:
-می خواین جزئیاتش رو هم براتون شرح بدم؟
یاشار زیرلب غرید:

-شراره! می کشمت!
یک نفر از آن طرف سالن گفت:
-او هو!

و چند نفر خندیدند. نیم نگاه سریعی به آن سمت
انداختم و چشمم به آرمین افتاد که با آن نیش باز شده
اش به ما زل زده بود!

یک دفعه کیارش قدمی بلند به سمت برداشت. آن قدر وحشت زده بودم که بی اختیار از جا پریدم و یک قدم عقب رفتم... عجب گندی زده بودم! درست مثل یک خلافکار در صحنه ی جرم! باید درستش می کردم... سریع... .

صدایم را بالا بردم و با همان لحن شوخ و شنگم گفتم: -چی کار می کنی آقای شمس؟ نکنه می خوای لباسمو بگردی؟!

کیارش با این حرفم سر جایش متوقف شد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت: -نه اونو موقع رقص مون خوب گشتم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_69

چشم هایم کم مانده بود از کاسه بیرون بزند. لب هایم را بهم فشردم... این بار هم چند نفر از مهمان ها خندیدند... اما این بار به ضایع شدن من!

دست هایم را مشت کردم... مردک دروغ گوی منحرف!
دستش هم به لباسم نخورده بود! من که لجم درآمده
بود با لحنی تند گفتم:

-حالا درسته من پولم از پارو بالا نمی ره و پایان نامه
برای دانشجوها می نویسم ولی دیگه این قدر هم
بدبخت و بی چیز نشدم که جیب کسی رو خالی کنم آقای
شمس!

کیارش سرش را عقب کشید. با لحن محترمانه ی
همیشگی اش گفت:

-منظورم این نبود خانوم!

و بعد پشتش را به من کرد و به سمت امین رفت.
بازویش را گرفت و چیزهایی در مورد پیدا کردن
فرنوش بهش گفت.

زیرچشمی نگاهی به یاشار کردم که ریز می خندید. با
لحنی عصبی گفتم:

-چی شد؟ نمی خوای غیرتی شی؟

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-ازت خوشش می یاد! برای همین سر به سرت می
ذاره!

چشم غره ای نثارش کردم... این دیگه چه دیوانه ای
بود؟ زیرلب گفتم:

-فقط برای فرنام غیرتی می شی دیگه؟! با این مردک
هرکاری کنم مشکلی نداری!

یاشار به سمت کیارش چرخید که پشتش به ما بود و
مجبور شده بود یکی دیگر از مهمان ها را به آرامش
دعوت کند. با دست به قد و بالای کیارش اشاره کرد و
گفت:

-آخه نگاهش کن لامصب رو! اینو هرکسی، هرکاری
باهاش بکنه من می گم نوش جونت!

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم. در همین موقع
صدای فرنوش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-کیارش جان می شه یه لحظه بیای اینجا؟

کیارش مکثی طولانی کرد. عاقبت گره کراواتش را با
همان ژست همیشگی صاف کرد و با قدم های بلند به
سمت فرنوش رفت. نگاهم را به آرمین دادم که از آن
سمت سالن به سمت مان می آمد اما در واقع گوش
هایم را تیز کرده بودم. صدای آهسته ی فرنوش را از
پشت سرم می شنیدم:

-... شک کرده بودم که کار یکی از اینها باشه... با
یکی از مستخدم ها صحبت کردم و دیدم که بله!
آرمین در برابرم ایستاد و گفت:
-چه خبره امشب؟

با اشاره ی دست به سکوت دعوتش کردم اما دیر شده بود. جواب کیارش را از دست داده بودم. فرنوش رو به جمع گفت:

-می شه تمام کسایی که وسیله ای گم کردن یه لحظه تشریف بیارن اینجا؟

رو به یاشار کردم که هنوز کنار ما ایستاده بود. گفتم: -برو دیگه!

و بازویش را گرفتم و به سمت فرنوش کشیدم. همین که نزدیک شان شدم فرنوش با تعجب نگاهم کرد و با لحنی تند گفت:

-تو برای چی می یای؟
و بعد رو به یاشار گفت:
-بیا اینجا!

با تعجب به دختری نگاه کردم که زنجیر ساعتش را گم کرده بود و همراه دوست پسرش به سمت فرنوش می رفت اما فرنوش اعتراضی به همراهش نکرد.

با ابروهایی که روی پیشانی بالا رفته بود سر جایم برگشتم... منظورش از این حرکت چی بود؟

و ناگهان ذهنم روشن شد... حتما کاری کرده بود که من تاییدش نمی کردم... چه گندی زده بود؟

دست به سینه سر جایم ماندم. لب هایم را از شدت عصبانیت به هم می فشردم... طولی نکشید که صدای اعتراض ها بلند شد... یک نفر ناسزا می گفت و دیگری فریاد می زد... فرنوش سعی می کرد یک نفر از مهمان ها را آرام کند و یکی از نگهبان ها وارد سالن شده بود تا ببیند ماجرا از چه قرار است.... . تمام وسایل گمشده سر از کیف یکی از پیشخدمت ها درآورده بود... چشم های پسر جوانی که به دزدی متهم شده بود کم مانده بود از کاسه بیرون بزند. زبانش تقریبا بند آمده بود... تا می خواست از خودش دفاع کند تته پته ای می کرد و یکی از شاکی ها میان حرفش می پرید و دادی سرش می کشید. نفسم را از شدت عصبانیت بیرون دادم و پس نقشه ی فرنوش این بود... که ماجرا را یک دزدی گسترده نشان دهد و یک نفر بی گناه را هم این وسط قربانی کند. مشخص بود که برای رسیدن به هدفش از هیچ

کاری ابایی ندارد... راز من را می خرید... دزدی می کرد... یک آدم از دنیا بی خبر را پایین می کشید... پس برای همین مهمانی را در خانه ی خودش نگرفته بود. نمی خواست پای خدمه ی ثابت خانه یشان وسط کشیده شود... سالن جدیدی را انتخاب کرده بود تا دستش بیشتر باز باشد. فرنوش ثابت کرده بود که آن طور که فکر می کردم احمق نیست... اما دقیقا به همان بی وجدانی و بی شرفی بود که راحیل ازش می گفت...

به من حرفی نزده بود چرا که می دانست مخالفت می کنم... با بی رحمی من را در عمل انجام شده قرار داده بود. نگاهم را از مرکز آشوب گرفتم. حمله ی مهمان ها به پیشخدمت بیچاره حالم را بد کرده بود. کم مانده تمام ماجرای آن شب را بالا بیاورم. دلم می خواست جلو بروم و از پسر بیچاره دفاع کنم... بگویم که تمامش نقشه ی کثیف فرنوش است که برای رسیدن به هدفش حاضر است از هرکس و هرچیزی استفاده کند... به سرم زده بود دم آخر به فرنوش پشت کنم... نقشه اش را جلوی کیارش لو بدهم و آبرویش را ببرم... لذت عجیبی با تصور خیانتم به او در ذهنم شکل گرفته بود... خدا می دانست تا چه حد حقش بود که همان

طور که آبروی آن پسر را برد آبرویش برای همیشه
جلوی جمع برود... .

وسوسه ی گرفتن حال فرنوش شدید بود اما من عاقل
تر از این حرف ها بودم... کیارش و فرنوش هر دو
نفرت انگیز بودند... فرنوش اما همکاری بود که می
توانستم رویش کمی تا حدودی تسلط داشته باشم... اما
کیارش... نه... بهتر بود تغییر جبهه ندهم.

راستی... جناب شمس کجا بود؟

سر چرخاندم و خیلی زود چشمم به کیارش افتاد که در
انتهای سالن و به دور از بقیه ایستاده بود. در عوض
امین، نوچه ی جناب شمس، حسابی داشت قدرت
حنجره اش را نشان پیشخدمت ها می داد. کیارش
گوشی موبایلش را جلوی صورتش گرفته و مشغول
کار با آن شده بود. در دل گفتم بگرد آقای شمس...
بگرد... محتوای گوشی ات کپی شده اما تو این را
نخواهی فهمید... ردی به جا نمانده و تا همیشه در
تاریکی و ابهام می مانی... .

طولی نکشید که گوشی را با چهره ای آرام پایین آورد
و در جیبش جا داد. در چهره اش اعتماد به نفس و
غرور موج می زد... بی اختیار پوزخندی زد. پیش

خودش فکر کرده بود همه چیز مرتب است... حیف که هیچ وقت متوجه اتفاقی که افتاده بود نمی شد. از جایی که جو آشفته ی مهمانی خیلی از مهمان ها را فراری کرده بود تصمیم گرفتم من هم زودتر از آن جا بیرون بزنم. با سر به رختکن اشاره کردم و گفتم: -گوشی یاشار که پیدا شد! بیا ما هم جمع کنیم و بریم. دیگه موندن نداره.

آرمین به نشانه ی قبول حرفم سر تکان داد. او برای اطلاع دادن به یاشار رفت و من دنبال راحیل گشتم. او را دور از معرکه و در کنار مهدی پیدا کردم. کنار هم نشسته و گرم صحبت بودند. راحیل طبق معمول رنگ عوض می کرد و مهدی یک ریز زبان می ریخت. مهدی دقیقا تا کی قرار بود این رابطه را ادامه بدهد؟ کیارش چه زمانی دستور می فرمود که مهدی پایش را از زندگی راحیل بیرون بکشد؟

این که راحیل با چه کسی رفت و آمد می کرد به خودش مربوط بود ولی از جایی که گریه و زاری اش بعد از به هم خوردن رابطه یشان را من باید تحمل می کردم نمی توانستم نسبت به مهدی جبهه بگیرم. با نگاهی سرد سر تا پای مهدی را برانداز کردم. بالاخره متوجه

حضورم شدند. سکوت کردند و به سمتم چرخیدند.
مهدی را به کل نادیده گرفتم و رو به راحیل گفتم:
-می‌خوایم بریم... نمی‌خوای خداحافظی کنی؟
راحیل و مهدی نگاهی رد و بدل کردند. راحیل من و
من کنار گفتم:
-چیزه... شری... من نمی‌یام... شما برین!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_71

نفس حبس شده ام را بیرون دادم. بی اختیار گفتم:
-آهان!

و جلوی بد و بیراه هایی که سر زبانم آمده بود را به
موقع گرفتم. لب‌هایم را به هم فشردم و دست‌هایم را
مشت کردم. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با
صدایی که به زحمت درمی‌آمد گفتم:
-باشه... خوش بگذره!

و بلافاصله پشتم را کردم و به سرعت به سمت رختکن
رفتم. اگر بیشتر می‌ماندم بعید نبودم که بچرخم و فک

مهدی را پایین بیاورم! سری به نشانه ی تاسف تکان دادم... این دفعه یک عزاداری حسابی انتظار راحیل را می کشید.

رختکن آن قدر شلوغ و پلوغ شده بود که ورود به آن حس رسیدن به ایستگاه امام خمینی مترو را در ذهنم تداعی می کرد. مهمان ها با صدای بلند و تا حدودی هیجان زده از اتفاقات مهمانی حرف می زدند... به ضرب و زور خودم را به وسایلم رساندم و از آن جا بیرون زدم.

بیرون رختکن لحظه ای ایستادم و نفسی تازه کردم. دستی به شکمم کشیدم که از زیر ضربات اتفاقی آرنج و مشت مهمان ها در رختکن خیلی هم سالم نگذشته بود.

آرمین و یاشار را پیدا کردم و به سمت خروجی رفتیم. هنوز عده ای از مهمان ها آن جا پیشخدمت ها را به حرف گرفته بودند. امین هم بین شان دیده می شد و به نظر می رسید رهبری این جنبش را به عهده گرفته باشد. زیر لب گفتم:

-مردک عقده ای!

یاشار که احتمالا فکر کرده بود در مورد پیشخدمت حرف می زنم گفت:

-کثافت چطوری گوشیم رو زد؟ من اصلا نفهمیدم!
با لحنی تند گفتم:

-به جا این که اینو و اون رو دید بزنی از این به بعد
بیشتر حواست رو به جیبِت بده!

جلوتر از دو نفر دیگر از سالن بیرون زدم. با رسیدن
به راهروی خانه نفسی راحت کشیدم. سرم آن قدر درد
می کرد که کم مانده بود منفجر شود. آرمین گفت:

-پس راحیل کو؟

آهی کشیدم و گفتم:

-مهدی می رسونتش.

آرمین با خوشحالی گفت:

-اِه؟ خوبه! بالاخره می فهمیم ماشینش چیه!

دستی به پیشانی ام کشیدم... دقیقا به خاطر همین خاله
زنک بازی هایشان نمی توانستم به اصل ماجرا اشاره
ای کنم. همین که از پله ها پایین رفتیم چشمم به فرنام
و کیارش افتاد که نزدیک در خروجی ایستاده بودند.
فرنام داشت می گفت:

-... این بنده خدا هم وضع مالی ضعیفی داره که مجبور
شده این کارو بکنه!

کیارش که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده
بود نگاهی عاقل اندر سفیه به فرنام انداخت و گفت:

-هرکی وضع مالی ضعیفی داره باید جیب بقیه رو خالی کنه؟

در همین موقع چشمش به من افتاد که روی آخرین پله ایستاده و یک بار دیگر ناخودآگاه کیفم را پشت سرم پنهان کرده بودم. نگاه کیارش چنان نافذ و تیز بود که حس می کردم می تواند از سد من بگذرد و به لب تاپم برسد... اطلاعات کپی شده را با نگاهی بخواند و... . آب دهانم را قورت دادم. کیارش بالاخره نگاهی را از من کند و به یاشار داد. با همان لحن محترمانه ی آشنایش گفت:

-بابت اتفاقی که امشب افتاد عذرخواهی می کنم. این اطمینان رو بهتون می دم که دیگه این اتفاق تکرار نمی شه.

یاشار که احتمالا از افتخار هم کلام شدن با جناب شمس در پوست نمی گنجید نیشخندزنان گفت:

-خدا رو شکر که پیدا شد!

فرنام رو به من کرد و گفت:

-شراره خانوم می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟
در دل خدا را شکر کردم که فرنام به موقع به داد رسید و اجازه نداد بیشتر آن جا معطل شوم. با گام هایی بلند به سمت فرنام رفتم که در خروج را برایم باز گذاشته

بود. کیارش به سمت چرخید و جمله هایی برای
خدا حافظی سر هم کرد ولی من فقط چشم غره ای بهش
رفتم و بیرون زدم.

نمی توانست بعد از توصیف ناشایستی که از رقص
مان در جمع کرد انتظار داشته باشد دستش را به گرمی
بفشارم یا روی ماهش را ببوسم. باد خنکی پوستم را
نوازش کرد. نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را به فرنام
دادم که پشت سرم از خانه بیرون زده بود. رو به رویم
ایستاد و دستی به پشت گردنش کشید. بی مقدمه چینی
گفت:

-می تونم شماره ت رو داشته باشم شراره؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_72

از شدت تعجب تکانی محسوس خوردم... بی اختیار
نگاهی به سرتاپای فرنام کردم. با آن قد بلند، کت

شلوار خاکستری و کراوات بنفش فوق العاده مقبول به
نظر می رسید... و آن چال گونه ی لعنتی اش...
قلبم هیجان زده در سینه فریاد می کشید:
-چرا که نه؟!-

چهره اش همان سادگی که می پسندیدم را داشت...
رفتار متین و سنگینی داشت... حالا که دیگر امکان
نداشت با محمد راه به جایی ببرم چرا نباید به خودم و
فرنام فرصتی می دادم؟ اگر قرار بود با کسی آشنا شوم
امکان نداشت بتوانم کسی بهتر از فرنام پیدا کنم...
نیشم کم کم داشت باز می شد... با خنده ای که کنترلش
به کلی از دستم خارج شده بود شماره ام را به فرنام
گفتم. فرنام بعد از سیو کردن شماره ام گوشی موبایلش
را به جیبش برگرداند و گفت:

-قول می دم که فقط برای مسائل کاری مون باهات
تماس بگیرم.

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید... با حالتی احمقانه در
سکوت چند بار پلک زدم و با تعجب نگاهش کردم. در
عرض چند ثانیه دنیا دنیا خیال بافته بودم و طول کشید
تا توانستم متوجه اشتباهم شوم. فرنام ادامه داد:
-ممکنه فرنوش موقعیتش رو نداشته باشه که خودش
مستقیما باهات تماس بگیره و پیگیر بشه.

لب هایم را به هم فشردم... احساس می کردم این بار
بدتر از زمانی که کیارش در مورد رقص مان حرف
زده بود ضایع شده ام...
نفسم را با صدا بیرون دادم. با اخم و تخم گفتم:
-بله... متوجهم!

دستم را با حالتی شل و ول جلو بردم تا باهاش
خداحافظی کنم. دستم را با حالتی عجیب گرفت که
نفهمیدم می خواهد آن را با زاویه ای نامعمول بفشارد
یا می خواهد جنتلمن وار آن را ببوسد...
در همین موقع در هم باز شد و نور از راهرو به کوچه
تابید. با سر و صداهایی که بلند شد فهمیدم که آرمین و
یاشار شلوغ کنان وارد کوچه شده اند.
سریع دستم را از دست فرنام بیرون کشیدم و محکم
گفتم:

-پس بهتره روابط حرفه ای مون رو حفظ کنیم.
فرنام لبخندی کمرنگ زد و با حرکت سر حرفم را تایید
کرد. به سمت آرمین و یاشار چرخیدم... اما چشمم به
کیارش شمس افتاد که پشت سرشان ایستاده بود و به
با لبخندی عجیب نگاهم می کرد. آرمین و یاشار هنوز
با هیجان دست هایشان را تکان می دادند و رو به او

چیزی می گفتند ولی به نظر می رسید کیارش توجه چندانی به آن دو نداشته باشد.

چشم غره ای نثار او و آن لبخند بی موردش کردم. از فرنام هم فاصله گرفتم و به سمت ماشین یاشار رفتم. یک گوشه ی ذهنم سپردم که فرنام از آن دسته پسر هاست که معلوم نیست فازشان دقیقا چیست... . به ماشین یاشار تکیه و نگاهم را به دوستانم دادم که خنده کنان به سمتم می آمدند. آرمین و یاشار در برابرم ایستادند. یاشار سرش را به سمتم خم کرد و گفت: -بهت که گفتم... ازت خوشش می یاد... در که باز شد اصلا همه حواسش رفت پی تو و فرنام. با اوقات تلخی گفتم:

-به خاطر علاقه ش به من نبوده... به خاطر بی علاقگیش به حرف های شما دو تا بوده. یاشار دزدگیر را زد. بی توجه به من رو به آرمین کرد و گفت:

-این دو تا زوج خوبی می شن. آرمین پوزخندی زد و همان طور که سوار ماشین می شد گفت:

-شراره! با این که رابطه سر نگرفته ولی از همین الان پاشیده شد! باز یاشار تعریف کرد!

سوار ماشین شدم و سعی کردم توجهی به حرف
هایشان نشان ندهم. یاشار قفل فرمان را باز کرد و با
لحنی رنجیده گفت:
-من انقدرها هم نحس نیستم!
آرمین زیر لب گفت:
-دقیقا در همین حد...
آهی کشیدم و گفتم:
-اصلا مهم نیست! چیزی به اسم من و کیارش وجود
نداره... اون آقا هم دوست دختر داره... نداشته باشه
هم من ازش خوشم نمی یاد.
یاشار ماشین را روشن کرد. بعد انگار که چیزی یادش
آمده باشد به سمت چرخید و با اخم گفت:
-این پسره چی کارت داشت؟
نگاهم را بهش دادم اما جوابی در ذهنم نداشتم. اخم
یاشار غلیظ تر شد. عاقبت گفتم:
-شماره م رو می خواست... ولی برای کار کامپیوتری.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

یاشار پوزخندی زد. ماشین را به راه انداخت و گفت:
-تو ام باور کردی؟

دستی به سر دردناکم کشیدم و گفتم:

-اگه کار کامپیوتری داشت که انجامش می دم و پولم
رو می گیرم... اگه کارش چیز دیگه ای بود هم باهاش
قرار می دارم و به شما دو تا هم ربطی نداره!
آرمین گفت:

-فقط دخترهایی که ما باهاشون رفت و آمد می کنیم به
تو ربط دارن، آره؟
با لحنی تند گفتم:

-اگه اون دخترها دوست های من باشن آره... به من
ربط نداره!

و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. با خودم فکر
کردم هرچه می کشم از این دو تا می کشم! اگر سمت
دوست های پریسا نمی رفتم هیچ وقت کارم به اینجا
کشیده نمی شد.

هیچ حرف دیگری نردم. تنها چشم هایم را بستم...
سعی کردم به این فکر کنم که با رسیدن به خانه می
توانستم یک هات چاکلت برای خودم درست کنم...

شکلات هایم را در یخچال بگذارم تا حسابی سفت شوند
و قبل از خواب حسابی از خودم پذیرایی کنم... .
معه ام با صدای قار و قوری موافقت خودش را با این
برنامه اعلام کرد.

و بعد... باید فایل های داخل لپ تاپم را بررسی می
کردم. سرم درد می کرد و خواب می توانست بهترین
درمان باشد اما می دانستم تا فایل ها را بررسی نکنم
خواب به چشمم نمی آید.

پس شاید بهتر بود که به جای هات چاکلت یک
کاپوچینوی تورابیکا درست می کردم... البته هیچ
مشکلی نداشت که هر دو را بخورم... یکی را با نصف
شکلات هایم و دیگری را با نیمه ی دیگر. لبخندی
رضایت مندانه روی لبم نشست.

یاشار ماشین را متوقف کرد و گفت:

-شراره تو خونه چی داری بزنیم؟

چشم هایم را باز کردم. سر جایم صاف نشستم و گفتم:

-اصلا قرار نیست که من شما دو تا نره غول رو دعوت

کنم بالا و شب باهاتون تنها بمونم!

آرمین با تعجب گفت:

-تنها برای چی؟ راحیل می یاد دیگه!

بهتر دیدم که آن شب دست به هیچ کار دیگری نزنم...
روی دور سوتی دادن افتاده بودم. با عجله در ماشین
را باز کردم و گفتم:

-آره... آره... ولی منم خسته م می خوام بگیرم بخوابم.
یه شب دیگه دور هم جمع می شیم... خداحافظ!
و به سرعت از ماشین بیرون زدم و به سمت خانه
دویدم.

وقتی کلید انداختم و وارد خانه شدم به ذهنم رسید شاید
بهتر باشد که آن شب سراغ فایل ها نروم... معلوم نبود
آن موقع چه خراب کاری دیگری می کنم...
در همین موقع گوشی موبایلم زنگ خورد. به سرعت
گوشی را از ساک بزرگم بیرون کشیدم. همان طور که
کفش های پاشنه بلندم را از پام می کندم نگاهی به
صفحه ی گوشی انداختم. شماره ناشناس بود... حتما
فرنام بود!

تماس را جواب دادم و متوجه شدم که اشتباه نکردم.
فرنام پرسید:

-به سلامت رسیدین خونه شراره خانوم؟
با لحنی سرد گفتم:

-بله...
فرنام گفت:

فرنام گفت:

-امکانش هست لوکیشن تون رو برام بفرستین؟
صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:

-که چی بشه؟

فرنام اما با همان لحن محترمانه گفت:

-که برای دیدن تون پیام! لازمه در مورد اون فایل ها با
هم صحبت کنیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم... می خواستم آن شب را
تنها بمانم اما قسمت چیز دیگری بود. آرمین و یاشار
را دست به سر کرده بودم اما ظاهرا قرار بود با مرد
دیگری آن شب را تنها بمانم... پس آن شب کی به انتها
می رسید؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_74

مجبور شدم لوکشینم را برای فرنام بفرستم. بعد از آن
سریعا آب را جوش آوردم و یک کاپوچینو برای خودم
درست کردم. بعد از نوشیدن دو جرعه کاپوچینو و

خوردن شکلات تابلروم حس بهتری به زندگی پیدا کردم. گوشی موبایلم را جلو کشیدم و نتوانستم به حس فضولیم غلبه کنم. مشغول تماشای عکس های پروفایل تلگرام فرنام شدم... دست به سینه و خیره شده به افق در برابر دروازه براندنبورگ... دست به سینه و با لبخندی که چال گونه اش را به نمایش می گذاشت در کنار دیوار برلین... دست به سینه و با لب هایی خندان در کافه... .

یک دفعه به ذهنم رسید که کار مهم تری از فضولی برای انجام دادن دارم! سریع لپ تاپم را از ساک بیرون کشیدم... شارژ تمام کرده بود! زیر لب ناسزایی دادم و با عجله شارژر را به برق زدم. لپ تاپ را روی پایم گذاشتم و همان طور که باقی مانده ی کاپوچینوم را سر می کشیدم منتظر بالا آمدن سیستم شدم. لیوان سرامیکی خالی ام را با حواس پرتی روی مبل ول کردم و سراغ فایل ها رفتم... نگاه دقیق تری به نام هایشان کردم... هیچ الگو و نشانه ی خاصی در اسامی نمی دیدم... سعی کردم فایل ها را باز کنم... با هیچ کدام از نرم افزارهای موجود بر روی لپ تاپم باز نمی شدند.... .

لبم را به دندان گرفتم. احساس می کردم چالش اصلی
ماجرای این جاست... باز کردن این فایل ها...
نگاهی به ساعت کردم... یک و نیم بود... امکانش بود
که وسط کارم سر و کله ی فرنام پیدا شود؟ بعید نبود.
موقتا کار را کنار گذاشتم.

لباسم را با یک لگ و تاپ مشکی عوض کردم. مانتوی
سفید و بلندم را برداشتم و یک بار دیگر وارد هال
شدم... هنوز خبری از فرنام نبود... منظورش این بود
که امشب می آید و در مورد فایل ها صحبت می کند یا
یک زمان دیگر؟ به هیچ وجه حاضر نبودم زنگ بزنم
و بپرسم که کجاست...

پس به جای این کار هات چاکلتی که وعده اش را به
خودم داده بودم آماده کردم.

مشغول مسواک زدن بودم که صدای زنگ گوشی
موبایلم را شنیدم. با عجله از دستشویی بیرون زدم و
جواب دادم. فرنام مودبانه سلام و احوال پرسید و
با خونسردی، انگار که برای دیدن رفیقش آمده باشد،
گفت:

-ما وارد کوچه شدیم. کدوم پلاکین؟
اخم هایم توی هم رفت... ما؟ چه کسی همراهش بود؟
لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-خودم می یام پایین!

مانتوم را تن کردم. کلید خانه را برداشتم و با قلبی که محکم در سینه ام می زد از خانه بیرون زدم... .

همین که در حیاط را باز کردم یک سانتافه ی سفید برایم چراغ زد... ماشین آشنای فرنوش! پس برخلاف حرفی که فرنام زده بود با هم آمده بودند! باید حدسش را می زدم... آن فایل ها برای فرنوش آن قدر مهم بود که حاضر نبود به دست آوردنشان را به روز دیگری موکول کند و یا فرنام را به تنهایی دنبال شان بفرستد.

با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم. نفسی عمیق برای آرام کردن قلبم کشیدم و سوار شدم. فرنام روی صندلی راننده نشسته و فرنوش کنارش بود. فرنوش سرش را با دست چسبیده بود. حتی وقتی نشستم و خودم را روی صندلی جلو کشیدم تا بین صندلی های راننده و شاگرد قرار بگیرم هم از آن حالت خارج نشد. فرنام به سمتم چرخید و گفت:

-فرصت کردی نگاهی به فایل ها بندازی؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم و گفتم:

-آره... قفلن.

فرنوش به حرف آمد و با صدایی گرفته گفت:

-پس هنوز فایل رو نداری که تحویلش بدی؟!

اخم کردم و گفتم:

-چهارصد گیگ فایل بود.

فرنوش از شدت تعجب سرش را بلند کرد. ادامه دادم:

-حتی اگه باز کردن شون راحت بود هم طول می کشید تا فایل مد نظرت رو پیدا کنی.

فرنوش هم به سمتم چرخید. حتی در تاریکی کوچه هم می توانستم ببینم که چشم هایش قرمز شده و خستگی از صورتش می بارد. با تعجب گفتم:

-چطوری این حجم از فایل رو به این سرعت منتقل کردین؟

نگاهی به فرنام کردم... انگار منتظر بودم که خبر بد را او بدهد. بعد از مکثی طولانی فرنام به حرف آمد و گفت:

-همه ش رو که نتونستیم... براساس ترتیب زمانی یه سریش رو منتقل کردیم.

اخم های فرنوش بیش از پیش در هم رفت. با حالتی مشکوک خودش را به سمت فرنام کشید. من با دیدن قیافه ی خشمگینش خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. فرنوش گفت:

-براساس چه ترتیبی؟

فرنام بلافاصله جوابش را نداد. با شک و تردید
نگاهش کرد و با صدایی ضعیف گفت:
-فایل های اخیر... تا جایی که وقت شد...
فرنوش چنان محکم با دست به پیشانی اش کوبید که
من و فرنام از جا پریدیم. با عصبانیت رو به ما دو نفر
کرد و با صدایی دورگه گفت:
-گند زدین رفت! باید اولین فایل ها را برمی داشتین...
قدیمی ترین هاشون رو!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_75

من و فرنام با حالتی گیج و ویج نگاهی رد و بدل
کردیم. سریع دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم
و گفتم:
-من اصلا نمی دونستم قراره سراغ چه فایل هایی برم.
شما دو تا باید من می گفتین کدوم فایل رو می خوانین.
و این شد که نگاه خشمناک فرنوش مستقیم فرنام را
نشانه رفت که به نظر می رسید از نقشه ی فرنوش

بیشتر از من نمی دانست. هنوز داشت با تعجب می پرسید:

-چرا قدیمی؟

فرنوش با صدایی دورگه گفت:

-باید کار رو تکرار کنیم!

پوزخندی زد. با صدایی نه چندان آهسته گفتم:

-من دلم به حال پیشخدمت بعدی می سوزه که قراره قربانی شه.

فرنوش یک بار دیگر به سمت چرخید. چشم های گود افتاده اش با آن لنز خاکستری در آن تاریکی بدجوری وحشتناک به نظر می رسید. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-داری غیر مستقیم تیکه می اندازی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-چندان غیر مستقیم نبود ولی خب... .

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به سمت نشانه رفت و گفت:

-تو این مسئولیت رو قبول کردی اما درست انجامش ندادی!

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-تو منو فرستادی دنبال سوزن تو انبار کاه! باید به من
می گفتی دقیقا دنبال چی می گردی.
فرنوش وسط حرفم پرید و با صدایی بلند گفت:
-اگه می دونستم دقیقا چیه و کجاست که منت تو رو
نمی کشیدم.

حالا من بودم که انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید
به سمتش گرفته بودم. گفتم:
-تو موقعیت درستی ایجاد نکردی... مهمونیت به اندازه
ی کافی شلوغ نبود... حواس کیارش رو نتونستی پرت
کنی. فازت چی بود که جلوی چشمش من رو به
پسرخاله ت معرفی کردی؟ وسط رقص چرا یهو ول
کردی تا با من برقصه؟ تو توجهش رو به من جلب
کردی و بعد من باید از جلوی چشمش ناپدید می شدم...
با اون حجم فایل مجبور بودم برای یه مدت طولانی
غیب شم! وقتی می خوای از یه هکر کمک بگیری
نباید توجه همه رو بهش جلب کنی. به من کمتر از تو
شک نکرده بود. آخرش هم که اون حربه ی کثیف رو
به کار بردی تا ذهن همه رو منحرف کنی. اونی که این
وسط گند زده تو بودی! می فهمی؟

یک بند حرف زده و نفس کم آورده بودم. مجبور شدم مکثی کنم و نفسی عمیق بکشم. خودم را به سمت در کشیدم و گفتم:

- بعدا بیاین و تمام این فایل ها رو تحویل بگیرین...
حرفی نیست! اما برای تکرار این قضیه من احتیاج دارم که فکر کنم. شماها دست به کارهایی می زنین که من باهاش راحت نیستم... چه رقصیدن با دوست پسر جنابعالی چه بلایی که به سر اون بنده خدا آوردی.
فرنام برای آرام کردنم گفت:
- شما اون فایل ها رو باز کن... .

با صدایی بلند وسط حرفش پریدم و گفتم:
- باز کردن قفل فایل ها جزو برنامه مون نبود! به من گفتن هک کن، اطلاعات رو دربیار و من انجامش دادم... باقیش با خودتون.
نگاهی تحقیرآمیز به صورت فرنوش انداختم و گفتم:
- خدا بخواد با لیسانس نرم افزار این کار رو که بلدی؟!
فرنوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- اگه خیلی راحت بود خودت تا به حال انجامش داده بودی!

با بی اعتنایی شانه بالا انداختم. خودم را از ماشین بیرون انداختم. در ماشین را از قصد محکم به هم کوبیدم و به سمت خانه رفتم. نفسی راحت کشیدم... بار دیگری در کار نبود! به هیچ وجه حاضر نبودم این نقشه ی حماقت بار را تکرار کنم. من از همین فایل ها هم می توانستم به آن چه که می خواستم از کیارش بدانم برسم... فرنوش هم دستش به فایل مد نظرش نمی رسید و کنف می شد! این بهترین نتیجه بود!

سبک بال و آسوده وارد خانه شدم. در را پشت سرم قفل و خدا را شکر کردم که راحیل خانه نیست. بلافاصله سراغ لپ تاپ رفتم... باید برنامه ای برای باز کردن این فایل ها پیدا می کردم. تمام اینترنت را زیر و رو کردم... از معروف ترین نرم افزارها کمک گرفتم... سرچ کردم... نصب کردم... به کارم نیامد و پاک کردم... بعدی... و بعدی... و بعدی... .

ساعت ها بی پلک زدن به صفحه ی مانیتور زل زده بودم. چشم هایم خشک شده بود. خدا کیارش شمس را لعنت کند! چطور این فایل ها را قفل کرده بود؟ چی کار کرده بود؟ این کار نمی توانست غیر ممکن باشد...

بالاخره یک نرم افزار کارآمد پیدا می شد... باید می گشتم... باید پیدایش می کردم... من از شمس شکست نمی خوردم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_76

یک دفعه چشمم به ساعت پایین دسکتاپ افتاد... قلبم در سینه فرو ریخت. پنج و نیم صبح شده بود! کف دست هایم را به چشم های دردناکم مالیدم. چطور این کار را کرده بود؟ هیچ فکرش را نمی کردم که باز کردن شان چنین دردسری داشته باشد! قلبم محکم در سینه می زد... اگر نمی توانستم راهی برای باز کردن شان پیدا کنم چه؟ لبم را به دندان گرفتم... نه! نباید تسلیم می شدم!

انگشت هایم آن قدر خسته بودند که روی کیبورد قفل می کردند... به لرزه درمی آمدند و جای نادرستی فرود می آمدند... عاقبت نگاهی به یک سایت انداختم که نوید باز کردن قفل فایل ها را می داد. می توانستم نرم

افزار را نصب و پنج فایل را به صورت مجانی باز کنم
اما بعد از آن باید نسخه ی اصلی نرم افزار را با
پرداخت نود دلار می خریدم! پوزخندی زدم... با این
حال با خودم فکر کردم که به امتحانش می ارزد.
نرم افزار را دانلود کردم و هنگام نصبش فایر وال
ویندوزم هشدار داد... آن قدر خسته بودم که فایر وال
را خاموش کردم و خمیازه کشان آخرین فایل را امتحان
کردم... و... باز شد... .

چنان از جا پریدم که لپ تاپ از روی مبل سر خورد و
نزدیک بود که روی زمین فرود بیاید! سریع روی لپ
تاپ خم شدم و چشم به فایل باز شده دوختم... .
در آن مشخصات یک فرد ناشناس به چشم می خورد...
تاریخ ایجاد فایل... اسم شخص... عکسش که انگار در
یک سوپرمارکت از او گرفته شده بود... یک مشت
رمز و کد نامفهوم... و شرح حالش... که نشان می داد
آن شخص هکری است که دویست و پانزده حساب
بانکی را هک و خالی کرده... .

قلبم در دهانم بود... نگاهی به خط پایانی فایل انداختم.
شخص مورد نظر تحویل مقامات داده شده... دستم را
جلوی دهانم گرفتم. کم مانده بود چشم هایم از حدقه
بیرون بزند... یادم آمد که در راهروی دانشگاه رو به

فرنوش گفته بودم " برو از یه هکر خوش نام و آوازه
بخواه! " و فرنوش جواب داده بود " اگه بفهمن طرف
شون کیارش شمسه این کارو انجام نمی دن."
نه.... نه.... نه!

چنگی به صورتم کشیدم. چی کار کرده بودم؟ در یک
لحظه ی جنون آمیز به سرم زد که لپ تاپ را بردارم و
از پنجره بیرون بیاندازم! کیارش شمس چی کاره بود؟
شکارچی هکرها؟ و این یعنی... .

آب دهانم را قورت دادم... با خودم فکر کردم من که
دیگر کارم تمام است! پس حداقل باقی فایل ها را ببینم
و با اطلاعاتی کامل از این دنیا بروم. در آن لحظه
حاضر بودم تمام دارایی ام را دلار کنم و باقی فایل ها
را هم ببینم.

لبم را به دندان گرفتم... نگاهی به تاریخ ایجاد فایل باز
شده انداختم... یک هفته بعد از مهمانی تولد فرنوش
ایجاد و یا ویرایش شده بود... .

اخم هایم را توی هم کشیدم. فایل دیگری که از نظر
زمانی قبل از این فایل قرار می گرفت را باز کردم... .
مشخصات کسی را نشان می داد که دو مورد اخاذی
اینترنتی داشته و وضعیتش هم در انتهای فایل
نامشخص بود... .

نفسی عمیق کشیدم... نه... نمی شد گفت کیارش برای
هکرها دام پهن می کند... آن پسرک کچل با ابروی
شکسته در آن عکس هکر نبود... یک عوضی دیگر
بود!

قدیمی ترین فایلی که در لپ تاپم کپی شده بود را باز
کردم... یک مرد حدودا پنجاه ساله بود... قمارباز بود.
شرح حالش چندین و چند صفحه ادامه داشت و به
کشیدن نمودار و جدول ختم شده بود. پوفی کردم.
انگشت هایم را در هم گره کردم و به صفحه ی لپ تاپ
زل زدم... آن چیزی که می خواستم را از کیارش شمس
فهمیده بودم؟ تا حدودی... در انتهای فایل آن مرد
نوشته شده بود اطلاعات به قیمت نود میلیون تومان
فروخته شده. سوتی زدم... .

ترجیح می دادم جناب شمس فروشنده ی مواد باشد و
با پیدا کردن اطلاعاتش او را به پلیس بفروشم و
انتقامم را بگیرم اما داستان این نبود! با خودم فکر
کردم که کیارش احتمالا دلال اطلاعات است...
رازهایمان، حرف هایمان در هوا، روی زمین، در
اینترنت می گشتند و می گشتند و او را پیدا می
کردند... او آن ها را ارزش گذاری می کرد و می
فروخت... خودش گفته بود... خودش از همان ابتدا به

من گفته بود چی کاره ست و من باور نکرده بودم...
نفهمیده بودم... .

احتمالا خیلی از اطلاعات را به سفارش شخص خاصی
پیدا می کرد... و یا اطلاعاتی که از شخص خاصی
داشت بعدها مشتری پیدا می کرد. گاهی آن را می
فروشد... گاهی تحویل مقامات می دهد... بستگی به
مشتری اش دارد... و اطلاعات من را هم به فروش
فروخته بود. یک بار دیگر اخم هایم را توی هم
کشیدم... اگر این طور بود... پس اطلاعات من کجا
بود؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_77

با ناباوری فایل ها را بالا و پایین کردم... آن مرد کچل
که اخاذی می کرد اطلاعاتش دو هفته قبل از مهمانی
فروش ذخیره شده بود... در فاصله ی دو فایل آخر
هیچ اطلاعات دیگری ذخیره نشده بود... .

قلبم در سینه فرو ریخت... اثری از من در آن فایل ها نبود! با دست هایم صورتم را پوشاندم... رازهای من به گوشش رسیده بود... برای آن مشتری پیدا شده و به فروش رفته بود اما فایلی برای آن تشکیل نشده بود... چرا؟ تمام اطلاعات فروخته شده هنوز هم در سیستمش بودند... به جز من... که ظاهراً یک استثنای لعنتی بودم!

آهی کشیدم و با سری سنگین گوشی موبایلم را برداشتم. خاطرم بود که در واتس آپش برای امین در مورد یکی از فایل ها چیزی نوشته بود... مشخصات جغرافیایی در مورد یک فایل و من هم از نام آن فایل عکس گرفته بودم.

اسم فایل را از روی عکس خواندم و گوشی را با خستگی روی مبل پرت کردم. بین فایل های کپی شده به دنبالش گشتم... هنوز می توانستم دو فایل مجانی دیگر را با آن نرم افزار بخوانم... و این فایل می توانست اطلاعات خوبی به من بدهد... . فایل را باز کردم... و بعد... .

خون در رگ هایم یخ زد... یک لحظه خشک شدم و با دهانی نیمه باز به صفحه ی مانیتور خیره ماندم...

نه... این نمی توانست واقعیت داشته باشد... داشتم
خواب می دیدم...
شغل... خبرنگار... شرح حال... چندین و چند صفحه
شرح حالش ادامه پیدا می کرد... که او می دانست...
بیشتر از آن چه باید می دانست...
به انتهای فایل رفتم... نگاهی به وضعیتش انداختم:
- جمعه شب مورخ... سوژه معدوم خواهد شد!
چشم هایم سیاهی رفت... بدنم چنان تیر کشید که یک
لحظه فکر کردم سخته کرده ام و پایانم همین جا رقم
خورده است...
نگاهی به عکس انداختم... به آن دختر...
الناز سرایی... نامزد محمد...

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 78

باید با آن چه می دانستم چه می کردم؟ سکوت... یا
باید راه حلی پیدا می کردم؟
اما سکوت... سکوت ممکن نبود.

دستم را جلوی دهانم گرفتم... به خاطر آوردم که پیش از این یک بار سکوت کرده بودم... یک بار دست روی دست گذاشته و سرم را به زندگی خودم گرم کرده بودم... و فاجعه ای جبران ناپذیر رخ داد... آن فاجعه شد رازی که با شرمندگی شاهد خرید و فروشش بین کیارش و فرنوش شدم... می توانستم یک بار دیگر ساکت بمانم و به ندانستن تظاهر کنم اما گنجایش یک راز سربه مهر دیگر را داشتم؟ سکوتی ابدی در مقابل فاجعه ای که می دانستم دیر یا زود اتفاق می افتد و کاری برایش نکردم... ؟

و گذشته از آن... به خاطر آوردم که شقایق در یکی از راهروی دانشکده من را به دام انداخت... من را به کلاسی خالی کشاند... مقنعه ی گشادش از روی سرش سر خورد و روی شانه اش افتاد... پیش از آن که به سرعت مقنعه را درست کند چشمم به کبودی های روی گردنش افتاده بود... و کمکش کردم... او را از چنگال مردی که آزارش می داد رهاش کردم... و حالا... دیده بودم که عکس سبد گلی را که نامزدش برای مراسم خواستگاری آورده بود در اینستاگرامش استوری کرده... که راهش را برای زندگی پیدا کرده و از آن چه ذره ذره نابودش می کرد فاصله گرفته... .

آن چه بین من و شقایق بود هم یک راز بود... اما رازی که با فکر کردن به آن دلم گرم می شد و بی اختیار لبخندی روی لبم می نشست... .

حالا باید کدام راه را انتخاب می کردم؟ عذاب سکوتی که می دانستم نابودم می کند... که راه جبرانی برایش نمی ماند یا باید کاری می کردم؟

به خاطر آوردم که محمد دنیای من بود... که وقتی در دوره ی کارشناسی افت کرده بودم، برای اولین بار در زندگی ام به شاگردی تنبل تبدیل شده بودم او را در راهروی دانشکده دیدم و شیفته ی متانتش شدم... که کم کم قلبم جان گرفت و از آن دخترک افسرده به آدمی پرانرژی تبدیل می شدم. اوایل وسواس چک کردن فیسبوکش را داشتم و هیجان زده به عکس هایش نگاه می کردم... به استاتوس هایش... و بعد... او برای دکترای آن دانشکده رفت... خیلی اتفاقی او هم به رشته ای دیگر علاقه مند بود... درست مثل من... . از ذهنم گذشته بود که فرمان مثل هم کار می کند... سلیقه مان یکی است... اما او از وجود من خبر ندارد... .

و مدتی بعد برای کارشناسی ارشد به دانشکده ی او رفتم... باری دیگر او را با نگاهم دنبال می کردم که از

یک کلاس به کلاس دیگر می رود... که گاهی در کتابخانه و گاهی در سلف پشت لب تاپش می نشیند و به صفحه زل می زند... همان طور بی حاشیه و متین... اما هنوز هم از وجود من خبر نداشت... .
من با بودن او جان گرفته بودم... انگیزه ای که همان سال های اول ورود به دانشگاهم از دست دادم را باری دیگر پیدا کرده بودم... و بعد... او را برای همیشه از دست دادم... .

به آن آدم افسرده و بی انگیزه ی سابق تبدیل نشدم. وجودش باعث شده بود بیدار شوم... که به آدمی تبدیل شوم که حالا حتی می توانستم به آشنا شدن با شخص دیگری مثل فرنام فکر کنم... که بشوم آدمی که محمد را برای انتخابش تحسین کنم... .
تصویر الناز در برابر چشمم جان گرفت... آن دخترک ظریف با آن موهای دم اسبی شده ی کوتاه و کم پشت... که سگی را در میان دست های کوچک اما حمایت گرش پناه می داد. که عاشق کوه و صحرا و طبیعت بود... .

روز دفاع محمد را به خاطر آوردم... که محمد در آن سالن شلوغ و پرجمعیت نگاهش را تنها به الناز می داد... و الناز با حرکات سر آهسته تاییدش می کرد...

که وقت گرفتن عکس دست جمعی بازو در بازوی هم
به دوربین می خندیدند... .

اگر سکوت می کردم عذاب آن باری دیگر از من همان
آدم افسرده و بی انگیزه را می ساخت... اما اگر کاری
می کردم شاید موفق می شدم این ورق را برگردانم...
که خودم، محمد و الناز را از آن چه در شرف وقوع
بود نجات دهم... اما اگر می توانستم این کار را به
درستی انجام دهم... .

چطور باید با کسی مثل کیارش شمس طرف می شدم؟
نه او را به خوبی می شناختم... نه حریفش می شدم...
شاید بهتر بود این کار را به تنهایی انجام ندهم. کسی
را می شناختم که از پس کیارش برمی آمد... شجاعت
نقشه کشیدن برای او را داشت... که او را خیلی خوب
می شناخت... فرنوش... .

دست سستم را روی مبل کشیدم... آن قدر که به گوشی
موبایلم خورد... گوشی را برداشتم... دستم چنان سست
و بی حال بود که گوشی از دستم رها شد و با صدای
دقی روی لپ تاپم فرود آمد. یک بار دیگر آن را
برداشتیم. دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم. وارد بخش
پیغام های بلاک شده ام شدم. شماره ی فرنوش را از

آن قسمت پیدا کردم. با دستی لرزان و غلط املائی
بسیار نوشتم:

-فایل ها رو باز کردم... باید با هم حرف بزنیم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_79

ساعت یازده صبح بود که صدای چرخش کلید در قفل
را شنیدم. راحیل که زیرلب شعری را زمزمه می کرد
وارد خانه شد. همین که چرخید تا در را ببندد چشمش
به من افتاد. یک دفعه از جا پرید. دستش را روی
قلبش گذاشت و گفت:

-وای... خدا!

و با چشم هایی از حلقه درآمده به من که روی مبل
دراز کشیده بودم چشم دوخت. دور و برم پر از لیوان
های نشسته ی نسکافه و هات چاکلت بود... لپ تاپ
روشنم روی پام بود و گوشی موبایلم در آن دستم بود
که از مبل آویزان مانده بود. نگاه خیره و بی حالت را

به او دادم. راحیل شالش را با خشونت از سرش کشید.
گامی به سمتم برداشت و گفت:

-شراره این چه وضعیه؟

نگاهی متعجب به صورتم کرد و با ناباوری گفت:

-تو اصلا دیشب خوابیدی؟

فقط توانستم بگویم:

-نچ!

راحیل پوفی کرد. مانتویش را درآورد و به سمت مبل
پرت کرد... که دقیقا روی من فرود آمد اما آن قدر
لمس شده بودم که نمی توانستم آن را کنار بزنم. راحیل
روی مبل رو به رویم نشست و پا روی پا انداخت.
همان طور که انتظار داشتم نتوانست طاقت بیاورد و
سریع شروع به تعریف کرد:

-وای اصلا نمی دونی دیشب چه شبی بود... مهدی
بالاخره منو به همه ی دوستاش معرفی کرد.... آره حق
با یاشار بود! مهدی از دوستای کیارش و من اصلا
نمی دونستم! باورت می شه که تا به حال اصلا در
مورد کیارش هیچ حرفی بهم نزده بود؟ البته اعتراف
می کنم این موضوع خیلی نگرانم کرده بود... یه
جورایی خیلی تودار بود. نه از دوستاش می گفت و نه
از کار و بارش. بالاخره دیشب با این معرفی خیالم رو

راحت کرد. بعدم که پیشنهاد داد حالا که مهمونی بهم ریخته و نشد درست و حسابی با هم وقت بگذرونیم بریم خونه ش... یه استرسی داشتم که نگو و نپرس! قلبم تو دهنم بود... تو ماشین هیچی نگفتم... هرچی اون حرف می زد من سکوت می کردم... مغزم اصلا فلج شده بود! بعد که رسیدیم خونه ش پیشنهاد داد که با هم فیلم ببینیم... منم هیچ نظر دیگه ای نداشتم... حداقل به نظرم اومد به بهونه ی دیدن فیلم سکوت کردن می تونه خیلی معقول تر باشه. اون گفت بیا فیلم آنابل رو ببینیم. باورم نمی شه دوستی با یاشار و آرمین بالاخره یه جا به کارم اومد... قبلا گفته بودن که این بهونه ی فیلم ترسناک در واقع یه تکنیک برای خفت کردنه... که مثلا تو اون جو وحشت و ترس بپریم بغل هم و کم کم به هم نزدیک بشیم و بعدم بریم تو کار هم... برای همین منم گفتم اصلا از فیلم ترسناک خوشم نمی یاد و روی مود فیلم دیدن نیستم. اونم بلند شد یه شامی سفارش بده که...
مکثی طولانی کرد. روی مبل به سمت جلو خم شد و با لحنی مشکوک گفت:
-تو حالت خوبه شراره؟
فقط توانستم بگویم:

-هوم!

راحیل از جایش بلند شد و به سمتم آمد. لیوان ها را با نگاهی دقیق بررسی کرد و گفت:

-اور دوز کردی با کافئین؟ چه خبر بوده دیشب؟

نگاهی به گوشی موبایل که در دستم بود کرد و با لحنی ملامت گر گفت:

-بازم محمد؟

این بار هم فقط توانستم بگویم:

-هوم!

راحیل نفسش را با صدا بیرون داد. با عصبانیت گفت:

-باز برگشتی سر خونه ی اول؟ تو که دیشب حالت

خوب بود! حتی داشتی با اون پسره می رقصیدی...

راستی... .

یک دفعه هیجان زده شد و ادامه داد:

-چی شد دیشب؟ یه دفعه دیدم تو و کیارش دارین با هم

می رقصین! اصلا قلبم اومد تو دهنم... حیف که مهدی

درست کنارم وایستاده بود اگه نه جیغ می زدم!

در همین موقع صدای آیفون که بالای سرم قرار داشت

بلند شد. راحیل به سمت آیفون رفت و زیرلب گفت:

-کیه این وقت صبح؟ نکنه اون دو تا احمق به هوای

ایکس باکس اومده باشن؟!

و بعد آیفون را جواب داد:

-بله؟

با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:

-فرنوشه!

گوشی آیفون چنان از دست راحیل در رفت که نزدیک

بود روی پیشانی ام فرود بیاید! راحیل جیغ کشید:

-چی؟

آهسته گفتم:

-من دعوتش کردم!

راحیل با عصبانیت گفت:

-دعوتش کردی اینجا؟ برای چی؟ این دفعه هم می

خوان با کسی آشنات کنن یا چون با دوست پسرش

رقصیدی می خواد پدرت رو دربیاره؟ باز چه خوابی

دیده؟

به زحمت به حالت نیم خیز درآمدم. کمرم تیری کشید.

گفتم:

-این دفعه منم که برای اون خواب دیدم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

راحیل دستش را در هوا تکان داد و گفت:
 -من نمی توانم... تحمل این یکی رو ندارم! می رم که
 حاضر شم و برم باشگاه!
 و با گام های بلند به سمت اتاقش رفت. لپ تاپ را روی
 میز گذاشتم. به هزار زحمت هیکل تپلم را تکان دادم و
 در ورودی را برای فرنوش باز کردم.
 فرنوش سریع و بی تعارف وارد خانه شد و در را
 بست... انگار که مثل یاشار و آرمین تا به حال صد بار
 پا به این خانه گذاشته باشد!
 با دیدنش جا خوردم. اولین بار بود که او را به این
 شکل می دیدم. موهای خوش رنگش که همیشه صاف
 و مرتب به نظر می رسید آن روز چنان ژولیده و در
 هم بود که مطمئن شدم تا از خواب بلند شده چشمش به
 پیغامم افتاده، شال را روی سرش انداخته و به این
 سمت آمده. پای چشم هایش هنوز گود افتاده و تیره به
 نظر می رسید. ظاهرا آن قدر عجله داشت که فرصتی
 برای لنز گذاشتن پیدا نکرده بود... چشم های قهوه ای
 رنگش برایم غریب بود. صورت بی آرایشش رنگ
 پریده و متحیر بود. مانتوی صورتی رنگی را روی

بلیز آستین کوتاه سفید با خال خال های مشکی پوشیده
 بود که به نظر می رسید لباس خواب باشد!
 روی دسته ی مبل نشست و با صدایی گرفته گفت:
 -چی شده؟ ماجرا چیه؟ چی پیدا کردی؟ چطوری
 بازشون کردی؟ فایل ها کجاست؟
 با اشاره ی دست ساکتش کردم. سرفه ای کردم تا
 صدایم کمی باز شود و گفتم:
 -یه چیزی ازت می پرسم و می خوام درست و حسابی
 جوابم رو بدی!
 نفسی عمیق کشید و با حالتی گیج و ویج نگاهم کرد.
 اخم هایم را توی هم کشیدم و گفتم:
 -کیارش شمس چی کاره ست؟
 آهی کشید و نگاهش را به سمت دیگری دوخت. آن
 هول و استرس از چهره اش پر کشید... توجهی نشان
 ندادم. بعد از مکثی کوتاه گفت:
 -شرکت کامپیوتری داره... از این طراحی سایت و
 اپلیکیشن و اینا...
 پوزخندی زدم... بله... البته! باید رد خودش را مخفی
 می کرد... باید پشت شغل توجیه پذیری پناه می گرفت.
 پرسیدم:
 -مثلا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-چه می دونم! معروف ترینش یه اپلیکیشن برای پرداخت الکترونیکی بانک هاست.
هومی گفتم و بعد بلافاصله سوال بعدی ام را با لحنی تند پرسیدم:

-این طوری پنت هاوس خریده؟ با این شغل؟
ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
-درآمد شرکتش خیلی خوبه... .

اجازه ندادم سرم شیره بمالد و با همان لحن تهاجمی گفتم:

-این قدری که یه پنت هاوس بگیره؟
لب هایش را به هم فشرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-کیارش شمس از عالم و آدم اطلاعات جمع می کنه و
به قیمت های عجیب و غریب می فروشه... اون یه
دلال اطلاعاته. مگه نه؟

انگشت اشاره و شستش را به پلک هایش فشرد و گفت:

-پس بالاخره فهمیدی!... خودم هم خیلی دیر فهمیدم...
اخیرا!

اشاره ای به لب تاچم کرد و ادامه داد:

-از بابای من هم یه سری اطلاعات داره که احتمالا فروخته شده... چرا که کم کم خانواده م داره به خاک سیاه نشونده می شه. خانواده مون همیشه فراز و نشیب خودش رو داشته اما این طبیعی نیست... مشکل پشت مشکل... فقط می خوام بدونم که چه اطلاعاتی داشته و اون رو به کی تحویل داده.
سری تکان دادم و گفتم:

-توی فایل ها اسمی از خریدارهاش نمی یاره.
به سمت لپ تاپم رفتم. آن را از شارژرش جدا کردم و روی پای فرنوش گذاشتم. فایل الناز را باز کردم و عقب ایستادم. نگاهم را به چهره ی کنجکاو فرنوش دادم... که صفحه را پایین و پایین تر می آورد... دهانش از تعجب باز می ماند و بعد... آثار وحشت را در چهره اش دیدم... در چشم هایش...
دیگر رنگی به چهره نداشت... لپ تاپ را در مشت لرزانش می فشرد. زیر لب گفت:
-نه... این... ممکن... نیست...
با ناباوری و ترس نگاهم کردم... و حالا در چهره ی او وحشتی را می دیدم که از صبح آن روز به جنونم کشیده بود. با لحنی محکم گفتم:
-باید قبل از این که دیر بشه یه کاری کنیم فرنوش!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_81

فرنوش از جا پرید. لپ تاپ را روی میز گذاشت. گامی به سمتم برداشت. دست هایش را برای آرام کردنم بالا آورد و گفت:

-ببین... تو الان زیادی هیجان زده شدی و درست فکر نمی کنی. اولاً این چیزی که نوشته خیلی اغراق آمیز و عجیبه... من الناز رو دورادور می شناسم. دختر مظلومیه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-چه ربطی به مظلومیت الناز داره؟ این ربط به اون دوست پسر کثیف تو داره!

فرنوش با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-کیارش شاید خیلی چیزها باشه ولی آدم کش نیست...
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-تو به گفته ی خودت تا همین چند وقت پیش نمی
دونستی شغل اصلیش چیه... چطور الان داری پیش
خودت فکر می کنی که این آدم رو کاملاً می شناسی؟
فرنوش دستی به پیشانی اش کشید. پشتش را بهم کرد
و به سمت مبل رفت. یک بار دیگر روی دسته ی مبل
نشست و دست هایش را روی زانو عمود کرد. با
حالتی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-به فرض این که واقعا کیارش آدم کش هم باشه... می
خوای چی کار کنی؟ چطوری می خواهی با یه آدم کش
در بیفتی؟

شانه بالا انداختم و اعتراف کردم:

-نمی دونم... واقعا نمی دونم... .

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-بقیه ی فایل ها چی؟ بقیه ی فایل ها رو نگاه کردی؟
ممکنه یه پرونده ی مشابه توش باشه و بتونیم چیزی
ازش بفهمیم؟

آهی کشیدم. به سمت لب تاپم رفتم و گفتم:

-مردک یه جوری این فایل ها رو قفل کرده بود که با

هیچ برنامه ای باز نمی شد. به صورت اتفاقی یه

برنامه ای پیدا کردم که می شه پنج تا فایل رو مجانی

باهاش باز کرد و برای تهیه نسخه ی نامحدودش باید برنامه رو بخریم.

فرنوش سرش را جلو کشید و هیجان زده گفت:
-خب بخر!

پوزخندی زد و گفت:

-نود دلار! آگه شما می دی پولش رو همین الان می خرمش!

یک دفعه خودش را عقب کشید. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-من؟ من از این پول برای یه نرم افزار چرند نمی دم!
بی اختیار نگاهم به سمت ساعت رولکسی که به دستش بسته بود انداختم. چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. با اخم و تخم گفت:

-چته؟ چرا این شکلی نگاهم می کنی؟
با صدایی که کم کم بالا می رفت گفت:

-اولا که پیشنهادش رو خودت دادی، پس خرجش هم خودت می دی... دوما این که شما حاضری برای خودت کفش هزار دلاری بخری ولی نود دلار برای نجات دادن نامزد دوستت هزینه نمی کنی!
انگشت اشاره اش را برآیم در هوا تکان داد و با صدایی بلند گفت:

- شماها همه تون مثل همین! تا می بینین یکی لباس
هاش مارکه و ماشین مدل بالا سوار می شه پیش
خودتون فکر می کنین هر هزینه ای هست باید بکنین
تو پاچه ش و تا جایی که می تونین باید ازش بکنین.
اون از هفتاد میلیون مسخره ای که می خواستی ازم
بگیری اینم از این نود دلار!

لب هایم را با عصبانیت به هم فشردم و گفتم:
- آره واقعا این دو تا رقم خیلی قابل مقایسه بودن!
در همین موقع صدای باز شدن در اتاق راحیل را
شنیدم. آهی کشیدم و چشمم به راحیل افتاد که پا به هال
گذاشته بود. دست به سینه ایستاده و با اخم و تخم
نگاهمون می کرد. رو به فرنوش گفت:

- تا حالا نمی دونستم صدای شما تا این حد می تونه بالا
بره ولی ما این جا همسایه هم داریم! خوشم نمی یاد
زنگ بزنن و در مورد رفت و آمدمون با دوستانمون
بهمون تذکر بدن! اینه که شما یه لطفی کن و توی
خونه ی ما تن صدات رو کنترل کن!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

فرنوش اشاره ای به راحیل کرد و گفت:
-اوکی! حق با شماست.

بعد هر دو طوری به راحیل زل زدیم انگار منتظر بودیم
که راهش را بکشد و برود تا بتوانیم بحث مان را از
سر بگیریم اما راحیل با صورتی در هم همان جا ماند.
بعد از چند دقیقه نگاهش را به من داد و گفت:
-یه چیزایی به گوشم رسید! شما دو تا چی دارین می
گین؟ کی آدم کشه؟

با خودم فکر کردم چه کلمه ی کلیدی هم به گوشش
خورده بود! فقط چند ثانیه فرصت داشتم تا قضیه را
جمع و جور کنم. پشتم را بهش کردم روی یکی از مبل
ها نشستم. موهایم را پشت گوشم راندم... خب به
اندازه ی کافی وقت کشته بودم اما ذهنم کاملاً خالی
بود. در همین موقع فرنوش به دادم رسید و گفت:
-منظوری بابت اون کلمه نداشتیم... دعوامون بالا
گرفته و هرچی از دهنمون دراومد گفتیم. شراره داشت
می گفت این کیارش معلوم نیست چی کاره ست و با
این بخیه هاش شبیه آدم کش هاست.

نفسم را آهسته و آرام بیرون دادم... ظاهرا فرنوش
تبحر خاصی در ماست مالی کردن بلوآهایی که راه می
انداخت داشت... اما... توجهم به بخش دیگر صحبتش
جلب شد. بخیه های کیارش... یک دلال اطلاعات چرا
باید آن شکستگی را روی پیشانی و آن خط بخیه ها را
روی دستش داشته باشد؟

راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت:
-کدوم بخیه ها؟

با چشم و ابرو اشاره ای به راحیل کردم و گفتم:
-هیچی راحیل جان! شما فقط آقای شمس رو با کت
شلوار دیدی... روی دستش یه سری بخیه ی عجیب و
غریب داره.

راحیل با حالتی مشکوک نگاهم کرد... امیدوار بودم
این بحث را رها کند... هیچ لزومی نداشت فرنوش
بفهمید دوست های من تا چه چه حد در نخ جناب
شمس فرو رفته اند! راحیل شانه بالا انداخت ولی از
جایی که روی دوستانش تعصب عجیبی داشت و رگ
غیرتش به جوش آمده بود، حالا او بود که انگشتش به
سمت فرنوش نشانه می رفت. با جدیت گفت:
-این اصرار شما دو نفر به آشنا کردن شراره با دوست
آقای شمس کم کم داره جنبه ی مزاحمت پیدا می کنه.

من خودمم شراره رو اوایل تشویق می کردم ولی وقتی
می گاه نه یعنی نه! یعنی این که شما حق نداری این
قضیه رو بهش تحمیل کنی!

فرنوش با خشم نگاهم کرد و زیر لب غرید:
-نمی خوای چیزی بگی؟

مکثی کردم... عاقبت مجبور شدم گریزی به حقیقت
بزنم و بگویم:

-مسئله ی پیشنهاد عجیب شون به کنار... فرنوش از
من خواسته بود که کارهای کامپیوتریش رو براش
انجام بدم ولی برای این کار یه نرم افزار احتیاج دارم
که پولیه... نود دلار هزینه شه!

به جمع خودمان اشاره ای کردم و ادامه دادم:
-ولی این قضیه بین خودمون بمونه! چون کیارش یه
شرکت کامپیوتری داره...

چشم غره ای نثار فرنوش کردم و گفتم:
-...و فرنوش نمی خواد از اون کمک بگیره. یه
جورایی کارش خصوصیه!

راحیل نگاه متعجبی به فرنوش انداخت و گفت:
-خب بده اون پول رو دیگه!

و بعد انگار ماجرا را فهمیده باشد زهرخندی زد. سری
تکان داد و آهسته، انگار با خودش حرف بزند، گفت:

- آهان! حاضر نیست دست تو جیبش کنه!
و بعد به سمت اتاقش برگشت. فرنوش با عصبانیت به
سمت من که با بدجنسی می خندیدم چرخید و گفت:
- خیلی خب! مشکل اگه این پوله... می دم اما این کارم
به این معنیه که اگه بقیه ی فایل ها رو هم پیدا کردم
باید با همین نرم افزار باز شده شون رو تحویلم بدی.
ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- اگه فایل ها رو باز کردیم و مورد مشابه الناز پیدا
نکردیم چی؟ اگه تصمیمی باشه فقط برای همین یک
بار چی کار کنیم؟
آهی کشید و سکوت کرد. در همین موقع راحیل دوباره
از اتاق بیرون زد و همان طور که با حوله ی گلبهی
رنگش به سمت حمام می رفت نگاهی مشکوک به ما
انداخت.

کمی حرفم را مزه مزه کردم و بعد گفتم:
- فکر نمی کنی بهتر باشه به الناز خبر بدیم؟
فرنوش سری تکان داد و گفت:
- و بگیم ماجرا چیه؟ از کجا فهمیدیم؟ باد به گوش
کیارش برسونه که گوشیش رو دزدیدیم و فایل هایش
رو کپی کردیم ما رو به جای الناز معدوم می کنه!...
تازه... من شماره ای از الناز ندارم.

با احتیاط گفتم:

-اگه به محمد خبر بدی چی؟

برای چند ثانیه با چشم هایی تنگ شده به دیوار رو به رویش خیره شد و حرفم را بررسی کرد. بعد سری به نشانه ی تایید تکان داد. یک دفعه چشم هایش گرد شد. زیر لب گفت:

-نه!

بی اختیار خودم را جلو کشیدم. قلبم در سینه به تپش درآمد. ممکن بود محمد هم ربطی به این ماجرا داشته باشد؟ فرنوش رو به من کرد و گفت:

-محمد نیست... قرار بود بعد از دفاعش یه سفر بره تورنتو و... پرواز داره!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_83

قلبم در سینه فرو ریخت. با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-کی؟ ساعت چند؟

اما فرنوش در فکر فرو رفته بود. دستی به چانه اش کشید و گفت:

-این تاریخ رو اتفاقی انتخاب نکردن... دقیقا روزی که می دونستن محمد در دسترس نیست... مثل این که قضیه جدیه!

مگر تا قبل از این پیش خودش فکر کرده بود که ماجرا جکی بیش نیست؟ پوفی کردم و با لحنی تند گفتم:
-منم اگه می خواستم کسی رو از سر راهم بردارم یه کم قبلش فکر می کردم و یه تاریخ درست و حسابی پیدا می کردم! ... به محمد پیغام بده... شاید توی ترانزیت پیغام هاش رو بتونه چک کنه!

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. اشاره ای به کیفش که کنار پایش زمین افتاده بود کردم و گفتم:
-زود باش! هم به محمد یه خبری بده و هم به اینستاگرام الناز. اگه عضو گروهی توی تلگرام هستین از اونجا بهش پیغام بده.

فرنوش دست هایش را بالا آورد و هیجان زده گفت:
-خیلی خب! هولم نکن!

گوشی موبایلش را با عجله از کیفش بیرون کشید که باعث شد گوشی از دستش بلغزد و زمین بخورد. همان

طور که نج نج کنان گوشی موبایلش را برمی داشت گفت:

-چی بگم آخه؟ بگم قراره بکشتنت؟
دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم. چیزی به فکرم
نمی رسید... باید چطور مسئله را مطرح می کردیم؟ به
سمت آشپزخانه رفتم. با حواس پرتی پرسیدم:
-چیزی می خوری؟

فرنوش تقریبا جیغ کشید:

-چی کار می کنی این وسط؟ مگه نگفتی پیغام بدم؟ چی
بنویسم؟

جوابی نداشتم... در عوض چند دقیقه بعد با یک لیوان
نسکافه و یک کیت کت از آشپزخانه بیرون آمدم. گازی
به کیت کتم زدم و جرعه ای از نسکافه نوشیدم.
احساس کردم مغزم با این حرکت با سر و صدا روشن
شد و به کار افتاد. سری به نشانه ی رضایت تکان دادم
و گفتم:

-با خود النازیه قرار اضطراری در مورد محمد بذار...
محمد هم مسافره و این موضوع سریع الناز رو
کنجکاو می کنه. پای تلفن و یا حضوری راحت می
تونیم توضیحاتی بدیم. به محمد هم یه جوری پیغام بده
که نگران الناز شه و سریع جواب بده... بعد اطلاعات

تماس با الناز رو بگیر. مطمئناً نگران می شن ولی
مهم نیست... ما هم هدف مون اینه که نگران شن و
سریع جواب مون رو بدن.

فرنوش نگاهی مشکوک به شکلات و نسکافه ام
انداخت و بعد سرش را در گوشی فرو برد. در همین
موقع راحیل از حمام بیرون زد. به لطف موهای
تیفوسی اش حمام کردنش کمتر از ده دقیقه طول می
کشید. نگاهی متعجب به فرنوش انداخت و بی اختیار
گفت:

-اِه؟ تو هنوز اینجایی؟

ولی فرنوش که سرش گرم تایپ کردن بود چیزی
نگفت. راحیل شانه ای بالا انداخت و رو به من گفت:
-من می رم باشگاه... با این بی خوابی دیشب دست و
پام رو بتونم تکون بدم خیلیه!
و به سمت اتاقش رفت. فرنوش میان کارش سرش را
بلند کرد و گفت:

-حموم می ره و بعد می ره باشگاه؟ نکنه بره دیدن این
دوستش مهدی و از دهنش چیزی دربره؟
سری به شانه ی رد حرفش تکان دادم و گفتم:

-مهدی رو دیشب دیده. این مدلشه... قبل باشگاه، بعد باشگاه و وقت و بی وقت مثل اردک می زنه به آب... برای همین موهاش رو کوتاه کرده. فرنوش این بار داشت گوشی موبایلش را به حالت تهدید برایم تکان می داد. گفت:

-کیارش اگه بفهمه چی فهمیدیم ما رو هم می کشه... می فهمی چی می گم؟
لبخندی تلخ زد و گفتم:

-بله می دونم! برای همین هم دوست هاش یا بهتره بگم خبرچین هاش رو بین ماها پخش کرد... برای همین روزها... و خوب یادمه که یه زمانی تو اصرار داشتی من تن به این نقشه ی کثیفش بدم.
نگاهی کینه توزانه حواله ام کرد. در همین موقع گوشی موبایلش زنگ زد. سر هر دو نفرمان به سمت گوشی فرنوش چرخید... نام کیارش شمس روی صفحه ی گوشی نفس در سینه ی هر دو نفرمان حبس کرد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_84

فرنوش از جا پرید. وحشت زده نگاهم کرد و گفت:
-حالا باید چی کار کنم؟
شانه بالا انداختم و گفتم:
-جواب نده! خوابی هنوز!

و بعد هم زمان به سمت ساعت قهوه ای رنگی که
بالای تلویزیون نصب بود چرخیدیم... ساعت دوازده
بود. فرنوش چشم غره ای نثارم کرد و گفت:
-خواب؟ من تو عمرم تا این ساعت خواب نبودم.
کیارش هم باورش نمی شه.
اخم کردم... جدا تا به حال تا دوازده نخوابیده بود؟ به
ذهنم رسید بعضی ها از چه لذت هایی ساده ای در دنیا
خودشان را محروم می کنند! دستی به چانه ام کشیدم و
گفتم:

-خب... بگو با یکی از دوستات بیرونی... اسمی از من
نبری ها! یکی مثل... چه می دونم! یاشار!

فرنوش زیر لب گفت:

-بد فکری هم نیست!

نفسی عمیق کشید و تماس را جواب داد. او از شدت اضطراب دور تا دور هال با گام هایی بلند می چرخید و من با ناخن پوست لبم را می کندم. با تمام وجود گوش شده بودم و به صدای فرنوش گوش می دادم:

-سلام... بله... صبح توام به خیر... نه من دو ساعتی می شه که بیدارم.

لبش را به دندان گرفت. لحظه ای بی حرکت ماند و بعد دوباره به سرعت شروع به حرکت کرد. در همان حال گفت:

-ناهار؟ ... خب آخه... من امروز برنامه ی ناهار با یکی از دوستان دارم.

یک دفعه صدایش را بالا برد و گفت:

-می گم دوستم! نگفتم پسر خاله م! تعارف که ندارم! اگه با فرنام بیرون بودم بهت می گفتم.

فرنوش نگاهی مشکوک به من انداخت. نمی دانم چرا از ذهنم گذشت که کیارش پرسیده با کدام دوستش... حدسم درست از آب درآمد. فرنوش کوتاه گفت:

-یاشار!

لبم را به دندان گرفتم. از چه شخص اشتباهی مایه گذاشته بودیم... اگه صحبتی میان یاشار و کیارش پیش می آمد در کسری از ثانیه یاشار سوتی می داد و دستمان رو می شد... باید فکری به حال این قضیه می کردیم... شاید بهتر بود فرنوش جدا امروز ناهار را با یاشار بخورد. در همین فکرها بودم که توجهم به صدای بالا رفته ی فرنوش جلب شد:

-من اگه بخوام با دوستان بیرون برم باید به تو جواب پس بدم؟ باید اجازه بگیرم؟... اگه بازخواست کردن نیست پس چیه این کارت؟

دستش را در هوا تکان داد و تقریبا فریاد زد:
-مگه وقتی تو با دوست من توی مهمونی می رقصی من چیزی بهت می گم؟ دعوتت کردم برای رقص و حاضر نبودی اون وسط و جلوی چشم اون همه آدم خودتو تگون بدی... تا به شراره رسیدی یهو شور و شوق برت داشت! یکی باید از اون وسط جمعیت می کرد!

خودم را عقب کشیدم... این حرف ها از کجا آمده بود؟
فرنوش صورتش را توی هم کشید و در گوشی موبایلش گفت:

-آره! باشه! تو خوبی!

و تماس را قطع کرد. نفسش را با حرص بیرون داد. نیم نگاهی به من انداخت که خودم را محافظه کارانه جمع کرده بودم. یک بار دیگر گوشی موبایلش را با همان حالت تهدیدآمیز برایم تکان داد و گفت:
-حیف که الان وقتش نیست... اگه نه یه صحبت جدی هم باید با تو می کردم! درسته که رابطه ی من و کیارش بهم خورده ولی معنیش این نیست که می دارم کسی منو دور بزنه... خوشم نمی یاد دیگران منو به چشم دختری ببینن که می شه قالش گذاشت و با یکی دیگه بهش خیانت کرد! خوشم نمی یاد پشتم بگن دوست پسرش داره با یکی دیگه می گرده!
نگران کیارش نبود... نگران وجه اش جلوی سایر انتخاب هایش بود! نگاهی به او با آن موهای ژولیده و بلیز خال خالی کردم. بی اختیار پوزخندی زدم! گفتم:
-نگران نباش... اگه یه روز هوس کردم که دوست پسر تحفه ی کسی رو بُر بزنم مطمئنا اون یه نفر دوست پسر آدم کش جنابعالی نخواهد بود!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

با چشم هایی تنگ شده نگاهم کرد و بعد... سر کارش رفت. پسورد وای فای خانه را گرفت و روی مبل نشست... مشغول پیغام فرستادن برای محمد و الناز شد. من هم سرم را در لپ تاپم کردم. نگاهی به تصویری که از پیغام کیارش به امین داشتم انداختم... مختصات جغرافیایی محل ملاقاتشان... طولی نکشید که توانستم مکان ملاقات شان را روی گوگل مپ پیدا کنم. حتی در نقشه هم جای پرت و پلائی به نظر می رسید. اخم کردم و آهسته گفتم:

-جایی که می خوان ملاقات کنن بهترین جا برای سر به نیست کردن یه نفره... نزدیک ترین کوچه ها بهش حتی توی گوگل مپ ثبت هم نشده...
 -فرنوش سرش را از گوشیش بیرون کشید و گفت:
 -کجا نوشته بود محلش رو؟ من ندیدمش توی اون فایل!

بی هیچ حرفی موبایلم را به سمت فرنوش گرفتم.
 فرنوش با دیدن پیغام کیارش به امین گفت:
 -باید می دونستم که دست امین هم توی کاره... .

سری به نشانه ی تاسف تکان داد. یک بار دیگر سرش را در گوشی موبایلش فرو برد. طولی نکشید که گفت: -امیدوارم الناز اینستاگرامش رو جواب بده چون پیغام دادن بهش تو تلگرام چندان منطقی به نظر نمی رسه. آخرین تاریخی که آنلاین شده یک هفته ی پیش بوده. دستی به پیشانی ام کشیدم... ظاهرا ممکن نبود که به همین راحتی قضیه ختم به خیر شود.

زمانی که راحیل از باشگاه برگشت من و فرنوش هر کدام مان روی یکی از مبل ها پهن شده بودیم. با آمدن راحیل متوجه شدم که ساعت احتمالا دو بعد از ظهر است. گردن خشک شده ام را به سمت ساعت چرخاندم و قلبم در سینه فرو ریخت... حق با من بود! زمان مان به سرعت به پایان می رسید.

راحیل که به سمت اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند سرم را از روی مبل بلند کردم و رو به فرنوش گفتم: -شب یعنی چی؟ یعنی نه؟ ده؟ چه ساعتی می خوان این کارو بکنن؟ الان دوی بعد از ظهره یعنی که ما... . فرنوش با صدایی گرفته جمله ام را کامل کرد:

-وقت چندانى نداریم!

آهی کشید. سرش را بلند کرد و نگاهش را به من داد. گفت:

-ما هرکاری از دستمون برمی اومد انجام دادیم!
زیر لب گفتم:

-نه! هنوز نه... .

اشاره ای به لب تاچم کردم و گفتم:

-ما که لوکیشنش رو داریم!

فرنوش با حالتی هیجان زده از جا پرید و با خوشحالی گفت:

-تحویل پلیس بدیمشون؟

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

-و مدرک مون چیه؟ فایل دزدی؟ اون وقت همه مون با

هم می ریم زندان آب خنک می خوریم!

فرنوش اخم هایش را توی هم کشید. در همین موقع

راحیل وارد هال شد. یک بار دیگر حوله ی گلبهی

رنگش را روی شانه اش انداخته بود. با حالتی

مشکوک به من و فرنوش نگاه کرد. با اخم و تخم

گفت:

-اینجا چه خبره؟ امروز همه چی مشکوکه! اون از

بیدار موندن تو تا صبح... بعد اومدن فرنوش و الانم

جفت تون لت و پارید... نمی خواین بگین اینجا چه

خبره؟

فرنوش یک بار دیگر سرش را به دسته ی مبل تکیه داد و با لحن مسخره ای گفت:

-خبر خیر... سلامتی!

آهی کشیدم. خودم را روی مبل جمع و جور کردم و نشستم. نگاه جدی ام را به راحیل دادم و گفتم:

-دوشت رو بگیر راحیل! شاید مجبور شیم شب جایی بریم!

فرنوش چنان یک دفعه ای بلند شد و سرجایش نشست که من و راحیل خودمان را عقب کشیدیم. فرنوش با حالتی وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

-چی داری می گی؟ می خوام پاشی بری اونجا؟ زده به سرت؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-اگه نتونیم بهشون خبر بدیم این آخرین راهیه که برامون باقی می مونه!

فرنوش حیرت زده به من و راحیل اشاره ای کرد و گفت:

-دو تایی می خواین اونجا چه غلطی کنین؟

به جمع مان اشاره ای کردم و گفتم:

-دو تایی نه!... سه تایی!

فرنوش از جا پرید. سریع مانتویش را برداشت. خنده
ای عصبی کرد و گفت:
-نه نه نه!

نگاهی به من انداخت... و بعد به راحیل. دوباره خنده
ی عصبی اش را سر داد و گفت:
-نه نه نه! تو کاملاً زده به سرت!
راحیل حوله اش را روی میز پرتاب کرد و گفت:
-اینجا چه خبره؟

فرنوش دستش را در آستین مانتویش فرو کرد و گفت:
-هیچی! شراره زیادی بیدار مونده و مشاعرش رو به
کلی از دست داده!

با لحنی که سعی می کردم آرام و منطقی باشد گفتم:
-تو فکر می کنی راحت که بدونی سر یه آدم داره
همچین بلایی می یاد ولی دنبال کار خودت بری؟ ازت
می پرسم که ساعت نه شب می خوای سرت رو به چه
کاری گرم کنی؟ ده شب چطور؟ می خوای خودت رو

چطور آروم کنی؟ و وقتی خبرش به بیرون درز کنه...
چطور می خوای با خودت کنار بیای؟ فکر می کنی این
کار راحتی؟ من این تجربه رو داشتم و تو اینو خوب
می دونی!

سر جایش متوقف شد... محتاطانه نگاهم کرد... خوب
می دانست از چی حرف می زنم... از چیزی که تنها او
می دانست... پریسا... و کیارش... همان راز لعنتی که
فکر می کردم میان من و پریسا تا همیشه مدفون
خواهد ماند... همانی که به قیمتی که نمی دانستم از
کیارشی خریده بود که هرگز برای آن فایلی درست
نکرده بود... .

راحیل دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
- شما دو تا دارین منو می ترسونین... اینجا چه خبره؟
فرنوش بی توجه به او با لحنی آرام گفت:
- شراره... مورد الناز مثل شقایق نیست... باید قبول
کنی نمی شه براش کاری کرد... .
صدای راحیل بالا رفت و گفت:
- شقایق دیگه کیه؟ چی دارین می گین؟
نفسی عمیق کشیدم. سرم را بالا گرفتم و رو به فرنوش
گفتم:

-من می رم... چون هنوز کاری مونده که می تونم
انجام بدم. می دونم که نمی تونم یه داستان رو دوباره
تکرار کنم.
فرنوش با حالتی مضطرب دستی به پیشانی اش کشید و
گفت:

-شراره... این کارت... جبرانش نمی کنه. این کارت...
ریحانه رو برنمی گردونه...
پلک هایم را روی هم گذاشتم. احساس کردم خون در
رگ هایم یخ زد. قلبم در سینه هزار تکه شد... حق با
او بود... بله... ریحانه دیگر برنمی گشت... اما می
دانستم... می دانستم اگر کاری برای الناز نکنم عذابی
که هر روز و هر لحظه برای ریحانه داشتم باری دیگر
گریبانم را می گرفت... نابودم می کرد... و بعید می
دانستم باری دیگر چیزی مثل عشق محمد برای نجات
دادنم پیدا شود.

راحیل با عصبانیت گفت:

-دیگه دارم قاطی می کنم. اینا دیگه کی ان؟ شقایق...
ریحانه... من چند ساله با تو زندگی می کنم و اسم هیچ
کدوم رو نشنیدم.

چشم هایم را باز کردم. فرنوش شالش را سر کرد و
گفت:

-شقایق یکی از هم کلاسی های من بود. توی راه کلاس زبانش با یه پسری آشنا شد که خیلی دیر فهمید روان درست و درمونی نداره. اوایل با میل و رغبت باهاش بود و چیزی که نفهمید این بود که پسره اون زمان مشغول جمع کردن عکس و مدرک ازش بوده... بعد از یه مدت رفتار پسره تغییر کرد... خشن و بداخلاق شد... و ادار به کارهایی می کردش که شقایق بهش مایل نبود. تمام تن شقایق رو کبود کرده بود و وقتی شقایق تهدیدش کرد که به خانواده ش اطلاع می ده پسره هم گفت که چه عکس هایی داره... و از این صحبت ها...

دهان راحیل باز مانده بود. یاد کبودی های روی گردن شقایق افتادم و مور مور شدم... درست مثل همان روزی که من را در کلاسی خالی به دام انداخت. فرنوش ادامه داد:

-پسره ازش اخاذی می کرد و پدرش رو دراورده بود... شقایق اما اومد سراغ شراره. این که چرا شراره رو انتخاب کرد من هم نمی دونم اما... اون طور که شقایق گفت شراره بلایی سر سیستم پسره آورد که هرچی داشت و نداشت به هم ریخت... تو این فرصت که مدارک پسره از دسترسش خارج شده بود شقایق

تونست به خانواده ش خبر بده که مزاحمی داره که پیغام های تهدیدآمیز براش می فرسته و با پیگیری شون شر پسره از سر شقایق کنده شد. حالا هم شراره قصد داره اون داستان رو تکرار کنه و الناز رو نجات بده اما... الناز شقایق نیست و... اون پسره که برای الناز نقشه کشیده شباهتی به اون احمقی که پدر شقایق رو درآورده بود نداره.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_87

راحیل دستی به صورتش کشید. ناله ای کرد و گفت:
-شراره! من نمی دونستم... فکرش هم نمی کردم... تو این کارو چندین و چند بار کردی... تو تمام مدتی که ما فکر می کردیم پایان نامه می نویسی این کارو می کردی... .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-چی داری می گی؟ من واقعا پایان نامه می نویسم... .
فرنوش سری تکان داد و گفت:

-نه این امور خیر رو فی سبیل الله انجام می ده و پولی نمی گیره.

راحیل رو به فرنوش گفت:

-این کارو برای دوست یاشار هم کرده بود!

اعتراض کردم:

-اون فرق می کرد!

راحیل بی توجه به من گفت:

-یکی از دوست دخترهای سابق یاشار... داشت یه مقاله ی خیلی خوب جمع و جور می کرد که دیتاهاش

رو یکی از همکلاسی هاش دزدید. نمی دونم این

شراره چه بلایی سر سیستم طرف آورد که... .

با صدایی بلند تکرار کردم:

-اون ماجرا فرق می کرد.

راحیل با جدیت رو به من کرد و گفت:

-نه شراره! من تازه دارم می شنوم که تو بارها و

بارها این کارو کردی! این قضیه اصلا به نظرم صورت

خوشی نداره... کمک کردن به دیگران خوبه ولی

ظاهرا تو حاضری تا جاهایی پیش بری که عجیبه. این

که آدم برای کسی که نمی شناسه بدون دریافت

دستمزدی این کارا رو بکنه اصلا طبیعی نیست.

رو به فرنوش کرد و گفت:

-ماجرای این ریحانه دیگه چیه؟ اونم یه کمک فی سبیل
الله دیگه بود؟

فرنوش دست هایش را بالا برد و گفت:

-این یکی رو من جرئت ندارم تعریف کنم. از خود
شراره بپرس!

چشم هایم را تنگ کردم و رو به فرنوش به تندی گفتم:
-واقعا داری بهم لطف می کنی که بعد از فضولی کردن
تو زندگی شخصیم دهنّت رو می بندی!

فرنوش شانه بالا انداخت. به سمت در رفت. رو به
راحیل کردم. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ریحانه یکی از دوستای دبیرستانم بود. فراموشش
کن! آره... من برای کمک کردن به دیگران تردید نمی
کنم... کاری که از دستم بریاد رو انجام می دم و می
دونم تو دنیایی که آدما حتی حاضر نیستن وظیفه ی
خودشون رو درست انجام بدن چه قدر این کارم می
تونه غیرطبیعی به نظر برسه.

رو به فرنوش که در را باز می کرد گفتم:

-ولی تا جایی که یادمه شما با این اخلاق من مشکلی
نداشتی... حتی بهم اعتراض کردی که چرا کاری که
برای شقایق کردم رو برای تو نمی کنم! یادت که
نرفته؟!

با چشم هایی تنگ شده به سمت چرخید و دستش از روی دستگیره پایین افتاد. ادامه دادم:

-تا وقتی این کارم سودی برات داشته باشه خوبه... ولی وقتی پای یه نفر غریبه وسط می یاده دفعه این کار من می شه غیرطبیعی و افراطی! با دست به در اشاره کردم و گفتم:

-تو برای کارهایی که خودت می کنی هم عذاب وجدان نداری... چه برسه به کاری که توش نقش هم نداری. آره! تو مثل من نیستی... تو عذاب وجدان نمی گیری... تو امشب سرت رو راحت روی بالش می ذاری. مطمئنم بعد از امشب به راحتی توی چشم محمد نگاه می کنی و به روی خودت نمی یاری که می دونستی داره چه بلایی سر نامزدش می یاد و کاری نکردی. مطمئنم از فردا که الناز نقل همه ی محافل می شه تو راحت تو چشم تک تک اطرافیانت زل می زنی و وانمود می کنی این یه موضوعیه که داره برات کهنه می شه. پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-خوشحالم که شما دو نفر به هم رسیدین... تو و کیارش... عشق دوران کودکیت... شما دو نفر برازنده ی همین! از پس همدیگه هم خوب برمی یاین! خوشحالم دنیا در جهتی می گرده که آدمای مثل هم رو

کنار هم قرار می ده. من اما فکر می کنم تو از کیارش
هم بدتری... اون برای کارهاش پول می گیره اما تو
مفت و مجانی بدذاتی! این دنیا هم دنیای امثال
شماست... بی تفاوت و خودمحور... خیلی نمی گذره از
زمانی که من هم به دنیای شما تعلق داشتم. فقط برای
خودم متاسفم... که همه توی دانشگاه می گفتن فرنوش
یه آدم گنددماغه که خودش رو برای غریبه ها می گیره
و از دوست هاش هم فقط سوء استفاده می کنه ولی
من مخالفت می کردم و فکر می کردم بالاخره یه چیزی
تو لایه های پنهان این آدم وجود داره که هیچ کدوم
مون ندیدیم... آره... این بار رو من اشتباه کردم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_88

لبخندی پیروزمندانه روی لب راحیل نشست... دیر بود
برای اعتراف کردنش اما انگار راحیل فرنوش را بهتر
از من شناخته بود.

فرنوش با حالتی معذب بند کیفش را با هر دو دستش چسبید. صدایش را صاف کرد و گفت:
-اگه این حرفات به خاطر ماجرای اون پیشخدمته...
نیم نگاهی به راحیل کرد که دوباره اخم هایش توی هم می رفت... چرا که نمی دانست ماجرا از چه قرار است.
فرنوش ادامه داد:

-تو که واقعا فکر نکردی من اجازه دادم امین همین طور برای خودش بتازه و پدرش رو دربیاره؟ خودم قضیه رو تحت کنترل گرفتم.
ابروهایم را با ناباوری بالا انداختم. فرنوش گفت:
-نذاشتم شغلش رو از دست بده... با مسئولش صحبت کردم. ترتیبش رو دادم که بعدا هم یه مبلغی به حسابش بریزن.

لبخندی تلخ روی لبم نشست... بله... هنوز هم برای همه چیز همان راه حل را داشت... فکر می کردم همه چیز را می شود با پول خرید... می شود کسی را در جمع آن طور تحقیر و بعد با پرداخت مبلغی پول جبران کرد. دست به سینه نشستم و سری تکان دادم. حرف زدن فایده ای نداشت... فرنوش انگار به کلی به زبانی دیگر حرف می زد.
با حالتی بلاتکلیف نگاهم کرد و گفت:

-الان از من می خوای چی کار کنم؟ باید به محمد و
الناز خبر می دادم که تلاشم رو کردم. اگه قراره با
پلیس تماس بگیریم هم حاضرم هر کمکی بکنم. چه
کار دیگه ای می تونستم بکنم که نکردم؟
آهی کشیدم و گفتم:

-ما نمی تونیم به پلیس زنگ بزنیم! اینو بهت گفتم...
فرنوش اشاره ای به لپ تاپم که ظاهرا شارژش تمام و
خاموش شده بود کرد و گفت:
-مدرک داریم!

سری به نشانه ی رد حرفش تکان دادم و گفتم:
-مدرکی که به صورت قانونی به دست نیومده... دزدیده
شده! این مدرک نه تنها از نظر قانونی معتبر نیست
بلکه به جای کیارش ما رو توی دردسر می اندازه.
شانه بالا انداخت و گفت:

-ما که محل قرارشون رو می دونیم. می تونیم به
صورت ناشناس به پلیس زنگ بزنیم و گزارش بدیم.
بی اختیار زیر خنده زدم. اخم های فرنوش با این
واکنشم توی هم رفت. گفتم:

-این ایده ی ناشناس به پلیس زدن رو از کجا آوردی؟
از فیلم های هالیوودی و رمان هایی که می خونی؟ تا
حالا تو واقعیت به پلیس زنگ زدی که ببینی چطوریه؟

ازت اسم و فامیل و شماره می خوان... فکر می کنی
هرکی با مامانش قهر کنه می تونه زنگ بزنه به پلیس
و ناشناس هر گزارشی که می خواد ضبط کنه و اونام
این قدر بی کارن که مامور دنبال یه گزارش بی سر و
ته بفرستن؟ نه عزیزم! فکر گزارش ناشناس رو به
کلی از سرت بیرون کن! اگه قرار باشه گزارشی بدیم
باید براساس یه مدرک واقعی و با هویت واقعی باشه...
و چون ما مدرک واقعی نداریم به این معنی که باید
مدرک جدید پیدا کنیم. مدرکی که نه با دزدی و نه با
هک کردن به دست اومده باشه... تنها راهی که به
ذهن من می رسه اینه که بریم اونجا و با چشم
خودمون ببینیم... اینطوری حرف مون اعتبار پیدا می
کنه و شاید بتونیم به موقع یه گزارش درست و حسابی
بدهیم و جلوی این اتفاق رو بگیریم.
فرنوش کیفش را روی مبل پرتاب کرد. دستی به چانه
اش کشید و با حالتی متفکر گفت:
-بد فکری هم نیست... اگه بتونیم ترتیبی بدیم که
کیارش و دار و دسته ش دستگیر بشن... اونم به خاطر
همچین جرم بزرگی حتما کنکاش بیشتری توی
زندگیشون می شه، کارهای دیگه شون لو می ره و
دست شون رو می شه.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید... فرنوش برگشته بود سر خانه ی اول... پیدا کردن راهی برای متوقف کردن کیارش و حفظ خانواده اش! در دل خدا را شکر کردم که فرنوش نفعی برای خودش در این کار پیدا کرد... اگر نه امکان نداشت قبول کند همراهی مان کند. با این وجود با حالتی نامطمئن گفتم:
-من خیلی در مورد بقیه ی کارهای کیارش مطمئن نیستم... یکی از پرونده هاش رو تحویل مقامات داده بود.

راحیل با تعجب نگاهمان کرد و گفت:
-پرونده ی کیارش؟ شراره تو برای شمس هم کار مجانی انجام دادی؟
توجهی به راحیل نشان ندادم. به سمت لپ تایم رفتم و سعی کردم روشنش کنم. فرنوش گفت:
-نه! کیارش خودشو قاطی کارهایی کرده که نمی تونه قانونی باشه... پس می شه به موقع گیرش انداخت.
اخم هایم را توی هم کشیدم... عجب دختر لج بازی بود! یک بار دیگتر تلاش کردم لپ تایم را روشن کنم و فایل را نشانش بدهم اما لپ تایم روشن بشو نبود! یک بار دیگتر آن را به شارژ زدم. به سمت فرنوش چرخیدم و گفتم:

-در هر صورت... اولویت مون خبر دادن به الناز و
محمده!

راحیل زیرلب ناسزایی به محمد و نقش همیشگی اش
در زندگی من داد. ادامه دادم:

-و بعد از اون... اگه نتوانستیم به موقع خبرشون کنیم
می ریم اونجا تا جلوی ماجرا رو بگیریم.
فرنوش اخمی کرد و گفت:

-فکر نمی کنی بهتر باشه یه مرد هم باهامون باشه؟
من که بهم برخوردده بود صورتم را توی هم کشیدم و
گفتم:

-چرا اون وقت؟ چشم مردها بهتر از من و تو می بینه
یا با پلیس قشنگ تر از ما حرف می زنن؟
فرنوش گفت:

-نه ولی اگه اوضاع به هم بریزه... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_89

پوزخندی زدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:

-نیازی به مرد نیست! به جاش راحیل با ما می یاد! درسته که اگه یه وقت اوضاع به هم بریزه توی شل و ول و من چاق توی اون موقعیت هیچ کاری نمی تونیم بکنیم اما راحیل... راحیل دان هشت کاراته داره.

فرنوش با تعجب به راحیل نگاه کرد... قد بلند و اندام موزون راحیل را از نظر گذراند. انگار باورش نمی شد که راحیل چنین قابلیتی دارد. بعد از مکثی کوتاه با حالت خجالت زده ی آشنایی، که من را یاد شب تولدش در خانه ی کیارش می انداخت، دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-جدا؟ منم بچه که بودم کلاس کاراته می رفتم... کمر بند نارنجی داشتم.

لبخندی تمسخرآمیز روی لب های راحیل نشست و آهسته گفت:

-خسته نباشی عزیزم!

به فکر فرو رفتم... پیشنهاد همراهی یک مرد از یک نظرهایی بد به نظر نمی رسید... اما حتی دلم نمی خواست احتمالش را در نظر بگیرم! از آن گذشته چه مرد قابل اعتمادی دور و بر ما بود که بتوانیم با خودمان همراهش کنیم؟

به خودم آمدم و دیدم که فروش گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشیده. در حالی که با موبایلش کار می کرد گفت:

-من باید یه قرار برای ناهار با یاشار بذارم. به کیارش گفتم با یاشار ناهار می خورم... خدا کنه یاشار هنوز ناهارش رو نخورده باشه!

به نظر من که جای نگرانی نبود! حتی اگر یاشار سه وعده ناهار پشت سر هم خورده بود و یا مهمترین قرار ملاقات قرن را هم داشت به دعوت فروش نه نمی گفت. با این حال فکر من جای دیگری بود... حق با فروش بود... ممکن بود اوضاع به هم بریزد و... دوست نداشتم ماجرای ریحانه به شکلی دیگر تکرار شود... که مقصر را بشناسم و رنج آزاد گشتنش در خیابان های شهر را به جان بخرم. رو به فروش کردم و گفتم:

-تو راست می گی... بهتره یه مرد باهامون باشه... اگه بشن دو نفر مرد که چه بهتر... .

فروش به گوشی موبایلش اشاره ای کرد و گفت:
-امیدوارم برای این کار یاشار مد نظرت نباشه... خیلی دهنش لقه و بدجوری آدم ضایعیه...
سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

-یاشار که نه... یه شخص مورد اعتماد دیگه...
مثلا... .

فرنوش با شک و تردید گفت:
-فرنام؟
گفتم:

-بد فکری نیست... اون که ظاهرا یه چیزهایی می
دونه. پس بهتره تعداد افراد بیشتری رو مطلع نکنیم...
هرچی این افراد بیشتر بشن ریسکش هم بیشتر می
شه.

فرنوش آهی کشید و گفت:

-فرنام اما یه کم... چطوری بگم؟... سوسوله! به درد
این طور کارها نمی خوره.

لبخندی تلخ روی لبم نشست و گفتم:

-به خاطر توانایی هاش نمی گم... به خاطر جنسیتش
می گم! ما می ریم که جلوی این ماجرا رو بگیریم
ولی... می دونی که ممکنه نتونیم... و در این
صورت... می دونی که اگه از دست ما کاری نیاد و
بلایی سر الناز بیاد شهادت ما سه نفر به درد نمی
خوره؟

فرنوش با لحنی نامطمئن گفت:

-ما نمی ریم که شاهد قتل شیم... .

وحشتی که در نگاهش موجب می زد را به خوبی می شناختم... همان حسی بود که قفسه ی سینه ام را پر کرده و قلبم را در مشتش گرفته بود. گفتم:
-ولی اگه بشیم... شهادت مون به هیچ دردی نمی خوره. برای قتل حتما به شهادت مرد نیازه... نه یه زن... نه دو زن... و نه سه زن!
فرنوش با چشم هایی گشاد شده نگاهم کرد و گفت:
-نه!... آخه... پس... اصلا تو این چیزها رو از کجا می دونی؟

سری تکان دادم و گفتم:
-این قدر پایان نامه نوشتم و سمینار تنظیم کردم که یه اطلاعات پراکنده ای از رشته های مختلف دارم... و من فکر می کنم اگه الناز و محمد به موقع خبردار نشدن ما حتما باید با فرنام بریم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_90

نیم نگاهی به راحیل کردم که علایمی شبیه به سگته ی
خفیف در چهره اش به چشم می خورد. با لحنی
اطمینان بخش گفتم:

- همه چیز رو برات توضیح می دم... قول می دم!
و نگاهی به فرنوش کردم که سمت دیگر خانه وا رفته
بود. آهی کشیدم و گفتم:

- ما تلاش مون رو می کنیم ولی عاقلانه ش اینه که
همه ی احتمالات رو در نظر بگیریم.
فرنوش خنده ای عصبی سر داد و زیر لب حرفم را
تکرار کرد:

- عاقلانه!... عاقلانه اش اینه که نریم... ولی خب... به
چیزی که ممکنه به دست بیاریم می ارزه... گور بابای
عقل... .

خواستم بگویم چیزی به دست نمی آوریم... تنها قرار
است جلوی یک اتفاق را بگیریم اما... بی خیالش شدم.
باید قبول می کردم که انگیزه ی من و فرنوش از انجام
این نقشه کاملاً با هم فرق می کند!

یک ربع بعد فرنوش از خانه بیرون زد تا به دیدن
یاشار برود. هیچ خبری از الناز و محمد نشده بود و با
هر دقیقه ای که می گذشت تپش قلبم شدت می گرفت.
احساس می کردم زمانی که شب فرا برسد و هوا

تاریک شود ممکن است از شدت اضطراب به جنون
برسم. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم... و ماجرا را
برای راحیل توضیح بدهم... اگر قرار بود او را قاطی
این ماجرا کنیم حقش بود که از همه چیز
سردر بیاورد... و از همه مهمتر... باید حقیقت را در
مورد حضور مهدی در زندگی اش متوجه می شد.
پس لپ تاپ را جلو کشیدم. رو به راحیل که با دهانی
نیمه باز روی مبل نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره
شده بود کردم و گفتم:

-بیا اینجا راحیل! باید یه چیزی نشونت بدم!
بالاخره لپ تاپم روشن شد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-من همیشه می دونستم یه جای کار این مردک...
کیارش شمس... می لنگه. خدا رو شکر که می تونم
ثابتش کنم.

در کمال تعجبم ویندوز بالا نیامد...
قلبم در سینه فرو ریخت. راحیل با قدم هایی آهسته
خودش را کنارم رساند. دست های یخ زده ام روی
کیبورد به پرواز درآمد... نه... این ممکن نبود...
راحیل با لحنی تلخ گفت:

-الان قراره چی رو روی لپ تاپت ببینم؟

خون در رگ هایم یخ زد... این طبیعی نبود... اتفاقی نبود... بلایی سر سیستم آمده بود... در همین چند ساعت... تته پته کنان گفتم:
-نه... نمی... تونه... شمس! کار... خودشه!
قبل از این که سیستم را بیشتر و بیشتر آزمایش کنم فهمیدم... انگار بهم الهام شده بود... می دانستم... می دانستم که دسترسی ام را به فایل ها از دست داده ام... و احتمالاً این کار به قیمت به هم ریختن کل سیستم تمام شده بود... اما...
چطور این اتفاق افتاده بود؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_91

راحیل نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-من می کشمش! هم مهدی رو... هم شمس رو! کثافت
های عوضی! تو راست می گفتی شراره... حق با تو
بود! این پسر ها هیچ کار دیگه ای جز بازی کردن با
زندگی آدم بلد نیستن.
اخم کردم و گفتم:

-من دقیقا کی این حرف رو زدم؟ چرا حرف تو دهن من
می ذاری؟

اما گوش راحیل بدهکار نبود. بعد از شنیدن ماجراهای
کیارش شمس برای اولین بار در زندگی اش توجهش
به همسایه ها را به کلی از دست داده بود، طول و
عرض خانه را می رفت و می آمد و فریاد می کشید:
-دارم براش! از این یکی دیگه نمی گذرم... فکر می
کردم این با بقیه فرق می کنه! پدرشو در می یارم! منو
بگو دیشب فکر کردم چه پسر با شخصیت و نجیبیه...
نگو کلا قصدش چیز دیگه ایه!

مشتی در هوا پراند و با صدایی لرزان گفت:
-این مردک عوضی، شمس، رو باید این قدر زد که
دیگه نتونه از جاش بلند شه! کثافت حقه باز! مهدی
رو فرستاد سراغ من... یه نفر رو هم برای تو کنار
گذاشته بود! تو خوبه عقلت کار می کنه! من بیشعور
رو بگو که گولش رو خوردم... آخه یکی با ظاهر خوب

و وضع مالی اون چرا باید سراغ من بیاد؟ قحط دختره مگه؟

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:
-ما خانوم ها همیشه یه راهی برای سرزنش کردن خودمون پیدا می کنیم، مگه نه؟ حتی وقتی می دونیم یه نفر آدم فریب کار برای گول زدن مون از هیچ کاری فروگذار نکرده باز هم تو سر خودمون می زنیم... باز هم عیب رو از خودمون می دونیم. طرف یه عوضی به تمام معناست... هم دست یه آدم کش بی وجدانه... بعد تو می بریش بالا... قیافه ش خوبه! وضع مالیش خوبه! من بدم! خاک تو سرت کنن!
راحیل داد زد:

-این وسط به من درس اخلاق نده! اصلا همین الان زنگ می زنم و پدر این پسره رو درمی یارم!
از جا پریدم و لپ تاپ از روی پایم پایین افتاد... محکم به میز خورد و بعد پخش زمین شد... اگر قبل از این امیدی به کار کردنش بود بعد از این اتفاق همان کورسوی امید هم از دست رفت! با لحنی جدی گفتم:
-تو این کارو نمی کنی! هیچ کار مشکوکی نکن تا تکلیف مون امشب مشخص شه! حتی بعد از امشب هم نباید تا یه مدتی به روی خودت بیاری. با اولین مسئله

ی جدی که پیش او مد شلوغش کن و بهم بزن... ولی
نه الان! نه این قدر تابلو! بعد از یه شب رمانتیک که با
هم داشتین... .

جنازه ی لپ تایم را از روی زمین برداشتم و روی مبل
پرت کردم. نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:
- اصلا می دونی چیه؟ همون کاری رو باهاش بکن که
اون کرد... نقش یه آدم پیه رو بازی کن و از کار و
زندگیش سر دربیار... جاسوسی کن. این طوری... .
یک لحظه مکث کردم. چشم هایم را تنگ کردم و به
دیوار رو به رویم زل زدم. این حرف ها چه آشنا به
نظر می آمد... بلافاصله به یاد آوردم. این چیزی بود
که فرنوش برای راضی کردن من گفته بود! صورتم را
توی هم کشیدم و گفتم:

- ولش کن! اصلا هرکاری دوست داری بکن!
در همین موقع صدای زنگ بلند شد. در را برای
فرنوش باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. نفس در
سینه ام حبس شد... ساعت شش بود!
فرنوش وارد خانه شد. روی دسته ی مبل نشست و
خواست کفش هایش را در بیاورد که چشمش به صورت
کبود از خشم راحیل افتاد. به تعجب نگاهی به من کرد
و آهسته گفت:

-پس همه چیزو برای راحیل گفتی!
راحیل با حالتی تهاجمی چند قدم به سمت فرنوش
برداشت و گفت:

-امشب هیچکس جا نمی زنه! این مردک عوضی رو
باید برای همیشه سر جاش بنشینیم. چی پیش خودش
فکر کرده؟ که ما بازیچه شیم؟ آدم می فرسته که
بهمون ابراز علاقه کنه؟ جاسوس می فرسته که سر از
کارمون دربیاره؟ حالا خوبه ما یه مشت آدم عادی و بی
آزاریم! باید به زمین گرم نشوندش...
راحیل دست به کمر جلوی فرنوش ایستاد و گفت:
-اصلا ماجرای خانواده ت و کیارش چیه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_92

فرنوش کفش هایش را جفت کرد. کمرش را راست کرد
و گفت:
-شخصیه!
راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت:

-چطوریه که تو در جریان ریز و درشت زندگی من و شراره ای ولی ما هیچی از تو نمی دونیم؟ این چطور همکاریه؟

فرنوش با لحنی سرد گفت:

-مسائل زندگی شراره که مربوط به بچه بازی های دوره ی دبیرستانشه... و مسئله ی زندگی تو هم بچه بازی دوره ی بزرگسالی! قضیه ی من فرق می کنه! لب هایم را از شدت عصبانیت به هم فشردم... ظاهرا از نظرش فقط مشکلات خودش مشکل بود... مسائل زندگی ما کوچکترین اهمیتی نداشت! فرنوش که ظاهرا خشم را در چهره ی راحیل دیده و متوجه شده بود که راحیل شاید زودتر از ساعت نه شب دست به فن شود بحث را عوض کرد:

-من توی این مدتی که منتظر بودم یاشار برسه از اینستاگرام محمد تونستم مامانش رو پیدا کنم و یه پیغام براش بذارم. مامانش صبح تا شب پای گوشی و این کانال های تلگرامیه ولی خیلی خوب نمی تونه با اینستاگرام کار کنه. براش دایرکت گذاشتم و گفتم یه کار واجب با الناز دارم و می شه شماره ی الناز رو داشته باشم و... ولی بازم به جایی نرسیدم... با این که خوش شانس بودم و مامان محمد دایرکتم رو جواب داد

و شماره ی الناز رو پیدا کردم ولی گوشیش کلا خاموشه.

نگاهش را از من گرفت و به راحیل داد... هنوز با خشم و غضب نگاهش می کردیم. ادامه داد:

-مادر محمد گفت که محمد با دلخوری رفت مسافرت... چون الناز جواب درست و درمونی به محمد هم نداده بود. فرودگاه هم نیومده بوده.

راحیل با حالتی گیج و ویج نگاهی به من کرد و گفت:
-مطمئننی تاریخ رو اشتباه نگرفتی؟ نکنه این اتفاق دیشب افتاده و ما الان خبردار شدیم؟

چپ چپ نگاهش کردم. دیشب که تمام شمس به همراه امین و باقی دار و دسته اش مهمانی بود! فرنوش دنباله ی حرف راحیل را گرفت و گفت:

-من انقدر شوکه بودم که متوجه جزئیات نشدم. خب می شه یه نگاه دیگه به فایل انداخت و مطمئن شد. بین من و راحیل نگاهی خطاکارانه رد و بدل شد.

راحیل صدایش را صاف کرد و گفت:

-وقتی نبود یه اتفاق غیرمنتظره ای افتاد. آهی کشیدم و گفتم:

-من نمی دونم توی این فایل ها چی بود... سیستم رو به کلی به هم ریخته. ویندوزم بالا نمی یاد و تا الانم نتونستم درستش کنم.

فرنوش با چشم هایی گشاد شده نگاهم کرد. دستی به چانه اش کشید و با حالتی متفکر گفت:

-یعنی فایل ها ویروسی بوده؟ خب پس چطوری خودش و امین این فایل ها رو استفاده می کردن؟ گفتم:

-اصلا نمی دونم این اتفاق چطور افتاده! فایل مشکلی داشته یا نه... .

راحیل با شک و تردید گفت:

-نکنه فایل ها الکی باشن!

شانه بالا انداختم و گفتم:

-اون که نمی دونسته قراره گوشیش هک شه... حتی

اگه پیشبینیش هم کرده بود از کجا می دونست هکر

کدوم فایل رو برمی داره؟ پس اگه فایل الکی ساخته

باشه باید چهارصد گیگ ساخته باشه... که یه کم

احتمال عجیبی به نظر می رسه. احتمال اینکه فایل ها

واقعی باشن ولی به طریقی ازشون محافظت می شده

بیشتره.

فرنوش ساعتش را نشان داد و گفت:

-دو ساعت بیشتر فرصت ندارین که تصمیم تون رو بگیرین. با فرنام صحبت کردم. هشت شب می رسه اینجا.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_93

چیزی نگذشت که هر سه نفرمان مثل مرغ سرکنده در خانه شروع به قدم زدن کردیم. فرنوش و راحیل هر کدام گوشی موبایل شان را در دست داشتند اما نه به کسی زنگ می زدند و نه پیغامی می دادند. تنها با حالتی وسواس گونه صفحه ی گوشی را چک می کردند و در جهت مخالف هم طول و عرض اتاق را می رفتند و می آمدند. من اما خودم را در آشپزخانه حبس کرده بودم... برای اولین بار در عمرم درجه ای از اضطراب را تحمل می کردم که به بی اشتهایی و حتی حالت تهوع ختم شده بود. مرتب در یخچال را باز می کردم... یک لیوان آب برای خودم پر و آن را خورده و نخورده در سینک خالی می کردم.

هر چه فکر کردم راه حلی برای هیچ کدام از مشکلاتم پیدا نکردم... نه خبر کردن الناز، نه پیدا کردن راهی کم خطرتر برای رو به رو شدن با ماجرای آن شب... و نه درست کردن لپ تاپم...

این مشکل آخر از کجا سرم نازل شده بود؟ آن لپ تاپ برایم مثل یکی از اعضای بدنم می ماند... وجودش در زندگی ام دقیقا همان قدر اهمیت داشت که وجود دست چپم. از فایل هایم بک آپ داشتم و می توانستم اطلاعاتم را برگردانم... اما فایل های در دست ویرایش مقالات، پایان نامه ها... فایل های شمس... خدا لعنتش کند!

لب هایم را با عصبانیت به هم فشردم. با دیدن آن فایل ها باید متوجه می شدم که کیارش شمس قابلیت های ناشناخته ای در امور کامپیوتری دارد... باید حدس می زدم که دسترسی به فایل ها همه ی قضیه نیست و شمس فکر بعدش را هم کرده... اشتباه شمس این بود که من را دست کم می گرفت و من... نباید اشتباه او را تکرار می کردم!

نفهمیدم چه زمانی صدای زنگ گوشی فرنوش بلند شد. با نگرانی از آشپزخانه نگاهی به هال کردم... اگر

کیارش باز هم پیگیر می شد... این دفعه دیگر نمی شد
از یاشار مایه گذاشت...
فرنوش اشاره ای به من و راحیل کرد و گفت:
-فرنامه! رسید.
با حیرت به ساعت نگاه کردم... وقت رفتن بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_94

به سرعت به سمت اتاقم رفتم. کشوهایم را یکی پس از
دیگری به هم ریختم. به سرعت تاپ و جین مشکی
رنگم را به تن کردم. یک شال و مانتوی مشکی هم
برداشتم و از اتاق بیرون زدم. با فرنوش چشم تو چشم
شدم که پشت در اتاق ایستاده بود. با همان حالت
خجالت زده ی آشنایش نگاهم می کرد. دست هایش را
به هم قلاب کرد و لبخندی شرمزده تحویل داد. گفت:
-چیزه... شراره... من فرصت نکردم برم خونه. می شه
به منم یه لباس تیره بدی؟ فکر کنم بهتره توی چشم
نباشیم.

ظاهرا در این زمینه طرز فکر مشابهی داشتیم... اما متأسفانه سایزمان هیچ شباهتی به هم نداشت! نگاه از هیکل درشت خودم گرفتم و به اندام ظریف فرنوش دادم. گیج و ویج وارد اتاقم شدم. چی باید تحویل این دختر می دادم؟ هیچ فکر نمی کردم روزی برسد که فرنوش با آن لباس های مارک دار و چشم گیرش از من لباس قرض بگیرد!

در مورد شلوار که اصلا نباید فکرش را می کردم... نگاهی به مانتوهایم کردم... مانتوی سرمه ای جلو بازم را که هنگام ملاقات فرنوش و کیارش در ادرس فود هال به تن داشتم بررسی کردم... جمع و جورترین مانتویم بود. یک شال زمستانی مشکی و ضخیم هم دست فرنوش دادم.

موهایمان را با بی دقتی بالای سرمان جمع و جور کردیم. فرنوش در مانتوی سرمه ای رنگم کاملاً گم شده بود احساس می کردم آن قدر کوچک است که حتی شالم هم برایش بزرگ است و تمام سرش را گرفته. در همین موقع راحیل با آن تیپ اسپرت و موهای کوتاهش وارد هال شد. با خودم فکر کردم من با این قد و هیکل چه قدر با این موقعیت بی تناسبم... و راحیل... نه... حال و هوای راحیل هم با آن خشمی که در چشم

هایش زبانه می کشید چندان مناسب آن موقعیت به نظر نمی رسید! امشب نباید از کنترل کردن او غافل می شدم.

بی هیچ حرفی پا به کوچه گذاشتیم. غروب شده بود... و با رسیدن شب به ماجرای عجیبی که پیش رو داشتیم نزدیک می شدیم.

سعی می کردم حرفی نزنم و دهانم را باز نکنم... چرا که قلبم کم مانده بود از دهانم بیرون بزند! دست هایم را مشت کرده بودم و لب هایم را به هم می فشردم اما هیچ چیزی نمی توانست ذره ای از استرس شدیدی که به جانم افتاده بود کم کند. پشت سر فرنوش به سمت لندکروز مشکی رنگ رفتیم... با خودم فکر کردم ماشین فرنام اصلا جمع و جور نیست و با وجود رنگ تیره اش کاملا به چشم می آید... .

با دلشوره ای که شدت گرفته بود سوار ماشین شدم. حیرت زده به فرنام نگاه کردم... موهایش آن قدر مرتب بود که حتی یک تار مویش هم در خلاف جهت قرار نگرفته بود. عطر تلخش تمام فضای ماشین را پر کرده بود. لبخندی بی تناسب با موقعیت تحویل داد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت. فرصت نکرد

دستش را به سمت دراز کند... فرنوش در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

-این چه سر و وضعیه؟ مگه داری می ری عروسی؟
و اشاره ای به تی شرت آستین کوتاه سفید رنگ فرنام و شلوار خاکستری روشنش کرد. با دلی خجسته دستبند چرمش را هم به دست راستش انداخته بود. با خودم فکر کردم یک دسته احمق برای گیر انداختن شخصی مثل شمس می رویم... آفرین شراره! واقعا که خوب برنامه ای برای شمس ریختی!

فرنام با حالتی حق به جانب به فرنوش اشاره کرد و گفت:

-تو خودت چرا این شکلی شدی؟ چه قدر ژولیده ای؟
فرنوش گفت:

-قراره تو چشم نباشیم!
فرنام زیر لب گفت:

-حالا اگه موهاشو شونه می کردی تو چشم نمی اومدی که!

فرنوش چشم غره ای نثارش کرد. از مکث شان استفاده و راحیل را به فرنام معرفی کردم. فرنام با شک و تردید به راحیل نگاه کرد و گفت:

-دوستتون رو توی زحمت نمی انداختین!

فرنوش کوتاه گفت:

-اگه اوضاع به هم ریخت راحیل از پس اوضاع برمی
یاد... یه کم اکشن تر از ما سه تاست!
فرنام نگاهی عاقل اندر سفیه به فرنوش انداخت و
گفت:

-حریف کی؟ تو کیارش رو نمی شناسی؟
بعد با جدیت رو به ما دو نفر کرد و گفت:
-برنامه اینه... اگه اوضاع به هم ریخت، با تمام وجود
فرار می کنیم... با تمام وجود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_95

من و راحیل با حالتی متعجب نگاهی رد و بدل کردیم.
هنوز خیلی چیزها بود که در مورد کیارش شمس نمی
دانستیم و به نظر می رسید همراهانمان که اطلاعات
بیشتری در این مورد داشتند هم قصد به اشتراک
گذاشتنش را نداشتند. فرنام نگاه از چهره های
مضطرب ما گرفت و گفت:

-خب... لوکیشن کجا هست؟

آهی کشیدم و گفتم:

-محل دقیقش که روی لپ تاپ خدا بیمارزم بود... باید

دوباره پیداش کنم.

فرنام اخمی کرد و گفت:

-خدا بیمارز؟ تا دیشب که ظاهرا داشتین باهاش کار می

کردین.

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

-و امروز دیگه ویندوز بالا نمی یاد... هنوز هم

نتونستم درستش کنم!

فرنوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-کار کیارشه... اون فایل ها حتما یه مسئله ای داشتن!

فرنام به سمتم چرخید. با خودم فکر کردم آن قدر از

شب قبل استرس کشیده بودم که فراموشم شده بود چه

چهره ی دلنشین و بانمکی دارد. گفت:

-ناراحت شدم اینو گفتین... امیدوارم سر اطلاعات

شخصی خودتون بلایی نیومده باشه!

راحیل سرش را به دستش تکیه داد و با بی قراری

زیرلب گفت:

-وای چه قدر حرف می زنین!

ظاهرا صدایش به گوش فرنام رسید. حالتی جدی به خودش گرفت و گوشی موبایلش را به دستم داد. گفت: -می تونین آدرس رو روی نقشه پیدا کنین؟

یک بار دیگر گوشی موبایلم را بیرون کشیدم و مشخصات جغرافیایی محل را چک کردم. خیلی زود لوکیشن را روی گوشی فرنام پیدا کردم. فرنام گوشی را از دستم گرفت و گفت:

-بابت لپ تاپ تون متاسفم واقعا... قرار نبود شما لطفی به ما بکنین و این اتفاق بیفته. اگه خودتون نتونستین درستش کنین من یه نفر آشنا دارم.

اخمی ظریف روی پیشانی ام نشست... هیچ وقت نمی دانستم از حرف های فرنام چه برداشتی باید بکنم. با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون... ولی من که نمی تونم لپ تاپم رو با اون حجم از اطلاعات شخصی دست کسی که نمی شناسم بدم!

فرنام از آینه ی ماشین نگاهش را به من داد و گفت: -آشناست خانوم! جای نگرانی نداره.

راحیل با کلافگی وسط حرف مان پرید و گفت:

-واقعا فکر نمی کنین امشب کارهای مهمتری داریم؟
نشستیم تو ماشین و شماها یه جوری گپ می زنین
انگار قراره بریم گردش شبانه!
فرنام سری تکان داد و گفت:
-بله بله!... چشم!

اما دوباره از آینه نگاهش را به من داد و گفت:
-اما شراره خانوم... ما رو از نتیجه بی خبر ندارین.
چیزی نگفتم... یاد قضیه ی شماره گرفتنش و لوکیشن
خواستنش افتادم... هر بار نشان می داد که نیت پشت
حرف هایش آن چه فکر می کردم نیست و در آن لحظه
هم ذهنم خسته تر از آن بود که حتی بتواند حدسی
بزند. فرنام نگاهش را به گوشی داد... گوشی را عقب
برد... جلو آورد... حیرت زده دستی به صورتش کشید
و گفت:
-نه... این نمی تونه درست باشه... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_96

قلبم در سینه فرو ریخت... از چی حرف می زد؟ ممکن بود که مختصات جغرافیایی مربوط به قرار ملاقاتشان نباشد؟ انگشت هایم را در هم قفل کردم. فرنام گوشی موبایلش را به سمت فرنوش گرفت و گفت:

-تو می دونستی قرارشون اینجا است؟
فرنوش نگاهی گذرا به گوشی فرنام انداخت و گفت:
-قراره اینجا کجا باشه؟

فرنام برای چند ثانیه به فرنوش زل زد... و بعد بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد. از ذهنم گذشت فرنام چیزهایی می داند که حتی فرنوش هم در جریانش نیست...

یک دستم را جلوی دهانم گرفتم... تا مطمئن شوم قلب بی قرارم از دهانم بیرون نمی زند! و نگاهم را به فرنام دادم... اشتباه نکرده بودم... فرنام خیلی کمتر از آن چه باید نقشه ی گوگل را نگاه می کرد... انگار می دانست باید به کدام سمت برویم. خواستم جلوی خودم را بگیرم... دهانم را ببندم و از لا به لای حرف هایشان آن چه می خواستم را بفهم ولی از جایی که فرنوش سرش را به دوشش تکیه داده بود و به نظر می رسید میل ندارد با کسی صحبت کند رو به فرنام کردم و گفتم:
-می دونین داریم کجا می ریم؟

فرنام گوشی موبایلش را با آن صفحه ی خاموشش بالا گرفت و نشانم داد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بله... ولی... منظورم اینه که اونجا رو می شناسین؟

فرنام با خونسردی اعصاب خردکنی پشت ماشین

حرکت می کرد که خیابان را با سرعت پایینش بند

آورده بود... نه سبقت می گرفت... نه بوق می زد و نه

انگار این قضیه روی اعصاب و روانش تاثیری داشت.

بعد از مکثی طولانی که من را از رسیدن به جواب

سوالم به کلی ناامید کرد گفت:

-خیلی سال پیش اون دور و برا رفتم... قبل از این که

برم آلمان... کیارش اونجا... چطوری بگم؟ کار می

کرد!

با خودم فکر کردم در آن جای دور افتاده و پرت و پلا

چی کار می کرد؟ فرنام مهلت پیدا نکرد حرف بیشتری

بزند. فرنوش با بی حوصلگی رو به او کرد و گفت:

-آخه چه ربطی به اونجا داره؟ مگه دیوانه ست الناز

رو ببره اونجا؟ چی داری می گی؟

فرنام با حرارت بیشتری گفت:

-اونجا الان متروکه ست... خودت گفتی چند سال بعد

درش رو تخته کردن!

فرنوش گفت:

-خب برای چی باید الناز رو بیره اونجا؟ قحط جاست
توی این شهر؟
فرنام گفت:

-ما که نمی دونیم ماجرای الناز اصلا چی هست! شاید
مربوط باشه... شاید در اون مورد چیزی می دونه
و... .

فرنوش دستش را در هوا تکان داد و با عصبانیت
گفت:

-ای بابا! گذشت دیگه اون روزها... تموم شد و رفت!
فرنام با جدیت گفت:

-تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی که اون کار تا چه حد
براش اهمیت داشت... می دونستی... اما از عمد می
خواستی که نادیده ش بگیری.

فرنوش آهی کشید و چیزی نگفت. راحیل خودش را به
سمتم کشید و در گوشم گفت:

-اینجا چی می کن؟

شانه بالا انداختم و صادقانه گفتم:

-هیچ نظری ندارم!

اما سعی کردم کلمه ی به کلمه ی حرف هایشان را به
ذهنم بسپرم... باید قبول می کردم که این داستان مثل
پازل می ماند و تنها با گذشت زمان قطعات پیدا و با هم

جفت و جور می شود. به خاطر آوردم که کیارش از شغل دانشجویی اش گفته بود... از شغلی که به سرش زده بود تحصیل را به خاطرش رها کند... و فرنام گفته بود که آن شغل برای کیارش اهمیت داشته... .

چشم هایم را تنگ کردم... کیارش گفته بود خانه اش را با درآمد کار دانشجویی اش خریده... و من با خودم فکر کرده بودم فقط با زدن آشپزخانه و فروختن مواد می توانسته چنین درآمدی داشته باشد... هرچند به آن نقطه ی پرت از شهر می آمد که مناسب چنین کاری باشد اما نه... بعید می دانستم ماجرا این باشد... کیارش مواد نمی فروخت... اطلاعات می فروخت و پیش از آن... پیش از آن چه می کرد؟ چه کاری که درآمدش آن قدر بالا بود... .

انگار در آن کار برای فرنوش نکته ی آزاردهنده ای وجود داشت... هر بار می گفت که آن روزها گذشته... اما شاید حق با فرنام بود... شاید آن روزها هیچ وقت نگذشت و الناز هم چیزی در موردش می دانست... شاید به همین دلیل همگی به سمت آن مقصد می رفتیم... .

با پشت سر گذاشتن هر خیابان ضربان قلبم بالاتر می رفت. دهانم کاملاً خشک شده بود. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. با چشم هایی هوشیار و گشاد شده به خیابان زل زده بودیم. کم کم از شهر خارج شدیم... دیگر نه عابر پیاده ای به چشم می خورد و نه ساختمانی... جاده بود و ماشین هایی که به سرعت از کنار هم رد می شدند. چراغ های ماشین فرنام تاریکی جاده را می شکافت. احساس می کردم گوش هایم از صدای قلبم پر شده... نگاهی به جاده خشک شده بود... خودم هم باورم نمی شد که چنین تصمیمی گرفتم... که این سه نفر را با خودم همراه کردم... و آیا ما واقعا موفق می شدیم کاری از پیش ببریم؟

در آن شب تابستانی ناگهان احساس سرما کردم. دست هایم را به بازوهایم کشیدم. تنها می توانستم بعد از این تمام خطراتی که به جان خریدیم، بعد از تمام بحث و جدال هایمان امیدوار باشم که چیزی به دست می

آوریم... و اگر از دست می دادیم... باید چی کار می کردیم؟

در همین موقع راحیل گفت:

-فقط منم که جونم داره بالا می یاد؟

خواستم بگویم که من هم کم مانده که از شدت استرس جان به جان آفرین تسلیم کنم که راحیل با حرص ادامه داد:

-یه کم گاز بدین بد نیستا!

متوجه شدم که منظورش به رانندگی فرنام بوده... فرنام با حالتی متعجب سر چرخاند و رو به راحیل گفت:

-خانوم! اتوبان محدودیت سرعت داره!

راحیل فقط چپ چپ نگاهش کرد... وقتی فرنام سرش را به سمت جلو چرخاند راحیل زیر لب گفت:

-می ترسه ماشین قشنگش خش برداره یا رفته آلمان مثلاً خیلی برای خودش آدم شده؟

سقلمه ای به راحیل زدم و آهسته گفتم:

-تقصیر فرنام نیست ها!

خشم یک بار دیگر در نگاه راحیل زبانه کشید. از حرفم پشیمان شدم و خودم را عقب کشیدم. راحیل با لحنی عصبی گفت:

-سر به سر من نذار شری!

به شدت از همراه کردن راحیل با خودمان پشیمان
بودم! معمولاً بعد از به هم زدن با پسرها افسرده می
شد و حتی گریه زاری راه می انداخت... اما انگار
ضربه ای که مهدی و شمس به او وارد کرده بودند
سنگین تر از این حرف ها بود... به کل روانش را به
هم ریخته بودند. چیزی نگذشت که فرنام سرعتش را
کم کرد و راهنما زد. از یک بریدگی به سمت راست
پیچیدیم و وارد جاده ای فرعی شدیم... و بعد یک
خیابان فرعی... و یک فرعی دیگر... .

خیابان به خیابان راه باریک تر و تاریک تر می شد...
عاقبت به راهی خاکی و پر تپه چاله رسیدیم... دیگر
هیچ روشنایی جز چراغ ماشین به چشم نمی خورد.
فضا آن قدر سنگین بود که حس کردم دستی نامرئی
روی قفسه ی سینه ام نشست و نفس کشیدن را برایم
ناممکن کرد. راحیل زیر لب گفت:

-اینجا دیگه چه جهنم دره ایه؟

فرنوش که انگار وحشت برش داشته بود خودش را
جمع کرد و هول زده گفت:

-یه دفعه چراغ به چراغ کیارش درنیایم!؟

فرنام که انگار آن راه کوچک ترین خدشه ای به
خونسردی اش وارد نکرده بود گفت:
- فکر نمی کنم کیارش از این راه بیاد... همه مون به یه
جا می رسیم ولی از راه های مختلف... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_98

با خودم فکر کردم همه چیز از پشت کامپیوتر به شکل
دیگری ست... مثلاً آن راه های زرد و قرمز روی نقشه
ی گوگل هیچ این فکر را به سرم نیانداخته بودند که آن
چه پیش رویمان قرار می گیرد می تواند تا این حد
وحشتناک باشد. بی اختیار روی صندلی خودم را به
سمت راحیل کشیدم که هنوز زیر لب غر می زد:
- چشم چشم رو نمی بینه... .
فرنوش با صدایی که با موجی از اضطراب به لرزه
درآمده بود گفت:
- چطوری از اینجا به پلیس زنگ بزنیم؟ آنتن داریم؟

فرنام سری تکان داد و گفت:

-فعلا که اینترنت من خیلی ضعیفه ولی قدیما اون طرفا
آنتن درست و حسابی نداشت.

من و راحیل نگاهی وحشت زده رد و بدل کردیم.
فرنوش ادامه داد:

-اگه زنگ زدیم بگیم خودمون اینجا چی کار می کردیم؟
انقدر جاش پرته که تا برسن طرف هفت کفن می
پوسونه!

فرنام با صدایی که به طرز دلهره آوری بی لرزش و
صاف به نظر می رسید گفت:

-چون اینجا جاییه که یه آدم عاقل برای کشتن یه نفر
انتخابش می کنه... .

نفس در سینه ی هر سه نفرمان حبس شد. سکوتی
سنگین میان مان برقرار شد. هر کدام نگاه وحشت زده
یمان را به یک جهت دادیم... همه ی آن وحشتی که با
دیدن آن فایل به جانم افتاده بود بی جا بود... وحشت
واقعی اینجا بود!

چیزی نگذشت که راه خاکی به پشت محوطه ی عجیب
ساختمانی ختم شد... تا چشم کار می کرد تپه های خاکی
و اسکله های ساختمانی بود... فرنام با سرعت بسیار
کمی از رو به روی یکی دو اسکله گذشت... گوشم از

صدای ظریف خش خش چرخ ماشین به روی زمین
خاکی پر شد. به نظر می رسید قرار بوده زمانی آن جا
مجتمعی بنا شود اما پروژه متوقف و ساختمان ها نیمه
کاره رها شده بود. خودم را جلوتر کشیدم و چشمم به
محوطه ی گودبرداری و رها شده ای افتاد که باعث شد
قلبم در سینه ی فرو بریزد... حرف فرنام در گوشم
تکرار شد " چون اینجا جاییه که یه آدم عاقل برای
کشتن یه نفر انتخابش می کنه " آب دهانم را به زحمت
پایین دادم.

فرنام ماشین را در خطرناک ترین مکان ممکن... میان
یک تپه ی عظیم خاکی و زمین گودبرداری شده پارک
کرد. فرنام کمر بندش را باز کرد و گفت:
-پیاده شین!

فرنوش سریع به سمتش چرخید و گفت:
-چی داری می گی؟

فرنام اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

-با این ماشین که قرار نیست تا کنار شونه ی جناب
شمس بریم! تو چشمه... هر کدوم یه طرف پخش می
شیم... این شکلی مطمئن تره.
نگاهی به صفحه ی گوشی ام کردم و گفتم:

-خب... متاسفانه حق با شما بود... اینجا اصلا سرویس نمی ده!

فرنوش که در همان تاریکی هم مشخص بود که رنگ به چهره ندارد گفت:

-چطوری به پلیس زنگ بزنیم؟
راحیل با صدایی گرفته گفت:

-این برنامه از این احمقانه تر نمی شه! اصلا کجا رو باید زیر نظر بگیریم؟ اینجا خیلی بزرگه... و احتمالا خطرناک! من که مخالفم از هم جدا شیم!
فرنام دست هایش را برای ساکت کردن مان بالا آورد و گفت:

-می دونم... می دونم... ولی خب! چاره ای هم نیست... شما که می دونین با کی طرفیم! مسلما اونم به این چیزها فکر کرده که اینجا رو انتخاب کرده... ولی من حس می کنم حالا که انتخاب این محل اتفاقی نبوده پس بقیه ش هم نمی تونه اتفاقی باشه. یه کم اون طرف تر یه ساختمان جمع و جور یه طبقه ست که یه جورایی حکم استراحت گاه رو برای سرکارگراها داشته... اما از اون جا پله می خوره و می ره پایین... من نظرم اینه که دور و بر اون ساختمان پخش شیم. متاسفانه اصلا امکانش طوری نیست که بتونیم واردش بشیم... فقط یه

راه ورود و خروج داره و طوری طراحی شده که بدون اطلاع کسی که تو طبقه اوله کسی از پله ها پایین نره. پس مجبوریم دور و بر ساختمون باشیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_99

راحیل خودش را روی صندلی جلو کشید و گفت:
-بعد اگه توی ساختمونه دخل الناز رو بیارن چی؟ ما
که این طوری چیزی نمی بینیم! چی رو قراره گزارش
کنیم؟

گفتم:

-قرار نیست طرف بمیره و بعد ما گزارش کنیم.
فرنام دستی به چانه اش کشید و گفت:
-باید همین که فعالیت مشکوکی دیدیم برگردیم سمت
ماشین... از اینجا دور شیم و زنگ بزنیم.
صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:
-چه قدر یه جوریه این نقشه!
فرنام شانه بالا انداخت و گفت:

-چیز بهتری اگه به ذهن کسی می رسه من سراپا
گوشم!

اما کسی حرفی نزد... نمی توانستیم وارد ساختمان
بشویم و نمی توانستیم از آن جا با پلیس تماس
بگیریم... چاره ی دیگری نداشتیم. پس درهای ماشین
را باز کردیم تا پیاده شویم. من پشت سر راحیل خارج
شدم... در سمت من به بخش گودبرداری شده باز می
شد که با فکر کردن بهش قلبم فرو می ریخت... اگر
جسد کسی را آن جا می انداختند و با کمی خاک رویش
را می پوشاندند... .

به خودم لرزیدم. انگشت هایم را در هم قفل کردم تا
لرزش شان را متوقف کنم. با قدم هایی لرزان به دنبال
فرنام راه افتادیم... فرنام گام های بلند برمی داشت...
مطمئن و مثل همیشه خونسرد... .

گوش به خرش خرش قدم هایمان سپردم... چند
ساختمان نیم ساخته را پشت سر گذاشتیم تا به قسمت
مرکزی مجتمع رسیدیم... انگار ساختمان ها به دور
میدانی ساخته شده بودند که نه نمایی داشت و نه
ساختمانی... فرنام در گوشه ی چپ میدان ساخته نشده
به ساختمانی کوتاه و خرابه اشاره کرد و گفت:

-اونجاست! خب! می تونیم دو تا دو تا پخش شیم که
کسی هم نترسه!

فرنوش سریع خودش را به راحیل چسباند و گفت:
-من و راحیل این طرف می مونیم... شما دو تا برین
اون طرف... .

راحیل که از میزان صمیمیت ناگهانی فرنوش تعجب
کرده بود خواست خودش را کنار بکشد اما فرنوش
شده بود آهنربایی که به شدت به بار مخالفش، راحیل،
تمایل داشت. نگاه چپی به فرنوش بستم و گفتم:

-من راحیل رو با خودم اوردم که تو بچسبی بهش؟
فرنوش انگشت اشاره اش را برایم تکان داد و گفت:
-ببین من تازه فهمیدم دوست پسر من تمام مدت یه آدم
خلاف کار بوده و الان ضعف دارم! به خودم مسلط
نیستم!

راحیل غرید:

-همه مون تو این لحظه از خلاف کار بودن جناب
شمس خیلی خوشحالیم!

من اشاره ای به هیکلم کردم و گفتم:

-من چاقم! تا از اون سمت به سمت ماشین قل بخورم
همه عالم و آدم منو می بینن!

استدلالم چنان قوی بود که دهان فرنوش تقریبا بسته شد. فرنام به سمتم چرخید و گفت:
-خانوم این چه حرفیه؟ چاق چیه؟ هیچ وقت این حرف رو نزنین!

لبخندی رضایت مندانه روی لبم نشست... اگر قرار بود چاقی ام این طوری مفید واقع شود حاضر بودم همه جا جارش بزنم! فرنام ادامه داد:
-خب شما و فرنوش با هم این سمت بمونین... من و راحیل... .

هر سه نفر برای اعتراض دهان مان را باز کردیم که صدای خرش خرش لاستیک های ماشینی را از پشت سرمان شنیدیم... رسیده بودند... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_100

نفس در سینه ی هر چهار نفرمان حبس شد. هم زمان سکوت کردیم... صاف سرجایمان ایستادیم... خشک

شدیم... و با فرو ریختن قلب مان به خودمان آمدیم...
هر چهار نفر در حالی که سعی می کردیم از هم سبقت
بگیریم به سمت اولین ساختمان نیم ساز دویدیم...
فرنوش سعی می کرد من را با آرنجش کنار بزند و
خودش را جلو بکشد. من که خیلی زود به نفس نفس
افتاده بودم کمی عقب افتادم... فرنام از پشت دستش را
پشت کمرم گذاشت و گفت:
-بدو! فقط بدو!

به نزدیکی ساختمان رسیدیم... سقف یک طبقه از
ساختمان زده شده بود... راحیل که به طرز قابل
توجهی از همه چابک تر بود به سرعت از پله های
سیمانی بالا رفت و وارد طبقه ی اول شد. سریع
خودش را پشت یکی از تیرآهن ها کشید. فرنوش پشت
سرش پله ها را بالا رفت و با آن اندام ظریفش کاملاً
پشت یکی از تیرآهن ها مخفی شد. همین که به پله ها
نزدیک شدم فرنام من را به جهت مخالف کشید و
زمزمه کرد:

-دیره... رسیدن!

و هر دو به سمت تپه ی خاکی شیرجه رفتیم و پشتش
پناه گرفتیم... چنان این کار را با هیجان انجام دادم که
سرم با تپه اصابت کرد و خاک از روی تپه به روی

صورتم سراریز شد. سریع چشم هایم را بستم... گرد و خاک با هوایی که حریصانه به ریه هایم می کشیدم قاطی شد... سریع شالم را جلوی دهانم گرفتم. خش خش لاستیک ها متوقف شد. صدای باز و بسته شدن در ماشینی را شنیدم. پشت دست آزادم را به صورتم کشیدم و پلک هایم را از خاک پاک کردم. چشم هایم را باز کردم. سرم را کمی از تپه فاصله دادم... ماشین شاسی بلند سیاه رنگی با فاصله از ما و نزدیک به ساختمان یک طبقه ی خرابه متوقف شده بود... سه مرد سیاه پوش از ماشین پیاده شده بودند. دو نفرشان خیلی رسمی دو طرف ماشین ایستاده بودند و مرد سوم سرش را در گوشی موبایلش فرو برده بود... .

قلبم با هیجان در سینه می زد... چشم هایم درشت و درشت تر می شد... مرد سوم قد بلند و چهارشانه بود... در ایستادنش، نگاه کردنش به گوشی موبایلش ابهتی عجیب به چشم می خورد. عاقبت مرد سیاه پوش بی آن که گوشی موبایلش را پایین بیاورد سرش را بلند کرد... چرخ زد و در نور ضعیف موبایلش توانستم صورتش را ببینم... کیارش شمس... با آن چشم های سیاه و براقی که مثل چشم گرگ تاریکی را می شکافت... .

موهایش را با همان ژست آشنا بالا داد. از همان فاصله هم می توانستم تشخیص بدهم که کت و شلوار اسپرت مشکی به تن دارد. برای اجرای نقشه ی شومش خیلی اتوکشیده ظاهر شده بود... اگر فایل الناز را خوانده بودم فکر می کردم برای شرکت در یک مهمانی شبانه قدم به آن جا گذاشته. خواستم سرم را جلوتر بکشم و دو نفر دیگر را زیر نظر بگیرم که فرنام دستش را پشت گردنم گذاشت و وادارم کرد سرم را بدزدم. سرم را به سمت فرنام کشیدم و زمزمه کردم: -منتظرن... .

فرنام با حرکت سر جواب مثبت داد. بدم نمی آمد نگاه دقیق تری به دو نفر دیگر بیاندازم و ببینم از دوستان کیارش هستند که همیشه دورش حلقه می زنند یا کسانی که تا به آن روز ندیده ام... اما این قضیه آن

قدر اهمیت نداشت که به ریسک لو رفتن مان بیارزد.
پس خودم را بیشتر پشت تپه کشیدم. از طرف دیگر با
همان نیم نگاه متوجه شدم که هم قد کیارش اند و
کیارش از تمام دوستانش یک سر و گردن بلندتر بود.
پس در کمال تعجب خبری از امین نبود... نه مهدی... و
نه هیچ آشنای دیگری... .

سعی کردم پیش خودم پیش بینی کنم که این اتفاق
چطور می افتد... الناز از خدا بی خبر با یک ماشین به
آن جا می آید؟... در آن صورت ماشین فرنام را نمی
بیند؟ مشکوک نمی شود؟ اگر بشود که چه بهتر... .
یا ممکن است که از قبل دست شان به الناز رسیده
باشد و این منطقه را برای پایان دادن به نقشه ایشان
انتخاب کرده باشند؟ هیچ بعید نبود... الناز گوشی
موبایلش را جواب نمی داد... برای بدرقه ی محمد به
فرودگاه نرفته بود... .

خواستم سرم را به سمت فرنام کج کنم و چیزی در
گوشش بگویم که حس کردم کیارش شروع به صحبت
کرده. بلافاصله سرم را به سمت مخالف فرنام کشیدم و
گوش هام را تیز کردم. صدای ضعیف کیارش را شنیدم
که گفت:

-اطراف رو بگردین ببینین خبری نباشه!

قلبم در سینه فرو ریخت. لب هایم را به دندان گرفتم و بی اختیار سرم را کمی بلند کردم و مرد قد بلندی را دیدم که به دنبال اظهارات جناب شمس در جهت مخالف ما به سمت ساختمان ها رفت... و مرد دیگر روی پاشنه ی پا چرخید. سریع خودم را پایین کشیدم... مرد مطمئناً به سمت ما می آمد... همین را کم داشتیم... که همراه های جناب شمس گوش مان را بگیرند و از پشت تپه بیرون بکشند. فرنام زمزمه کرد:
-باید بریم!

وحشت زده به ساختمان نیم سازی که مخفی گاه راحیل و فرنوش بود اشاره کردم و در گوشش گفتم:
-این دو تا رو چطوری خبر کنیم؟ نمی تونن به همین راحتی از بالا بیان پایین!

فرنام انگشت اشاره اش را به بینی اش فشرد. خاک از روی تپه به روی لباس روشن و موهایش سرازیر شد. در چشم هایش برق عجیبی می دیدم که در تضاد با خونسردی آشکار در رفتارش بود. با سر اشاره ی ضعیفی به مخفی گاه راحیل و فرنوش کرد. به زحمت در آن تاریکی سایه ی سیاه آن دو نفر را دیدم که آهسته و آرام از تیرآهن ها فاصله می گرفتند و به سمت قسمت داخلی ساختمان می رفتند. هیچ بعید نبود

که ساختمانی به آن عظمت با پله های سیمانی دیگری
به سمت دیگر ساختمان راه داشته باشد.
لب هایم را با نوک زبان تر کردم... خب... راحیل و
فرنوش دررفته بودند... و من و فرنام... گیر افتاده
بودیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_102

دست های خاکی ام را مشت کردم. نگاهم در تمامی
جهات می چرخید و دنبال راه فراری بودم. ضربان قلبم
اوج گرفت... صدای خش خش قدم های کسی را می
شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شد... پلک هایم را
بستم. قلبم به حال خودش نبود... می دید... ما را به
زودی می دید... و بعد بیرون مان می کشید... و چشم
های سیاه شمس که با دیدن مان برق می زد... با
لبخندی شوم...

در همین موقع صدای ظریف و دخترانه ای از سمت
دیگر به گوشم رسید:

-تنها نیستیم!

چشم هایم را بی اختیار باز و نفس در سینه ام حبس کردم. صدا از جهت مخالف ما آمده بود... . صدای قدم هایی که به ما نزدیک و نزدیک تر می شد ناگهان متوقف شد. سکوتی سنگین حکم فرما شد. گردن خشک شده ام را به زحمت به سمت فرنام چرخاندم و به او نگاه کردم که مثل من با اخمی ظریف سر جایش خشک شده بود. صدای خونسرد و عمیق شمس را شنیدم:

-خوبه... چون ما هم تنها نیومدیم! ولی... قرار نبود جات رو عوض کنی.

صدای دختر حالا از نزدیکی جایی که شمس ایستاده بود به گوش می رسید که بی توجه به او حرفش را ادامه می داد:

-یه لندکروز مشکی... ظاهرا از جاده ی فرعی اومده بود این سمت... خواستم جامو عوض کنم و ببینم دم کدوم بلوک رفته ولی... .

بازوی سفت فرنام را با حرص نیشگونی گرفتم. صدای حبس شدن نفس در سینه ی فرنام را شنیدم و بعد سعی کرد دستم را از بازویش جدا کند. صدای قدم های مردی که به ما نزدیک بود به گوشم رسید که یک بار

دیگر به سمت شمس می رفت. نفس حبس شده ام را آهسته بیرون دادم. شمس با همان صدای عمیق و آرامش که حالا کمی شوخی و خنده هم در آن موج می زد گفت:

-کسی که راه فرعی رو بلد باشه جای دیگه ای به جز اینجا سر و کله اش پیدا نمی شه.
من و فرنام نگاهی مشکوک رد و بدل کردیم...
نتوانستم جلوی وسوسه ای که به جانم افتاده بود را بگیرم. کمی خودم را بالا کشیدم و به منظره ی پیش رویم نگاه کردم. مرد قوی هیکل و سیاه پوش پشتش به ما بود و به سمت کیارش شمس می رفت که در نور چراغ های روشن ماشین شاسی بلند همان طور باببته و خونسرد به نظر می رسید. دختر ظریف و زیرنقشی دست به سینه در برابر کیارش ایستاده بود... نگاهم برای لحظه ای به دم اسبی آشنایش خشک شد....
ناخن هایم را کف دستم فرو بردم. سرم را دزدیدم و دم گوش فرنام بردم و آهسته گفتم:
-این که النازه!

@anitalnovels

الناز نه دست بسته به آن جا آورده شده بود... نه جایی گیر افتاده بود. به نظر می رسید با کیارش شمس کاملاً آشنایی دارد و هیچ وحشتی از آن جا بودن ندارد. قلبم یک بار دیگر به تپش درآمد... آن جا چه خبر بود؟ ماجرا چیز دیگری بود یا الناز از اتفاقی که در شرف وقوع بود اطلاعی نداشت؟ به خاطر آوردم که کیارش چطور آرام و آهسته به زندگی ما نفوذ کرده بود... به راحتی یاشار و آرمین را با جذابیتش مرید خودش کرده بود... اعتماد راحیل را به دوستش جلب کرده بود... مردی مثل او نیازی نداشت الناز را دست بسته تحویل بگیرد... سر طعمه را قطعاً در حالی می برید که کاملاً به شکارچی اش اعتماد کرده.

آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم. زانوهایم از نشستن در آن حالت روی زمین ناهموار درد گرفته بود... یک بار دیگر خودم را به سمت فرنام کشیدم و سوزش را در زانوهایم حس کردم. صورتم را توی هم کشیدم و آهسته گفتم:

-بهتره آروم و آهسته از اینجا بیرون بزنیم... تا اینجا
فاصله بگیریم از شون!

فرنام با حالتی متعجب زمزمه کرد:

-هنوز کار مشکوکی نکردن که گزارش بدیم!

حق با او بود... سری تکان دادم و آهسته گفتم:

-آره... ولی... بریم توی ماشین... اونجا با هم تصمیم
بگیریم!

فرنام اما قصد جم خوردن نداشت. آهسته گفت:

-این که با الناز خیلی هم رفیقه... .

این بار من بودم که به او چپ چپ نگاه می کردم و
گفتم:

-تو کیارش شمس رو نمی شناسی؟

صدای کیارش که بلند شد بی اختیار خودم را جمع
کردم:

-حسام! تمومه! بریم!

من و فرنام تکانی محسوس خوردیم. به دست همدیگر
چنگ زدیم... و همزمان گردن کشیدیم تا ببینیم چطور
در سکوت الناز را کشته... .

اما الناز به ماشین تکیه داده بود و با هوشیاری سرش
را به این طرف و آن طرف تکان می داد. هر دو
سرمان را پایین کشیدیم... خواستم به فرنام بگویم که

اگر قصد رفتن کنند ممکن است برای پیدا کردن
ماشینی که الناز حرفش را زده بسیج شوند اما صدای
آمرانه شمس یک بار دیگر بلند شد:
-حسام!

ظاهراً مردی را صدا می زد که برای گشت زنی به
جهت مخالف ما رفته بود. جوابی به گوش نمی رسید.
قلبم به تپش درآمد... نکند یک وقت سر و کله ی طرف
از پشت سر ما پیدا شود... .

در همین موقع صدای تقی بلند شد و از پشت تپه حس
کردم میدان روشن شد!

من و فرنام بی اختیار سرمان را بلند کردیم و دیدیم که
یک پروژکتور بزرگ از ساختمان سمت دیگر میدان
روشن شده و مستقیم به سمت محلی نشان رفته که
کیارش و الناز ایستاده بودند. با دهانی که از حیرت باز
مانده بود چرخیدم نگاهم را به آن سمت دادم. کیارش
دستش را در مقابل نور سفیدی که مستقیم به صورتش
تابیده می شد بالا آورده بود. در همان حال گامی بلند
به سمت جلو برداشت و سعی کرد النازی را که خودش
را جمع کرده بود پشت سرش پناه بدهد. دست یخ زده
ام را جلوی دهانم گرفتم... کیارش سرش را در مقابل
نور خم کرده بود... در همان حال فریاد کشید:

-نورپردازی تون حرف نداره!
در لحن پر نیش و کنایه اش آن آرامش سابق به چشم
نمی خورد... با هر دو دستم به بازوی فرنام چنگ زدم
و گفتم:

-بریم... بریم...
فرنام بلند شد و هر دو عقب عقب رفتیم... آن سه نفر
که در نور گم شده بودند ما را نمی دیدند... اما چشم
هایی نامرئی که همه جا را زیر نظر داشتند... احتمالاً
تا به حال ما را دیده بودند. من و فرنام نگاهی به هم
کردیم و یک دفعه هر دو نفر پا به فرار گذاشتیم. صدای
فریاد کیارش را از پشت سرم شنیدم:
-اما اون روزهایی که من تو میدون به ضرب و ساز
شما می رقصیدم تموم شده!

صدای روشن شدن موتور ماشین در میدان گوشم را پر
کرد اما نچرخیدم... نگاهی به پشت سرم نکردم... با
تمام وجود می دویدم... هوا را حریصانه به ریه هایم
می کشیدم... نه پا پس می کشیدم و نه زانو خم می
کردم... حتی از فرنام هم سبقت گرفتم و به سرعت به
سمت ماشین دویدم.

آمده بودیم که شاهد باشیم... مدرک پیدا کنیم و گزارش
بدهیم و حالا شاهد بودیم... شاهد آن چیزی که فکرش

را هم نمی کردیم.... ماجرا چیز دیگری بود... نقشه ای
برای معدوم کردن الناز در کار نبود... طرحی برای به
دام انداختن کیارش شمس بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_104

نفس نفس زنان به ماشین رسیدیم. چشمم به فرنوش و
راحیل افتاد که با صورتی در هم به ماشین تکیه داده
بودند. با دیدن من و فرنام که با سرعت برق و باد به
سمت ماشین می دویدیم هول کردند. راحیل فرنوش را
کنار زد... جلو آمد و هیجان زده گفت:
-چی شد؟

اما نفس من و فرنام بالا نمی آمد. سریع درهای ماشین
را باز کردیم و فرنام با صدایی بلند گفت:
-باید بریم... زود... باشین!

و نفسی عمیق کشید. خودم را داخل ماشین انداختم.
دستی به پاهایم کشیدم که از شدت اضطراب و فشاری
که وقت دویدن متحمل شده بودند به لرزه درآمده

بودند. نفس نفس می زدم و گلویم می سوخت. راحیل در را بست. خودش را کنارم کشید. با چشم های از حدقه درآمده لباس های خاکی ام را از نظر گذراند و گفت:

-چی شده؟ تموم شد؟ کشتش؟

چپ چپ نگاهش کردم. فرنام ماشین را روشن کرد. دستش را به قفسه ی سینه اش فشرد و نفسی عمیق کشید اما باز هم نفسش جا نیامد. فرنوش با بداخلاقی گفت:

-یکی تون حرف بزنه دیگه! چی شد؟ بلایی سر الناز آورد؟

فرنام با صدایی که به زحمت درمی آمد گفت:
-هم دستن!

یک لحظه سکوت در ماشین برقرار شد. راحیل و فرنوش با دهان نیمه باز به ما خیره شده بودند. دستی به گلویم کشیدم. نفس نفس زنان گفتم:

-نمی دونم... نمی دونم ماجرا چی بود... الناز... و کیارش... انگار قرار ملاقات داشتن.
گلویم به سوزش درآمد. سرفه ای کردم و ادامه داد:
- الناز... ماشین فرنام رو دیده بود!

دوباره سرفه ام گرفت. راحیل لب هایش را با عصبانیت بهم فشرد. فرنام که کم کم نفسش جا می آمد ادامه داد:
-کیارش گفت تنها نیومدن... و معلوم هم نیست با کی اومده... کجان... یه دفعه همه چیز بهم ریخت. انگار یه عده اینجا منتظرش بودن... از قبل... توی یکی از ساختمان های رو به رویی قایم شده بودن.
فرنوش اخم کرد و گفت:

-همون جایی که می خواستین ما رو بفرستین تا چشممون به میدون باشه؟
فرنام که برای اولین بار بداخلاقی اش را می دیدم گفت:

-الان وقت این حرفاست؟ مگه خبر داشتیم؟
اما من با تصور اینکه اگر دو نفر از ما به آن سمت می رفتند چه بلایی سرشان می آمد به خودم لرزیدم... به یاد حسام، همراه کیارش، افتادم...
دستم را روی قلبم که با هیجان به قفسه ی سینه ام می کوبید فشردم و گفتم:
-می شه بریم؟

فرنام که کم کم به قالب خونسرد اعصاب خردکنش برمی گشت کمر بندش را به آرامی بست و ادامه داد:

-خلاصه... ظاهرا منتظر کیارش بودن! می خواستن
توی دام بندازنش... .

راحیل گفت:

-مگه این برنامه رو کیارش نچیده؟ پس اصلا قضیه یه
چیز دیگه بود؟

محکم به شانه ام زد و گفت:

-پس تو چی می گفتی؟

خودم را کنار کشیدم و دست هایم را برای دفاع از
خودم بالا آوردم. گفتم:

-به من چه؟ من تو فایل ها خوندم!

فرنوش دستی به چانه اش کشید و گفت:

-خیلی هم بد نشد!

همگی با تعجب به فرنوش نگاه کردیم... حتی فرنام که
ماشین را با احتیاط از مخفی گاه به بیرون هدایت می
کرد هم چرخید و نگاهی متعجب به او انداخت. فرنوش
شانه بالا انداخت و گفت:

-خب من اومدم که یه راهی پیدا کنم که گیر بندازمش...

ولی الان بدون اینکه زحمتی بکشم توی دردسر افتاده.

الناز هم که نمرده... به نظر من که همه چیز ختم به

خیر شده!

فرنام فقط سری تکان داد. ماشین را یک بار دیگر به سمت راه فرعی هدایت کرد. با بدجنسی به فرنوش گفتم:

-خیلی هم مطمئن نباش! کیارش توی حرفاش گفت که اون هم تنها نیومده! احتمالاً درگیر می شن و... نتیجه ش؟ هیچ بعید نیست فردا صبح با پیغام صبح به خیر دوست پسرت بیدار شی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_105

فرنوش چشم غره ای نثارم کرد و راحیل آهسته خندید. فرنام سرعت بیشتری به ماشین داد. دستی به پیشانی عرق کرده و خاکی اش کشید و آهسته گفت:
-فقط می خوام برسم خونه... دوش بگیرم و تا خود صبح تخت بخوابم!

نگاهی به دست های خاکی ام انداختم... با فرنام موافق بودم... اما می دانستم که موفق نخواهم شد. تا خود صبح از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و به اتفاقات آن

روز فکر می کردم... به الناز که دور و بر کیارش هیچ معذب نبود... مرد همراه کیارش که به تپه نزدیک و نزدیک تر می شد... و به کیارش شمس که دستش را در برابر نور بالا برده بود... .

نگاهی به فرنوش کردم که هنوز در فکر بود... و راحیل که سرش را به پشتی صندلی تکیه و نگاهی را به بیرون داده بود. خوشحال بودم که سوالات بیشتری نپرسیدند... توان توضیح دادن را در خودم احساس نمی کردم. باید به خانه می رسیدیم و با آرامش همه چیز را شرح می دادیم. پیشانی ام را به صندلی فرنام تکیه دادم و چشم هایم را بستم... در آن لحظه فقط همین را می خواستم... صدای لاسیتک روی زمین خاکی... و ماشینی که با حرکت گهواره مانندش بهم آرامش می داد.

بعد از چند دقیقه چشم هایم را باز کردم. رسیده بودیم به راه فرعی... این را از فضای ماشین فهمیدم که در تاریکی فرو رفته بود. چیزی نگذشت که به مسیر پر تپه چاله رسیدیم. فرنام که انگار تازه به خودش آمده و دچار هیجان و اضطراب شده بود مرتب از آینه پشت سرش را زیر نظر می گرفت. عاقبت فرنوش طاقتش را از دست داد و گفت:

-چته؟ چرا این شکلی می کنی؟ حواستو بده به جلو که
چپ نکنیم!

فرنام زیرلب گفت:

-حس می کنم یه ماشینی داره از پشت سرمون می یاد!
لبم را به دندان گرفتم. فرنوش با چشم هایی گشاد شده
به سمت عقب چرخید و وحشت زده پشت سرمان را از
نظر گذارند. فرنام یک دستش را از فرمان جدا کرد و
روی بازوی فرنوش گذاشت. گفت:

-اگه هم حدسم درست باشه داره با فاصله می یاد... با
چراغ خاموش... اما گوش بده!

فرنوش با بداخلاقی گفت:

-من فقط صدای ماشین خودمون رو می شنوم!
فرنام گفت:

-خوب گوش نمی دی!

منتظر واکنش ما نشد. پایش را روی پدال گاز فشرد و
به ماشین سرعت داد... ماشین تکان های وحشتناکی
می خورد... با هر تکان انگار قلبم در سینه جا به جا
می شد. کم کم من و راحیل وحشت می کردیم... دست
های همدیگه رو می فشردیم... این سرعت هیچ مناسب
چنین جاده ی ناهمواری نبود. راحیل آب دهانش را به
زحمت فرو داد و گفت:

-چی کار می کنی؟ می خوای به کشتن مون بدی؟ نه به
اون آروم رفتنت... نه به این...
فرنام بی توجه به راحیل گفت:
-فهمید!

نفس در سینه یمان حبس شد... چند ثانیه سکوت و
بعد... .

صدای غرش ماشینی را شنیدم که مثل موشک نزدیک
و نزدیک تر می شد. ناخن هایم را بی اختیار در دست
راحیل فرو کردم... یک دفعه فضای ماشین با نوربالای
ماشین پشتی روشن شد... پیش از آن که فرنام فریاد
بزند " سرتونو بدزدین" خودم را پشت صندلی فرنام
پناه دادم. به دنبال فریاد فرنام فریاد و راحیل هم خم
شدند. فرنام پایش را بیشتر روی گاز فشرد و ماشین از
جا کنده شد. من و راحیل نگاهی وحشت زده رد و بدل
کردیم. اتاق ماشین روی جاده ی پر تپه و چاله تکان
های خطرناکی می خورد. گوشم از صدای موتور
ماشین پر شده بود... اما صدای ماشین پشتی را می
شنیدم... که می آمد... نزدیک می شد و نزدیک تر!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

هیچ چیز نمی دیدم جز فضای ملتهب ماشین. با فرنوش که کج شده و سرش را تا روی دنده پایین آورده بود چشم تو چشم می شدم... با راحیل که بی اختیار شانه ام را چسبیده بود و آن را به سمت پایین فشار می داد... و من هم زیر فشار دستش پایین و پایین تر می رفتم. ماشینی که در تعقیب مان بود نور بالا می زد... فضای ماشین روشن می شد و برای چند صدم ثانیه تاریک... برای اولین بار در آن شب خدا را بابت ارتفاع و اندازه ی ماشین فرنام شکر کردم... که ماشین اگر آن قدر بلند نبود نور بالای ماشین پشت سری مشکل ساز می شد. فرنام با لحنی هشدار دهنده گفت:

-سرتونو بلند نکن! داره می یاد بغل ماشین!
انگار فهمیده بود این شکلی کار از پیش نمی برد.
صندلی ماشین را در مشت هایم فشردم. صدای غرغش موتور ماشین پشتی را شنیدم... و لحظه ای بعد صدای ماشین از کنارم می آمد... رسیده بود کنارمان... و حالا سپر به سپر هم می رانیدم... صدا نزدیک شد... نزدیک تر... انگار از گوش من تا ماشین فاصله ای نبود... .

فرنام یک دفعه ماشین را به سمت ماشینی که تعقیب
مان می کرد کشید. هر سه نفرمان جیغ بلندی کشیدیم.
بی اختیار از جا پریدم و خودم را به سمت جهت
مخالف پرت کردم. چنان این حرکت را با شدت انجام
دادم که سرم به سر راحیل خورد و صورتم از شدت
دردی که در پیشانی ام پیچید توی هم رفت. فرنوش با
صدایی گرفته فریاد زد:

-چه غلطی می کنی؟ می خوای به کشتن مون بدی؟
اما ماشین پشتی کمی عقب افتاد... حالا صدایش را می
شنیدم که از پشت به ماشین نزدیک می شد. فرنوش با
صدایی که وحشت در آن موج می زد گفت:

-داره چی کار می کنه؟ چرا این طوری؟
دست هایم را به صندلی فرنوش بند کردم تا روی
راحیل پخش نشوم. فرنام که دندان به دندان می سایید
گفت:

-فقط... سرتو بدزد!
راحیل که یک دستش را دور صندلی فرنوش حلقه
کرده و با دست دیگرش من را چسبیده بود غرید:
-یا می خواد صورتمونو ببینه و بفهمه کی هستیم... یا
براش مهم نیست کی هستیم و فقط می خواد از جاده
منحرف مون کنه.

فرنوش چنگی به بازوی فرنام زد و گفت:
-فرنام تو... .

فرنام با تکانی دستش را آزاد کرد. سرعت بیشتری به
ماشین داد و فریاد زد:

-من که نمی تونم سرمو بدزدم! منو دیده... تموم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_107

کم کم داشتیم پرواز می کردیم... ماشینی که در تعقیب
مان بود عقب می افتاد. قلبم کم مانده بود از دهانم
بیرون بزند. صورتم را به سمت بالا چرخاندم و چشمم
به چراغ های روشنی افتاد که از کنارشان عبور می
کردیم... به اتوبان رسیده بودیم. نفسم را بیرون دادم.
فرنام تمام اصول و قوانین راهنمایی رانندگی را کنار
گذاشته بود... حالا شده بود مردی که پیش از رسیدن
به مجتمع نبود... صدای جیغ لاستیک ها را می
شنیدم... با هر سبقتی که فرنام می گرفت به این سمت

و آن سمت پرت می شدم... حتی به نور فلاشی که
نشان می داد دوربین اتوبان رصدمان کرده هم توجهی
نشان نمی داد. راحیل با صدایی که به زحمت به گوش
می رسید گفت:

-کجاست؟ هنوز دنبالمونه؟

فرنام مکثی کرد... سبقتی گرفت که صدای لاستیک و
بوق ماشین پشت سری را بلند کرد. نگاهش را به آینه
داد و گفت:

-هست... عقب افتاده.

فرنوش خواست سرش را بلند کند که فرنام بلافاصله
دستش را روی کمر فرنوش گذاشت و به سمت پایین
هدایتش کرد. با لحنی عصبی گفت:

-اصلا نباید بذاریم بفهمه چند نفر توی ماشین...
دخترن یا پسران... بذار فکر کنن فقط منم!

قلبم به درد آمد. پلک هایم را آهسته به هم فشردم.
فرنوش با حرص گفت:

-از کدوم گوری پیداش شد؟

فرنام با حرص گفت:

-باور کن کار خود کیارشه! گفت که تنها نیومده...
تحویل بگیر! حتما فکر کردن ما هم با اون یکی
گروهیم!

دستی به پیشانی خاکی ام کشیدم. همین را کم داشتیم!
با سرعتی عجیب اتوبان را پشت سر گذاشتیم. فرنام
مرتب نگاه های عصبی به پشت سرش می انداخت.
عاقبت سرعت ماشین را کم و کمتر کرد... روی ترمز
زد و با تکانی شدید متوقف شدیم. سریع به سمت عقب
چرخید و گفت:

-برید بیرون! همین الان! تا پیدامون نکرده باید
بجنبیم!

فرنوش بالاخره صاف نشست و گفت:
-چی داری می گی؟

و نگاهی به دور و برش کرد. فرنام فرنوش را به
سمت در هل داد و گفت:

-برو... برید توی یه جای بزرگی مثل پاساژی پارکی
چیزی خودتون رو گم و گور کنین. شما رو که ندیده...
دنبال ماشین من می گرده. با من نباشین بیشتر در
امانین!

از جایی که کاملاً با فرنام موافق بودم اولین نفر از
ماشین پیاده شدم. پاهایم می لرزید و نزدیک بود
زانویم خم شود و زمین بخورم. دستم را به ماشین
گرفتم و تعادلم را حفظ کردم. چشمم به فرنوش افتاد که
هنوز جر و بحث می کرد و فرنام به ضرب و زور

بیرونش می کرد. عاقبت راحیل در را باز کرد و
فرنوش را از ماشین بیرون کشید. به محض اینکه در
ماشین را بهم کوبید فرمان پایش را روی گاز گذاشت.
یک بار دیگر صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. ماشین با
شتاب به سمت انتهای خیابان رفت. فرنوش دست های
راحیل را از مانتویش جدا کرد. نفسش را با حرص
بیرون داد و گفت:

-این وقت شب، پیاده... چه غلطی کنیم؟
راحیل هر دو فرمان را به سمت بالای خیابان هدایت
کرد و گفت:

-بیاین از خیابون فاصله بگیریم.
نگاهی به دور و برم کردم... ساختمان های ناآشنا...
خالی از عابر پیاده... تاریک اما نسبتاً شلوغ... اینجا
کجا بود؟ موبایلم را بیرون کشیدم تا از روی نقشه ی
گوگل موقعیت مان را پیدا کنم که راحیل سرم داد زد:
-شراره سرتو باز نکن توی اون کوفتی! باید بریم...
بریده بریده گفتم:

-خب... آخه... کجاییم؟

اما راحیل هر دو فرمان را وادار کرد که بدویم. بی
هدف خیابان را بالا رفتیم... چشم هایمان از این سمت

خیابان به آن سمت کشیده می شد... نفس نفس زنان
گفتم:

-رد نشد از این خیابون؟

فرنوش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-ماشینه؟ نه... اصلا به اتوبان که رسید سرعتش رو
کم کرد.

راحیل دست هایش را پشت کمرمان گذاشت و وادارمان
کرد سرعت مان را بیشتر کنیم. در همان حالت گفت:

-نمی خواست جایی پلاکش ثبت شه؟

فرنوش خنده ای تلخ سر داد و گفت:

-نه... احتمالا وظیفه ش رو انجام داده بود که کند

کرد... قیافه ی فرنام رو دید و فهمید طرفش کیه. یا
پلاک ماشین رو برداشت.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_108

بی توجه به راحیل ایستادم. دست هایم را به پهلوهایی
دردناکم گرفتم. چند بار نفس نفس زدم و گفتم:
-مگه فرنام رو ببینن می شناسن؟
فرنوش هم متوقف شد. دستش را در هوا تکان داد و
گفت:

-من چه می دونم کی تو اون ماشین بود!
راحیل لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:
-چی کار کنیم؟ اسنپ بگیریم؟ ساعت چنده؟ اصلا
ماشین پیدا می شه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-اجازه هست گوشیم رو نگاه کنم؟
راحیل چشم غره ای بهم رفت. نگاهی به ساعت
کردم... یازده و نیم بود. لبه ی جدول نشستم و با
انگشت هایی لرزان وارد اپلیکیشن اسنپ شدم. چشمم
به اسم خیابان که افتاد متوجه شدم هیچ ایده ای ندارم
که آن جا کجاست... .

مقصد را انتخاب کردم و منتظر نشستم. به صفحه ی
گوشی زل زدم. چشم هایم سیاهی می رفت... درخواست
اسنپ اکو... .

نفسم هنوز جا نیامده بود. دستم را روی صفحه گذاشتم و بوق زدم... راحیل یک طرفم و فرنوش سمت دیگرم نشست.

نگاهم را به ماشین هایی دادم که خیابان را پشت سر می گذاشتند... به سوپرمارکتی که کم کم می بست. یک بار دیگر بوق زدم... . راحیل آهسته گفت:

-چه قدر همه چیز عجیب بود... اصلا نفهمیدم چی به چی شد... ولی... خوب شد که الناز چیزیش نشد. با صدایی گرفته گفتم:

-از کجا معلوم که کیارش برای الناز یه نقشه ی حسابی نداشته؟ شاید برای همین با الناز طرح دوستی ریخته... تا به موقع سرش رو زیر آب کنه. شاید تا الان کار رو تموم کرده باشه.

فرنوش آهی کشید. پاهایش را دراز کرد و گفت:
-از کیارش بعید نیست... .

راحیل صورتش را با دست هایش پوشاند. یک بار دیگر بوق زدم. نگاهم را به نقطه ای نامعلوم از خیابان دادم. نفسم کم کم جا می آمد اما از دهان نفس کشیده بودم و گلویم کاملا خشک شده بود. دستی به گلوی دردناکم کشیدم. فرنوش صدایش را صاف کرد و گفت:

-شاید بهتر باشه یه مدت دور و بر همدیگه و کیارش و
اکپش آفتابی نشیم. تا آبا از آسیاب بیفته... .

راحیل غرید:

-خیلی خوشحال می شم که دیگه کلا همدیگه رو نبینیم!

خاطره ای گنگ تمام ذهنم را پر کرد... از پریسا که

شب تولد فرنوش در تراس خانه ی شمس در برابرم

ایستاده بود... بی اختیار جملاتش را تکرار کردم:

-فرار کردن از همدیگه چاره ش نیست... ما تا آخر

عمر با یه ریسمان پوسیده به هم وصلیم... .

سر هر دو نفر به سمت چرخید. نفسم را با صدا فوت

کردم. نگاهی به خودمان انداختم که با آن ظاهر

شلخته، موهای آشفته و لباس های کج و کوله لبه ی

جدول نشسته بودیم. ادامه دادم:

-با همه ی چیزهایی که می دونیم اتفاق افتاد... و همه

ی چیزهایی که نمی دونیم. همه ی اتفاقاتی که امشب

پشت سر گذاشتیم و همه ی چیزهایی که دیدیم و

ندیدیم... تمامش رازی رو می سازه که امروز و این

لحظه معنیش رو نه می دونیم و نه درک می کنیم... اما

یه روز همه چیز روشن می شه... ولی... امروز نه... .

همه ی آن چیزی که از الناز می دانستیم و نمی

دانستیم... .

و همه ی آن چیزی که از کیارش شمس... نمی دانستیم..... ما از او هیچ نمی دانستیم... .

پایان فصل اول

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_109

زمانی که راحیل با گوشی موبایلش تماس گرفت بالاخره نگاهم را از لپ تاپم گرفتم و سرم را بلند کردم. ساعت ها بود که نگاه از لپ تاپم نگرفته و بی وقفه کار کرده بودم. تنها برای باز کردن های بای و بعد ویفرم مکث کرده بودم و بعد با دهانی که آهسته می جنبید تایپ کرده بودم... نمودار کشیده بودم و تمام تلاشم را کرده بودم که کارهای عقب افتاده ام را انجام بدهم. لپ تاپ را بستم و طبق عادت تمام دانشجوهای دانشکده یمان آن را روی میز کتابخانه رها کردم. با

گام هایی که سعی می کردم بی صدا باشد و مزاحم بقیه نشود به سمت در خروجی رفتم اما قیژ قیژ کفش های ورزشی ام باعث می شد یکی بعد از دیگری سرهایشان بالا بیاید و با نارضایتی نگاهم کنند.

راحیل جلوی در ایستاده بود. مهلت حرف زدن بهش ندادم و گفتم:

-بجنب... هم گرسنمه... هم خیلی کار دارم!
راحیل که به خوبی می دانست ترکیب موهای کوتاه و مقتعه اش چیز خوشایندی نمی سازد آن روز شال مشکی ساده ای به سر داشت. صورتش را توی هم کشید و گفت:

-خدایا شکرت! چه دوست بامعرفتی دارم! این همه راه کوبیدم از امیرآباد اومدم پردیس مرکزی که با خانوم ناهار بخورم اما ظاهرا خانوم خیلی وقت ندارن!
و چشم غره ای نثارم کرد. راه من و راحیل در کارشناسی ارشد کمی از هم جدا شده بود... او ارشد را در دانشکده ی سابق مان می خواند و من به دنبال تغییر رشته ام به پردیس مرکزی آمده بودم. با این حال با سلف دانشکده ی سابق مان بیگانه نبودم. پس پوزخندی زدم و گفتم:

-اینکه غذاهای اینجا بهتر از سلف اونجاست هم
تاثیری توی قضیه نداشت، نه؟

راحیل خودش را به آن راه زد. از پله ها بالا رفتیم و
وارد سلف شدیم. من کارت زدم اما راحیل مجبور بود
غذا را به صورت آزاد بخرد. با حیرت نگاهی به
کفگیری که آشپز سرش را کمی خالی کرد و در بشقابم
ریخت کردم. لب هایم را بهم فشردم و سعی کردم جلوی
خودم را بگیرم و چیزی نگویم... اما واقعا هیچ ارتباط
منطقی بین سائز خودم و حجم غذا نمی دیدم. لبخندی
زدم و گفتم:

-می شه یه کم بیشتر برنج بریزین؟
آشپز چپ چپ نگاهم کرد و به اندازه ده دانه برنج به
غذایم اضافه کرد و بعد بلافاصله رو به پسری که کنارم
ایستاده بود کرد... یک کفگیر پر برایش برنج ریخت و
حرصم را درآورد. در حالی که کم مانده بود از
عصبانیت منفجر شوم دنبال راحیل به سمتی از سلف
که به بانوان اختصاص داده شده بود رفتم. همین که
نشستم گفتم:

-رفتار سکسیسم شاخ و دم نداره که! فکر می کنه من
چون دخترم باید اندازه ی گنجیشک غذا بخورم؟ آخه

به من و این هیکل می یاد که نصف کفگیر برنج
بخورم؟

راحیل برای خودش از پارچ لیوانی آب ریخت و گفت:
-خب پسرا متابولیسیم شون بالاتره. اینو که نمی تونی
منکر بشی. برای همین... .

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم:

-برای من علمی حرف نزن که اصلا حوصله ش رو
ندارم! از صبح کله م توی علم و دانش بوده... پایان
نامه این دختره ،دانشجوی ارشد بیوفیزیک، رو باید
تحویل بدم... یه هفته دیگه دفاعشه... هنوز پایان نامه
رو دست داورهاش نداده... هم اون داره سخته می کنه
هم من... .

راحیل ابروهاش را بالا انداخت و گفت:

-ای کاش دفاعشو می انداخت عقب!

با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:

-دفاعش بیست و نهم شهریوره... بندازه کی؟ تازه
دکترا هم قبول شده اگه به موقع دفاع و ارشد رو تموم
نکنه نمی تونه بره سر کلاس دکترا که!
راحیل حیرت زده نگاهم کرد. لبش را به دندان گرفت و
گفت:

-چه گندی زدی شراره!

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 110_

چنگالم را با عصبانیت در هوا تکان دادم و گفتم:
- همه ش تقصیر اون شمس کثافته... گند زد به لب
تاپم. از اطلاعات خودم بک آپ داشتم... عیبی نداره اما
فایل های در دست ویرایش این بنده خداها همه ش
پرید. خدا لعنتش کنه! هم اونو... هم فرنوش رو...
هم... .

مکت کردم... چرا که نمی دانستم باید فرنام و الناز را
هم قاطی لعن و نفرین هایم بکنم یا نه. راحیل با
خونسردی لقمه اش را فرو داد و گفت:
- فعلا که خبری از شمس نیست... احتمالا ناله و نفرین
هات گرفته و مرده! من فکر کردم فرداش ما رو پیدا و
تو خواب خفه مون می کنن... ولی انگار نه انگار!
شانه بالا انداختم. خودم هم از این که به طرز مشکوکی
قسر دررفته بودیم در تعجب بودم. با بیشترین سرعتی
که در توانم بود قاشق پشت قاشق خوردم... یک لیوان

آب و... حمله ای دیگر به بشقاب... سرم را بلند کردم
تا به راحیل بگویم کبابش مزه ی مرگ می دهد که
چشمم به کسی افتاد که پشت سر راحیل ایستاده بود!
پیش از آن که لقمه از دهانم به صورت راحیل شلیک
شود دستم را جلوی دهانم گرفتم. به سرفه افتادم و
چشم هایم اشک آلود شد... چند بار سرفه کردم. دستم
را به چشم های اشک آلودم کشیدم... می دانستم این
کار باعث می شود ریملم دور چشمم را کثیف کند اما
باورم نمی شد که فرنوش با آن قد کوتاه و اندام ظریف
دم در سلف ایستاده... .

کیف دستی هرمسش را با هر دو دست چسبیده بود. با
دیدن مان به سمت مان آمد. نزدیک و نزدیک تر شد...
و من حیرت زده نگاهم را بهش دادم... برای اولین بار
می دیدم که ریشه ی موهایش درآمده... بی هیچ
آرایشی... بدون لنز... و لاغرتر از همیشه... مانتوی
مشکی اش به تنش زار می زد... حتی به نظر می
رسید مقنعه اش هم از همیشه گشادتر و به زحمت
روی سرش بند شده. موهایش روی شانه هایش رها
بود... اما نه آن طور براق و خوش حالت... مثل
موهای کسی که از خواب بیدار شده و با بی حوصلگی
مقنعه را روی موهایش کشیده.

بی هیچ حرفی کنارم نشست... توجهی به پسرهایی که آن طرف سلف نشسته بودند و با دیدنش به همدیگر سقلمه می زدند نشان نداد. چشم غره ای نثار پسرها کردم و نگاهم را به فرنوش دادم. از جایی که قیافه اش با آن لباس های تمام مشکی شبیه عزارداران بود راحیل گفت:

-کنه کیارش جدی جدی مرده؟
نگاهش را دزدید و کوتاه گفت:
-نمی دونم... شاید... .

نگاه متعجب من و راحیل را که دید گفت:
-هیچ خبری ازش نیست. تلفنش خاموشه... کسی خونه ش نیست... به پدر و مادرش گفته که برای سفر از ایران رفته ولی... بهشون دروغ گفته. براساس چیزی که به اونا گفته یعنی دو سه روز قبل از اون اتفاق باید از ایران می رفته ولی خب... ما دیدیمش!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_111

راحیل ابرویی بالا انداخت و گفت:
-شاید اون گروهی که معلوم نبود کی بودن حریفش
شدن.

فرنوش سری تکان داد و گفت:
-هیچ بعید نیست.

پرسیدم:

-راستی از فرنام چه خبر؟

فرنوش ناگهان صاف سر جایش نشست و گفت:

-باورت نمی شه! تا یه روز جوابمو نمی داد... از ترس
مردم و زنده شدم... فکر کردم بلایی سرش اومده ولی
نه... بعدش زنگ زد و گفت همه چیز به خیر و خوشی
تموم شده. اونو هم ندیدم... سرش به کارهای خودش
گرم بود. اتفاقا سراغت رو هم گرفت... گفت بگو
شراره نگران لپ تاپش نباشه. یه کاریش می کنیم.
گفتم:

-خودم راست و ریشش کردم.

و برایش نگفتم که به هر حال این کار به شدت به
ضررم تمام شد و کارهای در دست انجام تباه شد...
چرا که به نظر می رسید فرنوش چندان حال و هوای
مساعدی ندارد. سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:
-ولی نگفتی... اینجا چی کار می کنی؟

نفسی عمیق کشید و گفت:
-برای ثبت نام اومده بودم! ارشد قبول شدم.
لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:
-مبارک باشه!

و با خودم فکر کردم با کمترین میزان ذوق و شوق این
حرف را به زبان آورده. لیوانم را جلو کشید و برای
خودش کمی آب ریخت. من و راحیل نگاهی پرسشگر
رد و بدل کردیم... من در جریان رشته ای که فرنوش
کنکورش را داده بود نبودم... نکند مثل من، آرمین و
محمد تغییر رشته داده بود و از این به بعد پا به
دانشکده ی ما می گذاشت؟ آهی کشیدم... نه! همین را
کم داشتم که فرنوش هم به دانشکده ی ما اضافه
شود... پرسیدم:

-مگه ثبت نامت پردیس مرکزی بود؟
با سر جواب منفی داد... نگاهی پیروزمندانه به راحیل
کردم که صورتش توی هم رفته بود... یک بار دیگر
عشقش به دانشکده برمی گشت، نگاه تمام پسرها را
به خودش می کشید و تمام فرصت ها را از دستش
خارج می کرد. خنده ام را به ضرب و زور سرکوب
کردم. فرنوش گفت:

-او مدم یه سری به اینجا بزنم و یه کم خاطره بازی کنم... یه کم دلم گرفت... .

راحیل لقمه اش را جوید و فرو داد. گفت:

-تحصیلات تو ایران یه طوریه که کلا باعث می شه به زندگیت و خودت و انتخاب هات و همه چیزت شک کنی... طبیعیه که دلت بگیره.

فرنوش با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:

-نه... من پشیمون نیستم از درس خوندن... آخه... . اشاره ای به قد نسبتا کوتاه و اندام ظریفش کرد و گفت:

-همه منو بچه می بینن... فکر می کنن چون خودم

جمع و جورم عقلم در حد هیکلمه... حرف که می

زنم، نظر که می دم وسط حرفم می پرن. انگار اصلا

نظرم مهم نیست... باز الان وضعیتم بهتر شده... حداقل

یه نیمچه سواد دی دارم و یه کم حسابم می کنن.

با تعجب نگاهش کردم. هیچ نمی دانستم که آدم ها

ممکن است به خاطر لاغر بودن شان هم مورد قضاوت

و آزار قرار بگیرند. آن قدر به عنوان یک شخص تپل

مشکل داشتم که فرصتی برای فکر کردن به مشکلات

لاغر ها نداشتم. فرنوش ادامه داد:

-از طرف دیگه... مردم فکر می کنن چون بابام پولداره
هیچ خاصیت دیگه ای ندارم... یه بچه پولدار که با
عمل زیبایی یه قیافه ای هم پیدا کرده... انگار تمام من
همینه... انگار هیچ بعد دیگه ای ندارم... طوری باهام
رفتار می کنن انگار مغز ندارم. برای همین از همون
هجده سالگی گفتم که حتما درس می خونم، حتما
دانشگاه سراسری می رم که نگو با پول باباش مدرک
گرفته... الانم از راهی که اومدم پشیمون نیستم. فقط
انقدر همه چیز بهم ریخته که نه ذوق و شوقی دارم و
نه هیچ حس دیگه...
با خودم فکر کردم آن ریسمان پوسیده کار خودش را
کرد! حالا فروش با ما درد و دل می کرد... تبدیل به
دوستانش شده بودیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_112

فروش کمی از لیوان آبش نوشید و گفت:

-او مدم باز هم از زیر سردر رد شدم... این بار به تنهایی
و... یه بار دیگه شروع کنم. یه سری به لاو گاردن
زدم... کتابخونه مرکزی... یه چای و کیک از زیرج
خریدم... بعدم گفتم ببینم آشنایی کسی پیدا می شه یا
نه... .

راحیل رک و پوست کنده گفت:

-قیافه ت رو دیدم وحشت کردم! فکر کردم صد در صد
کسی مرده! فقط داشتم فکر می کردم مردن کیارش نمی
تونه تا این حد ناراحتت کنه.

لبخندی تلخ روی لب های فرنوش نشست و گفت:

-نه... من برای از دست رفتن کیارش مدت ها پیش
عزاداری کردم... درست یه هفته بعد از شروع دوستی
مون برای از دست رفتن عشقی که باهاش بزرگ شده
بودم عزا گرفتم... ناراحتیم به خاطر چیزهای دیگه
ست. به خاطر خودم و اشتباهاتم... به خاطر خانواده م
و... نگرانیم بابت... .

و سکوت کرد. من و راحیل خودمان را بی اختیار به
سمتش کشیدیم... از ذهنم گذشت خودش گفت که فرنام
سالم است... پس نگرانی برای چه کسی... .

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ولش کن! نمی خوام حالتونو بگیرم!

راحیل اخی کرد و با تحکم گفت:

-لوس نشو دیگه! چی شده؟

نگاهش را دزدید. زیر لب گفت:

-شراره بهم می ریزه... می دونم حساسه به این قضیه!

من و راحیل نگاهی متعجب رد و بدل کردیم... و بعد

ذهنم روشن شد... که او از ریحانه می دانست... از

حساسیتم... با ناباوری گفتم:

-الناز...

فرنوش آهسته سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان

داد. راحیل دست لرزانش را جلوی دهانش گرفت. نفسم

به سختی بالا می آمد... چطور چنین چیزی ممکن بود؟

پس آشنایی کیارش با الناز بازی بود؟ چطور این کار

را کرده بود؟ بعد از فرارش از دست کسانی که در

کمینش بودند یا در حین درگیری شان؟

فرنوش گفت:

-هیچ خبری ازش نیست... مفقود شده. خانواده ش بی

اطلاعن... دوستاش... محمد از تورنتو برگشته ایران.

به پلیس خبر دادن و هیچ ردی ازش پیدا نکردن.

فرنوش زیرچشمی نگاهم کرد و ادامه داد:

-فقط ما می دونیم آخرین بار کجا بوده... با کی بوده...

و این که چرا اونجا بوده رو هیچکس نمی دونه...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_113

راحیل سینی خالی اش را کنار گذاشت. به سمت
فرنوش خم شد و گفت:

-منظورت از این حرف چیه؟ ببین! دیگه به هیچ
عنوان اجازه نمی دم هیچ کدوم تون خودتون رو قاطی
این قضیه کنین! ندیدی چطوری اون ماشینه دنبالمون
کرد؟ اون مرده... همراه کیارش... شنیدی که شراره
گفت کیارش صداش زد و خبری ازش نشد... معلوم
نیست چه بلایی سرش اومد... اگه ما می رفتیم اون
طرف تا کشیک بدیم چی؟ ممکن بود ما جاش باشیم!
الانم که می گی هم کیارش غیب شده هم الناز... بعید
نیست جفت شون سربه نیست شده باشن! این قضیه
خیلی خطرناکه... به هیچ وجه نباید خودمون رو
قاطیش کنیم!

به هیچ وجه!

فرنوش با حرکت سر موافقت خودش را اعلام کرد و گفت:

-منم قصد ندارم کاری کنم... خواستم بهتون آمادگی بدم که قراره اخبار مفقود شدن این دو نفر رو از این طرف و اون طرف بشنویم. باید آماده باشیم که جلوی دهنمون رو بگیریم و... .

سرش به سمت من چرخید که مات تصویر خودم در قاشق شده بودم. دست هایم یخ زده بود... آن قدر که قاشق فلزی در دستم گرم به نظر می رسید... دهانم نیمه باز مانده و نگاهم به تصویر کج و کوله ام مات مانده بود. راحیل با لحنی محکم گفت:

-شنیدی چی گفتیم شراره؟ می تونی خدا بخواد به دست خیرت مرخصی بدی و این بار ناشناس به کمک کسی نری؟

نگاهم را به زحمت از قاشق کردم. با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:
-محمد... دنبالشه؟

راحیل با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

-بازم ماجرای کوفتی این پسره محمد!

توجهی به او نشان ندادم. فرنوش با حالتی مشکوک
ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
-معلومه که دنبالشه... الناز نامزدشه...
گفتم:

-چرا یه چیزهایی به محمد نمی گی؟ مگه دوستش
نیستی؟ دوستانه یه چیزی بهش بگو... مثلاً توجهش
رو به رابطه ی الناز و کیارش جلب کن.
فرنوش سری به نشانه ی رد حرفم تکان داد و گفت:
-محمد دورادور کیارش رو می شناسه... به خاطر
اینکه من از بچگی بهش علاقه داشتم و با محمد در
موردش حرف می زدم اما تا قبل از ماجراهای اون شب
اصلاً نمی دونستم که الناز هم کیارش رو می شناسه و
باهش در ارتباطه... به محمد چی بگم آخه؟ این حرفم
رو بدون اینکه کل ماجرا رو برایش تعریف کنم ازم
قبول نمی کنه... انقدرم جدیداً از کیارش بد گفتم که
ممکنه حرفم رو بذاره به حساب مشکلم با کیارش...
راحیل نگاه جدی اش را به من داد و گفت:
-ببین شراره! مشکل ما این نیست که الناز و کیارش
چی شدن! انتخاب خودشونه... نقشه ی خودشونه!
مشکل محمد مشکل تو نیست... مشکل تو اون پایان
نامه ایه که باید تحویلش بدی! پس بیاین سرمون رو

به زندگی خودمون گرم کنیم و دعا کنیم دیگه هیچ وقت سر و کله ی کیارش شمس توی زندگی مون پیدا نشه. سینی خالی را برداشت و از جایش بلند شد. فرنوش هم یک بار دیگر کیفش را دو دستی چسبید و سرپا ایستاد. رو به ما گفت:

-منم دیگه می رم... اگه خبری شد بی اطلاع تون نمی دارم!

زمانی که فرنوش از سلف بیرون زد راحیل رو به من کرد. بی توجه به تمام حرف هایی که میان مان رد و بدل شده بود گفت:

-چند تا بخش این پایان نامه مونده؟

دستی به سر دردناکم کشیدم. سینی ام را برداشتم و دنبال راحیل به راه افتادم. زیر لب گفتم:

-یه سری از قسمت هاش رو توی ایمیل ذخیره کرده بودم... بیشترش رو هم درست کردم. الان فهرست مونده که کاری نداره... رفرنس های بحث مونده... با نمودارهای نتایج.

راحیل سری تکان داد و گفت:

-خب... پس تا ساعت چهار اگه جمع و جورش کردی می ریم کافی شاپ... تو که همیشه خدا گرسنه ای و یه چیزی می خوری منم یه آبمیوه می خورم. یه

استراحتی می کنیم و یه کم حرف می زنیم... پشت سر
فرنوش و کیارش... یا آرمین و یاشار که معلوم نیست
کدوم گورین... .

چشمکی زد و ادامه داد:

-و فرنام که ظاهرا خیلی هم پیگیرته.

پیشنهاد راحیل کمی تا حدودی حالم را بهتر کرد.
عاشق کافه گردی بودم... برای من بهترین بخش
دوران دانشجویی بود... البته بعد از محمد... که
روزهایی که در دانشکده او را می دیدم قلبم طور
دیگری در سینه می تپید... آهی کشیدم و سعی کردم
فکر محمد را از سرم بیرون کنم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با شیطنت گفتم:
-و مهدی؟ که ظاهرا چند وقته اصلا بهش محل نمی
دی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_114

راحیل رو به روی آسانسور ایستاد. چشم غره ای نثارم
کرد و گفت:

-نه! در مورد این یه مورد اصلا نمی خوام حرف
بزنم... مرتیکه ی عوضی!

آسانسور به طبقه ی سوم رسید. با راحیل خداحافظی
کردم. او سوار آسانسور شد و من هم که تنها فعالیت
فیزیکی ام در طول روز بالا پایین رفتن از پله بود از
پله ها پایین رفتم تا به کتابخانه برگردم...
یک بار دیگر پشت لپ تاپم قرار گرفتم. با اینکه طبق
عادت بعد از خوردن غذا کمی خواب آلود شده بودم با
حال و هوای بهتری کارم را انجام می دادم... راحیل به
خوبی می توانست من را مدیریت کند... همیشه وعده
ی چیزی خوشمزه را در انتهای پروژه، درس و کارم
می داد... و این بهترین تشویق برای من بود!
با بیشترین سرعتی که در توانم بود نمودار اصلاح
کردم... ارور بار زدم... رفرنس اضافه کردم... کارم به
نیمه رسیده بود که تماس از دست رفته ی یاشار را
روی گوشی موبایلم دیدم. اخمی کردم... احتمالا
دانشگاه بود و می خواست ببیند ما هم هستیم یا نه...
حواسم را یک بار دیگر به کار متمرکز کردم اما یاشار
دست بردار نبود. اس ام اس می داد... در تلگرام پیغام
می داد... با واتس آپ تماس می گرفت. عاقبت نفسم را

با حرص بیرون دادم. گوشی را برداشتم و برایش نوشتم که کار دارم و نمی توانم آن روز او را ببینم. بلافاصله استیکر مرد کچل و هیکلی در حال گریه کردن را برایم فرستاد. برای اینکه او را از سر خودم باز کنم برایش نوشتم که فرنوش در دانشگاه است و بهتر است با او تماس بگیرد... لحظه ای مکث کردم... و بعد برای اینکه مطمئن شوم با او تماس می گیرد و دست از سرم برمی دارد نوشتم که ارشد قبول شده و برای ثبت نام آمده.

پیغامم بلافاصله توسط یاشار دیده شد اما دیگر جوابی دریافت نکردم... زیر لب گفتم:
-نامرد!

مشخص بود در حالی که با دمش گردو می شکند با فرنوش تماس گرفته و به کلی بی خیال من و راحیل شده.

از گردن درد و خشک شدن چشم هایم فهمیدم که چندین ساعت گذشته بی آن که سرم را بلند کنم. نگاهی به حاصل کارم کردم... خوب پیش رفته بودم. اگر اتفاق غیرمترقبه ای نمی افتاد موفق می شدم کار را همان شب تمام کنم و تحویل بدهم. نگاهی به ساعت کردم. ده دقیقه به چهار بود. با فکر کردن به پنینی مرغ و

اسفناج به هیجان آمدم... با ذوق و شوق وسایلم را جمع کردم... از جایم برخاستم و به تردید افتادم... یک ظرف سیب زمینی ویژه بهتر نبود؟ اگر چند ساعت می گذشت می توانستم هر دو را با هم سفارش بدهم اما متأسفانه ناهار بی کیفیت دانشگاه بخشی از معده ام را اشغال کرده بود. با خودم فکر کردم اگر تا رسیدن به کافی شاپ به نتیجه نرسیدم که دلم کدام را بیشتر می خواهد سکه می اندازم... کاری که همیشه وقتی سر دوراهی انتخاب غذاها قرار می گرفتم انجام می دادم. با فکری مشغول و سردرد ناشی از کار زیاد وارد کافی شاپ شهر کتاب در نزدیکی دانشگاه شدم که محبوب راحیل بود. میز و صندلی هایی در حیاط سرسبزش زیر سایه بان قرار داشت اما به علت گرما، سرما و یا آلودگی هوا همیشه مجبور می شدیم به قسمت داخلی کافی شاپ پناه ببریم. آن روز اما به نظرم هوا آن قدرها هم گرم به نظر نمی رسید. روی یکی از صندلی ها و زیر سایه بان نشستیم. کوله پشتی سنگینم را روی یکی از صندلی ها قرار دادم. پسر جوانی که پیشبند مشکی رنگی بسته بود نزدیکم آمد... منو را جلوی دستم گذاشت و به نشانه ی آشنایی پرسید:
-دوستتون هم تشریف می یارن؟

با خودم فکر کردم راحیل آن قدر به آن جا رفت و آمد کرده که آمدنش به نوعی توقع تبدیل شده! جواب مثبت دادم و نگاهم را به منو دادم... نه... نمی توانستم انتخاب کنم... معده ام با شور و هیجان اعلام پذیرش برای هر دو می کرد... دل را به دریا زدم... تلفنی سفارش راحیل را هم گرفتم که یک آب هندوانه بود. چیزی نگذشت که راحیل هم خودش را رساند. لبه های شالش را برای خنک کردن خودش در هوا تکان داد. مشغول تعریف کردن ماجرای یاشار برای راحیل بودم که متوجه شدم پسر با پیشبند سیاه از داخل کافی شاپ و پشت در شیشه ای نگاه هوشیارش را به راحیل داده... چشم هایم از شدت تعجب گشاد شد... حالت نگاهش شبیه به کسی نبود که از نگاه کردن به راحیل غرق لذتی مردانه باشد... شبیه کسی بود که او را زیر نظر داشته باشد! سرم را پایین انداختم و سعی کردم از لا به لای تارهای مویم که به صورتم دویده بود پسر را ببینم... در کمال تعجب متوجه شدم که گوشی موبایلش را دم گوشش گذاشت و در همان حال که راحیل را نگاه می کرد مشغول صحبت با تلفنش شد.

لبم را به دندان گرفتم. دست هایم را مشت کردم... گم شدن کیارش و الناز حساسم کرده بود؟ به یاد ماشینی

افتادم که سپر به سپر ماشین فرنام می راند... قلبم به تپش درآمد... خیالاتی شده بودم یا آن ها قصد داشتند اجازه بدهند آب ها از آسیاب بیافتد و بعد وارد عمل شوند و ما هم با حماقت تن به گذر زمان و فراموشی داده بودیم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_115

هرچه در ذهنم به عقب برمی گشتم چیز مشکوکی نمی دیدم. بعد از آن شب پر ماجرا تا یکی دو روز خودمان را در خانه حبس کرده بودیم. ماجرا را مو به مو برای راحیل تعریف کرده بودم و اتفاقات و احتمالات را بارها و بارها بررسی کردیم... روز سوم پایمان را از خانه بیرون گذاشتیم و همه چیز عادی بود... یا دست کم ما این طور فکر می کردیم! کم کم از تب و تاب می افتادیم و به زندگی عادی برمی گشتیم... اما نه... دیگر هیچ چیز برای ما عادی نبود!

راحیل نفسش را با صدا بیرون داد. آهسته گفت:

-تمام مدت فکر درگیر این دو نفر بود... الناز و
کیارش... خصوصا الناز... رسما ازش خبری نیست. ما
هم که این همه راه رفتیم اونجا و هیچ کاری نتونستیم
پیش ببریم. فقط خودمونو تابلو کردیم. ممکنه جدا
بلایی سرش اومده باشه.

خودم را روی میز به سمتش کشیدم و گفتم:
-من فکر نمی کنم شرایط به نفع ما پیش رفته باشه.
هنوزم می گم که یه چیزهایی مشکوک به نظر می
رسه. اون ماشینی که دنبال مون بود سرعت مجاز
اتوبان رو رعایت کرد، هیچ حرکت مشکوکی توی
اتوبان نکرد و اجازه داد فرنام دور شه... پس
شناساییش کرده بود اما اون طوری که فرنوش صحبت
می کنه ظاهرا اتفاقی هم برای فرنام نیفتاده. پس
امکانش هست که زیر نظرش داشته باشن.
راحیل سری تکان داد و گفت:

-خب... آره... احتمالا... مگه کیارش مرده باشه و
قضیه ی حضور فرنام اهمیتش رو از دست داده باشه.
حرف راحیل دلگرم کننده به نظر می رسید ولی من
مطمئن بودم که کیارش شمس به همین راحتی دم به
تله نمی دهد. دلم گواهی می داد که او جایی مخفی شده
و همه را زیر نظر دارد. آهسته گفتم:

-من فکر می کنم ممکنه حتی ما هم زیر نظر باشیم.
راحیل با حالتی مشکوک دور و برش را نگاه کرد. بعد
رو به من کرد و گفت:

-آخه کسی ما رو ندید که! اگه هم دیدن چرا دست روی
دست گذاشتن و بهمون فرصت دادن که آزاد بگردیم؟
گفتم:

-خیلی کم از این جناب شمس می دونیم... با این
اطلاعاتی که داریم به هیچ نتیجه ای نمی شه رسید.
راحیل چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-می دونی چیه؟ به نظرت بهتر نیست فرنوش که داره
کم کم روی ما به عنوان دوست هاش حساب باز می
کنه به جای درد و دل کردن در مورد قد و قواره ش یه
اطلاعاتی به ما در مورد کیارش بده؟ مثلاً اینکه شغل
سابقش چی بوده! چرا چیزی در این مورد نمی گه؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

-خانواده ی فرنوش... پدرش... درگیر یه سری مسائل
بودن که به کیارش مربوط می شده. حتما توضیح دادن
در مورد زندگی قبلی کیارش باعث روشن شدن یه
سری مسائل در مورد خانواده ی خودش می شه. برای
همین چیزی رو با ما در میون نداشته.
راحیل با بدجنسی گفت:

-خب باشه... فرنوش نمی گه. فرنام چطور؟
گوشی موبایلم را روی میز به سمت هول داد و گفت:
-یه زنگ بهش بزن و احوال پرسى كن... یه قرارى
بذار به این بهونه كه از اون شب به این طرف
نگرانى بودى. بعد بكشونش یه جایی...
با خنده گفتم:

-یه جایی؟ مثلاً یه جای تاریک و خلوت؟
راحیل با حواس پرتی دستی به چانه اش کشید و گفت:
-آره... .

خنده ام شدت گرفت. گفتم:
-بعدش چی كار كنم؟ خفتش كنم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_116

چپ چپ نگاهم كرد. با لحنی محكم گفت:
-دارم باهات جدی حرف می زنم.
خنده ام را جمع و جور كردم و گفتم:

-اصرار داری باهاش قرار بذارم که دست مون رو بذاری تو دست هم یا اینکه تخلیه اطلاعاتیش کنم؟
نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:
-جفتش! اگه عرضه ش رو داشته باشی... که متاسفانه هیچ کدوم مون نداریم.

یک بار دیگر گوشی را به سمت هول داد و گفت:
-زود باش! زنگ بزن بهش! یه قرار ی بذارین... کافی شاپی جایی... از این پسرهاست که خیلی لفت می ده تا یه حرکت بزنه. نمی شه معطل اون شد... باید خودت دست به کار بشی.

در همین موقع موبایلم زنگ زد. راحیل هیجان زده گفت:

-خودشه؟

از جا پرید و روی گوشی موبایلم خم شد. با دیدن کلمه ی " مامان " یک بار دیگر سر جایش نشست و نگاه پکرش را به میز کناری داد. آهسته گفت:

-ما از این شانس ها نداریم که هر بار در مورد طرف حرف می زنیم بهمون زنگ بزنه و سورپرایزمون کنه. توجهی به راحیل نشان ندادم. نگاهم را به گوشی دادم. آهی کشیدم... حتی به سرم زد تماس را جواب ندهم. راحیل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا عشق به خانواده از چهره ت می باره!

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-آخه تابستون نشد برم خونه... همه ش امتحان، بعد شروع کارهای پایان نامه ی خودم و گیرهای این استاد راهنمام. مامانم اینا شاکی شدن که چی کار می کنی که وقت نمی کنی یه سری به خونه بزنی.
راحیل گفت:

-بی لیاقتی دیگه! من جات بودم آخر هفته ها رو کلا می رفتم شمال پیش خانواده... یه آب و هوایی هم عوض می کردی. شمال به این خوبی...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-منم اگه جای تو بودم آخر هفته ها رو کلا می رفتم لواسون پیش خانواده م! بی لیاقتی دیگه! لواسون به این خوبی... .

نگاه از قیافه ی ضایع شده ی راحیل گرفتم و تماس را جواب دادم. پیشبینی ام درست از آب درآمد. مادرم یک بار دیگر من را به خاطر تماس های کم تلفنی ام و برنگشتن به خانه به باد انتقاد گرفت. من فقط می گفتم بله... درسته... می فهمم... در اولین فرصت سر می زنم... بیشتر تماس می گیرم... حتی فرصت احوال پرسی کردن هم بهم نمی داد... .

در همین موقع پیشخدمت سر رسید و سفارش هایمان را روی میز قرار داد. تمرکز روی مکالمه ی تلفنی ام حتی از قبل هم کمتر شد. نگاهی مشکوک به پیشخدمت کردم که حالا رفتارش عادی به نظر می رسید... به جز اینکه سعی می کرد با هیچ کدام مان چشم تو چشم نشود! آن قدر خیره نگاهش کردم که کارش تمام شد و بی هیچ حرفی رفت. تلفن را یک بار دیگر جلوی دهانم گرفتم و به مادرم گفتم:

-آره... یه مدت لپ تایم خراب شده بود. کارهایی که دستم مونده بود عقب افتاده... الان دارم کارهای عقب افتاده م رو می کنم. بعدش بهتون سر می زنم. راحیل آب میوه اش را چشید و زیر لب گفت:
-منم ببر!

تماس را قطع کردم و به راحیل خندیدم. گفتم:
-جدی دلت می خواد بیای؟

و ناگهان چشمم به مرد چشم ابرو مشکی افتاد که وارد شده بود... عینک دودی اش را بالا زد و با اخم و تخم دور و بر را از نظر گذراند... زبانم بند آمد... فقط توانستم بگویم:
-اوه اوه... .

و قبل از اینکه بتوانم به راحیل خبر بدهم نگاه مرد
روی ما دو نفر ثابت شد. با گام هایی بلند و مطمئن به
سمت مان آمد. قلبم به تپش درآمد... مهدی ما را از
کجا پیدا کرده بود؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_117

زمانی که کنار میز متوقف شد چشم راحیل به او افتاد.
دهانش از تعجب باز ماند و چشم هایش گرد شد. اخم
مهدی غلیظ تر شد. دست هایش را روی میز ستون
کرد و با لحنی تند گفت:

-چند روزه زنگ می زنم جواب نمی دی... پیغام می دم
حتی نگاه هم نمی کنی. فکر کردم بلایی سرت اومده...
ولی نه! ظاهرا سرت به دوستات و تفریح گرم بوده!
راحیل با صدایی ضعیف گفت:
-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟
مهدی جواب سربالا داد:

-قبلا با هم اومده بودیم! نکنه اینم یادت رفته؟
راحیل گفته بود که با هم به کافی شاپ های دور و بر
دانشگاه رفته اند... و حتما راحیل برایش گفته بود که
اینجا پاتوقش محسوب می شود. جرقه ای در سرم زده
شد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-به پیشخدمت سپرده بود که هر وقت این دور و بر
پیدات شد باهاش تماس بگیره.

سر مهدی چنان سریع به سمتم چرخید و نگاه
خشمگینش را بهم دوخت که متوجه شدم حدسم کاملا
صحیح بوده. پوزخندی بهش زدم و رو به راحیل گفتم:
-وقتی اومدم اینجا پیشخدمته سراغت رو گرفت... بعد
هم تا رسیدی به کسی تلفن زد که حالا مشخص شد کی
بوده.

مهدی همان طور که فکش را بهم می سایید گفت:
-حالا نمی خواد همه هوش و ذکاوتت رو خرج رابطه
ی ما کنی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:
-نگران نباش! حتی نصف هوش و حواسم رو هم خرج
آدمایی مثل تو نمی کنم! ساده تر از این حرفایی!
راحیل با حالتی متعجب به مهدی نگاه کرد و گفت:

-تو جدا در این حد دیوونه ای؟ برای من به پا می
ذاری؟

مهدی با حالتی حق به جانب گفت:

-به پا چیه؟ فقط بهش گفتم هر وقت این دور و بر
پیدات شد بهم خبر بده. می خواستم پیام دانشگاه و
سراغت رو بگیرم که بهم زنگ زد و خبر داد اینجایی!
من و راحیل نگاهی متعجب رد و بدل کردیم... می
خواست بیاید دانشگاه؟ راحیل تقریباً فریاد زد:

-دانشگاه؟ عقلتو از دست دادی؟

مهدی شانه بالا انداخت و گفت:

-آدرس دیگه ای ازت نداشتم! فکر کردم بلایی سرت
اومده... .

چشم هایم را تنگ کردم و مهدی را زیر نظر گرفتم...
چرا باید چنین فکری از ذهنش می گذشت؟ و چرا این
فکر تا این حد درگیرش کرده بود که می خواست سری
به دانشگاه بزند؟

مهدی از بهت زدگی مان استفاده کرد. رو به من کرد و
با لحنی نسبتاً مودبانه گفت:

-می شه من و راحیل با هم خصوصی صحبت کنیم؟
نگاهی به راحیل کردم که دستش را به نشانه ی "برو
بابا" در هوا تکان داد و زیرلب ناسزایی زمزمه کرد.

از جایم تکان نخوردم. مهدی با تعجب به راحیل نگاه کرد و گفت:

-می داری برات توضیح بدم یا نه؟
نه... او برای دادن توضیحی که وجود نداشت نیامده بود... او به دستور شمس آمده بود!
حواس کیارش شمس به ما بود... به تک تک مان... با همان راه نفوذی که پیش از آن سعی کرده بود در زندگی مان ایجاد کند... دستی به چانه ام کشیدم... من را چطور زیر نظر داشت؟ چه کسی دور و بر من بود که قابل اعتماد نبود... که دوست و آشنای من نبود... مامور کیارش بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_118

مهدی یک بار دیگر رو به من کرد و گفت:
-خواهش شما اجازه بدین ما چند دقیقه تنها باشیم!
خنده ام گرفت... حالا شده بودم " شما "؟ می دانستم تا با راحیل صحبت نکند دست از سرمان برنمی دارد. پس

پنینی اشتهابرانگیزم را برداشتم و به سمت میز پشتی رفتم... متاسفانه امکانش نبود که سیب زمینی ویژه ام را هم با خودم ببرم... ظرفش که تازه از فر درآمده بود هنوز خیلی داغ بود. مهدی جای من را اشغال کرد و بلافاصله شروع کرد به زبان ریختن:

-می توئم حدس بزنم چی ناراحتت کرده.
از جایی که نشسته بودم چهره ی راحیل را می دیدم اما مهدی پشتش به من بود. دیدم که راحیل ابروهایش را به نشانه ی ناباوری بالا انداخت و مهدی گفت:
-بار آخری که همدیگه رو دیدیم یه کم تند رفتم... نباید بعد مهمونی دعوتت می کردم. درک می کنم اگه بخوای سرعت پیش رفتن رابطه مون رو کم کنی.
راحیل بعد از مکثی کوتاه گفت:

-نمی خوام سرعت رابط مون رو کم کنه... می خوام به کل قطعش کنم!

خنده کنان گازی به پنینی ام زدم... باید اعتراف می کردم که راحیل پیشرفت قابل ملاحظه ای در برقراری رابطه با جنس مخالف کرده بود... که احتمالاً به علت از بین رفتن علاقه اش به مهدی بود. راحیلی که من می شناختم نمی توانست به پسرهایی که جذب شان می شد از این جواب ها بدهد!

گاز دوم را به پنینی زدم... نتوانستم خودم را کنترل کنم
و چشم هایم را بستم... عجب خوشمزه بود! مگر
ممکن بود اسفناج با چیزی ترکیب شود و طعمی
بهشتی ایجاد نکند؟ چشم هایم را باز کردم و به میز
مقابل دوختم... بعد از این لقمه چه قدر سیب زمینی
داغ و سس می چسبید...
مهدی گفت:

-من فکر می کردم همه چی داره خوب پیش می ره...
اصلا متوجه نمی شم چی باعث شده دلخور بشی. به
این خاطره که یکی دو روز فرصت نکردم باهات تلفنی
حرف بزنم؟ بهت پیغام دادم... گفتم که یه اتفاق نگران
کننده ای افتاده بود. مشغول اون قضیه بودم ولی این
طوری نبود که فراموشت کرده باشم... توام که اصلا
جواب پیغام هام رو نمی دادی. تو اون شرایط که بهت
احتیاج داشتم غیب شدی.

لب هایم را بهم فشردم... عجب ناکسی بود! حالا به
جای توجیه و عذرخواهی راحیل را مقصر نشان می
داد! اگر من جای راحیل بودم با چند جمله ی حسابی
کار را یکسره می کردم... اما متأسفانه راحیل در مقابل
مهدی کمی ضعف داشت. فقط شانه بالا انداخت و گفت:

-آره! شاید یکی از دلیل هاش این باشه! هیچکس سرش این قدر شلوغ نیست که نتونه یه پیغام به آدم بده!

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم... این جمله را از کجا آورده بود؟ اینستاگرام؟ جمله ی بدی نبود... فقط نباید تحویل یکی مثل مهدی می داد! مهدی هم بلافاصله گفت:

-من که پیغام دادم! تو جواب ندادی... حالا خوبه من حرف خودت رو تحویلت بدم؟ چطوریه که تو این قدر سرت شلوغ بود که نمی تونستی یه پیغام بهم بدی؟ کار داشت به جای باریک می کشید و می دانستم راحیل از پس این ماجرا بر نمی آید. از جایم بلند شدم و یک راست به سمت سیب زمینی ام رفتم. صورتم را توی هم کشیدم و ناله کنان گفتم:

-شما صحبت تون تموم نشد؟ غدام از دهن افتاد!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_119

ظرف سیب زمینی را گرفتم... لعنتی! دست هایم سوخت! سریع دست هایم را عقب کشیدم. خواستم با لبه های مانتوی جلوبازم ظرف را بردارم اما مانتوم تنگ بود و به این ترتیب ظرف داغ به شکمم می چسبید. دست از کلنجار رفتن با ظرف برداشتم و گفتم: -حالا که راحیل این قدر بد و بی فکره شما چرا اصرار داری رابطه رو ادامه بدی؟ آگه این طوریه که باید خوشحال باشین که رابطه تون بهم خورده! مهدی چپ چپ نگاهم کرد و گفت: -شما نشستی اون پشت و حرف های ما رو گوش دادی؟ فکر کردم قراره خصوصی صحبت کنیم. شانه بالا انداختم و گفتم: -می خواستم ببینم کی حرف هاتون تموم می شه و می تونم غدامو بخورم! مهدی با حالتی حق به جانب گفت: -من یه چند روز سرم شلوغ بوده... یه گرفتاری داشتم و نبودم. سرمو می چرخونم باید دوست دخترم غیب شده باشه؟ کوچیکترین اهمیتی هم به مشکل و گرفتاری من نمی ده... چه قدر یه نفر می تونه غیر قابل اعتماد باشه که تا غافل بشی بذاره و بره؟

به نظر می رسید مهدی بین جریحه دار شدن غرورش و دستورات جناب شمس برای زیر نظر گرفتن راحیل مانده باشد... از نظر تیپ و قیافه از راحیل سر بود و به نظر می رسید خیلی بهش گران تمام شده که راحیل رابطه یشان را این طوری تمام کرده... بدم نمی آمد به همراه سیب زمینی ام پشت میزم جا بگیرم و به مهدی و واکنش های ضد و نقیضش بخندم. راحیل که به ستوه آمده بود گفت:

-وقتی نمی دونم گرفتاریت چیه چطوری باید بهش اهمیت بدم؟ می خوای از این جمله های تکراری و بیخود تحویلت بدم؟ مثلاً بگم نگران نباش، درست می شه؟ من همچین آدمی نیستم... حرف الکی نمی زنم. مهدی کوتاه گفت:

-یکی از دوستانم حالش خوب نبود. راحیل با لحنی تند گفت:

-مثلاً کی؟ اصلاً من می شناسمش.

مهدی با سر جواب مثبت داد. نفس در سینه ی من و راحیل حبس شد... یک لحظه هر دو خشک شدیم و نگاه متعجب مان را به مهدی دادیم... چرا که فکر هر دو نفرمان به یک سمت کشیده شده بود... کیارش شمس!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_120

راحیل خودش را روی میز جلوتر کشید و گفت:
-کدوم؟

مهدی سری تکان داد و گفت:
-چه فرقی می کنه؟

لبم را با زبان تر کردم... در دل دعا کردم دوزاری
راحیل بیافتد و متوجه نقشه ام شود. رو به راحیل کردم
و گفتم:

-بلد نیست یه دروغ درست و حسابی بگه! یه چیزی
می گه و توش می مونه!
راحیل نیم نگاهی پر شک و تردید به من کرد... و بعد
گفت:

-می دونم! می شناسمش!
رو به مهدی ادامه داد:

-برو یه بهونه ی بهتر پیدا کن!
مهدی با عصبانیت گفت:

-می گم دوستم حالش خوب نبود! اگه شراره مریض
بود تو زنگ می زدی به من سه ساعت حرف می
زدی؟

قلبم در سینه به تپش درآمده بود... راحیل متوجه نقشه
شده بود. با حالتی معمولی به راحیل اشاره کردم و
گفتم:

-خب با راحیل با هم می رفتین بیمارستان عیادتش!
مگه دوست دخترت نیست؟
مهدی گفت:

-بیمارستان نبود که!
ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خب پس خیلی هم حالش بد نبوده! این طوری نبوده
که نیاز به پرستاری بیست و چهار ساعته ی تو داشته
باشه!

راحیل به من گفت:

-بابا اصلا این ماجرا واقعیت نداره. باورت شده؟
مهدی با کلافگی گفت:

-ای بابا!

با خنده گفتم:

-چه تابلو هم خالی می بنده. بشین حداقل دو روز فکر
کن بعد یه چیزی سر هم کن!

مهدی با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید. گفتم:
-کدوم دوستته اگه راست می گی!

راحیل رو به من گفت:

-دروغ می گه عزیز من! چرا بیخودی وقت بکشیم و
اینو وادار کنیم دروغش رو کش بده؟ بیا برگردیم
دانشگاه.

مهدی دستش را پایین انداخت. نگاهش را به راحیل داد
و گفت:

-کیارش!... کیارش حالش خوب نبود!
قلبم انگار در سینه ضعف رفت... یک لحظه خون در
رگ هایم یخ زد... زنده بود! لعنتی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_121

من و راحیل هر دو ساکت شده بودیم. می خواستم
خودم را به میز پشتهی برسانم و بدن لرزانم را رویش
رها کنم اما سر جایم خشک شده بودم! حالش خوب

نبود... فعل در زمان گذشته... حالا چطور؟ آب دهانم را
به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم و گفتم:
-الان چطورن؟ کسالت شون برطرف شد؟
مهدی سری تکان داد و کوتاه گفت:
-بهتره!

خدا لعنتش کند! لب هایم را با عصبانیت بهم فشردم.
راحیل که صدایش به زحمت درمی آمد گفت:
-من دوستات رو ببینم این قضیه رو چک می کنم ها!
مهدی با لحنی تند گفت:
-چک کن! از هرکی خواستی بپرس!
پیشنهاد کردم:

-مثلا از دوست دخترش... راستی امروز برای ثبت نام
اومده بود دانشگاه! دیدیمش... ولی چیزی نگفت. حتما
خیلی برای این قضیه ناراحت بود!
مهدی پوزخندی به من زد و گفت:
-من از این عادت ندارم که سرم رو بکنم تو رابطه ی
شخصی دوستانم و ببینم رابطه شون با دوست
دخترهاشون در چه حدیه!
تیکه اش را انداخته بود! من هم خودم را به نشنیدن
زدم و بدون کوچک ترین تغییری در حالت صورتم
گفتم:

-به هر حال ما یه زمانی مهمون ایشون بودیم...
امیدوارم حالشون بهتر شه. این دفعه اگه سه چهار
روز غیب تون زد و برای پرستاری از ایشون رفتین
سلام ما رو هم برسونین!

مهدی با عصبانیت رو به راحیل کرد و گفت:

-این دوستت چرا این شکلیه؟

اما راحیل که نگاهش به نقطه ای روی میز ثابت شده
بود جوابی نداد. آهی کشیدم و برای بی اهمیت جلوه
دادن ماجرای کیارش گفتم:

-من دارم کم کم خسته می شم. شما نمی خوای تشریف
ببری؟ اومدی توضیح دادی و تموم شد دیگه. شب
تلفنی حرف بزنین و تصمیم تون رو در مورد این
رابطه بگیرین.

مهدی زیر لب گفت:

-انگار زنگ بزنم جواب می ده!

راحیل نگاهش را از میز کند و به من داد. سرم را به
نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. اخم های راحیل توی
هم رفت. با این وجود گفت:

-جواب می دم!

مهدی نفسی عمیق و صدا دار کشید. با لحنی محکم
گفت:

-پس تا شب! راحیل این دفعه عاقل باش و یه کاری نکن که مجبور شم پیام دانشگاه!
خشم در چشم های راحیل شعله کشید. با خودم گفتم الان است که راحیل بلند شود و آن روی سگش را نشان دهد اما مهدی با اعتماد به نفس سرش را بالا گرفت. عینک دودی اش را به چشم زد و به سمت پیشخدمت رفت تا احتمالاً بابت خدماتش تسویه حساب کند... با خودم فکر کردم اگر قرار بود من سهم کتک خوردن ها را مشخص کنم آن پیشخدمت را بی نصیب نمی گذاشتم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_122

ظرف پنینی ام را از میز پشتی برداشتم و یک بار دیگر سر جایم جا گرفتم... من که بالاخره به محبوبم، سیب زمینی ویژه، رسیده بودم یک لحظه ظرف زمان و مکان را گم کردم. راحیل اما بلافاصله بعد از خارج شدن مهدی به سمتم چرخید و با عصبانیت گفت:

-تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ می دونی مهدی از طرف کیارش اومده ولی راهکار بهش پیشنهاد می کنی؟ که شب زنگ بزنه به من؟ مگه قرار نبود من تمومش کنم؟

یک بار دیگر آه کشیدم و گفتم:

-نه قرار نبود تمومش کنی! همون موقع که خبردار شدی هم بهت گفتم که تابلو نکن! چون می دونم از طرف کیارش اومده گفتم که شب بهت زنگ بزنه... مگه نمی بینی چطور کیارش شیرش کرده بود که هر طور شده تو رو پیدا کنه؟ اگه مهدی رو رد کنی یه جاسوس دیگه می فرسته توی زندگیت... و این دفعه ممکنه ندونی و تشخیص ندی که کی از طرف کیارش مامور شده... حداقل این طوری اون شخص رو می شناسی و می دونی با کی طرفی.

راحیل ناله ای کرد ولی چیزی نگفت. چنگالم را در یک سیب زمینی سس آلود فرو کردم و گفتم:

-الان وضعیت من بدتره... نمی دونم بعد از اینکه پیشنهاد شمس رو برای آشنا شدن با یکی از دوستاش رد کردم چی کار کرد... کی رو مامور کرد که مراقب کارهای من باشه.

راحیل اخمی کرد و گفت:

-کس جدیدی وارد زندگیت نشده... مگه...
زیر لب گفتم:

-فرنام... ولی... فرنوش منو با اون آشنا کرد... و
کیارش بابت این قضیه بهش تیکه انداخت... مسخره
ش کرد... .

راحیل دستی به چانه اش کشید و گفت:
-باید امتحانش کنیم!

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید و گفتم:
-فرنام رو؟ چطوری؟
راحیل گفت:

-به نظرم بهش زنگ بزن و باهاش قرار بذار!

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم! برگشته بود به خانه
ی اول! راحیل متوجه برداشتم شد و گفت:

-نه نه! منظورم این نیست که باهاش دوست شو... اگه
مشکوک به باید از کارش سردبیاریم. خب باهاش قرار
بذار، بیشتر حرف بزن و ببین ممکنه از طرف کیارش
باشه یا نه!

با چشم هایی تنگ شده نگاهم را به دیوار پشت سر
راحیل دادم و گفتم:

-مشکوک که... شاید بشه گفت یه کم مشکوکه... مثل
اصرارش برای درست کردن لپ تایم!

راحیل یک بار دیگه سراغ نوشیدنی اش رفت و گفت:
-دقیقا! شاید اون فایل ها رو به عنوان مدرکی چیزی
برای کیارش می خواسته.

سری به نشانه ی رد حرفش تکان دادم و گفتم:

-خودش کمک کرد که فایل ها رو بدزد!

راحیل پوزخندی زد و گفت:

-پس ماجرا از اون چیزی که فکرش رو می کنیم هم

پیچیده تر می شه... اون خونسردیش و بعد اون

رانندگی اکشنش هم به نظرم مشکوک بود.

تکیه ام را به صندلی دادم. دست به سینه نشستم و

گفتم:

-یادته که اون محلی که کیارش می رفت و رو خیلی

خوب می شناخت... به فرض اینکه پسرخاله ی دوست

دختر کیارش باشه... برای چی باید اونجا رو بشناسه؟

حتی به نظر نمی رسید که فرنوش با اون راه آشنایی

داشته باشه. پس... یعنی... فرنام کیارش رو مستقل از

فرنوش می شناسه.

برای چند لحظه فقط بهم نگاه کردم و بعد... .

گوشی موبایلم را برداشتم... باید با فرنام قرار می
گذاشتم... فقط در دل دعا می کردم که اشتباه کرده
باشم... اگر فرنام از طرف کیارش مامور شده بود همه
چیز برای من، راحیل و فرنوش پیچیده تر می شد...
**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_123

موهایی اتو شده ام را روی یک شانه رها کرده بودم...
بعد از ساعت ها فکر کردن لباسم را هم انتخاب کرده
بودم اما... نمی دانستم با صورتم چه کنم؟ طبق معمول
دو بار اولی که تلاش کرده بودم آرایش معقولی انجام
بدهم خراب کاری کرده و مجبور شده بودم صورتم را
بشورم. بار سوم بود و در ذهن به خودم تاکید می کردم
که آخرین تلاشم است!

اما خیلی زود متوجه شدم که از آن روزهایی ست که
دستم به آرایش کردن نمی رود... بهتر بود بی خیال می
شدم. پس به کرم، ریمل و رژ راضی شدم... نگاهم را

از آینه روی تک تک اعضای صورتم چرخاندم...
زمانی که دبیرستانی بودم همین قدر اجازه داشتم
آرایش کنم و انگار بعد از حدود ده سال هیچ چیزی
عوض نشده بود! زیر لب گفتم:
-خاک تو سرت شراره!

و با نارضایتی از جایم بلند شدم. مانتوی جلو باز آبی
کاربنی ام را تن کردم و روسری ابریشمی ام که ترکیبی
از رنگ های آبی کاربنی، زرد و سفید بود را با احترام
روی دستم انداختم... قیمتش از مانتویم هم بیشتر بود
و برای خریدش مجبور شده بودم دو مقاله ی سخت و
نامفهوم فیزیولوژی گیاهی ترجمه کنم! با نگاه کردن
به رنگ های روسری کلمات تخصصی مقاله ها در
ذهنم تداعی می شد! سرم را به شدت تکان دادم... به
این امید که چرندیاتی که ذهنم را پر کرده بود کمرنگ
شوند... .

از اتاق بیرون زدم و چشمم به راحیل افتاد که لباسی
بسیار معمولی به تن داشت... یک جین و مانتوی ساده
که برای رفتن به دانشگاه می پوشید و شالی که با بی
حوصلگی روی شانه اش انداخته بود. بی توجه به
اینکه ممکن بود مانتویش چروک شود روی مبل دراز

کشیده بود و کلیپ های طنز اینستاگرامی را پشت سر هم نگاه می کرد...
با تعجب گفتم:

-مگه مهدی بهت زنگ نزد که برای ناهار بیرون برید؟
نیم نگاهی بهم کرد و با بی حوصلگی گفت:

-چرا... ولی اگه فکر کردی برای اون مرتیکه ی جاسوس بزرگ دوزک می کنم کور خوندی! اون بدبخت که مجبوره منو تحمل کنه و باهام بیرون بره پس بذار تا جای ممکن این قضیه رو بهش زهرمار کنم... اصلا می خوام یه طوری رفتار کنم که احساس کنه بیرون رفتن با من مثل شکنجه می مونه!

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم... می دانستم که راحیل هیچ با مسئله ی مهدی شوخی ندارد! با بداخلاقی گفتم:

-حواست به این پسره فرنام باشه!
سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و گفتم:
-نشون می دم که نگرانم... نشون می دم مایلم باهاش بیشتر آشنا شم و یه کم بهش علاقه دارم. هیچ سوال مستقیمی نمی پرسم... اگه داشت در مورد کیارش یا فرنوش یا کس دیگه ای حرف می زد بلافاصله بعد از اینکه اطلاعات رو از حرفش بیرون کشیدم می پریم

وسط حرفش و نشون می دم اصلا به موضوع علاقه
مند نیستم. توام به نظرم یه برنامه ای باید برای مهدی
داشته باشی... تعارف کن عیادت کیارش برین!
راحیل آهی کشید و گفت:

-شراره! وقتی تو نیستی من خیلی اعتماد به نفس
ندارم... نمی تونم از این کارا کنم... ولش کن! فقط
سعی می کنم دهنمو ببندم و هیچ اطلاعاتی بهش ندم...
همین!

خواستم جواب راحیل را بدهم که گوشی موبایلم زنگ
زد. چشمم که به اسم یاشار افتاد آهی کشیدم و جواب
دادم. بلافاصله صدای بلند یاشار در گوشم پیچید:
-به به... شری! عشق من!

با بی حوصلگی وسط حرف هایش پریدم و گفتم:
-چی می خوای؟

یاشار کرکر خندید و گفت:

-عجب استقبال باشکوهی ازم کردی!

مدل حرف زدنش نشان می داد که بی کار است... و به
این معنی بود که ممکن است مکالمه ی تلفنی مان
حداقل نیم ساعت کش پیدا کند. با عجله گفتم:

-من دارم می رم بیرون! هر لحظه ممکنه بهم زنگ
بزنن! بعدا حرف می زنیم!

صدای یاشار چنان بالا رفت که مجبور شدم گوشی را
فاصله بدهم:

-بله؟ ممکنه بهت زنگ بزنن؟ کی بهت زنگ بزنه؟ چه
خبره؟ با کی داری می ری بیرون؟ اگه دختر بود که می
گفتی می خوام با فلانی برم بیرون... حتما پسره!

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. گفتم:

-چرت و پرت نگو! دوستمه... فقط نمی خوام تندی
آمارش رو دربیاری و بعد بهم اصرار کنی که منو با
دوستت آشنا کن!

یاشار با خنده گفت:

-انصافا بهونه ی خوبی آوردی... اگه اصل ماجرا رو
نمی دونستم باورم می شد ولی حیف که فرنام به
فرنوش گفته که بهش زنگ زدی و فرنوش هم به من
گفته!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_124

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم... همین را کم داشتم
که یاشار و آرمین متوجه رابطه ی من و فرنام شوند!
یاشار ادامه داد:

-خودم دارم روی یه پروژه ی پرسود ولی طولانی مدت
سرمایه گذاری می کنم! اینه که دوستات فعلا از حمله
ی من در امانن!
با اخم تکرار کردم:
-پرسود؟

یاشار گفت:

-آره عزیزم! فرنوش یه مدته خیلی افسرده و
ناراحته... می خوام این مدت یه کم پیشش باشم و حال
و هوش رو عوض کنم....

لب هایم را بهم فشردم... با عصبانیت گفتم:

-آهان پس نقشه ت اینه؟ که وقت سختی و تنهایی کنار
فرنوش باشی که به محض مجرد شدن با تو درد و دل
کنه و این طوری بهت نزدیک شه... توام دقیقا اون
زمانی که از هر وقت دیگه ای آشفته تر و آسیب
پذیرتره پیشنهاد دوستی می دی! اونم می گه چرا که
نه؟ کی بهتر از یاشار منو می فهمه؟
راحیل که انگار گوشش به حرف های من بود زیرلب
گفت:

-باز این یاشار شروع کرد!

یاشار با خنده گفت:

-دقیقا! خوشم اومد عزیزم... خیلی هم خنگ نیستی
پس! برای همین بهت زنگ زدم... ببین من که نمی
تونم همین اول کاری تنهایی باهاش بیرون برم... یه کم
ضایع می شه! بعد از قرارت با فرنام بیا با آرمین و
فرنوش بیرون بام تهران... راحیل هم اگه خواست بیاد
ولی من جرئت ندارم بهش بگم... می دونم از فرنوش
خوشش نمی یاد.

آهی کشیدم و گفتم:

-ببینم چی می شه! ولی هیچ قولی نمی دم...
سریع خداحافظی و تماس را قطع کردم. همان طور که
کفش هایم را می پوشیدم و روسری لیزم را روی سرم
مرتب می کردم ماجرا را برای راحیل تعریف کردم.
راحیل غرغرکنان گفت:

-واقعا امروز از این بهتر نمی شه! اول مهدی! بعد
فرنوش! بیا شامم با خود جناب شمس بریم بیرون که
برنامه تکمیل شه!

گوشیم باری دیگر زنگ زد... با دیدن اسم فرنام روی
صفحه قلبم به تپش درآمد. با عجله به راحیل گفتم:

-حالا ببینیم تا عصر چی می شه!

و تماس را جواب دادم... فرنام رسیده بود!
از خانه بیرون زدم... قلبم کم مانده بود از دهانم بیرون
بزند... این همه هیجان برای چی بود؟ برای دیدن
فرنام؟ بعید می دانستم... برای کشف حقیقت؟ شاید...
ترس از موفق نشدن و تابلو کردن؟ صد در صد!
دست هایم را مشت کردم و با گام های بلند به سمت
لندکروز فرنام رفتم... مانتویم با باد ملایمی که می آمد
دور و برم به اهتزاز درآمده بود و وسط کوچه منظره
ی تاثیر گذار و میخکوب کننده ای ساخته بودم... از
ابهت خودم لذت می بردم که باد روسری را از سرم
انداخت. موهای بلندم به صورتم دوید. با دستپاچگی
موهایم را از صورتم کنار زدم و روسری را یک بار
دیگر سر کردم... اما باد دست بردار نبود! مجبور شدم
با دست چپم روسری را روی سرم نگه دارم و با دست
راستم مانتویم را که در جهات عجیب غریبی می پیچید
آرام کنم.

فرنام که ظاهرا متوجه جدال من با لباس شده بود
از ماشین پیاده شد. خنده کنان ماشین را دور زد.
نگاهی به او با آن تی شرت جذب مشکی و شلوار جین
خاکستری انداختم... راحت و تمیز! در ماشین را برایم
باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_125

سوار ماشین شدم و نفس را با حرص بیرون دادم. در فاصله ای که فرنام خودش را به در راننده می رساند تمام ناسزاهای عالم را نثار خودم، مقاله های فیزیولوژی گیاهی و روسری ام کردم... روسری را با حرکتی سریع روی سرم مرتب کردم. فرنام ماشین را به راه انداخت... و من متوجه شدم که ذهنم خالی ست! هرچه می گشتم کلمه ای پیدا نمی کردم... انگار هرگز لغتی را یاد نگرفته یا جمله ای نساخته بودم... سعی کردم هیجاناتم را کنترل کنم. نگاهم را به آفتاب مطبوعی دادم که از شیشه ی وسیع ماشین می گذشت و به صورتم می تابید. بعد از سکوتی سنگین فرنام شروع به صحبت کرد و پرسید:

-جای خاصی مد نظرتون هست که بریم؟
جواب منفی دادم... کلمات را به زحمت پیدا می کردم،
چه برسد به مکان! فرنام گفت:

-من یه جایی رو می شناختم طرف شهرک غرب. قبل
از این که از ایران برم چند با رفتم. بریم ببینیم هنوز
هست یا جمع شده.

دعا کردم جمع نشده باشد! در این صورت احتمالا در
خیابان از این مکان به آن مکان می رفتیم و این
سکوت لعنتی به درازا می کشید. در میدان صنعت گیر
افتاده بودیم که به ذهنم رسید بعد از دوران دبیرستان
این اولین قرار ی ست که با یک پسر غریبه می
گذارم... و اگر آن دوران را به حساب بچه بازی می
گذاشتم این قرار می شد قرار اولم... دیت اولم!
لحظه ای شگفت زده شدم... اما هرچه ذهنم را به هم
ریختم بیشتر به صحت این ماجرا پی می بردم... در
دوران نوجوانی سر قرار رفته بودم... اما آن زمان
ریحانه بود که در سکوت غرق شده بود و من بودم که
زبان می ریختم... و آن قرار برای من نبود... برای
ریحانه بود... من آن جا بودم که ناخواسته زندگی اش
را ویران کنم... سرما از جایی نامعلوم به تنم هجوم
آورد... .

و با ورودم به دانشگاه آن قدر درگیر محمد شدم که دیگر به کسی توجه نشان ندادم... تا به آن روز! تا فرنام!

به خودم دل داری دادم که اولین ها سخت است... زیرچشمی نگاهش کردم. لبخندی کمرنگ به لب داشت و با همان خونسردی آشنایش در ترافیک ماشین را پیش می برد... و کارم هم بسیار نزدیک به توصیه ی آرمین بود... که خودم پیشنهاد قرار گذاشتن را مطرح کنم... دلم کمی گرم شد! چه اولین بار شجاعانه ای! بهتر نبود باقیش را هم با همین جسارت پیش می بردم؟

هدف از این قرار چیز دیگری بود اما... باز هم قرار اول من حساب می شد... نفسی عمیق کشیدم و گفتم: فکر کردم بهتر باشه خودم بهت زنگ بزنم و خبر بگیرم... چون... من پیشنهاد دادم که اون شب برای سردرآوردن از کار کیارش و الناز بریم... تو رو هم درگیر این کار کردم و فکر کنم تنها کسی هم بودی که لو رفتی.

فرنام سری تکان داد و گفت:

-درسته که پیشنهادش از تو بود ولی همه موافق بودیم. پس فکر نکن این وسط مقصری... نه!

سرم را روی شانه خم کردم و بلافاصله پشیمان شدم...
روسری ام لیز خورد... گفتم:

-این چند روز که مزاحمی نداشتی؟ یا مثلاً کسی که
مراقبت باشه!

فرنام لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-راستش... یه چند روزی سعی کردم از خونه خارج
نشم و با کسی هم تماس نگیرم... اما به هر حال نمی
شد از کارهام بزنم. مجبور شدم از خونه بیرون برم و
نه... خودمم تعجب کردم... ولی نه... خبری از کسی
نبود.

بی اختیار زیر لب گفتم:

-خبری از هیچ کدوم شون نیست.

فرنام که انگار حرفم را شنیده بود گفت:

-چرا... کیارش امروز به فرنوش زنگ زده بود!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_126

سرم چنان به سرعت به سمت فرنام چرخید که مهره ی گردنم تقی صدا کرد. چشم هایم از شدت تعجب گشاد شده بود! ظاهرا با شخص اشتباهی قرار گذاشته بودم... باید با فرنوش بیرون می رفتم! و بعد به خاطر آوردم که یاشار گفته بود عصر آن روز با فرنوش بیرون برویم... برخلاف میل باطنی ام به نظر می رسید باید سر آن قرار هم حاضر شوم. کمی خودم را جمع و جور کردم و کوتاه گفتم:
-جدی؟

فرنام با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:
-آره... ظاهرا خیلی هم اوضاع بین شون خوب پیش نرفته... فرنوش حوصله نداشت قضیه رو برام تعریف کنه.

ظاهرا حال جناب شمس رو به بهبود بود... با تصور سرپا شدنش به خودم لرزیدم... احساس می کردم روزی که مثل گذشته سر حال شود اوضاع چندان به کام ما نخواهد شد.

وارد کافه که شدیم فرنام چرخى زد و با اخمی ظریف روی پیشانی اش گفت:

-مکانش همین جا بود... ولی... نه! تغییر دکور هم نیست. فکر کنم اونجا رو بستن و یه کافه ی دیگه باز کردن.

یک کافه با دیوارهای تیره و گل و گیاه های نه چندان جذاب در گلدان های شیشه ای بود. تلویزیون بزرگی در کافه قرار داشت که هتل ترانسیلوانیا نشان می داد. بی اختیار نگاهم به بشقاب مشتری ها افتاد و پر و پیمان بودن ظرف ها دلم را به کافه گرم کرد. شانه بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست. امتحانش می کنیم.
در دل گفتم:

-هم تو رو... هم کافه رو!
من که حسابی با آن موهای باز و روسری بزرگ گرم شده بود آب طالبی سفارش دادم... با وجود این که فرنام برای سفارش کیک بهم تعارف کرد قبول نکردم... و در دل خودم را نفرین کردم! من که حجم نشان دهنده ی اشتهایم بود، این اداها برای چی بود؟ اما نه... فکرم چنان مشغول فرنام، کیارش و فرنوش بود که نمی توانستم روی سفارش دادن تمرکز کنم. سفارش مان را که دادیم فرنام روی میز به سمتم خم شد و گفت:

-خب... لپ تاپ تون چی شد؟
توقع داشتم که این سوال را بپرسد. لبخندی زدم و
گفتم:

-درستش کردم!

چشم هایش گرد شد و با لحنی هیجان زده گفت:

-واقعاً؟ اطلاعات تون که پاک نشد؟

با حرکت سر جواب منفی دادم و خنده کنان گفتم:

-یه سری چیزها پاک شد ولی خدا رو شکر اتفاق

خاصی برای لپ تاپم نیفتاد.

با خودم فکر کردم قطعاً علاقه اش به لپ تاپم بیشتر از

علاقه اش به خودم است! چشم هایش را تنگ کرد و

گفت:

-تاریخ فایل هایی که از گوشی کیارش برداشتیم یادت

هست؟ به نظرت فایل های اردیبهشت رو هم برداشتیم؟

قلبم به تپش درآمد... نیازی به حرف کشیدن از او

نبود... من تنها کسی نبودم که با حيله و نیرنگ سر

این قرار حاضر شده بودم!

در ذهنم به تاریخ قدیمی ترین فایلی که بازش کردم

رجوع کردم... با شک و تردید گفتم:

-آره فکر کنم... چطور؟

فرنام نفسی عمیق کشید و گفت:

-شراره! می تونم بهت اعتماد کنم؟
ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. زبانم یک بار دیگر بند
آمد... چه خبر بود؟ فرنام نگاهش را به چشم هایم
دوخت و گفت:
-می تونی فایل من رو بین اطلاعات کیارش پیدا کنی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_127

نفس در سینه ام حبس شد... فایل او؟ بی اختیار خودم
را عقب کشیدم... یاد فایل های کیارش افتادم از کسانی
که دزد بودند... هکر... قمارباز... مردهای سر به زیر
و نجیب سر و کله ایشان در فایل های کیارش شمس
پیدا نمی شد. جرم فرنام چی بود؟
فرنام با نوک زبان لبش را تر کرد و گفت:
-من و کیارش یه سری اختلاف جزئی از گذشته داریم.
وقتی برگشتم ایران متوجه نبودم که کیارش تا کجا
پیش رفته... فرنوش گفت که فکر می کنه اطلاعاتی از

پدرش داشته باشه... همین! منم هیچ بعید نمی دونستم
که کیارش بخواد بعد این همه سال انتقامش رو از پدر
فرنوش بگیره. پس از سر تفریح و کنجکاوی با تو
همراه شدم و توی گوشیش سرک کشیدم. فکر کردم
یکی دو تا فایل قدیمی از پدر فرنوش و آشناهای دیگه
باشه... اما اون حجم از اطلاعات...

به نظر می رسید یک بار دیگه خونسردی اش خدشه
دار شده... با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید و
گفت:

-اون تعداد نجومی از فایل های مختلف فقط عمق کینه
ی کیارش رو نشون می داد.

حیرت زده گفتم:

-چه کینه ای؟

فرنام بی توجه به من ادامه داد:

-وقتی دیدمش با خودم فکر کردم مثل قبل یه آدم
جنتلمن و با اتیкте اما... نه... اون فایل ها نشون می
ده که پشت این ظاهرش یه مرد زخمی و خطرناک
وجود داره... حالا تقریبا مطمئنم که از زندگی منم
چیزهایی می دونه که ممکنه دردسرساز شه... برای
همین... باید اون فایل ها رو ببینم!
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-چرا باید فایلت رو دو دستی تقدیم کنم؟
دست هایش را بالا آورد و اشاره کرد ادامه ندهم. با
لحنی جدی گفت:

-هرچه قدر که قیمتش باشه...
وسط حرفش پریدم و با لحنی مطمئن گفتم:
نه!

خشم در دلم زبانه می کشید... باز هم یک بچه پولدار
دیگر! یک نفر دیگر که برای خریدن قیمت پیشنهاد
می کرد.

فرنام جا خورد. انگشت هایم را بهم قلاب کردم و چانه
ام را روی انگشت های بهم قفل شده ام قرار دادم. با
جدیت گفتم:

- از این به بعد اطلاعات رو فقط با اطلاعات تاخت می
زنم! و فایل تو رو فقط به قیمت فایل کیارش شمس می
فروشم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

فرنام خنده ای عصبی سر داد و گفت:
-من اون دیوونه ای نیستم که فایل از دیگرون می
سازه و می فروشه! منو با کیارش اشتباه گرفتی؟
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
-ولی در موردش خیلی چیزها می دونی... حدس های
خوبی هم داری.... می دونی که شغل سابق جناب
شمس چی بوده... می دونی که چه کینه ای داره.
فرنام نگاهش را به پیشخدمتی داد که سفارش هایمان
را با سرعتی بی نهایت کند روی میز می گذاشت.
با رفتن پیشخدمت آب طالبی ام را امتحان کردم. سری
به نشانه ی رضایت از طعم و دمایش تکان دادم. فرنام
اما قهوه اش را کناری زد و گفت:
-اصلا فایل ها رو داری؟
بی آن که نگاهش کنم با لحنی بی تفاوت گفتم:
-نه... تمام اطلاعات روی لپ تاپم پاک شده. بک آپ
داشتم و اطلاعات خودم رو بگردوندم... خیلی سفت و
سخت امتحان نکردم که ببینم می تونم فایل ها رو
بازیابی کنم یا نه... آخه... انگیزه نداشتم!
و نگاهی معنی دار به فرنام انداختم. با خنده گفتم:

-من می دونم چرا تو و فرنوش نمی خواید که ما چیزی از گذشته ی کیارش بدونیم! چون تو و پدر فرنوش توی یه ماجرای نقش داشتن که به کیارش مربوطه... اون چیزی که از ما پنهانش می کنیم رازهای کیارش شمس نیست! رازهای خودتونه ولی چرا داستان کیارش رو طوری برام تعریف نمی کنی که نقش خودت توش مشخص نباشه؟ قول می دم که سوالی از نقش تو نپرسم... نپرسم که تو از کجا فهمیدی...
فرنام چشم هایش را تنگ کرد. با دقت من را زیر نظر گرفت و گفت:

-برای چی می خوای بدونی؟
کمی از آب طالبی ام نوشیدم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:
-من ناخواسته درگیر این آدم و ماجراهاش شدم... می خوام بدونم با کی طرفم. این که اون دلال اطلاعاته کافی نیست... تمام کیارش این نیست! ظاهرا بخش بزرگی از شخصیتش رو شغل سابقش تعریف می کنه. شغلی که احتمالا با اون مجتمع نیمه ساز در ارتباط بوده... تو هم اون شب نشون دادی اطلاعاتی در مورد محل کارش داری.
فرنام آهسته گفت:
-محل کارش اون استراحتگاه سرکارگرها بود... .

اخمی کردم. فرنام ادامه داد:

-مدت ها قبل اون اتاق تبدیل شد به گیت کنترل عبور و مرور تماشاچی ها... کسایی که صلاحیت شون برای دیدن این مسابقات تایید شده بود می تونستن وارد شن. با تعجب گفتم:

-مسابقه؟

فرنام انگشت هایش را دور فنجان دست نخورده ی قهوه اش حلقه کرد و گفت:

-اما از اون جا پله می خوره به پایین... به سالی که دست کم ده برابر مساحت این کافی شاپ رو داره... تماشاگرها پشت نرده می شستن و روی مبارزهایی که وارد رینگ هشت ضلعی می شدن شرط می بستن... روی خونِ کسایی که پشت اون نرده ها به جون هم می افتادن.

چشم هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند... هیچ فکرش را هم نمی کردم... با شک و تردید گفتم:

-یعنی... کیارش شرط بند بوده؟

و ناگهان حس کردم یک سطل آب سرد روی سرم ریخته اند... پیش از آن که فرنام جواب را بدهد متوجه شدم که شغل سابق کیارش شمس چی بوده!

لبخندی تلخ روی لب های فرنام نشست و گفت:

-هرکسی که کیارش شمس رو با اون ریخت و قیافه و
وضع مالی می دید فکر می کرد که شرط بند باشه...
اما نه... کیارش با سکه هاش شرط نمی بست...
کیارش با خون بازی می کرد... اون شرط بند نبود...
مبارز بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_129

قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند... ممکن نبود...
اصلا به شخصیت کیارش نمی آمد... اما نه... حق با
فرنام بود! زخم روی دست کیارش را به خاطر آوردم...
خط بخیه ی عمودی روی پیشانی اش... به دست ردی
که در رستوران به پاستا زد و اعتراض فرنوش که آن
روزها گذشته... به ثروتی که با کار دانشجویی اش به
هم زده بود... پنت هاوسی که با آن پول خریده بود...
پولِ خونش...
تمام تنم یخ زد. بی اختیار به خودم لرزیدم. آهسته
گفتم:

-پس اونجا در واقع... یه رینگ زیرزمینی بوکس بود؟
فرنام پوزخندی زد و گفت:

-بوکس؟ نه... چیزی در مورد MMA می دونی؟
با حرکت سر جواب منفی دادم. فرنام حیرت زده گفت:
-جدا تا حالا اسمش به گوشت نخورده؟ Mixed

Martial Arts یا هنرهای رزمی ترکیبی... معمولا
مبارزها توی قفس با هم می جنگن... ولی اونجا قفس
نداشتن... فقط دور تا دور رینگ نرده کشیده بودن. این
مبارزه خیلی خشن تر از بوکسه... چون که تقریبا
اجرای تمام فن های رزمی توش آزاده... کمترین
قوانین ممکن رو داره... و صد البته قانونی هم نیست!
به صورت زیرزمینی برگزار می شه و عده ی خیلی
زیادی هم طرفدار و شرط بند داره. به خاطر زیرزمینی
بودن این مبارزه ها انتخاب شرط بندها، مبارزها و
حتی تماشاگرها خیلی سختگیرانه بود... همه شون یه
جورایی زیر نظر بودن. شاید باورت نشه ولی یه سری
از مبارزها ورزش کارهای شناخته شده بودن... هم به
خاطر چالش برانگیز بودن این مبارزات... هم اینکه
اگه می تونستن از سطح آماتور به حرفه ای برسن پول
خوبی توش بود... برای یه مبارزه ی جنجالی حتی می
تونستن درآمد میلیاردی داشته باشن.

با چشم های گشاده شده نگاهش کردم... میلیاردها؟ به قیافه ی فرنام نمی آمد که اهل اغراق باشد اما... از دنیایی می گفت که هرگز ندیده بودم... نشنیده بودم. احساس می کردم تمام مدت در شهر دیگری زندگی می کردم و او هم در حال تعریف کردن خاطراتش از دیدن شهری دور و ناشناخته باشد. فرنام ادامه داد:

-بعضی هاشون کشتی گیر بودن، بعضی ها بوکسر و بعضی جودوکار... کیارش تا جایی که من می دونم یه مدت تکواندو کار کرد و یه مدت کیک بوکسینگ... من توی این چیزها خیلی وارد نیستم. نمی تونم بگم تخصصش در اصل چی بود ولی همه می گفتن که احتمالاً خلاق ترین مبارزی بوده که پاش رو روی اون رینگ گذاشته.

دستی به پیشانی ام کشیدم. با اینکه تمام دلایل جلوی چشم بود اما ذهنم نمی پذیرفت... چرا که حقیقت خیلی با آن چیزی که فکرش را می کردم فاصله داشت! باری دیگر با خودم فکر کردم اصلاً به شخصیت کیارش نمی آمد که بتواند با مشت به دهان کسی بکوبد! فرنام گفت:

-بعضی از مبارزهای ایرانی برای مبارزه می رن کشورهای خارجی و خبرساز هم می شن ولی این

اواخر اتفاق جالبی افتاده بود... یه سری مبارز خارجی و یه سری سرمایه گذار و شرط بند خارجی اومده بودن ایران... و به خاطر همین قضیه بود که همه چیز به هم ریخت و این بساط هم برچیده شد! وقتی یه ایرانی توی رینگ له و لورده می شد کک هیچکس نمی گزید ولی پای خارجی ها که به این قضیه باز شد ماجرا از این رو به اون رو شد.

قهوه اش را به سمت دهانش برد و به منی که با دهان باز نگاهش می کرد گفت:

-بهت حق می دم در مورد این مسئله چیزی نشنیده باشی. همه چیز به شدت تحت نظر بود. این طوری نبود که تماشاگرها از ورزشگاه آزادی بیان بیرون و برای بقیه تعریف کنن مسابقه چطور بوده. همه چیز مسکوت باقی مونده بود... اما با اتفاقاتی که افتاد خارجی ها ساکت نموندن... کار داشت به رسیدگی قانونی و قضایی می رسید در حالی که یه سری از سرمایه گذارها و شرط بندها آدم های بانفوذی بود... پس یه چند نفر آدم که به هیچ جا وصل نبودن رو قربانی کردن... یه سری زندانی شدن و پرونده برای همیشه بسته شد. دیگه نه مسابقه ای برگزار شد و نه کسی ازش حرفی زد.

فرنام قهوه اش را نوشید. نگاه من به دستش روی میز ثابت مانده بود. با همان حالت حیران و متحیرم گفتم:

-کیارش رو قربانی کردن؟

فرنام فنجانش را باری دیگر پایین آورد و گفت:

-نه! کیارش رو خیلی قبل تر از این اتفاق از این مسابقات خارج کردن.

با اخم گفتم:

-ناگفته مشخصه که پدر فرنوش شرط بند بوده!

فرنام باری دیگر همان لبخند تلخ را تحویل داد. زمزمه کردم:

-می خواد انتقام باختش رو از پدر فرنوش بگیره؟

ابروهای فرنام روی پیشانی بالا پرید و گفت:

-نگفتم باخت! گفتم خارج شدن! کیارش هیچ وقت

نباخت! اون قهرمان رینگ بود... و اشکال کار همین جا بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_130

فرنام پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونم تا چه حد خانواده ی کیارش رو می شناسی... کیارش تنها بچه ی یه خانواده ی اصیل و ثروتمنده... خانواده ش حتی موافق نبودن که اون یه رزمی کار رسمی باشه... خوششون نمی اومد بچه شون رو با چشم کبود و صورت ورم کرده نشون دوست و آشنا بدن یا سر کار و دانشگاه بفرستن. می خواستن پسرشون یه مهندس خوش نام و با اتیکت باشه که زندگی آبرومنده ای برای خودش می سازه... اما کیارش عاشق این کار بود! مثل خیلی های دیگه به خاطر پول نیومده بود، هرچند که از این کار درآمد میلیاردی داشت... اون به خاطر عشقش به این کار پاشو توی رینگ گذاشته و روی خیلی چیزها ریسک کرده بود. مبارز خوبی هم بود اما یه شومن خوب نبود... یه مشت تماشاگر مایه دار می ریختن توی اون سالن و شرط می بستن که خون ببینن، خشونت! اما کیارش بیشتر یه مبارز تکنیکی و باشخصیت بود که خیلی به تماشاگر هیجان وارد نمی کرد... بدتر از همه اینکه همیشه برنده بود! کم کم شرط بندی ها داشت مختل می شد... همه می دونستن که توی مبارزه ای که یه طرفش کیارش باشه برنده کیه و باید روی کی شرط

ببندن... بعد هم یه مبارزه ی تکنیکی و سریع می دیدن و تمام! اینه که تصمیم گرفتن کیارش رو کنار بذارن. اونا که یه گروه فنی و استعدادیابی برای ورزشکارا نبودن... یه برنامه ی مفرح و خشن می خواستن! شرط بندی درست و حسابی می خواستن... اما کیارش بعد این همه ریسکی که برای اونجا بودن کرده بود با پای خودش نمی رفت... با اون همه قدرت و ثروتی که داشت مجبور کردنش کار راحتی نبود... اما بالاخره کار خودشون رو کردن... . وحشت زده گفتم:

-سر خانواده ش بلایی آوردن؟

فرنام زهرخندی زد و گفت:

-خانواده ش هیچ وقت نفهمیدن که کیارش چه کارهایی کرد و باهاش چه کارهایی کردن. کیارش بهشون گفت تصادف کرده اما ماجرا چیز دیگه ای بود. قبل از آخرین مسابقه ش دست و پاش رو بستن و کشیدنش به خارج اون محوطه ی ساختمان سازی... توی یه زمین دور افتاده... و طوری زدنش که دیگه هیچ وقت نتونه توی رینگ برگرده. یه زخمی از اون دوران روی دستش یادگاری داره... یه زخم روی دستش از مچ تا آرنج و یکی با همون طول و اندازه پشتش... با

اون همه پلاتینی که توی دستشه دیگه نمی تونه توی رینگ برگرده... اما این طور که به نظر می رسه هنوز هم یه مبارزه... اما این بار نه توی رینگ... نه توی قفس و پشت نرده... .

ذهنم روشن شد... شبی را به خاطر آوردم که کیارش و الناز را در نزدیکی آن ساختمان دیده بودم. حالا او را می فهمیدم... درکش می کردم... آن ها عشقش به مبارزه را بی رحمانه کشته بودند... او را به ضرب و زور از کاری که عاشقش بود، در آن خبره بود جدا کردند... دستش را از کار انداختند... برای همیشه شانس مبارزه را در او کشتند... و بعد نورافکن را در آن زمین با حالتی تحقیرآمیز به صورتش تابیدند... انگار که هنوز او عروسکی خیمه شب بازی در رینگ باشد و آن ها صاحب قدرت... مالک او! آهسته جملات کیارش را تکرار کردم:

-مبارزی که دیگه به سازشون توی رینگ نمی رقصه! چشم های فرنام برقی زد. با حرکت سر تاییدم کرد و گفت:

-علیه شون می جنگه!

چشم های فرنام برقی زد. با حرکت سر تاییدم کرد و گفت:

-علیه شون می جنگه! و برای این کار تنها نیست... .

خودش را روی میز به سمت کشید و ادامه داد:

-اون شب که با هم به اون مجتمع رفتیم به همراه های
کیارش دقت کردی؟

با سر جواب مثبت دادم... آن دو مرد هیکلی... که نام

یک نفرشان حسام بود و ظاهرا توسط کسانی که در

کمین کیارش بودند از پا در آمد. فرنام گفت:

-کیارش صدا زد حسام... من قیافه ش رو ندیدم ولی یه

نفر رو به این اسم می شناختم که یکی از مبارزهای

اون رینگ و جزو قربانی های این اتفاق بود. فرنوش

برام گفته بود که کیارش نگهبان و چیزی شبیه به

بادیگارد داره. به نظرم خیلی خنده دار اومد... و هنوز

هم معتقدم که اون بادیگارد رسمی نداره. یکی از حدس

هام اینه که چند نفر از مبارزهای قدیمی رو دور

خودش جمع کرده... کسایی که مثل کیارش دنبال انتقام گرفتن از اشخاص خاصی ان. اونا با یه قرارداد رسمی به کیارش متعهد نشدن... با یه کینه ی مشترک بهش وصل شدن... و این موضوع نقش الناز و این که چرا اسمش توی اون فایل ها بود رو برام روشن تر می کنه.

با شنیدن نام الناز چشم هایم گشاد شد. با تعجب گفتم:
-پس تو می دونی که الناز چرا اونجا بود، چرا می خواستن بلایی سرش بیارن و کیارش از کجا می شناختش... .

فرنام با حرکت سر جواب مثبت داد. هیجان زده گفتم:
-خب چرا چیزی نمی گی؟ خانواده ی الناز در به در دنبالشن... .

فرنام سرش را عقب داد. با لحنی جدی گفت:
-شراره... تو اطلاعات من رو با کیارش تاخت زدی... نه با الناز!

مات و متحیر ماندم... این حرف را جدی زده بود؟ با اخم و تخم گفتم:

-یعنی نمی خوای کاری برای الناز کنی؟
فرنام آهسته خندید و گفت:

-نه... بیشتر مایلم خودمو نجات بدم.

با خودم فکر کردم مگر چه غلطی کرده بود که به فکر نجات دادن خودش از دست کیارش افتاده بود؟ به خودم لعنت فرستادم که قول داده بودم از نقشش در این ماجرا سوالی نپرسم. نفسم را با صدا فوت کردم. با حالتی جدی تر ادامه داد:

- ولی... اگه دوست داشتی بیشتر در مورد الناز بدونی می تونم اطلاعات اون رو هم بهت بفروشم. فقط اول باید اطلاعات خودم رو بهم بدی... و بعد... می ریم سر پروژه ی بعدی که در ازاش برات از الناز می گم. خدا لعنتش کند! داشت ازم استفاده می کرد تا به اهداف مجهولش برسد! اما شخص اشتباهی را برای این کار انتخاب کرده بود... تصمیم گرفتم سکوت کنم اما در یک فرصت مناسب فکری به حال فرنام می کردم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_132

کمر صاف کرد و گفت:

-خب... این هم از اطلاعات جناب شمس. منتظر تماس
می مونم تا فایل رو ازت تحویل بگیرم. بریم؟
و دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون کشید.
سریع کیف دستی ام را برداشتم و گفتم:
-بریم!

من هم کیف پولم را بیرون کشیدم. فرنام با تعجب به
کیف پولم نگاه کرد و گفت:
-خواهشا کیف پولتون رو کنار بذارید!
با لحنی رسمی گفتم:

-چرا؟ ما یه رابطه ی حرفه ای و رسمی داریم و به
نظرم بهتره که دنگی حساب کنیم. دلیلی نمی بینم شما
منو مهمون کنی.

با خودم فکر کردم هیچ دلم نمی خواد زیر بار دین کسی
مثل فرنام باشم که مشخص نیست در گذشته چه کاره
بوده! فرنام با جدیت گفت:

-بهم برمی خوره وقتی شما به عنوان یه خانوم دست
توی جیب تون می کنین.

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

-زدن این حرف از شما که آلمان زندگی می کردین یه
کم بعیده. خدا رو شکر به عنوان یه خانوم درآمد کافی
برای حساب کردن پول آب میوه م دارم. منم بهم برمی

خوره وقتی شما به عنوان یه مرد با من این طور رفتار می کنین.

فرنام که ظاهرا دهانش بسته شده بود با صدایی ضعیف گفت:

-هر طور راحتید!

از کافی شاپ که خارج شدیم احساس کردم بالاخره می توانم نفس بکشم... با وجود هوای گرم نفسی عمیق کشیدم. شنیدن داستان زندگی کیارش نفس در سینه ام حبس کرده بود... تصویر دست زخمی اش روی میز از ذهنم پاک نمی شد... آن بخیه های زشتی که او را تا همیشه از زندگی پیشینش جدا می کرد... یکی روی دستش... یکی پشت دستش... با جان گرفتن آن تصویر در ذهنم مور مور شدم. چه وحشتناک... بی رحمانه... و بعد نورافکنی به صورتش تابیدند... چه آدم های رذلی... این آدم ها کی بودند؟ آن شب در آن مجتمع کی انتظار کیارش را می کشید؟ ممکن بود ما را دیده باشند؟ اگر قبل از کیارش وارد مجتمع شده و جاگیر شده باشند حتما دیده بودند... ما آن شب آزادانه در محوطه چرخیدیم و فقط با شنیدن صدای ماشین بود که دنبال جایی برای پنهان شدن گشتیم... ممکن بود ما را دیده باشند!

و ماشینی که دنبال مان کرد... امکانش بود که فرنام به نوعی با آن گروه و علیه کیارش فعالیت کرده باشد و آن ماشین هم از طرف آن گروه مامور شده باشد... و با دیدن پلاک فرنام با خودشان گفته باشند که آشناست! و عقب کشیده باشند... .

لبم را به دندان گرفتم... احساس کردم نه از طرف کیارش بلکه از طرف آن گروه هم زیر نظر هستم... در این صورت فرنام مامور آن ها برای نزدیک شدن به من بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#پست_133

صدای فرنام را که از پشت سرم شنیدم از جا پریدم:
-محض کنجکاوی می پرسم. برای اینکه بتوانم مهمون تون کنم باید دقیقا چه جمله ای می گفتم که بهتون برنخوره؟

دستم را بی اختیار روی قلبم گذاشتم. در دل گفتم:
-این چی می گه توی این گیر و دار؟

نفسم را با حرص بیرون دادم. سعی کردم به خودم مسلط شوم و از اضطراب کشنده ای که درونم بزرگ و بزرگ تر می شد چیزی بروز ندهم. به سمت ماشین فرنام به راه افتادم و گفتم:

-نباید می گفتین به عنوان یه خانوم! آدم هرکسی چه زن و چه مرد رو می تونه مهمون کنه ولی دلش نباید جنسیت اون شخص باشه.

فرنام در ماشین را برایم باز کرد و گفت:
-البته من برای احترام گفتم. حالا هم برای دفعات بعدی پرسیدم.

اخمی کردم و گفتم:

-عیبی نداره... احترام برای ما به شکل متفاوتی تعریف شده و قبول هم دارم من اون کسی هستم که تو اقلیتم... ولی... کدوم دفعات بعد؟

فرنام در را بست و ماشین را دور زد. سوار شد و با خونسردی کمر بندش را بست. در همان حال گفت:
-برای گرفتن فایل که می بینمتون... بعدش اگه شما هم دوست داشتین میتونیم همدیگه رو باز هم ببینیم.
من که دیگر تمایل نداشتم او را ببینم! آن قدر ماجرای که برایم تعریف کرده بود وحشتناک بود که دلم نمی خواست دور و بر هیچ کدام از آن آدم ها باشم... چه

فرنوش و پدر شرط بندش... چه فرنام و نقش
مجهولش در آن ماجرا... حتی کیارش و زخم هایش که
هیچ وقت التیام پیدا نکرد...

جوابی ندادم. نگاه خیره ی فرنام به صورت من بود اما
من نگاهم را با بی توجهی به گوشی موبایلم داده بودم.
طولی نکشید که فرنام متوجه کم محلی ام شد و ماشین
را روشن کرد. گفت:

-می دونم ماجرای خوشایندی نبود. من به فرنوش هم
زمانی که می خواست با کیارش دوست شه همین
موضوع رو تذکر دادم... که نگاه به الان کیارش
نکنه... داره با کسی قرار می ذاره که یه زمانی همچین
شغلی داشته. باید می دیدی چه بی سر و پاهایی وارد
اون رینگ می شدن...

وسط حرفش پریدم و با لحنی تند گفتم:

-مگه نگفتی یه سری شون ورزشکار شناخته شده
بودن؟ پس همه شون بی سر و پا نبودن. بی سر و پا
بودن یه سری شون چه ربطی به کیارش داره؟ مگه
آدم بی سر و پا فقط توی رینگ پیدا می شه؟ شما تا
حالا توی دانشگاه آدم بی سر و پا ندیدی؟
فرنام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-فکر نمی کردم بخوای ازش دفاع کنی! فکر کردم می شناسیش...

ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. من داستان را اشتباه فهمیده بودم یا فرنام نمی دانست در مورد چه حرف زده است؟ گفتم:

-چیز ناخوشایندی که توی اون داستان برای من وجود داشت کاری بود که با کیارش کردن. اولش که خانواده ش اونو از علاقه ش محروم کردن... بعد هم اون گروه زیرزمینی... برای همیشه!
فرنام خنده ی سر داد و گفت:

-طوری حرف نزن که انگار کیارش یه قربانی معصوم بوده! باید می دیدی چند نفر رو توی رینگ ناک اوت کرد.

با لحنی تند گفتم:

-کسی که تو رینگ می یاد می دونه قراره با چی طرف شه... ولی انتخابش رو می کنه و این کار رو انجام می ده. ظاهرا چیزی که اون مبارزها نمی دونستن اینه که قراره خارج رینگ هم حسابی کتک بخورن... توی یه زمین دورافتاده... اونم با دست و پای بسته... واقعا برام سواله که جرئتش رو داشتن که با دست و پای باز باهاش رو به رو بشن و شانس شون رو امتحان کنن؟

فرنام سکوت کرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-سوء تفاهم نشه! من خودمم از ایشون دل خوشی
ندارم... توی ذهن من یه گرگ زخم خورده و خطرناکه
که به منم رحم نکرده ولی بیشتر از این که از اون
متنفر باشم از کسایی که یه همچین شخصیتی ازش
ساختن نفرت دارم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_134

فرنام دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد و گفت:
-اگه از شما هم فایل داره پس با هم توی یه موضع
هستیم... نیازی به بحث نیست.
تا رسیدن به خانه سکوت کردیم. وقتی به خانه رسیدم
یک بار دیگه فایلش را یادآوری کرد و من هم با لحنی
کاملاً رسمی جوابش را دادم.
در را که باز کردم با راحیل رو به رو شدم. تازه داشت
مانتویش را درمی آورد. خواستم به سمت اتاق بروم
که راحیل گفت:

-چی شد؟ خوب بود قرارتون؟

چند بار نفس عمیق کشیدم... قرارمان؟ قرارمان به نوعی فاجعه بود! روسری ام را با حرص از روی سرم کندم. راحیل سریع گفت:

-لباست رو درنیار. یاشار دوباره زنگ زد و گفت می یاد دم خونه که با فرنوش بریم بام. به سمتش چرخیدم و بی توجه به حرفی که زده بود گفتم:

-راحیل! MMA چیه؟

راحیل با حالتی گیج و ویج نگاهم کرد و گفت:

-چی داری می گی؟ گرما مغزت رو از کار انداخته؟ گرما که نه... اما حرف های فرنام حسابی ذهنم را به هم ریخته بود. با حرکتی سریع مانتو و روسری ام را از تن درآوردم و خودم را روی مبل رها کردم. راحیل که به نظر می رسید آن روز چندان خوش اخلاق نباشد با لحنی نه چندان ملایم گفت:

-چته؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟ فرنام تو زرد از آب دراومد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هنوز مطمئن نیستم ولی حسم بهم می گه که به احتمال زیاد یه جای کارش می لنگه.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

-کنه بهت گفته هنر رزمی ترکیبی کار می کنه؟ پسرها بعضی وقتا از این قپی ها می یان ولی بهت بگم که اصلا همچین چیزی به هیکل و قیافه ش نمی خوره. محتاطانه نگاهش کردم و گفتم:

-به کیارش چی؟ به هیکل کیارش می یاد؟
راحیل دستی به چانه اش کشید و گفت:

-من فقط با کت شلوار دیدمش ولی با همون هم اطمینان صد در صد دارم که ورزشکاره... کاملاً به هیکلش می یاد که... .

انگار تازه متوجه حرفم شد. دستش را پایین انداخت و با چشم هایی گرد شده بهم زل زد. گفت:
-چی؟ یعنی کیارش...؟

با سر جواب مثبت دادم. بلند شدم و از جایی که دیگر نمی توانستم استرس را تحمل کنم به سمت آشپزخانه رفتم. طولی نکشید که با یک چیپس و ماست موسیر برگشتم... راحیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-ظاهراً قضیه خیلی مهیجه! می خوای تخمه هم بیارم دور هم بشکنیم؟

بی توجه به راحیل چیپس را باز کردم و در حالی که یک چیپس درسته و بزرگ را قرچ قرچ می جویدم

شانه بالا انداختم. لقمه ام را فرو دادم و برایش هرچیزی که فرنام گفته بود را شرح دادم... راحیل که دست به کمر بالای سرم ایستاده بود کم کم خم شد... راست شد... گامی از شدت هیجان به سمت برداشت... و به انتهای داستان که رسیدم روی میز نشسته و نگاه متعجبش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود. چیپس را در ماست فرو کردم و گفتم:

-حالا نظرت چیه؟ من تنها چیزی که به نظرم می رسه اینه که با سر وسط بدماجرایی رفتیم... شاید فرنام واقعا مامور شده باشه که منو زیر نظر بگیره... اما نه از طرف شمس!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_135

راحیل زیرلب گفت:
-پس اونم دنبال فایل های شمس... عجب اوضاعی شد!
تو که فایل ها رو نداری! قول چی رو بهش دادی؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

-باید امتحان کنم و ببینم که می شه فایلش رو بازیابی کنم یا نه... راستش... خودمم کنجکاو شدم که فایلش رو باز کنم و ببینم شمس در موردش چی نوشته.
راحیل نگاهی تحسین آمیز بهم انداخت و گفت:
-فکر خیلی خوبیه! این بهترین راه برای سردرآوردن از کار فرنامه!

و بعد چیپس را از دستم کشید و روی میز انداخت.
گفت:

-پس زود باش! دست به کار شو!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-الان؟ مگه قرار نبود با یاشار و فرنوش بیرون بریم؟
راحیل دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-ولشون کن بابا! فرنوش چه تحفه ایه که بخوایم باهاش بیرون بریم؟ فعلا این مهمتره.
با به خاطر آوردن بخشی از حرف های فرنام لب هایم را بهم فشردم. نگاهی نامطمئن به راحیل انداختم و گفتم:

-مثل اینکه... کیارش به فرنوش زنگ زده... به نظرم بد نباشه یکی از ما فرنوش رو ببینه و سر از ماجرا دربیاره... .

راحیل چشم هایش را تنگ کرده بود... چرا که به خوبی منظورم را فهمیده بود! با این وجود با لحنی آرام گفتم:

-یعنی... به نظرم بهتره که تا من روی این فایل ها کار می کنم تو با فرنوش و یاشار بری بیرون.
راحیل با لحنی که نوید آرامش پیش از توفان را می داد گفت:

-من... با فرنوش؟ عمرا! ترجیح می دم من اطلاعات تو رو بازیابی کنم و خودتو سر این کار بفرستم!
خودش هم خوب می دانست که من کار بازیابی اطلاعات را بهتر انجام می دهم... با این حال برای جریحه دار نشدن غرورش گفتم:
-آره خب... اینم می شه!

و با خودم فکر کردم اگر راحیل موفق نشد می توانم شب یک بار دیگر بی سر و صدا خودم امتحان کنم. در همین موقع یاشار با گوشی راحیل تماس گرفت. هر دو از جا پریدیم... راحیل به سمت گوشی اش رفت و من به سمت چیپسم. یک مشت چیپس در دست چپم ریختم و با دست آزادم تلاش کردم مانتویم را بپوشم. راحیل با "آره" و "نه" جواب یاشار را داد و خیلی زود تماس را قطع کرد. زیر چشمی نگاهی به من انداخت... انگار

داشت حرفی را مزه مزه می کرد که به زدنش چندان مطمئن نبود. عاقبت به حرف آمد و گفت:
-ولش کن شراره! تو بمون! من با یاشار و فرنوش می رم بیرون. پیدا کردن فایل فرنام خیلی مهم تر از اختلافات من و فرنوشه... و تو بهتر از پس این کار برمی یای.

نگاهم را دزدیدم و گفتم:
-نه بابا! این طوری نیست. من مشکلی با اینکه لپ تایم رو دستت بدم ندارم.
راحیل لبخندی زد و گفت:
-آره... ولی... بذار من با فرنوش و یاشار بیرون برم و یه بادی هم به سرم بخوره.

و منتظر جوابم نشد. به سمت اتاقش رفت تا یک مانتو و شال درست و حسابی پیدا کند. نفسم را آهسته بیرون دادم... مانتویم را یک بار دیگر کنار انداختم و نشستم. لپ تایم را از روی میز برداشتم و به شارژ زدم. چیپس و ماست موسیر را کنار دستم گذاشتم و با قلبی بی قرار در سینه ام مشغول به کار شدم... .

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 136

خیلی زود راحیل با یک مانتوی اسپرت سرمه ای از
اتاقش بیرون زد. رو به من گفت:
-یاشار گفته بعدش برای شام بریم یه جای خوب!
صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:
-من از این کافه و رستوران های بام خوشم نمی یاد.
راحیل با شک و تردید گفت:
-یاشار هم نظرش به این بود که اونجا نریم... می گفت
باورش نمی شه فرنوش تا حالا هاکوپ برگر نرفته...
می خواست ببرتش اونجا.
قلبم در سینه ایستاد! نامردها! دهانم آب راه افتاد...
چیزبرگرهای هاکوپ... الهی در گلویشان گیر کند! یک
چیزبرگر درست و حسابی می توانست سرنوشت پروژه
ی آن شبم را به کلی عوض کند! با افسردگی مشتی
چیپس برداشتم و در دهانم ریختم... با خودم تکرار
کردم که من حسودی نمی کنم... من حسودی نمی کنم...
اما در واقع در حال مرگ بودم!
راحیل با خنده گفت:

-بهشون می گم می خواستی کارات رو تموم کنی و تحویل یکی از دانشجوها بدی. بعدش برای شام می یایم دنبالت. سعی کن تا اون موقع تمومش کنی! باز برای تشویق کردنم به کار داشت وعده ی غذا می داد! همیشه این روشش موثر واقع می شد! بی اختیار خنده ام گرفت... راحیل که خنده ام را دید لپم را محکم کشید و به سمت در رفت. یک لحظه به نظرم رسید که بسپارم در مورد الناز هم سوال کند... اما دیگر احتیاجی نبود. شب فرنوش را می دیدم و خودم سوالم را می پرسیدم.

بعد از رفتن راحیل با جدیت مشغول به کار شدم... صدای پیغام های گوشی ام روی اعصابم بود. خاموش و گوشه ای پرتابش کردم... بعد از آن که یک برنامه ی خوب برای بازیابی اطلاعات نصب کردم از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. با یک لیوان هات چاکلت به حال برگشتم... اینکه هیچ شکلاتی در آشپزخانه پیدا نمی شد عمیقاً ناراحتم کردم... در آن لحظه چه قدر کیندر و هات چاکلت می چسبید... حالا که کیندر نداشتم حداقل ای کاش کیت کتی چیزی پیدا می شد... به تک تک هم راضی بودم!

اما خیلی زود از فکر خوراکی بیرون آمدم... چرا که
هات چاکلت بعد از چیپس و ماست موسیر ترکیب فوق
العاده ناراحت کننده ای ساخت و مهم تر از آن... انگار
کار بازیابی اطلاعات به آن سادگی که فکر می کردم
نبود.

چند ساعتی با نرم افزارهای مختلف سر و کله زدم و
کاری پیش نبردم. عاقبت با خستگی سرم را بلند کردم
و نگاهم به ساعت افتاد... هشت شده بود!

آهی کشیدم و تلگرام را از روی دسکتاپم باز کردم. از
روی پیغام های جدید کانال ها گذشتم و چشمم به پیغام
یاشار افتاد که نیم ساعت پیش برایم فرستاده بود...
رک و پوست کنده گفته بود که حوصله ندارد این همه
راه را دنبالم بیاید و پرسیده بود می توانم اسنپ
بگیرم؟

جواب مثبت دادم و لپ تاپ را کنار گذاشتم. انگشت
های یخ زده ام را به چشم های خسته ام فشردم... در
همان حال ماندم... فکر کردم... و فکر کردم... و هیچ
راهی پیدا نکردم... ذهنم خالی بود. از دستم کاری
برنمی آمد اما شاید می توانستم از کسی کمک بگیرم.
دست هایم را پایین انداختم. به یکی از دانشجوهای
دکترای فکر کردم که احتمال داشت بتواند کاری کند...

فایل ها قفل بودند و نمی توانست متوجه محتوایشان بشود... شاید می توانستم ازش بخواهم نگاهی به لپ تایم بیاندازد... راه دیگری به ذهنم نمی رسید.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_137

آهی کشیدم و از جا بلند شدم. ذهنم خسته تر از آن بود که بتوانم به لباس فکر و انتخاب کنم. پس همان مانتو و روسری ام را برداشتم و در همان حال اسنپ گرفتم. توقع نداشتم فایل ها همان جا دم دست باشند و با اولین تلاشم خودشان را نشان بدهند اما دست خودم نبود... با تصور اینکه هیچ وقت نتوانم پیدایشان کنم استرس می گرفتم... قول فایلی را به فرنام داده بودم که نداشتم... چه معامله ی احمقانه ای!

از آن فایل ها و بلایی که سر سیستمم آوردند بعید نبود که قابل بازیابی نباشند. با حرص آن روسری شل و ول را روی سرم بند کردم و از خانه بیرون زدم. وارد آسانسور که شدم با حواس پرتی به گوشی ام نگاه

کردم و دیدم که اسنیم هنوز نرسیده... ولی آسانسور به سمت پایین می رفت و من هم حال نداشتم به خانه برگردم. می توانستم دم در منتظرش شوم... چندان با خانه فاصله نداشت.

از خانه بیرون زدم و خدا را بابت خنک تر شدن هوا شکر کردم. نگاهم را به آسمان نارنجی رنگ وقت غروب دادم... و انگار غم عالم به دلم ریخت... تصویر محمد و الناز بازو در بازوی هم در روز دفاعش در ذهنم جان گرفت... به یاد قرار عجیب و غریبم با فرنام افتادم... و تلاش ناموفقم برای بازیابی اطلاعات... .
نفسم را با صدا بیرون دادم. در را پشت سرم بستم و تازه نگاهم به ماشینی افتاد که رو به روی خانه پارک بود. انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریختند...
از جا پریدم و کمرم محکم به در بسته خورد. درد در کمرم پیچید و نفسم در سینه حبس شد... نه از درد... بلکه از شوک دیدن او... .

با ناباوری به آن مرد قد بلند و چهارشانه نگاه کردم که تکیه اش را از آیودی شاسی بلند و سیاهش برداشت. چشم های سیاه و براقش را به من دوخته بود... برای هزارمین بار از ذهنم گذشت مثل چشم های هوشیار یک گرگ... .

کیارش شمس خانه ی من را از کجا پیدا کرده بود؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_138

هنوز دیر نشده بود... می توانستم تا فرصت هست پا
به فرار بگذارم... اما به کجا؟ می دویدم؟ با ماشین
دنبالم می کرد...
بی تفاوت از کنارش می گذشتم؟ سر راهم سبز می
شد... .

برمی گشتم به خانه؟ چاره ی دیگری نداشتم!
با عجله کیفم را باز کردم... انگشت های لرزانم به جان
محتویات کیف افتاد... این کلید لعنتی کجا بود؟
در همین موقع چشمم به کیارش افتاد که با پوزخند
نگاهم می کرد... دستم در کیف خشک شد. دستش را
بالا آورد و با حرکت ظریف انگشت هایش من را به
سمت خودش فراخواند... چه حرکت آشنایی... درست

مثل شب تولد فرنوش... همان شبی که فهمیدم باید از این مرد فاصله بگیرم... .

سر جایم خشک شده بودم... از ذهنم گذشت که دیگر نمی توانم پا به خانه بگذارم... او تا آخر دنیا دنبالم می آمد... .

شاید بهتر بود پای کاری که کردم با شجاعت می ایستادم... اما... من مثل یک آدم بی گناه رفتار نکرده بودم. گوشی موبایلش را هک کرده بودم... در فایل هایش سرک کشیده و... آن شب شاهی برای نقشه ی عجیبش شده بودم... .

آب دهانم را به زحمت پایین دادم. با قدم هایی کوتاه به سمتش رفتم... پلک نمی زدم... سر نمی چرخاندم... وحشت زده به چشم های سیاهش زل زده بودم و با حالتی مسخ شده نزدیک و نزدیک تر می رفتم... .
رو به رویش ایستادم و مشامم از عطر سردش پر شد. سرم را پایین انداختم و نگاهم را به آسفالت ترک خورده ی کوچه دادم. در همین موقع گوشی موبایلم زنگ زد. با امیدواری نگاهی به صفحه کردم...
فرنوش... یاشار... راحیل... هر کسی... فقط یک نفر که بتوانم خبرش کنم... .

اما شماره ناشناس بود... قبل از اینکه انگشتم را روی صفحه حرکت بدهم کیارش به نرمی گوشی را از دستم کشید. سرم آرام و آهسته بالا آمد... نگاهم را به او دادم که با خونسردی تماس را جواب داد. بعد از مکث و مکالمه ای کوتاه با شخص پشت خط گفت:
-سفر لغو شده!

راننده ی اسنپ بود! حیرت زده به کیارش نگاه کردم که گوشی را پایین آورد و بعد از قطع کردن تماس، سفر را هم لغو کرد. گوشی را در جیب کت اسپرت سیاهش جا داد. وحشت زده نگاهش کردم... لبخندی شوم روی لبش نشست و گفت:

-همون طور که گوشی من یه مدت دست شما امانت بود، گوشی شما هم یه مدت پیش من می مونه!
با تمام وجود می خواستم آب شوم و در زمین فرو بروم... می دانست! دستم را بی اختیار به گلویم بند کردم... احساس می کردم هر لحظه ممکن است قلبم از دهانم بیرون بزند. کیارش دست هایش را از زیر لبه های کتش رد و در جیب شلوار جین تیره اش فرو کرد. سرش را بالا گرفت و گفت:
-دعوت می کنین بالا؟

ذهنم با سرعتی باورنکردنی جواب های احمقانه می ساخت اما زبانم در دهان نمی چرخید. لو رفته بودم و به جای اینکه خودم را مسخره اش کنم ترجیح می دادم دهانم را ببندم. کیارش با سر اشاره ای ظریف به ماشینش کرد و گفت:
-پس می ریم خونه ی من!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_139

کم مانده بود از حال بروم... خانه ی او؟ سریع گفتم:
نه!

خنده اش گرفت... لحظه ای مات صورتش ماندم...
نه... به آن خنده ی نفس گیر، آن چشم های سیاه و درخشان نمی آمد که پشت دعوتش نیت شومی باشد...
همان طور که به صاحب آن خنده نمی آمد مبارز سابق مسابقات زیرزمینی باشد... همان طور که به آن چشم ها نمی آمد متعلق به یک دلال اطلاعات باشد... همان

طور که به شخصی که رو به رویم ایستاده بود نمی آمد
یک مرد عوضی و خطرناک باشد!
نفسی عمیق کشیدم و با تحکم گفتم:
-گوشیمو پس بده!

صدای نازک شده ام حتی برای خودم هم مضحک بود.
کیارش دست از خندیدن برداشت... حالا نگاه جدی اش
را بهم دوخته بود... نگاهی که ته دلم را خالی می کرد.
باقی مانده ی جسارت و شجاعتم با آن نگاه ته کشید. با
جدیت گفتم:

-تو خیلی خوب می دونی که من چرا اینجا... پس اینم
می دونی که گوشیتو پس نمی دم و تا باهات حرف نزنم
هم جایی نمی رم. دست از تظاهر کردن بردار! هر دو
مون می دونیم که پاتو از گلیمت درازتر کردی. حالا هم
بی هیچ حرفی سوار شو! دفعه ی دیگه مودبانه رفتار
نمی کنم.

چرخ زده و در ماشین را برایم باز کرد... با وحشت
نگاهی به فضای داخل ماشینش کردم... انگار که به
قبری نگاه می کردم که قرار بود زنده زنده من را در
آن دفن کنند. بی هیچ حرفی سوار شدم. عطرش فضای
ماشین را پر و نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود.
می خواستم خودم را کنترل کنم... نلرزم، قلبم آن طور

به شدت به قفسه ی سینه ام نکوبد، نفس بکشم! اما نمی توانستم... کارم تمام بود... هیچ کس نمی دانست با او هستم... هیچکس نمی دانست من را به کجا می برد... و حتی خودم هم نمی دانستم می خواهد چه بلایی به سرم بیاورد!

ماشین را روشن کرد. کمربندش را بست و با خونسردی عجیبی رو بهم کرد و گفت:

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم خانوم امانی! چشم هایم از شدت تعجب گشاد شد. با تعجب نگاهش کردم... ممکن بود حالش آن قدر بد شده باشد که هذیان بگوید؟ با دقت ظاهرش را زیر نظر گرفتم... موهای خوش حالش مثل همیشه مرتب به نظر می رسید. رنگ به چهره نداشت و به نظرم می آمد که هنوز کاملاً دوران نقاهتش را پشت سر نگذاشته... اما چشم های سیاهش هنوز همان برق عجیب را داشت... و تا وقتی آن چشم ها آن طور هوشیار به چشم هایم دوخته می شد کیارش شمس همانی بود که شناخته بودم... همان کسی که باید در مقابلش با احتیاط رفتار می کردم. پس لب هایم را بهم فشردم. می خواست بازی ام بدهد و حرف هایش هم به همین علت بود... و بعد بلایی به سرم می آورد که... .

به خودم نهیب زدم حرفی نزن... ساکت بمان! اما کلمات انگار روی نوک زبانم بالا و پایین می پریدند و هیجان زده می خواستند خودشان را به بیرون پرتاب کنند. کف دستم را به دهانم فشردم... به هیچ وجه اجازه نمی دادم قبل از اینکه به حسابم برسد بازی ام بدهد، تحقیرم کند!

کیارش که سکوتم را دید گفت:

-از این جهت که خیلی دیر خدمت تون رسیدم!
با این حرفش چشم هایم سیاهی رفت... دست آزادم را مشت کردم... کم مانده بود از حال بروم! به سرم زد به سمتش بچرخم و به همه چیز اعتراف کنم... اما نه...
به یاد فهرستی از فایل هایی که جمع کرده بود افتادم... او مرد فراموش کردن، نادیده گرفتن نبود... و برای بخشیدن من به آن جا نیامده بود!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_140

ماشین را به راه انداخت. تمام سرم نبض داشت و می
تپید... نگاه وحشت زده ام را به خیابان هایی دادم که با
سرعتی متوسط پشت سر می گذاشتیم... دستم را از
جلوی دهانم برداشتم و بی اختیار به نشیمن صندلی
چنگ زدم. کیارش ادامه داد:

-می خواستم زودتر از این حرفا پیام دیدنت... اما
کارهای مهمی بود که باید بهشون رسیدگی می کردم.
زبانم بی اراده چرخید و گفتم:

-مهدی گفت حالتون خوب نبود. بهترید؟
گفته بود دست از تظاهر بردارم... اما ذهنم دو دستی به
این راه چاره بند کرده بود... چرا که اگر دست از
تظاهر برمی داشتم باید با واقعیت رو به رو می شدم...
باید انکار را کنار می زدم و قبول می کردم که کارم
تمام است!

کیارش پوزخند زنان گفت:

-بهتر؟ ... نه! من دردهام رو... زخم هام رو فراموش
نمی کنم و زخمی که فراموش نشه هیچ وقت التیام پیدا
نمی کنه. بعد گذشت یه مدت سرپا می شدم... ولی بهتر
نه!

دست یخ کرده ام را به گونه ی داغم چسباندم. خودم را
لعنت می کردم... فرنوش و فرنام را... اما دیگر دیر

شده بود... با لعن و نفرین به جایی نمی رسیدم. باید
فکری به حال خودم می کردم! با صدایی که به زحمت
درمی آمد گفتم:

-خونه ی منو از کجا پیدا کردی؟ کی آدرسشو بهت داد؟
یک بار دیگر همان لبخند شوم روی لبش نقش بست...
قلبم در سینه به تپش درآمد... کیارش با لحنی که خنده
در آن موج می زد گفت:
-تو!

دهانم از شدت تعجب باز ماند...
نگاهش را از خیابان گرفت و به چشم های گرد شده ام
داد. گفت:

-فکر می کنم تا الان فهمیده باشی کار من چیه!
آهسته گفتم:

-بله... اون روز توی تراس بهم گفتین...
آره شراره... انگار نه انگار که با هک کردن گوشی
اش متوجه شغل شریفش شدی! چه تلاش مذبوحانه ای
برای مخفی کردن حقیقت می کردم... حقیقتی که به
خوبی متوجه آن شده بود!

نگاه نافذش را به صورتم دوخت... احساس می کردم
نگاهش سد پوست و استخوان را می شکافد و به ذهنم

می رسد... ترس هایم را در یک چشم بهم زدن می خواند... حرف های نزده ام را از بر می شود... گفت: -بذار یه درسی به عنوان یه جوجه دانشجوی احمق بهت بدم! اطلاعات فرارترین منبعی ان که در تمام عمرت باهاشون رو به رو می شی... راه خودشون رو به هر حال باز می کنن و به گوش کسایی می رسن که شگفت زده ت می کنن... مهم نیست چندین و چند سد دفاعی بسازی... بالاخره یه نفر پیدا می شه که بهشون دسترسی پیدا می کنه. پس به جای اینکه به فکر ساختن یه سد نفوذناپذیر باشی بهتره به این فکر کنی که چطور لو رفتنش رو می تونی زیر نظر بگیری و کنترل کنی... این شکلی می فهمی حواس کی بهت هست... کی دنبال اطلاعاته و از چه کسی و چه روشی برای رسیدن بهش داره استفاده می کنه! آب دهانم را به گلوی خشک شده ام فرستادم... می دانست یک نفر برای رسیدن به اطلاعاتش تلاش می کند و دستش را کمی باز گذاشته بود تا بفهمد چه کسی... و آن شخص... من بودم! همه چیز به نام من تمام شده بود... . آهسته گفتم:

-فایل ها ویروسی بودن؟ برای همین لپ تاچم از کار افتاد که دست کس دیگه ای نیفتن و مختصات جغرافیایی محل زندگیم رو هم بهت داد؟
پوزخندی زد و گفت:

-چیزی که در موردش صحبت می کنی شدنی نیست...
فایل ها سنگین می شن و دسترسی و ذخیره سازی شون سخت می شه. اون فایل ها رو با برنامه ای که خودم ساختم قفل کردم... و راه حل رو هم خیلی راحت توی اینترنت قرار دادم... تنها برنامه ای که اون فایل ها رو باز می کنه... همونی که اون قدر برای نصبش هیجان زده بودی که فایروالت رو با دست های خودت خاموش کردی.

انگشت های یخ زده ام را به پلک های بسته ام چسباندم... همان برنامه ی لعنتی که می خواستم فرنوش را وادار کنم نود دلار هم برای خریدن نسخه ی اصلی اش پول بپردازد. خنده در صدای کیارش موج می زد:

-این طوری خیلی راحت می فهمم که کی دنبال فایل ها بوده... چون لوکشینش رو پیدا می کنم. می فهمم دنبال کدوم فایل بوده... و بعد سیستمش از کار می افته و دسترسیش به فایل ها رو به کلی از دست می ده.

اعتراف می کنم بهترین برنامه ای هست که تا حالا
طراحی کردم... بهترین راه برای به دام انداختن
احمق هایی که فکر می کنند می توانند به من رودست
بزنند... .

دستم را پایین انداختم. کسی به من خیانت نکرده بود...
خودم باعث شده بودم که به دام بیافتم... .

نگاه وحشت زده ام را به او دادم. پس می دانست که
فایل الناز را دیده ام. طولی نمی کشید که می فهمید آن
شب به آن مجتمع رفتم و شاهی برای عملیاتش
شدم... نفسم به زحمت بالا می آمد. با چشم هایی تنگ
شده نگاهم کرد و گفت:

-راستشو بگو خانوم امانی! جدی پیش خودت فکر
کردی که تونستی از من دزدی کنی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_141

فقط نگاهش کردم... دزدی... شاید حق با او بود...
شاید کارم واقعا دزدی بود اما شنیدن این اتهام از

جانب او که زمانی مبارز مسابقات زیرزمینی و بعد
دلال اطلاعات بود سنگین به نظر می رسید. طوری
متهم می کرد انگار تمام عمرش را مثل یک مرد
شریف و سر به زیر زندگی کرده باشد. با این حال لب
هایم را بهم فشردم. حرفی نزدیم چرا که درست حدس
زده بودم... شروع کرده بود به تحقیر کردنم! سرم را
به جهت مخالف چرخاندم و نشان دادم که مایل نیستم
به حرف هایش گوش کنم.
بعد از مکثی طولانی گفت:

-چرا حرف نمی زنی؟ نمی خوای از خودت دفاع کنی؟
پوزخندی زدم و آهسته گفتم:

-می توانم از خودم دفاع کنم... اما شما برای شنیدن
دفاعیه م دنبال نیومدی!

صدای خنده اش را می شنیدم اما سرم را نچرخاندم.
نگاهم را به آسمانی دادم که کم کم تاریک می شد... و
به خودم فکر می کردم که هزار و یک راه فرار به
ذهنم خطور می کرد که یکی از یکی بی ثمرتر به نظر
می رسید... .

سکوت که بین مان طولانی شد به شک افتادم... آهسته
سرم را چرخاندم و به او چشم دوختم که گوشی موبایلم
را از جیبش بیرون کشیده و سرش را به آن گرم کرده

بود. دهان باز کردم تا بگویم "چی کار می کنی؟" و به موقع جلوی خودم را گرفتم... مشخص بود که چه می کند! قفل گوشی ام را جلوی چشم هایم باز می کرد! همان کاری را می کرد که من با او کردم... . سعی داشت به این شکل تحقیق کند؟ اما من ترسی نداشتم که محتویات گوشی موبایلم را زیر و رو کند... من که اطلاعات شرم آوری در آن ذخیره نکرده بودم... به جز... اسکرین شات هایی که گهگاهی از استوری و یا پست های محمد می گرفتم... جایی در فولدر عکس هایم بین اسکرین شات هایی از غذا و لباس پخش شده بودند... .

پلک هایم را بهم فشردم... نه... این چیزی نبود که نگرانم کند... او کاری می کرد که حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم و همین واکنش پیش بینی ناپذیرش بود که به جنونم می کشید... این فکر را به سرم می انداخت که خودم را از ماشین بیرون بیاندازم و تا آخرین نفس بدوم، دور بشوم و برای نجات جانم به آب و آتش بزنم.

قفل گوشی را باز و با بلوتوث به سیستم صوتی متصلش کرد. بعد از آن در لیست آهنگ هایم مشغول گشت و گذار شد. کم کم ترس و وحشتم به عصبانیت

تبدیل می شد. دلم می خواست ضربه ای به دستش بزنم
و گوشی را کنار بیاندازم... فریاد بزنم که "حرفت رو
بزن" یا "تمومش کن"... یا شاید... بگویم "
فراموشش کن"....

قبل از آن که عکس العملی نشان بدهم آهنگ را انتخاب
کرد و گوشی را روی پایش گذاشت. با حالتی گیج و
گنگ نگاهش کردم... حواسش را به رانندگی اش داد و
با لحنی دوستانه، انگار رفیق گلستان و گرمابه هم
باشیم، گفت:

-معنی این آهنگ رو می دونی یا همین طوری گوش
می کنی؟

از آن آهنگ های عجیب و غریب بود و من هم برای
بررسی تخصصی تک تک آهنگ هایی که گوش می
کردم وقت نداشتم... اما در مورد این آهنگ چیزهایی
می دانستم... چیزی دلهره آور که می ترسیدم به حرف
هایش، به مجازاتی که برایم در نظر گرفته بود ربطی
داشته باشد. با اخم و تخم نگاهش کردم و به دروغ
گفتم:

-نمی دونم....

او گرگ نبود! یک آدم مریض بود که طعمه اش را قبل
از تباه کردن بازی می داد و به نظرم می رسید دنبال

نقطه ضعف دیگری برای تحقیر کردنم می گردد... آن
قدر به این کارش ادامه می داد تا ضعیف و شکننده در
مقابلش زانو بزنم و کارش را راحت تر کنم. منتظر
ماندم تا ببینم این بار چطور بهم حمله می کند.
نفسی عمیق کشید و گفت:
-این دقیقا همون چیزیه که عصبانیم می کنه!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_142

لب هایم را بهم فشردم و جلوی رگبار کلمات را
گرفتم... بعد از تمام کارهایی که کرده بودم این
موضوع عصبانی اش می کرد؟ طولی نکشید که از این
ابهام نجاتم داد:

-از آدمایی که دنبال موجی که راه می افته می رن و
هرچیزی رو می خونن که بقیه می خونن، هر آهنگی
رو گوش می دن که بقیه گوش می دن و تحسینش هم
می کنن ولی حتی متوجه مفهومش نمی شن خوشم
نمی یاد... از آدمای سطحی، کم هوش و استعداد

بیزارم... تصور اینکه دست یه همچین احمقی با این طرز فکر به فایل هام رسیده آزارم می ده.
من هم کم کم داشتم جوش می آوردم. انگار زیادی بهش میدان داده بودم... کم کم هرچه از دهانش درمی آمد بارم می کرد. آهسته گفتم:

-البته من ربطی بین سلیقه و دانش موسیقیم با فایل های شما نمی بینم ولی اگه آزارت می ده که خنگی مثل من تونسته گوشیت رو هک کنه و فایل هات رو بخونه دفعه ی دیگه حواستو به جای رقص بیشتر به گوشیت بده... یه چند تا از اون سدهای دفاعی که ظاهرا بهشون اعتقاد نداری برای گوشیت و فایل هات بساز که هر جوجه دانشجوی احمقی مثل من نتونه بازشون کنه.

چنان نگاه خشمگینی نثارم کرد که قلبم از حرکت ایستاد. لب هایم را بهم دوختم... اگر سکوت می کردم بهتر بود... نباید فریب خنده هایش را می خوردم... درونش متلاطم بود... عصبانی! و آماده بود تمام هیجاناتش را سر من خالی کند.

با صدایی که خشم در آن موج می زد ادامه داد:
-از این جهت گفتم که سرک کشیدنت توی گوشیم هم همین شکلی بوده... حتی معنی کاری که می کردی رو

نمی دونستی. حتی نمی دونستی اطرافیانم چطوری
دارن ازت استفاده می کنن و چه دروغ هایی بهت می
گن. با این حال دنبال شون راه افتادی و دقیقا همون
کاری رو کردی که می خواستن.

اخم هایم توی هم رفت... اطرافیانم؟ پس او خیلی بیشتر
از آن چه فکر می کردم می دانست... حدس زده بود که
گوشی را به خاطر سودجویی شخصی ام نذریدم...
نمی دانستم باید نفس راحت بکشم یا بیشتر بترسم...
ممکن بود به این ترتیب چندان من را مقصر نبیند اما
از طرف دیگر ممکن بود از این که اطلاعاتش پیش
اشخاص مهمتری لو رفته چنان عصبانی شده باشد که
دمار از روزگرم در بیاورد.

گوشی موبایلم را یک بار دیگر از روی پایش برداشت.
آهنگ را از اول گذاشت... حرفی نزده بودم اما من
معنی آن آهنگ را می دانستم... یاشار مدت ها پیش با
دیدنش در پلی لیستم تعجب کرده بود. پرسیده بود که با
گوش کردن به آن آهنگ حس بدی بهم دست نمی دهد؟
و من با تعجب جواب منفی داده بودم... هیچ حس بدی
نسبت به آن نداشتم و از گوش کردنش لذت هم می
بردم... یاشار برایم گفت که سازنده اش آن را به تونلی
تشبیه می کرد که در انتهایش هیچ نوری به چشم نمی

خورد... از تمام چیزهایی می گفته که تک به تک تباه
می شدند... باری دیگر نیست می شدند... از جمله خود
ما... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_143

و حالا برای اولین بار آهنگ را می فهمیدم... با تمام
وجود معنایش را لمس می کردم... و وحشت باری
دیگر بند بند وجودم را به لرزه درمی آورد... کیارش
چه خوابی برایم دیده بود؟

Rows of houses, all bearing down on me
I can feel their blue hands touching me
All these things into position
All these things we'll one day swallow
whole

And fade out again and fade out

آن شب مثل یک کابوس بود... کابوسی از یک تونل تاریک که انتهایش به هیچ نقطه ی روشنی ختم نمی شد... .

خورشید در آسمان پایین می رفت... تاریکی تمام شهر را در بر می گرفت... و ما هم انگار به سمت تونلی تاریک پیش می رفتیم... تونلی که تاریکی اش راه به کورسوی امید نمی یافت... .
آن شب همه چیز، برای همیشه عوض می شد... تمام درها به روی راه بازگشت بسته می شد... .

Be a world child, form a circle
Before we all go under
And fade out again and fade out again

نیم نگاهی به کیارش کردم... انگار در تاریکی شب غرق شده بود... چشم هایش در آن تاریکی برق عجیبی داشت... از او و آن نگاه تیره و تارش هیچ چیزی نمی توانستم بخوانم... همیشه می دانستم باید در مقابل او محتاط باشم و هیچ وقت به برداشت های

خودم از او اعتماد نکردم... اما آن شب... آن شب
واجب بود که احتیاط را کنار بزنم!

Cracked eggs, dead birds
Scream as they fight for life
I can feel death, can see its beady eyes
All these things into position
All these things we'll one day swallow
whole

قلبم در سینه محکم و محکم تر می تپید... نفسم به
زحمت بالا می آمد... ای کاش ماشین را کناری می
کشید و زودتر حرف هایش را می زد... آن آهنگ را
خاموش و ماجرا را تمامش می کرد... .

Fade out again
Fade out again

نگاهم به برج آشنایش افتاد... مور مور شده بودم... یا
او موفق شده بود تاثیری که می خواست را با آن

آهنگ بگذارد یا من با دیدن آن برج خودم را باخته
بودم.

برخلاف انتظارم ماشین را دست نگهبان نسپرد.
خودش به سمت پارکینگ رفت... پس پا به لابی هم
نمی گذاشتیم... مستقیم به خانه اش می رفتیم... بی آن
که با هیچ شخص دیگری رو به رو شویم... هیچکس
من را با او نمی دید... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_144

گوشی ام را یک بار دیگر در جیبش گذاشت. از ماشین
پیاده شد و در را برایم باز کرد... این اداهایش را نمی
فهمیدم... می خواست به حسابم برسد اما در ماشین را
شخصا برایم باز می کرد... ظاهرا در خانواده ای
تربیت شده بود که یادش داده بودند محترم و جنتلمن
باشد... اما فراموش کرده بودند به پسرشان یاد بدهند
سرش را در زندگی مردم نکند و از از اطلاعاتشان فایل

نسازد. همان طور که تظاهر کردن های من حال او را بد می کرد اداهای او هم من را بیش از پیش عصبی می کرد.

دستش را پشت شانه ام گذاشت و به سمت آسانسور هدایت می کرد. با این حرکتش حس کردم برق به تنم وصل شده... سعی کردم به روی خودم نیاورم اما بی اختیار تنم منقبض شد... بدون شک متوجه واکنشم شد... دستش را پایین انداخت اما با فاصله ای نزدیک بهم حرکت می کرد... .

صدای قدم هایمان تمام فضای پارکینگ را پر کرده بود... با هر تلق تلقی که به گوشم می رسید ضربان قلبم بالاتر می رفت. دست هایم را مشت کرده و دزدکی به او نگاه می کردم که چهره اش هیچ حسی را منتقل نمی کرد... انگار کار هر روزش باشد که دختری مثل من را تا خانه اش هدایت کند تا به حسابش برسد... از او با آن شغل عجیبش هیچ چیز بعید بود... .

سوار آسانسور شدیم. با دیدن نگهبانی که مودبانه به من سلام و با کیارش خوش و بش کرد، نفسی راحت کشیدم. دست کم یک نفر من را با کیارش شمس دیده بود... که البته با دیدن نگهبان که با صمیمیت مزه ای

پیراند و کیارش که به نشانه ی صمیمیت ضربه ای به
شانه اش زد اثری از آرامش لحظه ای ام نماند...
زمانی را به خاطر آوردم که با دوستانم سوار بر آن
آسانسور به سمت خانه ی دوست پسر مرموز فرنوش
می رفتیم... همگی به سمت آینه ای که پشت سرم قرار
داشت هجوم برده و با تذکر نگهبان خنده کنان چرخیده
بودیم... هیچ فکرش را نمی کردم که مدت ها بعد با
قلبی بی قرار در سینه ام شانه به شانه ی جناب شمس
در همان آسانسور بایستم و به سمت خانه اش
بروم...

این بار هم شتاب بالای آسانسور باعث شد دلم فرو
بریزد... ناخن هایم را کف دستم فرو کردم و برای
هزارمین بار بعد از دیدن شمس از خودم پرسیدم
چطور ممکن است از این مخمصه نجات پیدا کنم؟
خیلی زود به طبقه ی مورد نظر رسیدیم. کیارش من را
جلوتر از خودش به سمت راهروی آشنایی هدایت کرد
که تنها با نور دیوارکوب هایی که در فاصله ی بین
تابلوهای نقاشی نصب بود، روشن می شد. با رسیدن
به در خانه اش سر جایم متوقف شدم و با چشم هایی
گرد شده به در بسته زل زدم... قلبم چنان محکم در
سینه می تپید که اطمینان داشتم صدایش تمام راهرو را

پر کرده. کیارش در را باز و من را به داخل هدایت کرد.

با بسته شدن در مشغول وارد کردن کد امنیتی شد و من نگاه حیرت زده ام را دور تا دور سالن دایره ای شکل خانه و دیوارهای شیشه ای که احاطه اش کرده بودند چرخاندم. درهای شیشه ای که به تراس باز می شدند این بار بسته بودند. دیزاین خانه نسبت به شب مهمانی به طرز قابل توجهی تغییر کرده بود... خبری از صندلی های طلایی و چوبی نبود... مبل های سیاه به شکلی دیگر چیده شده بودند. میز بیلیارد و در یک سوی خانه و میز و صندلی شطرنج در سمت دیگر هم برایم تازگی داشت... اما بزرگ ترین تفاوت این بود که... خبری از نگهبان ها نبود... در آن خانه عظیم و بی انتها تنها من بودم و او... .

رو به رویم ایستاد... بی اختیار گامی به سمت عقب برداشتم. نگاه سیاه و براقش را بهم داد. لبخندی شوم روی لب هایش جا خوش کرده بود. سکوت را شکست و با آن صدای عمیقش گفت:

-چرا دم در خشک شدی؟ نکنه جا زدی؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_145

آهسته گفتم:

-من کاری نکردم که بترسم!

سرش را روی شانه خم کرد. نگاهی به قد و قامتش کردم... با وجود آسیب دیدگی دستش هیکلش هنوز روی فرم بود... چهارشانه و ورزشکاری... هنوز هم اگر می خواست می توانست با یک ضربه ی تکنیکی کاری کند که دیگر از جایم بلند نشوم. آب دهانم را به زحمت فرو دادم. یک لحظه به ذهنم رسید پا به فرار بگذارم و خودم را به آسانسور برسانم... اما می دانستم پیش از آن که پایم به راهرو برسد اسیر دست هایش می شوم.

با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

-آره... تو که کاری نکردی... اما من اگه جای تو بودم بیشتر می ترسیدم.

خم شد و صورتش را مقابل صورتم قرار داد. سرم را بی اختیار عقب کشیدم و نگاهی هشداردهنده بهش

انداختم. با لحنی که نوید آرامش قبل از طوفان را می داد گفت:

-تو فکر می کنی که با سرک کشیدن تو اطلاعاتم منو شناختی... چیزهایی از کارم فهمیدی... اما نه... تو منو نمی شناسی... و امروز... می خوام بهت بگم که واقعا کی هستم... .

نفسم را با صدا بیرون دادم. من هم صورتم را جلوتر کشیدم. به چشم های سیاهش زل زدم و گفتم:
-من خیلی بهتر از اون چیزی که تصورش رو می کنی می شناسمت... برای توضیح دادن به خودت زحمت نده.

پوزخندی به نشانه ی ناباوری زد. کمر راست کرد و مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم به نگاهم را مستقیم به چشم هایش بدوزم. با لحنی محکم ادامه دادم:

-می دونی مشکل کجاست؟ من دزدی کردم... کار اشتباهم رو قبول کردم اما تو جوری حق به جانب حرف می زنی انگار تمام عمرت رو مثل یه مرد نجیب و شریف زندگی کردی و اولین باره که یه خلافکار به پستت می خوره!

نگاهش را با بی توجهی ازم گرفت. کت اسپرتش را
درآورد و در همان حال گفت:

- ادعای نجابت ندارم... اما بی شرف هم نیستم!
با چشم هایی تنگ شده نگاهش کردم... با خودم فکر
کردم تا آخر امشب مشخص می شود!
لباس آستین کوتاه و جذب مشکی رنگی به تن داشت
که باعث شد نگاهم به زخم روی دستش بیفتد... دو
خط بخیه ی بلند و موازی از مچ دستش تا آرنج...
همان زخمی که فراموش کردنش برای او محال بود...
همانی که کیارش شمشیر را ساخت که در برابرم
ایستاده و نگاه تند و تیزش را بهم دوخته بود.
اما به نظر می رسید زخم های جدیدتری به کلکسیونش
اضافه شده باشد! آستین تی شرتش درست روی لبه ی
باندی چسبیده بود که بالای بازویش را می پوشاند. با
همان ژست همیشگی موهایش را بالا داد... اما این بار
با دست مخالفش... چرا که ظاهراً دست زخمی اش
اجازه ی این حرکت را نمی داد... با خودم فکر کردم
پس زمانی که مهدی از حال ناخوش کیارش حرف می
زد از این زخم می گفت...
کیارش ادامه داد:

-با روحیات خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی آشنا... می دونم اشتباهات رو می پذیری...
خیلی بیشتر از اون چیزی که باید... تا حدی که عذاب وجدان می تونه زندگیت رو فلج کنه! یادت که نرفته؟!
من از گذشته ت چیزهایی می دونم... .

با خاطر آوردن راز سر به مهر ریحانه که در تراس همان خانه عیان شد پلک هایم را بهم فشردم. نفسی عمیق کشیدم... حق با او بود... به این ترتیب او چیزهایی از من می دانست که حتی راحیل هم نمی دانست... .

یک بار دیگر دستش را پشت شانه ام احساس کردم. چشم هایم را سریع باز کردم. متوجه شدم به مبلی اشاره می کند که سمت دیگر خانه اش قرار داشت...
مبل تک سیاه و بزرگی که پشت به سالن و رو به تراس بود... کنارش آباژور استیل و مسی رنگی قرار داشت که نورش درست روی پشتی مبل می افتاد... با لحنی تسمخرآمیز گفت:

-با من بیاید خانوم امانی... وقتش شده که بیشتر با هم آشنا شیم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_146

با دست هایی مشت شده و قدم هایی به حد امکان کوتاه
به سمت مبل رفتم... پاهایم را روی زمین می کشیدم و
میلی به رفتن نداشتم... آن مبل رو به تراس شبیه
خلوت گاه کیارش شمس در شب هایی تاریک و سیاه
مثل آن شب به نظر می رسید... می توانستم تصورش
را بکنم که شب هایی را تا صبح روی آن مبل نشسته،
به تاریکی پیش رویش خیره شده و برای کسانی که
زندگی حرفه ایش را تباه کردند نقشه کشیده...
نفسی عمیق کشیدم و با حالتی معذب لبه ی مبل
نشستم. کیارش رو به رویم ایستاد و با خونسردی
تکیه اش را به دیوار شیشه ای پشت سرش داد.
خواستم خودم را روی مبل عقب بکشم تا فاصله ام را
با او بیشتر کنم اما با عقب رفتم نور آباژور به صورتم
می افتاد و ناخواسته استرسی عجیب به جانم می
انداخت...
انگشت هایم را گره کردم و سرم را پایین انداختم.
کیارش با همان لحن تمسخرآمیزش گفت:

-خب... حالا بهم بگو با اون دزدی مفتضحانه چی نصیبت شد؟ چه قدر کف دستت رو گرفت؟
لب هایم را از شدت نفرت بهم فشردم. سرم را کمی بلند کردم. نگاه چپی به او و آن پوزخند روی لبش بستم و با صدایی گرفته گفتم:

-من... دزدی نکردم!

خنده ای سر داد که نفس در سینه ام حبس کرد. تکیه اش را از دیوار برداشت و من بی اختیار روی مبل به عقب سر خوردم... حالا نور آباژور روی پیشانی ام افتاده بود. کیارش در برابرم ایستاد و گفت:

-چه اسمی برای کارت انتخاب کردی؟ بگو... خیلی کنجکاوم بدونم آدم هایی مثل تو این چیزها رو چطور پیش خودشون توجیه می کنن.

نفسی عمیق کشیدم. به لحنی تند گفتم:

-آره... فایل ها رو برداشتم اما... فقط می خواستم فایل خودم رو پیدا کنم.

زهرخندی زد. سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت:

-از کجا این ایده ی احمقانه به ذهنت خطور کرد که من فایلی از تو دارم؟

اصلا قصد نداشتم فرنوش را وارد قضیه کنم... اما اگر از او حرفی نمی زدم باید چطور حرف هایم را ثابت می کردم؟ با شک و تردید گفتم:

-خب... خودتون در موردش توی تراس شنیدین...
گفتین که ارزش حرف رو می دونین...
آهسته گفت:

-و بهت گفتم که جای رازت پیش من امنه...
لب هایم را بهم فشردم و با حرص گفتم:
-تا زمانی که برایش خریداری پیدا شه...
نگاه سردش را به من داد و گفت:

-اولش یه کم هیجان زده م کردی... فکر کردم جدا
ماجرای نفس گیری داشتین... دنبالش رفتم و بذار رک
و پوست کنده بهت بگم خانوم امانی! رازت مفت خدا
هم نمی ارزید! من با این چرندیات کار نمی کنم.
احساس کردم قلبم آهسته و بی صدا در سینه شکست...
حدس زده بودم که تحقیق کند... اما نه به این
شکل....

کف دست های یخ زده ام را بهم چسباندم و سرم را
پایین انداختم... دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود...
احتمالا خودش هم نمی دانست این حرفش تا چه حد می
تواند آزارم بدهد... شاید هم می دانست و مخصوصا

این روش را پیش گرفته بود... که در این صورت نباید نشان می دادم که این حرفش بر من اثری گذاشته. پس اخم کردم و نگاه جدی ام را به او دوختم. یک بار دیگر تکیه اش را به دیوار شیشه ای داد و گفت:

-من با اطلاعات واقعی کار می کنم نه مسائل پیش پا افتاده ی یه مشت نوجوون احمق! اصلا از اینکه دنبالش رفتم تا اطلاعات بیشتر در موردش پیدا کنم پشیمونم... چه وقتی بابتش تلف کردم... .

قلبم در سینه به تپش درآمده و نفس هایم تند شده بود... خودم را به زحمت روی مبل نگه داشته بودم. می ترسیدم با حرف هایش کنترلم را روی رفتارم از دست بدهم و از جا بجهم. آن قدر روی نگه داشتن بدنم روی مبل تمرکز کردم که اختیار زبانم را از دست دادم. با عصبانیت گفتم:

-اگه این قدر بی اهمیت بود برای چی فروختیش؟
ابروهایش روی پیشانی بالا رفت... دست به سینه ایستاد و این حرکتش باعث شد آستینش روی بازوهای عضلانی اش بالاتر برود... تلاشی برای پوشاندن باندش که به وضوح دیده می شد نکرد. در عوض نگاهش را مستقیم به چشم هایم داد و گفت:
-من اطلاعات رو نفروختم خانوم امانی... .

@anitalnovels

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 147

حرفش را باور نکردم... اطلاعاتم را به دست آورد...
ارزش گذاری کرد و فهمید ارزشی ندارد و بعد...
برخلاف تصورش خریداری برای آن پیدا شد...
فرنوش! چرا نباید آن اطلاعات را در اختیارش می
گذاشت؟ هرکسی با فهمیدن این نکته که آن چه بی
ارزش می دانسته ناگهان ارزشمند شده خوشحال می
شود... مگر آن که... فرنوش اصلاً سراغ کیارش نرفته
باشد! در این صورت... چطور متوجه ماجرای ریحانه
شد؟

نه... مسلماً کیارش راستش را به من نمی گفت. می
خواست گیج و گمراهم کند و به این ترتیب من را
بیشتر عذاب بدهد. با لحنی تند گفتم:
-خریدار محترم تون همه چیز رو بهم گفت. بهتره
تظاهر رو کنار بذارید.

یک دفعه گامی به سمت برداشت. بی اختیار خودم را به پشتی مبل چسباندم و چشم هایم را در برابر نور آباژور که به صورتم افتاده بود تنگ کردم. کیارش دسته های مبل را گرفت و رویم خم شد. صورتش مقابل صورتم متوقف شد و گفت:

-تظاهر؟ تو فکر می کنی توی موقعیتی هستی که منو تحت فشار قرار دادی و برای جلب رضایت چاره ای برام باقی نمونه جز این که تظاهر کنم؟ چی پیش خودت فکر کردی خانوم امانی؟ نکنه فکر کردی نفوذی روی من داری؟

نفس خشمگینش را توی صورتم بیرون داد و عقب کشید. خواستم تکیه ام را از پشتی مبل بردارم که دست سنگینش روی شانه ام نشست. فشاری به شانه ام داد و وادارم کرد یک بار دیگر تکیه بدهم... تا به این وسیله نشان بدهد چه کسی روی دیگری نفوذ دارد... با لحنی جدی گفت:

-شخصی که ازش حرف می زنی از من چیزی رو که وجود نداشته نخریده... از جای دیگه ای متوجه شده. ممکن بود حق با کیارش باشد؟ نگاه عصبی ام را به صورتش دوختم... قلبم محکم در سینه می تپید... پس فرنوش از کجا متوجه شده بود؟ پریسا به اکثر مهمانی

های فرنوش می آمد... ممکن بود فرنوش سراغ پریسا رفته باشد؟ پریسا بی ملاحظه بود اما کسی نبود که از این ماجرا آگاهانه پیش یک غریبه حرفی بزند... نفس در سینه ام حبس شد... پس ماجرا چی بود؟
ابروهای کیارش روی پیشانی بالا پرید. یک بار دیگر نگاه نافذش را به چشم هایم دوخت... انگار بی هیچ دردسری متوجه درگیری ذهنی ام شد. لبخندی نفس گیر روی لب هایش نقش بست... با لحنی وسوسه گر گفت:

-می خوای بدونی از کجا؟
بی پلک زدن نگاهش کردم... می خواستم بدانم اما...
اطمینانی به او و حرف هایش نداشتم. رویم را برگرداندم. کیارش ادامه داد:

-می تونم حدس بزنم از کجا این اطلاعات لو رفته ولی... برای اینکه بتونم به حدسم مطمئن شم لازمه بدونم رازت پیش کی لو رفته... کی بهت گفته که من این اطلاعات رو بهش فروختم!
پوزخندی زدم و گفتم:

-نه! تو برای مطمئن شدن نسبت به حدسیات نمی پرسی... برای یه دستی زدن به من می پرسی!

این بار دستش روی پشتهی مبل نشست. قبل از آن که یک بار دیگر به سمتم خم شود تکیه ام را برداشتم... با کمری صاف سرجایم نشستم و با جلو آمدنش عقب نکشیدم. نگاهم را به چشم های سیاهش دوختم و گفتم: -اون کسی که ازش حرف می زنم بهم گفت اطلاعاتم رو از شما خریده... راست یا دروغ این کارش باعث شد راضی شم گوشیتون رو هک کنم... حالا شما هم از شخص دیگه ای حرف می زنی... از کسی که اطلاعات من رو لو داده... تا منو به سمت و سویی که می خوای بکشی و هیچ بعید نیست به بهانه ی این مسئله و کاری که باهاتون کردم مجبورم کنی یه کار خطرناک تر انجام بدم... در نتیجه نه آقای شمس! دلم نمی خواد بدونم! اگر هم بخوام جواب این سوال رو پیدا کنم سراغ کسی مثل شما نمی یام!

نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپایم کرد و گفت: -آخه من به جوجه دانشجویی مثل تو چه احتیاجی دارم؟ تو اگه هک کردن بلد بودی الان توی خونه ی خودت نشسته بودی! من برای کارهای خطرناکم فقط روی خودم حساب می کنم... .

با تقلید از همان لحن تمسخرآمیزش گفتم:

-کسی مثل شما که شغلش فروختن اطلاعاته برای
رضای خدا به من اطلاعات نمی ده... اگه قرار نیست
پولی بابتش بدم معنیش اینه که توقع دارین طور دیگه
ای جبران کنم!

نگاهش یک بار دیگر سرد شد... آهسته گفت:
-تو هیچی از نیت من برای این کار نمی دونی... و فکر
می کنم برای توضیح دادن خیلی دیر شده... یه بار
دیگه دیر رسیدم و همه چیز از دست رفته...
صورتتم توی هم رفت... از چی حرف می زد؟ نفسی
عمیق کشید و با صدایی بلندتر گفت:
-فقط می خوام بدونم کی بود که این بازی رو شروع
کرد... فرنوش... یا فرنام؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_148

لحظه ای در سکوت نگاهش کردم... اخم هایم بی
اختیار در هم رفت... آهسته گفتم:

-چه فرقی می کنه؟

خنده ای آرام سر داد... خودش را عقب کشید و بعد...
یک بار دیگر به نشانه ی تاسف سری تکان داد.
نگاهش را از دیوار شیشه ای به شهری که چراغ
هایش از دور چشمک می زد دوخت. گفتم:
-به فرض اگه یکی از این دو نفر باشه...
وسط حرفم پرید و گفت:
-که هست!

صدایم را بالاتر بردم و ادامه دادم:
-... این دو تا که جدا از هم کاری نمی کنن...
به حرفم توجهی نشان نداد. دستی به زخم قدیمی روی
ساعدهش کشید و گفت:

-اولین توصیه م بهت اینه که همیشه سعی کن رئیس
خودت باشی... برای خودت کار کن! و اگه نتونستی...
همیشه بدون برای کی داری کار می کنی... تهش رو
دربار تا یه روز پشیمون نشی.

نگاه من هم روی زخم دستش ثابت ماند. تا به آن روز
فکرش را نکرده بودم که یک زخم قدیمی بتواند کسی
را بیشتر از یک زخم جدید و سرباز آزار بدهد. یک
دفعه به سمتم چرخید. با چشم هایی تنگ شده نگاهم
کرد و گفت:

-روز پشیمونیت امروزه... اگه با کسی که فکرش رو می کنم همکاری کرده باشی!

تلاشم را کردم تا ترس به دلم راه ندهم اما... بی فایده بود. احساس کردم ناگهان سردم شد... نمی دانم دمای خانه پایین آمده بود یا دمای تنم... با این وجود اجازه ندادم ترسم را از چهره ام بخواند. با بی توجهی نگاه ازش گرفتم و به سمتی دیگر دادم. با لحنی آمرانه گفت:

-نگفتی کدومشون!

بی آن که نگاهش کنم گفتم:

-جواب سوالت مشخصه! برای چی می پرسی؟
به سمتم آمد. بی اختیار بدنم روی مبل نقبض شد.
دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش چرخاند. مجبور شدم یک بار دیگر نگاه به آن چشم های سیاه و براق بدوزم... با همان لحن وسوسه گرش گفت:

-بذار به این حساب که می خوام از خودت بشنوم!
آخر خط همان جا بود! می توانستم دست و پا بزنم...
تقلا کنم... اما بی فایده بود! برای سوالش فقط یه جواب منطقی وجود داشت و او هم این را می دانست...
فقط می خواست اعترافم را بشنود. آهسته گفتم:

-فرنوش... .

و با تمام وجود به صورت بی حالتش زل زدم... در دل دعا می کردم این جواب، جواب درستی باشد... عصبی اش نکند... اما... از صورتش هیچ چیزی را نمی شد خواند.

بعد از مکثی کوتاه دستی به چانه ام کشید و گفت:
-من هیچ وقت فکر نکردم تو یه دختر معصوم و سر به زیری. ازت انتظار داشتم که بالاخره یه روزی خودتو نشون بدی... .

صورتم را عقب کشیدم... دستش رها شد. اجازه نمی دادم بازی ام بدهد. نگاهی به اندام چهار شانه و بازوی عضلانی اما زخمی اش انداختم... حتی با این وضعیت جسمانی هم حریفش نمی شدم... اما تسلیمش هم نمی شدم!

دست هایم را مشت کردم و گفتم:

-حالا می خوای چی کار کنی؟ شکنجه م کنی؟
پوزخندی زد و گفت:

-اگه می خواستم شکنجه ت کنم اول قفل و زنجیرت می کردم!

با شک و تردید گفتم:

-پس آزادم که برم؟

با خوشبینی با خودم فکر کردم شاید فقط همین اعتراف
را می خواست.. پس از جایم بلند شدم. بلافاصله
دستش روی شانه ام نشست و با فشاری مجبورم کرد
بنشینم. با صدایی بلند اعتراض کردم:
-تو اصلاً آدم محترمی نیستی!
صورتش را یک بار دیگر مقابل صورتم قرار داد و
گفت:

-تو چطور؟ دختر محترمی هستی؟ دخترای محترم
زیرزیرکی وارد زندگی یه مرد می شن، اطلاعاتش رو
هک می کنن و می فروشن؟
حق با او بود... من و او مثل آدم های سر به راه و
نجیب رفتار نکرده بودیم... اما جمله اش عصبی ام می
کرد... "وارد زندگی یه مرد می شن"؟ من کی چنین
کاری کرده بودم؟ همه ی چیزی که می خواستم فاصله
گرفتن از او بود و... او....

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_149

نتوانستم جلوی عصبانیت را بگیرم. انگشت اشاره ام را با حالتی تهدیدآمیز به سمتش نشانه رفتم و گفتم: -تو بودی که با قصد و غرض می خواستی به من نزدیک بشی!

لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش نشست و گفت: -من که دوست دختر داشتم... یادت که نرفته؟ ظاهراً از دوستات هم بود!

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: -چه قدرم که برای مردهایی مثل تو این چیزها مهمه! همان برق آشنا را در چشم هایش می دیدم... همان درخشش دلهره آور... با جدیت گفت:

-تو هیچی از مردهایی مثل من نمی دونی... اما عیبی نداره... بیشتر با هم آشنا می شیم... .

لبم هایم را بهم دوختم... هنوز فکر می کرد هیچ چیز از او نمی دانم اما من هم قصد نداشتم برایش از چیزهایی بگویم که از فرنام شنیده بودم. مطمئناً روی خوشی به این مسئله نشان نمی داد.

یک بار دیگر به سمت دیوار شیشه ای رفت و پشتش را بهم کرد. نگاهی به دور و برم کردم... به خانه ی ساکت و بزرگش... اجازه نمی داد که بروم؟ قرار بود

اشتباهم را چطور جبران کنم؟ می خواست من را تا ابد
آن جا نگه دارد؟ کتش کجا بود؟ گوشی موبایلم...
نگاهی مستاصل به او کردم. با لحنی که خستگی از آن
می بارید گفتم:

-حالا تکلیف چیه؟ روز پشیمونیم امروزه چون با
فرنوش همکاری کردم؟

بی آن که به سمتم بچرخد آهسته گفت:
-اونم یه آدم ساده ایه مثل تو!

نفسم را با صدا بیرون دادم... عصبانی نشده بود...
ظاهرا کار کردن با فرنوش شوکه اش نکرده بود.
انتظار داشت که فرنوش ساکت نماند و کاری کند اما...
چه مشکلی با فرنام داشت؟ ظاهرا اگر به سفارش فرنام
این کار را می کردم نتیجه زمین تا آسمان فرق می
کرد... و بعد... به خاطر آوردم که فرنام چنین
سفارشی بهم کرده بود... خواسته بود فایلش را پیدا
کنم و تحویلش بدهم. قلبم در سینه فرو ریخت... یک
لحظه از ذهنم گذشت که کیارش از نقشه ی من و
فرنوش خبر دارد اما هیچکس از سفارش جدید فرنام
چیزی نمی داند... .

قبل از آنکه این مسئله اعیان شود باید پا به فرار می گذاشتم! باید خودم را این بار گم و گور می کردم... فقط اگر می توانستم زودتر از این خانه بیرون بزنم... . کوتاه گفتم:

-فرنوش... قصد بدی نداشت. فقط می خواست... . وسط حرفم پرید و گفت:

-می دونم... می خواست پدرش رو نجات بده. برای همین دنبال یه نفر می گشت که اطلاعات من رو هک کنه... نمی تونست سراغ هکرها ی شناخته شده بره چون اونا این قدر احمق نبودن که با من دربیفتن. پس مجبور بود از یه نفر تازه کار اما باهوش استفاده کنه... کی بهتر از دوستای خودش؟ کسانی که می تونست بهشون اعتماد کنه... ولی خب... این کار مسلما بهایی داشت. باید طرفش رو راضی می کرد، بهش انگیزه می داد که این کارو انجام بده. چون نتونست انگیزه ی مناسبی تو وجودت پیدا کنه یکی ساخت! که کیارش فایل هات رو فروخته... در حالی که اون اطلاعات رو از جای دیگه ای به دست آورده بود... دلال دیگه ای اون اطلاعات رو بهش داده بود.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 150

حدسم درست بود... همه چیز را می دانست... اما...
دلال دیگر؟ کس دیگری هم از این ماجرا خبر داشت؟ با
عصبانیت ناخن هایم را در مبل فرو بردم... کی پیگیر
گذشته ی من شده و آن را برای فروش گذاشته بود؟
احساس ناامنی می کردم... احساس می کردم آن چیزی
که در گذشته دفن کردم برای عالم و آدم رو شده و همه
از آن باخبرند... حالم بدتر شد وقتی متوجه شدم دقیقا
همان طوری که همیشه فکرش را می کردم از آن راز
علیه م استفاده می کردند... نقطه ضعفی برای خودم
ساخته بودم که رهایی از آن ممکن به نظر نمی رسید.
کیارش یک بار دیگر شروع به صحبت کرد و باعث شد
رشته ی افکارم پاره شود:

-فرنوش دوست و آشنای زیادی نداره... تقریبا همه ی
دور و بری هاش پسرن! پسرهایی که به خاطر پول و
ظاهرش منتظر یه چراغ سبزن... خیلی هاشون فکر
می کنن که اگه به عنوان دوست بهش نزدیک بشن

شانس این رو دارن که تو یه موقعیت مناسب تبدیل به دوست پسرش بشن.

بله... یک نفرشان را خوب می شناختم! یاشار! آهی کشیدم. کیارش ادامه داد:

-این چیزیه که خود فرنوش هم خوب می دونه. همچین کسایی برای جلب توجه ش حاضرن هرکاری بکنن... اما من مطمئن بودم فرنوش باهوش تر از اینه که از اونا استفاده کنه. اگه بین شون شکرآب می شد ممکن بود لوش بدن. پس باید سراغ کس دیگه ای می رفت. متأسفانه عمر دوستی مون اون قدر کوتاه بود که با خیلی از اطرافیانش آشنا نبودم. نمی تونستم حدس بزنم از کدوم یکی از دوستاش استفاده می کنه. لبخندی تلخ زدم و آهسته گفتم:

-پس دوستای خودت رو بین شون پخش کردی تا برات اطلاعات جمع کنن... .

خواست چیزی بگوید اما مهلت ندادم. نتوانستم فرصت متقابل برای تحقیر کردنش را نادیده بگیرم و گفتم:
-حتی یه نفر رو برای نزدیک کردن به منم در نظر داشتین. توی تراس از دفن شدن یکی و راز من شنیدین... و بعد بلافاصله بعدش پیغام فرستادین که شراره دختر خوبیه و می خوام به دوستم معرفیش کنم.

دیگه از این ضایع تر نمی شد! فکر کردین هول می کنم
و چشم بسته می گم باشه؟ فکر کردین این قدر ندید
بدیدم؟

سر انگشت هایش را به پلک های بسته اش فشرد... با
خودم فکر کردم اولین بار است که اثری از خستگی در
او می بینم... دستش را پایین انداخت اما چشم هایش
را باز نکرد. آهسته گفت:
-شراره... .

نفسم را با صدا بیرون دادم. روی مبل کمی به سمت
جلو خم شدم و نگاهم را به او دوختم. داشتم فکر می
کردم از ضعفش استفاده کنم و به حمله ادامه بدهم که
با همان لحن آرام گفت:

-فرستادمشون که اطلاعات جمع کنن... .
چشم هایش را باز کرد و نگاهش را مستقیم به من داد.
گفت:

-فرستادم شون چون... می خواستم ازتون محافظت
کنم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

در سکوت نگاهش کردم... خوب زیر نظرش گرفتم...
او و آن چهره ی خسته اش... دست زخمی اش... چشم
های براقش... تمام برخوردهایی که با هم داشتیم در
ذهنم تکرار شد. حتی کوچک ترین نشانه ای پیدا
نکردم که با تکیه به آن بتوانم به او اعتماد کنم. دلم
می خواست بتوانم در افکارش پرسه بزنم... انعکاسی
از خودم در ذهن او ببینم... من را چطور می دید؟ یک
احمق؟

صدایم را صاف کردم و با لحنی رسمی گفتم:
-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم!
ابروهایش به نشانه ی تعجب روی پیشانی بالا رفت...
ادامه دادم:

-من با دست خیر شما آشنایی نداشتم!
ابروهایش پایین افتاد... اخم کرد و نگاهش یک بار
دیگر تیره و تار شد. روی مبل به سمت جلو سر
خوردم و با لحنی که تلاش می کردم تا جای ممکن به
لحن تمسخرآمیزی که به کار برده بود نزدیک باشد
گفتم:

-ظاهرا اشتباه قضاوت تون کردم! شما کسی هستی که ندیده و نشناخته در قبال آدم ها احساس مسئولیت می کنین... از کسانی که نمی شناسین محافظت می کنین... و ابایی ندارین که برای رسیدن به این هدف از دوستای عزیزتون مایه بذارین. ببخشید که زودتر متوجه شخصیت فداکارتون نشدم... .

اشاره ای به فضای خانه اش کردم و ادامه دادم:
-این روحیه ی قابل تحسین تون در کنار این خونه و زندگی، عجیب منو یاد بتمن انداخته!

از روی مبل بلند شدم. با گاهی بلند به سمتش رفتم و سینه به سینه اش ایستادم. سرم را بلند کردم و گفتم:
-چطوره شما دست از محافظت از من و دوستانم

برداري؟ این بازی مسخره رو تموم کنی و بذاری ما زندگی مون که برخلاف زندگی شما یه زندگی معمولی و آرومه رو پیش ببریم؟ اگه نیازی به دست خیر شما بود قول می دیم بی خبرتون نذاریم!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با قدم هایی مطمئن به سمت در رفتم. صدای خونسرد کیارش را از پشت سرم شنیدم:

-الان رفتون به این خاطره که با قاطعیت تون تحت
تاثیرم قرار بدین یا سیستم امنیتی خونه م رو هم هک
کردین و راهی برای باز کردن در خونه پیدا کردین؟
بدنم با این حرف به لرزه درآمد... حبسم کرده بود!
دست هایم را مشت کردم اما از حرکت نایستادم. بی آن
که به سمتش بچرخم گفتم:

-نه! برای اینه که گوشی موبایلم رو بردارم...
راهم را آخرین لحظه به سمت مبل کج کردم. کتش را
برداشتم و در حالی که آن را برای پیدا کردن گوشی
موبایلم می گشتم گفتم:

-و زنگ بزنم به پلیس!

با قدم هایی بلند به سمتم آمد... با آن چشم های سیاه و
جدی که به من دوخته بود و اخمی غلیظ روی پیشانی
اش که جای بخیه ی عمودی اش را به نمایش می
گذاشت... قلبم در سینه به تپش درآمد.

سرعت بیشتری به دست هایم دادم... گوشی را بیرون
کشیدم و کتش را روی مبل پرتاب کردم. در همین موقع
کنارم ایستاد و دستش روی اسکرین گوشی ام نشست.
با لحنی عصبی گفت:

-دارم کم کم عصبانی می شم. مثل اینکه خیلی باهات
راه اوادم دختر کوچولو!

گوشی را کشیدم اما دستش رها نشد. چشم هایم را
تنگ کردم و گفتم:

-نه! منم که دارم تو رو تحمل می کنم و باهات راه می
یام! مسخره م کردی... چیزی نگفتم... توهین کردی
ساکت موندم ولی مثل اینکه منو احمق گیر آوردی! نه
تنها خودتو ذره ای مقصر نمی دونی بلکه داری سعی
می کنی منت هم سرم بذاری!

با لحنی هشدار دهنده گفت:

-اون گوشی رو بده به من!

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-حق نداری با من مثل یه اسیر رفتار کنی! گوشیم

همین جا پیش خودم می مونه و اگه دلم خواست می
مونم و حرف های صد من یه غارت رو گوش می کنم
و اگه دلم نخواست هم می رم!

گوشی را یک بار دیگر کشیدم. نگاهش را مستقیم به

چشم هایم دوخت... انگار با زبان بی زبانی بهم می

گفت " خودت خواستی"... قبل از آن که ذهنم به کار

بیافتد و بتوانم کاری بکنم گوشی را رها کرد و با یک

حرکت سریع ساعد دستم را چسبید. در کسری از ثانیه

دستم را پشت سرم پیچاند.

یک لحظه طول کشید تا از شوک حرکت سریعش خارج شوم... دستم پشت بدنم قفل شده بود. فشار دستش روی ساعدم بیشتر شد... گوشی را بی اختیار رها کردم... با صدای بلندی زمین خورد. کیارش خودش را از پشت بهم نزدیک کرد. دست آزادش روی شانه ام نشست و سرش را از پشت سر نزدیک گوشم آورد... گرمای نفسش را روی گوشم حس می کردم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_152

سرم را کنار کشیدم اما خودش را جلوتر کشید. در گوشم زمزمه کرد:
-خواستم ازتون محافظت کنم... که کسی از راه نرسه و با اطلاعات غلط تطمیع تون کنه... که شما رو وارد جریانی که روح تون هم ازش خبر نداره نکنه... که ازتون سوء استفاده ابزاری نکنه و وقتی کارش باهاتون تموم شد مثل یه تفاله دورتون نندازه... که

ازتون یه لشکر آدم بی اطلاع علیه جریاناتی که بهتون
مربوط نیست نسازه... نیتم خیرخواهانه بود چون نمی
خواستم اون عوضی که بین تون می چرخید قدرت پیدا
کنه... دیده بودم که با قدرتش چه کارهایی که نمی کنه!
قدرت پیدا کردنش به نفع هیچ کدوم مون نبود! اما
برات گفتم شراره... این بار هم دیر رسیدم... تو همین
الان هم تو جبهه ی اونی!

سعی کردم دستم را آزاد کنم. فشار دستش روی ساعدم
بیشتر شد و نفس در سینه ام حبس کرد. آهسته در
گوشم گفتم:

-تکون بخوری دستت می شکنه!

دست از تقلا کردن برداشتم... همه چیز تحت کنترلش
بود. نیم نگاهی به آن دستش که روی شانه ام گذاشته
بود کردم... دست آسیب دیده اش! خیلی دلم می
خواست شرافتم را کنار بگذارم و با دست آزادم ضربه
ای به ساعد آسیب دیده ی دستش بزنم... خودم را آزاد
کنم و... .

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم:

-من تو جبهه ی هیچکس نیستم! بهت که گفتم! دنبال
فایل خودم می گشتم!

بی توجه به حرفم سرش را کمی از گوشم فاصله داد و گفت:

-می دونی عیب قرار دادن یه اپلیکیشن تو اینترنت چیه؟ همه ازش استفاده می کنن! بعد از یه مدت تبدیل می شه به یه ابزاری که هر کسی از راه رسیده سعی کرده ازش استفاده ای کنه... پر از آی پی های بیخود و به درد نخور می شه... اما زمانی به کار می یاد که اتفاقی می افته و تو حاضری قسم بخوری یکی ازش به اون منظور که تو پیش بینی کرده بودی استفاده کرده! اون وقته که باید دست به کار شی و از بین اون اطلاعات بی خود و غیر ضروری کسی که می خوای رو شکار کنی!

نفس در سینه ام حبس شد... تا ته قصه را خواندم... من را مقصر می دانست... برای چیزی که روحم از آن خبر نداشت و هیچ راهی هم برای اثبات بی گناهی ام نداشتم. پلک هایم را بهم فشردم... نه از درد دستم که در دست قوی کیارش گرفتار شده بود... از درد متهم شدن به چیزی که کوچک ترین نقشی در آن نداشتم!

کیارش ادامه داد:

-شب مهمونی فروش گوشی من گم شد... که از قضا دست شما افتاده بود! فردا شبش یکی از مهمترین قرارهایی که داشتم لو رفت... نتیجه ش هم شده این بازوی زخمیم که مطمئنم تا الان متوجه ش شدی! فکر کنم بهم حق بدی که مشکوک شم که برای کی کار می کنی!

دندان هایم را بهم می سابیدم... در همان حال گفتم:
-من فایل هات رو به کسی ندادم! به فروش... به فروش گفتم! مشکل من نیست که فروش به فرنام بیشتر از تو اعتماد داره!

یک دفعه دستم را رها کرد. بی اختیار چند قدم جلو رفتم و ازش فاصله گرفتم. با دست مخالفم دست دردناکم را چسبیدم. صورتم از شدت درد توی هم رفته بود... به سمتش چرخیدم و گفتم:

-شکت به فرنامه؟ این برنامه ای که راه انداختی برای اینه که بفهمی فرنام اون شب باعث شده لو بری یا نه؟ این چیزیه که می خوای؟

یک بار دیگر دست به سینه ایستاد. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و گفت:

-اعتراف می کنم از اینکه می بینم لازم نیست همه چیز رو برات توضیح بدم و با کوچکترین اشاره ای خودت

تا ته قضیه رو می خونی لذت می برم! حیف دختر
باهوشی مثل تو! که با آدمای اشتباهی بُر بخوره!
نفسم را با حرص بیرون دادم. کمرم را صاف و
برخلاف میل باطنی ام دست دردناکم را رها کردم. گفتم:
-من به سادگی فرنوش نیستم! اگه اشتباه نکنم اون
آدمیه که هیچ چیزی رو با خانواده ش عوض نمی کنه.
این یه ارزش اخلاقیه که برای خودش داره و به خاطر
هیچ چیزی... حتی به خاطر عشقش حاضر نیست
کنارش بذاره.

لبخند از روی لبش محو و فکش منقبض شد. اشاره ای
به دست دردناکم کردم و با صدایی بلند گفتم:
-با پیچوندن دست من نمی تونین این واقعیت رو تغییر
بدین که فرنوش فرنام رو به عنوان یکی از اعضای
خانواده ش بیشتر از شما قبول داشت!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_153

دستم را به قفسه ی سینه ام فشردم... تا قلب به هیجان آمده ام را آرام کنم... تا نفسی که هنوز جا نیامده بود امان حرف زدن بدهد. کیارش نگاهش را به جای دیگری دوخته بود... چهره اش سخت شده بود. از ذهنم گذشت بی اعتمادی فرنوش برایش گران تمام شده! ادامه دادم:

-من اون طور که شما تصور می کنی ساده نیستم! برخلاف انتظار شما وقتی یه مرد پا پیش می ذاره، باهام معامله می کنه و می خواد در حین یه رابطه ی حرفه ای باهام قرار بذاره و دوست شه می فهمم برای چی این کارو می کنه! یه روش قدیمی و ضایع برای این که نفوذش رو روی من بیشتر کنه و تحت کنترلم بگیره. شاید سر لو رفتن ماجرای ریحانه رو دست خورده باشم اما این بار فهمیدم که یه نفر به وضوح قصد داره ازم سوء استفاده کنه... من برای فرنام کار نمی کنم! اما اگه شما می خوای بدونی شب قرار ملاقات فرنام کجا بود و چی کار می کرد می تونم کمکت کنم!

با چشم هایی که از سر دقت تنگ شده بود زیر نظرم گرفت. می دانستم راه جنون آمیزی را پیش گرفته ام... اما کم کم راه و روش این آدم ها را یاد می گرفتم! آن

ها با رسم و رسومی غریبی بازی می کردند که کم کم باهاش آشنا می شدم... گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنین در مورد فرنام و اون شب می دونم! اگه بخواین این اطلاعات رو بهتون می دم... اما قیمت داره!

خنده ای بلند سر داد... چشم هایش می درخشید... حرفم نه تنها عصبانی اش نکرده بود بلکه ظاهرا باعث شده بود کیف کند! انگار که شاهد شیرین کاری های یک گربه ی ملوس و فربه باشد! با خنده گفت:
-خب خانوم امانی! بفرمایید چه قدر باید تقدیم تون کنم! پوزخندی زدم و گفتم:

-من مثل مشتری های احمق تون نیستم که اطلاعات رو با پول تاخت می زنن! من اطلاعات رو فقط با اطلاعات معامله می کنم!

خنده از روی لب هایش محو شد. لحظه ای مکث کرد... انگار برای درک جدیتم نیاز به زمان داشت. خیلی زود به قالب جدی اش برگشت و گفت:
-اطلاعات در مورد کی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-در مورد دلال اطلاعاتی که بهم گفتین اطلاعات من رو به فرنوش داده!

لبخندی تلخ روی لبش نشست و گفت:
-پس هر دو نفرمون مایلیم در مورد یه نفر صحبت
کنیم!

پس فرنام همان دلال اطلاعات بود! کسی که از راز من
خبر داشت و آن را در اختیار فرنوش قرار داده بود...
کسی که فکر هک کردن گوشی کیارش را به سر
فرنوش انداخته و برای گرفتن لپ تاپ من اصرار کرده
بود. لب هایم را بهم فشردم... باید حدس می زدم!
با عصبانیت گفتم:

-تو این شهر چند نفر با شغل شریف شما وجود دارن؟
پوزخند زنان گفت:

-فقط من! می بینی که رقابت توی این کار باعث خراب
کاری می شه! پس مهمترین وظیفه ی من اینه که
اجازه ندم کسی روی دستم بلند شه.
چشمکی زد و ادامه داد:

-فکر می کنم باید مراقب شما هم باشم! بهتون می یاد
استعدادش رو داشته باشین که یه تشکیلات مستقل راه
بندازین.

با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-احتیاجی نیست! من علاقه ای به کارتون ندارم! ولی
شما گفتین یه دلال اطلاعات دیگه... پس... تنها
نیستین... .

دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد و گفت:
-می دونم که چی گفتم... این کاری بوده که فرنام قدیم
انجام می داده.

لبخندی موزیانه روی لبش نشست و ادامه داد:
-و در واقع... من شغلش رو ازش دزدیدم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_154

نگاهم به او بود اما ذهنم به سمت ملاقاتم با فرنام پر
کشید. به خاطر آوردم که فرنام گفته بود با کیارش
اختلافی جزئی از گذشته دارد... با خودم فکر کرده
بودم این اختلاف مربوط به خارج کردن کیارش از
بازی های زیرزمینی ست اما حالا کیارش از دزدیدن
شغل فرنام می گفت... .

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم دست از تحلیل اتفاقات بردارم... برای این کار اطلاعات کافی نداشتم.

کیارش خم شد و گوشی موبایلم را از روی زمین برداشت. با خودم فکر کردم با توجه به شرایط معامله یمان آن را خیرخواهانه دستم می دهد اما با خونسردی آن را در جیب شلوارش قرار داد. به سمت سالن رفت و من هم همان طور که از حرص پوست لبم را می کندم به دنبالش راه افتادم.

منتظر ماند تا من یکی از مبل های چرم سیاهش را انتخاب کنم و بنشینم... و بعد رو به رویم نشست و پا رو پای انداخت. نگاه درخشان و نافذش را به من داد و گفت:

-خب... منتظرم!

اخمی کردم و گفتم:

-من تو خونه ی شما حبسم! گوشی موبایلم رو گرو گرفتین! با این وجود انتظار دارین من زودتر اطلاعاتم رو بدم؟

پوزخندی زد و گفت:

-من با این سیستم کار می کنم! اول باید ارزش چیزی که ارائه می کنی رو بسنجم و بعد ببینم می ارزه به قول شما تاخت بزنمش یا نه.

یاد لقیی افتادم که شب اول ملاقات مان به او داده بودم... " آقای ارزش گذار"... نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. تکیه ام را به مبل دادم و با لحنی جدی گفتم:

-بقیه ی مشتری هاتون هم توی خونه حبس و راه ارتباطی شون رو قطع می کنین؟ شما با من مثل یه مورد عادی رفتار نکردین... پس انتظار نداشته باشین منم همه ی چیزی که می دونم رو دو دستی تقدیم کنم! نگاهم بی اختیار از چشم هایش لغزید و روی دستش فرود آمد که گوشی موبایلم را از جیبش بیرون کشیده بود. با دیدن گوشی موبایلم در دستش عصبی شدم... یاد گشت و گذارش در لیست آهنگ هایم افتادم. خواستم سرش داد بزنم و بگویم " بسه! فهمیدم از این که تو گوشیت سرک کشیدم خوست نیومده!" اما قبل از آن که دهان باز کنم متوجه ویبره ی گوشی شدم. قلبم در سینه فرو ریخت. انگشت بلند و کشیده ی شمس را دیدم که روی صفحه فرود آمد و تماس قطع شد... یکی از دوستانم متوجه غیبتم بود... نفسم را آهسته فوت کردم. لبخندی تصنعی روی لب نشاندم و گفتم:

-فرصتمون هم یه جورایی داره تموم می شه! متوجه شدن که یه مدتی به بی خبر غییم زده! کیارش نگاهش را از صفحه ی گوشی ام گرفت و کوتاه گفت:

-نگران نیستن خانوم امانی! نیستند؟ ممکن بود من وعده ی رفتن به جایی... آن هم رستوران و خوردن غذا را بدهم و بعد هم پشیمان شوم، اطلاعی ندهم و غییم بزنم اما کسی متوجه نبوده نشود؟ نکند آن قدر ساده بود که فکر می کرد می تواند از طریق مهدی راحیل را فریب بدهد؟ راحیل برای مهدی تره هم خرد نمی کرد... . کیارش یک بار دیگر شروع به صحبت کرد و گفت: -براتون گفتم... فرنام یه دلال جزئی اطلاعات بود... احتمالاً اولین کسی که سراغ یه همچین کاری رفت. از کارش برای هدف عجیب و غریبی استفاده می کرد. نمی دونم چیزی در مورد مسابقات زیرزمینی می دونین یا نه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

قلبم در سینه به تپش درآمد... مکثی کرد و نگاه منتظرش را به من داد... جواب می خواست و اصلاً قصد نداشتم بگویم فرنام اطلاعاتی در مورد او به من داده... از طرف دیگر نمی خواستم بی اطلاع و ساده به نظر برسم. پس نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-یه چیزهایی پراکنده به گوشم خورده. چه مسابقاتی؟
یه چیزی مثل ماشین سواری؟ بوکس؟ یا مثلاً... پوکر؟
سری تکان داد و گفت:

-یه چیزی تو همین مایه ها!
با چشم هایی تنگ شده نگاهش کردم... کدام مایه؟ سه گزینه ای که مطرح کردم هیچ شباهتی به هم نداشت!
پس او هم مایل نبود من کوچک ترین چیزی از گذشته ی پر فراز و نشیبش بدانم...
کیارش ادامه داد:

-فرنام برای یه تشکیلات زیرزمینی کار می کرد. امنیت این تشکیلات بالا بود و هرکسی اعم از کسی که شرط می بست، بازیکن و حتی کسی که برای تماشا می اومد باید کاملاً شناسایی می شد. فرنام کارش رو این طور شروع کرد.

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست... فرنام برایم از سطح بالای امنیتی آن برنامه گفته بود... پس کار تحقیق در مورد شرکت کننده ها و زیر نظر گرفتن شان به عهده ی فرنام بود. کیارش با بدجنسی خندید و گفت:
-می دونی... فرنام داشت این شغل رو حیف می کرد!
از یه ایده ی خوب بهره ی درستی نمی کشید.
آهسته گفتم:

-شمام خواستی این ایده یه وقت حیف نشه!
بلند تر خندید. سری تکان داد و سعی کرد جدی تر شود. گفت:

-من به ذهنم رسید می شه این ایده رو بسط داد و باهاش کارهای جالب تری کرد.
من که مشغول جفت و جور کردن قطعات پازل در ذهنم بودم با حالتی متفکر گفتم:

-و اختلاف شما و فرنام از اینجا شروع شد که فهمید شما دارین شغلش رو می دزدین؟
برخلاف انتظارم سری به نشانه ی جواب منفی تکان داد و گفت:

-وقتی این کار رو شروع کردم فرنام از ایران رفته بود... به اقتضای شغلش زودتر از هرکس دیگه ای فهمید که این تشکیلات زیرزمینی داره برچیده می شه.

احتمالا پیش خودش وضعیت رو بررسی کرد و دید امکانش نیست که جلوی قضیه رو بگیره... پس برای خبر کردن بقیه خودش رو به زحمت ننداخت... خیلی راحت از ایران رفت. همکارهاش، نزدیکانش رو بی هیچ اطلاعی ترک کرد... کنار ایستاد و اجازه داد یکی یکی دستگیر بشن، تو در دسر بیفتن و برای نجات شون هیچ کاری نکرد.

خودم را روی مبل جلو کشیدم و با امیدواری گفتم: شما باعث لو رفتن تشکیلات شدین؟ این بار هم سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد. نیم نگاهی به جای بخیه روی ساعدش انداخت و با لحنی سرد گفت:

-بدم نمی اومد این کارو بکنم اما موقعیتش رو نداشتم. لب هایم را بهم فشردم. فرنام از اختلاف گفته بود... اما انگار هیچ کدام شان مایل نبودند از نقطه ی شروع این اختلاف حرفی بزنند. اصرار خاصی برای جفت و جور کردن این دو قطعه ی پازل داشتم... چرا که هم طرح و نقش به نظر می رسیدند اما وقتش شده بود که قبول کنم این دو قطعه مکمل هم نیستند... رابطه ای بین این دو قطعه وجود داشت که تا به آن لحظه از چشمم مخفی مانده بود... شاید یک قطعه ی سوم... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_156

کیارش گفت:

-تقریباً اواخر دوره ی کاریش بود که شروع کرد به تحلیل متفاوت اطلاعاتی که داشت... اونا رو برای اهداف دیگه ای به جز برقراری امنیت تشکیلات شون جمع آوری می کرد و می فروخت. انگار تازه داشت می فهمید با این اطلاعات چه کارهایی که نمی شه کرد... اما طولی نکشید که مجبور شد فرار کنه. از ایران رفت، ادامه تحصیل داد و بعد برخلاف انتظار همه برگشت... .

با تعجب گفتم:

-که شغلی که تازه داشت کشفش می کرد رو پس بگیره؟

کیارش لبخندی زد و گفت:

-شاید... .

با همان حرکت آشنا دستی میان موهایش کشید. خنده ای جذاب و نفس گیر تحویل داد و گفت:

-چیزی از قلم نیفتاده خانوم امانی؟

دستی به چانه ام کشیدم. متوجه نقش فرنام شده بودم... کیارش هم مثل فرنام قصد نداشت به نقش خودش در این ماجرا اشاره ای کند. شبی را به خاطر آوردم که کیارش به دیدن الناز رفته بود... کسانی که غافل گیرش کردند مشخصا مرتبط با آن تشکیلات زیرزمینی بودند... کیارش گفته بود به سازشان نمی رقصم... فرنام چطور؟

گفتم:

-برگشتنش کار خطرناکی نبوده؟ کسانی که قبلا اون به قول شما تشکیلات رو داشتن دنبال فرنامی نیستن که می دونست ماجرا از چه قراره و بی خبرشون گذاشت؟ فرنامی که هیچ کاری نکرد و در رفت... .

کیارش مکثی کرد. گوشی موبایل را روی دسته ی مبل پشت و رو می کرد... با چشم هایی تنگ شده زیر نظرم گرفت و گفت:

- اینکه چه موضعی نسبت به فرنام دارن برام مشخص نیست. اگه می دونستم در مورد فرنام از شما سوال نمی پرسیدم خانوم امانی!

پس این چیزی بود که او به دنبالش بود... و من هم
جوابی برای سوالاتش نداشتم. به واکنش های فرنام در
آن شب فکر می کردم و چیزی به ذهنم نمی رسید.
مشخص نبود دستش با آن ها در یک کاسه ست یا
نه... .

کیارش که من را با دقت زیر نظر داشت گفت:

- فکر نمی کنم سوال دیگه ای داشته باشین... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- سوال که دارم... در رابطه با حرفیه که قبل تر زدین...

در مورد اینکه فرنوش به فرنام اعتماد بیشتری داشت

و باعث شد که نسبت به شما... .

کیارش خنده کنان گفت:

- این اطلاعات به من مربوط می شه خانوم امانی!

چیزی که شما خواستین اطلاعات در مورد فرنام بود...

نه من.

خنده اش جای خود را به پوزخندی تمسخرآمیز داد و

گفت:

- اطلاعات من برای فروش نیست... و اگه هم بود...

شما نمی تونستین بهاش رو بپردازین.

در دل گفتم:

- زحمت نکش! قبلا خریدمش!

گوشی موبایلم را یک بار دیگر پشت و رو کرد.
نگاهش را به من داد و گفت:
-منتظرم خانوم امانی!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_157

مکثی کردم... جملات را در ذهنم مرور و بعد شروع به صحبت کردم... از حضور خودم حرفی نزدm و اطلاعات را دست چین شده در اختیارش قرار دادم... از الگوی خودش پیروی کردم. برایش گفتم که فرنام درست لحظه ی حرکت متوجه مقصدش شد... با توجه به سابقه ی حضورش در آن مکان راه فرعی را انتخاب کرد و وقایع آن شب را از راه دور تحت نظر گرفت. تاکید کردم که زمانی که متوجه حضور اشخاص دیگری در محل شد پا به فرار گذاشت و تعقیب شد. در آخر شانه بالا انداختم و گفتم:

-من می دونم شما دنبال چه سوالی می گردین... ولی نمی دونم از اطلاعاتی که دادم می شه به جواب این

سوال رسید یا نه. نمی دونم کارش به این معنی بوده
که باهاشون همکاری می کرده یا نه.
کیارش لبخندی تلخ تحویل داد و گفت:
-خانوم امانی... شما شاید معنی اطلاعاتی که داری رو
ندونی... اما من می دونم.

و بعد سکوت کرد... و معنای تمام چیزهایی که می
دانست را برای خودش نگه داشت. خواستم از جایم
بلند شوم که شروع به صحبت کرد:

-چیزی که متوجه ش نمی شم اینه که شما این
اطلاعات رو در مورد فرنام از کجا آوردی!
ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-شاید خریدمش! به هر حال شما دیگه تنها دلال
اطلاعات شهر نیستی... در ضمن!
با تقلید از لحن خودش ادامه دادم:

-این اطلاعات به من مربوط می شه آقای شمس!
چیزی که شما خواستین اطلاعات در مورد فرنام بود...
نه من.

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. دست هایم را روی
دسته های مبلش گذاشتم و به سمتش خم شدم. موهایم
از روی شانه هایم پایین لغزید و روی شانه های او
ریخت. ادامه دادم:

- اطلاعات من شاید از نظر شما مفت هم نیارزه... اما برای فروش نیست... و اگه هم بود... شما نمی تونستین بهاش رو پردازین.

دستم را روی دسته ی مبل پیش بردم و روی صفحه ی گوشی ام گذاشتم. آن را با یک حرکت سریع از دستش بیرون کشیدم و صاف ایستادم. کیارش نه آن لبخند تحسین آمیزش را نثارم کرد و نه آن نگاه سرد و نافذش را... در عوض گفت:

- نمی دنم چه تصمیمی دارین خانوم امانی... تصمیم دارین تو جبهه ی من باشین... یا فرنام... یا از یه نفر حرف بخرین و به اون یکی بفروشین اما اجازه بدین به عنوان شخصی که در این زمینه تجربه ی بیشتری داره یه چیزی رو بهتون گوشزد کنم. شما مشخصا خانوم باهوشی هستین اما حساس! این چیزیه که از ماجرای ریحانه فهمیدم. اگه حساس نبودین این خاطره تو گذشته تون بهتون آسیب نمی زد و نقطه ضعف تون محسوب نمی شد. بهتون توصیه می کنم خودتون رو از این ماجرا بیرون بکشید.

تصمیم داشتم بی طرف بمانم... پیش از آن هرگز فکر نمی کردم لازم باشد برای بی طرف ماندن مبارزه کنم، درگیر شوم و استراتژی به کار ببرم... اما انگار زندگی

همیشه می تواند تو را وارد بازی جدیدی کند و شگفتی
بیافریند.

از خانه ی شمس که خارج شدم دستم را روی قلبم
گذاشتم! باورم نمی شد بی درگیری قانونی و فیزیکی
از این مخمصه درآمده ام! وارد آسانسور شدم و سریع
نگاهم را به گوشی دادم تا دوستانم را بابت تاخیر چند
ساعته ام از نگرانی درآورم... اما در کمال شگفتی فقط
یک تماس از دست رفته داشتم... آن هم از طرف
مادرم... .

مگر می شد نگران نیامدند نشده باشند؟ تنها یک
امکان وجود داشت... نگاهم را به سقف آسانسور
دادم... به خانه ی شمس که حالا ده ها طبقه بالاتر از
من قرار داشت... با خودم فکر کردم کسی از طرف
کیارش شمس مامور بوده مراقب من باشد... و تازه
فهمیده بودم آن شخص چه کسی بوده... .

**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_158

صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیدم و بلافاصله
راحیل غرغرکنان وارد خانه شد. روی زمین نشست و
مشغول درآوردن کفش هایش شد... زیرلب به شخص
نامعلومی بد و بیراه می گفت... طولی نکشید که متوجه
شدم به یاشار ناسزا می دهد... .

بالاخره راحیل از جایش بلند شد. چراغ هال را روشن
کرد و چشمش به من افتاد که با چشم هایی تنگ شده
در برابر نور روی مبل نشسته بودم. با دیدنم دستش را
روی قلبش گذاشت و گفت:

-روانی! چرا عین فیلم ترسناکاتو تاریکی نشستی و
زل زدی به من؟

جوابی ندادم. فقط پایی که روی پای دیگرم انداخته
بودم را با شدت بیشتری تکان دادم. راحیل نگاهی به
مانتو و روسری ام که روی شانه ام افتاده بود کرد.
جلوتر آمد و گفت:

-جایی می خواستی بری؟

با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفتم:

-آره... می خواستم برم هاکوپ برگر!

راحیل با تعجب نگاهم می کرد... انگار به عقلم شک
کرده بود. با تردید گفت:

-حالت خوبه شری؟

با صدایی آهسته تر ادامه داد:

-یاشار گفته بود از خواب بیدارت کنیم سگ می شی...!

ولی ظاهرا همین الانم شدی!

لب هایم را بهم فشردم و گفتم:

-این چیزی بود که گفت؟ که خوابم؟ اگه زنگ بزنی بهم

سگ می شم؟ جالبه... خودش کدوم گوریه؟

اخم های راحیل توی هم رفت. یک بار دیگر به همان حالت عصبی و پرخاش گر پیش از خارج شدن از خانه اش برگشت و گفت:

-مرتیکه ی دختر باز نفهم! می خواست بره فرنوش رو

برسونه! چون مسیر خونه ی ما به فرنوش نمی خورد

به من گفت با اسنپ برگردم و خودش رفت اونو

برسونه. تو رو خدا رفیق های ما رو می بینی؟ یعنی به

یه دختر که می رسن کاملاً جو گیر می شن! رفیق

مفیک و همه چیز رو فراموش می کنن. باید می دیدی

امشب چطوری داشت عین پروانه دور و بر فرنوش

می چرخید و... .

وسط حرفش پریدم و با لحنی سرد گفتم:

-بدم نمی اومد ببینم... ولی ظاهرا چندان بود و نبودم

توی جمع برای کسی مهم نبود.

راحیل دست به کمر در برابرم ایستاد و گفت:

-چی داری می گی؟

من هم از جایم بلند شدم. رو به رویش ایستادم و گفتم:

-قرار داشتیم با هم... من سر و کله م پیدا نشد... ظاهرا

هیچ کدوم تون تعجب نکردین... حتی با گوشیم تماس

هم نگرفتین.

راحیل با تعجب خودش را عقب کشید و گفت:

-خودت به یاشار زنگ زدی و گفتی که سردرد داری...

می خوای استراحت کنی.

با انگشت اشاره خودم را نشان دادم و با صدایی که بی

اختیار بالا رفته بود گفتم:

-من زنگ زدم؟ تو شاهد همچین چیزی بودی؟

راحیل با اخم و تخم نگاهم می کرد... ولی انگار من را

نمی دید... انگار ذهنش به چند ساعت پیش پرواز کرده

بود و سعی می کرد آن چه را اتفاق افتاده دقیق تر

بررسی کند. در همان حال گفت:

-نه... مطمئن نیستم. یه کم شلوغ و پلوغ بود. فرنوش

که می دونی فیشش بالاست و وقتی دید اونجا مثل

رستوران عادی جا برای نشستن نداره و باید گوشه ی

خیابون بشینه غرغر کرد. یاشار یه مدت طولانی به

بهانه ی صندلی پیدا کردن غیب شد... من و فرنوش

داشتیم حرف می زدیم... هی هم از هم می پرسیدیم این
یاشار کجا رفته ولی... بعدش بایه صندلی پلاستیکی
پیداش شد.

راحیل دستی به چانه اش کشید. چشم هایش را تنگ
کرد و به فکر فرو رفت. بعد از مکثی کوتاه گفت:
-خواست سفارش بده که پرسیدم صبر کنیم شراره
بیاد... که اون موقع بود که گفت تو زنگ زدی و گفתי
نمی یای. من خواستم همون لحظه بهت زنگ بزنم...
آخه من که می دونستم تو به همین راحتی از خیر
همبرگر نمی گذری. بعد یاشار گفت اگه از خواب
بیدارت کنم سگ می شی که دیدم راست می گه. یعنی
واقعا این مرتیکه دروغ گفته؟ تو زنگ نزدی؟
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-نه... اسنپ گرفتم که پیام اما یه مشکلی پیش اومد...
یه مشکل بزرگ... یادت می یاد بهت گفتم که همون
طور که شمس مهدی رو مامور کرد تا تو رو زیر نظر
بگیره یه نفر هم برای زیر نظر گرفتن من داره؟
لب هایم را بهم فشردم و ادامه دادم:
-اون یه نفر فرنام نیست... یاشاره!
**

راحیل بعد از شنیدن ماجرای که داشتم شوکه تر از آن بود که بود که بتواند کاری کند... و من خسته از آن بودم که فکرم به جایی قد دهد. هر دو تا صبح روی کاناپه رها شدیم، به نقطه ای نامعلوم زل زدیم و غرق فکر شدیم. راحیل هر از چند گاهی جملات پراکنده ای می گفت:

-باورم نمی شه شمس ولت کرد که برگردی... .

-شراره به همین جا ختم نمی شه... .

-فرنام دنبال فایلش می یاد... .

-شمس یه نقشه ای برات داره... به زودی معلوم می شه... .

جوابی نمی دادم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. نه می توانستم مثل او به احتمالات فکر کنم... نه می توانستم فکرم را به چیز دیگری منحرف کنم... غرق شده بودم... در ماجرای عجیبی که باورم نمی شد واردش شده ام... .

مغزم با سر و صدا کار می کرد، مثل کامپیوتری که زورش را می زند تا از پس پردازش سیل عظیمی از اطلاعات بربیاید اما انگار در همان حین هنگ کرده بودم... سر و صدا ادامه داشت، سیل اطلاعات منتظر باز شدن دریچه ای بودند تا سرازیر شوند اما من هنگ بودم... .

صدای راحیل را انگار از فاصله ای دور می شنیدم:
-اول مهدی... بعد هم یاشار... .

انگار از خلسه خارج شده باشم. پلک زدم و به سمت راحیل چرخیدم. با حالتی گنگ نگاهش کردم. راحیل که متوجه حالت من نشده بود گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟

دلم به اینکه خودش را با من جمع می بست گرم شد. آهی کشیدم و بعد از ساعت ها سکوت به حرف آمدم:
-اول... باید به حساب یاشار برسیم... .

راحیل با نوک زبان لبش را تر کرد و گفت:

-آخ گفتم... نمی خوام کسی رو اشتباه قضاوت کنم اما به نظرم بهتره فعلا از آرمین هم فاصله بگیریم.
با حرکت سر موافقم را نشان دادم. گفتم:

-از لپ تاپ من نمی شه اون اطلاعات رو ریکاوری کرد. باید یه فکری به حال فایل فرنام کنیم... باید ارتباطش با من رو برای همیشه قطع کنیم. راحیل با بالا آوردن دستش متوقفم کرد. با لحنی خسته گفت:

-قدم به قدم شراره... اول یاشار... و بعد از اینکه تکلیف مون باهاش مشخص شد یه اقدامی برای فرنام می کنیم. فقط... یاشار رو چطور گیر بندازیم که مشکوک نشه؟

دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم... با خودم فکر کردم چه بهانه ای بیاوریم... آرمین؟ مهدی؟ کیارش؟ فرنام؟ فرنوش؟... فرنوش! سر جایم صاف نشستم و گفتم:

-تو گفتی که یاشار یه مدت طولانی دنبال صندلی می گشته و تو و فرنوش تو این فاصله مشغول صحبت بودین... خب فردا به یاشار زنگ بزن و بگو شراره خونه نیست... بگو می خوام در مورد فرنوش صحبت کنی... که فرنوش در مورد یاشار حرف هایی بهت زده. به این بهونه می کشیمش خونه... راحیل با حرکت سر تاییدم کرد و گفت:
-بفهمه به فرنوش ربط داره شلیک می شه اینجا.

نگاهم را مستقیم به راحیل دادم و گفتم:
-اول از همه گوشیش رو می گیریم... و بعد...
هرکاری لازمه می کنیم تا به حرف بیاد...
**

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_160_

نگاهم را به پارکینگ خالی و درهای بسته ی انباری
ها داده بودم. گوشم از صدای بلند شوفرآخانه پر شده
بود. روی آخرین پله ای که به پارکینگ ختم می شد
نشسته و منتظر یاشار بودم. ده دقیقه ی پیش همسایه
ی طبقه ی سوم به همراه دخترش از خانه خارج شده
بود... از ذهنم گذشته بود که چه بهتر... هرچه
ساختمان خالی تر می شد ما خوشحال تر می شدیم. اگر
هم سر و صدایی بلند می شد لازم نبود مثل همیشه
خودمان را نگران واکنش همسایه ها کنیم.
کم کم کمرم روی آن پله ی سرد خشک می شد... یکی
از پاهایم خواب رفته بود. با هر دو دستم گوشی

موبایلم را نگه داشته بودم و هر چند دقیقه یک بار به صفحه اش نگاه می کردم. دقایق کش می آمد... بر طبق ساعت گوشی موبایلم بیست دقیقه می شد که آن جا نشسته بودم اما حاضر بودم قسم بخورم که دو ساعت گذشته! عاقبت صدای باز شدن در ورودی خانه را از طبقه ی بالا شنیدم. نمی دانستم همسایه ی طبقه ی سوم برگشته یا یاشار رسیده... .

با این وجود قلبم در سینه به تپش درآمد. گوش هایم را تیز کردم... اما جز صدای متوقف شدن آسانسور در طبقه ی بالا چیزی نشنیدم. با بالا رفتن آسانسور یک بار دیگر گوشم از صدای شوفرخانه پر شد... گوشی موبایلم را از یک دست به دست دیگر پاس می دادم. نگاه خیره ام به کف روغنی پارکینگ مانده بود. عاقبت بعد از چند دقیقه گوشی در دستم لرزید. چشمم به پیغام کوتاه راحیل افتاد:

-بیا!

از جا پریدم. به سرعت خودم را به خانه رساندم. کلید را سریع در قفل چرخاندم و بی آن که به کسی نگاه کنم وارد خانه شدم. سریع نرده ی آهنی را کشیدم و با وجود آن که قفل کردن در از داخل خانه سخت بود به سریع ترین شکل ممکن انجامش دادم. در را بستم و

قفل کردم. کلید را در جیب پشت شلوار جینم سر دادم و مانتویم را روی شلوارم پایین کشیدم. سرم را بالا آوردم و با یاشار چشم تو چشم شدم که با دهان باز نگاهم می کرد.

با آن شلوار ورزشی نایکی و تی شرت جذب سیاهش تیپ اسپرت قابل قبولی پیدا کرده بود... نگاهم روی دست راستش و دستبند تسبیح ماندنش ثابت ماند... دستبندی که می دانستم فقط زمانی دستش می کند که به دیدن یک دختر می رود... فرنوش! پوزخندی زدم و گفتم:

-بد موقع که مزاحم نشدیم؟ داشتی می رفتی دیدن فرنوش... افتخار دادی راحتو کج کردی و این طرفا پیدات شد.

یاشار با حالتی گیج و گنگ به در اشاره کرد و گفت: -چی کار می کردی؟ نکنه دزد گرفتین، یه جا حبس کردینش و منتظر بودین تا من پیام و بریم سه تایی دفنش کنیم؟

راحیل که دست به سینه کنار یاشار ایستاده بود با اخم و تخم گفت:

-دزد نگرفتیم... جاسوس گرفتیم!

یاشار به طرز مشهودی جا خورد و خودش را عقب کشید. یک نگاه به قد و بالای راحیل انداخت. راحیل با آن قدی که از یاشار هم یکی دو سانتی متر بلند تر بود، بازوهای باریک اما عضلانی که در آن لباس رکابی مشکی کاملاً مشخص بود و نگاه کینه توزانه اش ترسناک به نظر می رسید.

یاشار خنده ای سر داد که نمی فهمیدم خنده ی عصبی ست یا از شدت حماقتش است. عقب عقب رفت و روی یکی از کاناپه ها نشست. در همان حال گفت:
-بابا جاسوسی چیه ؟

من هم جلوتر رفتم و دست به کمر کنار راحیل ایستادم.
با جدیت گفتم:

-گوشی موبایلت رو بده!
یاشار با جدیت گفت:

-عمر!

من و راحیل نگاهی بهم انداختیم... و بعد هر دو به سمت یاشار خیز برداشتیم... من از سمت چپ حمله کردم و راحیل از سمت راست! زانویم را روی دست یاشار که روی کاناپه قرار داشت گذاشتم، با هر دو دستم شانه اش را چسبیدم و به کاناپه میخس کردم. راحیل دست دیگر یاشار را با یک دست قفل کرده بود

و با دست آزادش در جیب های یاشار دنبال گوشی اش می گشت. یاشار با فریادی که باعث شد گوشم سوت بکشد اعتراض کرد و گفت:

-وحشی ها! چرا این طوری می کنین؟ آخ شراره! همه ی وزنِت رو انداختی روی دستم... خورد شد!
پوزخندی زدم... به هر حال تپل بودن مزایایی هم داشت! یاشار گردنش را جلو کشید و رو به راحیل گفت:

-داد می زنم همه ی همسایه ها بریزن اینجاها! برین کنار!

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-همسایه ها نیستن! بیخود نفست رو حروم نکن!
راحیل یک لحظه دست از کار کشید. با خوشحالی به سمتم چرخید و گفت:
-جدا؟

به دیوار پشت سر یاشار چشم غره رفتم... باز جای شکرش باقی بود که با وجود همسایه-هراسی شدیدش با این نقشه موافقت کرده بود. عاقبت راحیل گوشی را از جیب یاشار بیرون کشید و هر دو عقب رفتیم. یاشار تکانی به بدنش داد. با بهت و حیرت نگاه مان کرد و گفت:

- شما دو تا چتونه؟ هار شدین؟
و با قاطعیت از جایش بلند شد تا گوشی موبایلش را از
راحیل پس بگیرد اما راحیل ضربه ای به شانه اش زد
و یک بار دیگر روی کاناپه پرتش کرد. یاشار که
صورتش توی هم رفته بود شانه اش را ماساژ داد و با
حرص گفت:
- راحیل تو جدا سمبل خشونت علیه مردایی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_161

گوشی را از دست راحیل قاپیدم. آن را جلوی یاشار
تکان دادم و گفتم:
- انگشت صاحب مرده ت رو بذار روی سنسور و بازش
کن! نمی خوام وقت عزیزم رو برای هک کردن گوشی
تو یکی تلف کنم!
یاشار با عصبانیت گفت:
- برو بابا! عقلتون رو از دست دادین شماها!
راحیل گوشی را از دستم کشید و گفت:

-داری اون روی سگم رو بالا می یاری! مگه بهت نگفت بازش کنی؟ بازش می کنی یا بعدی رو توی صورتت بزنم؟

یاشار با دهانی باز به راحیل خیره شد. راحیل که کفرش بالا آمده بود به سمت یاشار رفت. همین که دست یاشار را چسبید یاشار خودش را عقب کشید و گفت:

-خیلی خب بابا!

رو به راحیل چرخید و انگشتش را بالا آورد. گفت:
-بیا اینم انگشت صاحب مرده م!

راحیل قفل گوشی را باز کرد. روی یکی از کاناپه ها نشست و سرش را در گوشی فرو برد. دست به سینه در برابر یاشار که انگار هنوز نتوانسته بود اتفاقات آن چند دقیقه را هضم کند ایستادم. نگاه متعجبش را از راحیل می گرفت و به من می داد... از من می گرفت و به راحیل می داد. طولی نکشید که سر راحیل بالا آمد. با بداخلاقی به یاشار گفت:

-تلگرام کوفتیت رو چرا قفل کردی؟
رو به من کرد و ادامه داد:

-معلوم نیست اون تو چه غلطی می کنه که مجبور شده قفلش کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اتفاقا کاملاً معلومه چی کار می کنه... وقتی با ده تا دختر هم زمان می ره و می یاد مجبور می شه قفل کنه که جلوشون ضایع نشه...
یاشار زیرلب گفت:

-این مادرها به دخترهاشون می گن که خونه غریبه نرید خفت تون می کنن... حق دارن به خدا! بد دوره زمونه ای شده... پسر هم باشی از دست این دخترها امنیت نداری!

راحیل با لحنی پر نیش و کنایه گفت:

-آره یاشار جان! بد دوره و زمونه ای شده... آدم دیگه به رفیق خودش هم نمی تونه اعتماد کنه.
بی توجه به بحث شان رو به راحیل گفتم:
-ما با تلگرامش کاری نداریم. برو توی واتس آپش...
شمس تلگرام نداره.

راحیل سرش را پایین انداخت و مشغول به کار شد.
یاشار صاف روی کاناپه نشست و گفت:

-همه ی این جار و جنجال به خاطر کیارشه؟ به جای این وحشی بازی ها می پرسیدین...
دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
-به حرفای تو اعتباری نیست!

یاشار با حالتی طلب کار گفت:

-چیه؟ بد کردم موقعیت رو براتون جور کردم؟
لب هایم را با عصبانیت بهم فشردم... با چه وقاحتی به
کارش اعتراف می کرد. نگاه خشمگینم را بهش دوختم
و با صدایی دورگه گفتم:

-پس اعتراف می کنی که دیروز با نقشه من و کیارش
رو رو به رو کردی!

یاشار اخم کرد و گفت:

-نقشه؟ هرچی می خوای اسمش رو بذار... دیدم قضیه
ت با این مرتیکه فرنام داره جدی می شه گفتم تا دیر
نشده درستش کنم!

راحیل گوشی یاشار را پایین آورد و گفت:

-درست حرف بزن بفهمیم چی داری می گی!
یاشار با شک و تردید نگاهش را از راحیل گرفت و به
من داد. آهسته گفت:

-آخه نباید بگم... .

با جدیت گفتم:

-یاشار یا می گی ماجرا از چه قراره یا اینکه تلگرامت
رو هک می کنم و گزارش اضافه کاری هات رو به تمام
دخترهای دور و برت می دم. از تمام چت هات اسکرین

شات می گیرم و برای تک تک شون می فرستم. یه کار
می کنم تو دانشگاه سرت رو نتونی بالا بگیری...
راحیل با بدجنسی لبخندی زد و گفت:
-تمامش رو برای فرنوش می فرستیم...
ابروهای یاشار روی پیشانی بالا پرید. به طرز
محسوسی جا خورده بود. بعد از مکثی کوتاه که بهش
اجازه داد از بهت و حیرت خارج شود گفت:
-شما دو تا چتون شده؟ دیروز با شمس اتفاق بدی
افتاد؟

راحیل گفت:

-اونش به خودمون مربوطه! شما در مورد نقش خودت
توضیح بده. پیغام هات رو مطمئنم که حذف کردی ولی
اسمش رو با افتخار تو گوشت کامل ذخیره کردی...
کیارش شمس! آخه تو شماره ی اونو برای چی داری؟
یاشار گفت:

-خودش داد... گفت با هم در تماس باشیم.
راحیل با لحنی به خشکی و جدیت یک افسر کار آزموده
ی پلیس گفت:

-چرا؟ توضیح بده... تمامش رو!
یاشار دستی به پشت گردنش کشید. واضح بود نمی
دانست از کجا شروع کند... یا چه چیزی را بگوید و

چه چیزی را مخفی کند. عاقبت به حرف آمد و رو به من گفت:

-خب... یادته با هم رفتیم رویال آدرس دیدن فرنوش و کیارش تا من در مورد محمد از فرنوش اطلاعات بگیرم؟ اون موقع قرار بود کیارش یکی از دوستاش رو به تو معرفی کنه و همه ی ما هم اصرار داشتیم که تو بی خیال محمد بشی و باهاش آشنا بشی. خب بعد اون ملاقات مون کیارش خودش سراغمو گرفت. راحیل دست به سینه نشست و گفت:

-شماره ت رو از کجا آورد؟
یاشار گفت:

-خودم بهش دادم. مهدی منو از اینستاگرام تو پیدا کرده بود... بهم پیغام داد که می تونم شماره م رو بهش بدم تا کیارش باهام تماس بگیره یا نه... گفت کیارش یه کاری باهام داره.

فک راحیل منقبض شده بود... گوشی یاشار را در مشتش می فشرد... می دانستم در آن لحظه با تمام وجود می خواهد سر به تن مهدی نباشد. یاشار ادامه داد:

-بعدش کیارش بهم زنگ زد و یه قرار ملاقات گذاشتیم.

نگاهش را به من داد و گفت:
-می خواست در مورد تو صحبت کنه.
من و راحیل از شدت هیجان خودمان را جلوتر کشیدیم.
یاشار ادامه داد:

-در موردت یه سری سوال پرسید... مثلاً اینکه... چه
تیپ آدمی هستی... تو دانشگاه چطور بودی... توی
گروه دوستات چطوری هستی... اینکه با کسی دوست
بودی یا نه... یا اصلاً به کسی علاقه داشتی یا نه...
نفس در سینه ام حبس شد... مردک بی وجدان... دنبال
رازم رفت و چون آن را کم ارزش دید به دنبال یک
نقطه ضعف بهتر گشت... کسی که به علاقه داشته
باشم... .

با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:

-و تو... بهش گفتی؟

یاشار با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-چی رو؟ محمد رو؟ مگه دیوونه م؟ گفتم نه سرش به درس و کتابه و تا جایی که من می دونم به کسی علاقه نشون نداده.

احساس کردم وزنه ای سنگین از روی قلبم برداشته شد... اما هنوز شک داشتم... اعتمادی به یاشار و حرف هایش نداشتم... با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:

-تو مطمئنی چیزی به کیارش نگفتی؟ اسمی که از محمد نیوردی؟!

یاشار با بداخلاقی گفت:

-تو واقعا منو این قدر بیشعور فرض کردی؟
سری تکان دادم و آهسته گفتم:

-تا حدودی!

یاشار با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

-نه خیر... هیچی نگفتم. عقلم که کم نیست مسائل خصوصیت رو... اونم مسئله ی بیخود و لوس محمد که چند سال کش اومده بود رو جار بزنم!
راحیل با بی صبری گفت:

-خیلی خب! حالا از چیزهایی که جار زدی برامون بگو! دیگه ازت چی پرسید؟ چی گفتین؟

یاشار روی کاناپه لم داد. قوزک پایش را روی زانوی پای دیگرش انداخت و گفت:

-همینا... یه سوال عجیب پرسید. از دوستای دوره ی دبیرستان پرسید... پرسید رابطه ی شراره با دوستای قدیمیش چگونه... .

راحیل با حالتی مشکوک به سمت چرخید و نگاهش را به من داد. حتی او هم چیزی از ماجرای ریحانه نمی دانست... هیچکس چیزی نمی دانست تا این مسئله به گوش دلال های اطلاعات رسید... یاشار شانه بالا انداخت و گفت:

-من بهش گفتم که نمی دونم چرا... ولی... رابطه ت باهاشون خوب نیست.

و با عذاب وجدان نگاهم کرد. آهی کشیدم... چه اهمیتی داشت که شمس بداند با تمام شان قطع رابطه کردم یا نه... او که گفته بود راز من ارزشی ندارد. با این وجود پرس و جوی شمس ناراحت می کرد... تلاش غیر مستقیمش برای نفوذ به زندگی ام آزاردهنده بود... صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:

-خب این چیزها رو برای چی می خواست بدونه؟ برای چی داشت در مورد تحقیق می کرد؟

یاشار یک بار دیگر نگاه شیطنت آمیزش را بهم داد و گفت:

-آخه نباید بگم ولی... فکر کنم خودت دیروز که دیدیش
یه چیزهایی دستگیرت شد.

با به یاد آوردن خاطرات ملاقاتم با کیارش شمس لب
هایم را بهم فشردم و از بین دندان های بهم قفل شده ام
گفتم:

-بله... ماجرا رو فهمیدم... خوبم فهمیدم... فقط... می
خوام بدونم به تو چی گفته.

نگاه یاشار بین من و راحیل در گردش بود... لبش به
خنده کش آمد و گفت:

-گفت که... شراره رو برای دوستش در نظر نداشته...
برای خودش در نظر داشت!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_163

دهان راحیل از شدت تعجب باز ماند. با کف دست محکم به پیشانی ام کوبیدم. با عصبانیت فریاد زدم: -توی احمق هم باور کردی؟ با این حرفش مخت رو زد و مجبورت کرد برایش خبر ببری و بیاری؟
یاشار که انتظار این واکنش را از ما نداشت با ناراحتی نگاه مان کرد و گفت:

-مجبورم نکرد. گفت ازت خوشش می یاد ولی از این دخترهایی هستی که به هرکسی محل نمی دی... از اینا که به دست آوردن شون سخته. منم تایید کردم.
نگاهی معنی دار بهم کرد... انگار منتظر باشد بابت این حرفش ازش تشکر کنم اما با دیدن من که چشم هایم از شدت عصبانیت لحظه به لحظه درشت تر می شد خودش را عقب کشید. محتاطانه گفت:

-خب چیزه... بعدش... ازم کمک خواست. گفت دوست داره در جریان کارات باشه... که هم این طوری بتونه با روحیات آشنا تر شه... هم بینه فرصت مناسب برای پا پیش گذاشتن کیه... .

انگشت اشاره ام، که از شدت خشم می لرزید، را به سمتش نشانه رفتم و گفتم:

-و تو این مزخرفات رو باور کردی؟ که اون از من خوشش می یاد؟

یاشار با حالتی حق به جانب گفت:

-بله... چرا باور نکنم؟ خودتو دست کم نگیر! من چند ساله باهات دوستم و خیلی هم خوب می شناسمت. خیلی هم دلش بخواد که با تو دوست شه! هم خوشگلی، هم خوش سلیقه و خوش لباس... تحصیل کرده ای و یه دانشگاه خوب می ری... مستقلی و خرج خودت رو درمیاری... هم اخلاقت خوبه، هم خانواده ی خوبی داری... تازه... مجردی هم زندگی می کنی. راحیل که به سختی جلوی خنده اش را می گرفت گفت: -اون وقت این هم یه آپشن محسوب می شه؟ یاشار با حرارت سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و گفت:

-بله! مهمترین آپشن همینه! وقتی طرفت مجردی زندگی کنه دیگه پدر و مادرش ساعت نه شب زنگ نمی زنن که کجایی، پاشو بیا خونه! مجبور نمی شی ساعت پنج عصر قرار بذاری که خانوم رو قبل از تاریکی هوا برسونی خونه... راحت می تونی با طرفت برنامه بذاری. چرا می خندی؟ و با اخم و تخم به راحیل نگاه کرد که کنترنش را از دست داده و صورتش از شدت خنده قرمز شده بود. با صدایی دورگه گفتم:

-من خودمو دست کم نمی گیرم اما احمق هم نیستم...
تناسبی بین خودم و شمس نمی بینم ولی از تو هم
تعجب نمی کنم... تویی که یه عمره تو نخ فرنوشی
بدون اینکه متوجه بشی هم کفوش نیستی. از تو اصلا
بعید نبود که حرف شمس رو باور کنی و به این بهونه
خبر بیاری و ببری. فقط قد و بالای طرفت رو دیدی...
به این توجه نکردی که در جایگاه دوست پسر
دوستت، فرنوش، داره این حرف رو می زنه... با این
کارش علنا داشت به دوست دخترش خیانت می کرد و
این اصلا برای تو مهم نبود که دست کسی با این اخلاق
رو توی دست من بذاری چون فقط برات قیافه و وضع
مالی طرف مطرحه. تو دیگه گند سطحی نگر بودن رو
دراوردی.

یاشار صدایش را بالا برد و گفت:

-خیانت چیه؟ اون دو نفر از رابطه ای که داشتن راضی
نبودن! خب من با خودم گفتم اگه بهم بزنن تو می ری
با کیارش و من هم با فرنوش دوست می شم.
دستی به پیشانی ام کشیدم. زیر لب گفتم:
-همینو بگو! پس خودت یه نفعی توی قضیه داشتی!
یاشار با همان صدای بلند ادامه داد:
-این طوری به نفع هر چهار نفرمون بود.

راحیل پوزخند زنان به یاشار نگاه کرد و گفت:
- همیشه می دونستم آدم کثیفی هستی... که با ده تا
دختر هم زمان بیرون می ری... می داشتم به حساب
شیطنت... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم تا اینجا پیش
بری که بین دو نفر رو بهم بزنی تا خودت با دختره
دوست شی و پسره رو هم برای دوستت لقمه بگیری
که مزاحمتی برای رابطه تون ایجاد نکنه... دست
مریزاد!

و با حالتی مسخره برای یاشار دو انگشتی دست زد.
یاشار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- آره... من لجنم! حالا می شه گوشیم رو بدی برم؟
راحیل گوشی را در جیب شلوارش گذاشت. روی کاناپه
نشستم و سرم را با هر دو دست چسبیدم... این انصاف
نبود که شمس این قدر راحت کارش را پیش ببرد... به
راحتی متوجه شخصیت ساده ی یاشار و طرز فکرش
شده و او را آلت دست قرار داده بود... هیچ زحمتی
برای به دست آوردن اطلاعات از من نکشیده بود...
راحتی کارش آزارم می داد... من باید جان می کندم تا
خودم را از منجلابی که فرنوش و فرنام برایم ساخته
بودند بیرون بکشم و او... او کارهایش را به راحتی

پیش می برد... سری تکان دادم و با خودم تکرار کردم
که انصاف نیست... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_164

با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم:
-پس برای همین توی مهمونی فرنوش وقتی من رو با
فرنام دیدی غیرتی شدی.
یاشار گفت:

-ببین شری! فرنام بد نیست... قیافه ش، وضع
مالیش... همه ی اینا اوکیه ولی نه وقتی که گزینه ای
مثل کیارش روی میزه. در برابر اون هیچی نیست. خب
وقتی فهمیدم داره رابطه ای بین تون شکل می گیره
ناراحت شدم. بعد اون ماجرا هم... کیارش زنگ می
زد... خبر می گرفت و بابت تو و فرنام هم خیلی نگران
بود.

لبخندی تلخ روی لبم نشست... نگران بود... چرا که فکر می کرد دیر رسیده و من با فرنام در یک جبهه قرار گرفته ام. یاشار ادامه داد:

-...ولی یه مدت خبری ازش نشد. بعد یه هفته بهم زنگ زد و گفت که مریض بوده... گفت این دوره ی مریضیش خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده بهتره دیگه پا پیش بذاره و کار رو یه سره کنه.

جمله ی یاشار آتشم زد... "این دوره ی مریضیش خیلی فکر کرده"... شمس عجب فیلمی بازی کرده بود! از شدت عصبانیت می سوختم و دم نمی زدم... با خودم تکرار می کردم که الان وقتش نیست... از یاشار حرف بکش و بعد... و بعد... با خودم فکر کردم ای کاش در این خانه کیسه بوکسی داشتیم تا آن قدر با مشت به آن بکوبم که از حال بروم... ای کاش خانه در بیابانی دور افتاده قرار داشت تا سرم را از پنجره بیرون کنم، آن قدر فریاد بکشم که صدایم را گم کنم...
یاشار ادامه داد:

-بعدش که با فرنوش بهم زدن یه بار دیگه باهام تماس گرفت و گفت که می خواد از نزدیک ببینت... ولی خواهش کرد که به صورت یه سورپرایز و هماهنگ نشده باشه.

دستی به شقیقه ی دردناکم کشیدم... زمانی این نقشه را کشید که اپلیکیشنش را چک کرد و فهمید من هکش کرده ام... یاشار گفت:

-وقتی فرنوش بهم خبر داد که داری با فرنام قرار می داری و بیرون می ری دیگه قاطی کردم. با خودم گفتم یا الان، یا هیچ وقت دیگه!

چشم هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. راحیل نگاه وحشت زده اش را به من دوخت... اتفاقات روز قبل باعث شده بود فراموش کنم که یاشار در جریان قرار ملاقاتم با فرنام است... اگر یاشار به گوش کیارش رسانده باشد که من به دیدن فرنام رفته ام چه؟ در این صورت کیارش مطمئن می شد که من و فرنام همکاری... که برایش به این معنی بود که من بی طرف نیستم، در جبهه ی دشمنش هستم... .

لبم را به دندان گرفتم. راحیل محتاطانه گفت: -تو که... تو که... تو که چیزی در مورد فرنام به کیارش نگفتی!؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم... قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. یاشار با اخم گفت:

-نه بابا! نمی خواستم طرف پیره! صداشو در نیوردم ولی... بهش گفتم بهتره دیگه دست دست نکنه و همین امروز بره دیدن شراره!

نفسم را با صدا بیرون دادم. قلبم در سینه آرام گرفت. راحیل خنده ای مصنوعی سر داد و با لحنی هول زده گفت:

-آفرین! خوب کاری کردی! حالا درسته که شراره به کیارش فکر نمی کنه اما نباید جلوی کیارش خرابش کنیم... شاید نظرش عوض شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم... نقشه ای که یاشار برای جدا کردن فرنوش از کیارش کشیده بود به طرز غیرمنتظره ای به نفعم تمام شده بود. راحیل ادامه داد: -چون شراره هم اصلا از فرنام خوشش نیومده. دیگه نمی خواد ببیندش. شاید بعدا بخواد یه رابطه ای رو با کیارش شروع کنه. نباید کیارش از این مسئله چیزی بدونه... واقعا لزومی هم نداره که بدونه. یاشار با بداخلاقی گفت:

-منم چیزی نگفتم دیگه!

لحن راحیل عوض شد. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید برای یاشار تکان داد و با لحنی دستوری گفت:

-بعد از اینم نباید چیزی بگی... نباید بفهمه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_165

یاشار پوزخند زنان به من نگاه کرد و گفت:
-ماشالله به شما دخترها! مثلاً به طرف علاقه مند
نیستین... مثلاً روش حسابی باز نکردین... از نظرتون
خیانت کار و کثیفه... ولی در عین حال می‌خواید تو
آب نمک نگهش دارین.

من و راحیل نگاهی رد و بدل کردیم... انگار با زبان بی
زبانی بخواهیم به حماقت یاشار و برداشت هایش
اشاره کنیم اما چیزی نگفتیم. حالا که شمس از سادگی
یاشار استفاده می‌کرد تا کارهایش را پیش ببرد ما هم
با همین روش جوابش را می‌دادیم.
یاشار با لحنی تند به راحیل گفت:

-حالا گوشیم رو می‌دی یا نه؟

راحیل نگاهی به من کرد. بدم نمی‌آمد با گوشی یاشار
عکسی از یاشار با دست و دهان بسته شده بگیرم، در

واتساپ برای شمس بفرستم و بنویسم "جاسوست رو گرفتم" اما می دانستم در این صورت شمس یکی دیگر از اطرافیانم را به بازی می گیرد. پس علی رغم میل باطنی ام آهی کشیدم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم. راحیل گوشی یاشار را تحویلش داد. یاشار دست نوازشی به گوشی اش کشید و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست... انگار بعد از مدتی طولانی چشمش به جمال دوست صمیمی اش روشن شده باشد. بعد به سمت من چرخید و گفت:

-حالا قرارتون چطور پیش رفت؟

نگاهم را مستقیم به چشم هایش دوختم و گفتم:

-فراموش نشدنی بود!

یاشار با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-خب... قراره چی کار کنین؟ قراره بازم همدیگه رو ببینید؟

شانه بالا انداختم... اما در دل دعا می کردم که هرگز این اتفاق نیفتد.

یاشار بدش نمی آمد بیشتر بماند و کنجکاوی اش را ارضا کند اما دیرش شده بود و باید خودش را زودتر به قرارش می رساند. وقتی خانه را ترک کرد راحیل روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-دیدي چطوري مخ ياشار رو زده بود؟ چه قدر زود اين آدم رو شناخت... قشنگ از اخلاقش سوء استفاده کرد و دنبال اين کار فرستادش. هم ورزشکار و مبارز بوده... هم يه طراح اپليکيشن کار درست... هم يه آدم شناس خوب... .

صورتش را توی هم کشيد و ادامه داد:
-اصلا ازش خوشم نيومد!

يك پاييم را روی پای ديگرم انداختم و گفتم:
-حالا كه جاسوس های شمس رو شناختيم می تونيم جلوی درز اطلاعات رو بگیريم... يا حتی... اطلاعات تحريف شده بهش برسونيم. حالا می رسيم به مشکل بعدی مون... فايل فرنام كه من قولش رو داده بودم. راحيل با حالي مستاصل دستي به پيشاني اش كشيد و گفت:

-وای... منو ياد بدبختي هامون ننداز!
با جدیت گفتم:
-يه نقشه دارم.

راحيل سريع سرش را بلند و شگفت زده نگاهم کرد.
گفتم:

-يه كم نياز به تحقيق داره... ولی... اگه بتونيم درست انجامش بدیم خیلی خوب می شه.

راحیل یک بار دیگر صاف نشست و حواسش را به من داد. گفتم:

-باید یه فایل با فرمت فایل های کیارش برای فرنام
جعل کنیم... فرنام فکر می کرد کیارش فایل رو بهار
امسال ساخته در حالی که ما می دونیم اختلاف شون
قدیمی تر از این حرفاست. پس یه فایل جعل می کنیم و
رفرنس می زنیم به تاریخی که تشکیلات زیر زمینی
شون از هم پاشید... به زمانی که با رفتن فرنام کیارش
کارش رو شروع کرد. اگه فرنام نقشه ای کشید تا فایل
های قدیمی رو بدزده زیرآبش رو پیش شمس می زنیم.
لبخندی شیطنت آمیز روی لب راحیل نشست و گفت:
-فکر بدی نیست که با هم رو به روشون کنیم... کاری
کنیم با هم درگیر شن. شاید این طوری دست از سر آدم
هایی که تو حاشیه ن مثل من، تو و یاشار بردارن و
بتونیم سرشون رو به همدیگه گرم کنیم.
به خودم و راحیل اشاره کردم و گفتم:
-یه مدت ما ناخواسته با نقشه ی اونا درگیر شدیم، به
سازشون رقصیدیم... حالا نوبت اوناست که درگیر
نقشه ی ما بشن!

**

نوشابه و نان باگتی را که چهار تکه فلافل داغ در آن کنار هم چیده شده بود برداشتم و کیف پولم را زیر بغلم گذاشتم. به سمت میزی رفتم که روی آن ظرف گوجه فرنگی، خیارشور، کلم، ترشی و سس قرار داشت. عده ای از دانشجوها به صف شده بودند تا ساندویچ مورد نظرشان را به فروشنده سفارش بدهند و عده ای در کنار میز مشغول پر کردن ساندویچ شان بودند. ذهنم به کار پایان نامه ام مشغول بود اما نقشه ای که با راحیل کشیدیم هر چند لحظه یک بار توجهم را به خودش جلب می کرد... از یک طرف به مشکلاتم در زمینه شبیه سازی دینامیک مولکولی فکر می کردم و از طرف دیگر به پیدا کردن گزارشی در مورد توقف مسابقات زیرزمینی که سال ها پیش اتفاق افتاده بود. بعد از چیدن خیارشور و گوجه در ساندویچ به سمت گوشه ی میز و سس ها رفتم و کنار دو پسر قد بلند که

یکی مشغول سس زدن به ساندویچ و دیگری بیکار بود ایستادم... با خودم فکر کردم حضورش فقط اطراف میز را شلوغ کرده. سس کچاپ را برداشتم و روی ساندویچ خالی کردم... .

با دو انگشت دست چپم نوشابه را نگه داشتم و سعی می کردم با کف دستم تعادل ساندویچی را که حالا پر شده بود روی دستم حفظ کنم. تلاش کردم با دست دیگرم که به علت حضور کیف پول در زیر بغلم حرکاتش محدود شده بود فویل آلومینیومی را باز کنم و ساندویچ را در آن جا بدهم. هرچه انگشت به لبه های فویل می کشیدم باز نمی شد... به ذهنم رسید شاید مشغول باز کردن آن از سمت اشتباهی هستم... فویل را در دستم چرخاندم... از این سمت هم باز نمی شد... نهج نچی کردم... نگاهم را به ساندویچ دادم و با خودم فکر کردم چطور آن را بدون فویل تا سلف دانشکده ببرم... .

در همین موقع پسری که بیکار کنار میز ایستاده بود فویل را به آرامی از دستم کشید و آن را با یک حرکت باز کرد. نفس راحتی کشیدم. لبخند زنان سرم را بلند کردم تا تشکر کنم... با دیدن چهره اش لبخند روی لبم خشکید... .

کی به چنین درجاتی از حواس پرتی رسیدم که محمد را که تمام مدت کنارم ایستاده بود به جا نیاوردم؟ با تعجب به او که به نظر می رسید در مدتی کوتاه وزن کم کرده نگاه کردم. به نظر می رسید در آن مدت موهای بیشتری در سمت چپ سرش سفید شده باشد. برای اولین بار او را با ته ریش می دیدم. به جز چشم هایش که از پشت قاب عینک به من دوخته شده بود عضو آشنایی در چهره اش نمی دیدم... انگار نقابی از جنس رنج به چهره داشت...

با دیدنش برای چند لحظه زبان بند آمد... او که سکوت و تعجبم را به حساب دیگری گذاشته بود گفت: -سامانی هستم خانوم امانی! به جا نیوردین؟ توی یه دانشکده درس می خونیم...

واقعا فکر کرده بود ممکن است روزی برسد که نامش را فراموش کنم؟ قلبم ناخواسته در سینه به تپش درآمده بود. با این حال خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-بله... بله... ببخشید اولش به جا نیوردم...
سرم را پایین انداختم و سعی کردم ساندویچ را در فویل جا بدهم... متاسفانه ساندویچ آن قدر تپل شده بود که

دیگر به راحتی وارد فویل نمی شد... لب هایم را بهم فشردم. همین را جلوی محمد کم داشتم!
با جا گرفتن ساندویچ در فویل نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-فک کنم فارغ التحصیل شده بودین، درسته؟ یادمه برای جلسه دفاع تون اومدم.
و بعد به کانادا رفته بود... زمانی که کشور را ترک کرد الناز هم ناپدید شد. محمد با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت:
-بله... .

و نگاهش را به زمین دوخت. انگار یک لحظه ظرف زمان و مکان را گم کرد... می خواستم خودم را بی اطلاع جلوه بدهم و معمولی رفتار کنم... اما مگر ممکن بود؟ با خودم فکر کردم معمولی رفتار کردن آن چیزی ست که هر لحظه و هر جا انجام می دهیم بی آن که تلاش کنیم، فکر کنیم... اما به محض اینکه به خودمان نهیب می زنیم "معمولی باش" ناگهان معمولی رفتار کردن می شود سخت ترین کار دنیا... .
خواستم مکالمه را ادامه بدهم و بپرسم برای انجام کارهای فارغ التحصیلی اش برگشته... اما لحظه ی آخر جلوی زبانم را گرفتم... به نظر سوال بی رحمانه

ای می آمد... من که می دانستم برای پیدا کردن الناز
برگشته... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_167_

احساس کردم قلبم در سینه فشرده شد. یک بار دیگر
تصویر او و الناز در روز دفاعش پیش چشمم جان
گرفت... بازو در بازوی هم و نگاهی که به دوربین
دوخته بودند... آهی کشیدم. محمد سرش را بالا گرفت
و گفت:

-شما هنوز هم کار می کنید؟
اخم کردم... او که فارغ التحصیل شده بود. چه کاری با
من می توانست داشته باشد؟ نکند در این گیر و دار به
فکر نوشتن مقاله ی دومش بود؟ در همین موقع
دوستش که ساندویچش را تا جای ممکن پر کرده بود
به سمت ما چرخید. متوجه حضور من نشد و رو به
محمد گفت:

-مطمئنی نمی خوای سفارش بدی؟
و چشمش به من افتاد که به ساندویچش زل زده
بودم... با خودم فکر کردم در مقایسه با او کم کاری
کرده ام! رو به محمد گفتم:
-من؟ نه دیگه کار نمی کنم... کارهای پایان نامه م
خیلی زیاد شده و دیگه نمی رسم.
و قدمی به سمت عقب برداشتم... در هر صورت نمی
خواستم کاری برای او انجام بدهم... نمی خواستم به
واسطه ی هیچ چیز، حتی مسئله ی کاری با هم
ارتباطی پیدا کنیم. پس دستم را به نشانه ی خداحافظی
بالا آوردم و لبخند زان گفتم:
-فعلا با اجازه تون!

و به سرعت برق و باد به سمت دانشکده رفتم. خودم
را به سلف رساندم و با نشستن پشت میز های سفید و
طویل سلف توانستم نفسی راحت بکشم. دستم را روی
قلبم گذاشتم. باورم نمی شد او را در دانشکده دیده ام...
روزی که در جلسه دفاعش شرکت کردم با خودم فکر
کردم دیگر هرگز او را نمی بینم... و بعد از اتفاقی که
برای الناز افتاد آخرین جایی که می توانستم او را
تصور کنم دانشگاه بود!

سعی کردم احتمالاتی مانند "شاید برای کارهای فارغ التحصیلش اومده" را از ذهنم بیرون کنم. باید افسار ذهنم را در دست می گرفتم. باید او را فراموش می کردم و فرضیه سازی هایم به این فراموشی کمکی نمی کرد.

به خودم آمدم و متوجه شدم چند دقیقه ای می شود که به سینی غذای کسی که کنارم نشسته بود زل زده ام... بیف استراگانف که ظاهرش بیشتر شبیه به غذای زندان بود! معده ام قار و قور کنان توجهم را به ساندویچ جلب کرد اما ذهنم درگیرتر از آن بود که بتواند به دست هایم فرمان بدهد... تمامی مشکلاتی که پیش از خرید ساندویچ داشتم سر جایش بود و حالا یک درگیری ذهنی دیگر! محمد! که برای پیدا کردن نامزدش از کانادا برگشته بود... و ما که چیزهایی که از الناز می دانستیم و سکوت کرده بودیم.

سعی کردم خودم را آرام کنم. اطلاع دادن به محمد در وهله ی اول وظیفه ی فرنوش بود که با محمد رابطه ای دوستانه داشت... اما نمی توانستم خودم را فریب بدهم. فرنوش کسی نبود که به دیگران فکر کند... اما هیچ راهی وجود نداشت که من به محمد بگویم چیزی در مورد الناز می دانم... قاعدتا من نباید نامزد او را

می شناختم! چه برسد که در جریان ارتباطش با کیارش شمس باشم... .

ناگهان ذهنم به روزی پرواز کرد که محمد در مورد کیارش شمس هشدار داده بود. اخم هایم توی هم رفت... حالا بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشتم بدانم چرا چنین تذکری داده بود... مگر از کیارش چه می دانست؟ می دانست که او دلال اطلاعات است؟ در همین موقع گوشی موبایلم زنگ زد. تازه به خودم آمدم و متوجه شدم که هنوز لب هم به ساندویچم نزده ام. تماس را جواب دادم و صدای هیجان زده ی راحیل در گوشم پیچید:

-الو؟ شری؟ کجایی؟

لبخند زنان گفتم:

-سلام... منم خوبم... مرسی!

راحیل حرفم را نشنیده گرفت و به سرعت گفت:

-یه چیزهایی پیدا کردم!

بی اختیار روی صندلی جا به جا شدم. با تعجب گفتم:

-جدی؟ تاریخ اون اتفاق رو پیدا کردی؟

راحیل گفت:

-نه... شاید بشه حدودش رو حدس زد ولی یه چیز

هیجان زده ی دیگه ست... .

تکیه ام را به صندلی دادم. به نظرم هیچ چیزی جز پیدا کردن تاریخ آن اتفاق نمی توانست هیجان انگیز باشد. راحیل گفت:

-من تو راه پردیس مرکزی ام... می یام دانشکده تون. می تونیم با هم بریم کافه و... . وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من همین الان دارم ناهار می خورم. حتی منم نمی تونم با فاصله ی نیم ساعت از ناهارم یه چیز دیگه سفارش بدم. بیا دانشکده! بعدش اگه خبرت واقعا هیجان انگیز بود قول می دم مهمونت کنم. راحیل خنده کنان گفت:

-امیدوارم کارتت پر پول باشه! شانه بالا انداختم و گفتم:

-هیچ چیزی به جز اون تاریخ برام مهم نیست راحیل... البته خبر مرگ فرنام هم می تونه یه کم باعث آرامشم بشه.

راحیل با لحنی جدی گفت:

-خبرم مربوط به فرنام نیست... یه جورایی مربوط به کیارشه.

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. با ناباوری گفتم:
-خبر مرگ کیارشه؟

و با خودم فکر کردم متأسفانه جراحتش آن قدر عمیق
به نظر نمی رسید که موجب مرگش شود... و از طرف
دیگر من آن قدر خوش شانس نبودم که به این راحتی
از شر طرفین این بازی خلاص شوم. راحیل بدون
توجه به حرفم گفت:

-دارم سوار سرویس می شم... می گم برات!
و تماس را قطع کرد. شانه بالا انداختم و گازی به
ساندویچم زدم.

هنوز لقمه دوم را فرو نداده بودم که محمد و دوستش
وارد سلف شدند. لقمه به گلویم پرید... ساندویچ را
روی میز رها کردم و دو بار محکم با کف دستم به
قفسه ی سینه ام کوبیدم. با پایین رفتن لقمه نفسی

راحت کشیدم. با پشت دست اشکی را که به چشمم آمده بود پاک کردم... به خودم نهیب زدم "نگاهش نکن" و بعد بهش زل زدم!

مشخص بود محمد تمایلی به آمدن به سلف، آن هم در شلوغ ترین زمان ممکن، نداشت. لبخندهای تصنعی به هرکسی که سلام می کرد تحویل داد و به نظرم می رسید بدش نمی آمد پا به فرار بگذارد و سلف را ترک کند اما دوستش با اخم و تخم دعوتش می کرد که بنشینند. با بی میلی آشکاری در انتهای یکی از میزها نشست و بلافاصله سرش را در گوشی اش فرو برد تا با کسی هم کلام نشود... اما انگار هنوز دانشجوهای دانشگاه ما را نشناخته بود! می توانستم از سمت دیگر سلف سیل سوالاتشان را بشنوم... از مراحل فارغ التحصیلی گرفته تا گرفتن مدرک اصلی اش... از مقاله تا اصلاح پایان نامه... و سوالاتی نظیر "کار می کنی؟"، "می خوای برای پست داک اپلای کنی؟" و "جایی پذیرش گرفتی"... و در نهایت تیر خلاص را یکی از همکلاسی هایم زد و پرسید "کی عروسی می کنی؟"....

محمد نگاه رنجیده اش را به دوستش داد که اشاره می کرد تحمل کند. احساس کردم با این سوال قلب من هم

در سینه مچاله شد... نگاهم را به بطری نوشابه ام
دادم و با خودم فکر کردم سوالاتی که برای معاشرت با
آشناهایمان می پرسیم گاهی چه قدر می توانند
آزاردهنده باشند... .

بعد از ده دقیقه راحیل با گام های بلند وارد سلف شد.
نگاه تیزش را دور تا دور سلف چرخاند و با دیدن
محمد آشکارا جا خورد... تقریباً به حالت دو به سمت
آمد، خودش را روی صندلی رو به رویم انداخت و
روی میز به سمت خم شد. با لحنی هیجان زده گفت:
- اینجا چی کار می کنه؟

آهی کشیدم و شانه بالا انداختم. با صدایی آهسته
پرسیدم:

- چی پیدا کردی؟

راحیل سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و
گفت:

- الان نمی تونم بگم که!

با عصبانیت گفتم:

- کشتی منو راحیل! یه خبر مسخره می خوای بدی ها!
با حرکت سر اشاره ای ظریف به محمد کرد و آهسته
گفت:

- نمی شه که محمد اونجا نشسته باشه و من این طرف
در مورد نامزدش به تو اطلاعات بدم... یه جوریه...
چشم هایم از تعجب گرد شد. راحیل پوزخندی زد و
گفت:

-پاشو شراره جان! پاشو عزیزم! باید منو یه جای
خوب مهمونی کنی.
با تعجب گفتم:

-مگه نگفتی در مورد کیارشه؟
راحیل صدایش را پایین آورد و گفت:
-یه سرنخه... در مورد کیارش... و الناز... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_169

نگاهی به دور و برم کردم. حواس همه یا به ظرف
غذایشان بود یا به میز محمد. ساندویچ نیم خورده ام
را برداشتم و پشت سر راحیل از سلف بیرون زدم. باید
پیش خودم اعتراف می کردم که آمدن نام این دو نفر

پشت سر هم باعث شده بود ضربان قلبم بالا برود.
راحیل خواست به سمت آسانسور برود که دستش را
کشیدم و وارد یکی از کلاس هایی شدیم که وقت ناهار
خالی بود. اسپیلیت در کلاس خالی و در بسته روشن
مانده بود. روی میز استاد را نگاه کردم و دنبال کنترل
گشتم اما به جز تخته پاک کن و ماژیک چیز دیگری
پیدا نکردم. راحیل غرغرکنان گفت:

-مگه قرار نبود تو منو مهمون کنی؟

ناامید از پیدا کردن کنترل روی یکی از صندلی های
دسته دار نشستم و گفتم:

-قرار شد ببینم خبرت در چه حد هیجان انگیزه و بعد
تصمیم بگیرم.

راحیل کوله پشتی اش را زمین گذاشت و تبلتش را
بیرون کشید. در همان حال گفت:

-چطور ممکنه یه خبری مربوط با کیارش و الناز باشه
ولی هیجان انگیز نباشه؟

تبلتش را روی دسته ی صندلی ام گذاشت. دست هایم
را به بازوهایم کشیدم... سرمای اتاق غیرقابل تحمل
بود. سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم تا نقطه
ای را پیدا کنم که از باد اسپیلیت در امان مانده باشد

اما ظاهراً موقع نصب آن دقت شده بود که هیچ نقطه‌ی
کوری در کلاس باقی نماند! راحیل اعتراض کرد:

-خواست کجاست پس؟

سرم را به سمت راحیل چرخاندم و خواستم به سرمای
کلاس اعتراض کنم که به خاطر آوردم اگر چیزی
بگویم من را به کافی شاپ می‌کشد و مجبورم می‌کند
مهمانش کنم. پس دهانم را بسته نگه داشتم. نگاهم را
به فایلی دادم که مشغول باز کردنش بود. به نظر می
رسید یک مجله‌ی خبری باشد... انگشتش را روی
اسکرین حرکت داد و به سرعت صفحات ابتدایی را رد
کرد. با حرکت دستم متوقفش کردم و گفتم:

-وایستا ببینم! این چی هست اصلاً؟

راحیل سرش را بلند کرد و گفت:

-یه مجله‌ی هفتگی اینترنتی و نسبتاً قدیمیه. شماره

های ابتدایش به این صورت منتشر می‌شد. این
شماره‌ی دوازدهم‌شده ولی الان سایتش تبدیل شده به
این سایت‌های دانشنامه‌ای که مطالب تکراری در
مورد ریزش مو و افزایش قد منتشر می‌کنن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-و یه همچین گروهی دقیقاً چه چیزی منتشر کردن که
ممکنه برای من جالب باشه؟

راحیل با خنده گفت:

-حدس بزن... .

آهسته گفتم:

-یه مطلب در مورد مسابقات زیرزمینی؟

راحیل یک بار دیگر انگشتش را روی اسکرین حرکت داد و گفت:

-یک گزارش مفصل... و چیزی که برام جالب بود...

نویسنده ی گزارش بود... .

پیش از آن که راحیل زوم و تبلت را به صورتم نزدیک

کند می دانستم با چه چیزی رو به رو می شوم... با نام

نویسنده ی آن گزارش... الناز سرایی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_170

احساس کردم اتاق حتی از چند دقیقه ی قبل هم سردتر

شد. یک بار دیگر تصویر الناز در ذهنم جان گرفت...

همان دختری که به دل کویر می زد... از صخره آویزان

می شد... دختری که هیچ ابایی نداشت که از گروهی

با آن تشکیلات امنیتی بالا بنویسد و با شجاعتی عجیب گزارش را هم با نام خودش منتشر کرده بود... تبلت را از دست راحیل قاپیدم و به گزارش های دیگر مجله نگاه کردم. راحیل با کنجکاوی نگاهم می کرد... اما پیش از آن که سوالی بپرسد به جوابم رسیدم... متوجه شدم بعضی گزارش های مجله در واقع ترجمه ای از مطالب منتشر شده به زبانی دیگر بود که نام مترجم پایین برخی گزارش ها ذکر می شد و گاهی هم مطلب بی نام و نشان بود... بعضی نویسندگان با نامی که حقیقی به نظر می رسید گزارش می نوشتند و برخی نام مستعار داشتند.

دستی به چانه ام کشیدم و گفتم:

-چرا اسمش رو پایین همچین گزارشی زده؟ خب می فهمیدن کی اطلاعات شون رو برای عموم پخش کرده و قطعا باهاش برخورد می کردن. این مطلب قبل از بسته شدن تشکیلات شون نوشته شده یا بعدش؟ راحیل گفت:

-شراره... باید مطلب رو بخونی!

آهی کشیدم... نگاهم روی اسکرین به پرواز درآمد... جملات را نصفه و نیمه می خواندم... با همان جملات کلیشه ای که در گزارش ها خوانده و در مستندها

شنیده بودم شروع می شد... که چه خبرهایی که در این شهر پهناور نیست... نقل قول های پراکنده از افرادی که نه ماهیت شان مشخص بود و نه اهمیت شان... از خیر دو پاراگراف اول گزارش گذاشتم و بی اختیار با خودم فکر کردم آیا قلم الناز در طی این سال ها پیشرفتی هم کرده یا نه... .

مطلب تکراری از گفته های فرنام بود... از این که هرکسی اجازه ی ورود به این مسابقات حتی به عنوان تماشاچی را هم نداشت... از این که طی فرآیندی به شدت کنترل شده مبارزها انتخاب و سطح بندی می شدند... و در نقطه ی اوج گزارشش به سراغ برنده ی دور قبل مسابقات آقای ک.ش رفته بود. احساس کردم قلبم در سینه فرو ریخت... زوم کردم و نگاهم را به ک.ش دادم... کیارش شمس... و عنوانی که الناز به او داده بود... برنده ی دور قبل مسابقات... کسی که دستش حوالی تیر ماه آن سال آسیب دید و به این خاطر از این مسابقات کنار کشیده بود و تجربه اش را با کلماتی چون خطرناک و مبهم توصیف کرده بود. تبلت را پایین آوردم و گفتم:

-مطمئنی این مطالب رو الناز بر اساس واقعیت نوشته؟
منظورم اینه که... توهماتش رو به جای گزارش واقعی

جا نزده؟ به نظرم ممکن نیست کیارش شمس یه
همچین نظر مسخره ای رو در مورد تجربیاتش و به
خصوص بلایی که سرش آوردن داده باشه.
راحیل شانه بالا انداخت و گفت:
-شاید فرنام راستش رو نگفته باشه. شاید جدا کیارش
آسیب دید و دیگه نتونست پا به رینگ بذاره.
آهسته گفتم:
-شاید... .

اما این را تنها برای احترام به نظر راحیل گفتم... اما
به شدت به نظرش مخالف بودم! به نظرم می آمد که
فرنام حقیقت ماجرا را در مورد جدایی کیارش از آن
تشکیلات گفته باد. نگاهی به پایان گزارش انداختم...
به نظر می رسید زمانی که الناز گزارش را نوشته
مسابقات هنوز ادامه داشته. آهی کشیدم و گفتم:
-دور از ذهن نبود که النازی که خبرنگاره یه ارتباط
این چینی با کیارش و این مسابقات داشته باشه.
چیزی بود که باید حدسش رو می زدیم. ممکنه رابطه
ی کیارش و الناز با همین مصاحبه شروع شده باشه...
اما اینکه این رابطه به چه سمت و سویی رفته رو نمی
دونم. بعید می دونم یه گزارش ضعیف توی یه مجله ی
پرت و پلای اینترنتی تشکیلات شون رو متزلزل کرده

باشه... ولی جهت گیری کیارش توی این مصاحبه جالب بوده... که راستش رو نگفته... که یه جوری گفته انگار آسیب دیدگی دستش توی مسابقه اتفاق افتاده. شاید دلیلش این بوده که به الناز اعتماد نداشته... چرا؟ چون الناز رو همدست این تشکیلات می دید؟ کسی که زیر نظر خودشون از اتفاقاتی که درز پیدا کرده یه مطلب به درد نخور نوشته تا اهمیت ماجرا رو از بین ببره؟ یا اینکه اونو از گروه سوم می دونسته که تلاش کرده با این گزارش اطلاعاتی که مایل به پخش شدنش نبودن رو منتشر کنه؟
تبلت را به دست راحیل دادم و گفتم:
-یا اینکه کیارش داشته آروم و آهسته توی ذهنش نقشه ی انتقامی بزرگ رو می کشیده... و می خواسته در فاصله ای که روی نقشه ش کار می کنه به مدیرهای این تشکیلات نشون بده که کارشون موثر واقع شده، کیارش رام شده و خطری براشون محسوب نمی شه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

راحیل سری تکان داد و گفت:

-و الناز رو می شناخته و ازش خواسته این گزارش رو بنویسه و یا... به صورت اتفاقی الناز سراغش رفته و اون هم این جواب رو تحویلش داده؟
شانه بالا انداختم. لبخندزنان گفتم:

-هزار و یه احتمال به ذهنم می رسه ولی این گزارش یه چیزی رو ثابت می کنه... که من به تو کافی شاپ بدهکار نیستم!

راحیل اخم کرد و گفت:

-یعنی چی؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

-برای اینکه به کارمون نیومد. نه فهمیدیم که کیارش و الناز همدیگه رو از کجا می شناسن و نه اطلاعاتی در مورد فرنام بهمون داد. فقط یه چیز می شه ازش فهمید... این که زمانی که الناز گزارش رو نوشته کیارش از مسابقه کنار کشیده اما مسابقه هنوز ادامه داشته... پس یه بازه ی زمانی حدودی ولی نه چندان

دقیق بهمون می ده. نگاه کن ببین گزارش مال چه
سالیه!

انگشت راحیل روی اسکرین به حرکت درآمد و سریع
به جواب سوالش رسید. کوتاه گفت:
-سال نود....

ساندویچم را برداشتم و به سمت در کلاس رفتم. در
همان حال گفتم:

-پس ما فقط می دونیم که تیر ماه سال نود کیارش
آسیب دید... با یه فاصله ی زمانی نامشخص کلا
مسابقات برچیده شد.

دستم روی دستگیره ی در نشست و ناگهان قلبم در
سینه جا به جا شد... تیر ماه سال نود او بزرگ ترین
ضربه ی زندگی اش را خورد... که رد زخمش تا
همیشه روی دستش باقی می ماند... و من هم سخت
ترین روزهای زندگی ام را گذراندم... که ردش تا
همیشه روی قلبم به جا می ماند....

حوالی تیر ماه سال نود او مبارز بی رقیبی بود که
برای آخرین بار پا به رینگ گذاشت، برنده شد و بعد
برای همیشه از مسابقات کنار گذاشته شد... .

حوالی تیر ماه سال نود من سرمست از رتبه ی زیر
بیستم در آزمون آزمایشی کنکور بودم... که خبر
خودکشی ریحانه را شنیدم... .

هیچ فکرش را نمی کردم تنها نقطه ی مشترک زندگی
من و کیارش شمس این باشد... لبخندی تلخ روی لبم
نشست. زمانی که فرنام از بلایی که سرش آوردند گفت
دگرگون شدم... و کیارش به من گفت که راز زندگی ام
مفت هم نمی ارزید... که با مسائل بچگانه کار نمی
کند... نه ما نقطه ی مشترکی نداشتیم... چرا که درک
مشترکی از رنج هم نداشتیم... من او را می فهمیدم
چون یک دخترک دانشجوی ساده بودم و او حتی
تلاشی هم برای فهمیدن نمی کرد... چرا که او یک
مبارز زخم خورده و یک دلال بود... کسی که تنها به
ارزش آن چه به دستش می رسید فکر می کرد... او
تنها یک درد را به رسمیت می شناخت و آن هم درد
خودش بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_172

با صدای راحیل به خودم آمدم:
- حالا که به اطلاعاتی که پیدا کردم توهین کردی اگه
چیزی پیدا کنم ازت شام می گیرم... به کافی شاپ
راضی نمی شم حالا ببین!
لبخندی تلخ روی لبم نشست و با حواس پرتی زمزمه
کردم:
- باشه...
راحیل گفت:

- می ری کتابخونه یا وسایلت رو جمع می کنی که بریم
سمت خونه؟

اگر به خانه برمی گشتم در تیر ماه سال نود غرق می
شدم... عکس های دوره ی دبیرستان را دوره می
کردم... تمام کارهایی که باید در زندگی ام انجام می
دادم و ندادم جلوی چشمم می آمد... پس سری تکان
دادم و گفتم:

- نه... می مونم یه کم بیشتر کار کنم.
و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون زدم...
**

روی مبل لم داده و با اخم و تخم به تلویزیون زل زده بودم. بعد از صحبت های روز قبلم با راحیل تا به آن لحظه افکار ناخوشایندی ذهنم را پر کرده بود... ذهنم به سرعت از یک خاطره به خاطره ی دیگر می پرید... به یاد خودم و ریحانه در کتابخانه نزدیک مدرسه می افتادم... و بعد خودم، ریحانه و پریسا رو به خاطر می آوردم که در حیاط مدرسه روی گوشی موبایل ریحانه خم شده بودیم و عکس هایش را می دیدیم... ذهنم بارها و بارها روز آمدن نتایج کنکور و فرو ریختن چهره ی پدر و مادرم بعد از فهمیدن رتبه ام را دوره کرد... توقع شان همان رتبه ی زیر بیست کنکور آزمایشی بود... نمی دانستند بعد از خودکشی ریحانه برخلاف تمام دانش آموزان کنکوری دست از فکر کردن به آینده برداشتم... آرزوی محال رسیدن به روزهای گذشته در ذهنم بزرگ و بزرگ تر شد و با دیدن رتبه ی افت کرده ام در کنکور تنها با خودم فکر کردم این رتبه از سرم هم زیاد است!

در همین فکرها بودم که مادرم در نامناسب ترین زمان ممکن تماس گرفت... درست زمانی که ذهنم از افکار منفی پر بود!

یک بار دیگر سوال هایش شروع شد... که چه قدر از کار پایان نامه ام مانده... که در همایش های بین المللی شرکت می کنم یا خیر... که مدرک های بین المللی می گیرم یا نه... که دخترخاله هایم که برای ادامه تحصیل از ایران رفته اند تمام این کارها را انجام داده اند. سال پیش تنها برای اینکه خانواده ام را آرام کنم امتحان دادم و مدرک تافل را گرفتم تا نشان بدهم که اگر بخواهم این کار را انجام بدهم دخترخاله هایم به گرد پایم هم نمی رسند... اما متأسفانه راه اشتباهی را رفته بودم. حالا مادرم از پسر دایی ام می گفت که شروع به یادگیری زبان فرانسوی کرده بود و می پرسید که آیا قصد ندارم زبان دیگری را یاد بگیرم؟ و من هم با بی حوصلگی جواب داده بودم که زبان های دیگری که به کارم بیایند بلدم! مثل زبان برنامه نویسی پایتون و جاوا... که ظاهراً برای مادرم معنایی نداشت! پس سکوت کردم... به خودم یادآوری کردم نمی توانم پدر و مادرم را تغییر بدهم. عادت شان بود که من را با بچه های دیگر فامیل مقایسه کنند و تجربه بهم ثابت کرده بود که نه با رتبه ی دو رقی کنکور ارشدم، نه با شاگرد اول شدنم در دانشگاه و نه با نمره ی صد و

ده تافلم از من راضی نمی شدند. پس مدت ها بود که
بی خیال شده بودم و برای خودم زندگی می کردم.
اما بعد از قطع کردن تماس تلفنی صداهايشان به
صداهاى ذهنم اضافه شد... افکار منفی یک بار دیگر
در ذهنم اوج گرفته بود. پس ایکس باکس را روشن
کردم، به تلویزیون زل زدم و پای بازی Need for
Speed Hot Pursuit نشستم... بازی کردن به آرام
شدن ذهنم کمک می کرد. اول صداها، خاطرات در ذهنم
اوج می گرفت و با شدت بیشتری تکرار می شد و بعد
جایی در مسیر بازی جا می ماندند... خاطرات گم می
شدند و صداها خاموش... .

حسابی در نقش پلیس فرو رفته بودم... پیش از آن که
درخواست بلوک جاده ای بدهم یکی از ماشین هایی که
به دنبال شان بودم پارازیت رادیویی را فعال کرد... زیر
لب ناسزا گفتم و در همین موقع متوجه صدای گوشی
موبایلم شدم. بازی را متوقف کردم و با بی میلی
نگاهی به گوشی ام کردم... با خودم فکر کردم بعید
نیست مادرم ناگهان به فکر یکی دیگر از موفقیت های
روزافزون دخترخاله هایم افتاده و تماس گرفته باشد...
اما یاشار بود.

آهی کشیدم و جواب دادم. صدای یاشار همزمان با
 صدای بلند آهنگ پس زمینه اش گوشم را پر کرد:
 -شراره! پایین خونه تونیم. بیا پایین!
 ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. دسته ی بازی را به
 شارژرش وصل کردم و گفتم:
 -کی با هم همچین فازی برداشتیم که یه دفعه پایین
 خونه مون ظاهر شی؟ با کی هستی؟
 صدای آهنگ را پایین آورد و گفت:
 - بیا پایین می ریم یه دور بزنیم... می تونیم یه نوتلا
 بار هم بریم.
 اخم کردم و گفتم:
 -مخ منو با نوتلا زن! بگو چی کارم داری... کی
 باهاته؟ نکنه کیارش رو توی ماشینت قایم کردی و می
 خوای دستمون رو توی دست هم بذاری؟
 یاشار با خنده گفت:
 -چرت و پرت نگو و بیا پایین... با آرمین اومدم. به
 مشورت یه دختر احتیاج دارم. کی به خوش سلیقگی
 تو؟

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 173

پوزخندی زدم. پس برای همین به یاد من افتاده بود!
گفتم:

-این دفعه برای کی می خوای کادو بخری؟
خودم جواب خودم را با صدایی آهسته دادم:
-فرنوش!

یاشار که صدایم را شنیده بود گفت:
-به هر حال دانشگاه قبول شده... باید یه جوری جشن
بگیریم دیگه.

ایکس باکس را خاموش کردم و گفتم:
-جشن بگیر... ولی چیزی که می خوای در حد و حدود
پنینی با نوشیدنی توی یه کافه ی خوبه نه نوتلا بار!
یاشار با خنده گفت:

-بیا پایین! رضایتت رو جلب می کنیم.
و تماس را قطع کرد. با اینکه قصد نداشتم خیلی با
یاشار و آرمین رفت و آمد کنم اما به نظر می رسید
بیرون زدن از خانه برای رها شدن از شر افکار منفی
راهکار بدی نباشد.

این شد که یک ساعت بعد به همراه یاشار و آرمین در کافی شاپ نشسته و نگاه به ظرف هیجان انگیز پنینی مرغ پستو و موهیتویم دوخته بودم. آرمین از سفارشش عکس گرفت تا استوری در اینستاگرامش بگذارد. تا گوشی را روی میز گذاشت گفتم:

-بده ببینم چه عکسی گرفتی!

بلافاصله با دیدن عکس زیر خنده زدم. گوشی را به سمتش روی میز سر دادم و گفتم:

-دستم توی عکس معلومه! الان همه ی دخترها فکر می کنند با یه دختر دیگه بیرون رفتی و گزینه هات می سوزن.

آرمین بلافاصله روی گوشی خم شد و زیر لب گفت:
-گندش بززن! کسی ندیده باشه!

و سریع استوریش را پاک کرد. بعد از مکثی کوتاه نگاهی زیرچشمی به من کرد و گفت:

-محمد بعد از مدت ها استوری گذاشته... می خوای ببینی؟

دستی که به سمت لیوان نوشیدنی ام دراز شده بود در هوا خشک شد. بعد از چند ثانیه به خودم آمدم و با جدیت گفتم:

- اینستاگرامم رو پاک کردم که دیگه پست هاش رو نبینم.

یاشار نگاهش را از آرمین گرفت و به من داد و با لحنی محتاطانه گفت:

-یه چیزی در مورد محمد بگم؟ صداش رو جایی درنیاریدها! هنوز کسی نمی دونه.

آرمین جرعه ای از آمریکانوش نوشید و گفت:

-کی اشتباه کرده و به تو گفته که به گوش عالم و آدم برسونی؟

یاشار کوتاه گفت:

-فرنوش!

قلبم در سینه به تپش درآمد. پیش از آن که یاشار حرفی بزند فهمیدم خبرش چیست.... گم شدن الناز....

یاشار خودش را روی میز به سمت ما کشید و گفت:

-نامزدش گم شده... پلیس هنوز ردی ازش پیدا نکرده.

آرمین که کم مانده بود چشم هایش از حدقه درآید با

صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفت:

-یعنی چی که گم شده؟

یاشار شانه بالا انداخت و گفت:

-هیچکس ازش خبر نداره.

لیوان را در دستم محکم فشردم تا جلوی لرزشش را بگیرم... با خودم فکر کردم یکی از کسانی که خبری دارد سر همین میز نشسته. یاشار ادامه داد:
-ردیابی گوشیش هم تا به حال بی نتیجه بوده...
خانواده ش خیلی نگرانن. فکر می کنن به خاطر شغلش ممکنه تو در دسر افتاده باشه.
نفس در سینه ام حبس شد... با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:

-چی کاره بود؟ خبرنگار؟
یاشار با اخم نگاهم کرد و گفت:
-تو از کجا می دونی؟
آرمین خنده ای تمسخرآمیز سر داد و گفت:
-اینستاگرام طرف رو شخم زده بود.
یاشار آهسته خندید. دستش را برای برداشتن تکه ای از پنینی ام دراز کرد و از اینکه جلوییش را نگرفتم شگفت زده شد. گفت:
-آره... خبرنگار بود و ظاهرا گزارش جنجالی هم کم ننوشته بود.

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 174

آرمین سری تکان داد و گفت:

-چه هیجان انگیز!

برای اینکه مسیر بحث پیش آمده را در دست بگیرم و به سمتی که می خواهم بکشانم روی صندلی جا به جا شدم و آرمین را تایید کردم:

-آره... مثلاً چی ممکنه نوشته باشه که براش دردسر شده باشه؟

یاشار شانه بالا انداخت و گفت:

-فرنوش یه چیز کلی گفت... گفت جنجالی می نوشت... از مرکز پرورش سگ معروفی که با مولدهاش رفتار درست نداشته تا مثلاً یه کارخونه که به بازرسی که متوجه خطای بخش تولید شده پیشنهاد رشوه کرده... از این جور کارها دیگه.

دستم را روی میز ستون کردم و چانه ام را به کف دستم تکیه دادم. گفتم:

-نمی دونی برای کدوم روزنامه یا مجله کار می کرد؟
آرمین خنده کنان رو به یاشار کرد و گفت:

-این همونیه که اینستاگرامش رو پاک کرده بود تا
پست های محمد رو نبینه! بعد الان داره آمار الناز رو
درمی یاره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه ربطی به محمد داره؟ خب قضیه هیجانیه... شبیه
این سریال های خارجی می مونه... خبرنگاری که
گزارش جنجالی می نوشته و بعد گم شده... هیچ ردی
هم ازش نیست... .

یاشار لقمه اش رو فرو داد. سری تکان داد و گفت:
-باشه ازش می پرسم... اگه می دونست بریم بخونیم و
ببینیم چی می نوشته.

انگشت اشاره ام را با حالتی تهدیدآمیز جلویش تکان
دادم و گفتم:

-نگی من گفتم!

یاشار گازی به پنینی اش زد و گفت:

-دیوونه که نیستم!

خنده کنان گفتم:

-نه ولی دهن لق که هستی! کلا به نظرم یه مدت هیچ
صحبتی از من و راحیل جلوش نکن چون داری براش
کادو می خری و دخترها هم تو این مسائل تیزن.
بلافاصله حدس می زنه که من کمکت کردم. بذار فکر

کنه زياد با ما دخترها نمي گردی و کادو هم کاملاً ایده
ی خودت بوده!

آرمين سري به نشانه ی تاييد حرفم تکان داد و گفت:
-راست می گه!

ياشار جرعه ای از ليمونادش نوشيد. گوشی موبایلش
را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-خب... صحبت از کادو کردی... بریم سر اصل قضيه!
گوشی را از دست ياشار گرفتم. نگاهی به كيف کوچی
که عكشش را ذخيره کرده بود کردم. آهی کشيدم و
گفتم:

-پسر خوب! قيمت اين كيف حداقل دو هزار دلار ه.
فرنوش که کسی نيست که براش جنس فيک بخری...
خودش اصل اين كيفا رو می خره. به نظرم کلاً از
اجناس لوکس صرف نظر کن. يه چیزی در حد خودت
بخر... اونم می دونه وضع تو در چه حده ديگه!
ياشار و آرمين نگاهی مشکوک رد و بدل کردند. يک
تای ابرويم را بالا انداختم و گفتم:
-ماجرا چيه؟

ياشار صدايش را صاف کرد. خودش را روی صندلی
جلو کشيد و گفت:

-آخه هفته ی دیگه مامان و بابام می رن مسافرت...
خونه خالیه... گفتم به مناسبت قبولی فرنوش براش
مهمونی بگیرم. می خوام یه کادوی آبرومندانه بخرم.
با تاسف سری تکان دادم و گفتم:

-به خاطر چشم و هم چشمی با مهمونا می خوای آتیش
به مالت بزنی؟ خب باشه... کلیه ت رو بده و یه کیف
دو هزار دلاری بخر... اگه کلیه ت این قدر بیارزه.
یاشار تکیه اش را به صندلی داد و گفت:

-نه خب... ولی می خوام یه چیز خوب باشه.
آرمین با خنده رو به من کرد و گفت:

-آخه دوستمون گند زده. تو تعارف و رودربایسی
دوست پسر سابق طرف رو هم دعوت کرده... اونم نه
گذاشته و نه برداشته گفته که می یاد! می خواد روی
اونو کم کنه.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:
-دوست پسر سابقش؟... کیارش شمس؟

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 175

یاشار نیشخندی زد و گفت:

-خب داشتیم حرف می زدیم... بحثش پیش اومد... فکر نمی کردم بیاد. یه تعارف الکی زدم... ولی خیلی راحت گفت می یاد.

بعد رو به آرمین کرد و گفت:

-با اینکه پولداره خیلی شخصیت خاکی و گرمی داره... خیلی حال می کنم با این اخلاقش. هر کس دیگه ای با همچین وضع مالی بود اصلا خودش رو در حد این مهمونی های دانشجویی نمی دید.

صورتم را توی هم کشیدم و با نفرت گفتم:

-آه! باز شروع شد... اخلاق و مرام مثال زدنی کیارش شمس!

یاشار و آرمین طوری چپ چپ نگاهم می کردند انگار به ناموسشان توهین شده باشد. پوفی کردم و گفتم:
-اصلا از این آدم فاز خوبی نمی گیرم... من که نمی یام!

یاشار دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-برام اصلا مهم نیست که می یای یا نه... فقط بگو چی
بخرم!

چشم غره ای نثارش کردم. آرمین گفت:
-ولی فکر کنم برای کیارش مهم باشه! احتمالا داره به
هوای تو می یاد.

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم. کاملا فریب کیارش
را خورده بودند! آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب... من پیشنهادم رو برای کادو می گم ولی
نمی یام. برامم مهم نیست کسی از نبودم ناراحت می
شه یا نه.

گوشی موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم. اسکرین شات
های گوشی ام را نشان یاشار دادم و گفتم:

-ببین... یه سری گردنبند مهره با مدال طلا، نقره و
استیل دیدم... بهت معرفی می کنم پیچش رو. برو ببین
کدوم در حد پولی که دسته ست. یادگاری خوبی از آب
درمی یاد. ده سال بعد نگاهش می کنه و می گه یادش
به خیر! عجب دوست اسکولی داشتم... فکر می کردم
در حدیه که با من دوست شه!

آرمین زیر خنده زد اما یاشار با دقت به عکسی که
نشانش دادم نگاه کرد. لبخندی تلخ تحویلش دادم و
گفتم:

-در هر صورت نمی تونی براش مهمونی در حد
مهمونی کیارش بگیری... یا چیزی بخری که اون می
تونست بخره. پس پیشنهادم اینه که خودت رو به آب و
آتش نزن.
یاشار گفت:

-آدرس این صفحه رو برام بفرست... چیز خوب دیگه
ای هم به چشمت خورد خبرم کن. فکرهاات هم بکن و
ببین می خوای هفته ی دیگه بیای یا نه...
چشمکی زد و ادامه داد:

-شاید آقای شمس تونست نظرت رو جلب کنه.
پوزخندی زد و جوابی ندادم.

در راه برگشت آرمین و یاشار برای مهمانی برنامه
ریزی می کردند و به من هم بابت فاصله گرفتنم از
کیارش سرکوفت می زدند. من اما سرم را در گوشی
فرو برده بودم و اسکرین شات هایم را بالا و پایین می
کردم تا برای کادوی یاشار گزینه های دیگری هم پیدا
کنم. در همین موقع به ذهنم رسید که اگر زودتر
اطلاعاتی از تاریخ برچیده شدن آن تشکیلات پیدا می
کردم می توانستم زودتر فایل را به دست فرنام
برسانم... در آن صورت رفتن به مهمانی و خبر دادن
به کیارش ایده ی بدی به نظر نمی رسید... شاید بهتر

بود در مورد نرفتن به آن مهمانی تجدید نظر می کردم... .

وسط سرکوفت های آرمین و یاشار که کار را به مسخره کردن محمد کشانده بودند گفتم:

-خب حالا... ببینم چی می شه... شاید او مدم!

فکری که ذهنم را مشغول کرده بود لحظه ای رهايم نمی کرد... انگار با گذشت هر ثانیه در سرم بزرگ و بزرگ تر می شد. یک مهمانی که در ترتیب دادنش نقشی نداشتم و کیارش هم به واسطه ی یاشاری که جاسوس خودش بود دعوت شده بود... بهترین مکان برای رو به رو شدن با او بود! می توانستم به وسیله ی یاشار که برای نزدیک کردن ما به هم تلاش می کرد مکالمه ای را با کیارش شروع کنم... با سیاست صحبت را به فرنام بکشانم و اطلاعاتم در مورد قصد و نیت فرنام را لو بدهم... بی اختیار لبخندی روی لبم نشست... این قسمت از نقشه هم کامل شده بود... فقط مانده بود آن تاریخ کذایی... که برای پیدا کردنش باید به هر دری می زدم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_176

با رسیدن به خانه معطل نکردم. با لباس به سمت لپ
تاپم رفتم و روشنش کردم... در حالی که کفشم را درمی
آوردم آن را به شارژر زدم... می دانستم ممکن است
گشت و گذارم ساعت ها طول بکشد. با بالا آمدن
ویندوز سریعاً نام الناز سرایی و گزارش در مورد سگ
های مولد را جست و جو کردم. لیستی بلند و بالا از
مطالب ربط و بی ربط برایم باز شد. به فاصله ی باز
شدن هر صفحه سرم را در گوشی ام می کردم و از آن
جا هم جست و جو را به شکلی دیگر ادامه می دادم...
خیلی زود متوجه شدم که از گوگل نتیجه ای نمی گیرم.
بیشتر صفحات به مواردی مثل نژادهای مختلف سگ
ها، نحوه پرورش شان و اینکه اصلاً سگ مولد چیست
اختصاص داده شده بود... مجبور شدم یک بار دیگر
اینستاگرام را نصب کنم. بلافاصله وارد صفحه ی الناز
شدم. به لیست بلند و بالای کسانی که دنبالشان می کرد
نگاه کردم... آهی کشیدم و مشغول جست و جو شدم.
انگشتم را روی صفحه می کشیدم و اسامی را از نظر

می گذراندم... بازیگرهای معروف... خواننده های تازه
کار... نویسندگان های نامی... رئیس جمهور!... شخصیت
های خبرساز اینستاگرام... عاقبت به یکی از صفحات
حمایت از حقوق حیوانات رسیدم.

صفحه را باز کردم... تصاویر را با دقت از نظر
گذراندم... بعضی از تصاویر دلخراش بود... شغالی که
در یک روستا به دار آویخته شده بود... جسد چند بچه
گربه در جوی آب... سگ هایی که پنجه هایشان با
اسید سوخته بود... کم کم حالم بد می شد که یکی از
تصاویر میخکوبم کرد... تصویر سگ ماده ی نحیف و
لاغری را در انباری تاریک با شکمی از ریخت افتاده
نشان می داد... در متن پایین عکس از گزارشی از
سگ های مولد نوشته بود..... در هفته نامه ی
معروف (...) نوشته ی الناز سرایی...
قلبم در سینه فرو ریخت... همان گزارشی بود که یاشار
صحبتش را کرده بود.

یک بار دیگر سراغ لپ تاپم رفتم... سایت هفته نامه را
باز کردم. الناز سرایی حالا برای آن ها گزارش های
نفوذی می نوشت... اما هیچ بیوگرافی از الناز در
سایت موجود نبود. شجاع بود... آن قدر که گزارش
هایش را با نام خودش منتشر می کرد اما عاقل تر از

آن بود که در مورد خودش اجازه ی نشر اطلاعاتی را بدهد.

در سایت عباراتی مثل MMA و مسابقات زیرزمینی را جست و جو کردم... نتیجه ای نداشت... دستی به پیشانی ام کشیدم. ممکن بود که الناز زمان نوشتن آن گزارش هنوز عضو آن هفته نامه نشده باشد؟ شاید نوشتن همان گزارش به سکوی پرتابش تبدیل شده... پلی برای رسیدن از آن مجله ی اینترنتی سخیف به یکی از مشهورترین هفته نامه ها ... هفته نامه ای که حتی منی که اهل روزنامه و مجله نبودم هم نامش را شنیده بودم... شاید هم در این بین جای دیگری مشغول به کار شده... .

نگاهی به ساعت کردم... هشت شب بود... فردا صبح باید با هفته نامه تماس می گرفتم و می پرسیدم آن گزارش در کدام شماره به چاپ رسیده... کف دست هایم را با هیجان به هم ساییدم... دیگر چیزی به تکمیل نقشه ام نمانده بود... .

**

anitalnovels@

وضعیت یخچال و مایحتاج غذایی مان نگران کننده به نظر می رسید. مدتی طولانی به خانه برگشته بودم و در نتیجه خبری از برنج، ماهی و ترشی که مادرم برایمان کنار می گذاشت نبود. از طرف دیگر آن قدر درگیر شده بودیم که هیچ کدام برای خرید نرفته بودیم... در یخچال به جز رب گوجه فرنگی، پنیر و آلو خورشتی چیز دیگری به چشم نمی خورد. نج نچی کردم و به سمت کابینت ها رفتم که محل نگهداری خوراکی های محبوبم بود... اما کابینت ها هم خالی شده بود. احساس کسانی که در دوران قحطی زندگی می کنند بهم دست داده بود. پوفی کردم و از کیفم یک آدامس درآوردم اما همین که آدامس به دهانم رسید معده ام به نشانه ی اعتراض قار و قوری کرد. به خودم وعده دادم که اگر آن روز اطلاعاتی که می خواستم را به دست آوردم سفارش چیزبرگر و سیب زمینی سرخ کرده بدهم... و بعد به خاطر آوردم که آخرین باری که به عشق چیزبرگر از خانه بیرون زدم

با کیارش شمس رو به رو شدم که به ماشین سیاهش
تکیه داده بود... نه... چیزبرگر نه... پیتزا گزینه ی
بهتری بود... .

اما پیتزا در مقابل انگیزه ی اصلی ام به شوخی شبیه
بود. فرنام متنی بلند بالا و طلب کارانه برای گرفتن
فایلش نوشته بود. با قاطعیتی که در تک تک کلماتش
آشکار بود نوشت که ساعت دوازده شب برای گرفتن
فایل می آید... انتظارش را داشتم که دیر یا زود سراغ
فایل را بگیرد اما همیشه تصور می کردم زمانی که
خبری از او شود با هم صحبت و روزی برای دیدن هم
تعیین می کنیم. در نتیجه یک یا دو روز وقت خواهم
داشت... اما ظاهراً فرنام مرد سازش و مشورت نبود...
وقت را خودش تعیین می کرد!

فرصت چندانی برای جعل کردن آن فایل باقی نمانده
بود... باید کار را یک سره می کردم.
پس گوشی را برداشتم و با هفته نامه تماس گرفتم.
طول و عرض اتاق را می رفتم و می آمدم... با هر
بوقی که در گوشم می پیچید ضربان قلبم بالاتر می
رفت. با شنیدن صدای مردی که پشت خط بود ناگهان
سرجایم متوقف شدم. به سرعت جملاتی را که در ذهنم
مرتب کرده بودم به زبان آوردم:

-الو؟ سلام. خسته نباشید. من برای یه نشریه ی
دانشجویی گزارش تهیه می کنم و می خواستم
اطلاعاتی در مورد یکی از گزارش های شماره های
قدیمی تون که

مرد بی آن که کلامی به زبان بیاورد من را به خطی
دیگر وصل کرد. این بار صدای پرانرژی زنی در گوشی
پیچید. یک بار دیگر جملاتم را به سرعت کنار هم
ردیف کردم و تحویل دادم:

- الو؟ سلام. خسته نباشید. من برای یه نشریه ی
دانشجویی گزارش تهیه می کنم و می خواستم
اطلاعاتی در مورد یکی از گزارش های شماره های
قدیمی تون بگیرم.

زن با خوشرویی جواب داد:
-بله بفرمایید چه گزارشی مد نظرتون هست.
دستم را بی اختیار مشت و نگاهم را به نقطه ای روی
دیوار ثابت کردم. گفتم:

-گزارشی در مورد برچیده شدن مسابقات زیرزمینی
MMA بوده... اگه اشتباه نکنم گزارش مربوط به
سال نود و نویسندگی گزارش خانوم الناز سرایی
بوده.

زن مکثی طولانی کرد... مکثی ناخوشایند... می دانستم
آن طرف خط مشغول جست و جو نیست بلکه ذهنش
درگیر الناز سرایی شده... کسی که مدتی می شد گم
شده و ناگهان تماس تلفنی برای پیدا کردن گزارشی که
او تهیه کرده... .

زن یک بار دیگر به حرف آمد. با لحنی جدی گفت:
- شما خانوم؟

لبم را به دندان گرفتم. ذهنم را برای پیدا کردن یک نام
خانوادگی بی ارتباط با خودم بهم ریختم و سریع اولین
اسمی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:
- صادقی!

که نام خانوادگی استاد راهنمایم بود! زن با همان لحن
جدی گفت:

- خانوم صادقی... این گزارش توی این مجله چاپ
نشده. خانوم سرایی بعد از چاپ این گزارش به مجله
ی ما دعوت شدن.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

احساس کردم قصد قطع کردن تماس را دارد. پس سریع گفتم:

- شما اطلاعاتی در مورد جایی که این گزارش رو تهیه کردن دارید؟ که من با اون جا تماس بگیرم و... . زن با طمانینه گفت:

- این گزارش رو خانوم سرایی تو مجله ی (...) منتشر کردن که... .

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- ... که همون سال توقیف شد. در نتیجه فکر نمی کنم امکان تماس گرفتن با... .

بی اختیار وسط حرفش پریدم و با تعجب گفتم:

- به خاطر این گزارش؟

زن با لحنی معنی دار گفت:

- اطلاع ندارم! روز خوش خانوم صادقی. موفق باشین!

با دهانی نیمه باز گوشی را پایین آوردم. پس الناز از آن مجله ی اینترنتی جدا شده بود... برای یک مجله ی معروف گزارش تهیه می کرد و با گزارش بعدی که در مورد آن مسابقات منتشر کرد موجب توقف شدن مجله شد... البته این حرفی نبود که آن زن به زبان آورده

باشد اما لحن کلامش درستی حدسم را تایید می کرد.
گوشی را به لبم تکیه دادم و به فکر فرو رفتم... حالا
می دانستم که آن تشکیلات در سال نود و مدتی بعد از
جدا شدن کیارش، یعنی بعد از تیر ماه، برچیده شده...
الناز گزارش را به فاصله ی چند وقت از برچیده شدن
تشکیلات تهیه کرده بود؟ با چه فاصله ی زمانی
گزارش به چاپ رسیده بود و چه قدر طول کشیده بود
تا توقیف شود؟ متوجه شدم که امکان ندارد بتوانم
تاریخ دقیق آن اتفاق را پیدا کنم.

باید پیش خودم اعتراف می کردم با وجود این که به
خواندن گزارش های این چینی کوچک ترین علاقه ای
نداشتم کنجکاو بودم گزارشی را که موجب توقیف
مجله شده بود بخوانم... الناز چی کار کرده بود؟
آهی کشیدم و روی صندلی نشستم. گوشی را با بی
حوصلگی روی میز پرتاب کردم. دستم را زیر چانه زدم
و با خودم فکر کردم اگر فایل فرنام را با تاریخی مثل
"نیمه ی دوم سال نود" جعل کنم تا چه حد می تواند
باور پذیر باشد. تاریخ هایی که کیارش برای فایل
هایش انتخاب می کرد گاهی دقیق و با ذکر ساعت
بود... گاهی کلی تر....

دو انتخاب بیشتر نداشتم... یا باید دست خالی با فرنام
رو به رو می شدم، می گفتم هنوز فایل ها را بازیابی
نکرده ام و امیدوار می ماندم که آن دلال اطلاعات
قدیمی و غیرقابل اعتماد برخورد متمدنانه ای نشان
دهد... یا می توانستم ریسک کنم و با همین اطلاعات
فایلی گمراه کننده بسازم... .

آهی کشیدم و با شک و تردید لپ تاپم را روشن کردم.
انتخاب من راه دوم بود... و باید دعا می کردم که خشم
فرنام از دست پیدا نکردن به فایلش به سمت کیارش
نشانه برود... نه من... .

**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_179

از شدت استرس روی پا بند نبودم. دست هایم را با
نگرانی به هم مالیدم و با صدایی که ناخواسته بالا رفته
بود گفتم:

-خب... نظرت چیه؟

راحیل دستی به چانه اش کشید. نگاهش را از صفحه ی لپ تاپم گرفت و گفت:

-شبیهه... به فایل الناز که نشونم دادی شبیهه... .
نفسی عمیق کشیدم... اما ذهنم در چشم به هم زدنی
هزار و یک احتمال برای شکست خوردن نقشه ام
ساخت که تک تک شان به نتایجی فاجعه بار ختم می
شد. دستم را به قفسه ی سینه ام فشردم... چرا که حس
می کردم کم مانده قلبم از سینه بیرون بزند. گفتم:
-ادبیاتش چطور؟ نوشتارش شبیهه؟
راحیل پوزخندی زد و گفت:

-این چهار تا کلمه ادبیات محسوب می شه؟ فقط نوشتی
پرونده های نیمه دوم سال نوِ مظنون به شماره ی
فلان و فایل تکمیلی به شماره ی فلان همچنان در دست
بررسی ست... .
هول زده گفتم:

-خب به نظرت چی بنویسم؟ دلم می خواست یه جوری
بنویسم که دوباره این پرونده ها باز شده اما به نظرم
تصنعی اومد.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-نه... همین خوبه! منظورم اینه که بعیده به جمله
بندیت مشکوک شه. چیزی که شک برانگیزه کل قضیه
ست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی از قوت قلبی که می دی!

در همین موقع گوشی موبایلم زنگ زد. نام فرنام روی
صفحه افتاده بود. نفس در سینه ام حبس شد. قبل از
اینکه انگشتم به سمت صفحه حرکت کند راحیل از
جایش بلند شد و گفت:

-با اولین زنگ جوابش رو نده! یه وقت فکر نکنه
خیلی شخص مهمیه و همه منتظر تماسشن!

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-دوست پسرم نیست که تو گیر و دار قهر و آشتی
باشیم... مسئله کاریه!

و برخلاف بالا و پایین پریدن های راحیل تماس را
جواب دادم. صدای آشنای فرنام به گوشم رسید:

-شراره... من رسیدم. پایین خونه منتظرتم.

نگاهی به ساعت کردم... هنوز یک ربع به دوازده بود!

با دیدن ساعت احساس کردم استراتژی پیشنهادی

راحیل چندان هم بی راه نیست. با لحنی که سعی می

کردم خالی از هیجان و اضطراب باشد گفتم:

-جدا؟ زودتر از دوازده منتظرتون نبودم. تا یه ربع دیگه می یام پایین.
و تماس را قطع کردم. راحیل دست به کمر زده و با اخم نگاهم می کرد. با عصبانیت گفت:
-تو همیشه اولش با من مخالفت می کنی... ولی بعد دقیقاً کاری رو می کنی که من بهت گفتم!
به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. به سمت لپ تایم رفتم و فلش مموری را برداشتم. آن را در کیف پولم جا دادم و کیف پول را در یک کیف کوچک رودوشی گذاشتم. شال مشکی رنگی به سر کردم و نگاهم را به راحیل دادم. گفتم:
-قاعدتا تا کمتر از یه ساعت دیگه باید ببینمت...
امیدوارم اون موقع یه گام برای خلاص شدن از شر این دو نفر جلو رفته باشیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_180

راحیل دست هایش را با اضطراب در هم قفل کرد و گفت:

-امیدوارم... .

لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردیم. راحیل با نگرانی کف یک دست را پشت دست دیگرش کشید و گفت:

-این ماجرا رو هر طور که می تونی تمومش کن شراره... که برگردیم سر اون زندگی خسته کننده و یکنواخت قبلی مون.

خنده ای تلخ سر دادم... سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

-آره... این کاریه که باید بکنیم.

نفسی عمیق کشیدم و با دست هایی مشت شده به سمت در رفتم. راحیل از پشت سر زمزمه کرد:

-موفق باشی!

پا به کوچه گذاشتم و چشمم به لندکروز فرنام افتاد که با چراغ هایی روشن درست جلوی خانه پارک بود. بی اختیار نگاهم را از یک سمت کوچه گرفتم و به سمت دیگر دادم... آن وقت شب هیچکس آن دور و بر نبود... .

نمی دانم دمای هوا چند درجه افت کرده بود یا من از درون یخ زده بودم. همیشه حس می کردم تغییر فصل در تهران مستقل از تقویم عمل می کند... آب و هوای فصل قبل تا اوایل فصل بعد ادامه پیدا می کرد و ناگهان در روزی که تاریخ آن هیچگاه قابل تشخیص نبود با تمام قدرت وارد فصل بعد می شدیم. مثل زمستان که به بهار مجال شکوفایی نمی داد... و مثل آن شب که انگار ناگهان پاییز سر رسیده بود... .

باد با تمام قدرت می وزید، خاک را از آسفالت ترک خورده ی کوچه بلند و مستقیم به سمت چشم هایم شلیک می کرد. با چشم هایی تنگ شده و دستی که برای محافظت از چشم هایم بالا آمده بود به سمت ماشین دویدم.

نگاهم را به فرنام دادم که با لبخندی کمرنگ نگاهم می کرد. تی شرت آستین کوتاه آبی کاربنی خوش رنگی به تن داشت. از ذهنم گذشت همیشه لباس های روشن یا رنگی می پوشد... در حدی که او را حتی با لباس مشکی نمی توانستم تصور کنم. فرنام با لحنی معنادار گفت:

-مشتاق دیدار خانوم امانی!

نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم. روی صندلی به سمت چرخید و با لحنی صمیمانه گفت:
-قرارمون دست پاچه ت که نکرد؟ توقع داشتم خودت زودتر فایل ها رو پیدا کنی و بهم خبر بدی... اما ظاهرا قول و قرارمون فراموشت شده بود.

برخلاف او با لحنی رسمی گفتم:
-فراموشم نشده بود و دست خالی هم نیومدم اما اگه نگاهی به فایل تون بندازین متوجه می شین به چه دلیل بلافاصله خبرتون نکردم.

اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست. دست در کیفم کردم و فلش را بیرون کشیدم. مکثی کرد و نگاهی مشکوک به فلش مموری انداخت. کمربندش را باز کرد و به سمت صندلی عقب چرخید. از کیفش یک کابل OTG بیرون کشید. با اخمی که هر لحظه عمیق تر می شد فلش مموری را به گوشی موبایلش وصل کرد. با چهره ای بی حالت حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم... سعی کردم اخم نکنم، نگاهم را ندزدم و انگشت هایم را هم به هم قلاب نکنم. نباید هیچ نشانه ای از اضطراب و ترس نشان می دادم اما قلبم در دهانم بود.

فرنام برای چند لحظه به گوشی موبایلش خیره ماند و بعد پوزخندی زد. پیش دستی کردم و با همان لحن جدی گفتم:

-ارجاع داده به دو فایل دیگه... شما گفتین فایل های یک سال اخیر رو برداریم اما ظاهرا چیزی که دنبالش می گردین قدیمی تره. البته به شخصه فکر می کنم ممکنه اطلاعات کامل توی اون دو فایل هم نباشه... ممکنه با دسترسی به اون فایل ها هم ببینین که اطلاعات رو بین چند فایل دیگه پخش کرده تا مطمئن بشه با لو رفتن یه سری از فایل ها تمام اطلاعات فاش نمی شه... یعنی... هر آدم عاقلی این کار رو می کنه. فرنام زمزمه وار گفت:

-چطور ممکنه از سال نود جمع کردن اطلاعات رو شروع کرده باشه؟
بعد رو به من کرد و گفت:

-این قضیه مشکوکه! اون اتفاق سال نود برای کیارش افتاد... اون سال درگیر جراحی های دستش بود. چطور ممکنه تو اون شرایط اطلاعات جمع کرده باشه؟
ضربان قلبم بالاتر رفت... به حساس ترین قسمت نقشه ام رسیده بودم... جایی که دیگه مهارت های کامپیوتری ام به کارم نمی آمد... باید به مهارت های

کلامی ام تکیه می کردم و او را به جهتی که می
خواستم می کشیدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_181

شانه بالا انداختم و با بی اعتنایی گفتم:
-من انقدری اطلاعات ندارم که بتوانم برای تحلیل این
اتفاق ها بهتون کمکی کنم. نمی دونم شما دنبال چی می
گردین... یادمه فرنوش دنبال فایل های قدیمی بود.
شاید فایل شما هم توی اون محدوده زمانی باشه. شاید
کیارش این اطلاعات رو سال نود به دست نیورده
باشه... ممکنه سال ها بعد بهشون دسترسی پیدا کرده
باشه اما چون زمان اون اتفاقی که در موردش نوشته
سال نود بوده به این تاریخ ذخیره ش کرده.
نگاهم را مستقیم به چشم های فرنام دوختم که لب
هایش را به هم می فشرد. گفتم:

-شاید اصلا همین زخمی شدنش انگیزه ی کشیده شدنش به این مسیر شده باشه. شما گفتین که یه تیمی بودن که اطلاعات لازم در مورد مبارزها، شرط بندها و تماشگرها تهیه می کردن. شاید کیارش بعدها دنبال دلیل اتفاقی که براش افتاد رفت و برای اینکه پی به حقیقت ببره به اطلاعات خاصی در مورد یه سری از افراد احتیاج داشته. شاید فایل های قدیمیش رو خودش نساخته... با تاریخ درست ثبتش کرده اما اونا رو از یه نفر... مثلاً یکی از اعضای اون تیم دزدیده.

با این حرفم رگی روی پیشانی اش برجسته شد که پیش از آن نمی دانستم وجود دارد... پیش از آن حتی تصور عصبانی شدن فرنام را هم نمی توانستم بکنم. صورتش پیش چشمم رنگ عوض می کرد... قرمز می شد. دست از تحریکش برنداشتم و ادامه دادم:

-یادمه فرنوش می گفت که هیچ هکر معروفی حاضر نمی شه اطلاعات کیارش رو هک کنه اما چرا؟ ماجرای دزد و شاه دزده؟ به نظر من احتمالش هست که خودش یه زمانی کاری رو کرده باشه که ما باهاش کردیم. فرنام با صدایی دورگه غرید:
-کثافت!

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید... کی؟ من یا کیارش؟
فرنام یک دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و به
سمت پنجره ی کنارش چرخید تا خشمش را مخفی کند
اما نگاه من به دستش بود که روی فرمان مشت شد...
چنان فرمان را محکم در مشتش می فشرد که انگشت
هایش سفید شده بود. من دست بردار نبودم... نگاهم را
به دوردست ها دادم و با لحنی آهسته، انگار که به
فکر فرو رفته باشم، گفتم:

-شاید... شاید با تمام اطلاعات مهمش این کارو می
کنه... تازه داره این قضیه برام روشن می شه... آره...
ممکنه... مثلاً فایل بابای فرنوش! اونم ممکنه بین چند
فایل پخشش کرده باشه. دزدیدن کل اون فایل ها زمان
زیادی می بره اما اگه کسی شماره ی فایل یا زمانش
رو داشته باشه می تونه اطلاعات خودش رو پیدا کنه.
پس بهتره که اطلاعات رو بین چند فایل پخش کنه تا با
لو رفتنش ضرر جبران ناپذیری نکنه. شاید وقتی فایل
رو کامل می کنه که فروخته باشدش یا پرونده بسته
شده باشه. فایل هایی که من دیدم و کامل بودن همه
پرونده های بسته شده بودن... به جز... فایل الناز...
فرنام با همان صدای دورگه گفت:
-تا فردا صبح می خوام نظریه بدی؟

نگاهم را از دوردست ها گرفتم و به او دادم. با لحنی
طلب کار گفتم:

-خودت نظرم رو خواستی!

مکثی کردم و بعد... متوجه شدم که نه! نظرم را
نپرسیده. بی توجه به مکث و تردید من، هیجان زده به
سمتم چرخید و گفت:

-گوش کن شراره! ما باید سریع تر کاری کنیم. همون
طور که خودت گفتی کیارش داره به حساب تک تک
کسایی که ربطی به اون مسابقات داشتن می رسه. به
مرور زمان از تک تک شون اطلاعاتی پیدا کرده و در
یه موقعیت مناسب به رغیب، دشمن هاشون یا مقامات
فروخته. هر اثری که از ربط خودش به اون ماجراها
وجود داشته رو از بین برده... مثل الناز... .

با حالتی گیج و ویج نگاهش کردم. از بین برده؟ فعل
در زمان گذشته؟ فرنام چیزی از الناز می دانست که به
ما نگفته بود؟ هول زده دهان باز کردم تا چیزی بگویم
که با اشاره ی دست متوقفم کرد و گفت:

-ما باید یه بار دیگه کارمون رو تکرار کنیم. این بار با
یه نقشه ی حساب شده که مو لای درزش نره. این بار
باید تمام اطلاعاتی که داره رو بیرون بکشیم... توی
چند نوبت... ذره به ذره تخلیه ی اطلاعاتیش کنیم.

قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. دیوانه شده بود؟ نه... دلال قدیمی اطلاعات به شهر برگشته بود. دیده بود که در غیابش کیارش با ایده ی او، شغل او چه کرده و چه امپراطوری ساخته... حالا می خواست آن چه را که کیارش ازش دزدیده پس بگیرد... شغلش را... در چند نوبت... و ذره ذره... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_182

خودم را روی صندلی به سمت در کشیدم و گفتم:
-کار من تموم شده. مشکل من نیست که در مورد تاریخ اون فایل ها اشتباه کرده بودی. مطمئنا تو انگیزه ی خوبی برای کارت داری اما هیچ دلیل نداره که من خودم رو درگیر این قضیه کنم.
فرنام لبش را با زبان تر کرد و گفت:
-اون معامله تموم شده شراره... دارم از یه قول و قرار جدید باهات حرف می زنم. از یه معامله ی دیگه... .

دست هایم را بالا گرفتم و گفتم:
-هیچی توی دنیا وجود نداره که بخوام با یه همچین
کار خطرناکی معامله ش کنم... فکر می کنم بهتر باشه
که من برم...
فرنام نفسی عمیق کشید و گفت:
-چرا وجود داره...
لبخندی عجیب روی لبش نشست و ادامه داد:
-کمکت می کنم قاتل ریحانه رو پیدا کنی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_183

خون در رگ هایم یخ زد... با ناباوری به او نگاه کردم.
می دانست... آن چه را که کیارش شمس پیدا نکرد،
نفهمید را کشف کرده بود. آن را مثل برگي برنده برای
خودش نگه داشته بود تا آن شب کذایی... سرم به

دوران درآمد. چشم هایم را بستم و سرم را به دستم
تکیه دادم. زیر لب گفتم:
-کثافت!

و منظورم فقط و فقط به فرنام بود... با یک ضربه ی
کاری از میدان به درم کرده بود. منی را که مصمم
بودم این ماجرا را تمام کنم برای کسری از ثانیه به
شک و تردید واداشته بود. چند بار نفسی عمیق
کشیدم. پلک های داغ کرده ام را به هم فشردم... خودم
را پیدا کردم. سرم را بلند کردم و گفتم:
-عملی نیست. قطعاً همه ی اطلاعاتش توی یه منبع،
اونم گوشی موبایلش، نیست. چند تا مهمونی می خوای
بگیری؟ چند بار می خوای یه نفرو به دزدی وادار کنی
و گردن یه پیشخدمت بندازی؟
فرنام پوزخندی زد و گفت:

-این نقشه ی تو و فرنوش بود... نه من! کیارش راه
حل رو خودش جلوی دست مون گذاشته. چرا ازش
استفاده نکنیم؟ مگه نمی خواست باهات دوست شه؟
با خشم نگاهش کردم. لب هایم را با عصبانیت بهم
فشردم... به سختی جلوی خودم را می گرفتم تا دهان
باز و بد و بیراه نصیب او، فرنوش و یاشار نکنم. با

دیدن صورت خشمیگم خنده ای کوتاه سر داد. شانه
بالا انداخت و گفت:

-من و فرنوش با هم خیلی صمیمی هستیم و... فرنوش
هم با یاشار! خودم هم وقتی شنیدم خیلی تعجب کردم.
قطعا یه بخشی از نقشه ی کیارشه... برای رسیدن به
چی رو هنوز نمی دونم ولی... .

خشم در وجودم شعله کشید. با صدایی که از عصبانیت
می لرزید گفتم:

-آهان! تعجب کردین چون کیفیت لازم برای این که
توجه ایشون رو جلب کنم نداشتم؟

دستی به پیشانی اش کشید و با خنده گفت:
-از دست شما دخترا!

نگاهش را مستقیم به من داد و در حالی که سخت
تلاش می کرد تا خنده اش را کنترل کند، گفت:

-چرا بدترین برداشت ممکن رو از حرف آدم می کنین؟

اصلا منظورم همچین چیزی نبود. تا جایی که من می
دونم اتفاقا کیارش در این زمینه آدم غیر قابل پیش
بینیه. با دخترهای جور واجوری رفت و آمد داشته... با
دخترهای پولداری مثل فرنوش... با دخترهایی معمولی
از خانواده های متوسط... با بچه خرخون های نخبه، با

این پلنگ های از هفت دولت آزاد... حتی یه بار با یکی
از این سلبریتی های معروف که...
با بی حوصلگی وسط حرفش پریدم و گفتم:
-خب! واقعا ساعت دوازده شب آخرین کاری که دلم می
خواد بهش مشغول باشم حرف زدن از روابط عاشقانه
جناب شمسه!

فرنام پوزخندی زد و گفت:

-عاشقانه؟ کیارش؟ بعید می دونم... دلیل این دوستی
های عجیب و غریبش یا این بوده که دنبال چیز خاصی
می گشته، مثل فرنوش که دنبال نزدیکی به پدرش
بوده... یا آدمی هست که هنوز نمی دونه از بودن با یه
دختر چی می خواد... یا می دونه چی می خواد و نمی
دونه کجا پیدااش کنه. در مورد تو اما... مطمئن باش که
با توجه به توانایی هات قصدش یه چیزی تو مایه های
گزینه اوله. برام جالبه که هیچ کنجکاوی نداری که
بدونی دنبال چی می گرده... من اگه جات بودم برای
پیدا کردن قصدش حداقل باهاش بیشتر رفت و آمد می
کردم.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. کیارش اساسا
چنین قصدی نداشت! این حرفی بود که برای همراه
کردن یاشار با خودش زده بود... چرا که این تنها

انگیزه ی ممکن برای نزدیک شدن و اطلاعات گرفتن
از یاشار بود... و فرنام این را نمی دانست. فرنام ادامه
داد:

-بعد از ماجرای دستش یه کم عجیب و غریب شد...
روابطش با پدر و مادرش، دوست و آشنا هم یه کم
سرد شد. آدم فکر نمی کنه این چیزها به هم ربط داشته
باشه اما انگار اشتیاقش که برای مبارزه مُرد،
احساست و عواطفش هم به کلی فلج شد. زمانی که
فرنوش می خواست باهاش دوست شه هم این تذکر رو
بهش دادم که از جانب کیارش توقع عشق و عاشقی
نداشته باشه. از مردی که عشقش به چیزی رو اون
طور از دست داده نمی شه انتظار داشت که یه بار
دیگه با تمام وجود عاشق شه... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_184

سرش را به سمت جلو چرخاند و خنده ای آهسته سر داد. با بداخلاقی گفتم:

-کجاش خنده داره؟

سری تکان داد و گفت:

-هیچی... فقط... فکر نمی کردم یه روزی دختری پیدا شه که با وجود وضع مالی، موقعیت شغلی و قیافه ی کیارش حاضر نباشه باهاش دوست شه.

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

-حتما الان می خوای بگی که من شبیه دخترهای دیگه نیستم!

گفتم:

-مگه دخترهای دیگه چشونه؟ هیچ وقت فکر نکردم تافته ی جدا بافته م ولی معتقدم هیچ دو تا آدمی شبیه هم نیستن... چه برسه به اینکه تمام دخترهای دنیا شبیه هم باشن! آدمایی که از این حرفا می زنن و فکر می کنن یه عده به خاطر جنسیت شون، سال تولد یا ملیت شون شبیه همن انسان شناسی سطحی دارن... که فکر می کنن با شناختن دو تا نمونه می تونن نتایجش رو به میلیون ها نفر تعمیم بدن. احساس کردم حرف هایم ناگهان چنان سنگین شد که فرنام جا خورد... نتوانست جملات را پشت هم برای

جواب دادن بهم ردیف کند و بهت زده نگاهم کرد...
ظاهرا حمله ی کلامی ام کارساز بود!
با عذاب وجدان سرم را به سمت دیگری چرخاندم و
فکر کردم که خودم هم گاهی از این حرف ها می زدم...
مثل اینکه پولدارها فکر می کنند همه چیز با پول
خریدنی ست. البته این طرز فکر به زمانی برمی گشت
که با پولدارهایی مثل فرنام و کیارش آشنا نشده بودم...
حالا چشم هایم بازتر شده بود و می دیدم دیگران چه
قدر در مقایسه با این دو نفر شریف بودند. آهی کشیدم
و گفتم:

-در هر صورت... امیدوارم شما یه نفر دیگه رو پیدا
کنی که به درد این کار بخوره. من خوشم نمی یاد
اجازه بدم شما از یه طرف و جناب شمس از طرف
دیگه به صورت همزمان بازییم بدین.
برخلاف تصورم فرنام اصرار نکرد. نگاهش را به
کوچه داد و گفت:

-مطمئنم خیلی زود نظرت عوض می شه. به خصوص
وقتی بفهمی قاتل ریحانه اون بیرون آزادانه می گرده و
با کارهای قربانی های دیگه ای به جا می ذاره.
نگاهی نفرت بار حواله اش کردم که آن را با لبخندی
عجیب پاسخ داد... مردک کثیف! نقطه ضعف من را از

ماجرای الناز فهمیده بود و حالا هم آن را علیه ام استفاده می کرد. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. با دست هایی مشت شده خودم را به خانه رساندم و سعی کردم قلبم را که در سینه آرام و قرار نداشت نادیده بگیرم.

اما آن شب با خاموش شدن چراغ های خانه با چشم های باز به هاله ای از اشیای اتاقم زل زدم... با چشم هایی باز و وحشت زده... گوشم از صدای بلند ضربان قلبم پر شده بود... تا خود صبح از این پهلوی به آن پهلوی شدم و به مردی فکر کردم که حتی در ناممکن ترین رویاهایم هم نمی دیدم که بتوانم گیرش بیاندازم... فرنام دانسته و ندانسته حساس ترین مسئله ای ممکن را پیش کشیده بود.

با خودم فکر کردم اگر کسی بهم پیشنهاد می داد که به صورت قطعی می توانم به محمد برسم یا قاتل ریحانه را به سزای عملش برسانم باز هم گیج می شدم... باز هم وسوسه می شدم تا گزینه ی دوم را انتخاب کنم. یا من نمی دانستم عشق چیست... یا کسانی که می گفتند عشق به تمام احساسات بشری پیروز است نفرت را نمی شناختند... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_185

راحیل لیوانی نسکافه برایم روی میز گذاشت و رک و پوست کنده گفت:

-به نظرم بهتره خط چشمت رو پاک کنی.

این هم نتیجه ی یک ساعت زحمتم! ویدیوهای آموزش آرایش یوتیوب هم به کارم نیامده بود. چسب نواری را از گوشه ی چشمم کندم. چطور توانسته بودم با وجود

این چسب ها باز هم خط چشمم را تا این حد کج و ناهماهنگ بکشم؟ آهی کشیدم و پاک کننده ی آرایش چشمم را به پنبه زدم. جرعه ای از نسکافه ای که

راحیل برایم آورده بود نوشیدم و گفتم:

-مامانم همیشه می گفت آرایش کردن فقط تمرین می خواد... خدا شاهده هشت ساله که دارم خط چشم

کشیدن رو تمرین می کنم ولی هنوزم از پشش برنمی یام.

راحیل خنده ای خرناس مانند سر داد و روی تختخوابم
دراز کشید. چینی به بینی ام انداختم و گفتم:
-یه شکلاتی، شیرینی، کوکی چیزی نداریم با این
نسکافه بخوریم؟ همین طوری خشک و خالی نمی شه
که!

راحیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-نسکافه؟ خشک؟

دستی به گلویم کشیدم و گفتم:
-یه چیزی باید باشه که این نسکافه رو از گلوم بشوره
و پایین ببره!

راحیل لبش را به دندان گرفت تا جلوی خنده اش را
بگیرد. با لحنی کنترل شده گفت:
-نترس! می ره پایین... با ساقه طلایی میکشش نکردم
که!

یک بار دیگر پرایمر سایه چشمم را پشت پلکم زدم.
نگاهم را از آینه به راحیل دادم که با گوشی موبایلش
سرگرم بود و گفتم:

-بجنب دیگه راحیل! مهدی می رسه ها!
راحیل بی آن که نگاه از گوشی موبایلش بگیرد گفت:
-رسیده! پایین منتظره!

با تعجب به سمت راحیل چرخیدم. با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:

-رسیده؟ مگه نگفتم هشت؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-تو گفتی هشت! من گفتم هفت... .

چشمکی زد و ادامه داد:

-گفتم یه کم اون پایین منتظر بمونه و ادب شه!

و خنده کنان از جایش بلند شد. با تنبلی به سمت اتاقش

رفت تا آماده شود. یک بار دیگر به سمت آینه

چرخیدم. هرچه به ساعت هشت شب نزدیک تر می

شدیم ضربان قلبم هم بالاتر می رفت. کم کم چنان

مضطرب می شدم که آرایش کردن با آن دست های

لرزان برایم غیر ممکن می شد. با هزار زحمت سایه ی

دودی ساده و آبرومندانه ای کشیدم. با یک رژ زرشکی

آرایشم را تکمیل کردم و بعد از چند ساعت تلاش بی

وقفه نفسی راحت کشیدم.

نیم تنه ی آف شولدر مشکی رنگم را که آستین های

پفی داشت به تن کردم. با وسواس دست هایم را بالا

بردم و پایین آوردم، چرخیدم و با دقت نیم تنه را

بررسی کردم تا مطمئن شوم در تمامی حالات و شرایط

روی کمر دامن سفید رنگم می ایستد و بالا نمی پرد.

شالم را روی شانه ام انداختم و مانتو، کیف و کفش
های پاشنه بلند مشکی رنگم را برداشتم و از اتاق
بیرون زدم.

در حالی که مانتویم را تن می کردم نگاهی به اتاق
راحیل انداختم. یک پیراهن ساده و کوتاه مشکی رنگ
به تن داشت که به تن هیچکس برازنده نبود جز او!
چرا که آن قدر خوش هیکل بود که کمتر لباسی پیدا می
شد که در تنش جلوه ای پیدا نکند. اشاره ای به لباسم
کردم و گفتم:

-احساس کردم این لباس خیلی هام رو کاملاً مخفی
کرده! موافق نیستی؟

راحیل لبخندی زد و گفت:
-آره! بهت می یاد.

و خنده کنان لپم را کشید. با اخم دستی به لپ دردناکم
کشیدم. با خودم فکر کردم مشکلش با مزایای خیلی،
یعنی لپ هایم، چی بود. با حرکت سر اشاره ای به
موهای بلندم که روی یک شانه رها کرده بودم، کرد و
گفت:

-موهاتو بپیچی بهتر نمی شه؟
با اضطراب اشاره ای به ساعت دیواری اتاقش کردم و
گفتم:

-دیر شده! دیگه وقت این کارها رو نداریم. زود باش!
با بی حوصلگی آشکاری کفشش را پوشید و گفت:
-شمس ده دقیقه ی اول مهمونی فرار نمی کنه! مهدی
هم که مشکلی نداره... منتظر می مونه!
و با بدجنسی خندید. تماس های پشت سر هم مهدی با
گوشی راحیل اما نشان می داد که آن چه منتظر نگهش
داشته دستورات جناب شمس است، نه صبر و حوصله!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_186

عاقبت بعد از اینکه راحیل راضی شد دست از حرص
دادن مهدی بردارد از خانه بیرون زدیم. زمانی که پا به
کوچه گذاشتیم چشم مان به توسان سفید رنگ مهدی
افتاد. راحیل پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-تا وقتی بهش احساسی داشتیم دنبال نمی اومد... طرح
رو بهونه می کرد و دور و بر دانشگاه قرار می داشت.
حالا نگاهش کن!
آهسته گفتم:

-اون زمان تو رو تو ی مشتش داشت. الان می دونه که
تو تمایلی به این رابطه نداری ولی مجبوره که
دستورات کیارش رو مو به مو اجرا کنه. برای همین
باید بیشتر از قبل از خودش مایه بذاره.
زمانی که سوار ماشین شدیم فهمیدیم مهدی قصد ندارد
این دستورات را با خوش اخلاقی اجرا کند! از آینه ی
جلو نگاهی تند و تیز به من انداخت و گفت:
-شراره خانوم! ماشالا! همیشه حاضر شدنت این قدر
طول می کشه؟

با دهان باز نگاهش کردم. راحیل کمر بندش را بست و
با لحنی سرد گفت:

-شری از یه ساعت پیش حاضره! کار من طول کشید.
مهدی با چشم هایی که از شدت تعجب گشاد شده بود
نگاهی به سر تا پای راحیل انداخت. نتوانست خودش
را کنترل کند و با لحنی تند گفت:

-دقیقا معطل کدوم قسمتش شدی؟ میزانیلی موهات یا
سایه ی خلیجیت؟

و اشاره ای به موهای کوتاه راحیل و صورت همیشه بی آرایشش کرد. راحیل به خونسردی نگاهش کرد و گفت:

-داشتم بازی می کردم. زنگ که زدی یادم افتاد. مهمونی دعوتیم. دیگه تا حموم برم و سرم رو خشک کنم طول کشید.

صدای مهدی بالا رفت:

-یادت رفته بود؟!!

و بعد نفسش را با خشم بیرون داد. با عصبانیت پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم تا جای ممکن خودم را پشت صندلی مهدی پنهان کنم... تا از آینه نبیند که از خنده منفجر شده ام! باید اعتراف می کردم که راحیل در حرص دادن مهدی کاملاً موفق عمل می کرد. در راه یک کلمه هم حرف نزدیم. حتی آهنگ هم گوش ندادیم. صدای نفس های تند و بی نظم مهدی آن قدر بلند بود که باعث می شد من و راحیل هر چند دقیقه یک بار نگاهی بهم بیاندازیم، از هم رو برگردانیم و به سختی جلوی خنده یمان را بگیریم. نمی دانم صدای نفس های مهدی همیشه آن قدر بلند بود یا فقط زمانی که از شدت خشم رو به انفجار بود!

زمانی که به خانه ی یاشار رسیدیم خودمان را معطل
مهدی که ماشین را پارک می کرد، نکردیم. راحیل در
آسانسور رو به من کرد و گفت:

-قالش گذاشتیم! انگار مثلاً راننده ی اسنپی چیزی
باشه. عصبانی می شه... می یاد بالا آبروریزی راه می
اندازه!

با بدجنسی گفتم:

-اگه چیزی گفت تو صورتش بخند که بیشتر حرص
بخوره!

در همین موقع درهای آسانسور باز شد. صدای
موزیک گوشم را پر کرد. در باز بود و صدای خنده و
هیاهوی مهمان ها به گوش می رسید. در را هل دادم و
با قلبی بی قرار در سینه ام وارد خانه شدم. یاشار و
آرمین صندلی ها را دور تا دور خانه چیده و فرش ها
را جمع کرده بودند. چراغ ها هنوز روشن بود و رقص
نورهایی که گوشه و کنار خانه به چشم می خورد هر
از گاهی چشمکی می زدند و اظهار آمادگی می کردند.
دور تا دور میز ناهارخوری شمع چیده شده و روی آن
سینی های فینگرفود و مزه به چشم می خورد. امیدوار
بودم که یاشار در این زمینه کم کاری نکرده باشد!

عده ی قابل توجهی از مهمان ها رسیده بودند و سر جایشان با صدای آهنگ سر و دستی تکان می دادند. ظاهرا هنوز یخ مجلس باز نشده بود. شالم را از سر کشیدم و روی دستم انداختم. به امید پیدا کردن رختکن از سالن به سمت هال رفتم. یاشار را دیدم که نزدیک به آشپزخانه ایستاده، یک دستش را روی گوشش گذاشته و با دست دیگرش گوشی موبایل را به گوشش چسبانده بود. با اخمی عمیق روی پیشانی اش و صدایی بلند چیزهایی در مورد حاضر نبودن سفارشش می گفت. نگاهم را دور تا دور هال گرداندم تا آرمین را پیدا کنم. در همین موقع صدایی آشنا از پشت سرم شنیدم:

-کم کم داشتم از اومدن تون ناامید می شدم خانوم امانی!

با شنیدن صدایش قلبم در سینه فرو ریخت. با دست هایی مشت شده به سمتش چرخیدم... و کیارش شمس را درست پشت سرم دیدم. آن نگاه تیره و براقش را مستقیم به چشم هایم دوخته بود. لبخندی عجیب روی لبش نقش بسته بود. بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم: -ولی من مطمئن بودم که شما رو اینجا پیدا می کنم!

نگاهی به سرتا پایش کردم. باید اعتراف می کردم که با آن کت و شلوار دودی تیره و کراوات خاکستری روشن فوق العاده خوش تیپ به نظر می رسید. عطر خنکش به راحتی از فاصله ای که میان مان بود عبور و مشامم را پر می کرد. چشم های سیاهش برق می زد و به آرامی می خندید. اخم کردم و به زحمت جلوی زبانم را گرفتم تا با لحنی جدی نپرسم چه چیزی باعث خنده اش شده. کمی به سمت خم شد و پرسید:
-بهم بگو دقیقا چی شد که...

در همین موقع مهدی خودش را به ما رساند. دستش را روی شانه ی کیارش گذاشت. کیارش بلافاصله صاف ایستاد، سکوت کرد و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. مهدی چنان نگاه بدی حواله ام کرد که مطمئن شدم اگر کیارش آن دور و بر نبود به خدمتم می رسید. رو به کیارش گفت:

-امین هم تا پنج دقیقه دیگه می رسه.
لب هایم را به هم فشردم... چه خوب! دوستانش لحظه
ای تنهایش نمی گذاشتند و حتی در مهمانی که به او
هیچ ربطی نداشت هم گروهی حضور پیدا می کردند.
سری برای هر دو نفرشان تکان دادم و گفتم:
-فعلا با اجازه!

و به سمت یکی از اتاق ها رفتم... مهدی به کیارش
چسبیده بود و در حضور او نمی توانستم با کیارش
صحبت کنم. راحیل را در اتاق یاشار پیدا کردم. روی
صندلی چرخدار نشسته و سرش را در گوشی موبایلش
فرو برده بود. با گام های بلند به سمتش رفتم. گوشی
را از دستش کشیدم و متوجه شدم کلش آف کلنز بازی
می کند. با عصبانیت گفتم:

-وسط مهمونی راحیل؟
با حالتی حق به جانب گفت:
-چیه خب؟ شیلدم نیم ساعت دیگه تموم می شه! می
خواستم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:
-تا این گروه اراذل سر نرسیدن و دور کیارش رو
نگرفتن باید باهاش حرف بزنم. امین تو راهه... معلوم
نیست بقیه شون هم بیان یا نه.

راحیل پوزخندی زد و گفت:

-چه شوری به دل دخترها بندازن تو این مهمونی!
دیدی چند نفری دور هم که جمع می شن همه یه جوری
نگاهشون می کنن انگار مثلاً یه مشت مانکن ایتالیایی
تو مهمونی حضور دارن؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-امین رو هم جزو اون مانکن های ایتالیایی حساب
کردی؟ هم قد منه!

راحیل با صدای بلند زد زیر خنده. دستش را گرفتم و
به زور از جا بلندش کردم. گفتم:

-باید حواس مهدی رو پرت کنی تا من بتونم کیارش رو
تنها گیر بیارم. یادت که نرفته برای چی این مهمونی
رو اومدیم؟!

گوشی موبایلش را با خشونت از دستم بیرون کشید.
نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-چرا یادمه... تو مجبورم کردی پیام!

به سمت در اتاق هولش دادم و گفتم:

-آفرین! دقیقاً! برو ببینم چی کار می کنی.

راحیل را از اتاق بیرون کردم. سریع مانتو و شالم را
آویزان کردم و نگاهی گذرا به ظاهرم انداختم. جز
اینکه از شدت اضطراب رنگم آشکارا پریده بود همه

چیز مرتب به نظر می رسید. دستم را به قفسه ی سینه
ام فشردم و چند بار نفس عمیق کشیدم. با گام هایی
مطمئن و دست هایی مشت شده از اتاق بیرون زدم...
باید همین امشب نقشه ام را تکمیل می کردم و به هر
قیمتی که شده ماجرا را به گوش کیارش می
رساندم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_188

به محض اینکه از اتاق خارج شدم سینه به سینه ی
یاشار درآمدم. یاشار با خنده نگاهم کرد و گفت:
-به به! به موقع اومدی! مهمون افتخاری مون هم چند
دقیقه قبل شما رسید عزیزم!
روی پنجه ی پایم بلند شدم و در گوشش گفتم:
-برای چی دوستاش رو دعوت کردی؟ الان قراره گله
ای تا آخر مهمونی اونجا بشینن و با نگاهشون منو
دنبال کنن؟
یاشار سری تکان داد و در گوشم جواب داد:

-من دعوت شون نکردم! من به کیارش گفتم... نمی
دونستم اینام دم کیارشن و هرجا بره می یان!
خواستم ازش فاصله بگیرم که بازویم را گرفت. سرش
را جلو آورد و گفت:

-تو نگران دوستاش نباش! من امشب کارو یه سره می
کنم!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم! سری تکان دادم و
سعی کردم خنده ام را کنترل کنم... موفق نشدم و
دوباره به خنده افتادم. یاشار چشمکی زد و گفت:
-همچین بدت هم نیومدها شیطون!

لب هایم را به زحمت بهم فشردم. نفسی عمیق کشیدم و
سعی کردم جدی باشم... اگر شانس باهام یار بود همین
تصمیم یاشار می توانست به اجرای نقشه ام کمک کند.
به سمت سالن رفتم. بلافاصله چشمم به بالای سالن که
به مرکز توجه مهمان ها تبدیل شده بود، جلب شد.
همان طور که حدس می زدم دوستان کیارش دورش را
گرفته بودند. امین و مهدی دو طرفش نشسته و دو نفر
دیگر از دوستانشان رو به رویشان ایستاده بودند.

راحیل کنار مهدی نشسته بود و پایی را که روی پای
دیگرش انداخته بود به شدت تکان می داد. یکی از
دوستان کیارش و مهدی او را به حرف گرفته بودند و

راحیل هم با بی میلی جواب های کوتاه می داد. به ناچار به سمت راحیل رفتم و تا خواستم کنارش جا گیر شوم امین که از شب مهمانی کیارش با من سر لج افتاده بود جمع را به سکوت دعوت کرد. بلافاصله متوجه شدم که باز هم می خواهد سر به سرم بگذارد. نگاهم بی اختیار به سمت او چرخید که پوست برنزه اش با آن کت و شلوار خاکستری از قبل هم تیره تر به نظر می رسید. با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-شراره خانوم! یادم می یاد شما پایان نامه و مقاله می نوشتین. اتفاقا من هم دارم روی یه مقاله کار می کنم. خوشحال می شم کمک کنین. مقاله م در مورد احتمال دسترسی دخترهای تپل و گرد و قلنبه به یه کیس مناسب توی مهمونی!

کیارش با تعجب به سمت امین چرخید. ابروهای مهدی روی پیشانی بالا پرید اما دو دوست دیگرشان با صدای بلند زیر خنده زدند. راحیل به سمت امین خم شد و با لحنی تند گفت:

-زبونت نسبت به این یه متر قدی که داری زیادی دراز به نظر می رسه. مراقب باش!
اما من فقط پوزخندی به نیش باز شده ی امین زدم... .

باید اعتراف می کردم که حرف امین باعث شده بود بدجوری روی دنده ی لج بیافتم. فکری شیطنت آمیز و عجیب در سرم بزرگ و بزرگ تر می شد... به زحمت می توانستم خودم را کنترل کنم تا همان لحظه اجرایش نکنم! نگاهی به کیارش کردم که سرش را پایین انداخته بود... اگر دوستانش این طور بهش می چسبیدند چاره ای برایم نمی ماند جز این که آن نقشه ی جنون آمیز را اجرا کنم و دهان امین را هم برای همیشه ببندم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_189

خواستم روی صندلی و کنار راحیل بنشینم که مهمه ی مهمان ها توجهم را جلب کرد. سریع سرم به سمت در خانه چرخید. یاشار جست و خیز کنان به سمت در رفت و بالاخره چشمم به جمال آرمین هم روشن شد. آرمین به مهمان ها اشاره کرد که فرانش آمده.

بلافاصله همه ساکت شدند. صدای موزیک اما به گوش می رسید و نگاه مهمان ها با تعجب به سمت باندهایی که دور تا دور خانه چیده شده بود کشیده می شد. با خودم فکر کردم اگر قرار است فرنوش را سورپرایز کنند بهتر نیست دست کم آهنگ را قطع و چراغ ها را خاموش کنند؟ اما ظاهرا یاشار دست و پایش را گم کرده بود... در را باز کرد و بلافاصله صدای جیغ فرنوش با دیدن خانه بلند شد. دستش را روی قلبش گذاشت و شگفت زده نگاهی به یاشار انداخت. به پهنای صورتش خندید و او را در آغوش کشید. راحیل دست هایش را به سمت آسمان گرفت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-خدا رو شکر که این پسره بعد عمری تو کف بودن به مراد دلش رسید!

بلافاصله آرمین و دو نفر از دخترها که همکلاسی های سابق فرنوش بودند و همیشه سعی می کردند خودشان را به او بچسبانند برای تبریک گفتن به سمت فرنوش رفتند. عاقبت وقتی فرنوش را رها کردند توانست وارد سالن شود. روسری ابریشم آبی رنگش روی شانه اش افتاده بود و چشم هایش از پشت لنز خاکستری رنگش می درخشید. یاشار با وسیع ترین لبخندی که می شد

کسی به لب داشته باشد پشت سر فرنوش ایستاده بود
و در خانه را هم یادش رفته بود ببندد. در همین موقع
سر فرنوش به سمت بالای سالن چرخید. نگاهش از
روی من، راحیل و مهدی عبور کرد... ناگهان انگار
تمام صورتش فرو ریخت... برق چشم هایش خاموش
شد... لبخندش به سرعت محو شد... دستش که برای
دست دادن به سمت یکی از مهمان ها دراز شده بود در
هوا خشک شد. با ناباوری به کیارش زل زد که بی آن
که به او نگاه کند با دوستش حرف می زد.
در دل به یاشار و بی فکری اش لعنت فرستادم. به
وضوح می دیدم که کیارش حتی توجهی هم به آمدن
فرنوش نکرده اما فرنوش...
با خودم فکر کردم تا آن شب، تا قبل از دیدن چهره ی
خشک شده ی فرنوش کسی را ندیده بودم که به یک
چشم به هم زدن دنیا روی سرش آوار شود...

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_190

یاشار دستش را روی شانه ی فرنوش گذاشت و با خنده چیزی گفت. فرنوش که انگار از خلسه بیرون آمده بود چند بار پلک زد. با حالتی گیج و ویج سری تکان داد. نگاه از سائن گرفت، روسری را با خشونت از دور گردنش کشید و روی دستش انداخت. با گام هایی بلند به سمت هال رفت و چند نفری از دخترها هم خنده کنان دنبالش رفتند... همان عده ای که به کل متوجه نبودند هیجان مهمانی برای فرنوش به یک باره فروکش کرده.

راحیل چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-قشنگ روزی رو که کنکور قبول شدم یادمه... .

مهدی وسط حرفش پرید و گفت:

-کدوم؟ ارشد یا کارشناسی؟

راحیل بی آن که به مهدی نگاه کند گفت:

-ارشد! به مامانم که توی آشپزخونه داشت چای دم می

کرد گفتم قبول شدم... خیلی معمولی گفت اه؟ آفرین!

تموم شد و رفت!

مهدی با لبخند گفت:

-هنوزم دیر نشده... اگه بخوای می تونیم یه جشن

خصوصی بگیریم!

راحیل که انگار چیزی ترش مزه کرده باشد صورتش را توی هم کشید. به سختی سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم... می دانستم حتی تصور جشن گرفتن با مهدی هم حال راحیل را به کلی به هم زده. امین که روی صورت من زوم کرده بود با دیدن خنده ام گفت: - شما ولی ظاهرا یاد اتفاق خوشحال کننده ای افتادی! کنکور قبول شدن! خانواده خیلی خوشحال شدن که شانس ازدواج تون از صفر به ده درصد تغییر کرد؟ این بار کسی نخندید... چرا که واضح بود امین حرفش را برای خنده به زبان نیاورده. نگاهی سرد به امین انداختم و گفتم:

- تا حالا به ذهنت رسیده که همه ی خانواده ها مثل شما فکر نمی کنن و دخترهاشون رو برای شوهر کردن دانشگاه نمی فرستن؟

امین خواست جوابی بدهد که کیارش صاف سر جایش نشست. نگاهی هشدار دهنده با جمع مان کرد و با صدایی بلند گفت:

- نمی فهمم چرا داریم در مورد کنکور، در مورد ده دوازده سال پیش، حرف می زنیم. همه مون اون موقع خوشحال بودیم که از دوره ی دبیرستان خلاص می

شیم. بعد این همه وقت تبدیل به خسته کننده ترین موضوع ممکن شده.

پوزخندی زدم... دلایش که مشخص بود! چرا که در یک مهمانی به مناسبت قبولی فرنوش شرکت کرده بودیم! ولی می دانستم این حرف را برای تمام کردن بحث من و امین پیش کشیده و از این بابت ممنونش بودم. خواستم به راحیل اشاره کنم که به سمت اتاق یاشار برویم و نقشه ای طرح کنیم که متوجه شدم با چشم های تنگ شده به امین زل زده. حتی اگر من بی خیال امین و حرف هایش می شدم راحیل فراموش نمی کرد!

در همین موقع آرمین به سمت مان آمد. صندلی کنار من را اشغال کرد و هیجان زده گفت:
-خوبه... همه چیز تا الان خوب پیش رفته.

من و راحیل چپ چپ نگاهش کردیم. هر دو به هم نشینی به کسانی محکوم شده بودیم که حتی در یک جهان عاری از مرد هم انتخاب اول مان نبودند! فرنوش که رسماً شکست عشقی خورده بود... و بقیه ی مهمان ها هم فقط همدیگر را نگاه می کردند. ظاهراً شرایط فقط برای یاشار بر وفق مراد بود!
رو به آرمین کردم و در گوشش گفتم:

-حوصله ی همه مون سر رفت! چراغ خاموش کنین،
صدای آهنگ رو زیاد کنین... همه مهمونا رو هم
بکشین وسط. یه کم شلوغش کنین دیگه.
آرمین گفت:

-بذار اول انتخابم رو بکنم... با چراغ روشن ببینم کی
به کیه و کی از همه خوشگل تره. بعد تا آخر شب نمی
دارم هیچکس این چراغ رو روشن کنه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_191

دستی به پیشانی ام کشیدم و نگاهی مستاصل به راحیل
انداختم که سعی می کرد نشان بدهد به حرف های
مهدی کوچک ترین توجهی ندارد. در همین موقع
فرنوش و گروه همراهانش سر رسیدند. به نظر می
رسید فرنوش در این فاصله به خودش مسلط شده و
سیاست دیگری را پیش گرفته... خوش و بش کردن با
همه، خوشحال و سرزنده نشان دادن خودش... که
خیلی زود به رقصیدن در میان سالن با گروه دخترانی

که احاطه اش کرده بودند ختم شد. آرمین که انگار انتخابش را کرده بود به سمت یکی از دخترهایی که کنار فرنوش ایستاده بود رفت.

خیلی زود سایر مهمان ها هم به آن ها پیوستند. در دل کسی را که صدای موزیک را بلند کرده بود دعا کردم. دیگر امکان نداشت که امین بتواند مزخرفاتش را به راحتی به گوشم برساند.

بلافاصله متوجه شدم که برخلاف تصورم یک مهمانی کاملاً مفرح انتظارم را می کشد! جناب شمس حالا دیگر مجرد بود و به مرکز توجه در آن مهمانی تبدیل شده بود! نگاه دخترهایی که روی صندلی ها نشسته بودند به او میخ شده بود، در گوش هم حرف می زدند و آهسته می خندیدند... احتمالاً بین خودشان دنبال راهی برای جلب کردن توجه کیارش می گشتند. از آن ها جالب تر کسانی بودند که وسط سالن می رقصیدند. هزار چند گاهی به سمت صندلی های بالای سالن، جایی که ما نشسته بودیم، می چرخیدند و نگاهی به کیارش می انداختند... انگار منتظر بودند سرانجام از جا بلند شود و مثل آرمین به سمت شان برود.

اما کیارش راه بی توجهی به عالم و آدم را پیش گرفته و ظاهراً برای همین دوستانش را هم دعوت کرده بود!

نگاهش به دوستانش بود و با هم مشغول بحث سر مسئله ای بودند که ظاهراً از کنکور جذاب تر به نظر می رسید و لبخند به لب هایشان آورده بود. فرنوش اما با آن پیراهن دکلمه ی آبی روشن بی نظیرش توجه تمام مردهای حاضر در مهمانی را به خودش جلب کرده بود و تمام تلاشش را می کرد تا دل فریب و بی اعتنا به دوست پسر سابقش به نظر برسد. باقی ما مهمان ها هم سیاهی لشگری بودیم که نگاه از یکی می گرفتیم و به دیگری می دادیم. من و راحیل سخت مشغول خندیدن به یکی از دخترها بودیم که با حرکاتی تند و عجیب تاب به موهای بلند قهوه ای رنگش می داد که یکی از همکلاسی های دوره ی لیسانسم از روی صندلی بلند شد. با آن کفش های قرمز رنگ پاشنه بلند گام هایی بلند و مطمئن به سمت کیارش برداشت. چشم های روشنش برقی از اعتماد به نفس داشت. رو به روی کیارش متوقف شد و موهای عسلی رنگش را با حرکتی خیره کننده روی یک شانه ریخت. به سمت کیارش کمی خم شد و پیراهن قرمز یقه دلبری اش با سخاوت آن چه را که پیش از این پنهان کرده بود به نمایش درآورد. با لبخندی فریبنده چیزی به کیارش گفت که با تعجب

مکالمه ی جذابش را با دوستش قطع کرده بود و مستقیم به چشم هایش نگاه می کرد. بعد از تمام شدن صحبتش کیارش صاف نشست و با همان ژست محترمانه ی آشنایش چیزی گفت.

با آرنج ضربه ای به پهلوی راحیل زد و به امین و دوست کیارش اشاره کردم که بی پلک زدن به یقه ی باز دختر زل زده بودند. هر دو نفرمان از خنده منفجر شدیم... دختر با شنیدن جواب کیارش لبخند روی لبش خشک شد. صاف ایستاد و با چشم غره اش احتمالاً خواست بگوید "خیلی هم دلت بخواد!" و به سمت دوستانش رفت. در دل دختر را تحسین کردم که دست کم جسارتش را داشت که به جای تاب دادن به موهایش وسط سالن به سمت کیارش رفت و حرفش را زد. البته تکنیک خم شدنش بیشتر به درد امثال امین می خورد تا کیارش... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_192

امین با دهانی نیمه باز به رفتن دختر نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه به خودش آمد. به سمت کیارش چرخید و چنان بلند گفت " واقعا چرا؟ " که با وجود صدای بلند موزیک به گوشم رسید.

چیزی نگذشت که این قضیه تبدیل به نوعی رقابت بین دخترها شد. حالا یکی یکی جلو می آمدند و شانس شان را امتحان می کردند. من و راحیل دیگر نمی توانستیم خودمان را جمع کنیم. هر دو از شدت خنده دل درد گرفته بودیم و هر چند دقیقه یک بار مجبور می شدیم با سر انگشت اشکی را که از گوشه ی چشمان جاری می شد پاک کنیم. قیافه ی کیارش که سعی می کرد رسمی و محترمانه رفتار کند دیدنی بود! خون خونش را می خورد و کم کم پیشانی اش قرمز می شد. یکی با حالتی طلب کار جلو می آمد... دیگری با هزار و یک عشوهِ و ناز... یکی وقت حرف زدن دست میان موهای بلندش می کشید و یک نفر حتی سعی داشت با حالتی صمیمی دستش را روی شانه ی کیارش بگذارد که کیارش خودش را کنار کشید.

بعد از سنگ رو یخ شدن هر دختر فرنوش از میان
سالن نگاهی مغرورانه نثارشان می کرد... درست بود
که رابطه یشان بهم خورده بود اما با این نگاه نشان
می داد که هیچ کدام شانس برای رابطه ای که روزی
او تجربه اش کرده بود، ندارند.

مهدی مشتتش را محکم به دهانش فشار می داد تا خنده
اش نمایان نشود. امین و دوستان دیگرش با حرص در
مورد هر دختری نظر می دادند و می خواستند کیارش
را مجبور کنند بالاخره به یک نفر توجه نشان بدهد اما
من می دانستم کیارش برای رقصیدن به آن مهمانی
نیامده و از روی آن صندلی بلند نمی شود مگر به
شرط جلو آمدن یک نفر... .

آن فکر شیطننت آمیز یک بار دیگر در سرم جولان می
داد. می دانستم به این ترتیب تمام مشکلات را با هم
می توانم حل کنم... می توانم با کیارش حرف بزنم...
امین را ضایع کنم... .

دست هایم را به دو طرف صندلی گرفتم تا به نفس
خودم غلبه کنم اما در همین موقع یکی دیگر از
دخترهای کم سن و سال تر که ظاهرا دانشجوی سال
پایینی بود جلو آمد. من و راحیل قبل از آن که دختر
حتی جلوی کیارش متوقف شود زدیم زیر خنده. کیارش

نیم نگاهی عصبی به من و راحیل انداخت... احتمالا در
دلش دعا می کرد که ما دو نفر ساکت شویم و کمتر در
جمع سوژه اش کنیم اما من هیچ مهمانی را به خاطر
نمی آوردم که به اندازه ی آن مهمانی بهم خوش
گذشته باشد!

دختر با حالتی خجالت زده دست هایش را به هم قلاب
کرد و چیزی به کیارش گفت. کیارش لبخندی مهربان
تحویل دخترک خجالتی داد و چیزی گفت که احتمالا
معادل مودبانه ی "برو عمو جون! برو پی کارت!"
بود.

دختر با صورتی که از خجالت سرخ شده بود تقریبا به
سمت دوست هایش دوید و دور هم ریز خندیدند. با
خودم فکر کردم هیچ بعید نیست فرنوش برای انتقام
گرفتن از کیارش با نقشه دخترها را سراغش فرستاده
باشد... چرا که کیارش کاملا معذب و عصبی به نظر
می رسید. مطمئنا من و راحیل که با خنده خم و راست
می شدیم و اشک می ریختیم هم به سوهان روحش
تبدیل شده بودیم!

نت های پایانی آهنگ آرام شد... مهمان ها از رقص
ایستادند، موهایشان را مرتب کردند و به هم لبخند
زدند.

نیم نگاهی به کیارش انداختم... فکر شیطننت آمیزی که در سر داشتم بزرگ و بزرگ تر شد... با خودم فکر کردم به امتحان کردنش می ارزد... با یک تیر چند نشان می زنم... کار را یک سره می کنم... .

و بعد یک باره تصمیم را گرفتم. لحظه ای شک به دلم راه ندادم و روی پاهایم ایستادم. با گام هایی مطمئن از برابر راحیل که به صورتش چنگ می زد، مهدی که با دهان باز نگاهم می کرد و امین که کم مانده بود چشم هایش از حدقه درآید گذشتم... رو به روی کیارش ایستادم... نگاهش با ناباوری بالا آمد و روی صورتم نشست... .

لبم به لبخندی شیطننت آمیز کش آمد. بی هیچ حرفی دستم را به نشانه ی دعوت به رقص به سمتش دراز کردم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_193

نگاه صد جفت چشم را روی خودم حس می کردم...
صدا از کسی بلند نمی شد. دوستان کیارش خشک شده
بودند... اما کیارش با خنده نگاهم کرد. یک بار دیگر
آن برق عجیب را در چشم های سیاهش می دیدم...
کمی خودش را به سمت جلو کشید و با خنده گفت:

-شراره... از رقصیدن باهات می ترسم!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-به مردی با قد و هیکل تو نمی یاد که از یه جوجه
دانشجویی مثل من بترسه!

نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-آخرین باری که باهات رقصیدم جییم رو زدی!

نگاهم را مستقیم به چشم هایش دادم و با لحنی محکم
گفتم:

-اون دفعه به خاطر گوشی موبایلت باهات رقصیدم...

این دفعه به خاطر خودت اومدم!

مهدی و راحیل کنترل شان را از دست دادند و گوشم از
صدای شلیک خنده یشان پر شد اما من نه خم به ابرو
آوردم و نه نگاه از کیارش گرفتم. کیارش لبخندی

عجیب تحویل داد... انگار به مبارزه دعوتش کرده

باشم و او هم سخت برای شرکت در آن وسوسه شده

باشد. در مقابل چشم های حیرت زده ی حضار ایستاد!

انگار یک لحظه زمان برای همه از حرکت ایستاد...
همه ی نگاه ها به سمت او چرخید. می خواست از
سالن بیرون بزند یا... .

آهنگ بعدی پخش شد... ضربان قلبم با همان نت های
ابتدایی و آرام اوج گرفت. کیارش بی تعارف دست در
جیبش کرد، گوشی موبایل و کیف پولش را بیرون
کشید و به سمت امین گرفت... اما امین که ظاهراً دچار
سکته ای خفیف شده بود نتوانست دستش را تکان
بدهد. کیارش نفسش را با صدا بیرون داد و گوشی
موبایل و کیف پولش را به سمت دوست دیگرش گرفت
که با حرکتی هول زده آن را از دستش قاپید.
و بعد... دستش را جلو آورد و در دستم گذاشت... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_194

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. لبخندم را با آن
خنده ی شیطننت آمیز و آشنایش جواب داد. چرخیدم و

به سمت وسط سالن رفتم... دستش را آرام کشیدم و او
را هم به دنبال خودم به آن سمت هدایت کردم. گوشم از
صدای بلند آهنگ پر شده بود:

To breathe the name
Of your savior
In your hour of need
And taste the blame
If the flavor should remind you of greed

با شیطنت به سمتش چرخیدم و با خنده نگاهش کردم.
با آن نگاه براقش خنده ام را جواب داد. ناگهان دستم
را کشید و من را وسط سالن متوقف کرد. نگاهی جدی
بهم انداخت... تا یادم بیاندازد که شاید من برای
پیشنهاد رقص جلو آمده باشم و او را دنبال خودم
کشیده باشم اما وقت رقص اوست که من را رهبری می
کند... که آن جا فقط یک رئیس و رهبر وجود دارد...
او!

دست دیگرم را در دست گرفت. آرام و آهسته خودمان
را با ریتم آهنگ تکان می دادیم... تنها کاری که با آن
آهنگ می شد انجام داد!

نگاهم را دزدیدم... خدا را شکر کردم که قدش آن قدر
بلند بود که تا سر بلند نمی کردم چشم هایش را نمی
دیدم... نگاهم را به مهمانانی دادم که کم کم با ریتم
آهنگ کنارمان شروع به رقص می کردند.
ناگهان آهنگ اوج گرفت. مایی که بدن و ریتم رقص
مان را دست آهنگ سپرده بودیم به هیجان آمدیم. دست
هایمان را بالا گرفتیم و ... به رقصمان شدت دادیم... .

**Come feed the rain
Cause I'm thirsty for your love'
Dancing underneath the skies of lust
Yeah feed the rain
Cause without your love, my life'
Ain't nothing but this carnival of rust**

کیارش بازویم را گرفت و من را به سمت خودش
کشید. بازویم را بی اختیار منقبض کردم... با چشم
هایی گشاد شده نگاهش کردم... با این حرکتش فاصله
یمان به صفر رسیده بود. بازدم گرمش را روی پیشانی
ام حس می کردم... عطر خنکش تا مغز استخوانم نفوذ
کرده بود... و چشم های سیاهش انگار هر چه را که از

قبل رقص مان با خودم مرور کرده بودم از ذهنم پاک
کرد....

سرش را جلو آورد و در گوشم گفت:

-مگه نمی خواستی با من برقصی؟ پس ازم فاصله

نگیر... نگاهت رو فقط به من بده!

با خنده گفتم:

-این فاصله ی استاندارد ی برای رقصیدن نیست!

بازویم را آهسته در دستش فشرد و گفت:

-استاندارد من اینه... اما فقط برای رقصیدن با تو!

می خواست من را برای شیطنتم تنبیه کند؟ این شکلی؟

حرفی نبود....

فکر می کرد کم می آورم و کنار می کشم؟ سخت در

اشتباه بود....

Come feed the rain

Cause I'm thirsty for your love'

Dancing underneath the skies of lust

Yeah feed the rain

Cause without your love, my life'

Ain't nothing but this carnival of rust

این بار نگاهم را مستقیم به چشم هایش دادم... پا پس
نکشیدم... خودم را عقب نکشیدم... خودم را دست
شور و هیجانی که در فضا موج می زد سپردم.
دست هایمان از هم جدا شد و به همراه سایرین در هوا
بلند شد و به رقص در آمد.

Yeah feed the rain
,Cause I'm thirsty for your love'
Dancing underneath the skies of lust
Yeah, feed the rain
Cause without your love, my life'
Ain't nothing but this carnival of rust

دستش را روی شانه ام گذاشت. همراه آهنگ لب زد:

Don't walk away, don't walk away
when the world is burning

به پهنای صورتم خندیدم. سرم را با ریتم آهنگ به
راست و چپ حرکت دادم. موهایم از روی شانه ام بلند
شد و پشت سرم به پرواز درآمد.

Don't walk away, don't walk away

Ooh, when the world is burning
Don't walk away, don't walk away
Ooh, when the heart is yearning
به حرکاتم خندید....

و بعد آهنگ از آن شور و هیجان افتاد و گوش مان از
نت های ملایمش پر شد. با خنده بهم نگاه کردیم... با
خودم فکر کردم خب حالا چی کار کنیم؟ یعنی دیگر باید
برگردیم و سر جایمان بنشینیم؟ اما در همین موقع
آهنگ دیگری پخش شد. کیارش با لبخندی نشانم داد
که قصد رفتن ندارد اما من که حواسم با عطر او...
لبخندها و نگاهش به کلی پرت شده بود کم کم به خودم
می آمدم.

خودم را به سمتش کشیدم و در گوشش گفتم:
-باید باهات حرف بزنم....

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_195

را به سمتش کشیدم و در گوشش گفتم:

-باید باهات حرف بزنم... .

کیارش با خنده سرش را عقب کشید. اشاره ای به اطرافش کرد و آهسته گفت:

-الان چه وقت حرف زدنه؟ افتخار رقصیدن با شما هر روز که نصیب نمی شه.

و دستش را پشت بازویم گذاشت. منظورش به این بود که یک بار دیگر با آن فاصله ی غیراستاندارد رقص را از سر بگیریم. اخم هایم توی هم رفت. سر به سرم می گذاشت. جدی ام نمی گرفت... هنوز هم از نظرش جوجه دانشجوی کم سن و سالی بودم که کار خاصی از دستم برنمی آمد... تازه به این درجه از شناخت از من رسیده بود که گوشی موبایلش را از جلوی دستم دور کند... چه قدر طول می کشید تا حرف هایم را جدی بگیرد؟

یک بار دیگر سرم را جلو کشیدم و گفتم:
-افتخار که از منه! ولی من برای این دعوت تون کردم که باهاتون خصوصی حرف بزنم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت. سرش را که جلو کشید حس کردم قلبم در سینه از حرکت ایستاد. آن برق شیطنت آمیز آشنا چشم های تیره اش را روشن کرد و با لحنی عجیب گفت:

-منم هدف خودم رو از قبول کردن دعوت تون داشتم...
مثلا اینکه...

در همین موقع یاشار سر رسید. یک دستش را با
صمیمیت روی شانه ی کیارش و دست دیگرش را
روی شانه ی من گذاشت. با خنده گفت:
-زوج محبوب منم که اینجان! آقا... آهنگ سفارشی
چیزی خواستین من در بستم در خدمتم!
از خدا خواسته خودم را از کیارش جدا کردم و بیشتر
به سمت یاشار کشیدم. رو به یاشار و با لحنی تند
گفتم:

-زوج محبوب؟
یاشار لبخندی زد. سرش را طوری جلو کشید تا کسی
جز من و کیارش حرف هایش را نشنویم و گفت:
-یه جورایی داره بین همه جا می افته که شما دو تا با
کسی جز همدیگه نمی رقصین!
با عصبانیت گفتم:

-ما تا حالا فقط توی دو تا مهمونی با هم شرکت کردیم!
چطوری توی همین دو تا مهمونی تبدیل شدیم به...
کیارش با جدیت حرفم را تصحیح کرد:
-سه تا!

چپ چپ نگاهش کردم. یاشار با خوشرویی به کیارش گفت:

-خب من شما رو با این دختر خوش اخلاق مون تنها می دارم! کاری چیزی داشتین بی خبرم نذارین.

و از ما فاصله گرفت. کیارش با خنده به میزی که گوشه ی سالن بود اشاره ای کرد و گفت:

-بذار ببینم یه نوشیدنی خنک برای پذیرایی از شما پیدا می شه یا نه.

با لحنی سرد گفتم:

-ممنون می شم!

و گامی به سمت بالای سالن و صندلی ام برداشتم. در

همین موقع جرقه ای در سرم زده شد و سر جابم

خشک شدم. بهتر نبود که به سمت اتاق یاشار می

رفتم؟ اگر کیارش من را آن جا و به دور از جمعیت پیدا

می کرد می توانستم سر صحبت را باز کنم... از طرف

دیگر تصور این که کنار راحیل بنشینم، پا روی پا

بیاندازم و کیارش جلوی چشم امین لیوانی نوشیدنی

دستم بدهد روحم را به پرواز درمی آورد. خیلی زود به

خودم مسلط شدم و تصمیم گرفتم به نقشه هایم در

مقابل کینه هایم ارجحیت ببخشم. پس چرخیدم و با گام

هایی مطمئن به سمت اتاق یاشار رفتم. همین که در را

هل دادم و وارد اتاق شدم چشمم به فرنوش افتاد که دست به سینه به میز کامپیوتر یاشار تکیه داده و مچ یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود. با دیدن من پوزخندی زد و گفت:
-به به... شراره جان... چه افتخاری بالاتر از این که شما رو اینجا ببینم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_196

قلبم در سینه فرو ریخت! به کلی فرنوش را از خاطر برده بودم... نمی دانم چه زمانی از سالن بیرون زد و به اتاق پناه برد... زمانی که کیارش دستم را گرفت؟ زمانی که شروع به رقص کردیم؟ یا زمانی که کیارش فاصله یمان را به صفر رساند؟
اما از لحن عجیبش و نگاه سردش برمی آمد که کاملاً در جریان آن چه بین مان گذشت باشد. نفسی عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم. دستی به موهایم کشیدم و

وانمود کردم که ظاهرم را در آینه چک می کنم. در همان حال گفتم:

-تبریک می گم فرنوش جان... خوشحالم که... .

وسط حرفم پرید و با لحنی تند گفت:

-نه! من به شما تبریک می گم... فقط یه مقدار این لقمه برات بزرگ نیست؟ می ترسم توی گلوت گیر کنه! به سمتش چرخیدم. نگاهی تحقیرآمیز نثارش کردم و گفتم:

-همون جوری که توی گلوی تو گیر کرد؟

لب هایش بهم دوخته شد اما خشم در نگاهش شعله کشید. نفسم را با حرص بیرون دادم. در اتاق را بستم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-یادمه مشکلی نداشتی که با دوست پسرت برقصم... تا

جایی که آهنگ محبوب تو پخش بشه، مهمونی برای تو باشه و هدف هم تکمیل نقشه هات باشه... چی شده

که الان مشکل دار شدی؟ الان که دیگه با هم دوست نیستین... خودت هم داری با کس دیگه ای دوست می شی... الان این قضیه تبدیل به یه مشکل شده؟

لب هایش را بهم فشرد و کوتاه گفت:

-به این معنی نیست که دو دستی تقدیم کس دیگه ای می کنم!

کم کم کنترلم را روی خشمم از دست می دادم. مدت ها بود که تحملش می کردم... همیشه می دانستم که بالاخره یک روز کاسه ی صبرم سرریز می شود و با هم درگیر می شویم. با عصبانیت گفتم:
-آخرین آدمی که من بهش چشم دارم این دوست پسر سابق خلافکار تو! متوجه شدی؟ باهاش رقصیدم! خواستگاری که نکردم! کاری نبوده که قبلا نکرده باشیم!

فرنوش بلافاصله عقب نشینی کرد و گفت:
-من که می دونم تو از کس دیگه ای خوشت می یاد... ولی بازی رو خراب کردی!

یک لحظه اخم هایم توی هم رفت و بعد... متوجه منظورش شدم... از ذهنم گذشته بود که تمامش نقشه ی خودش باشد اما این فکر آن قدر مضحک به نظر می رسید که ذهنم را درگیرش نکرده بودم. پوزخندی زدم و گفتم:

-تو اون دخترها رو مجاب کردی که پیشنهاد رقص بهش بدن؟

با سر جواب مثبت داد و با صدایی که به زحمت درمی آمد گفت:

-اصلا برای چی اومده؟ برای اذیت کردن من؟ برای ضایع کردنم جلوی بقیه؟ فقط اون نیست که می تونه از این کارها بکنه... منم می تونم اذیت کنم، می تونم یه کاری کنم که بین دوستاش و بقیه ی مهمونا سوژه بشه... فقط نمی فهمم تو چرا یه دفعه سینه سپر کردی و رفتی نجاتش دادی!

شانه بالا انداختم. اگر دخترخاله ی عزیز فرنام نبود می توانستم اشاره ای به نقشه هایم کنم... اما با توجه به نسبت و صمیمیتش با فرنام مجبور شدم به سادگی بگویم:

-می خواستم حال امین رو بگیرم!
فرنوش با حالتی عصبی دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت:

-اون امین عوضی!
قبل از این که جوابش را بدهم در اتاق باز شد. هر دو به سمت در چرخیدیم. با دیدن کیارش که با دیدن من و فرنوش در اتاق مکثی کرده بود نفس در سینه ام حبس شد.

همین را کم داشتم که فرنوش بفهمد کیارش را به اتاق کشیده ام و او هم دست خالی نیامده... با یک لیوان نوشیدنی برای من سر و کله اش پیدا شده!

anitalnovels@a

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_197

نگاه از کیارش و لیوان نوشیدنی در دستش گرفتم و به
فرنوش دادم که یک بار دیگر لب هایش را به هم می
فشرد. با تمام وجود دعا کردم که کیارش راهش را
بکشد و برود. کیارش اما با خونسردی تکیه به
چهارچوب در داد. جرعه ای از لیوان نوشید و با
خونسردی گفت:

-تو این خراب شده یه اتاق پیدا نمی شه که آدم بتونه
دو دقیقه به حالش خودش باشه؟

فرنوش چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-اگه می خواستی به حال خودت باشی باید خونه ی
خودت می موندی.

کیارش نگاهی سرد حواله اش کرد. بی توجه به حرف
فرنوش گفت:

-یه بار دیگه همچین بازی بچگونه ای راه بندازی من
می دونم تو! می خوای من رو با این کارت ضایع کنی
یا خودتو؟

فرنوش شکلکی با صورتش درآورد و گفت:

-بذار به این حساب که می خواستم به ریشتم بخندم!
کیارش تکیه اش را از چهارچوب در برداشت. خواست
از اتاق بیرون بزند که فرنوش قدمی به سمتش
برداشت. صدایش لحظه به لحظه بالاتر می رفت گفت:
-برای چی اومدی؟ مگه ما بهم نزدیم؟ کی تو رو دعوت
کرده؟ اومدی اینجا که جلوی بچه های دانشگاه تحقیرم
کنی؟

کیارش یک بار دیگر جلو آمد و در چهارچوب در
ایستاد. با لحنی معمولی، انگار مشغول اطلاع دادن
ساعت به پیرزنی خسته در اتوبوس باشد، گفت:
-کی گفته به خاطر تو اومدم؟

چشم هایم از شدت تعجب گرد شد. بی اختیار قدمی به
سمت عقب برداشتم. احساس می کردم هر لحظه ممکن
است فرنوش از شدت خشم منفجر شود و هیچ دلم نمی
خواست آتش خشمش دامن من را بگیرد!
اما دیر شده بود... فرنوش گفت:

-به خاطر شراره اومدی؟ چرا بهش زنگ نزدی؟ که بهش پیشنهاد بدی برین با هم بگردین، جاسوسیش رو کنی و بعد چند وقت هم که کارت تموم شد بهم بزنی. همون کاری که با من کردی... اینجا اومدنت به خاطر اون نبوده. من تو و روش هات رو خیلی خوب می شناسم. درست نمی گم؟

کیارش با خونسردی اعصاب خوردکنی جرعه ای دیگر از نوشیدنی اش نوشید. آن را در دهان مزه مزه کرد و سر فرصت فرو داد. با همان لحن معمولی اش که فرنوش را آتش می زد گفت:
-تو دیوونه ای!

فرنوش دست هایش را مشت کرد. با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت:

-پس من اشتباه می کنم؟ به خاطر شراره ست؟
قدمی به سمت جلو برداشتم. یک دستم را به سمت فرنوش و دیگری را به سمت کیارش گرفتم... انگار بخوام آن دو نفر که با فاصله از هم ایستاده بودند را از هم جدا کنم. با نگرانی گفتم:
-منو قاطی قضیه نکنین!

اما گوش فرنوش بدهکار نبود. ادامه داد:

-اتفاقا به درد همدیگه می خورین! چون تو درکی از عشق و احساس نداری و شراره هم به تو حسی نداره... اون از یه نفر دیگه خوشش می یاد.

قلبم در سینه فرو ریخت. به سمت فرنوش چرخیدم و قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم گفتم:

-اون از محمد خوشش می یاد... از جایی که محمد یه جورایی دیگه مجرد حساب می شه، شراره بعد از یه مدت تو رو ول می کنه و سراغ عشق قدیمیش می ره. اتفاقا لیاقت تو همچین دختریه. همین جا بهت قول می دم که اون روز تمام تلاشم رو می کنم که این دو نفر رو بهم برسونم و حال توی عوضی رو بگیرم!

از کنار من که کم مانده بود آب شوم و در زمین فرو بروم گذشت. تنه ای محکم به کیارش زد و با گام های بلند به سمت سالن رفت. قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. با دهانی که از شدت تعجب باز مانده بود به کیارش نگاه کردم.

کیارش شمس با خونسردی تکیه به چهارچوب در داده و یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود. نگاه درخشانش درست مثل گرگی بود که طعمه اش را به دام انداخته... لبخندی شیطنت آمیز آشنایی روی لبش

نشسته بود. یک بار دیگر خاطره ی شبی در ذهنم زنده شد که من را در تراس خانه اش به دام انداخت...
با آن صدای عمیقش گفت:
-بهت گفته بودم خانوم امانی...
دستش را از جیبش بیرون کشید. انگشتش را به حالت دورانی در هوا گرداند و ادامه داد:
-اطلاعات توی هوا می گرده و می گرده و خودش منو پیدا می کنه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_198

با عصبانیت گفتم:
-شما مگه نگفتی که با این اطلاعات بچه گونه و خاله زنی کار نمی کنی؟ این طوری که به نظر می رسه هرچیزی که به گوشتون بخوره رو می فروشین... به شرط این که بابت پولی بدن.
لبخندی معنی دار تحویلیم داد و گفت:

-بعضی وقت ها همه چیز از این اطلاعات پیش پا افتاده شروع می شه. بهم حق بده که برام جالب باشه!
دست هایم بی اختیار مشت شد. با صدایی دورگه گفتم:
-اصلا این طوری که فرنوش گفت نیست! من هیچ احساسی به محمد ندارم! فقط به عنوان کسی که توی رشته ی تحصیلی راه مشابهی با من رفته تحسینش می کنم.

کیارش یک تای ابرویش را بالا انداخت . آن نگاه سیاه و براقش را به من داد و با لحنی عجیب گفت:
-جدا؟ برای همین این قدر سرخ شدی؟

دست هایم بی اختیار بالا آمد و روی صورت داغ کرده ام نشست. شاید بهتر بود بیشتر از این برای لاپوشانی این مسئله تلاش نکنم. انگار هرچه بیشتر دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم. مردی که رو به رویم ایستاده بود خوب می دانست که این ماجرا حقیقت دارد! بعد سال ها کار کردن با اطلاعات قطعا فرق اطلاعات صحیح را با غلط در یک نگاه تشخیص می داد و به راحتی آن را ارزش گذاری می کرد. پس دست هایم را پایین انداختم. صاف سرجایم ایستادم... من که کار اشتباهی نکرده بودم! مگر این که از کسی خوشم

بیاید جرم بود؟ مگر فرنوش از کودکی از کیارش
خوشش نمی آمد؟

کیارش پوزخندی زد و گفت:

-می دونی به دخترهایی که از یه پسر خوششون می
یاد اما یه نفر دیگه رو به رقص دعوت می کنن چی می
گن؟

دست هایم را پشت سرم به هم قلاب کردم تا متوجه
لرزیشان نشود. نفسی عمیق کشیدم. سعی کردم خودم
را بی تفاوت نشان بدهم. شانه بالا انداختم و پرسیدم:
-سرخوش؟

پوزخندی زد و تکیه اش را از چهارچوب در برداشت.
وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. دیگر نمی
خواستم با او در یک اتاق تنها باشم... با او و نگاه
سیاهش که حس می کردم در تمام اتاق پخش می شود
و فضا را تاریک تر می کند... .

نگاهش را مستقیم به چشم هایم داد و محکم گفت:
-می گن... عوضی!

خودم را نباختم. حالتی بهت زده به خودم گرفتم و
گفتم:

-خب اون که توی این مهمونی نبود که ازش دعوت کنم! منم سرمو چرخوندم دیدم بین پسرها تو همچین بدک هم نیستی گفتم وقتمو با تو پر کنم.
رو به رویم ایستاد... لعنتش کردم که آن قدر قدش بلند بود که برای دیدن صورتش باید سرم را بلند می کردم... که او و آن هیکل روی فرم و چهره ی جذابش از "بدک" فراتر و از سر من هم زیاد بود! نمی خواستم بی ادبی کنم اما دوست نداشتم پیش خودش فکر کند این کار را به خاطر کشش و علاقه ام به او انجام داده ام.

چشم هایش را تنگ کرد و آهسته گفت:
-که بدک نیستم!

نگاهم را دزدیدم... می ترسیدم از چشم هایم بخواند که تا چه حد به حرفی که زدم بی اعتقادم!
دستش را زیر چانه ام گذاشت، خم شد و صورتش را مقابل صورتم قرار داد. حالا نفس های گرمش را درست روی بینی ام حس می کردم... کم مانده بود قلبم از شدت هیجان از سینه بیرون بزند. با لحنی عجیب گفت:

-چی رو توی من نمی پسندی؟

دستم را جلو بردم. لحظه ای تردید کردم و دستم در هوا خشک شد... اما بعد تکانی به دستم دادم و انگشت یخ زده ام را روی پیشانی داغ و خط بخیه اش کشیدم. گفتم:

-برای سلیقه ی من زیادی خشنی!
لبش به خنده ای شیطننت آمیز کش آمد. دستم را از روی پیشانی اش برداشت. انگشت های بلندش را دور مچم حلقه کرد. جلوترم کشید و با صدایی خشار گفت:
-خشن دوست نداری؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_199

چشم هایم از شدت تعجب چهار تا شد. سریع خودم را عقب کشیدم و تته پته کنان گفتم:
-اصلا... بحث این نیست. اصلا خب... من کلا... کلا سلیقه م چیز دیگه ست. از... از...
خدای من! مثلا از چه چیز کیارش شمس خوشم نمی آمد؟ نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-چیزه... قضیه اینه که... ما کلا شروع خوبی با هم
نداشتیم.

صدایم را صاف کردم. نگاهم را یک بار دیگر دزدیدم و
با جدیت گفتم:

-ضمن این که فرنوش دیگه زیادی شلوغش کرده! اون
که از دل دیگرون خبر نداره. من روی محمدیه کراش
ساده داشتم... وقتی هم که فهمیدم نامزد داره همه چیز
تموم شد. نمی دونم برای چی این قدر این مسئله رو
بزرگ کرده!

تلاش کردم تا موضوع را عوض کنم. اخم کردم و با
لحنی تند گفتم:

-اصلا چرا داریم در این مورد حرف می زنیم؟ شما از
این مردهایی هستین که فکر می کنین همه ی دخترا
باید کشته مرده شون باشن و اگه سلیقه ی کسی چیز
دیگه ای باشه غرورتون جریحه دار می شه؟

صندلی را از پشت میز یاشار برداشت و با خونسردی
رو به رویم نشست. یک پایش را روی پای دیگر
انداخت و لیوان نوشیدنی را روی زانویش گذاشت. با
خونسردی گفت:

-برام اصلا مهم نیست که کی از من خوشش می یاد و کی نمی یاد... فقط می خواستم نظرت رو بدونم. اتفاقا به نظرم محمد انتخاب شایسته ایه!

ابروهایم از شدت ناباوری بالا پرید. کیارش لیوان نوشیدنی را به سمت لبش برد و گفت:

-پسر خیلی خوب و معقولیه. هم رشته هستین... سن و سال تون بهم می خوره. سرش به کار و زندگی خودش. وضع مالی قابل قبول و خانواده ی خوبی داره.

جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید. نگاهش را ازم دزدید. انگار یک لحظه به فکر فرو رفت... متوجه نبودم که فکرش به چه چیزی مشغول شده اما بی ارتباط با محمد به نظر نمی رسید. پس با لحنی سرد گفتم:

-ولی نظر اون نسبت به شما این نبود! موفق شدم! از فکر بیرون آمد و نگاهش را به من داد اما زمانی که شروع به صحبت کرد متوجه شدم که با حواس پرتی و بی اعتنائی حرف می زند... انگار بخش عظیمی از ذهنش به فکری سخت مشغول بود. گفت:

-احتمالا من برای سلیقه ی ایشان زیادی خشن بودم... درست مثل شما... .

ممکن بود محمد هم چیزی از گذشته ی کیارش بداند؟
به نظر نمی رسید چندان اتفاقی باشد که هم از کیارش
شناختی داشته باشد و هم نامزد الناز باشد.

کیارش مکثی کرد. با حواسی جمع تر ادامه داد:

-اما واقعا کنجکاوم بدونم موضوع بحث تون چی بوده
که باعث شده در مورد من حرفی بزنه.
با بی اعتنائی شانه بالا انداختم و گفتم:
-اصلا یادم نمی یاد!

برخلاف انتظارم بحث را ادامه نداد. لیوان را روی میز
یاشار گذاشت و گفت:

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم خانوم امانی!
با شنیدن این جمله ی تکراری خودم را عقب کشیدم.
سریع گفتم:

-دفعه ی آخری که یه معذرت خواهی بهم بدهکار
بودین به رفتن به خونه تون و پیچوندن دستم ختم شد!
بهم حق بدین که از معذرت خواهی هاتون دل خوشی
نداشته باشم.

از جایش بلند شد. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و
گفت:

-متاسفانه این دفعه یه معذرت خواهی واقعیه... .

تکیه اش را به میز داد و گفت:
-توی کار من همیشه این سعادت نصیب آدم نمی شه که
اطلاعات به صورت کامل به دست برسه. خیلی وقت ها
اول قضیه خام و بی مفهوم به نظر می رسن... می شن
یه چیزی که فقط گوشه ی ذهنم می مونن... اما بعضی
وقت ها به مرور زمان تکمیل می شن. بعضی وقت ها
اگه درست تحلیلی بشن، اگه ارتباط شون با مسائل دیگه
به درستی پیدا بشه معنا و مفهوم خاصی پیدا می کنن.
بعضی وقت ها نیازه که قطعات پازل کنار هم چیده شده
شن تا چیزی که تا به اون روز مخفی مونده پیدا شه.
با اخم نگاهش کردم. پس برای همین ذهنش مشغول
شده بود... فقط خدا می دانست که مشغول چیدن کدام
قطعات در کنار هم بود که آن طور ذهنش درگیر شده
بود. جلوتر آمد و این بار دستش را دوستانه روی
بازویم گذاشت. با لحنی آرام گفت:

-نمی دونم می دونی یا نه... محمد از دوستای
خانوادگی من و فرنوشه ... و الناز از دوستای قدیمی
من بود.

قلبم در سینه به تپش درآمد. خودم هم نمی دانستم که
چرا تا این حد مشتاق شنیدن حرف هایش هستم و او
چرا تا این حد آرام و با تامل حرف می زند. ادامه داد:
-من محمد و الناز رو بهم معرفی کردم!

احساس کردم قلبم یک لحظه در سینه ایستاد... انگار
یک لحظه تصمیم گرفت که زندگی ام را در همان جا و
در کنار کیارش شمس به پایان برساند و بعد... باری
دیگر به تپش درآمد. نفسی عمیق کشیدم. با خودم فکر
کردم اصلا چه اهمیتی دارد که آن دو نفر چطور با هم
آشنا شده باشند؟ آن چه مهم بود این بود که آن دو نفر
بهم تعلق داشتند.

اما جمله ی کیارش در گوشم زنگ می زد " الناز از
دوستای قدیمی من بود"... این دوستی جایی به پایان
رسید؟ به دشمنی تبدیل شد که کیارش نقشه ی معدوم
کردن الناز را کشید و محمد هم از او بدگویی کرد یا
ماجرا به کل چیز دیگری بود؟

سری برای کیارش تکان دادم و گفتم:
-مهم نیست... گفتم که... یه کراش ساده بود.

اما چهره ی کیارش عجیب به نظر می رسید... و خیلی زود فهمیدم این چیزی نبود که ذهن کیارش را به خود مشغول کرده بود... این چیزی نبود که بابتش معذرت خواهی می کرد. با تعجب گفتم:

-همین؟ مطمئن کل ماجرا همین بود؟

لبخندی تلخ روی لبش نشست و آهسته گفت:

-نه... اما بقیه ی ماجرا تو رو ناراحت می کنه و منم نمی خوام ناراحتیت رو ببینم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_201

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

-اون چیزی که ناراحتم می کنه حرفی نیست که برای

زدن و نزدنش تردید داری... اینه که می دونم کسی

مثل شما محض رضای خدا به کسی چیزی رو اطلاع

نمی ده و در عوضش ازم چیزی می خوای.

سرش را روی شانه کج کرد و گفت:

-درسته... ولی بذار به این حساب که می خوام لطف یه دوست رو جبران کنم.

با به خاطر آوردن آن چه در مهمانی گذشته بود و بازی فرنوش ناخواسته به خنده افتادم... لب هایم کش آمد و به موقع جلوی شلیک خنده ام را گرفتم. با همان لبخند پت و پهن گفتم:

-اصلا قصد نداشتم با نجات دادنت بهت لطف کنم. اتفاقا خیلی هم داشتم تفریح می کردم!
دوباره همان نگاهی را که انگار می خواست سر به تنم نباشد نثارم کرد و گفت:

-بله... متوجه شدم!

پشت دستم را به لبم تکیه دادم تا خنده ام را پنهان کنم... اما وقتی یادش می افتادم باز هم خنده ام می گرفت. کیارش این بار به خنده ام لبخندی تلخ زد...
نگاهش را دزدید و به زمین داد. قلبم در سینه جا به جا شد... با خودم فکر کردم نکند مسئله ای که ازم پنهان می کرد جدا مهم باشد! ممکن بود در راه پیدا کردن الناز بلایی سر محمد آمده باشد؟ الناز واقعا سر به نیست شده بود؟ یا نکند... فهمیده بود من آن شب جدا سر قرارش با الناز حضور داشتم؟

آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم. دست هایم را
مشت کردم و با حالتی جدی تر ادامه دادم:
-دلیلش این بود که می خواستم خصوصی باهات حرف
بزنم و به نظر نمی رسید که دوستات قصد داشته باشن
از کنارت تکون بخورن. حرف مهمی داشتم.
و کیارش را که یک بار دیگر نگاهش را به من داده
بود زیر نظر گرفتم. نتوانستم چیزی از نگاه سیاهش
بخوانم و ضربان قلبم اوج گرفت.
کیارش نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:
-اگه حرفت مهمه اینجا مطرحش نکن. وقت رفتن که
رسید خودم می رسونمت... اون موقع در موردش
حرف می زنیم.
سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. دستش را از
روی بازویم برداشت. بی هیچ حرفی به سمت در رفت.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-خب پس چرا نگفتی؟
به سمتم چرخید و نگاهی عجیب بهم کرد. سری تکان
داد و گفت:
-فراموشش کن! دیگه گذشته... اذیت می شی.
نفسم را با صدا بیرون دادم و با کلافگی نگاهش کردم.
گفتم:

-الانم که این طوری کنجکاوم کردی و داری می ری یه
جور دیگه اذیت می شم. نگران ناراحتی من نباش!
بگو ماجرا چیه!
با شک و تردید نگاهم کرد. دست هایم را به هم قلاب
کردم و جلوتر رفتم. نگاه منتظرم را که امیدوار بودم
شبیه به نگاه گربه ی چکمه پوش باشد، به چشم های
سیاهش دوختم. آهسته گفت:
-در مورد محمده... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_202

و با دقت زیرنظرم گرفت. نمی دانم فهمید که کم مانده
بود قلبم از دهانم بیرون بزند یا نه. دست هایم را در
همان حالت قلاب شده به هم فشردم تا به این ترتیب
اضطراب کشنده ام را تخلیه کنم. کیارش گفت:
-قبل از نامزدیش فرنوش چیزهایی در موردش می
گفت. می گفت یه علاقه ی مسخره ای به یه نفر داره...
"مسخره" صفتی بود که فرنوش به کار برد. از

نظرش این علاقه بی سرانجام و بچگانه بود. حتما محمد رو تا حدودی می شناسی. اهل دوستی نبود... از این پسرهایی بود که یک راست با یه دست گل دم در خونه ی دختر محبوب شون ظاهر می شن. توی یه مهمونی خانوادگی داغ دل مامان محمد تازه شد و از این موضوع حرف زد که دختر یکی از آشناهاشون رو به محمد معرفی کرده اما محمد حتی حاضر نشده بود که طرف رو ببینه. می گفت حالا که محمد داره شرکت خودش رو تاسیس می کنه و درسش هم داره تموم می شه وقتشه که با یه دختر درست آشنا بشه و ازدواج کنه... از همین حرفایی که پدر و مادرها می زنن. اون شب وقتی جوونا دور هم جمع شدیم فرنوش یه بار دیگه این مسئله رو پیش کشید و گفت که تمایل نداشتن محمد به آشنایی به خاطر علاقه ی "مسخره" ش به یه نفر دیگه ست. کلی هم توی جمع نصیحتش کردیم که به قول شما به خاطر یه کراش ساده موقعیت هاش رو از دست نده.

کیارش لحظه ای مکث کرد... انگار از پیش کشیدن آن مسئله پشیمان شده بود اما من از لب هایش چشم برنمی داشتم. هر کلمه ای را که به زبان می آورد می بلعیدم. سرم را با حرکتی سریع تکان دادم تا نشان

بد هم منتظر حرف هایش هستم. آهی کشید که نشان از بی میلی اش برای بازگو کردن ماجرا داشت. گفت: -وقتی به الناز معرفیش کردم هم خیلی تمایلی برای آشنایی نداشت... منتهی این بار با تشویق خانواده، دوست و آشنا حاضر شد الناز رو ببینه. حتی الناز هم فهمیده بود و به من گفت که انگار محمد خیلی از اون خوشش نیومده. بهش گفتم به محمد فرصت بده و با یه قرار قضاوتش نکنه. به مرور زمان انگار علاقه ای بین شون شکل گرفت و محمد اون علاقه ی ساده ی قدیمش رو....

حرفش را نیمه تمام گذاشت. با دهانی نیمه باز نگاهش کردم... بی پلک زدن... باید ادامه می داد... باید تمامش را می گفت... اگر نه نمی توانستم خودم را کنترل کنم. چنگی به بازویش می کشیدم و وادارش می کردم از تمام آن چه پنهانش می کند بگوید... کلمه به کلمه... جز به جز....
کیارش گفت:

-هیچکس دقیقا نمی دونست ماجرای این کراش محمد چی بود... فرنوش یه چیزهایی می دونست و با خنده از محمد و کارهایش می گفت... می گفت که محمد برای نزدیک شدن به طرف کارهای عجیبی می کنه اما سر

صحبت رو باز نمی کنه. مثلاً اینکه... پروپوزال دکتراش رو به اون دختر داده که بنویسه... .
قلبم در سینه فرو ریخت. احساس کردم زانوهایم سست شد... لرزید! چیزی نمونده بود که پایم از زیر بدنم در برود و زمین بخورم. کیارش ادامه داد:
-... که از نظرم خیلی عجیب بود! چون محمد هم وقتش رو داشت هم عرضه ش رو! پروپوزال خواهرش رو خودش نوشته بود... چطور ممکن بود پروپوزال خودش رو ننویسه و به کس دیگه ای بابت انجام این کار پول بده؟ یا مثلاً برای ارائه های فرنوش اسلاید درست می کرد اما سمینار خودش رو به اون دختر داده بود تا درست کنه... به قول فرنوش راه عجیبی رو پیش گرفته بود... .

احساس کردم صدای کیارش کوتاه و کوتاه تر می شود... چشم هایم سیاهی می رفت. انگار دنیا دور سرم می چرخید. زیر لب گفتم:
-امکان نداره... .

و به خاطر آوردم که حتی عکس هایم را هم در اینستاگرام لایک نمی کرد... راحیل همیشه می گفت این حجم از بی تفاوتی محمد از نظر آماری با توجه به تعداد عکس هایی که آپلود می کنم غیر ممکن است...

من کارش را به حساب بی‌اعتنایی می‌گذاشتم در حالی
که ماجرا چیز دیگری بود...
از بی‌اعتنایی‌اش نبود... از علاقه‌ای خاموش و
پنهان بود...
کیارش گفت:

-اولین باری که دیدمت و فهمیدم که پایان نامه و
پروپوزال می‌نویسی به فکرمم نرسید که ممکنه تو
اون دختر باشی... امروز که فرنوش این حرف رو زد
فهمیدم که تو همون کسی هستی که حرفش رو می
زد... و برای همین عذرخواهی کردم. برای اینکه من
الناز رو معرفی کردم... نمی‌دونستم ممکنه این علاقه
دو طرفه باشه...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_203

دستم را جلوی دهانم گرفتم. سرم انگار نبض داشت...
می‌تپید... چشم‌هایم... چشم‌هایم نمی‌دید... سیاهی

می رفت. دست کیارش یک بار دیگر روی بازویم نشست. بی اختیار خودم را عقب کشیدم. نگاهی هشداردهنده به او انداختم... انگار بخواهم با زبان بی زبانی بگویم که اگر تند برود ممکن است به سمتش حمله کنم... مشت به سر و صورتش بکوبم تا تمام دردی را که قلبم را لبریز کرده بود در چهره اش بخوانم... .

کیارش هر دو دستش را بالا آورد و محتاطانه در هوا تکان داد. گفت:

-شراره... مگه نگفتی یه کراش ساده بود؟
دروغ گفتم... دروغ گفتم لعنتی! پلک هایم را به هم فشردم... کجای علاقه ی چندین و چند ساله ی من به محمد ساده بود؟ علاقه ای که روزی از افسردگی و سقوط نجاتم داد و سال ها مثل دوستی عزیز کنارم باقی ماند... قلبی را که روزی گمان می کردم برای همیشه باخته ام لبریز از مهر کرد و حالا می فهمیدم یک علاقه ی خاموش و مشترک بوده... علاقه ای که هیچ کدام به زبان نیاوردیم و گم شد... رنگ باخت... و می شد گفت تباه شد... .

با این وجود نفسی عمیق کشیدم. به خودم نهیب زدم که قوی باش دختر! اجازه نده اشک به چشم هایت بیاید...

به این بغض لعنتی در گلویت میدان نده... اینجا نه!
جلوی کیارش شمس و آن نگاه نوازشگر و عجیبش
نه... شب! آره... شب... قبل خواب... قبل خواب
بالشتت را در آغوش سخت بفشار... لب هایت را به هم
فشار بده و بی صدا برای تمام آن چه رفت اشک
بریز... .

هول زده گفتم:

-چرا... .

و صدایم زیر آوار بغضم خفه شد. تلاش کردم ادامه
بدهم... چیزی بگویم... اما صدایم در نمی آمد. دستم را
دور گلویم حلقه کردم و نگاهم را دزدیدم... به کفش
هایم چشم دوختم... کفش هایی که با هجوم اشک به
چشم هایم تار شد. یک بار دیگر نفسی عمیق کشیدم...
صدایم را پیدا کردم و گفتم:

-آره... واقعا... چیز... خاصی نبود... .

دستم را پشت پلکم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.
ای کاش آن نگاه نافذش را از صورتم می گرفت... اتاق
را ترک می کرد و من را به حال خودم می گذاشت. لب
هایم را برای چند ثانیه بهم فشردم تا بغضم را کنترل
کنم... تا صدایم، چانه ام نلرزد. سرم را بالا گرفتم و
نگاهم را مستقیم به چشم هایش دادم... با خودم فکر

کردم هیچ وقت این نگاهش را ندیده بودم... همیشه در نگاهش غرور موج می زد، شیطنت، رمز و رازهای پنهان... پیش از آن هیچ وقت چشم هایش را این طور درخشان ندیده بودم... انگار که لبریز شده باشد از محبتی که حتی تصور نمی کردم در قلبش جایی داشته باشد... .

گفتم:

-من خوبم!

و صورتش پیش چشمم تار شد... یک بار دیگر اشک به چشم هایم آمده بود. لبخندی پرمهر روی لبش نشست... ناگهان دستش بالا آمد و گونه ام را نوازش کرد. احساس کردم قلبم در سینه تکان خورد. دست لرزانم بلافاصله روی دست گرمش نشست... اما از پس زدن دستش پشیمان شدم. با لحنی آرام گفت:

-نیستی... و این هیچ عیبی نداره... .

دستش را پشت شانه ام گذاشت. من را به سمت صندلی هدایت کرد و گفت:

-بشین!

سری به شانه ی رد پیشنهادش تکان دادم. تکرار کرد:

-بشین... برات یه لیوان آبی چیزی می یارم که حالت بهتر شه.

این بار مقاومت نکردم و روی صندلی یاشار نشستم...
چرا که احساس می کردم پاهایم دیگر تحمل وزنم را ندارد اما پیش از آن که ازم فاصله بگیرد دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-احتیاجی نیست... حالم خوبه.
نگاه اشک آلودم را به چشم هایش دوختم و آهسته گفتم:
-بمون... ..

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_204

مکثی طولانی کرد و نگاه پر شک و تردیدش را به من دوخت. آهسته به سمتم چرخید و رو به رویم ایستاد.
هیچ نمی فهمیدم تردیدش برای چیست... برای ماندن یا رفتن؟ برای گفتن یا نگفتن؟ یک زانویش را خم کرد و زمین گذاشت تا هم قد منی که روی صندلی مچاله شده

بودم شود. دسته های صندلی را گرفت و سرش را جلو کشید. گفت:

-می دونم که با معذرت خواستم، با یه لیوان آب و با توضیح دادن نمی تونم این قضیه رو درست کنم.
با صدایی که به زحمت درمی آمد بریده بریده گفتم:
-خوبه... چون... من حالم اون قدرها هم بد نیست!
انگار وزنه ای سنگین روی قفسه ی سینه ام قرار گرفته بود... نفسم بالا نمی آمد. ادامه دادم:
-مسئله ی خیلی... مهمی نبود... .

با حالتی معنی دار نگاهم کرد... انگار بخواهد با زبان بی زبانی بگوید که متوجه تقلای بیهوده ام شده. با لحنی سرزنشگر گفت:
-شراره... .

دستم را به قفسه ی سینه ام فشردم و گفتم:
-من... خوبم! فقط... نشستم که... نفسم جا بیاد!
یک بار دیگر مکث کرد. با دقت زیر نظر گرفته و من هم که چیزی جز فرار کردن از نگاه موشکفانه اش نمی خواستم نگاهم را به دست های به هم قلاب شده ام دادم. عاقبت لرزش دست هایم متوقف شد. نفسم جا آمده اما ضربان قلبم هنوز آن قدر بالا بود که می ترسیدم صدای بوم بوم بی امانش به گوش کیارش

برسد. نگاهم را از دست هایم گرفتم و زیرچشمی او را که جلویم روی یک زانو نشسته بود نگاه کردم. نگاهمان در هم گره خورد. یک لحظه سکوت میان مان برقرار شد. به سرم زد که از جایم بلند شوم، اسنپ بگیرم و خودم را به خانه برسانم. قبل از آن که فرصتی برای تحلیل کردن این فکر پیش خودم پیدا کنم گفت:

-نمی خوام منکر اشتباه خودم بشم ولی فرنوش... .
وسط حرفش پریدم و با لحنی سرد گفتم:
-فرنوش گفت علاقه ی مسخره؟

و آهسته خنده ای تلخ سر دادم... خندیدم اما قلبم سنگین تر شد... بدنم سست تر! سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. به خاطر آوردم که دنیا در تیر ماه سال نود بر سر من و کیارش آوار شد اما او فقط درد خودش را می شناخت و رنج من را بچگانه می دانست... و فرنوش... هر دو سال ها عاشق بودیم.... با این وجود او تنها عشق خودش را می شناخت و عشق و علاقه ی دیگران برایش پوچ بود. به خاطر آوردم که فرنوش در همان اتاق ایستاد و رو به کیارش از علاقه ی من به محمد حرف زد. با صدایی خشار گفتم:

-تویی که دل اونو می شکنی و من باید تقاصش رو
پس بدم. تو اطلاعاتی داری که اون دنبالشه و من اون
کسی ام که گیر می افته. تو و فرنام با هم سر
ناسازگاری دارین و منم که این وسط گرفتار می شم.
شماها هر کاری دلتون می خواد می کنین، برای هم
نقشه می کشین و جنگ قدرت راه می اندازین... ما آدم
های حاشیه ای دور و برتون و عشق مون هم تلفات
جزئی جنگ شما محسوب می شیم. مگه نه؟
با همان لحن سرزنش گرش تکرار کرد:
-شراره... .

صدایم را بالاتر بردم و گفتم:
-من تو رو خوب می شناسم! استراتژیت معرفی کردن
آدم ها به همدیگه و بهره بردن از این رابطه های
هدفمنده. معرفی کردن من به یکی از دوستان! معرفی
کردن راحیل به مهدی... یاشار و آرمین به آشناهات و
محمد به الناز! بابت استراتژی آشنات از من عذر
خواهی نکن... به هر حال هر کسی تکنیکی برای جنگ
داره! اون چیزی که نیاز به عذرخواهی داره کل
حضورت توی زندگی منه!
آهسته گفت:

-معرفی الناز به محمد استراتژی جنگی نبود! همین
طور معرفی کردن تو... .
نگاهی معنی دار بهم کرد و ادامه داد:
-معرفی کردن تو استراتژی دفاعی بود! یادت که نرفته
برای چی می خواستم معرفیت کنم؟!
پوزخندی زدم و گفتم:
-یادم نرفته! فقط خیلی باورم نشده!
نگاهی سرد حواله ام کرد. چی پیش خودش فکر کرده
بود؟ که من هم مثل بقیه هر حرفی که از دهانش درمی
آمد را به خاطر تیپ و قیافه ی خوبش قبول می کردم؟
قطعا بهش فرصت می دادم که قصد و نیتش را ثابت
کند اما آن فرصت هنوز سر نرسیده بود... گفته بود من
را می رساند و آن زمان همه چیز مشخص می شد!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_205

از جایش بلند شد و گفت:

-ولی خوشحالم که ناراحتیت به عصبانیت تبدیل شده!
این جوری کمتر نگرانت می شم.

اگر می خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف
می کردم نمی شد ایرادی به او گرفت.... او که از دل
من و محمد خبر نداشت. به خیال خودش به دو نفر از
آشناهایش لطف کرده بود و من هم بهتر بود که
عصبانیتم را کنترل می کردم و آن را برای شخصی
بهتری نگه می داشتم... مثلاً فرنوش!

خودم را روی صندلی به سمت جلو سر دادم و گفتم:
-وقت رفتن می بینمتون... حرفم رو بهتون می زنم و
اگه خدا بخواد دیگه همدیگه رو نمی بینیم. اگه زودتر
تصمیم به رفتن گرفتین هم بدونین که من خیلی ازش
استقبال می کنم.

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-می دونی چیه؟ فکر کنم بخوام...

در همین موقع در اتاق باز شد. هر دو به سمت در
چرخیدیم. با راحیل چشم تو چشم شدم. یاشار پشت
سرش ایستاده بود و سعی می کرد روی پنجه پا بلند
شود و با وجود قد بلند راحیل داخل اتاق را ببیند.
کیارش با حالتی متعجب نگاه از من گرفت و به راحیل

داد... چرا که هیچ کدام حرفی نمی زدیم! متوجه بودم که راحیل سعی می کند با یک ارتباط چشمی با من نتیجه ی این ملاقات را حدس بزند اما مشکل اینجا بود که ماجرای محمد طوری رویم اثر گذاشته که قدرت تله پاتی ام را به کلی مختل کرده بود. عاقبت کیارش با حالتی مشکوک به راحیل گفت:
-کاری داشتی؟

راحیل بلافاصله نگاهش را به کیارش داد و با جدیت گفت:

-توی اتاق موندن تون طولانی شد! اومدم ببینم یه وقت سر شراره رو زیر آب نکرده باشی!
در همین موقع یاشار بالاخره موفق شد راحیل را کنار بزند و وارد اتاق شود. نگاهی هیجان زده به من و کیارش کرد... متوجه شدم که با امیدواری خاصی نگاهمان می کند... انگار انتظار داشت اتفاق خاصی بین مان افتاده باشد و وقتی دید ماجرا این طور به نظر نمی رسد کمی پکر شد. راحیل گفت:

-تو حالت خوبه شراره؟ یه کم رنگ پریده به نظر می رسی!

متوجه شدم حالا عذاب بدتری انتظارم را می کشد... تمام آن چه را که شنیدم باید توضیح می دادم! نگاهی

مستاصل به کیارش کردم... با نگاهی عجیب پاسخم را داد. برای مدتی نسبتاً طولانی به هم زل زدیم و عاقبت کیارش گفت:

-می‌خوای بمونم؟

بی اختیار بهش لبخند زدم. می‌دانست... می‌دانست که با بیرون رفتنش باید از تمام آن چه عذابم می‌داد حرف بزنم. به ذهنم رسید در یک دنیای موازی، جایی که کیارش هنوز هم یک مبارز همیشه پیروز بود، دستش مصدوم نشده و به دنبالش لبریز از نفرت و انتقام نشده بود من و او می‌توانستیم دوستان خوبی برای هم باشیم... با نگاه با هم حرف بزنیم، همدیگر را از موقعیت‌های خجالت‌آور نجات دهیم و حمایت کنیم. اما ما در آن دنیا زندگی نمی‌کردیم... و این دنیایی که من می‌دیدم جای رفاقت با یک دلال اطلاعات مرموز نبود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_206

آهسته گفتم:

-نه... همه چیز مرتبه!

نگاهی نامطمئن بهم کرد. حرفم را باور نکرده بود. باز هم با شک و تردید نگاهی به راحیل و یاشار انداخت. عاقبت تصمیمش را گرفت. کوتاه گفت:

-خیلی زود می بینمت شراره!

راحیل با شنیدن این حرف دست به سینه ایستاد و چشم هایش را تنگ کرد و نیش یاشار هم تا بناگوش باز شد. کیارش با بی تفاوتی از برابرشان گذشت و از اتاق بیرون زد. یاشار خنده کنان کف دست هایش را به هم مالید و گفت:

-زود همدیگه رو می بینین؟ چی شد؟ قرار گذاشتین؟ دستی به پیشانی ام کشیدم و زیرلب گفتم:
-وای خدای من!

راحیل که متوجه حال نامساعدم شده بود جلوتر آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-تو حالت خوبه؟ می خوای برات یه چیزی بیارم بخوری؟ شاید قندت پایین افتاده.

لبخندی کمرنگ به نشانه ی موافقت تحویلش دادم. راحیل همان طور که زیرلب می گفت " مگه دستم به این شمس نرسه!" از اتاق بیرون زد. یاشار گامی بلند

به سمت برداشت و قبل از این که شروع به صحبت کند گفتم:

-یاشار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. بیخودی هیجان زده نشو!

لبخندی زد و گفت:

-خوشم اومد که خوب از شرایط استفاده کردی و پیشنهاد رقص دادی! بهترین موقعیت همین بود! نزدیک بود سخته کنم دختر ولی کیارش به تو نه نمی گفت.

نگاهش نشان می داد که آن شب حسابی بهم افتخار کرده اما من فقط چپ چپ نگاهش می کردم! طولی نکشید که راحیل و به دنبالش آرمین وارد اتاق شدند. آرمین با اخم و تخم نگاهم کرد و گفت:
-چی شده؟ حالت بد شده؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم. راحیل بشقابی پلاستیکی پر از فینگرفود جلویم گرفت. به محض دیدن بشقاب متوجه شدم که جزو معدود دفعاتی در زندگیم است که میلی به غذا ندارم.

بشقاب را از دست راحیل گرفتم و روی میز گذاشتم. آرمین در را پشت سرش بست و با حالتی مشکوک به

یاشار که لبخندی پت و پهن به لب داشت نگاه کرد. با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

-این چرا داره می خنده؟ نکنه این مرتیکه شمس بهت پیشنهاد بدی داده؟!

یاشار که در کمال تعجب همگی ذوق زده به نظر می رسید با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و گفت: -آره؟

در چهره ی راحیل می دیدم که به سختی خودش را کنترل می کند تا یاشار را مورد ضرب و شتم قرار ندهد. آرمین گفت:

-خیلی دیگه داره تند می ره ها! بایه رقص خودشو گم کرده مرتیکه! بهش نمی اومد این قدر هول باشه! دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-نه بابا! ماجرا اصلا این نیست. مربوط به... مربوط به محمده!

یاشار چنان محکم با کف دست به پیشانی اش کوبید که صدای بلندش هر سه نفرمان را از جا پراند. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-وای... شروع شد! بازم این محمد بی صاحب! آهی کشیدم و گفتم:

-بحث یه جورایی به الناز و محمد کشیده شد... .

راحیل با شک و تردید نگاهی به من کرد و گفت:
-می شه بگی چطوری؟ تو که... تو که اسمی از الناز
نبردی! نکنه مجبور شدی بگی؟

آرمین با تعجب نگاهی به راحیل انداخت و گفت:
-در مورد چی حرف می زنی؟

نگاهی هشداردهنده به راحیل کردم و گفتم:
-نه! ماجراش مفصله! یعنی....

نیم نگاهی به یاشار کردم. در یک لحظه تردید را کنار
گذاشتم. به خودم یادآوری کردم که من چیزی به
فرنوش به بدهکار نیستم. گفتم:

-همه ش تقصیر فرنوشه! از این موضوع که من با
کیارش رقصیدم لجش گرفت و به کیارش گفت که من
از محمد خوشم می یاد. بعدم برای اینکه تیر خلاص رو
بزنه گفت که محمد دیگه مجرد محسوب می شه و اونم
تمام تلاشش رو می کنه تا منو بهش برسونه!

آرمین با حالتی متفکرانه نگاهم کرد و گفت:
-مجرد؟ مگه الناز دقیقا چی شده؟

راحیل نگاهی وحشت زده به من انداخت. فقط توانستم
در جواب هزار و یک سوالی که در چشم هایش موج
می زد شانه بالا بیاندازم و اظهار بی اطلاعی کنم.
یاشار گفت:

-ببین! قبلا هم این صحبت رو کرده بودیم. محمد
همچین بدک هم نیست... اما بیا و قبول کن که کیارش
یه چیز دیگه ست!

ساعد دستم را روی دسته ی صندلی عمود کردم و سرم
را به آن تکیه دادم. با بیچارگی با خودم فکر کردم
چطور می توانم یاشار را از خانه ی خودش بیرون
بیاندازم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_207

آهی کشیدم و بی توجه به آن ها ادامه دادم:
-بعد از این که فرنوش از اتاق بیرون رفت کیارش گفت
که یه معذرت خواهی بهم بدهکاره!
لحظه ای مکث کردم و بی اختیار اخمی روی پیشانی ام
نشست. به خاطر آوردم که چیزهای دیگری هم گفته
بود که چندان جالب به نظر نمی رسید... حتی بهم
توهین هم کرده بود... که من در حد خودم جواب
داده بودم! گفتم:

-گفت که اون محمد و الناز رو بهم معرفی کرده.
معذرت خواهی کرد و گفت نمی دونسته این علاقه دو
طرفه ست.

یاشار گفت:

-تو برای چی وا رفتی؟ چه اهمیتی داره چطوری آشنا
شده باشن؟

دهان راحیل اما از شدت ناباوری باز ماند. به نظر می
رسید قدرت تکلمش را به کلی از دست داده باشد.

آرمین با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد... برای چند
لحظه به خودش مهلت داد تا ماجرا را هضم کند و بعد
گفت:

-یعنی چی؟ یعنی چی که دو طرفه ست؟

احساس کردم یک بار دیگر دست و پایم ضعف می
رود. بدنم آهسته یخ می زد... نگاهی به ظرفی که

راحیل برایم آورده بود انداختم و اولین رولی را که دم
دستم آمد به دهان بردم. بلافاصله متوجه شدم که

اشتباه بزرگی کرده ام... قدرت جویدنش را نداشتم...

حالت تهوع بهم دست داده بود. دستم را به معده ام

فشردم و به ضرب و زور لقمه را فرو دادم. با صورتی
در هم باقی مانده ی رول را در بشقاب گذاشتم و گفتم:

-کیارش تعریف کرد که قبلا فرنوش می گفت که محمد
از یه نفر تو دانشگاه خوشش می اومد.
یاشار میان حرفم پرید و شتاب زده گفت:
-شاید تو نبودی!

صدایم را بالا بردم و با عصبانیت ادامه دادم:
-... که برای جلب توجهش پروپوزال و اسلاید های
سمینارش رو بهش می سپرده!
راحیل چنگی به صورتش زد و با تعجب گفت:
-نه!

یاشار و آرمین برای چند لحظه با دهان باز فقط نگاهم
کردند. نگاهم را دزدیدم و به زمین دوختم. یک بار
دیگر قلبم در سینه به تپش درآمده بود. حالم با سرعتی
باور نکردنی دگرگون می شد... هیچ سر در نمی آوردم
که حرف زدن از یک "شخص" چطور می تواند مثل
بیماری مهلک آدمی را در یک چشم به هم زدن از پا
در بیاورد. یاشار با صدایی که ناباوری در آن موج می
زد گفت:

-برای چی جلو نیومد؟ برای چی حرفی نزد؟
شانه بالا انداختم. با صدایی که به زحمت درمی آمد
گفتم:

-حتما ترسیده که جواب رد بشنوه و نتونه با این جواب کنار بیاد... درست مثل خود من... .

یک لحظه سکوت برقرار شد. چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. به خودم یادآوری کردم که اشک ریختن برای آن چه گذشته فایده ای ندارد. دست هایم را روی دسته ی صندلی مشت کردم. در همین موقع آرمین گفت:

-دوست ندارم این قضیه رو الان پیش بکشم ها ولی من گفته بودم! بهت گفته بودم شراره که برو و خودت بهش پیشنهاد بده و تمومش کن! شما دو تا داشتن رای من رو می زدین! دیدین چی شد؟ مگه چند بار پیش می یاد که آدم یه نفر رو از ته دلش بخواد؟ صدایش در گوشم زنگ زد... تکرار شد... " مگه چند بار پیش می یاد که آدم یه نفر رو از ته دلش بخواد؟ "... مگر چند بار؟ شاید تنها یک بار... و من برای همان یک بار هیچ کاری نکردم... پا پیش نگذاشته بودم... از غرور بی جا نبود، از وحشت این بود که بشکنم و دیگه سر پا نشوم... یک بار دیگه بشوم همان شراره ی افسرده ای که از درون تباه شده بود اما در راهروهای دانشکده راه می رفت و نگاه ماتم زده اش را به در و دیوار می داد... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_208

راحیل آهسته گفت:

-خب... اون وقت... در هر صورت... ممکن بود بگه نه
دیگه!

آرمین صدایش را بالا برد و گفت:

-می بینی که جواب محمد منفی نبود! هم شراره کاری
نکرد و دست روی دست گذاشت و هم محمد! اگه این
قدر براتون بی ارزش بود که هیچ کدوم حاضر نشدین
ازش حرف بزنین الان برای چی اینجا کز کردی؟ اگه
مهم بود کاری می کردین....

راحیل دستش را روی بازوی آرمین گذاشت تا متوقفش
کند و گفت:

-شاید بهتر باشه الان این حرفا رو نزنیم!
با تاسف نگاهی به راحیل و آرمین انداختم و اعتراف
کردم:

-راست می گه!

سکوتی طولانی میان هر چهار نفرمان برقرار شد. هر کدام نگاه مان را به یک جا داده و به فکر فرو رفته بودیم. انگار هر چهار نفر منتظر معجزه بودیم که نازل شود و جو میان مان را آرام کند. عاقبت آهی کشیدم. فشاری به دسته های صندلی آوردم و روی پاهایم ایستادم. به تک تک شان نگاه کردم و گفتم: -مهم نیست بچه ها... دیگه گذشت...

خواستم پیشنهاد کنم که به آن مهمانی کذایی برگردیم که راحیل با چشم هایی تنگ شده نگاهم کرد و گفت: -که فرنوش به کیارش گفت تو از محمد خوست می اومد!

پوزخندی زدم. رو به راحیل گفتم: -اونم باشه به وقتش!

با حرکت دادن سر موافقتش را اعلام کرد. ذهنم خالی از هر نقشه و انتقامی بود... اما پیش خودم قسم خورده بودم که این کار فرنوش را بی جواب نگذارم! جلوتر از آن سه نفر از اتاق بیرون زدم. احساس می کردم اگر چند دقیقه ی دیگر آن جا بمانم جنون بهم دست می دهد. نگاهی به مهمان هایی که می رقصیدند، می خندیدند و با هم حرف می زدند انداختم. بلافاصله متوجه شدم که آن مهمانی حالم را از اتاق هم بیشتر بد

می کند. با این وجود با گام هایی کوتاه و آهسته به
سالن نزدیک شدم.

در همین موقع فرنوش با گام هایی بلند که بیشتر شبیه
به جست و خیز دختر بچه ای شاد بود به سمت مان
آمد. با سرزندگی ساختگی آویزان بازوی یاشار شد و
با خنده گفت:

-کجا بودی؟ همه آهنگ خوبا رد شد که.

راحیل با لحنی سرد به فرنوش گفت:

-بیخود خودتو آویزون این و اون نکن! کیارش نگاهت
نمی کنه!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. آرمین با گام های
بلند از ما فاصله گرفت تا کسی متوجه خنده اش نشود.
چشمم به کیارش افتاد که به همراه دوستانش کنار میز
ناهارخوری ایستاده بودند. دو نفر از دوستانش با
همان دختر جذابی که لباس قرمز به تن داشت صحبت
می کردند. امین برای خودش نوشیدنی می ریخت و
مهدی با کیارش حرف می زد... اما کیارش بی توجه به
صحبت های مهدی نگاهش را به ما داده بود... یا شاید
بهتر بود بگویم... به من!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_209

احساس می کردم در چهره ام به دنبال اثری از ناراحتی، آشفتگی یا بیماری می گردد... بعد از چند ثانیه انگار خیالش راحت شد و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. مهدی که از کم محلی کیارش دلخور شده بود رد نگاه کیارش را دنبال کرد و به ما رسید. سری برای راحیل تکان داد و راحیل هم در جواب چشم غره ای نثارش کرد. مهدی به روی خودش نیاورد. با قدم های بلند و مطمئن خودش را به راحیل رساند. دستش را در دست گرفت و گفت:

-امشب حواست پیش من نیست... .

راحیل که با دقت به کیارش نگاه می کرد خطاب به مهدی گفت:

-جدی؟

لحن صحبت کردنش نشان می داد که اصلا به مهدی گوش نمی کند. مهدی ادامه داد:

-بیا تا مهمونی تموم نشده حداقل با یه آهنگ برقصیم.

راحیل کاملاً بی ربط او هومی گفت و نگاه از کیارش گرفت. مهدی نگاهی دلخور به من انداخت. با تعجب شانه بالا انداختم... به من چه ربطی داشت که راحیل از او دیگر خوشش نمی آمد؟

نگاهی به راحیل کردم تا از او کسب تکلیف کنم... بدانم باید بروم یا کنارش بمانم اما راحیل نگاهی به پشت سرم انداخت و با دیدن یاشار که با آمدن فرنوش به کل از دست رفته بود سری به نشانه ی تاسف تکان داد. در همین موقع کیارش و امین هم جلو آمدند و به جمع ما پیوستند. سرم را پایین انداختم تا با کیارش چشم تو چشم نشوم. امین حرف خوشایندی برای زدن به من نداشت و کیارش هم... نگاه کردن به او بیش از هر وقت دیگری باعث می شد حس کنم که با نگاهش افکارم را می خواند، احساساتم را حدس می زند و من را درست مثل سایر سوژه های کاری اش در مشت می گیرد.

کیارش بی مقدمه با لحنی محکم گفت:
-شراره خانوم... یه کم رنگ پریده به نظر می رسین.
اگه حالتون خوب نیست لزومی نداره تا آخر مهمونی بمونین.

به یاد جمله ای افتادم که گفته بودم... که از زودتر رفتن مان استقبال می کنم. بی اختیار لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. سریع لبخندم را جمع و جور و سرم را بلند کردم. مهدی نگاهی اطمینان بخش به کیارش کرد و گفت:

-مسئولیت ایشون با منه. من ایشون رو آوردم و خودم هم می رسونمشون.

و با یک نیم نگاه کیارش کاملاً ساکت شد. ظاهراً فهمید که قصد و نیت رئیسش را از آن حرف کاملاً اشتباه متوجه شده. کیارش یک بار دیگر رو به من کرد و با جدیت گفت:

-می رسونمتون!

راحیل با دیدن چهره ی امین به خنده افتاد. طوری به کیارش نگاه می کرد انگار به مقدساتش توهین شده باشد. با لحنی متعجب زیرلب گفت:

-جدی که نمی گی؟!!

کیارش با لحنی محکم جوابش را داد:

-چرا! اتفاقاً کاملاً جدی ام!

و نگاهی را باری دیگر به من داد. امین اشاره ای به من و بعد اشاره ای به کیارش کرد. دهان باز کرد تا

چیزی بگوید اما ظاهراً زبانش از شدت تعجب بند آمده بود. کیارش سری برایم تکان داد و گفت:
-شراره... آماده شو که بریم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_210

قبل از این که زبان امین یک بار دیگر به کار بیافتد و زخم بزند روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سرعت به اتاق یاشار برگشتم. مانتو و شالم را با عجله برداشتم و به خودم نقشه هایم را یادآوری کردم. با وجود اینکه فهمیدن ماجرای محمد کمی تا حدودی از اهمیت نقشه هایم کاسته بود اما سعی می کردم به خودم یادآوری کنم که به چه دلیل پا به این مهمانی گذاشتم... که میان نقشه های بی انتهای فرنام و کیارش گرفتار شده ام و فقط خودم توانایی نجات دادن خودم را دارم... .
از اتاق بیرون زدم. همان طور که به در نزدیک تر می شدم شالم را سر کردم. کیارش نزدیک به در ایستاده و نگاه تیره و درخشانش را به من دوخته بود. با نزدیک

شدنم در خانه را باز کرد. بی اختیار سر جایم متوقف شدم. همین طوری باید بیرون می زدیم؟ بی هیچ خداحافظی؟ آن هم وسط مهمانی؟ چند نفری متوجه شده بودند و با حالتی مشکوک نگاهمان می کردند. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم توجهی به این قضیه نشان ندهم. سرم را چرخاندم تا یاشار یا آرمین را پیدا کنم و به نشانه ی خداحافظی دستی تکان بدهم اما در عوض با فرنوش چشم تو چشم شدم که میان سالن ایستاده بود و بی توجه به دوستانی که دوره اش کرده و می رقصیدند به ما نگاه می کرد. پوزخندی به صورت متعجبش زدم و از برابر کیارش که در را برایم باز نگه داشته بود گذشتم.

با بسته شدن در پشت سرمان از سر و صدای مهمانی هم به طرز قابل توجهی کم شد. نفسی راحت کشیدم. کیارش بی هیچ حرفی در آسانسور را برایم باز کرد. من بودم که با حرکت آسانسور به سمت پایین به حرف آمدم و گفتم:

-این حرکت مون، این که با هم وسط مهمونی بیرون زدیم تا عمر دارم از یاد بچه های دانشگاه نمی ره. بدترین برداشت ممکن رو ازش می کنن، دهن به دهن

می چرخه و به شایعات شاخداری تبدیل می شه که
تصورش هم عالم رو بد می کنه.
با غرور خاصی نگاهم کرد... یک تای ابرویش را بالا
انداخت و گفت:

-که تصورش حالت رو بد می کنه!
بلافاصله متوجه اشتباهم شدم. دستم را در هوا تکان
دادم و گفتم:

-نه منظورم این نبود که شما عالم رو بد می کنی!
سرش را جلوتر کشید و با لحنی عجیب گفت:
-پس حالت رو بد نمی کنه!

با شک و تردید نگاهش کردم و وقتی آن برق شیطننت
آمیز را در چشم هایش دیدم متوجه اشتباهم شدم! من
از چیز دیگری حرف می زدم و او از چیز دیگر... آب
دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم:

-خب... نه... منظورم این بود که... خب این اتفاق هیچ
وقت بین ما نمی افته! پس چه بهتر که شایعه ای هم
در موردش نباشه!

خدا را شکر کردم که آسانسور به طبقه ی همکف
رسید. قبل از این که دست کیارش به در آسانسور
برسد و آن را برایم باز کند بیرون زدم. با بیشترین
سرعتی که آن کفش های پاشنه بلند بهم اجازه می داد

خودم را به کوچه رساندم. هوای خنک پاییزی صورتم را نوازش کرد. نفسی عمیق کشیدم و احساس کردم آن سنگینی کشنده ی قفسه ی سینه ام کم کم ناپدید می شود و جای خودش را به ضعف و گرسنگی می دهد! کیارش کنارم ایستاد. اشاره ای به سمت چپش کرد و گفت:

-ماشین اون طرفه... دنبالم بیاین!
انگشت هایم را در هم قلاب کردم و مطیعانه پشت سرش رفتم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_211

به محض سوار شدن کمربندم را بستم و گفتم:
-ماجرایی که می خوام در موردش حرف بزنم مربوط به...
در آن تاریکی هم می توانستم نگاه متعجبش را بخوانم.
گفت:

-چه قدر برای گفتنش عجله داری!
نگاهی به دور و برم کردم... به فضای آشنای
ماشینش. گفتم:

-می خوای بگی اینجا هم برای حرف زدن امن نیست؟
بذار یه چیزی رو روشن کنم! من فقط برای این پا به
این مهمونی گذاشتم که این ماجرا رو به گوشت
برسونم. اگه نه اصلا دلم نمی خواست امشب پیام اینجا
و شاهد بازی های مسخره ی فرنوش باشم!
ماشین را روشن کرد و گفت:

-امنه ولی... نظرت در مورد یه تیک اوی چیه؟
خواستم با بداخلاقی مخالفت کنم اما تا دهانم را باز
کردم به ضعف و گرسنگی شدیدی فکر کردم که کم کم
شانه هایم را به لرزه درمی آورد. آهی کشیدم و پیش
خودم اعتراف کردم صحبت کردن در مورد این مسائل
با وجود یک هات چاکلت گرم فوق العاده راحت تر می
شود. سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:
-فکر بدی نیست!

احساس کردم اشتیاقم برای صحبت کردن با جناب
شمس به طرز قابل توجهی افزایش پیدا کرده! وقتی
برای خرید هات چاکلت سفارشی ام از ماشین پیاده شد
سرم را بلند کردم. نگاه از تابلوهای نئونی که چشمک

زنان وعده ی نوشیدنی، بستنی و آبمیوه را می دادند
گرفتم و از آن فاصله به کیک ها دادم. با خودم فکر
کردم یعنی عقل شمس به یک چیز کیک توت فرنگی قد
می دهد یا نه؟

در همین موقع، انگار که ذهنم را خوانده باشد، به
سمتم چرخید. از آن فاصله به طبقه ی کیک ها اشاره
کرد. با ذوق و شوق سرم را به نشانه ی جواب مثبت
تکان دادم. به پهنای صورتش خندید. با دست اشاره
ای به سمت چپ کردم... با دستش به ردیف کیک های
سمت چپ اشاره کرد. یک بار دیگر سرم را به نشانه
ی جواب مثبت تکان دادم. چند باری دستش را بالا و
پایین برد تا دقیقا متوجه سفارشم شد.

لبخند زنان به پشتی صندلی تکیه دادم. طولی نکشید که
مشغول پذیرایی از خودم شدم. کیارش به سمتم چرخید.
جرعه ای از نوشیدنی داغش نوشید و گفت:

-شراره... اگه قرار باشه کاری رو برای مدت طولانی
انجام بدی که علاقه ای بهش نداری باید یه راهی پیدا
کنی که ازش لذت ببری.

با چنگالم اشاره ای به چیز کیک کردم و گفتم:

-یعنی قراره این کار رو برای مدت طولانی انجام بدیم؟
نه! من فقط چیزی که می دونم رو می گم و بعد ما
دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم.

مکثی کرد. لبخندی تلخ تحویل داد اما چیزی نگفت. به
دلم بد آمد... احساس کردم اعتراف ناخوشایندی در
جواب این حرفم داشت که ناگفته گذاشت. چنگال را
کنار گذاشتم و گفتم:

-ماجرا اینه که... شما جدا نیاز داری تو انتخاب
جاسوس هایی که بین ما پخش می کنی تجدید نظر
کنی!

چشم هایش را تنگ کرد و با آن صدای بم و عمیقش
گفت:

-این که دوستت برای من خبر می آورد و می برد
ناراحتت می کنه؟

پوزخندی زد و گفتم:

-بحث ناراحتی من نیست. دست روی شخص اشتباهی
گذاشتی.

سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

-هیچ آدمی توی دنیا به اندازه ی یاشار مشتاق نیست
که از تو برای من خبر بیاره.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بله... هیچ کس به اندازه ی اون مشتاق نیست که دست ما دو نفر رو توی دست هم بذاره و مطمئن شه که فرنوش دیگه راهی برای برگشتن به رابطه ی سابقش نداره.

چهره اش با شنیدن عبارت " رابطه ی سابق " توی هم رفت. با خودم فکر کردم چه خوب که فرنوش تا جای ممکن آن رابطه ی کذایی را بهش زهرمار کرده بود! برای کسی مثل او که یه رابطه ی احساسی را با مسائل کاری گره می زد هیچ مجازاتی بهتر از عذاب دادنش در آن رابطه نبود و به نظر می رسید فرنوش در این زمینه سنگ تمام گذاشته باشد!

ادامه دادم:

-اما بحث اینه که دهن یاشار بدجوری لقه... درسته برای شما خبر می یاره اما برای فرنوش هم می بره... چیزی که به گوش فرنوش برسه هم از فرنام پنهان نمی مونه.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-فرنام اومده بود دیدنم!

@anitalnovels

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 212

به چهره ی بی حالت کیارش نگاه کردم... امکان
نداشت بتوانم از آن چهره چیزی بخوانم... متوجه شدم
برخلاف من او بارها و بارها در این موقعیت بوده. در
ماشینش کنار شخصی که برایش اطلاعات می آورده
نشسته، قهوه اش را با طمانینه نوشیده و با آن حالت
پوکر فیس به چهره ی خبرچینش زل زده.
اما من پیشینه ی آن دو نفر را بهتر از آن چه تصورش
را می کرد می دانستم. می توانستم حدس بزنم تمام
وجودش گوش شده و منتظر شنیدن بقیه ی حرف هایم
است. گفتم:

-اون چیزهایی که برای یاشار ساخته و پرداخته بودی
به گوش فرنام رسیده و قصد داره از این قضیه علیه ت
استفاده کنه. می خواد طوری قضیه رو نمایش بده که
یعنی من دارم راهی که تو پیش پام گذاشتی رو ادامه
می دم اما در واقع برای اون کار کنم.
با لحنی بی تفاوت گفت:

-پس بهت پیشنهاد کرده با استفاده از این قضیه براش
کار کنی... الان رئیس اونه؟ به دستور اون پیشنهاد
رقص دادی؟

صورتتم را توی هم کشیدم و گفتم:

-دستور؟ رئیس؟ از چی حرف می زنی؟

پوزخندی زد. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را
کنترل کنم. باید کمی تا حدودی بهش حق می دادم.
سابقه ی درخشانی پیش چشم او نداشتم... با فرنوش
همکاری و گوشی موبایلش را هک کرده بودم... از جز
به جز حرکات فرنام در شب ناپدید شدن الناز خبر
داشتم... بهش پیشنهاد رقص داده بودم و به فاصله ی
چند دقیقه مشخص شد به کس دیگری علاقه مندم.
خودم هم حاضر نبودم به چنین کسی اعتماد کنم...
با لحنی آرام گفتم:

-دستور نبود... به این خاطر پیشنهادش رو دادم که
باهات صحبت کنم. اگه به دستور فرنام جلو اومده بودم
قطعا همه چیز رو برات تعریف نمی کردم.
نگاه جدی ام را مستقیم به چشم هایش دوختم و ادامه
دادم:

-چیزی که اون می خواد یه فایل و دو فایل نیست... یه
جاسوس نمی خواد که مثل یاشار گزارش لحظه به

لحظه بهش بده. اون تمام اطلاعات رو توی این سال
ها می خواد! تمامش رو... می خواد تک تک شون رو
به دست بیاره... می خواد شغلش رو ازت پس بگیره و
برای این که کار دنبال کسی می گرده که آروم و ذره
ذره این پروژه رو پیش ببره... .

دیگر چهره اش بی حالت نبود... انگار تلاش می کرد
خشم و عصبانیتش را پشت بی تفاوتی اش پنهان کند...
اما چشم هایش برق می زد، لب هایش را آن قدر بهم
فشرده بود که بی رنگ به نظر می رسید. لحظه ای
سکوت کرد. نگاهش را دزدید و به لیوانش دوخت. می
دانستم سخت تلاش می کند تا احساساتش را ازم مخفی
کند. اجازه دادم به خودش مسلط شود. در سکوت
نگاهم را به داشبورد ماشین دادم و سعی کردم در ذهنم
جملات بعدی ام را مرتب کنم. برخلاف انتظارم یک بار
دیگر به حرف آمد و رشته ی افکارم را پاره کرد:
-پس رئیس دستور داده که با من دوست شی!
چشم هایش در آن تاریکی برق عجیبی داشت. با لحنی
آرام که ضربان قلبم را ناخواسته در سینه بالا می برد
گفت:

-خب چرا عملیات رو شروع نمی کنی؟

برای چند لحظه با دهان باز نگاهش کرد. احساس کردم یک بار دیگر می خواست ماجرای آسانسور را تکرار کند. باز سر به سرم می گذاشت... جدی ام نمی گرفت. با این وجود خودم را ناخواسته به در ماشین نزدیک کردم و گفتم:

-اگه می خواستم این کارو کنم توی ماشین بحث رو پیش نمی کشیدم. می گفتم خونه ی خودم یا خونه ی تو صحبت کنیم. دستم هم این شکلی بازتر بود. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-که دستت بازتر بود! فکر می کنی دست بازت کمکی بهت می کرد که دور از چشم من ازم اطلاعات کش بری؟ اگه این طوری فکر می کنی هنوز هم دیر نشده... خونه ی من یا خونه ی تو؟

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم و گفتم:

-این مسخره بازی رو همین حالا تمومش کن!

توجهی به حرفم نشان نداد. چشمتی زد و گفت:
- فقط می ترسم خیلی بهت خوش نگذره چون از
مردهای خشنی مثل من خوشتر نمی یاد! می ترسی با
لب خونی و چشم کبود بفرستمت خونه... این فکریه که
در مورد من می کنی!
با عصبانیت گفتم:

- مثل اینکه اصلا بدت نیومده! حتما داری توی دلت دعا
می کنی تغییر استراتژی بدم و هم فرنام رو با اجرای
دستوراتش خوشحالم کنم و هم تو رو!
تکیه به صندلی اش داد و گفت:

- نه اما یه پیشنهاد ویژه در این زمینه برات دارم.
پیشنهادم اینه که به کل فکر این نقشه رو از سرت
بیرون کن! تو اصلا این کاره نیستی شراره... بذاریه
اعترافی کنم. تو واقعا دختر شیرین و بانمکی هستی...
از رقصیدن باهات واقعا لذت می برم... همین موضوع
هم باعث شد قسر در بری و بار اول بتونی گوشیم رو
بزنی ولی این اتفاق دیگه تکرار نمی شه... نه در
مورد تو، نه در مورد هیچ دختر دیگه ای! من از این
مردهای دختر ندیده نیستم که بایه رابطه بشه
خامشون کرد... بشه با این حرکت تمام اطلاعاتشون
رو دزدید. اگه همچین کسی بودم هرچی داشتم و

نداشتم رو به همین روش توی این سال ها از دست داده بودم... اگه یه همچین نقطه ضعفی داشتم دخترخاله ی خودش تا حالا این کار رو براش انجام داده بود. چرا باید فکر کنه تو می تونی کاری رو انجام بدی که فرنوش نتونسته؟

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و گفتم:
-یعنی فرنوش تلاش کرد و موفق نشد؟

و به ذهنم رسید فرنوش قطعا پیش از استفاده کردن از من و ترتیب دادن مهمانی سوری به این موضوع فکر کرده بود... اما به دلایلی این روش عملی نشده بود.
کیارش نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

-جدا فکر کردی من رابطه م رو با کسی که بهش اعتماد ندارم تا این سطح پیش می برم؟ فرنوش می خواست تلاشش رو بکنه اما این اتفاق هیچ وقت نیفتاد. اکثر دخترها این رفتار رو به حساب احترام از جانب یه مرد می ذارن... به حساب جدی بودن شون توی اون رابطه اما فرنوش باهوش تر از این حرفا بود. کاملا متوجه شد که مشکل نه احترامه و نه جدیت... مشکل اعتماد!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. با خودم فکر کردم فرنوش یک عمر در آرزوی رسیدن به کیارش بود و

زمانی که بهم رسیدند کیارش او را با جھتی که به رابطه ایشان داد کاملاً خورد کرد. متوجه شدم فرنوش بیش از آن چه تصورش را می کردم از این رابطه زخم خورده... و منی که جلوی چشم او به کیارش نزدیک شده بودم باید بیشتر مراقب او باشم! کیارش ادامه داد: -حالا می شه به من بگی فرنام چطور به این نتیجه رسید که دختری مثل تو رو که با دو تا مکالمه ی غیر مستقیم در این زمینه رنگ عوض می کنه و سرخ می شه دنبال این کار بفرسته؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم... بعضی از مردها این طوری فکر می کنن. چه باهوش باشی، چه نباشی... چه به مراتب بالای کاری و علمی بررسی و چه نرسی فقط به قد و بالات نگاه می کنن و فکر می کنن اهمیتت به عنوان یه زن توی جاذبه ی جنسیت خلاصه می شه. یه کسی مثل دوستت امین این طوریه... شاید فرنام هم یه همچین طرز فکری داشته باشه...
نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-بعضی از مردها... اما نه فرنام! فرنام درسی که باید رو در مورد من از رابطه م با فرنوش گرفت.

پیشنهادی که به تو داد برای به دام انداختن من
نبوده... برای به دام انداختن تو بوده!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_214

گردنم چنان به سرعت به سمتش چرخید که مهره ی
گردنم تقی صدا کرد. با چشم های گشاد شده به چهره
ی کیارش زل زدم. ادامه داد:
-در موردت شک و تردید داشتم و می خواسته تو رو
بسنبه. می خواسته بدونم جاسوس دو جانبه ای یا
نه... با من دست به یکی کردی یا نه. برای همین این
موضوع رو باهات مطرح کرده. اگه تو با جواب مثبت
پیشش برمی گشتی به عنوان یه خائن می شناختت...
اون وقت خدا می دونست که چه خوابی برات می دید...
اما تو این شانس رو داری که ماجرا رو براش پیچیده
تر کنی. می تونی برگردی پیشش و بگی به نظرت همه
چیز داشت خوب پیش می رفت اما موفق نشدی... که
کیارش واقعا قصد نداشت باهات دوست شه... می تونی

بگی کیارش لنگه ی رفیقش امینه و می خواسته تو رو
با این کارش تحقیر کنه، دستت بندازه.
با خودم فکر کردم خیلی هم پیشنهاد بدی به نظر نمی
رسید. به این ترتیب می توانستم آهسته و آرام خودم را
از دایره ی نقشه هایشان خارج کنم. با شک و تردید
گفتم:

-خوبه... ولی... واقعا بی خیال من می شه؟ یا این
طوری مطمئن می شه که می تونه به من اعتماد کنه و
برام خواب دیگه ای می بینه؟
کیارش گفت:

-این چیزی بود که می خواستم در موردش باهات
صحبت کنم شراره... من تلاشم رو کردم تا اجازه ندم
فرنوش آدم دیگه ای رو وارد این ماجرا کنه اما در
مورد تو موفق نشدم. نتوانستم تو رو از این ماجرا دور
نگه دارم. بدتر از اون... تو باهاشون همکاری کردی و
موفق شدی! الان روی تو حساب دیگه ای دارن. به
همین راحتی نمی دارن نقش بازی کنی و بعد کنار
بکشی. پیش بینی می کردم که یه بار دیگه پات رو به
یه نقشه ی دیگه باز کنن اما... فکر نمی کردم مستقیم
بیای پیش من و همه چیز رو بهم بگی.

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. نگاهم را به لیوان خالی هات چاکلتم دوختم. قلبم از شدت اضطراب در سینه می تپید. با خودم فکر کردم با این نقشه می توانم خودم را برای همیشه از این ماجرا کنار بکشم اما حالا می دیدم که نه... به این سادگی ممکن نبود. ماجرا جهت دیگری گرفته بود... چیزی که به کل پیش بینی اش نکرده بودم. کیارش گفت:

-می خواستم بهت بگم که اگه حس کردی توی این بازی داری به تنگ می یای، که نمی تونی خودت رو کنار بکشی یا بی طرف بمونی روی کمک من حساب کن. درسته برخورد روزی که اومدی خونه م خشن بود اما متوجه م که این کارو برای دفاع از خودت و اون چیزی که راز خودت می دونستی کردی... نه به خاطر بدذاتی و نه به خاطر دشمنی با من... دوست ندارم آدمایی که روحشون هم از ماجراهای ما خبری نداره قربانی بازی ما شن.

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:
-کیارش... اگه چاره ای نداشتی جز این که بین شما دو نفر یکی رو انتخاب کنم قطعا همکاری با تو رو انتخاب می کردم. من حس کردم تو توی این کار شرافت

بیشتری نسبت به فرنام داری اما دلیل اصلیم اینه که...
تو رو بهتر از فرنام درک می کنم... .
با خودم فکر کردم او من را آن طور که باید درک نمی
کرد... نمی فهمید... اما من رو او را می فهمیدم. در
عمق وجود من هم کسی بود که گاه و بیگاه بیدار می
شد... هوای بهم زدن زندگی ام را به سرم می
انداخت... هوای دنبال کردن کینه هایم... می ترسیدم که
افسار زندگی ام را به دست کینه هایم بسپارم و دیگر
نتوانم آن را پس بگیرم. کیارش برخلاف من با ترسش
جنگیده بود... او زندگی اش را دو دستی تقدیم کینه ی
کهنه اش کرده بود. او را خیلی بهتر از مرد قدرت
طلبی مثل فرنام می فهمیدم. این که کدام خطرناک تر
بودند را نمی دانستم... بدون شک هر دو... پس گفتم:
-اما معتقدم که هنوز یه راه چاره ی دیگه دارم. هنوز
فرصت دارم که خودم رو کنار بکشم.
کیارش با ناباوری نگاهم کرد و گفت:
-من فکر نمی کنم هیچ وقت بتونی منو درک کنی...
هیچکس نمی تونه... .
لبخندی تلخ روی لبم نشست. هنوز نمی دانست که چه
چیزهایی از او و زندگی اش می دانستم... و من هیچ

وقت نباید اجازه می دادم که بفهمد! آهی کشیدم و بی توجه به حرفش گفتم:

-پیشنهادات خوبه... به فرنام همین رو می گم اما نمی دارم این ماجرا براش تموم شده باقی بمونه... تا جایی که می تونم کشش می دم تا هم این خیال رو به ذهنش بندازم که شاید واقعا عملی شه و هم من رو سرگرم نقشه ی قبلیش ببینه و دیگه درگیر یه کار جدیدم نکنه. بهش می گم نشد با کیارش دوست شم... اما تونستم مسیر نقشه مون رو عوض و به چیز دیگه ای تبدیلش کنم.

اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست و گفت:
-مثلا؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-بهش می گم که می تونم توی شرکت مشغول به کار شم و مثل یه دوست یا همکار بهت نزدیک بشم و شانسم رو امتحان کنم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_215

برای یک لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد... آهسته
خندید و سرش را تکان داد. هول زده ادامه دادم:
-البته آگه واقعا می تونی توی شرکت کاری بهم بدی!
با خنده گفت:

-مسئله این نیست شراره... مسئله اینه که وقتی توی
شرکت مشغول به کار شدی دقیقا قراره چی کار کنی؟
مثل یه جاسوس دو جانبه عمل کنی یا طرف من رو
بگیری؟ می دونی که بالاخره باید از این تلاشت یه
نتیجه بهش گزارش کنی.

با حرکت سر حرفش را تایید کردم و گفتم:
-من یه مدت طولانی جلوی فرنام وانمود می کنم که در
تلاشم به تو نزدیک بشم... یه مدت می توئم یه سری
اطلاعات پیش پا افتاده و با هماهنگی با تو بهش
گزارش کنم... و بعد یه مدت هم نشون می دم که در
نهایت موفق نشدم. این موضوع به نفع تو هم هست!
یک بار دیگه با ناباوری نگاهم کرد و گفت:
-متوجه نشده بودم که به منم توی این قضیه فکر می
کنی!

بی توجه به نیش و کنایه اش با حرارت ادامه دادم:

-این طوری می دونی که اون کی رو برای جاسوسی
فرستاده... اگه من نباشم... .

وسط حرفم پرید و گفت:

-اگه تو موفق نشی یه نفر دیگه رو می فرسته...

درسته! ولی به حال منی که پیش فرضم اینه که به

هیچ کس اعتماد نکنم خیلی فرقی نمی کنه.

نگاهم را به سقف دادم. بدم نمی آمد شکلکی در بیاورم

و بگویم "باشه آقای شمس! شما خیلی خفنی!" اما

خودم را کنترل کردم. به خاطر آوردم که توانستم این

سد اعتماد را در هم بشکنم و گوشی موبایلش را هم

هک کنم. هرچه کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و

از سر رضایت لبخندی نزنم... .

کیارش که متوجه لبخندم شده بود گفت:

-به چی می خندی؟

سریع لبخندم را جمع و جور کردم و سوالش را بی

جواب گذاشتم. کیارش خودش را روی صندلی به سمت

من کشید. با لحنی که کمی تا حدودی تهدیدآمیز به نظر

می رسید گفت:

-می خوام یه چیزی یادت بمونه... اگه تصمیمت رو

گرفتی تا با من و تحت حمایت من کار کنی دیگه هیچ

راه برگشتی نداری. اگه وسط راه پشیمون شی این

شانس رو نداری که جبهه عوض کنی و بری سمت فرنام. اگه این کارو بکنی قسم می خورم که تا آخر دنیا دنبالت پیام و جواب این کارت رو بدم. تو به من می گی خشن... اما باور کن هیچی از خشونت نمی دونی... هیچ ایده ای از این که من تا چه حد می تونم برات خطرناک باشم نداری.

جرقه ای ذهنم را روشن کرد... او را به خاطر آوردم که نقشه ی معدوم کردن الناز را داشت. او را هم به همین اسم به آن جا کشانده بود؟ به اسم حمایت؟ برای همین الناز را پشت خودش پناه داد؟ ممکن بود تمام آن داستان یک بازی برای خام کردن الناز و کشاندنش به تله باشد؟ با نگرانی سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. همان جا و همان لحظه می دانستم که هیچ وقت به سمت فرنام، فرنوش و بازی کثیف شان بر نمی گردم اما نباید کورکورانه به کیارش اعتماد می کردم. باید حواسم را به او می دادم و از جانبش مطمئن می شدم. تکیه اش را به صندلی داد. ماشین را روشن کرد و با جدیت گفت:

-سایت شرکت رو پیدا کن... نمی دونم اسمش رو می دونی یا نه؟

سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم. با همان لحن جدی اش که کم کم متوجه می شدم لحن مدیرعامل شرکتی ست که در آن مشغول به کار می شوم گفت: -حالا که قراره باهامون همکاری کنی شاید بهتر باشه اسمش رو یاد بگیری... مهرماهان مدیا! توی قسمت درخواست همکاری رزومه ت رو بفرست. شنبه می گم باهات تماس بگیرن و یه وقت برای مصاحبه تنظیم کنن.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_216

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. ماشین را از پارک خارج کرد و پایش را روی گاز گذاشت. گفت: -متوجهی که من کسی رو با پارتنری بازی و بدون تشریفات رسمی وارد شرکت نمی کنم؟! و باز هم سری به نشانه ی فهمیدن خم کردم. لبخندی کمرنگ آن پوسته ی جدی اش را درهم شکست. آهسته گفت:

-چه حیف که همیشه این قدر حرف گوش کن و سر به زیر نیستی!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-شاید مثل شما که توی بحث کاری جدی هستی منم

توی این زمینه حرف گوش کن باشم!

آهسته خندید و سری تکان داد. گفت:

-نه شراره... بعید می دونم این طور باشی... .

با رسیدن به خانه ماشین را متوقف کرد. نگاهی جدی

حواله ام کرد و خیلی کوتاه گفت:

-به زودی می بینمت!

وقتی از ماشین پیاده شدم احساس کردم ذهنم با

سرعتی باورنکردنی به کار افتاده. تمام نگرانی های

عالم اعم از پایان نامه، خانواده، کیارش و فرنام به دلم

ریخت... آن شب اصلا آن طور که فکر می کردم پیش

نرفت... کم کم یاد می گرفتم که همه چیز دور و بر

کیارش شمس غیرقابل پیشبینی و دلهره آور است.

نقشه کشیدن برای کسانی مثل فرنام و کیارش ناممکن

به نظر می رسید. بهترین کار بی طرف ماندن بود...

اما برای بی طرف ماندن بازی خطرناکی را شروع

کرده بودم. باید فرنام را فریب می دادم و امیدوار می

ماندم که کیارش حمایت کند. وقتی کلید انداختم و وارد

خانه شدم به خاطر آوردم که پیش از آن یک بار با
فرنام معامله کرده و گذشته ی کیارش را خریده بودم...
ضربان قلبم اوج گرفت.

کیارش هیچ وقت نباید می فهمید که چنین معامله ای
شکل گرفته... چرا که به خوبی می دانستم مبارز
پیشین مسابقات زیرزمینی، رئیس یک امپراطوری
پنهان که آن را از چنگ رقیبش بیرون کشیده و کسی
که از تله ی دشمنانش در آن مجتمع ساختمانی جان
سالم به دربرده بود مرد خطرناکی ست.

دلم برای زندگی ساده ام تنگ شده بود... برای آن
دوران کسل کننده ای که چشمم به اندک پولی بود که
از نوشتن پایان نامه و ویرایش مقاله به جیب می
زدم... برای ذوق خریدن لوازم آرایش و لباس... برای
اینستاگرام گردی ام، پیدا کردن رستوران های هیجان
انگیز، فرستادن شان برای یاشار و برنامه ریزی برای
امتحان کردن غذاهایش... برای وقت هایی که دور
عکس محمد نواری قرمز به چشم می خورد و خبر از
یک استوری جدید می داد. به خودم گوشزد می کردم
که استوری اش را الان نبین، اولین نفر نباش! صبر
کن... ده دقیقه... یک ربع... حتی یک ساعت... و
عاقبت دل را به دریا می زدم و با هیجان عکس را می

دیدم. با فکر کردن به زمانی که در نیمی از مهمانی ها با تصور بودن محمد شرکت کرده ام قلبم در سینه مچاله می شد... او هم با دیدن من در راهروهای دانشکده قلبش در سینه جا به جا می شد؟ او هم شب ها قبل از خواب به عکس های اینستاگرامم نگاه می کرد، با خودش فکر می کرد شراره حتی نمی داند من وجود دارم؟

با لباس روی کاناپه دراز کشیدم. پاهایم را در شکم جمع کردم. به خاطر آوردم که آرمین با چه حرارتی من را به ابراز علاقه به محمد دعوت کرده بود... ای کاش این بحث را سال ها پیش آغاز می کرد... ای کاش آن قدر شجاع بودم که می توانستم پیشنهادش را عملی و مسیر زندگی ام را عوض کنم.

گوشی موبایلم را جلوی صورتم گرفتم. به عکس هایی که از استوری ها و پست های محمد گرفته بودم نگاه کردم... در رستوران، کافی شاپ، بام تهران، باشگاه انقلاب، کتابخانه ملی، در خانه و مشغول دیدن سریال... خدا می دانست که چه قدر دوست داشتم بخشی از زندگی او باشم... در کتابخانه با یک ردیف فاصله از او بنشینم و برای ساعت استراحت توافقی مان لحظه شماری کنم... سریالی را انتخاب و قسمت به

قسمت با هم دنبال کنیم، پنهانی قسمت بعدی را ببینیم و جلوی هم تظاهر به ندیدن آن قسمت کنیم... در یک کافی شاپ با میزی گرد و کوچک رو به روی هم بنشینیم و دستم را روی دستش بگذارم، نگاهم را به منو بدهم اما تمام حواسم پیش او و دست های گرمش باشد... .

و حالا می دانستم که شدنی بود... اگر یکی از ما پا پیش می گذاشت همه چیز تمام بود. او مجبور نبود به اجبار خانواده با کس دیگری بیرون برود و من هم با شنیدن خبر نامزدی اش تباه نمی شدم... حق آدم هایی مثل ما که برای آن چه دوست دارند قدمی بر نمی دارند، تلاشی نمی کنند این است که ساعت دوازده شب روی کاناپه مچاله شوند و پاهایشان را در آغوش بگیرند... به گوشی موبایلشان زل بزنند و به تمام چیزهایی فکر کنند که می توانستند داشته باشند اما به سادگی از دست دادند... .

خودم را هیچ وقت برای این کوتاهی نمی بخشیدم... و او را... دو آدم بزدلی که لیاقت با هم بودن را نداشتند. در همین موقع گوشی در دستم به لرزش درآمد. قلبم در سینه جا به جا شد. با حیرت به اسم فرنام روی گوشی زل زدم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_217

لعنتی بهش فرستادم... عجب زمانی را برای زنگ زدن انتخاب کرده بود! آهی کشیدم و صاف روی کاناپه نشستم. تماسش را جواب دادم و با لحنی طلب کار گفتم:

-واقعا چه چیزی بهتر از این که ساعت دوازده شب صدای شما رو بشنوم!
آهسته خندید و گفت:

-برای منم چیزی لذت بخش تر از این نبود که دخترخاله م ساعت یازده شب زنگ بزنه و بابت این که دوست پسر سابقش مهمونی رو با تو ترک کرده گریه کنه.

کم مانده بود چشم هایم از حدقه بیرون بزند... گریه کرده بود؟ گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. فرنام گفتم:
-مطمئن نبودم کی بهت زنگ بزنم... برای همین خودم رو رسوندم نزدیک خونه ت!

قلبم در سینه فرو ریخت. قبل از اینکه ادامه بدهد
متوجه شدم ماجرا از چه قرار است. گفت:
-دیدم که رسوندت و رفت. خوبه که پسر نجیبیه...
تشریف نمی یاره بالا و از خالی بودن خونه استفاده
نمی کنه اما ممکنه یه کم کار رو برات سخت کنه...
مطمئنا تو می دونی چطور به راه بیاریش.
پلک هایم را بهم فشردم. آهسته گفتم:
-فرنام... .

بی توجه به حرفم ادامه داد:
-زمان می بره ولی نشد نداره!
صدایم را بالاتر بردم و گفتم:
-فرنام! ماجرا اصلا خوب پیش نرفت!
سکوت برقرار شد. بعد از مکثی کوتاه نفسم را با صدا
بیرون دادم و گفتم:

-نمی خواست جلوی بقیه این حرفا رو بهم بزنه...
برای همین با هم بیرون رفتیم. بهم گفت که نباید به
خاطر این که دو بار با هم رقصیدیم هوا برم داره... که
من اصلا با معیارهای اون جفت و جور نیستم و به این
چشم نگاهم نمی کنه. بهم گفت فقط از نظرش یه دختر
باهوش و بااستعدادم و به همین خاطر تحسینم می کنه
اما دلش نمی خواد برداشت اشتباهی از رفتارهاش

بکنم... که درسته که تحسینم می کنه اما دلیلی برای این نیست که بخواد باهام رابطه ای داشته باشه. فرنام با لحنی که کمی تا حدودی عصبی به نظر می رسید گفت:

-من این قضیه رو بی پشتوانه و بی مدرک مطرح نکردم... نمی دونم وقتی از خونه بیرون زدین چی کار کردی که نظرش رو برگردونی اما به گوشم رسیده بود که می خواد باهات دوست شه.

یک بار دیگر صدایم را بالا بردم و گفتم:
-حتما اطلاعات اشتباه بوده یا دقیق نبوده...
فرنام گفت:

-ببین شراره! من کیارش رو خیلی ساله که می شناسم. می دونم که همین طوری الکی...
وسط حرفش پریدم و به تندگی گفتم:

-کیارشی که تو می شناختی عوض شده فرنام! مگه اون کیارشی که می شناختی دلال اطلاعات بود؟ مگه اطلاعات جمع می کرد و می فروخت؟ مگه با دخترخاله ت دوست می شد تا دلش رو بشکنه و از این فرصت استفاده کنه تا به پدرش نزدیک شه؟ تو چند سال ایران نبودی! از وقتی که اون بلا سرش اومد و مصدوم شد به یه آدم دیگه تبدیل شده... آدمی که تو شاید خیلی هم

خوب شناسیش! این یه مسئله ی قابل پیشبینی و طبیعی... به این راحتی به کسی اعتماد نمی کنه... به کسی نزدیک نمی شه. حتی اگه از من خوشش هم می اومد مایل نیست که باهام دوست شه. این نقشه رو از دست رفته حساب کن فرنام... .

فرنام با لحنی جدی گفت:

-این اصلا خبر خوبی نیست... به خصوص برای تو شراره! کارمون خیلی سخت تر می شه! قبل از این که ایده ای شبیه به مهمانی و جیب بری را مطرح کند گفتم:

-من یه فکری دارم... شاید به خوبی قضیه ی دوستی نباشه اما به نظرم عملی می یاد. با اوقات تلخی پرسید:

-چی؟

دست آزادم را مشت کردم. نگاهم را به نقطه ای ثابت روی دیوار دادم و گفتم:

-داشتم فکر می کردم که... شاید بتونم وارد شرکتش بشم. می دونی که من لیسانسم نرم افزار بود... رشته م بی ربط به کار شرکتش نیست. می تونم تلاشم رو بکنم و از این طریق بهش نزدیک شم... به عنوان یه

دوست... یه همکار. شاید به یه دوست کمتر از یه
دوست دختر مضمون شه.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_218

فرنام با لحنی تمسخرآمیز گفت:
- فکر می کنی به عنوان یه دوست معمولی دستت تا چه
حد باز باشه؟

با لحنی مشابه خودش گفتم:
- اگه فرنوش نتونست به عنوان دوست دختر کیارش
کاری از پیش ببره دلیلی نداره که منم بتونم! این یه
راه جدیده... و اگه عملی شه ممکنه که...
فرنام وسط حرفم پرید و گفت:

- شراره من اون اطلاعات رو می خوام!
و تماس را قطع کرد. با تعجب به گوشی موبایلم نگاه
کردم. زیر لب گفتم:
- دیوونه!

اما تا مانتو و شالم را در آوردم صدای رسیدن پیغامی را در واتساپم شنیدم. با تعجب به پیغام فرنام نگاه کردم... دو عکس برایم فرستاده بود. اخمی روی پیشانی ام نشست. می دانستم هرچه بود نمی توانست چیز خوشایندی باشد. عکس اول را باز کردم. عکس دختری نوجوان و پسری با موهای تراشیده در یک پارک بود که مخفیانه از بین شاخ و برگ درخت ها گرفته شده بود. دختر با حالتی مطیعانه به پسر نگاه می کرد... پسر در یک دستش سیگاری داشت و با دست دیگرش ساعد دختر را چسبیده بود. اولین چیزی که از ذهنم گذشت این بود که دختر در آن پسر با آن صورت استخوانی چی دیده... .

عکس بعدی را باز کردم و نفس در سینه ام حبس شد. گوشی در دستم لرزید و چیزی نمانده بود که از دستم رها شود. پسر سیگار را روی ساعد دست دخترک می فشرد و صورتش را جلوی صورت دخترک کشیده بود... به نظر می رسید از چیزی عصبانی شده بود... رگ های گردنش برجسته به نظر می رسید... دختر خودش را در عکس جمع کرده و با دست جلوی دهانش را گرفته بود.

احساس می کردم تمام سرم نبض دارد و می تپد... با ناباوری به پسر نگاه کردم... او را می شناختم... یک زمانی موهای مشکی مجعد و خوش حالتی داشت... لاغر بود، همیشه... اما نه این طور... به نظر می رسید مواد به جز مغزش بدنش را هم متلاشی کرده بود... زیر لب گفتم:

-امیربهادر...-

در همین موقع پیغامی از طرف فرنام رسید:
-شناختی؟ برای ریحانه که نشد کاری بکنی... امیدوارم این بار دست روی دست نداری!

گوشی را به سمت میز پرت کردم. با صدای دنگ وحشتناکی به لبه ی میز اصابت کرد و روی زمین افتاد. دست هایم را مشت کردم... لب هایم را بهم فشردم... احساس می کردم چیزی نمانده منفجر شوم... سرم داغ می شد... خون در رگ هایم به جوش می آمد... قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند...-

همیشه فکر می کردم امیربهادر در تمام آن سال ها مثل یک هیولای مخوف در وجودم زندگی کرده... تمام شادی و شغف زندگی ام را بلعیده... خوشی را در کامم زهر کرده... اما حالا... انگار آن عکس ها بند بند وجودم را آتش می زد. آن هیولا امیربهادر نبود... من

بودم! که در تمام این سال ها خشم حضور او را در این دنیا به درون کشیده بودم... خودم را ناخودآگاه پشت افسردگی پنهان کرده بودم تا کینه ام از او را دنبال نکنم... تا دنیا را برای پیدا کردنش زیر پا نگذارم و او را با دست های خالی راهی دنیای باقی نکنم... تا خودم را به دست این کینه ی قدیمی برای همیشه تباه نکنم... .
**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_219

کسل کننده ترین شنبه ی زندگی ام را می گذراندم. در سلف دانشکده که بعد از صرف ناهار خلوت شده بود، نشسته بودم و به دانشجویها و اساتیدی نگاه می کردم که برای مدتی کوتاه به سلف سری می زدند، برای خودشان چای می ریختند و چند دقیقه ای روی صندلی ها می نشستند. یکی دنبال قنادان می گشت و دیگری با

صدای بلند از تجربیاتش در شرکت در آزمون آیلتس می گفت... صدای خنده ی دو نفر از دانشجویهای کارشناسی ارشد بیوفیزیک از سمت دیگر سالن شنیده می شد. دستم را زیر چانه زده و به هر جایی نگاه می کردم جز به لب تاپ روشنم. باید تا پایان آن روز گزارش کاری تنظیم و برای استاد راهنمایم می فرستادم... اما برایش از چی می نوشتم؟ از یک هفته ای که پشت سر گذاشته بودم؟ از کشف کردن محل کار الناز، نقشه ی فرنام و همکاری با کیارش؟ چشمم به راحیل افتاد که با خستگی بندهای کوله پشتی بزرگش را روی شانه جا به جا می کرد و به سمت می آمد. لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

با کلافگی نفسش را بیرون داد. یک صندلی را عقب کشید و کیف سنگینش را روی آن رها کرد. لبه ی شالش را چسبید و بار دیگر آن را روی شانه اش انداخت. رو به رویم نشست و گفت:

-داشتم برمی گشتم خونه که مهدی زنگ زد و گفت می یاد دم خونه دنبالم... منم گفتم کار دارم و باید برم جایی. گفت کارم خیلی مهمه و دم در منتظرم می مونه!

منم نمی دونستم کجا جیم بشم. گفتم پیام پیش تو... با هم برگردیم خونه. شاید این طوری بی خیال بشه. شانه بالا انداختم و بی مقدمه گفتم:

-شاید می خواد بهم بزنه!

راحیل با امیدواری نگاهم کرد و گفت:
-واقعا؟

لپ تایم را خاموش کردم و گفتم:

-دیروز که بهت گفتم. همه چیز رو لو دادم. ماجرای جاسوس های کیارش رو به روش اوردم. فکر نمی کنم دیگه به حضور آدمایی مثل مهدی توی زندگی شما نیازی داشته باشه. فرنام هدفش رو انتخاب کرده، مهره ش رو به خیال خودش توی زندگی کیارش کاشته... من! ماجرای جاسوس ها هم که لو رفته... احتمالش زیاده که کیارش بهشون بگه دیگه نیازی به حضورشون نیست.

راحیل نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:
-خدا از دهنش بشنوه!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-تو جدا دیگه به مهدی حسی نداری؟... یعنی... مشکلی نداری که... .

در همین موقع محمد با لباس هایی تیره و ته ریشی که صورتش را پر کرده بود وارد سلف شد.
به وضوح جا خوردم! حرفم را نصفه گذاشتم و خودم را روی صندلی به سمت عقب کشیدم. راحیل با دیدن واکنش عجیبم چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن محمد زیر لب گفت:
-ببین کی اینجاست!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_220

محمد با گردنی خم شده و چهره ای متفکر در لیوان سرامیکی اش چای ریخت. من و راحیل نگاهی مشکوک رد و بدل کردیم. راحیل آهسته گفت:
-به این قیافه ی ژولیده ش می یاد که هنوز درگیر پیدا کردن الناز باشه.
در همین موقع دانشجویی که دنبال قندان می گشت محمد را بلند صدا زد. محمد با تعجب به سمتش چرخید. پسر اشاره ای به جمع سه نفره و بساط چای و

شکلات شان کرد. محمد اما دستش را محترمانه بالا آورد و از حرکات لبش خواندم که در جواب این دعوت می گوید:

-باشه برای بعد!

در همین موقع چشم تو چشم شدیم. سریع سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول جمع کردن شارژر لپ تاپم نشان دادم اما دیر شده بود... محمد با گام هایی کوتاه و پر شک و تردید به سمت مان می آمد. راحیل روی میز به سمت خم شد و صدایش را تا جای ممکن پایین آورد. آهسته گفت:

-چی کارمون داره؟ نکنه باز اومده مقاله بهت بده ترجمه کنی؟

چشم غره ای نثار راحیل کردم. خودش را عقب کشید و یک بار دیگر تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد. در همین موقع محمد کنارمان متوقف شد و مودبانه گفت: -سلام خانوم ها!

من و راحیل مودبانه سلام کردیم و نگاه منتظر و کنجکاومان را به او دوختیم. محمد مکثی کرد. انگار دنبال کلمه ای مناسب برای شروع بحثی می گشت... بحثی که شاید سال ها پیش می توانست پیش بکشد و مسیر زندگی هر دو نفرمان را عوض کند. احساس

کردم یک بار دیگر قلبم در سینه مچاله شد. سرم را آهسته تکان دادم تا این افکار آزاردهنده را دور بریزم. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد که محمد هرچه زودتر حرفش را بزند و برود... به نظر نمی رسید که بتوانم برای طولانی مدت خودم را کنترل کنم و چیزی نگویم. محمد بالاخره اشاره ای به لپ تایم کرد و گفت: -می دونم مشغول کار کردین هستین خانوم امانی... اما می شه یه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

من و راحیل نگاهی کوتاه رد و بدل کردیم. هر دو خیلی خوب می دانستیم که اگر پیش از نامزد کردن محمد چنین موقعیتی پیش می آمد و او این طور برای صحبت کردن با من پیش قدم می شد از هیجان بال درمی آوردم اما همه چیز عوض شده بود. آهی کشیدم و با سر جواب مثبت دادم. محمد نیم نگاهی به راحیل کرد و گفت:

-می شه تنها صحبت کنیم؟
ابروهای راحیل روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. چند سال بود که شنیدن این جملات را از زبان او تصور می کردم؟ حالا آن ها را می شنیدم و به خوبی می دانستم معنای مد نظرم را ندارند... که او متاهل بود و حتی اگر

آن معنا را هم داشت از شنیدنش استقبال نمی کردم. با
صدایی گرفته گفتم:
-مشکلی نداره... من با بودن راحیل راحتم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_221

احتمالا در دلش گفت " اما من ناراحتم!" اما نگاهش
را دزدید و با یک صندلی فاصله از من نشست. آن قدر
از دست خودمان عصبانی بودم که کم مانده بود صندلی
میان مان را به عقب پرتاب کنم و فریاد بزنم " چیه؟
فکر می کنی اگه نزدیکم بشینی اغوا می شی؟ با
نزدیک من نشستن به زنت خیانت می کنی؟" اما باز
هم خودم را کنترل کردم. صدایش را صاف کرد.
نگاهش را به میز داد و گفت:

-من یه چند وقتی هست که درگیر یه سری مسائل
شخصی ام. خیلی در جریان اتفاقات دانشگاه نیستم.

حتما متوجه شدین که از اول هم خیلی اهل مهمونی و دورهمی های بچه های دانشگاه نبودم.

عینکش را روی بینی به سمت بالا هدایت کرد و نگاهش را به من داد. شانه بالا انداختم... انگار اصلا متوجه بود و نبودش در مهمانی ها نشده باشم! تا محمد دهان باز کرد تا چیزی بگوید راحیل با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-مقدمه چینی تون احيانا ربطی به مهمونی پنجشنبه نداره؟

سر من و محمد همزمان به سمت راحیل چرخید. محمد برای چند لحظه با دهان نیمه باز به راحیل زل زد اما من گوشه ی لپم را به دندان گرفتم تا خنده ام را کنترل کنم. محمد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-بله... حق با خانوم... شما خانوم؟

اما راحیل با بدجنسی لبخندی زد و به جای گفتن نام خانوادگی اش گفت:

-راحیل هستم! خانوم امانی اسمم رو گفتن که!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا محمد متوجه خنده ام نشود. محمد به روی خودش نیاورد و گفت:

-بله حق با ایشونه!

راحیل سری به نشانه ی تاسف تکان داد. با پوزخندی استهزاآمیز از جایش بلند شد. لیوانی از کوله پشتی اش بیرون کشید و برای ریختن چای از ما فاصله گرفت. با رفتن راحیل کامل به سمت محمد چرخیدم. محمد گفت:

-فرنوش دیروز باهام تماس گرفت.
انگشت شست و اشاره ام را به پلک های داغ کرده ام فشردم. با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:
-ظاهرا دوستتون دور افتاده و به هرکسی که توی مهمونی شرکت نکرده ماجرا رو توضیح داده. خیلی هم برای این کار عجله داشته!

من با دوست پسر سابقش رقصیده و همراهش مهمانی را ترک کرده بودم... و او به محمد زنگ زده و ماجرا را اطلاع داده بود! ظاهرا من و فرنوش هم مثل کیارش و فرنام درگیر جنگی خاموش بودیم... جنگی که فرنوش راه انداخته بود! دندان به دندان سابیدم... باید فرنوش را پیدا می کردم و در این زمینه بهش تذکر می دادم. چرا که من بودم که این جنگ را تمام می کردم و این هیچ به نفع فرنوش نبود! تمام عصبانیت های این چند وقت در وجودم جمع شده بودم... امیربهادر... محمد... فرنام... کیارش... و شاید دستم به هیچ کدام از

آن ها نمی رسید اما فروش... فروش را می توانستم
به نحو احسن از میدان به در کنم!
محمد با حرکت سر تاییدم کرد و گفت:
-فروش یه سری اخلاق های بچگونه داره... درسته...
اما... می خوام باهاتون در مورد کیارش شمس حرف
بزنم!

نفسی عمیق کشیدم. به پشتی صندلی تکیه زدم و
نگاهم را مستقیم به صورتش دوختم. باید پیش خودم
اعتراف می کردم که کمی تا حدودی به هیجان آمده
بودم. دلم می خواست بدانم نگاه منفی اش به کیارش
از کجا منشا می گیرد و شاید برای زدن همین حرف
سر صحبت را با من باز کرده بود. محمد صندلی اش را
کمی به سمت من کشید. چشم غره ای به سقف رفتم.
می توانست بلند شود و روی صندلی کنارم بنشیند تا
کسی هم متوجه حرف مان نشود اما اصرار داشت
فاصله اش را حفظ کند. گفت:

-نمی دونم یادتون هست یا نه... دفعه پیش یه صحبت
کوتاهی در مورد کیارش داشتیم.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 222

با حرکت سر تاییدش کردم و گفتم:
-در مورد رفت و آمد با ایشون بهم تذکر دادین. البته
نگفتین چرا... .

و با کنجکاوی نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و با
حواسی نه چندان جمع گفت:

-به این نتیجه رسیدم جذابیت ایشون بیشتر از این
حرفاست که تذکرهاى من مانع رفت و آمد خانوما
باهاش بشه.

چشم هایم را تنگ کردم و با لحنی سرد گفتم:
-شاید بهتر باشه توی شیوه تذکر دادن تون تجدیدنظر
کنین. من همین الان هم جناب شمس رو از شخص شما
بیشتر می شناسم... که خیلی عجیبه چون ایشون کسی
نیستن که به راحتی بشه شناخت. شاید بهتر باشه
زمانی که به کسی مثل من تذکری می دین اونو با
دلیلش توضیح بدین... من آدم بی منطقی نیستم... اگه
دلیلش رو می دونستم شاید تجدید نظر می کردم.

بی مقدمه سرش را بالا گرفت و با لحنی هشداردهنده گفت:

-داره بازیت می ده!

یک لحظه جا خوردم. با تعجب نگاهش کردم و بعد... آهسته گفتم:

-چی؟

توجهی به حرفم نشان نداد. خودش را به سمتم کشید و گفت:

-همون طور که فرنوش رو بازی داد... همون طور که... نامزد من رو بازی می داد.

بلافاصله دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-البته شما نامزد من رو نمی شناسین... شاید اگه می

شناختین بهتر می تونستم ماجرا رو براتون توضیح

بدم اما... خوشحالم که می دونین شمس آدمی نیست که

بشه به راحتی شناخت. هیچ پیش خودتون فکر نکنین

خیرخواه شماست... فکر نکنین شما با بقیه براش

فرقی می کنین. خواهش می کنم به این حرف من گوش

کنین... کیارش شاید نتونه به دختری مثل فرنوش که

از یه خانواده با نفوذ ضربه بزنه اما برای آدمای

معمولی مثل شما و نامزد من خیلی خطرناکه. می دونم

که شما با اون بیشتر از من رفت و آمد داشتین و

احتمالا بهش بیشتر از من اطمینان دارین اما مطمئنم
خانومی به هوش و ذکاوت شما متوجه می شه که یه
جای کار این آدم می لنگه.
اخم کردم و گفتم:

-من هنوز هم دقیقا متوجه استدلال شما برای این
تذکرها نمی شم... منظورتون اینه که به من ابراز
علاقه می کنه اما دنبال چیز دیگه ایه؟ یا اینکه... به
من می گه بیا با همدیگه کار کنیم اما ماجرا چیز دیگه
ایه؟

محمد نگاهی به صفحه ی گوشی موبایلش و نام
شخصی که تماس گرفته بود کرد. نیم نگاهی به من
انداخت. خنده ای تلخ داد و از جایش بلند شد. با لحنی
عجیب گفت:

-خانوم امانی... فکر کردم گفتین که کیارش شمس رو
می شناسین... اون کسی نیست که مستقیما از قصد و
نیتش حرف بزنه. احتمال این که عکس این قضیه رو
نشون بده خیلی بیشتره. شاید مثل نامزد من بهتون می
گه که می خواد از شما در مقابل کسی محافظت کنه...
که می خواد شما رو از اتفاقاتی که دور و برتون در
جریانیه دور نگه داره و با جلب کردن اعتمادتون شما
رو به دامی که از اول مد نظرش بوده بندازه.

قلبم در سینه فرو ریخت. محمد اشاره ای به گوشی موبایلش کرد و گفت:

-ببخشید... من باید این تماس رو جواب بدم اما به حرف هام خوب فکر کنین.

ذهنم به سرعت به کار افتاد... احساس می کردم صدای کار کردنش را می شنوم... مثل دی دی وی درایو لپ تاپم که با ورود یک دی وی دی با سر و صدا مشغول چرخاندن و خواندنش می شد... من از همان ابتدا هم می دانستم که شمس قابل اعتماد نیست... اما باید پیش خودم اعتراف می کردم که حرف هایش، لحن صحبت کردنش، همراهی اش شب تولد فرنوش از او مردی موجه پیشم ساخته بود. حرف های محمد عجیب به نظر می رسید... آن چه از الناز برای من نقل کرده بود شباهت بی نظیری به آن چه بین و کیارش می گذشت داشت. پس محمد کمابیش می دانست الناز چه مسیری را رفته... اما چرا کاری نمی کرد؟ یا چرا... چرا نمی توانست با وجود آگاهی اش از این داستان کاری برای الناز کند؟

از خودم پرسیدم ممکن بود من با ناآگاهی پا به مسیری گذاشته باشم که به سرنوشتی مشابه الناز ختم شود؟ اما... واقعا چه بلایی سر الناز آمده بود؟

**

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_223

راحیل برای هزارمین بار گفت:
-ولی آخه چرا کیارش باید با تو این کارو کنه؟ ماجرای
الناز فرق می کنه. اون همه ی زندگیش رو دنبال
آدمای خطرناکی مثل موسس های مسابقه ی زیرزمینی
بوده. ممکنه یه جایی از داستان با کیارش دچار
اختلافی شده باشه و کیارش بخواد حذفش کنه ولی
برای چی یه همچین نقشه ای رو باید برای تو داشته
باشه؟ اونم از اول! درست از تولد فرنوش!
ذهنم به قدری درگیر حرف های محمد بود که توان
جواب دادن به راحیل را نداشتم. فقط سر تکان دادم.
راحیل ادامه داد:

-اون که اصلا تو رو نمی شناخته که بخواد به یه نیت
شوم ازت حمایت کنه. به نظر من داستانی که خود
شمس در رابطه با دشمنیش با فرنام و بازیچه شدن

بقیه تحویل داده قابل باورتره. نکنه محمد داره این حرفا رو می زنه چون به تو علاقه منده، شایعه هایی در مورد تو و شمس شنیده و حسودیش شده... و حالا می خواد یه کاری کنه که بین تون فاصله بیفته. با صدایی بلند گفتم:

-محمد زن داره!

و کرایه یمان را به راننده ی تاکسی دادم. راحیل صورتش را توی هم کشید و گفت:

-خب که چی؟ نکنه تو هنوز معتقدی که مردها وقتی ازدواج می کنن دیگه دست از پا خطا نمی کنن؟ مگه خودت نبودی که در مورد یکی از دانشجوهای دکترای دانشکده تون که متاهل بود حرف می زدی که دنبال تمام ترم اولی های کارشناسی ارشد می رفت تا ببینه کدوم پا می ده؟

با به یاد آوردن کسی که راحیل ازش حرف می زد "عوضی" زیرلب زمزمه کردم و گفتم:

-نه! ولی منظورم اینه که اگه این قدر درگیر من بود که به خاطر این قضیه بخواد کسی رو جلوم خراب کنه در وهله ی اول اصلا زن نمی گرفت! درگیری ذهنی من به خاطر بدگویی اش از کیارش نیست... اگه می گفت کیارش یه مرد هرزه ی عوضیه که از دخترها سوء

استفاده می کنه شاید بهش شک می کردم اما اون دقیقا از روش کیارش اسم برد... از حمایت کردنش! بیا و قبول کن که این مسئله نمی تونه اتفاقی باشه! تا حالا چند بار شنیدی که یه نفر برای خراب کردن کس دیگه ای از این اصطلاح استفاده کنه؟

راحیل سقلمه ای به پهلوم زد تا یادآوری کند که به مقصد رسیده ایم. از ماشین پیاده شدیم. بند کوله پشتی ام را روی دوشم انداختم. در همان حال گفتم:
- فقط یه چیزی باعث شک و تردیدم شده. یاد مسئله ی هک کردنش می افتم... که متوجه شدیم یه قدم از همه مون جلوتر بود! مطمئنم توی بقیه ی مسائل هم همین طوره... مطمئنم که حتی اگه این کاری بوده که در مورد الناز کرده در مورد بقیه یه استراتژی دیگه به کار می بره... نه این که یه تکنیک رو مدام تکرار کنه. با همچین سیاستی نمی تونه به همچین جایگاهی برسه... دستش خیلی زود خونده و از میدون به در می شه.

راحیل شالش را روی سر مرتب کرد و گفت:
- یه مرد چند تا تکنیک می تونه داشته باشه؟
پوزخندی زد و گفتم:

-اگه اون مرد کيارش شمسه، هزار و یک تکنیک!...
وايستا ببينم... اون توسان سفيد ماشين مهدی نيست؟
هر دو سر جايمان متوقف شدیم. شانه های راحیل خم
شد... انگار ناگهان کوله پشتی برایش سنگین شده
بود. چینی به بینی اش انداخت و گفت:
-جدی جدی منتظر موند؟ این دیگه چه دیوونه ایه؟
در همین موقع مهدی که ظاهرا ما را دیده بود از
ماشین پیاده شد. عینک دودی مدل خلّبانی اش را تا
روی موهای کوتاه و مشکی رنگش بالا برد. با آن تی
شرت جذب سرمه ای رنگ تami هیلفیگر و شلوار جین
خاکستری روشن واقعا جذاب به نظر می رسید اما
راحیل طوری با دیدنش صورتش را در هم کشید انگار
با جنازه ی پشه ای مزاحم در ظرف غذایش مواجه
شده باشد. مهدی با گام هایی مطمئن به سمت مان آمد.
با خودم فکر کردم پیش از آن هیچ وقت این طور
محترمانه با من سلام و احوال پرسی نکرده بود! بعد
به سمت راحیل چرخید و با لحنی مطمئن گفت:
-اگه مشکلی نداره بریم بالا و با هم حرف بزنیم!

anitalnovels@

راحیل دست به سینه ایستاد و با لحنی تند گفت:
-واقعا چی شد که پیش خودت فکر کردی من اجازه دارم یه پسر رو توی خونه مون راه بدم؟
مهدی با چشم هایی تنگ شده به راحیل زل زد و گفت:
-چطوریه که یاشار و آرمین می تونن بیان خونه ت اما من نه؟

راحیل با لحنی تمسخرآمیز گفت:
-الان غیرتی شدی؟ روی دوستام حساسی؟ فکر می کنی بین مون خبریه؟ می خوای بهمون گیر بدی؟
با خودم فکر کردم مهدی اگر به هر طریقی جواب مثبت بدهد راحیل با گفتن جمله ی بعد به کل رابطه یشان را بهم می زند! مهدی که انگار خطر را حس کرده بود مکثی طولانی کرد. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:
-نه... من بهت اطمینان کامل دارم!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. راحیل و مهدی هم زمان بهم چشم غره رفتند اما باز هم نتوانستم خنده ام را جمع و جور کنم. با این که خیلی دوست داشتم آن جا بمانم و تقلای مهدی را ببینم ازشان فاصله گرفتم. کلید

را در قفل در انداختم اما صدای مهدی را از پشت سرم می شنیدم:

-شراره ام که هست... اتفاقی نمی افته. فقط می خواستم باهات صحبت کنم.

راحیل با لحنی که خستگی از آن می بارید گفت:
-نمی شد حرفاتو اس ام اس کنی؟

سعی کردم دست کم خنده ام بی صدا باشد! در را هل دادم و پیش از آن که آن را ببندم شنیدم که مهدی گفت:

-اس ام اس راحیل؟ نه! نمی شد. می دونم که همه چیز رو فهمیدی و می خوام در موردش بهت توضیح بدم!

گوش هایم تیز شد. در را باز نگه داشتم. به سمت راحیل چرخیدم و با شک و تردید نگاهش کردم. پیش از آن یکی دیگر از جاسوس های شمس، یاشار،

اعتراف کرده بود و از آن ضرری ندیدیم... قطعا مهدی کارکشته تر بود و اطلاعاتی دست چین شده در

اختیارمان می گذاشت اما شنیدن همان هم خالی از لطف به نظر نمی رسید. نفسی عمیق کشیدم و پیش از

آن که راحیل آب پاکی را روی دست مهدی بریزد با صدایی بلند گفتم:

-راحیل... بیاین بالا! این طوری دم در خیلی ضایع

ست!

راحیل با اخم براندازم کرد... اما با نگاه معنی دار من آهی کشید. با سر اشاره ای به در خانه زد و با اوقات تلخی به مهدی گفت:
-بیا!

جلوتر از آن دو نفر وارد خانه شدم. بلافاصله بعد از دیدن وضعیت خانه از پیشنهادم شرمزده شدم. قبل از اینکه مهدی از آسانسور خارج شود به سرعت هرچه لباس روی مبل پخش شده بود را جمع کردم و دوان دوان به سمت اتاق رفتم. برای جمع کردن ظرف های پخش شده روی میز دیر شده بود. مهدی وارد خانه شد و بلافاصله با دیدن وضعیت خانه با صدایی بلند گفت:
-ماشالا!

راحیل به سمتش چرخید. چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
-نمی دونستیم شما قراره خودتو دعوت کنی. اگه نه حتما کل کوچه رو آب و جارو می کردیم.
مهدی روی مبل نشست و نگاهی به دور و برش انداخت. راحیل کوله پشتی اش را پایین پایش گذاشت و بی آن که مانتو و شالش را در بیاورد گفت:
-خب! می گفتی!

پوزخند زنان به اتاقم برگشتم. حس می کردم شاید بهتر باشد روی لپ تاپم سریال یا فیلمی پخش کنم و با

استفاده از هندزفری به خلوت راحیل و مهدی احترام بگذارم... هنوز مشغول تصمیم گیری بودم که حس فضولی ام را جدی تر بگیرم یا لزوم احترام به راحیل و مهدی را که راحیل با صدای بلند گفت:
-شراره! می شه بیای اینجا؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_225

با تعجب از اتاق بیرون زدم. راحیل پا روی پا انداخته و دست به سینه نشسته بود. با بی حوصلگی گفت:
-این موضوع بی ارتباط با تو نیست. پس توام بشین!
من حوصله ندارم این حرفا رو یه بار دیگه دوره و برای تو تعریف کنم.
به قیافه ی مهدی می آمد که اصلا از حرف راحیل خوشش نیامده باشد اما من کاملا متوجه بودم که راحیل کمی تا حدودی استرس گرفته و نمی خواهد با مهدی تنها باشد. این را از حرکات عصبی پایی که روی پای دیگرش انداخته بود می فهمیدم. آهی کشیدم

و رو به روی مهدی نشستم. مهدی ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و به سمت جلو خم شد. سرش را پایین انداخت و کف دست هایش را به هم سایید. در همان حال گفت:

-نمی دونم چطوری شروع کنم... .
راحیل گفت:

-سه ساعته پایین خونه منتظری! می تونستی دست کم شروع سخنرانیت رو تمرین کنی.
ظاهرا راحیل اصلا قصد نداشت این کار را برای مهدی آسان تر کند. گفتم:

-من دقیقا نمی دونم موضوع صحبت تون چی هست ولی... تا جایی که ما متوجه شدیم دلیل این که شما اولین بار پا پیش گذاشتی و خواستی با راحیل آشنا بشی این بوده که جناب شمس می خواستن حواس تون به راحیل باشه.

مهدی آهی کشید و آهسته گفت:
-آره... کیارش ازم خواست.

من و راحیل نگاهی رد و بدل کردیم. کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم و گفتم:
-و خب... ظاهرا دیگه جناب شمس به حضور شما توی زندگی راحیل احتیاجی ندارن!

مهدی یک بار دیگر به کاناپه تکیه داد. کف دستش را با حالتی مضطرب به شلوار جینش کشید. می فهمیدم که راحیل چرا عصبی ست... او همیشه در مقابل پسرها کمی تا حدودی عجیب می شد اما مهدی... نمی فهمیدم مهدی چرا مضطرب است. شانه بالا انداختم و گفتم:

-این چیز خوشایندی برای هیچکس نیست که بفهمه اساس رابطه و دوستیش به خاطر علاقه نبوده... به خاطر امر و نهی یه نفر دیگه بوده. ضمن اینکه در نظر بگیریم که مسائل خصوصی یه رابطه ممکنه به واسطه ی این دستورات جایی مطرح شده باشه که... مهدی اخمی کرد و با لحنی تند گفت:

-اصلا قضیه این طور نبود! من از مسائل خصوصی مون هیچ جا حرف نزدم. کسی هم به خودش اجازه نداد چیزی بپرسه.

با شک و تردید گفتم:

-یعنی... جناب شمس هیچ وقت ازت نخواست در مورد رفت و آمد راحیل، علایقش، دور و بری هاش یا توانایی هاش برایش خبری ببری؟

مهدی انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز برآیم تکان داد و گفت:

-من نیومدم اینجا که تو منو سوال جواب کنی دختر خانوم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه... شما اومدی که بایه قیافه ی حق به جانب بگی همه ش دستور بوده اما هیچ کار زشتی نکردی. اومدی خودت رو توجیه کنی و از ما هم توقع پذیرش بی چون و چرا داری... اما بذار بهت بگم که اصلا قرار نیست یه همچین اتفاقی بیفته. راحیل با لحنی تند گفت:

-چرا سوال شراره رو جواب نمی دی؟ می خوام بدونم چی به شمس گفتی.

مهدی دستش را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان داد و گفت:

-فقط ازم خواست حواسم به رفت و آمدت و اطرافیانت باشه... چون چیز مشکوکی وجود نداشت منم حرفی نزدم. قرار بود فقط حواسم باشه که اشخاص خاصی بهت نزدیک نشن... همین!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

راحیل شکلی در آورد و گفت:

-آخی... فقط همین؟

مهدی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-آره... فقط همین! به نظرت کم چیزی بود، مگه نه؟

تقصیری نداری! چون تا حالا کسی به خاطر نزديكيت به آدمایی که بهشون حتی اهمیت هم نمی دی آهسته و آروم وارد زندگیت نشده، با استفاده از نقطه ضعف هات برات انگیزه ای برای کار خلاف نساخته... تا حالا کسی طوری تو رو توی هچل ننداخته که خودت هم ندونی چطور ازش خارج بشی. چطوره از دوستت بپرسی که چه حسی داره که توی همچین دامی بیفتی و نه راه پس داشته باشی و نه پیش؟
و با سر به من اشاره کرد. راحیل با شک و تردید نگاهی به من کرد و بعد با حالتی نه چندان مطمئن گفت:

-شمس این کارو برای این نکرده که دلش برای من می سوخته. برای این همچین دستوری داده چون نمی خواسته اجازه بده طرف مقابلش تیمی دست و پا کنه. حریفی که ممکن بود در آینده داشته باشه، مثلاً من،

رو با این روش از دسترس خارج کرده تا تیم مقابلش
رو ضعیف کنه... نه این که دست خیر داشته باشه و
بخواد تمام دخترهای شهر رو نجات بده! پس قضیه رو
طوری مطرح نکن انگار که قهرمانی هستی که ازش
به اندازه ی کافی تقدیر نشده! چیزی که نمی فهمم اینه
که الان برای چی اومدی اینجا؟ مگه شمس بهت نگفته
که دیگه نیازی به جاسوسیت نداره؟ خب تمومه دیگه!
می تونی بری! راحت شدی.

مهدی دستش را برای آرام کردن راحیل در هوا تکان
داد و گفت:

-جاسوس واقعا کلمه ی مناسبی برای این قضیه
نیست... راحیل. من حرف نبردم و بیارم... من سرم رو
نکردم توی لپ تاپ و گوشی موبایلت...

و نگاهی معنی دار به من کرد... چرا که من از نظرش
جاسوسی بودم که اطلاعات کیارش را دزدیدم.

پوزخندی زدم و خواستم از جایم بلند شوم و به
آشپزخانه بروم که راحیل دستش را روی بازویم
گذاشت و متوقفم کرد. با لحنی دستوری گفت:

-بشین!

با حالتی معذب گفتم:

-صحبت هاتون آخه خیلی خصوصیه.

راحیل یک بار دیگر تکرار کرد:
-گفتم بشین!

در دل آرزو کردم ای کاش می شد کاناپه من را در
خودش فرو ببرد و ناپدیدم کند. موقعیت به شدت
ناخوشایندی بود و حضور من در آن جمع بسیار بی جا
به نظر می رسید. راحیل با اخم و تخم رو به مهدی کرد
و گفت:

-می دونی چیه؟ من اصلا از تو تشکر می کنم که به
عنوان یه ناجی سر و کله ت پیدا شد و منو از دست
آدمایی که حرفشون رو می زنی نجات دادی... به
عنوان یه انسان ممنونتم اما به عنوان دوستم... نمی
تونم ببخشم.

مهدی سرش را پایین انداخت... آهسته آن را به این
طرف و آن طرف تکان داد. سر انگشت هایش را به
چشم هایش فشرد. با صدایی خشدار گفت:
-آره... شروع بدی داشتیم! با پنهان کاری و دروغ از
طرف من شروع شد. تو راست می گی! همه ش به
خاطر دستورات کیارش بود... اما الان به خاطر خودم
می خوام ادامه ش بدم! الان انتخاب و خواست خودمه
که با تو باشم. من فکر می کنم که ما می تونیم رابطه
ی متفاوت و خوبی داشته باشیم. به نظرم... هنوز

همدیگه رو خیلی خوب نشناختیم اما من از شخصیت
تو خوشم می یاد. احساس می کنم تو رو تو
برخوردهای اول نمی شه خوب شناخت... اما وقتی
بیشتر با هم زمان گذروندیم اون بُعدی از شخصیت که
پنهان بود خودشون نشون داد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_227

زیرچشمی نگاهی به من کرد که دیگر بیشتر از این
نمی توانستم برای محو شدنم تلاش کنم! با حالتی
معذب ادامه داد:

-به نظر من تو شخصیت واقعا جالب و خاصی داری
و... دوست دارم بیشتر با هم آشنا شیم. این بار نه به
خاطر کیارش و نه به خاطر هیچکس دیگه! برای
خودمون....

راحیل پوزخندی زد و گفت:

-اون وقت چطوری می تونم به این حرفت اعتماد کنم؟
اساسا به آدمی که با دروغ و فریب کاری وارد زندگی

یه نفر دیگه می شه چطوری می شه اعتماد کرد؟ از کجا بدونم با لو رفتن نقش تو توی زندگی من یه نقشه ی جدید طرح نکردین؟ صداقت احتمالا مهمترین چیزیه که توی یه رابطه وجود داره و ما رابطه ی صادقانه ای نداشتیم. خودتم گفتی... تو رابطه مون رو با دروغ شروع کردی... با فیلم بازی کردن پیش بردیش. من دیگه به حرفا و کارات اعتمادی ندارم. ادامه ی رابطه مون هیچ معنایی نداره... شاید شمس فردا پس فردا دستورات جدیدی داشت... شاید ازت خواست که با یکی دیگه دوست شی... به کس دیگه ای نزدیک شی... .

مهدی وسط حرف راحیل پرید و گفت:

-کیارش اصلا این شکلی نیست. برای همه ی ما همیشه قدرت انتخاب وجود داشت... و هیچ وقت این پیشنهاد رو به کسی که به نوعی به کس دیگه ای تعهد داره نمی ده.

راحیل چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-این اصول اخلاقی آقای شمس منو کشته! پس انتخاب خودت بود که فیلم بازی کنی و دروغ بگی؟
مهدی اخم کرد و گفت:

-راحیل... می دونم که این کار خوشایندی نبوده ولی...
ازت می خوام در نظرش نگیری... به این فکر کنی که
رابطه ی ما با این وجود نکات مثبتی هم داشت که...
راحیل وسط حرفش پرید و با لحنی محکم گفت:

-هیچی برای یه رابطه بدتر از این نیست که یکی از
طرفین تابع شخص دیگه ای باشه... از کس دیگه ای
دستور بگیره. می گن رابطه داشتن با پسرهایی که
گردنش جلوی خانواده همیشه خمه و کاملاً تسلیم شون
هستن هم به نوعی اشتباهه... چه برسه به موردی مثل
تو! خانواده ی یه پسر دست کم خیر و صلاحش رو می
خوان ولی تو گردنت پیش کس دیگه ای خمه... تو

رئیزی داری که حتی برای زندگی خصوصیت هم
تصمیم می گیره. هیچ اشتباهی بزرگ تر از این نیست
که بخوام آدمی مثل تو رو توی زندگیم داشته باشم که
با یه اشاره ی رئیسست ممکنه همه چیز رو بذاری و
بری. به جز این، هم دروغ گفتی، هم فیلم بازی کردی.
هر یه مورد از این مشکلات به تنهایی برای به هم
زدن یه رابطه کافیه چه برسه به این که همه ش با هم
تو رابطه ی ما وجود داشت.

این بار راحیل از جایش بلند شد و نشان داد که بحث
شان به پایان رسیده. صدایش را صاف کرد و گفت:

-می دونی چیه مهدی؟ فقط نظر و انتخاب تو توی این رابطه مهم نیست. نظر و انتخاب منم مهمه و منم دیگه نمی خوام ببینمت!

و به سمت اتاقش رفت. مهدی برای چند لحظه با ناباوری به مسیری که راحیل برای رفتن به اتاقش طی کرده بود خیره ماند. با حالتی معذب سر جایم باقی ماندم و نگاهم را از مهدی گرفتم... به سقف دادم... به دیوارها... و با خودم فکر کردم دقیقا چه قدر باید منتظر باشم تا مهدی از آن حال و هوا خارج شود. طولی نکشید که مهدی هم با گردنی خم شده از جا بلند شد. نفسی راحت کشیدم و برخاستم. مهدی با لحنی کمابیش خشن بهم گفت:

-خودم راه رو بلدم! شما زحمت نکش!
با تعجب شانه بالا انداختم و زیر لب گفتم:
-داشتم می رفتم آشپزخونه... .

روتین غذایی عصرم که معمولا شامل یک لیوان نسکافه ی داغ و شکلات می شد عقب افتاده بود. مهدی چپ چپ نگاهم کرد و به سمت در رفت. با اخم و تخم نگاهش کردم و گفتم:

-یکی دیگه بهت دستور داده که ماموریتی رو شروع کنی که فکرشم نمی کردی از لحاظ احساسی درگیرت کنه... چشم غره ش رو به من می ری؟
مهدی با توپی پر به سمتم چرخید. با حرص گفت:
-می دونی چیه؟ همه ی ما همیشه ممنون کیارش بودیم که بی چشم داشت کمک مون کرده... اونم تو شرایطی که روح مون هم خبر نداشت که چه خطری در کمین مونه... ولی برای اولین بار تو زندگیم با پدیده هایی مثل تو و راحیل رو به رو می شم که نه تنها حس قدرشناسی نسبت به کسی که قصد محافظت ازتون داشته ندارین بلکه طلب کارشم هستین!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_228

برای چند لحظه ماتم برد. جمله ی مهدی در ذهنم تکرار شد " بی چشم داشت کمک مون کرده... اونم تو شرایطی که روح مون هم خبر نداشت که چه خطری در کمین مونه". یاد مردهایی افتادم که مثل بادبگارد دور

کیارش را می گرفتند... امین، مهدی و دیگر دوستان وفادارش که روابط شخصی شان را به دستور او شکل می دادند... همیشه این سوال گوشه ی ذهنم بود که این سرسپردگی بی چون و چرا به شمس از کجا می آید و حرف مهدی ذهنم را کمی تا حدودی روشن کرد. می دانستم اگر سوالی در این زمینه بپرسم جوابی دریافت نمی کنم پس پوزخندی زدم و گفتم:

-کیارش جنگی رو با کسی که حرفش رو زدی شروع کرده که ممکنه تلفاتی مثل من و راحیل داشته باشه. برای این که روح خودش رو آروم کنه، شب بتونه بی عذاب وجدان سرش رو روی بالش بذاره و به خودش بقبولونه که شروع این جنگ ارزشش رو داشته ما رو نجات می ده... اگه کیارش این جنگ رو شروع نمی کرد من و راحیل هیچ وقت به خطر نمی افتیم و نیازی نداشتیم که کسی نجات مون بده. حالا تو به من بگو مهدی! چرا باید قدردان کسی باشم که ما رو به خطر انداخته و با دخالت کردن تو زندگی خصوصی مون سعی کرده از خطری که خودش ایجاد کرده حفظ مون کنه؟

مهدی فقط نگاهم کرد... برای یک یا شاید دو دقیقه...
و انگار جوابی پیدا نکرد. پشتش را بهم کرد و از خانه
بیرون زد.

فکر می کردم پرونده ی مهدی برای همیشه بسته شده
باشد اما فردای آن روز با وسواس مقنعه ام را اتو می
کردم که صدای زنگ را شنیدم. راحیل جواب داد. مقنعه
را سر و در آینه نگاهی به خودم کردم. به خاطر آوردم
که آن مانتوی سرمه ای رنگ را روزی که برای دیدن
فرنوش و کیارش به ادرس فودهاال رفتم پوشیده بودم.
نمی دانم این که کیارش قبلا این مانتو را دیده بود چه
اهمیتی در مصاحبه ی آن روزم داشت اما بلافاصله آن
را با مانتوی دودی رنگی عوض کردم که برای
دانشگاه زیادی رسمی به نظر می رسید و برای
مصاحبه ی کاری بسیار مناسب!

در همین موقع صدای بلند راحیل را از هال شنیدم:
-این دیگه چه کوفتیه؟

به دنبال آن صدای مردی را شنیدم و در ورودی خانه
با صدای بلندی بسته شد. با تعجب از اتاق بیرون زدم
و وارد هال شدم. نگاهم به سبدی پر از گل های رز
گلبنی افتاد که راحیل با نفرت آن را روی میز می
گذاشت. قلبم یک لحظه با دیدن آن سبد زیبا پر کشید

اما به نظر می رسید حال راحیل را به کلی به هم زده باشد. با تعجب به سمتش رفتم و نگاهی به صورت پف کرده ی راحیل که نشان از خواب آشفته و ناآرام شب قبلش می داد، کردم. راحیل با صدایی خشدار گفت: -یه نفر برای من فرستاده... که البته مشخصه کیه! و با عصبانیت کارتی را که روی گل ها بود جدا و به سمت دیگری پرتاب کرد. به سمت آشپزخانه رفت و با لحنی عصبی گفت:

-فکر کرده هر غلطی خواسته می تونه بکنه و بعد با چند شاخه گل جبرانش کنه؟ چه فکری در مورد من کرده؟ فکر کرده از این دخترهای احمق احساساتیم که با دو تا شاخه رز از خود بی خود شم؟ خم شدم و از روی زمین کارت را برداشتم. با دیدن نوشته ای که به نام مهدی مزین شده بود لبخندی تلخ روی لبم نشست. با لحنی ملایم گفتم: -راحیل... گل ها رو نفرستاده که جبران کنه... خواسته معذرت خواهی کنه!

چنان به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید و چشم های سرخ شده اش را بهم دوخت که قلبم از حرکت ایستاد. با عصبانیت گفت:

-خب پس! همه چی بهتر شد! فکر کرده هر غلطی
خواست می تونه بکنه و بعد با معذرت خواهی ماست
مالیش کنه، آره؟
آهی کشیدم و گفتم:

-نه... ولی... خواسته حسن نیتش رو نشون بده.
انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز برایم تکان
داد و گفت:

-تو طرف اونی یا من؟
دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم. می دانستم
راحیل عصبی ست و من هم که از استرس مصاحبه ی
کاری ام با جناب شمس روی پا بند نبودم به آخرین
چیزی که احتیاج داشتم جر و بحث با راحیل بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_229

هیچ دلم نمی خواست دیر برسم و خودم را آدم بی
برنامه و بی نظمی نشان دهم. پس بی هیچ تردیدی

برنامه ی اسنپ را باز کردم و در فاصله ای که منتظر قبول شدن درخواستم از طرف یکی از راننده ها بودم با خودم فکر کردم کیارش شمس به اندازه ی کافی مضطربم می کرد چه برسد به آن که قرار باشد در جایگاه یک مدیرعامل قرار بگیرد و مصاحبه ای انجام دهد... و بعد واقعیت دلهره آوری ذهنم را به خودش مشغول کرد... این اولین مصاحبه ی کاری ام بود! احساس کردم قلبم در سینه به تپش درآمد. ذهنم آن قدر درگیر مسائل دیگر بود که اصلا به آن چه که واقعا پیش رویم بود توجهی نکرده بودم. هیچ وقت اولین مصاحبه ی کاری ام را این طور تجسم نکرده بودم... و مسلما آخرین چیزی که به آن فکر می کردم این بود که اولین مدیرعاملی که رو به رویش می نشینم کیارش شمس باشد!

خودم را در آینه نگاه کردم. شاید بهتر بود مسئله ی مصاحبه را جدی تر می گرفتم... مصاحبه کمی تا حدودی فرمایشی بود اما تمرین خوبی برای آینده ی کاری ام می شد. بالاخره روزی می رسید که فارغ التحصیل می شدم و باید رو به روی کسی مثل شمس می نشستم و به سوالتش جواب می دادم. درست بود که این موقعیت به خاطر بلاها و گرفتاری های اخیرم

پیش آمده بود اما می توانستم از آن به بهترین نحو استفاده کنم.

نگاهی به گوشی موبایلم و موقعیت راننده ی اسنپی که مسیرش را به سمت خانه ام کج کرده بود انداختم. در یک لحظه تصمیمم را گرفتم. مقنعه را از سرم کشیدم و دوان دوان به سمت اتاقم رفتم. کشی که موهایم را محکم پشت سرم نگه داشته بود باز و یکی از شال های مشکی ام که کمابیش رسمی محسوب می شد سر کردم. وسایل داخل کیفم را روی تخت خوابم خالی و کیف مناسب تری برداشتم و مشغول جا دادن وسایلم در کیف شدم. در همین موقع گوشی موبایلم زنگ زد. راننده ی اسنپ بود که پلاک خانه را می خواست. وقت چندانی نداشتم. مقنعه ام را تا زدم و در کیفم قرار دادم تا بعد از مصاحبه سری به دانشگاه بزنم. نگاه آخر را به محتوای کیفم کردم و با اطمینانی صد در صد از این که مقنعه چروک خواهد شد! کیف را روی شانه ام انداختم.

با عجله وارد هال شدم. راحیل که یک لیوان اسموتی که می دانستم فوق العاده بدمزه ست و فقط از گلوی ورزشکاری مثل او پایین می رود، در دست داشت. نگاه دلزده اش را از گل ها گرفت و با دیدن من گفت:

-چی شد؟ چرا تغییر دکوراسیون دادی؟ واقعا فکر

کردی برای شمس فرقی می کنه چی بپوشی؟

با عجله کفش هایم را پوشیدم و گفتم:

-نه... واقعا فرقی توی سرنوشت من کنه ولی به هر

حال مصاحبه ی کاریه دیگه!

راحیل اشاره ای به موهایم کرد و گفت:

-اینارو به خاطر کیارش پریشون کردی؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. کیفم را روی دوشم

انداختم و گفتم:

-آره... گفتم شاید این طوری دم به تله م بده!

راحیل پوزخندی زد و گفت:

-سلام برسون به آقای رئیس!

به محض این که سوار ماشین شدم راننده آدرس مقصد

را چک کرد. صدای موزیک را بلند کرد اما نه آن قدر

که زمزمه ی "این خانوم ها همیشه اول اسنپ می

گیرن بعد آماده می شن" را نشنوم. پوفی کردم... چرا

که من اتفاقا از آن دسته خانم هایی بودم که همیشه به

موقع حاضر می شدم اما تا به آن سن به خوبی فهمیده

بودم که به عنوان یک خانم اجازه نداشتم در زندگی ام

خطایی کنم... چرا که هر خطا و استثنایی برای ما با

سرعتی عجیب تبدیل به "اخلاق زنانه ی آزاردهنده

ای " می شد که دیگران آن را به تمام هم جنس هایمان نسبت می دادند.

با خودم فکر کردم تا رسیدن به مقصد این فرصت را داشتم که به خاطر این برخورد در مورد امتیازی که بهش می دادم تصمیم گیری کنم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_230

نگاهم را به گوشی موبایلم دادم و یک بار دیگر سایت شرکت کیارش را بررسی کردم. از صفحه ی اصلی و طراحی جذابش گذشتم... در قسمت "ارتباط با ما" باری دیگر آدرس را چک کردم و نگاهی به بخش درباره ی ما انداختم تا دست کم بدانم شرکت در چه سالی تاسیس شده ... سال نود و دو... و بی اختیار با خودم فکر کردم دو سال طول کشید تا کیارش خودش را بعد از حادثه ی تیر ماه سال نود جمع و جور کند یا ایده ای را که از همان ابتدا در ذهنش شکل گرفته بود در این سال به مرحله ی اجرا رساند؟

با رسیدن به شرکت به کلی امتیازدهی به راننده را فراموش کردم. نگاهم را به نمای شیشه ای آن ساختمان ده طبقه ی اداری-تجاری دادم و با ناباوری با خودم فکر کردم قرار است برای چند ماه پا به آن جا بگذارم و وانمود کنم که در آن شرکت کاره ای هستم. نفسی عمیق کشیدم و نگاهی به گوشی موبایلم کردم... متوجه شدم که فقط دوازده دقیقه تا زمان مصاحبه ام زمان دارم. با عجله خودم را به آسانسور رساندم که بین طبقات میانی بالا و پایین می شد و منی را که روی پا بند نبودم معطل می کرد.

عاقبت خودم را به موقع به طبقه ی دهم و واحد 102 رساندم.

فضای خنک شرکت کمی حال را بهتر کرد. نگاهم به دور و برم انداختم و پیش خودم اعتراف کردم که دیوارهای خاکستری و دکوراسیون آبی کمرنگ شرکت چندان با تصوراتم از کیارش شمس جفت و جور نبود... او را فقط در آن پلکان شیشه ای مارپیچی و مبل های سیاهش می شد تجسم کرد. البته دیوار تمام شیشه ای سالن اصلی که منظره ی پر جنب و جوش شهر را به نمایش می گذاشت من را کاملاً یاد خانه ی کیارش و روزی که من را به آن جا کشاند می انداخت.

در اکثر اتاق ها بسته بود به جز دو در... که یکی به دفتر مردی باز بود که از همان فاصله و از پشت شیشه های عینکش نگاهش را به من داده و با صدایی که بلند که راهرو را پر کرده بود با مخاطبی که در برابرش نشسته بود صحبت می کرد... و در اتاق دیگر پسری را دیدم که نگاه دقیقش را به مانیتورش داده و یک توپ سرمه ای رنگ را با یک دست می گرفت و به دست دیگرش پاس می داد.

منشی شرکت که دختری قد کوتاه و مثل خودم کمی تپل بود از جایش بلند شد و صمیمانه دست داد. خودش را ساناز معرفی و من را به نشستن روی مبل های آبی رنگ با پشتی بلند دعوت کرد. بلافاصله پرسید که چای میل دارم یا نسکافه اما از جایی که گلویم خشک شده بود یک لیوان آب خواستم. طولی نکشید که آبدارچی میانسال شرکت همان طور که با دلی خجسته آوازی را زیر لب زمزمه می کرد سر رسید و لیوان خنک آب را روی میز شیشه ای رو به رویم قرار داد. چندان طرفدار جناب شمس نبودم اما چهره ی بشاش منشی و آبدارچی نشان می داد که از کار کردن در آن شرکت ناراضی نیستند.

ساناز با وقت شناسی قابل تحسینی درست راس ساعت ده من را به دفتر شمس دعوت کرد. ضربان قلبم باری دیگر اوج گرفت. دسته ی کیفم را با حالتی مضطرب در هر دو دستم فشردم اما درست پشت در دفتر مکث کردم. نفسی عمیق کشیدم و کیف را به دست چپم دادم. سرم را بالا گرفتم و سعی کردم با اعتماد به نفس و آرام به نظر برسم.

وارد دفتر شدم و بلافاصله با دیدن دکوراسیون تیره و مبل های چرم مشکی رنگ لبخندی زدم... این همان چیزی بود که از شمس در ذهنم داشتم. مبل های دو نفره روی به روی هم و میان شان میزی شیشه ای قرار داشت که روی آن گلدانی با گل هایی تازه که عطرش فضا را پر کرده بود به چشم می خورد. دیوار پشت میز کیارش هم کاملاً شیشه ای بود... با خودم فکر کردم چه لذتی دارد آن جا کار کردن... می توانست روی صندلی اش بچرخد و نگاهش را به منظره ی شهری بدهد که بهتر از هر کس دیگری از رازهای سر به مهر آن خبر داشت. کیارش شانه اش را به آن دیوار شیشه ای تکیه داده و نگاهش را به نقطه ای ثابت از خیابان دوخته بود... پلک نمی زد و حالت چهره اش مثل کسی بود که

خستگی ... و شاید دردی را بی صدا تحمل می کرد،
تمام تلاشش را به کار می برد تا آن را پنهان کند اما
صورتش آهسته از آن درد در هم می رفت...
بعد از مکتی کوتاه به سمت من چرخید. لبخندی آشنا
تحویلم داد و گفت:

-خانوم امانی... خوش اومدین!
لبخندش نمی توانست احساساتش را کاملاً بپوشاند...
خطوط درد انگار هنوز روی پیشانی اش بود... و
خستگی در چشم های سیاهش...
نگاه جدی ام را به او دوختم و با لحنی محکم گفتم:
-سلام آقای شمس!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_231

با اشاره ای به مبل ها من را به نشستن دعوت کرد.
دکمه ی کت سرمه ای رنگش را باز کرد و پشت میزش
جای گرفت. با آن کت و شلوار سرمه ای، کراوات و

پوشت زرشکی مثل همیشه خوش پوش به نظر می رسید. از خودم پرسیدم که همیشه این طور رسمی سر کار حاضر می شود یا نه. نگاهی به صفحه ی تبلت سرفیشش انداخت و گفت:

-درسته که هم من و هم تو خوب می دونیم که دلیل اینجا بودنت این نیست که به این شغل خیلی علاقه مندی اما در هر صورت هر کاری روالی داره و ورود یه نفر به این شرکت هم باید طبق این روال رسمی طی بشه. در نتیجه این یه مصاحبه ی رسمیه. انگشت هایم را به هم قلاب کردم. پلک هایم را به نشانه ی فهمیدن به هم فشردم و گفتم:

-کاملاً متوجه م.

کیارش به پشتی صندلی تکیه داد. هر دو دستش را با فاصله از هم روی میز گذاشت و نگاه جدی اش را به من دوخت. احساس کردم قلبم به تپش درآمد که دوست داشتم فکر کنم از جذابیت کیارش نیست... از جدیتش است. گفت:

-امروز صبح یه نگاهی به رزومه ت انداختم. تحصیلات دوره ی کارشناسیت به کار ما توی این شرکت نزدیکه اما کارشناسی ارشد... چی باعث شد

تغییر رشته بدی و وارد یه رشته ی کاملاً متفاوت
بشی؟

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست و گفتم:

-سوال خیلی سختیه... .

لحظه ای مکث کردم. کیارش امان نداد. نگاهی جدی
حواله ام کرد و گفت:

-یه سوال سخت که باید جوابش بدی!

شوکه شدم. در دلم به کیارش و آن نگاه و حالت جدی
اش "خب بابا!" یی گفتم. مکثم در واقع برای مرتب
کردن جملات در ذهنم بود. هیچ قصد نداشتم سوالش را
بی جواب بگذارم. من هم با جدیتی مشابه گفتم:

-برای من طراحی سیستم و نرم افزار جذاب بود اما نه
برای اینکه نرم افزاری برای حسابداری، اتوماسیون و
خزانه داری بسازم... دوست داشتم بدونم مغز آدم ها
چطور کار می کنه... مدل سازیش کنم... دوست داشتم
نرم افزاری برای مغزی تعریف کنم که روزی به
کمکش خودِ نرم افزار رو تعریف کردیم.

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. خیلی خوب متوجه
حرفم شده بود... از خودم راضی بودم که سایت
شرکتش را زیر و رو کرده و با محصولاتش آشنا شده
بودم. با لحنی مودیانانه گفت:

-مغز آدما پیچیده کار می کنه... اما اکثر آدما توی طول زندگی شون خیلی ازش استفاده نمی کنن... مغز خیلی ها رو می شه به صورت "یه مکانیسم پیچیده برای رسیدن به یه خروجی احمقانه" تعریف کرد. با چهره ای بی حالت نگاهش کردم. از ذهنم گذشت خروجی های ذهن او قطعاً احمقانه نبود... خیلی هم حساب شده بود اما سیاه و شوم... .
کیارش ادامه داد:

- اما چطوره که در مورد نرم افزارهایی مثل حسابداری، اتوماسیون اداری و خزانه داری صحبت کنیم؟ ما کارمون رو اینجا با طراحی سایت و اپلیکیشن شروع کردیم و حالا داریم بخش های جدیدی به شرکت اضافه می کنیم. در حال حاضر شرکت یه بخش کلی طراحی نرم افزار برای شرکت های خدماتی، بازرگانی و تولیدی داره اما هدف مون اینه که به مرور کارمون رو توسعه بدیم و برای هر کدوم بخش جداگانه ای تاسیس و نرم افزارهای اختصاصی تری تعریف کنیم. معمولاً از کسی که به ما درخواست همکاری بده می پرسیم که چرا این بخش به خصوص رو انتخاب و چه ویژگی هایی اونو برای این بخش مناسب کرده اما من

و شما خوب می دونیم که اینجا بخشی نداریم که مناسب شما باشه. پس... .

قبل از این که بیشتر پیش برود و من را به کل از حق انتخاب محروم کند با جدیت گفتم:

-علاقه ای به طراحی سایت و اپلیکیشن ندارم. ترجیح می دم تو این بخش تازه تاسیس طراحی نرم افزارتون مشغول بشم. اعتراف می کنم که واقعا با این نرم افزار قفل کردن فایل هاتون تحت تاثیر قرار گرفتم. تجربه ی شخصیم باعث شده بخوام در این زمینه بیشتر ازتون یاد بگیرم.

با خودم فکر کردم که من قطعا از آن دسته آدم هایی هستم که مغزم خروجی های جسورانه اما احمقانه ای دارد. احساس کردم نگاه کیارش تیره و تار شد. قطعا توقع هر چیزی را داشت جز این که ماجرای جاسوسی ام را این طور در جلسه ی کاری مطرح کنم! در دل دعا کردم آن نگاه درخشانش را به چشم هایم ندوزد و بگوید "دختر! روتو کم کن!"

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

با لحن شیطننت آمیز آشنایش گفت:

-این چیزی نیست که کارمندهای من بتونن به شما آموزشش بدن... فقط یه نفر می تونه در این مورد به شما راه و چاه رو نشون بده که اون شخص هم منم! متأسفانه من بهترین ایده هام رو برای شغل اولم استفاده می کنم و شما برای تشکیلات کاری دومم رزومه فرستادین.

لبخندی روی لبش نشست که به خوبی می دانستم برای سرکوب کردن خنده اش است. با خودم فکر کردم چه تاثیرگذار! کسی که عملاً جاسوسی هزاران نفر را می کند و در این راه نرم افزارها و روش های ابداعی خودش را به کار می برد!

سعی کرد باری دیگر به آن قالب جدی اش برگردد و مصاحبه ی رسمی مان را پیش ببرد. گفت:

-برام عجیبه که با توجه به این که دوره ی دانشجویی مشغول به کار بودین اما سابقه ی کار مرتبط ندارین. اخم کردم و گفتم:

-من در مورد کار دانشجوییم چیزی تو رزومه م
ننوشتیم.

یک بار دیگر آن لبخند مودیانه اش را تحویل داد و
گفت:

-نه... اما همون طور که شما آمار نرم افزارهای ثبت
نشده ی من رو دارین منم در مورد سابقه کار ذکر
نشده ی شما اطلاعات دارم.

لب هایم را به هم فشردم و سعی کردم خونسردی ام را
حفظ کنم. با لحنی رسمی و سرد گفتم:

-من از ترم اول کارشناسی کار می کردم و بله... می
تونستم بعد یه مدت شغلم رو عوض کنم و یه کاری
مرتبط با رشته م پیدا کنم اما این کارو نکردم. برای
این که توی مدت کوتاهی توی دانشگاه با این شغل
شناخته شدم و همیشه این قدر تقاضا برای کار زیاد
داشتم که مجبور می شدم خیلی ها رو رد کنم. هر کار
دیگه ای شروع می کردم باید از اول جذب مشتری می
کردم، زمان می داشتم و توی اون کار حرفه ای می
شدم و من زمان زیادی نداشتم... مشغول درس خواندن
بودم و کاری رو می خواستم که بتونم سریع تحویلش
بدم.

هنوز لبخند می زد... اما حالت چهره اش عوض شده بود. نمی دانستم چه اسمی روی این لبخندش بگذارم... تحسین آمیز... با افتخار... پدرانہ؟! تصمیم گرفتم به جای اسم گذاری تمرکز را خرج کنترل ضربان قلبم کنم. گفت:

-خانواده تون حمایت تون می کردن؟ چشم هایم را تنگ کردم. حدس می زدم که می خواست بداند این کار را به خاطر مشکلات مالی ام انجام دادم و تمام تلاشش را به کار برده بود که سوال را مودبانه بپرسد. محتاطانه گفتم:

-خانواده م وضع مالی خوبی دارن و اتفاقا خیلی هم حمایت می کردن اما تصمیم خودم بود که مستقل بمونم.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد. تکیه اش را به پشتی صندلی داد و صندلی به سمت چپ چرخید... نیم رخش را می دیدم... نگاهش روی صفحه ی تبلتش ثابت مانده بود. انگار اصلا آن را نمی دید. با لحنی عجیب توضیح داد:

-خواستم بهت بگم که منم یه زمانی مثل تو بودم... با سر تاییدش کردم و گفتم:

-اولین باری که همدیگه رو دیدیم گفتین که یه شغل دانشجویی داشتین که پردرآمد بود...
و ضربان قلبم به طرز ناخوشایندی بالا رفت... انگار دروغی گفته و دستم رو شده باشد... حالا به خوبی با آن چیزی که به عنوان شغل دانشجویی ازش یاد می کرد آشنا بودم. کیارش سرش را بالا گرفت. لبخندی تلخ زد و گفت:
-اما من و تو هیچ وقت مثل هم نبودیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_233

نفسی عمیق کشیدم... صدای ضربان بالای قلبم را می شنیدم و با تصور این که او هم این صدا را بشنود بیشتر دست و پایم را گم می کردم. کیارش خنده ای کوتاه و تلخ سر داد و گفت:
-من هیچ وقت به خاطر استقلال از خانواده یا پول کار نکردم اما همیشه درگیر کارهایی می شدم که پول

زیادی توش بود. چون خانواده م وضع مالی خیلی خوبی دارن بیشتر مردم فکر می کنن برای خرید خونه م و راه اندازی شرکت کمکم کردن... از نظرشون یه بچه پولدارم که به هر جایی که رسیدم به خاطر پول پدرم بوده... برای من مهم نیست که چطور قضاوت می کنن. تلاشی هم نمی کنم که نظرشون رو عوض کنم اما می دونم به دلایل شخصی این قضیه می تونه برای شما مهم باشه. می دونم دانشجویی و درگیر پایان نامه ت... می دونم که می خوای استقلال رو حفظ کنی و روی پای خودت باشی اما... متاسفانه باید بهت بگم که روال کار ما اینه که وقتی کسی سابقه ی کاری مرتبط با یه بخش رو نداشته باید به عنوان کارآموز صفر ساعت اونجا مشغول به کار بشه... در نتیجه... . سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. میان حرفش پریدم و گفتم:

-متوجه م... .

کیارش اما ادامه داد:

-من ساعت کاریت رو طوری تنظیم می کنم که زمان برای کار کردن روی پایان نامه ت هم داشته باشی اما بعید می دونم که بتونی در کنارش شغل سابقت رو حفظ کنی. می خوام بدونی برای من خیلی جای تاسف داره

که کار کردن توی شرکت من استقلال مالی یه نفر رو
تباه کنه. پس یه لطفی کن... خیلی زود روی این کار
مسلط شو که من بتونم وضعیت کاریت توی شرکت رو
تغییر بدم.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. این دغدغه ای بود
که خودم هم داشتم... از بین رفتن استقلال مالی ام...
اما ناچار به پذیرشش شده بودم. آخرین چیزی که به
آن فکر می کردم این بود که او از آن مدیرهای نایابی
باشد که در این حد به کارمندش فکر کند. با تکان سرم
آمادگی ام را برای اجرای این درخواست اعلام کردم.

#رقصنده با_تاریکی
#قسمت_234

کیارش نگاه دقیقش را به چشم هایم داد و گفت:
-خانوم امانی... می خوام کاملا متوجه باشی که چه
کاری رو داری شروع می کنی.
اشاره ای به اطرافش کرد و گفت:
-اگه یه زندگی عادی داشتم این شغل بالاخره یه روزی
می شد شغل اصلی من... تنها شغلم! اما من یه زندگی

عادی نداشتم. می خوام بدونی که اگه همه چیز طبق
قرارمون پیش نره حاضرم...
میان حرفش پریدم و گفتم:
-اگه من به شما خیانت کنم بی جواب نمی مونه...
حاضرین به خاطرش حتی مسیر زندگی تون رو تغییر
بدین اما قرار نیست که من کاری خلاف قرارمون انجام
بدم.

سری تکان داد و گفت:
-خوبه! هر وقت کارت درست شد سانا ز بهت زنگ می
زنه و یه وقت باهات تنظیم می کنه که بیای اینجا و با
بخش و همکارها آشنا بشی.
از جایش بلند شد و ادامه داد:
-شاید توی این چند روز خبرش به گوشت برسه ولی...
خواستم پیش قدم شم و بهت آمادگی بدم.
با کنجکاوی نگاهش کردم... احساس کردم حرفش به
فرنام ارتباطی دارد که گفت:
-فرنوش می خواد یه مهمونی یا دورهمی به مناسبت
قبولیش بگیره.

با ناشکیبایی نفسم را فوت کردم. با حرص گفتم:
-ای بابا! اینم یه دانشگاه قبول شده ها... یاشار که
براش مهمونی گرفت.

کیارش آهسته به واکنشم خندید و گفت:
-و حالا می خواد مهمونی خودش رو بگیره...
مهمونیش با مهمونی یاشار خیلی فرق داره چون هم
دوستاش دعوتن و هم خانواده ها.
شانه بالا انداختم و گفتم:
-امیدوارم به یاشار خوش بگذره!
کیارش میزش را دور زد. رو به رویم ایستاد و تکیه
اش را به میز داد. آن نگاه شیطننت آمیز آشنایش را به
چشم هایم دوخت و گفت:
-می تونم این اطمینان رو بهتون بدم که شما هم
دعوتین... به هر حال فرنوش این وعده رو بهتون داد
که با محمد آشناتون می کنه و چه فرصتی بهتر از این!
خانواده ش هم که هستن!
احساس کردم قلبم در سینه از حرکت ایستاد. کیارش از
چی حرف می زد؟ دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم
اما انگار ذهنم به کلی خالی شد و بعد... صدایم را گم
کردم. دست هایم را مشت کردم... نفسی عمیق کشیدم و
به زحمت گفتم:
-این... واقعا... یه ایده ی افتضاحه!

کیارش که از قالب مدیر عامل شرکت خارج شده و کم کم به آن کیارش آشنایی که می شناختم تبدیل می شد سری تکان داد. با خنده گفت:

-ایده های فروش معمولا شبیه مصیبت های خانمان براندازی می مونه که به آبروریزی منجر می شه. با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:
-محمد زن داره!

پوزخندی زد و گفت:

-که ناپدید شده... الناز همیشه دختر ماجراجو اما در دسرسازی بوده... خانواده ی محمد به این قضیه به چشم یه دردسر جدید که الناز برای خودش ساخته نگاه می کنن. خانواده ی الناز هم هم یه جورایی مثل خودش بودن و این موضوع از اول خانواده ی محمد رو در مورد الناز مردد کرده بود. الان هم دلسوزی خاصی برای الناز نشون نمی دن و معتقدن که محمد بعد از پیدا شدن الناز باید یه فکر اساسی برای رابطه شون کنه.

با چشم هایی که کم مانده بود از حدقه درآید به کیارش زل زدم و گفتم:

-یعنی توقع دارن که محمد از الناز جدا شه؟

کیارش با حرکت سر حرفم را تایید کرد و گفت:
-یکی دو هفته ای می شد که در این مورد حرف می
زدن و فرنوش هم برای اجرای تهدیدش تردید نکرد.
به خانواده ی محمد گفته که اتفاقا یه نفر رو توی
دانشگاه می شناسه که مناسب محمده و محمد هم یه
زمانی ازش خوشش می اومده.

با عصبانیت از جا پریدم. کیفم را با چنان خشونتی
برداشتم که کم مانده بود از دستم رها و به سمت دیگر
دفتر پرتاب شود. با صدایی که بی اختیار می لرزید
گفتم:

-از این به بعد دیگه پام رو جایی نمی دارم که فرنوش
باشه چون اگه ببینمش نمی تونم تضمین کنم که زنده
ش می دارم. امکان نداره پام رو توی این مهمونی
بذارم و خودمو بازیچه ی افکار بچگونه ش کنم! دیگه
شورش رو دراورده! واقعا پیش خودش فکر کرده
محمد تو این شرایط توان فکر کردن به کس دیگه ای

رو داره؟ اگه حتی یه درصد محمد مخالفتی نداشته باشه، من آدمی نیستم که با مردی رابطه ای رو شروع کنم که نامزدش رو توی شرایط سخت فراموش می کنه و دنبال یه نفر دیگه می ره... چه اون مرد محمد باشه و چه هر کس دیگه ای!

کیارش بی توجه به حرف هایم باری دیگه آن نگاه مدیر عاملی اش را به چشم هایم دوخت و با لحنی دستوری گفت:

-می یای!

صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:

-اگه فرمایشی در مورد تاریخ شروع کارم و وظایف دارین در خدمت هستم ولی شما در جایگاهی نیستین که به من بگین با زندگی خصوصیم چی کار کنم، کجا برم و نرم!

تکیه اش را به آرامی از میز برداشت و با گام هایی بلند به سمتم آمد. احساس می کردم با هر گامی که برمی دارد ضربان قلبم در سینه اوج می گیرد. در برابرم ایستاد و خواست دستش را زیر چانه ام بگذارد که دستش را کنار زدم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-مایلم توی شرکت رابطه ی حرفه ای مون رو حفظ کنیم!

و این بار من با جدیت نگاهش کردم... ابروهایش آهسته روی پیشانی بالا رفت. برخلاف انتظارم توجهی به حرفم نشان نداد و گفت:

-کمک من رو می خوای یا نه؟ مگه نگفتی کمکت کنم؟ مگه نمی خوای از دست فرنام خلاص شی؟ بهت گفتم یه مهمونی دوستانه و خانوادگیه... فرنام هم هست. می تونی بهش نشون بدی که کشش و علاقه ای بین من و تو وجود نداره اما تو تمام تلاشت رو کردی تا به واسطه ی مسائل کاری بهم نزدیک بشی. مگه این نقشه مون نبود؟

نفسی عمیق برای کنترل خشمم کشیدم و گفتم:
-چرا! ولی... دیگه تحمل فرنوش و این کارهایش رو ندارم!

با لحنی اطمینان بخش گفت:
-اگه تو نخواستی اتفاقی بین تو و محمد نمی افته. چشم هایش را تنگ کرد و با شیطنت آمیز گفت:
-و تو نمی خوای... درسته؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

چشم غره ای نثار کردم و سوالش را بی جواب گذاشتم.
انگشت اشاره ام به حالتی تهدیدآمیز به سمتش دراز
شد و گفتم:

-همه ش تقصیر تو بود. متوجهی؟ با این شایعه ی
مسخره ای که در مورد علاقه ت به من ساختی هم
فرنوش رو با من دشمن کردی و هم فکر کشیدن این
نقشه رو به ذهن مریض فرنام انداختی. دفعه ی دیگه
که خواستی به خاطر اهداف کاریت به دختری نزدیک
بشی و دلش رو بشکنی لطفا از کس دیگه ای جز من
مایه بذار!

با لحنی تمسخرآمیز جمله ام را تکرار کرد:
-دلش رو بشکنم؟

پوزخندی زد و باری دیگر ازم فاصله گرفت. تکیه اش
را به میز داد و با همان لحن گفت:

-بچه بازی های فرنوش رو به حساب شکسته شدن
دلش نذار....

خنده ای عصبی سر دادم. دستی به پیشانی ام کشیدم و
چشم هایم را بستم... چطور ممکن بود در آن لحظه، در
آن مکان این طور احساس نزدیکی به فرنوشی کنم که

می خواستم سر به تنش نباشد؟ او هم مثل من بود...
کسی را دوست داشت که هیچ وقت نفهمید... و باید
اعتراف می کردم که وضعیت او به مراتب بدتر بود.
من و محمد هیچ وقت با هم نبودیم اما فرنوش کیارش
را داشت و نداشت... او را به دست آورده بود، قطعا
زمانی حس کرده بود به همین دلیل خوشبخت ترین
دختر روی کره ی زمین است و بعد... فهمیده بود که
ماجرای یک احساس متقابل نیست. او سخت تر از من
شکست خورده بود... و کیارش... کیارش و آن لحن
تمسخرآمیزش...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:
-تو تمام رازهای اطرافیانت رو می دونی... مگه نه؟
چطور هیچ وقت نفهمیدی که فرنوش دوستت داشت؟
منی که خودم یه زمانی این احساس رو به کسی داشتم
به راحتی می تونستم تشخیصش بدم.
صورتش را توی هم کشید و گفت:
-نه... شراره!

و تکیه اش را از میز برداشت. می خواست نشان بدهد
که تمایلی به ادامه ی این گفتگو ندارد اما پا پس
نکشیدم. گفتم:

-حتما خیلی برات سخت بوده که برخلاف شرافتت عمل نکنی، با یه دختر دوست شی و بعدش بدون این که به احساساتش لطمه بزنی ازش جدا شی... پس تصمیم گرفتی احساساتش رو انکار کنی تا راحت بتونی نقشه ت رو اجرا کنی... حرفی نیست! این به خودتون دو نفر مربوطه اما کاسه کوزه ش داره سر من می شکنه! می خندید... آهسته! سرش را به این طرف و آن طرف تکان می داد... انگار شیطنتی کرده باشم که از نظرش شیرین آمده باشد! مردهایی مثل او لجم را درمی آوردند... مردهای باهوشی که تمام مرزهای ممکن را در کار و تحصیلاتشان جا به جا می کردند اما در درک احساسات یک دختر عاجز می ماندند. کنترلم را به کلی از دست دادم و گفتم:

-تقصیر شما نیست. شما نمی تونین فرنوش رو درک کنین چون هیچ وقت جای اون نبودین. ظاهرا براتون پیش نیومده که از بچگی چیزی رو با تمام وجود دوست داشته باشین، بهش برسین، احساس کنین آرزوتون برآورده شده و به خوشبختی مطلق رسیدین و بعد کسی اونو ازتون بگیره. سرش به سرعت بالا آمد و نگاه تند و تیزش را به من دوخت... و بعد انگار به خاطر آورد که من چیزی از

گذشته اش نمی دانم... خشم در چشم هایش خاموش شد... جای خودش را به غم داد... یک بار دیگر می توانستم خطوط درد را روی چهره اش بخوانم... اما من آگاهانه این حرف را زده بودم... او هم چیزی را با تمام وجود می خواست که به دست آورد و بعد... برای همیشه آن را باخت. مدت ها پیش فهمیده بودم که او درد آدم های دیگر، مثل من و فرنوش، را درک نمی کند... انگار درد خودش به قدری عظیم بود که به کلی کورش کرده بود... توان دیدن رنج دیگران را برای همیشه ازش گرفته بود...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_237

گفتم:

-فکر می کنم هرکسی جای فرنوش بود ساکت نمی شست و به سبک خودش سعی می کرد انتقام بگیره.

درست مثل او که مسیر زندگی اش را عوض کرد تا انتقام بگیرد. گامی به سمت در خروجی برداشتم و گفتم:

-منتظر تماس ساناز می مونم اما مهمونی رو بعید می دونم! با وجود این که فرنوش و انگیزه ش از این کار رو درک می کنم نمی تونم به اعصابم مسلط شم و حساب شده رفتار کنم.

یک بار دیگر با همان لحن دستوری گفت:

-می یای خانوم امانی! مجبورم نکن خودم شخصا پیام دنبالت... چون در این صورت یه کم برنامه مون برای فرنام زیر سوال می ره! پس مجبورم نکن!

لب هایم را با عصبانیت بهم فشردم. بی توجه به دستورش و آن نگاه خطرناکش گفتم:

-خداحافظ جناب شمس!

و از دفتر بیرون زدم. به محض بسته شدن در نفس راحتی کشیدم. با ساناز چشم تو چشم شدم. احتمالا فکر کرده بود با رها شدن از استرس مصاحبه این حال بهم دست داده. خنده کنان به سمتم آمد و با صمیمیت دستش را پشت شانه ام گذاشت. با گام هایی آهسته به سمت میزش رفتیم. صدایش را پایین آورد و گفت:

-کیارش یه موقع هایی خیلی جدی و سختگیر می شه
اما همیشه این طور نیست!

با تعجب نگاهش کردم. مدیرعامل شرکت را کیارش
صدا می کرد؟ آن هم آن جناب رئیس خودمخو، مغرور
و خودخواه را؟ زیر لب "بله" ی کشداری گفتم. به یاد
لحن دستوری اش افتادم و صورتم توی هم رفت.
با حواس پرتی اسنپی به مقصد خانه گرفتم. به یک
لیوان کاپوچینو و شکلات کیندری که می توانستم در
یخچال بگذارم تا خنک و سفت شود فکر کردم...
درست قبل از آن که درهای آسانسور باز شود به خاطر
آوردم که باید به دانشگاه بروم. آهی کشیدم و سریع
درخواستم را لغو کردم. این بار دانشگاه را به عنوان
مقصد انتخاب کردم.

به جای آن که به مصاحبه و شرکت فکر کنم ذهنم
درگیر مهمانی فرنوش شده بود! کیارش... فرنام...
محمد... عجب مهمانی وحشتناکی! و به یاد جمله ی
کیارش افتادم... مهمانی خانوادگی! پدر و مادرهایشان
هم به این مهمانی می آمدند؟ پلک هایم را به هم
فشردم... اصلا دلم نمی خواست پایم به آن مهمانی باز
شود! باید فکری به حال این قضیه می کردم. اگر خودم
پیش قدم می شدم و به فرنام نتیجه را گزارش می دادم

امکانش بود که دیگر نیازی به حضورم در مهمانی نباشد... باید شانسم را امتحان می کردم.
وقتی سوار ماشین شدم ذهنم به سمت حرف کیارش پر کشید... که فرنوش می خواست از فرصت استفاده و برای نزدیک کردن من به محمد گامی بردارد. سرم را به شیشه تکیه دادم و نگاهم را به خیابان دادم اما تصاویر در ذهنم انعکاسی نداشت... با خودم فکر کردم معرفی شدنم به خانواده ی محمد زمانی ماورای آرزوها و تصوراتم بود اما حالا به سختی می توانستم چیزی منجرکننده تر را پیش خودم تصور کنم.
به ذهنم سپردم که از این به بعد باید روی هر کدام از آرزوهایم برچسبی بزنم و بنویسم که "آرزوی عزیز لطفا از این تاریخ تا این تاریخ برآورده شو... اگه بعد از این تاریخ برآورده شی نه تنها خوشحالم نمی کنی بلکه به کل زندگیم گند می زنی".

**

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

سرم را به دیوار تکیه داده و چشم هایم را بسته بودم. آن قدر خسته بودم که احساس می کردم اگر آسانسور کمی دیگر معطل کند همان جا خوابم می برد. صدای جا به جا شدن آسانسور را از آن طرف دیوار می شنیدم... احساس کردم رسیدنش به طبقه ی همکف چند ساعتی طول کشید... آن قدر که چرت کوتاهی زدم و حتی رویایم هم آغاز شد... باری دیگر به خانه ی پدری ام برگشتم... موهایم را دست باد داده بودم و از بالکن وسیع خانه یمان به خورشید نگاه می کردم که پایین و پایین تر می آمد... روی دریای خروشان می نشست، غروب می کرد و از دیده پنهان می شد... .

با باز شدن درهای آسانسور از جا پریدم. چند لحظه طول کشید تا توانستم ظرف زمان و مکان را تشخیص بدهم. دستی به سرم که به شدت گیج می رفت کشیدم و وارد آسانسور شدم. با خودم فکر کردم اگر راحیل تصاویر ذهنی ام از خانه ی پدری ام و منظره ی بالکنش را می دید زمین و زمان را یکی می کرد تا هرچه سریع تر به آن جا سفر کنیم... .

آهی کشیدم. کلید را در قفل در انداختم و وارد شدم.
بلافاصله چشمم به آرمین و یاشار افتاد که با جدیت به
تلویزیون زل زده بودند و مورتال کامبت بازی می
کردند. راحیل با فاصله از آن ها نشسته و سرش را در
گوشی موبایلش فرو برده بود. سبد گل مهدی هنوز
روی میز بود که باعث تعجبم شد. فکر می کردم تا پایم
را از خانه بیرون بگذارم راحیل آن را به سطل آشغال
می اندازد.

به آرمین و یاشار نگاه کردم که غرق بازی شده بودند.
گفتم:

-شما دو تا اینجا چی کار می کنین؟
یاشار بی آن که پلک بزند یا نگاه از تلویزیون بگیرد
گفت:

-راحیل به خاطر مهدی ناراحت بود. اومدیم اینجا که
تنها نباشه.

اشاره ای به تلویزیون کردم و گفتم:

-مرسی... خوشحالم که دارین سر تلویزیونمون رو
سرگرم می کنین و نمی دارین بیکار بمونه.
جوابم را ندادند چرا که به راند سوم و حساس بازی
رسیده بودند. راحیل پوزخندی زد و سری به نشانه ی

تاسف تکان داد. مقتعه را از سرم کشیدم. به سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند گفتم:

-چی برای خوردن داریم؟

راحیل از پشت سرم گفت:

-چیز خاصی تو خونه پیدا نمی شه... این دو تا هم

لطف کردن و رفتن سر ذخایرت توی کابینت... .

قلبم انگار یک لحظه ایستاد. با ناباوری کابینت ها را

یکی بعد از دیگری باز کردم... همان یکی دو تا

شکلات باقی مانده و چیپس را تمام کرده بودند. یک

لحظه خون جلوی چشم هایم را گرفت... از هیچ چیزی

بیشتر از این بدم نمی آمد که خسته و کوفته به خانه

برگردم و چیزی برای خوردن پیدا نشود. دست هایم را

مشت کردم و با گام های بلند خودم را به هال رساندم.

تلویزیون را خاموش و کنترل را روی کاناپه پرت

کردم. یاشار تقریبا فریاد زد:

-چی کار می کنی؟

آرمین دستش را روی شانه ی یاشار گذاشت و گفت:

-پاوزش کن... چیزی نشده! فقط تلویزیون خاموش

شده... .

نفسم را با خشم بیرون دادم. به سمت رابط رفتم و به

کل سیستم صوتی-تصویری و ایکس باکس را خاموش

کردم. دست آرمین از روی شانه ی یاشار پایین افتاد و گفت:

-خب... حالا می تونی نگران باشی!
یاشار دسته ی بازی را روی کاناپه انداخت و با حرص گفت:

-گند زدی توی بازی مون!
دست به سینه در برابرشان ایستادم و گفتم:
-شما دو تا واقعا شورش رو دراوردین! نه تنها وقتی
خونه ی مردم می رین یه چیزی دستتون نمی گیرین و
براشون نمی برین بلکه کابینت و یخچال رو هم خالی
می کنین.

یاشار با بی حوصلگی گفت:
-ما چهار پنج ساله پاتوق مون اینجاست... دیگه اینجا
خونه ی مردم حساب نمی شه. مثل خونه ی خودمون
می مونه.

ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر رفت... قبل از
انفجار خشمم آرمین از جایش بلند شد و گفت:
-خب باشه... نیم ساعت دیگه زنگ می زنم یه پیتزایی
چیزی بیارن. تو خودتو کنترل کن!
من را به سمت کاناپه کشید و به نشستن دعوت کرد.
گفت:

-هات چاکلت و کاپوچینو داشتین... می رم الان آب رو جوش بیارم و... .

راحیل بی آن که نگاه از صفحه ی گوشی اش بگیرد گفت:

-یکی هم برای من بیار!

آرمین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-ولی انصافا خونه ی مردم، مردم پذیرایی می کنن... نه مهمون!

راحیل بالاخره نگاهش را از گوشی گرفت و با بداخلاقی گفت:

-تو راست می گی! ما میزبان های نکبتی هستیم. حالا برو آب رو بذار جوش بیاد.

رو به من کرد و گفت:

-کارت چی شد؟ اوکی شد؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

-شمس گفت که وقتی کارم درست شد منشیش بهم زنگ می زنه. اینا رو ولش کن. یه اتفاقی افتاده.

anitalnovels@

رو به یاشار کردم و گفتم:
-تو از مهمونی فرنوش خبر داری؟ مثل اینکه یه
مهمونی به مناسبت قبولیش می خواد بگیره.
راحیل گوشی موبایلش را تقریباً روی میز انداخت که
دنگی صدا داد. با عصبانیت گفت:
-وای این که ما رو کشت! می خواد تا آخر دوره ی
ارشددش هر هفته مهمونی بگیره؟
یاشار با دلخوری گوشی موبایلش را به پاور بانک زد.
احساس کردم نگاهش را می دزدد و سعی می کند
نگاهم نکند. گفت:
-بله! خبر دارم!
من و راحیل نگاهی مشکوک رد و بدل کردیم و ساکت
ماندیم. متوجه شدم که آمدن یاشار به خانه یمان به
خاطر راحیل نیست... به خاطر خودش است که سخت
از چیزی ناراحت به نظر می رسید و تلاش می کرد
حواسش را به هر چیزی، حتی یک بازی ساده با ایکس
باکس، گرم کند.

بعد از چند دقیقه آرمین وارد هال شد. یک لیوان کاپوچینو به دست من و یکی به دست راحیل داد. با طلب کاری نگاه مان کرد و گفت:

-امر دیگه ای نیست؟ نمی خواین بادتون بزنم؟
من با سر یاشار را نشان آرمین دادم و سعی کردم با زبان ایما و اشاره ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده اما متأسفانه آرمین به خوبی راحیل زبان اشاره ی من را نمی فهمید. با صدایی بلند گفت:
-چی می گی؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
-هیچی بابا! یاشار! داشتم می گفتم... فرنوش یه مهمونی گرفته. تو هم می ری؟
یاشار صاف سر جایش نشست و نگاهش را مستقیم به من داد. گفت:

-دعوتم! منتهی فرنوش بهم گفت که توقع نداشته باشم بتونه به عنوان دوست پسرش منو به پدر و مادرش معرفی کنه. گفت نباید مثل دوست پسرش رفتار کنم...
باید وانمود کنم دوست های معمولی هستیم. منم عصبانی شدم و گفتم که یا با عنوان واقعی رابطه مون وارد می شم یا اصلا نمی یام... و مشکل اینه که... فقط

شونه بالا انداخت. انگار براش مهم نباشه که پیام یا نیام....

لبخندی تلخ روی لبم نشست. باید اعتراف می کردم که خیلی وقت ها از دست کارهای یاشار حرص می خوردم اما... با شنیدن این حرف و دیدن نگاه دلخورش قلبم در سینه فشرده شد. راحیل گفت:

-خب توقعات عجیبی از طرف داری ها! اکثر دخترها همچین شرایطی رو ندارن که دست دوست پسرشون رو بگیرن و بیارن خونه، به بابا و ماما شون بگن این دوست پسرمه! این که چیز عجیبی نیست. یاشار پوزخندی زد و با صدایی که احساس می کردم اندکی می لرزد گفت:

-آره... ولی فرنوش این طوری نیست. زمانی که با کیارش دوست شد تمام شهر رو پر کرده بود! از شدت افتخار به این دوستی داشت خفه می شد. راحیل با شک و تردید گفت:

-به پدر و مادرش گفت که با کیارش دوست شده؟ به نظرم جواب این سوال واضح بود. نمی دانم چطور این پیش فرض برایم شکل گرفته بود که پدر و مادر فرنوش و کیارش کاملاً در جریان بوده اند اما برخلاف انتظارم یاشار گفت:

-نمی دونم ولی کیارش گفته بود که شلوغش نکنه!
گفته بود خوشش نمی یاد کسی بفهمه. متوجهی؟
کیارش نخواستہ بود کسی بفهمه، نه فرنوش!
من و راحیل یک بار دیگر به هم نگاه کردیم... حالا من
بودم که پوزخند می زدم. کیارش در رابطه اش با
فرنوش سنگ تمام گذاشته بود! آرمین روی دسته ی
کاناپه و نزدیک به من نشست و گفت:
-یاشار فکر نمی کنی رابطه ی تو و فرنوش برای
فرنوش فقط یه رابطه ی ریباند باشه؟
یاشار صورتش را توی هم کشید و گفت:
-با من فارسی حرف بزن!
آرمین روی دسته ی کاناپه جا به جا شد و گفت:
-بعضی وقت ها آدم ها بعد به هم خوردن یه رابطه ی
عاطفی قوی و عمیق با فاصله ی زمانی خیلی کوتاه یه
رابطه ی دیگه رو شروع می کنن. هدف های مختلفی
از این قضیه می تونن داشته باشن... که اعتماد به
نفس از دست رفته شون رو با این موضوع که مورد
تایید یه شخص دیگه هستن به دست بیارن، تا از
تنهایی فرار کنن، تا از توجه شخص دیگه ای به
خودشون لذت ببرن و از همه مهمتر به دوست پسر یا
نامزد سابق شون هم نشون بدن که کسای دیگه ای

توی زندگی شون وجود داره که بهشون محبت کنه و
عشق بورزه. مشکل اینه که اون شخص هنوز از نظر
عاطفی از رابطه ی قبلیش جدا نشده و نمی تونه یه
رابطه ی سالم برقرار کنه. باعث ضربه خوردن به
طرف مقابلش می شه... و در عین حال این کشش و
علاقه رو هم به این شخص جدید حس نمی کنه که اونو
وارد زندگی شخصیش کنه. خیلی بعیده که از همچین
رابطه ای یه رابطه ی موفق دربیاد.
راحیل اخم کرد و گفت:
-تو باز کتاب جدید خوندی و داری برای ما لکچر می
دی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_240

جرعه ای از نوشیدنی گرم نوشیدم و در تایید حرف
آرمین گفتم:

-راست می گه... ممکنه همین باشه! به نظر من
فرنوش دوره ی سختی رو داره پشت سر می ذاره.

اون از کيارش خوشش می اومده و از طرف کيارش
انگار پس زده شده... پس طبعاً دور و بر خودش رو با
آدمایی پر می کنه که برخلاف کيارش بهش توجه و
علاقه دارن تا بتونه اعتماد به نفس از دست رفته ش
رو برگردونه. این طوری یه کم حالش بهتر می شه، که
درسته کيارش منو پس زد اما کسای دیگه ای هستن.
به قول آرمين در عين حال این صميميت رو هم توی
رابطه ی جدیدش حس نمی کنه که بخواد تو رو بیشتر
وارد زندگیش کنه... مثلاً به خانواده ش معرفيت کنه!
ياشار مستاصل شانه بالا انداخت و گفت:

-خب من الان چی کار کنم؟

راحيل با بی حوصلگی گفت:

-با اون دختره ی مزخرف و بيخود بهم بزن!

آرمين راحيل را نادیده گرفت و گفت:

-به نظرم روی همین موضعت پافشاری کن! همین
حرفی که بهش زدی خوبه... تکلیفت رو کم کم باهاش
مشخص کن و این موضوع رو روشن کن که قرار
نیست از تو همچين استفاده ای کنه.
چشم هایم را تنگ کردم و آهسته گفتم:

-خب پس! تو که تکلیفت مشخص نیست که بیای یا نیای... منم که تنها نمی رم! دیگه واقعا انگیزه ای برای رفتن ندارم.
راحیل با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-مگه تو دعوتی؟ نگو که شمس تو رو سر خود دعوت کرده؟!
با خنده گفتم:
-نه! گفتم که فرنوش می خواد دعوتم کنه تا...
آرمین وسط حرفم پرید و هیجان زده گفت:
-اون شب که با هم برگشتین چی شد؟
حتی روی لب های یاشار هم لبخندی شیطنت آمیز نشست و نشان داد اصلا از این تغییر موضوع بدش نیامده. آرمین با خنده گفت:
-دعوتش کردی بیاد بالا؟ از مزایای داشتن خونه مجردی استفاده کردی؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-آهان! منظورت اینه که دعوتش کرده باشم که کار خاک برسری کنیم؟ تو واقعا من و شمس رو این قدر آدم ندیده و هول فرض کردی؟
یاشار که ناامید شده بود نفسش را فوت کرد و گفت:

-اون نه... ولی تو واقعا هم آدم ندیدی! اگه نه از اون
محمد شیربرنج خوست نمی اومد!
چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:
-آهان! اون وقت از کیارش شمس خوشم می اومد!
آرمین و یاشار با صدایی بلند همزمان گفتند:
-صد در صد!

از جایم بلند شدم و گفتم:

-من می رم لباسام رو عوض کنم! شما دو تا رو با
ذهن منحرف تون تنها می دارم.
اما در واقع می خواستم به فرنام پیغام بدهم. دیگر
تردیدی نداشتیم... تصمیم گرفته بودم به آن مهمانی
نروم. نه دوستانم در آن مهمانی شرکت می کردند و نه
قصد داشتم با پدر و مادر محمد رو به رو شوم. در
عین حال باید طوری رفتار می کردم که مورد تایید
کیارش و فرنام باشد! این مسئله کاملا غیر ممکن به
نظر می رسید... در نتیجه عقلم حکم می کرد که فکر
آن مهمانی کذایی را از سرم بیرون کنم. کیارش هم می
توانست دنبالم بیاید... و آن قدر پایین خانه ام منتظر
بماند تا علف زیر پایش سبز شود!
اگر دلیش برای مجبور کردنم نقشه یمان برای فرنام
بود، راه های دیگری هم برای خبر دادن به فرنام

وجود داشت. وسایل را پایین تخت رها کردم و دمر روی تخت دراز کشیدم. برای فرنام نوشتم:
-سلام! باید با هم در مورد اون قضیه صحبت کنیم. کی می تونی بیای دیدنم؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_241

زمانی که نام فرنام را روی صفحه ی گوشی دیدم با خودم فکر کردم از هیچ چیز به اندازه ی این قرارهای شبانگاهی مان بدم نمی آید. راحیل در اتاقش روی تخت دراز کشیده، چشم هایش را بسته و هدفون را روی گوشش گذاشته بود. در زدم... متوجه نشد... صدای موزیک آن قدر بلند بود که صدای ضربش را من هم از آن فاصله می شنیدم. گامی به سمت راحیل برداشتم اما... متوجه شدم مژده هایش تر است. آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. می خواستم بگویم که به دیدن فرنام

می روم تا اگر اتفاقی برایم افتاد و برنگشتم کسی در جریان باشد اما او هم مشکلات خودش را داشت. شالم را روی سرم انداختم و با اضطرابی که لحظه به لحظه اوج می گرفت از خانه خارج شدم. ماشین آشنای فرنام را درست رو به روی خانه دیدم. قبل از این که اراده کنم و گامی به سمت ماشین بردارم چشمم به همسایه ی طبقه ی اولمان افتاد. لبه های چادرش را درست زیر چانه با یک دست چسبیده بود. کیسه ی آشغال را داخل سطل مکانیزه انداخت و به سمت من چرخید. دست هایم یخ زد... همین را کم داشتم. لبخندی پت و پهن تحویلش دادم و با صدایی که در اثر اضطراب کمی تا حدودی جیغ شده بود گفتم:
-سلام خانوم گلستانی.

با تعجب نگاهی به من که ساعت دوازده و نیم شب دم در ایستاده بودم و لبخند می زدم کرد و گفت:
-سلام خانوم. این وقت شب... .

نگاهی مشکوک به ماشین فرنام با آن چراغ روشن انداخت و زیر لب گفتم:
-خیر باشه!

آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم. بی آن که نگاهی به ماشین فرنام کنم گفتم:

-بله... یعنی... نه... یعنی...-

نفسی عمیق کشیدم و با لحنی مطمئن تر اولین دروغی که دم دستم بود را تحویلش دادم:

-خونه ی یکی از دوستانم همین نزدیکی هاست.
کامپیوترش مشکل پیدا کرده... فردام باید سمینار بده.
دارم می رم کامپیوترش رو درست کنم.

چون این فکری بود که در مورد من و راحیل می کرد... فکر می کرد مهندس کامپیوتر هستیم و تربیت می شویم تا کامپیوتر درست کنیم... ویندوز عوض و آنتی ویروس نصب کنیم! با محبت دستی به بازویم کشید و گفت:

-این وقت شب؟ چاره ای هم نیست... خیلی مراقب باش مادر! می خوای منم باهات بیام؟
بی اختیار صدایم بالا رفت و گفتم:

-نه نه نه! خیلی نزدیکه... من خودم می رم. مسئله ای نیست. زودم برمی گردم. مزاحم شما نمی شم...
بفرمایید خواهش می کنم.

و راهم را به سمت چپ کج کردم. دست هایم را در جیب مانتویم فرو بردم و با گام های بلند به سمت انتهای کوچه رفتم. گوش هایم را تیز کرده بودم. دعا می کردم فرنام متوجه اوضاع شده باشد و بلافاصله

پشت سرم راه نیفتد. سرعت بیشتری به قدم هایم دادم و از کوچه بیرون زدم. تکیه به یکی از درخت های خشکیده ی حاشیه ی خیابان دادم. با نگرانی به کوچه نگاه کردم اما خبری از فرنام نبود.

گوشی موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و لوکیشنم را برایش فرستادم. دستم را روی قلبم که ضربانش به طرز ناخوشایندی بالا رفته بود گذاشتم. خیلی زود سر و کله ی فرنام پیدا شد... اما از پایین خیابان. نفس راحتی کشیدم. از سمت دیگر کوچه خارج شده و کل مسیر را برای رسیدن به من دور زده بود. از مردی با شغل او همین انتظار را می رفت. سوار ماشین شدم و بعد از سلامی کوتاه گفتم:

-می شه دیگه پایین خونه مون قرار نذاریم؟
نگاهم را به او دادم که با تی شرت آستین کوتاه یاسی رنگ و جین سفید به آخرین چیزی که شبیه به نظر می رسید، هیولایی بود که در واقع بود! با آن چال روی گونه و موهایی که خیلی مرتب بالا داده بود شبیه پسرهایی به نظر می رسید که با جان و دل به خاطرشان از خانه بیرون بزنن و از تابلو شدن جلوی همسایه هم نترسن. لبخندی زد و گفت:
-نظرت چیه که خونه ی من قرار بذاریم؟

چشم غره ای نثارش کردم. با خنده گفت:
-پس اگه از این دخترهایی که فکر می کنی دعوت به
خونه معنی خوشایندی نداره به همین قرارهای دم
خونه تون رضایت بده.

با جدیت گفتم:

-برای تو مگه مهمه که من چه تیپ دختری هستم؟ تو
یه جاسوس می خوای و به زودی پیداش می کنی.
ماشین را به سمت خیابان اصلی هدایت کرد. آرام می
راند، انگار در جنگل های شمال کشور در یک جاده ی
خلوت و شناخته نشده باشد... فضا با آن آهنگ بی کلام
پیانویی که پخش می شد رماتیک به نظر می رسید!
لبخندی عجیب تحویل داد و گفت:

-شنیدم که برای مصاحبه رفتی... خوبه! تو کدوم بخش
کار می کنی؟

کوتاه گفتم:

-نرم افزار.

سری تکان داد و گفت:

-خوبه!

قلبم در سینه فشرده شد... نمی توانستم به خوبی
چیزی که مورد تایید او بود اطمینان کنم.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 242_

ناگهان ماشین را کنار خیابان کشید و پایش را روی
ترمز گذاشت. به سمت چرخید و با جدیت گفت:
-می خوام یه تغییر جزئی توی نقشه مون بدم. می
خوام یه ماموریت جدید برات تعریف کنم.
دستم را برای متوقف کردنش بالا بردم و گفتم:
-وایستا ببینم! من تمرکز رو گذاشته بودم روی این
ماموریت! نمی شه که یه دفعه...
کوتاه گفت:

-یه نفر دیگه رو برای ماموریت قبلی در نظر گرفتم.
احتمالا می تونه کمک کنه.

نمی دانم چرا قلبم از حرکت ایستاد... بی اختیار با
خودم فکر کردم یعنی کیارش با کس دیگری دوست
شده که جاسوس فرنام است؟ فرنام مهلتی برای فکر
کردن بهم نداد و گفت:

-کیارش یه سری نرم افزار خاص برای کارش طراحی کرده. مطمئنا با نرم افزاری که برای قفل کردن فایل ها داره آشنا شدی.

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-اونو خودش طراحی کرده نه توی شرکت که... .

فرنام بی توجه به حرفم گفت:

-نرم افزارهاش کارمون رو همین طوری سخت کرده...

الان به گوشم رسیده که داره روی یه نرم افزاری

بایگانی فایل کار می کنه. داره یه ترتیب دیگه به

کارهاش می ده. شاید کارمون رو سخت تر کنه...

ممکنه لازم شه در این زمینه هم کمک مون کنی.

با لحنی تند گفتم:

-امیربهادر در عوض این همه سفارش؟ واقعا چه

معامله ی خوبی!

ابروهایش روی پیشانی بالا رفت و گفت:

-اگه وظایف بیشتر بشه می تونی چیز بیشتری هم ازم

بخوای... چی می خوای؟ پول؟ می تونیم با پول کار

کنیم... یا هنوز ترجیحت به اطلاعاته؟ از هرکسی که

بخوای می تونی داشته باشی... به شرط این که قیمتش

به کاری که می کنی بیارزه... از کی اطلاعات می

خوای؟ اطلاعات در مورد کیارش؟

حیرت زده نگاهش کردم. انگار برق وسوسه را در چشم هایم خواند. با خنده رویش را برگرداند... اما من یک آدم عادی بودم با یک زندگی معمولی. جز امیربهادر کینه ای در این دنیا نداشتم... کسی بهم خیانت نکرده بود که بخواهم ازش انتقام بگیرم، شغل خطرناکی نداشتم که بخواهم از خودم محافظت کنم. من... یک آدم معمولی... در جمع آدم هایی مثل او و کیارش چه می کردم؟

با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم:
-الناز چی؟ از اون هم اطلاعاتی داری؟
سری به نشانه ی رد حرفم تکان داد و گفت:
-اون پرونده پیش فروش شده... و قیمت خیلی خوبی هم براش دادن... به این شرط که این اطلاعات هیچ جا درز نکنه. در مورد نمی تونم حرفی بزنم.
یک بار دیگر دست هایم یخ زد... این بار خبری از آن اضطراب لحظه ای نبود... این بار ترس بود...
هراس... از آدم هایی که دوره ام کرده بودند. پس حالا کیارش تنها کسی نبود که از الناز خبر داشت... فرنام هم چیزهایی می دانست. کیارش از الناز به عنوان دوست قدیمی اش اسم برده بود... دیده بودم که دستش را برای محافظت از او جلوییش نگه داشت. به خودم

امید داده بودم که شاید جان الناز واقعا در خطر نباشد... که نقشه ی کیارش چیز دیگری باشد اما فرنام... در مورد فرنام و قصد و نیتش هیچ نظری نداشتم.

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم:
-بهت می گم... اگه اطلاعات بیشتری احتیاج داشتم.
با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد الناز را پیش خودم از دست رفته حساب کنم... شاید بهتر بود خودم را آماده می کردم که روزی اعلامیه اش را در روزنامه ها بخوانم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_243

مکثی کردم تا به خودم مسلط شوم و گفتم:
-خواستم ببینمت که بگم توی شرکت مستقر شدم. به عنوان کارآموز می رم و می یام و می بینم که می شه در مورد این مسائلی که گفتی کار کنم یا نه اما می

خوام این کار رو درست انجام بدم. نمی خوام کیارش بویی ببره... نمی خوام فکر کنه هر جا می ره یه ردی از من پیدا می شه. برای همین شاید بهتر باشه رابطه م رو فعلا به شرکت محدود کنم و... . چشم هایش را تنگ کرد و نگاهی مشکوک بهم انداخت. گفت:

-جالبه... زمان جالبی رو برای زدن این حرف انتخاب کردی. کیارش بهت گفت که فرنوش قراره مهمونی بده؟ و الان این حرفا رو می زنی که بگی نمی خوام بیای؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم. معمولا زمانی که با آدم های تیز و باهوش رو به رو می شدم خوشحال می شدم که به اشاره ای تا ته قضیه را می خوانند و احتیاجی نیست چیزی را برایشان بشکافی اما هوش فرنام فقط باعث شدت گرفتن نگرانی ام می شد. شانه بالا انداختم و گفتم:

-آره... یه جورایی منظورم همین بود. با خنده گفت:

-نه شراره... نمی تونی از زیرش دربری. می خوام با چشم خودم ببینم و بفهمم که رابطه ی تو و کیارش

چطوریه. تا یه جایی می شه به شنیده هام استناد کنم.
نظر کیارش چی بود؟

مکثی طولانی کردم و نگاهم را به ماشین هایی که از کنارمان رد می شدند دادم اما فرنام بی خیال نمی شد... خودش را جلو کشید و با حالتی پرسشی نگاهم کرد. با لحنی که نشان می داد تمایلی به ادامه ی این بحث ندارم گفتم:

-گفت که باید پیام اگه نه مجبورم می کنه.
سری تکان داد و گفت:

-خوبه... پس حتما باید بیای! نمی فهمم برای چی می خوای از زیرش دربری! یه مهمونیه دیگه...
حرفش را ادامه دادم:

-که دختر خاله ت ترتیب داده و منم ازش دل خوشی ندارم... که تو از یه طرف و شمس از یه طرف دیگه قراره زیر نظرم بگیرین. واقعا کیه که دلش نخواد بره؟!

و با خودم فکر کردم محمد... محمد و احتمال زیاد خانواده اش... مشکلم آن ها بودند... مشکلی که حتی نمی خواستم به زبان بیاورم.

سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم نمی توانم هم از شمس سرپیچی کنم و هم از فرنام و انتظار

داشته باشم به نتیجه ای خوشایند ختم شود. خودم هم خوب می دانستم که چاره ای جز رفتن به آن مهمانی ندارم... اما ذهنم دست از فعالیت برنمی داشت... هنوز هم امید داشت که راه فراری پیدا کند.
فرنام گفت:

-توی ذهنت بزرگش نکن. یه مهمونی خانوادگیه. با یکی از دوستان بیا که بهت بیشتر خوش بگذره. فکر نکن قراره زیر ذره بین کیارش باشی. خانواده ش هم هستن... .

با خنده ادامه داد:

-... و تو نمی دونی این کیارش خلافتکار و مرموز چه بچه ی خوب و حرف گوش کنی برای پدر و مادرشه. اتفاقا باید بیای و ببینی!

پوزخندی زد و گفتم:

-پس فقط قراره زیر ذره بین تو باشم! چه عالی!
لبخندی زد و چیزی نگفت. با خودم فکر کردم دقیقا چطور مسیر زندگی ام این طور تغییر کرد که از آدمی که برای مهمانی رفتن جان می دادم به آدمی تبدیل شدم که با تمام وجود از مهمانی فراری شدم؟ خیلی از روزی نمی گذشت که برای تولد فرنوش به خانه ی کیارش می رفتیم... ذوق داشتیم، هیجان! اما حالا تبدیل

به آدمی شده بودم که فقط دلم می خواست به زندگی
یکنواخت سابقم برگردم... سرم را در لپ تایم فرو
ببرم، کار دانشجویی ام را انجام دهم، درس بخوانم، دلم
را به دوستانم خوش کنم و ناگهان در هیاهوی کاری و
تحصیلی ام سرم را بالا بگیرم، نگاهم را به ناکجا بدهم
و با خودم فکر کنم محمد اصلا از حضور من در زندگی
اش خبر دارد؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_244

به تصویر خودم در آینه ی رختکن نگاه کردم. باید
اعتراف می کردم که سایه ی محو قهوه ای و نودم
خیلی بهتر از توقعم از آب درآمدۀ بود... رژ قرمز
نیازی به تجدید نداشت. رنگم کمی پریده بود که می
دانستم از اضطرابی ست که آن روز یک لحظه هم
رهایم نکرده بود. امیدوار بودم با پا گذاشتن به سالن

اصلی اضطرابم فروکش کند، ضربان قلبم پایین بیاید و همه چیز خوب پیش برود.

دستی به بالای ابرویم کشیدم... باید برای ترمیمش وقت می گرفتم اما جیبم خالی بود. پس اندازم با سرعتی باورنکردنی تمام شده بود. اگر به پدر و مادرم زنگ می زدم و می گفتم پول به حسابم بریزند این کار را در اسرع وقت انجام می دادند اما می پرسیدند "مگه نگفته بودی کار می کنی؟" و برای من استقلال مالی ام مهم تر از ابروهایم بود!

تلاشم را کرده بودم تا با سایه ی ابرو شکل سابق را به ابروهایم برگردانم و در کمال تعجب کمی تا حدودی هم موفق شده بودم. نمی دانستم آن روز چه معجزه ای شده بود... یا ویدیوهای آموزش آرایش یوتیوب کار خودشان را کرده و بالاخره چیزی به من یاد داده بودند یا با کم اهمیت شدن قضیه ی خوب به نظر رسیدن استعدادم کمی شکوفا شده بود.

راحیل اصرار کرده بود که موهایت را بیچ و پشتت رها کن... از این که موهایم را لخت و بی حالت پشتم می ریختم خوشش نمی آمد. بهش گفته بودم که حوصله اش را ندارم و خودش دست به کار شده بود! مانعش نشده بودم... می دانستم که دلش می خواهد

کاری انجام دهد تا سرش گرم شود و حاضر شدن خودش هم بیش از پنج دقیقه طول نمی کشد. حالا با آن موهایی که راحیل خیلی زیبا حالتش داده بود رو به روی آینه ایستاده بودم و به تصویر خودم با آن پیراهن دکلمته و بلند مشکی رنگ نگاه می کردم. راحیل وقتی دید می خواهم یک لباس تکراری بپوشم کل کمدم را به هم ریخته و این پیراهن را بیرون کشیده بود. اعتراض کردم که این پیراهن بیشتر مناسب عروسی ست تا مهمانی فرنوش که راحیل در جوابم لباسی را که فرنوش شب تولدش پوشیده بود یادآوری کرد. زمانی که وارد مهمانی شدیم و نگاهی کلی به ظاهر مهمان ها انداختم اعتراف کردم که حق با راحیل بود. این لباس احتمالا تنها لباس در کمدم بود که به کار این مهمانی می آمد.

چرخ زدم و نگاهم را به راحیل دادم که سمت دیگر رختکن ایستاده بود و مانتویش را آویزان می کرد. اتفاقی که به عنوان رختکن خانه در نظر گرفته بودند از حال خانه ی ما هم بزرگتر بود. خوشبختانه من و راحیل کمی دیر رسیده بودیم و کسی جز ما در رختکن نبود. رو به راحیل گفتم:
- اصلا دلم نمی خواد از اینجا بیرون برم.

راحیل دستی به پیراهن آبی کاربنی کوتاهش کشید. من را کنار زد تا خودش را در آینه ی قدی نگاه کند و گفت:

-شمس گفت باید بیای مهمونی... نگفت که باید بیای تو سالن اصلی! می تونی تا آخرش همین جا بمونی و نقش یه پیشخدمت رو بازی کنی. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی از دلداریت!

راحیل به سمتم چرخید و گفت:

-از صبح دارم بهت دلداری می دم دیگه حوصله ندارم. بهت که گفتم... سعی کن از دماغ فیل افتاده و گوشت تلخ به نظر برسی که کسی نپسندت.

بعد خواست با مهربانی لیم را بکشد که دستش را پس زدم و گفتم:

-نکن بابا! یه بار آرایش من خوب از آب دراومده ها! راحیل کیف کتابیش را در دست گرفت و گفت:

-یادت بشه! سعی کن یه آدم از دماغ... .

سری تکان دادم و برخلاف میلم گفتم:

-باشه... بریم ببینیم شمس چه خوابی برامون دیده.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_245

از اتاق بیرون زدیم و نگاه مان را به فضای خیره
کننده ی خانه ی پدری فرنوش دادیم. خانه ای دوبرکس
و بزرگ با کف پارکت و دکوراسیون طرح چوب بود.
برخلاف خانه ی کیارش که پوشیده در شیشه و نور
بود آن جا فضایی بسته داشت... تا چشم کار می کرد
دیوار بود و درهایی که به سالن های دیگر باز می شد.
لوسترهای عظیمی که از سقف آویزان بود تنها منبع
نور به حساب می آمد. از دو طرف ورودی خانه دو
پلکان چوبی با پله های کوتاه و عریض به سمت طبقه
ی بالا پیچ می خورد. راحیل نگاهش را به یکی از
مهمان ها داد که به نرده ی چوب اعلا تکیه داده و
برای دوربین ژست گرفته بود. سرش را به گوشم
نزدیک کرد و گفت:

-آخرین جایی که حاضرم توش عکس بگیرم خونه ی
فرنوشه!

آهسته خندیدم. در مرکز آن سالن میز بزرگی به چشم
می خورد که رویش بزرگترین گلدانی که به عمرم دیده

بودم قرار داشت. صدها گل رز قرمز و سفید در گلدان به چشم می خورد اما به نظر می رسید لا به لای گل ها کارت های کوچکی هم قرار دارد. راحیل با سر به دختری اشاره کرد که در مهمانی یاشار پیراهن قرمز به تن داشت و دوست های کیارش را شیفته کرده بود. آن شب یک پیراهن دکلمته ی تیره به تن داشت... چشم غره ای به من و راحیل رفت و کنار میز متوقف شد. من و راحیل پوزخند زنان نگاهی رد و بدل کردیم... البته از دوست فرنوش انتظار بیشتری هم نداشتیم. از گوشه ی میز کارتی برداشت و رویش چیزی نوشت. کارش که تمام شد آن را میان گل ها جا داد. راحیل دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:
-آخ... حالم از این همه ابتکار بد شد!
آهسته خندیدم. راحیل بازویم را گرفت و گفت:
-جان من بیا ببینیم کارتی پیدا می کنیم که شمس چیزی روش نوشته باشه... من جون می دم برای اینکه ببینم چه جوری روی کارت حالش رو گرفته.
ناله ای کردم و گفتم:
-راحیل... خیلی کارت ها زیاده...
با این حال به سمت میز رفتم. قبل از اینکه راحیل گردن بکشد و کارت ها را بخواند یکی از دو لنگه ی

عظیم دری که سمت راست مان بود باز شد و فرنام پا به سالن گذاشت. با خودم فکر کردم به محض ورود ما... انگار مویش را آتش زده باشند. کت شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت و کراوات قرمز رنگش را مرتب می کرد. لبخندی به من و راحیل زد و تعظیم کوتاهی به نشانه ی احترام کرد که باعث شد صورت من و راحیل توی هم برود. مقابل مان ایستاد و گفت:

-خیلی کار خوبی کردین که تشریف آوردین... می خواین یادگاری بنویسین؟
با لحنی تلخ گفتم:

-آره! چون با میل و رغبت اومدیم!
راحیل در گوشم گفت:

-خوبه... تا آخر شب همین طوری پیش برو!
و از مقابل فرنام گذشتیم. بی آن که پشت سرمان را نگاه کنیم وارد سالنی شدیم که فرنام چند لحظه ی پیش از آن خارج شده بود. سالن بزرگی بود که یک سمت آن بزرگ ترها روی مبل هایی که نزدیک هم چیده شده بودند نشسته و سمت دیگر میزهای دایره ای شکل پایه بلندی چیده شده بود. جوان ها در گروه های دو یا سه نفره دور میزها ایستاده بودند و صحبت می کردند. روی هر میز سبدي گل، شمع و لیوان نوشیدنی مهمان

ها به چشم می خورد. من و راحیل به سمت یکی از میزها رفتیم. بلافاصله یکی از پیشخدمت های سیاه پوش با پاپیون قرمز به سمت مان آمد و لبخندزنان نوشیدنی تعارف مان کرد. راحیل سالن و مهمان ها را از نظر گذراند. رو به من کرد و گفت:
-خب! اومدیم... حالا کی می تونیم بریم؟
در کمال تعجب به کسی که از پشت سر راحیل به میزمان نزدیک می شد نگاه کردم... با خودم فکر کردم مهدی اینجا چی کار می کرد؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_246

فکر می کردم یک مهمانی خانوادگی با حضور دوستان فرنش باشد. هیچ فکر نمی کردم سر و کله ی یکی از دوستان شمس آن جا پیدا شود... چه برسد به اینکه آن دوست مهدی باشد! مهدی با گام هایی مطمئن جلو آمد

و کنار میز متوقف شد. با لحنی مطمئن رو به راحیل کرد و گفت:

-سلام!

راحیل به سمت مهدی چرخید و تقریباً با دیدنش از جا پرید. با چشم‌هایی که کم‌مانده بود از حدقه بیرون بزند به مهدی زل زد و گفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

مهدی حرف راحیل را نشنیده گرفت و گفت:

-می‌تونیم با هم یه نوشیدنی خنک بخوریم و بیشتر آشنا شیم؟

راحیل با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود گفت:

-تو منو مسخره‌ی خودت کردی؟

اما من آهسته خندیدم چرا که فهمیده بودم مهدی چه قصدی دارد و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و تحسینش نکنم. مهدی شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-من یه روز به درخواست کیارش جلو اومدم و باهاتون آشنا شدم... حالا خودمم که شما رو توی یه مهمونی دیدم و دلم می‌خواد باهاتون بیشتر آشنا شم... البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه...

رو به من کرد و گفت:

-و البته مزاحمتی برای شما نباشه.

راحیل فقط با دهان باز مهدی را نگاه کرد. می دانستم

کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته اما نمی خواست چیزی

بروز دهد. بعد از مکثی طولانی گفت:

-و از کجا بدونم که یه بار دیگه به دستور شمس

نیومدی؟

مهدی به سادگی گفت:

-جاسوسی که دستش رو شده باشه به چه دردی می

خوره؟

یک لحظه سکوت میان مان برقرار شد. لیوان نوشیدنی

ام را از روی میز برداشتم و گفتم:

-من می رم ببینم جایی برای نشستن پیدا می شه یا نه.

و از میز فاصله گرفتم. راحیل نه چپ چپ نگاهم کرد و

نه تلاش کرد متوقفم کند که به نظرم نشانه ای

امیدوارکننده بود. چشمم به مبلی افتاد که با فاصله ای

مناسب از سایر مهمان ها قرار داشت. بلافاصله آن را

اشغال کردم. جرعه ای از آب انبه ام نوشیدم که

لبخندی روی لبم نشاند. چشمم به فرنوش افتاد که

پیراهن مدل ماهی به رنگ خاکستری روشن به تن

داشت. پیراهنش یقه ی هفت بازی داشت و به خوبی

گردبند چشمگیرش را به نمایش می گذاشت. پشت
پیراهن باز بوده و بندهای باریکش به صورت
ضربدری بسته می شد. باید اعتراف می کردم در آن
لباس فوق العاده زیبا به نظر می رسید و خوشحال
بودم که یاشار آن جا نیست که بیشتر شیفته اش شود.
فرنوش با دیدن من نگاهی به دور و برش کرد... انگار
بخواهد از خیابان رد شود! و بعد لبخندزنان به سمت
آمد... در دل گفتم:
-خدایا... به کدام گناه... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_247

فرنوش روی دسته ی مبل نشست. بی تعارف رو بهش
کردم و گفتم:
-برای هزارمین بار قبولیت رو تبریک می گم
فرنوش... خیلی تعجب کردم که دعوتم کردی... نمی

دونستم انقدر رابطه ی نزدیکی داریم که مهمونی های خانوادگی همدیگه رو هم شرکت می کنیم. فرنوش با حالتی تصنعی خندید. صمیمانه دستی به بازویم کشید و از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت:

-شراره... ما باید با هم در مورد محمد صحبت کنیم! بهت علامت می دم و بعد دو تایی جیم می شیم که بتونیم حرف بزنیم.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-با فرنام صحبت نکردی؟ یعنی... بهت نگفت؟ که بین من و کیارش هیچ اتفاقی نیفتاده و اصلا ماجرا این نبوده؟

فرنوش اخمی کرد و گفت:

-اون مسئله رو یه لحظه بذار کنار!

و سرش به سرعت به سمت دیگر سالن چرخید. هر دو نگاهی کوتاه به فرنام کردیم که نزدیک به در خروجی سالن ایستاده و با گوشی موبایلش حرف می زد. با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-آخی... سهوا یادش رفت بهت بگه ماجرای بین ما در کار نیست. در نتیجه نیازی نیست که تو منو به کسی معرفی کنی.

و نگاهی معنی دار بهش کردم. فرنوش دستش را در هوا تکان داد و تکرار کرد:

-نه نه نه! می گم اون مسئله رو بذار کنار!
دست های یخ زده ام را مشت کردم. نفسی عمیق کشیدم و با خودم گفتم یا این لحظه... یا هیچ وقت! با لحنی محکم گفتم:

-می دونی چیه؟ من دیگه از محمد خوشم نمی یاد!
و هر دو نفرمان را با این حرف شگفت زده کردم. بی اختیار مکثی کوتاه کردم... چرا که انگار قلبم از شدت این شوک در سینه متوقف شده بود. آب دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم:

-وقتی بفهمم یه نفر متاهله به کل از دایره ی توجه و علاقه م خارج می شه. نمی دونم این رو چطوری بهت توضیح بدهم که متوجه بشی. تو یه آدم هتروسکشوال رو در نظر بگیر که با تصور بودن با همجنس خودش کهیر می زنه... من دقیقا همین حس رو به آدمای متاهل دارم. در نتیجه...

کنترلش را به کلی از دست داد. بازویم را نیشگون گرفت و گفت:

-می شه یه لحظه اون قضیه رو بی خیال شی؟ یه ماجرای پیش اومده.

دستی به جای نیشگونش روی بازویم کشیدم. چپ چپ
نگاهش کردم. یک بار دیگر از بین دندان های بهم کلید
شده اش گفت:

-مگه تو نبودی که می گفتمی ما تا آخر عمر با این
ریسمان پوسیده بهم وصلیم؟

احساس کردم خون در رگ هایم یخ زد. دستی که برای
ماساژ جای نیشگون فرنوش روی بازویم گذاشته بودم
بی اختیار متوقف شد. حیرت زده نگاهش کرد... آن
ریسمان پوسیده... الناز... فرنوش آهسته گفت:
-محمد می دونه... .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-این که... گم شدن الناز ربطی به کیارش داره؟ خب...
چون... دوست بودن با همدیگه و... .

فرنوش نفسی عمیق کشید. وانمود که موهایم را از
روی شانه ام عقب می زند و در همان حال آهسته
گفت:

-می دونه که الناز آخرین بار کجا بود... چه ساعتی
اونجا بود... و کی رو اونجا ملاقات کرد... .
انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی کرده باشند...
خشک شدم... یخ زدم. با صدایی که به زحمت درمی
آمد گفتم:

-اما... چرا... از کی... چطور؟
فرنوش شانه بالا انداخت و گفت:
-اگه کار من نبوده... کار راحیل نبوده و تو هم چیزی
نگفته باشی... .

سر هر دو نفرمان باری دیگر به سمت فرنام چرخید...
قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. نفسم به زحمت
بالا می آمد... .

محمد آن اطلاعات را از دلال قدیم اطلاعات خریده
بود... تمام پرونده ی الناز را... و به این قیمت که این
اطلاعات هرگز به اشتراک گذاشته نشود... اطلاعاتی
که من، راحیل و فرنوش زمینه ی گردآوری اش را
برای فرنام فراهم کردیم... .

بی اختیار نگاهم میان جمعیت به حرکت درآمد...
مهمان ها را تار می دیدم... کیارش کجا بود؟ ... اگر
می فهمید... .
کارمان تمام بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

زیر لب گفتم:

-تو مطمئنی؟

فرنوش رو به زنی که به سمتش می آمد کرد و از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت:
-کاملاً!

دستی به پیشانی ام کشیدم. همین را کم داشتم! برای شمس گفته بودم که فرنام آن شب چه کرد... اما نگفتم که خودم هم آن شب آن جا بودم. باید سریع تر فکری به حال این قضیه می کردم. فرنوش با نزدیک شدن زن از جایش بلند شد. اشاره ای به زن کرد و رو به من گفت:

-شراره... مادرم هستن. مامان! شراره یکی از سال بالایی هامه.

بلافاصله از جا بلند شدم و دست راستم کمی به سمت جلو کشیده شد... که متوجه شدم مادر فرنوش اصلاً قصد ندارد به من دست بدهد. دست راستش را روی دست چپش گذاشته بود و با دیدن من فقط سری برایم تکان داد... فکر می کرد ممکن است دستش را کثیف

کنم! که خب حیف آن انگشت های غرق در جواهر با
آن ناخن های کاشته ی قرمز بود که شسته شوند!
تقریبا هم قد فرنوش بود و از من پرتربه نظر می
رسید. به چهره اش می آمد که مثل فرنوش به عمل
جراحی زیبایی علاقه ی خاصی داشته باشد. خطوط
بخیه ی کنار بینی اش نشان می داد قرن ها پیش بینی
اش را عمل کرده و در صورتش به طرزی اغراق آمیز
هیچ خطی دیده نمی شد... انگار جایی از صورتش از
تزییق در امان نمانده بود. موهای طلایی هایلایت شده
اش را پشت سرش شینیون کرده بود... می دانستم هر
خانواده ای سنت و سبک خودش را دارد اما نمی
توانستم جلوی خودم را بگیرم و به این موضوع فکر
نکنم که جواهرات و لباس سنگ دوزی شده اش برای
مهمانی قبول شدن کسی در دانشگاه زیادی ست. رو به
من با لحنی سرد گفت:

-خوش اومدین. فرنوش ازتون خیلی تعریف کرده بود.
وقت حرف زدن فقط لب هایش تکان می خورد... انگار
تمام عضلات صورتش از کار افتاده بود. زیرلب گفتم:
-فرنوش خیلی لطف داره به من!

دلم می خواست خودم را برای به زبان آوردن این تنبیه
کنم. مادر فرنوش به سمت نزدیک ترین مبل رفت تا با

سایر مهمان ها سلام و احوال پرسی کند و فروش را هم تقریبا دنبال خودش کشید. فروش آخرین لحظه به سمت چرخید و نگاهی بهم کرد که فرصتی برای تحلیش نداشتم.

یک بار دیگر سر جایم نشستم و حرف های فروش به ذهنم هجوم آورد... احساس می کردم چنان تحت فشار قرار گرفته ام که چیزی نمانده منفجر شوم. به اطلاعاتی فکر کردم که از فروش و فرنام به دست آورده بودم... آن چیزی که هر دو گفته و مکمل هم از آب درآمده بودند. اگر پیش کیارش به صورت تمام و کمال به نقشم اعتراف می کردم و بعد این اطلاعات را در اختیارش می گذاشتم احتمال کوچکی وجود داشت که به این ترتیب از سر تقصیراتم بگذرد. به خاطر آوردم زمانی حاضر شد دزدیده شدن گوشی اش را نادیده بگیرد که اطلاعاتی در مورد فرنام بهش دادم. به نظر می رسید این استراتژی این بار هم جواب بدهد. دستم را روی قلبم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. موقعیت حساسی بود اما می شد درستش کرد. سرم را جلو کشیدم و تک تک مبل ها و مهمان ها را از نظر گذراندم. بالاخره کیارش شمس را میان مهمان ها پیدا کردم. در انتهایی ترین قسمت سالن روی مبل

سه نفره نشسته بود که جلوی شومینه قرار داشت. به خاطر آوردم که همیشه پیش خودم فکر می کردم از دور شبیه تصاویری می ماند که در ژورنال ها می دیدم... آن روز هم انگار از این قاعده مستثنا نبود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_249

کت شلوار خاکستری تیره و پیراهن سرمه ای به تن داشت. زنی که کنار نشسته بود وقت حرف زدن با وسواس دست به کراوات سرمه ای-خاکستری کپارش می کشید... انگار بخواهد کراواتی را که درست سر جایش قرار گرفته مرتب کند. کپارش دستش را روی دست دیگر زن گذاشته بود و خیلی نامحسوس سعی می کرد کراواتش را از دستش نجات دهد. بلافاصله متوجه شدم که او مادر کپارش است اما بسیار متفاوت با آن چه در ذهن داشتم. به نظر می رسید اختلاف سنی اش با کپارش زیاد باشد. نیمی از موهای مشکی اش

سفید شده بود... انگار موهایش را هایلایت سفید و
مشکی کرده باشد. آن را با افتخار پشت سرش گوجه
کرده بود. مثل کیارش قد بلند بود، با اندامی که برای
آن سن و سال به طرز تحسین آمیزی متناسب به نظر
می رسید.

در همین موقع من و کیارش چشم تو چشم شدیم. به
حرفی که مادرش می زد خندید و به من چشمک زد.
ضربان قلبم بی اختیار بالا رفت. به طرز ناخوشایندی
احساس می کردم کیارش ممکن است با آن نگاه نافذ و
دقیقش رازهایم را از چهره ام بخواند. در همین موقع
مردی قد بلند با موهای سفید یک دست و چشم های
روشنی که از پشت قاب عینک می درخشید به سمت
شان رفت. کنار مادر کیارش نشست و رو به کیارش
چیزی گفت. خدا را شکر کردم که این ارتباط چشمی
ادامه پیدا نکرد. حدس زدم که آن مرد پدر کیارش
باشد. نمی دانستم توصیف فرنام از رابطه ی کیارش با
پدر و مادرش چه قدر دقیق باشد اما به نظر می رسید
اصلا قصد ندارد از کنارشان جم بخورد.
راحیل که بالاخره از مهدی جدا شده بود به سمتم آمد و
با طلب کاری گفت:
- جات خوبه؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب می خواستم وقت داشته باشین با هم حرف بزنین.
و به چهره ی گلگونش نگاه کردم. راحیل اخمی کرد و
گفت:

-یادم نمی یاد ازت خواسته باشم همچین کاری کنی!
با خنده گفتم:

-نه... خودم تنهایی به این نتیجه رسیدم و توام ظاهرا
خیلی بدت نیومده.

دل توی دلم نبود که به او ماجرای پیش آمده را بگویم
اما ترجیح می دادم در جایی خلوت مثل خانه ی
خودمان قضیه را مطرح کنم و از طرف دیگر احساس
می کردم او احتیاج دارد کمی با مشکلات خودش تنها
باشد و راه حلی برایشان پیدا کند. پرسیدم:
-خب... چی می گفت؟

راحیل اشاره ای بهم کرد و من را به ایستادن پشت
یکی از میزهای خالی پایه بلند دعوت کرد. با بی میلی
مبل راحتم را رها کردم و به دنبالش رفتم. چند لحظه
ای وقت تلف کردم تا از سینی نوشیدنی که پیشخدمت
بهم تعارف کرده بود آب انبه پیدا کنم. راحیل که عصبی
شده بود عاقبت اولین لیوانی را که دم دستش بود برایم

برداشت و با لحنی قاطع "مرسی" گفت. با دور شدن
پیشخدمت چشم غره ای به راحیل رفتم. در جوابم گفت:
-چته؟ برای تو واقعا فرقی هم می کنه؟
جرعه ای از آب پرتقالی که راحیل برایم برداشته بود
نوشیدم. صورتم توی هم رفت و گفتم:

-شاید باورت نشه! درسته که من همه چیز می خورم
ولی یه سری ترجیحات هم دارم... که آب پرتقال توی
هیچ شرایطی جزوش نیست!

و نگاهی پر حسرت به لیوانی که دست فرنام بود
انداختم. رنگ و لعابش شبیه به آب انبه به نظر می
رسید... کمی طول کشید تا متوجه شوم فرنام به سمت
ما می آید. بلافاصله هر دو خودمان را جمع و جور
کردیم و نگاه خطاکارمان را به فرنام دوختم. لبخندی
فریبنده تحویل مان داد و گفت:
-همه چی خوبه؟

گفتم:

-بله... عالیه! فقط... شما حوصله تون سر نرفته؟
آهسته خندید و گفت:

-پس خسته کننده شده برات! عیبی نداره. می خوامی به
چند نفر معرفیت کنم؟

بی اختیار خودم را عقب کشیدم. یاد پیشنهاد وحشتناک
فرنوش در مورد محمد افتادم. وحشت زده گفتم:
-نه! من خوبم... ولش کنین! اتفاقاً چیزه... می
خواستیم... .

راحیل به کمک آمد و گفت:

-می خواستیم یه گشتی بزنیم و چند تا عکس بگیریم.
با صدایی بلندتر از حالت عادی تاییدش کردم و گفتم:
-آره!

فرنام با سر به در خروجی سالن اشاره کرد و گفت:
-با من بیاین... چند تا جای خوب برای عکاسی نشون
تون می دم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_250

آه عمیقی که راحیل کشید از هر عذرخواهی برای
کشیده شدن مان به این راه گویاتر بود. با بی میلی به
دنبال فرنام از سالن خارج شدیم. به سمت پلکانی رفتیم
که به طبقه ی بالا منتهی می شد. راحیل سریع گفت:

-از این عکس های پلکانی خوشم نمی یاد.
چشم غره ای به راحیل رفتم. باید اجازه می داد همان
جا عکس مان را بگیریم و کار را تمام کنیم. فرنام با
لبخند به راحیل نگاه کرد و گفت:
-آره... اینجا خوب نیست. ببخشید من جلوتر می رم اما
دنبالم بیاین.

راحیل که انگار کنترلش روی حرف هایش را به کلی
از دست داده بود گفت:

-نکنه داری ما رو می کشی بالا که خفت مون کنی؟
فرنام با خنده به راحیل نگاه کرد و گفت:

-اما شما شبیه خانومایی نمی مونی که به راحتی بشه
بلایی سرت آورد.

زیرلب به راحیل گفتم:
-ببند!

و راحیل ساکت شد. هر دو پلکان به راهرویی می
رسیدند که بالای ورودی قرار داشت. در دو سمت
راهرو درهای چوبی قرار داشت که بسته بودند. راهرو
در تاریکی فرو رفته بود که نشان می داد که این بخش
از خانه برای پذیرایی از مهمان ها در نظر گرفته
نشده. فرنام اشاره ای به پشت سرمان کرد و گفت:

- اینجا از پله بهتره. با یه زاویه ی خوب هم می تونین
دکور چوبی پشت تون رو داشته باشین هم پله هایی که
به سمت پایین پیچ می خوره.
راحیل گفت:

- فکر نمی کنین اینجا یه کم برای عکاسی تاریک باشه؟
و نگاهی به پشت سرم انداخت و حیرت زده گفت:
- آه!

با تعجب چرخیدم و با محمد که نمی دانم چطور پشت
سرم ظاهر شده بود چشم تو چشم شدم. نفس در سینه
ام حبس شد... بله! پس به این دلیل این جا از نظر
فرنام برای عکاسی مناسب بود! فرنام انگار که محمد
اصلا پا به آن راهرو نگذاشته باشد رو به راحیل کرد و
گفت:

- یا این که می تونیم بریم سالنی که طبقه ی پایین سمت
راست قرار داره. پر دکور و مجسمه ست... اگه به
سلیقه تون می خوره.

اما راحیل به او نگاه نمی کرد... به من نگاه می کرد.
با حرکت سر اشاره کردم که مشکلی وجود ندارد. با
شک و تردید دنبال فرنام از پله ها سرازیر شد. من و
محمد در آن راهروی تاریکی تنها ماندیم. با اضطرابی
آشکار انگشت هایم را به هم قلاب کردم. امیدوار بودم

محمد صدای ضربان بی امان قلبم را نشنود. جلوتر رفت، خم شد و ساعت هر دو دستش را به نرده تکیه داد. کت شلوار و پیراهنی مشکی به تن داشت و به نظرم بد نبود کنار مادر کیارش می نشست تا کراوات سرمه ای رنگش را کمی مرتب کند! صورتش را ته ریش نامرتبی پوشانده بود و به نظر می رسید تمام این ها برایش پوچ باشد. نگاهش را از آن بالا به گلدانی که طبقه ی پایین قرار داشت داده و به فکر فرو رفته بود. با خودم فکر کردم تنها ماندن در یک مهمانی با محمد جزوی از رویایی دور به نظر می رسید... آن چه که زمانی بی اختیار تصورش یا نه... آرزویش را می کردم! حالا در برابرش ایستاده بودم و دیگر آن را نمی خواستم. دلم می خواست آن لحظه هم مثل آرزوهایم نیست و نابود شود. دست هایم را مشت کردم. بهتر بود که هرچه سریع تر از آن جا دور می شدم. پس بی تعارف گفتم:

-می خواستین منو ببینین؟

بی هیچ مقدمه چینی گفت:

-فرنوش قبل این مهمونی حرف های عجیبی می زد!
در مورد من و شما... .

دلم می خواست فروش آن جا بود تا حسابی از
خجالتش در می آمدم. حتی به خاطر آوردم که درست
یک طبقه با او فاصله دارم... می توانستم پله ها را
دوان دوان پایین بروم، دو لنگه ی در را با فشاری باز
کنم و ...

سری تکان دادم تا این افکار را از ذهنم پاک کنم. با
حالتی عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم و رک و
راست گفتم:

-به نظرم این دوست مشترک مون یا تعادل روانی نداره
یا خیلی بچه مونده!

سرش به سمت چرخید اما نگاهش را به جای چشم
هایم به زمین داد و گفت:

-دلیل این کارهاش رو خوب می دونین. شما به خاطر
کسی که دوست داری حاضری تا کجا بری؟ حاضری
چی کار کنی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_251

دهانم باز ماند... سوالش مربوط به احساس فروش به
کیارش بود، مربوط به الناز بود یا ربطی به من داشت؟
بهش نزدیک تر شدم. با فاصله از او ایستادم و تکیه ام
را به نرده دادم. گفتم:

-من تجربه ی خاصی در این زمینه ندارم و... .
محمد با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-احساس فروش به کیارش متقابل نیست. کیارش
دوستش نداشت. اینو همه مون می دونستیم. توی
مهمونی ها فروش که حرف می زد با بی علاقگی
نگاهش می کرد... انگار فروش حوصله اش رو سر
می برد... فقط مودب تر از اون بود که ابرازش کنه...
می شه گفت که فروش رو تحمل می کرد. بعد یه دفعه
متوجه شدیم که دوست شدن!

شانه بالا انداختم و خودم را به آن راه زدم. گفتم:
-عشق همیشه اون دلیلی نیست که آدما به خاطرش با
هم دوست می شن. من فروش رو توی دانشگاه می
دیدم. نمی شه گفت همه ی پسر ها عاشقش بودن اما
جذبش می شدن. به هر حال ظاهر فوق العاده جذابی
داره.

محمد خنده ای تلخ سر داد و گفت:

-زمان بندی خانوم امانی! زمانی بندی این اتفاق ها
دیوانه کننده ست... درست زمانی که پدر فرنوش تمام
سرمایه های خارج کشورش رو به داخل منتقل کرد...
کی توی این وضع اقتصادی همچین ایده ی عجیبی رو
عملی می کنه؟ و بعد فرنام برگشت ایران و بعد کیارش
با فرنوش دوست شد... و بعد الناز... .

سرم را بی اختیار برای شنیدن جلو کشیدم. ناگهان
محمد به سمتم چرخید و گفت:

-نمی خوام با جزئیات زندگی دیگرون سرتون رو درد
بیارم.

کم مانده بود سرش داد بزنم که کدام جزئیات؟ بقیه ی
حرفت را بزن! ادامه داد:

-حرفم اینه که احساس فرنوش به کیارش متقابل نبود.

از هم جدا شدن و کیارش الان این حق رو داره که با
هرکسی دلش می خواد رفت و آمد داشته باشه. می

دونم که فرنوش رو این قضیه عصبی می کنه و دلش
می خواد برای عشق از دست رفته اش کاری کنه اما

این راهش نیست. نمی دونم نظر شما در مورد کارهای
فرنوش چی بوده و راستش... اصلا نمی خوام که

بدونم! من برای پدر و مادرم بلیط گرفتم و

فرستادمشون پیش برادرم. سرشون به نوه هاشون گرم

می شه و خدا بخواد کل این قضیه رو فراموش می کنن.

نفس راحتی کشیدم. احساس کردم وزنه ای سنگین از روی قفسه ی سینه ام برداشته شد. انگار آن پرده ای که تا لحظاتی پیش دیدم را تیره و تار می کرد کنار زده شد و زیبایی خانه تازه به چشمم آمد. بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که اینو می شنوم! فرنوش داشت هر دو نفرمون رو تو موقعیت افتضاحی قرار می داد. با حرکت سر حرفم را تایید کرد. بعد اخمی روی پیشانی اش نشست. گفت:

-نظرم رو در مورد انتخاب تون، یعنی کیارش شمس، چند باری اعلام کرده بودم اما... می خوام حرفم رو پس بگیرم.

می دانستم چشم هایم گرد شده... و برای بازگرداندن چهره ام به حالت طبیعی هم نمی توانستم کاری کنم. ادامه داد:

-شما هر طوری که صلاح می دونین رفتار کنین. یک لحظه اختیارم را از دست دادم. خواستم بگویم بین ما چیزی نیست و بعد جلوی خودم را گرفتم. چرا باید این کار را می کردم؟ اصلا این که او چه فکری در

مورد ما کند چه اهمیتی داشت؟ اگر می خواست با
کیارش شمس طرف شود و اطلاعات الناز را هم خریده
بود بهتر بود نشان بدهم یکی از همان دخترهایی هستم
که شیفته ی قد و بالای کیارش شده اند تا کسی که به
نوعی برای او کار می کند. فرنام و کیارش برایم کافی
بودند... به مشکل دیگری به نام محمد احتیاج نداشتم.
او ازم قطع امید کرده بود... برای همین می خواست
حرف هایش را پس بگیرد. دیگر برایش دختری نبودم
که زمانی در دانشگاه می دید و بهش علاقه داشت و
پروپوزال و پایان نامه اش را بهش می سپرد. حالا
برایش دختری بودم که کیارش شمس بهش علاقه
داشت... مردی که نامزدش را ازش گرفته بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_252

آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم. سری به نشانه ی تایید تکان دادم. محمد باری دیگر ساعد هر دو دستش را به نرده تکیه داد. نگاهش را به پلکان مارپیچی داد و پوزخندی روی لبش نشست. با صدایی گرفته گفتم:

-خوشحالم که در مورد این مسئله صحبت و روشنش کردیم. امیدوارم نامزد شما هم خیلی زود پیدا شه... صحیح و سالم باشه و شمام از این دل نگرانی دربیاین. محمد با لحنی رسمی گفت:
-ممنونم!

راهم را به سمت پله ها کج کردم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-شغل جدیدتون رو هم تبریک می گم خانوم امانی! قلبم در سینه فرو ریخت. لعنت! از کجا می دانست؟ سر جایم خشک شدم... به زحمت توانستم به سمتش بچرخم و با صدایی لرزان گفتم:
-چی؟

چشم های محمد از پشت قاب عینک برق عجیبی داشت. گفتم:

-شرکت مهرماهان مدیا... وارد شدن بهش اصلا آسون نیست. معروفه که برای وارد شدن بهش باید از هزار

تا سد رد شد. خیلیا معتقدن که مدیر عاملش زیادی مته
به خشخاش می ذاره. خوشحالم که شما بی هیچ
مشکلی واردش شدین.

ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. سعی کردم
خودم را کمی خجالت زده نشان بدهم و جملاتش را
تکرار کردم:

- شما به خاطر کسی که دوست داری حاضری تا کجا
بری؟ حاضری چی کار کنی؟

و احساس کردم قلبم در سینه هزار تکه شد... با این
حرفم برق چشم های محمد خاموش شد. لحظه ای
حیرت زده نگاهم کرد... دهانش برای به زبان آوردن
حرفی باز ماند و... چیزی نگفت. تکانی محسوس
خورد و دست هایش را از روی نرده برداشت. احساس
کردم با این حرفم تمام آن چیزی که هرگز میان مان
نبود... تمام آن چیزی که هیچ وقت مجال رشد پیدا
نکرد تباه شد و فرو ریخت. این را در چهره اش می
دیدم... در لب های بهم قفل شده اش... در ابروهای در
هم گره خورده اش... در نگاهی که می دزدید. سری
تکان داد و آهسته گفت:

- پس تمام مدت حق با من بود... .

احساس می کردم صورتم از شدت حرارت می سوزد
اما دست هایم یخ زده بود. یک بار دیگر آن حال
عجیبی که در مهمانی قبل بهم دست داده بود به سراغم
می آمد... انگار ناگهان ایستادن برایم به سخت ترین
کار دنیا تبدیل شده بود. با این حال دست هایم را مشت
کردم و با صدایی که دیگر کنترلی روی لرزشش
نداشتم گفتم:

-در چه مورد حق با شما بوده؟

سریع دستش را تکان داد... برق حلقه اش انگار
تاریکی راهرو را برای لحظه ای روشن کرد. گفت:

-دیگه درست نیست در موردش حرف بزنیم!

زهرخندی زد... سری تکان داد و گامی به سمت عقب
برداشت. زیرلب گفت:

-خیلی خوب شد که... که هیچ وقت در موردش حرف
نزدم.

منظورش را به خوبی متوجه شده بودم... به خودش
فکر می کرد... به ما... که هیچ وقت از احساس مان
چیزی نگفتیم. اجازه دادیم دنیا میان فاصله بیندازد.

فکر می کرد من از کس دیگری خوشم می آمد... تمام
مدت حق با او بود؟ چطور توانسته بود این فکر را

پیش خودش کند... تمام مدت من درگیر بودم... درگیر
یک نفر... او... .

چطور نفهمیده بود؟

احساس می کردم قلبم دیگر تحملش را ندارد... مغزم
بهم فرمان داد که بروم... از پله ها با آخرین سرعت
پایین بروم و به مهمانی برگردم... پیش راحیل بنشینم
و حواسم را به مهمان ها پرت کنم اما نتوانستم جلوی
زبانم را بگیرم:

-حالا که حرفی در موردش نمی زنین پس شاید بهتر
باشه در موردش قضاوتی هم نکنین! مگه من تمام
مدت جناب شمس رو می شناختم؟ من ایشون رو
تابستون دیدم!

محمد سری تکان داد... نگاهم نمی کرد اما احساس
کردم او هم حال خوشی ندارد. دستی به پیشانی اش
کشید و برای لحظه ای لرزشش انگشت هایش را به
چشم دیدم. گفت:

-نه... برداشت من این بود که شما اساسا به کسی فکر
نمی کنین... اصلا خودتون رو درگیر این مسائل نمی
کنین. جدی هستین و فقط به درس و کارتون فکر می
کنین.... یعنی... اصلا به من فکر نمی کنین! درست می
گم؟

دوست داشتم آن خانه را روی سرش خراب کنم... به
خاطر همان جمله ی آخر... درست می گفت؟ می
خواست با این جمله خیال خودش را راحت کند؟ تمام
خشمی که از او و خودم داشتم و هر روز و هر ساعت
سعی می کردم سرکوبش کنم در وجودم زبانه کشید...
که اگر یکی از ما حرفی می زد، اگر ما به هم می
رسیدیم هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. بی رحم
شدم... اجازه ندادم مردی که نامزدش را گم کرده بود با
این حرف ها خودش را آرام کند. با لحنی کوبنده گفتم:
- شما تمام مدت اشتباه می کردی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_253

عینکش را از چشم برداشت و سر انگشت هایش را به
پلک های بسته اش فشار داد اما من احساس می کردم با
گفتن آن جمله خشم را پس زده ام... حالا خشم آهسته
و آرام خاموش می شد و به جایش بغضی گلویم را پر
می کند. دیگر باید می رفتم... خودم را به یکی از

پیشخدمت ها می رساندم تا من را به یک سرویس
بهداشتی هدایت کند. اگر آن جا می ماندم ممکن بود
بغض امانم ندهد و حاضر بودم بمیرم اما او اشک هایم
را نبیند. بریده بریده گفتم:

-فرنوش... هرچی که گفت... راست بود... .

دستش را پایین انداخت. عینکش را باری دیگر به
چشم زد. قبل از آن که دستش را پایین بیاندازد اشاره
ای به دست چپش کردم و گفتم:

-ولی... آره... ما دیگه نباید در موردش حرفی بزنیم.
نفسی عمیق کشیدم. کمی به خودم مسلط شدم و ادامه
دادم:

-اگه جناب شمس مجرده و حق داره به کس دیگه ای
فکر کنه منم مجردم و این حق رو برای خودم قائلم
که... .

ناگهان وسط حرفم پرید و با لحنی عجیب گفت:
-منو ببخش!

یخ زدم. حرف هایم را به کلی فراموش کردم. سری
تکان دادم... که شاید رویا باشد و او اصلا در برابرم
نایستاده باشد. حیرت زده نگاهش کردم... چرا که رویا
نبود... او دست هایش را مشت کرده و به نظر می
رسید به زحمت سرپا ایستاده. نمی دانست نگاهش را

به کجا بدهد... چشم تو چشم که می شدیم صورتش در
هم می شکست... .

نگاهش را به دستم داد. پیش از دیدن او هیچ فکر نمی
کردم نگاهم حال کسی را چنین دگرگون کند که ازش
فراری شود... فکر نمی کردم به وجود کسی، به قلب
کسی رسوخ کند. پیش از او حتی نمی دانستم قلبی در
سینه دارم که بتواند برای کسی بتپد... پیش از او از
خودم دست کشیده بودم. به خاطر آوردم که او من را
نجات داد... با همان نگاهش که انگار نگاهم را تاب
نمی آورد... .

لبخندی تلخ روی لبم نشست. من نباید عصبانی می
شدم... نباید حرفی می زدم. باید اجازه می دادم او که
دل توی دلش نبود حرف هایش را بزند و برود...
فراموش کرده بودم انگار که روزی او من را
ناخواسته نجات داده بود. محمد با صدایی ضعیف گفت:
-باید این ریسک رو می کردم... باید حرفی می زدم و
همه چیز رو عوض می کردم. می خوام بدونین که حتی
اگه شما هم این مسئله رو فراموش کنین من فراموش
نمی کنم.

عینکش را روی بینی به سمت بالا سر داد و گفت:

-من درسم رو از این ماجرا گرفتم... دارم روی خودم کار می کنم... .

سرش را پایین انداخت و با گام های کوتاه از کنارم رد شد. به سمت پله ها رفت. پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم. این را کمتر از یک ساعت پیش فهمیده بودم... که او عوض شده... اما نه به میل خودش... .

من هم باید می رفتم. بهتر بود به کل از این مهمانی بیرون بزنم و خودم را در خانه حبس کنم. حالم هیچ خوش نبود. انگار یک بار دیگر فشارم پایین افتاده بود. چرخیدم اما... متوجه شدم که محمد روی اولین پله بی حرکت ایستاده و... انگار پشیمان شده. یک بار دیگر به سمت من چرخید. وحشت زده مسیرم را عوض کردم. به سمت دیگر راهرو رفتم. دزدکی پشت سرم را نگاه کردم و متوجه شدم چیز دیگری محمد را از رفتن پشیمان کرده. بی اختیار روی نرده خم شدم و نگاهم را به پایین دادم. چشمم به کیارش افتاد... نفسم در سینه حبس شد... با خودم فکر کردم الان و در این لحظه نه... این لحظه بدترین موقعیت برای سر رسیدن کیارش بود!

محمد دستی به صورتش کشید و در راهرو عقب گرد کرد. نگاهم را باری دیگر به کیارش دادم که به همراه پدر و مادرش پایین پله ها ایستاده بود. مادر کیارش که با یک دست بازوی کیارش را چسبیده و با دست دیگرش شقیقه اش را ماساژ می داد با صدایی خسته می گفت:

-... انگار توی چشمم تیغ می کشن!

پدر کیارش به سمت همسرش خم شد و با لحنی که نگرانی در آن موج می زد گفت:
-همین الان می ریم!

مادر کیارش سرش را به نشانه ی رد این حرف تکان داد و گفت:

-نه! تازه مهمونی شروع شده. من یه ساعتی توی یه اتاق تاریک استراحت می کنم... بهتر می شم.
پدر کیارش که دست پاچگی در رفتارش مشخص بود گفت:

-مهمونی چه اهمیتی داره؟ شما اینجا بمون! من و ماهان خداحفظی می کنیم و می یایم.
سرم درد می کرد و احساس می کردم چنان به هم ریخته ام که اسامی را اشتباه می شنوم. مادر کیارش با لبخند نگاهی به پسرش کرد و گفت:

-چرا... مهمه! این دختر هم خوشحاله، مهمونی گرفته و دلش به این خوشه که کیارش امشب اومده! کیارش اما چیزی نگفت. از آن فاصله حتی به نظرم رسید که حالت چهره اش هم تغییری نکرد. ظاهرا خودداری درخور تحسینی در مقابل پدر و مادرش داشت. مادر کیارش در جریان نبود که کیارش و فرنوش زمانی با هم دوست بودند و رابطه یشان بهم خورده و در حال حاضر فرنوش چندان دل خوشی از کیارش ندارد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_254

کیارش اظهار نظری نمی کرد. به نظر می رسید تابع نظر پدر و مادرش باشد. در عوض با نگاهش پله ها را به سمت بالا دنبال کرد... انگار بخواهد مسیری را که مادرش باید می رفت زیر نظر بگیرد. سریع خودم را عقب کشیدم تا چشمش به من نیفتد.

صدای هول زده ی پدر کیارش را از پایین شنیدم که می گفت:

-... پس ماهان بمونه! ما می ریم.

این بار دیگر اشتباه نشنیده بودم! یا پدر کیارش بیماری خاصی داشت که اسم پسرش را به خاطر نمی آورد یا... .

سری تکان دادم. به خودم نهیب زدم که اصلا موقعیت مناسبی برای فکر کردن به این قضیه نیست... اما گوشه ی ذهنم سپردم که نام ماهان شمس را جست و جو کنم.

به نظرم آن جا ماندنم دیگر جایز نبود. باید هرچه زودتر از پله ها پایین می رفتم و خودم را به سالن می رساندم اما در عین حال دلم هم نمی خواست از جلوی آن سه نفر رد شوم. نگاهم به پلکان مارپیچی دیگری که به همان راهرو راه داشت کشیده شد. سرم یک بار دیگر به سمت راهرو چرخید و با محمد چشم تو چشم شدم. به نظرم آمد که او هم به آن پلکان فکر کرده... موقعیت مضحکی پیش آمده بود. با خودم فکر کردم او شاید نخواهد که با کیارش چشم تو چشم شود اما من خیلی ساده می توانستم از کنار آن خانواده ی سه نفره

رد شوم و لبخندی تصنعی به مادر کیارش بزنم...
همین!

پس یک بار دیگر به سمت آن پلکان رفتم و راه را
برای محمد باز گذاشتم که از مسیر دیگری برود اما
دیر شده بود.

مادر کیارش که با یک دست لباس بلندش را در دست
داشت و دست دیگرش را دور بازوی پسرش حلقه کرد
بود وارد راهرو شد. به نظرم رسید که چشم هایش را
از شدت سردرد نمی تواند باز نگاه دارد. با این وجود
با دیدن من لبخندی زد. صورتش برخلاف مادر فرنوش
کاملاً گویای سنش بود... خطوط عمیق روی پیشانی
من را به یاد خطوطی می انداخت که گاهی روی پیشانی
کیارش می دیدم... آن چه پیش خودم به درد تشبیه
کرده بودم. حتی در آن تاریکی هم خطوط ظریف
عمودی پایین لبش مشخص بود. خط لبخندی عمیق
داشت که گونه هایش را برجسته تر نشان می داد. با
آن چشم های کشیده ی مشکی، مژه های بلند و چانه
ی باریک زن فوق العاده زیبایی به نظر می رسید.
سرم را پایین انداختم و کنار کشیدم تا رد بشوند و بعد
دوان دوان پله ها را پایین بروم اما مادر کیارش با
دیدن محمد سر جایش متوقف شد. لباسش را رها کرد

و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. با لحنی پر محبت گفت:

-فکر نمی کردم او مده باشی پسرم.
زیرچشمی نگاهی به محمد کردم. آن لبخند تصنعی که نقشه اش را کشیده بودم حالا روی لب های محمد جا خوش کرده بود. محمد با صدایی گرفته گفت:
-به نیومدن فکر کردم... ولی نمی خواستم فرنوش رو ناراحت کنم. دیگه اما رفع زحمت می کنم... خوشحال شدم دیدمتون.

عالی شد! کیارش من و محمد را در راهرو با هم دید و بلافاصله بعد از این اتفاق محمد می خواست رفع زحمت کند. دستم را به نرده گرفتم... چرا که سرم از ماجراهای آن شب به دوران افتاده بود و مطمئن نبودم بتوانم پله ها را به سلامت پایین بروم. نگاه نگرانم را به کیارش دادم که فقط نگاه از من گرفت و به محمد داد. مصمم بود جلوی خانواده اش چیزی نگوید اما انگار محمد آن شب آدم دیگری شده بود... رو به کیارش با لحنی سرد گفت:

-به شما هم تبریک می گم کیارش جان! خانوم امانی رو همه توی دانشگاه می شناسن. انتخاب شایسته ای بود... عجیبه! شنیده بودم که شرکتت نیرو نمی گیره.

نظرم عوض شد... پله ها واقعا زیاد بود. شاید بهتر بود از راهرو به سمت طبقه ی پایین شیرجه می زدم! کیارش نگاه سردی به محمد کرد و گفت:
-نه نیرو نمی گیرم... مگر بدونم کسی هست که به اندازه ی ایشون قابله.

مادر کیارش نگاهی به تک تک مان کرد. ظاهرا نمی دانست در مورد من صحبت می کنند یا نه... و اگر در مورد من صحبت نمی کنند چرا با این دقت آن ها را زیر نظر گرفته ام. یک بار دیگر سر انگشت هایش را به شقیقه اش فشرد. در همان حال سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند و گفت:

-من و دکتر هر وقت می شنویم که کیارش به یکی از جوونای خوبمون فرصت داده خیلی خوشحال می شیم. ایشالا کارهای شما هم زودتر جور شه محمد جان... البته...

صورتش باری دیگر توی هم رفت و ادامه داد:
-شما که الان مشغولیات خودت رو داری...

کیارش که انگار شمشیر را برای محمد از رو بسته بود با دست با حالتی به ظاهر صمیمانه به شانه اش زد و با لحنی کمابیش تمسخرآمیز گفت:

-کار شرکت زدن خودت که جور نشد... رزومه بفرست
ببینم این چند وقت کجا می تونم سرگرمت کنم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_255

محمد یک بار دیگر عینکش را روی بینی به سمت بالا داد. نگاهی عصبی به کیارش کرد و گفت:
-آره حتما! آخه تازه فهمیدم جذب نیرو برای رشته ی بیوانفورماتیک هم داری!
و با من چشم تو چشم شد. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم... فقط سرش را پایین انداخت. مادر کیارش که حس کرده بود فضا چندان صمیمانه نیست دست آزادش را روی بازوی محمد گذاشت و گفت:
-مایی که از قدیم همدیگه رو می شناسیم باید پشت هم باشیم. شماها دیگه از بچگی با هم بزرگ شدین. باید توی این شرایط سخت حواستون به هم باشه. محمد جان شما هم هر کاری در مورد الناز جان و یا شرکت

داری تعارف نکن... مطمئنم کیارش هر کاری از دستش بر بیاد انجام می ده.

انگار بخواهد دو کلمه با پسربچه هایی کوچک و بازیگوشی که دعوایشان شده صحبت کند. محمد خنده ای عصبی سر داد و گفت:
-بله! حتما همین طوره!

کیارش گفت:

-اگه اجازه بدین مادر من می خوان چند دقیقه ای استراحت کنن... .

بعد رو به محمد با لحنی آمرانه گفت:
-بمون!

که محمد پوزخندی زد و نشان داد که اصلا قصد ندارد از شمس اطاعت کند. نگاه کیارش به سمت من چرخید. سری تکان داد و با لحنی ملایم تر گفت:
-شما هم همین طور!

اجازه نداد مادرش که با کنجکاوی من را نگاه می کرد چیزی بپرسد. دستش را پشت شانه ی مادرش گذاشت و او را به سمت انتهای راهرو هدایت کرد. با باز شدن در انتهای راهرو محمد هم برخلاف گفته ی کیارش به سمت پله ها رفت. لحظه ای کنار من مکث کرد... به سمتم چرخید و گفت:

-قصد این نبود که در مورد شما... .
وسط حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:

-می خوام تنها باشم!

حرفش را خورد. سری به نشانه ی درک کردن تکان داد و بی هیچ حرفی پله ها را پایین رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم. دست های یخ زده ام را به گونه های داغم چسباندم. پلک هایم را روی هم گذاشتم... با بسته شدن چشم هایم حرف های محمد به ذهنم هجوم آورد... احساس می کردم تمام پرده ها کنار رفته... دیگر فقط برداشت کیارش نبود، حرف او نبود... حالا احساس محمد به من چیزی بود که خودش هم صحبتش را می کرد... تصویرش پیش چشمم جان گرفت... انگشت هایش که می لرزید... من که به زحمت روی پاهایم ایستاده بودم.

تکیه ام را به نرده دادم... انگار با به خاطر آوردنش یک بار دیگر ضعف کرده بودم. عوض شده بود... خیلی... دیگر شباهتی به محمدی که در دانشگاه می دیدم نداشت. ماجرای الناز خواسته و ناخواسته او را کس دیگری کرده بود... کسی که حالا همه چیز را می دانست... خیلی بیشتر از من... و همه را از چشم

کیارش می دید. فرنام به او چی گفته بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. متوجه شدم که در سمت چپ راهرو باری دیگر باز و بسته شد. کیارش با قدم های بلند به سمت می آمد... دکمه های کتش را بست... کراواتش را صاف کرد. با دیدن جای خالی محمد چشم هایش را تنگ کرد. کنارم متوقف شد و گفت:

-مشکلم با دوست و آشنا همینه! منو می دارن توی منگه و جلوی پدر و مادرم حرفایی رو می زنن که جرئتش رو ندارن تو صورتم بزنین. رفت، مگه نه؟ انتظار دیگه ای هم نمی شد داشت!

صدایم را صاف کردم و با جدیت گفتم:
-فکر می کنم با منم کاری نداشته باشین... دیگه دلیلی نمی بینم که بمونم.

خواستم راهم را کج کنم و بروم که دستش روی شانه ام نشست. سرش را خم کرد. نگاهی دقیق به صورتم انداخت و با اخم گفت:

-چی شده؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-چیزی نیست... .

دستم را به نرده گرفتم. کمرم را صاف کردم و تمام انرژی باقی مانده در بدنم را به کار بردم تا بی هیچ مشکلی قدم بردارم و خودم را دور کنم اما از پشت سر صدایم زد:
-شراره!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_256

آهسته به سمتش چرخیدم و گفتم:
-به من اصرار کردین که بیام... اومدم. درسته؟ حالا هم می خوام برگردم.
لحنش یک بار دیگر آمرانه شد:
-چی بهت گفت؟
حتی با تصور بازگو کردن مکالمه یمان هم حالم بد می شد. فقط چشم هایم را بستم و سر تکان دادم. قدمی به سمتم برداشت. پشت سرم ایستاد و به سمتم خم شد. در گوشم گفت:

-یادت که نرفته... قرار بود این نقشه رو تمام و کمال اجرا کنی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... انگار اینم یه مهمونیه مثل تمام مهمونی های فرنوش... باید اینو یاد بگیری که... .

به سمتش چرخیدم. سینه به سینه اش ایستادم و با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:
-چرا باید یاد بگیرم؟ چرا باید استراتژی های تو رو یاد بگیرم؟ من نمی خوام مثل تو باشم! نمی خوام مثل تو زندگی کنم... زندگی تو رو دوست ندارم. زندگی نکبت و یکنواخت سابقم رو دوست دارم... که توش مجبور نبودم نقشه بکشم... مجبور نبودم دروغ بگم. دستش را روی بازویم گذاشت. سرش را جلو آورد و در گوشم گفت:

-اینجا نه شراره!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-من با تو جای دیگه ای نمی یام!
سرش را عقب کشید. دستش را پشت شانه ام گذاشت و تکرار کرد:

-اینجا نه!

خواستم مقاومت کنم که مچ دستم را چسبید. من را به سمت دیگر راهرو کشید. در سمت راست راهرو را هل

داد و وارد راهروی باریک و تاریک تری شدیم که
چندین و چند در به آن باز می شد. حد فاصل بین درها
میزهای کوتاه چوبی قرار داشت و روی هر میز
مجسمه ای دیده می شد... فضای تاریک و بسته ی
راهرو نفسم را بند آورد. در اولین اتاق را باز کرد.
دستم را کشید و به محض اینکه پایم به اتاق باز شد در
را پشت سرم بست. در تاریکی مطلق فرو رفتیم. دستم
را به قفسه ی سینه ام فشردم. نفسم بالا نمی آمد. دستم
را به دیوار کشیدم و به آن تکیه دادم. گفتم:
-چی کار می کنی؟ توی این تاریکی...
دست هایش روی بازویم نشست. با ملایمت زمزمه
کرد:

-بهم بگو چی بهت گفت!

بازوهایم را جمع کردم... چشم هایم را بستم... باز
کردم... هیچ چیز نمی دیدم... فقط بوی عطر سردش را
حس می کردم... بوی نعنایی نفس هایش را... سر
تکان دادم... او که نمی دید. آهی از سر ناچاری کشیدم
و گفتم:

-چرا مجبورم می کنی تکرارش کنم؟ فقط... حرف های
تو رو تکرار کرد... حرف هایی که... توی مهمونی
قبلی زدی.

دستش از روی بازوی چپ بلند شد. گرمایی که با حضور دستش روی بازویم باقی مانده بود به سرعت محو شد... یخ شد... مثل باقی بدن لرزانم... . دستش روی گونه ام نشست و آهسته گفت: -همون حرفایی که اون طور ناراحت کرد؟ دیگر چیزی نمانده بود که قلبم از سینه بیرون بزند. چنان به شدت در سینه ام می تپید که حتم داشتم صدایش به گوش او هم رسیده. نفسی عمیق کشیدم... مثل کسی که ناگهان سرش را از زیر آب بیرون بیاورد اما... نه... انگار نه اکسیژن به مغزم می رسید و... نه خون به تنم... هول زده گفتم: -می شه چراغ رو روشن کنی؟ حالا نفس نعنایش را نزدیک تر به بینی ام حس می کردم و صدایش را دم گوشم: -چرا؟ از تاریکی می ترسی؟ زمزمه کردم: -نه... از تو می ترسم... .

anitalnovels@

خودش را کمی عقب کشید... صدایش ازم دورتر شد:
-من؟

دستم روی دستش نشست و سعی کردم آن را از روی
گونه ام پایین بیدازم. نفسم را با حرص بیرون دادم و
با عصبانیت گفتم:

-همه اش از تو لعنتی شروع شد... می فهمی؟ تو و
این امپراطوری اطلاعاتت. بعضی وقتا دچار این توهم
می شم که خیلی قدرتمندی... که خیلی چیزها از آدمایی
می دونی که خطرناکن، بانفوذن ولی بعد یادم می یاد تو
همون کسی هستی که به راز دوره ی نوجوانی منم
رحم نکردی....

با لحنی خسته گفت:

-قبلا در موردش حرف زده بودیم... من به کسی
اطلاعات رو نفروختم.

صدایم را بالا بردم:

-چون فکر می کردی ارزشی نداره! چون به نظرت
بچگونه بود! اگه نبود چی؟ اگه خریدار داشت چی؟

بهش می فروختیش، مگه نه؟ بهم بگو! این کارو می کردی یا نه؟

سکوت کرد... دیگر نمی خواستم چراغ ها روشن شود... نمی خواستم صورتش را ببینم. حالا خشم و بغض با هم برگشته بودند... یکی قلبم را پر کرده و دیگری راه گلویم را بسته بود. با صدایی لرزان گفتم: -من نمی خوام درگیر جنگ قدرت تو و فرنام باشم و نقشه های تو هم کمکم نمی کنه. نمی خوام جاسوس هیچ کدوم از شما دو تا باشم... نمی خوام با هیچ کدوم تون ارتباطی داشته باشم. نقشه های تو همه چیز رو پیچیده تر می کنه... حالا محمد هم درگیر این قضیه ست و نمی خواستم بفهمه من همکار توام... نمی خواستم فکر کنه تو برنامه های تو نقشی دارم... . با لحنی خسته گفت:

-شراره... .

نمی دیدمش... اما نگاه خسته اش را به خاطر می آوردم... در خانه اش... روزی که دستم رو شده بود... نگاهش... احساس کردم قلبم در سینه جا به جا شد اما اجازه ندادم بهم اثر کند. لرزش صدایم بیشتر و بیشتر شد... گفتم:

-زندگی همه مون رو بهم ریختین. همه تون! تو و
فرنوش و فرنام و زیادی خواهی ها و اضافه خواهی
هاتون... من و راحیل و احتمالا محمد. گند زدم می
فهمی؟ مجبور شدم برای توجیه این که چرا دو رو برتم
بهش بگم که... .

ناگهان دست هایش پشت شانه هایم نشست. و در کمال
ناباوری من را به آغوش کشید... .
زبانم بند آمد... نفسم دیگر بالا نمی آمد. قلبم از حرکت
ایستاد. قبل از این که بفهمم چه شده احساس کردم در
عطر سردش غرق شدم... پیشانی ام به سینه اش تکیه
داشت... صورتش... صورتش را نمی دیدم... تاریک
بود... .

دست هایش پشت کمرم نشست و در گوشتم زمزمه
کرد:

-چیزی نیست شراره... چیزی نیست... .
پلک هایم را بهم فشردم... آهسته هوا را به ریه هایم
کشیدم. حالا تمام ریه هایم یخ بسته بود... از عطر او...
احساس می کردم اگر دست هایم را تکان بدهم همه
چیز از هم می پاشد... میان نیستی رها می شوم... .
آغوشش را کمی تنگ تر کرد و گفت:
-تموم می شه... خیلی زود... .

و قلبم آرام گرفت. خون به دست هایم برگشت... حالا نمی دانستم با دست هایم چه کنم... او را پس بزنم یا... دور کمرش حلقه کنم. یک دستش از پشت کمرم بلند شد... و به دنبالش چراغ روشن.

دستش از روی کلید بلند شد و زیر چانه ام نشست. سرم را آهسته بالا آورد و آن نگاه سیاه و درخشانش را به چشم هایم دوخت. با لحنی آرام گفت:
-از من می ترسی؟ منو نمی شناسی؟ این چیزیه که بهم می ریزدت؟... آدما از تاریکی نمی ترسن... می دونستی؟ از چیزهایی می ترسن که توی تاریکی نمی بینن، لمسش نمی کنن... نمی دونن می تونن به این تاریکی اعتماد کنن یا نه... اونا از ندونستن می ترسن! اما زمانی که همه جا روشن می شه می بینن که چیزی برای ترس وجود نداشته... که همه چیز مرتب بوده. نمی تونم خیلی چیزها رو امروز و این لحظه برات توضیح بدم... اما شراره... بالاخره یه روز این تاریکی هم از بین می ره... همه چیز در مورد من روشن می شه و می بینی که چیزی برای ترس وجود نداشته... .

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_258

حیرت زده نگاهش کردم. از ذهنم گذشت مگر می شود
او را بهتر از این توصیف کرد؟ او را که می شناختم و
نمی شناختم... ازش چیزهایی می دانستم و انگار هیچ
چیز نمی دانستم... و بعد نگاهی به خودمان کردم.
نگاهم را از چشم های سیاهش گرفتم و با حالتی معذب
سرم را پایین انداختم. آهسته ازش جدا شدم... نمی
خواستم پیش خودش اعتراف کنم که حرف هایش مثل
آبی روی آتش بود... تا انفجار فاصله ای نداشتیم اما
حالا آرام بودم... ساکت... گرما قلبم را پر کرده و موقتا
نگرانی هایم محو شده بود.

صدایش... لحن صحبت کردنش انگار به عمق وجودم
نفوذ کرد... با خودم فکر کردم امشب فرقی میان من و
کسانی که همیشه تحت تاثیر جذبه و حرف های کیارش
قرار می گرفتند و به گمان من فریبش را می خوردند
وجود نداشت... .

سرم پایین بود و صورتش را نمی دیدم... اما نگاهم را
آهسته بالا بردم و دیدم که دست هایش را زیر کتتش رد

و در جیب شلوارش فرو برد. با لحنی عادی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، گفت:

-می خوای بری؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم. نمی دانم دقیقا چه اتفاقی افتاده بود که موقتا توان صحبت کردن را از دست داده بودم... چیزی که پیش از آن هرگز پیش نیامده بود. گفت:

-پیشنهادم بهت اینه که نیم ساعت، یه ساعت دیگه بمونی و قبل از دوازده شب بری... مثل خیلی از دخترها اما اگه نمی خوای بمونی، نمی خوای نقش بازی کنی هر کاری که به صلاح می دونی انجام بده. بی مقدمه، با صدایی ضعیف گفتم:

-باید... باید باهات حرف بزنم.

دزدکی نگاهی به صورتش انداختم و آن برق شیطنت آمیز را که در چشم هایش دیدم پشیمان شدم. قضیه برای من معذب کننده بود و برای او مفرح! اشاره ای به خودمان دو نفر کرد و با خنده گفت:

-به خاطر این قضیه؟ نه... لازم نیست در موردش صحبت کنیم. صحبت کردن در مورد این چیزها گندش رو درمی یاره چون این چیزها صحبت کردنی نیست... در واقع... .

کاملاً با او موافق بودم! بهتر بود هیچ وقت در موردش حرف نزنیم. پس نفسی عمیق کشیدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:
-در مورد برنامه... .

برق چشم هایش با سرعتی باورنکردنی خاموش شد. احساس کردم حرف بی جایی زدم تا خودم را از آن احساس عجیبی که تجربه می کردم نجات بدهم اما مگر صحبت کردن از برنامه می توانست زمان و مکانی مناسب داشته باشد؟ چنان نحس بود که هر زمان اسمش را به زبان می آوردم همه چیز را خراب می کرد.

کیارش سرش را بالا گرفت... نگاهی سخت شد... حالا شده بود شبیه مدیرعاملی که آماده ی توبیخ کارمندش بود. نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:
-اینجا نه... شب منتظرم باش.

ابروهایم بالا پرید و با تعجب گفتم:
-بله... کجا اون وقت؟

قدمی به سمت عقب برداشت و کوتاه گفت:
-خونه ت!

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 259

ذهنم با سرعتی باورنکردنی به کار افتاد. هزار و یک فکر به ذهنم هجوم آورد؟ که یعنی چه؟ چرا مثل دفعه ی پیش در ماشین نه و این بار در خانه؟ که چرا خانه ی من و خانه ی او نه؟ و بعد... متوجه شدم.

برخلاف فرنام که همیشه با ماشین پایین خانه یمان سبز می شد کیارش از یک الگوی ثابت پیروی نمی کرد. یک بار در خانه ی او صحبت می کردیم، یک بار در ماشین... و این بار هم در خانه ی من... .

اما حالا سوال مهم تری ذهنم را مشغول کرده بود... دقیقا قرار بود این کار را چطور انجام بدهیم؟ باید این بار هم با هم از مهمانی بیرون می زدیم؟ جلوی چشم پدر و مادرش؟ خیلی بعید به نظر می رسید... و بعد راحیل را چی کار می کردیم؟ هیچ وقت احساس نکردم که کیارش تمایلی داشته باشد راحیل را در صحبت های دو نفره یمان شرکت بدهد... قبل از این که سیل سوال هایم سرازیر شود گفتم:

-من می رم پدر و مادرم رو می رسونم و بعد می یام
سمت خونه ت... اما تو با فاصله از من از مهمونی
بیرون برو.

با خودم فکر کردم با رفتنش دیگه فرنام هم نمی
توانست به ماندن من اصرار کند. بهانه ای برای ماندن
نمی ماند و... رها می شدم! می توانستم از شر آن شب
کذایی، فرنوش، فرنام و محمد خلاص شوم. نفس
راحتی کشیدم. سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و
گفتم:

-و راحیل؟

با خودم فکر کردم بهتر نبود اول با من هماهنگ و بعد
خودش را دعوت می کرد؟ اخم هایم توی هم رفت.
دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و گفت:
-اون دیگه با تو!

آهی کشیدم. عقب گرد کردم و سری چرخاندم تا در آن
اتاق که با روشن شدن چراغ می دیدم بزرگ و پر از
اشیای تزئینی ست صندلی پیدا کنم، چند دقیقه ای را
تنها باشم و فقط به آن چه به چشم هم زدنی اتفاق افتاد
فکر کنم... آن صندلی چوبی و پایه کوتاهی که زیر
پنجره بود بد به نظر نمی رسید.

قبل از آن که اراده کنم و به سمتش بروم صدای
کیارش را شنیدم و سر جایم متوقف شدم. آهسته به
سمتش چرخیدم. نگاهم را به او دادم که چیزی نمی
گفت... با تردید نگاهم می کرد. ضربان قلبم به طرز
ناخوشایندی بالا رفت. با خودم فکر کردم این بار می
خواهد چی بگوید؟ که نگران نباشم؟ همه چیز زود تمام
می شود؟ که ازش نترسم؟
بالاخره شک و تردید را کنار گذاشت. سری برایم تکان
داد و کوتاه گفت:
-می بینمت!

و من را گیج و حیران در اتاق تنها گذاشت. چند ثانیه
طول کشید تا به خودم بیایم. دستی به بازوهایم
کشیدم... و خاطره ی نشستن دست های او روی
بازوهایم برایم زنده شد. دستی به چانه ام کشیدم...
انگار جای دستش روی چانه ام مانده بود. از آن لحظه
ای که دستش را برداشته بود گرم باقی مانده بود...
دستی به سرم کشیدم... احساس می کردم به نوعی
فراموشی موقتی دچار شده ام. انگار یادم نمی آمد قبل
از پا گذاشتن به این اتاق چه اتفاقی افتاده... فقط یادم
می آمد که عصبانی بودم... شوکه! کنترلم را از دست
داده بودم و بلند بلند چیزهایی می گفتم... و کیارش...

سری تکان دادم تا شاید افکاری که سرم را پر کرده بود به باقی فراموش شده ها بپیوندند. چند دقیقه ای در اتاق ماندم... قدم زدم... نشستم... و عاقبت خسته شدم. دستی به لباسم کشیدم... موهایم را از روی شانه هایم به پشت سرم هدایت کردم و به سمت در رفتم. چراغ را خاموش و بعد... لحظه ای مکث کردم. بی اختیار برگشتم و نگاهم را به همه ی آن چیزهایی دادم که دیگر در تاریکی نمی دیدم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_260

با وارد شدن به سالن صورتم توی هم رفت. نگاهم را بین مهمان ها چرخاندم. خیلی زود مهدی و راحیل را دیدم که سر یک میز پایه بلند ایستاده بودند و صحبت می کردند. راحیل سعی می کرد جدیتش را حفظ کند اما لبخندهای ریزی هم روی لبش می نشست که به سرعت سرکوبشان می کرد. مهدی به پهنای صورتش می خندید. با اعتماد به نفس حرف می زد و نگاهش به

لبخندهای راحیل بود. شک کردم. شاید بهتر بود خلوت
شان را بهم نمی زدم اما چاره ای هم نداشتم. پس با
گام های بلند به سمت شان رفتم. زمانی که متوجه
حضورم شدند مهدی لبخندزنان حرفش را نصفه
گذاشت. انگشت هایم را به هم قلاب کردم و قبل از این
که چیزی بگویم مهدی متوجه شد که می خواهم
خصوصی با راحیل صحبت کنم. پس کراوات زرشکی
رنگش را صاف کرد و گفت:

-شراره یه سری فینگرفود خیلی خوشمزه رو از دست
دادی. بذار بگم برات بیارن.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید. راحیل گفت:

-بگو اون میگوها با سس چیلی رو براش بیارن... یا
اون رول اسفناج... شری اسفناج دوست داره.
مهدی چشمکی زد و گفت:

-یا می تونم بگم جفتش رو بیارن!

باید اعتراف می کردم چنین درک و شعوری را در کمتر
کسی دیده بودم! با تعجب رفتنش را نگاه کردم و بعد...
نگاه حیرت زده ام را به راحیل دادم که شانه بالا
انداخت و گفت:

-داشتیم صحبت می کردیم تا مثلا آشنا شیم با هم... از چیزهایی گفتیم که برامون مهمه و منم بهش گفتم به دوستام خیلی اهمیت می دم. به خصوص به شراره. خنده کنان گفتم:

-آهان! بله... دیدم متحول شده!

راحیل چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-الان برای نتیجه گیری زوده! باید قشنگ زیر نظرش گرفت و دید که چی کار می کنه. خب! ماجرا چیه؟ محمد چی گفت؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-اونو ولش کن... بعدا در موردش حرف می زنیم. و نگاهم را به پشت سر راحیل دادم... به کیارش شمس که این بار جلوی شومینه و در کنار پدرش ایستاده بود. مادر فرنوش با لبخند با پدر کیارش حرف می زد. کلماتی که به زبان می آورد را نمی شنیدم اما خنده هایی که سر می داد آن قدر تیز و بلند بود که کاملا به گوشم می رسید. در انتها به جای دست دادن تقریبا نوک انگشت هایش را به دست پدر کیارش داد و من با خودم فکر کردم چه افتخاری نصیب جناب شمس شده! دستی به بازوی کیارش کشید و خنده کنان چیزهایی گفت. کیارش پوکرفیس بود و به نظر می رسید پدرش

از این موضوع چندان راضی نباشد. تا مادر فرنوش سر چرخاند و فرنوش را که به نظر نمی رسید در سالن باشد صدا بزند پدر کیارش به حالت تویخ چیزهایی به کیارش گفت... و با چرخیدن سر مادر فرنوش به سمت شان، کیارش به حرف پدرش گوش کرد و لبخندی تحویل مادر فرنوش داد.

نگاهم را باری دیگر به راحیل دادم و گفتم:
 -چیزه... من شاید مجبور شم یه کم زودتر برم. تو رو احتمالا مهدی می رسونه. دیرتر بیاین.
 راحیل اخمی کرد و گفت:
 -کجا می خوای بری؟
 نگاهم را از کیارش و پدرش که از کنار ما می گذشتند و به سمت در سالن می رفتند گرفتم و گفتم:
 -خونه!
 راحیل پوزخندی زد و گفت:
 -با اومدن من چه مشکلی داری؟
 و جرعه ای از آبمیوه اش نوشید. گفتم:
 -کیارش خودش رو دعوت کرده خونه مون! برای همین می گم دیر بیا!

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 261

راحیل مشتی به قفسه ی سینه اش زد. به نظر می رسید آبمیوه در نیمه راه رسیدن به مقصد گیر کرده باشد! لیوان را روی میز گذاشت. نگاه خشمگینش را به من داد. چند بار سرفه کرد و اشک به چشم هایش آمد. نفسی عمیق کشید و با عصبانیت گفت:

-چی داری می گی؟ قراره بیاد خونه مون؟ اصلا...
وایستاد ببینم! نمی فهمم چی می گی! خونه ی ما چه غلطی قراره بکنه؟ مگه خودش خونه نداره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-آهان! شما مشکلِت با مکانه!

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید برایم تکان داد و گفت:

-یادت که نرفته! ما پسر دعوت نمی کنیم! می خوای
بندازنمون بیرون؟

باز حساسیتش به همسایه ها عود کرده بود. آهی کشیدم و گفتم:

-می دونم قرارمون چی بود! ولی یادم نمی یاد یاشار و
آرمین تغییر جنسیت داده باشن! پسرن دیگه!
راحیل سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:
-اون دو تا می دونن چطوری مواظب باشن کسی
نفهمه!

با حرص گفتم:

-کیارش هم شبیه کسایی به نظر نمی رسه که از
آسانسور پیاده شه و وسط راهرو بزنه زیر آواز!
چشم غره ای بهم رفت و یک بار دیگه تکرار کرد:
- مگه خودش خونه نداره؟

دست هایم را برای آرام کردنش در هوا تکان دادم و
گفتم:

-اتفاقی نمی افته. فقط می خوام صحبت کنیم و این جا
با این همه مهمون نمی شه. فقط یه ساعت بعد من
بیا... همین!

با سر رسیدن مهدی هر دو ساکت شدیم. مهدی به جای
این که سینی باریک و بلند را تعارف کند آن را روی
میز گذاشت و نشان داد که آن را اختصاصی برای من
آورده. با چنگال طلایی رنگ و کوچک کنار سینی یک
میگو را برداشتم و در سس کنارش زدم. راحیل با
اوقات تلخی نگاهم کرد و گفت:

-مگه نمی خواستی بری؟

اشاره ای به سینی مشکی رنگ و محتویات هیجان انگیزش کردم. کیارش گفته بود صبر کنم و حالا هم پای غذا در میان بود... راحیل چرا متوجه نبود؟ مهدی رو به من گفت:

-می ری؟ با کیارش؟

با تعجب نگاهش کردم. اگر بهش ربطی داشت که کیارش در جریان قرارش می داد. اگر نه هم... که چرا می پرسید؟ لقمه ام را فرو دادم و گفتم:

-نه! توی راهرو شنیدم که حال مادرشون خوب نبود. فکر کنم ایشون رفتن که مادرشون رو برسونن. منم... خب... منم... بسمه دیگه! فقط اومدم که فرنوش بهش برنخوره و فکر نکنه ازش فرار می کنم. همین! دیگه می تونم برم.

و یک رول اسفناج را گاز زدم... وای خدای من! قطعا بهترین لحظه ی آن شب بود... به جز... .

لقمه در گلویم پرید. به موقع خودم را جمع و جور کردم و با یک تک سرفه آن را پایین دادم. به خودم نهیب زدم که به آن چه در آن اتاق گذشت فکر نکنم... اما مگر می شد؟

متوجه شدم راحیل با بینی چین افتاده به شخصی پشت سرم نگاه می کند. چرخیدم و چشمم به فرنام افتاد. آهی کشیدم... نگاهم را باری دیگر به میگوهای خوشمزه دادم و وقتی متوجه شدم که فرنام برای حرف زدن با من نیامده خوشحال شدم. رو به مهدی گفتم:
-کیارش رفت؟ فرصت نکردم با پدرش احوال پرسی کنم.

و بعد رو به من کرد. مهدی در این فاصله اشاره ای به راحیل کرد و هر دو لبخندزنان از ما فاصله گرفتند.
چشم غره ای به پس سر مهدی که دور و دورتر می شد رفتم... رو به فرنام کردم و گفتم:
-مهمونی جذابیتش رو بدون کیارش برام از دست داده!
احتمالا منم دیگه رفع زحمت کنم!
فرنام سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:
-می گم یه ماشین بیاد!
اخم کردم و گفتم:

-ولی دقیقا ماجرای محمد رو متوجه نشدم... چرا من رو باهاش تنها گذاشتی؟ خودش ازت خواسته بود؟

anitalnovels@

لبخندی زد و گفت:

-اگه بتونم لطفی به کسی کنم دریغ نمی کنم.
به سرم زد با همان چنگال کوچک طلایی که در دست
داشتم به سمتش حمله کنم! لطف؟ پوزخندی زدم و
گفتم:

-بله! متوجه این روحیه ی انسان دوستانه تون نبودم.
واقعا منو ببخشید!

به پهنای صورتش خندید. اشاره ای به پیشخدمتی که
از کنارمان رد می شد کرد و در گوشش گفت که
ماشینی به آدرس خانه ی من بگیرند. اشاره ای به
مهمانی کردم و گفتم:

-از نتیجه راضی بودین؟

یک بار دیگر رو به من کرد و گفت:

-قطعا نتیجه ای ازش گرفتم ولی صلاح نمی دونم شما
رو در جریانش قرار بدم.

رویم را برگرداندم... دیگر هیچ حرفی نداشتم! نمی
توانستم حدس بزنم که این بار چه خوابی برای من
دیده اما خوشحال بودم که پیش دستی کردم و راه

دیگری پیش پای خودم قرار دادم... قبل از آن که او من را درگیر نقشه‌ی پیچیده‌تری کند ماجرای شرکت کیارش را پیش کشیده بودم و ناگهان به ذهنم رسید که باید کیارش را بعد از تمام این ماجراها می‌دیدم... در خانه‌ام... در شرکت! و وانمود می‌کردم که هیچ اتفاقی بین مان نیفتاده. کارچندان آسانی به نظر نمی‌رسید. به خصوص که برق شیطنت آمیز چشم‌های کیارش نشان می‌داد که برداشت یکسانی از آن ماجرا نداشتیم... .

ده دقیقه‌ی بعد ماشین رسید. از خدا خواسته از سالن بیرون زدم و تقریباً به سمت رختکن پر کشیدم. خوشبختانه کسی در آن اتاق نبود. در میان لباس‌ها گشتم و مانتو و شالم را پیدا کردم. همین که دست راستم را در آستین مانتو فرو کردم صدایی از پشت سرم شنیدم. چرخیدم و با فرنوش چشم‌تو چشم‌شدم. در اتاق را باز کرده و با نگاهی دقیق گوشه و کنار اتاق را نگاه می‌کرد... انگار انتظار داشت یکی از مهمان‌ها را پشت در و در کمین ببیند. خیالش که راحت شد به سمت عقب چرخید و رو به یکی از پیشخدمت‌ها که فقط لباسش را از آن فاصله می‌دیدم گفت:

-سر راهرو وایستا! حواست باشه کسی این طرفی
نیاد!

آهی کشیدم. فرنام و کیارش تنها کسانی نبودند که در
آن مهمانی من را زیر نظر داشتند. فرنوش اصرار
داشت که در مورد محمد حرفی بزند و حالا هم
موقعیتش را برای خودش فراهم کرده بود. در را پشت
سرش بست. با گام های بلند به سمتم آمد. کف دست
هایش را به هم سابید و گفت:
-خیلی وقت ندارم... باید برگردم!
شانه بالا انداختم و گفتم:

-اصلا نمی فهمم که چرا باید در مورد این قضیه
صحبت کنیم! محمد دنبال نامزدش می گرده و ممکنه
خیلی کارها هم بکنه. هرکسی جاش بود ممکن بود به
این راه کشیده شه. به ما چه؟
فرنوش با ناباوری نگاهم کرد و گفت:
-این تویی که حرف بی تفاوت موندن به یه اتفاق رو
می زنی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:
-ما همه چیز رو پیچیده تر کردیم و نتونستیم برای
الناز هم کاری کنیم... شاید محمد حالا بتونه! حرفم اینه

که به من و تو چه؟ اسمی از من و تو برده شده؟ کسی گفته ما هم اونجا بودیم؟
شانه بالا انداخت و گفت:
-فکر نکنم.

نفسی راحت کشیدم و گفتم:
-پس قضیه به ما ربطی نداره! ببین! من اگه می
دونستم پسرخاله ت خودش یکی مثل کیارشه هیچ وقت
تو رو مجبور نمی کردم خبرش کنی که اون شب
همراهی مون کنه اما الان دیگه...
صورتش را توی هم کشید و گفت:
-منظورت چیه که فرنام مثل کیارشه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_263

و دست به سینه در برابرم ایستاد. با سوء ظن نگاهم
می کرد. مکث کردم... نمی توانستم علت این برخورد
را حدس بزنم. با شک و تردید گفتم:
-خب... خودت گفتی که...

ابروهایش به نشانه ی تعجب روی پیشانی بالا رفت و گفت:

-من گفتم فرنام مثل کیارشه؟
لحظه ای تامل و جملات را در ذهنم مرتب کردم. گفتم:
-تو گفتی فرنام به محمد در مورد اون شب گفته.
فرنوش با حالتی عصبی دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

-خب که چی؟ فرنام به محمد گفته... چون... حتما...
حتما به این خاطر که دلش به خاطر گم شدن الناز و پیشرفت نکردن پرونده سوخته بوده. خواسته سرنخی به محمد داده باشه.

چشم هایم را تنگ کردم و به فکر فرو رفتم. فرنوش می خواست از فرنام محافظت کند؟ چون او عضوی از خانواده اش بود و فرنوش هر کاری برای خانواده اش می کرد؟ یا امکانش وجود داشت که در جریان کارهای فرنام نباشد....

یک گوشه ی ذهنم سپردم که از کیارش در این مورد سوال کنم. ممکن بود جوابم را بدهد. سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم. گفتم:

-ولش کن... من برداشت اشتباهی از حرفت کردم. اصلا تو از کجا فهمیدی که فرنام چیزی به محمد گفته؟ خود فرنام چیزی گفت؟

فرنوش با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:

-نه... محمد یه مدت ازم می پرسید که فرنام چه قدر قابل اعتماد. تا چد صادق... نمی دونم! از این جور حرفا. من متوجه شدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست. انگار ازش می خواست که کاری انجام بده یا می خواست چیزی ازش بپرسه... و بعد... گفت که همه چیز رو می دونه. حالا سوالاتش عوض شده بود... در مورد کیارش بود. در مورد ارتباطش با الناز... در مورد... گذشته ی کیارش... .

قلبم در سینه به تپش درآمد. با اینکه جواب را می دانستم گفتم:

-چه گذشته ای؟

فرنوش صورتش را توی هم کشید... انگار حتی فکر کردن به آن مسئله حالش را بد می کرد. با حرص گفت:
-شغل لعنتی قدیمی کیارش!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-که به الناز مربوط می شد؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و گفت:

-آره... از اون جا با هم آشنا شده بودن. ازم از اون دوران پرسید که من چیزی نمی دونستم. از این که کیارش چرا اون شغل رو ول کرد... بعدش چی کار کرد... چرا بهم زدیم... و اینکه... کیارش تا چه حد می تونه خطرناک باشه... خلاف دیگه ای هم کرده یا نه... .

دست هایم را مشت کردم و با جدیت گفتم:
-خلاف دیگه؟

فرنوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-چون شغل قدیمی کیارش هم یه جورایی خلاف بود.
گفتم:

-و تو به این نتیجه رسیدی که محمد همه چیز رو می دونه!

فرنوش اخمی کرد و گفت:

-محمد بهم گفت که می دونه آخرین بار الناز با کیارش بوده... می دونه که شب خارج شهر، نزدیک محل کار سابق کیارش، همدیگه رو دیدن و بعد اون دیگه خبری ازش نشده. چون من دوست دختر سابق کیارش بودم می خواست همه چیز رو در مورد کیارش بدونه... که چی کاره ست؟ انگیزه ش چی می تونسته باشه؟ حتی

تهدیدم کرد! که اگه با این اطلاعات بره پیش پلیس از منم بازجویی می کنن! پوزخندی زدم و گفتم:

-برای چی باید از دوست دختر سابق طرف بازجویی کنن؟ خب از خودش بازجویی می کنن! تهدیدش تو خالی بوده! برای این که بترسوننت و مجبورت کنه هرچی می دونی بگی. اگه اطلاعاتش طوری بوده که می تونسته به پلیس تحویلش بده خب الان مامورها دنبال این پرونده بودن نه خودش! پس پلیس از این قضیه چیزی نمی دونه.

لبم را زبان خیس کردم و مزه ی رژم در دهانم پخش شد. مانتویم را پوشیدم و زیرلب گفتم:

-پس فرنام محض دلسوزی بهش گفته!

فرنوش با سر جواب مثبت داد... با خودم فکر کردم دلسوزی و... در ازای چیزی که خیلی دلم می خواست بدانم چی می تواند باشد... اما... من قرار نبود خودم را داخل این قضیه کنم. همه چیز را به کیارش می گفتم... خودم را از شر این راز خلاص می کردم و... امیدوار می ماندم که بهم رحم کند...

anitalnovels@

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببین فرنوش! ما قرار نیست کاری کنیم. بازجویی های محمد از تو تموم شده. یه طرف قضیه دوستت محمد و فرنام پسر خاله ت هستن و طرف دیگه پسری که یه زمانی دوستش داشتی. آسیب دیدن هر کدومشون می تونه بهت ضربه بزنه، ناراحت کنه... پس کنار بکش و بذار خودشون مشکلاتشون رو حل کنن.
فرنوش بی مقدمه گفت:

-کیارش از خانواده ی من خوشش نمی یاد... به خصوص... از فرنام! شبی که برام تولد گرفت حتی نداشت فرنام رو دعوت کنم. وقتی باهاش در موردش حرف زدم عصبی شد... با هم دعوا کردیم که خیلی عجیب بود. چون کیارش همیشه خونسرد و بی خیال بود. به فرنام اما حساسه... من همیشه حس می کردم به این خاطره که من و فرنام خیلی بهم نزدیک هستیم... که باعث می شه یه حساسیت مردونه بهش داشته باشه.

بی اختیار خندیدم. وای خدا! این خنده دارین چیزی بود که آن چند وقت شنیده بودم. فرنوش هنوز فکر می کردم زمین گرد او می گردد؟ شالم را سر کردم و با خنده گفتم:

-آره... مردها بعضی وقت ها این طوری می شن. اما به حرفم هیچ اعتقادی نداشتم... کیارش یک حساسیت به شدت مردانه به فرنام داشت... اما نه به خاطر فرنوش... به خاطر گذشته ی مشترک شان در مکانی که آخرین بار الناز آن جا دیده شده بود... به خاطر شغلی که از فرنام دزدیده بود! بند کیفم را روی شانه انداختم و گفتم:
-پس برای همین روز تولدت این قدر از دستش شاکی بودی؟

سرش را بالا گرفت و با لحنی سرد گفت:
-مردی که خانواده ی من رو دوست نداره، این قدر برای خواسته هام احترام قائل نیست که بذاره پسرخاله م رو تولدم دعوت کنم چطوری می تونه منو دوست داشته باشه؟ بهش گفتم و... تقریبا از کوره در رفت. برای همین شکم بهش بیشتر شد... در واقع استارتش از همین جا خورد... برای همین متوجه شدم که ممکنه

اصلا به خاطر من جلو نیومده باشه... که به خاطر بابام باشه.

سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم. استارتش کاملا اشتباه بوده! حساسیت کیارش به فرنام به دلیل دیگری بوده و قطعا اجازه نمی داد یک دلال اطلاعات دیگر پایش را به راحتی و به بهانه ی تولد به خانه اش بگذارد و به وسایلش دسترسی پیدا کند. ممکن بود باقی استدلال فرنوش هم تا این حد اشتباه باشد؟ آهی کشیدم و گفتم:

-آره... حق با توا. من دیگه باید برم. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره و الناز هم پیدا شه. و معطل نکردم. با قدم هایی بلند و سریع از اتاق بیرون زدم. به سرعت خودم را به کوچه و ماشینی که مدتی منتظرم مانده بود رساندم.

در ماشین چشم هایم را روی هم گذاشتم. ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. چطور باید ماجرا را برای کیارش تعریف می کردم؟ اگر همه چیز بهم می ریخت چه؟ بعد از آن که طور بی مقدمه در آغوشم کشید درست بود که شب به خانه ام پا بگذارد؟

سرم را به شدت تکان دادم تا این فکر را از خودم دور کنم. این آخرین چیزی بود که در آن لحظه باید بهش فکر می کردم.

با رسیدن به خانه به سرعت لباسم را عوض کردم. به نظرم هیچ چیز احمقانه تر از گشتن در خانه با آن لباس شب و حرف زدن در مورد الناز نبود. در نتیجه یک شلوار جین یخی و تی شرت آزاد مشکی به تن کردم. ظرف های رها شده روی میز را برداشتم و به آشپزخانه بردم. واقعا برایم مهم نبود که پیش خودش فکر کند من و راحیل شلخته ایم یا نه... اما احساس می کردم اگر دست هایم کنار بدنم متوقف شود از شدت استرس به لرزش درمی آیند. پس از این طرف سالن به آن طرف رفتم و لحظه ای از مرتب کردن و تمیزکاری غافل نشدم. زمانی که آب را جوش می آوردم تا خودم را به یک لیوان هات چاکلت مهمان کنم صدای زنگ گوشی موبایلم را شنیدم. با بلند شدن آن صدا قلبم در سینه فرو ریخت. اشتباه نکرده بودم... کیارش بود!

در را برایش باز کردم و رو به روی در ایستادم. با خودم فکر کردم حالا دست هایم را باید کجا بگذارد؟ بهم قلاب شان کنم، کنار بدنم رها کنم یا... دست به

سینه ایستادم و در همین موقع کیارش در را هل داد و وارد خانه شد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_265

سری برایش تکان دادم و کوتاه گفتم:
-خوش اومدی.

که به نظرم گفتنش ضرورتی نداشت. ما برای ورود به خانه ی هم به یکدیگر خوش آمد نمی گفتیم. ما میزبان هم نبودیم... به نوعی همکار بودیم و خانه ها تنها پوششی برای پنهان کردن شغل مان بود.

هنوز همان کت و شلوار را به تن داشت. نگاهش اما دور تا دور سالن می گشت. فکر می کردم به فضا دقت می کند، به وسایل خانه اما انگار گوش هایش را تیز کرده بود. از آن فاصله صدای کتری را شنید و گفت:
-فکر نمی کردم اهل پذیرایی باشم.
با حواس پرتی گفتم:

-آهان! نه برای شما نیست.

و بعد خودم هم از آن چیزی که گفتم متعجب شدم. به خودم قول داده بودم که راستش را بگویم اما نه در مورد این چیزها! آهسته خندید. سری تکان داد و نشست. پایش را روی پای دیگر انداخت و با خودم فکر کردم این که این قدر احساس راحتی می کند خوب است یا نه؟ رو به رویش روی دسته ی کاناپه نشستم. مشت دست راستم را در دست چپ فشردم و گفتم:
-مادر حالشون بهتره؟

ته مانده ی خنده هم از روی صورتش محو شد. فقط سری به نشانه ی جواب منفی تکان داد. به سمت جلو خم شد و نشان داد که می خواهد مکالمه یمان را خودش به آن سمتی که می خواهد هدایت کند:
-نمی خوام بپرسم محمد چه حرفی زده بود که این طور اذیت کرد چون... .

دست هایم را برای متوقف کردنش بالا آوردم و حرفش را ادامه دادم:

-چون مهم نیست و ما هم قرار نیست در این مورد حرف بزنیم.

با مهربانی لبخندی بهم زد. پلک هایش را به هم فشرد
تا نشان بدهد که به تصمیمم احترام می گذارد. کف
دست هایم را به شلوار جینم کشیدم و گفتم:
-فرنوش امشب یه چیزهایی بهم گفت که...
چشم هایش را تنگ کرد. وسط حرفم پرید و گفت:
-نمی دونم باید بگم عیبته یا حسنت که یه راست می
ری سر مسائل کاری!

یک لحظه سکوت کردم. نمی دانستم باید چه واکنشی
نشان بدهم. باید به حرفم ادامه بدهم یا چیز دیگری
بگویم. پس از جایم بلند شدم و گفتم:
-چای دم کنم یا نسکافه ای، کاپوچینویی چیزی
بخوریم؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-قراره تا صبح بیدار بمونیم؟
شانه بالا انداختم و با خودم فکر کردم اگر قرار است تا
صبح بیدار بماند بهتر است جای دیگری بیدار بماند...
نه در خانه ی من! وارد آشپزخانه شدم و گفتم:
-هات چاکلت چی؟
از سائلن جوابم را داد:
-هرچی که خودت می خوری.

دو لیوان آب جوش ریختم. در کابینت دنبال شکلاتی مناسب گشتم... آخرین چیزی که در زندگی ام انتظارش را داشتم همین لحظه بود! که با خودم فکر کنم کدام شکلات می تواند کیارش شمس را خوشحال تر کند. یک بسته شکلات لیندور ته کابینت بود که هنوز بازش نکرده بودم... گذاشته بودم برای مهمان خاص! به سبک مادرم! از همان مهمان ها که هیچ وقت به خانه ام نمی آمدند... کی به جز یاشار و آرمین پا به این خانه می گذاشت؟

پس بسته ی شکلات را برداشتم و در یک ظرف کوچک ریختم. پودر کاپوچینو را در آب جوش حل کردم.... تا او باشد که دیگر انتخاب را به عهده ی من نگذارد! سینی را برداشتم، چرخیدم و او را دم در دیدم. کتش را درآورده و آستین هایش را تا روی ساعدش بالا داده بود. دست به سینه به چهارچوب در تکیه و نگاهش را مستقیم به من داده بود. با دیدنش کمی جا خوردم. لیوان اول را برداشتم تا روی سینی بگذارم و ذهنم بی هیچ مقدمه ای به آن چه در خانه ی فرنوش گذشته بود کشیده شد... عطر خنکش انگار در خاطرم زنده شد... و در همین موقع لیوان دوم را از کنار دستم برداشت... نه... خاطره ی عطرش نبود که ذهنم را

درگیر کرده بود... خود عطرش بود که از آن فاصله
مشامم را پر می کرد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_266

به سمتش چرخیدم و لیوان خودم را از روی سینی
برداشتم. سرم را بلند کردم و با خودم فکر کردم آن
کفش های پاشنه بلند دست کم این حسن را داشتند که
در مقابل قد و بالای کیارش خرده اعتماد به نفسی
برایم باقی می گذاشتند. بی آن کفش ها زیادی بلند به
نظر می رسید. با سر اشاره ای به شکلات ها کردم و
گفتم:

-شکلات می خوری؟

نگاهش را به ظرف داد و مکثی کرد. به خاطر آوردم
که به پاستایی که فرنوش برایش آورده بود لب نزد،
فرنوش را عصبانی کرد. فرنوش گفته بود آن روزها
گذشته... اما این بار کیارش بعد از مکثی کوتاه
شکلاتی برداشت و به سمت میز چوبی چهار نفره ی

آشپزخانه رفت. یک صندلی برایم عقب کشید و منتظر نگاهم کرد. به دنبالش رفتم و روی صندلی نشستم. روی صندلی کناری ام قرار گرفتم. به خاطر آوردم که بعد از مهمانی یاشار به چیزکیک مهمانم کرد و گفت که اگر بخواهم کاری را که بهش علاقه ندارم به مدت طولانی انجام بدهم باید راهی پیدا کنم تا از آن لذت ببرم. کم کم متوجه می شدم ماجرای ما دو نفر قرار است چطور پیش برود. آهسته گفت:

-پس قراره بیدار بمونیم.

و جرعه ای نوشید. به تقلید از خودش ابرو بالا انداختم و گفتم:

-شما شاید... ولی روی من اثر نداره. همان لبخند کمابیش شیطنت آمیز و آشنایش را تحویلم داد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-فرنوش یه چیزهایی در مورد محمد گفت... که می خواد برای پیدا شدن الناز کاری کنه. با خونسردی گفت:

-که طبیعیه.

لیوان را به لب هایش چسبانده. گفتم:

-گفت که فرنام در مورد الناز به محمد اطلاعات داده و محمد همه چیز رو می دونه... که کجا ناپدید شد... دقیقا چه زمانی و کی رو آخرین بار دید. نه جرعه ای نوشید و نه لیوان را پایین آورد. یک لحظه انگار خشک شد... و بعد... لیوان را آهسته روی میز گذاشت. به سمت خم شد. اخمی کرد. نگاه سیاهش را مستقیم به چشم هایم داد و با لحنی که بوی تهدید می داد زمزمه کرد:

-از کجا می دونه که محمد اطلاعات داره و از کی گرفتتش؟

لیوانم را دو دستی چسبیدم و گفتم:

-چون محمد ازش پرس و جو کرده بود... در مورد فرنام... که تا چه حد قابل اعتماد. در مورد تو... تهدیدش کرده بود که اگه راستش رو نگه این اطلاعات رو به پلیس تحویل می ده و ممکنه از فرنوش هم بازجویی کنن.

کمرش را صاف کرد. نگاه جدی اش را به من داد و با لحنی مطمئن گفت:

-چرا باید برای من مهم باشه که محمد دنبال نامزدش می گرده؟

لحنش چنان محکم بود که باورش می کردم اگر آن شب
به چشم های خودم او را ندیده بودم... لبخندی تلخ
روی لبم نشست و گفتم:
-چون تو آخرین نفری بودی که الناز رو دیدی و محمد
این رو خوب می دونه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_267

لحظه ای درخششی عجیب در چشم هایش دیدم...
درخششی از آدمی که سابقا بود... مردی که در رینگ
برای اشتیاقش مبارزه می کرد... نه آن کیارش
اتوکشیده ای که همیشه می دیدم...
ضربان قلبم بالا و بالاتر می رفت. بی توجه به نگاه
ترسناک کیارش ادامه دادم:
-فرنوش نمی دونه که شغل فرنام چیه، مگه نه؟ فکر
می کرد فرنام به نوعی به محمد لطف کرده... .

لحظه ای مکث کرد. نفسش را با خشم بیرون داد... با خودم فکر کردم الان از جا می پرد... اما نه... آهسته و آرام به خودش مسلط شد... با صدایی خشدار گفت:
- چرا باید می دونست؟ کی باید بهش می گفت؟ پدرش؟
کسی که حاضر بود سرش بره اما دخترش وارد این ماجراها نشه؟ من؟ منی که حرفم پیشش هیچ ارزش و اعتباری نداشت؟ پسرخاله ش؟ همون کسی که از این ناآگاهی نهایت سوءاستفاده رو می کرد؟... اگه می دونست شاید اجازه نمی داد فرنام مغزش رو شست شو بده و به این بهانه که من دارم پدرش رو بدبخت می کنم وادارش کنه گوشیم رو بزنه... و اون هیچ وقت پای تو رو به این کار باز نمی کرد. هیچ وقت نفهمید مشکل من با پسرخاله ش چیه. فکر می کرد من یه پسر بچه ام مثل همونایی که دورش رو پر کرده بودن... همونایی که به بهونه ی دوست داشتنش غیرتی می شدن و به مردهای دور و برش گیر می دادن. همین تصور رو نسبت به من داشت... که مشکل من با فرنام مرد بودنشه! من نتونستم از اون در مقابل پسرخاله ش محافظت کنم... به پسرخاله ش بیشتر از من اعتماد داشت... همون پسر خاله ای که آروم و آهسته خانواده ش رو متلاشی و زیر پای پدرش رو خالی می کرد.

لبخندی تمسخرآمیز تحویل داد و گفت:

-حق با شما بود خانوم امانی... این روش من جواب نداد... بدترین شکست این استراتژی من شما نبود... شمایی که حاضر نشدی تن به این نقشه بدی. بدترین شکست من فروش بود... دوستم داشت... آره... اما بهم اعتماد نداشت...

نمی خواست از پدر فروش انتقام بگیرد... می خواست ازش در مقابل فرنام محافظت کند... در مقابل دشمنی خطرناک که در جلد فامیل به آن ها نزدیک می شد، اعتمادشان را جلب و نقشه هایش را اجرا می کرد. فروش حرف از تباه شدن زندگی و پدرش می زد... بی آن که بداند مقصر واقعی چه کسی ست...

یاد حرفش افتادم... که روزی می رسد که تاریکی های دور و برش جای خودش را به روشنایی می دهد. آن روز می توانستم به او اعتماد کنم... و حالا... به چشم می دیدم که نیت شومی از دوست شدن با فروش نداشت. وعده ی روشنایی چندان دور به نظر نمی رسید...

کیارش از جا بلند شد و گفت:

-پس ظاهرا فرنام یه مهره ی جدید برای خودش دست و پا کرده. چون نه تو می تونی منو تخلیه ی اطلاعاتی

کمی و نه فرنوش، محمد رو برای انجامش انتخاب کرده... و بهش گفته که چی؟ گم شدن نامزدش تقصیر من بوده؟

یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت و دست دیگرش را روی میز... به سمتم خم شد و آهسته گفت: -که راست گفته!

قلبم در سینه فرو ریخت. حالا تاریکی را در چشم هایش می دیدم... چشم هایی که دیگر نمی درخشید. می دانستم... به چشم خودم دیده بودم... اما شنیدنش از زبان او چیز دیگری بود. احساس کردم قالب های یخ در سینه ام به روی هم سرازیر می شوند. زمزمه کردم:

-می دونم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_268

پوزخندی زد. فکر کرده بودم که حرف زدن از آن ماجرا سخت باشد اما هیچ فکر نکرده بودم زمانی که این حرف ها را می زنم فاصله ی کیارش با من تا این

حد کم باشد... نفسی عمیق کشیدم. دست هایم را مشت کرد و با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:
-من اون فایل ها رو دیدم... فایل الناز! حرف از معدوم شدنش زده بودی. با خودم فکر کردم این که بدونم چه اتفاقی داره می افته اما دست روی دست بذارم و خبر مرگ الناز رو فردا توی روزنامه بخونم چیزی نیست که بتونم تحملش کنم. پس به فرنوش گفتم که برای این قضیه باید کاری کنیم. اون موقع هنوز نمی دونستم که فرنام کیه... اعتماد بی جایی بهش کردیم و همراهش شدیم. من برات گفته بودم که فرنام اون شب کجاها رفت... می دونستم چون... خودم همراهش بودم. من دیدم که کجا قرار گذاشتین... که انگار توی تله افتادین و ما هم پا به فرار گذاشتیم. دنبال مون کردن... فرنام از فرصت استفاده کرد. پیاده مون کرد و پاش روی گاز گذاشت تا ماشینی که دنبال مون کرده بود رو گم کنه. من نمی دونم با الناز چی کار کردی... نوشته بودی که قراره معدوم شه... و سر قرار حاضر شدی... و حالا محمد دنبال نامزدشه... و تو هم بهش کمکی برای پیدا شدنش نمی کنی...
در دل انگار التماسش می کردم که بگوید این کار برای محافظت از الناز بوده... که اصلا الناز خودش این را

از او خواسته... که تمامش نقشه ای بوده که از آن
سردر نمی آوردم... که هیچ جای نگرانی وجود ندارد...
او را دیده بودم که دستش را برای محافظت از الناز
جلو آورده بود. قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند.
آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم و گفتم:
- من دیدم که اون شب اونجا بودی و می دونم که توی
گم شدن الناز نقش داشتی... پس به من نگو توی
تاریکی چیزی برای ترسیدن وجود نداره!
مکثی کرد... آن قدر که حس کردم کم مانده از شدت
استرس یک بار دیگر فشارم پایین بیفتد. سرش را کج
کرد و نگاه درخشانش را به من داد. همان لبخند
شیطنت آمیز آشنا روی لبش نشست و گفت:
- گاهی... شاید گاهی چیزهایی باشه.
و این همان چیزی بود که نمی خواستم بشنوم... نباید
می شنیدم... پلک هایم را به هم فشردم. صدایش را می
شنیدم... صدای عمیقش راه به قفسه ی سینه ام پیدا
کرد... قالب های یخ را در هم شکست... مثل مشتی
قلبم را در سینه فشرد:
- الناز پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود... قبلا ثابت
کرده بود که گزارش هاش بدترین بلاییه که سر یه
تشکیلات ممکنه بیاد... .

آهسته پلک هایم را باز کردم... نفس در سینه حبس کردم و خودم را عقب کشیدم. نگاه وحشت زده ام را به او دوختم. چشمکی زد و با لحنی مودیانانه گفت: -یه نفر باید جلوش رو می گرفت... قبل از اینکه همه چیز رو به باد بده... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_269

پلک هایم را به هم فشردم... احساس کردم تک تک ماهیچه های بدنم منقبض شد. صدای خودم را در سرم می شنیدم که بهم نهیب می زد او را از خانه ام بیرون کنم، دیگر اسمش را نیاورم و همه چیز را بی خیال شوم... صدایی که می خواست از من در مقابل آن مرد دفاع کند... .

دستش اما... چرا دستش را جلوی الناز گرفت؟ تا دست آن ها به او نرسد و کار را خودش یکسره کند؟ ممکن بود تمامش نقشه ی خودش باشد، کسی آن شب آن جا غافلگیرشان نکرده باشد... کار، کار خودش باشد تا به

این ترتیب الناز به او اعتماد کند و همراهش برود... و
پا به تله ای که کیارش شمس تدارک دیده بود
بگذارد...
آهسته گفتم:

-پس... پس... کسی اونجا غافلگیرتون نکرد؟
نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-این چیزی نیست که بتونم برات توضیحش بدم!
ازم فاصله گرفت. کنار میز ایستاد و جرعه ای از
نوشیدنی اش نوشید. به سمتم چرخید و نگاه
درخشانش را باری دیگر به من داد. با خنده گفت:
-ماجرای الناز درس عبرت خوبیه برای کسانی که
هوس می کنن با من در بیفتن. حیف که نمی شه در
مورد جزئیاتش اطلاعاتی داد!

چشم هایم را باریک کردم. لب هایم را با عصبانیت بهم
فشردم... مکث کردم... به خودم گفتم ادامه نده!
جوابش را نده! اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و
گفتم:

-داری تهدیدم می کنی؟ که اگه مهره ی سرسپرده ی تو
نباشم به آخر و عاقبت الناز دچار می شم؟
یک شانه اش را بالا انداخت و بی اختیار با خودم فکر
کردم که کتفش بعد از ماجرای آن شب آسیب دیده بود.

آسیب دیدگی اش هم فیلم بود؟ بعید می دانستم... نمی
دانم چرا ته دلم ایمان داشتم که کیارش شمس به هیچ
وجه خودخواسته به بدنش آسیب نمی رساند... مگر
آسیب دیدگی دستش او را به این جنون دچار نکرده
بود؟ چنین مردی با دست های خودش زخمی جدید به
روی تنش ایجاد نمی کرد... ماجرای آن شب ساده نبود
و کیارش هم قصد نداشت در موردش حرفی بزند...
کیارش شروع به صحبت کرد و باعث شد رشته ی
افکارم را گم کنم:

-تو پتانسیل اینو داری که یه آدم در دسر ساز باشی. من
این پتانسیل رو توی الناز دیدم و در موردش اشتباه
نکرده بودم... اما تو... تو برخلاف الناز دنبال در دسر
نیستی... سرت برای این چیزها درد نمی کنه. دختر
باهوشی هستی و خودت می دونی که حواست باید به
کارهات باشه!

خنده ای عصبی سر دادم. سرم را به طرفین تکان دادم
و از جایم بلند شدم. گفتم:

-این طوری با من حرف نزن! منو بچه فرض کردی؟
جملاتش را تکرار کردم:

-تو دختر باهوشی هستی و می دونی نباید با من در
بیفتی... .

پوزخندی زدم. جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم.
نگاهم را مستقیم به چشم هایش دوختم و گفتم:
-اگه می خوای تهدیدم کنی مرد باش! توی صورتم
نگاه کن و حرفت رو بزن... تهدیدت رو بکن و بعدش
هم می تونی بری. حرف هام باهات تموم شده!
یک لحظه چشم هایش گشاد شد... گفتم الان است که
لیوان را روی میز بگذارد و در گوشم بخواباند... اما
به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:
-حواست به خودت و حرفات باشه خانوم امانی!
لیوان را طبق پیشبینی ام روی میز گذاشت و یک بار
دیگر رو به من کرد که هنوز با دست های مشت شده
در برابرش ایستاده بودم. خوشبختانه باقی پیش بینی
ام درست از آب درنیامد. گفت:
-همون روز که اطلاعات فرنام رو بهم دادی فهمیدم که
اون شب نقشی توی این ماجرا داشتی. منتظر بودم
ببینم هیچ وقت ازش حرف می زنی یا نه... یکی از
دلایلی که برای خودم داشتم که هیچ وقت به طور صد
در صد بهت اعتماد نکنم همین بود... اما باید اعتراف
کنم برام جای تحسین داره... که نگفتی... نگفتی... و
زمانی ازش حرف زدی که اطلاعاتی برای لو دادن
داشتی. یه بار دیگه معامله کردی!

به سمت خم شد. چشمتی زد و ادامه داد:
-تسین آمیزه خانوم امانی... تو به عنوان یه آدمی که
هیچ سررشته ای از کار ما نداری خیلی خوب متوجه
قضیه هستی... خیلی زود یاد می گیری... در واقع... به
طرز نگران کننده ای زود یاد می گیری!

@anitalnovels

#آنیثا_نوشت

#قسمت_270

انگشتش را به حالت تهدیدآمیزی برایم تکان داد و
گفت:

-اگه هر وقت دیگه ای با دست خالی و بدون چیزی
برای معامله می اومدی ماجرا فرق می کرد.
نفسم را با صدا بیرون دادم. قلبم کمی آرام گرفت...
اشتباه نکرده بودم. بهترین زمان همین بود... چرا که
روش این دو نفر این بود! احساس کردم باری از دوشم
برداشته شد. حالا او همه چیز را در مورد آن شب می
دانست و من... من هم می دانستم که نباید به او اعتماد
کنم! که او مردی ست که باعث و بانی گم شدن، یا

شاید... سر به نیست شدن الناز است! آب دهانم را به زحمت فرو دادم اما چیزی نگفتم. سعی کردم محکم سر جایم بایستم... هنوز به او احتیاج داشتم و هیچ قصد نداشتم که به او خیانتی کنم. هنوز می توانستم امید داشته باشم که از این ماجرا جان سالم به در ببرم اما الناز....

قلبم در سینه فشرده شد. با خودم فکر کردم این بار هم دیر متوجه شدم... این بار هم دیر رسیدم... این بار هم... نتوانستم کاری کنم...

می دانستم مقصر کیست... در برابرم ایستاده بود! اما نه می شد ثابتش کرد و نه ممکن بود که شخصا به حسابش برسم. تمام توانم را به کار بردم که یک بار دیگر ماجرای ریحانه تکرار نشود اما... شکست خوردم. این بار از نه از یک آدم روان پریش مثل امیربهادر... بلکه از مرد قدرتمند و باتفوذی چون کیارش شمس...

کیارش لبخندی زد و گفت:

-انتخاب یه جاسوس دیگه برای تو خبر خوشحال کننده ای محسوب می شه... چه اون شخص محمد باشه، چه نباشه! به این معنیه که فرنام مهره ی به درد بخور

دیگه ای داره و به زودی تو رو بی خیال می شه. می
تونی به همون زندگی که دوستش داری برگردی.
سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و زیر لب گفتم:
-می دونم ولی... .

در دل ادامه دادم که این موضوع باعث آرامش خاطر
نشد... باعث نگرانی ام شد... اما آن را به زبان
نیاوردم چرا که خودم هم علتش را نمی دانستم. دستم
را به نشانه ی بی اهمیت بودن موضوع در هوا تکان
دادم و گفتم:
-بگذریم!

قدمی به سمت عقب برداشت و گفت:
-بهتره دیگه برم. فکر می کنم که... دیگه حرفی نمونده
باشه. درسته؟

و نگاهی عجیب بهم انداخت. انگار بخواهد با زبان بی
زبانی بهم بگوید که هرچه می دانم و نمی دانم را باید
همین جا و در همین لحظه به زبان بیاورم اما من
ساکت ماندم... او نمی دانست فرنام از امیربهادر چه ها
می داند و وسوسه ی به دام انداختن او را گاه و بی گاه
به جانم می اندازد. نمی دانست من از گذشته اش خبر
دارم... از آن زخم روی دستش که زندگی اش را زیر و
رو کرده بود اما هیچ نگفتم... حق با او بود... یاد

گرفته بودم... روزی همه چیز را به زبان می آوردم که چیزی برای ارائه دادن داشته باشم و آن روز... هنوز سر نرسیده بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_271

پس سری تکان دادم و گفتم:
-نه. چه حرف دیگه ای ممکنه مونده باشه؟
خواست به سمت سالن برود که مکث کرد... لحظه ای انگار به شک افتاد. نیم نگاهی بهم کرد و بعد... به سمتم چرخید. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-می خوام یه چیزی رو صادقانه بهت بگم.
دست به سینه ایستادم و نشان دادم که گوش می کنم.
نگاهش را لحظه ای به زمین داد و بعد گفت:
-فکر نمی کردم هیچ وقت به زبون بیارمش اما... .
دستی به چانه اش کشید. مکثی طولانی کرد و بعد...
گامی به سمتم برداشت و گفت:

-گاهی با خودم فکر می کنم اگه برمی گشتم به شب تولد فرنوش چی کار می کردم. توی تراس یه بار دیگه بعد شنیدن حرف های دوستت اعلام وجود می کردم؟ با اون حرفام سر به سرت می داشتم؟ یا توی تاریکی می موندم و نمی داشتم بفهمی که منم حرفای دوستت رو شنیدم؟

نفسی عمیق کشیدم. با به یاد آوردن خاطره ی آن شب یک بار دیگر قلبم در سینه به تپش درآمد. کیارش لبخندی زد. گام کوتاه دیگری به سمتم برداشت و گفت: -قاعدتا باید بگم که اگه می دونستم اون حرفام این طوری دردسرساز می شه چیزی نمی گفتم... توی تاریکی می موندم. قطعا باعث می شد تو از این ماجراها دور بمونی اما... از طرف دیگه اون وقت دیگه با هم آشنا نمی شدیم....

احساس کردم قلبم در سینه جا به جا شد و بعد... لبخندی زدم... لبخندم به خنده تبدیل شد... آهسته و بعد... اوج گرفت. به خودم نهیب زدم که شراره نکن! بهش برمی خورد و تو دلت نمی خواهد آن روی کیارش شمس را ببینی اما دست خودم نبود. سری تکان دادم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. با صدایی که هنوز خنده در آن موج می زد گفتم:

-راستش رو بخوای... اصلا فکر نمی کردم آشنا شدن و نشدن با من ممکنه ذره ای اهمیت داشته باشه... لب هایم دوباره به لبخند کش آمد. ناخن هایم را کف دستم فرو بردم تا شاید حداقل درد جلوی خنده ام را بگیرد اما در نگاه کیارش نه آن حس خشم و مبارزه بود... نه تحقیرشدگی و رنجش... در عوض به خنده ام لبخندی کمرنگ زد. دستش را از جیبش بیرون کشید و آن را بی هیچ تردید جلو آورد. کف دستش را آهسته به گونه ام کشید و زمزمه کرد:

-چرا... مهمه... .

خشک شدم... انگار دچار برق گرفتگی شده باشم. دستش را پایین انداخت. سری برایم تکان داد و بعد بی هیچ مکث و تردیدی به سمت سالن رفت. کتش را برداشت و پیش از آن که فرصت کنم قدمی به ستمش بردارم یا جوابی بدهم از خانه بیرون زد. سر جایم باقی ماندم. حیرت زده دستی به گونه ام کشیدم و بعد آن را جلوی چشمم گرفتم... انگار بدین ترتیب می توانستم رد دست کیارش را روی گونه ام ببینم و بعد... نگاهم را به در خانه که بسته شده بود دادم. با خودم فکر کردم چیزی بین ما تغییر کرده... همان طور که ته دلم می دانستم کیارش به بدن خودش

آسیب نمی رساند، بی آن که دلیل واضحی برای این
باورم داشته باشم، می دانستم که این کار، کاری نیست
که بارها و بارها در زندگی اش انجام داده باشد...

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_272

فراموش نکرده بودم... اتفاقا حواسم خیلی خوب جمع
بود! سرم را در گوشی موبایلم فرو برده و نام ماهان
شمس را جست جو می کردم. بعد از اتفاقات شب قبل
عزمم را جزم کرده بودم تا بهتر او را بشناسم. برخلاف
کیارش شمس که هیچ اثری از آن در فضای مجازی
پیدا نمی شد ماهان شمس چندان هم ناشناخته نبود...
اکانت فیس بوکی با سیصد نفر دوست و آشنا داشت.
نگاهی دقیق به پروفایل لینکدینش انداختم... باید
اعتراف می کردم که عکسش جدی و جذاب به نظر می

رسید. چشم هایش در آن عکس هم درخشان بود.
صفحه را بالا و پایین کردم... رشته ی تحصیلی اش
همان طور که پیش بینی می کردم نرم افزار بود.
متوجه شدم که لیسانسش را در دانشگاه علم و صنعت
تمام کرده و فوق لیسانسش را در دانشگاه شریف...
زیر لب "لعنتی" گفتم و بیشتر روی گوشی خم شدم.
می توانستم حدس بزنم که هرچه قدر در رینگ موفق
تر می شد بهتر نقش آن پسر مودب و حرف گوش کن
را برای خانواده اش بازی می کرد، موفق تر می شد
چرا که انگیزه ای قوی داشت، اشتیاق! حتی با نگاه
کردن به پروفایلش هم آن شور و هیجان را در سینه ام
حس می کردم... آن چه او را روز به روز به موفقیت
نزدیک تر می کرد و ناگهان... موجب سقوطش شد.
آهی کشیدم. حالا می دانستم چرا اثری از کیارش در
فضای مجازی پیدا نکرده بودم. هیچ دلیل پیچیده و
عجیبی نداشت... دو اسم داشت... یک اسم رسمی که
پدرش با آن صدایش می کرد و یک اسم غیر رسمی که
مادرش آن را ترجیح می داد. دو اسم به بودنش داشتن
دو زندگی موازی را برایش راحت تر کرده بود... اما
به نظر می رسید خودش "کیارش" را ترجیح می

دهد... دوستان خانوادگی اش مثل فرنوش و محمد هم او را با همین نام صدا می زدند. دستی به چانه ام کشیدم. گاهی سوال هایی که ذهن مان را مدت ها به خود مشغول می کنند جواب ساده ای دارند... و مسئله ی نام کیارش هم از این قاعده مستثنی نبود. باید اعتراف می کردم که حتی اگر دو اسم نه بود هم اطلاعات خاصی از او در اینترنت یافت نمی شد. همان کسی بود که قبل از پا گذاشتن به تراس فکر می کردم باشد... مدیر عامل یک شرکت با چهره ای جذاب و نگاهی مرموز... و آن چه که در مورد او مخفی مانده بود چیزی نبود که در اینترنت به راحتی جست جو شود.

اما تراس... گفته بود که پشیمان نیست... که اگر آن حرف ها را نمی زد هیچ وقت آشنا نمی شدیم... با هم نمی رقصیدیم، گوشی موبایلش گم نمی شد... من را به خانه اش نمی کشاند... .

سرم را تکان دادم تا این افکار را از ذهنم دور کنم. در عوض نگاهم را به راحیل دادم که پیشخدمت را حسابی معطل کرده بود. انگشتش را روی ستون نوشیدنی های خنک می کشید و پیشخدمت دانه به دانه توضیح می داد... راحیل سری به نشانه ی فهمیدن تکان می داد و

بعد مورد بعدی را می پرسید. عاقبت یک موکا سفارش و تکیه اش را به صندلی چوبی داد. به قیافه ی پیشخدمت می آمد که ناسزاهای بدی در دلش به راحیل داده باشد. با دور شدن پیشخدمت نگاهم را به راحیل دادم و گفتم:

-تویی که می خوای موکا سفارش بدی برای چی طرف رو این قدر معطل نوشیدنی سرد کردی؟
راحیل با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:
-اسماش عجیب غریب بود. می خواستم بدونم چی به چیه.

یاشار که رو به روی من نشسته بود با اخمی غلیظ گفت:

-آهان! برای روزی که مهدی رو بیاری اینجا! می خوای قشنگ به منو مسلط باشی!

راحیل برای یاشار شکلکی درآورد و مسخره اش کرد:
-آره! چون نقشه ام اینه که با تبحرم در کشف آیتم های عجیب و غریب منو ی کافی شاپ ها تحت تاثیرش قرار بدم!

نگاهش را بین هر سه نفرمان گرداند و با جدیت گفت:
-این دفعه قرار نیست از این خبرها باشه که بیاد دور و بر دانشگاه و توی این کافه شاپ های دانشجویی یه

سر سوسکی به من بزنه و دو نفر آشنا هم ببیننمون.
تا خودش رو ثابت نکنه این قضیه از طرف من
مسکوت می مونه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_273

آرمین اشاره ای به ما دو نفر کرد و گفت:
- شما دو نفر دقیقا توی اون مهمونی چی کار کردین که
تو با مهدی یه بار دیگه جیک تو جیک شدی و تو ام با
کیارش شمس برگشتی خونه؟
یاشار پوزخندی زد و رو به آرمین گفت:
- وقتی بهت می گم خونه مجردی مهمه از چی حرف
می زنم؟!
گوشی موبایلم را روی میز رها کردم. اخمی به یاشار
کردم و گفتم:
- با اون اهداف کثیفی که تو توی ذهنته برنگشتیم
خونه! فقط می خواستیم یه قهوه ای چیزی بخوریم و
حرف بزنیم.

راحیل دستی زیر چانه زد. با حالتی نمایشی چشم هایش را تنگ کرد و نگاهش را به سقف داد. آهسته گفت:

-آره... آره... دو تا لیوان کاپوچینو و شکلات لندور هم روی میز بود.

آرمین با بدجنسی گفت:

-همونی که نمی داشتی بخوریش و می گفتی برای مهمون خاصه؟

راحیل کمی صدایش را بالاتر برد و گفت:

-فقط نمی دونم چه اتفاقی افتاد که قهوه خوردن شون نصفه نیمه موند... منظورم اینه که... لیوان ها نیمه پر بود... فکر کن شراره یه خوردنی رو نصفه بذاره! یاشار و آرمین از خنده روی میز خم شدند. نگاهی معذب به کسانی که از میزهای کناری با تعجب به خنده ی بلند آرمین و یاشار نگاه می کردند انداختم. مشتی به بازوی راحیل زدم و گفتم:

-چرا چرت و پرت می گی؟

راحیل ابرو بالا انداخت و آهسته خندید. یاشار رو به من کرد و گفت:

-من که از اول گفتم شمس مورد مناسبیه... خیلی خوبه
که بالاخره راضی شدی... هرچند... اون طرف قضیه
جور نشد.

آرمین با حالتی گیج و ویج گفت:
-کدوم ور قضیه؟

اما من و راحیل نیم نگاهی بهم کردیم. می دانستیم
منظورش فرنوش است... زمانی این نقشه را کشیده
بود که من را به کیارش برساند و خودش فرنوش را
تصاحب کند. روی میز به سمت یاشار خم شدم و گفتم:
-راستش... مامان فرنوش رو که دیدم به نظرم اومد
خیلی هم مورد مناسبی برای تو نبود. به سیستم
خانواده ی تو نمی خورد. مادرش که بدجوری از دماغ
فیل افتاده بود. در عوض مامان تو خیلی راحت و
صمیمیه... خیلی خانواده ی خون گرم و خوبی داری.
راحیل که متوجه هدف من شده بود اشاره ای به قد و
بالای یاشار کرد و گفت:

-قیافه ت اینا هم همچین بد نیست!
پلک هایم را چند لحظه روی هم گذاشتم... به نظر نمی
رسید راحیل بتواند خیلی خوب به یاشار اعتماد به نفس
بدهد. گفتم:

-آره... خدایی تو جزو پسرهای پر طرفدار دانشکده
بودی. به نظرم تمام این مدت به خاطر فرنوش موقعیت
هات رو به فنا دادی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_274

یاشار که با حالتی عصبی گوشی موبایلش را روی میز
می چرخاند فقط نگاهم کرد. تکیه به پشتی صندلی دادم
و گفتم:

-فقط یه مقدار مشکل رفتاری داری. منظورم به این
اضافه کاری هاته! اگه این اخلاقت رو اصلاح می
کردی خیلی خوب می شد! موردهای خوبی برات پیدا
می شد.

آرمین با طلب کاری نگاهی به من و راحیل کرد و
گفت:

-شما دو تا هم که یه دوست درست و حسابی ندارین
معرفی کنین.

راحیل با بداخلاقی گفت:

-این همه آدم! شما دو تا صاف باید بیاین سراغ دوستای ما و بدبخت شون کنین؟ ما آبرو داریم جلوی دوستانمون! پس فردا می یان می گن این دو تا تنه لش کی بودن دستشون رو توی دست ما گذاشتین؟
آرمین بی توجه به راحیل رو به من کرد و گفت:
-اون دوستت بود که توی مهمونی تولد فرنوش دیدیم... پریسا!

ضربان قلبم در سینه بالا رفت... او می گفت پریسا و من می شنیدم ریحانه... روی صندلی جا به جا شدم و به خودم یادآوری کردم که همه چیز مرتب است. گفتم:
-اون که گفتین دوست پسر داره. پس بی خیالش شین.
آرمین دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-دروغ گفته بود! خودم آمارش رو دراوردم. احتمالا می خواسته محتاطانه رفتار کنه. نمی شه باهاش حرف بزنی و یاشار رو معرفی کنی؟

یاشار همچنان گوشی موبایلش را روی میز می چرخاند و به نظر می رسید تسلیم سرنوشت شده باشد! یا دست کم حال و حوصله ی دستکاری آن را نداشته باشد. یک بار دیگر با حالتی معذب روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

-دختر خوبیه ولی... نمی دونم... آرمین من تا حالا از این کارا نکردم! بعدشم اگه یاشاره که دو روز دیگه با یکی دیگه آشنا می شه و دختره بعدا از من شاکی می شه که چرا همچین کسی رو بهم معرفی کردی! آرمین محکم به شانه ی یاشار زد و گفت:

-نه این قول می ده آدم باشه! منم نظارت ویژه می کنم. متوجه بودم که آرمین تلاش می کند دوستش را از فرو رفتن در منجلابی به نام دوستی با فرنوش نجات دهد. یاشار کمی افسرده به نظر می رسید و آرمین هم مسلما هرکاری می کرد تا حال او را بهتر کند... اما مشکل این بود که دست روی گزینه ی مناسبی نگذاشته بود! آرمین گفت:

-با این دوستت چه مشکلی داری دقیقا؟

آهی کشیدم. دستم را به نشانه ی مهم مسئله در هوا تکان دادم و گفتم:

-ولش کن... چیز مهمی نیست... فقط... یه کم دهن لقه. نمی دونه دهنش رو کجا باز کنه و کجا ببنده. اخم یاشار غلیظ تر شد. گفت:

-چه غلطی تو دوران نوجوانیت کردی که پریسا نباید لوش بده؟ می ترسی با ما دوست بشه و اسرار تو فاش کنه؟

anitalnovels@a

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 275_

لب هایم را بهم فشردم. با خودم فکر کردم دقیقا! اما بعد از مکثی کوتاه گفتم:
-من اسرار خاصی برای فاش شدن ندارم ولی اخلاق پریسا آزاردهنده ست.
آرمین رو به یاشار گفت:
-انگار جدا می ترسه لو بره...
وقت بدی را برای سر به سر گذاشتن انتخاب کرده بودند. دست هایم را زیر میز مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

-می گم راز خاصی ندارم! آخه من چه راز خاصی از دوران نوجوانیم می توئم داشته باشم که به خاطرش تا این حد محافظه کارانه رفتار کنم؟
آرمین و یاشار نگاهی به هم انداختند و چیزی نگفتند.
در همین موقع پیشخدمت سفارش هایمان را آورد. در دل خدا را بابت این اتفاق شکر کردم. وقتی فنجان

کاپوچینوم را جلو کشیدم برخلاف انتظارم آرمین بحث را ادامه داد و گفت:

-ترم اول عجیب غریب بودی. همه اینو توی دانشگاه می دونستن. نه به خاطر این خرخونی ذاتیت ها... نه... یه جوری انگار یه دیوار دور و بر خودت کشیده بودی. یه چیزی بود... .

دستی به پیشانی ام کشیدم. راحیل که متوجه شده بود حال درستی ندارم رو به آن دو نفر گفت:

-شاید نخواد به شما دو تا سیبیل چیزی بگه! دستم را پایین انداختم. با لحنی قاطع گفتم:

-آره... یه چیزی بود ولی مربوط به من نبود! مربوط به دوست مشترک من و پریسا بود. اگه پریسا نمی تونه در مورد رازهای یه نفر سوم دهنش رو ببندد من می تونم. پس دیگه نشنوم در این مورد با من حرفی بزنین!

با رضایت نگاه از قیافه های متعجب یاشار و آرمین گرفتم. نوشیدنی ام را برداشتم و آن را مزه مزه کردم. کاملاً متوجه شدم که یاشار و آرمین نگاهی مشکوک رد و بدل کردند. می دانستم که حالا به جز شمس باید حواسم به دوستانم هم باشد! ماجرا کنجکاوشان کرده بود و من فقط می توانستم خدا را شکر کنم که پریسا

روی خوشی به آن دو نفر نشان نداده بود. گوشی ام
روی میز لرزید و رشته افکارم را گم کردم. با دیدن
پیغام کیارش که اسمش را بی هیچ حرف پس و پیشی
"شمس" ذخیره کرده بودم قلبم در سینه جا به جا شد.
برایم نوشته بود:

-فردا یادت نره... برات برنامه ی ویژه دارم!
با عصبانیت گوشی را پایین آوردم. فقط آدم مریضی
مثل او می توانست اولین روز کاری را این طور
یادآوری و ته دلم را خالی کند... برنامه ی ویژه! همان
لحظه هم می دانستم انتقام آن خنده ی بی جا را ازم می
گیرد. نگاهم را به لیوان نوشیدنی ام دوختم و با خودم
فکر کردم فردا وارد مرحله ی جدیدی از زندگی ام می
شوم... .

پایان فصل دوم

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_276

وقتی مادرم فهمید که کار جدیدی پیدا کرده ام که به رشته ی تحصیلی سابقم هم مربوط است هیجان زده شد. صادقانه گفته بود که شغل دانشجویی سابقم فقط من را عقب می انداخت و انجام دادنش هم هیچ ضرورتی نداشت چرا که آن ها کاملاً حاضر بودند که هرچه می خواهم در اختیارم قرار دهند... البته هنوز هم نوشتن مقالات آی اس آی را قبول می کردم. نوشتن شان چندان زمان نمی برد و پول خوبی هم در این کار بود. مطمئن بودم بین کارهای دیگرم به این کار هم می رسم اما مادرم مهلت مطرح کردن این قضیه را نداد و سریعاً پرسید که چرا مثل پسر دایی ام پیگیر "سامر اسکول" در یک کشور اروپایی نبودم و وقتم را تلف کرده ام؟

هیچ وقت نفهمیدم از نظر او از چه کسی و از چی عقب بودم؟ چرا از نظرش وقتم را تلف می کردم؟ مگر در انتهای بیست و چهار سالگی، سی سالگی و یا چهل سالگی چیزی به نام "آخرین مهلت برای..." وجود داشت؟ بارها برایش گفتم که هر کدام از ما در زندگی شرایط، اهداف و آرزوهای مخصوص به خودمان را

داریم و مقایسه کردن خودمان با دیگران اساسا کار بیهوده ای ست... هر کدام از ما در زندگی دستاوردهای خاص خودمان را داریم و مسیر خودمان را طی می کنیم اما به سادگی جواب داده بود که با این حرف ها خودم را توجیه نکنم و کمی از دخترخاله هایم یاد بگیرم.

وقتی تماس را قطع کردم یاشار از آینه ی ماشین به صورت پکرم خندیده و گفته بود "مامانت در جریان نیست که تو بچه خرخون دانشگاهی؟" و من فقط سری تکان داده بودم. برای مادر من هیچ چیز کافی نبود... نه دانشگاهی که در آن درس می خواندم... نه معدلم و نه موفقیت های تحصیلی ام... گاهی به نظرم می رسید که تاوان پس می دهم! تاوان بدموقع به دنیا آمدم را... که دست و بالش را با به دنیا آمدم بستم، نتوانست آن طور که برنامه ریزی کرده بود ادامه تحصیل بدهد و دکترایش را بگیرد و پدرم هم او را برای تنها گذاشتن من و درس خواندن حمایت نکرده بود... حالا من باید تمامش را جبران می کردم! از مزایای صحبت کردن با مادرم این بود که ناگهان دو میلیون پول به حسابم ریخت تا نشان بدهد برای انجام این کار تشویق و حمایت می کند. با این که به چشم

بهم زدنی می توانستم آن پول را خرج کنم کمی دلگرم شدم. باید پیش خودم اعتراف می کردم که همیشه آدم پرخرجی بودم و هیچ وقت یاد نگرفتم هزینه ی زندگی ام را در حد یک دانشجو تنظیم کنم. در عوض بیشتر و بیشتر کار می کردم تا هزینه هایم را تامین کنم و حالا شغل بی درآمدی که کیارش شمس پیشنهادش را داده بود کمی نگرانم می کرد... که البته در برابر نگرانی اصلی ام هیچ بود... همان برنامه ی ویژه ای که برایم در نظر گرفته بود!

با ورود به شرکت نگاهی به دور و برم کردم. این بار تمام درها بسته بود اما صدای خنده ی دو مرد از نزدیک ترین اتاق به گوش می رسید. کنار میز ساناز متوقف شدم. با دیدنم خنده کنان میز را دور زد و صمیمانه دستش را روی شانه ام گذاشت. به سمت مبل های آبی رنگ هدایت کرد و برایم توضیح داد که کیارش خواسته اول من را ببیند و بعد کارم را شروع کنم. به این ترتیب روی مبل نشستم و منتظر ماندم. سعی کردم تا جای ممکن آرام به نظر برسم. نه سرم را به گوشی موبایلم گرم کردم، نه با دست های به هم گره خورده در مبل فرو رفتم و نه دست و پایم را با حرکاتی

عصبی تکان دادم اما ذهنم فقط حول یک موضوع می چرخید... که تا کی باید این نقش را بازی کنم؟
طولی نکشید که ساناز صدایم زد. کیفم را برداشتم و با قلبی بی قرار وارد اتاق کیارش شدم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_277

پشت میز نشسته، یک دستش را روی میز ستون کرده و چانه اش را به آن تکیه داده بود. این بار کت به تن نداشت و سر تا پا مشکی پوشیده بود. برخلاف بار پیش از صورتش چیزی جز تمرکز در کارش را نمی شد خواند. در را پشت سرم بستم اما نگاهش را از مانیتور نگرفتم. جلو رفتم و با خودم فکر کردم کیارش اهل این کارها نیست... که بابت برخوردیم در خانه این طور با کم محلی تلافی کند. در همین فکرها بودم که سرش به سمتم چرخید. لبخندی شیطنت آمیز تحویل داد... خودش هم نمی دانست این لبخندش تا چه حد خیالم را راحت کرده. احساس کردم همه چیز بین ما

مرتب است و هیچ لازم نیست که در مورد اتفاقات آن شب هم حرف بزنیم. به یکی از مبل ها اشاره ای کرد و گفت:

-خوش اومدی.

و از پشت میز بلند شد. میز را دور زد و به آن تکیه داد. نشستم و نگاهی به دور و برم کردم. با آن حالتی که دست به سینه به میز تکیه داده بود رابطه یمان به جای کارمند و مدیر شبیه بازجو و متهم به نظر می رسید. در صورتش اما هیچ چیز غریبی به چشم نمی خورد... نه اخم بی جایی... نه نگاه دلخوری... روی مبل جا به جا شدم و سعی کردم به خودم استرس ندهم. کیارش گفت:

-پس آماده ای! از امروز کار رو شروع می کنیم. توصیه ت رو به بچه ها کردم... خودمم بهت سر می زنم.

سری تکان دادم. کوتاه و مودبانه گفتم:
-ممنونم!

یک تای ابرویش را با تعجب بالا داد. نگاه درخشانش را به صورتم دوخت و با خنده گفت:

-چه مودب!
یادآوری کردم:

-قراره یه رابطه ی کاری و حرفه ای داشته باشیم
دیگه، درسته؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-درسته... ولی من با محیط های رسمی راحت نیستم.
به نظرم محیط خسته کننده انگیزه و اشتیاق بقیه رو
هم برای کار کردن کم می کنه. دلم نمی خواد کسی از
اینکه صبح به صبح بلند شه و بیاد اینجا ناراحت باشه،
در عوض دوست دارم ببینم که به اینجا به چشم محلی
نگاه می کنن که می تونن کار مورد علاقه شون رو
انجام بدن، دوستاشون رو ببینن. بهت که گفته بودم...
اگه قراره کاری رو برای مدتی طولانی انجام بدی...
حرفش را ادامه دادم:

-باید راهی پیدا کنم که ازش لذت ببرم... بله... گفته
بودین ولی من قرار نیست این کار رو برای مدتی
طولانی انجام بدم. شما که می دونین من تغییر رشته
دادم و دیگه کارم این نیست.

سرش را به نشانه ی رد حرفم تکان داد. خوشبختانه
تکیه اش را از میز برداشت و مبل رو به رویم را
اشغال کرد. گفت:

-بذار یه چیزی رو به عنوان یه دوست بهت بگم.

ناخواسته لبخندی زدم. چه واژه ی خوبی انتخاب کرده بود... دوست... با دیدن لبخندم روی لب های او هم لبخندی کمرنگ نشست و ادامه داد:

-این حرف رو هیچ وقت توی محل کارت نزن! که من قرار نیست زیاد اینجا بمونم... تو نمی دونی زندگی چطور پیش می ره و چه اتفاق هایی می افته. سعی کن گزینه های خوبت رو همیشه داشته باشی و با خیال اینکه زندگی اون طور که من می خوام پیش می ره موقعیت هات رو خراب نکن. شاید باورش سخت باشه اما تاسیس شرکت، اینجا کار کردن و این شغل هیچ وقت جزوی از برنامه های من نبوده. وقتی سن تو بودم هرجایی می تونستم خودم رو تصور کنم جز اینجا... .

نه... خودش را هرجایی تصور نمی کرد... او یک عشق داشت و خودش را هم آن جا تصور می کرد! چیزی که تصورش را نمی کرد این بود که برای همیشه او را از عشقش محروم کنند. گفت:

-می دونم تغییر رشته دادی ولی کارت رو خوب یاد بگیر. کی می دونه... شاید یه روز بهش احتیاج پیدا کردی. شاید... .

چشمکی زد و با خنده ادامه داد:

-شاید موندگار شدی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_278

لبم را به شوخی گزیدم و با خنده گفتم:
-خدا نکنه!

خنده کنان به پشتی مبل تکیه داد. نگاهی معنی دار بهم
کرد و گفت:

-البته باید ببینیم روز اول رو دووم می یاری یا نه.
و با بدجنسی لبخندی بهم زد. لحظه ای مکث کرد و بعد
از جایش بلند شد. تماسی با ساناز گرفت و رو به من
گفت:

-هر اتفاقی افتاد یادت باشه که خودت انتخاب کردی
توی چه بخشی کار کنی.

اخم کردم. منظورش چی بود؟ در همین موقع در دفتر
باز و آخرین کسی که انتظار داشتم در دنیا ببینم وارد
شد... امین... ..

با کف دست محکم به پیشانی ام کوبیدم. او اینجا چه غلطی می کرد؟ کیارش گفته بود خودم بخش را انتخاب کرده ام... یعنی من... ناخواسته انتخاب کرده بودم که با امین همکار شوم... آهی کشیدم. این دیگر اوج بدشانسی بود!

امین برای چند لحظه خیره نگاهم کرد. نه سلام کردیم و نه سری برای هم تکان دادیم... فقط با نگاه مان برای هم خط و نشان کشیدیم. نفسش را با حرص بیرون داد و همان طور که فکش را بهم می سایید نگاهش را به کیارش داد. کیارش با خنده نگاهی به ما دو نفر کرد و گفت:

-خانوم امانی... آموزش شما به عهده ی امین ه.
کنترلم را از دست دادم و با لحنی تند گفتم:
-شوخیه دیگه؟

کیارش یک بار دیگر روی صندلی اش جا گرفت. به پهنای صورتش خندید... ظاهرا از قرار دادن من و امین در این موقعیت حسابی سر ذوق آمده بود. دستش را روی کیبورد گذاشت و گفت:
-نه... من با مسائل کاری اصلا شوخی ندارم.

امین دست به سینه ایستاد و سرش را پایین انداخت...
اما زیر چشمی نگاه های خشمگینی نثار کیارش می کرد.

کیارش نگاهش را به ما دو نفر داد و گفت:
-تمرین خوبی برای هر دو نفرتون می شه... که یاد
بگیرین با وجود اختلاف های بچه گانه تون توی یه
جبهه کار کنین!

دهانم را برای جوابی تند و تیز باز کردم و بعد... بستم.
لب هایم را به هم فشردم. منظورش از یک جبهه چی
بود؟ مسلما منظورش به کار کردن در شرکت نبود.
کاملا واضح بود که در مورد امپراطوری اطلاعاتش
صحبت می کند... می خواست من و امین را به این
ترتیب متحد کند؟ قرار ما این بود که این شغل به من
کمک کند تا خودم را از این ماجرا کنار بکشم. آن قدر
از اطلاعات محمد خوشش آمده بود که حالا خیال
همکاری مان را در سرمی پروراند؟ برای همین حرف
از ماندگار شدن می زد؟

چشم هایم را تنگ کردم و رو به کیارش گفتم:
-توی شرکت شما مگه چند تا جبهه وجود داره؟

نگاهش را به من داد. با این سوالم انگار بی اختیار
لبخندی روی لبش نشست. نگاهی معنی دار بهش کردم
و گفتم:

-احيانا فراموش نشده که من برای کدوم تشکیلات تون
رزومه فرستادم، شده؟

کیارش سری تکان داد و طوری نگاهم کرد انگار
کودک بامزه ای باشم که دیگر زیادی شیرین زبانی
کرده ام. گفت:

-کاملاً حواسم به این موضوع بوده. چرا با امین نمی
رین که محل کارتون رو نشون تون بده؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_279

چپ چپ نگاهش کردم و از جایم بلند شدم. به دنبال
امین که به طرز نگران کننده ای ساکت به نظر می
رسید به راه افتادم. وارد یکی از اتاق ها شدیم و
متوجه شدم که متاسفانه جز من و امین کسی در اتاق
نیست. دو میز عریض قهوه ای سوخته در دو سوی

اتاق قرار داشت که روی هر کدام سیستمی به چشم می خورد. روی میزی که به امین تعلق داشت یک لپ تاپ و وسایل شخصی اش مثل ماگ، دفترچه و پاکت سیگارش هم به چشم می خورد. گوشه ی اتاق دو مبل چرم مشکی با پشتی بلند قرار داشت. برخلاف سالن خبری از یک دیوار تمام شیشه ای نبود. اتاق تنها یک پنجره داشت که کرکره اش را هم کشیده بودند. دستی به صورتم کشیدم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

-شما تو این اتاق تنها کار می کنین؟

پوزخندی بهم زد و گفت:

-چیه؟ می ترسی با من تنها باشی؟ فکر می کنی بلایی سرت می یارم؟

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-نه... ولی تصور این که کل ساعت کاریم فقط قیافه ی شما رو ببینم یه کم آزارم می ده.

نگاهی تند و تیز حواله ام کرد و گفت:

-احساس مون متقابله! حمید چند ماه ایران نیست و

فعلا شما می تونی پشت میزش بشینی. اگه خدای

نکرده تا برگشتنش هنوز این دور و بر بودی باید برات یه اتاق دیگه پیدا کنن. حالا هم برو پشت میز بشین.

امیدوار بودم تا برگشتن کسی که حمید نام داشت دیگر
آن جا نباشم... مگر شمس فرصت پیدا کند نقشه ی
پلیدانه اش برای ماندگار شدنم را اجرا کند...
آهی کشیدم و روی صندلی جا به جا شدم. بلافاصله
امین بالای سرم ظاهر شد. دست به سینه و با حالتی
بسیار شبیه به یک بازجو گفت:

-کجا درس خوندی؟ کی فارغ شدی؟

نگاهی به سر تا پایش کردم. این چه طرز سوال
پرسیدن بود؟ با صدایی آرام جوابش را دادم. بلافاصله
سیل سوال هایش روی سرم سرازیر شد... از جزئیات
پرسید... از نمره ی بعضی دروسم... از اطلاعاتم در
مورد یک سری زبان های برنامه نویسی... از
تجربیات و پروژه هایم... با این که اطمینان داشتم به
عنوان یک دانشجو وضعیتم اصلا بد نیست در پایان
بازجویی اش با نفرت نگاهم کرد و گفت:
-از کار کردن با تازه کارها اصلا خوشم نمی یاد.

جمله اش را تکرار کردم:

-احساس مون متقابله... منم از کار کردن...
انگشتش را به نشانه ی تهدید برایم تکان داد و گفت:
-مواظب جواب هایی که می دی باش! یادت باشه که
کارآموزی و کسی هم که قراره آموزشت بده منم!

چند لحظه بهم زل زدیم... بی صدا تهدید کردیم... ابراز نفرت کردیم... سنگ هایمان را وا کردیم و بعد... امین روی میز نشست و بهم گفت سیستم را روشن کنم. از جایش تکان نخورد... فقط هر بار اشتباهی می کردم تن صدایش بالا می رفت... سعی می کردم تا جای ممکن خطایی نکنم تا بهانه دستش ندهم. به خاطر نداشتم که در کل زندگی ام برای چیزی آن قدر دقت و تمرکز به خرج داده باشم و او هم که ظاهرا از این موضوع لجش گرفته بود مخصوصا مطالب را می پیچاند. تند و پشت سر هم دستور صادر می کرد... مباحث را فقط یک بار توضیح می داد و فرصت نفس کشیدن نمی داد. فقط زمانی دست از حرف زدن برداشت که ساعت روی صفحه دوازده و نیم ظهر را نشان می داد. بالاخره توانستم کمرم را صاف کنم. احساس می کردم مفاصل انگشت هایم سابیده شده. انگشت هایم را به پلک هایم فشردم. چشم هایم به سوزش افتاده بود. فرصت نداده بود حتی یک لیوان چای بنوشم... در دل با حرص گفتم:

-مردک روانی!

در همین موقع صدای باز شدن در را شنیدم. بلافاصله سرم را بلند کردم و کیارش را دیدم که وارد اتاق شد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_280

با دیدن من و امین یک بار دیگر آن لبخند پلیدانه روی لبش نشست. آن روز حسابی سر حال به نظر می رسید. کاملاً قابل درک بود... قطعاً اگر به من هم فرصت داده می شد تا حال او را این طور بگیرم ذوق مرگ می شدم. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد. تکیه اش را به چهارچوب در داد و رو به امین گفت:

-چطور پیش می ره؟
امین نیم نگاهی به من کرد. بعد از مکثی کوتاه گفت:
-بد نیست... خیلی هم خنگ به نظر نمی رسه!
لب هایم را بهم فشردم. نهایت تلاشم را کردم تا حرف درشتی بارش نکنم. کیارش تکیه اش را از در برداشت. با قدم هایی آهسته وارد اتاق شد و گفت:
-خوبه....

امین از روی میز بلند شد. به سمت میز خودش رفت.
گوشی موبایلش را برداشت و گفت:

-بریم ناهار؟

کیارش سری تکان داد و گفت:

-ده دقیقه صبر کن!

امین نگاهش را از کیارش گرفت و به من داد. با حالتی
مشکوک نگاه مان کرد. متوجه شد که کیارش قصد
دارد با من صحبت کند. بی هیچ حرفی از اتاق بیرون
زد و در را پشت سرش بست. من که با شنیدن
"ناهار" به هیجان آمده بودم صندلی را به عقب سر
دادم. کیفم را برداشتم و سریعاً تمامی رستوران های
هیجان انگیز آن اطراف را از ذهن گذراندم. کیارش
هنوز وسط اتاق ایستاده بود و نگاهم می کرد. آهسته
از روی صندلی بلند شدم. بالاخره به حرف آمد و گفت:
-می خوای با ما بیای؟

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم:

-نه... هرچی بیشتر با همکار عزیزم وقت بگذروم
خوشحال تر می شم. تایم ناهار رو که می تونم یه نفس
راحت بکشم؟!

گامی به سمتم برداشت. سرش را روی شانه کج کرد و
گفت:

-کارش واقعا خوبه... بهت پیشنهاد می کنم تا جایی که می تونی ازش یاد بگیری... .
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-مشکلم با کارشون نیست... بله! مشخصه که خیلی باسوادن. مشکلم با اخلاقشونه.
سری به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و گفت:
-یکی از چالش های اصلی کار همینه... سازش با همکاری هایی که می خوای سر به تنشون نباشه.
کیفم را روی شانه انداختم. همان طور که از کنارش رد می شدم با حرص گفتم:
-بله... ممنون که هر بار برای من یه چالش جدید تدارک می بینین و زندگیم رو این قدر هیجان انگیز و آموزنده می کنین.
آهسته به حرفم خندید. دستش روی شانه ام نشست.
بلافاصله سر جایم متوقف شدم. نگاه هشدار دهنده ای حواله اش کردم اما نادیده ام گرفت و گفت:
-نظرت چیه ناهار رو با هم بخوریم?... بدون امین... .

anitalnovels@

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
- لازم نیست برای این که منو از دست امین نجات بدین
به ناهار دعوتم کنین! من از پس خودم برمی یام.
نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:
- همه چیز مربوط به امین نیست.
دست به سینه ایستادم و با شک و تردید نگاهش کردم.
از پیشنهادش اصلا بدم نیامده بود و به همین دلیل از
خودم بدم می آمد! آهی کشیدم. آخرین تلاشم را هم
کردم:

- یه کم پیشنهاد عجیبیه... ما قرار بود یه رابطه ی
کاری و حرفه ای داشته باشیم. من بعید می دونم که
این پیشنهاد رو به بقیه ی کارمندااتون بدین. می شه
با من همون طوری رفتار کنین که با بقیه رفتار می
کنین؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست و گفت:
- نه!

احساس کردم قلبم در سینه به تپش درآمد. لب هایم را بهم فشردم و به خودم نهیب زدم که "برو... برای شنیدن بقیه ی حرفاش نمون و ماجرای اون شب رو تکرار نکن" اما کیارش ادامه داد:

-چون رابطه ی من و تو شبیه رابطه ی من با بقیه نیست... همون طور که رابطه ی من با امین شبیه به رابطه م با بقیه نیست. با بعضی از کارمندهام صمیمی ترم و با بعضی ها نه. چیزی که توی می خوای اینه که به چیزی وانمود کنیم که نیستیم... یا اینکه... خیلی ساده تر از اون... دلت نمی خواد با هم ناهار بخوریم. و نگاهی معنی دار بهم کرد. نگاه کیارش نشان می داد که اگر جمله ی آخرش را تصدیق کنم دچار مشکل می شویم و من هنوز به او احتیاج داشتم... از طرف دیگر... هیچ مشکلی با ناهار خوردن با او نداشتم... باید اعتراف می کردم که حتی به نظرم اتفاق هیجان انگیزی می آمد... اما همزمانی آن اتفاق در خانه ی فرنوش، حرف هایش در خانه ام و این پیشنهاد باعث شده بود کمی احساس خطر کنم. ممکن بود رابطه مان با ادامه ی این روند به سمتی کشیده شود که اصلا فکرش را هم نمی کردم.

دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-نه نه نه... من اصلا همچین چیزی نگفتم.

لبخند زنان ادامه دادم:

-اتفاقا من از هر چیزی که به ناهار و غذا خوردن
مربوط بشه استقبال می کنم.
نگاهش نشان می داد که می خواهد کله ام را بکند...
بهش نه نگفته بودم... در عین حال کاملا متوجه
منظورم شده و فهمیده بود که به غذا خوردن جواب
مثبت داده ام و نقش او را در این قضیه به کل نادیده
گرفتم.

گامی به سمت عقب برداشت و آمرانه گفت:

-ده دقیقه دیگه لابی باش!

لبم را به دندان گرفتم و رفتنش را بی پلک زدن نگاه
کردم. وقتی در اتاق بسته شد آهی کشیدم و روی یکی
از مبل ها نشستم. نقشه ی کار کردن در شرکتش را
کشیدم تا مقدمه ای برای فاصله گرفتنم از او و فرنام
شود اما احساس می کردم کیارش فقط در ظاهر با این
نقشه موافقت کرده... در باطن تمام تلاشش را می کرد
تا من را به جبهه خودش بکشانند. خودم اطلاع داده
بودم که محمد برایش نقشه ای دارد... و او حالا می
دانست که محمد سابقا به من علاقه داشته. ممکن بود
به همین دلیل به ذهنش رسیده باشد که از من برای

اجرای نقشه هایش استفاده کند؟ هیچ بعید به نظر نمی
رسید... باید حواسم را بیشتر جمع می کردم!
دستی به چانه ام کشیدم. باید کاری می کردم تا یک قدم
از او جلوتر باشم... نباید به پیشنهادهایی مثل ناهار
خوردن نه می گفتم... باید پا به پایش پیش می رفتم و
او و آن چه در ذهن داشت را بیشتر کشف می کردم.
ده دقیقه بعد در لابی بالا و پایین می رفتم که به گوشی
موبایلم زنگ زد و اطلاع داد که جلوی در شرکت است.
با بیرون زدن از ساختمان چشمم به ماشین سیاهش
افتاد. بی اختیار نگاهی به دور و برم کردم... در آن
شرکت به جز کیارش دو نفر را می شناختم... ساناز و
امین که هیچ کدام آن درو و بر نبودند. با قدم هایی بلند
و مطمئن به سمت ماشین رفتم. سوار شدم و سعی
کردم به کیارش اصلاً نگاه نکنم. نگاهم را به فضای
آشنای ماشینش معطوف کردم. برایم یادآور خاطره ای
خوشایند نبود. اولین باری که سوار ماشینش شدم کم
مانده بود از شدت اضطراب جان به جان آفرین تسلیم
کنم!

خواستم ماجرای شک و تردیدم برای ناهار خوردن را
بیشتر توضیح بدهم که بی مقدمه گفتم:
-چی گوش بدیم؟ می خوام گوشیت رو وصل کنی؟

اخم کردم و با قاطیت گفتم:
نه!

بار پیش هم از لیست آهنگ های گوشی من یکی را
انتخاب کرده بود. خوشم نمی آمد خاطره ی آن روز را
تکرار کنیم. ناگهان گوشی موبایلش را با حالتی کاملاً
معمولی دستم داد تا آهنگ انتخاب کنم. با تعجب
نگاهش کردم. چنان راحت این کار را کرده بود انگار
حرکتی معمول بین ما باشد... نگاهش به خیابان بود
اما لبخند شومش نشان می داد که کاملاً متوجه مکث
شده. با خنده گفت:

-چیزی نیست که قبلاً زیر و روش نکرده باشی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_282

نگاهی هشداردهنده بهش کردم و گفتم:
-ما در این زمینه با هم بی حسابیم! شما هم گوشی منو
ازم گرفتین و توش گشت و گذار کردین. این که توی

گوشی شما چیزهای هیجان انگیزتری پیدا می شد
مشکل من نیست!

و گوشی موبایلش را از دستش کشیدم. برایم جای
سوال داشت که هنوز هم فایلی را در گوشی موبایلش
نگه می دارد یا نه اما احمق نبودم که زیر نگاه
تیزبینش در مورد این قضیه اقدامی کنم. با سوالش
غافل گیرم کرد:

-هیجان انگیز... آره... بعضی وقتا کارهام هیجان انگیز
هم می شه. فرصت نشد ازت بپرسم... حسست به اون
شب چی بود؟ اون شبی که با فرنام همراه شدم...
حتی فکر کردن به آن شب باعث می شد ضربان قلبم
بالا برود. مات خیابان پیش رویم شدم اما آن را نمی
دیدم... در ذهنم همه چیز تیره و تار می شد و خاطره
ی آن شب پیش چشمم جان می گرفت. آهسته گفتم:
-استرس... ترس... حتی...

یک دفعه به سمتش چرخیدم. تیری در تاریکی بود...
حتی احتمال می دادم که عصبانی شود. با این وجود
پرسیدم:

-اونایی که غافل گیرت کردن می شناختنت؟ شنیدم که
گفتی دیگه به سازشون نمی رقصی... یا حتی... انگار
یه پیغام خاصی توی اون حرکت شون بود که نورافکن

رو توی صورتت انداختن. می تونستن از همون فاصله
تیراندازی کنن... اما نه... به جاش نور نورافکن رو
روی صورتت انداختن.

نگاهش را دزدید. وانمود کرد که به ماشین کناری که
شیشه هایش را پایین داده و چهار سرنشین جوانش با
حالتی غیرعادی آهنگ را فریاد می زدند و دست هایش
را در هوا تکان می دادند، نگاه می کند اما متوجه بودم
که فکش منقبض شده. درست در لحظه ای که احساس
کردم مکشش بی نهایت طولانی شده و جوابم را نمی
دهد گفت:

-آره می شناختمشون. می خواستن تحقیرم کنن اما مهم
نیست... نفس های آخرشونه.

و پایش را روی گاز فشار داد. صدای غرش موتور
بلند و به دنبالش ماشین از جا کنده شد. با بالا رفتن
سرعت ماشین نفسم بند آمد. خواستم چیزی بپرسم و
فکرش را منحرف کنم... تا بی خیال شود و پای لعنتی
اش را از روی پدال بردارد! گفتم:

-حالا شما هم لازم نیست ماجرای تعقیب گریز اون شب
رو شبیه سازی کنی! به اندازه کافی همون شب زهره
ترک شدم!

پوزخندی زد و بعد... سرعت ماشین را کم کرد. با سر
اشاره ای به گوشی موبایلش زد و گفت:
- آهنگ شراره... آهنگ انتخاب کن.

با حالتی گیج و گنگ انگشتم را روی صفحه حرکت
دادم... ذهنم به سختی خودش را از خاطره ی آن شب
جدا کرد و به زمان حال برگشت. ناگهان فکری شیطنت
آمیز به ذهنم رسید. چینی به بینی ام انداختم و گفتم:
- از آهنگ هات خوشم نمی یاد!

و گوشی خودم را بیرون کشیدم. آهسته به نقشه ی
پلیدانه ام خندیدم و به سرعت اسم آهنگ را در گوشی
ام جست و جو کردم. کیارش ماشین را پشت چراغ
قرمز متوقف کرد. نگاهی متعجب به خنده ی من
انداخت و با پخش شدن آهنگ چشم هایش چهار تا شد:

I was five, and he was six
We rode on horses made of sticks
He wore black, and I wore white
He would always win the fight
Bang bang

بلافاصله صدایش را بالا برد و گفت:

-بگم خدا چی کارت نکنه! قطع کن آهنگ لعنتی رو!
آهنگ محبوب فرنوش؟ شوخیت گرفته؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_283

سعی کردم حالتی معصومانه به خودم بگیرم و گفتم:
-خوشم می یاد از آهنگش و شمام انتخاب آهنگ رو
گذاشتی به عهده ی من!
و بعد خنده ام شدت گرفت و حالت معصومانه ام به کل
از هم پاشید. با حرص نفسش را بیرون داد و خواست
گوشی موبایلم را از دستم بگیرد که سریع چرخیدم و
مانع شدم. گوشی را دور از دسترسش نگه داشتم.
بلافاصله کمر بندش را باز کرد. متوجه شدم که به هر
قیمتی شده گوشی را از دستم می گیرد. سریع فریاد
زدم:

-نکن این کارو! تو ماشینیم! مردم می بینن!
از بین دندان های بهم قفل شده اش گفت:

-شراره! این آشغال رو عوض کن!
اما من که از حرص خوردنش غرق لذت شده بودم فقط
خندیدم. چنان آه جان سوزی کشید انگار در معرض
سخت ترین شکنجه ی ممکن قرارش داده باشم! با
حالتی نمایشی یک دستش را به گوشش فشار داد و
گفت:

-عین سم می مونه آهنگش... خیلی خب! انتقام امین
رو گرفتی... حالا می شه خاموشش کنی؟ فرنوش هر
دفعه تو ماشین می نشست حداقل سه بار باید اینو
گوش می کرد. بهش آلرژی پیدا کردم!
با خودم فکر کردم اگر راحیل آن جا بود به این کارم
حسابی افتخار می کرد. با خنده گفتم:
-آره دقیقا همکاری با امین همین حسی که الان داری
رو بهم می ده. انگار سوهان روی روح و روانم
بکشن!

مشخص بود که خنده اش گرفته اما تمام تلاشش را به
کار برده بود تا به روی خودش نیاورد. همراه آهنگ
بلند خواندم:

Bang bang, he shot me down
Bang bang, I hit the ground
Bang bang, that awful sound

Bang bang, my baby shot me down

بالاخره کنترلش را روی خنده اش از دست داد...
آهسته خندید و دستش را بلند کرد. لپم را آرام کشید...
حس کردم قلبم در سینه جا به جا شد. کاری بود که
همیشه راحیل، آرمین و یاشار می کردند... اصلا لپ
های من برای همین کار بود! اما این بار فرق داشت...
چرا که وقتی آن ها لپم را می کشیدند قلبم در سینه به
تپش در نمی آمد... که وقتی دستشان را پس می کشیدند
گونه هایم داغ نمی شد، آتش نمی گرفت. سرم را پایین
انداختم و موهای بلندم به کمک آمدند. توی صورتم
ریختند و امیدوار بودم که به این ترتیب خجالت زدگی
ام را پوشانده باشند.

گوشی موبایلش را از دستم گرفت و گفت:
-بار آخری بود که تو آهنگ انتخاب کردی! با این
انتخاب!

آهسته خندیدم. اشاره ای به ساختمان رویال آدرس کرد
و گفت:

-حیف که رسیدیم! اگه نه نشونت می دادم!
نگاه حیرت زده ام را به ساختمان دادم. قبلا با هم آن
جا ناهار خورده بودیم... آن زمان فرنوش و یاشار هم

همراه مان بودند و نگاه من به زخم روی دست کیارش بود.

کیارش ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد. اخم کردم و گفتم:

-قراره خاطره ی قرارمون با فرنوش و یاشار رو زنده کنیم؟

لبخند مرموزی روی لبش نشست. کارت را از دست نگهبان سیاه پوش گرفت. بلافاصله دو نگهبان دو طرف ماشین قرار گرفتند و درهای ماشین را برایمان باز کردند. همان طور که موهایم را یک بار دیگر به زیر شالم برمی گرداندم از ماشین پیاده شدم. کیارش ماشین را دور زد و نگاهش را از نگهبانی که سوار ماشینش می شد تا آن را پارک کند گرفت. خودش را کنارم رساند. دستش را پشت شانه ام گذاشت و گفت: -بیا خانوم امانی... قرار نیست بریم اونجا و خاطره ای رو زنده کنیم... قرار برای یه خاطره ی جدیده... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

سوار آسانسور شدیم و برخلاف تصورم به سمت فودکورت نرفتیم... راهی طبقه دوم شدیم. آهی کشیدم... بله... برای یک خاطره ی جدید می رفتیم... آن هم عجب خاطره ای! به زحمت خنده ام را جمع و جور کردم. کیفم را با هر دو دستم چسبیدم و تلاش کردم هیجاناتم را با فشردن دسته اش خالی کنم... هر آدم عشق رستورانی مثل من می دانست که در طبقه ی دوم آن ساختمان چه خبر است... .

با باز شدن درهای آسانسور قدم به سالن انتظار رستوران گذاشتیم که به صورت یک آرت گالری کوچک بود. چند نفر روی مبل های دور تا دور سالن و زیر تابلوهای نقاشی نشسته بودند. زمین سنگ فرش شده و کاشی هایی با طرح های متفاوت جای جای آن به چشم می خورد. لنگه های عظیم در ورودی، مزین به دستگیره هایی به شکل طاووس، باز بود و نور از پنجره ی عظیم سالن اصلی فضا را روشن می کرد. میز کوچکی جلوتر از درهای باز سالن اصلی قرار داشت. دختر جوانی با کت کوتاه و دامن بلند مشکی پشت آن ایستاده بود و گره روسری مشکی رنگش را مرتب می

کرد. کیارش به نشستن دعوت کرد و به سمت دختر رفت. روی یکی از مبل ها جا گیر شدم و نگاهم را به درخت آرزوهایی که در ورودی سالن اصلی و پشت سر دختر قرار داشت دادم.

از جایی که تصمیم کیارش برای آمدن به آن جا کاملا ناگهانی بود باید منتظر می ماندیم تا میزی خالی شود. کیارش بعد از هماهنگی با دختر جوان کنارم نشست و گفت:

-تا حالا اینجا اومدی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-نه... قبل از اینکه زندگیم این قدر پیچیده شه یه برنامه ی منظم رستوران گردی با یاشار داشتم ولی هیچ وقت فرصت نشد اینجا بیایم.

هر بار که عکس های حس توران را می دیدم به هیجان می آمدم. از عکس هایش در اینستاگرام اسکرین شات می گرفتم و برای یاشار می فرستادم... هیجان زده می گفتم باید اینجا هم برویم اما یاشار هر بار توی ذوقم می زد و می گفت که زیادی گران است... که بهتر است برویم دانشگاه فلافل مان را بخوریم و می توانم نوشابه را هم مهمان او باشم... و من هم صمیمانه فحشش می دادم. آن زمان به آخرین چیزی

که فکر می کردم این بود که یک روز در سالن انتظار
حس توران شانه به شانه ی کیارش شمس نشسته
باشم!

سعی می کردم ذوقم را مخفی کنم... چرا که غذا و
رستوران نقطه ضعفم بود و من هم نمی خواستم هیچ
نقطه ضعفی دست او بدهم. خوشبختانه در صحبت هایم
مسئله ی دیگری توجهش را جلب کرد:
-این که فهمیدی یاشار یه مدت حرف می برده و می
آورده روی رابطه تون تاثیر داشته؟
نفسی عمیق کشیدم. مکثی کردم و... با سر جواب مثبت
دادم. گفتم:

-مسلماً اعتمادم به دوستم رو خدشه دار کرده. رابطه
مون به صورت کلی مثل قبل نیست ولی... نمی دونستم
که بعد اجرای نقشه هات به عواقب و تاثیراتش هم فکر
می کنی.

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و گفت:
-فقط بعضی وقت ها ذهنم رو درگیر می کنه.
من هم لبخند زدم... چرا که انتظار دیگری ازش
نداشتم! بعد از چند دقیقه دختر جوان به سمت مان آمد
و ما را برای رفتن به سالنی که خوش نشین نام داشت
همراهی کرد. با ورود به سالن لبخندی روی لبم

نشست. با آن دیوارهای آجری و سقف چوبی حال و هوای قدیمی داشت... طاقچه هایی که با وسایل قدیمی پر شده بودند روی دیوارها به چشم می خوردند. اکثر میز و صندلی های چوبی پر بودند و پیشخدمت ها بین میزها می رفتند و می آمدند. روی یک میز چهار نفره رو به روی هم نشستیم. کیفم روی یکی از صندلی های خالی رها کردم و بلافاصله یک منو در برابرم ظاهر شد.

روی منو خم و متوجه شدم که به زبان بسیار سختی نوشته شده! با دیدن اسامی چون احساسی گیلانی و ته تغاری چشم هایم چهار تا شد و آهسته خندیدم... در دل گفتم:

-این دیگه چه کوفتیه؟

و زیر چشمی به کیارش نگاه کردم که دستی به چانه اش می کشید و نگاهش به منو بود. بعد از مکثی کوتاه نگاهش را بهم داد و گفت:

-چیزی ازش نفهمیدی، مگه نه؟ بار اول برای منم توضیحش دادن.

و منوی من را از زیر دستم کشید تا دو نفری ببینیم. روی میز به سمتم خم شد و شروع کرد به توضیح دادن... که منظور از هر کدام از اصطلاحات منو

چیست... نگاه او به منو بود و نگاه من به پیشانی
اش... به جای بخیه ای عمودی روی پیشانی اش... و
با خودم فکر می کردم روزی که این زخم روی پیشانی
اش نشست چه کرد؟ یادگار روزی بود که بهش حمله
کردند یا زخم نبردی سخت در رینگ بود؟
ناگهان نگاهش را از منو گرفت و من را در حین زل
زدن به صورتش غافل گیر کرد. لبخندی شیطنت آمیز
روی لبش نشست و گفت:
- فکر می کردم خشن دوست نداری!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_285

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
- منم نگفتم که دوست دارم! فقط جای زخمت به چشمم
اومد.

بی اختیار دستی به پیشانی و رد زخمش کشید. خودش
هم نمی دانست آن خنده ای که روی لبش نشست همه
چیز را برایم روشن کرده... که او تنها به زخمی می

خندید که یادگار مبارزه ای باشد که پیروز آن بود.
دست زیر چانه زدم و گفتم:

-بچه که بودی سرت به جایی خورده؟
نگاهم کرد... طولانی... انگار سوالم ذهنش را درگیر
کرده بود... که راستش را بگوید یا نه. تکیه به پشتی
صندلی اش داد و گفت:
-نه... .

و بعد نگاهش را پیشخدمتی داد که به سمت مان می
آمد. نه... قصد نداشت چیزی بگوید و من هم نمی
خواستم دستم را کاملاً رو کنم. همه چیز همان جا
مشخص شد... هیچ وقت نباید در مورد گذشته ی او
حرفی می زدیم!

سفارش مان را که دادیم نگاهم را دور تا دور سالن
چرخاندم. متوجه بودم که نگاه او به من است... نه
لبخندی زدم و نه اجازه دادم احساساتم روی حالات
صورت‌م تأثیری بگذارد. ویبره ی گوشی موبایلش روی
میز باعث شد نگاه هر دو نفرمان به آن جلب شود.
پوزخندی زد و گفت:

-حتماً رئیس‌ت می‌خواهد سراغت رو بگیره!
نگاهی معنی دار بهش کردم و گفتم:

-می تونی بهش بگی که دارم با رئیسش ناهار می خورم.

آهسته به حرفم خندید. تماس امین را رد کرد و برایش چیزی نوشت. رو به من کرد و گفت:

-امین به صورت کلی پسر خوبیه... دوست با معرفت و وفاداریه. آدم باسواد و پرتلاشیه... اما یه سری اخلاق های بد هم داره. مثل هر آدم دیگه ای... .

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

-درسته... اخلاقی که خوب نباشه یه بحثه و رفتاری که محترمانه نباشه یه چیز دیگه.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-نمی خوام اخلاقش رو تایید کنم ولی... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-ولی ما باید یاد بگیریم با هم کنار بیایم چون شما از

گزارشی که بابت قضیه ی محمد بهتون دادم خوشتون

اومده و به ذهن تون رسیده که اگه شرایط برای من

فراهم باشه شاید حاضر باشم تجدید نظر کنم و باهاتون

توی تشکیلات اول تون همکاری کنم، مگه نه؟

لبخندی روی لبش نشست که به نظرم تحسین آمیز آمد.

بعد از مکثی کوتاه رو به میز به سمتم خم شد و گفت:

-آره... از گزارشت خوشم اومده. از زرنگیت برای
فاش کردن ماجرای اون شب در ازای داشتن این
اطلاعات بیشتر! اگه دقیقا هدفم این باشه... نظرت
چیه؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_286

دستی به چانه ام کشیدم. اشاره ای به دور و برم کردم
و گفتم:

-پس این خاطره مون در واقع یه پیشنهاد کاریه... یه
مسئله ی کاری و کاملاً حرفه ای!

نگاهی سرزنش آمیز نثارم کرد و گفت:

-نه شراره... به خاطر مسئله ی کاری نیست. می
خواستم آخر ساعت کاری این مسئله رو بهت بگم
اما... خودت پیش کشیدیش.

با شیطنت یک بار دیگر به سالن اشاره ای کرد و گفتم:

-پس برای مسائل کاملاً غیرکاری و خصوصیه...
چشم هایش را تنگ کرد و با لحنی محتاطانه گفت:

-آره... بذارش به حساب مسائل خصوصی...
یک بار دیگر خنده ام گرفت... اجازه نداد به شیطنتم
ادامه بدهم. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید
برایم تکان داد و گفت:

-باز شروع نکن!

و خنده ام شدت گرفت. به روی خودش نمی آورد اما
ماجرای آن شب کمی تا حدودی بهش گران تمام شده
بود!... و من... اصلا پشیمان نبودم. در واقع هرچه به
آن شب بیشتر فکر می کردم بیشتر خنده ام می گرفت!
در همین موقع پیشخدمت سر رسید و غذا را در ظرف
های مسی در برابرمان گذاشت. به کل نقشه ام را برای
پوکرفیس ماندن فراموش کردم و نگاهم را با اشتیاق
به غذاهای خوش بو و دیزاین فوق العاده یشان دادم.
کباب را نه در سیخ، بلکه در شمشیر سرو کرده بودند!
حیرت زده به سینی کباب زل زدم. پیشخدمت دستکشی
دست کرد و پرسید:

-اجازه هست غذا رو سرو کنم؟

من و کیارش بلافاصله خودمان را عقب کشیدیم. دست
دستکش پوش پیشخدمت روی کباب نشست و در یک
حرکت فریبنده شمشیر را از دل کباب بیرون کشید.
احساس کردم کم مانده بیهوش شوم... این چیزها اصلا

برای قلب آدم های غذا دوستی مثل من خوب نبود!
کیارش آهسته خندید... نگاهش به پیشخدمت که نه، به
من بود که نیشم تا بناگوش باز شده بود و برای رفتن
پیشخدمت و مشغول شدن لحظه شماری می کردم. با
چنان ذوقی از پیشخدمت تشکر کردم که خنده اش
گرفت.

بلافاصله به سمت کیارش چرخیدم که هنوز می
خندید... چشم هایش همان برق آشنا را داشت. گفت:
-شراره... امروز و این لحظه تمام قرارهای اجباریم رو
با فرنوش شست و برد... .

با همان خنده ی کنترل ناپذیرم که حتی وقت حرف زدن
هم قطع نمی شد گفتم:

-مسخره م نکن... دست خودم نیست... غذا دوست دارم
و این حرکتش زیادی هیجان انگیز بود.
سری تکان داد و لبخندزنان گفت:

-مسخره نمی کنم... از آدمایی که خودشون نیستن، به
چیزی خلاف اخلاق و منششون تظاهر می کنن خوشم
نمی یام. ادا اطوار سر قرار و کم اشتهایی افراطی که
حال طرف مقابل رو بگیره دوست ندارم... این ذوق
کردنت... .

مکثی کرد... با تعجب نگاهش کردم. لبخندی کمرنگ
تحوّلیم داد و گفت:
-بامزه ست... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_287

کمی خنده ام را کنترل و سعی کردم با جدیت صحبت
کنم. گفتم:

-اتفاقا این چیزی که در مورد کم غذایی گفתי منو یاد
یه خاطره ای انداخت... اون روز که با یاشار و فرنوش
ناهار خوردیم... و لب به غذا نزدی! پس داشتی از
فرنوش انتقام می گرفتی؟
با خنده گفت:

-نه! یه جورایی فرنوش داشت از من انتقام می گرفت.
می دونست که اون غذا رو نمی خورم و مخصوصا
سفارش داد.

وسط های جمله اش تمرکز م را روی صدایش از دست
دادم. عطر غذا در بینی ام پیچیده و به کلی حواسم را
پرت کرده بود. مکثی کردم و بعد از جمع و جور کردن
حواسم گفتم:

-پس پاستا دوست نداری! یادم می مونه!
و لبخندی زدم. کیارش سری تکان داد و گفت:
-نه... به صورت کلی مشکلی با پاستا ندارم. با پاستایی
مشکل دارم که چرب و تو سس غرق شده باشه.
سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. عادت غذایی بود
که از گذشته با او مانده بود... هنوز هم مثل یک
ورزشکار غذا می خورد... و این همان چیزی بود که
فرنوش را عصبانی می کرد. سرش داده کشیده بود که
آن دوران گذشته... و می دانستم شنیدنش برای کیارش
چه قدر سخت بود! می دانست که گذشته... مگر می
شد فراموشش کند؟ جای زخمش برای همیشه روی
دستش می ماند... دستی که دیگر کارایی سابق را
نداشت. اما شنیدنش از کس دیگری هیچ جالب نبود.
سعی کردم بحث را منحرف کنم. سینی کباب را به
سمتش سر دادم و گفتم:

-امتحان کن!
قاشق و چنگالش را برداشت و گفت:

-بعدا امتحان می کنم.

انگشتم را برایش تکان دادم و گفتم:

-نه نه نه! هیچ وقت این کارو وقتی با منی نکن! چون ممکنه زیادی ازش خوشم بیاد و دیگه تعارف نکنم! تا فرصت هست استفاده کن!

چشم هایش را بست. دستی به صورتش کشید و خنده کنان گفت:

-شراره... از دست تو... .

و تکه ای از کباب برداشت. به محض این که اولین قاشق برنج را به دهان بردم غرق لذت شدم. چنان مست عطر و بوی غذا شدم که به کلی حضور کیارش را فراموش کردم. خوشحال بودم که یاشار هیچ وقت درخواستم را برای آمدن به آن جا قبول نکرد... امکان نداشت اجازه بدهم به آن سینی ناخنک بزند. شمس حداقل سرش به ته چین خودش گرم بود!

به زحمت حواسم را به کیارش دادم که ظاهرا اصلا حواسش پرت نشده بود و بحث قبلی را ادامه می داد: -یه زمانی ورزش حرفه ای می کردم. بدن آدم با کنار گذاشتنش همیشه افت می کنه... باید به هر حال رعایت کنم. سخته چون... به هر حال مثل قبل نمی تونم ورزش کنم.

و نگاهش را به بشقاب غذایش دوخت. جرعه ای از نوشیدنی ام که ظاهراً ترکیبی از آب پرتقال طبیعی و تخم شربتی بود، نوشیدم. طعمش لحظه ای شوکه ام کرد و بعد به کل ظرف زمان و مکان را گم کردم. احساس کردم بهشت موعود همین جاست! سعی کردم به خودم مسلط شوم. سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم و گفتم:
-خب داشتن دو تا شغل همین مشکلات رو داره دیگه... وقتی برای کارهای دیگه نمی مونه.
و لبخندی شیطنت آمیز به کیارش زدم که به فکر فرو رفته بود. در دل تشویقش کردم که چیزی بگوید... این آخرین پرده ی باقی مانده میان مان را خودش پایین بکشد و بگوید که برایش حکم ورزش را نداشته، تمام زندگی اش بوده... که اصلاً این تشکیلات را برای چی راه انداخته. کیارش نگاهش را به چشم هایم داد و گفت:
-نه... دلش این نیست... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

قلبم در سینه فرو ریخت. احساس کردم صدای برخورد قاشق به بشقاب، همه ی حضار در گوشم خاموش شد... گوش هایم اما برای شنیدن حرف های کیارش تیز شده بود... منتظر نگاهش کردم... با خودم گفتم همین لحظه، و همین جا همه چیز رو می شود. آهی کشید و گفت:

-چند سال پیش تصادف کردم و به نظرم بهتره دیگه در اون حد به خودم فشار نیارم.

حالا صدای دیگران را می شنیدم... بلندتر از قبل... قلبم در سینه آرام گرفته بود... در واقع دلسرد شدم.

تصادف... همان دروغی را که برای پدر و مادرش به هم بافته بود تحویل داد. حتی حاضر نشد بگوید که

دستش آسیب دیده... سری به نشانه ی درک کردن

تکان دادم. به سرم زد بگویم "پس مبارز زیرزمینی بودن و شکستن دستت تاثیری توی این قضیه

نداشت؟" و کار را تمام کنم!

اشاره ای به غذایم کرد و گفت:

-چطوره؟ راضی هستی؟

لبخندی تصنعی روی لبم نشست و گفتم:

-عالیه!

و نگاهم را به بشقابم دوختم. آهی کشیدم. غذا سرد نشده بود... از دهان نیفتاده بود... این که طعم سابق را نداشت شاید به این خاطر بود که از همراهی او چندان لذت نمی بردم. ما رابطه ی نفرت انگیزی داشتیم... کجایش جالب و هیجان انگیز بود؟ او دروغ می گفت و گذشته اش را پنهان می کرد... گذشته ی من را که حتی کامل از آن سردر نیاورده بود مسخره می کرد و من هم توضیحی در موردش نداده بودم. رابطه ی ما صادقانه نبود... صمیمانه نبود... یه چیز لعنتی و بی خودی بود که نمی دانستم چرا با رستوران رفتن و ناهار خوردن با هم سعی می کردیم چیز جالبی از آن در بیاوریم. جرعه ای از نوشیدنی ام نوشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم... که رازهای من را حتی راحیل هم نمی دانست... که آن قدر به مردی که در برابرم نشسته بدبین نباشم و حواسم باشد که ما رابطه ای نداریم! چرا اصلاً به این که رابطه ای داریم فکر می کردم که بعد تصمیم بگیرم صادقانه ست یا نه؟ بله... این طور بهتر بود... رابطه ای کاری و صمیمانه... همین بود...
کیارش گفت:

-خب یه کم از خودت بگو... .

با خودم تکرار کردم که هنوز همه چیز عادی ست...
کاری و صمیمانه... بله... فقط همین... در چهارچوب
رابطه ی کاری این سوالات هیچ عجیب نبود. شانه بالا
انداختم و گفتم:

-چی بگم که شما از قبل ندونی؟

اخمی روی پیشانی اش نشست و گفت:

-ما تقریبا هیچ وقت در مورد خودمون با هم صحبت
نکردیم.

نگاهم را از نوازنده ی آکاردئونی که وارد سالن شده
بود و موزیک سنتی می نواخت گرفتم و گفتم:

-نه... ولی شما یه جستجویی کردی و یه چیزهایی
دستگیرت شد. خوبه که به قول خودتون ادا اطواری
توی صحبت کردن هامون نباشه. حتما می دونی که
تهرانی ام اما پدرم هیئت علمی یکی از دانشگاه های
سراسری شمال کشوره و برای همین خانواده م اونجا
ساکن شدن. مادرم فرهنگی و تک بچه م. با راحیل
سال اول دانشگاه آشنا شدم و خونه اجاره کردیم. از
اون به بعد با هم زندگی می کنیم.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 289

کیارش با خنده گفت:

-پدرت استاد دانشگاه و مشکلی با این که پایان نامه می نویسی نداره؟

آهسته خندیدم. باید اعتراف می کردم صحبت کردن با آدم های تیز و باهوش برایم لذت بخش بود. سری تکان دادم و گفتم:

-چرا... چون معتقده که دزدی علمیه و هیچ از این کارم خوشش نمی اومد... بعد گفتم که مقاله می نویسم. از این هم زیاد خوشش نیومد. گفت برم زبان درس بدم، یا ریاضی فیزیک... گفت رتبه ت که خوبه برو سمت این آموزشگاه های کنکور، مشاور یا معلم شو و از این حرفا. منم بهش گفتم بابت هر مقاله دو میلیون پول می گیرم، که دروغ نگفته بودم، و توی ماه ممکنه چهار تا مقاله بنویسم... بهش گفتم که اگه کار دیگه ای سراغ داره که در این حد پر درآمد باشه ممنون می شم پیشنهادش بده.

آهسته خندید و گفت:

-مشکل اینه که خودمم کارم طوری نیست که کاملاً
شرافتمندانه باشه... اگه نه با پدرت موافقت می کردم.
با نزدیک شدن نوازنده ی آکاردئون کیفم را از روی
صندلی برداشتم و گفتم:

-چون دزدی وقتی مربوط به اطلاعات باشه مورد تایید
شماست... نه وقتی علمی باشه؟

چینی به بینی اش انداخت و به شوخی گفت:

-یه چیز تو همین مایه ها!

و با دیدن کیف پول در دستم متوجه نیتم شد. بلافاصله
با حرکتی شتاب زده دست در جیب کتش کرد تا کیف
پولش را بیرون بکشد اما دیر شده بود. تمیزترین
اسکانسی که در کیفم پیدا کرده بودم حالا در دست
نوازنده نشسته بود. کنار میزمان برای چند لحظه
متوقف شد و آهنگی که می نواخت ناگهان به الهه ناز
تغییر کرد. ابروهایم روی پیشانی بالا پرید... ظاهراً
نوازنده متوجه رابطه ی کاری و صمیمانه ی ما نشده
و سعی کرده بود چیزی بنوازد که کمی حال و هوای
عاشقانه هم داشته باشد؟ نگاهم بی اختیار به سمت
کیارش کشیده شد که محتاطانه نگاهم می کرد و کاملاً
متوجه شده بود که آهنگ مورد تاییدم نیست... و من...

باز هم داشتم دچار آن خنده های غیرقابل کنترل می شدم... .

لبخندهایی کاملاً معذب به صورت نوازنده پاشیدیم و با رفتنش هم جو به حال عادی برگشت. چند دقیقه ای سرمان فقط به غذا خوردن گرم بود. احساس کردم کم کم جو آرام می شود. پس صحبت هایمان را از همان جا که رها شده بود ادامه دادم:

-پدر و مادر شما رو توی مهمونی دیدم... به خصوص مادرتون خیلی نازنین و مهربون به نظر می رسیدن. برام جالب بود که پدرتون ماهان صداتون می کردن! تا به اون روز نمی دونستم اسم دیگه ای دارین. نگاهش را برای چند ثانیه به چشم هایم دوخت و بله... یک راز دیگه... یک پرده ی دیگه... لبخندی زد و فقط گفت "آره"... قصد نداشت در مورد اسمش هم براریم توضیحی بدهد... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_290

ناهار که تمام شد از رستوران پرسید... که نظرم چه بود... محیط را دوست داشتم؟ غذا را چطور؟ این جا بهتر بود یا رستوران هایی که در رستوران گردی هایم رفته بودم؟ و من هم جواب های کوتاه می دادم. پا به آسانسور که گذاشتیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: -چیزی شده؟ کم حرف شدی! شانه بالا انداختم و برای این که او را از سر خودم باز کنم گفتم:

-داریم برمی گردیم شرکت... منم دارم هرچی صبح فهمیدم رو توی ذهنم مرور می کنم که آماده باشم. اما نیازی به دوره نبود... تمامش به ذهنم سپرده شده بود. در واقع طوری روی حرف های امین تمرکز کرده بودم که احتمالا تا آخر عمر هرچی یاد گرفته بودم یادم می ماند!

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: -احساس می کنم من یه چیزی گفتم که حواسم نبوده. لبخندی زدم... چرا که در واقع خیلی چیزها را نگفته بود و کاملا هم حواسش بوده!

با رسیدن به پارکینگ نگهبان به اتاقی راهنمایی مان کرد تا منتظر بمانیم ماشین را برایمان بیاورند. اتاق تاریکی بود که آن را به شکل گاراژی درآورده بودند. ابزارهای گوناگونی را به دیواری نصب کرده بودند. با کنجکاوی رو به روی دیوار ایستاده بودم و ابزارها را از نظر می گذراندم که کیارش صدایم کرد:
-شراره... .

به سمتش چرخیدم. هنوز دم در ایستاده و تکیه اش را به درگاه داده بود. با تعجب نگاهش کردم... مکثی کوتاه کرد و گفت:

-دلم می خواست شرایط طوری بود که بتونم بعضی از سوالات رو جواب بدم ولی... .
کاملا متوجه شده بود که کم حرفی ام به چه علت بوده... بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. ادامه داد:
-ولی تا حدودی می دونی که چرا نمی تونم در مورد خودم خیلی چیزها رو توضیح بدم. تو می دونی کار من چیه... .
آهسته گفتم:

-در مورد اسمت هم چیزی نگفتی... اسمت هم بخشی از کارت بود؟

لحظه ای سکوت میان مان برقرار شد... فقط بهم نگاه کردیم. تردیدی در نگاهش نبود... نوعی استیصال شاید... .

صدای جیغ لاستیکی در پارکینگ پیچید و سکوت را شکست. نفسی عمیق کشیدم. شاید اصلاً نمی خواست در مورد اسمش صحبت کند. لازم نبود همه چیز را پیچیده کنم. سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم:

-متوجه وضعیت هستم. وقتی مدتی طولانی با رمز و راز زندگی کنی بهش عادت می کنی. محافظه کار می شی و دیگه حتی اگه بخوای هم نمی تونی خیلی راحت بخشی از اون چیزی که شاید اون قدرها هم شخصی نباشه رو به اشتراک بذاری. شانه بالا انداختم و گفتم:

-فقط یه اسم... دونستش اون قدرها هم برام مهم نبود ولی نمی شه تو از من بپرسی... از خانواده م و خودت چیزی رو توضیح ندی. نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:
-این بار دیگه معامله نیست شراره... .

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 291

با گام هایی آهسته به سمتش رفتم و گفتم:
-نه معامله نیست... ما دوستیم، مگه نه؟ دوستی
عجیب غریب می شه اگه یه طرف فقط به اشتراک
بذاره و طرف دیگه آزاد باشه که هیچ چیزی از خودش
نگه.

کنارش متوقف شدم. به سمت دیگه درگاه تکیه دادم.
لحظه ای در سکوت به چشم های هم خیره نگاه کردیم.
باری دیگه صدای لاستیک ماشینی در فضای پارکینگ
پیچید. کیارش تکیه اش را برداشت. دستش را پشت
شانه ام گذاشت و گفت:

-دفعه ی دیگه در موردش حرف می زنیم.
با تعجب نگاهش کردم. دفعه ی دیگه؟ مگر قرار بود
این برنامه ادامه دار باشد؟ چشمکی بهم زد و گفت:
-حالا حالاها همکاریم، مگه نه؟

و اشاره ای به ماشینش که رو به روی در متوقف شده
بود کرد. با تعجب شانه به شانه اش به سمت ماشین
رفتم. متوجه بودم که دستش هنوز پشت شانه ام

است... نیمی از حواسم پیش دستش بود و نیمی پیش
حرفش... اگر قرار بود این اتفاق بارها و بارها تکرار
شود باید برایش برنامه ی بهتری تنظیم می کردم.
حساب شده صحبت می کردم، رفتار می کردم!
رابطه ی کاری مان با این رفت و آمدها صورت دیگری
به خودش می گرفت... صمیمانه تر می شد؟ دوستانه
تر؟ شاید آن قدر ادامه اش می داد تا تمام ابعاد وجودم
را کشف کند و بعد من را به کار اصلی اش بکشانند...
من یادم نرفته بود چرا به آن شرکت آمده ام و او... از
اول هم چیز دیگری در ذهن داشت! محض رضای خدا
به دوستانش کمک نکرده بود... حالا دور و برش را پر
کرده بودند و دستوراتش را اجرا می کردند... من هم
از این قاعده مستثنا نبودم. فقط... آن ها ذره ای
قدرشناسی در وجودشان بود و من... من آن قدرها
احمق نبودم... .

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 292_

با این که روز سوم کاری ام بود هنوز به ساعت کاری
عادت نکرده بودم و وقتی به خانه برمی گشتم احساس

آدم های کتک خورده را داشتم. مرتباً به خودم دلداری می دادم که عادت می کنی... که راحت تر می شود... اما نمی دانستم این اتفاق دقیقاً چه زمانی می افتد... احساس می کردم تا آن زمان ممکن است مرده باشم و آن روز را به چشم نبینم... .

وارد آسانسور شدم و تکیه ام را به آینه دادم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و با خودم فکر کردم چرا پاهایم درد می کردند؟ اگر سرم درد می کرد یا دست هایم... قابل درک بود! اما از پاهایم که برای کار کردن استفاده ای نمی کردم... احتمالاً برای خشک شدن روی صندلی بود... زیر نگاه امین حتی برای چای ریختن هم از جایم بلند نمی شدم.

ناله کنان از آسانسور بیرون زدم. با ورود به خانه صدای مردانه ای را شنیدم که از آشپزخانه می آمد. راحیل دست به سینه دم آشپزخانه ایستاده بود و می گفت:

-هر طور خودتون صلاح می دونین اما یه طوری نباشه که مثل این شیر وقتی بازش می کنیم فواره بزنه.

آهی کشیدم. پس بالاخره از صاحب خانه خواسته بود که برای درست کردن شیر سری به خانه بزند... و

صاحب خانه یمان هم که همه ی کارها را شخصا خودش انجام می داد و تا جای ممکن از نیروی متخصص کمکی نمی گرفت آن جا بود تا همه چیز را خراب تر کند. راحیل با دیدنم به سمتم آمد و گفت:
-چطوری؟ گفتم بیان این شیر رو درست کنن.
صدایش را پایین آورد و ادامه داد:
-ببینیم این دفعه چه گندی می زنه.
روی دسته ی کاناپه نشستم و در حالی که برای کندن کفشم جان می کندم گفتم:
-راحیل می دونم از پس خودت برمی یای ها... ولی بهتر نیست وقتی یه مرد غریبه رو می یاری خونه یه نفر دیگه م جز خودت اینجا باشه؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-یاشار رو بگم بیاد یا آرمین؟ اون دو تا که دماغ خودشم نمی تونن بالا بکشن. من باید هوای اون دو تا رو داشته باشم.
و بعد اشاره ای به سمت اتاق ها کرد و گفت:
-نگران نباش! خونه تنها نیستم ولی خب قرارم نیست طرف رو بیارم جلوی چشم صاحب خونه!
کنجکاوی ام کمی به آن حالت کرختی و خستگی ام غلبه کرد. حتما از مهدی حرف می زد... راحیل به

سمت آشپزخانه رفت و من هم یک بار دیگر کیفم را روی دوشم انداختم و به سمت اتاق ها رفتم. در اتاق راحیل بسته بود و احتمالا مهدی هم همان جا بود. با خودم فکر کردم سلام کنم یا نه. راحیل آن بدبخت را در اتاق در بسته به حال خودش رها کرده بود در حالی که به حضورش در آن خانه چندان هم احتیاجی نداشت. گامی به سمت اتاق برداشتم و بعد با خستگی با خودم فکر کردم بعدا بهش سلام می کنم. خواستم راهم را به سمت اتاقم کج کنم اما با وجود فرمایشات بلند و قاطعانه ی صاحب خانه می توانستم صدای مهدی را از پشت در تشخیص بدهم که احتمالا با تلفن همراهش صحبت می کرد. کلماتش را تشخیص می دادم:

-راحیل... حرفی نداره... .

مطمئنا با یکی از دوستانش حرف می زد... یکی از همان هایی که در اکیپ شان حضور داشت... حتی شاید با خود کیارش... ممکن بود متوجه آمدنم به خانه نشده و به خیالش راحیل هم مشغول صحبت با صاحب خانه باشد. می توانستم بمانم و به صحبت هایش گوش کنم... به خیال خودش حواس کسی بهش نبود و اگر هنوز یک جاسوس بود ممکن بود در حال گزارش دادن باشد... .

سری تکان دادم و به خودم یادآوری کردم که نباید همه چیز را برای خودم پیچیده کنم. به سمت اتاق خودم رفتم که کلمات مهدی را بریده بریده شنیدم:
-می دونم... شراره... آره خب... می گم...
چشم هایم چهار تا شد. با کیارش صحبت می کرد؟ در مورد من گزارشی می داد؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_293

به سمت در شلیک شدم تا گوشم را به آن بچسبانم. کیفم از روی شانه ام سر خورد و محکم به در اصابت کرد. صدای دنگ بلندی کرد و بلافاصله صدای مهدی پشت در خاموش شد. نفسم را به حرص بیرون دادم. فرصت را از دست داده بودم... من را برای این کارها نساخته بودند! برای این که بیشتر ضایع نکنم در اتاق را باز کردم و با بی خیالی وارد اتاق شدم. نگاهم را مستقیم به نگاه مهدی دوختم که هنوز گوشی موبایلش

را پایین نیاورده بود و بی آن که پلک بزند به من نگاه می کرد. سری برایش تکان دادم و گفتم:
-پس اینجایی! دستت درد نکنه اومدی.

بی آن که کلمه ای به زبان بیاورد گوشی را پایین آورد. قلبم با این حرکتش در سینه فرو ریخت... چرا که اگر یک صحبت معمولی با دوستانش بود خداحافظی می کرد... اما کسی که پشت خط بود منتظر خداحافظی نبود... می دانست ممکن است شرایطی پیش بیاید که مهدی بی آن که چیزی بگوید تماس را قطع کند. مهدی اخمی کرد و گفت:

-راحیل احتیاجی به من نداره... فقط برای این که سر کارم بذاره گفت پیام. یه ساعته توی این اتاقم. آهسته خندیدم اما قضیه اصلا به نظرم خنده دار نیامد. نمی توانستم ادعا کنم که صد در صد به مهدی اعتماد دارم... از طرف دیگر استفاده ای دوباره از جاسوسی که لو رفته بود از شمس بعید بود. نمی دانستم در مورد مهدی چه فکری باید بکنم و خوشحال بودم که راحیل هم هنوز کاملا به او اعتماد نکرده بود. در همین موقع صدای خداحافظی راحیل و صاحب خانه را شنیدم. با سر اشاره ای به دیواری که ما بین اتاق و هال بود کردم و گفتم:

-رفت... راحت شدی. بیا بیرون دیگه.

و با شنیدن صدای بسته شدن در از اتاق بیرون زدم.
کیفم را روی یکی از کاناپه ها پرت و زیرلب ناسزایی
هم نثارش کردم که کارم را خراب کرده بود. به
آشپزخانه رفتم و شیر جدید را امتحان کردم. صدای
مهدی را از هال شنیدم:

-چه عجب! کم کم داشتم فکر می کردم قراره تا شب
اینجا باشم!

راحیل با لحنی طلب کار گفت:

-حالا به فرض که تا شب هم طول می کشید... عیبی
داشت؟ کار مهمی داری؟

آهسته به راحیل خندیدم. همان طور که انتظار داشتم
مهدی جوابی نداد. کتری را روی گاز گذاشتم و به هال
برگشتم. مهدی روی یکی از کاناپه ها جای گرفت و
گفت:

- باهاتون کار دارم.

من و راحیل نگاهی مشکوک رد و بدل کردیم. روی
یکی از کاناپه ها نشستیم و سعی کردم به راحیل که بالا
سر مهدی دست به سینه ایستاده و منتظر نگاهش می
کرد نخندم. قیافه اش شبیه به بازپرس های بی اعصاب

به نظر می رسید. مهدی نگاهی متعجب به ژست راحیل انداخت. روی کاناپه جا به جا شد و گفت:

- فردا شب بچه ها می یان خونه م. دور هم می خوایم فوتبال نگاه کنیم. گفتم به شماها هم بگم.

من می خواستم در مورد برنامه اش بیشتر بپرسم که راحیل با لحنی تند گفت:

-من و شراره فوتبالی نیستیم. اصلا از ورزش نگاه کردن خوشم نمی یاد. دو نفر دیگه بازی می کنن... من برای چی باید بازی کردن بقیه رو ببینم؟

مهدی لبخندزنان اشاره ای به راحیل کرد و با لحنی ملایم گفت:

-شما بله عزیزم... شما ورزشکار حرفه ای هستی. دیگه آدما یا ورزش می کنن یا ورزش رو نگاه می کنن. ما که مثل شما حرفه ای نیستیم... سرمون رو به این چیزها گرم می کنیم.

گونه ی راحیل کمی گل انداخت اما اصلا به روش خودش نیاورد. با خودم فکر کردم قاعده اش در مورد کیارش شمس هم صدق نمی کند. او هم برای فوتبال تماشا کردن می آمد؟ به خودم اشاره کردم و گفتم:
-یه دسته ی سومی هم هستن که نه ورزش می کنن و نه نگاه می کنن!

راحیل آهسته به حرفم خندید اما مهدی ادامه داد:
-فوتبال هم یه بهونه برای دورهمیه دیگه. بیاین...
خوش می گذره.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_294

راحیل نگاهی به من کرد تا نظرم را بداند. اخمی کردم
و گفتم:

-دوستاتون کی هستن؟ امین هم هست؟ چون من کل
هفته با امین چشم تو چشمم... آخرین چیزی که می
خوام اینه که خارج ساعت کاری هم مجبور باشم
تحملش کنم.

مهدی سعی می کرد خنده اش را سرکوب کند. راحیل
نگاه چپی بهش بست اما خودش هم خنده اش گرفته
بود. آهی کشیدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.
کشمکش های من و امین برای دوستانم هم خنده دار
شده بود! مهدی که به خودش مسلط شده بود گفت:

-من، کیارش، امین، بهزاد و علیرضا... کیارش هست
دیگه. حواسش به امین هست.

پس ماجرای آن تلفن همین بود... گفته بود راحیل که
حرفی ندارد... و شراره هم... قرار شد به من هم
بگوید... ظاهرا توصیه ی شخصی بود که با هم در
تماس بودند... شاید... خودش کیارش... .

به همین سادگی! نفسی راحت کشیدم. آن قدر همه چیز
دور و بر کیارش شمس پیچیده می شد که آماده بودم
از هرچیز ربط و بی ربطی یک سوژه ی عجیب بسازم.
این فقط دعوت به یک دورهمی بود. با قلبی آرام سرم
را به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم:

-من فردا کاری ندارم. حالا تا نظر راحیل چی باشه.
راحیل اما اخمی کرد و گفت:

-من و شراره بیایم با یه مشت سیبیل فوتبال ببینیم؟
دوستاتون با هیچ دختری دوست نیستن؟
مهدی با خنده گفت:

-کی با اینا دوست می شه؟ اینا اخلاق دارن مگه؟
من و راحیل با ناباوری به مهدی نگاه کردیم... اخلاق
کیارش اصلا بد نبود... خیلی هم خوب بود! مسئله این
بود که با کسی دوست نمی شدند مگر چیزی نصیب
شان شود... .

مهدی از جا بلند شد و گفت:

-خب... من دیگه برم. کاری ندارین؟

با خودم فکر کردم اگر راحیل آشغال ها را دست مهدی بدهد که دم در بگذارد اصلا تعجب نمی کنم! گاهی از این کارها با یاشار و آرمین هم می کرد. خوشبختانه راحیل سری تکان داد و گفت:

-نه... فعلا برو تا ببینم فردا چی کاره ایم.

خداحافظی مهدی و راحیل اصلا طولانی نشد... در واقع راحیل خداحافظی سرد و خشکی کرد و در را هم تقریباً توی صورت مهدی بست. با خودم فکر کردم مهدی واقعا چرا راحیل را تحمل می کند؟ من اگر جای مهدی بودم بالاخره صدایم در می آمد... .

بعد از رفتن مهدی راحیل دو لیوان چای سبز ریخت و به هال آمد. لیوان را از دستش گرفتم. صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:

-آب جوش رو چرا حروم این کردی؟ قحط کافئینه مگه؟ راحیل بی توجه به حرفم گفت:

-ببین... من اصلا بدم نمی یاد فردا برم. منتها خوشم نمی یاد این پسره فکر کنه معطل برنامه هاشم و هرچی بگه سریع آره رو می گم. بذار یکی دو بار اصرار کنه... بعد می گم می یایم. می خوام جدی تر رابطه ش

با دوستاش رو زیر نظر بگیرم ببینم این پسره اصلا
قابل معاشرت هست یا نه ولی اصلا راه نداره که تنها
برم. من با تو اومدم مهمونی فرنوش و تو هم حالا باید
بیای. نگران امین هم نباش. حرف زد خودم به حسابش
می رسم. نظرت چیه؟

و جرعه ای از چای سبزش نوشید. فقط نگاهش کردم.
چه نظری باید می دادم؟ بریده و دوخته بود... با
خستگی سری تکان دادم. راحیل گفت:

-خیلی خب... حالا به نظرت فردا چی بپوشیم؟
احتمالا اولین باری بود که کوچک ترین دغدغه ای از
این بابت نداشتم... نه به خاطر وضعیت شگفت انگیز
کمد لباسم، بلکه به خاطر نگرانی های دیگرم... من و
راحیل در این بازی گرفتار شده بودیم... بیشتر از آن
چه خودمان بخواهیم... بیشتر از آن چه که فکرش را
می کردیم... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_295

کمد لباسم مشغول گشتن شدم... پیراهن به تنم خوب می نشست اما شلوار، به خصوص جین، اصلاً انتخاب هوشمندانه ای نبود. راحیل که خیلی راحت با آن شلوار جین سرمه ای و تاپ مشکی اش پشت سرم نشسته بود و بحث می کرد که اسنپ ارزان تر تمام می شود یا تپ سی. یک پیراهن اسپرت مشکی یقه هفت که لا به لای چین های دامنش دو جیب هم داشت انتخاب کردم.

راحیل از پشت سر یادآوری کرد که این پیراهن را باید با کفش اسپرت پوشید... خرخرکنان خم شدم تا از طبقه ی پایین کفشی مناسب پیدا کنم. در همین موقع صدای زنگ گوشی موبایلم را شنیدم. همان طور که جعبه های کفش را جا به جا می کردم گفتم:

-راحیل ببین کیه تو این گیر و دار!

راحیل که زیر لب خرخر می کرد "ببین کجا خونه گرفته پسره ی نفهم! خب اسنپش می شه نزدیک سی تومن! حتما سی تومن رفت و بیست تومن برگشت! پنجاه تومن بدم که مردک می خواد فوتبال ببینه؟" از جا بلند شد. بالاخره کفش مد نظرم را پیدا کردم... و بله... نیاز به شست و شو داشت. آهی کشیدم. بی خیال نظر راحیل شدم و کفش را توی کمد پرت کردم. یک

کفش عروسی می پوشیدم. در همین موقع راحیل
گوشی را به سمتم گرفت و گفت:
-عشقت!

با تعجب نگاهش کردم... نکند امین زنگ زده بودم که
راحیل با آن پوزخند تمسخرآمیز نگاهم می کرد و می
گفت "عشقت"؟! با دیدن نام کیارش روی صفحه نفس
راحتی کشیدم. چشم غره ای به راحیل رفتم و جواب
دادم:

-به به... آقای رئیس!

صدای موزیک ملایم و بوق ماشین ها نشان می داد که
در ماشین است. با خنده گفت:

-لوس نشو... حاضرین؟

نگاهی به خودم که هنوز روی زمین چمباتمه زده بودم
کردم و گفتم:

-ام م م... .

با لحنی قاطع گفت:

-می یام دنبال تون!

اخم کردم. صاف سر جایم نشستم و گفتم:

-نه خب... راه تون خیلی دور می شه.

با بی خیالی گفت:

-مهم نیست... خیالم راحت تره اگه یه نفر دنبال شما خانوما بیاد.

صورتتم را توی هم کشیدم... این جنتلمن بازی های اضافی! ما خانم ها که یک عمر بود در این شرایط زندگی می کردیم و مهمانی می رفتیم... ناگهان آن شب به فکر ما افتاده بود؟ از جایم بلند شدم و گفتم: -نه جدی می گم... زحمت شما می شه ما که مشکلی نداریم.

راحیل نیشگونی از بازویم گرفت. لبم را از درد به دندان گرفتم و محکم پشت دست راحیل زدم. راحیل با عصبانیت زمزمه کرد:

-چی چی مشکل نداریم؟ پنجاه تومن پول بی زبون بدیم؟ بگو بیاد دنبال مون!
کیارش گفت:

-زحمتی نیست... من تا بیست دقیقه دیگه می رسم. و به تکاپو افتادم. غرغره های راحیل که از اتاق بیرون نمی رفت و مرتب دستور صادر می کرد که "موهاتو بییچ"، "رژ قرمز بهت بیشتر می یاد" یا "حالا اون کفشه رو می شستی، اون بهتر بود" از یک طرف و حاضر شدنم از طرف دیگر... خودم هم نفهمیدم چطور در آن بیست دقیقه حاضر شدم و به دنبال راحیل به

سمت ماشین کیارش که دقیقه ای تاخیر نداشت رفتم. با این که هیچ ضرورتی نداشت راحیل من را به سمت صندلی جلو هول داد... خودم هم می دانستم که یک نفر باید جلو می نشست و اولین بارم هم نبود که این کار را می کردم.

وارد ماشین که شدم مشامم از عطر خنک کیارش پر شد. لبخندزنان به سمتش چرخیدم. با بسته شدن در ماشین چراغ هم خاموش شد... و چشم های کیارش در آن تاریکی درخشید... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_296

بعد از یک هفته ی کاری که او را با لباس های رسمی دیده بودم، دیدنش با تی شرت دودی و جین طوسی عجیب به نظر می رسید. این بار گوشی موبایلش را روی پایش گذاشته بود و هر چند دقیقه یک بار آهنگی را انتخاب و پخش می کرد. ظاهرا کاملا متوجه شده

بود که انتخاب آهنگ را نباید به عهده ی من بگذارد.
بعد از چند دقیقه سکوت که بعد از یک روز کاری و
تکاپو برای آماده شدن کم کم خواب آلودم می کرد به
حرف آمد و رو به راحیل گفت:

-شنیدم که فوتبالی نیستین... .

راحیل با اوقات تلخی جواب داد:

-نمی دونستم که مهدی و دوستاش هستن... اگه نه

توی انتخابم تجدید نظر می کردم.

لب هایم را بهم فشردم تا خنده ام را کنترل کنم. کیارش

اما اصلا به روی خودش نیاورد. نگاهش را به خیابان

و صف ماشین ها داد و گفت:

-منم نیستم!

گردنم بی اختیار به سمتش چرخید و براندازش کردم...

به او نمی آمد از بازی فوتبال لذت ببرد. او با آدم های

واقعی بازی می کرد... مهره وارد زمین بازی می کرد

و خودش... به تماشا می نشست. منطقی بود... آدم

هایی که بازی طراحی می کنند از تماشای بازی هایی

که کنترل نمی کنند لذتی نمی برند. راحیل با خنده گفت:

-پس شما با توجه به تقسیم بندی مهدی جزو

ورزشکارهای حرفه ای محسوب می شین.

قلبم با این حرف راحیل به تپش درآمد. می دانستم کاملاً آگاهانه و با توجه به گذشته ی کیارش این حرف را زده و خیلی خوب می دانستم که کیارش جوابی نخواهد داد. کیارش نگاهش را از آینه به راحیل داد و گفت:

-بودم.

و بعد به سرعت بحث را عوض کرد:

-یه بخش بزرگی از دوستی همینه، درست می گم؟ که گاهی علاقه ی مشترکی به یه سری چیزها وجود نداره اما به خواست و علاقه ی دوست هامون احترام می داریم، مگه نه؟

و نگاهی معنی دار به راحیل انداخت. راحیل آه بلندی کشید و گفت:

-بله... در قبال دوست هامون از خیلی چیزها می گذریم و به خیلی چیزها علاقه نشون می دیم که در واقع نداریم ولی فکر می کنم اگه بخوایم نقشی که مهدی توی زندگی من بازی کرد رو فراموش نکنیم می بینیم که به اندازه ی کافی گذشت کردم!

کیارش مکثی کرد. انگار متوجه شده بود که بحث راحیل را کمی عصبی کرده. فرصت داد که راحیل کمی به خودش مسلط شود. حتی آهنگ را هم عوض کرد و

آهنگ آرام تری انتخاب کرد. یک بار دیگر نگاهش را به آینه داد و گفت:

-اون قضیه رو از چشم من ببینن نه مهدی!
به سمت عقب چرخیدم و با حالتی نامطمئن به راحیل نگاه کردم. شاید بهتر بود این بحث را جمع و جور می کردند. راحیل اعصاب درست و حسابی نداشت و خونسردی و نصیحت های شمس ممکن بود بیشتر عصبی اش کند.

راحیل پوزخندی زد و گفت:
-بله از چشم شما می بینم اما در هر صورت اونم قبول کرد که این نقش رو بازی کنه، درسته؟
کیارش سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
-و شما هم قبول کردین که رابطه تون رو از سر بگیرین... که فرصت دوباره بهش بدین که خودش رو ثابت کنه و موقتا از سر تقصیراتش بگذرین. اگه براتون قابل گذشت نیست شاید بهتر بود که قبول نمی کردین.

راحیل نفشش را با خشم بیرون داد. نگاه تند و تیزی به من کرد. انگار انتظار داشت جوابی به کیارش بدهم اما با این که از محتاط بودن راحیل خوشحال بودم با

حرف های کیارش هم مخالف نبودم. از سر اجبار آهی کشیدم و رو به کیارش گفتم:

-راحیل که داره می یاد... پس داره به علایق مهدی احترام می ذاره دیگه.

کیارش به تلاشم برای حمایت از راحیل خندید و من اخم کردم. متوجه چیزی شدم که پیش از آن بهش فکر نکرده بودم... که او و دوستانش سخت هوای هم را داشتند و من و راحیل هم پشت هم بودیم... آن شب ممکن بود به همین خاطر با هم درگیر شویم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_297

خانه ی مهدی جمع و جور و شیک بود... که دقیقا همین مسئله ناراحتی می کرد! مثل خانه ی کیارش نبود که به راحتی بتوان در آن گم شد و از جمع فاصله گرفت. در حال خانه یک دست مبل ال و میز بزرگ مشکی رنگی قرار داشت که روی آن ظرف تنقلات به چشم می خورد. سیستم صوتی تصویری آخرین مدلش

فضای قابل توجهی از هال را پر کرده بود. تلویزیون روشن بود و صدا را قطع کرده بودند. کسی به صحبت های مجری و کارشناس ها گوش نمی داد. یک دست میز و صندلی شش نفره تقریباً تمام فضای سالن پذیرایی که رو به روی آشپزخانه قرار داشت را پر کرده بود. به نظر می رسید خانه اش متراژ مشابهی با خانه ی من داشته باشد اما شلوغ تر به نظر می رسید. با رسیدن من، راحیل و کیارش هر چهار نفر با حالتی معذب نگاه مان کردند. واکنش شان عجیب بود. مهدی وقت احوال پرسی با راحیل حواس پرت به نظر می رسید و امین زمانی که کیارش دستش را به سمتش دراز کرد دست و پایش را گم کرد. کیارش که ظاهراً کاملاً متوجه رفتارهای عجیب دوستانش بود کیف پول و سوئیچ ماشینش را روی میز گذاشت و بی تعارف پرسید:

-چی شده که حتی تلویزیون رو هم میوت کردین؟
ظاهراً بین شان اختلاف نظر وجود داشت. مهدی با نگاهی تند و تیز به بقیه اشاره می کرد، امین نگاهش را می دزدید و دو نفر دیگر هم با اشاره سر و دست به مهدی می گفتند که کاری را انجام ندهد. من و راحیل سر جایمان خشک شده بودیم... نگاه از یکی می

گرفتیم و به دیگری به می دادیم. کیارش که ظاهراً
حوصله اش سر رفته بود گفت:
-تمومش کنین... بگین چی شده.

مهدی نگاه چپی چپی به جمع دوستانش کرد. به سر و
گردن تکان دادن های بقیه توجهی نکرد و گوشی
موبایلش را جلوی کیارش گرفت. کیارش نگاهی به
صفحه گوشی انداخت. اخم ظریفی روی پیشانی اش
نشست و با بی علاقه‌گی گفت:
-خب؟

مهدی نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:
-گفتم شاید مهم باشه... .

کیارش با بی تفاوتی خاصی نشست. کنترل تلویزیون را
برداشت و صدایش را بالا برد و گفت:
-مهمه.

و نگاه تندی به بهزاد و علیرضا کرد که با این حرف
کیارش با احتیاط خودشان را عقب کشیدند. کیارش با
لحنی دستوری که احساس می کردم تا به آن شب ازش
نشنیده بودم گفت:

-بفهمم به خاطر وحشت تون این چیزها رو ازم مخفی
کردین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین!

احساس می کردم جو آن قدر سنگین شده که نفس کشیدن هم دشوار شده. صدای گزارشگر بلند شد و تلویزیون تصویری از ورزشگاه نشان داد. نه دوستان کیارش نشستند و نه کیارش واکنشی نشان داد. راحیل بود که بالاخره سکوت را شکست و رو به مهدی با لحنی معمولی گفت:

-من و شراره تو کدوم اتاق لباس عوض کنیم؟
مهدی تکانی خورد. دستی به پس سرش کشید و بعد انگار که به خودش آمده باشد جلوتر از من و راحیل رفت تا به سمت اتاقی راهنمایی مان کند. چراغ اتاق را روشن کرد و به نشانه ی تشکر لبخندی به راحیل زد. با رفتن مهدی، راحیل در اتاق را بست. شال را از سرش کشید و گفت:

-ماجرا چی بود؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-یه اطلاعاتی که وحشت داشتن بهش بدن... یه مسئله ی کاری که بهتره من و تو توش دخالت نکنیم.
راحیل سری به نشانه ی تاییدم تکان داد. آینه ای عریض روی دراور قرار داشت. من و راحیل ظاهرمان را در آینه بررسی کردیم. چند دقیقه ای مکث کردیم و بعد... هر دو به خنده افتادیم. هیچ کدام دلمان نمی

خواست از اتاق بیرون برویم و یک بار دیگر در آن
جو سنگین حل شویم. راحیل با شیطننت گفت:
-به نظرت چه قدر این جا بمونیم طبیعی به نظر می
رسه و کسی شک نمی کنه؟

در همین موقع صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد. به
حرف راحیل خندیدم و وقتی دیدم که شماره ناشناس
است از ذهنم گذشت که اشتباه تماس گرفته اند. جواب
دادم:
-بله؟

صدای آشنایی از آن طرف خط به گوشم رسید:
-سلام خانوم امانی!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_298

قلبم در سینه فرو ریخت... پیش از آن که خودش را معرفی کند هم او را شناختم. مگر فراموش کردن صدای او به این آسانی بود؟ گفت:
-شناختین؟ محمد هستم!

دهانم از شدت تعجب باز ماند. گوشی در دستم شل شد. راحیل با دیدن صورتم اخمی کرد و با حرکت دست اشاره کرد که کیست. جوابی ندادم. محمد که متوجه سکوتم شده بود توضیح داد:

-شماره تون رو از فرنوش گرفتم، عیبی که نداره؟ شماره ام را گرفته بود... احتمالا زمانی جزو آمال و آرزوهایم بود که صدایش را از پشت خط بشنوم... که شماره ام را داشته باشد و شب ها انگشتش روی صفحه بلغزد، اسمش روی گوشی موبایلم بیفتد و با دیدن نامش لبخند بزنم... قلبم در سینه جا به جا شود و وقت جواب دادن نتوانم لبخندم را مهار کنم... اما حالا دست هایم می لرزید. می دانستم که تماس گرفتن او عجیب است... بی جاست... خوشایند نیست. با لحنی سرد گفتم:

-اگه عیب داشت هم دیگه نمی شه کاریش کرد... شما که کار خودتون رو کردین و شماره رو گرفتین!

راحیل با عصبانیت اشاره کرد که کیست. من هم که با دست و پا زدن های او کنترلم را از دست داده بود با عصبانیت لب زدم:
-محمد!

چشم های راحیل کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.
محمد با لحنی که کمی شرمنده به نظر می رسید گفت:
-معذرت می خوام ولی... کار مهمی باهاتون داشتم. می تونم پیام دیدن تون؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم. حالا معنای واقعی عذاب را می فهمیدم... بچه بودم که فکر می کردم عذاب دیدن فوتبال با کسانی ست که پشت در منتظر بودند... که فکر می کردم تحمل کردن فضای سنگینی که به من ربطی ندارد سخت است... عذاب این بود!
آهی کشیدم و گفتم:

-حقیقتش امکانش نیست. من جایی هستم...
محمد وسط حرفم پرید و گفت:

-می دونم...
قلبم ایستاد. حیرت زده به دیوار سفید رو به رویم خیره شدم... می دانست؟ محمد ادامه داد:
-می تونم پیام دنبال تون؟

با لحنی تند گفتم:

-می دونین؟ یادم نمی یاد شما رو در جریان برنامه هام
قرار داده باشم!

مکثی کرد... می خواست تصمیم بگیرد با شراره ی
عصبی و بداخلاقی که هیچ وقت نشناخته بود چطور
صحبت کند یا حرفش را پس بگیرد؟ با لحنی آرام گفت:
-اگه همدیگه رو ببینیم می تونم براتون توضیح بدم.
لبم را به دندان گرفتم. صد البته که وسوسه شده بودم
به دیدنش بروم و حرف هایش را بشنوم اما حرفی را
که چند دقیقه ی پیش تحویل راحیل داده بودم به خودم
یادآوری کردم... که ما قرار بود خودمان را کنار بکشیم
نه این که باری دیگر درگیر شویم. پرسیدم:
-می تونم بدونم در مورد چی می خواین با من حرف
بزنین؟

می دانستم زنگ زده که در مورد قیمت نوشتن مقاله
یا پروپوزال صحبت کند! با این حال می خواستم دست
کم مطمئن شوم و بعد دست رد به سینه اش بزنم.
محمد گفت:

-در مورد شما... من... کیارش...
پلک هایم را بهم فشردم. نه... اشتباه نکرده بودم... باز
هم یک مشت اطلاعات دیگر... یک بازی بی انتهای
دیگر... این راه انگار انتهایی نداشت. آهی کشیدم و
گفتم:

-به نظرم اصلا ایده ی خوبی نیست...
محمد با لحنی مصمم گفت:
-خواهش می کنم بیشتر بهش فکر کن. می تونی تا یه
ساعت دیگه بهم خبر بدی؟

برای اینکه او را از سر خودم باز کنم سریع گفتم:
-باشه... خبرتون می کنم.
و تماس را قطع کردم. نفسم را با صدا بیرون دادم. می
دانستم جوابم تا یک ساعت دیگر تغییری نمی کند...
قلبم هنوز محکم در سینه می زد... از کجا می دانست
که اینجام؟ کیارش تحت نظر بود یا من؟
راحیل که دست به سینه در برابرم ایستاده بود اخمی
کرد و گفت:

-این چه مرگشه دقیقا؟ اون زمانی که نامزد نداشت لام
تا کام حرف نمی زد و الان که نامزد داره به تو زنگ
می زنه.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ترجیح می دم اصلا پیش خودم تحلیلش نکنم.

سوالی که راحیل پرسید می توانست از پا درم بیاورد...
که با خودم شروع به فکر کنم که او هرگز پا پیش
نگذاشت... و درست زمانی که احساس می کردم برای
همیشه از دست رفته تماس گرفت... .

این سوال می توانست هرکسی را نابود کند... می
توانستم در مرداب این سوال بیشتر و بیشتر فرو بروم
و هرگز جوابش را پیدا نکنم. زندگی تلخی ها و
شیرینی های خاصی داشت... و یکی از تلخی هایش
ابهام بود... که سوالاتی در زندگی بودند که هرگز
پاسخ داده نمی شدند. برایشان پاسخی فرض می
کردیم، حدس می زدیم، به خیال خودمان جوابی پیدا
می کردیم اما حقیقت این بود که هرگز جوابشان را نمی
فهمیدیم. باید یاد می گرفتیم که به دنبال جواب کدام
سوال دنیا را زیر و رو کنیم و کدام سوال را رها... و
من... محمد و کارهای کرده و نکرده اش را رها کرده
بودم... .

او زمانی نبض دنیای مرده ی من بود و حالا... دیگری
بخشی از آن نبود... به دنیای زن دیگری تعلق
داشت... .

به در اتاق اشاره کردم. راحیل صورتش را توی هم
کشید اما با سر جواب مثبت داد. باید میان جمع برمی
گشتیم.

امین، مهدی و یکی دیگر از دوستان کیارش که هنوز
نمی دانستم علیرضاست یا بهزاد محو بازی شده بودند.
هر از چند گاهی یک نفرشان چیزی در مورد بازی می
گفت. دوست دیگرشان سرش را در لپ تاپش کرده بود
و علاقه ای به بازی نشان نمی داد. راحیل کنار مهدی
نشست و من دعا کردم برای انتقام گرفتن از مهدی
طرف تیم مقابل را نگیرد... .

سرم را چرخاندم و کیارش را در آشپزخانه دیدم که
برای خودش یک لیوان آب می ریخت و خنده کنان با
گوشی موبایلش حرف می زد. اخمی کردم و بی اختیار
یک بار دیگر این فکر از ذهنم گذشت که بعد از
فرنوش با کس دیگری دوست شد؟ و بعد به خودم
یادآوری کردم که جواب این سوال قاعدتا نباید برایم
مهم باشد و اساسا بهم مربوط نمی شود... .

امین چرخید و نگاهی به من انداخت. همین را کم داشتم که من را در حین نگاه کردن به کیارش غافل گیر کند! روی مبل جا به جا شد و گفت:
-نمی خوای بشینی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_300

اینجا دیگر او رئیس نبود. نمی توانست به من بگوید کی بنشینم، کی بلند شوم و به کیارش نگاه کنم یا نکنم. بی تعارف گفتم:
-الان نه... .

و با گام هایی آهسته به سمت آشپزخانه رفتم. لیوانی برداشتم و برای خودم آب ریختم. کیارش روی صندلی این نشسته بود. صدایش را از پشت سرم می شنیدم:
-مگه می شه شما چیزی بخوای و من نه بگم؟ فردا؟ سعی ام رو می کنم که پیام ولی نمی تونم قول بدم. آهی کشیدم... از دست خودم و حدس هایم! احتمالا فقط داشت با خانواده اش صحبت می کرد. به سمت کیارش

چرخیدم. جرعه ای از لیوان آبم نوشیدم. کیارش به صحبت های شخص پشت تلفن خندید و گفت:
-نه به خاطر فروش نیست... سرم یه مقدار شلوغه.
خبرتون می کنم.

پوزخندی زدم. تلاش های مادر کیارش برای احترام گذاشتن به علاقه ی فروش به کیارش قابل تحسین بود! با بدجنسی لبخندی بهش زدم. با دیدن لبخندم آهسته خندید. خداحافظی کرد و گوشی موبایلش را پایین آورد. با سر اشاره ای به گوشی موبایلش کردم و گفتم:

-قصد ندارین اطلاعات مادر رو در مورد رابطه تون با فروش به روزرسانی کنین؟

هنوز آهسته می خندید... با شنیدن خبر تماس گرفتن محمد هم به خنده هایش ادامه می داد؟ یا خنده روی لبش خشک می شد؟ گفت:

-فکر می کنم بهتر باشه در موردش صحبتی نکنیم.
مطمئنا نه خانواده ی من خوشحال می شن نه خانواده ی فروش!

اشاره ای به جمع دوستانش کرد و گفت:

-فکر می کنم وقتشه که بریم توی جمع و وانمود کنیم به این برنامه علاقه مندیم.

هنوزم لبخند می زدم... لبخندی تلخ... قبل از این که از جایش بلند شود آهسته گفتم:

-محمد بهم زنگ زد... .

اخمی کرد. سرش را کمی جلو کشید... انگار با وجود صدای بلند تلویزیون نتوانسته بود به آن چه شنیده اعتماد کند. جلوتر رفتم و رو به رویش ایستادم. در آن حالت که او نشسته و من ایستاده بودم برای اولین بار از او بلندتر به نظر می رسیدم. نور هالوژن ها صورتش را کاملاً روشن کرده بود. بی اختیار اجزای صورتش را از نظر گذراندم... پیش خودم اعتراف کردم خوش قیافه ست، هرچند اعتراف بی جایی به نظر می رسید... باید ته دلم به تمام آدم هایی که با دیدن چهره اش بهش علاقه مند شدند حق می دادم اما برای من... وجود او با تاریکی عجین شده بود... نمی دانستم در فکرش چه می گذرد... چه نقشه ای می کشد... که اصلاً می توانم به او اعتماد کنم یا نه... حرف از روشن شدن تاریکی زده بود و من... حتی کورسویی از امید ندیده بودم. لیوانم را روی کانتِر گذاشتم. ریسک به اشتراک گذاشتن این اطلاعات را به جان خریدم و گفتم:

-می دونست کجام. من تحت نظرم یا شما؟

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و گفت:
-من! خیالت راحت باشه. با تو کاری نداره.
خیالم اما اصلا راحت نشد! چشم هایم را تنگ کردم و
گفتم:

-پس برای چی می خواست منو ببینه و باهام در مورد
خودش، من و شما حرف بزنه؟
لحظه ای مکث کرد... نگاهی به صورتم خیره ماند...
نمی دانستم حیرت زده ست، به فکر فرو رفته یا چیزی
که فکرش را هم نمی توانستم بکنم. سری تکان داد و
بی مقدمه گفت:

-محمد مرد خوبیه.
ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید. کیارش از جایش بلند
شد. حالا او بود که از بالا به من نگاه می کرد... که
اجزای صورتم را از نظر می گذراند... با خودش فکر
می کرد من را نمی شناسد؟ که نمی تواند بهم اعتماد
کند؟ نه... او به خیال خودش خیلی خوب من را می
شناخت و شاید... در این زمینه اشتباه هم نمی کرد...
لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست:

-و وقتی یه مرد خوب تصمیم می گیره پا روی اصول
اخلاقیش بذاره و کار خطایی انجام بده افتضاح به بار
می یاره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-منظورت چیه؟ چه کار خطایی؟ برای چی به من زنگ
زده بود؟
با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:
-خودتو درگیرش نکن... مگه این قراری نبود که
داشتیم؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_301

لب هایم را بهم فشردم. این هم شد جواب؟ پس ایده ای
داشت که این تماس چه معنایی می تواند داشته باشد
اما قصد نداشت آن را با من به اشتراک بگذارد. به
خودم یادآوری کردم که قرار است خودم را از این
ماجرا دور نگه دارم و او هم تلاش می کند که کمکم
کند... اما دست خودم نبود... احساس می کردم چیزی
در جریان است که به کل از آن خبر ندارم.

به سمت هال رفتیم. تنها جای خالی بین امین و مهدی بود... با خودم فکر کردم چه عالی! نزدیک به مهدی نشستم... کیارش می توانست بین من و امین جای بگیرد اما پشت مبل ایستاد و دست هایش را روی شانه های امین گذاشت. امین که سعی می کرد از ظرف چیپس مقدای برای خودش بردارد با این حرکت کیارش سر جایش خشک شد. به سمت کیارش چرخید و گفت: -بازی خوبیه... بشین!

کیارش اما لبخندزنان گفت:

-امشب فرداشب برنامه ایه؟ شاید برم یه سر به مادرم سر بزنم.

نه... قرار نبود به خانه یشان برود... صحبت هایش را شنیده بودم... گفته بود شاید برود... اما فردا... .

برخلاف کیارش امین اصلا لبخند نمی زد. لحظه ای حیرت زده کیارش را نگاه کرد. ظرف چیپس را روی میز به عقب سر داد و گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید. همه چیز به ظاهر عادی بود... تلویزیون می دیدند... در مورد بازی حرف می زدند... و کیارش مثل هزار و یک پسر جوان دیگر دنبال برنامه های همیشگی را می گرفت... می توانست دورهمی باشد، دور زدن، دیدن دوستانشان... اما خوب می دانستم که

آن جا هیچ چیز عادی نیست... که کیارش مثل مردهای دیگر نیست... مدت ها پیش گوشی موبایلش را زیر و رو کرده بودم و می دانستم چه برنامه هایی با امین دارد! سر زدن به مادرش هم احتمالا سرنخی بود که امین با آن آشنایی داشت... .

قلبم در سینه به تپش درآمد... اول دوستان کیارش با ترس و لرز چیزی نشانش داده بودند که موجب خوشحالی اش نشده بود... بعد محمد زنگ زده بود و حالا... کیارش سراغ چیزی را از امین می گرفت. می توانست جلوی من وانمود کند که همه چیز عادی ست اما واقعیت پیش رویم بود... تماس محمد برای من معنایی نداشت و برای او... نشانه ای خاص بود... . امین اما با خیال راحت گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:

-خبری نیست. اگه رفتی سلام منم به آقای دکتر برسون.

کیارش بالاخره مبل را دور زد و بین من و امین جای گرفت. من اما هنوز به جلو خم شده بودم و نگاهم به امین بود... او هم به چیزی تظاهر می کرد... به دیدن بازی؟ به نقشی که کیارش به عهده اش گذاشته بود؟ نگاهش به بازی بود... حتی اظهار نظر می کرد و به

واکنش های مهدی می خندید... اما نه... او هم آن شب
مردی نبود که در شرکت می دیدم...
در همین موقع به سمت من چرخید و نگاهمان با هم
تلاقی کرد. با سر اشاره ای به ظرف تنقلات کرد و
گفت:

-از خودتون پذیرایی نمی کنین؟
با لحنی رسمی که به عادت همکاری مان در شرکت
پیدا کرده بودم گفتم:
-ممنون... تعارف ندارم. خواستم برمی دارم.
و نگاهم را از او گرفتم. زیر چشمی به کیارش نگاه می
کردم که به واکنش بقیه می خندید... به تلویزیون نگاه
می کرد اما خیره... نگاهش با پاس کاری شدن توپ،
به دنبال توپ نمی چرخید... خیره می ماند به نقطه
ای... تظاهر می کرد به دنبال کردن بازی و من فقط
دست به سینه نشسته بودم... آن قدر لجم گرفته بود که
به سختی می توانستم جلوی خودم را بگیرم و با محمد
تماس بگیرم. می دانستم تماس گرفتن به خاطر لج و
لج بازی ایده ی بسیار بدی ست و اگر هم می خواستم
درخواست محمد را قبول کنم باید این کار را با فکر
و استدلال درستی انجام بدهم اما دست خودم نبود... .

با به انتها رسیدن نیمه ی اول جمع پراکنده شد. امین در لیوان نوشیدنی اش یخ می ریخت... یکی از دوستان کیارش با گوشی موبایلش حرف می زد و دیگری لب تاپش را در کیفش می گذاشت و با کیارش صحبت می کرد. راحیل و مهدی در آشپزخانه رو به روی هم ایستاده بودند و در اپلیکیشن های سفارش غذا به دنبال رستوران خوب و مناسبی می گشتند. از فرصت استفاده و نگاهی به گوشی موبایلم کردم. محمد اس ام اس داده بود:

-امیدوار باشم که جواب تون مثبته؟
آهی کشیدم... انگشت هایم را به پلک های داغ کرده ام فشردم. می توانستم بروم و سر از ماجرا در بیاورم و به این کنجکاوی کشنده پایان بدهم... و بعد تا مدت ها با عواقب این دیدار دست و پنجه نرم کنم! یادم نرفته بود که آخرین بار بعد از دیدن محمد چه حالی شده بودم... و بعد کیارش سر رسید... در آن اتاق تاریک در آغوشم کشید... چراغ را روشن کرد و...

بی اختیار نگاهم به سمت سالن کوچک خانه و کیارش کشیده شد... او هم از بالای شانه ی دوستش به من نگاه می کرد و زیر نظر داشت. احساس کردم با گره خوردن نگاه مان به هم قلبم در سینه جا به جا شد. بی

آن که جواب محمد را بدهم گوشی را در جیب پیراهنم گذاشتم. وانمود کردم که ظرف های روی میز را جمع می کنم. کی را می خواستم گول بزنم؟ کیارش شمس را؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_302

در همین موقع کیارش با صدای بلند شروع به صحبت کرد و ناگهان راحیل، مهدی و امین که در مورد یکی از رستوران های معروف با هم بحث می کردند ساکت شدند:

-من باید برم.

و صمیمانه به شانه ی دوستش زد. دستش را برای خداحافظی به سمت مهدی دراز کرد. مهدی با تعجب کیارش را نگاه کرد و گفت:
-چی شد؟ کجا؟

دوست کیارش که در طول بازی تمام مدت سرش در
لپ تاپش بود و یک کلمه هم حرف نزده بود خنده کنان
گفت:

-تو کیارش رو نمی شناسی؟ نمی دونی چه قدر پسر
خوبیه؟ می ره که به مادرش سر بزنه.
مهدی اخمی کرد و گفت:

-بدون شام؟ می موندی یه ساعت دیگه بعد در می
رفتی.

بی اختیار لبخند زدم... متوجه شدم که دوستان کیارش
هم سلسله مراتب حساب شده ای دارند. برای امین
"خانه مادر" معنای خاصی داشت و مهدی از آن
سردر نمی آورد... حتی به نظر می رسید که دوست
کیارش که نامش را نمی دانستم هم از مهدی به کیارش
نزدیک تر باشد.

با خودم فکر می کردم کیارش هم می رود... و محمد...
هنوز جوابش را نداده بودم. می توانستم بعد از رفتن
کیارش به دیدنش بروم... اما... فکر بهتری به ذهنم
رسیده بود... برای فهمیدن قصد و نیت محمد لازم نبود
که به دیدنش بروم... کس دیگری هم در آن جمع بود
که نسبت به این مسئله ایده ای داشت... .

با یک تصمیم ناگهانی از روی مبل بلند شدم و قاطعانه به کیارش که به سمت در می رفت گفتم:

-می شه سر راهتون منم برسونین؟

کیارش سر جایش متوقف شد و حیرت زده به سمتم چرخید. در چشم هایش چیزی را می دیدم که پیش از آن شاهدش نبودم... نوعی هشدار... اخطار... انگار بخواهد با زبان بی زبانی بگوید که هرچی دیدم از چشم خودم دیدم اما پا پس نکشیدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را مستقیم به چشم هایش دادم. مهدی گفت:

-شما کجا می رین؟

نگاه از کیارش گرفتم و رو به دوستان کیارش که با تعجب نگاهم می کردند گفتم:

-یاشار اومده دم خونه مون! خیلی اعصابش بهم ریخته ست... نمی دونست خونه نیستیم. برم ببینم چی شده...

راحیل سری به نشانه ی تاسف تکان داد... او به خوبی این را می دانست که این داستان حقیقت ندارد اما از جایی که فهمیده بود محمد به من زنگ زده حدس زده بود که می خواستم به دیدن محمد بروم. مثل یک دوست حمایت گر پشتم درآمد. نگاهی توبیخ آمیز حواله ام کرد اما برای تکمیل کردن نقشه ام گفت:

-چی شده؟ دوباره از فرنوش شکست عشقی خورده که یاد ما کرده؟

دوست کیارش که صحبت کردنش با موبایلش تمام شده بود رو به امین کرد و گفت:

-یاشار همون پسر ی بیچاره ست که داره با فرنوش دوست می شه؟

همگی زیر خنده زدند. مهدی اشاره ای به کیارش که هنوز دم در ایستاده بود کرد و گفت:

-توهم زده که فرنوش این دوستمون رو بی خیال می شه!

خنده ای تمسخرآمیز سر دادند. امین لیوانش را روی کانتِر گذاشت و گفت:

-آره... شراره خوبه که دوستت رو به راه راست هدایت کنی. پسر بدی به نظر نمی رسه.

و رو به کیارش چشمکی زد. قلبم در سینه فشرده شد... از نظر امین رفتن من با کیارش فکر خوبی به نظر می رسید... اما چرا؟ نگاهی به کیارش کردم... نه... او با امین موفق نبود... اما مخالفتش را علنی نکرد. با همان رفتار جنّتلْمَن موابانه ی همیشگی اش رو به من کرد و گفت:

-پس من منتظرتون می مونم... .

با قلبی بی قرار در سینه ام به سمت اتاق رفتم تا
مانتویم را بپوشم... چیزی در جریان بود که به کل از
آن بی خبر بودم... و حالا... با پای خودم به میان آن
قدم می گذاشتم... .

@anitalbovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_303

پنج دقیقه ی بعد در ماشین کیارش بودم. کیارش
موزیکی بی کلام انتخاب کرد. سرم را به پشتی صندلی
تکیه دادم. قلبم محکم در سینه می زد. دست های یخ
زده ام را مشت کرده بودم و نمی دانستم باید از کجا
شروع کنم... از چی حرف بزنم.
ماشین به راه افتاد... از چراغ برق دور شدیم و
صورت کیارش در تاریکی فرو رفت. صدایش را می
شنیدم که با لحنی سرد و برنده گفت:
-محمد خودش نمی تونست بیاد دنبال تون؟
پوزخندی زدم. فکر می کرد به دیدن محمد می روم؟
بعد از مکثی کوتاه گفتم:

-بهش خبر ندادم که به دیدنش می رم یا نه.
متوجه منظورم شد. با لحنی که من را یاد لحن صحبت
کردنش در تراس خانه اش می انداخت گفت:
-پس بعد از دیدن من می بینیش... .

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-قبل از شنیدن حرفاش می توئم توضیح های شما رو
بشنوم. به نظرم این طوری... جالب تره!
و نگاهم را به خیابان هایی دادم که هنوز به خاطر
مسابقه ی فوتبالی که پخش می شد خلوت تر از حالت
عادی بود. کیارش با لحنی شماتت بار گفت:
-تو قرارمون رو یادت رفته... مگه نمی خواستی از
این ماجراها فاصله بگیری؟
بی تعارف گفتم:

-چرا... ولی بعد به ذهنت رسید که می توانیم
همکارهای خوبی برای هم باشیم! دقیقاً مشکل
اینجاست که من چیزی رو یادم نرفته! اما فکر نکنم از
این که با محمد حرف بزنم خوست اوامده باشه... دلت
نمی خواد حرفاش رو بشنوم؟
چیزی نگفت... به صورت فرو رفته در تاریکی اش زل
زدم... نگاهش به خیابان های خلوت بود. حالا چشم
هایش در تاریکی می درخشید و چهره اش دیگر

جذابیتی که در نور هالوژن ها دیده بودم را نداشت...
شوم و پلید به نظر می رسید... درست مثل همان
روحیات عجیبش که می گفت روزی چشمه ای دیگر از
آن را می دیدم... اما کدام روز؟ این شب مگر انتهای
داشت؟

کوتاه گفتم:

-می خواد الناز رو پیدا کنه... نامزدش رو... من اونو
درک می کنم. چیزی که درک نمی کنم...
با صدایی خشدار گفت:

-من اون چیزی ام که درکش نمی کنی...
سرش به سمت چرخید و آن نگاه درخشانش را به من
داد:

-منم نمی خوام دست محمد به الناز برسه... این قابل
درک نیست؟

و لبخظندی کمابیش شیطانی روی لبش نشست. اگر آن
آهنگ نبود صدای قلبم به گوشش می رسید... چنان
محکم می کوبید که فکر می کردم هر لحظه ممکن است
از قفسه ی سینه ام بیرون بزند. هیجان زده گفتم:

-چرا؟ الناز توی خطره؟ محمد خطرناکه؟

خنده ای تمسخرآمیز سر داد. سری تکان داد و با همان
صدایی که خشدار به نظر می رسید گفت:

-محمد؟ نه... اون فقط دنبال نامزدش می گرده. این
النازه که خطرناکه... .

نوبت من بود که با تمسخر نگاهش کنم:
-و تو داری از محمد و دور و بری هاش محافظت می
کنی؟

همان لبخند شیطانی روی لبش نشست. نیم نگاهی به
من کرد و گفت:

-نه خانوم امانی... من از خودم محافظت می کنم... .
با سر اشاره ای ظریف به آینه زد و گفت:
-می بینیش؟ سایه به سایه م می یاد. زندگی من اینه
خانوم امانی... اگه اجازه بدم آدمایی مثل الناز جولون
بدن فکر می کنی چه قدر طول می کشه که کل
تشکیلاتم از هم بیاشه؟

نه... او آن مردی نبود که در اتاق من را در آغوش
کشیده بود. او کسی نبود که قلب آتش گرفته ام را آرام
کرد... او مردی غرق شده در تاریکی بود که دیگر به
نجاتش امیدی هم نبود... او همان کسی بود که با دیدن
فایل هایش شناختم... مردی که الناز را معدوم کرد... .
روزی دوست قدیمی اش الناز را با ظاهری
خیرخواهانه به دام کشید و روزی هم که برایش
دردسرساز می شدم نوبت من فرا می رسید. حق با او

بود... مردهای خوب وقتی دست به کارهای خطرناک می زدند افتضاح به بار می آوردند... اما مردهایی مثل او... مردهایی مثل او سربلند بیرون می آمدند... شاهکاری دلهره آور و شوم از چنین موقعیت هایی می ساختند... چرا که به همان شرایط تعلق داشتند... به تاریکی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_304

نگاهم را به آینه بغل دادم... بله... پرادوی سفید رنگی دنبال مان می آمد... تلاش نمی کرد خودش را مخفی کند... فهمیده بود که کیارش متوجه حضورش شده. کیارش می دانست که تحت نظر است... و می خواست تنها برود... به جایی که خانه ی مادرش می نامید و من... همراهش شده بودم. امین از این ایده استقبال کرده بود... اگر یک نفر بود که امین با کمال میل مثل

گوسفند جلوی کیارش قربانی اش می کرد آن شخص
من بودم! پروار و بی ارزش!
کیارش گوشی موبایلش را درآورد. با خونسردی
شماره ای گرفت اما گوشی موبایلش هنوز به سیستم
پخش ماشین وصل بود. صدای امین در ماشین پیچید:
-چی شده؟

زیرلب "کثافت" ی گفتم. کیارش خنده ای سر داد و
گفت:

-فکر می کنم مادر مهمون داره... شاید بهش نرسم...
حواست بهش باشه.

امین با لحنی هول زده گفت:

-کیارش! تنها نرو... .

کیارش نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-تنها نیستم... .

قلبم در دهانم بود. با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ چی داری می گی؟

امین از آن طرف خط با لحنی پراسترس گفت:

-به حسام زنگ می زنم.

جرقه ای در سرم زده شد... حسام... همان مرد قوی
هیכלی که شب دزدیده شدن الناز کیارش را همراهی

می کرد... و بعد... ناپدید شده بود و وقتی کیارش به نبودش پی برده بود نورافکن ها روشن شد... .
پس از میدان به در نشده بود... حسام... هنوز هم حواسش به کیارش بود... کیارش با خونسردی اعصاب خردکنی گفت:

-نه... من از پس خودم برمی یام. بگو بره خونه ی من و حواسش به اوضاع باشه... .

امین که ظاهرا نفسش بند آمده بود گفت:

-چی؟ نه... اونجا... مهم نیست... کیارش... تو دیگه اون آدم سابق نیستی، حواست هست؟

صورت کیارش توی هم رفت. نگاهی عصبی حواله ی سیستم پخش کرد. صدایش را بالا برد و گفت:

-مرسی که یادآوریش می کنی!
امین گفت:

-من می گم که حسام بیاد... .

کیارش فریاد زد و من از جا پریدم:

-باید بره خونه ی من!

و تماس را قطع کرد. نفسش را با خشم بیرون داد.
نگاهی عصبی به دست چپش کرد که کنار بدنش قرار داشت... قلبم در سینه فشرده شد... چرا که می دانستم آن شب چه چیزی انتظارمان را می کشد... که کیارش

آن آدم سابق نیست... و کسی برای کمک به ما نمی آید... .

حسام را فرستاده بود خانه اش تا از تشکیلاتش محافظت کند... از کینه اش... تنها چیزی که به وجود خودش ارجحیت داشت... و ما... تنها مانده بودیم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_305

با قطع شدن تماس، آهنگ یک بار دیگر پخش شد...
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. نفسم به زحمت
بالا می آمد. نگاه وحشت زده ام را به آینه بغل دادم...
به ماشین سفیدی که به دنبال مان می آمد. کیارش
آهسته گفت:

-محمد دیر یا زود این کار رو می کرد... امیدوار بودم
امشب رو انتخاب نکنه ولی... .
با صدایی که از شدت استرس بی اختیار بالا رفته بود
گفتم:

-چی کار؟ فرستاده دنبالت که الناز رو پیدا کنه؟

کیارش لبخند غریبی بهم زد. انگار نه انگار که سر
امین فریاد کشیده باشد... که با دیدن دست از کار افتاده
اش چهره در هم کشیده باشد... که دقایقی پیش با آن
چهره ی فرو رفته در تاریکی اش ته دلم را خالی کرده
باشد... .

فرمان را برای چند لحظه با دست چپش چسبید. دست
راستش را آزاد کرد و... مکث کرد... کوتاه... آن قدر
که نفس گرفتم و... دست گرمش روی گونه ی یخ زده
ام نشست. نفس در سینه ام حبس شد... با لحنی آرام
گفت:

-نمی خواست ببیننت که رازی رو بهت بگه... اون فقط
یه راز داشت... که دوستت داشت و تو حالا این رو می
دونی. می خواست ببیننت... چون دیده بود با هم می
ریم... نگران شده بود... و می خواست دورت کنه... که
آسیبی به تو نرسه... .

و آن ها ... شک کرده بودند که آن شب خبری باشد...
که محمد آن شب را انتخاب کرده باشد... با آن خیابان
های خالی... و جمعی که جای دیگری متمرکز شده
بودند... .

امین از رفتن من با کیارش استقبال کرده بود به این خیال که بودنم مانع اجرای این نقشه شود... که از کیارش محافظت کند و کیارش... .

با تماس محمد اخم کرده بود. همه چیز را متوجه شده بود... قصد رفتن کرده بود تا از اطلاعاتش حفاظت کند و وقتی گفتم که من را برساند تهدید را در نگاهش خوانده بودم... .

می توانست همه چیز را بگوید... از رفتن منصرفم کند... بگوید که شاید آن شب کسی دنبالش باشد... اما سکوت کرده بود. با فشاری دستش را از گونه ام جدا کردم و با صدایی بلند گفتم:

-باید بهم می گفتی! نگفتی... فکر می کردی اگه من باشم محمد این نقشه رو کنسل می کنه؟
لبخندی تلخ روی لبش نشست. انگشت هایم را در دستش فشرد و گفت:

-محمد شاید نقشه رو کنسل کنه... ولی اون کسی که بهش اعتماد کرده نه... .

کسی که بهش اعتماد کرده... فرنام... .
انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند...
تصور مردانی که به فرمان محمد باشند دلهره آور بود
اما مردانی که به فرمان فرنام دنبال مان باشند... از

ذهنم گذشت که شاید آن شب آخرین ساعات زندگی ام باشد!

دستی به صورتم کشیدم... با صدایی لرزان گفتم:
- گذاشتی من پیام که... با هم ببینتمون... که خیال کنه
من با توام؟

دستم را آهسته کشید. چشم هایم روی صورتش دو دو
می زد. آهسته گفت:
- خیال؟ اما تو واقعا با منی... مگه نه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_306

دستش را از دستم بیرون کشید. نفسم بالا نمی آمد.
حرفم را نصفه کاره گذاشتم و با چشم هایی گشاد شده
به او زل زدم که بی توجه به من نگاهی طولانی به آینه
کرد... زیر لب گفت:
- با تو کاری ندارن... با من ولی...
وحشت زده گفتم:
- باید زنگ بزنیم به پلیس... .

پوزخندی زد. گفت:

-ما با پلیس کار نمی کنیم... از هم شکایت قانونی نمی کنیم، وکیل نمی گیریم، به پلیس زنگ نمی زنیم، آمبولانس خبر نمی کنیم... اینو یادت باشه خانوم امانی... ما حساب مون رو با هم تسویه می کنیم! همه مون چیزهایی برای پنهان کردن داریم و اگه پای پلیس وسط بیاد برای همه مون بد می شه! و این تسویه حساب کم کم شکل و شمایل عجیبی به خودش می گرفت. آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم.

کیارش به ماشینی که به دنبالمون می آمد چشم دوخت. نفسی عمیق کشید و گفت:

-باید تلاش مون رو بکنیم. محکم بشین شراره... و ناگهان پایش را تا ته روی پال گاز گذاشت. جیغ لاستیک ها بلند و ماشین از جا کنده شد. دو دستی به لبه ی صندلی چنگ زدم و به آن چسبیدم. لایی کشید و پرادوی سفید را پشت اتوبوس جا گذاشت. با چشم های گشاد شده به خیابان هایی زل زدم که به سرعت پشت سر می گذاشتیم. سرعت مان لحظه به لحظه بیشتر می شد... ضربان قلبم بالا و بالاتر می رفت... بدنم بی اختیار منقبض شده بود... .

تا در آن تاریکی شمایی از یک ماشین بر سر راهمان
می دیدم و چشم هایم گشاد می شد، سبقت می
گرفت... .

لب هایم را بهم می فشردم و خودم را به صندلی
ماشین... لایی می کشید و بی اختیار چشم هایم را می
بستم... از این سر اتوبان... به آن سر... .
پایش را بیشتر روی گاز فشرد... ماشین به نشانه ی
موافقت غرشی کرد... کم مانده بود پرواز کنیم... .
خشک شده بودم... نمی توانستم سر جایم تکان
بخورم... یک دفعه پیچید و ماشین را به لاین مخالف
هدایت کرد. بدنم را جمع کردم... با خودم فکر کردم
همین الان است که چپ کنیم و ناگهان... .
نور ماشین هایی که در خلاف جهت شان حرکت می
کردیم روی صورتم افتادم. با سرعت به سمت شان می
رفتیم... چشم هایم را با دست پوشاندم... گوش هایم
تیز شد... برای شنیدن صدای تصادم... برای
سیاهی... .

صدای بوق ماشینی که از رو به رو می آمد در گوشم
پیچید و ناگهان ماشین را به سمت راست هدایت کرد.
فضا تاریک شد و سرعت بیشتر... .

دستم را پایین آوردم... وارد یک کوچه فرعی باریک شده بودیم... وحشت زده به سمتش چرخیدم... با اخم به آینه نگاه می کرد... به پرادویی که دیگر اثری از آن دیده نمی شد... .

فراموش کرده بودم نفس بکشم... دمی عمیق... صدا دار... بدن لرزانم کمی آرام گرفت... .
از فرعی خارج و وارد خیابان اصلی شد... یک بار دیگر پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای لاستیک ها بلند شد. هیجان زده نفس گرفتم و آن را حبس کردم... انگار بخواهم در استخری از آدرنالین و ناشناخته ها شیرجه بزنم. به سمت کوچه روبه رویی رفتم.

نیم نگاهی به من انداخت و آهسته گفت:
-شاید بهتر باشه... .

جیغ زدم:

-کیارش!

سریع پایش را روی ترمز گذاشت. با تکان شدیدی متوقف شدیم... بن بست بود... .
سریع دنده عقب گرفت... .

ناگهان ماشین شاسی بلند سفیدی از پشت سر پدیدار شد. پیچید و درست وسط خیابان متوقف شد. عرض پرادوی سفید کوچه را پر کرده بود... .

وحشت زده چرخیدم و به ساختمان کناری زل زدم. قلبم در سینه فرو ریخت... آموزش و پرورش منطقه ی (...). به سمت کیارش چرخیدم و به ساختمان آن طرف کوچه نگاه کردم... شعارهای روی دیوار نشان می داد که مدرسه ست... .

قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند... آن وقت شب پرنده در آن کوچه پر نمی زد... درهای پرادو باز و چهار نفر پیاده شدند. لباس های تیره به تن داشتند. قلبم تیر کشید... با دهان باز به تصویرشان در آینه بغل ماشین زل زدم. ای کاش همین جا این عهدش را فراموش می کرد و به پلیس زنگ می زد... ای کاش امین به حرف کیارش گوش نمی کرد و حسام را برای نجات دادنش می فرستاد... ای کاش کیارش نقشه ای پنهانی برای چنین اتفاقی داشت... به سمت مان می آمدند... نزدیک و نزدیک تر می شدند.

کیارش به سمتم چرخید. گوشی موبایلش را برداشت. با تردید نگاهی به صفحه ی روشن گوشی کرد. نفسی عمیق کشید. دستم را گرفت و گوشی را در دستم

گذاشت. انگشت هایم را به دور گوشی موبایلش قفل کرد. نگاهش را مستقیم به چشم هایم داد و گفت: -می دونی که دست کسی نباید به گوشی من برسه... . وحشت زده به صورتش چشم دوختم. می خواست چی کار کند؟ چرا گوشی را دست من می داد؟ نگاهی به صفحه ی گوشی کردم... قفلش باز بود و لیست آهنگ هایش را نشان می داد... .

دستش را به سمت داشبورد دراز کرد. به محض باز کردن داشبورد مرد سیاه پوشی کنار پنجره اش ظاهر شد. خواستم فریاد بزنم " کیارش " که شیشه با صدای وحشتناکی پایین ریخت.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_307

هر دو ناخوادآگاه از جا پریدیم و خودمان را کنار کشیدیم. ناگهان دست مرد از پنجره ی شکسته به سمت کیارش دراز شد. یقه ی کیارش را چسبید و او را به سمت پنجره کشید. کیارش به سرعت دست راستش را

روی دست مرد قفل کرد و او را به سمت خودش کشید.
ناگهان با دست آسیب دیده اش در را به شدت باز و
صورت و گردن مهاجم کوبید. فریاد دردآلود مرد بلند
شد. دستش روی یقه ی کیارش شل شد اما کیارش
دستش را محکم تر چسبید. در را یک بار دیگر به
شدت بست و باز کرد و فریاد مرد بلند شد... دستش را
رها کرد و مهاجم کنار ماشین سر خورد و پایین افتاد.
دستم را روی دهانم گذاشتم. کیارش با چنان خونسردی
و ژستی از ماشین پیاده شد انگار نه انگار که لحظه
ای پیش شیشه ی ماشینش پایین آمده بود. سه مرد
باقی مانده آرام و آهسته روی به رویش نیم دایره ای
تشکیل دادند و بعد... آهسته آهسته آن را تنگ تر
کردند و نزدیک شدند...

نفس در سینه ام حبس کردم و خودم را عقب و عقب
تر کشیدم. دیوانه شده بود... می خواست تنهایی با آن
ها رو به رو شود... نگاهی به گوشی توی دستم کردم
که نور صفحه اش رو به خاموشی می رفت. سریع
انگشتم روی صفحه فرود آمد و باری دیگر آن را پیش
از قفل شدن روشن کردم. باید با کسی تماس می
گرفتم... امین... حسام... پلیس!

مردها سر جایشان متوقف شدند. یکی از مردها به حرف آمد و گفت:

-آقای شمس... این قضیه می تونه خیلی ساده تر از این حرفا پیش بره... شما می دونین که ما برای چی اومدیم.

بی اختیار گوشی را در چین های دامن پیراهنم پنهان کردم. فکم را بهم فشردم و سعی کردم نلرزم... خطاکار به نظر نرسم... و... پیش از آن که کیارش من و خودش را به کشتن بدهد راهی پیدا کنم... . کیارش با بی تفاوتی اشاره ای به مردی که افتان و خیزان از ماشین دور می شد کرد و گفت:
-نظر تو رو نمی دونم ولی به نظر من تا الان خیلی ساده پیش رفته... .

لحظه ای سکوتی مرگ بار بر کوچه حاکم شد. ناگهان مردها به سمتش حمله کردند. مشت اولی را در هوا گرفت... با دست آسیب دیده اش یقه اش را چسبید و به سمت راست هولش داد... مرد سپر بلایی در مقابل او و مهاجم وسطی شد، به هم برخوردند و مرد زمین افتاد. چشمم به مهاجم سوم ثابت ماند که عقب تر از دو نفر دیگر متوقف شد... دستش را با شک و تردید پشت کمرش برد... و از ذهنم گذشت که... که لعنتی مسلح

بود و ظاهرًا... به توانایی های کیارش شمس شکی
نداشت!

قلبم در سینه فرو ریخت. به تکاپو افتادم... که فریاد
بزنم و کیارش را خبر کنم... که از جا بلند شوم و به
سمتش بدوم... که... .

مهاجم دوم همکار زمین خورده اش را دور زد. لحظه
ای مقابل کیارش متوقف شد. برای مبارزه آماده
شدند... گارد کیارش بالا آمد و در همین موقع مهاجم
سوم خودش را آرام و آهسته به سمت دیگر ماشین
کشید... نگاهی به کیارش بود... به او که هوش و
حواسش به مهاجم دیگر بود. او مأموریت دیگری
داشت... که با مغلوب شدن کیارش به سمت ماشین
بیاید... به سمت من... .

با آگاهی به این مسئله هین بلندی کشیدم. دست هایم
برای کاری که نمی دانستم چیست به حرکت درآمد... به
در چنگ زدم... به صندلی... و بعد... نگاهم به
داشبورد باز ماشین افتاد.

بلافاصله دستم را در داشبورد فرو بردم... وحشت زده
وسایل را بیرون ریختم... حتما اسلحه ای چیزی در آن
داشبورد لعنتی پیدا می شد... .

گردنم با صدای نفس نفس های مبارزها بی اختیار به آن سمت چرخید. مرد حمله کرد، کیارش به سرعت جاخالی داد، دست مرد را با دست آسیب دیده اش در هوا چسبید و خواست با دست راستش به او ضربه ای بزند که دست آسیب دیده و ضعیفش در مقابل تقلای مرد دوام نیاورد و رها شد. مشت سنگین مرد روی قفسه ی سینه اش فرود آمد... نفسش در سینه حبس شد و عقب عقب رفت. بلافاصله تعادلش را به دست آورد.

سرم نبض داشت... می تپید... دست هایم... دست هایم به قدری می لرزید که به هرچیزی در آن داشبورده شلوغ چنگ می زدم از مشتم رها می شد و ناگهان... آن چیزی که کیارش به دنبالش بود را دیدم... اسلحه ای کوچک... .

با برداشتنش متوجه شدم یک جای کار می لنگد... برخلاف همه ی چیزهایی که از اسلحه ها شنیده بودم آن قدر که انتظار داشتم سنگین نبود و ظاهرش عجیب بود.

بلافاصله ذهنم روشن شد... اسلحه نبود... شوکر بود... شوکر پرتابی... .

چطور باید روشنش می کردم... ضامن داشت؟ این دیگر چه کوفتی بود؟ با آن انگشت هایی که به اختیار خودم نبودند و از شدت هیجان از کنترلم خارج شده بودند بررسی اش کردم... با لب هایی که از شدت وحشت می لرزید آهسته گفتم:
-نمی تونه خیلی پیچیده باشه... نمی تونه خیلی پیچیده باشه....

چطور ممکن بود آن ماسماسک از کدهای برنامه نویسی، از ساختار شبکه عصبی که مطالعه اش می کردم و نرم افزارهای کاری ام پیچیده تر باشد؟ قطعاً مسئله ی قابل حلی بود....
لحظه ای طول کشید و بعد... متوجه شدم که حق با من بوده... حالا شوکر آماده بود!
زیرچشمی نگاهی به مهاجم سوم کردم... نه... اشتباه کرده بودم!

سرجایش متوقف شده بود... اما دستش هنوز به شی
پشت کمرش بود!

او نمی خواست با مغلوب شدن کیارش به سمت ماشین
بیاید... می خواست ثانیه ای پس از پیروزی کیارش به
مهاجم ها، آن چیزی که پشت کمرش پنهان کرده بود را
بیرون بکشد و به سمت کیارش نشانه برود!

وحشت زده نگاهی به کیارش کردم... خواستم فریادی
بزنم و صدایش کنم اما حالا مرد دوم هم از روی زمین
بلند شده و به سمتش می رفت... دو نفر به یک نفر...
کیارش پیروز نمی شد... نه به خاطر آن دو نفر... به
خاطر وجود نفر سوم... که در کمینش ایستاده بود...
شوکر را روی دامنم رها کردم. باید کاری می کردم.

آن ها گوشی موبایل کیارش را می خواستند؟ اگر
دستشان به گوشی می رسید راهشان را می کشیدند و
می رفتند؟ اما اگر گوشی کیارش را تقدیم شان می
کردم کیارش زنده زنده پوستم را می کند... .

و بله... راه حلی بسیار ساده... باید گوشی را پاک می
کردم... امکان نداشت کیارش از آن شرایط جان سالم
به در ببرد و دست آن ها به گوشی می رسید...
ترجیحش به کدام بود؟ که من گوشی پاک شده را

تحویل شان بدهم یا دست شان به گوشی و اطلاعاتش
برسد؟

گوشی را در دست چرخاندم... پسورد لعنتی اش را
نداشتم.... چطور باید پاکش می کردم؟
نگاهی وحشت زده به کیارش کردم. در مقابل ضربه ی
یکی از مهاجم ها جا خالی داد. به سمت دومی حمله
کرد. دستش را گرفت و پشت سرش پیچاند. به سمت
مهاجم دیگر هولش داد... این بار مهاجم دوم در مقابل
همکارش جا خالی داد، همکارش با صورت زمین
خورد و خودش به سمت کیارش یورش برد.

دندان هایم را بهم ساییدم... زود باش شراره و... چشم
هایم را بستم. دست یخ کرده ام را به پلک های داغم
فشردم... فکر کن... فکر... این چیزها را سال دوم
دانشگاه با یاشار محض خنده یاد گرفته بودم و آن شب
بدترین فرصت بود که از ذهنم فرار کنند... هک
کردن... باز کردن قفل... فراموش کردن پسورد...
جرقه ای در سرم زده شد... خودش بود! پاک کردن
خودکار امنیتی!

بلافاصله نگاهم را به گوشی دادم. صفحه را خاموش و
روشن کردم... پسوردی اشتباه و دم دستی وارد
کردم... و یک بار دیگر... و یک بار دیگر....

نگاه هراسانم را به کیارش دادم... چیزی نمانده بود که مقاومتش در هم شکسته شود... یکی از مهاجم ها از شدت درد خم شده بود... ناله کنان سعی می کرد از کیارش فاصله بگیرد. دیگری هنوز گاردش را پایین نیاورده بود. در نگاهش نوعی وحشت موج می زد... انگار مجبورش کرده باشند تا دم مرگ با حریفی شکست ناپذیر بجنگند. چیزی تا پیروزی کیارش نمانده بود... اگر که مهاجم سوم آن جا کمین نمی کرد. در همین موقع مهاجمی که شیشه ماشین را شکسته بود از جایش بلند شد. دست هایش را روی زانوهایش گذاشت. ناله ای دردناک سر داد و کمرش را به زحمت راست کرد. صورتش در اثر ضربه ی در ماشین خون آلود شده بود. پشت دستش را به صورت خونی اش کشید. ناسزایی بلند داد و دست در جیب شلوار بگی تیره اش کرد. نفس در سینه ام حبس شد... چاقویی بیرون کشید... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_309

انتظار دیگری داشتم؟ مگر این کار آدم های کثیف و
بزدلی چون او نبود؟ که وقتی حریف یک رقیب نمی
شدند دست به اسلحه ای می بردند؟
مرد زخمی با عصبانیت داد زد:

-حریف یه معلول نمی شین؟

و ضامن چاقو را کشید. دیگر جای صبر و تشویش
نبود. نگاه ها به سمت کیارش و مهاجمی که زمین زد
چرخید... و آن مرد با چاقو به سمتش رفت. نگاه
مهاجم اسلحه به دست روی آن دو نفر ثابت شد و
من... به نرمی از ماشین پیاده شدم... زانوهایم را خم
و خودم را کوتاه کردم... نگاهی به صفحه ی گوشی
کردم... مرحله ی بعد... دیگر چیزی باقی نمانده
بود....

شوکر را بالا آوردم و نگاهی به آن انداختم... آماده
بود. یک دستم را به کاپوت ماشین بند کردم و بدنم را
پشت ماشین پنهان....

مرد زخمی به سمت کیارش حمله کرد... ضربه ی
کیارش به قفسه ی سینه اش خورد... خم شد و نزدیک
بود زمین بخورد... بلافاصله سر پا شد. به سمت
کیارش یورش برد. کیارش جا خالی داد... یک بار ... و

بعد بار دیگر... مرد بار دیگر ضربه زد... و کیارش به نرمی در برابرش جا خالی داد. فریاد خشم آلود مرد بلند شد و ضربه هایش بی دقت تر... یک دفعه کیارش دستش را چسبید... مرد برای آزاد کردن دستش تقلا کرد. ضربه ی کیارش مستقیم توی صورتش فرود آمد. مرد زمین خورد و در همین موقع مهاجم دیگری که روی زمین به خودش می پیچید و وانمود می کرد که از میدان به در شده روی زانوهایش بلند شد. فریاد کشید و به سمت کیارش دوید. پیش از آن که کیارش به سمتش بچرخد خودش را از پشت سر به کیارش رساند... در کسری از ثانیه درخشش شی براقی را دیدم و بعد... . چاقو توی کمر کیارش فرو رفت... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_310

بی اختیار فریادی کشیدم و نزدیک بود گوشی و شوکر را رها کنم. کیارش حیرت زده سر جایش خشک شد... نه فریاد دردآلودی و نه تقلایی... .

مرد بلافاصله چاقو را رها کرد و دست راست کیارش را پشت سرش پیچاند... چهره ی کیارش از شدت درد در هم رفت... نفسش را با صدا بیرون داد... فکش را بهم می فشرد که فریادش بلند نشود.

مهاجم سوم نگاهش را به من داد. دستش را از پشت کمرش به کنار بدنش رساند... اسلحه را رها کرده بود... دخترک بی آزار و لرزانی مثل من که خم شده و خودش را پشت ماشین مخفی کرده بود نیازی به اسلحه کشیدن نداشت... .

لبخندی شوم تحویل داد و گفت:

-بیا بیرون... تموم شد!

رو به مهاجم هایی که ناله کنان دور کیارش را می گرفتند کرد و گفت:

-دستش رو بشکنین که دیگه از این گه خوری ها نکنه!

نفس در سینه ام حبس شد. از جا پریدم. مرد به سمتم چرخید. شوکر را بالا گرفتم... چشم هایش از شدت تعجب گشاد شد. دستش به سرعت به سمت اسلحه ی

پشت کمرش رفت. پیش از آن که اسلحه را کامل بیرون بکشد شلیک کردم. شوکر تق وحشتناکی کرد و در سیاهی شب انگار جریانی را دیدم که به سمت مرد پرتاب شد. مرد فریادی سر داد و به شکل عجیبی پیچ و تاب خورد... روی زمین افتاد و با بدنی منقبض و فلج شده به خودش پیچید.

شوکر را رها کردم و به سمتش دویدم. بلافاصله خودم را به او رساندم. اسلحه ای که تا نیمه از پشت کمرش بیرون زده بود را چسبیدم. اسلحه آن طور که فکرش را می کردم سنگین بود... و در دست لرزانم به سختی جای می گرفت... کمر راست کردم و نگاهم را به مهاجم هایی دادم که کیارش را روی زمین قفل کرده بودند. نگاه حیرانشان به من بود. کیارش آهسته سرش را بالا آورد... همان هشدار را در نگاهش می دیدم... با زبان بی زبانی می خواست که بروم... اما من... تازه به خودم مسلط شده بودم و خوب می دانستم چی کار کنم... .

صاف ایستادم و از مردی که روی زمین به خودش می پیچید فاصله گرفتم. از شدت هیجان نفس نفس می زدم. با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم:
-دستش رو ول کن... اون دست سالمشه بی شرفا... .

کنترل را از دست دادم و فریاد کشیدم:
-یه بار دیگه... یه بار دیگه گله ای ریختن سرش...
که دست سالمش رو... .

مردی که صورتش زخمی شده بود روی زمین خم شده
و دست زخمی کیارش را چسبیده بود. به میان حرفم
پرید و گفت:

-ول کن اون اسلحه رو دختره ی احمق! فکر کردی
فیلمه؟ تو بلد نیستی اونو از اون فاصله نشونه بگیری!
خودتو ناکار می کنی! برو گمشو... زود باش!
نفسی عمیق کشیدم. اسلحه را بالا بردم... و گوشی را
در دست دیگرم... .

دهان هر سه مرد از تعجب باز ماند... نگاهشان روی
گوشی قفل شد. حتی یک نفرشان بی اختیار به سمت
جنبشی کرد و بعد سر جایش متوقف شد. گوشی را در
دستم تکان دادم و گفتم:

-فاصله ش با اسلحه خیلی هم زیاد نیست... ولش کنین
تا گوشی رو خورد خاکشیر نکردم!

مرد زخمی خونی که از صورتش به سمت دهانش
جاری شده بود را تف کرد. صورتش را توی هم کشید
و گفت:

-تو گوشی رو خورد کن تا ببینی چه بلایی سرت می یارم!

فریاد زدم:

-بعدش زنده می مونم که ببینم رئیس تو چه بلایی سرت می یاره؟ شایدم وقتی به سمتم حمله کردی فاصله ت کمتر شد و تونستم تو رو هم بزنم! یالا! ولش کن و بیا!

مرد بار دیگر تفی روی زمین انداخت! پوزخندی به صورت عصبی اش زدم. با لحنی نرم تر گفتم:
-یا این که ولش می کنی و منم گوشی رو سالم تحویل تون می دم!

کیارش غرید:

-شراره... .

تقلا کرد... که خودش را آزاد کند و به من برساند...
بلندتر فریاد زد:

-شراره... نه... .

نگاهم را از او که تقلا می کرد خودش را به من برساند اما سه مهاجم روی زمین قفلش کرده بودند گرفتم... قلبم طاقت دیدنش را نداشت... به مهاجمی که دیگر روی زمین به خود نمی پیچید نگاه کردم. سینه

خیز خودش را به همکارانش نزدیک و نزدیک تر کرد....

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_311

با صدایی لرزان گفت:

-بگیر... گوشی رو بگیرین... بریم... .

نفسش بند آمد و سرش پایین افتاد. سه مهاجم نگاهی رد و بدل کردند. مکثی کوتاه کردند و بعد... آهسته از کیارش فاصله گرفتند. دو نفرشان زیر بغل مهاجمی که روی زمین افتاده بود را گرفتند و کمکش کردند که باری دیگر سرپا شود. مرد زخمی از کیارش فاصله گرفت. دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-زود باش دختر!

نگاهی به کیارش کردم... روی زمین زانو زده و دست هایش را ستون بدنش کرده بود. سرش را پایین انداخته بود. قطرات خون لباسش را به تنش چسبانده و

سیاه کرده بود. لب هایم را بهم فشردم. نگاهم را به
مرد زخمی دادم.

یک دفعه گوشی را به سمتش پرتاب کردم.
بلافاصله اسلحه را با دو دست بالا گرفتم. مرد جستی
زد و گوشی را در هوا قاپید. سریع به سمت پرادوی
سفید عقب نشینی کردند. اسلحه در دستم به شدت می
لرزید. تا پیچیدن ماشین و دور شدنش هم آن را پایین
نیاوردم. وقتی صدای موتور ماشین را از خیابان شنیدم
آن را زمین انداختم.

به سمت کیارش دویدم و در برابرش روی زمین زانو
زدم. آسفالت خونی زانوهایم را خراشید. بدنش می
لرزید و خون از زخم پشت کمرش روی زمین چکه می
کرد. دست های لرزانم را روی شانه اش گذاشتم و
آهسته صدایش زدم:

-کیارش... .

یک دفعه از جا پرید. هینی کشیدم و خواستم خودم را
عقب بکشم که با دست سالمش گلویم را چسبید.
دو دستی به دست نیرومندش چنگ زدم. نگاه وحشت
زده ام در چشم های به خون نشسته اش قفل شد. رنگ
به چهره نداشت و به خودش می لرزید... به زحمت

تعادلش را حفظ می کرد... اما از بین دندان های بهم
قفل شده اش غریب:

-توی... عوضی... .

نفسم به زحمت بالا می آمد... داشتم خفه می شدم...
خون در صورتم جمع می شد... چشم هایم می
سوخت... چنگی به دستش کشیدم و خرخرکنان گفتم:
-کیارش... نه... پاکش... گوشیت... گوشیت... رو...
erase کرده بودم... .

فکش را بهم سایید... فشار دستش بیشتر شد. چشم
هایم سیاهی رفت... فریاد کشید:

-دستم رو... تو می دونستی ماجرای دستم رو؟
کثافت... دستم! از کجا می دونستی؟
فریادش لرزه بر اندام انداخت:
-تو از کجا می دونستی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_312

ناخن هایم را در دستش فرو کردم... به زحمت گفتم:

-روانی... داری... خفه م...
غرید:

-جواب منو بده!

چشم هایم سیاهم می رفت. تقلا کردم خودم را نجات
بدهم اما کیارش رهایم نمی کرد...
دستش لرزید... می دانستم... در آن لحظاتی که احساس
می کردم دنیا پیش چشمم تیره و تار می شود، که
اکسیژن کم می آوردم و قلبم کم مانده بود از سینه
بیرون بزند می دانستم که به زحمت سرپاست. نگاهم
که کم کم تار می شد دست آسیب دیده اش که هنوز
ستون بدنش بود را نشانه رفت. یک دفعه پایم را از
زیر بدنم بیرون کشیدم و ناجوانمردانه ضربه ای
محکم به ساق دست آسیب دیده اش زدم. نفسش در
سینه حبس و مشت دستش یک دفعه شل شد... از
فرصت استفاده کردم و خودم را عقب کشیدم.
دستش رها شد... با صدایی وحشتناک به سرفه
افتادم.... دستم را به گلوی دردناکم بند کردم.
کف دست آزادم را روی آسفالت خاکی گذاشتم و خودم
را وحشت زده ازش دور کردم. خواستم از جایم بلند
شوم که سوزش گلویم شدت گرفت... نفس کم آوردم و
سرفه ای کردم. روی زمین افتادم و سر جایم متوقف

شدم. دستم را به قفسه ی سینه ام فشردم و چشم هایم را بستم. چند بار نفس عمیق کشیدم و بعد... .
نفس نفس زنان به سمت او چرخیدم. ساعد دست سالمش را روی زمین گذاشته و سرش را به آن تکیه داده بود. دست آسیب دیده اش را توی شکمش کشیده بود و صدای نفس هایش نشان می داد که درد می کشد... که زجر می کشد... .

با ناباوری نگاهش کردم... او بیمار بود... یک بیمار روحی روانی! در برابر چشم هایم جان می داد اما این جانش نبود که به آن اهمیت می داد... دستش بود... آن چه که عاشقانه دوست داشت و از دست داده بود... .
تا به آن روز مردی را ندیده بودم که کینه سر تا سر وجودش را گرفته باشد... که برای آن از دنیا و زندگی که هیچ، از جان خودش هم گذشته باشد... نمی دانستم کینه می تواند یک نفر را، یک نفر به ابهت و شخصیت کیارش شمس را به این روز بیاندازد... .

اشک در چشم هایم حلقه زد... نمی دانم از سوزش گلویم بود، از وحشت، از استرس یا... از سر ترحم... .
دست چپم را به گلوی دردناکم بند کردم و به زحمت از جایم بلند شدم. نباید او و کینه اش را دست کم می گرفتم. به خونم تشنه بود! اطلاعاتش را از فرنام

خریده و گوشی را تحویل مزدورهایی که دنبلمان کردند دادم... اگر می توانست از جایش بلند شود قطعا کارم را می ساخت!

وحشت زده به سمت اسلحه ای که رهایش کرده بودم رفتم. خم شدم و بعد از مکثی کوتاه آن را از روی زمین برداشتم. آن ها بر نمی گشتند... کمی طول می کشید تا متوجه شوند محموله ای اشتباه برای فرنام می برند... اما هنوز باید از خودم محافظت می کردم، برای نجاتم از آن مخمصه کاری می کردم... این برابر به خاطر کیارش... شاید مجبور می شدم از خودم در مقابل مرد زخم خورده ای که فکر می کرد بهش خیانت کرده ام محافظت کنم.

نفسی عمیق کشیدم که به سرفه ام انداخت. ریه هایم با آن سرفه به سوزش درآمد... اشک هایم روی گونه هایم ریخت. با پشت دست صورتم را تمیز کردم و با صدایی دورگه که به زحمت درمی آمد گفتم:
-باید از این جا بریم.

زیر لب چیزی می گفت... زمزمه وار:
-تو... خیانت... تو... لعنتی... .

نفسم را با خشم بیرون دادم. خواستم سرش فریاد بزنم که "من بهت خیانت نکردم روانی!"... اما کرده

بودم... مدت ها پیش... اطلاعاتش را از فرنام، از
بزرگترین رقیبش خریده بودم... فهمیده بودم که تا چه
حد به گذشته اش حساس است و آن راز را برای خودم
نگه داشته بودم و حالا... او همه چیز را می
دانست... .

آهسته جلو رفتم. اسلحه را در یک دستم فشردم و
دست دیگرم را با احتیاط روی شانه ی لرزانش
گذاشتم. بدنش زیر بار دستم جمع شد... با لحنی عصبی
گفتم:

-گوشت دیگر اینجا نیست! نه امین خبر داره که
اینجایی، نه حسام و نه هیچ احد الناس دیگه ای! چاقو
خوردی و خون ریزی داری! معلوم نیست اندام های
داخلیت آسیب دیده باشه یا نه! معلوم نیست چند ساعت
فرصت داشته باشی. این چیزها رو می فهمی؟
دستی به گلوی دردناکم کشیدم و صدایم را بالا بردم:
-می تونم همین جا ولت کنم تا این قدر خونریزی کنی
که بمیری... و قسم می خورم که اگه یه بار دیگه
دستت بهم بخوره کاریه که بدون لحظه ای تردید
انجامش می دم! یا این که می تونی اجازه بدی بهت
کمک کنم... .
بریده بریده گفت:

-تو... توی خائن! تو از اولم... با فرنام بودی... .
و نفسش برید. از شدت درد بیشتر توی خودش جمع
شد. فریاد کشیدم:

-من بهت خیانت نکردم لعنتی! می فهمی؟ منو کشیدی
دنبال خودت توی این جهنم... اما گوشیت رو پاک
کردم... کاری به کار من نداشتن، می تونستم کنار
وایستم و خودمو قاتی نکنم اما نجات دادم بی شرف!
حالا هم می خوام از کف خیابون جمعیت کنم... قسم می
خورم کیارش اگه به سمت حمله کنی شلیک می کنم!
قسم می خورم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_313

روی زمین زانو زدم. دست آسیب دیده اش را آهسته
چسبیدم... قلبم محکم در سینه می زد. منتظر بودم که
یک بار دیگر گلویم را بچسبد اما بی حرکت ماند... .

دستش را آهسته کشیدم... خواستم آن را روی شانه ام
بیاندازم که سرش بالا آمد... فکش را بهم می سایید و
رنگش مثل گچ سفید شده بود. لب هایش را بهم فشرد
و فریاد دردآلودش را در گلو خفه کرد. با دست آزادم
صورت مرطوب و یخ کرده اش را چسبیدم. نگاهم را
به چشم هایش دوختم که از درد بسته شد... پلک
هایش را سخت بهم فشرد. یک بار دیگر گردنش خم
می شد... می خواست توی خودش جمع شود و از درد
به خودش بیچد که آهسته گفتم:

-بعدا در موردش حرف می زنیم... قول می دم...
فردا... فردا در موردش حرف می زنیم.

و وحشت زده به او نگاه کردم... دست هایم می
لرزید... اگر چاقو به یکی از اندام های حیاتی اش
آسیب زده بود چه؟ ممکن بود بمیرد... خودش این را
می فهمید؟ گردنش خم شد و روی شانه ام فرود آمد...
سرش را در آغوش کشیدم و دم گوشش لب زدم:
-قول می دم... فقط بذار کمک کنم... بذار نجات بدم...
بینی ام را لا به لای موهای مشکی رنگش فرو بردم و
تکرار کردم:

-بذار نجات بدم...
با صدایی ضعیف گفت:

-دادی... اما... .

سرش را در آغوشم فشردم. با صدایی که رو به خاموش می رفت ادامه داد:

-از پشت ... خنجر زدی... .

نفسی عمیق کشیدم. پلک هایم را روی هم گذاشتم...
کارم را هم ردیف زخمی می دانست که پشتش داشت...
همان زخمی که آهسته و آرام جانش را می گرفت...
ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. متوجه شدم
که لحظه به لحظه ضعیف تر می شود و دیگر توان
حمله کردن به سمتم را ندارد.. نه تنها خیالم راحت نشد
بلکه تنم از شدت وحشت لرزید... یخ کرده بودم... او
داشت جان می داد... می میرد و من... چطور باید او را
به جایی می رساندم؟ باید به اورژانس زنگ می زدم...
باید حرفش را نادیده می گرفتم... امکان نداشت جان
سالم به در ببرد... .

دستش را روی شانه ام انداختم و سعی کردم با لحنی
مصمم و محکم صحبت کنم:

-باید کمک کنی! نمی توانم تا ماشین ببرمت. خودت هم
باید کمک کنی. متوجه شدی؟ می تونی وایستی. درد
داره... اما می تونی... .

لحظه ای مکث کردیم و آهسته از جا بلند شدیم. صدای حبس شدن نفسش را شنیدم... نمی توانست کمرش را راست کند... اما سرپا ماند... آهسته و آرام به من تکیه کرد. کمی از وزنش را روی شانه های من انداخت و من باید اعتراف می کردم که نفسم با این حرکت بند آمد! نگاهم را به ماشین سیاهش با آن شیشه شکسته و درهای باز دادم و به زحمت گفتم:
-نزدیکه... فقط دو متر فاصله داره... فقط... .

سرم را پایین انداختم تا نفسی عمیق بکشم... تا او را سریع تر به دنبال خودم بکشم... نگاهم به قطرات خونی افتاد که از کمرش جاری می شد و روی زمین می چکید... کم مانده بود از حال بروم... .
دستش را به ماشین گرفت. چیزی نمانده بود که یک بار دیگر سر بخورد و روی زمین مچاله شود که به سرعت در ماشین را باز کردم. خودش را داخل ماشین کشید و روی صندلی عقب به شکم خوابید. پیش از آن که در را ببندم دیدم که باری دیگر خودش را مچاله کرد و دستش را به شکمش چسباند. مانتویم را روی دستم کشیدم و صندلی راننده را از تکه های شیشه پاک کردم. به سرعت سوار شدم و اسلحه را روی صندلی دیگر انداختم. نگاهی به ماشینش کردم. مغزم با

سرعتی سرسام آور به کار افتاد... راه انداختن ماشینش هم نمی توانست خیلی سخت باشد... مگر چه قدر با ماشین پدرم فرق می کرد؟

با دست پاچگی ماشین را روشن کردم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم و از جا کنده شدیم... بی اختیار "یا خدا"یی گفتم و پایم را روی ترمز کوبیدم. تیزتر از آن چه توقع داشتم بود و من... تا به حال با ماشین شاسی بلند رانندگی نکرده بودم! با ابعاد ماشینش ناآشنا بودم. لب هایم را بهم فشردم و دور زدم. به سرعت از کوچه ی بن بست خارج شدم.

با استرس خودم را روی صندلی ماشین جا به جا کردم. نگاه وحشت زده ام را به خیابان های تاریک دادم. ماشینش چنان نرم و تیز بود انگار که به جای دست هایم با نیروی ذهنم هدایت می شد و ذهن من سخت آشفته بود! نمی دانستم به کدام سمت بروم... اصلا کجا بودیم؟ باید چی کار می کردم؟

هراسان به سمت عقب برگشتم و نگاهم را به کیارش دادم که پیشانی اش را به صندلی ماشین می فشردم. با استرس گفتم:

-کیارش... باید بریم بیمارستان... .

با صدایی که ضعیف و ضعیف تر می شد گفت:

-بیمارستان نه... خونه م... باید... بریم خونه... یه
پزشک... هست که... کمک می کنه.
آب دهانم را به گلوی خشک شده ام فرستادم و گفتم:
-مسئله پزشکی نیست! تو به تجهیزات بیمارستان هم
احتیاج داری. شاید لازم باشه جراحی بشی... شاید...
شاید به خونه نرسی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_314

کیارش سکوت کرد... صدایش را نمی شنیدم. گوشی
خودم را از کیفم بیرون کشیدم. باید به کسی زنگ می
زدم... از چه کسی کمک می گرفتم؟ راحیل؟ مهدی؟
یا... امین؟

ماشین را کنار خیابان کشیدم و اعلام کردم:
-همین الان به راحیل زنگ می زنم که مهدی رو خبر
کنه.

صدایش بالا رفت:
-نه!

حتی سرش را از روی صندلی برداشت و خودش را بی اختیار به سمت کشید. صورتش از درد توی هم رفت. با صدایی دورگه گفت:

-امین... باید... به امین... زنگ بزنی...
و برای اولین بار در آن شب ناله ای از درد سر داد.
هول زده گفتم:

-شماره ش... شماره ی امین...
سرش یک بار دیگر روی صندلی فرود آمد. فایده ای نداشت... نباید به آن چه تشخیص می دادم شک می کردم... او خودش را به کشتن می داد! باید به سمت بیمارستان می رفتم... علی رغم مخالفت هایش... ممکن بود با بهتر شدن حالش برای این کار مجازاتم کند اما با تمام اتفاقاتی که آن شب افتاد آب دیگر از سرم گذشته بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_315

پس ماشین را به راه انداختم. از آینه نگاهی به کیارش انداختم. از درد به خودش می پیچید... صدای نفس های تندش را می شنیدم... نفسی عمیق کشیدم و گفتم: -کیارش حواست به منه؟ گوش کن! باید یه بار دیگه مثل اون شبی که دستت شکست و بردنت بیمارستان داستان بسازی... اون بار به خانواده ت چی گفتی؟ که تصادف بود؟ این بار هم باید یه داستانی سر هم کنیم. گفتی راه و رسم تون شکایت کردن، وکیل گرفتن و پیش پلیس رفتن نیست اما نمی تونیم سمت بیمارستان نریم.

جوابم را نداد. نگاهم را برخلاف میل از خیابان گرفتم و سریع به او دادم. انگار اصلا صدایم را نشنیده بود. سعی می کرد منظم نفس بکشد، که درد را در وجود خودش خفه کند و به خودش مسلط شود... این را از فک منقبض شده اش می فهمیدم، از عضلات برجسته ی گردنش... که بعد... بلند شود و به سمت من حمله کند؟

امکان نداشت موفق شود. حالش لحظه به لحظه خراب تر می شد. اگر به موقع نمی رسیدیم بدتر هم می شد... خون بیشتری از دست می داد و ممکن بود از حال برود.

پس پایم را روی پدال گاز فشردم. احساس می کردم سرعت ماشین آن قدر بالا رفته که کم کم از کنترلم خارج می شود... پلک نمی زدم، نگاه از خیابان نمی گرفتم و با هر سبقتی که می گرفتم قلبم در سینه به هیجان می آمد. باید نزدیک به بخش اورژانس ماشین را متوقف می کردم، از ماشین پیاده می شدم، کسی را خبر می کردم و بعد به راحیل زنگ می زدم تا شماره ی امین را از مهدی بگیرد. نگاه وحشت زده ام را به خیابان دوختم و این نقشه را بارها و بارها زیر لب تکرار کردم... تکرارش باعث می شد احساس کنم همه چیز مرتب و طبق نقشه ست... که جای نگرانی نیست و برنامه ای وجود دارد... که حس نکنم چه قدر وحشت زده و دست تنهام... و آن چیزی که این بار به تنهایی سینه به سینه اش درمی آمدم مرگ و زندگی کیارش بود... .

اگر موفق نمی شدم... اگر روی دستم می ماند و...
جانم را از دست می داد... .

احساس می کردم قلبم در دهانم است... جواب بقیه را باید چطور می دادم؟ مادرش... پدرش... امین و کسانی که برایش کار می کردند... دست لرزانم را از فرمان جدا و عرق سرد نشسته روی پیشانی ام را پاک کردم.

با خودم چطور باید کنار می آمدم؟ اگر زودتر دست به کار می شدم... اگر بهش نمی گفتم که محمد بهم پیغام داده... اگر همراهش نمی شدم... اگر به نحوی می توانستم جلوی برنامه ی آن شب را بگیرم... اگر می توانستم او را نجات بدهم و موفق نمی شدم چه؟ درست مثل ریحانه... .

احساس کردم ضربه ای سخت به سرم وارد شد... دنیا دور سرم چرخید... ریحانه... مثل... ریحانه... . لب هایم را بهم فشردم. نباید به این فکرها میدان می دادم... نباید اجازه می دادم یک بار دیگر روحم را تسخیر کنند و قلبم را به بازی بگیرند... نقشه ای داشتم، همه چیز طبق برنامه بود... بیمارستان... اورژانس... راحیل... امین... .

اما فشارم پایین و پایین تر می افتاد... لرزش بدنم چنان شدت گرفته بود که به زحمت دست هایم را کنترل می کردم... این بار هم دیر دست به کار شدم، نتوانستم کاری بکنم و یک نفر دیگر از دست می رفت... یک نفر که نمی دانم چرا اما بهش اهمیت می دادم... . به سمت عقب چرخیدم و با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:

-کیارش... تحمل کن... چیزی نمونده... .

بیمارستان... اورژانس... راحیل... امین... همه چیز مرتب بود!

چنان با سرعت پیچیدم که نزدیک بود فرمان از زیر دستم سر بخورد. نفسی عمیق کشیدم. دست هایم را به فرمان محکم تر کردم... می رسیدیم... و او نجات پیدا می کرد. با صدایی خشدار گفتم:

-کیارش... داریم می رسیم... روزی که اون بلا سر دستت اومد رو یادت می یاد؟ نجات پیدا کردی، یه بار دیگه قوی تر از قبل برگشتی و همه شون رو ناکار کردی. این بار هم همینه کیارش... تحمل کن. به بیمارستان که برسیم تمومه. این بار هم قوی تر برمی گردی و... .

به سمتش چرخیدم و نگاهی کوتاه به او کردم که از درد به صندلی ماشین چنگ می زد... پیشانی اش را به صندلی فشرد و نفسی عمیق کشید که به ناله ی دردناکی ختم شد. سرش به سمت چرخید. چشم های سیاهش به نگاهم قفل شد و غرید:

-شراره... دعا کن... دعا کن که مرخص نشم... که دستم بهت برسه... کارت تمومه... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_316

به سمت خیابان چرخیدم. نفسم را با خشم بیرون دادم. لب هایم را بهم فشردم. نگاهم را به خیابان دوختم و با عصبانیت گفتم:

-لعنت بهت کیارش! تو و این ذهن مریضت! من بهت خیانت نکردم. چرا نمی فهمی؟

و نیم نگاهی به اسلحه ای کردم که روی صندلی به سمت در سر خورده بود... .

بیمارستان... اورژانس... راحیل... امین... و بعد... دیگر هیچ جای این شهر برای من امن نبود... راه فراری از دست او نبود... دنبال می آمد... مثل همان روزی که پایین خانه ام سر و کله اش پیدا شد و من را به خانه اش کشاند. چیزی برای مبادله داشتم و حالا... دستم خالی بود و او... زخم خورده بود، از پشت از من خنجر خورده بود... چه چیزی را باید با زخم التیام ناپذیر او تاخت می زدم؟ چیزی در این دنیا یاری برابری با درد او را نداشت... .

نگاه هراسانم را برای لحظه ای به او دادم... که
دستش را در شکمش جمع کرده بود... دستی که زخمی
نبود، درد نمی کرد و آسیب ندیده بود... درد او فراتر
از زخم چاقویی بود که در کمرش داشت... درد از رفتن
رویاهایش بود... درد از بین رفتن زندگی اش...
چشمم به ساختمان بیمارستان که افتاد ذهنم از هر
فکری پاک شد... ماشین را کنار خیابان رها کردم... به
سمت اورژانس دویدم... اورژانس... راحیل... امین...
و بعد... باید فکری به حال خودم می کردم...
هیچ چیز سر جایش نبود... هیچ نقشه ای در کار نبود.
نمی توانستم خودم را فریب بدهم چرا که من... کاملاً
تنها بودم...
**

کنار ماشین و لبه ی جدول نشسته بودم... اسلحه را در
کیفم جا داده و حالا کیفم را دو دستی چسبیده بودم.
دست هایم به شدت می لرزید. کسی دنبال مان نمی آمد،
دیگر کسی حمله نمی کرد... چیزی برای تصاحب وجود
نداشت اما دیر یا زود به سراغم می آمدند... دور و
بری های کیارش... چرا که با فرنام داد و ستد کرده و
گوشی موبایلش را تحویل داده بودم... دور و بری های

فرنام... چرا که گوشی را پاک کرده بودم و ممکن بود دست شان دیگر به بخشی از آن اطلاعات نرسد... روزهایی را به خاطر آوردم که می خواستم بی طرف بمانم، که نه دشمن کیارش باشم و نه رو در روی فرنام قرار بگیرم. روزهایی که هر کدام به شیوه خودشان سعی می کردند من را به تیم خودشان بکشند و حالا... دشمن هر دو بودم!

حالا فرنام را با خودم نداشتم که به جنگ کیارش بروم، کیارش را نداشتم که با تکیه به او با فرنام رو به رو شوم. خودم بودم و خودم....

دیر یا زود برای هرکسی چنین روزی پیش می آمد... که دستش به هیچ جایی بند نباشد، هیچکس نتواند کمکش کند و کاملاً تنها باشد... فکر می کردم بعد از ریحانه دیگر هرگز در این موقعیت قرار نگیرم اما حالا یک بار دیگر احساس می کردم در این دنیا کاملاً تنهام... و دست هایم می لرزید... قلبم لحظه ای آرام و قرار نداشت. احساس می کردم سرم از شدت درد ممکن است منفجر شود. چشم هایم را به زحمت باز نگه داشته و کیف را دو دستی چسبیده بودم... به اسلحه ای فکر می کردم که در کیف داشتم...

صدای گام هایی را شنیدم که بهم نزدیک و نزدیک تر می شدند. امین آمده بود؟ پیدایم کرده بود؟ خودم با او تماس گرفته بودم... راحیل شک کرده بود... پرسیده بود مگر با کیارش کجا رفته ام و وقتی شارژ باتری گوشی کیارش تمام شده چه کار واجبی با امین دارد؟ سکوت کرده بودم تا او مجبور نباشد بیش از این جلوی مهدی نقش بازی کند... مکالمه ام با امین اما کوتاه بود. آدرس را داده بودم و حالا شاید صدای قدم های او بود که نزدیک و نزدیک تر می شد... .

به دو مردی نگاه کردم که رو به رویم متوقف شدند. قد بلند و چهار شانه... با تعجب به اندام سیاه پوششان نگاه کردم. بی اختیار خودم را عقب کشیدم... به عمرم مردهایی با آن هیکل از نزدیک ندیده بودم! با خودم فکر کردم آدم های فرنام یا کیارش؟ کدام زودتر به سراغم آمده بودند؟

یک نفرشان سر طاسی داشت و یک طرف صورتش انگار به شکل عجیبی شکسته بود. نیمی از ابرویش رفته و گوشه ی چشمش به سمت پایین کج شده بود. مرد دیگر موهای کوتاه و گوش های شکسته ای مثل گوش کشتی گیرها داشت... آهی کشیدم... چرا که فهمیدم آدم های کدام دسته هستند! مبارزهای سابق

که حالا مثل نگهبان شخصی دور و بر کیارش را گرفته بودند... .

مرد طاس به سمت آمد و گفت:

-خانم امانی شمایی؟

از جایم بلند شدم. آن طور پخش شده کف زمین در مقابلشان احساس ضعف می کردم. کیفم را باری دیگر دو دستی گرفتم و گفتم:

-شما؟

مرد طاس گفت:

-حسام هستم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_317

کیفم را محکم تر چسبیدم. او باید خانه ی کیارش می ماند. اینجا چی کار می کرد؟ با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:

-شما نباید اینجا باشی!

دست هایش را برای آرام کردنم بالا آورد و گفت:

- همه چیز مرتبه خانوم امانی!

صدایم بی اختیار بالا رفت:

- مرتب؟

با آرامشی که به نظر نمی رسید چندان دوام داشته باشد گفت:

- خطر برطرف شده و اشخاص مطمئنی حواسشون به اونجا هست. چیزی پیش شما هست که من باید تحویلش بگیرم؟

گوشم از صدای ضربان بی امان قلبم پر شد. چه چیزی را؟ اسلحه را؟ گوشی کیارش؟ از جان من چی می خواست؟ حالا می فهمیدم چرا پستش را به دست آدم های مطمئنی سپرده و آن جا را ترک کرده... که در شرایطی که کیارش نمی تواند حفاظت از بخشی از اطلاعاتش را برعهده بگیرد او این کار را انجام دهد....

خودم را بی اختیار جمع کردم و گفتم:

- متوجه منظورتون نمی شم! چی رو به شما تحویل بدم؟

بهتر نبود زپ کیف را بکشم و دستم را روی اسلحه بگذارم؟ ضامن این کوفتی کجا بود؟ می توانستم قبل از آن که حسام با دو گام فاصله یمان را به صفر برساند

ازش استفاده کنم؟ حسام نگاهی عجیب بهم کرد و گفت:

-کیارش چیزی بهتون نداد که...
پلک هایم را بهم فشردم. آهسته گفتم:
-گوشی موبایلش... .

همراه حسام سری تکان داد. آهی کشیدم و گفتم:
-چرا تحویل داد. دنبال مون بودن. توی یه کوچه
گیرمون انداختن و دیگه نه راه پس داشتیم نه راه
پیش. چهار نفر بودن. قبل از این که کیارش به سرش
بزنه و باهاشون دست به یقه بشه گوشی موبایلش رو
تحویل داد. فکر کرد که می تونه حریفشون بشه...
حسام با همان نصفه ابرو اخمی کرد که احساس کردم
زانوهایم به دنبالش شل شد و زبانم بند آمد. با لحنی
محکم گفت:

-کیارش از پس خودش برمی یاد!
شگفت زده نگاهش کردم. او برخلاف امین فکر نمی
کرد که کیارش آن آدم گذشته نیست... شاید هرگز باور
نکرده بود که قهرمان رینگ شان دیگر توانایی های
سابق را ندارد.

نگاهم میخ قد و بالایش شد! اما شاید او که زمانی
مبارز بود این را بهتر می فهمید... و حق با او بود...

کیارش حریف شان شد... هرچند که یک دستش آسیب دیده بود، که به گمان امین آن مرد همیشه پیروز مسابقات نبود... .

سری تکان دادم و گفتم:

- مسلح بودن. حریفش نشدن و چاقو کشیدن. یکی شون دورتر ایستاده بود و اسلحه داشت.

بی اختیار کیف حاوی اسلحه ام را به خودم چسباندم. همراه حسام زیرلب غرید:

- کثیف بازی کردن... .

حسام با نیم نگاهی خشمگین جواب همراهش را داد و آهسته گفت:

- جوابشو می گیرن.

رو به من گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟ اسلحه کشیدن؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_318

عرق سرد نشسته روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم. برایش همه چیز را گفتم... که چطور چاقو کشیدند، شوکر را کجا پیدا کردم، تهدید کردند دستش را می شکنند و دیگر تعلل نکردم... نگاهشان کردم و دیدم که فکشان قفل و نگاه شان تیره و تار شد... رگ روی پیشانی حسام به طرز خطرناکی برجسته شده بود... شاید بهتر بود در فرصتی که این دو گروه به حساب هم می رسیدند پا به فرار بگذارم! آهسته گفتم:

-کیارش... گوشیش را قبل از پیاده شدن از ماشین به من داد که... که فکر کنم توی همچین موقعیتی تحویل شما بدم ولی... مجبور شدم گوشی رو بهشون بدم. چشم های گرد شده از تعجب شان را که دیدم فهمیدم کارم تمام است! سریع گفتم:

-گوشی رو پاک کردم! پاک کردم و دستشون دیگه به تمام اطلاعات نمی رسه... اما... .

همراه حسام گامی به سمت برداشت و گفت:
-تو دیوونه شدی؟ همین طوری اطلاعات رو دادی بهشون؟

بی اختیار گامی به سمت عقب برداشته بودم! هرکاری کردم نتوانستم به پایم فرمان بدهم که به جای سابقش

برگردد و صلابتم را حفظ کند! در عوض اخمی کردم و گفتم:

-کار دیگه ای نمی تونستم بکنم... می خواستن دستش رو بکشند... بعدش هم نوبت من می رسید و منم برخلاف دوست عزیزت نمی تونم از خودم دفاع کنم. می داشتم جلوی چشمم تیکه پاره ش کنن و بعد گوشی رو با اطلاعات کامل و دست نخورده از چنگم دربیارن؟ کارشون با کیارش که تموم می شد سراغ من می اومدن! بهتر بود مقاومت کنم و بعد گوشی را تر و تمیز از چنگم دربیارن یا کیارش رو نجات بدم و حداقل نصف اطلاعات رو از دسترسشون خارج کنم؟ اوه البته چرا! می تونستم یه کار دیگه کنم... می تونستم خودمو درگیر نکنم... به کیارش چیزی نگم تا به کل از ماجرای این شب خبردار نشه و تمام تون رو سورپرایز کنن.

نگاهی مشکوک رد و بدل کردند! خودم هم به حرفی که می زدم مطمئن نبودم اما بعید می دانستم آن دو نفر هم تا به آن لحظه پی به جزئیات این ماجرا برده باشند. قبل از آن که همراه حسام جوابم را بدهد حسام دستش را بالا آورد و ساکتش کرد. رو به من گفت:

-خانوم امانی... شاید تنها کاری که می شد کرد همین بود. تصمیم در این مورد با کیارش. ممکنه به شما حق بده اما... کیارش یه سری دستورات مشخص در مورد کارش داره... که اطلاعات کاریش به خودش ارجحیت داره!

سرم را بالا گرفتم و به سردی گفتم:
-من برای کیارش کار نمی کنم و از ایشون دستور نمی گیرم. اگه هم دچار این توهم شده که من براش کار می کنم شاید بهتر بود که قوانین و مقررات کاریش رو برام می فرستاد که امضاش کنم!

حسام رو به همراهش کرد و با صدایی آهسته گفت:
-برو سمت بیمارستان. حواست به کیارش باشه.
همراهش نگاهی ناراضی حواله ی حسام کرد و با گام هایی سنگین دور شد. حسام دستی به چانه اش کشید.
مکثی کرد و بعد... سرش را بالا گرفت. با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

-شما برای کیارش کار نمی کنی و وظیفه تون این نیست که نجاتش بدین، که اطلاعاتش رو حفظ کنین و خودتونو درگیر این کار کنین. لطف کردین و هرکاری از دست تون برمی اومد انجام دادین. من اینو می فهمم اما شاید بهتر باشه خودتون رو برای رو به رو شدن با

کیارش آماده کنین. احتمالش زیاده که بابت این
قضیه... .

جمله اش را کامل کردم:
-به حسابم برسه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_319

پوزخندی زد. نفسی عمیق کشیدم و اجازه ندادم دلهره
و ترسم را از چهره ام بخواند. در عوض گفتم:
-توی بیمارستان مجبور شدم یه داستانی سر هم کنم.
شاید بهتر باشه شما هم بدونین که حرف هامون چند تا
نشه. گفتم که من و کیارش از مهمونی برمی گشتیم و
کیارش می خواست منو برسونه خونه که یه پرادوی
سفید برامون مزاحمت ایجاد کرد. درگیری لفظی پیش
اومد و دنبال مون کردن... توی یه خیابون خلوت
گیرمون انداختن و درگیری فیزیکی ایجاد شد. برای
همین کیارش چاقو خورد... ازم شماره ی پلاک ماشین
رو خواستن و منم فقط لحظه ای رو یادم می یاد که

ماشین پیچید تا از کوچه خارج شه... چند تا عدد
آخرش یادم بود و گفتم. یه مامور گزارشش رو نوشت
و ظاهرا باید برم کلانتری که... .

حسام سری به نشانه ی رد حرفم تکان داد و گفت:
-از این جا به بعدش رو بسپرین به وکیل کیارش.
نفس راحتی کشیدم. دست کم مجبور نبودم با مامور
قانون چشم تو چشم شوم و دروغ بگویم. حسام مکثی
کرد. باری دیگر چانه اش را لمس کرد... انگار برای
زدن حرفی دودل بود. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-مطمئنم که همه چیزو برام تعریف کردین؟
ضربان قلبم بالا رفت. سعی کردم آرام و منظم نفس
بکشم و خودم را نیازم. چیزهای زیادی برایش تعریف
کرده بودم اما تمامش را نه... مشکل کجا بود؟
اشاره ای به گردنم کرد و گفت:

-لازم نیست خشونت اونا رو از ما پنهون کنین. متوجه
شدم که مجبور شدین گوشی رو بدین. کار درست همین
بود که پاکش کنین. اون اطلاعات به روش های خاص
خود کیارش محافظت می شن و به راحتی نمی شه
ازشون استفاده ای کرد.

قلبم در سینه فرو ریخت. بی اختیار دستی به گردنم
کشیدم. احتمالا جای دست های کیارش روی گردنم

مانده بود. پلک هایم را بهم فشردم. حسام با لحنی محکم ادامه داد:

-مطمئن باشین جوابش رو پس می دن!
لبخندی تلخ روی لبم نشست و زمزمه کردم:
-مرسی... .

اما رد دست های آن ها نبود... رد دست کسی بود که دیگر نباید دستش به من می رسید! که در بیمارستان برای نجات جانم به هر دری می زدند و اگر جان سالم به در می برد برای من هیچ خوب نمی شد... .
هنوز فرصت داشتم... کمی... قبل از برخاستن کیارش از تخت بیمارستان و بهبودی کاملش... قبل از آن که به حرف بیاید و برای همکارهایش از خیانتم بگوید... قبل از این که فرنام به این نتیجه برسد که پاک کردن آن اطلاعات کار من بوده... .
کمی فرصت داشتم که برای نجات جانم کاری کنم... باید از کجا شروع می کردم؟

**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

به خانه که رسیدم حتی چراغ ها را هم روشن نکردم. همان طور که پاهایم را روی زمین می کشیدم به سمت اتاقم رفتم. برای چند لحظه در اتاق روی تخت نشستم و به تاریکی که احاطه ام کرده بود زل زدم... به تمام چیزهایی که نمی دیدم... نمی دانستم... نمی شناختم... دستم را در کیفم بردم و اسلحه ی سرد و سنگین را لمس کردم. چشم هایم را بستم و به صدای ضربان قلبم که انگار تمام اتاق را پر کرده بود، گوش دادم. بعد از مکثی، کشوی تخت را کشیدم و اسلحه را میان حوله هایم جا دادم و بعد... خودم را روی تخت رها کردم. انگار تب داشتم... صورتم می سوخت... سرم نبض داشت و قلبم لحظه ای آرام نمی گرفت. برای چند لحظه به هیچ چیز فکر نکردم... ذهنم خالی بود اما نمی دانستم چرا قلبم آرام و قرار ندارد و بعد... انگار در میان تاریکی اشکالی در برابرم پدیدار شد. می توانستم کیارش را ببینم که پیشانی اش را به صندلی می فشرد. دستش را مثل عضوی از دست رفته به شکمش گرفته بود. لباس خونیش به تنش چسبیده بود. روی تخت غلت زدم و به حالت یک جنین دراز کشیدم. چشم هایم

کاملاً باز بود... او را می دیدم که نه از درد جسمی بلکه از خاطره ی آن زخم قدیمی درهم می شکست... سرش را روی شانه ام احساس می کردم... صدای رو به خاموشی اش را می شنیدم... "از پشت خنجر زدی"...

دستم را به چشم های تبارم فشردم. سعی کردم تمامش را از ذهنم پاک کنم. به خودم یادآوری کنم که او در بیمارستان و تحت مداواست... که گزارش را داده ام و دیگر کاری نمانده که انجام نداده باشم... که همه چیز تحت کنترل حسام است و می توانم با خیال نسبتاً راحتی استراحت کنم.

اما به محض پایین آوردن دستم باری دیگر آن اشکال محو در تاریکی موج زدند و پیش چشم نقش بستند. به خاطر آوردم که حتی خودم هم از ضعفش سوء استفاده کرده بودم... که به ساعد دست آسیب دیده اش ضربه زده بودم... مگر ممکن بود که دختری مثل من که بیست تا پله را به زحمت بالا می رفت از چنگ مبارزی مثل او به این راحتی خلاص شود؟ نابودش کرده بودند... و او هیچ وقت با این ضعف کنار نیامده بود... دستش را مثل کودکی بیمار و ضعیف به خودش چسبانده بود... .

احساس ضعف می کردم. کم کم عرق سرد روی تنم می نشست. با این زخم ها آشنا بودم... زخم هایی سر بسته که خون ریزی نمی کردند، در ظاهر جان کسی را تهدید نمی کردند... اما هرگز بهبود پیدا نمی کردند.. آهسته و آرام در روح آدم ها ریشه می دواندند و از درون تباه شان می کردند. ریحانه هم آن زخم ها را روی دستش داشت... ریحانه...

مسخره اش کرده بودم... که در خرداد ماه زیر فرم مدرسه لباس آستین بلند به تن دارد... که از گرما به خودش می پیچید... که بعد از هفده سال زندگی هنوز نمی فهمید کدام لباس برای چه فصلی ست. آستینش را به شوخی بالا دادم... جای زخم هایش نفس در سینه ام حبس کرد... یادگار امیربهادر...

اولین بار بود که رد سوختن سیگار را روی تن کسی می دیدم. جای جای دست هایش کبود بود... زرد... بنفش... سیاه! هیچ وقت نتوانستم پیش خودم تصور کنم با باقی تنش چه کرده بود...

کیارش هم مثل او بود... دست زخمی اش... مثل ریحانه...

ریحانه با آن زخم ها در دریا غرق شد و کیارش در خونس...

می توانستم به ریحانه کمک کنم... پیش از رفتن به سمت دریا به یک نفر زنگ زده بود، به من... که حتی جوابش را هم نداده بودم. آن امتحان سنجش لعنتی... رتبه ی زیر بیستم... و ماه ها بعد با چشم های اشک آلود به دیوارهای دانشگاه نگاه می کردم و با خودم زمزمه می کردم که عجب بهایی دادم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_321

سال ها بود که در خیالم به آن شب برمی گشتم... تلفن را برمی داشتم و به سوی او می شتافتم. در آغوشش می گرفتم و در گوشش زمزمه می کردم که چند ماه دیگر همه چیز تمام می شود... که با هم از این شهر می رویم... از امیربهادر دور می شویم... در تهران با هم خانه ای می گیریم، خودمان کار می کنیم و مستقل می شویم... که دیگر مجبور نیست زیر سایه ی سنگین خانواده ی کنترلگر و سنتی اش تن و بدنش بلرزد... که دیگر هر روز و هر لحظه امیربهادر سر راهش

سبز نمی شود... که زخم های تنش محو می شوند و
درد به فراموشی سپرده می شود...
اما تلفن را جواب نداده بودم... با دیدن چهره ی عصبی
مادرم که نگران درس هایم بود بی خیالش شدم و سرم
را در کتاب هایم فرو بردم.
حالا هر بار پام به خانه می رسید از روی بالکن باید
نگاهم را به دریا می دادم... به صدای دیوانه وار موج
هایش گوش می دادم...
قلبم در سینه سنگین و سنگین تر می شد... دستی به
صورت تب دارم کشیدم. آب دهانم را به زحمت به
گلویم فرستادم... حالم لحظه به لحظه خراب تر می شد.
من حال درستی نداشتم... می دانستم... تنها خودم می
دانستم... و فرنوش... از بین تمام این آدم ها،
فرنوش... می دانست که ضعفم کجاست، دردم
کجاست... می دانست که برای همین به آن دخترک
بینوا، شقایق، کمک کردم... که با همین استدلال به این
نتیجه رسید که به او هم کمک می کنم، که برای همین
برای نجات الناز می روم... نتوانسته بودم برای
ریحانه کاری کنم و هرگز خودم را نبخشیدم... دیگر
نمی توانستم به درد کسی که به آخر خط رسیده بود بی

توجه بمانم... می دانستم که مردن کس دیگری را تاب نمی آورم....

سالیان سال بود که حالم خراب بود... بیمار بودم و هیچکس نمی فهمید، هیچکس به کمک نیامد... حتی خودم هم برای خودم کاری نکردم....

زمزمه کردم... آهسته رو به تاریکی اعتراف کردم... از بین این همه فرنوش... اما نه... فرنوش که نه... فرنام بود که فهمید....

دنیا دور سرم چرخید. فرنام بود که ته و توی ماجرا را درآورد... تمامش را کنار هم چید و فهمید.... آهی کشیدم و باری دیگر پلک های داغم را به هم فشردم... فقط من می دانستم و او....

او می دانست نمی توانم بی تفاوت بمانم... می فهمید که با کیارش همراه شدم و تا آخرش را بی کم و کاست می خواند... بهتر از خودم با آن حال خرابم.... بارقه ای از امید دلم را آهسته و آرام روشن کرد... این بار بی تفاوت نماندم، با این که می توانستم.... این بار دیر نرسیده بودم، به موقع آن جا بودم.... سرم را زیر برف فرو نکرده بودم... تلاشم را کرده و موفق شده بودم....

نتوانستم دست کمک ب سمت ریحانه دراز کنم اما...
کیارش را نجات داده بودم...
در تاریکی به تصویر محو و مات پیش رویم لبخند
زدم... قطره اشکی از چشمم روی گونه ی داغم فرو
ریخت... شاید دیگر لازم نبود که شرمنده باشم، که
عذاب بکشم... ذره ای کوچک از کوتاهی ام را با نجات
جان کس دیگری جبران کردم... با نجات دادن کیارش
شمس...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_322

صدای باز شدن در را شنیدم. چراغ هال روشن و
باریکه ی نورش از در نیمه باز اتاقم گذشت و تاریکی
اتاق را شکافت. تصاویر پیش رویم از هم پاشید.
صدای سرفه ی کوتاه راحیل و به دنبالش غرغره‌هایش
را شنیدم. طولی نکشید که به سمت اتاق ها آمد. کمی

در اتاقم را باز و بلافاصله من را در آن تاریکی روی تخت دید. تکیه به چهارچوب در داد و گفت:

-کی رسیدی شری؟

و چراغ را روشن کرد. نور چشم هایم را زد. صورتم را توی هم کشیدم و چشم هایم را با دست پوشاندم. بلافاصله صدای هول زده ی راحیل بلند شد:

-پات چی شده؟

ناله ای کردم. پیراهنم کوتاه تر از آن بود که زخم روی زانویم را بپوشاند. راحیل با گام های بلند به سمتم آمد و گفت:

-خوردی زمین؟ تو کوچه؟ کجا رفتین مگه؟

دست هایم را ستون بدنم کردم و بالا تنه ام را به زحمت از تخت کندم. با صدایی گرفته گفتم:

-ولش کن راحیل... چیزی نیست.

اما راحیل دست بردار نبود. اشاره به گردنم کرد و گفت:

-این لکه های قرمز روی پوستت چیه؟ چرا یه طوری شدی؟ مریضی؟ تو که حالت بد نبود!

دستی به گردنم کشیدم. لعنتی به کیارش و ذهن مریضش فرستادم... به پوست حساس خودم! سرسری گفتم:

-یه کم تب دارم. خوبم راحیل! می خوام استراحت کنم!
که راحیل ترجیح داد نشنیده بگیرد. دستی به پیشانی ام
کشید و با تعجب گفت:

-چه قدر داغی!

بلافاصله دستش به سمت کیف دستی اش دراز شد و
گفت:

-بذار تا مهدی دور نشده بگم برگرده. بیاد و ببریمت
دکتر.

از جا پریدم. دستش را گرفتم و با عصبانیت گفتم:
-ول کن راحیل! لازم نیس.

یک بار دیگر آن نگاه متعجبش را به من داد و گفت:
-چه قدر یخی!

شانه ام را گرفت. تکانم داد و گفت:

-بگو ببینم چی شده! کیارش کاری کرده؟ تو رو
مستقیم آورد اینجا و رفت یا اینکه...

آهی کشیدم. با چشم های تنگ شده به لکه های روی
پوستم نگاه کرد و گفت:

-وایستا ببینم... اینا شبیهه...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و بعد نگاهش را از گردنم
کند و به چشم هایم داد. بلافاصله نگاهم را دزدیدم.

نفس خشم آلودش را بیرون داد و با صدایی دورگه گفت:

-مگه من دستم به این مرتیکه ی کثافت نرسه! بی شعور... کثیف... هرزه... بهش نمی یاد این قدر خشن باشه! فکر می کردم خیلی جنتلمن باشه! هیچ وقت نمی فهمی! بدبختی اینه که نمی فهمی تا وقتی تجربه ش کنی!

با حالتی گیج و ویج نگاهش کردم و گفتم:
-چی رو نمی فهمی؟

اشاره ای به سر و وضعم کرد و تقریبا فریاد زد:
-همین رو! اینا همیشه پشت ظاهر پولدار و تمام و کامل شون یه روحیه ی کثیفی دارن که...
کم کم متوجه منظور راحیل می شدم... فهمیده بود که جای دست کیارش روی گردن من است... سر و وضعم هم اصلا مرتب نبود و به این ترتیب بدترین نتیجه ممکن را گرفته بود!
اخم کردم و گفتم:
-عجب فکر منحرفی داری راحیل... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_323

بی توجه به من با عصبانیت گوشی موبایلش را برداشت و شماره ی مهدی را گرفت. با خشم گفت:
-بذار بیاد که با ماشین ببریمت درمانگاهی جایی!
بعدش هم من به حساب اون مردک بیمار می رسم!
با عصبانیت داد زدم:

-راحیل ما کاری نکردیم! اصلا کیارش بالا نیومد! چی داری برای خودت می سازی؟
شکلکی با صورتش درآورد و گفت:
-خواهشا انکار نکن! کاملا مشخصه! منو بچه فرض کردی؟

دستی به صورت تدارم کشیدم. در همین موقع تماس برقرار شد و راحیل با عصبانیت گفت:
-مهدی! دور بزن و برگرد. یه کار واجبی پیش اومده...
نه... نه... من خوبم... شراره حالش خوب نیست...
چیزی نیست... فشارش افتاده. بیا ببریمش درمانگاه...
چی می گی؟ ... چی؟ معلومه که به خاطر ماشینت زنگ

زدم! این وقت شب که نمی تونم اسنپ پیدا کنم یا به
یاشار زنگ بزنم!

ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. با خودم فکر
کردم مهدی با این درجه از صداقت راحیل چطور کنار
می آید؟ راحیل تماس را قطع کرد و دست به کمر در
برابرم ایستاد. با لحنی مواخذه گر گفت:

-بگو ببینم! اومد اینجا زخم و زیلت کرد یا رفتن
خونه ی اون؟

چپ چپ نگاهش کردم و با لحنی تحقیرآمیز گفتم:
-چیه؟ می ترسی همسایه ها شنیده باشن؟

بعد دستم را به نشانه ی رد کردن قضیه در هوا تکان
دادم و گفتم:

-خوب گوش کن راحیل و وسط حرفم نپر! ماجرا به کل
یه چیز دیگه ست... و می دونی چیه؟ اصلا خیلی مهمه
که توام در جریانش باشی.

و قبل از آن که راحیل نوکم را قیچی کند. برایش همه
چیز را تعریف کردم... از پیغام های محمد گرفته تا
همراهی ام با کیارش... از تعقیب و گریز و درگیری
فیزیکی... تا حمله ی کیارش به سمتم، رفتن به سمت
بیمارستان و سر رسیدن حسام... .

همه چیز را گفتم به جز این که اسلحه را برداشتم و حالا آن اسلحه در فاصله ی یک متری مان در کشوی تختم پنهان شده... .

راحیل با دهان باز نگاهم کرد... چند لحظه طول کشید تا بتواند خودش را جمع و جور کند. بی هیچ حرفی ، با شانه های پایین افتاده از اتاق بیرون رفت. مانتویم را درآوردم و روی تخت انداختم. دستی به گردنم کشیدم که پوستم را به سوزش انداخت. موهایم را دور و برم پخش کردم تا گردنم را از دید مخفی کند... به دنبال راحیل به سمت هال رفتم. سرم گیج می رفت و به سختی تعادلم را حفظ می کردم. تکیه ام را به دیوار دادم و نگاهم را به راحیل دوختم که روی یکی از کاناپه ها نشسته و چانه اش را به دستش تکیه داده بود. نگاه خیره اش را به فرش دوخت و زیر لب گفت: -ما که... ما که همه مون خونه ی مهدی بودیم. محمد چرا فکر کرد تو اونجا ممکنه تو خطر باشی؟ چون کیارشم اونجا بود؟

بعد دوباره به سمت من چرخید و با تعجب نگاهم کرد. گفت:

-کنه این دورهمی مسخره شون به خاطر این بوده که همه مون رو اونجا جمع کنن که توی دست و پاشون

نباشیم... یا شاید میخواستن تو خطر نباشیم... یا شاید
میخواستن حمله کنن همه مون رو با هم بکشن... یا
شاید... .

دستی به سرم کشیدم. احساس می کردم شقیقه هایم
دچار بحران هویت شده اند! نقششان را با نقش قلبی
که در سینه داشتم اشتباه گرفته و با تمام قدرت می
تپیدند تا خون را به اندام های حیاتی بدنم برسانند! کم
مانده بود سرم منفجر شود. در همین موقع راحیل
بشکنی زد و من از جا پریدم. هیجان زده گفتم:
-مهدی یه چیزی نشون کیارش داد... یادته؟ تا وارد
مهمونی شدیم فهمیدیم که همه شون دارن یه چیزی رو
از کیارش مخفی می کنن. مهدی کیارش رو در جریان
قرار داد که باعث شد کیارش عصبی شه.
چشم هایم را تنگ کردم. حق با او بود... آهسته گفتم:
-یه چیزی روی گوشی موبایلش!
در همین موقع زنگ خانه را زدند. مهدی رسیده بود!
من و راحیل نگاهی جدی رد و بدل کردیم. راحیل از
جایش بلند شد. مانتو و شالش را به کناری انداخت.
شانه هایش را عقب داد و با لحنی محکم گفت:

-فکر کنم وقتش شده که یه بار دیگه تو این خونه از
یکی حرف بکشیم! اون دفعه نوبت یاشار بود و این
دفعه... نوبت مهدی!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_324

کاملاً با او موافق بودم. باید خودم را جمع و جور می
کردم. دستی به پیشانی داغم کشیدم و گفتم:
-فکر کنم چاره‌ی دیگه‌ای نداشته باشیم. پس راحیل...
وقتی اومد توی خونه تو بکشش سمت آشپزخونه تا
من درو قفل کنم. بعد دیگه به هر روشی که شده باید
ببینیم چی به کیارش نشون داده.
راحیل سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. به سمت
اتاق تاریکم رفتم و در را هم پشت سرم بستم. تکیه‌ام
را به دیوار دادم و احساس کردم که صدای ضربان قلبم

را می شنوم. دست هایم را مشت کردم و سعی کردم افکارم را مرتب کنم اما آن قدر خسته و مریض احوال بودم که به زحمت سرپا مانده بودم. طولی نکشید که صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه و به دنبالش صدای آهسته ی مهدی را شنیدم:

-چی شده؟ شراره کی رسید خونه؟
راحیل با لحنی تند گفت:

-من چه می دونم! وقتی اومدم، خونه بود. حالش خیلی بد به نظر می رسید.
بعد از مکثی کوتاه گفت:

-فکر کنم بیدار باشه... ممکنه صدامون رو بشنوه. یه لحظه بیا این ور....

و صدایش دور و دورتر شد. ظاهرا به سمت آشپزخانه رفته بود. گوش هایم را تیز کردم. به جز صدای ضربان دیوانه وار قلبم صدای دیگری نمی شنیدم. به آرامی در اتاق را باز کردم و پاورچین به سمت هال رفتم. صدای آهسته ی راحیل و مهدی را از آشپزخانه می شنیدم. راحیل همان طور که کتری را روی گاز می گذاشت، می گفت:

-... این دوستت کیارش یه چیزیش هست!

مهدی که به چهارچوب در تکیه داده و نگاهش به
راحیل بود گفت:

-تو از اول شمشیرت رو برای کیارش از رو بستی!
در خانه را قفل کردم و کلید را از پشت در برداشتم.
مهدی با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل به سمت
من چرخید و با دیدنم به وضوح از جا پرید. با چشم
های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-تو که اینجا! حالت بهتره؟ می خوای لباس بپوشی
بریم درمانگاه؟

جوابش را ندادم. با خونسردی کلید را در جیب پیراهنم
انداختم. با گام هایی کوتاه به سمت آشپزخانه رفتم.
راحیل یکی از صندلی ها را عقب کشید و رو به مهدی
گفت:

-بشین! باهات کار داریم!

اخم های مهدی توی هم رفت و گفت:

-این مسخره بازی ها چیه؟

راحیل بازوی مهدی را کشید و او را به داخل آشپزخانه
راهنمایی کرد. حالا من جای مهدی را در درگاه پر کرده
و دست به سینه تکیه ام را به چهارچوب در داده بودم.
گفتم:

-قرار نیست تو چیزی بپرسی و ما جواب بدیم، قراره
ما بپرسیم و تو جواب بدی!
به زور و اجبار راحیل روی صندلی نشست. پوزخندی
به من زد و با تمسخر گفت:
-چه غلطا!

دستی به شقیقه ام کشیدم و گفتم:
-امشب اصلا شب خوبی نداشتم. حوصله ی بازی
ندارم! راحیل رو هم که می شناسی! پس بهتره عین
آدم جواب بدی و تمومش کنی.
مهدی با عصبانیت رو به راحیل کرد و گفت:
-چتون شده امشب؟ منو سر کار گذاشتی؟ قضیه ی
درمانگاه الکی بود؟
راحیل دست به سینه بالای سر مهدی ایستاد و گفت:
-نه! الکی نبود... زنگ زدم بهت چون حال شراره
خوب نبود. تماس رو که قطع کردم فهمیدم چه اتفاقی
براش افتاده. تو می دونستی امشب برای کیارش نقشه
ای دارن و گذاشتی شراره با کیارش بره؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

مهدی با چشم های تنگ شده به راحیل نگاه کرد و گفت:

-کی برای کیارش نقشه داره؟

راحیل به سمت مهدی خم شد و گفت:

-خودتو به اون راه زن! امشب یه مشت مزدور مسلح بهشون حمله کردن!

چشم های مهدی یک بار دیگر گرد شد. سرش به

سرعت به سمت من چرخید و با ناباوری گفت:

-کی؟ چطوری؟ کیارش کجاست؟

و دست در جیب شلوار جینش کرد و گوشی موبایلش

را بیرون کشید. با همان لحن سردم گفتم:

-زحمت نکش! گوشیش خاموشه!

مهدی با نگرانی به من نگاه کرد و بعد به راحیل چشم

دوخت. مکثی کرد و... از جایش بلند شد. قاطعانه گفت:

-من باید برم ببینم چی شده!

راحیل دستش را روی شانه ی مهدی گذاشت و گفت:

-دو تا سوال ساده جواب بده بعد هر جا که دوستی

داشتی برو!

مهدی با عصبانیت دست راحیل را کنار زد و گفت:

-الان وقت این بچه بازیاست؟ باید برم ببینم حال
کیارش چطوره!

و خواست از آشپزخانه بیرون بزند که راحیل با یک
حرکت سریع رو به روی مهدی قرار گرفت و راهش را
سد کرد. گفت:

-تو نگران دوستتی و منم نگران دوست خودم! شانس
اوردم که الان صحیح و سالم اینجاست! یه عده تعقیب
شون کردن... .

مهدی وسط حرف راحیل پرید و با بی صبری گفت:
-شما دو تا هنوز نفهمیدین شغل کیارش چیه؟ خیلی
وقتا به خاطر کارش یه همچین درگیری هایی پیش می
یاد. هیچکس هم از چیزی خبردار نمی شه. یه حادثه
ست... اتفاق!

راحیل با لحنی توبیخ آمیز گفت:
-که تو ازش خبر داشتی! یه چیزی روی گوشیت نشون
کیارش دادی که عصبیش کرد.

مهدی با حالتی عصبی دستی صورتش کشید. خنده ای
عصبی سر داد و گفت:

-وای از دست شما دخترا و حساسیت تون به گوشی
موبایل پسرها!

راحیل که از شدت خشم رنگ عوض کرده بود داد زد:

-می خندی؟ این وسط چیز خنده داری وجود داره که
من نمی بینم؟ به چه اجازه ای به من انگ یه آدم سبک
مغز رو می زنی که فکر و ذکرش محتویات گوشی
دوست پسر بی لیاقتشه؟ جون دو نفر آدم امشب به
خطر افتاده بود! اون وقت طوری رفتار می کنی انگار
من یه آدم عادی با یه رابطه ی عادی و نگرانی های
معمولم! اون گوشی مسخره ت رو همین الان درمی
یاری و به من همون چیزی رو نشون می دی که به
کیارش نشون دادی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_326

برخلاف انتظارم مهدی بی هیچ حرفی گوشی موبایلش
را به سمت راحیل گرفت. چیزی نشانش داد و با لحنی
طلب کار گفت:

-همین بود مشکلت؟ برای این حبسم کردی و خواستی
ازم حرف بکشی؟ الان مشکلت حل شد؟

راحیل در سکوت به صفحه ی گوشی زل زد. اخم
هایش توی هم رفت. با دیدن چهره ی راحیل دلسرد
شدم. فهمیدم که مسئله ی خاصی نبوده یا دست کم
برای ما دو نفر هیچ معنی خاصی نداشته. آهی کشیدم
و خواستم عقب گرد کنم که راحیل گفت:
-خب حالا این مرتیکه ی گنده کی هست که از زندان
آزاد شده؟

مهدی گوشی موبایلش را پایین آورد و گفت:
-ابی.

راحیل شانه بالا انداخت و با بداخلاقی گفت:
-یه جوری می گی ابی انگار مثل اون ابی حامدی
خواننده معروفه و تا اسمش می یاد همه باید بشناسن!
درست توضیح بده ببینم!
مهدی چپ چپ نگاهش کرد و با خنده ی تمسخرآمیزی
گفت:

-بین یه عده ابی سرایی درست مثل ابی حامدی
معروفه.

راحیل با همان لحن تند گفت:
-پیش کی؟

اما من احساس کردم که این اسم در گوشم انعکاس پیدا
کرد... در تمام فضای خانه پیچید، درها را باز و خانه

را از سرما پر کرد. دستم را روی قلب بی قرارم گذاشتم
و با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:
-سرایی؟ فامیلیش سرایی بود؟ یعنی... یعنی که... با
الناز نسبتی داره؟

این بار چشم های راحیل گرد شد و دهانش باز ماند.
مهدی نگاه از راحیل گرفت و به من داد. مکثی طولانی
کرد. انگار می خواست قضیه را پیش خودش سبک و
سنگین کند و ببیند می تواند در این مورد حرفی بزند یا
نه. آهسته گفت:

-آره... می شه برادر الناز.

دستی به پیشانی ام کشیدم. برای همین کیارش به هم
ریخته بود... برادر الناز از زندان آزاد شده بود و دیگر
فقط محمد نبود که به دنبال الناز می گشت. با خودم
فکر کردم عجب خانواده ی پردردسری! یکی
خبرنگاری جنجالی و دیگری زندانی بود! بیخود نبود
که پدر و مادر محمد چندان موافق با این وصلت
نبودند. خوشحال شدم که راحیل پیش قدم شد و پرسید:
-جرمش چی بوده؟

مهدی به نشانه ی بی اهمیت بودن ماجرا دستش را در
هوا تکان داد و گفت:

-چیز خاصی نبوده! یه جورهایی تمام کاسه کوزه ها سرش شکسته بوده! البته آزاد شدنش یه کم عجیب هست ولی خب... دیر یا زود این اتفاق می افتاد. با سر اشاره ای به کتری که جوش آمده بود کرد و گفت:

-یه چایی لیپتونی چیزی دم دستتون نیست؟ گلوم خشک شد.

و با خونسردی خودش را روی صندلی رها کرد. راحیل در یکی از کابینت ها را باز کرد و اولین بسته ای که به دستش رسید، یعنی هات چاکلت من، را برداشت. اعتراضی به این عمل ناشایستش نکردم. در عوض گفتم:

-یکی هم برای من بریز!

رو به روی مهدی که با گوشی موبایلش سرگرم و صدای دینگ دینگ پیغام ارسال کردن و دریافت کردنش بلند شده بود نشستم. گفتم:

-اتفاقا به نظر می رسه چیز خاصی باشه! به خاطر اینکه کیارش با دیدنش عصبی شد!

مهدی نه تنها جوابی نداد بلکه نگاهش را هم از گوشی نگرفت. راحیل که لیوان ها را در سینی می چید ناگهان کتری را در سینک رها کرد. من و مهدی از جا پریدیم.

با تصور اینکه دستش را سوزانده از جایم بلند شدم اما
راحیل به سمت مهدی چرخید و گفت:

-وایستا ببینم! کاسه کوزه ی چی سرش شکسته بود؟
با این هیکلش بهش می خورد که زمانی ورزشکار
حرفه ای چیزی باشه... نکنه ربطی به ماجراهای قدیم
کیارش و مبارز بودنش داره؟ ابی هم یه مبارز بود؟
مثل کیارش؟

مهدی که انگار بهش برخورد بود چپ چپ نگاهش
کرد و با عصبانیت گفت:

-مثل کیارش؟! حرفتو نشنیده می گیرم! اون عنتر به
خوابم نمی دید که به پای کیارش برسه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_327

راحیل بشکنی زد و گفت:

-شراره گفت که وقتی تشکیلات شون برچیده شد کاسه
کوزه ش رو سر چند نفر شکستن و راهی زندان شون

کردن... یه سری از مبارزها، درسته؟ پس اِبی هم
جزوشون بود!

دستی به چانه ام کشیدم. جور در می آمد! پس الناز به
این ترتیب با تشکیلات زیرزمینی آشنا شد و از آن
گزارشی تهیه کرد... چرا که برادر خودش آن جا
مشغول بود... گزارشی که باعث بسته شدن آن
تشکیلات و به زندان افتادن برادرش شد! لبم را به
دندان گرفتم. برای اولین بار تمایلی عجیب برای
شناختن الناز و فهمیدن داستان زندگی اش پیدا کردم...
به نظر می رسید زندگی خودش هم با چنین فراز و
نشیب هایی سوژه ی خوبی برای یک گزارش باشد!
تنها یک چیز جور در نمی آمد... با شک و تردید گفتم:
-اگه داستان اینه... پس... کیارش چرا عصبی بود؟
کسایی مثل حسام الان دور و بر کیارش و باهاش
برای رسیدن به یه هدف مشترک همکاری می کنن...
چرا حساب اِبی سواست؟ به خاطر دزدیده شدن الناز؟
به نظر می رسه خب الناز، اِبی و کیارش یه زمانی تو
یه جبهه بودن!

مهدی با عصبانیت گوشی موبایلش را روی میز
انداخت و گفت:

-شما دو نفر چرا از این قضیه بیرون نمی کشین؟ دیگه
زیادی در مورد مسائلی که بهتون ربط نداره اطلاعات
دارین!

من و راحیل نگاهی معنا دار بهم کردیم و راحیل
پوزخندی به مهدی زد. مهدی نگاهی هشداردهنده به
من و راحیل کرد و گفت:

-دیگه یه کلمه هم در این مورد حرفی نمی زنم! قضیه
ی اِبی هیچ ربطی به امشب نداره. بذارین با امین حرف
بزنم ببینم چی شده! هرچی بوده نمی تونسته کار اِبی
باشه که یه قرون پول نداره و تازه هم از زندان آزاد
شده و نمی دونه کی به کیه.

چنگی زد و گوشی موبایلش را از روی میز برداشت.
شماره ای گرفت و رو به من گفت:

-کیارش مستقیم رفت خونه ش؟

نگاهی به راحیل کردم. این بار من سبک و سنگین می
کردم که چه حرفی را بزنم و چه حرفی را برای خودم
نگه دارم. عاقبت گفتم:

-امشب اوضاع خیلی خوب پیش نرفت... کیارش هم...
بیمارستانه!

مهدی گوشی را پایین آورد. با ناباوری نگاهم کرد و
گفت:

-کیارش؟ بیمارستان؟

بی اختیار خودم را به سمت هال کشیدم و گفتم:
-بهم گفت که روش کارشون این نیست که پلیس و
بیمارستان و وکیل و قانون رو درگیر کنن اما حالش
خوب نبود. نمی تونستم ریسک کنم... پس رسوندمش
ببیمارستان. حسام هم بعد یه ساعت خودش رو رسوند
و الان پیش کیارشه.

مهدی کف دست هایش را به چشم هایش فشرد. راحیل
دست به کمر پشت سرش ایستاد و با لحنی عاری از
همدلی و دلسوزی گفت:

-خب حالا! نمی خواد وانمود کنی عمیقا ناراحت شدی!
شماهایی که می دونین دور و برتون چه خبرهاییه نباید
ما رو این قدر راحت قاتی ماجراهاتون کنین. متوجهی؟
ولی وقتی قاتی مون می کنین باید ما رو هم در جریان
بذارین. تویی که می دونستی کیارش همچین موقعیت
خطرناکی داره نباید اجازه می دادی دنبال من و شراره
بیاد... نباید می داشتی شراره باهاش برگرده.

مهدی دستش را پایین انداخت و با عصبانیت گفت:

-من از کجا می دونستم این طور می شه؟

به سرعت رو به من کرد تا چیزی بپرسد که راحیل
دست به سینه ایستاد و گفت:

-ولی یه چیزهایی می دونستی... برای همین ما رو دور هم جمع کردی! تو و علیرضا و امین خیلی وقت ها با هم فوتبال نگاه می کنین. بعضی وقتا توی دورهمی هاتون بهزاد یا حتی کیارش هم هستن... اما هیچ وقت ما رو دعوت نمی کردی. همون اوایل یه بار ازت پرسیدم ماجرای این دورهمی هاتون چیه؟ گفتی جو مردونه ست برای همین دعوت نمی کنی. مهدی از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت: -تو اعتراض کردی و برای همین این دفعه دعوت کردم که ببینی جدا خبری نیست. نفس در سینه ام حبس شد... به سرعت فهمیدم یک جای کار می لنگد. بی اختیار گفتم: -نه ماجرا این نیست!

مهدی به سمت برگشت و نگاهی حواله ام کرد که مختصر و مفید می گفت "چرند نگو بچه و ساکت بمون!". گامی به سمتش برداشتم و گفتم: -یه نفر بهت گفته بود که ما رو دعوت کنی... نمی دونم چرا می خواستی همه رو یه جا جمع کنی ولی به خاطر حرف راحیل نبود. اون روز که صاحب خونه داشت شیرآلات آشپزخونه رو تعمیر می کرد راحیل ازت خواست بیای اینجا که تو خونه با یه مرد تنها نباشه.

توی اتاق راحیل یه ساعتی منتظر شدی و پیش خودت
فکر کردی که توجه کسی بهت جلب نمی شه برای
همین با کسی تلفنی صحبت می کردی... من تازه
رسیده بودم خونه و یه بخش از حرفات رو شنیدم... یه
نفر بهت در مورد من و راحیل چیزی گفت. گفتی که
راحیل مسئله ای نیست ولی شراره... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_328

مهدی برخلاف انتظارم سکوت کرد. نگاهش را مستقیم
به من داده بود اما پلک نمی زد... در صورتش نوعی
هوشیاری حس می کردم... انگار زنگ خطر برایش به
صدا درآمده بود. راحیل از پشت سر مهدی حرکت کرد
و کنارش ایستاد. گفت:
-کی بهت گفت مارو دعوت کنی؟ که همه مون رو جمع
کنی؟
مهدی سرش را پایین انداخت و گفت:

-ماجرا این نیست... .

نگاهش را می دزدید. به نظر می رسید اگر هم ماجرا چیز دیگری باشد قصد نداشت آن را با ما در میان بگذارد. از نگاهش که به سرعت این طرف و آن طرف را نشانه می گرفت متوجه شدم که با او رفتن این ماجرا آشفته شده. سریع گفتم:

-پس چیه؟ یه نفر بهت گفت این دورهمی رو ترتیب بدی... بهت گفت مهمونا کی باشن و همون موقع بهمون حمله کردن.

من و راحیل نگاهی رد و بدل کردیم. می دانستیم که اگر مهدی را تحت فشار قرار بدهیم کنترلش را از دست می دهد و اطلاعات را فاش می کند. راحیل که متوجه نقشه شده بود به تندی گفت:

-کیارش بهت سفارش کرد ما رو دعوت کنی؟ بعد خودش وسط کار می خواست فرار کنه و جایی بره؟ ما برای چی توی دست و پاش بودیم؟ به یاد حرفی افتادم که راحیل پیش از آمدن مهدی زده بود. گفتم:

-می خواست دور هم جمع شیم که توی دست و پا نباشیم یا می خواست همه مون رو خیلی خوشگل با هم گیر بندازه؟

راحیل با بی صبری گفت:

-گوشیت رو بده من! توی حافظه ی تماس هات
مشخص می شه کی اون روز زنگ زده بود دیگه!
مهدی اما گوشی را در دستش فشرد و چیزی نگفت.
نگاهی هشداردهنده به راحیل انداخت. دست هایم را
مشت کردم و گفتم:

-مهدی... گوشی رو بده بهش!

راحیل قدمی تهدیدآمیز به سمتش برداشت و گفت:
-وقتی ماجرای خاصی در میون نباشه مثل ماجرای اِبی
گوشیت رو جلوی چشمم می گیری... اما حالا دریغ می
کنی. ازم نخواه فکر کنم خبر خاصی نبوده!

مهدی از بین دندان های بهم قفل شده اش غرید:
-داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی! حواست باشه!
راحیل چنگی به بازوی مهدی زد و گفت:

-اگه بخوام می تونم گوشیت رو بگیرم... می دونی که
اگه بخوام می تونم! پس با زبون خوش تحویلش بده!
مهدی نگاهی نگران حواله ی راحیل کرد. بعد از مکثی
کوتاه گوشی را در دست راحیل گذاشت. نفس راحتی
کشیدم اما راحیل گوشی را در هوا تکان داد و گفت:
-قفلش رو باز کن. گوشی قفل به چه دردم می خوره؟

مهدی یک بار دیگر خنده ای عصبی سر داد. دست هایش را بالا برد و قدم زنان از راحیل دور شد. گفت: -می تونی گوشی رو ازم بگیری اما نمی تونی مجبورم کنی که پسوردش رو بهت بگم! راحیل نگاهی خشمگین به مهدی انداخت. مهدی خنده کنان و به آهستگی از راحیل فاصله گرفت. ناگهان به سمت خیز برداشت. دستش را دور گردنم حلقه کرد و من را بین خودش و راحیل قرار داد. قلبم در سینه فرو ریخت. برای دومین بار در آن شب نفسم بند آمد. پیش از آن که راحیل به سمتش بدود با خشونت چنگی به جیب پیراهنم زد. در همان حالت خفگی و شوک هم متوجه شدم که کلید را در کسری از ثانیه قاپید. دستش را از دور گردنم رها کرد و من را به شدت به سمت راحیل هول داد. پیش از آن که راحیل موفق شود جا خالی بدهد با شانه محکم به قفسه ی سینه اش خوردم. هر دور به عقب پرت شدیم و کمر راحیل به صندلی آشپزخانه اصابت کرد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

راحیل به همراه صندلی محکم زمین خورد و من روی شکمش فرود آمدم. مهدی را دیدم که مثل برق از آشپزخانه بیرون زد. سریع غلتی زدم و با اینکه نفسم به زحمت بالا می آمد فریاد زدم:
-راحیل! بگیرش! کلیدو برداشت!

راحیل سریع از روی زمین بلند شد و به سمت هال دوید اما صدای کوبیده شدن در آمد که خبر از خروج مهدی می داد. روی زمین نیم خیز شدم و راحیل را دیدم که دستگیره را کشید.... اما مهدی در خانه را از پشت قفل کرده بود! راحیل مشتی به در زد و فریاد کشید:

-لعنتی!

دستی به گردن دردناکم کشیدم... زیرلب ناسزایی نثار مهدی کردم. گوشی مهدی را دیدم که در آن گیر و دار از دست راحیل رها شده و روی زمین فرود آمده بود. ناله کنان آن را از روی زمین برداشتم. ابله! گوشی موبایلش را جا گذاشته بود!

راحیل شتاب زده به سمت کیفش رفت و کلید خودش را بیرون کشید. تلاشش بی فایده بود. مهدی کلید من را پشت در جا گذاشته بود. راحیل لگدی به در خانه زد و ناسزایی رکیک داد.

نگاهی به صفحه ی گوشی و ضدخشش که در اثر سقوط شکسته بود انداختم. هنوز درخواست پسورد می کرد. در همین موقع راحیل وارد آشپزخانه شد و با لحنی شتاب زده گفت:
-تو حالت خوبه؟

نگاهش روی گوشی مهدی ثابت ماند. سریع به سمت آمد و جیغ زد:

-شراره خاموشش کن! زود باش!
گوشی را هول زده در دستم چرخاندم. راحیل بلندتر فریاد زد:

-لپ تاپش توی ماشینه! الان از راه دور پاکش می کنه!
به یاد دینگ دینگ پیغام دادن هایش افتادم. نگاهم را به صفحه ی گوشی دادم و بله... دیتای گوشی روشن بود. فایده ای نداشت که تلاش کنم آن را خاموش کنم. برای این کار نیاز به پسورد داشتم. آهی کشیدم و از سر ناچاری گوشی را خاموش کردم. راحیل کنارم روی زمین زانو زد و با امیدواری گفت:

-می شه هکس کرد و قفلش رو باز کرد... مگه نه؟
خواستم دستی به صورتم بکشم که متوجه درد کشنده
ای در آرنج دستم شدم... معلوم نبود در آن گیر و دار
به کجا خورده بود. صورتم را از شدت درد توی هم
کشیدم و گفتم:

-فکر نمی کنم... به محض اینکه گوشیش آنلاین شه
تمام اطلاعات از روش پاک می شه.
گوشی را روی دامن پیراهنم رها کردم و دست در دناکم
را چسبیدم. راحیل روی زمین سرد آشپزخانه چهارزانو
نشست و تکیه اش را به کابینت داد. لب هایش را بهم
فشرد و گفت:

-چه غلطی کرده بود که نمی خواست بگه؟ کیارش چی
توی سرشه؟

از شدت درد اشک در چشم هایم جمع شد. نفسی عمیق
کشیدم و گفتم:

-کیارش بهش زنگ نزده بود... اگه کیارش بود راحت
می گفت که کیارش می خواست اونجا جمع مون کنه تا
در مقابل خطرات اون شب از مون محافظت کنه اما من
سرپیچی کردم و باهاش رفتم... ماجرا اما این نبود...
برای همین در رفت... چون کسی که بهش زنگ زده
بود کیارش نبود!

راحیل به سمت خم شد و با تعجب نگاهم کرد. گفت:
-چی می گی شراره؟

لبم را به دندان گرفتم. پاهایم را زیر دامن پیراهن جمع کردم و به لیز خوردن و افتادن گوشی توجهی نشان دادم. دستی به زانوی زخمی ام که با تا شدن به سوزش درآمده بود کشیدم و گفتم:

-فرنام ... اگه غلط نکنم کار فرنام بود... اون ازش خواست که همه مون رو اونجا جمع کنه. محمد با خبر دادن به من کارشو خراب کرد. فرنام گفته بود که یه جاسوس دیگه داره....

آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم و گفتم:

-محمد فقط یه معامله با فرنام کرده بود... مثل هر خریدار دیگه ای....

با پشت دست چشم هایم را خشک کردم و وحشت زده گفتم:

-راحیل... مهدی جاسوس فرنام بود....

پایان فصل سوم

ساعت شش و نیم صبح بود که به یاشار پیغام دادیم و ازش خواستیم که بیاید خانه ی ما و در را باز کند. تا صبح پلک روی هم نگذاشتیم. هر کدام روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدیم و نگاه مان را به سقف دادیم. من در ذهنم کسانی را لیست می کردم که باید از دست شان فرار می کردم... و کم کم به این نتیجه می رسیدم که هیچ جا وجود ندارد که بتوانم خودم را گم و گور کنم و دست کسی بهم نرسد...

می توانستم پیش پدر و مادرم برگردم اما... کیارش اطلاعات خوبی از پدرم داشت و برایش کاری نداشت که خودش را به آن جا برساند و ضمن بهره مند شدن از آب و هوای خوب شمال به حساب من هم برسد! می توانستم با یک ماشین سواری خودم را به شمال برسانم، شبانه کلید ویلای عمویم در ییلاق را از خانه یمان کش بروم و خودم را تا اطلاع ثانوی آن جا مخفی کنم. در آن ییلاق دور افتاده که نه آنتن درست و

حسابی داشت و نه جاده ی آباد جایم امن بود... حتی اگر کسی می دانست که کجام و می خواست سراغم بیاید احتمالا برای پیدا کردن آن ییلاق ده بار در جاده گم می شد.

اما نقشه ی بهتری داشتم... باید همین جا می ماندم! نباید مثل یک مجرم پا به فرار می گذاشتم و این فرضیه که جدا ریگی به کفشم هست را در ذهنشان تقویت می کردم. باید موضع را پیش کیارش حفظ می کردم! او در زندگی سابق من سرک کشید و من هم همین کار را با او کردم... تلاش کرده بود من را از فرنام دور کند و من هم جانم را نجات داده بودم... ضمن این که حالا گوشی موبایل جاسوسش را هم پیش خودم داشتم! هرچه حساب می کردم می دیدم کیارش بهم بدهکار هم هست! باید صبر می کردم تا در یک موقعیت مناسب به دیدنش بروم که خون بیشتری به مغزش برسد و بهتر بتواند فکر کند! باید بهش ثابت می کردم در مورد اشتباه کرده.

اما فرنام... در این مورد هیچ نظری نداشتم. احساس می کردم فرنام را اصلا نمی شناسم... کی واقعا او را شناخته بود؟ شاید فقط کیارش... تا حدودی... .

آن چیزی که ضربان قلبم را بالا می برد و بی قرارم می کرد فرنام بود... احتمالا تا حالا فهمیده بود که ماجرا از چه قرار است. بعید نبود که همین حالا هم در حال طرح نقشه ای برای من باشد... اما پیش از آن واقعیت دردناکی را فهمیده بودم. فرنام مثل کیارش نبود... فرنام بهتر از کیارش آدم ها را می شناخت. به راحتی پی به عمیق ترین و پنهان ترین احساساتشان می برد و آن ها را به هر جهتی که می خواست هدایت می کرد... کیارش به اطرافیانش مثل امین و حسام مسئولیت واگذار می کرد و فرنام به طرز عجیبی به خودش تکیه داشت... و فراتر از تمام این ها... فرنام شرافت کیارش را نداشت...

در همین فکرها بودم که بالاخره یاشار سر رسید. در خانه را برایمان باز کرد و خنده کنان وارد شد. با دیدن قیافه های پف آلود من و راحیل خنده اش شدت گرفت. در را پشت سرش بست و روی دسته ی کاناپه نشست. با شوق و ذوقی وصف ناپذیر گفت:

-جان من بگین کی حالتونو این طوری گرفت! کی تو خونه ی خودتون حبس تون کرد؟

من و راحیل فقط چپ چپ نگاهش کردیم. عجب سوژه ای دستش داده بودیم! یاشار رو به راحیل کرد و گفت:

-کی بوده که هوس کرده سر به سر تو بذاره؟ از
همچین دختر رشید و بی اعصابی نترسید؟
راحیل پایش را از روی کاناپه بلند کرد و لگدی به
پهلوی یاشار زد. یاشار تعادلش را از دست داد و از
روی دسته ی کاناپه پایین افتاد. همان طور که خودش
را جمع و جور می کرد خنده کنان گفت:

-فقط زورت به ماها می رسه! نمی گین کی بود؟
من و راحیل در سکوت بهم نگاه کردیم. می دانستیم تا
جوابی نگیرد دست از سرمان برنمی دارد. با شنیدن
یک جواب پیش پا افتاده هم حس فضولیش ارضا نمی
شد. ترجیح می دادم اسمی از مهدی برده نشود و همه
چیز مسکوت باقی بماند تا زمانی که خبرها را خودم به
گوش کیارش برسانم. پس جنجالی ترین، بعیدترین و
احمقانه ترین جواب ممکن را بهش دادم:
-کیارش!

سر راحیل از روی کاناپه بلند شد و نگاهی متعجب به
من کرد... انگار به سلامت عظم شک کرده بود! یاشار
از شوک این جواب چند ثانیه سکوت کرد. باری دیگر
روی دسته ی کاناپه نشست و گفت:
-چشم مامان و باباتون روشن!

پای راحیل یک بار دیگر برای ضربه زدن به پهلوی
یاشار بلند شد که یاشار به موقع از جا پرید و خودش
را از راحیل دور کرد. ریز خندید و گفت:
-اگه آدم قرار باشه به خاطر آوردن پسر به خونه
توبیخ بشه پس چه بهتر که طرفش کیارش شمس
باشه! حداقل به ریسکش می ارزه! خوشم اومد از طرز
فکر شراره... پات چرا زخمی شده؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_331

راحیل چشم غره ای به من رفت که لباسم را با یک
شلوارک جین سرمه ای و تی شرت قرمز عوض کرده
بودم. با عصبانیت گفت:
-تو نمی خوای ما رو از دیدن پر و پاچه ی زخمیت
محروم کنی؟
اخمی کردم و گفتم:
-خب پارچه روی زخم کشیده می شه و دردم می گیره.
این طوری یه کم هوا می خوره و بهتر می شه.

می دانستم نگرانی او از دیده شدن این زخم این است
که یاشار پی به کل ماجرا ببرد اما هیچ جای نگرانی
نبود! با خونسردی رو به یاشار گفتم:
-دیروز از تاکسی که پیاده شدم پام گرفت لب جدول و
خوردم زمین. چیزی نیست.

یاشار جوابی بهم داد که متوجه اش نشدم. گوشی
موبایلم زنگ می زد و ضربان قلبم چنان اوج گرفته
بود که یک لحظه حواس پنجگانه ام را به کل از دست
دادم... با حالتی گنگ به صفحه ی گوشی نگاه کردم...
محمد از جان من چی می خواست؟
تماسش را رد کردم. نمی خواستم جلوی یاشار ریسک
کنم. بهم ثابت کرده بود که تا چه حد دهان لق است.
یاشار کفش هایش را درآورد و گفت:
-صبونه چی دارین؟

از ته دل آهی کشیدم. حق با راحیل بود... که حالا با
حالتی حق به جانب نگاهم می کرد. گفته بود که نمی
شود فقط به یاشار بگوییم در را باز کند و بعد پی
کارش برود! حالا مجبور بودیم صبحانه هم در خدمتش
باشیم. راحیل از جایش بلند شد و گفت:

-بساط املت داریم... من می گم املت رو تو درست کن
یاشار! املت های تو خیلی خوبه. املت و لیمو ترش و
بربری... قشنگ مثل املت های زیرجه!

با این تشبیه راحیل کم مانده بود تشنج کنم! چطور به
خودش اجازه می داد املت های یاشار را با زیرج
مقایسه کند؟ به یک عمر خاطره ی دانشجویی با آن
املت ها کند زد! یاشار غرغرکنان به سمت آشپزخانه
رفت و گفت:

-آرزو به دل موندم تو این خونه با من مثل یه مهمون
رفتار شه!

با ورود یاشار به آشپزخانه سریع از جایم بلند شدم.
آهسته در گوش راحیل گفتم:

-حواست به یاشار باشه... محمد دوباره بهم زنگ زده.
راحیل هم هوشیار شد و سر جایش نشست. سری به
نشانه ی فهمیدن تکان داد و به سرعت به سمت
آشپزخانه رفت.

در اتاق را پشت سرم بستم و شماره ی محمد را گرفتم.
روی تخت نشستم و دستی به زانوی دردناک و زخمی
ام کشیدم. محمد بلافاصله جواب داد:

-سلام خانوم امانی. من شرمنده م که بد موقع زنگ
زدم.

چشم هایم را تنگ کردم و به فرش چشم دوختم. بعد همه ی اتفاق هایی که شب گذشته افتاده بود این چیزی بود که بابتش احساس شرمندگی می کرد؟ پوزخندی زدم و گفتم:

-خواب نبودم. مسئله ای نیست.

مکثی کوتاه کرد. آن قدر که به سرم زد فریاد بکشم " زنگ زدی سکوت کنی که من صدای نفس هات رو بشنوم؟" اما پیش از آن که به حرف بیایم گفت:
-حقیقتش... می خواستم در مورد دیشب باهاتون صحبت می کنم. می خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه.

لب هایم را بهم فشردم. این بار من مکث کردم. حساب شده گفتم:

-چرا باید حالم بد باشه؟

تعارف را کنار گذاشت و گفت:

-شنیدم که حال کیارش مساعد نیست. خواستم مطمئن شم اتفاقی برای شما نیفتاده....

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم... شب قبل، تماس او ماجرا را عوض کرده بود اما نمی توانستم تصمیم بگیرم این تغییر به نفع مان تمام شده بود یا به ضررمان. محمد ادامه داد:

-می شه همدیگه رو ببینیم؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_332

من که استرس و بی خوابی بدجوری روی اعصابم اثر گذاشته بود با لحنی تند گفتم:

-این همه اصرار برای دیدن من چیه؟ دیشب می خواستین با زبون بی زبونی منو از یه ماجرای که اصلا نمی دونم چرا داخلش بودم دور نگه دارین.

امروز این اصرار برای چیه؟
صدایش لرزش خفیفی داشت:

-برای این که مطمئن شم حالت خوبه... .

آهی کشیدم. خوشحال شدم... از ته دل... که حرفش دلم را نلرزاند... که توانستم به راحتی به خودم مسلط شوم، و ا نروم و با شنیدن این حرفش ضعف نکنم!
سری تکان دادم و گفتم:

-من خوبم. اونی که وضعیتش جای نگرانی داره
کیارشه!

حالا او بود که آه می کشید... که نمی دانست با من
عصبی و بداخلاق چه کند. گفت:

-من بابت اتفاقی که برای کیارش افتاد متاسفم.
قرارمون این نبود.

سعی کردم لحنم معمولی به نظر برسد:
-کدوم قرار؟

اما او بحث را عوض کرد و گفت:

-اگه می شد حضوری ببینمتون در مورد خیلی چیزها
می تونستیم صحبت کنیم.

سکوت کردم... سکوتی طولانی. نمی توانستم به او
اعتماد کنم، همراهش راه بیفتم و در شهر بگردم اما به
خودم یادآوری کردم که او شب پیش همه چیز را
عوض کرد... شاید کاری کرده که سخت از آن پشیمان
است. تا همراهش نمی شدم نمی فهمیدم.

متوجه شدم خودم را در وضعیتی گرفتار کردم که با
نفهمیدن، ناآگاه ماندن اوضاع و احوالم بهتر نمی شود.
پس قبول کردم!

از جایم بلند شدم. نگاهی به موهای پریشان و صورت
پف کرده و رنگ پریده ام کردم. موهایم را به سرعت و

با کم ترین میزان توجه اتو کشیدم. کمی آرایش کردم تا دست کم رنگ و روی درستی داشته باشم. یک لباس یقه اسکی بی آستین سرمه ای رنگ پوشیدم تا هم گردنم پوشیده شود و هم از گرما خفه نشوم. مانتو پاییزه ی سفید رنگی پوشیدم و کشوی شال و روسری ام را بهم ریختم تا چیزی پیدا کنم که خیلی گرم نباشد. اصلا قصد نداشتم شبیه آدم آشفته و لرزانی به نظر برسم که اتفاقات شب قبل ترس را به مغز استخوانش تزریق کرده. در عوض ترجیح می دادم بیدی به نظر برسم که با چنین بادهای خنک و کشنده ای نمی لرزد! از اتاق بیرون زدم و متوجه مشکل دیگری شدم... حالا باید صبحانه ی لعنتی را هم می خوردم. مشکلی نبود... محمد یک کم بیشتر منتظر می ماند! دقیقا همان کارهایی که راحیل می کرد و کاملا حق مهدی بود اما... برای آن چه در واقع سزاوارش بود بسیار بسیار کم به نظر می رسید... .

با این وجود صبحانه را با بیشترین سرعت ممکن خوردم. واکنشی به تیکه هایی که یاشار به حاضر شدن و بیرون رفتنم می انداخت نشان ندادم. نمی دانم در غیاب من راحیل چه توضیح تکمیلی در مورد قفل بودن

در بهش داده بود... اما به نظر می رسید حسابی
موجب تفریحش شده!

وقتی خانه را ترک می کردم خوشحال بودم که راحیل
تنها نمانده... یاشار کمی روی اعصابش می رفت اما
از تنهایی بهتر بود. تصور این که در خانه تنها بماند و
خودش را بابت مهدی سرزنش کند یا در خاطراتش
غرق شود برایم به شدت ناراحت کننده بود.

به محمد آدرس کامل خانه را نداده بودم. نمی خواستم
مثل فرنام یا کیارش پایین خانه ام سبز شود. در عوض
سر کوچه چشمم به ماشینش افتاد... یاشار و آرمین از
بی ام و محمد به عنوان تنها نکته ی جذابیتش یاد می
کردند. حالا تمامش آن جا بود... آن ماشین، شخصی که
به ماشین تکیه داده بود... لبخندی تلخ به محمد زدم.
لباس تیره ای که به تن داشت کاهش وزن چشمگیرش
را بیش از پیش نشان می داد. ته ریش نامنظمی
صورتش را پوشانده بود اما آن چیزی که توجهم را
جلب کرد کبودی های رو به بهبود صورتش بود. با
تعجب جلو رفتم. به کل موضع سرد و خشکی که
تصمیم داشتم در برابرش اتخاذ کنم را فراموش کردم و
هول زده گفتم:

-چی شده؟ این کبودی ها چیه؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_333

دستی به صورتش کشید. نگاهش را دزدید و گفت:
-چیزی نیست. داره بهتر می شه.

لب هایم را بهم فشردم! آن جا نیامده بود تا با من به
خاطر کبودی های روی صورتش صحبت کند. با خودم
فکر کردم شاید شب قبل کسی به سراغ او هم رفته اما
ممکن نبود... کبودی هایش تازه به نظر نمی رسید.
احتمالا مربوط به چند روز قبل بود.

در ماشین را برایم باز کرد و با سری پایین افتاده
منتظر شد تا سوار شوم. در فاصله ای که دور می زد
تا خودش را به صندلی راننده برساند سریع افکارم را
مرتب کردم. یک بار دیگر به خودم یادآوری کردم که
چرا انجام و به دنبال جواب چه سوال هایی می گردم.

ده دقیقه ای از گشت و گذار بی هدف مان در خیابان ها
می گذشت که ماشین را کنار خیابان کشید. نگاه
پریشانش را به خیابان دوخت و گفت:

-احساس می کنم باید بریم جایی... بشینیم و قشنگ
حرف بزنیم اما تمرکز ندارم. نمی تونم درست فکر کنم.
و دستی به صورتش کشید. نگاهم را چند لحظه به
خیابان دادم... ذهن من هم خالی بود... سال ها بود که
در خیالم تمام کافه های محبوبم را با او رفته بودم، در
عالم رویا در برابرش نشسته و با فنجان قهوه ام بازی
کرده بودم... به درِ دل هایش لبخند پرمهری زده و با
تجسم ناراحتی اش دستم را روی دستش گذاشته
بودم... سال ها در خیالم به شوق دیدنش از خانه
بیرون زدم... گاهی در برف و بوران و گاهی زیر تیغ
آفتاب. حالا کنارم نشسته بود... بعد از این همه سال...
عطرش در ماشین پیچیده بود. آرام و شمرده حرف می
زد... نرم و بی استرس رانندگی می کرد... همان مردی
بود که همیشه تصورش را می کردم... من دیگر آن
دختری نبودم که در خیالم می دیدم... .

رویایش را در ذهنم می پروراندم... خیال داشتنش من
افسرده و مریض احوال را به زندگی برگردانده بود.

برای منی که زندگی را نمی خواستم شده بود هدف...
امید... .

حالا زنده بودم و دیگر به رویا احتیاجی نداشتم... در
خیالم به "خودم" تکیه داشتم... خودم برای تمام فراز
و نشیب ها کافی بودم.
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-به نظرم همین جا خوبه.
به سمتش چرخیدم و به صورت متعجبش لبخند زدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_334

برای لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد... سرش را
پایین انداخت. نگاهش را به فرمان ماشین داد و گفت:
-فکر می کنم دیشب یه کم قضیه از کنترل خارج شد.
ابروهایم بی اختیار روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. "یه
کم"؟ با به خاطر آوردن قطرات خونی که از کمر

کیارش روی زمین می ریخت بی اختیار صورتم توی
هم رفت و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-جدا؟ این طور فکر می کنی؟

نگاهی ملامت بار نثارم کرد و گفت:

-تو که فکر نمی کنی من یه عده رو اجیر کرده باشم تا
به کیارش آسیب برسونن؟

خنده ای عصبی سر دادم. نگاهم را به جهت مخالف
دادم و اعتراف کردم:

-حقیقتش رو بخوای با این چیزهایی که این چند وقت
دیدم به این نتیجه رسیدم که هیچ چیزی از هیچکس
بعید نیست!

محمد به سمتم چرخید. نگاهش را مستقیم به چشم هایم
داد و گفت:

-شاید به خاطر برخوردی که من و کیارش شب
مهمونی فرنوش داشتیم فکر کنین که من باهاش
دشمنی خاصی دارم اما باور کنین این طور نیست.
درسته که مشکلاتی داریم که اگه در جریانش باشین
بعید می دونم حق رو به کیارش بدین اما من حاضر
نیستم کاری کنم که هیچکس این وسط آسیب ببینه...
چه کیارش چه کس دیگه ای. چه برسه به اینکه پای
شما هم وسط باشه... .

سرش را پایین انداخت. سخت بود باور این که مرد
موجهی مثل او عده ای را اجیر کند تا به حساب کیارش
برسند... همان طور که از کیارش بعید بود که زمانی
مبارز زیرزمینی باشد... همان طور که به فرنام و آن
چهره ی شیرین و دوست داشتنی اش نمی آمد که چنین
مرد خطرناکی باشد... نه... واقعا هیچ چیز از هیچکس
بعید نبود. نفسی عمیق کشیدم و جمله ی آخرش را
نشنیده گرفتم. با لحنی کاملاً جدی گفتم:
-ازتون یه چیزی می پرسم و امیدوارم راستش رو بهم
بگین. می خوام بدونم این آدما از کسی بابت این کار
پول گرفته بودن؟
محمد با انگشت اشاره عینکش را روی بینی به سمت
بالا هدایت کرد و گفت:
-بله... اما نه برای این کار...
با ناباوری نگاهش کردم. به نظر نمی رسید آن آدم ها
تخصص دیگری داشته باشند! و اگر حرف محمد
درست بود چرا مسلح بودند؟ آهی کشیدم و رویم را
برگرداندم. حس آزاردهنده ای به سراغم آمد... که
حقیقت را آن روز و آن لحظه و از طریق محمد نخواهم
فهمید. محمد ادامه داد:

- شما می دونین کار کیارش چیه، درسته؟ کیارش تنها کسی نیست که این شغل رو داره. اولین نفری هم نیست که ایده ی این کار به ذهنش خطور کرد. خیلی سال پیش... .

لب هایم را بهم فشردم و نگاه بی تفاوتم را به او دادم که با زبان بی زبانی از فرنام حرف می زد... برایم تعریف می کرد که چطور زمانی این شغل را داشت، از ایران رفت و در نبودش کیارش این سمت را غصب کرد. کلمه ای نگفتم... اگر نمی دانست که من چه قدر از فرنام اطلاعات دارم لزومی نداشت که برایش این مسئله را شفاف کنم. آن جا بودم که از او اطلاعات بگیرم، نه اینکه خودم اطلاعاتی را در اختیارش قرار بدهم. محمد گفت:

- نامزد من گم شده... نمی تونین تصور کنین که چه فشاری روی من وجود داره. می دونم کیارش به این ماجرا ربطی داره اما هیچ راهی برای اثباتش ندارم. با بی حوصلگی گفتم:

- پس شما تصمیم گرفتی با کس دیگه ای که شغل کیارش رو داره در مورد کیارش معامله ای کنین!

حوصله ام از شنیدن آن چه می دانستم سر رفته بود!
تصمیم گرفتم با حدس های به جا فرآیند توضیح دادنش
را تسهیل کنم. محمد اخمی کرد و گفت:
-من در مورد کیارش معامله ای نکردم! من فقط ازش
خواستم در مورد الناز بهم اطلاعات بده... بهم بگه
زنده ست یا نه... و اگه زنده ست الان کجاست... ازش
آدرس اون محل رو خواستم.

@anitasalarian

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_335

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم. ضربان قلبم با این
حرف محمد بالا رفت. پس این قولی بود که فرنام به او
داد... که محل اختفای الناز را فاش کند. نفسی عمیق
کشیدم و کلامی به زبان نیاوردم. احساس کردم کیارش
دلیل دیگری برای کشتن من پیدا کرده! من اولین بار
فرنام را با سر وارد ماجرای الناز و کیارش کردم! لب
هایم را بهم فشردم. نه اینکه راضی نباشم الناز پیدا
شود... این چیزی بود که با تمام وجود می خواستم اما

امیدوار بودم این کار طوری انجام شود که پای فرنام
وسط نیاید.

محمد لبش را تر کرد و ادامه داد:

-بهم گفت که کیارش جایی الناز رو زندانی کرده و اون
اطلاعات این محل رو داره. در ازای چیزی این
اطلاعات رو در اختیارم می ذاره.

فقط من نبودم که اطلاعات را با اطلاعات تاخت می
زد.م... بیش از آن که به کیارش شباهت داشته باشم
شبیه به فرنام بودم! بیش از آن فکر می کردم نفرت
انگیزترین کار دنیا درافتادن با کسانی ست که همه چیز
را با پول می خرند... هنوز با کسانی آشنا نشده بودم
که به دنبال پول نبودند... با پول کار نمی کردند و
خواسته هایشان را از راه دیگری برآورده می کردند...
باید اعتراف می کردم این گروه که زمانی خودم هم
بهشان تعلق داشتم غیرقابل پیشبینی تر و ترسناک تر
بودند... .

آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم و گفتم:
-بذار حدس بزنم! چیزی که می خواست به کیارش
مربوط بود؟!!

محمد شانه بالا انداخت و گفت:

-رقیبین دیگه. گفت یه سری اطلاعات می خواد که در حال حاضر دست کیارش شمسه. پس راهنماییم کرد چطور به دستشون بیارم.
"راهنمایی" برای آن چه فرنام می کرد لغت کوچک و مضحکی به نظر می رسید. ادامه داد:

-اون کاری رو خودش مستقیم انجام نمی ده. فقط مشاوره می ده... اطلاعات می ده. از اول توضیح داد که کارش رو این طوری پیش می بره. خودشو داخل ماجرا نمی کنه...
کوتاه گفتم:

-به زبان ساده کارهای کثیفش رو می ده کسای دیگه ای براش انجام بدن و خودش مشاوره می ده!
محمد مکثی کرد. دستی به پس سرش کشید و گفت:
-خب... می شه گفت همین طوره. بهم یه سری گروه رو برای این کار معرفی کرد. خودش باهاشون معامله ای نکرد... من پولشون رو دادم اما چون من اطلاعی در مورد مکان های مورد نظرش نداشتم اون راهنمایی شون کرد. یه سری از این مکان ها رو می شناختم...
مثل... خونه ی کیارش... به نظرم زیاده روی می اومد اما بهم اطمینان داد که کیارش اون تاریخ و اون ساعت درگیر یه مهمونی دوستانه باشه و برنگرده خونه.

دستم را دور گلویم حلقه کردم... چرا که احساس می کردم قلبم کم مانده از دهانم بیرون بزند. دوست داشتم شانه ی محمد را بگیرم، تکانش بدهم و ازش خواهش کنم این قدر مکت نکند! جانم کم مانده بود بالا بیاید! دستی به صورتش کشید. یک بار دیگر نگاهش را دزدید:

-گفت شبی رو در نظر می گیره که یکی از دوستای کیارش به اسم مهدی دورهمی می گیره... نگفت که... نگفت که شمام اونجایی... .
پوزخندی زدم و گفتم:

-این جا بود که دچار عذاب وجدان شدین؟ چون من اونجا بودم؟

سریع دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-نه... یعنی آره... یعنی نه... .

و مستاصل نگاهم کرد و آهی کشید. اگر ماجرا آن قدر جدی نبود شاید از واکنش هول زده اش خنده ام می گرفت. به نظر می رسید هنوز تصمیمش را نگرفته بود که نسبت به این ماجرا چه احساسی داشته باشد. سوال آزاردهنده ام را نادیده گرفت و گفت:

-چند روزی بود که دورادور حواسشون به کیارش بود و گزارش می دادن. باید بگم که... واقعا دست و پام رو

گم کرده بودم! تا حالا از این کارا نکرده بودم و...
حقیقتش از دیروز صبح حالم بد بود. تجربه ی کارهای
استرس زا رو داشتن؟ پس حتما می دونین که هرچه
قدر به تاریخ موعود نزدیک و نزدیک تر می شیم حال
آدم بدتر می شه و شک و تردیدهاش هم بیشتر. صد
بار به سرم زد که کل قضیه رو کنسل کنم. چطوری
بگم؟ آخه... من اصلا این کاره نیستم! با خودم فکر می
کردم بی خیالش بشم و یه طور دیگه قضیه رو پیگیری
کنم اما طرف برام توضیح داد که قراره فقط یه دزدی
ساده باشه... همین! اون شب با خروج کیارش از
خونه مثل همیشه بهم گزارش دادن. منو در جریان
مسیری که کیارش می رفت قرار دادن که به نظرم
عجیب می اومد... چون هیچ ربطی به خونه ی مهدی
نداشت. این شد که جزئیات بیشتری ازشون خواستم.
آماده بودم که همه چیز رو بهم بزنم. انگار دنبال یه
نشونه بودم که دست از این کار بردارم. چطوری بگم؟
حس می کردم این کار اون طوری که باید حساب شده
نیست و پشیمون شده بودم. آخه... برای آدمی مثل من
نیست که با یه سری سارق درجه یک و حرفه ای
معامله کنم. شک و تردید داشت دیوونه م می کرد. اگه
چیز دیگه ای رو می دزدیدن چی؟ اگه تحویل مون نمی

دادن؟ آگه درخواست پول بیشتری ازمون می کردن...
از همه مهتر این که داریم در مورد کیارش شمس
حرف می زنیم! اصلا آگه کیارش بو می برد و دور از
چشم ما معامله ی دیگه ای با اونا می کرد چی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_336

به یاد حرف کیارش افتادم که می گفت وقتی یک مرد
خوب تصمیم می گیرد پا روی اصول اخلاقیش بگذارد
و کار خطایی انجام دهد افتضاح به بار می آورد. به
نظرم جمله ای دقیق تر از این نمی توانست محمد و
کارهایش را توجیه کند. محمد ادامه داد:
-تو این فاصله بهم گزارش دادن که کیارش در واقع
دنبال دو تا دختر رفته که خب عجیب بود... کیارش کلا
این تیپی نیست. ازشون جزئیات خواستم... و اونجا بود
که متوجه شدم دنبال شما اومده. احساس می کردم هر
لحظه دلیل بیشتری برای لغو کردن این برنامه پیدا می

کنم اما مشکل اینجا بود که برادر الناز هم در جریان بود. خواستم همین جا متوقفش کنم اما اون اجازه نداد. گفت همه چیز داره عالی پیش می ره... که همه ی دوستای کیارش هم اونجان و مزاحمی نداریم. اصرار اون باعث شد منصرف شم.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید. محمد نفسش را با صدای بلند فوت کرد و گفت:

-برادر الناز تازه رسیده و... به نظرش اقدام های من برای رسیدگی به مسئله ی الناز کافی نبود. طوری می گفت "تازه رسیده" که اگر نمی دانستم فکر می کردم خارج کشور تحصیل می کند و تازه پایش به ایران رسیده، نه اینکه از زندان آزاد شده باشد! اشاره ای به سر و صورت محمد کردم و گفتم:

-نکنه اینا هم کار ایشونه؟

محمد به آرامی انگشت هایش را روی کبودی های صورتش فشرد و زیرلب گفت:

- به نظرش کم کاری از من بوده و بحث مون بالا گرفت. اولین باری بود که می دیدمش... با اخلاقش آشنا نبودم. یه کم زودجوشه!

با لحنی معنی دار "آهان" ی گفتم. به مرور با تعبیر محمد از "یه کم" آشنا می شدم. اجازه ندادم مسیر صحبت مان منحرف شود و گفتم:
-چطور اصرارش باعث پشیمونی شما شد؟
محمد گفت:

-چون می دونستم قبلا با هم کار می کردن... منظورم همون کسیه که راهنمایی مون می کرد. اصرارش رو که دیدم متوجه شدم قرار نیست اجازه بده من برنامه رو لغو کنم. به ذهنم رسید که باهاش تا کردن که اجازه نده من خراب کاری کنم. اونجا بود که فهمیدم عجب اشتباهی کردم. من معامله کرده بودم، هزینه رو من داده بودم و اگه این ماجرا پیگیری می شد من گیر می افتادم اما در واقع کنترلی روی این برنامه نداشتم... از من پول گرفته بودن و برای کس دیگه ای کار می کردن. برادر الناز هم مامور بود که اجازه نده من برنامه رو بهم بزنم. برای همین به شما زنگ زدم. که دست کم شما رو از این قضیه دور کنم.
به داشبورد ماشین خیره ماندم. حق با او بود... برای او کار نمی کردند... از فرنام دستور گرفته بودند. محمد چندان در جریان گذشته ی کیارش نبود اما فرنام به خوبی از آن خبر داشت... او بود که به آن مردها در

مورد دست آسیب دیده ی کیارش گفته بود... او بود که گفته بود اگر دستشان به کیارش رسید دست دیگرش را هم بشکنند. پلک هایم را روی هم گذاشتم. لب هایم را بهم فشردم... و یاد اسلحه ای افتادم که در اتاقم پنهان کرده بودم... فرنام جدا تا اینجا پیش رفته بود؟ آهسته گفتم:
-چی از کیارش دزدیدن؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_337

محمد گفت:

-به من هیچ اطلاعاتی در این زمینه ندادن.
پلک هایم را باز کردم و نگاه متعجبم را به او دادم.
محمد گفت:

-شما به کیارش خبر دادی، مگه نه؟ تا جایی که من فهمیدم با یه سرعت باورنکردنی از هر چیزی که

داشت و نداشت محافظت کرد. نمی دونم چیزی پیدا کردن یا نه.

با شک و تردید گفتم:

-پس آدرس رو بهتون دادن یا نه؟

محمد فقط نگاهم کرد. قصد نداشت در این زمینه با من حرفی بزند اما به نظرم جواب واضح بود. اگر آدرسی دریافت نمی کرد به سادگی می گفت که سرش را کلاه گذاشته اند... یا چون اطلاعاتی تحویل نگرفتند آدرسی هم در اختیارش نگذاشتند. اخمی کردم و گفتم:

-پس حتما چیزی از کیارش پیدا کردن که به شما آدرسی دادن... اگه چیزی پیدا نکرده بودن چرا باید به شما همچین لطفی می کردن؟

محمد دست هایش را روی فرمان ماشین گذاشت و گفت:

-من نگفتم چیزی گرفتم یا نه.

حتی لحنش هم نشان می داد که تا چه حد حدسم درست بوده. دستی به چانه ام کشیدم. ماجرا به نظرم مشکوک بود. ممکن بود از گوشی کیارش اطلاعاتی به دست آورده باشند؟ یک دلیل دیگر برای کیارش که به من رحم نکند!

. زمانی که گوشی کیارش را هک کردم متوجه شدم که حجم باورنکردنی از اطلاعات را روی مموری کارتش ذخیره کرده. می دانستم اشتباه وارد کردن پسورد گوشی خطاری برای گوشی ست تا پاک شود. به این ترتیب اطلاعات ذخیره شده بر روی حافظه ی دستگاه به کل از دسترس خارج می شد اما اگر مموری کارت در اختیار یک شخص حرفه ای قرار می گرفت ممکن بود بخشی از این اطلاعات بازیابی شود... و فرنام می توانست کسی را پیدا کند که اطلاعات را بازیابی کند... اما نه به این سرعت!

به روشنی به خاطر می آوردم که فرنوش برای هک کردن گوشی کیارش به دردسر افتاده بود... چرا که وقتی افراد متوجه می شدند طرفشان کیارش شمس است حاضر نمی شدند این کار را انجام دهند. آخر سر مجبور شده بودند از تحفه ای مثل من استفاده کنند که روحم از زندگی و شغل عجیب کیارش خبری نداشت. فرنام به سادگی می توانست شخص دیگری را به این ترتیب به دام بیندازد تا کارش را پیشش ببرد اما نه به این سرعت!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_338

از طرف دیگر باز کردن فایل های کیارش خودش داستان دیگری داشت و قفل فایل ها فقط با برنامه ی خود کیارش باز می شد... حتی ممکن بود کیارش بعد از تلاش من برای هک کردن گوشی اش و همکاری با فرنام این اطلاعات را منتقل کرده باشد. این که جوجه دانشجویی مثل من هکش کرده بود برایش گران تمام شده بود. احتمال داشت که چندین و چند سد دفاعی دیگر هم در این فاصله به کار برده باشد. ممکن بود فرنام با دادن آدرسی اشتباه به محمد قصد دور زدن او را داشته باشد؟ محمد تمام نقشه هایش را نقش بر آب کرده بود... اصلا بعید به نظر نمی رسید... اما ایی که پیش از این هم با فرنام کار می کرد متوجه این نکته نشده بود یا قصد داشت برای از سر راه برداشتن محمد به فرنام کمک کند؟
رو به محمد گفتم:

-من در جریان جزئیات نیستم اما به نظرم دیشب چیز خاصی به دست نیوردن. برای همین شاید بهتر باشه

شما هم به آدرسی که بهتون می دن اعتماد نکنین.
دیشب تماس شما با من همه چیز رو بهم ریخت و اونا
این موضوع رو خوب می دونن.

محمد سری به نشانه ی درک کردن تکان داد. نفس
راحتی کشیدم. با خیالی آسوده تر لبخند زدم و پرسیدم:
-چرا می خواستین منو ببینین؟
سری تکان داد و گفت:

-می خواستم مطمئن شم برای شما اتفاقی نیفتاده. وقتی
گفتن که شما با کیارش از خونه خارج شدین من
بهشون گفتم که اگه دستشون به شما بخوره بقیه ی
پولشون رو باید به خواب ببینن... در این مورد خیلی
روشن صحبت کردم و حتی برادر الناز هم موافق بود
که شما رو نباید وارد این ماجرا کنیم. خوشحالم که می
بینم حداقل در این مورد بهم گوش کردن... اما می
خواستم بدونم که... حال کیارش چطوره؟ سعی می کنم
در اولین فرصت برم دیدنش اما...

یاد کیارشی افتادم که روی صندلی عقب ماشین در
خودش جمع شده بود... دستش را به شکمش کشیده و
پیشانی اش را به صندلی می فشرد. سری به نشانه ی
تاسف تکان دادم و گفتم:

-فکر می کنم شما هنوز متوجه نشدین که چی کار کردین. برین دیدن کیارش؟ بگین چی؟ که می خواستین اطلاعاتش رو بدین دست رقیبش و به این ترتیب الناز رو آزاد کنین؟ به نظر من شما خیلی خوش شانسین که کیارش الان روی تخت بیمارستانه! فرنوش بود، شما بودی، نمی دونم کی بهم گفته بود که پدر و مادرتون رفتن پیش برادر یا خواهرتون که ظاهرا ایران نیست. به نظر من شما فقط یه راه دارین.

نگاهم را مستقیم به چشم هایش دوختم و با لحنی محکم گفتم:

-باید از ایران بری... هرچه زودتر! تا بستریه و دستش بهت نمی رسه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_339

عینکش را بالا داد و سر انگشت هایش را به پلک هایش فشرد. با لحنی خسته گفت:

-نمی تونم الناز رو بذارم و برم... اصلا تا کی باید خارج باشم؟ بالاخره که یه روز برمی گردم و اگه قرار باشه کیارش با من تسویه حساب کنه اون روز سراغم می یاد.

عینکش را باری دیگر به چشم زد. لبخندی تلخ تحویل داد. ماشین را بی هیچ حرفی روشن کرد. نمی توانستم در این مورد با او بحثی کنم. او هم مثل من خیال فرار نداشت. شاید هر دو نفرمان خیلی کم کیارش شمس را می شناختیم... شاید بیش از حد خوشبین بودیم... شاید به جای دوره ی اتفاقات آن شب هر دو باید مقدمات فرار را فراهم می کردیم.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به دست هایم دادم. شاید در همین لحظه هم خطر رفع شده و کیارش در حال طرح نقشه ای برای تک تک مان باشد... شاید حالش خراب تر از این حرف ها باشد. می توانستم راهی بیمارستان شوم و سراغش را بگیرم اما بعید می دانستم ایده ی خوبی باشد. بهتر بود چند روز صبر می کردم... دست کم تا شنبه! و شنبه باید مثل یک کارمند متعهد سر کارم حاضر می شدم. احوالش را از امین می پرسیدم و با خونسردی اطلاع می دادم که به زودی به عیادتش می روم. جز این چاره ی دیگری نداشتم.

**

به محض این که وارد آسانسور شدم چرخیدم و تکیه
ام را به آینه دادم. هیچ تمایلی نداشتم چهره ی رنگ
پریده ام را باری دیگر ببینم. قلبم محکم در سینه می
زد. کوله پشتی کوچکم را دو دستی گرفته بودم و
بندش را دور مچم می پیچیدم. می دانستم کیارش در
شرکت نخواهد بود اما رو به رو شدن با رفیق گرمابه
و گلستانش هم کار آسانی به نظر نمی رسید... به
خصوص که همیشه لطف ویژه ای هم به من داشت!
به محض ورود فهمیدم یک جای کار می لنگد. در اکثر
اتاق ها باز و وسایل به هم ریخته به نظر می رسید.
انگار زلزله ای شرکت را سخت لرزانده باشد. سرم را
چرخاندم تا ساناز را پیدا کنم اما انگار کسی در شرکت
نبود. درست مثل مواقعی که نمی خواستم با صدای
کفش هایم سکوت کتابخانه را بهم بزنم روی پنجه ی پا
بلند شدم و جلوتر رفتم. در اتاق کیارش بسته بود... به
سمت اتاق خودم و امین رفتم. پشت در بسته ی اتاق
مکثی کردم. صدایی شبیه به فرود آمدن اشیا روی میز
از پشت در به گوش می رسید. اخمی کردم و بی آن که
در بزنم وارد شدم.

چشمم به امین افتاد که وسایل روی میز را درون کشو
برمی گرداند. با باز شدن در نگاهش به سمتم چرخید.
آهسته خندید و گفت:

-خوش اومدین خانوم امانی!

با تعجب نگاهی به دور و برم کردم. هر چیزی که
زمانی در قفسه ها و کشوها بود روی میز و زمین
پخش و پلا شده بود. کیس یکی از سیستم ها باز شده
و کیس دیگر به کل ناپدید شده بود. صندلی چرخدار من
چپه شده و خرده های ماگ شکسته ام روی زمین
ریخته بود. حیرت زده گفتم:

-اینجا چه خبر شده؟

و به سمت میزم به راه افتادم. نگاهی معنی دار حواله
ام کرد و گفت:

-شما که بهتر خبر داری!

صندلی ام را از روی زمین بلند کردم و پشت میز جا
دادم. به سمت امین چرخیدم. یک تای ابرویم را بالا
انداختم و گفتم:

-جدا؟ حالا چرا شما یه دور دیگه توضیحش نمی دین؟
دسته ی ورقی را که در دست داشت در کشو جا داد و
کشو را با خشونت بست. تکیه اش را به میز داد و
گفت:

-آدمای فرنام هر سوراخ سنبه ای رو که می تونستن
گشتن. همه چیزو بهم ریختن.
با تعجب به اتاق اشاره ای کردم و صدایم بی اختیار بالا
رفت:

-اینجا هم؟

امین سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
-گزارش دزدی دادیم ولی به جز یه سری کیس و هارد
چیزی نبردن. اینجا چیزی نبوده که بخوان پیدا کنن.
فعلا تا یکی دو روز شرکت تعطیله.

با نگاهی سرد براندازش کردم و گفتم:

-آهان! پس برای همین هیچکس نیومده. به نظرتون
بهتر نبود به منم خبر می دادین که این همه راه نیام؟
سهوا از قلم افتادم؟

پوزخندی زد و گفت:

-اگه قرار بود شما نیاین مطمئنا بهتون خبر داده می
شد!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

قلبم در سینه فرو ریخت. برایم نقشه ای داشت؟ او که نه... کیارش! فهمیده بود سر و کله ام اینجا پیدا می شود و امین را فرستاده بود که به حسابم برسد؟ کسی هم آن روز در شرکت نبود. به راحتی می توانست هر بلایی می خواهد سرم بیاورد و کسی هم خبردار نمی شد. آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم. تلاشم را کردم تا خودم را خونسرد نشان دهم. کوله ام را روی صندلی پرتاب کردم اما قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. با لحنی تمسخرآمیز گفتم: -آهان! منو برای تمیز کاری می خواستین؟ امین باز هم پوزخند زد. مکثی طولانی کرد. با خودم فکر کردم دقیقا چرا شوکر پرتابی کیارش را در ماشینش جا گذاشته بودم؟ تلاش کرده بودم خودم را شخصی موجه نشان بدهم؟ عجب اشتباهی! وسیله ای کاملا به درد بخوری بود. اگر امین نقشه ای برایم داشت هیچ وسیله ای برای دفاع از خودم نداشتم. به ظاهر سر چرخاندم و شلوغی های دور و برم را نگاه کردم و آه کشیدم اما در واقع به دنبال وسیله ای می

گشتم تا به کمک آن از خودم دفاع کنم. نگاهم روی
ماگ شکسته ام ثابت ماند. خم شدم و تکه های بزرگی
از ماگ شکسته ام را از روی زمین برداشتم. یکی از
تکه ها را در دستم نگه داشتم و باقی را روی میز بهم
ریخته ام چیدم... با خودم فکر کردم از هیچ، بهتر
است. با شنیدن صدای امین انگشت هایم به دور تکه
ی شکسته ی ماگ قفل شد:

-فکر نمی کردم همچین قابلیت هایی داشته باشی!
سرم را بلند کردم و نگاه هوشیارم را به او دادم. امین
اما از جایش تکان نخورده بود. با خنده نگاهم کرد و
گفت:

-کی فکرشو می کرد از بین این همه آدم تو بتونی
کیارش رو نجات بدی؟
دهانم از شدت تعجب باز ماند. باورم نمی شد امین با
خنده و حتی تحسین نگاهم می کرد. دلم می خواست
سرش فریاد بکشم که " این بازی کثیف رو تموم کن!
اگه می خوای به سمت حمله کنی، پدرمو دربیاری
سینه سپر کن و جلو بیا". امین میزش را دور زد و
روی صندلی نشست. لب تاپش را به شارژر زد و گفت:

-کیارش یه کم... چطور بگم؟ گاهی به نظرم می یاد که
توجیه نیست از نظر جسمی از پس چه کاری برمی یاد
و از پس چه کاری برنمی یاد.
با صدایی گرفته گفتم:

-معمولا آدما وقتی از پشت چاقو می خورن کار خاصی
ازشون برنمی یاد.

لپ تاپش را باز می کرد که با شنیدن این جمله ام
متوقف شد. ادامه دادم:

-وقتی باهاش تماس گرفتی صدات رو شنیدم. فقط
خواستم بهت بگم که برخلاف تصویرت از پسشون
براومد. تا جایی وحشت زده شون کرد که از پشت
بهش حمله کردن... عین یه مشت بزدل کثیف.
امین بی آن که نگاهم کند گفت:

-یه کارهایی هست که باید بذاره به عهده ی حسام... یا
یه آدمی مثل اون. لازم نیست خودش برای این چیزها
پیش قدم شه.

با لحنی قاطع گفتم:

-شما دوستای کیارش همه تون به فکر خودش هستین
اما اون به خودش فکر نمی کنه. برای اون خودش
اولویت نیست... شغلشه، اطلاعاتش.
و در دل ادامه دادم... کینه هایش...

امین یکی از فلش های پخش و پلا شده روی میز را به
لپ تاپش زد و زیر لب گفت:
-دیگه شورش دراومده!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_341_

سری به نشانه ی تایید تکان دادم هرچند که نگاه امین
به لپ تاپش بود و ندید. بعد از گذشت سی ثانیه فلش
را از لپ تاپش بیرون کشید و آن را در کشوی میزش
جا داد. از بالای لپ تاپش نگاهی به من انداخت و
گفت:

-باید بهت بگم که کارت واقعا حرف نداشت. خوشحالم
اون شب با کیارش بودی.

و چشمکی دوستانه بهم زد. دو احتمال بیشتر وجود
نداشت... یا کیارش تمام ماجرا را برایش تعریف نکرده
بود، نگفته بود که گوشی موبایلش را تحویل داده ام و
از رازهای گذشته اش هم با خبرم یا همه چیز را

تعریف کرده بود و تمام تعریف های امین مقدمه چینی
برای گمراه کردن من بود. آهسته گفتم:

-در مورد من چیزی نگفت؟

اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست. سری تکان داد
و گفت:

-کیارش از اون شب تا به حال روزه ی سکوت گرفته!

بیشتر از دو سه کلمه حرف نزده اما حسام برام یه
چیزهایی تعریف کرد. گفت که کیارش گوشی موبایلش
رو تحویل تو داده بود و تو هم wipe ش کردی و
تحویل شون دادی. برای همین احتمال داره که برات
دردسرساز بشه. سپرد حواسم بهت باشه. برای همین
هم می خواستم امروز ببینمت.

قلبم در سینه فرو ریخت. کیارش چیزی نگفته بود؟ نه!
حرف های امین بازی نبود... کیارش به هیچکس
چیزی نگفته بود... چنان برایش گران تمام شده بود که
من را برای خودش نگه داشته بود... صبر می کرد تا
حالش خوب شود و بعد خودش شخصا به سراغم می
آمد. دقیقا همین کار را دفعه ی قبل انجام داده بود.

صبر کرده بود تا حالش بهتر شود و بعد پایین خانه ام
سبز شده بود. دستی به پیشانی ام کشیدم. ضربان قلبم
لحظه به لحظه بالاتر می رفت. امین می گفت:

-... باید حواست به تک تک دور و بری هات باشه. می
 دونی که فرنام چطوریه! ممکنه آدمی رو که حتی
 فکرشم هم نمی کنی با یه چیزی تحریک کرده باشه تا
 علیه ت کار کنه. به هیچ وجه حرف های مهم و
 اطلاعات بارزشت رو از طریق تلفن منتقل نکن. آهان!
 یه چیز دیگه! حواست باشه کسی چه سوار ماشین چه
 پیاده تعقیبت نکنه. اگه فعالیت مشکوکی دیدی به من
 اطلاع بده. شماره م رو که داری؟ نداری؟ یادم نمی یاد
 بهت دادمش یا نه. در هر صورت بیا...
 و برگه کاغذ برداشت و شماره اش را روی آن نوشت.
 بی هیچ فکری به سمتش رفتم و شماره اش را گرفتم.
 نگاهم را شماره دوختم و گفتم:
 -من یه زمانی گوشی کیارش رو هک کردم.
 امین آهسته خندید و گفت:
 -بله... شاهکارت خیلی خوب یادمه!
 ادامه دادم:
 -اطلاعاتش رو روی کارت حافظه ش ذخیره کرده بود.
 قابل بازیابیه!
 در کمال تعجب امین خندید و سرش را به نشانه ی
 جواب منفی تکان داد. گفت:

-هر چیزی که از بینت نبره باید قوی تر ت کنه. وقتی
گوشی می افته دست تو و اطلاعات هک می شه باید
بعدش راهی پیدا کنی که سیستم های دفاعیت رو ارتقا
بدی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_342

اخمی کردم و گفتم:

-کیارش خودش گفت که همیشه اطلاعاتش رو
همراهش داره تا بتونه ازشون استفاده کنه... خودش
گفت اطلاعات فراره و مهم نیست چطوری ازش
محافظت کنی، بالاخره یه روز فاش می شه. برای
همین سیاستش این نبود که از پخش شدن اطلاعات
جلوگیری کنه، بلکه حواسش به این بود که وقتی
اطلاعات به دست کسی افتاد نتونه ازش استفاده کنه.
امین سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
-قدیما این طور بود شراره! خیلی وقتا به گوشمون می
خورد که یه نفر هوس کرده بخشی از اطلاعاتمون رو

بدزده. سرورهای اطلاعاتی مون به شدت محافظت شده ست. برای همین همیشه سراغ همین بخش از اطلاعات که باهاش مستقیم کار می کردیم و توی وسایل شخصی مون داشتیم می اومدن. بله! چنین مواقعی اون سیستم جواب می داد. کسی که اطلاعات رو می خواست پیدا می کردیم. حتی وقتی فرنام اولین بار پاش به ایران رسید همه مون همین کار رو کردیم. یه سری اطلاعات که فکر می کردیم برای فرنام جالب باشه رو داشتیم. حجم اطلاعات می تونست توجه ش رو جلب کنه اما در واقع نمی تونست بازشون کنه و نگهشون داره. به این ترتیب می فهمیدیم از چه کسایی استفاده می کنه و می تونستیم مهره هاش رو از دسترسش خارج کنیم. اشاره ای به من کرد و گفت:

-مثل شما شراره خانوم! یه زمانی ندونسته باهاش همکاری می کردین و حالا اجازه دارم بگم که با مایین؟ لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. امین گفت:
-اما الان بازی وارد مرحله ی دیگه ای شده! یه بخشی از اطلاعات رو گاهی مجبوریم همراه مون داشته باشیم اما این قدر احمق نیستیم که اونو روی گوشی موبایلمون نگه داریم! اونم روی حافظه های جانبی! فرنام به این باور قدیمی که کیارش همیشه یه بخشی

از اطلاعات رو روی گوشی‌اش داره چسبید و فکر کرد
روی اون چیز خاصی پیدا می‌شه... اما اشتباه کرده
بود. حتی اگه گوشی رو wipe هم نمی‌کردی مشکلی
نبود.

به حرکت لحظه‌ی آخر کیارش فکر کردم... زمانی که
آن مردها از ماشین پیاده شدند و به سمت مان آمدند
گوشی را روشن کرد و دستم داد... ممکن بود چشم
شان به آن چه در تاریکی بین من و کیارش تبادل می
شد نمی‌افتاد اما نور صفحه‌ی گوشی در آن کوچه
تاریک کاملاً گویا بود که چه چیزی دست به دست شده.
آن‌ها را که چهارچشمی ماشین را می‌پاییدند به
راحتی به اشتباه انداخته بود... این فرض که گوشی
موبایلش چیز مهمی ست را در ذهن شان تقویت کرده
بود. آهسته خندیدم و با خودم فکر کردم همین طور من
را! تمام مدت فکر می‌کردم منظورش به این بوده که
از یه اپلیکیشن خاص روی گوشی موبایلش استفاده
کنم اما فرصت نکرده برایم توضیح بدهد.

نفس راحتی کشیدم. امین با دیدن خنده ام گفت:
-ازت بابت ریست کردن گوشی تشکر نکردم، متوجهی
که؟ تشکر بابت این بود که نداشتی بلایی سرش بیارن
و می‌دونم که به ضرب و زور رسوندیش بیمارستان.

دستم را روی قلبم گذاشتم. اطلاعات کیارش را دو دستی تقدیم فرنام نکرده بودم... اما هنوز مشکل من و کیارش حل نشده بود. گفته بود از پشت بهش خنجر زده ام. آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی بابت این قضیه نگران بودم. مرسی که از نگرانی درم آوردی. اولین فرصت می رم بیمارستان و سری به کیارش می زنم. هنوز همون بیمارستانه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_343

امین پوزخندی زد و گفت:

-کیارش؟ بیمارستان؟ کلا توی بیمارستان بند نمی شه! دیروز کلیه ی مسئولیتش رو عهده گرفت و خودشو مرخص کرد. الان خونه ی خودش بستریه! چند سال قبل چند بار پشت سر هم عمل داشت و یه مدت خیلی طولانی بیمارستان بوده. از اون موقع به بعد از محیط بیمارستان فراریه.

با تعجب نگاهش کردم. اشاره اش به گذشته ی کیارش را نادیده گرفتم... برداشتی که از حرف هایش داشتم این بود که حالش اساسا آن قدرها هم بد نیست. پس وقت چندانی نداشتم. باید به سرعت خودم را بهش می رساندم و باهاش صحبت می کردم. نباید تا بهبودی کاملش صبر می کردم و بهش فرصت تسویه حساب می دادم. با لحنی آرام گفتم:

-پس امروز می تونم برم خونه ش دیدنش.
امین شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ایده ی خوبی باشه یا نه. الان پدر و مادرشم اونجان.

ضربان قلبم اوج گرفت... شانس بهم رو کرده بود! به خوبی به یاد داشتم که کیارش می گفت که اطرافیانش از حضور پدر و مادرش و اخلاق خوب او در برابر آن ها استفاده می کردند و تحت فشار قرارش می دادند. محمد هم با آگاهی به این اخلاق کیارش آن روز حرف هایش را جلوی مادر کیارش زده بود. می دانستم استفاده کردن از نقطه ضعف کیارش چندان شرافتمندانه نیست اما در موقعیتی بودم که چنین چیزی برایم شانس بزرگی محسوب می شد. نمی توانست جلوی پدر و مادرش به حسابم برسد. مجبور می شد به

حرف هایم گوش کند. شاید به این ترتیب می توانستم راضیش کنم که بهش خیانتی نکرده ام. نباید زمان را از دست می دادم. باید به سرعت خودم را به خانه یشان می رساندم. به سمت میز خودم رفتم. کوله پشتی ام را برداشتم. امین یک بار دیگر به حرف آمد و گفت:

-شراره! به حرفام توجه کن. حواست به دور و برت باشه. از گوشی موبایلت، لپ تاپت برای ارتباط برقرار کردن با ما و صحبت کردن در مورد این چیزها استفاده نکن.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و به سمت در رفتم. امین از جایش بلند شد. دستی به پس گردنش کشید و گفت:

-شراره... .

به سمتش چرخیدم و با بی صبری گفتم:
-چیه؟

لبخندی خجولانه گوشه ی لبش نشست. گفت:

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم! فکر می کنم از همون اول شروع خوبی نداشتیم.

با دقت براندازش کردم. به نظر می رسید کاملاً جدی باشد. ادامه داد:

-سر ماجرای هک کردن گوشی کیارش متوجه شدم که آدم قابل‌هستی و بد قضاوتت کردم اما بعد از اون فکر می‌کردم قابل اعتماد نیستی. وقتی احساس کردم کیارش برات احترام و جایگاه خاصی قائله نسبت بهت جبهه گرفتم.

خنده ای عصبی سر داد و گفت:

-خلاصه... اشتباه در اشتباه شد. امیدوارم بتونی منو بابت رفتارم ببخشی!

مدت ها پیش یاد گرفته بودم اگر بخوام به نظر تک تک کسانی که من را بابت رفتار و ظاهرم قضاوت می‌کنند حساس شوم زندگی سختی در پیش خواهم داشت. همیشه با خنده به راحیل می‌گفتم که مردم ما از مانکن های ویکتوریا سیکرت هم ایراد می‌گیرند و کسی وجود ندارد که به همه چیز تمام بودنش اعتراف کنند. هیچ کس نمی‌توانست نظر مثبت صد در صد مردم را نسبت به خودش جلب کند و من این را به عنوان یک دختر با اضافه وزن بهتر از هرکسی می‌فهمیدم. خیلی ها حتی زحمت شناختنم را هم به خودشان نمی‌دادند و قضاوت می‌کردند اما یاد گرفته بودم که نسبت به آن ها بی‌اعتنا باشم. دانشگاه بهم یاد داد که حتی اگر مثل فرنوش در اوج زیبایی و شکوه هم باشی کسانی پیدا

می شوند که پدرت را دزد بنامند، زیبایی ات را نتیجه ی عمل جراحی بدانند و اگر چیز دیگری پیدا نکنند به قد و قواره ات پيله می کنند.

بیشتر آدم ها سعی می کردند خودشان را با نظر و سلیقه ی عموم مردم جفت و جور کنند اما من برای نظر و عقیده ی خودم احترام بیشتری قائل بودم تا کسانی که ادب کافی نداشتند تا نظرات و برداشت های بی جایشان در مورد اطرافیان شان را جار نزنند. با این وجود سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم و آهسته گفتم:

-مسئله ای نیست.

این که همکاری داشته باشم که به جای تحقیر، تحسینم کند نعمت بزرگی بود. با خودم گفتم یک دشمن کمتر! اما اگر خودم را به موقع به کیارش نمی رساندم تمامش بی فایده بود... نظر امین، حسام و تمام اطرافیان کیارش نسبت بهم می چرخید و آن وقت... دیگر هیچ متحدی نداشتم. همه چیز به کیارش بستگی داشت... کسی که به گفته ی امین به طرز مرموزی در برابر اتفاقات آن چند وقت سکوت کرده بود.

**

با خودم فکر کردم باید مستقیم به خانه ی کیارش بروم و زمان را هم از دست ندهم. مشخص نبود پدر و مادرش تا کی آن جا بمانند اما بعد تصمیم گرفتم این کار را به درست ترین شکل ممکن انجام بدهم. پس به خانه ام برگشتم تا لباس مناسب تری انتخاب کنم... موهای جمع شده ام را باز کردم. به جای مانتوی دانشگاهم مانتوی شیک تری پوشیدم و شالم را با روسری ابریشمی عوض کردم. از جایی که قیافه ام بی خوابی، اضطراب و بی حالی را داد می زد آرایش ملایمی کردم.

وسایلم را از کوله پشتی بیرون آوردم و به کیف دستی ام منتقل کردم. این بار گوشی خاموش مهدی را هم برداشتم و در یکی از جیب های کیف دستی ام جا دادم. ممکن بود فرصتی برای معامله ی اطلاعاتم با جانم پیدا شود.

این بار قصد نداشتم اشتباه شرکت را تکرار کنم و دست خالی بروم! با این که می خواستم از حضور پدر و مادر کیارش نهایت استفاده را کنم اما هیچ آدم عاقلی بی دفاع پا به قلعه ی گرگ زخمی و کینه جویی چون کیارش نمی گذاشت! می دانستم بیرون کشیدن اسلحه از مخفی گاهش و جا دادنش در میان وسایلم عاقلانه نیست. نمی خواستم خودم را با شلیک کردن به کیارش به اعدام محکوم کنم! در عوض وسایل را حیل را برای پیدا کردن چاقوی سوئیس آرمی اش بهم ریختم. عاقبت آن را در یکی از جیب های کوله پشتی اش پیدا کردم. نمی دانستم چاقویش به درد پوست گرفتن پرتقال می خورد یا می توانم روی آن به عنوان وسیله ی دفاعی هم حساب کنم... امیدوار بودم شرایطی پیش نیاید که آن وسیله بتواند شایستگی اش را به عنوان یک سلاح سرد ثابت کند!

با قلبی بی قرار از خانه خارج شدم و به سمت نزدیک ترین گلروشی رفتم. اصلا قصد نداشتم با رستی احمقانه دسته گلی تقدیم کسی که قصد جانم را کرده بود کنم. انگار بیشتر امیدوار بودم به این ترتیب مادر کیارش را تحت تاثیر قرار دهم!

ده دقیقه بعد از این که اسنپ گرفتم و سوار ماشین شدن به یاد توصیه های امین افتادم... گفته بود حواسم به دور و برم باشد و دقت کنم که کسی دنبالم نکند. به کلی حرف هایش را فراموش کرده بودم. پس عینک دودی ام را به چشم زدم و سعی کردم ماشین هایی را که تا مسیری قابل توجه همراهی مان می کردند به خاطر بسپارم.

با رسیدن به خانه ی کیارش ضربان قلبم اوج گرفت. از ماشین پیاده شدم و نگاهم را به جای برج به خیابان ها دادم. هنوز هم پیش خودم احتمال می دادم که امین نقشه ی کیارش را اجرا کرده و به این ترتیب من را به دام کشیده باشد. ممکن بود بار آخری باشد که این خیابان ها را می دیدم...

نفسی عمیق کشیدم و با قلبی بی قرار به سمت لابی رفتم. انتظار داشتم کسی جلویم را بگیرد و اجازه ندهد به سمت خانه ی کیارش بروم... وقت هماهنگ کردن با نگهبان به ذهنم رسید که خودش است! همین لحظه ست که سعی می کند معطم کند تا آدم های کیارش برسند! اما نه...

وقتی پایم به آسانسور رسید با خودم فکر کردم الان است که مثل فیلم ها درست قبل از بسته شدن درهای

آسانسور مردی خودش را داخل بیندازد و اسلحه اش را به پهلویم بچسباند... اما نه... .
وقتی به راهروی تاریکی که به خانه اش می رسید پا گذاشتم آب دهانم را به گلوی خشک شده ام فرستادم و فکر کردم دیگر امکان ندارد اجازه پیدا کنم از این جلوتر بروم! قلبم چنان محکم به سینه ام می کوبید که احساس می کردم صدایش تمام راهرو را پر کرده.
با باز شدن در، چشمم به مردی سیاه پوش و عضلانی افتاد که درگاه را با اندام چهار شانه اش پر کرده بود. سر طاس و صورت شکسته اش را بلافاصله به یاد آوردم. یک بار دیگر هیبت حسام به وحشتم انداخت.
رو به رویم ایستاد و با نگاهی سر تا پایم را از نظر گذراند. صدای تلق تلق قدم هایی را از پشت سرش می شنیدم که به در نزدیک و نزدیک تر می شد. حسام صدایش را پایین آورد و گفت:
-کارمند کیارشی! یادت نره!
چشمکی بهم زد و از جلوی در کنار رفت.

anitalnovels@

مطمئن شدم که حسام مامور تسویه حساب با من نیست... ظاهرا کیارش قصد داشت شخصا به حسابم برسد!

با کنار رفتن حسام چشمم به مادر کیارش افتاد. پیراهن و شلوار سفید رنگی به تن داشت و آستین های ژاکت کش بافت کوتاه لیمویی رنگش را کمی بالا داده بود. این بار هم موهای مشکی براق با آن رگه های سفیدش را پشت سر گوجه کرده بود. همان طور که انتظار داشتم با دیدن دست گل لبخندی روی لبش نشست و با خوشرویی گفت:

-خیلی زحمت کشیدین!

و من را دعوت کرد که وارد سالن شوم. به سمت حسام که آهسته پشت سرمان می آمد چرخید و آهسته گفت:
-فکر می کنم قبلا به جایی دیده باشمشون.

حسام اظهار بی اطلاعی کرد و من هم لزومی ندیدم که برایش بگویم شب مهمانی فرنوش در آن موقعیت عجیب من را با محمد در راهرو دیده.

در سالن اما فقط پدر کیارش حضور داشت که مسیری
مشخص را می رفت و می آمد و دست هایش را در
شلوار دودی رنگش فرو برده بود. با ورود من به
سالن حسام از پشت سرم گفت:

-خانوم امانی از کارندهای ماهان هستن.
پدر کیارش سر جایش متوقف شد. لحظه ای مکث کرد
و با گامی بلند به سمتم آمد. دستم را با جدیت محکم در
دستش فشرد و به مبل سیاه رنگ اشاره کرد و گفت:
-خواهش می کنم بفرمایین خانوم.

تا حالا نشنیده بودم که کسی بتواند به این سرعت
صحبت کند! با فاصله از من روی مبل دیگر جا گرفت
و بلافاصله خم شد و ساعد هر دو دستش را به
زانوهایش تکیه داد. به خاطر داشتم که شب مهمانی
فرنوش دستپاچه به نظر می رسید اما انگار دلیلش
تنها ناخوشی آن شب همسرش نبود... به صورت کلی
مرد پرجنب و جوشی به نظر می رسید. مادر کیارش
روی مبل نزدیک به من نشست و من با حواس پرتی
خانه ی کیارش که غرق نور شده بود را از نظر می
گذراندم. مادر کیارش مشغول احوال پرسشی های معمول
شده بود و من زیر چشمی به پدر کیارش نگاه می کردم
که کف دست هایش را بهم می سایید... دست هایش را

بهم می فشرد... بعد انگار به خودش می آمد. کف دست
هایش را به پاهایش می کشید و به پشتی مبل تکیه می
داد... و بعد گذشت چند ثانیه دوباره به سمت جلو خم
می شد و این چرخه را تکرار می کرد.

حسام رو به روی پدر کیارش نشست. تی شرت آستین
کوتاه جذب مشکی رنگی به تن داشت که بازوهای
عضلانی اش را به نمایش می گذاشت. نمی دانستم پدر
و مادر کیارش در جریان بودند که حسام فقط دوست
کیارش نیست و حضورش در این خانه و در این وقت
جنبه ی نوعی نگرهبانی را دارد یا نه. حسام نگاهش را
از پدر کیارش گرفت و به من داد. صدایش را صاف
کرد و بلافاصله مادر کیارش به سمتش چرخید. حسام
با سر اشاره ای ظریف به من کرد و گفت:

-شب مهمونی شراره خانوم همراه کیارش بودن!
چشم های مادر کیارش به وضوح چهار تا شد! پدر
کیارش که یک بار دیگر کف دست هایش را بهم می
سابید بی حرکت ماند. نگاه هر دو روی من ثابت
ماند... منی که با چشم های گشاد شده به حسام نگاه
می کردم! چه لزومی داشت این موضوع را به زبان
بیاورد؟ مادر کیارش بی اختیار دستش را جلوی
دهانش گرفت و زمزمه کرد:

-خدای من!

پدر کیارش چنان به سرعت گفت "برای شما که اتفاقی نیفتاد؟" که کلماتش به سختی از هم قابل تفکیک بود. سری تکان دادم و گفتم:
-نه نه... .

و بعد به حسام نگاه کردم. سری به نشانه ی مرتب بودن اوضاع برایم تکان داد. با حالتی معذب روی مبل جا به جا شدم. پدر کیارش با صدایی بلند گفت:
-پس ما باید از شما تشکر کنیم!

و من باز به حسام نگاه کردم... اصلا در جریان نبودم چه چیزی را به اطلاع پدر و مادر کیارش رسانده اند. انگار برایشان داستانی بافته بودند که به کل در جریانش نبودم! حسام با جدیت به پدر کیارش گفت:
-بله... شراره خانوم ماهان رو رسوندن بیمارستان.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_346

با حالتی عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم. بلافاصله دست مادر کیارش دور شانه ام حلقه شد و با مهربانی گفت:

-حتما خیلی ترسیده بودی دخترم!
خنده ی عصبی ام را سرکوب کردم. جمله ی "بله...
اما از کیارش!" تا نوک زبانم آمد. پدر کیارش رو به حسام گفت:

-شهر ناامن شده!

مادر کیارش هم رو به حسام کرد:
-طوری شده که بچه ها یه مهمونی ساده می خوان
برن دلمون هزار راه می ره.
حسام با طمانینه رو به هر کدام می کرد و با گفتن بله
ای ساده و تکان دادن سرش با حرف هایشان موافقت
می کرد. مادر کیارش گفت:

-خدا رحم کرد! خیلی شانس آوردن!
پدر کیارش با لحنی قاطع گفت:

-دومین باره که همچین شانس می یاره!
قلبم در سینه فرو ریخت. پلک هایم را برای چند لحظه
بهم فشردم. پس کیارش کجا بود؟ تا کی باید کنار پدر و
مادرش می نشستم و واکنش شان را به دروغ هایی که
به شان تحویل داده شده بود می دیدم؟ یک بار دیگر

پدر کیارش از جا پرید. حالا باری دیگر پشت مبل مسیری مستقیم را می رفت و می آمد. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-آدم جوون که هست فکر می کنه بچه ش رو دو تا کلاس رزمی می ذاره و اون بچه تا آخر عمرش در امانه! اما زندگی چه بازی هایی که نداره... .
و عینکش را برداشت. پارچه ای بنفش رنگ از جیب پیراهنش بیرون کشید و همان طور که می رفت و می آمد مشغول تمیز کردن عینکش شد. دست مادر کیارش روی شانه ام لرزید. از ته دل آهی کشید و با چهره ای در هم دستش را برداشت و کمی در خودش جمع شد. خطوط روی پیشانی اش از هر زمان دیگری واضح تر به نظر می رسید. سرش را پایین انداخت و گفت:
-کیارش همیشه این طوری نبود... .

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. ادامه داد:
-یه زمانی خیلی به ورزش علاقه داشت. در حدی که می خواست درسش رو ول کنه و بره دنبال رشته های ورزشی. پدرش اجازه نداد و سر عقل آوردش. کیارش هم بعد یه مدت از سرش افتاد و با جدیت درس و کارش رو پیگیر شد. منتهی همیشه فکر می کردیم از پس خودش برمی یاد... .

در مورد قهرمان مسابقات زیرزمینی MMA این طور فکر می کردند؟ که از پس خودش برمی آید؟ نگاه حیرت زده ام را به حسام دوختم که دست هایش را روی دسته های مبل ستون کرده و نوک انگشت هایش را بهم تکیه داده بود. بی آن که چیزی بگوید فقط سری به نشانه ی تاسف تکان داد. به سختی خودم را کنترل کردم که چیزی نگویم.

پدر کیارش در تکمیل حرف همسرش گفت:
-چند سال پیش یه اتفاقی براش افتاد که باعث شد کمی هم آسیب ببینه. شرایط جسمی خوبی نداره و اصلا رعایت نمی کنه.

همیشه با پدر و به خصوص مادرم که من را قبول نداشتند و فکر می کردند به اندازه ی کافی تلاش نمی کنم، موفقیت هایم را نمی دیدند و مرتب با دیگران مقایسه ام می کردند درگیر بودم... اما در نهایت خودم را دانشجوی ساده ای می دیدم که می توانم بیشتر تلاش کنم. هیچ فکر نمی کردم کسی مثل کیارش هم چنین مشکلی داشته باشد... که پدر و مادرش او را با آن دستاوردهای حیرت انگیزش چون کودک یک ساله ی نوپایی ببینند که باید مراقبش باشند که وقت راه رفتن زمین نخورد!

مادر کیارش با نگرانی یک دستش را پشت دست دیگرش کشید و گفت:

-واقعا اتفاق ناخوشایندی بود. خدا به همه مون رحم کرد اما کیارش هم نباید از ماشین پیاده می شد. پدر کیارش دست هایش را روی پشتی مبل گذاشت و به سمت جلو خم شد. سری تکان داد و گفت:

-اشتباه بزرگی بود! ممکن بود به قیمت جانش تموم شه. جوون ها هم باید عاقل باشن. نباید دچار این توهم شن که با چند تا کلاس رزمی از پس همچین اراذلی برمی یان. خیلی خوب شد که دو نفر بیشتر نبودن و شمام با ماهان بودین و کمکش کردین.

کاسه ی صبرم لبریز شده بود! از یک طرف خاطره ی آن شب در برابر چشمم جان گرفته بود و از طرف دیگر حرف های پدر و مادر کیارش خونم را به جوش آورده بود. واقعا فکر کرده بودند پسرشان این قدر

شکننده و آسیب پذیر است که از پس خودش بر نمی آید
و دختری مثل من نجاتش داده؟ دیگر نتوانستم خودم را
کنترل کنم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

-دو نفر نبودن... چهار نفر بودن!

بلافاصله هر دو ساکت شدند و نگاه متعجب شان را به
من دوختند. حسام نگاهی هشداردهنده حواله ام کرد اما
با نگاه چپی جوابش را دادم. یک بار دیگر روی مبل
جا به شدم و گفتم:

-کیارش اصلا قصد نداشت که باهاشون درگیر شه.
پاشو گذاشت روی گاز و ازشون فاصله گرفت... اما
سر عتمون زیاد بود و وقت جهت یابی و انتخاب مسیر
نبود. وارد یه کوچه بن بست شدیم و قبل از این که
بتونیم دور بزنیم و خارج شیم غافل گیرمون کردن.
اونا از ماشین پیاده شدن و برای درگیری اومدن.
شیشه ی ماشین رو شکستن و یقه ی کیارش رو
گرفتن. اتفاقا کیارش خیلی هم خوب از پس هر چهار
نفرشون براومد.

و نگاه عصبی ام را از مادر کیارش گرفتم و به
همسرش دادم. هر دو حیرت زده نگاهم می کردند و
دهان پدر کیارش کمابیش باز مانده بود. دست هایم را
بالا گرفتم و گفتم:

من که همچین چیزی به عمرم ندیده بودم... مگه تو
فیلم ها! این که یه نفر بتونه تک و تنها از پس چهار
نفر بر بیاد. رسما از میدون به در شده بودن. ضارب
فقط از روی ترسش بود که چاقو کشید... چاقو کشید و
حتی با کیارش رو به رو نشد... از پشت بهش حمله
کرد. نمی دونم کیارش اگه همین دو تا کلاس رزمی رو
نرفته بود چه بلایی سرمون می اومد! فقط می دونم هر
کس دیگه ای به جز کیارش اونجا بود کارش تموم
بود!

نمی دانم چرا نفس نفس می زدم. فقط می دانستم برایم
قابل تحمل نیست که شاهد توانایی کیارش با یک دست
آسیب دیده باشم و بعد سکوت کنم و ببینم که چطور
دست کمش می گیرند و از او در ذهنشان پسری ضعیف
و مریض احوال می سازند. چشم غره ای به حسام
رفتم... چطور ساکت می نشست و اجازه می داد چنین
تصویراتی از کیارش را در ذهن پیرورانند؟ با حالتی
عصبی اشاره ای به حسام کردم و گفتم:
- شما بهتر از هر کسی می دونین که هرکسی از پس
این کار بر نمی یاد، درست نمی گم؟
حالا حسام بود که با حالتی معذب روی مبل جا به جا
می شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

-درسته... کیارش... چطوری بگم؟ در کل می شه گفت
که از پس خودش برمی یاد. کارش درسته!
پدر و مادر کیارش نمی دانستند چه واکنشی نشان
بدهند... فقط نگاه از هم می گرفتند و شگفت زده به من
و حسام نگاه می کردند. احتمالا نمی توانستند تصورش
را بکنند که پسر آسیب دیده و رنجورشان چطور از
پس چهار نفر برآمده! در همین موقع خانم میانسالی با
دامن ماکسی مشکی، کت سفید کوتاه و روسری سفید-
مشکی سینی به دست وارد سالن شد. در سکوت
برقرار شده در سالن از این طرف به آن طرف رفت و
قهوه و لیوانی آب برای تک تک مان روی میز گذاشت.
به سفارش مادر کیارش برای آوردن شکلات به
آشپزخانه برگشت.

چند دقیقه ای در سکوت از نگاه کردن به همدیگر
اجتناب کردیم. با خودم فکر می کردم پس کی می توانم
کیارش را ببینم که مادر کیارش باری دیگر به سمت
چرخید. دستم را با محبت در دستش گرفت. لبخندی
پرمهر به من زد و گفت:

-شما که بهتر می دونین کیارش بیشتر وقتش رو به
کار و شرکتش می گذرونه و خیلی هم اهل معاشرت

نیست. برای همین هنوز از شما برای ما نگفته بود.
ببخشید که متوجه نشده بودم.
نگاهش را که خنده در آن موج می زد به حسام دوخت.
حسام اما مشتتش را جلوی دهانش گرفته بود و سعی
می کرد خنده اش را به سرفه ای تبدیل کند. انگار
حرکتش برای مادر کیارش به جوابی مثبت به شک و
تردیدهایش تعبیر شد. پس باری دیگر به سمت من
چرخید و پلک هایش را طوری بهم فشرد انگار بخواهد
بگوید می توانیم او را در رازمان شریک بدانیم. این
بار لب هایم به هم دوخته شد. نکند پیش خودش فکر
کرده بود من دوست دختر کیارشم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_348

چه انتظار دیگری می توان داشت؟ با هم مهمانی
رفتیم... با هم برگشته بودیم... جان همدیگر را نجات
داده بودیم و حالا خیلی شیک و تر و تمیز و با یک

دست گل آن جا ظاهر شده و تحمل نکرده بودم که کسی
در مورد کیارش عزیزم بدگویی کند! حتی اگر پدر و
مادرش باشند!

لبخندی پراسترس تحویلش دادم. شاید همین تصور
اشتباهش باعث می شد که کیارش نتواند هر طور که
می خواهد باهام رفتار کند. مادر کیارش فشاری به
دستم آورد و گفت:

-کیارش توی اتاقش استراحت می کنه اما فکر می کنم
از دیدن شما خیلی خوشحال شه.

هر دو از جا بلند شدیم. مادر کیارش انگار که با
خودش حرف بزند گفت:

-ای کاش بگیم زری خانوم دست گل قشنگ تون هم
ببرن اتاق خود کیارش.

حسام بلافاصله از جا بلند شد و گفت:

-من بهشون اطلاع می دم.

نفسی عمیق کشیدم و به دنبال مادر کیارش به سمت
پلکان شیشه ای مارپیچی رفتیم... همان جایی که اولین
بار کیارش را دیده بودم... از پله ها پایین آمده و چشم
های سیاهش را به چشم هایم دوخته بود. با بالا رفتن
از هر پله ضربان قلبم هم بالاتر می رفت... خوشحال

بودم که آن مسیر را شانه به شانه ی مادر کیارش طی می کنم.

پشت سر او به سمت تنها اتاق موجود در آن طبقه رفتم.

یک سمت اتاق دیواری شیشه ای منظره ی شهر را به نمایش گذاشته بود. دیوار رو به رو با کاغذ دیواری تیره پوشیده شده بود. استند خالی سرم درست در کنار تختخواب سیاه رنگ دو نفره ی بزرگ و نامرتبی بود که پنج یا شش بالش و کوسن در اندازه ی مختلف روی آن پخش شده بود. دو طرف تخت پاتختی های مشکی رنگی قرار داشت که روی هم کدام چراغ خوابی با طرحی مدرن قرار داشت اما روی پاتختی ها هم وسایل مختلفی مثل استند گوشی موبایل، فلش مموری، دارو و لیوان آب به چشم می خورد. رو به روی ورودی اتاق خواب درهای شیشه ای کلوزت رومی بزرگ و چشم گیر با قفسه های قهوه ای سوخته به چشم می خورد که نور طلایی ملایمی به لباس، کفش و کیف های کیارش می تابید. کلوزت روم هم بهم ریخته بود. ظاهرا کیارش تمایل نداشت کسی، از جمله زری خانم، پا به اتاقش بگذارند و فکری به حال وضعیت اتاق کنند.

به نظر می رسید از نظر مادر کیارش حساب من سوا باشد! خیلی خوشحال بودم که همراهی ام کرده و تمایلی دیوانه وار برای چنگ زدن به دستش و نگه داشتش در آن اتاق داشتم!

کیارش روی مبل چرم مشکی رنگی رو به روی دیوار شیشه ای اتاقش نشسته بود... مبلی مشابه آن را طبقه ی پایین داشت و بار آخری که پا به آن جا گذاشته بودم روی آن نشسته بودم...

با دیدن کیارش نفس در سینه ام حبس شد. بالاتنه اش برهنه بود و از همان فاصله می توانستم باندی را که به زخم پشتش چسبیده بود ببینم. دستش را روی زانو ستون کرده، به سمت جلو خم شده و صورتش را در دستش پنهان کرده بود. مادرش جلوتر رفت اما من سر جایم ماندم و با حالتی معذب بند کیفم را با هر دو دست چسبیدم. مادرش با ملایمت گفت:

-کیارش! چرا دراز نکشیدی؟

قلبم یک بار دیگر چنان محکم در سینه می کوبید که بعید نبود صدایش به گوش هر دو نفرشان رسیده باشد. کیارش بعد از مکثی طولانی کمی جا به جا شد. دستش را پایین انداخت و سعی کرد پشتش را به کندی صاف کند. مادرش آهسته گفت:

-شراره برای دیدنت اومده. بلند شو یه چیزی تنت کن. و بعد به سمت من چرخید و لبخندی بهم زد. به سرعت به سمت کلوزت روم کیارش رفت و سریع روبدوشامبر مشکی رنگی پیدا کرد. آن را روی شانه ی پسرش که حتی از جایش تکان نخورده بود گذاشت و با قدم های بلند از کنارم رد شد و از اتاق بیرون زد.

حالا من و کیارش تنها مانده بودیم. چند دقیقه ای بی حرکت سر جایم ماندم. کیارش نگاه از منظره ی شهر نمی گرفت... هنوز به سمت جلو خم شده و ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود. به نظر می رسید نمی تواند کمرش را راست کند.

عاقبت با قدم هایی آهسته بهش نزدیک تر شدم. هنوز به میانه ی اتاق هم نرسیده بودم که حسام وارد شد. گلدان را روی یکی از پاتختی ها جا داد. بلافاصله به سمت من آمد تا چیزی بگوید. در همین موقع کیارش بی آن که پلک بزند، نگاه مان کند یا سر بچرخاند با صدایی خشدار گفت:

-حسام! کیف خانوم امانی رو خوب بگرد!

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 349

حسام میان اتاق خشک شد و قلب من در سینه! انگار یک لحظه زمان ایستاد و بعد... ذهنم به سرعت به کار افتاد... به چاقوی لعنتی راحیل فکر و زیر لب ناسزایی نثار خودم کردم. حسام اخمی کرد و با جدیت گفت: -فکر نمی کنم ضرورتی داشته باشه کیارش، داره؟ در دل حسام را دعا می کردم... و بعد به خودم آمدم. نباید امیدم را به او می بستم. آدم کیارش بود، هرچه قدر که با حرکت من حال کرده باشد به چشم بهم زدنی موضعش را عوض می کرد. باید در این فاصله فکری می کردم، بهانه ای پیدا می کردم. کیارش آهسته و آرام کمرش را صاف کرد. هنوز نگاه مان نمی کرد. با لحنی سرد گفت: -تو و امین معتقدین که باید درگیری های فیزیکی رو به تو بسپرم، درست می گم؟ که من نباید خودم رو قاتی این چیزها کنم... .

حسام گنج به نظر می رسید. گردن کیارش عاقبت به سمت ما چرخید. نگاهی تند و تیز حواله ی حسام کرد و گفت:

-پس توام بهتره درگیری های فکری رو به من بسپری و کاری رو که می گم انجام بدی!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم. حسام با نگاهی ازم عذرخواهی می کرد. تصمیم گرفتم مثل یک خلافکار رفتار نکنم... تا اینجا خوب پیش آمده بودم! جاسوس فرنام را به دام انداخته بودم، نظر مثبت امین و حسام را به خودم جلب کردم، فرار نکردم و روز مناسبی را برای عیادتش انتخاب کردم... همه چیز مرتب بود! باید به همین خوبی پیش می رفتم. نفسی عمیق کشیدم و مثل یک شخص کاملاً بی گناه خودم کیف دستی ام را به سمت حسام گرفتم. نگاه مستقیمم را به حسام دوختم و با این وجود گرمای سوزان نگاه کیارش را روی صورتم حس می کردم... با دقت زیر نظرم گرفته بود. حسام کیف را گرفت و خیلی عادی دستم را پایین انداختم... نه آن را مشت کردم، نه در جیبم فرو بردم... ریلکس و راحت سر جایم ایستادم... اما تلاشم برای حفظ ظاهر فشاری مضاعف بود! احساس می کردم هر

لحظه ممکن است قلبم قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بزند.

حسام و سایلیم را یکی یکی از کیفم خارج و روی تخت رها کند. زیرچشمی به کیارش نگاه کردم که نگاهش را به کیفم داده بود. موهای شلوغش ظاهر یک پسر شر و شور را بهش داده بود اما هنوز هم رنگ به چهره نداشت. زیر چشم هایش گود افتاده بود اما نگاه تیره و تارش تیز و برنده به نظر می رسید. انگار منتظر بود که چیز عجیبی در کیفم ببیند و از جا بپرد، با آن تن زخمی و مجروحش چنان به سمتم حمله کند که فرصت تکان خوردن پیدا نکنم.

نگاهم را به وسایلی دادم که حسام روی تخت انداخته بود... کیف لوازم آرایشم... آینه ی جیبی ام... کیف پولم....

دست حسام یک بار دیگر از کیف بیرون آمد و... نگاهی متعجب به چاقوی سوئیس آرمی راحیل انداخت. قلبم در سینه فرو ریخت. باری دیگر آب دهانم را فرو دادم. حسام با بی توجهی چاقو را روی تخت انداخت اما کیارش با دیدن چاقو پوزخندی زد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

-پس از این به بعد این شکلی شناخته می شم! کیارش
شمس! فایتری که فقط با چاقو شکسته داده می شه!
و سرش را باری دیگر به سمت دیوار شیشه ای
چرخاند. یک بار دیگر خطوط درد روی پیشانی اش
پدیدار شده بود. زخمش نبود که نفسش را بریده بود...
خاطره ی شکستش بود!

حسام نفسی صدا دار کشید و بی آن که چیزی بگوید
یک بار دیگر دستش را در کیف فرو برد اما من اخمی
کردم و رو به کیارش با لحنی کوبنده گفتم:
-به خاطر شما چاقو رو توی کیفم گذاشتم. خودتونو
تحویل نگیرین!

نگاه تند و تیز کیارش و حسام ته دلم را خالی کرد.
دست به سینه ایستادم و نگاهم را به مستقیم به کیارش
دادم که دیگر نگاهم نمی کرد. سرم را بالا گرفتم و
گفتم:

-رفتم شرکت... امین بهم خبر نداده بود که امروز رو
تعطیل کردن. با همدیگه صحبت کردیم و بهم گفت که
چون من گوشی رو تحویل آدمای فرنام دادم ممکنه
خیلی هم در امان نباشم. بهم گوشزد کرد مراقب تماس
ها و رفت و آمدم باشم... با حرفاش یکم پارانوییدم
کرد و برای همین چاقو رو توی کیفم گذاشتم.

کیارش یک بار دیگر سرش را پایین انداخت. سر انگشت هایش را به پلک هایش فشرد. مشخص بود که هیچ حالش خوب نیست اما قصد نداشت طعمه ای مثل من را که با پای خودم به دام افتاده بودم به سادگی رها کند. با همان لحن سردش گفت:

-می دونی مشکل چیه خانوم امانی؟ فکر می کنی بهونه هات چون منطقیه الزاما قابل باورم هست!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_350

لب هایم را بهم فشردم. ضربان قلبم شدت گرفت. مگر چیز دیگری جز بهانه داشتم که تحویلش دهم؟ انگار تصمیمش را گرفته بود... شمشیر را از رو بسته بود. ساده بودم که فکر می کردم می توانم به عیادتش بروم و نظرش را عوض کنم... او قضاوتش را کرده بود! حسام گوشی موبایل مهدی را کنار گوشی موبایلم گذاشت و نگاه بی حالتش را به کیارش داد... کیارشی

که هنوز دستش را پایین نینداخته و چشم هایش را باز نکرده بود. بعد از گذشت چند لحظه، انگار به خودش آمد. بی آن که سرش را بلند کند گفت:
-اگه چیزی پیدا نکردی گوشی خانوم امانی و چاقوش رو بده به من!

حسام چاقو و دو گوشی موبایل را برداشت و به سمت کیارش رفت. پشت سرش متوقف شد و گفت:
-دو تا گوشی داره!

لحظه ای سکوت برقرار شد... و بعد کیارش دستش را پایین انداخت. پلک هایش را به کندی باز کرد. اخم هایش را توی هم کشید و خواست به سمت حسام بچرخد که صورتش از درد توی هم رفت. حسام دستش را به سرعت جلو برد و چاقو را دست کیارش داد. کیارش که از چرخیدن منصرف شده بود نگاهی به آن انداخت. همان طور که یکی از چاقوهای تاشو را بیرون می کشید با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-خیلی زمان بره... باید از قبل آماده ش کنی. دفعه ی بعد یه چیز به درد بخور توی کیفیت بذار!
و بعد... سرش بالا آمد و نگاه تیره و تارش را مستقیم به من داد. نگاهش انگار اشعه ی ایکس داشت...
احساس می کردم از سد بدنم می گذرد و به راحتی به

ذهنم نفوذ می کند. پوزخندی زد و با آن صدای
خشدارش گفت:

-که البته... دفعه ی بعدی در کار نیست!

نفسی عمیق کشیدم... دست هایم را این بار مشت کردم
تا بتوانم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. کیارش دستش را
برای گرفتن گوشی ها دراز کرد. رو به حسام گفت:
-می تونی بری!

حسام نگاهی نامطمئن حواله ی من و کیارش کرد و
بعد... با گام هایی بلند از اتاق بیرون زد.

کیارش گوشی موبایلم را در دست چرخاند. با بی
علاقگی آن را روی پایش انداخت... چرا که احتمالا از
ذهنش گذشته بود که گوشی دومی دارم که او به
وجودش پی نبرده بود و تا به امروز کارهایم را به
وسیله ی آن پیش برده ام!

گوشی مهدی را در دستش چرخاند. با دیدن قاب پشت
گلس گوشی اخمی کرد. دستم را دور گلویم حلقه
کردم... محض احتیاط... چرا که کم مانده بود قلبم از
دهانم بیرون بزند!

کیارش که ظاهرا با نگاه کردن به قاب آشنای گوشی
آن را شناخته بود، با صدایی ضعیف گفت:
-این گوشیه... .

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و حرفش را تکمیل کردم:

-گوشی مهدی ه!

کیارش نگاهی طولانی بهم کرد... به منی که دیگر اصرار نداشتم خونسرد به نظر برسم. لب هایم را بهم می فشردم، پلکم می پرید و دستم را به گلویم بند کرده بودم. انگشت بلند کیارش را دیدم که برای روشن کردن گوشی حرکت کرد. بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم. دستم را برای متوقف کردنش بلند کردم و سریع گفتم:

-نه نه نه! روشنش نکن! روشنش کنی پاک می شه! نگاه تند و تیز کیارش به سمت نشانه رفت و سر جابم متوقف شدم. با صدایی ضعیف گفتم:

-حداقل... اگه می خوای روشنش کنی یه کاری کن که آفلاین باشه... سیمکارتش رو دربیار.

کیارش بی توجه به حرفم با لحنی تهدیدآمیز گفت:

-به من نزدیک نشو! فهمیدی؟ سر جات بمون!

و یکی از چاقوهای تاشو را بیرون کشید. حاضر و آماده در دستش نگه داشت و نگاه تیره و تارش را مستقیم به من داد.

دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم. قدمی به سمت عقب برداشتم. با آن موهای شلوغ و چشم های تیره و براق ظاهر عجیبی پیدا کرده بود. شبیه خودِ جنتم و اتو کشیده اش نبود... شبیه مردی بود که شب ها دور از چشم خانواده اش در رینگ می جنگید، شبیه به مردی که هرگز ندیده بودم اما زمانی درون او نفس می کشید، آهسته رنگ می باخت و حالا... آن جا بود... روی آن مبل مشکی چرم... در هم شکسته اما آماده ی حمله... .

آب دهانم را باری دیگر به گلوی خشک شده ام فرستادم. چاقویی را که برایم آماده کرده بود نادیده گرفتم و با لحنی ملایم گفتم:

-می خواستم پیام دیدنت و باهات حرف بزنم... باید خیلی زود این مسئله رو به گوشت می رسوندم. یه چیزهایی هست که باید بدونی.

لبخندی تلخ روی لبش نشست و گفت:

-یه معامله ی دیگه... .

لحنش باعث شد زبانش بریده شود. مکثی کردم و بعد...
روبدو شامبر را از روی شانه اش برداشت. گوشی ها و
چاقو را در جیبش جا داد. دست هایش را به دسته های
مبل گرفت. به سختی روی پاهایش ایستاد. روبدو شامبر
را روی پشتی مبل انداخت و آهسته و آرام کمرش را
صاف کرد... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین
می رفت... انگار صاف کردن کمرش انرژی زیادی
ازش می گرفت.

نگاهم بی اختیار میخ بدن برهنه اش شد. حتما روی
فرم نگه داشتن بدنش با وجود یک دست آسیب دیده و
این حقیقت که دیگه مثل یک ورزشکار حرفه ای
فعالیت نداشت کار دشواری بود... اما آن چیزی که
باعث شده بود نتوانم نگاه از بدنش بگیرم عضلات
برجسته و چشمگیر تنش نبود... رد بخیه و زخم هایی
بود که جای بدنش به چشم می خورد. کبودی های
روی شکم شش تکه و پهلویش یادگار درگیری چند
روز قبل بود... اما زخم های قدیمی تری هم به چشم
می خورد. حیرت زده نگاهم را به صورتش دادم.
کیارش که رد نگاهم را گرفته بود گفت:
-منظره ی خوشایندی نیست، مگه نه؟

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. کیارش انگشتش را آهسته بالا آورد... اشاره ای به چند جای بخیه پایین تر از قفسه ی سینه اش کرد و گفت:

-این چیز وحشتناکیه که آدم درس های زندگیش رو با دیدن زخم های تنش به خودش یادآوری کنه.
انگشتش یک بار دیگه به حرکت درآمد. از روی قفسه ی سینه اش حرکت کرد و به سمت دستش رفت... رد بلند و بالای بخیه روی دست چپش را با انگشتش لمس کرد. گفت:

-اشتباه های زیادی کردم... درس های زیادی گرفتم.
هیچ کدوم از زخم ها منو از پانداخت... به جز یکی... یکی که...
آهسته زمزمه کرد:

-علیلم کرد... .

مانتویم را دور تنم پیچیدم... حس می کردم سردم شده... مور مور شده بودم. نگاهم را از زخم هایش گرفتم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-تو علیل نیستی... یه آدم علیل نمی تونه دست خالی سه نفر رو حریف شه!
با لحنی کوبنده گفت:

-تو منو ندیده بودی... نمی دونی من کی بودم... برای
همین درکش نمی کنی!
سرم را بالا گرفتم. نگاهم را مستقیم به چشم هایش
دادم و گفتم:

-نه کیارش... ندیدم... و از این بابت اصلا متاسف
نیستم. تو می دونی از من خشونت بیزارم. از زخم، از
خون، از درگیری متنفرم... مثل آدمای دیگه نیستم که
بتونم با دیدن درگیر شدن دو نفر به هیجان بیام،
براشون کف بزنم و هورا بکشم. تو کسی رو که بودی
می پرستی... اما من خوشحالم که اون طور باهات آشنا
نشدم. من نمی تونم به کسی که به دیگران آسیب می
زنه و به دیگران اجازه می ده که در ازای پول،
شهرت و هیجان بهش آسیب بزنن احترام بذارم اما تو
الان پیش من احترام داری و امیدوارم حفظش کنی. تو
از نظر من یه مهندس خلاق و توانمندی... نرم
افزارهایی که طراحی می کنی از نظرم تحسین آمیزه...
تو کسی هستی که شغلی که به امان خدا رها شده بود
رو برداشتی، ازش یه امپراطوری ساختی. کاری که
شرافتمندانه نبود رو به شرافتمندانه ترین شکل ممکن
مدیریت کردی و تمام این ها از نظر تو به طرز عجیبی
پوچه... مگه نه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_352

نگاهم کرد. نمی دانم چرا به نفس نفس افتاده بودم...
چرا صدایم بی اختیار بالا رفته بود اما متوقف نشدم...
اجازه ندادم مکثم به درازا بکشد:

-تو آدم زمین خورده ای بودی... مثل خیلی از ما در
شرایط مختلفی توی زندگی مون... اما از جات بلند
شدی. کار دیگه ای رو شروع کردی و توی اون کار
عالی هستی... طوری که هر کسی تحت تاثیر قرار می
گیره. دیگه هیچکس، مطلقاً اون مرد شکست خورده
رو توی وجودت نمی بینه... به جز خودت! تو به
خودت می گی علیل... اما اونا مردی رو تو وجودت می
بینن که بی اسلحه نمی شه باهاش رو به رو شد. کی
اگه جای تو بود از این مخمسه جون سالم به در می
برد؟ کدوم یکی از ماهایی که پشت کامپیوترهامون
برای خودمون کسی هستیم می تونستیم اون کارو

بکنیم؟ من؟ امین؟ فرنام؟ تصورش رو بکن که فرنام
کسی بود که باید پا به فرار می داشت و تو کسی بودی
که برای اون آدم می فرستادی. می تونست باهاشون
درگیر شه؟ می تونست زنده بمونه؟
کیارش زمزمه کرد:

-این فرق ماست خانوم امانی... که من برای کسی آدم
نمی فرستم... .

حالا او بود که سرش را پایین می انداخت... که نگاهم
نمی کرد... در سکوت آهسته به سمت مبل رفت. دست
هایش را روی پشتی مبل ستون کرد و باری دیگر
نگاهش را به منظره ی پیش رویش داد. بی توجه به
تهدیدش گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

-آره... حق با توا... من نمی شناختمت و از این بابت
متأسف نیستم اما الان می شناسمت و قبولت دارم. توی
زندگی هر کسی ممکنه شرایطی پیش بیاد که دیگه
نتونه اون آدم سابق باشه... اما قطعاً حق انتخاب داره
که از اون به بعد کی باشه... یه آدم درهم شکسته... یا
یه آدم موفق اما به شکلی دیگه. من نگاهت می کنم و
کسی رو می بینم که دومی رو انتخاب کرده... مطمئنم
هر کس دیگه ای با فهمیدن داستانت همین رو می
بینه. چیزی که برام ناخوشاینده اون زخم ها نیست...

چیزی که برام ناخوشاینده اینه که اونا تلاش کردن
نابودت کنن، موفق نشدن اما تو کارشون رو ادامه
دادی... اونا یه زخم روی دستت کاشتن و تو باقی تنت
رو تقدیم شون کردی... یه گلوله روی شونه ت... زخم
چاقو روی پشتت... تو از خودت و بدنت دست کشیدی.
دست به خود ویرانگری زدی... و این برای مردی با
جایگاه تو، با دستاوردهای تو تاسف برانگیزه...
حالا من بودم که لبخندی تلخ به او می زدم. رویم را از
او که سر جایش خشک شده بود، نگاه از منظره ی
پیش رویش نمی گرفت برگرداندم. به سمت تختش
رفتم. وسایلم را از روی تخت جمع کردم و به درون
کیف برگرداندم. می توانست گوشی موبایلم را داشته
باشد، آن را زیر و رو کند... می توانست گوشی مهدی
را خودش بگردد و حقیقت ماجرا را کشف کند. صدایش
متوقفم کرد:

-فقط بهم بگو با چی معامله ش کردی.
سر جایم خشک شدم. آهسته و آرام به سمتم چرخید.
پشتش به آفتاب بود... نور از دیوار می گذشت، نگاه
تیره و تارش را در خود حل می کرد و از آن جا به
سختی صورتش را می دیدم... اما صدای شکسته و
سردش به وضوح به گوش می رسید:

-گذشته ی منو با چی معامله کردی؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_353

دهانم انگار خشک شد. باید ذهنم را بهم می ریختم و جوابی پیدا می کردم... بعید می دانستم با آن دهان خشک شده بتوانم کلامی به زبان بیاورم. برای اولین بار حسرت می خوردم که چرا آن قدر راحت به گذشته ی او پی برده بودم... ای کاش بهای سنگینی بابتش داده بودم که با به زبان آوردنش دست از سرم بردارد... اما من چیزی به فرنام نداده بودم... یک مشت فایل به درد نخور... فرنام در واقع گذشته ی کیارش را دو دستی تقدیم کرده بود! آهی کشیدم و به ناچار گفتم:
-جوابش بیشتر ناراحتت می کنه...
با همان لحن سرد گفت:

-امتحانم کن!

پلک هایم را بهم فشردم. نفسی عمیق کشیدم و بی آن که چشم هایم را باز کنم گفتم:

-قرار شد در ازاش یه سری اطلاعات به فرنام بدم که تو ظاهرا داری... در مورد خود فرنام! زمانی که گوشیت رو هک کردم اطلاعات خیلی زیاد بود و فرصت کم. فرنام گفت اطلاعات جدیدتر رو بردارم. بعد هم که اطلاعات از لپ تاپم پاک شد. به فرنام گفتم شاید بتونم اطلاعاتی رو که برداشتیم بازیابی کنم. کیارش وسط حرفم پرید و با لحنی خشک و جدی گفت: -قابل بازیابی نیست.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می دونم... یه جورایی همون موقع هم می دونستم که ممکنه این اتفاق بیفته. پس مجبور شدم یه سری فایل جعل کنم و ارجاع دادم به فایل های قدیمی تر. بهش گفتم که تو گفتی اطلاعات جدید رو بردارم اما ظاهرا اطلاعات قدیمی بوده و ما اون روز از گوشی کیارش برش نداشتیم. گفتم شاید فایل ها رو به این صورت مدیریت کنی که همه ی اطلاعات توی یه فایل نباشه و بین چند فایل تقسیم شده باشه تا با لو رفتن یه سری از فایل ها تمام اطلاعات فاش نشه.

با همان لحن سرد گفت:

-پس هیچی... با هیچی معامله ش نکردی...
باز هم آه کشیدم. سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.
قدمی به سمتم برداشت. بند کیفم را دو دستی گرفتم.
حالت آماده باش به خودم گرفتم... که اگر فاصله یمان
را به صفر رساند به سمت در شلیک شوم. لحنش
عوض شده بود... رنگ و بوی تهدید به خودش گرفته
بود:

-خیلی راحت هرچی لازم بود رو فهمیدی... مفت
معامله ش کردی... گذاشت بدون اینکه درست و
حسابی معامله کنی در بری، دور و بر من بچرخ، از
من چیزهایی که می دونی رو مخفی کنی و به ریشم
بخندی...
گامی کوتاه به سمتم برداشت و با حالتی معذب سر

جایم جا به جا شدم. صورتم را توی هم کشیدم و گفتم:
-چی داری می گی؟ من هیچ وقت چیز خنده داری تو
گذشته ی تو ندیدم... اتفاقا خیلی هم متاثرم کرد.
انگشت اشاره ای به سمتم نشانه رفت و صدای
فریادش بلند شد:

-ترحم خرج کردی؟ دستت درد نکنه... لطف کردی!

لب هایم را بهم فشردم. گامی به سمت در برداشتم.
آماده ی رفتن که نه، آماده ی در رفتن بودم! آب دهانم
را به زحمت فرو دادم و گفتم:

-ترحم من زنده نگهت داشت، متوجهی؟
آن قدر بهم نزدیک شده بود که دیگر نور آفتاب
صورتش را تیره و تار نمی کرد. به وضوح می دیدم
که ابروهایش در هم گره خورده، صورتش توی هم
رفته و از چشم هایش خون می بارد. سخت بود جا
نزنم... موضعم را حفظ کنم و سر جایم به خودم نلرزم.
پس قدمی دیگر به سمت در برداشتم که یک بار دیگر
صدایش بلند شد:

-سر جات بمون! حرفام تموم نشده! تا وقتی حرفام
تموم نشده حق نداری بری! فکر نکن برام کاری داره
جلوت رو بگیرم!

دست هایم را برای متوقف کردنش بالا بردم و گفتم:
-خودت گفتی بهت نزدیک نشم!

این حرفم بیشتر عصبانیش کرد. گامی بلند به سمتم
برداشت و حالا اگر دستش را بلند می کرد می توانست
شانه ام را بگیرد... اگر حمله می کرد بعید بود که
بتوانم بگریزم... با این حال سر جایش متوقف شد.
فکش را بهم سایید و گفت:

-با من هم جوابی نکن! بازی راه ننداز که اصلا هم
بازی خوبی نیستم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_354

ظاهرا چاقو علاوه بر عضلات پشتش شعور و منطقش
را هم از هم پاشیده بود. چاره ای نبود جز این که من
کوتاه بیایم:

-منظور بدی از اون حرفم نداشتم. ترحم لغت تو بود،
نه من! فقط خواستم بگم که این ماجرا روم اثر گذاشت.
همین اثر باعث شد اون شب بتونم خودمو جمع و جور
کنم... بتونم کمکی کنم. وقتی فهمیدم اصل ماجرا چیه
کم کم متوجه حساسیتت نسبت به این قضیه شدم.
فهمیدم کار اشتباهی کردم و متاسفانه هیچ راهی وجود
نداشت که در موردش باهات صحبت کنم. این طور نبود
که نخوام... دنبال یه فرصت بودم اما...
صدایش را پایین آورد و گفت:

-من و تو این همه با هم تنها بودیم... .
شانه بالا انداختم و مستاصل نگاهش کردم. گفتم:
-نشد... هیچ وقت انگار برای صحبت کردن در موردش
مناسب نبود. می خواستم اصلا خودت در موردش
حرف بزنی اما جوابم رو داده بودی. گفته بودی
دونستن گذشته ی تو بهایی داره که من نمی تونم
بپردازم.

پلک هایش را بهم فشرد. سری به شانه ی تاسف
تکان داد... ادامه دادم:

-چی اذیتت می کنه؟ دونستن من؟ اون چیزی که باهاش
معامله ش کردم؟ ترجیح می دادی بهای زیادی بابتش
داده باشم؟ مثلاً... با جونم معامله ش کرده باشم؟ این
طوری راضی می شدی؟

سرش را پایین انداخت. گامی به سمتش برداشتم. یک
بار دیگر آن خطوط آشنا را روی پیشانی اش می دیدم.
دوست داشتم شانه هایش را بگیرم و سرش داد بزنم
که " شورش دراومده " یا " داری زیادی بزرگش می
کنی " اما سر جایم متوقف شدم. دست هایم را به هم
قلاب کردم. در عوض گفتم:

- معذرت می خوام که اون چیزی که آزارت می ده
ارزشش برای خودت بیشتر از فرنام بوده. فکر می کنم

مشکل این بوده که تو برای مدتی طولانی با اطلاعات
آدمای مختلف کار کردی، پیش خودت روشن قیمت
گذاشتی... و هیچ وقت، هیچ چیزی رو ندیدی که با درد
خودت برابری کنه.

سرش بالا آمد. نگاه خسته اش را به چشم هایم دوخت
و گفت:

-چیزی هست که برابری کنه؟

لبخندی تلخ روی لبم نشست و گفتم:

-هر کسی درد خودش براش بزرگتره... چون چیزیه که
شخصاً تجربه ش کرده. هرچه قدر هم وانمود کنیم که

همدیگه رو درک می کنیم بی فایده ست... اگه خودمون
تجربه ش نکرده باشیم امکان نداره درک درستی هم

ازش داشته باشیم. شاید برای همین این طوری حس

می کنی... سیستم ارزش گذاری تو که گلداستاندارد

نیست. مثلاً تو دستت رو از دست دادی، زندگیت رو...

دوست من جونش رو از دست داد! این فرصت رو پیدا

نکرد که مثل تو یه زندگی دیگه برای خودش بسازه...

و این از نظرت مفت خدا هم نمی ارزید!

با بداخلاقی وسط حرفم پرید و گفت:

-این دو تا مسئله اصلاً قابل مقایسه نیستن.

بی توجه به حرفش با صدایی بلندتر ادامه دادم:

-از نظرت مسائل پیش پا افتاده ی یه مشت نوجوون
احمق بود. راست می گی... برابری نمی کنه... خیلی
خیلی بزرگ تره!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_355

او هم صدایش را بالا برد و گفت:
-آدمی رو که جونش رو برای هیچ و پوچ کف دستش
می گیره و خودشو توی دریا غرق می کنه با من
مقایسه می کنی؟
با عصبانیت گفتم:
-تو هم جونت رو کف دستت می گرفتی... نه برای این
که از چیزی درد می کشیدی که کسی نمی دونست، که
کسی نمی تونست براش کاری کنه... برای اینکه با
خونت بازی کنی... که سوژه ی شرط بندی و تفریح یه
مشت پولدار مفت خور بشی.

چشم های کیارش چنان تیره و تار شد که بی اختیار
خودم را عقب کشیدم. با خودم فکر کردم همین لحظه
ست که دستش بالا می آید و محکم در گوشم می زند...
اما دستش را مشت کرد. نفسش را با خشم بیرون داد.
نگاهی تهدیدآمیز بهم کرد و با صدایی که دورگه شده
بود گفت:

-شراره... .

خواستم عقب گرد کنم که بازویم را چسبید. من را به
سمتم خودش کشید. حالا نفس های داغش روی پیشانی
ام می نشست. با همان صدای دورگه گفت:

-بعد از این که پشت سر من با فرنام معامله کردی...
مفت گذشته ی منو خریدی شعور اینو داشته باش که
توی صورتم مسخره نکنی!

بازویم از فشار انگشت هایش سر شده بود. دستم روی
دستش نشست و بیهوده تلاش کردم دستش را پس
بزنم. فایده ای نداشت. پس سرم را بالا گرفتم و با
صدایی لرزان گفتم:

-تو هم بعد از این که به خاطر اطلاعاتت از فرنام برای
خودم دشمن ساختم، برای حفظ دست سلامت خطر کردم
و برای نجات جون تویی که به خونم تشنه بودی

خودمو به آب و آتیش زدم شعور اینو داشته باش که
باهام چطوری رفتار کنی.

مکثی کرد... لب هایش را بهم فشرد و... دستم را رها
کرد. نفسی عمیق کشیدم. دستم را به بازوی دردناکم
گرفتم. قدمی به سمت عقب برداشتم. خنده ای عصبی
سر دادم اما صدایم بی اختیار در گلویم شکست:
-درک می کنم که چرا فهمیدن من این قدر برات گرون
تموم شده... چون این کاریه که خودت می کنی، مگه
نه؟ اطلاعات رو مفت به دست می یاری و می
فروشی... به قول خودت اطلاعات می گرده و می گرده
و خودش پیدات می کنه. این طور نیست که بابتش
خیلی به خودت زحمتی بدی. آدما از این که زهر کار
خودشون رو بچشن متنفرن و معمولاً اون چیزی که
براشون تحمل ناپذیره دقیقاً اون کاریه که خودشون با
دیگرون می کنن. این چیزیه که داره دیوونه ت می
کنه... ازت یه آدم بی منطق ساخته... این که زهر کار
خودت رو چشیدی... .

دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:
-من و تو بی حسابیم کیارش... تو دنبال گذشته ی من
رفتی و من دنبال گذشته ی تو... تو برای پیدا کردن
حقیقت به خودت زحمت ندادی و من گذشته ی تو رو

مفت خریدم. برای آدمی که مثل تو زندگی می کنه، یه روز توی رینگ با جونش بازی می کنه، یه روز یه گلوله توی شونه ش می شینه و روز دیگه مجبور می شه با یه مشت مزدور مسلح دست به یقه شه درد چیزی مثل از دست دادن دستته... برای من که یه جوجه دانشجوام، یه زندگی عادی دارم و یه آدم معمولی ام درد کم کاری و کاستی های خودمه، حرفایی که زدم و حرفایی که شنیدم... تاثیریه که روی زندگی دیگران گذاشتم... رنج من و تو قابل قیاس نیست چون زندگی مون شبیه هم نیست.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_356

سکوت کرد. یک بار دیگر انگشت هایش را به پلک هایش فشرد. دستش می لرزید. خواستم بهش بگویم که بنشیند... سر پا نماند و این فشار را به کمرش وارد نکند اما نمی خواستم ضعفش را به رویش بیاورم. بعد

از چند دقیقه به سمت مبل برگشت. آرام و آهسته خم شد و دست هایش را روی پشتی مبل ستون کرد. گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

-اوادم در مورد مهدی بهت چیزی بگم... تا دیر نشده کاری کنم. نمی دونستم به کی می تونم اعتماد کنم. پس فکر کردم بی واسطه با خودت حرف بزنم... اگه نه فکر نمی کنم نیازی به معامله داشته باشم. سرم را بالا گرفتم. دست هایم را مشت کردم و ادامه دادم:

-من بهت بدهکار نیستم که چیزی رو در ازاش بدم. از نظر من بی حسابیم... حتی... می شه گفت که... تو به من یه بدهی خیلی بزرگ داری. دلم نمی خواست این جمله رو به زبون بیارم اما حالا که متوجه ش نیستی چاره ای ندارم... چاره ای ندارم جز این که بگم من جونت رو نجات دادم. من اگه نبودم تو اینجا... . وسط حرفم پرید و گفت:

-من اجازه نمی دم کسی بهم خیانت کنه و راست راست بگرده... شراره... اگه جونم رو نجات نداده بودی الان جات پیش الناز بود! تنها دلیلی که الان اینجا وایستادی اینه که خیلی خوب می فهمم چی کار کردی!

قلبم در سینه فرو ریخت. احساس کردم یک بار دیگر مور مور می شوم. نگاه از او که روبدوشامبرش را برمی داشت نگرفتم. با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: -با این تفاوت که تو طعمه نبودی... پس برات فایلی هم ساخته نمی شد... هیچ هکر از خدا بی خبری فایلی ازت پیدا نمی کرد و هیچ وقت به گوش هیچکس نمی رسید که چه بلایی سرت اومده.

یک دستش را در آستین فرو برد. لحظه ای طول کشید تا متوجه شوم گیر کرده. نمی توانست بی فشار آوردن به عضلات آسیب دیده ی پشتش دست دیگرش را در آستین کند. کیفم را روی تخت رها کردم و به سمتش رفتم. روبدوشامبر را با یک دست گرفتم... دست آسیب دیده اش را با دست دیگرم. روبدوشامبر را از روی شانه اش پایین کشیدم. دستش را در آستین فرو بردم و روبدوشامبر را با هر دو دستم روی شانه هایش بالا کشیدم. به سمتم چرخید. بی آن که نگاهش کنم دستم به سمت یقه اش رفت تا لباس را مرتب کنم که دست هایش روی مچ هایم نشست. بی اختیار نگاهم بالا آمد... یک بار دیگر نور خورشید روی صورتش افتاده بود... سیاهی نگاهش را می شست... از چشم های

سیاهش نگاهی قهوه ای رنگ می ساخت... آهسته گفت:

-امیدوارم هیچ وقت این حس بهت دست نده... هیچ وقت تجربه ش نکنی... که جونت رو مدیون کسی باشی که بهت خیانت کرده... .

دست های گرمش دست های یخ زده ام را می سوزاند... و نگاهش...

مجبور شدم سرم را پایین بیندازم. حتی دلم نمی خواست پیش خودم اعتراف کنم که چه نگاه نافذی دارد... که نگاهش چطور از سد خشم، عصبانیت و رنج رد می شود و دل آدم را نرم می کند. لحظه ای مکث کردم. سری برای تایید تصمیم تکان دادم و گفتم:

-اگه این چیزیه که اذیتت می کنه... می خوام بدونی چیزی به من بدهکار نیستی. این کارو کمی تا حدودی برای خودم کردم. منو این کار آروم کرد... من نتونستم دوستم رو نجات بدم... کوتاهی کردم... اما تونستم برای تو کاری کنم. باعث شد بعد چندین و چند سال دلم با خودم صاف شه.

سرش را روی شانه کج کرد. آهسته گفت:
-ماجرای دوستت که می گی پیگیرش نشدم چی بود؟

صورتم را توی هم کشیدم. قدمی به سمت عقب
برداشتتم و گفتم:
-ولش کن... تموم شد و رفت...
اما دست هایم را رها نکرد. نگاهش را با جدیت به
چشم هایم دوخت و گفت:
-گذشته ی من در قبال گذشته ی تو... مگه این حرفی
نبود که زدی؟
سرش را بالا گرفت. آمرانه گفت:
-پس بگو!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_357

مکثی طولانی کردم. سعی کردم راهی پیدا کنم تا از زیر
بار این کار شانه خالی کنم اما زبانم بی اراده به کار
افتاد و حیرت زده گفتم:
-تا حالا در موردش با کسی حرف نزدم.
پوزخندی زد و گفت:

-ماهیت راز همینه... که در موردش با کسی صحبتی نشه.

اخم کردم. تلاش کردم دست هایم را آزاد کنم اما فایده ای نداشت. به سردی گفتم:

-برای تو که کاری نداره... می تونی خیلی سریع تمامش رو بفهمی. لازم نیست من چیزی رو برات تعریف کنم.

یک بار دیگر سرش را روی شانه کج و چشم هایش را تنگ کرد. با زیرکی گفت:

-دوست نداری در موردش حرف بزنی یا... نمی خوای که اصل ماجرا رو بدونم؟

به چشم هایش زل زدم. نمی خواستم در موردش حرف بزنم... کلامی در این زمینه به زبان بیاورم و باعث شوم خاطرات آن دوران در سرم تکرار شود. بی آن که جوابش را بدهم با صدایی ضعیف گفتم:

-هیچ وقت پیش خودم تصور هم نکرده بودم که تو کسی باشی که برای اولین بار این حرفا رو می شنوی... همیشه فکر می کردم بالاخره وقتی بتونم با خودم کنار بیام و در موردش حرف بزنم راحیل می شه اولین شنونده م.

دست هایم را رها کرد. بلافاصله خودم را عقب کشیدم.
نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:
- صحبت مون ممکنه طولانی شه... چون که... شما نه
از من و خانواده م خیلی می دونی و نه از دوستم و
شرایطش... باید کلی مقدمه چید و یه جورایی از
حوصله خارجه... .

تکیه به مبل داد. دست به سینه ایستاد و آن لبخند
شیطنت آمیز آشنایش روی لب هایش جا خوش کرد.
یک بار دیگر انگار روح کیارش سابق به وجودش
دمیده شد... شد آن مردی که زخمی نبود، درد نمی
کشید و از دست من عصبی و ناراحت نبود. گفت:
- از حوصله ی کی؟ من یا شما؟ فکر می کنم وضعیت
طوری باشه که هر دومون یه کم وقت برای تلف کردن
داشته باشیم! شرکت که تعطیله و شما اینجایی... منم
که می بینی!

و دست هایش را از هم باز کرد و شانه ای بالا انداخت.
صورتش توی هم رفت و بعد به کندی دستش را پایین
انداخت. در دل گفتم "خودتو ناقص نکنی". صبر کردم
تا آثار درد آهسته و آرام از صورتش محو شود. بعد
سری تکان دادم و گفتم:
- خب راستش... .

دستی به پیشانی ام کشیدم. خدای من! هیچ وقت در زندگی ام تا این حد معذب نبودم. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. داستانی بود که همیشه می دانستم یک روز باید تعریفش کنم... سال ها برای ردیف کردن کلماتش پشت هم وقت داشتم و حالا می فهمیدم که انگار همیشه آن را پشت گوش انداخته بودم... هر لحظه ای که تصمیم می گرفتم شروع به صحبت کنم می دیدم که نه... باید به عقب برگردم و چیزهای دیگری را هم در گذشته ام برایش بگویم. کیارش که متوجه شده بود به کمک آمد و گفت:

-اون دوستت که توی تراس دیدم... اسمش چی بود؟
آهان... پریسا. چند ساله دوستین؟

من که نقطه ای برای شروع پیدا کرده بودم نفسی راحت کشیدم و گفتم:

-دوستای دوران مدرسه ایم... من، ریحانه و پریسا خیلی سال بود که همدیگه رو می شناختیم. چون خانواده های هر سه نفرمون تحصیلات اولویت شون بود همیشه بهترین مدرسه ی ممکن ثبت نام مون می کردن. طرف ما مثل تهران نیست که پر از مدرسه های درجه یک باشه. اگه کسی بخواد جای خوبی مدرسه بره مشخصه باید کدوم مدرسه رو انتخاب و برای

قبولیش تلاش کنه. برای همین هم هم مدرسه ای بودیم. گاهی همکلاسی بودیم، گاهی نبودیم... یه دوره ای حتی بغل دستی بودیم و روی یه نیمکت می شستیم. از سال اول دبیرستان صمیمی تر شدیم. کیارش گفت:

-اما دیگه دوست نیستین، درسته؟
سری تکان دادم و گفتم:

-اون با من دوسته... من دلم نمی خواد دور و بر دوستای اون دوره م باشم. یه زمانی ترجیح دادم از همه فاصله بگیرم و هیچ وقت پشیمون نشدم.
با لحنی کمابیش تمسخرآمیز گفت:

-چون دوستت خودکشی کرده و تو رو این موضوع به هم ریخته!

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. لحن صحبت کردنش آزاردهنده بود. نگاهی عصبی حواله اش کردم. نمی دانم این طور صحبت می کرد چون موضوع به نظرش مسخره بود یا می خواست انتقام حرفی را که در مورد گذشته اش زدم بگیرد؟ معتقد بود من مسخره اش کردم و حالا می خواست با روشی مشابه انتقام بگیرد؟ در این صورت کاملاً موفق شده بود!

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 358

گفتم:

-در مورد خانواده م قبلا صحبت کردیم... در مورد شغل پدرم و این طور چیزها... اما این فرصت پیش نیومد که بگم خانواده ی سخت گیری دارم. نه در مورد رفت و آمدهام، نه در مورد مسائل اجتماعی... اصلا... ولی به شدت در زمینه ی تحصیلی و کاری سخت گیر و ایده آل گران. در زمینه درس و تحصیل اصلا شوخی ندارن. توی فامیل پدری و مادریم نمونه ی موفق زیاد داریم و....

کیارش حرفم را کامل کرد:

-مرتب مقایسه ت می کنن.

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

کیارش با سر اشاره ای به در اتاقش کرد و گفت:

-من و شما ظاهرا اشتراکاتی هم داریم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. گفتم:

-خب پس... شما رو هم زیاد مقایسه می کنن... .
کیارش روی دسته ی مبل نشست. دستی به پیشانی اش
کشید و گفت:

-می کردن! بعد از این که شرکت رو تاسیس کردم و
کارم گرفت بردم! حالا فقط تشویقم می کنن که بلندنظر
باشم و به بقیه هم کمک کنم.

اشاره ای به یکی از پاتختی ها کرد و گفت:

-می تونی قرصم رو... .

بعد تلاش کرد از جایش بلند شود. صورتش توی هم
رفت و به سرعت گفت:

-ولش کن... خودم... .

با اشاره ی دست متوقفش کردم. به سمت پاتختی رفتم
و پرسیدم:

-کدومه؟

می دانستم دوست ندارد کسی متوجه ضعفش شود...
ترحم خرجش کند! پس به سمتش چرخیدم و با لبخندی
تصنعی و لحنی شیطننت آمیز گفتم:

-نترس! مسمومت نمی کنم!

مسکن و لیوانی آب برداشتم. به سمتش رفتم و
خواستم بگویم "باید استراحت کنی" که به موقع
جلوی خودم را گرفتم. او در وضعیتی نبود که متوجه

منظورم شود. فکر می کرد می خواهم فرار کنم و من نباید اجازه می دادم که پی به حال و احوالم ببرد. پس سعی کردم بی تابى نکنم. کيارش لیوان آب را سر کشید. انگار که وقفه ای در گفت گویمان نیفتاده باشد گفت:

-پس الان خیلی بهت افتخار می کنن... .
بی اختیار خندیدم... سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. خواستم چیزی بگویم که باز هم به خنده افتادم. لب هایم را به دندان گرفتم و مکثی کردم اما وقتی شروع به صحبت کردم هنوز خنده در صدایم موج می زد:

-من یه پسر دایی دارم که دانشگاه ام آی تی ارشد می خونه و از دخترخاله هام هم که نگم... در نتیجه نه...
از نظرشون خیلی عقبم. برای من بردی وجود نداره چون از هجده سالگی تصمیم گرفتم کنار بکشم و زندگی خودم رو بکنم.
چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-برای همین خیلی به خونه تون سر نمی زنی؟
لب هایم بهم دوخته شد. آمار رفت و آمد من را داشت؟
اما ما خیلی وقت نبود که همدیگر را می شناختیم.
اخمی کردم و با لحنی تند گفتم:

-کی اینو گفته؟

لبخندی زد و گفت:

-لازم نیست عصبانی بشی... تقریبا همه این موضوع رو در موردت می دونن... از دوستات گرفته تا فرنوش. در موردت می گن که حتی تعطیلات هم تهرانی. نمی دونن به حساب خرخونیت بذارن یا مشکل با خانواده. هنوز تصمیم شون رو در این مورد نگرفتن.

لب هایم را بهم فشردم. دوست داشتم لیوانی را که از دست کیارش گرفته بودم محکم به زمین بکوبم! احساس می کردم شور این رفتارهای خاله زنی درآمده! دلم می خواست با دست های مشت کرده یک نفس تا دانشگاه بروم، یقه ی هرکسی را که می شناختم بگیرم و تذکر بدهم "سرت به کار خودت باشه"!

اجازه ندادم این موضوع را بیشتر پیگیر شود. گفتم:
-تو دنبال گذشته ی منی یا می خوای یه چیزهایی در مورد خودم بدونی؟ این حرفا ربطی به ماجرای ریحانه نداره.

کیارش نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-گذشته ت که یه چیز جدا از تو نیست... می خوام یه چیزهایی در مورد خودت بدونم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_359

سرم را از شدت تعجب چنان عقب کشیدم که مهره ی گردنم تقی صدا کرد... درد بدی در گردنم پیچید. صورتم را توی هم کشیدم. گفتم:
-فکر می کردم قراره این صحبت هامون مشابه روزی باشه که در مورد فرنام و حضورش سر قرارتون با الناز حرف زدم اما بیشتر داره شبیه خاطره ی حس توران می شه.
کیارش آهسته خندید. دستی به گردن دردناکم کشیدم. به سمت پاتختی رفتم تا لیوان را سر جایش بگذارم که کیارش از پشت سرم گفت:
-اگه بخوام در مورد چیزی اطلاعات داشته باشم برام کاری نداره که پیداش کنم... تو این رو می دونی اما

اگه بخوام یه نفر رو بشناسم چاره ای ندارم جز این که باهاش صحبت کنم. بذارم از خودش بگه... نه از گذشته ش، نه از اتفاق هایی که براش افتاده... از احساسش... از تاثیری که یه سری اتفاق ها روش گذاشته.

لبخندی تلخ روی لبم نشست. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-شبيه درس هایی می مونه که قبلا بهم می دادی. فکر می کردم مدت ها قبل به این نتیجه رسیدی که من قرار نیست همکاری بشم و دست از این کارت هم برداشتی. نگاهی جدی بهم انداخت و گفت:

-نه... ما همکار هم نیستیم و هرگز نمی شیم. تو در حد و اندازه ی همکار شدن نیستی... باید تمام حواسم رو بهت بدم. احساس می کنم اگه سر بچرخونم... ازت غافل بشم یه فرنام دیگه می شی. می شی رقیبی که یه روز پایه ی رقصام بود، به ناهار دعوتش می کردم و پا به اتاق خوابم هم گذاشته بود... و این چیزی نیست که بتونم تحملش کنم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_360

نباید لبخند می زدم... اما دست خودم نبود! آهسته گفتم:

-کیارش... من علاقه ای به شغل شما دو نفر ندارم...
دستی به پیشانی اش کشید و با صدایی که ضعیف تر شده بود گفت:

-فکر می کردم تا به حال این نتیجه رسیده باشی که
آدم الزاما کاری رو که بهش علاقه دارن انجام نمی
دن، کاری رو انجام می دن که براش انگیزه دارن! چی
می شه که آدم نسبتا درست کاری مثل تو گوشی منو
هک می کنه؟ علاقه؟ نه! یه انگیزه ی درست!
می دانستم حق با اوست. پس فقط شانه بالا انداختم. در
آن لحظه انگیزه ای نداشتم اما تصور مسیری که
کیارش رفت دشوار نبود. زیر لب گفتم:
-باید حواسم بهت باشه!

یک تای ابرویم را بالا انداختم. دست به سینه در
برابرش ایستادم و گفتم:

-برای همین پیگیر این ماجرا شدی و می خوای از من بیشتر بدونی؟

جوابی نداد. فقط سرش را روی شانه کج کرد. به طرز غیر منتظره ای گفت:

-خب پس خانواده ت سخت گیر بودن.

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و گفتم:

-آره... .

صورتش یک بار دیگر از درد توی هم رفت. مجبور شد بالاتنه اش را کمی بیشتر به سمت جلو خم کند. آهسته گفت:

-خب... ارتباطش با موضوع چی بود؟

کمی مکث کردم تا بتوانم افکارم را مرتب کنم... تصمیم بگیرم چطور می خواهم ماجرا را تعریف کنم. عاقبت گفتم:

-هرچه قدر به سال کنکور نزدیک تر می شدیم سخت گیری شون هم بیشتر می شد. توقع داشتن همه چیز رو کنار بذارم و چند سالی رو فقط و فقط روی کنکور تمرکز کنم. برای همین زندگی کردن از سال سوم دبیرستان واقعا برام سخت شده بود... فراری شده بودم. ترجیح می دادم زیاد توی خونه وقت نگذرونم. اون زمان بود که من به پریسا پیشنهاد کردم برای

درس خواندن بعد از ساعت مدرسه بریم کتابخونه. هم
مورد تایید پدر و مادرم بود هم این که می تونستم دور
از خونه یه نفس راحت بکشم. پریسا کلا دختر منعطفی
بود... خودشو با هر برنامه ای که دوستاش می ریختن
تطبیق می داد. برای همین اکثرا پایه ی پیشنهادهای
من بود. یه تایمی رو دور هم تکلیف انجام می دادیم و
می خوندیم و بعدش چند ساعتی با هم وقت می
گذروندیم. ریحانه مثل ما نمی تونست بیاد کتابخونه...
اون یه خواهر کوچیکتر که حدودا یازده دوازده سالش
بود و دو تا خواهر دوقلوی شش ساله داشت. مادر و
پدرش هر دو کشاورز بودن و ریحانه به عنوان فرزند
ارشد خانواده مسئولیت خیلی سنگینی داشت. هم باید
به خونه و خواهراش می رسید و از طرف دیگه پدر و
مادرش برای درس خواندن و آینده ی ریحانه سختی
کشیده بودن... هزینه ای که کرده بودن برای خانواده
شون توی اون شرایط واقعا سنگین بود اما خانواده ش
برخلاف خانواده ی من از نظر اجتماعی هم سخت گیر
و خیلی سنتی بودن. چون باید کارهای خونه رو
سروسامون می داد عملا براش ممکن نبود که با من و
پریسا بیاد و چند ساعتی نفس راحتی بشه.

نگاهی به چهره ی در هم کیارش کردم. نه آن قدر مشتاق بود که برای تعریف ادامه ی داستان هیجان زده ام کند و نه حوصله اش سر رفته بود. آهی کشیدم و نگاهی به دور و برم کردم. ای کاش حداقل تعارف می کرد که بنشینم! خسته شده بودم از بس این پا و آن پا کرده بودم. به ناچار به سمت تختخوابش رفتم. لبه ی تخت نشستم و به سمتش چرخیدم. از جایش تکان نخورده اما سرش به سمت چرخیده بود. متوجه شدم که بی خیال این قضیه نشده. پس ادامه دادم:

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_361

-این موضوع فشار روانی و استرس خیلی شدیدی بهش وارد کرده بود... طوری که کم کم دچار افت تحصیلی می شد. هرچه قدر که وضعیتش توی مدرسه بدتر می شد فشار خانواده ش هم بیشتر می شد که باید تلاش کنی، مهندس شی، مثل ماها نشی... خودتو نجات

بدی، پیشرفت کنی، روی پای خودت باشی و از این جور حرفا... نه به خاطر کار خونه و نگه داری از خواهراش می تونست درست درس بخونه و نه نمی تونست از زیر بار درس خوندن شونه خالی کنه. از طرف دیگه اوایل من و پریسا خیلی منضبط می رفتیم کتابخونه، تا آخر ساعت می موندیم و یه راست برمی گشتیم خونه اما کم کم برنامه مون عوض شد... تو این مایه ها که حالا این مغازه رو هم سر راهمون ببینیم... توی کتابفروشی یه نیم ساعتی وقت تلف کنیم... و چون هیچ وقت مشکلی پیش نیومد یه کم شجاع تر شدیم. از کتابخونه زودتر بیرون می زدیم و می رفتیم ساحل. توی فصل های گرم تر یه سری دکه بود که چای، آش و این طور چیزها می فروختن. محل خوش گذرونی جوونا هم بود... به اصطلاح "مکان" بود. قصدمون آشنایی با کسی نبود اما خب خوش می گذشت و هیجان انگیز بود.

پوزخندش را از همان فاصله تشخیص دادم. با لحن تمسخرآمیز آشنایش گفت:

-هنوز هم همون آدمی... .

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

کیارش گفت:

-یعنی میزان درس خون بودنت آدم رو یاد آدمای تک
بعدی می اندازه که جز درس و کتاب هیچ چیز دیگه ای
نمی شناسن اما اهل تفریح هم هستی... اما همیشه
قصدت فقط خود تفریح نه آشنایی با کسی! دوره ی
دانشگاه هم همین طوری بودی. درس سرجاش،
مهمونی و دورهمی سرجاش! درست می گم؟
اخمی کردم و گفتم:

-نخیر! اصلا این طور نیست! اون موقع توجیه بودم که
الان وقت این کارا نیست و اگه درست و حسابی درس
نخونم مامان و بابام کله م رو می کنن و نمی خواستم
حواسم پرت شه... دوره ی دانشگاه ...
مکثی کردم. چی می گفتم؟ که دوره ی دانشگاه حواسم
به محمد بود؟ که دلم پیش او بود و نمی خواستم با
کس دیگری آشنا شوم؟ نفسی عمیق کشیدم و قاطعانه
گفتم:

-دوره ی دانشگاه اما اشتباه می کردم!
لبخند معنی داری روی لبش نشست. پس فکر او هم به
محمد کشیده شده بود. برای این که فرصت تیکه
انداختن یا صحبت کردن در مورد محمد را ازش بگیرم
گفتم:

-اتفاقا من وقتی فهمیدم اسم شناسنامه ت کیارش نیست در موردت یه تحقیق کوچولو کردم. بخوایم حساب کنیم تو خودت هم کم درس خون نبودی... میزانش می شه گفت از منم بیشتر بوده!

آهسته خندید. با سر اشاره ای به ورودی اتاقش کرد و گفت:

-چاره ای نداشتیم. اگه نشون نمی دادم که دارم نهایت تلاشم رو می کنم تا پسر خوب خانواده باشم نمی تونستم پشت سر کاری رو که می خواستم پیش ببرم... اما... الان وقتش نیست که در مورد من حرف بزنیم. الان داریم در مورد تو حرف می زنیم.

ترجیح دادم به کل حرف هایی را که یک سرش به محمد وصل بود نادیده بگیرم. نمی توانستم هم زمان در مورد دو چیز آزاردهنده حرف بزنم... سال های نوجوانی و علاقه ام به محمد! پس داستان خودم را ادامه دادم:

-خلاصه اونجا بود که با چند نفر آشنا شدیم. یه اکیپ پسر بودن... آشنایی مون مثل دوست پسر دوست دخترها نبود. یه جورایی فقط رفیق بودیم. همدیگه رو بعضی وقتا اونجا می دیدیم، چای یا آش دور هم می خوردیم و حرف می زدیم... شوخی می کردیم، دنبال هم

می کردیم. خب برای من و پریسا که نوجون بودیم این چیزها هیجان انگیز بود. هر وقت می دیدیمشون برای دوستانمون توی مدرسه هم ماجراهامون رو تعریف می کردیم. می شه گفت همه چیز از اونجا شروع شد... با آشنا شدن من و یکی از بچه های اون اکیپ...
امیربهادر...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_362

لبم را به دندان گرفتم. با آوردن این اسم یک بار دیگر ضربان قلبم اوج گرفت. نام او برای من یک اسم ممنوعه بود... اسمی که درون خودم دفن کرده بودم. با کسانی که نامش را شنیده بودند رفت و آمد نمی کردم... ازش حرف نمی زدم...
بی آن که خودم متوجه باشم به زمین زل زدم و سکوتی طولانی کردم. تنها زمانی که کیارش به آرامی

از جایش بلند شد به خودم آمدم. دستش را به پشتی
مبل گرفت و با گام های کوتاه و آرام به سمت تخت
آمد. با نگاه دنبالش کردم... عاقبت پشت سرم روی
تخت نشست. سکوتی را که میان مان حاکم شده بود
شکست:

-ازش خوست می اومد؟

پلک هایم را به هم فشردم. ای کاش بیشتر و بیشتر
تحقیق کرده بود... تا ته ماجرا را مثل فرنام درآورده
بود... که با یک اشاره ی من تا آخرش برود... نه آن
که مجبورم کند توضیح دهم. آهی کشیدم و گفتم:
-من نه... .

انگار متوجه شد که حرف زدن از امیربهادر برایم
ساده نیست. پس موضوع دیگری را پیش کشید و
پرسید:

-توی یه شهر کوچیک هیچ وقت پیش نیومد که توی
ساحل ببیننتون؟

خوشحال از این که موضوع صحبت عوض شده بود
سری تکان دادم و گفتم:

-چرا! پیش اومد. البته ما که اونجا فامیلی نداریم ولی
دوست و آشنا چرا... یه بار یه نفر توی ساحل ما رو با
دوستای جدیدمون دید و گزارش کاملش رو هم به بابام

داد. بابام سوال جوابم کرد... که مگه کتابخونه کی تعطیل می شه که تو اون موقع اونجا بودی؟ با کی رفتی؟ چرا بعد تعطیل شدن کتابخونه یه راست نیومدی خونه و از این جور صحبت ها... بعدش هم اون جمله ی تکراری که پدر و مادرها وقت کنکور به بچه هاشون می گن رو تحویل داد... که فعلا روی درست تمرکز کن، دانشگاه که قبول شدی هر کاری خواستی بکن! منتهی یه توصیه ای بهم کرد و اشتباه بزرگم این بود که اون توصیه رو جدی نگرفتم. بهم گفت که ریحانه رو قاتی این برنامه هام نکنم... که پدر و مادرش به این چیزها روی خوش نشون نمی دن. کیارش اخمی کرد و گفت:
-ولی اون که... .

شتاب زده سری تکان دادم و گفتم:
-آره... من و پریسا با هم می رفتیم اما... توی مدرسه زیاد در موردش حرف می زدیم و ریحانه هم وسوسه شد که هر وقت تونست با ما بیاد. چند باری با ما اومد و پریسا که حواسش بیشتر از من جمع بود گفت که شاید بهتر باشه این برنامه رو متوقف کنیم.
دستی پشت گردنم کشیدم. دلم می خواست یک نفس تمام ماجرا را تعریف کنم. مکث که می کردم تصاویر

به ذهنم هجوم می آوردند... متوجه شدم که تاب و تحمل کلمات را دارم اما تصاویر را نه... دوست داشتم چهره ی آدم هایی که ازشان حرف می زدم در خاطرم برای همیشه محو شود، صدایشان خاموش و یادشان فراموش شود... حرف زدن مثل قصه گفتن می ماند... اما تصاویر نه... یادم می آمد که قصه نیست، واقعیت دارد... .

کیارش که ظاهرا سکوت من حوصله اش را سر برده بود با ناشکیبایی گفت:

-پس امیربهادر ربطی به ریحانه داشت؟ به خاطر اون خودکشی کرد؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-آره!

و از جایم بلند شدم. کیفم را روی شانه ام انداختم.
خودم را آماده ی رفتن نشان دادم و گفتم:
-فکر کنم بهتره که من... .

وسط حرفم پرید و با بدجنسی گفت:

-هنوز همه ش رو تعریف نکردی... .
با حالتی عصبی گفتم:

-راحت نیستم در موردش حرف بزنم!
چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-موقعی که فرنام داشت در مورد گذشته ی من حرف می زد چی؟ راحت بودی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_363

دوست داشتم کیف را از روی شانه ام بردارم و به سمتش پرتاب کنم. لب هایم را با عصبانیت بهم فشردم و گفتم:

-نه... چون تصویری در مورد گذشته ت نداشتم. بیشتر متعجب شدم! هیچ فکرشم نمی کردم که شغل دوره ی دانشجوییت که ازش حرف می زدی این باشه! بعد فهمیدنش چرا... معذب شدم اما خیالم از تو راحته. این قدر قصه شنیدی که هیچ چیزی معذب و ناراحتت نمی کنه. گوشت از داستان های ما پره... .
نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-مهم نیست آدم چند تا داستان بشنوه... مهم اینه که از کی بشنوه... من می خوام از تو بشنوم... چون تو تنها

کسی هستی که این داستان عذابت می ده. بقیه خیلی
وقته که ازش گذشتن.

حرفش مثل موجی از سرما در برم گرفت. به خودم
لرزیدم. می دانستم حق با اوست. ریحانه در یاد و
خاطر کسانی که او را می شناختند مثل رازی هولناک
و پیچیده می ماند که هیچکس نمی دانست برای چی
چند قدم مانده به کنکور خودش را در دریا غرق کرد.
می دانستم کم کم در خاطر تک تک شان کمرنگ می
شود... اما من... گاهی چهره اش را واضح تر از
کسانی که دورم بودند به خاطر می آوردم. آهسته گفتم:
-من واسطه ی آشنایی شون شدم. امیربهادر با من
رابطه ی دوستانه ای داشت. بهم گفت از ریحانه
خوشش اومده و می خواد که من در موردش با ریحانه
صحبت کنم. پریسا بهم گفت که اصلا ایده ی خوبی
نیست اما جر و بحث مون بالا گرفت. اون می گفت تو
می دونی خانواده ی ریحانه چطورین و کاری نکن با
خانواده ش درگیر شه و منم می گفتم که کار پریسا
زشته که وقت و بی وقت این موضوع که خانواده ی
ریحانه این طوری هستن رو جلوی همه وسط می
کشه.

نگاهی نامطمئن بهم انداخت و گفت:

-برای این که آشنایشون کردی عذاب وجدان داری؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

-برای تمامش... اما بیشتر برای اینکه... حس می کنم
می تونستم نجاتش بدم... .

با خودم فکر کردم هرگز تا اینجا داستان را برای
کسی تعریف نکرده بودم... هیچ وقت این قدر پیش
نرفته بودم. حتی در ذهنم تا به حال تمامش را دنبال
هم ردیف و مرور نکرده بودم. نفسی عمیق کشیدم و
گفتم:

-من گفتم انتخاب رو به عهده ی خود ریحانه بذاریم.
احساس کردم کار درست اینه... نه این که ما براش
تصمیم بگیریم اما نمی دونم چرا حس می کردم رد می
کنه. فکر می کردم به خاطر شرایط خانوادگیش بی
خیال می شه، ریسک نمی کنه اما انگار ساحل بهونه
ی من برای فرار از جو خونه بود و امیربهادر بهونه
ی ریحانه... تا یه مدت سوژه ی صحبت من و پریسا
بود... بابت این حرفامون اصلا به خودم افتخار نمی
کنم اما برامون سوال بوده که جدا توی ریحانه چی
دیده؟ از نظر ظاهری هیچ ویژگی برجسته ای نداشت...
حتی به قول پریسا نمی تونست با کسی توی اون جمع
صحبت کنه، وقتی با یه پسر حرف می زد رنگ عوض

می کرد... چیزی که نمی دونستیم این بود که این تمام
چیزیه که آدمایی مثل امیربهادر می خوان... یه آدم
خام، بی جربزه و وحشت زده از خانواده...
کیارش آهسته گفت:

-پس اذیتش می کرد... .

با سر جواب مثبت دادم. گفتم:

-تقریبا بعد آشنایی این دو نفر بود که بابای من ماجرا
رو فهمید. برای همین رفت و آمدم به اونجا خیلی کم
شد. در جریان دوستی شون نبودم و ریحانه هم آدم
تودار و کم حرفی بود. اوایل در موردش یه چیزهایی
تعریف می کرد... کجا رفتن... چی گفتن... ولی بعد
دیگه چیزی نمی گفت. به نظر طبیعی می اومد... اوایل
برای همه مون چیز جدیدی بود و به مرور زمان عادی
شد. پریسا اولین کسی بود که فهمید یه جای کار می
لنگه. می گفت که... .

آب دهانم را باری دیگه به گلوی خشک شده ام
فرستادم. صدایم می لرزید:

-می گفت رفتار امیربهادر با ریحانه یه طوریه... مثلا
یه بار می گفت دور هم جمع شدن ولی امیربهادر به
ریحانه می گفت بریم... بریم... ریحانه اصرار داشت
بمونه. پریسا می گفت دیده که از زیر میز دست ریحانه

رو بدجوری نیشگون می گرفت... یا مچش رو محکم فشار می داد. حرفاش خیلی عجیب بود و نمی دونستیم چه معنی می تونست بده... آخه... به صورت کلی همیشه امیربهادر آدم طبیعی به نظر می رسید. بالاخره یه مدتی با هم دوست بودیم. به نظر نمی اومد خشن یا دیوونه باشه. چون پریسا از اول هم با رابطه ی این دو تا مشکل داشت من یه کم توی ذهنم به بی راهه رفتم... که شاید پریسا خودش از امیربهادر خوشش می اومد و به خاطر انتخاب ریحانه ناراحته. برای همین هر دفعه یه چیزی می گه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_364

مکثی کردم و این بار کیارش چیزی نگفت. آهسته روی تخت جا به جا شد. از در هم رفتن صورتش مشخص بود که جایش اصلا راحت نیست. خواستم بالش های روی تخت را بردارم، تکیه گاهی نرم و

راحت بسازم که تکیه بدهد اما به ذهنم رسید که احتمالا نمی تواند با وجود آن زخم به جایی تکیه دهد. باید دراز می کشید. خواستم ادامه بدهم که صدای گام های سنگینی را از پشت سرم شنیدم. به سمت در چرخیدم و موقتا سکوت کردم. حسام یک بار دیگر وارد اتاق شد. با تعجب به ما دو نفر نگاه کرد که روی تخت با فاصله از هم نشستیم و من در دل خدا را شکر کردم که کیارش آن روبدوشامبر را تنش کرده.

حسام نگاهش را مستقیم به کیارش داد و گفت:
-کیارش! پدرت منو فرستاد. خواست بدونه چیزی لازم... .

کیارش سری تکان داد. وسط حرفش پرید و گفت:
-خواست بدونه برای چی این قدر طول کشیده. بگو دارن صحبت می کنن.

حسام نگاهی جدی به کیارش انداخت و گفت:
-خیلی خوشحال می شن بفهمن بعد چند روز بالاخره تصمیم گرفتی چند کلمه حرف بزنی... ولی این قدر طولانی؟

کیارش مکثی کرد. نیم نگاهی به من انداخت. انگار می دانست باید این داستان را اینجا متوقف کند اما برخلاف تصورم سرش را بالا گرفت و گفت:

-بگو کیارش داره برای شراره توضیح می ده که این چند روز که نیست توی شرکت چه کارهایی انجام بدن. صحبت کاریه که این قدر طولانی شده.

با خودم فکر کردم عجب آدم یک دنده ای ست! سوزنش انگار روی این داستان گیر کرده بود! تا تمامش را نمی شنید محال بود اجازه بدهد از آن جا بروم.

در همین موقع نگاه من و حسام بهم گره خورد.

کیارش هنوز در جریان نبود که مادرش چه برداشتی از رابطه ی ما کرده. کاملاً مشخص می شد که کیارش این جمله را برای دست به سر کردن حسام تحویل داده. با این وجود حسام گامی به سمت عقب برداشت.

کیارش با لحنی جدی گفت:

-حسام! به امین بگو شرکت رو فعلاً ول کنه...

حواسش باشه اتفاقی برای مهدی نیفته.

اخم هایم توی هم رفت. اتفاقی برایش نیفتد؟ چرا؟ می خواست زنده اش بگذارد که خودش شخصا به حسابش برسد؟ از این کارها می کرد... اما لحنش چیز دیگری را می رساند...

حسام سری تکان داد و از اتاق بیرون زد. بلافاصله به سمت کیارش چرخیدم و گفتم:

-چرا نمی داری در مورد مهدی حرف بزنی؟ ماجرای
مهدی مهمتره... باورم نمی شه یه کسی مثل تو این
موضوع رو دست کم می گیره و...
وسط حرفم پرید و با لحنی قاطعانه گفت:
-مهدی ماجرای نداره!

با دهان باز نگاهش کردم. لحنش عجیب شبیه لحن
مهدی بود... مهدی هم وقتی با مقایسه ی ابی و
کیارش به خشم آمده بود با همین تعصب در مورد
دوستش حرف زده بود. ادامه داد:
-تو هم در حال حاضر داری چیز دیگه ای تعریف می
کنی. پس ادامه بده.
با ناباوری گفتم:

-یعنی چی؟ من شنیدم که قبل از دور همی...
با لحنی هشداردهنده گفت:
-شراره! یه چیزهایی هست که در جریانش نیستی.

anitalnovels@

#آنیثا_نوشت

#قسمت_365

با حرص گفتم:

-این احتمال رو بده که یه چیزهایی هم باشه که تو در جریانش نیستی.

نگاه تند و تیزش ساکت کرد. با حرص رویم را برگرداندم. پای مهدی از زندگی من و راحیل بریده شده بود. برای ما دیگر خطری نداشت... به من چه مربوط که کیارش اصرار خاصی داشت که با طناب مهدی به چاه برود؟

کیارش با لحنی آرام تر گفت:

-مهدی جاسوس نیست... اگه این چیزیه که از ذهنت گذشته.

زیرچشمی نگاهش کردم. انگشت هایش را به پلک هایش فشرد و گفت:

-وقتی اون اتفاق افتاد فهمیدم که دورهمی هماهنگ شده بود. فهمیدم یه سر ماجرا به مهدی وصل بود ولی... تو نگران ماجرای مهدی نباش. همه چیز تحت کنترل!

در سکوت زیر نظرش گرفتم. پس زودتر از من متوجه شده و برای این موضوع کاری کرده بود. با تمام وجود می خواستم بدانم ماجرای مهدی چه بوده اما مشخص

بود که کیارش نمی خواست در این زمینه با من صحبت کند. درک می کردم که اعتمادی که سابقا به من داشت تا حدودی خدشه دار شده. پس آهی کشیدم و یک گوشه ی ذهنم سپردم که در فرصتی مناسب در این مورد صحبت کنم و ته توی ماجرا را در بیاورم. کیارش زیر لب گفت:

-کجا بودیم؟... آهان! پریسا متوجه یه چیزهایی شده بود!

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. گفتم:
-سال پیش دانشگاهی بود و متوجه شده بودم که ریحانه از همیشه تودارتر و عجیب تر شده... گذاشته بودم به حساب استرس درس و کنکور... همه مون تحت فشار بودیم و اون زمان نمی توانستم تشخیص بدم که وضعیت ریحانه فرق می کنه. افت تحصیلی شدیدی داشت، توی سنجش ها رتبه ش خوب نمی شد. رتبه ی من با هر آزمون سنجش صد تا پایین می اومد و مال اون پونصد تا بالا می رفت. می دونستم خانواده ش افتضاح تحت فشارش گذاشتن با این وجود بعد از سومین آزمون دیگه نتوانستم خودمو کنترل کنم. باهاش دعوا کردم... یه دعوای خیلی شدید... بهش گفتم درک می کنم وضعیت خوبی نداره اما اگه نتونه خودشو جمع

و جور کنه باید تا آخر عمرش توی همین شهر و توی
این شرایط بمونه. من اولین بار این ایده رو بهش دادم
که باید با تمام وجود درس بخونه... بهش گفتم با هم
برای دانشگاه می ریم تهران و از این محیط دور می
شیم... که کار می کنیم، مستقل می شیم و پول توجیبی
مون رو خودمون درمی یاریم... اگه استقلال مالی
داشته باشیم وابستگی مون هم به خانواده کمتر می
شه و راحت تر برای زندگی خودمون تصمیم می
گیریم... حالا من اینجا... مستقل... با درآمد خوب
خودم... حالا زندگی رو دارم که وعده ش رو به اون
دادم... جای هر دو نفرمون کار می کنم... جای هر دو
نفرمون تلاش می کنم... جای هر دو نفرمون...
زندگیش می کنم.

anitalnovels@

#آنیتا_نوشت

#قسمت_366

پشتم را به او کردم که متوجه نشود اشک در چشم
هایم حلقه زده. سرم را بالا گرفتم... پلک هایم را بستم
و صبر کردم تا چشم هایم خشک شود... لب هایم را
بهم فشردم تا لرزش چانه ام متوقف شود اما وقتی
شروع به حرف زدن کردم صدایم لرزش خفیفی داشت:
-این موضوع خیلی بهش انگیزه داد. تلاشش رو بیشتر
کرد اما نه اون قدری که باید. چیزی که خیلی دیر
فهمیدم این بود که چیزی که می خواست ازش فرار
کنه خانواده ش نبود... امیربهادر بود.
وقتی مطمئن شدم چشم هایم خشک شده باری دیگر به
سمتش چرخیدم. اخمی کردم و گفتم:
-بهار اون سال ماجرای رفتارهای غیرعادی امیربهادر
تقریبا داشت فراموش می شد که... متوجه شدم ریحانه
لباس های گرم و آستین بلندش رو از تنش در نمی
یاره. یه بار غافلگیرش کردم... آستینش رو یه دفعه
بالا زدم و زخم هاش رو دیدم... همون موقع بود که
فهمیدم ماجرا خیلی جدیه... انقدر اون منظره برام
وحشتناک بود که شوکه شدم... تا چند ساعت لال شده
بودم... نمی دونستم باید چه خاکی به سرمون کنیم. این
دیگه شوخی نبود... اون داشت بهش آسیب می زد! به
بهونه ی تحلیل آزمون شب رو خونه ی پریسا موندم.

هر دو تامون فکرهامون رو روی هم گذاشتیم تا ببینیم
چی کار می شه کرد... فرداش با ریحانه صحبت کردیم.
گفتیم که باید ترس از خانواده ش رو کنار بذاره و
بهشون بگه که چه اتفاقی داره براش می افته اما
ریحانه خیلی ترسید. گفت زخم ها اون قدرها هم جدی
نیست و التماس مون کرد چیزی به پدر و مادرش
نگیم. من و پریسا واقعا عصبانی بودیم. احساس می
کردیم شورش رو با ترس از خانواده درآورده.
خصوصا که یه روز من می خواستم برای ریحانه از یه
سری از یادداشت ها و خلاصه نویسی های خودم کپی
بگیرم که کارش راحت تر شه و اتفاقی پسری که
همخونه ی امیربهادر بود رو دیدم که اومده بود نمی
دونم پرینت بگیره یا چی... ازم پرسید چرا کم پیدا
شدم... گفتم که سرگرم کنکورم. گفت خوبه که من
حواسم به درس هست چون ریحانه که ظاهرا از هفت
دولت آزاده. تا اون موقع نمی دونستم که چند باری
خونه ی امیربهادر رفته... به ما که چیزی نگفته
بود... یعنی چون من و پریسا کلا به دوستیشون روی
خوش نشون ندادیم دیگه با ما هم در موردش صحبتی
نمی کرد. من بعدها برداشت خودم رو از این قضیه
کردم... که امیربهادر با تهدید اونجا کشیدتش... نه این

که انتخاب خودش باشه. همین دوست امیربهادر بهم گفت که به ریحانه بگم حواسش به خودش باشه و خیلی پابند امیربهادر نشه... گفت امیربهادر یه چیزهایی مصرف می کنه و بعضی وقتا رفتارهای نرمالی از خودش نشون نمی ده. دیگه واقعا نمی دونستم از عصبانیت چی کار کنم... فرصت نکردم در این مورد با ریحانه صحبت کنم چون خودش فردا شبش با صورت خونی اومد خونه مون. دستم را روی قلبم گذاشتم... چیزی نمانده بود که از سینه بیرون بزند. چشم هایم را بستم... اما تصویر صورت خون آلود ریحانه از حافظه ام پاک نمی شد... انگار با گذشت هر ثانیه واضح تر می شد... بالای چشمش چنان ورم کرده بود که چشمش اصلا معلوم نبود. خون ریزی بینی اش بند نمی آمد... هنوز لباس مدرسه را به تن داشت. با صدایی که این بار به وضوح می لرزید گفتم:

-بهم گفت که... که... چطوری بگم... که... می خواست به کاری مجبورش کنه و... درگیر شدن.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 367

نفسم را با صدا فوت کردم. با پشت دست عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته بود را پاک کردم و گفتم: -به پدر و مادر اون چیزی نمی شد گفت ولی... به پدر و مادر من که می شد. مامانم نبود اما هرچیزی رو که می شد تعریف کرد به بابام که با دیدن ریحانه هول کرده بود گفتیم. بابام خیلی سعی کرد با ریحانه صحبت کنه... گفت خودش می بردش پزشکی قانونی... خودش کمک می کند شکایت تنظیم کنن... خودش براش وکیل می گیره اما تنها چیزی که ریحانه می خواست این بود که خانواده ش نفهمن. بابام بهش توصیه کرد که بیشتر به این مسئله فکر کنه. اون شب ریحانه رو رسوند خونه و به پدر و مادر ریحانه هم گفت که توی خیابون یه موتوری بهش زده و دررفته اما وقتی برگشت خونه به من گفت که یه فرصت کوتاهی به ریحانه می ده که از شوک حادثه بیرون بیاد ولی به هیچ وجه این قضیه رو ول نمی کنه. گفت خودش اون طوری که مشکلی پیش نیاد با خانواده ی ریحانه صحبت می کنه... به

قول اون اهرم فشار امیربھادر کہ تھدید بہ فاش کردن مسئلہ پیش خانوادہ ی ریحانہ ست رو از بین می برہ. خیال منم با در جریان قرار گرفتن یہ بزرگ تر راحت شد. حتی نشستم قشنگ درسم رو خوندم... شب قبل از آخرین سنجشم بود کہ سخت مشغول درس های حفظیم بودم... ریحانہ بہم زنگ زد و مامانم گوشی رو برداشت. من... .

پلک هایم را بہم فشردم. آہستہ ادامہ دادم:
- فکر می کنم کہ... من... هیچ وقت نتونستم مادرم رو برای این کار ببخشم... کہ سرخود تصمیم گرفت... بہ ریحانہ گفت کہ شرارہ الان نمی تونہ صحبت کنہ و تلفن رو گذاشت تا شب بہ اون مہمی کسی مزاحم من نشہ. سر شام بہم گفت کہ ریحانہ زنگ زدہ بود...
ہنوز وقت داشتم... می تونستم بہش زنگ بزنم اما نگرانی درس هام ہم داشتم... سنجش آخر بود...
چیزی بہ کنکور نموندہ بود و از درصدهای عربیم راضی نبودم. مامانم گفت بہ ہر حال فردا سر آزمون می بینیش دیگہ و منم خیال خودم رو با این حرف راحت کردم... فرداش ریحانہ سر جلسہ ی آزمون نیومد... آزمونی کہ بالاخرہ شاخ عربی رو شکستم و رتبہ م رو پایین کشیدم... رتبہ ی زیر بیست! پدر و

مادرم کم مونده بود بال دریارن... توی شادی و جشن و پایکوبی مون بود که پریسا زنگ زد... مادرم اگه فکر نمی کرد پریسا می خواد بهم تبریک بگه امکان نداشت گوشی رو دستم بده... پریسا بهم گفت که... شبی که بهم زنگ زد دیگه خبری از ریحانه نشد... بعد گذشت چندین و چند ساعت جنازه ش رو توی دریا پیدا کردن... .

قطره اشکی پیش از آن که بتوانم جلویش را بگیرم روی گونه ام ریخت. سریع آن را از گونه ام پاک کردم و به سمت دیگر چرخیدم. دست کیارش روی بازویم نشست. بی اختیار بازویم را کشیدم... دستش رها شد. بعد از چند لحظه دستش روی شانه ام نشست... آهسته گفت:

-تقصیر تو نبود... .

آهسته خنده ای تلخ سر دادم... زمزمه کردم:

-تقصیر رو همیشه نمی شه به سادگی تقسیم کرد، نسبت داد... من سهم خودم رو ازش انکار نمی کنم... ازش فرار نمی کنم... پذیرفتمش... اما نمی تونم جبران کنم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_368

خواست خودش را روی تخت به سمتم بکشد که
صدای حبس شدن نفس در سینه اش را شنیدم. چرخیدم
و دستم را روی دستش گذاشتم. گفتم:
-آدم همیشه پیش خودش می گه توی یه فرصت دیگه
جبران می کنم... با یه کار دیگه... با محبت بیشتر... از
دلش درمی یارم. برای کسی که مرده اما نمی شه کاری
کرد.

به ضرب و زور خودش را روی تخت به سمتم کشید.
حالا هر دو دستش روی شانه هایم نشسته بود. آهسته
گفت:

-به من نگاه کن!

اما من مصرانه نگاهم را به دیوار اتاقش دادم...
-تقصیر آدمایی مثل امیربهادر اون قدر زیاده، اون قدر
عظیمه که...

بی توجه به حرفش زمزمه کردم:

-تلاشمو کردم... به بابام گفتم نذاره بفهمن خودکشی
کرده... بابام برای این که منو دم کنکور آروم کنه رفت

خونه شون... گفت حتما به خاطر استرس کنکور رفته بود دم دریا خودش رو آروم کنه و زیر پاش خالی شده... همون اتفاقی که بارها لب ساحل افتاده... اما ریحانه یه یادداشت خودکشی هم گذاشته بود... از خانواده ش انگار گله کرده بود. من هیچ وقت درک نکرده بودم پدر و مادرش چطور می تونن باشن... روز خاکسپاریش فهمیدم... پدرش برای مراسم دختری که گناه کبیره کرده و خودشو کشته بود نیومد... فقط مادرش بود... با پنج شیش نفر از خانواده ی مادریش که نمی دونستن چطور اون مادر بیچاره رو آروم کنن... و من و پریسا که به بهونه ی همایش دینی با لباس مدرسه از خونه بیرون زده بودیم و برای مراسم رفتیم... حتی یه مرد محرم هم محض رضای خدا اون دور و بر نبود که برای جنازه ش فکری کنن... صورتتم را با دست هایم پوشاندم. کیارش خواست من را به سمت خودش بکشد اما مقاومت کردم... فشار را روی شانه هایم بیشتر کرد اما ضعیف شده بود... زورش دیگه حتی به من هم نمی رسید. با صدایی بغض آلود گفتم:

-خانواده م وقتی تمام ماجرا رو فهمیدن بهم گفتن هیچ جا نگم که چه گندی زدم... که من آشنایون کردم، که

من می دونستم کسی ادیتش می کنه و چیزی نگفتم.
هنوزم دعوامون که با هم بالا می گیره به عنوان
"خراب کاری دوران دبیرستان" من غیر مستقیم بهش
اشاره می کنن. جواب کنکورم که اومد هیچ وقت
نگاهشون رو فراموش نمی کنم... یه صفر جلوی رتبه
ی آخرین سنجشم اومده بود... مایوس شده بودن. من
که قبول شدم، من که اومدم اینجا... چرا کافی نبود؟
برای همین دلم نمی خواد برم خونه... همون خونه ی
ویلایی دم دریا که دوستام آرزوشونه دعوت شون کنم
اونجا... دلم نمی خواد صدای دریا رو بشنوم...
صدای نفس هایش را کنار گوشم می شنیدم. کنار گوشم
لب زد:

-شراره...-

بینی ام را بالا کشیدم. دستی به صورت اشک آلودم
کشیدم و گفتم:

-این اون چیزی بود که می خواستی بشنوی... راضی
شدی؟ حق با تو بود... مفت هم نمی ارزه... نه نمی شه
فروختنش، نه برای خرید مناسبه... اما داستان آدمای
عادی مثل من از این جنسه...
آهسته گفت:

-برای همین به خاطر الناز تا اونجا اومدی...-

سرم را پایین انداختم و گفتم:
-اونو هم نتونستم نجات بدم...
کیارش آهسته از پشت در آغوشم کشید. بی اختیار
سرم را روی گردن چرخاندم و به پیشانی اش تکیه
دادم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و گوش به صدای
نفس هایش دادم. پیش خودم ادامه دادم... " اما تو رو
نجات دادم" ...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_369

سکوت میان مان برقرار شد... برای چند لحظه انگار
از این دنیا جدا شدم... فقط صدای نفس های آرام او
بود و صداهایی مبهم و دور از طبقه ی پایین...
بعد از چند دقیقه انگار به خودم آمده باشم. باری دیگر
کیفم را روی شانه ام انداختم و از جایم بلند شدم. چند

لحظه ای مکث و سرم را به گشتن کیفم و بستن زیپش
گرم کردم. در واقع از نگاه کردن به او فرار می کردم.
به خودم که مسلط شدم به سمتش چرخیدم. انتظار
داشتم با همان نگاه دقیقش زیر نظرم گرفته باشد اما
نگاهش را به نقطه ای ثابت روی زمین دوخته و به
فکر فرو رفته بود. نه از جملات آزاردهنده ای خبری
بود و نه از راه های غریبش برای تسکین دادم...
با شک و تردید نگاهش کردم. خواستم چیزی بپرسم یا
نظرات کوبنده ام را به گوشش برسانم اما پشیمان
شدم... بیش از هرچیزی دوست داشتم خودم را به خانه
ام برسانم، در نبود راحیل استراحت و تمام تصاویری
که ذهنم را پر کرده بود از سر بیرون کنم. آهسته گفتم:
-خوشحالم که حالت رو به بهبوده... من بیشتر می
خواستم در مورد مهدی صحبت کنم اما برام روشن شد
که تو قصد نداری در این زمینه چیزی بگی.
مکثی کردم... کیارش فقط نگاهش را از زمین گرفت.
در سکوت نگاهی بهم کرد و انگار که حرفم را نشنیده
باشد گفت:
-یه کم احتیاج به زمان دارم... زمان و... یه بررسی
دقیق....
اخم کردم و گفتم:

-بررسی چی؟ این که راستش رو گفتم یا نه؟
با عصبانیت کیفم را روی شانه جا به جا کردم اما
کیارش جوابی بهم نداد. نمی توانستم ذهنش را بخوانم
و متوجه شوم چه چیزی باعث شده به این شکل به
فکر فرو رود. دستی به جیب رو بدوشامبرش کشید و
گفت:

-خیلی دوست دارم بتوانم مثل سابق بهت اعتماد کنم...
که بشه مثل قبل با هم صحبت کنیم اما... امیدوارم درک
کنی که فعلا امکانش نیست. می خوام یه بارم که شده
برای همیشه مطمئن شم با کی طرفم... بفهمم تو چه
جبهه ای هستی و واقعا چی می خوای. بعد از اون
مفصل صحبت می کنیم.

با بدبینی نگاهش کردم. می خواست تحقیق کند و
بفهمد راست گفته ام یا نه؟ یا فقط می خواست از جانب
رابطه ام با فرنام مطمئن شود؟ با خودم فکر کردم شاید
بهتر باشد که من هم تصمیم گیری در مورد کیارش را
به بعد واگذار کنم... به زمانی که بفهمم برای اطمینان
به من تا کجا می خواهد پیش برود... .

پس سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. قدمی به
سمت عقب برداشتم و گفتم:

-پس فعلا... .

سرش را پایین انداخت. اخم هایش را توی هم کشید و گفت:

-شراره... .

سر جایم متوقف شدم. ادامه داد:

-می خوام بدونی که... آدم بعضی وقتا کارهایی می کنه که پیش خودش شرمنده می شه. برای همین حتی از فکر کردن به اون مسائل هم فرار می کنه. درک می کنم چرا نمی خواستی از این قضیه پیش کسی حرف بزنی... اما مجبور نیستی همه چیز رو توی خودت بریزی و بار این قضیه رو تنهایی به دوش بکشی. موضوعی که تعریف کردی نباید باعث شرمندگیت جلوی بقیه بشه... انگشت اتهام شنونده ی این داستان به سمت تو نشونه نمی ره... کس دیگه ای مقصر بوده... کسی که ظاهرا هنوز هم آزاده... درسته؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_370

با سر جواب مثبت دادم. با قاطعیت جمله ی آخر را به زبان آورد:

-مرسی که بهم سر زدی.

و همان طور که انتظار داشتم گوشی موبایلم را بهم برنگرداند.

با سری سنگین از اتاقش خارج شدم. جملاتی کوتاه تحویل پدر و مادرش دادم که با کنجکاوی نگاهم می کردند. قصد نداشتم آن شخصی باشم که دروغ تحویل پدر و مادرش می دهم... پس از زدن هر حرف اضافه ای خودداری کردم. خودش باید با آن ها رو به رو می شد و همه چیز را تعریف می کرد.

به مقصد خانه در بست گرفتم. سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و هم زمان افکار مختلفی ذهنم را به خود مشغول کرد... که خوش شانس بودم که کیارش کمی تا حدودی باورم کرد؟ زیاده روی کرد که مجبورم کرد از گذشته ام برایش حرف بزنم؟ و صحبت آخرش... .

چشم هایم را بستم. نفسی عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم فقط یک چیز می خواهم... که با خودم خلوت کنم و... مدتی طولانی تنها باشم... .

**

با صدای بلند تلویزیون از خواب پریدم. در آن تاریکی به نقطه ای نامعلوم زل زدم. چند دقیقه ای طول کشید تا ذهنم به کار افتاد و توانستم صدای آشنای بازی مورتال کامبت را تشخیص بدهم. آهی کشیدم و غلتی زدم... فهمیدم که راحیل یاشار و آرمین را دعوت کرده و آن ها هم باری دیگر سراغ ایکس باکس من رفته اند.

ساعت چهار و نیم از دانشگاه بیرون زده بودم و زمانی که به خانه رسیدم آن قدر خسته بودم که حتی ساعت را هم نگاه نکردم. مقتعه ام را از سرم کندم، بارانی ام را روی صندلی پرت کردم و خودم را روی تخت انداختم. احساس می کردم چندین و چند روز خواب بوده ام و تعجب نمی کردم اگر پایم را از اتاق بیرون می گذاشتم و می فهمیدم که سه روز گذشته! اما از طرف دیگر سرم آن قدر درد می کرد انگار مدتی طولانی بی خوابی کشیده باشم.

از جایم برخاستم و دو دستی سرم را چسبیدم... چنان گیج می رفت انگار که ضربه ای محکم به پیشانی ام خورده باشد. به زحمت تعادلم را حفظ می کردم. دستم را به میز تحریرم گرفتم و آهسته به سمت کلید برق

رفتم اما نور اتاق به چشم هایم تیغ می کشید. پلک هایم را چند لحظه روی هم گذاشتم... و بعد تلوتلوخوران خودم را به میز آرایشم رساندم. دستی به صورتم کشیدم و موهایم را مرتب کردم. می دانستم راحیل نمی خواست با من تنها باشد و برای همین یاشار و آرمین را دعوت کرده. درک می کردم که کیارش مثل قبل به من اعتماد ندارد اما این مسئله برای راحیل قابل قبول نبود... می خواست حتما توضیحی در مورد رفتارهای عجیب مهدی بشنود... شاید بزرگترین اشتباهم نقل قولم از جانب کیارش بود... که به اعتقاد او مهدی جاسوس نیست... و این موضوع راحیل را بیشتر عصبانی کرد. فکر می کرد این وسط او را بازی داده اند، مسخره ی خودشان کرده اند و حتی حاضر نیستند در این مورد توضیحی بدهند. از دست من هم عصبانی بود که به زور هم که شده جوابی از کیارش نگرفته ام... هم به او حق می دادم و هم کیارش را درک می کردم... در نتیجه راحیل تصمیم گرفته بود فعلا با من صحبت نکند. شرکت هم تعطیل بود و از فرصت استفاده کرده و تمام نیرو و انرژی ام را روی کارهای پایان نامه ام گذاشته بودم. امیدوار بودم به زودی خبری از کیارش

بشنوم و به این ترتیب بتوانم با او در مورد مهدی صحبت کنم... اما از کیارش هم خبری نبود... مگر گشتن گوشی من چه قدر طول می کشید؟

دلم شور می زد... چند روز بود که به این حال دچار شده بودم. با خودم فکر کردم این کاری ست که کیارش با زندگی آدم می کند! بودنش در زندگی ام به معنی دردسری جدید بود و نبودش برزخ!

بعد از مرتب کردن موهایم و پوشیدن لباسی مناسب از اتاق بیرون زدم. آرمین و راحیل روی زمین و با فاصله ای کم از تلویزیون نشسته بودند. راحیل بی آن که پلک بزند به تلویزیون زل زده بود و برای شکست دادن آرمین خودش را به آب و آتش می زد... زیر لب ناسزا می داد و حتی کمی هیجان زده می شد و با شانه اش ضربه ای به قفسه ی سینه ی آرمین می زد. آرمین با خنده گفت:

-چند دور باید ببرمت که روت کم شه؟
راحیل زیر لب غرید:

-مهم اینه که تو واقعیت می تونم بزنم لهت کنم!
و با آرنجش یک بار دیگر به قفسه ی سینه ی آرمین کوبید. خنده ی آرمین شدت گرفت:

-اگه تو واقعیت هم این طوری بی هدف لگ می پرونی
که مشکلی نیست... .

راحیل تقریبا داد زد:

-مرد باش و سر جات وایستا، این قدر غیب و ظاهر
نشو، آب نشو برو تو زمین... اون وقت نشونت می دم.
اخمی کردم و با خودم فکر کردم ظاهرا راحیل به کل
تصور اشتباهی از ماهیت بازی های کامپیوتری دارد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_371

در همین موقع یاشار که چیپسی در دست داشت از
آشپزخانه بیرون زد. با دیدن من از جا پرید و گفت:
-اوه اوه صاحبش اومد!

و سعی کرد چیپس را پشت سرش پنهان کند. چپ چپ
نگاهش کردم و گفتم:

-راحت باش! از خودت پذیرایی کن!

یاشار خنده کنان گفت:

-خسته شدی این قدر خوابیدی عزیزم! بذار برات یه
فنجون قهوه ای چیزی بیارم خستگی از تنت دربره.
دستم را به سرم که هنوز گیج می رفت گرفتم و روی
مبل نشستم. اگر در واقعیت هم خبری از یک فنجان
قهوه بود با کمال میل استقبال می کردم اما به خوبی
می دانستم که در آن چند روز دخل نوشیدنی های
کافئین دارمان را آورده ام!
یاشار کنارم نشست و گفت:
-من می گم... .

در همین موقع راحیل که در راند دوم به طرز فجیعی
باخته بود دسته را پرت کرد. ناسزایی وحشتناک به
زبان آورد و از جایش بلند شد. آرمین بلافاصله به
سمتی دیگر شیرجه رفت تا خودش را از دسترس
راحیل دور کند اما راحیل نگاهی خشمگین به او
انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. یاشار گفت:
-من می گم دیگه بازی رو جمعش کنین... بریم بیرون
یه چیزی دور هم بخوریم... پیتزایی... همبرگری
چیزی... .

آرمین تلویزیون را خاموش کرد و گفت:
-خب زنگ بزنیم بیارن!

راحیل که گازی به سیب قرمزش می زد باری دیگر پا به هال گذاشت و گفت:

-دیگه حال و حوصله ی خونه رو ندارم. بریم بیرون یه هوایی به سرمون بخوره!

یاشار مشتی چیپس به دهانش ریخت. به سمت من چرخید، لقمه اش را فرو داد و خنده کنان گفت:

-پیشنهادی برای رستوران داری؟

راحیل نگاهی غضبناک حواله ام کرد. می دانستم او بیشتر از من به گردش و تفریح احتیاج دارد... برای بار دوم با مهدی بهم زده بود و من هم برای بهتر شدن حالش نتوانستم کاری کنم. حالا هم که چشم دیدم را نداشت. به ناچار کنار کشیدم و گفتم:

-من خیلی حوصله ندارم. فردا هم با استاد راهنمام جلسه دارم باید کارام رو تا یه جایی پیش ببرم. بهتره یه چند ساعتی تنها باشم و کارامو انجام بدم. برای من یه چیزبرگری چیزی بگیرین موقع برگشتن بیارین. یاشار با حالتی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چند وقته خیلی عجیب غریب شدی... چرا گوشیت چند روزه خاموشه؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

-اسکرین گوشیم خورد شده بود. دادم تعمیرش کنن.

یاشار مشتی دیگر چیپس برداشت و گفت:
- آهان! که این طور! نمی شد یه گوشی دیگه از ما
بگیری، مگه نه؟

بی حوصلگی گفتم:

- گفتم که... سرم شلوغ بود. ترجیح دادم از این وضعیت
استفاده کنم و به جاش کارامو پیش ببرم. حالا چیه؟
کار واجبی داشتی که انجام نشده؟
یاشار رو به آرمین کرد و گفت:

- امروز یا آخرش از شراره کتک رو می خوریم یا از
راحیل!

آرمین رو به من کرد و با شک و تردید گفت:
- مطمئنی شراره؟ نمی خوای بیای یه استراحتی بکنی؟
یاشار با خنده گفت:

- نه دیگه استراحتش رو کرده... عین خرس خوابیده
بودها!

و از جایش بلند شد. هودی سرمه ای رنگش را روی
تی شرت آستین کوتاه قرمزش پوشید. نفس راحتی
کشیدم. آن شب حوصله ی هیچ کدام از دوستانم را
نداشتم. کارهای پایان نامه ام را بهانه می کردم اما در
واقع تمرکزی برای انجام آن کار هم نداشتم.

نیم ساعت بعد در خانه تنها شدم. با خوشحالی روی
کاناپه کش و قوسی آمدم. می توانستم چند ساعتی با
خودم خلوت کنم و بعد از آن هم یاشار با چیزبرگرم سر
می رسید.

دسته ای که راحیل روی زمین رها کرده بود را
برداشتم. سی دی بازی را عوض کردم. هیجان زده
روی کاناپه نشستم و خودم را برای Need for
speed عزیزم آماده کردم. اگر یک فنجان قهوه یا
کاپوچینو در آن خانه موجود بود خوشی ام تکمیل می
شد. در همین موقع تلفن زنگ زد. اخمی کردم...
معمولا کسی به خانه ی ما زنگ نمی زد. در این چند
روز فقط مادرم زنگ زده بود تا بپرسد چرا گوشی
موبایلم خاموش است. وقتی برایش بهانه ی اسکرین
شکسته ی گوشی ام را آوردم هول زده توصیه کرد که
سرم را به درس و کارم گرم کنم و ظاهرا پول تعمیر
گوشی موبایلم را هم به حسابم واریز کرده بود.
دسته را روی میز انداختم. یک بار دیگر دلم شور
افتاد. گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:
-الو؟

و به صدای نفس های شخص تماس گیرنده گوش دادم... انگار بخواهم از روی آن صدا شناسایی اش کنم.

صدایی آشنا در گوشم پیچید:

-شنیدم امشب تنهایی خانوم امانی!

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. اصلا توقع نداشتم کیارش تماس بگیرد. خودم هم نمی دانم چرا خیالم راحت شده بود... هیچ مشخص نبود که با گشتن گوشی موبایلم و تحقیق و بررسی دقیقش به این نتیجه رسیده باشد که مورد اعتمادم!

با این حال تکیه دادم و نپرسیم "از کجا شنیدی؟" ... چرا که به نظر می رسید یاشار هنوز امید داشت که دست ما دو نفر را در دست هم بگذارد و خبرها را هم به موقع به گوش کیارش می رساند!
کیارش گفت:

-داشتم فکر می کردم حالا که تنهایی امشب بهت سر
بزنم... .

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-خدا بخواد قراره گوشی موبایلم رو پس بیاری؟
آهسته خندید اما در کمال تعجب جوابی به سوالم نداد.
اخم هایم توی هم رفت. بی توجه به سوالی که پرسیده
بودم گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_373

نگاهم بی اختیار به سمت ساعت دیواری که هشت و
نیم شب را نشان می داد کشیده شد. کیارش که منتظر
اظهار نظر من در مورد این قرار نشده بود تماس را
قطع کرد. لحظه ای مکث کردم و بعد... با هضم آن چه
شنیده بودم از جا پریدم.

تلویزیون را خاموش کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.
کابینت ها را پشت سر هم باز می کردم و می بستم.
هیچ چیزی در آن خانه پیدا نمی شد... نوشیدنی،
شکلات، تنقلات پرکالری مضر... یادم نمی آمد که تمام
خوراکی ها را خورده باشم! چنین پشتکاری در تمام
کردن خوراکی ها نداشتم! احتمالاً آرمین و یاشار
دستبردی اساسی به آشپزخانه زده بودند! همان طور
که زیر لب ناسزایی نثارشان می کردم زیر کتری را
روشن کردم.

نگاهم را در حال چرخاندم... به نظر می رسید بمبی
وسط حال منفجر شده باشد! ظرف های نشسته، لباس
های راحیل، کیسه ی پلاستیکی و آشغال چیپس... ناله
ای سر دادم! آن سه نفر تفریح می کردند و من جمع
می کردم! چه قدر عالی! هرچه را که می توانستم از
جلوی دست جمع کردم و به ذهنم سپردم که رک و بی
پرده به کیارش بگویم که اگر تصمیم دارد خودش را
جایی دعوت کند دست کم مهلت بیشتری بدهد!
وارد اتاقم شدم و دستی به لباسم کشیدم. از سر مهمان
هایی مثل آرمین و یاشار هم زیاد بود اما در مورد
کیارش مطمئن نبودم. به محض این که مشغول تعویض
لباس شدم به خاطر آوردم که بار آخری که کیارش را

دیدم اتاقش به هم ریخته بود و خودش هم لطف کرده و
با کمک من رو بدوشامبری پوشیده بود!
درست نیم ساعت بعد صدای زنگ به گوشم رسید. به
نظر می رسید حتی چند ثانیه تاخیر را هم جایز ندانسته
و راس ساعت خودش را رسانده. موهای بلندم را پشت
گوشم زدم و دم در منتظر ایستادم. دست هایم را در
جیب شلوار نوک مدادی ام فرو بردم و سعی کردم
خونسرد به نظر برسم. در همین موقع چشمم به دسته
های ایکس باکس افتاد که هر کدام یک طرف پخش
شده بودند. نج نج کنان از در فاصله گرفتم که صدای
توقف آسانسور در طبقه مان را شنیدم. دسته ها را به
سرعت جمع می کردم که صدایش را از پشت سرم
شنیدم:

-زود رسیدم؟

به سمتش چرخیدم و به او چشم دوختم که لبخند زنان
در ورودی را می بست. با یک نگاه به صورتش
فهمیدم که حالش خیلی بهتر شده. رنگ و رویش
طبیعی به نظر می رسید و دیگر خبری از آن حلقه های
تیره زیر چشم هایش نبود. روی تی شرت و جین
مشکی رنگش کت چرم قهوه ای روشنی به تن داشت.

شال گردن قهوه ای سوخته اش از گردنش آویزان بود.
شانه بالا انداختم و گفتم:

-به موقع رسیدی ولی... .

در همین موقع صدای قل قل کتری توجهم را جلب کرد.
اخمی روی پیشانی ام نشست و به سمت آشپزخانه
رفتم... به به! یادم رفته بود چای بزنم و کتری برای
خودش نیم ساعتی جوشیده بود! باری دیگر کتری را
پر کردم و روی گاز گذاشتم.

آهی کشیدم و وقتی به حال برگشتم کیارش لبه ی
نشیمن کاناپه نشسته و کمی به سمت جلو خم شده بود.
سرش را خم کرده بود و هنوز کمی خودش را به سمت
راست و چپ می کشید... انگار موقعیت راحتی برای
نشستن روی کاناپه پیدا نمی کرد. خواستم در مورد
نحوه ی قرار گذاشتنش مواخذه اش کنم که با دیدن
وضعیت نشستنش منصرف شدم. هنوز کاملاً بهبود پیدا
نکرده بود. انگشت هایم را بهم قلاب کردم و گفتم:
-خودت تا اینجا رانندگی کردی؟

سرش را بلند کرد و گفت:

-فعلاً اصراری ندارم که خودم رانندگی کنم. حسام منو
رسوند.

اشاره ای به آشپزخانه زدم و گفتم:

-آرمین و یاشار اینجا بودن... البته فکر کنم خودت می دونی....

لبخندی شیطنت آمیز تحویم داد که به کل از اینکه مواخذه اش نکردم پشیمانم کرد. ادامه دادم:
-آشپزخونه رو غارت کردن. برای همین چیز خاصی برای پذیرایی پیدا نمی شه.

دستش را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان داد. با لحنی ملایم تر از آن چه برنامه اش را ریخته بودم گفتم:

-چرا وقتی می خوای بهم سر بزنی مستقیم بهم زنگ نمی زنی؟ بی تعارف بهت بگم... از نظرم خیلی خوشایند نیست که با یاشار این چیزها رو هماهنگ می کنی.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:
-منم هنوز نمی دونم ما با هم چند چندیم... و این اصلا خوشایند نیست!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_374

باری دیگر اخم کردم... چرا که نمی دانستم این حرفش
دقیقا به چه معناست! لحظه ای سکوت میان مان
برقرار شد. دستش را در جیب کتش فرو برد و گوشی
موبایل را بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و
گفت:

-می خوام بدونی این طوری نبوده که حریم خصوصیت
رو نادیده بگیرم و گوشیت رو فولدر به فولدر بگردم.
فقط در مورد فرنام و شک و شبهه ای که داشتم جست
جو کردم.

بی اختیار لبم به لبخندی کش آمد. گوشی موبایل را
گشته بود... اما به حریم خصوصی ام تجاوز نکرده
بود! نمی دانم حریم خصوصی برای کسی با شغل
کیارش چطور تعریف شده بود... اما بعید می دانستم با
تعریف من از آن یکی باشد. گوشی موبایل را برداشتم
و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:
-لطف کردی!

لبخندزان آن را بررسی کردم. دستی به صفحه اش
کشیدم. ذوق و شوقی کودکانه برای در دست گرفتنش
داشتم... برای فولدر عکس هایم، بازی هایم، فلش
کارت هایم... انگار صمیمی ترین دوستم از سفر چند

روزه ای برگشته باشد! بیشتر اطلاعاتم روی لب تاچم هم ذخیره بود اما دیدن همان اطلاعات روی صفحه ی گوشی حال دیگری داشت... در همین موقع کیارش یک بار دیگر به حرف آمد و از آن حال و هوای خوش زیارت دوباره ی گوشی ام بیرون آمدم:

-شراره... من به خاطر کارم، هدفم مجبور شدم خیلی کارها بکنم. می خوام بدونی این طور نبوده که با انجام دادنشون معذب نشده باشم... ناراحت نشده باشم. گشتن اطلاعات تو کاری نبود که خوشایندم باشه. تا حالا چند بار پیش اومده به این مسئله فکر کنم که... . با حالتی نامطمئن نگاهم کرد. بعد از مکثی کوتاه گفت: - که ای کاش ماجرا بین ما این طور پیش نمی رفت... . لب هایم را بهم فشردم تا مطمئن شوم کلامی از دهانم خارج نمی شود! با خودم تکرار می کردم که "تو هنوز مطمئن نیستی منظورش دقیقا چیه" اما ضربان قلبم بی اختیار بالا رفته بود. کیارش چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-پیغام هایی رو که فرنام تو واتساپ برات فرستاده بود خوندم. عکس یه پسری رو فرستاده بود... امیربهادر... این چیزی بود که بهت وعده اش رو داده بود، درسته؟

با حرکت سر حرفش را تایید کردم. کیارش گفت:
-فرنام همیشه یه راهی برای متقاعد کردن آدما پیدا می
کنه... همیشه می تونه بهترین پیشنهاد ممکن رو
بهشون بده و اونا رو با خودش همراه کنه. تا به حال
کسی رو ندیدم که این قدر خوب بتونه دیگران رو بازی
بده. من یه زمانی فایتر بودم... با خونم بازی می
کردم... با جونم! همه برای برد وارد اون رینگ می
شدن اما قضیه برای من فراتر از این حرفا بود... من
این کار رو پنهانی انجام می دادم... باید با کمترین
آسیب ممکن، با کمترین برخورد برنده می شدم. نمی
تونستم با بدن آش و لاش پدر و مادرم رو راضی کنم
که ورزش صلح آمیز و ایمنی رو خیلی حساب شده
ادامه می دم. این قضیه بازی رو برام سخت تر می کرد
اما عجیب ترین بازی عمرم این بازی بود... بازی با
فرنام... چون دیگه بحث این نیست که باید منتظر یه
ضربه از طرف فرنام باشم، بحث اینکه که هر لحظه
ممکنه اون از یکی از اطرافیانم علیه من استفاده کنه.
بی تعارف گفتم:
-مثل مهدی؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_375

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و چیزی نگفت. چشم
هایم را تنگ کردم و گفتم:

-به نظرم یه سیستمی داری که براساس اون تصمیم
رو می گیری به کی چه قدر اعتماد کنی. مثلاً متوجه
شدم که اعتمادات به امین و حسام خیلی بیشتره تا
مهدی.

برخلاف انتظارم سرش را به نشانه ی جواب منفی
تکان داد و گفت:

-نه... من به همه شون اعتماد دارم اما می دونم توی
زندگی هر کدومشون دقیقا چه اتفاقی افتاده و چی
بهشون گذشته. بهت که گفتم... فرنام می تونه راه
خوبی برای استفاده کردن از آدما پیدا کنه... اگه امین
و حسام رو بیشتر وارد مسائل کاریم می کنم به این
دلیله که می دونم چیزی توی زندگی شون وجود نداره
که بشه ازش به راحتی یه اهرم فشار ساخت...
آهسته حرفش را ادامه دادم:
-اما توی زندگی مهدی چیزی وجود داشت... .

ذهنم روشن شد. مهدی مدت ها پیش در مورد ناسپاسی من و راحیل چیزهایی گفته بود... از این که قدردان کیارش نبودیم که تلاش کرده بود از ما در مقابل نقشه های فرنام محافظت کند... کیارش سعی کرده بود از مهدی هم در مقابل چیزی محافظت کند. برای همین مهدی آن طور روی کیارش تعصب داشت... اجازه نمی داد در حضورش در مورد کیارش چیزی بگویم... اما فرنام آن قدرشناسی و احترام مهدی به کیارش را در هم شکسته بود... نمی شد گفت که مهدی خائن بود... می شد گفت چاره ای برایش باقی نمانده بود. حیرت زده گفتم:

-فرنام به نوعی به این کار مجبورش کرد...
کیارش سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:
-نتوانستم به موقع کمکش کنم...

حسرتی که در صدایش موج می زد باعث شد بی اختیار از جایم بلند شوم. به سمتش رفتم و روی کاناپه نشستم. لحظه ای صبر کردم اما به نظر می رسید کیارش قصد کردن نگاهش از زمین را ندارد. با لحنی که خنده در آن موج می زد گفتم:

-راستش من و راحیل یه کاری کردیم که خیلی هم بهش افتخار نمی کنیم اما مهدی رو مجبور کردیم بهمون

چیزی رو نشون بده که شب دورهمی با ترس و لرز
نشونت داده بود... برادر الناز، اِبی...
اخمی ظریف روی پیشانی کیارش نشست. ادامه دادم:
-ظاهرا یه زمانی مبارز بود... نمی دونم من بودم یا
راحیل که گفتیم یعنی یکی مثل کیارش؟ مهدی واقعا
بهش برخورد! نزدیک بود کله مون رو بکنه به خاطر
این که مقایسه تون کردیم.

موفق شدم لبخندی کمرنگ روی لب کیارش بنشانم.
چینی ظریف به بینی اش انداخت و گفت:
-مهدی و بقیه بچه ها همیشه یه تصورات غیرواقع
گرایانه ای نسبت به من و توانایی هام داشتن... اِبی
زمانی که من قهرمان اون رینگ بودم هنوز به سطح
حرفه ای ها نرسیده بود. بعد از من اون قهرمان شد...
و اتفاقا... جالبه بدونی که به جز حسام که مریم بود و
دست منو همیشه می خوند، تنها کسی بود که حتی نمی
دونم تو دوران اوجم می تونستم شکستش بدم یا نه.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_376

باری دیگر سکوت میان مان برقرار شد. نگاه کیارش به سمت آشپزخانه کشیده شد و کتری را که با بی تابی قل قل می کرد هدف قرار داد. با این حال از جایم بلند نشدم تا فکری به حال کتری کنم... نگاهم را به دست های بهم قلاب شده ام دوختم و گفتم:

-پس برای همین از گذشته ی من پرسیدی... بخشی از این بود که بدونی به عنوان اهرم فشار می شه ازش استفاده کرد یا نه... و فکر می کنم جوابت رو گرفتی چون فرنام تلاشش رو در این زمینه کرده بود. نگاهم را از دست هایم گرفتم و مستقیم به چشم هایش دادم. گفتم:

-جواب این سوال هم آره ست و هم نه... چون وقتی فرنام عکس امیربهادر رو برام فرستاد خشم و نفرتی که تمام این سال ها ازش داشتم تو وجودم جمع شد... یه لحظه حس کردم واقعا برای زمین زدنش حاضرم با فرنام همکاری کنم... اما در نهایت این انگیزه کمرنگ و کمرنگ تر شد... قوی بود... اما نه اون قدر که باید....

سری به نشانه ی درک کردن تکان داد. با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:

-پس تصمیمت رو گرفتی؟ که بهم اعتماد کنی یا نه... .
نگاهش را برای چند لحظه به زمین دوخت و بعد
کمرش را آهسته صاف کرد. به سمت چرخید و با لحنی
قاطع گفت:

-دلیلی پیدا نکردم که نشه روت حساب باز کرد.
لبخندی پیروزمندانه روی لبم نشست. به شک و
تردیدهایم میدان ندادم... اجازه ندادم از زدن آن حرف
پشیمانم کنند... محکم گفتم:

-اعتماد یه مسئله ی متقابله... منم می خوام بدونم که
می شه بهت اعتماد کرد یا نه. من به آدمی که یه دختر
رو توی یه بیابون دور افتاده سر به نیست کرده باشه
به اندازه ی سر سوزن هم اعتماد ندارم... می خوام
بدونم ماجرای الناز چیه و... الان کجاست... .

@anitalnovels

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 377

چشم هایش را تنگ کرد و با دقت زیر نظر گرفت. می
خواست جواب سوال را از صورتم بخواند؟ بی اختیار

اخمی کردم. سکوتش غیر منتظره و عجیب بود. بعد از چند لحظه دستی به چانه اش کشید و رویش را برگرداند. آهسته گفت:

-این طوری در مورد فکر می کنی؟
بی اختیار خنده ام گرفت. سعی داشت با این طور صحبت کردن شرمنده ام کند؟ پا پس نکشیدم و گفتم:
-فکر می کنم بعید نیست به دلایلی این کارو کرده باشی... اما این فرصت رو هم بهت می دم که بهم ثابت کنی اشتباه می کنم.

سرش به سمتم چرخید و محکم گفت:
-اشتباه می کنی!

با لبخندی کمرنگ نگاهش کردم و گفتم:
-حتی یادمه یه بار تهدیدم کردی که ممکنه به سرنوشت الناز دچار شم. کنجاوم بدونم دقیقا به چی تهدید شدم!

لب هایش را برای چند لحظه بهم فشرد و بعد... با قاطعیت گفت:

-یه برنامه ای دارم که دوباره به اونجا سر بزنم. اگه این چیزیه که دلت می خواد می تونی با من بیای اما نمی دونم با چیزهایی که ممکنه متوجه ش شی چطور می خوای کنار بیای.

با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:
-وایستا ببینم! نمی خوای منو بکشی خارج شهر، دقیقا
همون جا سر به نیستم کنی که، می خوای؟
خنده ای سر داد و احساس کردم چشم های سیاهش بار
دیگر با جرقه ای از شیطنت درخشان شد. گفت:
-نه!

به یک "نه" ی ساده نمی شد اعتماد کرد و من هم
قصد نداشتم بی گذار به آب بزنم. اگر احساس کردم
برنامه اش مطمئن است در آن شرکت می کردم اگر
نه... راه دیگری پیدا می کردم!
یک بار دیگر جدی شد و گفت:
-توی این مدت فرنام باهات تماس نگرفت؟ فکر می کنم
تا الان فهمیده باشه که چه کلاهی سرش رفته...
یک بار دیگر دلشوره به سراغم آمد... ضربان قلبم
اوج گرفت و بی تاب شدم. کف دست هایم را بهم
سابیدم و گفتم:
-نه... .

اخمی روی پیشانی اش نشست و زمزمه کرد:
-این اصلا خوب نیست!
واکنشش باعث شد ضربان قلبم بالاتر برود. ادامه داد:

-تا جایی که من می دونم فرنام کاری رو بی جواب نمی
داره... خیلی بعیده متوجه موضع تو توی این قضیه
نشده باشه... در واقع... همون موقع که سعی داشت تو
رو جلوی من جای جاسوس جا بزنه در حالی که با
مهدی همکاری می کرد متوجه بود که روی تو نمی
تونه حسابی باز کنه و حالا... این کارو بی جواب نمی
داره... .

قلبم در سینه فرو ریخت. سرم را پایین انداختم و گفتم:
-حدس می زدم... این که تماس نگرفت یعنی دیگه حتی
تظاهر نمی کنه داره از من استفاده ای می کنه... یعنی
حالا در مقابل همدیگه ایم، درسته؟

مکثی کرد... نیازی نبود سری تکان بدهد، کلمه ای به
زبان بیاورد. مکثش نشان دهنده ی جواب مثبتش
بود... تنها دلیلی که هنوز چیزی به زبان نیاورده بود
این بود که کلمات مناسبی برای ادایش پیدا نمی کرد.
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-امیدوارم یه نقشه ای برای مقابله باهاش داشته
باشی. چون من اصلا نمی دونم قراره چطوری باهاش
رو به رو شم... انگار هیچی ازش نمی دونم و این
بیشتر از هرچیزی وحشت زده ام می کنه... .

لبخندی تلخ روی لب کیارش نشست و گفت:
-یه چیزهایی توی ذهنم هست اما هنوز مشخص نیست
چه قدر بشه روش حساب باز کرد.
نفسم را با صدا بیرون دادم... پس هنوز هیچ نقشه ی
قطعی و دلگرم کننده ای در کار نبود. با حالتی عصبی
دستی به صورتم کشیدم. متوجه شدم که کیارش یک
بار دیگر با حالتی معذب روی کاناپه جا به جا می شود.
تلاش می کرد با یک دست کتش را از شانه پایین بکشد
و بتواند آن را در بیاورد. آهی کشیدم و سعی کردم
کمکش کنم. گفتم:
-اجازه بده کت رو بگیرم.
کت را روی دستم انداختم و از جایم بلند شدم. کیارش
شال را از دور گردنش برداشت و با خودم فکر کردم

بله! جناب شمس کت و شال گردن را هم درآورد و
ظاهرا قصد دارد حالا حالاها بماند!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا یک بار
دیگر در آن کتری بدبخت آب بریزم. دنبال حوله ی
کوچک و قرمز رنگی می گشتم که وقت دم کردن چای
روی قوری می انداختیم... دسته ی کتری داغ شده بود
و نمی توانستم آن را از روی گاز بلند کنم. در همین
موقع صدای کیارش از هال به گوشم رسید:
-ولش کن! می دونم اومدم یه دفعه ای شد.
حوله را در یکی از کشوها پیدا کردم. کتری را برداشتم
و در همان حال گفتم:

-آخه قضیه اینه که جز چای هیچ چیز دیگه ای تو این
خونه پیدا نمی شه.

به محض اینکه کتری را در سینک گذاشتم دست
کیارش روی شانه ام نشست. حیرت زده به سمتش
چرخیدم. چنان بی صدا قدم برداشته و به سمتم آمده
بود که اصلا متوجه نشدم. شانه ام را فشرد و گفت:
-نیازی به پذیرایی نیست. دوست داشته باشی می توانیم
بعدش با هم بریم بیرون.

صورتم را توی هم کشیدم. بعد چی؟ به سمت سینک
چرخیدم و بی توجه به حرفش کتری را پر کردم.

ضربان قلبم به طرز ناخوشایندی بالا رفته بود. من و راحیل قدیم ها قول و قرار ی با هم داشتیم! که به جز یاشار و آرمین پسری را به خانه راه ندهیم! نمی دانم چه زمانی این قول و قرار را فراموش کردیم و چه کسی اولین بار آن را زیر پا گذاشت... اما برای همین روزها بود....

کیارش با لحنی آرام گفت:

-نیومدم اینجا که با هم چای یا قهوه بخوریم... اومدم گوشیت رو پس بدم، بهت سر بزنم و یه چیزی بهت بگم.

نفس راحتی کشیدم. کتری را در سینک رها کردم و به سمتش چرخیدم. دست هایم را از دو طرف به سینک بند کردم و به آن تکیه دادم. کیارش دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد. نگاهش این بار درخشان نبود... تاریک و مبهم بود. با شک و تردید نگاهم می کرد... نمی دانم تردیدش برای انتخاب جمله ها و کلماتش بود یا گفتن و نگفتن...
نفسی عمیق کشید و گفت:

-حالا که همه چیز بین ما روشن شده فکر می کنم یه معذرت خواهی اساسی بهت بدهکار باشم.

یک دستش را از جیبش بیرون کشید و به سمتم دراز کرد. سرم را بی اختیار عقب کشیدم اما دستش را پس نکشید. موهایی را که دورم رها شده بود پشت گوشم زد. از ذهنم گذشت وقتش شده که پشت دستش بزنم و بفرستمش بیرون! آهسته گفت:
-یادم می یاد رفتار خوبی باهات نداشتم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_379

دستم را بی اختیار دور گلویم حلقه کردم. یاد حمله ی جنون آمیزش و وحشت خودم افتادم. لب هایم را با عصبانیت بهم فشردم و پشتم را بهش کردم. قدمی دیگر به سمتم برداشت... حالا نفس هایش را روی شقیقه و گوشم احساس می کردم. گفت:
-دلم می خواست راهی وجود داشته باشه که بتونم پسش بگیرم.

نفسی عمیق کشیدم. دست به سینه به سمتش چرخیدم
و سرم را بلند کردم و نگاهم را به چشم هایش دادم. با
اخم و تخم گفتم:

-ولی می دونی که نمی تونی کارایی که انجام می دی
رو پس بگیری... هیچ وقت طرفدار این ایده نبودم که
آدم هر کاری دلش می خواد بکنه و بعد فکر کنه می
تونه جبرانش کنه. من بی اعتمادیت در اون لحظه رو
درک می کنم و می دونم کارم درست نبوده که در
موردت از فرنام اطلاعات گرفتم... اما باعث نمی شه
بابت این که از خودم دفاع کردم و به دستت لگد زدم
معذرت خواهی کنم... باعث نمی شه که...
وسط حرفم پرید و با جدیت گفت:

-تو می دونی من روی نقطه ضعفم حساسم اما من
بابت اینکه از اون نقطه ضعف استفاده کردی سرزنشت
نمی کنم. هر آدم عاقلی این کارو می کرد... منم بودم
همین کارو می کردم و... یه جورایی خوشحالم که از
پس خودت برمی یای.

لبخندی دوست داشتنی روی لبش نشست و یک بار
دیگر چشم های تیره اش درخشید. با پشت دست گونه
ام را نوازش کرد و گامی به سمت عقب برداشت.
احساس کردم فشاری از روی قفسه ی سینه ام

برداشته شد... انگار قد بلند و اندام چهارشانه اش
سدى در برابر اكسيژن شده بود. چشم هایش را تنگ
کرد و با لحنى شوخ گفت:

-يادم مى ياد برگشتى يه اسلحه از روى زمين
برداشتى... فقط يه لگد نبود... .

فكرم به سمت اسلحه اى كه قايم كرده بودم كشيده شد.
آب دهانم را قورت دادم. كيارش نگاهى معنى دار بهم
انداخت و ادامه داد:

-تا يه بخشى از قضايای اون شب يادم مى ياد... اما مى
دونى كه با زخمى شدنم حساب يه سرى از ماجراها از
دستم در رفت. خوشبختانه باعث شدى حسام خودش
رو به موقع برسونه و سر و سامونى به قضيه بده.
اين چند وقت من و حسام يه گفتگويى با هم داشتيم و
جزئیات اون شب رو چند بار با هم دوره كرديم.
دستى به چانه اش كشيد و گفت:

-قضيه اينه كه اسلحه اى كه برداشتى رو حسام توى
ماشين پيدا نكرد... پس معنيش اينه كه... برش
داشتى... .

انگشت هايم را در هم قلاب كردم و مثل يك بچه ي
خطاكار سرم را پايين انداختم. كيارش با همان لحن
شوخش گفت:

-نگهش نداشتی به من شلیک کنی که؟!
زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:
-به نیت تو نگاهش نداشتم. برای محافظت از خودم
نگهش داشتم... این که بهت شلیک کنم یا نه به خودت
بستگی داره... به این که بهم حمله کنی یا نه...
نگاه جدی اش را به چشم هایم دوخت و گفت:
-هیچ وقت!

سرش را روی شانه کج کرد. دست گرمش را به گونه
ام تکیه داد و آهسته گفت:
-نمی توانم کاری که کردم رو پس بگیرم... تو راست
می گی... اما می توانم بهت قول بدم دیگه هیچ وقت
کاری نکنم که به خاطرش مجبور باشی بهم شلیک
کنی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_380

چشم هایم را تنگ و با تردید نگاهش کردم. خوب می
دانستم که کیارش شمس با حرف هایش، با ظاهر

تحسین برانگیزش می تواند قلب آدم را دست کاری کند... می دانستم می تواند متقاعد کننده باشد و پیش از آن دوستان خودم را هم با حرف هایش به بازی گرفته بود. پس سرم را آهسته پایین انداختم و دست به سینه به سمت گاز رفتم. گفتم:
-امیدوارم!

نگاهی سرسری حواله اش کردم و خواستم موضوع بحث را عوض کنم که متوجه شدم با همان سر کج شده روی شانه نگاهم می کند. با لحنی نگران گفت:
-شراره حواست هست که داریم در مورد یه اسلحه صحبت می کنیم؟ تو نمی تونی با اون اسلحه از خودت دفاع کنی... با یه سلاح گرم غیرمجاز! بلد نیستی ازش استفاده کنی و ممکنه به خودت آسیب بزنی... یا ممکنه به طرف شلیک کنی اما به جای متوقف کردنش به کشتنش بدی. از چاله در می یای و می افتی توی چاه... درک می کنم که احساس خطر می کنی اما نمی تونی اون اسلحه رو نگه داری.
به سردی گفتم:

-می دونم... بچه که نیستم ولی فکر می کنم توام بتونی این مسئله رو درک کنی که بعد همه ی کارهایی که کردی این اسلحه رو با دو تا حرف قشنگ دستت نمی

دم. اگه بخوام از شرش خلاص شم اثر انگشتم رو پاک می کنم و....

با ظاهری رئیس موایانه دست به سینه ایستاد. وسط حرفم پرید و با تحکم گفت:

-چی کار می کنی؟ حملش می کنی؟ توی خیابون؟ اگه در حین حملش بگیرنت چی؟ اصلا کجا می خوای بندازیش؟

کلمات آرامش بخشش موثر نبودند و حالا می خواست ته دلم را خالی کند. ادامه داد:

-می دونم کارهایی کردم که باعث شده فکر کنی آدمی ام که ممکنه بهت آسیب بزنه اما مطمئنا اینو می دونی که اگه بخوام این کارو با یه اسلحه انجام بدم نیازی به اون سلاح ندارم... برام کاری نداره یه اسلحه گیر بیارم و ممکنه همین الان هم یه دونه ش رو توی جیب کتم داشته باشم.

و با لبخندی شیطنت آمیز براندازم کرد. موفق شده بود... دست خودم نبود اما با این حرفش واقعا ته دلم خالی و لب هایم بهم دوخته شد. می دانستم حق با اوست اما هنوز دلم راضی نمی شد اسلحه را دو دستی تقدیمش کنم. کیارش برای ترغیب کردنم گفت:

-برای اینکه بتونی از خودت محافظت کنی چیز دیگه
ای بهت می دم. چیزی که غیر قانونی نباشه... یا دست
کم... تا این حد غیرقانونی نباشه!
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
-مثلا شوکر پرتابی؟
چشمکی زد و گفت:
-کارت با اون بد نبود... دارم روی یه چیزهای دیگه م
کار می کنم اما می تونی فعلا یه شوکر داشته باشی.
سری به نشانه ی موافقت تکان دادم. با خنده گفتم:
-کنه شوکر رو هم الان توی جیب کتت داری؟!
زیر کتری را خاموش کرد و گفت:
-توی ماشین بهت می دم.
با تعجب نگاهش کردم. ماشین؟ اما تا دهانم را باز
کردم دستش را پشت شانه ام گذاشت و گفت:
-لباست رو بپوش شراره... می ریم همین دور و بر یه
چیزی بخوریم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

به سمت هال هدایت‌م کرد. شانه بالا انداختم... چیزی در خانه نبود و من هم که به خوردن نه نمی‌گفتم. برای راحتی راحیل با دوستانم همراه نشده بودم اما از من بعید بود که برای بار دوم بتوانم از دعوت به شام دست بکشم!

پس به اتاقم برگشتم و بعد از یک ربع لباس بیرون کشیدن از کمد، اخم کردن و پرت کردنشان روی تخت پالتو و شالی انتخاب کردم. وسایلم را از کوله پشتی به کیف دستی‌ام منتقل کردم و در همین حین نگاهم روی کثوی تخته ثابت شد. حتی نگاه کردن به آن کثو باعث می‌شد ضربان قلبم بالا برود... هم دعا می‌کردم هرگز موقعیتی پیش نیاید که مجبور باشم اسلحه را از آن جا بیرون بکشم و هم دعا می‌کردم که کسی سر برسد و من را از شر آن نجات دهد!

کیارش را جلوتر از خودم از خانه بیرون فرستادم. از پنجره‌ی اتاقم سرک کشیدم و نگاهی دقیق به کوچه انداختم... لبم را به دندان گرفتم و با استرس نگاه از این طرف گرفتم و به آن طرف دادم... خوشبختانه هیچ کدام از همسایه‌ها در کوچه نبودند. نفسی راحت

کشیدم. در همین موقع کیارش از خانه خارج شد. قدم زنان به سمت ماشینی سیاه رنگ که با فاصله از خانه پارک شده بود رفت. من که تا آن لحظه برایم سوال بود که اگر رانندگی نمی کند و حسام او را رسانده چطور باید با هم بیرون برویم، اخمی کردم.

به سرعت در را قفل کردم و از خانه بیرون زدم. وارد کوچه شدم و به خودم لرزیدم. هوا از آن چه فکر می کردم سردتر بود. باد موهایم را توی صورتم ریخت. شال را باری دیگر روی موهایم مرتب کردم و فکرم به سمت کمدم پر کشید. پالتوی گرم تری هم داشتم. با تردید نگاهی به آپارتمان انداختم اما تصمیم را گرفتم، پالتو را دور خودم پیچیدم و به سمت کیارش رفتم. با خودم فکر کردم بهتر است قصد نشستن در فضای آزاد را نداشته باشد.

با تعجب نگاهی به بنز سیاهی که کیارش به آن تکیه داده بود انداختم. نگاهش که به من افتاد تکیه اش را برداشت. در راننده را برایم باز کرد و گفت:
-می شه امشب تو رانندگی کنی؟

با این که بنز آخرین مدلی نبود و شاید تا حدودی قدیمی هم به نظر می رسید بدم نمی آمد آن را امتحان کنم اما نگاه از ماشین کردم و گفتم:

-ماشین کی هست؟ گفتی حسام رسوندت که... .
دست نوازشی به سقف ماشین کشید و لبخندزنان گفت:
-ماشین قدیمیه. حسام رفت یه سری به باشگاه
دوستش بزنه که همین دور و بر بود. یکی دو ساعت
دیگه برمی گرده.

بی هیچ حرفی روی صندلی راننده نشستم و با خودم
فکر کردم کاش حداقل کارهایش را طوری تنظیم کند که
بشود با خیال راحت بهش اعتماد کرد... وقتی مرتب
جزئیاتی مشکوک ارائه می کرد خیالم آشفته می
شد... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_382

صندلی را که با قد حسام تنظیم شده بود حسابی جلو
کشیدم. کیارش هم سمت دیگرم درگیر بود. تلاش می
کرد کج به صندلی تکیه دهد و صورت در هم رفته اش

نشان می داد جایش سخت ناراحت است. ماشین را روشن کردم و گفتم:

-دفعه ی دیگه یه کم ماشین رو دورتر بذار... نمی خوام بهونه دست صاحب خونه بدم. کیارش دست از کج و راست شدن برداشت. خنده کنان به سمتم چرخید و گفت:

-دفعه ی دیگه؟ باشه... حتما!

پلک هایم را برای چند لحظه بستم و به خودم که نسنجیده حرف می زدم لعنتی فرستادم. سعی کردم به روی خودم نیاورم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-کجا بریم؟ قطعا جاش هم انتخاب کردی!

بالاخره موقعیتی مناسب برای نشستن پیدا کرد و گفت:

-تیکه می اندازی؟ متوجه بودم که دارم سر زده می یام... نمی خواستم توی زحمت بیفتی.

در دل گفتم "خدا خیرت بده". پایم را روی گاز گذاشتم تا از خانه فاصله بگیرم. کیارش گفت:

-بریم سمت آ.اس.پ... به اینجا نزدیکه.

انتهای خیابان ماشین را متوقف کردم. بیشتر از آن چه باید برای ورود به خیابان اصلی صبر کردم. در واقع تلاش می کردم مسیر را در ذهنم پیدا کنم... هر بار قصد رفتن به جایی را می کردم اولین گزینه ام تاکسی

بود. سوار اسنپ هم که می شدم یا سرم را در گوشی موبایلم فرو می بردم یا غرق افکارم می شدم. در نتیجه مسیریابی ام چندان تعریفی نداشت.

با شک و تردید مسیری را انتخاب کردم و پایم را بیشتر روی گاز فشردم. از ماشین کیارش خوشم آمده بود... برخلاف کیارش که جایش ناراحت بود و لحظه شماری می کرد زودتر برسیم، من از طولانی و خلوت نبودن مسیر راضی نبودم. فقط تلاش می کردم عضلات صورتم را کنترل کنم تا نیشخندی رضایت بخش نزنم! کیارش گفت:

-چون دفعه ی پیش ثابت کردی سلیقه ی بدی توی انتخاب آهنگ داری خودم آهنگ رو انتخاب می کنم. با خنده گفتم:

-سلیقه ی من بد نیست... مشکل اینه که تو آهنگ های خوب رو با یکی دیگه تجربه کردی! بعد از مکثی کوتاه جوابم را داد:

-چیزی که زیاده آهنگ خوب... آهنگ هایی که می شه با آدم بهتری تجربه ش کرد.

ضربان قلبم ناخواسته بالا رفت. بی اختیار زیرچشمی نگاهش کردم. با خونسردی نگاهش را به گوشی موبایلش داده بود. تمام آن چه را که در خانه به خودم

گفته بودم یادآوری کردم... حرف های قشنگ... متقاعد کننده بودن... بازی دادن... نفسم را با استرس فوت کردم... سر و کله زدن با کیارش از آن چه فکرش را می کردم سخت تر بود... و انگار هرچه قدر بیشتر با هم رفت و آمد می کردیم سخت تر می شد... .

باری دیگر زیرچشمی نگاهش کردم... نه! من به خودم بیشتر از این حرف ها مسلط بودم! کیارش نهایتاً می توانست یک دوست خیلی خوب باشد... بیشتر از این در دسر بود و من هم به اندازه ی کافی خودم را گرفتار کرده بودم!

سرم را بالا گرفتم. نفسی عمیق کشیدم... اتفاقی نمی افتاد! یعنی... اجازه نمی دادم که بیفتد... .

سری به نشانه ی تایید خودم تکان دادم و قلبم هم کم کم آرام گرفت.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_383

خوشبختانه گوشی کیارش زنگ زد، مشغول صحبت کردن شد و آهنگی انتخاب نکرد. متوجه شدم این قابلیت را دارد که به طرز شگفت انگیزی آهسته صحبت کند. با وجود صدای موتور ماشین و بوق ماشین های دیگر متوجه نمی شدم در چه زمینه ای مشغول صحبت شده اما بی اختیار گوشم را تیز کردم. آن قدر روی شنیدن صدای کیارش تمرکز کرده بودم که نزدیک بود مسیر را اشتباه بروم اما کیارش به موقع با دست سمت چپ را نشان داد. با حالتی مشکوک براندازم کرد اما رویم را برگرداندم. با این حال دیگر نتوانستم روی حرف هایش تمرکز کنم و می دانستم حواس او هم به من هست.

ماشین را که پارک کردم تلفن کیارش هم تمام شد. خواستم در ماشین را باز کنم که کیارش گفت: -الان حسن نیتم رو بهت ثابت کنم، بهت یه شوکر بدم یا وقتی برگشتیم؟

اخمی کردم و بی آن که فکر کنم گفتم: -وقتی برگشتیم!

می دانستم حمل کردن شوکر بی مجوز جرم است و بدم نمی آمد در دسر حملش را تا جای ممکن به تعویق بیندازم.

به پیشنهاد کیارش به سمت ممد استیک هاوس رفتیم.
هوا سرد بود و کیارش آهسته قدم برمی داشت... به
خودم می لرزیدم اما سعی می کردم به روی خودم
نیاورم. زیرچشمی به کیارش نگاه می کردم و زیرلب
به این آهسته راه رفتنش بد و بیراه می گفتم. در همین
موقع کیارش پرسید که چی میل دارم... غذای ایرانی یا
استیک... همان زمان که راهمان را به سمت آن
رستوران کج کردیم انتخاب خودم را کرده بودم! از
وقتی از خواب بیدار شده بودم هوس چیزبرگر کرده
بودم و دیگر مجبور نبودم صبر کنم تا یاشار سفارشم
را بیاورد.

زمانی که وارد رستوران شدیم نفسی راحت کشیدم.
دیگر چیزی نمانده بود دندان هایم تیک تیک بهم
بخورد. با راهنمایی یکی از پیشخدمت ها به راه
افتادیم. از مقابل آشپزخانه ی باز رستوران رد شدیم.
هیجان زده نگاهی به آشپزها انداختم که به سرعت
مشغول بریدن و پختن گوشت بودند. در دل خدا را بابت
گرسنگی وحشتناکم و این منظره ی هیجان انگیز شکر
کردم.

با وجود این که وسط هفته بود رستوران شلوغ و دم
کرده به نظر می رسید. دیوارها روکشی چوبی داشت و

بالای بعضی میزها سر مصنوعی گاو به رنگ های
قرمز و سیاه نصب بود. میزی دو نفره را اشغال کردیم.
با این که سفارشم مشخص بود نگاهی به منو انداختم.
در واقع فرصت می خواستم که نگاه از کیارش بگیرم
و لعنتی به خودم با این انتخاب لباسم بفرستم... برای
هوای بیرون به اندازه ی کافی گرم نبود و برای فضای
آن سالن زیادی گرم بود. نگاهی عمیق به پالتوی
خاکستری رنگم انداختم... چرا که تصمیم را گرفته
بودم و این آخرین باری بود که آن را می پوشیدم!
کیارش منو را پایین آورد و گفت:

-انتخاب کردی؟

با سر جواب مثبت دادم. اشاره ای بهش کردم و گفتم:
-می خوای کمک کنم کتت رو دربیاری؟
زیرچشمی نگاهی نامطمئن حواله ام کرد. بعد از مکثی
کوتاه گفت:

-نه!

خنده کنان گفتم:

-نمی خوای توی یه مکان عمومی ببینن که یه خانوم
کمکت می کنه کتت رو دربیاری؟

چپ چپ نگاهم کرد. می دانستم این نقطه ضعف را دارد... برای او ضعف جسمانی تحمل ناپذیر بود! برای همین بحث را عوض کردم و گفتم:
-اگه نظرت عوض شد، گرمت شد بهم بگو.
و دیگر این موضوع را پیش نکشیدم. به محض اینکه سفارش دادیم کیارش روی میز به سمت خم شد و گفت:

-هفته ی دیگه یکی از دوستای خانوادگی مون یه مهمونی ترتیب داده...
با خودم فکر کردم "خب به من چه" که کیارش ادامه داد:

-نظری داری که چرا مادرم اصرار داره تو رو هم دعوت کنم که با هم بریم؟
این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلند زدم زیر خنده! لبخندی کمرنگ روی لب کیارش نشست. چشم های تیره اش باری دیگر می درخشید. گفت:

-خب پس... می دونی ماجرا چیه... می شه بگی که منم
در جریانش باشم؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و تلاش کردم تا خودم
را جمع و جور کنم. عاقبت نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-اون روز که اومدم عیادتت مادرت یه مقدار در مورد
رابطه ی ما دچار سوء تفاهم شد.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
-تو هم از اشتباه درشون نیوردی!
شانه بالا انداختم و گفتم:

-بهشون حق دادم... مشکوک بود دیگه... شبونه با هم
از مهمونی برمی گشتیم... بعد من برای عیادتت اومدم.
تازه... این که در مورد ماهیت رابطه مون فکر
اشتباهی کردن کمک کرد پیام ببینمت. قبول کن وظیفه
ی من نبود که در مورد خودمون بهشون توضیحی
بدم... تو باید در این مورد باهاشون صحبت کنی.
و لبخندزنان نگاهش کردم. نگاهش را به میز دوخت و
گفت:

-بذار یه مدت این طوری فکر کنن!
چشم هایم از شدت تعجب چهار تا شد. صدایم بی اختیار
بالا رفت:

-چی داری می گی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_385

خودش را عقب کشید و با حالتی بی تفاوت گفت:
-خیلی در جریان آدم هایی که توی زندگی من می
اومدن و می رفتن نبودن. نمی دونن با کسی دوست
بودم یا نه... برای همین به مرور به این نتیجه رسیدن
که توی باغ نیستم و سرم به کارم گرمه. با این که نمی
شه گفت فرنوش مورد پسندشونه اما به هر حال می
گن این دختر رو می شناسیم و اونم که بهت علاقه
منده... بیشتر آشنا شین شاید بتونین با هم کنار بیاین.
اخمی کردم و گفتم:
-آهان! داری از قضیه سوء استفاده می کنی که تو رو
به حال خودت بذارن!
چشمکی زد و خنده کنان گفت:
-همون طور که تو ازش سوء استفاده کردی تا بتونی
منو ببینی!

دهانم با این حرفش بسته شد. لب هایم را بهم فشردم. به خودم یادآوری کردم که قرار نیست دیگر پدر و مادر کیارش را ببینم و چندان اهمیتی ندارد که در مورد ما چه فکری می کنند. نفسی عمیق کشیدم و شال یاسی رنگم را روی سر مرتب کردم. نگاهم را به چرخي که رو به روی میز کنارمان متوقف شده بود دادم.

پیشخدمت مشغول برش دادن و سرو استیک بود. کیارش با قاطعیت حرفش را ادامه داد:
در هر صورت... پنجشنبه ی هفته ی دیگه ت رو خالی کن خانوم امانی!

سرم چنان به سرعت به سمتش چرخید که مهره ی گردنم تقی صدا داد. دستم را به گردن دردناکم گرفتم و صورتم توی هم رفت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-مگه قراره بریم؟ یعنی... مگه قراره منم جدی جدی پیام؟

مهلت ندادم جوابی بدهد. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم:

-من اصلا راحت نیستم که جلوی خانواده ت فیلم بازی کنم... راستش رو بهشون بگو و تمومش کن!
نگاهی جدی حواله ام کرد و گفت:
-مگه نمی خواستی الناز رو ببینی؟

قلبم در سینه فرو ریخت. بهت زده نگاهش کردم و بی اختیار خودم را عقب کشیدم. چند ثانیه ای طول کشید تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم. اگر الناز زنده بود قطعاً آزادانه در شهر نمی گشت و به مهمانی هم پا نمی گذاشت. در این صورت چطور محمد و ابی به دنبالش می گشتند؟ حتماً ماجرا چیز دیگری بود. با این وجود با شک و تردید پرسیدم:

-مگه... مگه اونم... اونجاست؟

کیارش نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-نه! اما اگه اطلاعاتی در موردش می خوای بهترین کار اینه که مهمونی هفته ی بعد رو بیای.

با حالتی عصبی موهایم را پشت گوشم زدم و خواستم هیجان زده سوالات بیشتری بپرسم که کیارش با سر اشاره ای ظریف به پیشخدمتی کرد که با چرخ نزدیک مان می شد تا سالاد را سرو کند. پوفی کردم و دست سینه به پشتی صندلی تکیه دادم. لبخندی غریب روی لب کیارش نشست و گفت:

-خودت گفتی که می خوای بدونی... .

می خواستم بدانم... چندین ماه می شد که برای فهمیدن حقیقت ماجرا بی تاب بودم و حالا فاصله ای تا حقیقت نداشتم اما... حالا درک می کردم که فقط فهمیدن مهم

نیست... مهم این بود که به اصل ماجرا پی ببرم و زنده
بمانم تا آن راز را در سینه ام حفظ کنم و با علم به این
که هرگز نمی توانم از آن پیش کسی صحبت کنم به
زندگی ام ادامه بدهم... و کیارش... با این برنامه ریزی
عجیبش، با کوتاه آمدنش در مورد مسئله ی الناز و
این رفتارهای عجیبش کار را برایم عجیب سخت کرده
بود....

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_386

به هیچ وجه قصد نداشتم با کیارش راه بیفتم و به یک
بیابان خالی بروم و این فرصت را بهش بدهم که هر
بلایی خواست سرم بیاورد اما در این مهمانی پای پدر
و مادرش هم در میان بود و خیلی خوب می دانستم که
کیارش به هیچ وجه در مقابلشان دست از پا خطا نمی

کند. پیشنهادی بود که باید خیلی خوب روی آن فکر می کردم و تصمیم را می گرفتم... .
پیشخدمت با لبخند و ژستی جذاب سالاد را در ظرف بهم می زد... ادویه به آن اضافه می کرد و برای چند لحظه موفق شد منی را که از سالاد چندان خوشم نمی آمد هیجان زده کند. مقداری از سالاد را در ظرف کیارش و مقداری در ظرف من ریخت، ظرف را وسط میز گذاشت و در مورد کم و کسر سوال پرسید. اخمی ظریف روی پیشانی کیارش که سالاد را چشیده بود نشست. آهسته گفت:

-کم نمکه... .

و پیش از آن که دستش به سمت نمک برود پیشخدمت خم شد و با ژست آشنای نصرت گوکچه روی سالاد نمک پاشید. با خنده ی من سری خم کرد و چرخ را به سمت آشپزخانه برگرداند.

سکوتی به شدت معذب کننده بین من و کیارش برقرار شد. چند دقیقه ای فقط به خوردن سالاد مشغول بودیم تا عاقبت کیارش یک ورق قرص از جیبش بیرون کشید و گفت:

-برای هفته ی دیگه آماده ای؟

من که فکر می کردم هنوز در مورد مهمانی صحبت می کند صورتم توی هم رفت و خواستم جوابی تند بدهم که قرصش را با جرعه ای آب پایین داد و گفت:
- با امین هماهنگ شو ببین کی وقت داره که دوباره بتونی بیای شرکت. اگه سرش شلوغه بی خود توی شرکت وقت نگذرون.

خوشحال از اینکه بی موقع دهانم را باز نکرده و او را به رگبار نبسته بودم گفتم:

- آهان... شرکت... داشتم فکر می کردم حالا که فرنام می دونه دیگه نمی تونه روی من حسابی باز کنه و کارهای پایان نامه م هم عقب افتاده دیگه نیام.
کیارش چنان یک لحظه در نقش رئیس فرو رفت که بی اختیار صاف و مودب سر جایم نشستم:

- می دونی که ما معمولا کارآموز نمی گیریم و این فرصتی نیست که به همین راحتی بهش نه بگی.
من که حس می کردم ناگهان قرارمان به جای یک قرار دوستانه به قراری رسمی بین همکارهای یک شرکت تبدیل شده با حالتی معذب سر جایم جا به جا شدم و گفتم:

- می دونم... می دونم شرکت خوب، معروف و معتبری داری و فرصت خیلی خوبی هم بهم دادی اما شاید این

فرصت برای کسایی مثل راحیل و یاشار با توجه به رشته شون خیلی خوب به حساب بیاد... برای من به شخصه... چطوری بگم؟ نه اینکه از یاد گرفتن کار جدید بدم بیاد ولی من تغییر رشته دادم و الان قاعدتا باید روی چیز دیگه ای تمرکز کنم. شاید بتونم به جاش وقتم رو....

سرش را به نشانه ی مخالفت به طرفین تکان داد و با اخم و تخم گفت:

-دوست ندارم باهات مثل یه بزرگتر یا یه آدمی که دو تا پیرهن بیشتر پاره کرده صحبت کنم... پس لطفا از این حرفا تحویلم نده که منم مجبور نشم بهت بگم که از هر فرصتی که برای یاد گرفتن پیش می یاد استفاده کنی... کسی چه می دونه... شاید یه روز به کارت اومد... یاد گرفتن حرفه ای طراحی سایت و اپلیکیشن یه چیزیه که این روزها به کار خیلی ها با رشته های نامربوط تر از تو هم می یاد. پس به من نگو به کارت نمی یاد... می دونم که هم رشته ای هات چه کارهایی می کنن و چه برنامه هایی طراحی می کنن.

و نگاهی معنی دار بهم کرد. سری تکان دادم و با خودم فکر کردم بی راه هم نمی گوید. مسیری که در ذهنم برای خودم مشخص کرده بودم چیز دیگری بود اما

کیارش که بحثش را پیش کشید جرقه هایی در سرم زده شد که می شود کارهای دیگری هم کرد... در فکر فرو رفته بودم که پیشخدمت با سفارش هایمان سر رسید... با دیدن برگر جذابم در آن ظرف چوبی و سیب زمینی سرخ کرده هایی که روی آن ریخته شده بود یک بار دیگر عضلات صورتم برای ساختن نیشخندی وسیع کش آمد. به زحمت ذوق و شوقم را پنهان می کردم... اگر خودم تنها به آن جا آمده بودم گوشی موبایلم را بیرون می کشیدم، عکسی از سفارشم می گرفتم و برای یاشار می فرستادم تا غذا را زهرمارش کنم اما در خودم نمی دیدم که مقابل کیارش چنین کاری کنم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_387

کیارش با خنده نگاهش را ازم گرفت. کم کم داشت با من آشنا می شد! از ذهنم گذشت او چیزهایی از من می داند که هیچ کدام از دوستانم نمی دانند... دوستی ما به

قدمت دوستی من با راحیل، یاشار و آرمین نبود اما چیزهایی را در مورد هم می دانستیم که از نزدیکانمان مخفی کرده بودیم... برخلاف تصورم عیان شدن رازهایمان در برابر یکدیگر باعث جدایی مان نشده بود... باعث شده بود کمی تا حدودی با هم راحت تر باشیم، بهم بیشتر اعتماد کنیم اما... میان مان هزار و یک ماجرای پیچیده وجود داشت. نمی توانست برای من دوستی مثل یاشار یا آرمین باشد... یاشار و آرمین هم دردسر زیادی در زندگی ام ایجاد می کردند اما مسائلی که مربوط به آن دو بود اقتضای سن و پیش پا افتاده بود... اما کیارش... ماجراهای او نبردی خونین با خطرات جانی بود! حالا که اصرار داشت کارمندی ساده در شرکتش باشم حرفی نبود... اما باید در همین حد باقی می ماندیم. اصلا قصد نداشتم به مهره ای دیگر مثل امین تبدیل شوم.

انگار وقفه ای در صحبت مان نیفتاده باشد، گفت:

-خب... نظرت چیه؟ با امین هماهنگ می شی؟
من که تصمیمم را گرفته بودم، سری تکان دادم و گفتم:

-باشه... پس با این حساب... .

اشاره ای به سفارش هایمان کردم و ادامه دادم:

-می شه گفت شام آخره... .
حیرت زده نگاهم کرد. لبخندی رضایت بخش روی لبم نشست. آن شب حسابی حرف هایش را به کرسی نشانده بود و حالا... نوبت من بود تعیین تکلیف کنم. سر انگشت هایم را بهم چسباندم و لبخندزنان گفتم:
-درسته که توی کشوری زندگی نمی کنیم که قانون سفت و سختی در این مورد داشته باشه و از نظر خیلی ها اصلا هم بد نیست اما من به حفظ کردن رابطه ی حرفه ای به شدت پایبندم... اگه قرار باشه جایی کار کنم با رئیسم قرار ی برای مسائل غیرکاری نمی دارم... و از جایی که پای پدر و مادر شما هم وسط کشیده شده باید بگم که شاید مشکلی نداشته باشم که فکر کنن با هم دوستیم اما اصلا دلم نمی خواد فکر کنن آدمی هستم که با رئیسم روی هم می ریزم... هیچ خوشم نمی یاد کسی منو به چشم همچین دختری ببینه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_388

صورت کیارش توی هم رفت. اصلا از حرفم خوشش نیامده بود. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
-نگران پدر و مادر من نباش... اونا مشکلی با تو ندارن. در مورد این مسئله هم لازم نیست الان صحبت کنیم.

و چنگال و چاقویش را برداشت. پیش از آن که استیکش را برشی بزند آهسته گفتم:
-پس این کاریه که می کنیم... وقتی تو برنده ی یه بحث می شی من سکوت می کنم و وقتی می بینی حق با منه صحبت کردن در موردش رو به یه زمان دیگه موکول می کنی.

دست هایش از حرکت ایستاد. نگاه سیاه و جدی اش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:
-نه... من برای حرف های تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ارزش قائلم اما تو هنوز هم دنبال راهی هستی که از من و کارم فاصله بگیری و صادقانه بگم... فکر نمی کنم با وجود فرنام صد در صد به نفعت باشه.

چندان با او موافق نبودم. در این صورت فقط باید منتظر باشم که فرنام تکلیفم را بابت این مسئله روشن

کند... اما اگر قرار بود در جمع دوستان نزدیکش قرار بگیرم ممکن بود یک روز به سرنوشت مهدی دچار شوم!

با خارج شدن از رستوران باری دیگر به خودم لرزیدم. آن روز آن قدر سرد و گرم شده بودم که احساس می کردم هر لحظه ممکن است ترک بردارم! به نظر می رسید وضعیت کیارش بهش اجازه نمی دهد قدم های بلند و سریع بردارد. هر چند دقیقه یک بار به خودم یادآوری می کردم که راهی تا ماشین نمانده... فقط چند دقیقه... یخ زن!... فقط دو دقیقه... تحمل کن... فقط صد متر....

وارد ماشین که شدم نفس راحتی کشیدم. بلافاصله بخاری را روشن و چند دقیقه ای صبر کردم. انگشت هایم یخ زده بود و بعید می دانستم توان خم شدن و گرفتن فرمان را داشته باشند. وقتی بالاخره کمی گرم شدم ماشین را به راه انداختم. کیارش با حسام تماس گرفت و ازش خواست به سمت خانه ی ما بیاید. من اما ذهنم مشغول چیز دیگری شده بود. با خودم فکر می کردم یعنی دوستانم به خانه برگشته اند یا نه... امیدوار بودم حال راحیل بهتر باشد. بد اخلاقی و دلخوری راحیل یک چیز بود و از دست دادن و فاصله گرفتن از دوست

صمیمی ام چیز دیگر! زیر چشمی نگاهی به کیارش کردم که در موقعیتی بسیار ناراحت نشسته، شانه اش را به پشتی ماشین تکیه داده و بخش آسیب دیده ی کمرش را به سمت در کج کرده بود. چهره ی در هم رفته اش نشان می داد که از صمیم قلب می خواهد که زودتر به مقصد برسیم.

باید باهاش صحبت می کردم... می توانست راز مهدی و مشکلاتش را از من مخفی کند اما ای کاش در موردش توضیحی به راحیل می داد. نمی دانم چطور باید این درخواستم را مطرح می کردم. تصمیم گرفتم با رسیدن به مقصد یا به خانه دعوتش کنم و خیلی جدی در این مورد حرف بزنم یا در ماشین بمانم و اجازه ندهم این بار با درخواستم مخالفت کند.

ماشین را سر کوچه متوقف کردم تا نشان بدهم اگر دفعه ی بعدی در کار باشد کجا باید ماشینش را پارک کند! خنده کنان گفتم:

-می یای بالا که بالاخره اون چای رو دم کنم و برات بیارم؟

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 389

آهسته خندید و گفت:

-باشه برای یه وقت دیگه! منتظر می مونم تا حسام بپاد.

اما یک دفعه در ماشین را باز کرد. من که از رفتارش شوکه شده بودم مجبور شدم از ماشین پیاده شوم...
خب! نقشه ی صحبت کردن در ماشین تبدیل شد به صحبت کردن در کنار ماشین و از شدت سرما این پا و آن پا شدن! نفسم را با حرص بیرون دادم. ماشین را دور زدم و متوجه شدم که هنوز پیاده نشده. خم شدم و گفتم:

-من که خونه کاری ندارم! می خوام منتظر بمونم تا حسام بپاد؟

متوجه شدم که در داشبورد ماشین دنبال چیزی می گردد. پیش از آن که دستش را بیرون بکشد و پیاده شود هم می دانستم وقت تحویل گرفتن شوکر فرا رسیده و من هنوز برنامه ای برای تحویل دادن اسلحه نداشتم!

رو به رویم ایستاد. به دقت هر دو طرف خیابان را بررسی کرد. کسی در خیابان نبود. فقط دو ماشین در حال عبور بودند. نزدیک به کوچه ی ما چراغی هم وجود نداشت و هر دو در تاریکی فرو رفته بودیم. وقتی از دور شدن ماشین ها مطمئن شد شوکر را به سمتم گرفت و گفت:

-پس مطمئنی که می دونی چطور باید باهاش کار کنی؟ شوکر را از دستش گرفتم. نگاهی به شکل و شمایلش انداختم. مثل یک اسلحه ی کوچک به نظر می رسید. آهسته گفتم:

-نمی دونم... .

و یک دفعه شوکر را دو دستی گرفتم و به سمتش نشانه رفتم. نه سرش را عقب کشید... نه خم به ابرو آورد اما بی حرکت سر جایش ایستاد. برای چند لحظه خیره نگاهم کرد... بی پلک زدن. قفسه ی سینه اش را نشانه گرفتم و گفتم:

-امتحان می کنیم آقای شمس!

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد. با جدیت گفت:

-با من از این شوخی ها نکن... .
اخمی کردم و گفتم:

-شوخی نیست!

و لپ هایم را از داخل به دندان گرفتم تا از خنده منفجر نشوم. کیارش خیره نگاهم کرد. برق چشم های تیره اش یک بار دیگر خاموش شده بود. دست هایش را آهسته از جیبش بیرون کشید. با همان لحن جدی اش ادامه داد:

-اما یادت باشه... هیچ وقت یه اسلحه، شوکر یا هر چیز دیگه ای رو از این فاصله نشونه نگیر... چون خیلی راحتته که...

یک دفعه دستش را بلند کرد و با پشت دستش به مچ دستم کوبید و نشانه گیری ام را بهم زد... در کسری از ثانیه دستش دور مچم حلقه شد. دستم را پیچاند و آن را پشت سرم قفل کرد. دست آزادش روی شانه ام نشست. خنده کنان در گوشم گفت:

-... که خلع سلاح کنن.

دستم را رها کرد و هر دو دستش روی شانه هایم نشست. من را به سمت خودش چرخاند. نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:

-یادت باشه... نه این قدر فاصله بگیر که نتونی نشونه گیری کنی و نه این قدر نزدیک باش که بتونی خلع

سلاحت کنن. اگه فاصله نزدیک باشه شوکر معمولی
بیشتر به دردت می خوره تا این... .
شوکر را در کیفم انداختم و زیپش را آهسته کشیدم...
چرا که نمی خواستم سرم را بلند کنم و با کیارش چشم
تو چشم شوم... قصد نداشت دست هایش را بردارد؟
ضربان قلبم بالا رفته بود. من همیشه رفتاری دوستانه
و صمیمی با یاشار و آرمین داشتم. همدیگر را می
زدیم، دنبال هم می کردیم، با هم می رقصیدیم یا حتی
همدیگر را در آغوش می گرفتیم. مرتب به خودم می
گفتم کیارش مثل یکی از دوستانم می ماند... مثل
یاشار... مثل آرمین... اما این واقعیت نداشت. برخلاف
یاشار و آرمین... حرف های کیارش، کارهایش و
حالا... دست هایش که شانه هایم را چسبیده بود کاری
با قلبم می کرد که هیچ دوست و آشنای دیگری نمی
کرد... و این موضوع واقعا خطرناک بود... .
تکانی به کیفم دادم و دست هایم را برای روی شانه
انداختن آن تکان دادم... موفق شدم! کیارش دستش را
برداشت و بند کیفم روی شانه ام نشست. نفسی راحت
کشیدم. گفتم:

-باید یکی دو تا از این شیرین کاری هات بهم یاد
بدی... هیچ خوشم نمی یاد که هر دفعه دستم رو پشت
سرم قفل می کنی.
چشمکی زد و گفت:
-به موقعش یادت می دم خانوم امانی... به موقعش...
و خنده کنان لپم را کشید... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_390

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به زمین دوختم.
عجیب بود که با خارج شدن از ماشین تمام تنم به
سرعت یخ بسته بود... انگار ساعت ها در هوای سرد
پیاده روی کرده باشم اما با وجود پایین افتادن دست
کیارش صورتم هنوز داغ بود... انگار با انگشت هایش
به گونه ام مهری داغ و سوزان زده باشد که حتی
سرمای زمستان هم اثری بر آن نداشت.

به سرم زد که دستی به صورتم بکشم و رد دستش را پاک کنم اما به موقع دست های یخ زده ام را بهم قلاب کردم. برای پرت کردن حواس خودم هم که شده باید موضوعی را وسط می کشیدم. پس صدایم را صاف کردم و گفتم:

-می خواستم در مورد یه مسئله ای باهات صحبت کنم... .

دست هایش را باری دیگر در جیبش فرو برد و نگاه منتظرش را به صورتم دوخت. با خودم فکر کردم چطور شروع کنم؟ قبل از آن که بتوانم تصمیم بگیرم اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

-بیا سوار شو! توی ماشین در موردش حرف می زنیم. سری تکان دادم و قدمی به سمت ماشین برداشتم. در همین موقع صدای جیغ لاستیک های ماشینی از انتهای خیابان به گوش رسید. سر هر دو نفرمان به آن سمت چرخید. طولی نکشید که چشمم به 206 سفید رنگ آشنای یاشار افتاد. صورتم توی هم رفت و در دل ناسزایی نثارش کردم... این چه وقت سر رسیدن بود؟ ای کاش عقلش می رسید و بی آن که متوقف شود به سمت خانه می رفت... اما چه خیال خامی... چه امید بی جایی!

یاشار شروع کرد برایمان چراغ زدن... انگار دیدنش
در آن خیابان کار دشواری بود! به سمت کیارش
چرخیدم و با ناامیدی نگاهش کردم. با خنده نگاه از من
گرفت و به ماشین یاشار که نزدیک می شد داد. گفت:
- عیبی نداره... شب بهت زنگ می زنم. در موردش
حرف می زنیم.

چپ چپ نگاهش کردم... همینم مانده بود که بهانه ای
برای تلفن زدن های شبانه یمان جور شود! با حرص
گفتم:

-اگه اصراری برای رفاقت با یاشار نداشتی الان
مشکلی نبود... رفاقت با دوستای من کلا دست و پا
گیر و بی جاست.
یک تای ابرویش را بالا انداخت. لبخندی شیطنت آمیز
روی لبش نشست:

-باور کن اصراری ندارم. یکی از مشکلات داشتن
شخصیت کاریزماتیکه!

پوزخندی زدم... با این که باهاش موافق بودم و
شخصیتش را دقیقا می شد این طور تعریف کرد چشم
هایم را تنگ کردم و گفتم:

-نمی دونم اگه می دونستی یاشار با چه نیتی این بازی
رو شروع کرد بازم این قدر خودت رو تحویل می
گرفتی یا نه؟!

کیارش اخمی کرد و خواست چیزی بگوید اما در همین
موقع یاشار ماشین را کنارم متوقف کرد. راحیل این بار
هم در نبرد با آرمین پیروز شده و جلو نشسته بود اما
سرش را در گوشی موبایلش فرو برده و وانمود می
کرد توجهی به ما ندارد. یاشار اما شیشه را پایین داد و
با خنده گفت:

-شراره... بهت مهمونداری یاد ندادن؟
چشم غره ای نثارش کردم اما ظاهرا قصد ساکت شدن
نداشت:

-چرا تو خیابون و ایستادین؟ دعوتشون نکردی بالا؟
نگاهی تهدیدآمیز نثارش کردم و گفتم:
-شما نگران نباش... اتفاقا تشریف آوردن... البته تو
که بهتر از هر کسی در جریانی!

کیارش بی توجه به کل کل بی سرانجام من و یاشار
قدمی به سمت جلو برداشت. زانویش را خم کرد تا
بتواند نگاهی به سرنشین ها بیندازد. نگاهش روی
راحیل ثابت ماند که چنان در بازی غرق شده بود انگار

مرگ و زندگی اش به نتیجه ی آن بستگی داشت...
کیارش گفت:

-راحیل... می توئم چند لحظه باهات تنها صحبت کنم؟
یاشار بلافاصله ساکت شد و با تعجب نگاهی به راحیل
انداخت. آرمین خودش را روی صندلی عقب جلو کشید
و در گوش راحیل چیزی گفت. راحیل اما بی تعارف
بلند جوابش را داد:

-می دونم که مجبور نیستم!
کیارش دست هایش را بالا برد و گفت:
-نه نه... منم نمی خوام مجبورت کنم... فقط فکر کردم
با توجه به اتفاق هایی که افتاده بد نباشه با هم در
موردش صحبت کنیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_391

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید... پس قرار بود در
مورد مهدی صحبت کنند. ضربان قلبم ناخواسته بالا
رفت. در دل خدا را شکر کردم که دیگر نیازی نبود در

این مورد با کیارش صحبت کنم. احساس می کردم
باری از شانه ام برداشته شده. راحیل نگاهی متعجب
به من کرد... انگار یک لحظه فراموش کرد که با من
سرسنگین بود و می خواست با نگاهی نظرم را
بخواند. پلک هایم را به نشانه ی مرتب بودن اوضاع
بهم فشردم. با این وجود راحیل با شک و تردید نگاهی
به کیارش کرد و با لحنی تند گفت:
-من حوصله ی بازی ندارم! با حرف های بی سر و ته
راضی نمی شم... اگه واقعا می خوای در مورد مهدی
درست و حسابی توضیح بدی پیاده می شم اگه نه
خودمو مسخره ی کسی نمی کنم.
کیارش سرش را محترمانه خم کرد و گفت:
-سعی می کنم تا جایی که بتونم در موردش توضیح
بدم.

راحیل با بی اعتمادی نگاهی به سر تا پای کیارش
انداخت. نگاهی را از او گرفت و به رو به روخت.
مکثی کرد. یاشار با بی صبری روی فرمان ماشین
ضرب گرفته بود و در همان تاریکی می دیدم که آرمین
با اخم و تخم به کیارش زل زده... در همین موقع
ماشینی پشت ماشین یاشار متوقف و صدای بوقش بلند

شد. یاشار با دست اشاره کرد که لاین عوض کند و دنبال کارش برود. کیارش گفت:

-یاشار ماشین رو وسط خیابون نگه داشتی.

یاشار به ناچار ماشین را کنار کشید و جلوتر از ماشین کیارش پارک کرد. راحیل که تصمیمش را گرفته بود از ماشین پیاده شد. با گام هایی بلند خودش را به کیارش رساند. دست به سینه رو به رویش ایستاد و گفت:

-امیدوارم حرفات ارزش شنیدن داشته باشه.

کیارش واکنشی به رفتار راحیل نشان نداد. در عوض در ماشین را برایش باز کرد تا سوار شود. من انگار که از بند آزاد شده باشم قدمی به سمت ماشین یاشار برداشتم که کیارش با لحنی کمابیش دستوری گفت:

-بعدا با هم صحبت می کنیم شراره!

فقط سری تکان دادم... در حضور راحیل نمی توانستم بگویم که دیگر نیازی نیست. می توانستم با یک پیغام ساده سر و تهش را هم بیاورم. پس سوار ماشین یاشار شدم و بلافاصله به سمتش چرخیدم. تا یاشار پایش را روی گاز گذاشت نیشگونی محکم از بازویش گرفتم و صدایم را بالا بردم:

-تو کی می خوای این کارات رو تموم کنی؟ دقیقا برنامه ت چیه؟ تا چند وقت قراره واسطه ی ما باشی؟

یاشار آخ بلندی گفت و سعی کرد دستش را از چنگ
من بیرون بکشد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که
مهلت ندادم:

-تو که می دونستی داره می یاد! برای چی آشپزخونه
رو خالی کردی؟

هر دو با بدجنسی زدند زیر خنده. پوفی کردم و رویم را
برگرداندم. آرمین گفت:

-البته چیز خاصی هم توی خونه ت پیدا نمی شد ها!
مثلا می خواستی چی کار کنی؟ چیپس بریزی توی
کاسه بذاری جلوش؟

جوابش را ندادم. انگشت اشاره ام را برای یاشار تکان
دادم و گفتم:

-این دفعه اگه شمس بهت زنگ زد یه لطفی کن و بهش
بگو مستقیم با خودم در ارتباط باشه. این که پشت سر
من با هم هماهنگ می شین حس فوق العاده بدی بهم
می ده. انگار بازیچه ی دست شما دو نفر باشم!
یاشار مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-انصافا خیلی وقت بود از این کارا نمی کردیم. خودمم
یه کم تعجب کردم که باهام تماس گرفت ولی گفتم شاید
مسئله ی راحیل و مهدی باعث شده یه اتفاق عجیبی
بین تون بیفته.

اخمی کردم و گفتم:
-بین ما چه خبره مگه؟
آرمین وسط حرف مان پرید و گفت:
-خیلی خوب شد که می خواد در مورد مهدی با راحیل
حرف بزنه. این مهدی یه دفعه چی شد؟
شانه بالا انداختم و گفتم:
-هیچی... یه دفعه قاتی کرد.
منتظر نگاهم کردند... انگار جمله ام ادامه داشته باشد.
سرم را به باز کردن کیفم، پیدا کردن کلید و زیر و رو
کردن وسایلم گرم کردم تا مجبور نباشم با آن دو چشم
تو چشم شوم. آرمین با جدیت گفت:
-در هر صورت... دیگه بار آخر بود. از اول رابطه
شون عجیب بود... یه بار هم که بهم خورد و خودش پا
پیش گذاشت. راحیل مسخره ش نیست که باز بره و
فکر کنه هر وقت خواست می تونه برگرده. این دفعه
برگرده دهنش سرویسه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-چطوره بذاری راحیل به عنوان یه آدم بالغ خودش در
مورد زندگیش تصمیم بگیره؟
آرمین با حرارت گفت:

-هر وقت مثل یه آدم بالغ رفتار کرد می تونه
تصمیماتش هم خودش بگیره. راحیل کلا تصمیم های
مزخرفی برای زندگیش می گیره. همیشه همین طور
بوده... انتخاب های بدی می کرده. به این مهدی نمی
خورد بد باشه اما تو زرد از آب...
یک تای ابرویم را بالا انداختم. وسط حرفش پریدم و
گفتم:

-چرا بهش نمی خورد؟ تو و یاشار معیارتون برای
تایید کردن مهدی مدل ماشین و ساعتش بود. یادتون
رفته؟ اما من یادم نرفته... تو رو خدا الان ادای بزرگ
تر ما رو درنیار که اصلا جاش نیست!
آرمین با عصبانیت گفت:

-ادای بزرگترتون رو در نمی یارم اما خوشم نمی یاد
کسی سر به سر دوستای من بذاره و مسخره ی خودش
کنه. حواسم به کیارش هم هست... دوستش که معلوم

نبود دقیقا چه مرگشه... امیدوارم خودش همین طوری
که به نظر می رسه واقعا آدم حسابی و باشخصیت
باشه.

اما من آن قدر در آن ماجرا پیش رفته بودم که بدانم
مشکل از شخصیت هیچ کدامشان نبود. فرنام هم آدم
مقبول، جنتلمن و باشخصیتی بود اما ترسناک... و
کیارش... آن قدر ساده نبودم که فکر کنم کیارش
معصوم و بی گناه است... .

خوشبختانه هیچ کدام قصد برگشتن به خانه ی ما را
نداشتند. یاشار می خواست روی پروژه اش کار کند و
آرمین هم باید برای آزمون ماک آیلتسش آماده می شد.
چیزبرگری را که یاشار برایم گرفته بود در یخچال جا
دادم. لباس هایم را عوض می کردم که راحیل وارد
خانه شد. توقع داشتم صحبت شان بیشتر طول بکشد.
با کنجکاوی به سمت هال رفتم و دزدکی نگاهی به
راحیل کردم که شالش را از روی سر برداشته بود و
همان طور که آن را روی زمین می کشید آهسته به
سمت آشپزخانه می رفت. اخمی کردم.

بی اختیار به دنبالش رفتم. در چهارچوب در ایستادم و
نگاهم را به او دادم که روی یکی از صندلی های
آشپزخانه نشست. دستش را روی میز ستون کرد و

سرش را به آن تکیه داد. نگاه ماتم زده اش را به کابینت ها دوخت. حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:

-راحیل! تو حالت خوبه؟

با حالتی گیج و گنگ به سمتم چرخید. طوری نگاهم می کرد انگار اصلا من را به جا نیاورده باشد. با

نگرانی به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شد؟

یک بار دیگر نگاهش را از من گرفت و به کابینت ها دوخت. دهانش نیمه باز ماند... انگار بخواهد چیزی

بگوید و بعد... فراموش کرده باشد... .

اخمی کردم و با لحنی تهدیدآمیز گفتم:

-می گی یا زنگ بزنم و از خود کیارش بپرسم؟

زمزمه کرد:

-باید... حدس... می زدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_393

کم کم داشتم عصبانی می شدم. صدایم بی اختیار بالا رفت:

-چیو؟ چه اتفاقی برای مهدی افتاده؟
پلک هایش را بهم فشرد و فقط سری تکان داد. جلوتر رفتم. دست هایم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم:

-می شه براش کاری کرد؟
و باز هم سر تکان داد. با عصبانیت عقب کشیدم. نفسم را با خشم بیرون دادم. خواستم به سمت اتاقم بروم، گوشی موبایلم را بردارم و به کیارش زنگ بزنم که راحیل آهسته گفت:

-تموم شد دیگه... دیگه... مهم...
حرفش را ادامه نداد. آهی کشید. به زحمت از جایش بلند شد. شالش یک طرف رها شد و کیفش سمت دیگر... به سمت سینک رفت... لیوانی برداشت و شیر آب را باز کرد اما انگار یادش رفت لیوان را زیر شیر بگیرد... مات جریان آب ماند. من که دیگر کفرم بالا آمده بود گفتم:

-داری جونمو بالا می یاری راحیل! خودم الان به کیارش زنگ می زنم.
انگار به خودش آمد. به سمتم چرخید و گفت:

-برات می گم... اما... امشب نه...
و سرش را پایین انداخت. قلبم در سینه فشرده شد...
حتما شنیدنش سخت بود... آن قدر راحیل را می
شناختم که بفهمم به سادگی درهم نمی شکند. لیوان را
در سینک رها کرد. مشتی آب به صورتش پاشید.
مکثی کرد و... سرش را زیر شیر آب برد... .

با دست های مشت کرده به اتاقم برگشتم. گوشی
موبایلم را برداشتم. تا صفحه را روشن کردم و چشمم
به پیغام کیارش افتاد قلبم در سینه فرو ریخت. نفسی
عمیق کشیدم و پیغامش را باز کردم:
-شراره □ رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.
ضربان قلبم بالا و بالاتر می رفت.... باری دیگر دمی
عمیق... نفسم را حبس کردم و با صدا بیرون دادم.
خودم را سخت ملامت کردم. کجای آن پیغام نکته و
حرف عجیبی وجود داشت که قلبم این طور می زد؟
یک پیغام کاملاً ساده و بی منظور بود... .
برایش نوشتم:

-چیز مهمی نبود. بعداً حرف می زنیم.
لحظه ای به صفحه ی مکالمه یمان نگاه کردم... به جز
این دو پیغام چیز دیگری به چشم نمی خورد... .

به خاطر نمی آوردم که پیش از آن برای هم پیغامی
فرستاده بودیم یا نه... یعنی پیغامی برای هم فرستاده
بودیم و من مکالمه یمان را پاک کرده بودم؟ ممکن
بود... .

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و... کل مکالمه یمان را
از گوشی پاک کردم... انگار که هیچ حرفی میان مان
رد و بدل نشده باشد! به قلبم نهیب زدم که آرام باشد...
این طور بی خود و بی جهت در سینه بالا و پایین
نپر... تهدیدش کردم که اگر به این بازی ادامه بدهد به
ضرب و زور، حتی اگر شده به کمک دارو و قرص
آرامش می کنم! کیارش مردی نبود که بتوانم درگیرش
شوم... .

@anitalnovels

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 394_

سس را روی سیب زمینی سرخ کرده خالی می کردم که
آرمین چنگال پلاستیکی اش را برداشت و دست به کار
شد. داد زد:

-خب صبر کن همه ش رو بریزم بعد حمله کن!

آرمین خنده کنان گفت:

-مگه مسابقه ست؟

و سیب زمینی سس آلودش را به سمت دهان برد.
انگشت هایم را با دستمال پاک کردم و چنگالم را
برداشتم. در همین موقع گوشی موبایل آرمین زنگ
زد... هیچ کدام واکنشی نشان ندادیم و به شکار سیب
زمینی های بزرگ تر با سس بیشتر ادامه دادیم...
طولی نکشید که گوشی موبایل من هم زنگ زد...
نگاهی کوتاه رد و بدل کردیم. لقمه ام را فرو دادم و
گفتم:

-یا یاشاره یا راحیل... .

آرمین به نشانه ی موافقت سری تکان داد و گفت:

-صد در صد!

توجهی به گوشی هایمان نشان ندادیم و باری دیگر
مشغول خوردن شدیم. شخص تماس گیرنده ناامید شد
و قطع کرد... طولی نکشید که اس ام اس فرستاد.

آخرین سیب زمینی را آرمین برداشت. غرغرکنان
گفتم:

-می دونستم باید دو تا بگیریم!
بی توجه به آرمین که می گفت "من حال ندارم پاشم.
دختر خوبی باش و برو یکی دیگه بخر" به نیمکت
چوبی تکیه دادم و با نارضایتی گوشی موبایلم را
بیرون کشیدم. رو به آرمین گفتم:
-یاشاره!

خوشبختانه متن پیغام یاشار کاملاً گویای قصد و نیتش
بود و دیگر لازم نبود تماس بگیرم. رو به آرمین گفتم:
-یاشار می گه توی یکی از کافه های دور و بر
دانشگاه ساعت پنج یه گروه موسیقی اجرای زنده
دارن. ظاهراً اون و راحیل دارن می رن اونجا و می گه
ما هم بریم پیششون. از کی تا حالا یاشار به اجرای
زنده علاقه پیدا کرده؟

آرمین از جایش بلند شد. ظرف پلاستیکی خالی و
چنگال ها را برداشت و گفت:
-باید ببینی کی قراره بره اونجا که یاشار به خاطرش
مشتاق شده کار فرهنگی کنه!
شانه بالا انداختم و گفتم:

-کار امروز تمومه... می تونیم بریم... ولی... اگه پای
فرنوش وسط باشه من نیستم!
آرمین دستی به شکمش کشید. چینی به بینی اش
انداخت و گفت:

-بد نبود یه املت هم می زدیم... ولی اگه داریم می ریم
کافی شاپ که هیچی...
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-چرا حرف رو می پیچونی؟ به خاطر فرنوشه؟
دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-نه بابا... دیگه پیگیر فرنوش نیست. کلا برای فرنوش
یاشار کسی جز یه دوست نبود... حساب دیگه ای روی
یاشار باز نکرده بود و قصدم نداشت تغییر عقیده بده.
الانم با یه نفر دیگه قرار می ذاره. نمی یای؟
سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

-چرا.. چرا! بریم... با کی قرار می ذاره؟
و به ذهن سپردم که دیگه در هیچ مراسم یا مهمانی که
احتمال دعوت شدن فرنوش بود پا نگذارم! هنوز درگیر
آخرین دوست پسرش، کیارش شمس، و کارهایش
بودم!

به دنبال آرمین به سمت دانشکده قدم برداشتم تا لپ
تایم را از کتابخانه بردارم. آرمین در جوابم یک شانه
اش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم... یه سری استوری و پست می ذاره اما
پسره مشخص نیست. مثلاً یه استوری توی ماشین یه
نفر با یه دسته گل... یا با یه سبد گل رز توی آسانسور
و از این کپشن های من چه قدر حال خوبه و چه قدر
خوشحالم که تو رو دارم!

خنده کنان سوار آسانسور شدم و گفتم:
-گل دوست داره!

آرمین دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد و
گفت:

-مطمئنی کیارش اینستاگرام نداره؟ بیشتر به کارهای
فرنوش می خوره که بخواد غیر مستقیم به کیارش بگه
من با یه نفر دیگه دوستم که برخلاف تو، لیاقت منو
داره.

اخمی کردم. پیش از آن که متوجه شوم کیارش اسم
دیگری دارد دنبالش گشته بودم... چیزی پیدا نکردم.
می توانستم از آرمین بخواهم لیست دنبال کننده های
فرنوش را زیر و رو و کیارش یا ماهان را پیدا کند...
اما ترجیح می دادم خودم به جمع بچه های دانشگاه که

سرشان در زندگی هم بود، پیگیر دوست شدن ها و بهم زدن ها بودند اضافه نشوم! پس سری تکان دادم و گفتم:

-اگه قرار باشه چیز مهمی توی اینستاگرام اتفاق بیفته مطمئنم یه طوری به گوش کیارش می رسه. مسئله اینه که از نظر کیارش فرنوش مهم محسوب نمی شه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_395

آرمین آهسته خندید. در آسانسور را هل داد و پشت سرم راه افتاد. از نظر من این مسئله به هیچ وجه خنده دار نبود... وحشتناک بود! فرنوش برای مدتی طولانی شیفته ی کیارشی بود که احساسش را نمی دید... با نیتی عجیب با او دوست شد و رابطه شان به فاجعه ای شبیه بود... در نهایت جدا شده بودند و حالا فرنوش می خواست به کیارش نشان بدهد که عین خیالش نیست و کیارش هنوز هم توجهی نشان نمی داد.

امیدوار بودم برداشت آرمین از کارهای اخیر فرنوش اشتباه باشد... .

کافه شاپ شلوغ بود و تقریباً تمام میزهایی که در فضای بیرون قرار داشت توسط دانشجویهایی که بلند صحبت می کردند، می خندیدند و سیگار می کشیدند پر شده بود. راحیل و یاشار زودتر رسیده و میزی چهار نفره نزدیک به هیتز انتخاب کرده بودند. دو پتوی چهارخانه هم روی صندلی های خالی من و آرمین به چشم می خورد. خیالم راحت شد که قرار نیست یخ بزنم. با این حال نوشیدنی گرمی به همراه کیک سفارش دادم.

گروه موسیقی کوچکی که شامل یک خواننده خوش تیپ و نوازنده هایی با ریش های بلند و در هم گره خورده می شد گوشه ای را اشغال کرده و آماده می شدند. راحیل پا روی پا انداخته، دست به سینه نشسته و نگاهی را به سازهایی که جا به جا می شد داده بود. یاشار اما سر می چرخاند و انگار در جمعیت به دنبال کسی می گشت. نگاهی به میز چهار نفره مان کردم... مطمئناً قرار نبود شخص دیگری به جمع مان اضافه شود... پس صدایم را صاف کردم. روی میز به سمت جلو خم شدم و گفتم:

-می خوای بهمون بگی ماجرا چیه یاشار؟
یاشار دست هایش را از هم باز کرد. بلافاصله چشمم
به آن دستبند تسبیح ماندش افتاد که برای موقعیت
های خاص ازش استفاده می کرد. پوزخندی زد...
یاشار گفت:

-اومدیم از این فضا استفاده کنیم! هر یه شنبه اجرای
زنده دارن و...
با خنده گفتم:

-ظاهرا یه نفر هست که هر یه شنبه خودش رو برای
این برنامه می رسونه!

راحیل هم پوزخندی زد. با بدجنسی خندیدم و گفتم:
-اگه هر دفعه برای اجرای زنده می یاد شاید از خواننده
خوشش می یاد!

یاشار لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:
-نه! خواننده دوست پسر دوستشه!

و جرعه ای از موهیتوش نوشید. من و راحیل نگاهی
تمسخرآمیز رد و بدل کردیم. یاشار ادامه داد:

-هر دفعه بحث بیرون رفتن و قرار گذاشتن رو مطرح
می کنم می پیچونه! خواستم پیام اینجا و نشون بدم که
اتفاقی بوده... بعد سر صحبت رو باهاش باز کنم. شاید

حضور ی دست به سرم نکنه. نمی خواستم خیلی تابلو
خودم تنها بیام.

راحیل اشاره ای به آرمین کرد و گفت:
-نمی شد شما دو تا سیبیل با هم بیاین؟
یاشار نیشخندی زد و گفت:

-شبیه دو تا پسر مجرد می شدیم که برای آشنا شدن با
دخترها سر و کله شون توی کافی شاپ های معروف
پیدا می شه. می خواستم آدم معقولی به نظر برسم.
و با سر اشاره ای به آرمین کرد که گردنش می چرخید
و میزهایی را که چند دختر اشغالشان کرده بودند از
نظر می گذراند. راحیل گفت:

-بابت این نقشه بهت تبریک می گم چون الان شبیه یه
دابل دیت تمام عیاریم!

یاشار زیرچشمی نگاهی به من کرد و گفت:
-نه این شکلی فکر نمی کنه....

و نگاهش را دزدید. اخمی کردم... منظورش چی بود؟
از بچه های دوره ی لیسانس بود و می دانست ما با
یاشار دوستیم؟ یا... چشم هایم از شدت تعجب چهار تا
شد. با صدایی که نمی دانم چرا دورگه شده بود گفتم:
-یاشار! نگو که منظورت پریسا ست!

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 396

یاشار لحظه ای مکث کرد... به خودم امید دادم که
یاشار حرف شنوتر از این حرف هاست... که سمت
پریسا نمی رود و به حرف هایم گوش می کند اما یاشار
ناله ای کرد و گفت:

-تو چرا مخالفی شراره؟ پریسا هم خیلی خوشگله هم
دختر خوبیه... الان یه ماهه روی اینستاگرامش
خوابیدم... سلیقه مون به هم نزدیکه... به هم
شبیهیم... .

لب هایم را بهم فشردم. راحیل پوفی کرد و گفت:
-این همه دختر مجرد توی این شهره... تو همیشه
دستت رو روی کسی می ذاری که نباید! ما نخوایم تو
پیش دوستامون گند بزنی باید کی رو ببینیم؟!
پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و پلک هایم را روی
هم گذاشتم... یاشار اما مثل بچه ها اصرار می کرد:

-خب چه عیبی داره؟ اصلا کی گفته من گند می زنم؟
شاید خیلی هم رابطه ی خوبی از آب دربیاد.

راحیل با بداخلاقی گفت:

-چطوری ممکنه رابطه ای که یه طرفش تویی خوب از
آب دربیاد؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-پریسا کجاست؟

هر دو نفر ساکت شدند. یاشار با حرکت سر اشاره ای
ظریف به میزی نزدیک به گروه موسیقی کرد. بی هیچ
حرفی از جایم بلند شدم. هر سه نفر بهت زده نگاهم
کردند و راحیل آستینم را کشید:

-چی کار می کنی؟ وایستا! بذار در موردش حرف
بزنیم.

اما من آستینم را آزاد کردم و با گام های بلند به سمت
آن میز رفتم. سه دختر سر میز نشسته بودند و سالاد
می خوردند. بلافاصله پریسا را با آن چشم های عسلی
و موهای مجعد طلایی که زیر مقنعه جمع کرده بود
تشخیص دادم. بارانی قهوه ای روشنی به تن داشت و
کمربندش را چنان محکم بسته بود که کمرش را باریک
تر از همیشه نشان می داد. بوت جیرش تا بالای
زانوهایش می رسید و مثل همیشه جذاب به نظر می

رسید. با ناباوری به من که در کنارش ظاهر شده بودم نگاه کرد. ناگهان دست هایش را از هم باز کرد و جیغ کشید:

-شری!

خدای من! هنوز هم صدایش به طرز غیرقابل تحملی بلند بود. از جا پرید و دست هایش را دور بازویم حلقه کرد. هیجان زده و با صدایی بلند گفت:

-تو این جا چی کار می کنی؟

بی تعارف چرخیدم. یاشار را با دست نشان دادم و گفتم:

-با دوستانم تبلیغ اینجا رو دیدیم... گفتیم یه سری بزنیم ببینیم چطوریه.

پریسا با سرزندگی برای یاشار دست تکان داد. از همان فاصله می دیدم که لبخندی رضایت بخش روی لب یاشار نشسته و راحیل هم پوزخند زنان براندازش می کند. یک بار دیگر به سمت پریسا چرخیدم و گفتم:

-می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

و دستش را کشیدم. از کافی شاپ بیرون رفتیم و در کوچه ی تنگ و باریکی که به آن کافی شاپ منتهی می شد ایستادیم. دو طرف ورودی کافی شاپ گلدان های سفالی بزرگی به چشم می خورد. کنار یکی از گلدان ها

ایستادم و به دیوار تکیه دادم. با خودم فکر کردم
آخرین باری که من و پریسا این طور تنها بودیم
مهمانی فرنوش بود... همه چیز با تنها شدن من و
پریسا شروع شد... هرچند... ما در آن تراس تنها
نبودیم... به خاطر آوردم که مرد دیگری در تاریکی از
چشم مان مخفی مانده بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_397

نمی دانستم چطور شروع کنم... نفسی عمیق کشیدم.
مکثی کردم و نگاهم را مستقیم به چشم هایش دادم.
متعجب به نظر می رسید... عاقبت دل به دریا زدم و
گفتم:

-می دونم با یاشار سلام علیکی داری و...
پریسا خنده کنان وسط حرفم پرید و گفت:
-فقط در همین حده!
حالا من با تعجب نگاهش می کردم:
-جدا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-آره... دوستانم می گن زیادی دور و بر فروش می
پلکه و خوشم نمی یاد با کسی دوست شم که تو نخ
فروشه اما چون دستش به اون نمی رسه می خواد
وقتش رو با من پر کنه.

خنده ام گرفت... سرم را پایین انداختم و گفتم:
-تعداد این موردها زیاده.

پریسا هم خندید و گفت:

-آره... من با فروش یه جورایی دوست بودم... همیشه
مهمونی های خوبی دعوتمون می کرد اما باعث شد
دورم پر شن از این آدما... که برای فروش خودشون
رو می کشن اما بدشون نمی یاد تا سر فروش خلوت
شه با چند نفر دیگه هم وقت بگذرونن.
آهی کشیدم و گفتم:

-یاشار این شکلی نیست... یعنی... دیگه این شکلی
نیست! فروش بعد به هم زدن با کیارش با یاشار می
گشت اما تکلیفش رو مشخص نمی کرد. یاشار هم از
رفتارهای فروش خوشش نیومد و قضیه تموم شده.
پریسا که با شنیدن اسم کیارش نیشش شل شده بود
گفت:

-خدا وکیلی عجب دوست پسری داشت!

مچ دستم را گرفت و خنده کنان ادامه داد:
-من واقعا دلم می خواد بدونم مجرده یا بعد فرنوش با
کسی دوست شده!

دندان به دندان می سابیدم. دلم می خواست به سبک
کیارش مچ دستش را بپیچم، دستش را پشت سرش قفل
کنم و با مشت به صورتش بکوبم. یک بار دیگر نفسی
عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم اما
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

-مگه نگفتی با فرنوش یه جورایی دوست بودی؟ الان
می خوای با دوست پسر سابقش دوست شی؟
سریع دستم را رها کرد. هر دو دستش را به نشانه ی
تسلیم بالا برد و گفت:

-نه نه نه! آخه... من و فرنوش که خیلی دوست
نبودیم... بعدش هم... یعنی... ولش کن! من که اصلا
اون پسره رو نمی شناسم. به چشم برادری گفتم خوب
چیزی بود. حیفه روی زمین بمونه! (#آنیتا_نوشت: به
خدا حیفه (ح))

پوزخندی زدم و گفتم:
-تو نگران اون نباش! اون روی زمین نمی مونه...
دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-این حرفا رو ول کن... منظورم به این بود که یاشار
شیطونه اما ویژگی های خوبی هم داره. از تو هم خیلی
خوشش می یاد اما احتمالا اونم حس کرده یه جای کار
می لنگه برای همین فعلا پا پیش نداشته. اگه مشکل
با یاشار به خاطر فرنوشه باید بگم که چیزی برای
نگرانی وجود نداره و یاشار هم به فرنوش فکر نمی
کنه... اما من ازت نخواستم بیای بیرون که در این
مورد حرف بزنیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_398

لبخند روی لبش خشک شد. با جدیت خودم را به
سمتش کشیدم. صدایم را پایین آوردم و گفتم:
-این که تو و یاشار چی کار می کنین و چه تصمیمی
می گیرین به خودتون مربوطه اما ازت می خوام اگه
خواستین بیشتر با هم رفت و آمد کنین حرفی از ریحانه
نرنی. دوستای من چیزی نمی دونن چون برای من
سخت بود ازش حرف زدن. اگه قرار باشه بفهمن می

خوام از خودم بشنون... اونم روزی که آماده باشم در
موردش حرف بزنم.

پریسا لبخندی کمرنگ تحویل داد. دستی به پیشانی ام
کشیدم و ادامه دادم:

-دفعه ی پیش که در مورد این مسئله حرف زدیم
بدجوری توی دردمس افتادم. یه نفر صدامون رو شنید
و... .

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:
-کی؟

با شک و تردید نگاهش کردم. نباید این حرف را می
زدم... از پیش کشیدن این بحث به کلی پشیمان شده
بودم اما دیگر نمی توانستم جمعش کنم. شانه بالا
انداختم و گفتم:

-کیارش... خلاصه این که... ماجرا یه کم توجهش رو
جلب کرده بود.

پریسا پوزخندی زد و گفت:
-عجب آدم بیکاریه!

با خودم فکر کردم کیارش بی کار نبود... کارش این
بود! فقط نفسم را با حرص بیرون دادم و پریسا با بی
تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:

-من چیزی به دوستات نمی گم... اما منو که می شناسی... اگه از دهنم پرید... .

از ته دل آه کشیدم. پریسا به خنده افتاد و جیغ کشید:

-خب چی کار کنم شری؟ یهو هیجان زده می شم می خوام در مورد یه چیزی با یه شخص خاصی حرف بزنم و خیلی وقتا حواسم نیست که دور و بری هاش در جریان نیستن.

با خشم غریدم:

-خودت و هیجاناتت رو کنترل کن!

و گامی به سمت کافی شاپ برداشتم. پریسا یک بار دیگر بازویم را دو دستی گرفت و با صدایی بلند گفت: -شری... منو ترسوندی یه کم. گفתי بیایم حرف بزنیم و فکر نمی کردم در مورد یاشار باشه... فکر کردم به خاطر ماجرای امیربهادر منو کشیدی بیرون... . قلبم در سینه فرو ریخت. کدام ماجرا؟ یک دفعه سر جایم متوقف شدم. حیرت زده به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه نشنیدی؟

با دهانی باز نگاهش کردم. قدرت تکلم را موقتا از دست داده بودم... چه اتفاقی رخ داده بود؟ از کجا باید می شنیدم؟ چه اتفاقی بود که فکر می کرد حتما باید به گوشم رسیده باشد؟ پریسا با دیدن چهره ی بهت زده ام گامی به سمت عقب برداشت. محتاطانه گفت:

-اگه می دونستم نشنیدی خودم بهت می گفتم... می دونم که روی این قضیه حساسی! آخه توی کانال تلگرامی شهرستان (...) نوشته بودن. فکر کردم به گوشت رسیده. البته خیلی هم مهم... .

صدایم بی اختیار بالا رفت:

-واقعا پیش خودت فکر کردی من عضو اون کانالم؟ که بشینم و بخونم تو شهری که یه قرن پیش زندگی می کردم کی مرده؟ کی بچه دار شده و کی یه مغازه ی جدید باز کرده؟

دهانش را چند بار باز کرد و بست... نفسی عمیق کشید و پلک هایش را روی هم گذاشت. با لحنی آرام گفت:
-خب... منم که خودم عضو نیستم... مامانم دید و برام فرستاد. فکر کردم مامان و بابای تو هم دیده باشن...
اگر هم دیده بودند من را در جریان قرار نمی دادند.
پوفی کردم. با بی صبری بازویم را از دست هایش جدا کردم و گفتم:

-خب چرا الان نمی گی ماجرا چیه؟
پریسا باری دیگر رو به رویم ایستاد. نیم نگاهی به اکپ دانشجویی چهار نفره ای با تیپ هنری انداخت که خنده کنان از کافی شاپ بیرون می زدند. سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا دور شوند. با نگاه رفتنشان را دنبال کرد.

عاقبت فاصله یمان را به حداقل رساند و صدایش را پایین آورد:

-خب...قضیه اینه که هفته ی پیش توی کانال آگهی زدن که امیربهادر گم شده... خونه رو بی اطلاع هم خونه ش ترک کرده و خانواده ش ازش خبری ندارن.
گوشی موبایلش ظاهرا آفلاین شده بود و ردیابی نمی شد. پلیس رو در جریان قرار داده بودن اما در مورد جزئیاتش خبری منتشر نکردن. توی این کانال ها هم

آگهی داده بودن که هرکی خبری داره اطلاع بده اما
ظاهرا چند روز پیش یه اطلاعیه زدن که پیدا شده
و... .

با امیدواری گفتم:

-چی پیدا شده؟ خدا بخواد بقایای جسد تیکه تیکه شده
ش؟

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-شراره تو واقعا پیش خودت فکر کردی که ما این قدر
خوش شانسیم؟ نه! خودش پیدا شده... صحیح و سالم!
همین قدر توی تلگرام نوشته بودن... اطلاعات بیشتری
ندارم.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. گم شدن چند روزه ی
امیربهادر و زمان بندی این اتفاق بی ارتباط با
ماجرای من به نظر نمی رسید. قلبم محکم در سینه
می تپید. دست هایم را بی اختیار مشت کرده بودم. با
تمام وجود دوست داشتم پریسا را کنار بزنم، به سمت
میزمان در کافی شاپ بدوم، وسایلم را بردارم و به
سراغ کسی بروم که خوب می دانستم از همه چیز خبر
دارد... کیارش شمس!

قطعا همه چیز را می دانست... با این وجود به من
اطلاعی نداده بود. دندان به دندان می سابیدم. این

نقشی بود که تمام اطرافیانم بازی می کردند... من را
بی اطلاع نگه می داشتند که با شنیدن نام امیربهادر
بهم نریزم... پدر و مادرم... و حالا... کیارش!
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-می دونی آگهی چند شنبه پخش شده بود؟
شانه بالا انداخت و گفت:

-نه... دقت نکردم اما بابام می گفت که وقتی آگهی رو
زدن توی محل در موردش صحبت زیاد می شد...
شنیده بود قبل از این اتفاق یه دور امیربهادر بازداشت
شده بود اما بعد چند وقت آزاد شده... منتهی خیلی هم
نمی شه به این حرفا اعتماد کرد.
سر انگشت هایم را به پلک های داغم فشردم. آهسته
گفتم:

-اون وقتا خیلی امید داشتم که بالاخره یه جا دستش رو
شه... حتی اگه شده به خاطر یه چیز دیگه... مثلاً به
خاطر مواد... اما بعد این همه سال امیدمو از دست
دادم... هیولاهای واقعی به این راحتی به دام نمی
افتن... .

پریسا آهی کشید و گفت:

-نمی دونم... یه جورایی منم تمام این چند سال گوش
به زنگ بودم... منتظر لحظه ای بودم که بالاخره خبر

دستگیر شدنش رو بشنوم... نمی دونم چه زمانی این اتفاق می افته اما... هنوز امید دارم... که یه جا... یه روز... بالاخره یه نفر پا پیش می ذاره، ازش شکایت می کنه و گیر می افته.

اما من مدت ها پیش امیدم را به گیر افتادن او از دست دادم... امثال او خوب می دانستند با چه کسانی بازی کنند... با هر بازی قوی تر می شدند، حرفه ای تر... با هر پیروزی در این میدان از تله دورتر می شدند... امثال او با قهرمان هایی که پا پیش می گذارند و ورق را برمی گردانند در نمی افتادند... .

مدت ها پیش فهمیده بودم آن ها را باید در بازی دیگری به دام انداخت... در آن چه که ازش سر رشته ای ندارند... تبحر ندارند اما هیچ وقت از زندگی ام نردم تا به این بازی دیگر فکر کنم... تا نقشه ای بکشم و او را به دام بیندازم... این کار، کار من نبود... حرفه ی کسانی بود که دلم گواهی می داد با بازداشت موقت امیربهادر و گم شدنش بی ارتباط نیستند... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_400

با گام هایی آهسته وارد کافی شاپ شدیم. صدای
موزیک شادی فضای را پر کرده بود. حضار با خنده و
شادی خواننده را همراهی می کردند، فیلم می گرفتند یا
بی توجه به موسیقی با هم صحبت می کردند. پریسا به
سمت دوستانش که موبایل به دست از اجرا فیلم
برداری می کردند برگشت. به محض این که نشستم
یاشار به سمت خم شد و با صدای بلندی که با وجود
صدای موزیک به گوشم برسد گفت:

-چی کار کردین؟ چی گفتی؟
بی توجه به او و قهوه و کیکم که روی میز انتظارم را
می کشید گوشی موبایلم را بیرون کشیدم. یاشار
نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:
-شری!

با عصبانیت گفتم:
-تو با این همه گندی که می زنی چطوری هنوز روت
می شه با دخترا حرف بزنی؟
شماره ی کیارش را گرفتم. با استرس به صندلی ام
تکیه دادم و با ناخن های بلندم به جان پوست لبم
افتادم... راحیل با دیدن این حرکت پشت دستم زد.
اشاره ای به میز کرد و با صدایی بلند گفت:

-قهوه ت یخ کرد!

آرمین چیزی در مورد جدی بودن مسئله گفت که با وجود صدای موسیقی دقیق نفهمیدم. هر سه نفر نگاهی مشکوک رد و بدل کردند... کیارش هم که گوشی موبایلش را جواب نمی داد! نفسم را با حرص بیرون دادم. گوشی را روی میز رها کردم و به سمت جلو خم شدم. خواستم با صدایی بلند چیزی بگویم که موسیقی به پایان رسید. خواننده تشکری کرد و انتراکتی دادند. حالا هر سه نفر منتظر نگاهم می کردند. تپش قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. دزدکی نگاهی به گوشی موبایلم کردم... کجا بود؟ باید باهاش حرف می زدم... فقط او بود که می توانست کمک کند. یاشار باری دیگر تکرار کرد:

-چی شد؟

دستم را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان دادم و با بی حوصلگی گفتم:
-می دونه که تو نخ فرنوش بودی... خوشش نمی یاد حالا که دستت به فرنوش نرسیده به اون رضایت بدی. راحیل و آرمین آهسته خندیدند اما اخم های یاشار توی هم رفت. صدایش را بالا برد:

-دستم به فروش نرسید؟ ببخشید این اواخر با هم دوست بودیم!

راحیل لیوان خالی نوشیدنی اش را کنار زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-خب حالا! نمی خواد جلوی ما فیلم بیای! خودمون بودیم و دوستی قشنگ تون هم دیدیم!

من که قاشق چای خوری را برداشته بودم و با حالتی عصبی آن را به لبه ی فنجان می زدم شانه بالا انداختم و گفتم:

-در هر صورت... من بهش گفتم که تو دست کم الان دیگه علاقه ای به فروش نداری... از این به بعدش با خودت! من هیچ اصراری ندارم دست شما دو نفر رو توی دست هم بذارم.

یاشار بی تعارف چنگالش را در کیکم فرو برد و با حرص گفت:

-بعد این همه از خود گذشتگی و تلاش من برای اینکه تو و کیارش بهم نزدیک بشین... خوب جوابمو دادی امانی!

خواستم جوابی تند و تیز بدهم که میز با ویبره ی گوشی موبایلم لرزید. نگاه راحیل زودتر از من به

سمت صفحه ی گوشی نشانه رفت. پوزخندی زد و گفت:

-چه حلال زاده!

قلبم آرام گرفت. نفس راحتی کشیدم و از جایم بلند شدم. صدای راحیل بلند شد:

-این قدر خصوصیه صحبت تون که از سر میز بلند می شی؟

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم:

-نه... این قدر خصوصیه که دارم می رم حضوری ببینمش!

کیفم را برداشتم. ظرف کیک را جلوی یاشار گذاشتم و همان طور که گوشی را کنار گوشم می گذاشتم از میز فاصله گرفتم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_401

هیجان زده گفتم:

-الو... کیارش؟

با همان لحن خونسرد و محترمانه اش گفت:

-ببخشید شراره... نمی تونستم جواب بدم. کجایی؟
باری دیگر از کافی شاپ خارج شدم. نگاهی به دور و
برم کردم... باید قراری می گذاشتم... اسنپ می گرفتم و
خودم را به او می رساندم. می خواستم حضوری در
موردش حرف بزنم تا نتواند طفره برود... با خودم
عهد کردم بی گرفتن جواب عقب نکشم! گفتم:
-یه کافی شاپ نزدیک دانشگاه... باید در مورد یه
چیزی باهات صحبت کنم.

مهلت نداد ادامه بدهم و گفت:

-پیام دنبالت؟

نفس راحتی کشیدم... لازم نبود من قراری بگذارم. از
خدا خواسته لبخندی زدم اما با لحنی معمولی، انگار
دیدن و ندیدنش برایم فرقی نداشته باشد، گفتم:
-باشه... .

لوکیشن را برایش فرستادم و شروع کردم به قدم
زدن... جلوی در کافی شاپ می رفتم و می آمدم. در
نبود راحیل ناخن هایم را به کار گرفتم و پوست لبم را
کندم... لحظه ای متوقف شدم... با کمک دوربین جلوی
موبایلم رژ زدم و از جایی که از شدت هیجان و

اضطراب نمی توانستم یک جا بند شوم دوباره مسیری
مشخص را رفتم و آمدم... عاقبت خسته شدم و به
دیوار تکیه دادم. می توانستم به کافی شاپ برگردم...
کمی بیشتر پیش دوستانم بنشینم و به سالاد سزار با
مرغ سوخاری آرمین که خیلی هیجان انگیز به نظر می
رسید ناخنک بزنم اما پیش آن ها بی قرارتر بودم.
برایم سخت بود در جمع بنشینم و وانمود کنم تحمل
حرف های روزمره و عادی را دارم.
زمانی که کیارش زنگ زد و رسیدنش را اطلاع داد از
ایستادن هم خسته شده بودم. در کوچه ی قدیمی و
باریک پیش رفتم تا به خیابان رسیدم. کوله پشتی ام را
روی شانه جا به جا کردم و نگاهم را در خیابان
چرخاندم. بلافاصله نگاهم به بنزی که آخرین بار
سوارش شده بودم افتاد. پس هنوز هم کار تعمیرات
ماشینش تمام نشده بود که ماشین قدیمی اش را
استفاده می کرد... از طرف دیگر به نظر می رسید که
حالش بهتر باشد... این بار نیازی به کمک من و حسام
نداشت و خودش پشت فرمان نشسته بود.
سوار شدم و کوله پشتی ام را روی پایم گذاشتم. به
سمت کیارش چرخیدم که کت چرم مشکی، هودی سفید

و جین مشکی به تن داشت و به نظر نمی رسید از سر
کار دنبالم آمده باشد. سری برایش تکان دادم و گفتم:
-خوشحالم که بهتری و خودت رانندگی می کنی.
لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

-ممنون که پیگیر حال و احوالم بودی.
حیرت زده نگاهش کردم. با خودم فکر کردم من که آن
روز برای عیادتش رفتم... و به نظرم با توجه به رابطه
ی تعریف ناپذیرمان توقع بی جایی بود که انتظار
داشته باشد هر شب حالش را بپرسم! اخمی کردم و
رویم را برگرداندم. باعث شده بود به طور هم زمان هم
عذاب وجدان داشته باشم که چرا حالش را نپرسیده ام
و تنها زمانی شماره اش را گرفتم که بهش احتیاج
داشتم... و هم از دستش عصبانی شوم که بهم تیکه می
انداخت و توقعات عجیب و غریب داشت.

با این حرفش لب هایم موقتا به هم دوخته شد. با حالتی
ناراحت سر جایش جا به جا شد و ماشین را به راه
انداخت. هر چند ثانیه یک بار خودش را روی صندلی
جلو می کشید و صورتش توی هم می رفت. به نظر می
رسید زخمش هنوز هم اذیت می کند. خواستم پیشنهاد
کنم که من پشت فرمان بنشینم اما هنوز تصمیم نگرفته
بودم که شدت عصبانیتم بیشتر است یا عذاب وجدانم.

عاقبت نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم... می دانستم اگر این حرف را نزنم شب قبل از خواب به خاطر بی جواب گذاشتن حرفش خودم را اذیت می کنم! پس با همان لحن بی تفاوتی که ازش لذت می بردم گفتم:
-از همه ی کارمنداهاتون انتظار دارین که شب به شب بهتون زنگ بزنن و جویای حال و احوالتون شن؟
لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست و گفت:
-نه... فقط از اونایی توقع دارم که خارج ساعت کاری می رم دنبالشون تا با هم یه دوری بزنیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_402

خب! پس ناراحت نشده بود... فقط می خواست سر به سرم بگذارد و من هم برای این چیزها وقت نداشتم! حرفش را بی جواب گذاشتم و سکوت کردم... تا زمانی که ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد. نفسی عمیق کشید و پیش از آن که کلامی به زبان بیاورد رک و پوست کنده گفتم:

-چرا در مورد امیربهادر چیزی بهم نگفتی؟
سرش به سمتم چرخید. با نگاه عمیقش براندازم کرد...
جز به جز صورتم را از نظر گذراند... همان حس آشنا
بهم دست داد... که انگار نگاهش از سد پوست و
جمجمه ام می گذشت و ذهنم را می خواند...
می خواست بداند واکنشم به این ماجرا چیست؟ چطور
بی نگاه کردن به صورتم نفهمیده بود که عصبی و
مضطربم؟ که به زحمت خودم را نگه می دارم تا صدایم
را بالا ببرم؟ آهی کشید و گفت:
-در موردش چی بگم؟

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:
-حالا می خوای بدونی که من چی فهمیدم و چی می
دونم تا بتونی تصمیمت رو بگیرم و بعد اطلاعات رو
انتخاب شده در اختیارم بذاری؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نه... اگه این چیزی بود که می خواستم بدونم همین
رو می پرسیدم... که چی فهمیدی؟ چی می دونی؟ اما
نه... می خوام بدونم تو در مورد من چی فکر می کنی؟
این چیزیه که می خوام بدونم!

دهان باز کردم تا جوابی بدهم که با سبز شدن چراغ
پایش را روی گاز گذاشت. از ماشینی که در برابرش

بود سبقت خطرناکی گرفت که باعث شد سر جایم
خشک شوم... به نظر می رسید به دلایلی از حرفم
خوشش نیامده. با اخم و تخم نگاهش کردم و گفتم:
- فکر می کنم چیزهایی در مورد امیربهادر می دونستی
و بهم نگفتی... .

با همان لحن مرموزی که مور مورم می کرد گفت:
- درست فکر می کنی!
نگاهی حواله ام کرد انگار بخواهد به مبارزه دعوتم
کند... که انگار با اطمینان از این که پیروز میدان
خواهد بود، بخواهد یک جنگ و جدال کلامی را شروع
کند... اما نگاهم را به سمتی دیگر دوختم... که مجبور
شود نگاهش را از من بگیرد و به آن خیابان شلوغ
لعنتی بدهد و سرعتش را هم کم کند!
با صدایی خشدار گفت:

- امیربهادر حدود دو ماه پیش برای شرکت توی یه
مهمونی فوق خصوصی و با گزارش محلی بازداشت
شد. پلیس مقدار قابل توجهی مواد از اون مهمونی
ضبط کرده بود... امیربهادر و یه نفر دیگه آزاد شدن.
درست فردای شبی که اون حادثه برامون پیش اومد
وسایلش را برداشت و ناپدید شد.

نگاهی معنی دار بهم انداخت. پلک هایم را بهم
فشردم... پس حدسم بی راه نبود... فرنام...
احساس کردم قالب های یخ در سینه ام به روی هم
تلنبار می شوند... به گرمای بخاری ماشین غلبه
کردند، لرزه به تنم انداختند. کیارش ادامه داد:
-از دسترس خارج شده بود و خانواده و هم خونه ش
نگرانش بودن. پای پلیس که وسط کشیده شد یه دفعه
سر و کله ش پیدا شد... تماس گرفت و گفت تهرانه.
چشم هایم را باز کردم. گردنم به سرعت به سمت
کیارش چرخید. با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم.
دهان باز کردم تا سیلی از ناسزا و توهین نثارش کنم
که دستش را برای آرام کردنم بالا آورد و گفت:
-بذار حرفم رو بزنم... مگه نمی خواستی بشنوی؟
مکثی کرد و چون جوابی ندادم ادامه داد:
-یه مدت در دسترس بود و چون یکی از بچه ها جی
پی اسش رو هک کرده بود می دونستیم کجاست
ولی... .

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
-الان آفلاین شده و هیچ اثری ازش نیست... وقتی یه
نفر این طور آب می شه و تو زمین فرو می ره که حتی
ما نمی تونیم پیداش کنیم یه معنی مشخص و واضح

داره... که همون قدری که ما داریم برای پیدا کردنش
تلاش می کنیم یه گروه با شغل و کار ما هم دارن برای
مخفی کردنش خودشون رو به آب و آتیش می زنن.
زیر لب گفتم:
-فرنام... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_403

با حرکت سر تاییدم کرد و گفت:
-این یکی از استراتژی های قدیمیه فرنامه... مدارکی
علیه یه نفر جمع می کنه. ترتیبی می ده که توسط
پلیس بازداشت شه، اما نه طوری که دادگاهی یا زندانی
شه... بعد چند روز که طرف آزاد شد می ره
سراغش... مدارکی که گاهی واقعا این قدر قوی هست
که طرف رو زمین بزنه و گاهی هم فقط در حد
ترسوندن طرفه رو نشونش می ده... بهش می گه که
باعث دستگیر شدنش شده و اگه باهاش همکاری نکنه

این بار با قرار دادن این مدارک در اختیار پلیس فاتحه
ش رو برای همیشه می خونه.
لب هایم را بهم فشردم. نتوانستم خشمی را که کم مانده
بود آتشم بزنم در خودم خاموش کنم. با صدایی دورگه
گفتم:

-فرنام می خواد به این خاطر که با تو همکاری کردم
ازم انتقام بگیره... اونم با استفاده از اون پسره ی
عوضی!

صدایم بالا و بالاتر می رفت:

-برای همین اومده تهران... .

انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم و فریاد زدم:
-اون وقت تو می خواستی اون اسلحه ی کوفتی رو از
م بگیرم!

نگاهی تند و تیز حواله ام کرد. ناگهان ماشین را کنار
خیابان کشید و متوقف کرد. به سمتم چرخید و با جدیت
گفت:

-دقیقا برای همین می خواستم ازت بگیرمش... و الانم
برای همین می ریم سمت خونه ت! برای این که بهم
تحویش بدی!

دست هایم را مشت کردم. سرش فریاد زدم:

-اون مردک مریض متجاوز عوضی دیر یا زود می یاد
سراغم! می فهمی؟

او هم صدایش را بالاتر برد:

-برای همین بهت یه شوکر دادم و بهت اطمینان می دم
که حواسم بهت باشه... اما اسلحه رو باید تحویل بدی
شراره! برای هرکسی توی دنیا ممکنه یه کینه و نفرت
عمیقی وجود داشته باشه که به خاطرش یه عمر شعور
و منطق رو کنار بذاره و خطای جبران ناپذیری کنه...
من می فهمم... می دونم که برای تو فقط یه مرد توی
دنیا وجود داره که حاضری بهش شلیک کنی و اون
امیربهاره! اما اون یه اسلحه ی غیرقانونی لعنتیه و
تو مجوز استفاده ازش رو نداری! حتی اگه بهت حمله
کنه، وارد خونه ت بشه و قصد جونت رو بکنه اون
اسلحه نجات نمی ده... توی دروسری می افتی که حتی
شاید منم نتونم نجات بدم! حتی اگه ازش استفاده نکنی
و شرایطی پیش بیاد که خونه ت رو بگردن و پیداش
کنن بازم توی دروسر می افتی... اگه فرنام بفهمه
همچین چیزی توی خونه داری ماجرای امیربهار رو
می بوسه می ذاره کنار و با استفاده از همین مخفی
کاریت به حسابت می رسه... شراره! اون اسلحه رو
باید تحویل بدی... بذار شرایط طوری پیش بره که

بتونم کمکت کنم... برای من هیچ عذابی بالاتر از این نیست که اطرافیانم رو، آدمایی که بهشون اهمیت می دم رو توی شرایطی ببینم که دیگه نمی شه براشون کاری کرد... .

چشم های تیره اش درخشید. دستش را روی دست مشت شده ام گذاشت و گفت:
-بذار کمکت کنم... .

اما من دستم را کنار کشیدم و با عصبانیت گفتم:
-این طوری می خوای کمکم کنی؟ با بی خبر گذاشتنم؟
فکر نمی کنی من حداقل باید می دونستم که همچین چیزی در جریانیه؟ فکر نمی کنی اگه می دونستم چی در انتظارمه می تونستم خودم رو براش آماده کنم؟
نگاهی ملامت بار نثارم کرد و گفت:
-فکر نکن من می دارم دستش بهت برسه.
با ناباوری نگاهش کردم. ادامه داد:

-کار امیربهادر در زمینه تهدید قربانی هاش تقریباً بی عیب و نقص بود... شواهد خیلی کمی موجود بود که می شد باهاش کاری کرد. این شواهد فقط به درد کار آدمی مثل فرنام می خوره که کنار هم بذارنشون، با چند تا چیز جعلی که اتفاقاً از تخصص های دیگه ش هم هست تکمیلش کنه و فردی مثل امیربهادر که

خودش می دونه مجرم و خطاکاره رو بترسونه اما به درد کار من و تو نمی خوره که بتونیم شکایت درستی ازش تنظیم و از مدارک استفاده ی قانونی کنیم.

یک لحظه صدای کیارش در سرم خاموش شد... بی اختیار پوزخندی زدم. به خاطر آوردم که خودم هم برای فرنام مدرکی جعل کرده بودم... قطعا همان موقع فهمیده بود که برایش کار نمی کنم، بلکه به کار کردن برای او تظاهر می کنم!

آن کسی که از دستش رهایی نداشتم نه کیارش بود... و نه امیربهادر... .

فرنام بود که نه می شد با او همکاری کرد، نه می شد به بی خیال شدنش امیدوار ماند و نه می شد از دستش فرار کرد... .

تنها یک راه باقی مانده بود... .

باید خودم را برای مقابله با او آماده می کردم. برای این کار فقط روی کمک یک نفر می توانستم حساب باز کنم... دشمن سرسخت فرنام... .

نیم نگاهی به کیارش کردم که چینی به پیشانی اش انداخته بود. با لحنی سرزنشگر گفت:

-حواست به منه؟

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست و گفتم:

-کاملاً!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_404

کیارش یک بار دیگر ماشین را به راه انداخت. نگاهش را به خیابان دوخت. برای چند دقیقه سکوت میان مان حاکم شد. وقتی احساس کردم التهاب و تنش موجود بین مان فروکش کرد با لحنی آرام گفتم:
-باید برای مسئله ی امیربهادر چی کار کنیم؟ نقشه ای داری؟

و مخصوصاً او را با خودم جمع بستم... باید می دانست که برای نجات دادن او به این وضع دچار شدم و حالا هم باید کمک کند. با امیدواری نگاهش کردم. جوابم را بلافاصله نداد. روی صندلی جا به جا شد. با چهره ای در هم رفته ادامه داد:

-در مورد کارهای امیربهادر بهترین مدرکی که وجود داشت مربوط به ریحانه بود... گزارش پزشکی قانونی از زخم هایی که روی بدنش بود و گزارشاتی که می

شد از دوستای مشترک تون، از دوستای قدیم
امیربهادر در مورد رابطه شون تهیه کرد... اما پرونده
ی ریحانه شاکی نداره و در عین حال یه مقدار هم
خودش خرابکاری کرده... مثلاً یادداشتی در مورد علت
خودکشیش به جا گذاشته که توش پدر و مادرش رو
مقصر دونسته. خودشو توی دریا غرق کرده که باعث
شد آثار داشتن رابطه درست قبل از خودکشیش و
DNA اون طرف شسته شه... طوری نیست که نشه
پیگیریش کرد اما نمی شه قاطعانه گفت که حتماً به ثمر
می رسه.

این چیزی بود که خودم هم می دانستم... با بی صبری
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-من فکر نمی کنم این شکلی بشه گیرش انداخت.
درسته که جرمش اینه، اما راه گیر انداختنش این
نیست.

کیارش لبخندی پلیدانه زد. برای اولین بار این لبخندش
آبی به روی آتش درونم شد... تا به حال وقتی فکر
پلیدی به ذهنش می رسید با او در یک جبهه نبودم...
مقابلش بودم! نمی دانستم این لبخند به جای این که ته
دلم را خالی کند می تواند بهم قوت قلب بدهد.
با لحنی مرموز گفت:

-امیربهادر معتاده... از اون دسته معتادهای به شدت غیرقابل اعتماد... .

حالا من هم بی اختیار لبخند می زدم. سری به نشانه ی تاییدش تکان دادم. به آرامی گفتم:

-زمانی که جی پی اس گوشیش رو هک کرده بودیم ردش رو زدیم و متوجه شدیم که یه ساقی توی تهران پیدا کرده و یه مقدار قابل توجهی هم ازش جنس خریده. چون گوشیش رو روشن کرده و تونستیم هکش کنیم این احتمال رو می شه داد که بی هماهنگی با فرنام این کارو کرده... چیزی که مهمه اینه که مقداری که تهیه کرده قابل ملاحظه بود. احتمالا می دونسته تا چند وقت نمی تونه با ساقیش تماسی بگیره. می شه با یه نقشه ی ساده از سر راه برش داشت... می شه منتظر موند... .

من که هیجان زده تر از آن بودم که بتوانم این لحن آرام و شمرده اش را تاب بیاورم خودم جمله اش را کامل کردم:

-که ذخیره ش تموم شه، یه بار دیگه به خاطر تماس گرفتن با ساقیش تلفنش رو روشن کنه، ردش رو بزنین و زمانی که خوشحال و راضی و با دست پر از

پیش ساقیش برمی گرده به سبک فرنام گزارشش
بدین؟

آهسته خندید. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-می شه روی این طرح کار کرد... می شه امنیت رو
تامین کرد تا روزی که به قول تو ذخیره ی امیربهادر
تموم شه و یه بار دیگه از مخفی گاهش خارج شه اما
یه کم خوش بینانه ست... فرنام خودش این طوری
امیربهادر رو گیر انداخته... در نتیجه حساب باز کردن
روی قضیه ی مواد اشتباه نیست... یه بار نتیجه داده و
از این به بعد هم می تونه نتیجه بده اما از طرف دیگه
خیلی بعیده که فرنام متوجه نباشه که ما متوجه غیبت
امیربهادر می شیم... خیلی بعیده که پیش بینی نکرده
باشه بخوایم از دور خارجش کنیم... و چیزی که نمی
شه احتمالش رو در نظر نگرفت اینه که تماس
امیربهادر با ساقیش و ردی که ازش زدیم نقشه ی
فرنام باشه... که بخواد دست ما به امیربهادر به این
صورت برسه تا نقشه ای رو به این وسیله اجرا کنه.
به نظرم بهتره این قدر ساده به دامش نیفتیم و فکر یه
نقشه ی پیچیده تر اما مطمئن تر باشیم.
باز هم سری به نشانه ی تاییدش تکان دادم و گفتم:
-اون نقشه ی پیچیده تر چیه؟

کیارش نیم نگاهی بهم کرد و بعد سرش را به سمت دیگر چرخاند. با بی قراری تکیه اش را از صندلی برداشت. سعی می کرد راه را بی آن که به صندلی تکیه بدهد و فشاری به زخمش وارد کند به انتها برساند. گفت:

-نمی توانم الان در موردش حرفی بزنم... نه این که نخوام، یا بهت اعتماد نداشته باشم یا بخوام تو بی خبری نگهت دارم... اما چیزیه که هنوز دارم روش کار می کنم. بهت اطمینان می دم وقتی یه نقشه ی حساب شده و آماده در کار بود بهت بگم... .

با چشم هایی که از سر دقت تنگ شده بود نگاهش کردم. احساس می کردم چیزی را ازم مخفی می کند... زخمش هنوز آزارش می داد، چهره در هم می کشید، بی قرار بود... نگاهش را به خیابان داده و حواسش جمع رانندگی اش بود... اما... چشم هایش درخشش

عجیبی داشت... انگار با وجود قالب بی قراری که
برای خودش انتخاب کرده بود می شد حقیقت را از
سیاهی چشم هایش خواند... که تمام ماجرا این
نیست... .

یعنی اطلاعات بیشتری داشت که آن را در اختیارم نمی
گذاشت؟ ممکن بود... .

شاید هم... چیزی مربوط به آن نقشه ی پیچیده اش
بود... می دانستم نقشه های عجیبی دارد که می تواند
به منطقه ی ساختمانی رها شده ای در خارج از شهر
و تیراندازی ختم شود... یا به یک کوچه ی بن بست و
مزدوران مسلحی که تعقیبش می کنند... .
نقشه های او خوشایند من نبود اما کارم به جایی
رسیده بود که مجبور بودم امیدم را به همین نقشه های
عجیب ببندم... .

به خیابان های آشنای محل مان نگاه کردم. یک بار
دیگر آن استرس و اضطراب کشنده را در قفسه ی
سینه ام حس می کردم... به هیولایی می ماند که درونم
بزرگ و بزرگ تر می شد... گرمای تنم را به کامش
می کشید... از درون به گلویم چنگ می انداخت، نفس
در سینه ام حبس می کرد... تا کی این وضعیت ادامه
پیدا می کرد؟ زیرچشمی نگاهی به کیارش کردم... چه

قدر مانده بود تا این نقشه کامل شود؟ نمی توانستم مقاومت کنم و این سوال را نپرسم.

اما در همین موقع وارد کوچه شدیم. متوجه شدم که یک بار دیگر احتیاط را کنار گذاشته و به سمت خانه ام می رود! دفعه ی آخر ماشین را در خیابان پارک کردم که یاد بگیرد کجا پارک کند، کجا منتظرم باشد و دم خانه ظاهر نشود اما ظاهرا فایده ای نداشت. سریع سر جایم صاف نشستم و گفتم:

-همین جا ماشین رو پارک کن... بهتره همسایه ها ما رو با هم نبینن.

احتمالا فقط به این دلیل درست جلوی خانه پارک نکرد که جای پارکی وجود نداشت! کمر بندش را باز کرد و گفت:

-برام عجیبه که همسایه هاتون ظاهرا فقط نباید ما دو نفر رو با هم ببینن... یاشار و آرمین که کم اینجا رفت و آمد نمی کنن... .

با دست سمت دیگر کوچه را نشان دادم و گفتم:

-اون دو تا هم مراقبن. یاشار همیشه ماشینش رو اون سر کوچه می ذاره.

خنده کنان نگاهم کرد و گفت:

-نگران نباش خانوم امانی... تو که پیش خودت فکر نکردی این قدر بی دست و پام که به این سادگی جلوی همسایه هاتون لو برم؟ به وقتش خوب بلام نقش پیک موتوری، پیتزایی یا به دانشجوی مشتاق تحصیل و محتاج به جزوه اما سر به راه رو بازی کنم!

می خواستم جدیتم را حفظ کنم و حرفم را به کرسی بنشانم اما بی اختیار زیر خنده زدم. در ماشین را باز کردم و گفتم:

-فعلا ماشینت رو بذار به جای دورتر و با فاصله از من بیا... شاید لازم نشه به نقش بازی کردن حرفه ایت بخندیم!

و از ماشین پیاده شدم... هنوز سعی می کردم لب هایم را کنترل کنم تا به لبخندی پت و پهن کش نیاید. تصور کیارش به عنوان دانشجوی سر به راه و مشتاق به تحصیل واقعا باعث تفریحم شده بود... با خودم فکر کردم جزوه دادن به چنین موردی از فانتزی های ساده ی هر دانشجویی بود... افسوس که در واقعیت کسانی که جزوه می گرفتند در بهترین حالت آرمین و یاشار بودند که این کار را نه رمانتیک، بلکه به زور، کتک و کش رفتن جزوه ها انجام می دادند!

با رسیدن به خانه کیفم را روی تخت پرتاب کردم و از پشت پنجره کیارش را زیر نظر گرفتم. لبم را به دندان گرفتم و با دقت کوچه را از نظر گذراندم... خوشبختانه شخص آشنایی در کوچه دیده نمی شد اما اخم کردم و با خودم فکر کردم این وقت روز کوچه ممکن بود شلوغ باشد و نباید این طور بی احتیاط پیش می رفتیم. کیارش دست هایش را در جیب کتش فرو برده بود و قدم زنان به خانه نزدیک می شد. چنان راحت و با اعتماد به نفس راه می رفت، اطراف را برانداز می کرد و زنگ زد انگار کار هر روزش باشد. از پنجره فاصله گرفتم و برای باز کردن در رفتم. کتری را روی گاز گذاشتم، مقنعه را از سر برداشتم و یخچال را برای پیدا کردن خوراکی هیجان انگیزی باز کردم که صدای بسته شدن در ورودی شنیده شد. وارد هال شدم و رو به کیارش گفتم:

-کنت رو بگیرم؟

و دست هایم را برای کمک کردن جلو بردم اما کیارش
لبخندی زد و گفت:
-امروز نه... .

اخمی کردم... طولی نکشید که کیارش جوابم را داد:
-باید اون اسلحه رو یه جایی قایم کنم یا نه؟

سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم. بی هیچ
حرفی به سمت اتاق خوابم رفتم... کیارش هم به دنبالم
آمد. با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب صبر کن برات می یارمش دیگه... می ترسی در
برم؟

لبخندی پلیدانه روی لبش نشست و گفت:

-تو چرا دوست نداری باهات بیام؟ می ترسی کاری
کنم؟

چشم غره ای نثارش کردم و زیر لب گفتم:

-شاید یه نفر سر بریده ای چیزی تو اتاقش داشته
باشه... .

و به سمت تختم رفتم. دست به سینه به چهار چوب در
تکیه داد و گفت:

-اسلحه... سر بریده... هرچی که هست بده ببرم!

اسلحه را از کشو بیرون کشیدم. با شک و تردید به سمتش رفتم و با بی میلی اسلحه را سمتش گرفتم. یک بار دیگر آن نگاه سرزنشگرش را نثارم کرد و گفت: -شراره... امیدت رو به چیز اشتباهی نبند! این اسلحه نمی تونست از مخمصه نجات بده.

و اسلحه را از دستم گرفتم. ضامن اسلحه را چک کرد و آن را پشت شلوارش جا داد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-امیدم رو به اون نبسته بودم کیارش... حواست هست که امیدم رو به چی بستم... یا بهتره بگم... به کی... . هودی سفیدش را روی اسلحه پایین می کشید که دست هایش در هوا متوقف شد. نگاهی معنی دار بهش کردم و گفتم:

-امیدم رو به تو بستم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_407

یک لحظه بی حرکت ماند و بعد... آهسته جلو آمد.
شانه هایم را گرفت. نگاهش را مستقیم به چشم هایم
دوخت و گفت:

-حواسم بهت هست... نگران نباش...
لبخندی تلخ روی لبم نشست. با خودم فکر کردم حیف
که آدم ساده ای نیستم... نمی توانم با یک جمله دلم را
خوش کنم... نمی توانم با نشستن دست یک حامی روی
شانه ام تمام نگرانی ها را از خودم دور کنم. حیف که
آدمی نیستم که دلم را با یک وعده و وعید ساده آرام
کنم و خودم را فریب بدهم که اتفاقی نمی افتد... اگر نه
حرفش می توانست دلگرم کننده باشد... نگاهش... می
توانستم به پشتوانه ی نگاه جدی و درخشانش ترس را
از خودم دور کنم اما هیچ وقت تمام زندگی ام را روی
نگاه کسی قمار نکرده بودم... .

هنوز همان لبخند تلخ و بی رمق روی لب هایم بود...
بی اختیار دستم را بلند و گونه اش را نوازش کردم.
دستش از روی شانه هایم پایین تر لغزید. بازوهایم را
گرفت و من را کمی به سمت خودش کشید. دستم را
پایین انداختم و روی سینه اش گذاشتم تا فاصله یمان
را کمتر نکند. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-این کارو نکن... این وسط به آخرین چیزی که احتیاج داریم اینه که همه چیز بین مون پیچیده تر شه...
اما دستم را به نرمی از روی سینه اش کنار زد. مچ دستم را به نرمی گرفت و من را به سمت خودش کشید. دست دیگرش پشت شانه ام نشست و کنار گوشم گفت:
-پیچیده نیست... .

سرم را به سینه اش تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. به قلب خودم فکر کردم که کم مانده بود از قفسه ی سینه ام بیرون بزند... به گلویم که خشک شده بود... انگار وسط کاری هولم داده باشند که اصلا برایش آماده نباشم... چطور چنین چیزی، چنین حسی می توانست ساده باشد؟
با لحنی آرام گفت:

-خوشم می یاد که هر اتفاقی می افته سعی می کنی به خودت تکیه کنی، محکم بایستی و یه راه حل پیدا کنی... خوشم می یاد که حتی با من هم مقابله به مثل می کنی و کوتاه نمی یای. وقتایی که مضطرب و آشفته می شی دست خودم نیست... دلم می خواد کاری کنم که یه بار دیگه بشی خودت... بشی همون دختر مقتدر و محکمی که می شناسم... .

چشم هایم را باز کردم اما سرم را بلند نکردم. نگاهم را به لباس سفیدش دوختم... قلبم که کمی آرام گرفت، نفسم که ریتم طبیعی‌اش را پیدا کرد انگار تازه توانستم ضربان قلبش را حس کنم... همان جا، نزدیک به صورتم می‌تپید... آهسته گفتم:

-این یه بخشی از وجود هر آدمیه که بترسه... توی شرایط عجیب به قول تو آشفته شه... .

انگشت هایم را آهسته در دستش فشرد و گفت:

-اینم یه بخشی از وجود منه که تحملش نکنم... بخوام به خاطرش... کاری کنم... .

به خودم نهیب زدم که اوضاع بین مان کم کم بدجوری

عجیب می‌شود. نفسی عمیق کشیدم و بین خودمان

فاصله‌ای انداختم. سرم را بلند کردم و با خنده گفتم:

-این طوری؟ آخه راهش اینه؟

نگاه سیاه و درخشانش را باری دیگر به چشم هایم

دوخت. چشمکی زد و گفت:

-قبول کن که موثره!

لبخندی زدم و به آرامی ازش فاصله گرفتم اما دستم را

رها نکرد. نگاهم را از او گرفتم و به زمین دوختم... از

نگاه کردن به دست هایمان، به چشم هایش خودداری

می‌کردم... با این وجود می‌توانستم نگاه نافذش را

روی خودم احساس کنم... این بار انگار نگاهش به سمت مغزم نشانه نرفته بود... سد پوست و استخوان را کنار نمی زد تا فکرها را بخواند... نگاهش این بار به قلبم بود... می خواست بداند چه احساسی دارم...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_408

می توانستم بگویم خوبم و تمامش کنم... دستم را بکشم و به سمت پنجره بروم...
می توانستم سری تکان بدهم و بگویم بهترم... از اتاق بیرون بروم و زیر کتری را خاموش کنم...
اما انگار نمی خواستم به آن لحظه ی کوتاه بی حرمتی کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم و بعد... هر دو آهسته دست هایمان را پس کشیدیم. لبخندی زدم و گفتم:
-اگه تو رو یه وقت با اون اسلحه بگیرن چی؟
کتش را روی لباسش مرتب کرد و با لحنی قاطع گفت:

-کسایی که باید کارشون رو انجام بدن و مراقبت باشن
این کار رو انجام می دن... چه من باشم... چه
نباشم... .

گوشه ی لیم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم اما
منظور من این نبود... .

دست به سینه ایستادم. نفسی عمیق کشیدم و با لبخندی
شیطنت آمیز نگاهش کردم:

-اون وقت شاید یه کم به خاطر این که باعث و بانی
این دردسر شدم عذاب وجدان بگیرم... .
آهسته خندید و لیم را کشید:

-من فرق می کنم دختر... من راحت گیر نمی افتم و اگه
هم گیر بیفتم... .

باز هم چشمکی زد و ادامه داد:

-همیشه می توئم یه چیز خوبی رو معامله کنم و
دردسر رو دور بزنم.

با قدم هایی کوتاه از کنارم گذشت و از اتاق بیرون زد.
وقتی از میدان دیدم خارج و وارد هال شد نفسم را با
صدا بیرون دادم. تکیه ام را به دیوار اتاق دادم و کف
دست هایم را به گونه های داغ کرده ام چسباندم. چند
بار نفس عمیق کشیدم. صدایش را از هال شنیدم:
-هر دفعه می یام اینجا این کتری داره می جوشه... .

سریع تکیه ام را برداشتم. موهایم را پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد آشپزخانه شده بود. اجازه ندادم زیر کتری را خاموش کند. در عوض انگار نه انگار اتفاقات چند دقیقه‌ی قبل افتاده باشد پرسیدم:

-چای، نسکافه یا هات چاکلت؟

روی صندلی آشپزخانه نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

-هر کدام خودت می خوری.

لب هایم می گفت "فرقی نداره" اما دست هایم زودتر برای آماده کردن هات چاکلت به کار افتاده بود. وقتی ماگ را جلویش گذاشتم پرسید:

-راحیل رو در جریان نداشتی، نه؟ چیزی از امیربهادر نمی دونه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-همیشه تصمیم داشتم یه روز ماجرا رو برای راحیل

تعریف کنم... یه بار که بحثش پیش بیاد، حوصله و

توانش رو داشته باشم اما هرچه قدر گذشت بیشتر به

این نتیجه رسیدم که لازم نیست... که نگفتنش خدشه

ای به دوستی مون وارد نمی کنه و اجباری به تعریف

کردنش نیست. بعد از اتفاقات اخیر به این نتیجه رسیده

بودم که ممکنه به گوششون برسه و صد در صد بهتره
که از خودم ماجرا رو بشنون ولی... بازم چیزی نگفتم.
جرعه ای از نوشیدنی داغش نوشید و گفت:
-سخت تر از تعریف کردنش برای بار اول و برای یه
غریبه نیست... .

سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:
-حالا نمی شه گفت که غریبه بودی... .
نگاه جدی اش را از بالای ماگ به چشم هایم دوخت و
گفت:
-فکر می کنم اون روز و توی اون شرایط بودم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_409

وقتی خودش به این قضیه اعتراف می کرد چه
اصراری بود که انکار کنم؟ سرم را به نشانه ی
موافقت تکان دادم و گفتم:
-آره... واقعا اون روز وحشتناک بودی!

کیارش سری تکان داد و ماگ را روی میز گذاشت.
چینی به پیشانی اش انداخت و آن خط بخیه ی عمودی
روی پیشانی اش ظاهر شد. گفت:
-اگه می تونستم پیشش می گرفتم... اما...
دستم را در هوا تکان دادم و اشاره کردم لازم نیست در
موردش حرفی بزند.

به سمت جلو خم شد و گفت:
-ماجرا رو برای راحیل بگو... همون طور که برای من
گفتی. برای اینکه راحیل دختر دست و پا دار و
باعرضه ایه... هوات رو داره و می تونه مراقبت باشه.
هم خونه این... کی بیشتر از هم خونه ت می تونه
مراقبت باشه؟

خیره به میز نگاه کردم. می دانستم حق با اوست...
برای مدتی طولانی سکوت کرده و راحیل را دور از
ماجرا نگه داشته بودم. حالا دیگر نمی توانستم منتظر
آن روز موعودی که انتظارش را می کشیدم بمانم.
آهسته گفتم:

-تمام عمرم می دونستم که یه داستان ناتمام به اسم
امیربهادر دارم... می خواستم تا جای ممکن از اتفاقات
دوره ی نوجوانیم فاصله بگیرم. وجود امیربهادر رو
انکار می کردم، نادیده ش می گرفتم... سعی می کردم

بهش فکر نکنم اما می دونستم انکار باعث ناپدید شدنش نمی شه... اون بیرون می گشت و قربانی جدیدی پیدا می کرد. فکر می کردم بالاخره یه روز به دام می افته... با خودم فکر می کردم امکان نداره دنیا این طور باشه که یه آدم عوضی مثل اون تا ابد آزاد بچرخه... منتظر بودم یه روز نتیجه ی کارهایش رو ببینه... فکر می کردم آخر این داستان دستگیر شدن و به دام افتادن اونه... اما سال ها گذشت و هیچ وقت مجازات نشد... حالا می دونم توی همین شهر مخفی شده و دنبال راهی برای ضربه زدن به منه... و کسی که برای این کار تشویقش می کنه یه نفر به زیرکی فرنامه... .

وقتی حرف می زدم حتی پلک هم نمی زد... شش دانگ حواسش به من بود و نمی دانستم خودش این موضوع را می دانست که این کارش حتی از حرف هایش هم دلگرم کننده تر است یا نه. بعد از مکثی کوتاه گفت: -فکر می کنم فرق ما با هم این باشه... منو به زندگی که نمی خواستم محکوم کردن و نمی تونستم تحمل کنم که اونا تاوان کارشون رو ندن و آزاد بگردن در حالی که من این طرف به یه زندگی عادی که حتی انتخاب خودم نبوده عادت می کنم... پس یه زندگی جدید برای

خودم انتخاب کردم... یه زندگی که حول زمین زدن اونا
می چرخید... تو ولی سعی کردی همون زندگی که از
قبل برنامه ش رو ریختی ادامه بدی.
سری تکان دادم و گفتم:

-شرایط ما با هم فرق می کرد... امیربهادر زندگی
دوستم رو گرفت... اما اونا زندگی تو رو ازت گرفتن...
آخرش اما ظاهرا خیلی متفاوت از آب درنیومد... منم
مجبورم اون زندگی که برنامه ش رو ریختم موقتا کنار
بذارم.

کیارش جرعه ای دیگر از هات چاکلتش نوشید. با
جدیت نگاهم کرد و گفت:
-این آخرش این نیست شراره... آخرش اون چیزی می
شه که ما بخوایم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_410

لبخندی تلخ روی لبم نشست. کم کم ایمانم به این پایان خوش سست می شد. برای من سخت بود که نقشه ای برای رهایی بکشم... فرنام این بازی را زودتر از ما شروع کرده بود، سال ها با این شغل زندگی کرده بود... تمرینش کرده بود. با خودم فکر می کردم من نمی توانم نقشه ای برای از میدان به در کردن او بکشم. تا زمانی که از موضع من خبری نداشت می توانستم با تغییر جهتی ناگهانی سورپرایزش کنم... اما این یک استراتژی یک بار مصرف بود و حالا... احساس می کردم دستم خالی ست. نیم نگاهی به کیارش کردم که نگاه متفکرش را به میز دوخته بود... حالا واقعا امیدی جز او نداشتم.

اخمی کردم و گفتم:

-اون آدمایی که تشکیلات زیرزمینی رو اداره می کردن... چند نفرشون موندن؟ هیچ وقت ازت نپرسیدم... .

ماگش را روی میز می چرخاند. بلافاصله جوابم را نداد. مکثش آن قدر طولانی شد که احساس کردم سوالم بی جا بوده و بی جواب می ماند اما عاقبت به حرف آمد و گفت:

-اون تشکیلات زیرزمینی یه سری سرمایه گذار داشت.
سه نفرشون رو بقیه قربانی کردن، تقصیرها رو
انداختن گردن شون و همون اول کار دستگیر شدن...
دو تاشون هنوز توی زندانن اما کمک کردم یه
نفرشون رو آزاد کنن... این اولین کاری بود که
کردم... .

چشم هایم از شدت تعجب گرد شد. بی توجه به واکنشم
ادامه داد:

-دو نفر دیگه که به خیال خودشون قسر دررفته بودن
رو خودم باعث شدم گیر بیفتن اما در حال حاضر به قید
وثیقه آزادن و دست از پا خطا نمی کنن... درسشون رو
گرفتن. یه نفرشون همونیه که یه گلوله توی شونه ی
من کاشت... سرمایه گذار اصلی... هنوز نتونستیم به
دام بندازیمش... ظاهرا مغز متفکر قضیه بود و این
طور که من فهمیدم اون بود که فرنام رو سر کار
اورد... کسی که اطلاعات جمع کنه، تحلیل کنه،
امنیتشون رو تامین کنه.
دست زیر چانه زدم و با لبخندی کمرنگ نگاهش کردم.
پرسیدم:

-پدر فرنوش کدومشون بود؟

لبخندی بی جان روی لبش نشست. نگاهش را بالاخره از میز کند و به من داد:

-اونی که همون اوایل بازداشت و بعد آزاد شد. شاید فکر کنی من از کمین کردن و شکار آدم هایی که ازشون متنفر بودم، کینه داشتم شروع کردم اما نه... شروع عجیب و غریبی داشتم و خیلی طول کشید تا تونستم به نقشم عادت کنم. حالا طوری با این نقش جدید عجین شدم که گاهی فکر می کنم مگه می شه ازش جدا بشم؟ مگه می شه یه روز کنارش بذارم و مثل یه آدم عادی زندگی کنم؟
نفسی عمیق کشید. نگاه درخشانش را به چشم هایم داد و گفت:

-اما یه پایانی برای هر کار پنهانی وجود داره. اون زمان که مبارز زیرزمینی بودم فکر می کردم بالاخره توی اوج از این کار جدا می شم... با بردن یه مبارزه ی چالش برانگیز از یه حریف قدر... اون نقش اون طور که می خواستم پیش نرفت اما این بار شاید با بردن یه مبارز قدر توی یه مبارزه ی چالش برانگیز برای همیشه از این شغل خداحافظی کنم.
آهسته گفتم:
-بعد از فرنام... .

سری به نشانه ی تایید تکان داد و لب زد:
-بعد از فرنام... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_411

هر دو دستم را دور ماگم حلقه کردم و گفتم:
-فرنام بود که نقشه ی حذف تو رو کشید، درسته؟ بقیه
هم حمایتش کردن... .
به سمت جلو خم شد و گفت:

-همه شون به جز پدر فرنوش... نه این که علنی
باهاشون مخالفت کنه، نه! زرنگ تر از این حرفا بود
اما بهم گفت. یه بار کنارم کشید و بهم گفت که دارن
نقشه می کشن که حذف کنن... بهم گفت توی اوج
خودم کنار بکشم تا شری به پا نشه اما توی باورم نمی
گنجید بخوان این طوری اقدام کنن. فکر می کردم قراره
بحث و جدل شه... قراره توی انتخاب مبارزها، مسابقه
ها دستی بیرن و کاری کنن که آهسته و آروم کمرنگ
شم و کس دیگه ای که به منافع خودشون نزدیک باشه

مطرح شه اما نه... نقشه ای رو اجرا کردن که مطمئن تر بود. من رو برای همیشه از صحنه ی مبارزات حذف و با پخش کردن خبر آسیب دیدنم بین کسانی که مسابقات رو دنبال می کردن شور و هیجانی به پا کردن.

از جایش بلند شد. با چهره ای در هم به سمت سینک رفت و ماگ خالی اش را روی کابینت گذاشت. به سمتم چرخید و تکیه اش را به کابینت داد. گفت:
- همیشه یه جورایی خودم رو مدیون پدر فرنوش احساس می کنم. زمانی که پام به این مبارزات زیرزمینی باز شد متوجه شد... اومد سراغم و بهم گفت پسر چی پیش خودت فکر کردی؟ اینجا برای امثال تو نیست... خانواده ت پس چی می شن؟ خیلی سعی کرد منصرفم کنه اما وقتی دید که سر تصمیم ایستادم به تصمیم احترام گذاشت. رازم رو نگه داشت و هیچ وقت در موردش با هیچکس حرف نزد... حتی با پدرم که از دوستای نزدیکش بود. وقتی هم فهمید که کار من تمومه ساکت نشست... خبرم کرد. برای خودش گرون تموم شد. بهش به چشم یه فرد غیرقابل اعتماد نگاه کردن و زمانی که تصمیم می گرفتن چه کسی رو قربانی کنن قرعه به نامش دراومد. اون سرمایه گذار

اصلی به خیال خودش برای همیشه پدر فروش رو از میدون به در کرد. مدت ها بود که دنبال یه راهی می گشت تا مخالف و رقیب همیشگیش رو شکست بده... از آزادیش هیچ خوشحال نشد و رقابت ناسالمشون تا امروز هم ادامه داره... چه توی سرمایه گذاری های کلان چه شرط بندی های بزرگ. دلم می خواست لطف پدر فروش رو جبران کنم... ازش مراقبت کنم. دخترش من رو به چشم دشمن درجه یک پدرش می دید... خیلی کار رو برام سخت کرد ولی... تلاشمو کرد. دستی به چانه ام کشیدم و گفتم:

-فرنام وقتی خطر رو حس کرد، فهمید که به زودی تشکیلات از هم می پاشه سعی نکرد حتی پدر فروش رو نجات بده؟ فامیل بودن... .
کیارش پوزخندی زد و گفت:

-فرنام هیچکس رو از این خطر آگاه نکرد. می خواست مطمئن شه آب از آب تکون نمی خوره... همه چیز روال طبیعی خودش رو طی می کنه تا اون بتونه تضمین شده از کشور خارج شه. بدجوری از فرنام که توی بدترین شرایط پشت شون رو خالی کرد زخم خوردن. فکر می کردن آگه فرنام می موند می تونست جریان رو طوری مدیریت کنه که تا این اندازه ضرر

نکنن... اما مهم نیست که فرنام می تونست یا نمی تونست چون نمی خواست که همچین ریسکی کنه. همه چیز از هم پاشیده بود و اون زرنگ تر از این بود که بخواد متعصبانه از تشکیلاتی که راه انداخته بود، مدیریت کرده بود به هر قیمتی دفاع کنه. حالا تک تک اون افراد به خونش تشنه ن. زهرخندی زد و گفت:

-فکر کنم پیش خودشون نتونن تصمیم بگیرن که از کدوم یکی از ما بیشتر بدشون می یاد... منی که به دامشون انداختم یا فرنامی که بهشون پشت کرد. فرنام هم چاره ای نداره جز این که از میدون به درشون کنه. از شانس خوبش این کاریه که من قبلا انجام دادم اما پدر فرنوش برای اون یه تهدیده... یه خطر... مردی که اطلاعاتی از گذشته ی فرنام، شغل سابقش و طرح ها و نقشه هاش داره.

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

-اون کسی که شونه ت رو زخمی کرد، سرمایه گذار اصلی، پس اونم رابطه ی خوبی با فرنام نداره. فرنام اونو هم رها کرد... هرچند که دست پرورده ی خودش بود.

کیارش با سر جواب مثبت داد. دستم را روی میز
ستون کردم و چانه ام را بهش تکیه دادم. برای چند
لحظه به فکر فرو رفتم. با احتیاط گفتم:
-و مایل نیستی که با یکی از این دشمن هات همدست
بشی تا نفر دوم رو حذف کنی و بعد که دو نفرتون توی
میدون باقی موندین با هم حسابتون رو صاف کنین؟
چی می گن؟ دشمن دشمن من دوست من است!
کیارش نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:
-آره ولی... اون دو نفر هر دوشون دشمن من...
دست راستش را به ساعد دست آسیب دیده اش کشید.
با صورتی در هم ادامه داد:
-و با همکاری هم زندگیم رو ازم گرفتن.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_412

به نظرم اگر از درجه ی حساسیتش به گناه آن دو نفر
کم می کرد می توانست نقشه ی خوبی تنظیم کند اما در

خودم نمی دیدم که این پیشنهاد را مطرح کنم. او خشت به خشت دنیای جدیدش را روی کینه هایش بنا کرده بود... از خودش مردی موفق و باسیاست ساخته بود. می توانستم ازش بخواهم فکری به حال این اوضاع کند، بهم کمک کند اما نمی توانستم ازش بخواهم آن مردی که از خودش ساخته با یک حرکت در هم بشکند و نابود کند. اگر در این زمینه انعطاف داشت ماجرا فرق می کرد اما همان زمانی که جانش را نجات دادم و گلویم را چسبید، ازش محافظت کردم و در مقابلم جبهه گرفت فهمیدم در این مورد تعصب عجیبی دارد... آن کسی که انعطاف داشت، حاضر بود همه چیز را رها کند تا به دست بیاورد فرنام بود... .

آهی کشیدم. به خاطر آوردم که آرزو داشت با پیروزی باشکوهی در مقابل حریفی قدر بازنشسته شود... زمانی که از توقعات پدر و مادرش حرف می زد هم همین جمله را گفته بود... که پیروز شده است! این تمام چیزی بود که او می خواست، تمام چیزی که به خاطرش حاضر بود پس از آن دنیایش را تغییر دهد و از راه و رسمش فاصله بگیرد... پیروزی در نبردی سخت!

پشت سرم ایستاد. دستش را پشت صندلی ام گذاشت و
لبخندزنان گفت:

-چی شده؟ چرا آه می کشی؟
سرم را بلند کردم. خنده کنان گفتم:
-از ذهنم گذشت که... .

مکثی کردم... چی باید می گفتم؟ که در باور من هیچ
تضمینی نبود که در این نبرد تنگاتنگ ما برنده باشیم
و همه چیز را به فرنام واگذار نکنیم؟ نه... در عوض
گفتم:

-... که دوست داشتم قدیما می شناختمت... زمانی که
مبارز بودی.

سرش را عقب داد و خندید. قاطعانه گفت:

-نه... ازم خوست نمی اومد!

چشمکی زدم و گفتم:

-حالا درسته زیادی برای سلیقه ی من خشن بودی
ولی... .

سری تکان داد و گفت:

-فقط خشن نبودم... می شه گفت یه کم از خودراضی و
مغرور بودم... از دماغ فیل افتاده.

آهسته خندیدم اما رد خنده از صدای او محو شد:

-جوون تر بودم... شاید بشه گفت خام تر از اون بودم
که بتونم آدمی مثل تو رو درک کنم و خودم هم شانس
جلب کردن نظرت رو داشته باشم. فقط مهم نیست که
آدم یه نفر رو ملاقات کنه... فکر کنه همه چیز بعد
دیدن یه آدم خاص عوض می شه، رنگ و بوی بهتری
می گیره... خیلی مهمه که اون آدم رو کی ملاقات می
کنه... در این زمینه خوشحالم... برای خودم...
دستش را از صندلی جا کرد و روی شانه ام گذاشت:
-خوشحالم که اون روز دیدمت... حتی خوشحالم که
صداتون رو توی تراس شنیدم و توجه م رو جلب
کردی... برای ما شاید صلاح این بود که این طور آشنا
شیم... نه زودتر و نه دیرتر. این فراز و فرود رو
داشته باشیم تا باعث شه همدیگه رو طوری بشناسیم
که هیچکس دیگه ای نمی شناسه.
گونه ام را نوازش کرد و آهسته گفت:
-می خوام بدونی که... ذره ایش رو پس نمی گیرم.
قلبم انگار در سینه جا به جا شد. نفسی عمیق کشید.
دهانش را باز کرد... با تردید نگاهم کرد و بعد...
دهانش را بست. با گامی بلند ازم فاصله گرفت. اخمی
کردم و گفتم:
-چی می خواستی بگی که خوردیش؟

دست هایش را در جیب کتش فرو برد و گفت:
- فکر می کنم بهتر باشه بعدا در موردش حرف بزنم.
چشمکی زد و گفت:
- هنوز براش وقت هست... .

ابروهایم به نشانه ی تعجب روی پیشانی بالا و بالاتر
رفت. با حالتی محافظه کارانه کمی ازم فاصله گرفت...
حتی لحنش هم کمی جدی تر شد:
- مرسی از پذیراییت شراره.

لبخندی پلیدانه زدم و با خودم فکر کردم من که
فراموش نمی کنم! من که بالاخره آن جمله ی مشکوک
را از زیر زبانش می کشم. با این وجود بازوهایم را
بغل کردم. آهسته پشت سرش رفتم و تا دم در بدرقه
اش کردم... مثل خودش با حالتی رسمی خداحافظی
کردم و در را پشت سرش بستم... اما در ذهنم هنوز با
او خداحافظی نکرده بودم... ذهنم در اتاقم جا مانده
بود... دست هایش پشت بازویم بود و صدایش را کنار
گوشم می شنیدم... .

anitalnovels@

ناگت ها را پشت و رو می کردم و ناخنکی به سیب زمینی سرخ کرده های آماده می زدم. سرحال بودم و اشتهایم حسابی باز شده بود... هر چند ثانیه یک بار ذهنم متوقف می شد. از خودم می پرسیدم یعنی کیارش می خواست چی بگوید اما بعد به خودم نهیب می زدم که وقت فکر کردن به این چیزها نیست... که احتمالاً چیز مهمی نبوده. باید به مسائل دیگری فکر می کردم... به اینکه باید چه طرح و نقشه ای برای فرنام بریزم... به این که چطور باید تا اجرایی شدن آن نقشه از خودم محافظت کنم.

ایده های کوچکی کم کم در سرم جرقه می زد... هر چند دقیقه یک بار با خودم فکر می کردم "شاید بشود..."

اما می دانستم اگر بخواهم آغاز کنم باید ابتدا با چه کسی حرف بزنم... کیارش راه را برایم روشن کرده بود. وقتش شده بود که همه چیز را به راحیل بگویم! صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. به سمت عقب چرخیدم و یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد... با خودم

فکر کردم اگر راحیل نباشد... اگر به سراغم آماده باشند... شاید هیچ وقت فرصت نکنم برای راحیل چیزی را توضیح دهم... شاید فرصتم سر آمده باشد... با دیدن راحیل که خسته و عصبی وارد خانه شد نفس راحتی کشیدم. با خودم فکر کردم اجازه نمی دهم دیر شود... این اشتباه را مرتکب نمی شوم. همین امروز کار را تمام می کنم. راحیل کوله پشتی اش را کنار کاناپه رها کرد و غرغرکنان به سمت آشپزخانه آمد. با دیدن من، ماهیتابه و بشقاب پر از سیب زمینی سرخ کرده گفت:

-باز چه شامی ترتیب دادی؟ نمی شد یه سوپ بذاری؟
من یه کم احساس سرماخوردگی می کنم!
با سر به یخچال اشاره کردم و گفتم:
-سوپ آماده داریم... بذارم برات؟ آخه خدایی سوپ هم شد شام؟ ته دلم آدم رو نمی گیره...
جلوتر آمد. اشاره ای به ناگت و سیب زمینی سرخ کرده زد و گفت:

-خدا بخواد اینا ته دلت رو می گیره؟
خنده کنان شعله را کم کردم و گفتم:
-نمی دونم... یهو احساس ضعف کردم!
راحیل نگاهی معنی دار بهم کرد و گفت:

-معمولا دخترها وقتی یه رابطه ای رو شروع می کنن انگیزه می گیرن که رژیم بگیرن، باشگاه برن... . نیشخندی زدم و گفتم:

-خب ما که رابطه ای رو شروع نکردیم! دست به کمر زد و به سمتم چرخید. با جدیت براندازم کرد و گفت:

-مگه مرتیکه مجرد نیست؟ نمی خواد هیچ حرکتی بزنه؟ نمی خواد هیچی بگه؟

واقعا دلیلی نداشت که بخواهم از کیارش دفاع کنم و حرف های راحیل باعث می شد قلبم در سینه جا به جا شود... چرا که اگر کیارش چیزی می گفت نمی دانستم باید چه جوابی بدهم اما دلم نمی خواست حتی پیش خودم فکر کنم که روزی کیارش چنین چیزی را مطرح می کند یا نه... مدت ها منتظر بودم که روزی بالاخره محمد پا پیش بگذارد و طلسم این جدایی شکسته شود... نمی خواستم امیدم را به کیارش ببندم و باری دیگر سرخورده شوم. کیارش قطعا دلایل بیشتری نسبت به محمد داشت که نخواهد رابطه ای را شروع کند... او که گرفتار آن کینه و نقشه های قدیمی بود... با دخترها برای دنبال کردن نقشه هایش دوست می شد... .

اما به خاطر آوردم که گفته بودم چیزی را بین مان
پیچیده نکند... گفته بود پیچیده نیست... پلک هایم را
برای چند لحظه روی هم گذاشتم.
آهی کشیدم و گفتم:

-تو که می دونی کیارش چطوریه... فکر نمی کنم
چیزی بگه. بعید نیست که نخواد رابطه ای با کسی
داشته باشه.

راحیل شالش را از سر کشید و روی صندلی آشپزخانه
پرت کرد. با بداخلاقی گفت:

-غلط کرده! من دیگه حوصله ندارم ماجرای کوفتی
محمد رو تکرار کنیم. یا عین آدم پا پیش می ذاره و
حرف می زنه یا دیگه حق نداری باهاش این طرف و
اون طرف بری!

ناگت ها را در بشقاب کشیدم. چپ چپ نگاهش کردم و
گفتم:

-چشم ماما جون! هرچی شما بگی!
راحیل مانتوش را هم با حرص روی میز انداخت و
گفت:

-دارم خیلی انعطاف نشون می دم که ایرادی بهش نمی
گیریم! اگه نه با اون نقشه ها و کارهای خطرناکش، با
اون دور و بری هاش اصلا نباید اسمش رو بیاریم!

آهسته خندیدم. شعله را خاموش کردم و به سمت
یخچال رفتم تا برای راحیل سوپ درست کنم... بسته ی
سوپ آماده را برداشتم. راحیل گفت:
-پسر بدی نیست... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_414

با تعجب به سمتش چرخیدم. روی صندلی نشسته و
سرش را پایین انداخته بود. آهسته ادامه داد:
-حرفم برای خودمم عجیبه چون... می دونی که من
خیلی هم ازش خوشم نمی اومد. هیچ هم دلم نمی خواد
از آدم خلافتکاری مثل اون تعریفی کنم ولی احساس می
کنم بی انصافیه اگه نگم اخلاقای خوبی هم داره. خودت
هم حتما همچین چیزی رو توی وجودش دیدی که مثل
قبل جلوش جبهه نمی گیری.
با دقت نگاهش کردم... هرچند که نگاهش را می
دزدید. خواندن حس و حالش را برایم سخت می کرد

اما آن قدر با هم زندگی کرده بودیم که احساسش را از صدایش بخوانم... گفتم:

-به خاطر قضیه مهدی؟

شانه بالا انداخت و سکوت کرد. گفته بود راحت نیست

در این مورد حرف بزند... هر وقت به یاد این مسئله

می افتادم کنجکاوی مثل خوره به جانم می افتاد. لب

هایم را به هم می فشردم که حرفی نزنم، ناراحتش

نکنم... به تصمیمش احترام بگذارم اما خدا می داند

که چه قدر این کار سخت بود.

دیگی برداشتم و نگاهی به دستور عمل پشت بسته

انداختم... چهار لیوان آب در دیگ ریختم و گفتم:

-مجبور نیستی برای من تعریف کنی. هرچی بوده بین

خودتون بوده... .

راحیل آهسته گفت:

-بین ما نبوده... کیارش هم مجبور نبود برام تعریف

کنه. برای همین می گم... .

نتوانستم به کنجکاوی ام غلبه کنم و به سمتش

چرخیدم. سرش را بلند کرد. نگاهی را مستقیم به چشم

هایم داد و گفت:

-مجبور نبود به مهدی کمک کنه... اما تلاششو کرد.

مجبور بود برای مهدی که اونو ول کرده، به هر دلیلی

رفته توی جبهه ی مخالفش دلسوزی کنه... اما واقعا نگرانش بود. مجبور نبود راز مهدی رو به من بگه تا منو از عذاب نجات بده ولی... این کارو کرد. برام سخت بعد همه ی این کارها قاطعانه بگم آدم بدیه... عجیب تر از اونه که بتونم بگم خوبه، مطمئنه... اما قطعاً بد نیست... .

آهی کشیدم و گفتم:

-می دونی که راحیل... برای یه رابطه فقط بد نبودن کافی نیست... .

لبخندی بی رمق روی لبش نشست. پلک هایش را آهسته بهم فشرد و گفت:

-من به تو و انتخاب هات... تصمیم گیری هات اعتماد دارم. اگه با هم بمونین حمایت می کنم... اگه اشتباه کرده باشیم و آدم خوبی نباشه هم... خب... دهنشو سرویس می کنم!

بی اختیار خندیدم و گفتم:

-راحیل دست کمش بگیر! یه دستش آسیب دیده اما جلوی چشم خودم چند نفر رو ناکار کرد!

اما حرف هایش دلم را آهسته و آرام گرم می کرد. می دانستم روی هیچکس جز خودم نباید حساب کنم... به خودم اجازه نمی دادم دچار این توهم شوم که اطرافیانم

مسئول زندگی من هستند، که باید حواسشان به من باشد، باید نجاتم دهند. می دانستم اگر مثل راحیل پشتم می ایستند لطف می کنند... می دانستم اگر کمک می کنند انجام وظیفه نیست. این وظیفه ی من بود که مراقب خودم باشم، خودم را نجات بدهم اما دست خودم نبود... وقتی کسی را مثل راحیل می دیدم که به من می گفت با داشتنش لازم نیست از دنیای سیاهی که پیش رو داشتم بترسم احساس می کردم باری از دوشم برداشته شده.

آهی کشیدم و گفتم:

-راحیل می دونی که اگه خواستی در مورد مهدی صحبت کنی همیشه می تونی روی من حساب کنی. لب هایش را بهم فشرد. نگاهش را به زمین دوخت. آهسته گفت:

-می خوام در موردش حرف بزنم... اما هیچکس نمی تونه براش کاری کنه و... این ناراحتی می کنه. لبخندی تلخ روی لبش نشست. سری تکان دادم و گفتم:

-با اینکه در جریانش نیستم مطمئنم که کاری از دست من برنمی یاد اما برای تو چرا... تو که می تونی با من درد دل کنی... می تونی با من صحبت کنی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_415

آهسته شانه بالا انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. یخچال را برای پیدا کردن قرص جوشان و سرماخوردگی بزرگسالان زیر و رو کردم. به نظر نمی رسید چیزی که به کار راحیل بیاید داشته باشیم. وقتی از یخچال فاصله گرفتم راحیل هنوز توی خودش بود. با لحنی دلجویانه گفتم:

-شاید نباید دوباره بهش فرصت می دادی. قبول دارم که خیلی مصمم و تاثیرگذار جلو اومد ولی... حتی بار اولم به نیت جالبی پا پیش نداشته بود. می دونستیم ریسکش بالاست که بهش اعتماد کنیم... . راحیل سرانگشت هایش را به پلک های بسته اش فشرد و با صدایی گرفته گفت:

-آره... بار اول به توصیه ی کیارش پا پیش گذاشت... بار دوم به خاطر خودش جلو اومد. شاید خودشم حدس نمی زد ماجرا این طوری شه... .

به سمت گاز چرخیدم و لب هایم را باد کردم. کم کم کاسه ی صبرم لبریز می شد. به اندازه ی کافی سوال بی جواب در زندگی ام داشتم. اینکه جواب سوالی این طور دم دستم باشد و در جریانش نباشم تحمل ناپذیر بود. سوپ را آهسته هم زدم و با خودم فکر کردم رک و پوست کنده حرفم را بزنم... بگویم که واقعا مایلم در جریان این مسئله باشم و خودم هم چیزهایی برای تعریف کردن دارم. در همین فکر بودم که راحیل گفت: -آخه ماجرا مربوط به خودشم نیست دقیقا... خب! مسئله ی برادرشه. شاید فکر نمی کرد توی موقعیتی قرار بگیری که پای برادرش وسط کشیده شه. به هم زدن سوپ ادامه دادم. لب هایم را بهم فشردم و با خودم فکر کردم اگر حرف نزنم بهتر است! ظاهرا راحیل با پشت سرم راحت تر صحبت می کرد تا زمانی که به چشم هایش زل می زدم، اما راحیل سکوت کرد. آهی کشیدم و در دیگ را گذاشتم. دست به سینه به سمتش چرخیدم و گفتم:

-راحیل... کسایی مثل کیارش، امین، مهدی می دونن که قاتی چه ماجرای شدن. می دونن که ممکنه از چیزهایی که فکرشم نمی کنن علیه شون استفاده شه. روزی که برای دورهمی رفتیم خونه ی مهدی توجهم

به این جلب شد که ظاهرا همه شون اطلاعات یکسانی از کارهای کیارش ندارن. بعضی ها بیشتر در جریان و بعضی ها کمتر... کیارش بهم گفت این طور نیست که بهشون اعتماد نداشته باشه، بلکه به این خاطره که تو زندگی بعضی هاشون چیزی وجود نداره که به عنوان اهرم فشار بشه ازش استفاده ای کرد. مهدی مثل من می موند... یه نقطه ضعف توی زندگیش بود. می دونست و پا به پای کیارش رفت... الانم احتمالا چاره ای نداره.

راحیل اخمی کرد. انگار با شنیدن این حرفم کمی هوشیارتر شد:

-اون که خب آره... ظاهرا مدت ها بود که می دونست ممکنه به خاطر اون مسئله یه روز تهدید شه ولی... توی زندگی تو چه نقطه ضعفی هست؟ با قاطعیت سری تکان دادم و گفتم:

-باید برات تعریف کنم! همین امشب! به نظرم بهتره کاملا در جریان باشی.

با کمک راحیل میز شام را چیدم. راحیل که احساس سرماخوردگی می کرد لب به سرخ کردنی نزد اما چند بار بشقابش را از سوپ پر کرد. با خودم فکر کردم بعد از شام همه چیز را می گویم... هیچ لزومی نداشت شام

را به خودم زهر کنم... می دانستم تعریف کردن آن داستان چطور عذابم می دهد. هنوز هم با تصور به زبان آوردن آن داستان اضطراب پیدا می کردم، اما به خودم یادآوری کردم که اگر آن داستان دل دیوی مثل کیارش را به رحم آورد برای راحیل هم متاثرکننده خواهد بود.

راحیل قاشقش را با بی میلی در بشقاب سوم سوپش چرخاند. آهی کشید. خواستم بگویم که اگر میل ندارد سوپ را برای فردایش نگه دارم که راحیل گفت: -مهدی وقتی فهمید رزمی کارم برام گفت که در واقع برادرش کیارش رو می شناخته. مهدی با واسطه ی اون با کیارش آشنا شد. برادرش رزمی کار بود و کیارش رو از باشگاهش می شناخت. وقتی ماجرای این مسابقه های زیرزمینی رو فهمید برای تماشای بازی ها می رفت... خودش رو قاتی نمی کرد چون به آینده ی ورزشیش ایمان داشت. آدم خوش آتیه ای به نظر می رسید. مهدی هم برای تماشای بازی ها باهاش همراه شد... مبارز محبوبش هم مثل خیلی ها کیارش بود. برای همین گاهی می اومد باشگاه و سری به برادرش، کیارش و حسام می زد. این طوری با هم

دوست شدن... فکر می کنم برادر مهدی هم یه زمانی
جزو این گروه دوستای کیارش بود.

anitalnovels@
#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_416

من که می خواستم سس کچاپ را روی دو ناگت باقی
مانده در بشقابم خالی کنم یک لحظه خشک شدم. با
چشم های گشاد شده به راحیل زل زدم. لبخندی بی
رمق روی لبم نشست و گفتم:
-راست می گی... مبارز محبوبش کیارش بود. یادته
اون شب توی همین آشپزخونه چه قدر بهش برخورد
که اِبی رو با کیارش مقایسه کردیم؟
راحیل که ظاهرا اعصابش ضعیف شده بود با بی
حوصلگی سس را از دستم کشید و روی میز کوبید. با
لحنی که خستگی از آن می بارید گفت:
-آره... هم به این خاطر و هم برای رفاقتش با کیارش.
خلاصه... منم اون موقع طبیعتا ازش پرسیدم که خب
چی شد؟ الان چی کار می کنه برادرت؟ مهدی جواب
سربالایی داد... گفت نشد! همین! نه بیشتر و نه

کمتر... حتی از ش پرسیدم به کار دیگه ای مشغول شده؟ گفت نه. منم یه کم اوایل توجهم به ماجرا جلب شد ولی چون فهمیدم مهدی دوست نداره از ش حرف بزنه بی خیال شدم.

قاشقش را در بشقاب رها کرد. با اخم و تخم ادامه داد: -کلا مهدی یه طوری بود... همون بار اولی که دوست شدیم مرتب بهونه ی مشکلات خونه و خانواده برام می آورد. من می داشتم به این حساب که هنوز اوایل دوستیمونه و نباید سین جیم کنم که فکر کنه از اونایی هستم که به همه چیز گیر می دن... و از یه طرف دیگه هم فکر می کردم شاید واقعا آدم خانواده دوست و مسئولی باشه. بعد از اینکه فهمیدم برای چی با من دوست شده تمامش رو گذاشتم به حساب شغل عجیب کیارش و این حاضر به خدمت بودن دوستاش... اما نمی شه گفت همه اش به خاطر کیارش و پنهان کاریشون بود... نه! واقعا خانواده ش یه مشکل جدی داشتن. کیارش اون شب برام تعریف کرد که چه اتفاقی برای برادر مهدی افتاد.

تمام وجودم گوش شد. بشقاب را کنار زدم و روی میز خودم را به سمت راحیل کشیدم. راحیل نفسی عمیق کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-برادرش توی یه مسابقه توی باشگاه دچار یه مشکل
وحشتناکی شده... ظاهرا ضربه ای به حریفش زده که
باعث شد حریفش ضربه مغزی شه... چند روزی تو
بیمارستان بستری بود و بعد... فوت شد.
صورتتم را توی هم کشیدم. احساس کردم سرما از جایی
نامعلوم راهش را به خانه پیدا و قفسه ی سینه ام را پر
کرد. راحیل نگاهش را به میز دوخت و گفت:
-تا اینجا ی قضیه باز می شد یه کاریش کرد... کیارش
می گفت خانواده ی مقتول...
با نابوری زیر لب حرفش را تکرار کردم:
-مقتول... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_417

راحیل با عصبانیت سرش را تکان داد. نگاهش را از
میز گرفت و گفت:
-آره... مقتول... این اتفاقیه که افتاده. مشکل خانواده
ی مهدی اینه.

با دست آهسته به پیشانی ام کوبیدم و چشم هایم را
برای چند لحظه بستم. راحیل ادامه داد:
-ماجرا اولش این قدر پیچیده نبود. ظاهرا یه زمانی این
دو نفر یه جورایی دوست بودن و بعدا رابطه شون تا
حدودی خراب شد. خانواده ی مقتول اما آدمای بی
منطقی نبودن، قبول داشتن این دو نفر حتی زمانی با
هم رفاقت داشتن اما کم کم این ماجرا عوض شد. ظاهرا
این دو نفر سر یه مسئله ای دچار اختلاف شدن... سر
یه دختری که اول با برادر مهدی دوست بود و بعد با
دوستش دوست شد. کیارش می گفت که مهدی قسم
خورده ماجرا جدی نبوده... که اصلا مشکل برادر
مهدی بیشتر با خود اون دختر بوده... اما یه نفر داره
این وسط خرابکاری می کنه. یه سری شاهد توی
باشگاه سر و کله شون پیدا شده که گفتن آره این دو
نفر با هم به این خاطر مشکل داشتن...
ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر می رفت. حیرت زده
نگاهش کردم و گفتم:
-یعنی چی؟ می خوان بگن برادر مهدی طرفش رو
مخصوصا راهی دیار باقی کرده؟
راحیل آهی کشید و گفت:
-این طور به نظر می رسه... .

صدایم بی اختیار بالا رفت:

-اما این اصلا با عقل جور در نمی یاد! حتی اگه این قدر آدم قاتی و بی اعصابی بوده که می خواسته به این خاطر طرف رو به قتل برسونه حتما پنهانی کاری می کرده... نه توی باشگاه و جلوی چشم این همه آدم! آخه کدوم احمقی این شکلی حریف عشقیش رو از میدون به در می کنه؟ اگه توی همون مسابقات زیرزمینی بود یه چیزی... اما توی یه باشگاه؟! راحیل شانه بالا انداخت. با افسردگی نگاهی را به میز داد و گفت:

-مهدی هم گفته واقعا ماجرا برای برادرش این قدر بزرگ نبوده... عصبانی شده، ناراحت بوده اما نه در این حد اما یه عده دارن به این قضیه جهت می دن. دارن ذهن خانواده ی مقتول رو با این حرفا مسموم می کنن که قتل عمد بوده. ظاهرا کیارش تا این قضیه مطرح شد به مهدی کمک کرده... یه سری از پیغام های رد و بدل شده بین این دو نفر که جنبه ی شاخ و شونه کشیدن داشته و توی این موقعیت می تونست ازش سوء برداشت بشه رو پاک کرده. سعی کردن کسانی که در جریان بودن رو شناسایی کنن اما یه نفر خوب دم این چند نفر شاهد و خود دختره رو دیده...

مجابشون کرده به ماجرا این جهت رو بدن... که برادر
مهدی عمدا حریفش رو به قتل رسونده... که برای قتل
انگیزه داشته.

پیشانی ام را به دستم تکیه دادم. پلک هایم را روی هم
گذاشتم و زیر لب گفتم:
-این دیگه خیلی کثیفه...
راحیل که صدایم را شنیده بود گفت:
-هوم؟

دستم را پایین انداختم. نگاهم را به صورت گرفته اش
دادم و گفتم:

-می گم این کار یه کثافت کاریه تمام عیاره! یه سوء
استفاده ی وحشتناک از یه سری اطلاعات جزئی...
جهت دادن بهش... خراب کردن ذهن یه خانواده ی
داغدار... اما خب... کسی که این کارو کرد حالا در
ازاش یکی از نزدیک ترین آدمای کیارش رو برده ی
خودش کرده.

راحیل دستش را روی میز ستون کرد و چانه اش را به
آن تیکه داد. با اخم و تخم پرسید:

-من هیچ سر در نمی یارم... فرنام چی از جون کیارش
می خواد؟ این کارا چیه؟ یعنی واقعا براش گرفتن جون
یه آدم هم مهم نیست؟ فرنام دقیقا دنبال چیه؟

لبخندی تلخ روی لبم نشست. با صدایی گرفته گفتم:
-دنبال شغل سابقش... می خواد شغلش رو از کیارش
پس بگیره.

راحیل صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت:
-فقط به خاطر یه شغل کوفتی؟ آخه می ارزه که برای
تصاحبش سر یه نفر بره بالای چوبه ی دار؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_418

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:
-نه! این فقط یه شغل کوفتی نیست... این جنگ قدرته!
جنگی که ماهیتش زمین خوردن آدمای معمولی و
حاشیه ای مثل من و تو... مثل مهدی و برادرش و
کسای دیگه ای که حتی اسمشون رو نشنیدیم... نمی
شناسیم. توی گیر و دار جنگ قدرت، ما آدمای معمولی
همیشه دنبال این هستیم که موندن توی کدوم جبهه به
نفعمونه، به نفع زندگی مون... اما در نهایت ماییم که
قربانی می شیم، ماییم که تباه می شیم... و خیلی

هامون اون قدر برای جبهه گیری عجله می کنیم که
هیچ وقت حتی نمی پرسیم ضرورت این جنگ چی بود؟
آیا نفع زندگی ما در این نبود که جبهه ای وجود نداشته
باشه، جنگی راه نیفتاده باشه؟
راحیل از جایش بلند شد و گفت:

-ولی فکر نمی کنم چاره ای جز جبهه گرفتن باقی
مونده باشه... حالا که تا اینجا ما اجرا اومدیم من بی
برو برگرد طرف کیارش رو می گیرم. فرنام دیگه روی
هرچی آدم بی شرفه سفید کرده. بهش می خورد از این
بچه مثبت های سر به راه باشه که حالا یه دور خارج
هم رفتن، یه پولی هم دستشونه و بلدن یه مختصر
دستی هم به ظاهرشون بکشن. با تهدید و ساختن
مدرک داره آدم دور خودش جمع می کنه... یادته مهدی
اون اوایل به من و تو چی گفت؟ که گفت قدرشناس
کیارش نیستیم که سعی کرده کمک مون کنه؟ حداقل
کیارش یه لطفی به آدمای دور و برش می کنه و اونا
رو به خاطر علاقه و حمایت هاش دور خودش جمع می
کنه....

انگشت اشاره اش را برآیم تکان داد و گفت:
-امیدوارم نقطه ضعف تو این نباشه که کسی رو قبلا به
کشتن داده باشی!

بشقاب راحیل را برداشتم و روی بشقاب خودم گذاشتم.
چنگالم و قاشقش را برداشتم و در بشقاب رها کردم.
نگاه جدی ام را به او دوختم و گفتم:
-نه! مشکل من این نیست... مشکل من اینه که یه آدم
وحشی و متجاوز دنبالمه... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_419

راحیل طوری نگاهم کرد انگار منتظر بود حرفم را پس
بگیرم... یا بگویم شوخی کرده ام... یا حداقل توضیحی
در مورد این حرف عجیب بدهم. وقتی فهمیدم راحیل
شوکه تر از آن است که بتواند حرفی بزند گفتم:
-تقریباً همه چیز تحت کنترل است اما به هر حال باید مراقب
باشم.

راحیل صورتش را توی هم کشید و با لحنی که خبر از
آرامش پیش از طوفان می داد گفت:

-یعنی چی که تحت کنترل؟ اصلا تحت کنترل کی؟
کیارش؟ خودش گفته تحت کنترل؟ دقیقا چطوری؟
اصلا ماجرا چیه؟

دست هایم را برای متوقف کردنش بالا آوردم و گفتم:
-خب مهلت بده که تعریف کنم! خیلی وقت پیش می
خواستم بهت بگم. می دونم خیلی ناجوره که تمام این
سال ها هیچی ازش نگفتم. امیدوار بودم این ماجرا
برای همیشه توی گذشته ام دفن شه، از اون روزها و
خاطرات بگذرم و بتونم کلا فراموشش کنم... اما حالا
می دونم دیگه ممکن نیست. حالا دیگه نمی تونم دست
دست کنم. باید حتما در جریان باشی.

راحیل تکیه به پشتی صندلی داد. دست به سینه نشست
و لب هایش را به هم فشرد. سکوتش را که دیدم روی
میز به سمتش خم شدم و برایش از چیزهایی گفتم که
در تمام این سال ها در سینه ام محفوظ نگه داشتم... از
دوستی به نام ریحانه... آشنایی دردسرسازش با
امیربهادر و تمام اتفاقاتی که بین آن دو نفر افتاد.
برایش از نقش خودم، کارهایی که می توانستم انجام
بدهم و سر باز زدم و عذاب وجدانم گفتم. با وجود
سنگینی تحمل ناپذیر قفسه ی سینه ام، داغ شدن
صورتم و صدایم که بارها در گلو شکست این بار

راحت تر حرف می زدم... چرا که می دانستم کدام جمله را باید پشت جمله ی دیگر بیاورم... از کجا شروع و چه چیزهایی را تعریف کنم. با این حال چند باری مکث کردم... متوجه بودم که هرچه قدر بیشتر حرف می زنم به جای سبک شدن سردردم شدیدتر می شود. وقتی از خودکشی ریحانه گفتم احساس می کردم دیگر از شدت سردرد نمی توانم چشم هایم را باز نگه دارم.

برخلاف انتظارم راحیل بعد از شنیدن ماجرا مثل کیارش متاثر نشد... بیشتر به نظر می رسید احساس خطر کرده باشد. چشم هایش گرد شده بود... ابروهایش روی پیشانی بالا پریده و دهانش نیمه باز مانده بود. وقتی برایش از آمدن امیربهادر به تهران و مخفی شدنش گفتم طاقت نیاورد. از جایش بلند شد و لیوانی آب برای خودش ریخت. لیوان را چنان به سینک کوبید که از جا پریدم. دست هایش را دو طرف سینک بند کرد و خم شد. چند بار نفس عمیق کشید و عاقبت به سمت چرخید. با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفت:

-شراره... حواست به چیزهایی که تعریف کردی هست؟ متوجهی چه خطری تهدیدت می کنه؟ کیارش برای تو یه به پای بیست و چهار ساعته گذاشته؟ کی باید

حواسش توی دانشگاه به تو باشه؟ کی باید توی راه، تاکسی، خیابون دنبالت کنه و مطمئن شه صحیح و سالمی؟ این دیگه بحث کامپیوتر و نرم افزار و اطلاعات نیست که فکر کنی خودت از پشش برمی یای... اگه توی خونه تنها باشی و سراغت بیاد چی؟ دستم را به سر دردناکم بند کردم و با صدایی ضعیف گفتم:

-برای همین برات تعریف کردم دیگه... فکر کردم بهتره تو در جریان باشی.

انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز برایم تکان داد... متوجه بودم که انگشتش از شدت خشم می لرزد:

-این قضیه شوخی بردار نیست و تو شاید پشتت به حرف کیارش گرم شده باشه... اما من نه! این دیوانه ی روانی که تو ازش حرف زدی به خودی خود خطرناکه... چه برسه به اینکه فرنام هم شیرش کرده باشه! این کیارش همه چیزش دردسره! خودش و کارهاش و دور و بری هاش! ببین تو رو خدا توی چه هچلی افتادیم... اصلا همه اش تقصیر فرنوش بود! فرنوش و اون تولد مزخرفش... اون نقشه های بچه گونه و احمقانه اش... .

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-تو برای همین بهش کمک کردی، مگه نه؟ برای
همین متقاعدمون کردی دنباله ی ماجرای الناز رو
بگیریم... فرنوش هم می دونست! می دونست چرا
همچین احساسی داری... همون روز گفت!
با حرکت سر تاییدش کردم و گفتم:
-آره... فرنام بهش گفته بود.
راحیل زیرلب گفت:

-باید یه نقشه ی خوب بکشیم... طوری که مطمئن شیم
دستشون بهت نمی رسه. من که دلم به این حرف
کیارش گرم نشد... .

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم. برایش نگفتم که
احساس می کنم نقشه ی کیارش این نیست که دست
کسی به من نرسد... بلکه به نظر می رسد نقشه ی
دیگری داشته باشد. دلم مثل سیر و سرکه می
جوشید... گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. اگر یک ناظر
برای این بازی بودم به درستی نقشه ی کیارش رای
می دادم. حکم می کردم که به جای تلاش برای مخفی
شدن، محافظت شدن باید طعمه را در اختیارشان
بگذاریم و بعد طرح و نقشه ی خودمان را پیاده کنیم...
اما مشکل این بود که این بار طعمه من بودم... .

اگر نقشه هایمان نقش بر آب می شد من بودم که تباه
می شدم... قربانی می شدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_420

شب قبل خوب نخوابیده بودم. تا صبح از این پهلوی به
آن پهلوی شدم. فکر و خیال اجازه نمی داد چشم هایم
گرم شود. احساس می کردم شال پاییزه ی آبی-سرخابی
که سر می کنم چند کیلو وزن دارد... سر سنگینم را
سنگین تر می کردم... تعجب می کردم چطور تا به آن
لحظه سرم از شدت درد منفجر نشده. پالتوی آبی رنگم
به قدری سنگین به نظر می رسید که شانه هایم زیر
وزنش خم شده بود... به زحمت می توانستم کیف
دستی ام را بلند کنم و روی شانه ام بیندازم.
از اتاقم که بیرون زدم متوجه شدم این لباس هایم
نیست که در تنم سنگین شده اند... خودم آن قدر خسته

ام، تنم کوفته ست و آن قدر تحت فشارم که به زحمت سر پا مانده ام. بی خوابی شب گذشته ام هم این ترکیب بی نظیر را کامل کرده بود. با تمام وجود دوست داشتم به امین زنگ بزنم و بگویم که نمی توانم آن روز به شرکت بروم. در همین فکر بودم که گوشی در دستم زنگ زد. سریع صدایش را قطع کردم تا راحیل را بیدار نکند و بعد... نگاهم به صفحه ی گوشی و اسم کیارش خشک شد. ضربان قلبم بلافاصله اوج گرفت و یک لحظه فراموشم شد که از شدت سر درد حال خودم را نمی فهمیدم.

عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم. در را بستم تا راحیل با صدایم بیدار نشود... آخرین چیزی که احتیاج داشتم بد اخلاقی های کنترل ناپذیر راحیل وقت بی خواب شدنش بود! نفسی عمیق برای آرام کردن قلبم کشیدم و جواب دادم:

-سلام کیارش!

صداهایی که از پشت خط به گوشم می رسید نشان می داد که در خیابان است:

-چطوری شراره؟

ناله ای کردم و خواستم اعتراف کنم چندان خوب نیست و شاید آن روز بهتر باشد خانه بمانم اما کیارش مهلت نداد و گفت:

-من توی راه شرکتتم... پیام دنبالت؟
پیشنهادش آن قدر وسوسه کننده بود که با خودم فکر کردم حالم آن قدرها هم بد نیست! با حال خراب تر از این امتحان داده بودم، مسیر تهران تا شمال را با اتوبوسی فکسنی رفته بودم، سر کلاس نشسته بودم...
دلیلی نداشت که از پس کار آن روز برنیايم! سر انگشت هایم را به پلک های داغم فشردم و گفتم:
-من هنوز راه نیفتادم. اگه راحت دور نمی شه منتظرت می مونم.

تماس را که قطع کردم به خودم لعنت فرستادم. تمام قرص هایی را که داشتیم زیر و رو کردم تا چیزی پیدا کنم که ذره ای حالم را بهتر کند و آن زمان بود که فهمیدم مشکلم خستگی و بی خوابی نیست! آن سرماخوردگی را که راحیل شب قبل حرفش را زده بود گرفته ام! آهی کشیدم و یک ورق قرص سرماخوردگی در کیفم جا دادم... در این گیر و دار همین را کم داشتم! وارد کوچه که شدم فهمیدم کیارش حرف سرش نمی شود! باز هم ماشین لعنتی اش را جلوی در خانه نگه

داشته بود. لب هایم را با عصبانیت به هم فشردم و از همان جا چشم غره ای نثارش کردم. بی توجه به حضورش دست هایم را در جیبم فرو بردم و قدم زنان به سمت دیگر کوچه رفتم. کیفم سنگین تر از همیشه به نظر می رسید و زمانی که از کوچه وارد خیابان شدم احساس می کردم شانه ام دیگر تحمل وزنش را ندارد. در همین موقع صدای نزدیک شدن ماشینش را شنیدم. طولی نکشید که کنارم متوقف شد. شیشه را پایین داد و خنده کنان گفت:

-خیلی خب دختر! منظورت رو رسوندی! بیا سوار شو!

نگاهی به دور و برم کردم و چون کسی را در خیابان ندیدم سوار شدم. بلافاصله مشامم از عطری که در ماشین پیچیده بود پر شد. با خودم فکر کردم چه صبح دل انگیزی! اگر خبری از سردرد و سرماخوردگی نبود همه چیز عالی به نظر می رسید.

کیفم را روی پایم گذاشتم و بابت گرمای ماشین خدا را شکر کردم. نگاهی به کیارش انداختم که پالتوی کوتاه خاکستری رنگی بر روی پیراهن سفید و شلوار سرمه ای رنگش پوشیده بود. کراوات قرمزی زده و نگاهش را مستقیم به خیابان دوخته بود. با خنده گفتم:

-خوشحالم که با اون اسلحه دستگیرت نکردن!
پوزخندی زد... به تصورات من! که امکان دارد او به
این راحتی به دام بیفتد. وارد اتوبان شدیم و به صف
ماشین هایی پیوستیم که در ترافیک مانده بودند.
نگاهی به ساعت کردم... همان ماه های اول ورودم به
تهران دو چیز را یاد گرفتم! کفشم را هرگز پشت در
نگذارم، چرا که همیشه ممکن است شخصی پیدا شود
که شب و روز راهروی ساختمان ها را برای جمع کردن
کفش ها بالا و پایین برود و اینکه اگر می خواهم در
ترافیک نمانم باید قبل از ساعت هفت از خانه بیرون
بزنم. منتظر کیارش مانده بودم و حالا دیر شده بود...
باید ترافیکی سنگین را تحمل می کردیم.
نگاهم را از ماشین ها گرفتم. به سمتش چرخیدم و با
جدیت گفتم:

-مرسی که اومدی دنبالم... ولی خیلی خوب می شد اگه
به این درخواستم توجه می کردی و ماشین رو داخل
کوچه نمی آوردی. فکر می کنم محال باشه که تا به
حال توجه همسایه ها رو جلب نکرده باشی...
برخلاف انتظارم کیارش اخمی کرد و گفت:
-خیلی بد می شه اگه بفهمن؟
با تعجب نگاهش کردم:

-کی؟ همسایه ها؟
نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت:
-نه... پدر و مادرت!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_421

چشم هایم گرد شد. حیرت زده نگاهش کردم و متوجه
شدم صدایم بی اختیار بالا رفته:
-چی رو بفهمن؟
به سادگی شانه بالا انداخت و گفت:
-این که من می یام دنبالت!
سرم را پایین انداختم. جوابش را ندادم چرا که اول باید
به خودم مسلط می شدم. جمله اش معذب می کرد...
چرا که با شنیدن حرفش، تصور صحبت کردن از او با
پدر و مادرم قلبم به تپش درمی آمد... چرا که با دیدن
اسمش روی گوشی موبایلم سر صبح تن خسته ام جان
می گرفت... چرا که دوست داشتم هوای گرم ماشینش

را، عطر پیچیده در فضا را با دمی عمیق به سینه ام
بکشم و زیر چشمی نگاهی به او با آن ظاهر بی عیب
و نقص و جذابش بیندازم... و پیش خودم فکر کنم این
بشر دردسر محض است؛ اما ازش خوشم می یاد... .
دوست نداشتم بی اختیار شوم، تک تک حرف ها و
کلماتش را به خواست دل خودم تعبیر کنم و بعد بفهمم
اشتباه کرده ام. دلم می خواست جدیتش را حفظ کند...
حرف های عجیب نزنند و من را هم هوایی نکند.
کیارش که متوجه مکث طولانی ام شده بود گفت:
-یادمه یه بار گفته بودی پدر و مادرت خیلی توی
مسائل اجتماعی سخت گیری ندارن... بیشتر به خاطر
مسائل کاری و تحصیلی سخت گیر و ایده آل گران!
ناراحت می شن اگه بفهمن من دنبالت می یام؟
با لحنی محکم و جدی گفتم:
-اگه از همسایه ها بشنون آره! اگه قرار باشه به
گوششون برسه ترجیح می دم خودم همه چیز رو بگم.
دستی به چانه اش کشید و آهسته گفت:
-خب چرا خودت بهشون نمی گی؟
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
-چی رو؟ این که رئیس شرکتم راهش رو دور می کنه
تا صبح دنبالم بیاد؟

نگاهش را به سمت دیگر خیابان داد و جوابی نداد.
منتظر نگاهش کردم... متوجه شدم قرار نیست جوابی
به حرفم بدهد. با دلسردی عجیبی سرم را پایین
انداختم. احساس کردم سرما راه خودش را به ماشین
پیدا کرد و روی دست هایم نشست... قلبم را پر کرد...
دست از بازی کردن با بند کیفم برداشتم و با خودم فکر
کردم عجب سکوت بی جایی!

پلک های داغ کرده ام را روی هم گذاشتم. حالم از
لحظه ای که از خواب بیدار شده بودم هم بدتر شده
بود. خودم را سرزنش می کردم که چرا به امین اطلاع
نداده بودم آن روز خانه می مانم و کیارش را دست به
سر نکردم. آهسته گفتم:

-چیزی خوردی؟

با لحنی سرد گفتم:

-یه چیزهایی!

دلجوینانه گفتم:

-خیلی رو به راه به نظر نمی رسی.

چشم های تب دارم را باز کردم... با لبخند نگاهم می
کرد. زهرش را با سکوت ریخته بود، دیگر لبخند
زدنش برای چی بود؟ چشمکی زد و گفتم:
-بیا بریم یه چیزی بخوریم.

نه! خوراکی نه! لعنتی! او از کجا فهمیده بود خوشمزه جات حال و احوالم را از این رو به آن رو می کند؟ به سختی به این وسوسه غلبه می کردم که بدجنس نشوم و نگویم که "الان میل ندارم! به نظرتون بهتر نیست زودتر برسیم شرکت؟".

مسیر را به کل عوض کرد و ده دقیقه ی بعد در یک کافی شاپ با میزهای گرد چوبی نشسته بودیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_422

به جز یک زوج جوان و دو خانم نسبتاً مسن کس دیگری آن وقت صبح هوس صبحانه به سرش نزده بود. پیشخدمت که دختری جوان با موهای صورتی بود با خوشرویی سفارشمان را ثبت کرد و بعد... یک بار دیگر سکوت بین مان برقرار شد. من به پشتی صندلی تکیه داده و شالم را دور انگشتم می پیچیدم... کیارش

دست هایش را روی میز ستون کرده، مشت چپش را با دست راستش چسبیده و صورتش را به دست هایش تکیه داده بود. چشم تو چشم می شدیم، همزمان نگاه مان را می زد دیدیم و به گوشه و کنار کافی شاپ می دادیم... و بعد باری دیگر انگار از ذهنمان می گذشت که دیگری چه می کند، به چی فکر می کند؟ زیرچشمی بهم نگاه می کردیم... .

سکوت مان به درازا کشید. پیشخدمت سفارش مان را روی میز چید و با خودم فکر کردم با وجود اینکه پنکیکم هیجان انگیز به نظر می رسد حال خراب تر از آن است که بتوانم لذتی ببرم. کیارش جرعه ای چای نوشید. نگاهش را به من داد و به سادگی گفت: -ما باید یه فکری به حال مسئله ی امیربهادر بکنیم. چاقو از دستم سر خورد و روی بشقاب فرود آمد. حیرت زده نگاهش کردم. کیارش شانه بالا انداخت و گفت:

-دنبال یه مقدمه ی خوب برای حرفام گشتم. ببخشید که یه راست رفتم سر اصل مطلب!

پس اصل مطلب همین بود... حرفش در ماشین بی منظور بود، سکوتش برای گشتن به دنبال یه مقدمه ی خوب بود... هیچ چیز دیگری در کار نبود. یک بار

دیگر دچار دلسردی شدیدی شدم... سردردم انگار شدت گرفت. حالم لحظه به لحظه خراب تر می شد. وحشت زده با خودم فکر کردم اگر این وضعیت ادامه پیدا کند نمی توانم سر جایم بنشینم، حالم بد می شود و از اینکه جلوی شخص دیگری دچار ضعف شوم متنفر بودم. صورتم توی هم رفت... به خاطر آوردن پیش از این هم در مهمانی پیش آمده بود که حالم بد شود و از بین تمام آدم های دنیا کیارش شاهد این ماجرا بود! جرعه ای موکا نوشیدم. برش کوچکی پنکیک خوردم و امیدوار ماندم که غذا حالم را جا بیاورد... به خودم نهیب زدم که اینجا نه... در کافی شاپ نه... بعد از این مکالمه ی عذاب آور به خانه پنهان می برم... می توانم روی تختم ضعف کنم! می توانم در خانه ی خودم از شدت مریضی ناله کنم... اما الان باید تمام نیرویم را جمع می کردم و با همان اقتدار همیشگی در برابرش ظاهر می شدم. با تصور خانه، اتاقم و راحیل حالم کمی بهتر شد. روی صندلی جا به جا شدم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

-آره... فکر خوبیه! دیشب ماجرا رو برای راحیل تعریف کردم ولی... کافی نیست. این یه اقدام امنیتی موثر نیست.

خودم را که توانسته بودم صاف سر جایم بنشینم، با
لحنی مطمئن و جدی حرف بزنم تحسین کردم. با خودم
تکرار کردم این یک جلسه ی کاری ست... جلسه کاری
با رئیس... نباید فکر دیگری به سرم راه می دادم.
کیارش اما بی توجه به تلاش من با تعجب نگاهم کرد و
گفت:

-شراره رنگ به صورتت نیست. دکتر رفتی؟
اخمی کردم و با لحنی سرد گفتم:
-نه! خیلی هم اوضاعم خراب نیست. بهتره صحبت
هامون رو بکنیم. بعدش شاید برگردم خونه و استراحت
کنم.

خواندن نگاه تیره اش تقریبا غیر ممکن به نظر می
رسید... لحظه ای مکث کرد... انگار بخواهد دو دو تا
چهار تا کند. تصمیم بگیرد می خواهد با من بحث کند یا
نه... و بعد آهسته تکیه داد. فنجان بزرگ چایش را
دست گرفت و گفت:

-می دونی که می تونی با من راحت باشی، درسته؟ می
دونی که اگه حالت خوب نباشه، رو به راه نباشی می
تونوی روی من حساب کنی، مگه نه؟ ما با هم دوستیم...
درسته؟

خیره نگاهش کردم. تمام دوران دانشگاهم را با علاقه به مردی گذراندم که همکلاسی ام نبود، جزو گروه دوستانم نبود... از آن سال بالایی های اجتماعی و سرزنده نبود که بتوانم سر صحبت را باز کنم. مردی بود که گاهی سفارش پروپوزال داشت و گاهی غریبه ای بود که سمت دیگر سلف می نشست.

حالا از کس دیگری خوشم می آمد... کسی که دوستم بود، نگاه نگرانش را مستقیم به چشم هایم می داد و دنبالم می آمد. من اما دیگر آن دختر صبور اوایل بیست سالگی ام نبودم. دیگر نمی توانستم در خیالاتم غرق شوم و از یک مرد رویایی تمام عیار بسازم. با صدایی گرفته گفتم:

-درسته!

به خودم نهیب زدم که چه وقت این فکرهاست؟ مسئله ی بزرگی مثل امیربهادر وجود داشت... ماجرای مهدی... نقشه های عجیب فرنام. این وسط جایی برای

مسئله ای دیگر نمی ماند. طبیعی بود که در این گیر و دار به چیز دیگری فکر نکند. برشی دیگر از پنکیکم خوردم و گفتم:

-می گفتیم... امیربهادر....

کیارش چنان آهسته از آن فنجان چای لعنتی اش می نوشید انگار تا آخر شب وقت دارد. نگاهش را به میز داد و آهسته گفت:

-می دونی که انتخاب محدودی داریم. یا باید ردش رو بزنیم و خودمون زودتر بریم سراغش یا باید تا تموم شدن ذخیره ش....

با لحنی خشک گفتم:

-یا باید بذاریم نقشه اش رو اجرا کنه.

برخلاف انتظارم صورت کیارش در هم رفت. نگاهش چنان تیره و تار شد که یک لحظه خاطره ی اولین دیدارمان در ذهنم زنده شد. خودش را جلو کشید و با لحنی غریب گفت:

-چی رو اجرا کنه؟ بذاریم بیاد سراغ تو؟ تو چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی من آدمی ام که این شکلی جایگاهم رو به دست آوردم؟ با دو دستی تقدیم کردن دخترها به متجاوزهای بی شرف؟

نگاهم را مستقیم به چشم های تیره و درخشانش
دوختم. با جدیت گفتم:

-نه! فکر می کنم آدمی هستی که کاری رو که می دونی
درسته انجام می دی. شاید جایگاهت رو این شکلی به
دست نیورده باشی اما می تونی این شکلی حفظش
کنی.

چپ چپ نگاهم کرد و وسط حرفم پرید:
-اصلا با ریسک کردن روی زندگی و امنیت دخترها
راحت نیستم.

ابروهایم روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. به زحمت
جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:
-الناز رو هم قاتی دخترها حساب می کنی یا نه؟
نگاهی تند و تیز حواله ام کرد. انگار بخواهد با زبان
بی زبانی بگوید حدم را رعایت کنم. با تمام وجود
دوست داشتم بفهمم چرا حد و مرز دوستی ما الناز
است! من دیگر دختری نبودم که از پشت یک تپه ی
خاکی او را میان میدان زیر نظر داشته باشم... ما
دوست بودیم! اما ظاهرا نه زمانی که پای الناز وسط
باشد. به طرز شگفت انگیزی حرفم را بی جواب
گذاشت و گفت:

-نمی خوام یه عمر حسرت یه نقشه ی اشتباه رو
بخورم... یه حرکت حساب نشده. بهای اشتباه توی این
نقشه خیلی سنگینه. به ریسکش نمی ارزه. می دونم
که احساس ناامنی می کنی. می تونی وسایلت رو جمع
کنی و یه مدت خونه ی من بمونی. تا وقتی که...
خانه ی او بمانم؟ دیوانه شده بود؟ صورتم را توی هم
کشیدم و با عصبانیت گفتم:
-چی؟

کیارش حرفم را نشنیده گرفت و ادامه داد:
-من می توئم یه مدت پیش پدر و مادرم بمونم. خونه ی
من امن تر از خونه ی خودته.
ای کاش می توانستم آن "چی" عصبی ام را پس
بگیرم... ای کاش زمین دهان باز می کرد و من را
درسته می بلعید. نفسی عمیق کشیدم. نگاهم را دزدیدم
و سعی کردم حفظ ظاهر کنم. با جدیت گفتم:
-من فکر می کنم این روش های امنیتیت هرچی که
هست خیلی هم خوبه... بهتره اصلا در همین حد بمونه.
بذار فرنام آدمش رو بفرسته... بذار خودمون موقعیت
رو به رو شدن مون رو بسازیم و بعد نقشه ی
خودمون رو عملی می کنیم. من فکر می کنم این

طوری بهتر به نتیجه می رسیم. فرنام می دونه که تو
آدم فدا کردن نیستی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_424

با اخمی ظریف نگاهم می کرد. دست هایم را در هوا
تکان دادم و سعی کردم بهتر توضیح بدهم:
-منظورم اینه که فرنام آدمیه که رها می کنه... اما تو
نه! تو نه از خیر زندگی سابقته می گذری، نه از بلایی
که سرت آوردن و نه از دست آسیب دیده ت. اون بهتر
از هرکسی این رو می دونه. شاید بهتر باشه یه بار هم
که شده یه استراتژی پیشبینی ناپذیر انتخاب کنی. این
بار با حرکتی که فکر می کنه تو هیچ وقت انجامش
نمی دی سورپرایزش کن و یه بار برای همیشه ماجرا
را تموم کن! الان تصمیم بگیر... فقط به عنوان یه
گزینه در نظرش بگیر... که شاید بشه نقشه ای بر این
اساس طراحی کرد. این همه ی چیزیه که ازت می
خوام... که بهش فکر کنی!

پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید...
به نظر می رسید ترجیح داده سکوت کند... نه این که
فکر کند! با ناامیدی جرعه ی آخر موکا را نوشیدم. به
خودم دلداری دادم که تجربه ی او در این زمینه بیشتر
است... حتما بهتر می دانست که چه نقشه ای جواب
می دهد. به خودم یادآوری کردم که در ازای یک نقشه
اش تیر خورد و در ازای دیگری چاقو! نقشه هایش
هیچ وقت بی خطر نبوده... وقتی می گوید ریسک یک
نقشه بالاست پس باید حرفش را جدی گرفت!
از کافی شاپ بیرون زدیم و به سمت ماشین به راه
افتادیم. کوچه آن وقت روز خلوت به نظر می رسید...
کیفم را در دستم تاب می دادم و با سری پایین افتاده به
سمت ماشین کیارش می رفتم. تصمیمم را گرفته بودم.
برمی گشتم خانه و استراحت می کردم. در خیالم لباس
هایم را روی صندلی می انداختم، یکی از بافت های
گرمم را می پوشیدم و پتو را روی خودم می کشیدم. در
همین موقع کیارش از پشت سرم گفت:
-برنامه ت برای آخر هفته چیه؟
رشته ی افکارم پاره شد. با اخم و تخم به سمتش
چرخیدم و گفتم:

-تو که در جریانی! قرار شد بریم مهمونی که پدر و مادرت دعوتمون کردن... درسته؟

و دستم را به سمت دستگیره دراز کردم. بلافاصله دست کیارش روی در ماشین نشست و اجازه نداد در را باز کنم. حیرت زده به سمتش چرخیدم. دستش هنوز به در ماشین بود... فاصله اش را با یک قدم به حداقل رساند. مجبور شدم سرم را بلند کنم تا بتوانم نگاهم را به چشم هایش بدهم... این بار خودم را کنترل کردم تا از سر عصبانیت حرفی نزنم. کیارش گفت:

-نیومدم دنبالت که باهات در مورد امیربهادر حرف بزنم... دعوتت نکردم برای صبحانه که در مورد این مسائل چیزی بگم، اما نتونستم حرفم رو بزنم. راحت نبودم چون... احساس کردم شاید وقت مناسبی نباشه. شاید اصلا جاش اینجا نباشه... وقت مناسب برای زدن این حرف دیروز نبود... امروز نیست... و کم کم دارم فکر می کنم هیچ وقت نباید چیزی بگم. اخمی کردم و گفتم:

-مگه خودت نگفتی که دوستیم؟ پس به زمان و جاش فکر نکن!

برای چند لحظه با تردید نگاهم کرد. نفسی عمیق کشید و گفت:

-من به اندازه ی کافی به خانواده م دروغ گفتم، پنهان کاری کردم اما هیچ وقت در مورد زندگی شخصیم فریبشون ندادم. با یه دختر جلوشون ظاهر نشدم که دو روز بعد کنارش گذاشته باشم. به نظرم ایده ی خوبی نیست که این طوری باشیم. دوست ندارم خانواده م، دوستاشون من رو با کسی توی یه مهمونی ببینن که نسبتی باهاش ندارم و در موردمون برداشتی کنن و بعد چند وقت پیام بگم نه... چیزی بین ما دو نفر نبوده. در نتیجه مجبور نیستیم این مهمونی رو بریم چون پدر و مادرم فکر می کنن ما دوستیم. اگه بخوای همه چیز رو براشون توضیح می دم. می تونی بمونی خونه و کاری که دوست داری رو انجام بدی.

در دل لعنتش کردم! حرف مزخرفش این بود؟ حق با او بود! زمان مناسبی برای زدن این حرف فرانمی رسید. هر روز دیگری که به زبانش می آورد قلبم همین طور در سینه می شکست. هر جای دیگری که مطرحش می کرد همین طور به خودم می لرزیدم. خواستم با عصبانیت رویم را برگردانم که دستش را از روی در برداشت. دست یخ زده ام را در دستش گرفت. سرش را روی شانه کج کرد:

-یا می تونیم بی هیچ دروغ و پنهان کاری با هم
بریم... .

قلبم انگار در سینه ایستاد. با تمام وجود به صورتش
زل زدم... بی پلک زدن... بی نفس کشیدن... .
با لحنی آرام گفت:

-به عنوان کسایی که واقعا با هم هستن... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_425

حیرت زده نگاهش کردم... انگار یک لحظه توانایی ام
را برای تحلیل کردن، برای حرف زدن به کلی از دست
دادم. باورم نمی شد که این حرفی بود که می خواست
بزند... باورم نمی شد که حتی بهش فکر کرده باشد... .
هنوز در شک جمله ی " می تونی بمونی خونه و
کاری که دوست داری رو انجام بدی " بودم. با خودم
فکر کرده بودم او هم یک علاقه ی بی سرانجام دیگر
است... کسی که رسیدن بهش محال است. فکر می

کردم سال ها درگیر انکار احساسم به او باشم و حالا...
آن چه را شنیده بودم باور نمی کردم.
بی اختیار دستم را جلوی دهانم گرفتم. با لحنی که
حیرت از آن می بارید گفتم:

-من... من نمی دونم چی بگم... یعنی... شوکه شدم...
شانه بالا انداخت و گفت:

-می دونم بد مطرحش کردم اما واقعا از کلنجار رفتن با
این فکر توی ذهنم خسته شده بودم. ما دوستیم اما
تمامش این نیست. تو برای من مثل مهدی و امین
نیستی و منم خوب می دونم که تو منو مثل یاشار و
آرمین نمی بینی.

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. دست دیگرم را در
دست گرفت و گفت:

-خوشم نمی یاد توی کوچه و خیابون بگردیم، بریم
رستوران و کافی شاپ در حالی که تکلیفم باهات
مشخص نیست... دوست ندارم به عنوان یه آدمی که
معلوم نیست توی زندگیت چی کاره ست پیام خونه ت یا
باهات قراری بذارم. به نظرم وقتشه یه چیزهایی رو
بین خودمون تعریف کنیم... البته... اگه این چیزیه که
تو هم می خوای... .

سرم را پایین انداختم. لب هایم را برای چند لحظه به هم فشردم و چشم هایم را بستم. قلبم چنان محکم به سینه می کوبید که حتم داشتم صدایش گوش کیارش را هم پر کرده. کیارش سر انگشت هایم را در دست هایش فشرد... اما نمی دانستم چطور باید جوابش را بدهم. باید به سادگی به ندای قلبم گوش کنم، بگویم که دوست دارم با هم به آن مهمانی برویم... یا محتاط رفتار کنم، از مردی که می دانستم خلافکار است، در دسرساز است فاصله بگیرم... نمی توانستم به ندای قلبم گوش کنم، چرا که اساسا آدمی نبودم که عقل و منطق را ببوسم و کنار بگذارم، جنون را در آغوش بکشم و خودم را دست قلب بی قرار بسپارم... و دیگر نمی توانستم محتاط باشم... احتیاط باعث می شد سرم را به باد ندهم اما قلبم را در سینه هزار تکه می کرد... پس نفس عمیقی کشیدم. سرم را بلند کردم و اخمی مصنوعی روی صورتم نشاندم:

-یعنی دوست شیم که یه اسمی روی رابطه مون باشه؟ که دروغ نگفته باشیم؟ همچین بهانه ای کافی نیست. و با نگرانی به چشم های درخشانش نگاه کردم... انتظار داشتم صورتش پیش چشمم فرو بریزد، دست هایم را رها کند و بی هیچ حرفی خودش را به سمت

دیگر ماشین و صندلی راننده برساند، اما لبخندی
شیطنت آمیز روی لبش نشست. قلبم باری دیگر به
تپش درآمد. به این باور رسیدم که او همان کیارش
شمسی ست که مدت هاست می شناسم... همان مرد
زیرکی که به این راحتی از میدان به در نمی شود.
باری دیگر سر انگشت هایم را در دست هایش فشرد
و گفت:

-بذار یه بار دیگه امتحان کنم!
آهسته خندیدم. چشم های سیاه کیارش درخشان تر از
هر لحظه ی دیگری به نظر می رسید. لب او هم به
خنده کش آمد. چشمکی زد و گفت:
-ولی داری اذیت می کنی ها....

به تقلید از خودش لبخندی شیطنت آمیز تحویلش دادم.
هنوز لبخندی بی رمق روی لب هایش بود اما صدایش
جدی بود، محکم:

-تو می دونی که زندگی من یه بُعد نداره... چندین و
چند لایه داره. یه زمانی یه مبارز توی تشکیلاتی
غیرقانونی بودم... الان خودم مسئول یه تشکیلاتم... در
کنارش یه زندگی عادی دارم... شرکتی که باید اداره
ش کنم و خانواده ای که سعی کردم از همه ی این
مسائل دور نگهشون دارم. آدمای زیادی نیستن که زیر

و بم زندگی من رو بدونن. تمام کسایی که قبل از این باهاشون آشنا شدم فقط بخشی از من رو می شناختن... من رو به چشم رئیس موفق یه شرکت یا فوقش یه مبارز قدیمی و آسیب دیده می دیدن... هیچ کدوم ذره ای اعتماد رو برای به اشتراک گذاشتن کل زندگیم جلب نکردن. کنارشون هیچ وقت خودم نبودم... همیشه یه بخش بزرگ و مهم از زندگیم مخفی بود. تو تنها کسی هستی که تمام من رو دیدی، شناختی، کنارم موندی و حتی ازم دفاع کردی با این که مجبور نبودی. فکر نمی کردم هیچ وقت توی زندگیم با کسی آشنا شم که بتونم کنارش خودم باشم... کسی که کنارش هیچ بخشی از زندگیم پنهان نمونده باشه... و حالا که با همچین کسی آشنا شدم... قصد ندارم از دستش بدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_426

لبخند روی لبم بی اختیار عمیق و عمیق تر شد... قلبم چنان در سینه گرم شده بود که سرمای صبح زمستانی

را به کل بی اثر کرده بود. می توانست جمله های
فریبنده تری بگوید، جملاتی که دل هر دختری را سخت
بلرزاند و از خود بی خودش کند، اما صادقانه و راحت
حرفش را زده بود... حق با او بود... او مثل آرمین و
یاشار نبود... او برای من مثل هیچکس دیگری
نبود... .

من هم کنار او بیشتر از هر زمان دیگری به خودم
نزدیک بودم. کنار او ترس های گذشته ام، رازهایم را
عیان کردم... کنار او شجاعت زندگی کردن با چیزهایی
را پیدا کردم که حتی از فکر کردن بهش فراری بودم.
حالا من دست های او را آهسته در دستم می فشردم.
سری تکان دادم و گفتم:

-من فکر می کنم ما با هم فرق داریم... .
ابروهای کیارش روی پیشانی بالا پرید. بی اختیار
سرش را عقب کشید. انگار انتظار شنیدن چنین جوابی
را نداشت. مکث را به پایان رساندم و با خنده ادامه
دادم:

-شاید از خیلی جهات با هم تناسبی نداشته باشیم...
انقدر واقع گرا هستم که اینو ببینم ولی حقیقتش اینه که
به نظرم خیلی هم مهم نیست... هیچ دو تا آدمی شبیه
هم نیستن و عجیب نیست که ما هم تفاوت هایی

داریم... اما برام مهمه که همدیگه رو می فهمیم. برای همین فکر می کنم که... آره... فکر خوبیه که یه چیزهایی رو بین خودمون تعریف کنیم. آثار بهت و حیرت کم کم از چهره اش محو شد. لبخندی کمرنگ روی لبش جا خوش کرد. آهسته به دست های در هم قفل شده یمان تابی دادم. سرم را پایین انداختم و شالم از روی موهای سر خورد و روی شانه ام افتاد. نمی دانستم باید با دست هایم چه کنم... نمی دانستم باید چه کلمه ای به زبان بیاورم که هم حس و حالمان را خراب نکنم هم به این سکوت عجیب پایان بدهم... هیجان زده تر از آن بودم که دست روی دست بگذارم و کاری نکنم.

دستم را رها کرد. سرش را روی شانه کج کرد و با دقت نگاهی به صورتم انداخت. دست نوازشی به گونه ی داغ کرده ام کشید و گفت:

-توی سرما نگهت داشتم... بریم... .

و در ماشین را برایم باز کرد. نفس راحتی کشیدم و بلافاصله سوار شدم. روی صندلی ماشین جا به جا شدم و به خودم لرزیدم. آن قدر هیجان زده شده بودم که موقتا سردردم، بیماری و سرما را فراموش کرده بودم، اما با نشستن در ماشین انگار سردردم کم کم

برمی گشت... می دانستم این سطح هیجانم که فروکش کند یک بار دیگر حالم بد می شود. کیارش گرم کن صندلی را روشن کرد... به سمتش چرخیدم و گفتم: -قبل از این حرفا داشتم فکر می کردم که نیام شرکت... بمونم خونه و استراحت کنم اما الان نمی دونم باید چی کار کنم.

ماشین را به سمت خیابان اصلی هدایت کرد. با خنده گفت:

-برو خونه دختر! بدم نمی اومد اولین روز با هم می رفتیم ناهار می خوردیم... .

لبخندی پلیدانه روی لبش نشست و ادامه داد:

-اما امین برات یه خواب هایی دیده... بهتره فعلا تا می تونی استراحت کنی!

و با بدجنسی خندید. چپ چپ نگاهش کردم... خواستم جدیتم را حفظ کنم و جوابش را بدهم اما به خنده افتادم. آهسته لپم را کشید و با مهربانی گفت:

-می خوای بریم دکتر؟

و اولین گام بعد از دوستی مان را با رفتن به درمانگاه برداریم؟ سرم را به سرعت به نشانه ی جواب منفی تکان دادم و انگار آن سردرد خفته ی لعنتی بیدار شد... شقیقه ام تیر کشید. با خنده گفت:

-از اینایی هستی که نسبت به دکتر رفتن یه مقاومت خاصی دارن؟
دستم را به سرم بند کردم... با وجود سردردم خندیدم و گفتم:

-فکر کنم بشه جزو شباهت هامون حسابش کرد.
یک لحظه چشم هایش را تنگ کرد و مات خیابان ماند... و بعد انگار متوجه شد در مورد شب چاقو خوردنش صحبت می کنم. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
-مرسی که شیرین ترین خاطراتی که با هم داشتیم رو یادآوری می کنی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_427

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
-مهم نیست کیارش... روزهایی که درست همدیگه رو نمی شناختیم گذشت.

اما به درستی حرف های خودم کاملا ایمان نداشتم.
نگاهم را به خیابان هایی دوختم که به سرعت پشت سر
می گذاشتیم. به تازگی فهمیده بودم حد و مرز رابطه ی
ما الناز است... هنوز قسمتی از وجودش در تاریکی
بود... همان قسمتی که من را سخت می ترساند. می
ترسیدم با روشن شدن آخرین نقطه ی ابهام پیش
چشمم فرو بریزد... .

زیرچشمی نگاهش کردم. دعا می کردم که معدوم شدن
الناز اصطلاحی تخصصی برای منظوری دیگر باشد...
که کابوس آن شب به نیت دیگری باشد... ضربان قلبم
اوج گرفت. آهسته آب دهانم را به گلویم فرستادم.
بخش کوچکی از او برایم ناشناخته مانده بود... اما
روشن شدن آن قضیه می توانست همه چیز را زیر و
رو کند.

ماشین را در خیابان و پایین تر از کوچه نگه داشت.
صورتش را در هم کشید و تکیه اش را از صندلی
برداشت. کمی این دست و آن دست کردم و عاقبت
گفتم:

-کیارش... می تونی ماشین رو ببری توی کوچه!

با تعجب به سمتم چرخید... چند ساعت پیش با دلخوری در کوچه پیاده رفته و حاضر نشده بودم سوار ماشینش شوم. شانه بالا انداختم و گفتم:

-مادر و پدر تو می دونن... منم به محض اینکه حالم بهتر بشه با پدر و مادر خودم صحبت می کنم. در نتیجه دیگه مهم نیست... می تونی ماشینت رو دم در هم نگه داری.

سم را به پشتی ماشین تکیه دادم. می دانستم ممکن بود مکالمه ام با مادرم چندان خوشایند نباشد... هیچ اصراری نداشت که با کسی آشنا شوم. گاهی فکر می کردم از مجرد و زندگی بی حاشیه ام راضی هم هست. بیشتر اصرار داشت که مدرکم را بگیرم و برای پذیرش دانشگاه بهتری در خارج کشور اقدام کنم... ممکن بود هیچ از این آشنایی خوشش نیاید. باید تک تک کلماتم را با دقت انتخاب می کردم. می توانستم مسئله را طوری مطرح کنم که باعث حساسیتش نشود... فقط باید بارها و بارها تمرین می کردم، عکس العمل هایش را پیشبینی می کردم.

ماشین را که رو به روی خانه نگه داشت لحظه ای سر جایم نشست. با شک و تردید نگاهش کردم. به خودم یادآوری کردم که او حرف هایش را صادقانه زده

بود... شاید بهتر بود من هم آن چه را که تا این حد
فکرم را مشغول کرده بود به زبان می آوردم. کیارش
سرش را روی شانه کج کرد و گفت:
-چی شده شراره؟

و دستش را که در نیمه راه رسیدن به گونه ام بود در
هوا گرفتم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-ماجرای الناز نگرانم می کنه. اگه من بفهمم ماجراش
چی بوده ممکنه همه چیز بین مون عوض شه؟
نگاه سیاه و درخشانش را به چشم هایم داد و گفت:
-فکرت رو مشغولش نکن... .

و دستم را آهسته در دستش فشرد. خواستم چیزی
بگویم که با لحنی محکم گفت:
-خوب استراحت کن... بهت زنگ می زنم. اگه حالت
بهتر بود عصر بهت سر می زنم.

آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. مدت ها پیش بهم
گفته بود زمانی که تاریکی از بین برود می بینم که
چیزی برای ترس وجود نداشته... و بعد در خانه ام
حرف های ناخوشایندی در مورد الناز زده بود. حالا از
شناختن هم، اعتماد کردن می گفت... و بعد بحث که به
الناز می رسید موضوع را عوض می کرد. هم برای
این قدم تازه در رابطه یمان خوشحال بودم و هم

نگران... آینده ی رابطه یمان به حقیقت ماجرای یک
نفر گره خورده بود... به الناز... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_428

موهای بلندم را دور انگشتم می پیچیدم و بعد رها می
کردم. طول و عرض اتاق را می رفتم و می آمدم.
سردردم کمی بهتر شده بود اما هنوز هم شقیقه ام تیر
می کشید و کمی تب داشتم. صدای بلند تلویزیون که از
هال به گوشم می رسید بدجوری روی اعصابم بود!
مدتی به این مسئله فکر کرده بودم که به پدرم خبر
بدهم یا مادرم... تا به حال در این مورد صحبتی نکرده
بودیم و نمی دانستم با کدام راحت ترم... احساس می
کردم با مادرم، اما پدرم تا به آن روز بیشتر حمایت
کرده و انعطاف نشان داده بود. عاقبت دل را به دریا
زدم و شماره ی مادرم را گرفتم. با خودم فکر کردم

بالاخره هر دو در جریان قرار می گیرند و در نتیجه
نهایی تاثیر چندانی نخواهد داشت.

مادرم با احوال پرسی های معمول شروع کرد... از
وضعیت درس، خانه و کارم پرسید. پرسید احتیاجی
دارم پول برایم واریز کند یا نه و بعد به سراغ تعریف
کردن داستان های همیشگی رفت... یکی از بچه های
فامیل مقاله ی فوق العاده ای نوشته و دیگری به
تازگی با نمراتی عالی فارغ التحصیل شده بود... با
صبر و شکیبایی گوش دادم و صمیمانه برای هر دو
نفرشان آرزوی موفقیت کردم. مادرم معمولاً داستان ها
را با منظور خاصی برایم تعریف می کرد... تا غیر
مستقیم برایم بگوید که باید بیشتر تلاش کنم تا عقب
نمانم. اغلب برایش توضیح می دادم که هرکسی اهداف
خودش را دارد و مسیر خودش را در زندگی طی می
کند اما آن روز به دلیل دیگری تماس گرفته بودم و
قصد نداشتم مسیر صحبت را به سمت و سوی دیگری
بکشم. آهی کشیدم و گفتم:

-راستش... یه تغییری جدیدا تو زندگیم به وجود اومده
که می خوام از همین اول در جریانش باشین.
مادرم بلافاصله سکوت کرد. لب هایم را به هم فشردم
و بی هیچ مقدمه ای گفتم:

-با یه نفر آشنا شدم. البته از چند وقت پیش همدیگه رو می شناختیم اما امروز صبح در موردش با هم صحبت کردیم. پدر و مادرش در جریان هستن و ظاهرا مخالفتی هم ندارن. حتی آخر این هفته دعوتم کردن که با هم مهمونی بریم. فکر می کنم ازشون خوشتون بیاد. می خوام شما هم در جریان باشین. مسلما دلتون می خواد بدونین که طرف کی هست، این رابطه چه شکلیه و طرف از چه خانواده ایه.

متوجه شدم که آن طرف خط سکوتی عجیب برقرار شده. با خودم فکر کردم نکند در محاسباتم اشتباه کرده ام و آن طرف خط مادرم را سخته داده ام؟! مکثی کردم و وقتی مطمئن شدم که مادرم خیال جواب دادن ندارد گفتم:

-الو؟ صدای منو می شنوین؟

با تعجب گوشی را پایین آوردم و نگاهی به صفحه کردم... تماس قطع نشده بود. یک بار دیگه گوشی را به گوشم چسباندم. مادرم بعد از مکثی طولانی با صدایی که حیرت از آن می بارید گفت:

-با کسی آشنا شدی؟ چرا؟

اخم هایم توی هم رفت. با خودم فکر کردم چه سوال عجیبی... با شک و تردید گفتم:

-خب... برای اینکه از هم خوشمون می یاد.
مادرم با لحنی تندتر گفت:

-من اصلا نمی دونستم که قصد آشنا شدن با کسی رو
داری... فکر نمی کردم تو این خط ها باشی. فکر می
کردم سرت به درست و کارت گرمه.
شانه بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

-سرم به درس و کارم گرم هست ولی به این معنی
نیست که نمی توئم در کنارش مثل یه آدم عادی رفتار
کنم و با کسی آشنا بشم. به نظرتون عیبی داره؟
جوابم را نداد. در عوض پرسید:

-حالا کی هست؟ از بچه های دانشگاه؟

روی صندلی نشستم و سر دردناکم را به دستم بند
کردم. نگران از واکنشی که ممکن بود نشان بدهد
گفتم:

-نه... رئیس شرکت نمونه.

بلافاصله لحن مادرم عوض شد... از آن بهت و حیرت
درآمد و با علاقه ی بیشتری پرسید... "چند سالش
هست؟ تحصیلاتش چیه؟ شغل پدر و مادرش چیه؟ کجا
زندگی می کنن؟ آدم مطمئنی؟" که سوال آخر من را
تقریبا به خنده انداخت... بله... کیارش مطمئن بود چرا
که مثل یک بیمار تنها به نیت رابطه ی جنسی به کمینم

ننشسته بود... اما نه... کیارش مطمئن نبود... چرا که
شغل عجیبی داشت، در دسرساز بود و ممکن بود سر
هر دو نفرمان را با نقشه هایش به باد بدهد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_429

با خودم فکر کردم تصمیم برای زنگ زدن به او
درست به نظر می رسید. چرا که معیارهای مادرم برای
سنجیدن همنشین های من معمولاً تحصیلات، شغل و
خانواده بود، اما ممکن بود پدرم چندان موافق نباشد.
مخالف سرسخت قاتی شدن روابط حرفه ای و شخصی
بود.

کم کم صحبت های مادرم رنگی از نصیحت گرفت:
-مواظب رفت و آمدتون باشین... می دونی داری کجا و
تو چه جامعه ای زندگی می کنی... لازم نیست سریع
پیش برین، عجله ای که ندارین... منو در جریان رفت
و آمدهاتون بذار... باید با خودش هم صحبت کنم ببینم
چطور آدمیه...

لبخندی تلخ روی لبم نشست و با خودم فکر کردم حتی اگر با هم حرف می زدند هم متوجه نمی شد او چطور آدمی ست... برای او می شد رئیس بی عیب و نقص و موافقی که فرزند عزیز و درست کار پدر و مادرش است... او را همان طور می دید که پدر و مادر کیارش پسرشان را می دیدند.

هیچ وقت نمی فهمید که کیارش زمانی مبارز غیرقانونی بود... دستش چطور آسیب دید و حالا چه تشکیلاتی را مدیریت می کند... هرگز نمی فهمید که دقیقا چطور با هم آشنا شدیم و با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می کنیم... .

هرگز تمام حقیقت را متوجه نمی شد... اگر خوش شانس بودیم... اگر موفق می شدیم تا بی سر و صدا همه چیز را حل و فصل کنیم... اگر نه... فقط خدا می دانست چه اتفاقی می افتاد... .
مادرم با لحنی که کم کم حالتی توبیخ آمیز پیدا می کرد ادامه داد:

-حواست باشه شراره! اولویت زندگیت یه چیز دیگه ست... نمی خوام یه دفعه وارد یه فاز دیگه بشی و کارت و درست رو فراموش کنی.
به پشتی صندلی ام تکیه دادم. آهی کشیدم و گفتم:

-برای چی باید فراموش کنم؟ این مسئله به جای خودش و درسم به جای خودش.

مادرم آن طرف خط نفسی راحت کشید. بلافاصله گفت:
-در مورد این مسائل حرف زدین؟ نمی خوام این قضیه
مانع ادامه تحصیل برای دکترا باشه... حواست هست
که شاید ایران نباشی؟

بله... حواسم بود که خیلی دوست داشت برای ادامه ی
تحصیل از ایران بروم! خنده ام گرفت. با این حال سعی
کردم لحنم جدی به نظر برسد:

-مامان می دونین که کار من کامپیوتیشناله... دستم
برای رفت و آمد و حاضر نبودن تو محل تحصیل بازه.
بعضی از همکلاسی های خودم تهران دانشجو هستن و
شهر خودشون روی پایان نامه شون کار می کنن.
و بلافاصله فهمیدم که چه خراب کاری بزرگی کرده ام!
مادرم با لحنی سرزنشگر گفت:

-پس برای چی این همه پول برای رهن و اجاره ی اون
خونه رو می دیم؟ تو هم اگه می تونی بیا اینجا. من و
بابات هم اینجا تنهایییم.

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم. من من کنان گفتم:
-خب... چیزه... اینجا کلاس های خوبی برای رشته ی
من هست... ضمن اینکه... خب... من اینجا سر کار می

رم. حالا این شرکت به کنار! در کل موقعیت های شغلی بهتری اینجا هست دیگه... .

به نظر می رسید جمله ی آخرم تاثیر خودش را گذاشته باشد. مادرم چیزی نگفت. نفسی راحت کشیدم. برای جمع و جور کردن ماجرا گفتم:

-هنوز با همدیگه در مورد این مسائل حرفی نزدیم. در کل امروز صبح بحثش رو پیش کشید. اینه که هنوز فرصت هست تا... .

مادرم وسط حرفم پرید و به باد انتقادم گرفت... که چه چیز واجب دیگری وجود داشت که در موردش صحبت کنیم... که حتما باید در مورد این مسائل همین اول صحبت کنم. آهی کشیدم... می دانستم بی راه نمی گفت. باید در مورد خیلی مسائلی حرف می زدیم که آدم های عادی در موردش صحبت می کردند... اما داستان ما انگار داستان آدم های عادی نبود. با آن چیزی که دیگران در زندگی دست و پنجه نرم می کردند غریبه شده بودیم... .

توصیه های مادرم پایان ناپذیر به نظر می رسید و انرژی من به سرعت تحلیل می رفت. در پایان مکالمه ی تلفنی مان تقریبا بی خیال سوالی که داشتم شده بودم... مادرم چیزهایی در مورد این که باید با پدرم

صحبت کند می گفت... با خودم کلنجار می رفتم که بگویم، نگویم، بعدا مطرحش کنم اما به توصیه ی مادرم را گوش کردم و اولویت های زندگی ام را به خودم یادآوری کردم. پس نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم:

-یه چیز دیگه مامان... چرا در مورد امیربهادر، بازداشت شدنش و ناپدید شدنش چیزی به من نگفتین؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_430

لحظه ای مکث کرد. حساب شده گفت:
-تو هنوز درگیر مسئله ی اون پسری؟ ماجراهای شما تموم شد و رفت! دلم نمی خواست برات یادآوری شه.
تمرکزت رو بذار روی کار پایان نامه و... .
وسط حرفش پریدم:
-شنیدم که اومده تهران... .
با عصبانیت گفت:

-از کجا شنیدی؟ کسی اصلا از این پسر خبر نداره.
روی صندلی جا به جا شدم. مکثی کوتاه کردم و ذهنم
را به هم ریختم... باید جوابی سر بالا می دادم... نمی
توانستم ماجرا را برایش تعریف کنم. نمی توانستم
بگویم از کی شنیده ام! پس گفتم:

-می دونین که ما یه سری دوست مشترک داشتیم...
سراغم رو چند وقت پیش ازشون گرفته بود...
بهت زده جوابم را داد:

-سراغ تو رو؟ با تو چی کار می تونه داشته باشه؟
می خواستم گوشه ای از ذهنش باشد که ممکن است
خطری در کمینم باشد... تا اگر کیارش نتوانست از من
در مقابلش محافظت کند خانواده ام بدانند کجا به دنبال
مقصر بگردند... نمی خواستم بی آن که کسی چیزی
بداند در دام بیفتم. نباید این قدر ساده دم به تله می
دادم.

-من شاید جزو تنها کسانی باشم که می دونن باعث و
بانی آزار و اذیت و مرگ یه نفر بوده... بابای من
پیگیر مسائل ریحانه بوده. برای چی باید کاری به کار
من نداشته باشه؟ وقتی بازداشت شده و تو خطر افتاده
قطعا به ذهنش خطور می کنه که حواسش به آدمایی که
می تونن توی در دسر بندازنش باشه.

مادرم با ناباوری گفت:

-خیلی بعیده شراره... به خاطر مواد گرفتنش. تو مطمئنی دوستای مشترک تون راستش رو گفتن؟ به این بچه ها از اول هم هیچ اعتباری نبود! از جایم بلند شدم و با لحنی محکم گفتم:
-من فقط در مورد اون چیزی که شنیده بودم صحبت کردم. لطفا وقتی چیزی از امیربهادر می شنوین به من هم بگین. شاید صلاحم توی ندونستن و بی خبر موندن نباشه... .

در همین موقع سیل ناسزاهای راحیل را از هال شنیدم. به دنبالش در ورودی را باز کرد. متوجه شدم مهمان ناخوانده داریم... بحث را ادامه ندادم تا بتوانم زودتر خداحافظی کنم.

طولی نکشید که از هال صدای آشنای یاشار را شنیدم:
-این شراره ته همه ی خوراکی ها رو در می یاره! قبلا یه چیپس و پفکی حداقل تو این خونه پیدا می شد! تماس را قطع کردم و گوشی را به شارژ زدم. در همین موقع صدای آرمین را که به اتاقم نزدیک و نزدیک تر می شد شنیدم:

-کنه متحول شده و می خواد رژیم بگیره؟ بذار ببینم تو این خونه چی پیدا می شه!

و به دنبالش در زد. ابروهایم به نشانه ی تعجب روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. از کی تا حالا یاد گرفته بود در بزند؟ خنده کنان در اتاق را باز کردم و آرمین را دیدم که پشت در ایستاده و چشم هایش را با دست پوشانده بود. گفت:

-تو رو خدا بگو که لباس تنته!

و لای انگشت هایش را باز کرد تا یواشکی دید بزند. مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-وقتی عین آدم در بزنی از این اتفاق ها نمی افته. غرغرکنان گفت:

-هیچی تو آشپزخونه ت پیدا نمی شه! قبلا این شکلی نبودى ها!

لبخندی پیروزمندانه روی لبم نشست. می دانستم اگر تنقلات و خوراکی ها را در کابینت ها پنهان کنم پیدایش می کنند و به چشم به هم زدنی دخل تمامش را می آورند. پس همه ی خوراکی های محبوبم را به کمد اتاقم منتقل کرده بودم. می توانستند با ایکس باکس بازی کنند، چای و نسکافه بخورند و خودشان را هر وقت خواستند به خانه یمان دعوت کنند... اما نباید به خوراکی های محبوبم دستبرد می زدند! آن خوراکی ها امید من برای به خانه برگشتن بودند! هر وقت در

دانشگاه به تنگ می آمدم با فکر شکلات های خوشمزه
ای که در خانه انتظارم را می کشیدند خودم را آرام می
کردم... سلامت روح و روانم به وجودشان در آن
کابینت ها بند بود.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-فکر کنم توی کیفم یه چیپس داشته باشم. برو الان می
یام پیش تون!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_431

و وقتی از دور شدن آرمین مطمئن شدم کمد را باز
کردم. با اخم و تخم یک چیپس و کرانچی از کمد
بیرون کشیدم.

وارد هال که شدم راحیل را دیدم که لیوانی چای در
دست داشت و روی کاناپه لم داده بود و می گفت:
-عیادت دو نفر مریض می یاید یه چیزی دستتون
بگیرین بیارین... نه اینکه طلبکارم بشین!

یاشار کاپشن مشکی رنگش را روی کاناپه انداخت و گفت:

-عیادت؟ کی برای عیادت اومده؟

و ایکس باکس را روشن کرد و سی دی Mortal Kombat را گذاشت. خطاب به آرمین گفت:

-سرِ شامِ امشب!

متوجه شدم آرمین چیزی را روی صفحه ی گوشی موبایلش نشان راحیل می دهد. نگاه اخم آلود راحیل روی صفحه ی گوشی در حرکت بود... انگار متنی بلند و بالا را می خواند. چیپس را به سمت یاشار انداختم و گفتم:

-یه خاصیتی داشته باشین... حداقل پیتزایی چیزی

سفارش بدین با هم بخوریم.

آرمین آهسته چیزی از راحیل پرسید و راحیل سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. دست به کمر ایستادم و با عصبانیت به آن دو نفر گفتم:

-می شه بگین اینجا چه خبره؟

آرمین که نگاهش را می دزدید دستی به پس گردنش کشید و گفت:

-آخه... مربوط به گذشته ست... به نظر من از یه جایی به بعد گذشته رو ول کرد. ما زیادی در مورد گذشته

صحبت می کنیم... در مورد فرنوش برای یاشار خبر
می یاریم و می بریم و در مورد محمد با تو حرف می
زنیم. باید روی الان تمرکز کنیم و...
راحیل سر انگشت هایش را به چشم هایش فشرد و
گفت:

-وای باز این پسره شب قبل کتاب خونده و داره
برامون سخنرانی می کنه!
دستش را پایین انداخت. گوشی موبایل آرمین را با
خشونت از دستش کشید و به سمتم آمد. گفت:
-خودت بخون!

نگاهم به یکی از کانال های خبری تلگرامی افتاد. متن
خبر به عکس آشنای دختری با موهای قهوه ای روشن
که محکم پشت سرش دم اسبی شده بود مزین بود...
انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی کردند... از
جا پریدم و بی اختیار گفتم:
-الناز؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

با ناباوری به آرمین نگاه کردم و به خاطر آوردم که نمی دانست چه چیزهایی در گوشی کیارش کشف کردم، شبانه با هول و هراس تا کجا رفتم و شاهد چه چیزی بودم... برای او الناز نامزد محمد بود... مردی که می خواست از خاطرم به کلی پاکش کنم.

روی کاناپه... و کاپشن یاشار نشستم. نگاهم را به متن خبر دوختم... آن قدر هیجان زده بودم که چشم هایم کلمات را یکی در میان می دید... از روی جمله ها می پریدم و عجله داشتم متن را به انتها برسانم. در متن خبر نوشته بود که الناز در سکوت رسانه ای عجیبی ناپدید شده... خانواده اش خبری ازش نداشتند و ماه ها به دنبالش گشته بودند. همکارانش در مجله ی نام آشنای (...) می گفتند که دختری فعال و جسور بود.

گاهی با انتخاب سوژه هایش خودش را به دردسر می انداخت. برادر الناز به گزارشگر ویژه ی کانال خبری گفته بود الناز به تازگی کار روی یک گزارش جدید را شروع کرده بود و درگیر این پروژه به نظر می رسید. گزارشش مربوط به مدیران جوان شرکت های خصوصی بود که یک شبه ره صد ساله طی کرده و به

موفقیتی چشم گیر دست پیدا کرده بودند... که در نوع خودش گزارشی جنجالی به نظر می رسید... .
دستم را جلوی دهانم گرفتم. با چشم های گشاد شده به گوشی آرمین زل زدم... مدیر جوان شرکت خصوصی... به نظر می رسید برادر الناز قصد دارد آرام و آهسته توجه ها را به رابطه ی الناز و کیارش جلب کند... وحشت زده متن را با دقت از نظر گذراندم و وقتی فهمیدم اشاره ای به اسم کیارش نشده نفسم را بیرون دادم اما حسم می گفت طولی نمی کشید که کار به آن جا هم برسد... شاید در گزارش های بعد... .
کف دست آزادم را به شقیقه ی دردناکم چسباندم. در انتهای متن خواستار توجه بیشتر به سرنوشت این خبرنگار جوان شده بودند. حیرت زده متن خبر را از گوشی آرمین برای خودم فرستادم. سرم را بلند کردم و گفتم:

-عجب اوضاعی شد!

آرمین گوشی موبایلش را پس گرفت. اخمی کرد و گفت:

-بیخود نیست این چند بار که محمد رو توی دانشکده می دیدم همیشه داغون و خسته به نظر می رسید. یه

وقت سر طرف رو به خاطر گزارش هاش زیر آب
نکرده باشن... .

آب دهانم را به گلویم که به سرعت خشک شده بود
فرستادم. اگر می فهمید چه کسی سر الناز را زیر آب
کرده چه احساسی بهش دست می داد؟ یاشار که در
غیاب آرمین خودش به تنهایی مشغول بازی شده بود و
کرانچی می خورد بی آن که به ما نگاهی بیندازد گفت:
-ماجرا چیه؟ باز اسم این محمد خیر ندیده رو آوردین؟
تموم نمی شه ماجراهاش؟

آرمین بی توجه به یاشار لبخندی کم رنگ تحویل داد
و گفت:

-گزینه های تپل تپل تر و بی دردسری برای محمد
بود. انتخاب خودش بوده دیگه... .

و دوستانه چشمکی بهم زد. انگار خیالش راحت شده
بود که با خواندن خبری از الناز به جنون نرسیده و
سر و صورتم را چنگ نزده ام! آهسته خندیدم. شانه
بالا انداختم و سعی کردم لحن بی تفاوت به نظر برسد:
-ایشالا که پیدا می شه.

اما در واقع دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... گزارش
جنگالی... دردسرهای شغلی... مدیر شرکت خصوصی!
به نظر می رسید متن خبر کاملاً منظوردار نوشته و

برای گزارشگر کانال تلگرامی فرستاده شده بود. لبم را به دندان گرفتم. حتما کیارش تا آن موقع این خبر را دیده بود. بعید می دانستم خاطرش با این حرف ها، با این کارها پریشان شود اما من به هم ریخته بودم. دوست داشتم دست کم صدای خنده ی بی خیال و مرموزش را بشنوم و به خاطر این واکنش ها و توداری جنون آمیزش حرص بخورم.

نگاهی به راحیل کردم که نگاه متفکرش را به لیوان چای اش دوخته بود. دوست داشتم سرش را بلند کند و نگاهی را به من بدهد تا یک بار دیگر با آن قدرت تله پاتی بی نظیرمان حرف بزنیم... از گزارش، از کیارش... از آن چه پیش رو داشتم... اما راحیل به فکر فرو رفته و متوجه من نبود.

دستی به جیب های شلوار سرمه ای رنگم کشیدم... به خاطر آوردم که گوشی موبایلم را در اتاق به شارژ زده ام. آهی کشیدم و از جا بلند شدم. با گام های کوتاه و خونسرد به سمت اتاقم رفتم... همین که در را پشت سرم بستم به سمت گوشی حمله ور شدم. سیم دست و پاگیر شارژر را کندم و موبایلم بلافاصله اعتراضش را با نوتیفیکشنی که نشان می داد تنها پانزده درصد

شارژ دارد نشان داد. پیغام کیارش روی صفحه توجه
ام را جلب کرد:
-می خواستم بهت سر بزnm ولی مهمون داری. حالت
بهتره؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_433

ظاهرا امواج تله پاتی ام به جای راحیل کس دیگری را
نشانه گرفته بود. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست.
گفته بود که اگر عصر حالم بهتر شد سری بهم می زند.
بعد از صحبت کردن با مادرم فراموش کرده بودم اما از
کجا فهمیده بود مهمان دارم؟ یاشار لطف کرده و طبق
معمول گزارش لحظه به لحظه داده بود یا به پای
کیارش کارش را خیلی خوب بلد بود؟ صورتم را توی
هم کشیدم و با خودم فکر کردم در هر صورت چندان
خوشایند نیست که خبری را که خودم به گوشش
نرساندم می داند... از کارهایم زمانی که خودم در
موردش حرفی نزدm اطلاع دارد.

آهی کشیدم و برایش نوشتم:

-مرسی خیلی بهترم.

اما نبودم....

-این دو تا خیلی هم مهمون محسوب نمی شن.

می خواستم او را حتما ببینم... .

-اگه خواستی بیای مشکلی نیست.

دوست داشتم زمان چند ثانیه به عقب برگردد... آن

"اگه خواستی" بی خود و بی جا را پاک کنم و بنویسم

"بیا... مشکلی نیست" چرا که با تمام وجود می

خواستم آرمین و یاشار را بیرون کنم و به قرار

عصرمان که حرفش را زده بود برسم. انگشتم روی

حروف بالا و پایین شد... با خودم فکر کردم چی

بنویسم که جمله ی قبل را اصلاح کند؟ اصلا چرا اس ام

اس مثل تلگرام قابلیت ویرایش نداشت؟ در همین موقع

جواب داد:

-اوکی.

اخم کردم. اوکی چی؟ اوکی... حرفم را می سنجد و

بررسی می کند؟ یا اوکی... می آید چون بودن پسرها

مشکلی نیست؟ چشم غره ای به صفحه ی گوشی رفتم.

صدای یاشار می آمد که آرمین را به باد ناسزا گرفته

بود و آرمین هم به قدری بلند می خندید که صدای
راحیل بلند شد:

-ای درد! چطور همسایه های ما تا حالا از دست شما
دو تا سیبیل شاکی نشدن؟

نفسم را با افسوس بیرون دادم. بهتر بود پیش دوستانم
برگردم. یک بار دیگر گوشی را به شارژ زدم و
خواستم از اتاق بیرون بروم که صدای زنگ کوتاه و
خوشایندی اتاقم را پر کرد. با عجله خودم را به گوشی
رساندم و چشمم به اس ام اس کیارش افتاد:

-تا بیست دقیقه ی دیگه حاضر باش! می یام دنبالت!
نفس راحتی کشیدم و خنده کنان گوشی بیچاره را روی
میز گذاشتم تا در این بیست دقیقه نهایت تلاشش را
برای شارژ شدن بکند. بیست دقیقه برای من و استعداد
ناچیزم در آرایش کردن خیلی کم بود! نمی دانم کیارش
چی پیش خودش فکر کرده بود! به سرعت موهایم را
اتو کشیدم و لگینگ مشکی و بافت طوسی رنگی
پوشیدم. کمد لباسم را به هم ریختم و گرم ترین پالتویم
را بیرون کشیدم. حتی یادم نمی آمد آخرین بار کی آن
را پوشیده بودم اما لکه ی سس کچاپ روی آستینش
نشان می داد جای خوشمزه ای بوده!

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا پالتو را تمیز کنم. آرمین و یاشار نگاه متعجب شان را از تلویزیون گرفتند و من را تا رسیدن به آشپزخانه دنبال کردند. یاشار حیرت زده گفت:
-کجا به سلامتی؟

شیر آب را باز کردم و مشغول تمیز کردن آستین پالتو شدم. خوشبختانه خیلی زود پاک شد. پالتو را روی شانه ام انداختم. دست به کمر در چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و گفتم:

-یاشار تو هنوز گزارش منو به شمس می دی؟ هنوزم ازت می خواد خبری ببری و بیاری؟
یاشار در پاکت متلاشی شده ی چیپس به دنبال چیزی جز خرده چیپس می گشت. بی آن که نگاهم کند گفت:
-نه دیگه! فکر کردی هنوز پیگیرته؟ لگد زدی به بختت تموم شد رفت! خوش خیال!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_434

راحیل لبخندی موزیانه به من زد. هر دو تصمیم گرفتیم
موقتا سکوت و ضایع شدن یاشار را به یک موقعیت
خوب موکول کنیم. به اتاقم برگشتم و به سرعت
مشغول آرایش شدم. در همین موقع راحیل پاورچین
وارد اتاق شد و با صدایی هیجان زده اما آهسته گفت:
-داری با کیارش بیرون می ری؟

دستم را پشت پلکم که به لطف ریمل زدن سریع سیاه
شده بود کشیدم و با حرکت سر جواب مثبت دادم.
راحیل کف دست هایش را به هم می سابید و گفت:
-چه قدر بخندیم! یه جور معطلش کن که بیاد بالا منتظر
بمونه!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-الان داری استراتژی های موفق خودت تو رابطه با
مهدی رو بهم آموزش می دی؟

راحیل دستش را به نشانه ی خاک بر سرت در هوا
تکان داد و گفت:

-نه! می خوام قیافه ی این دو تا رو ببینم!

خنده ای پلیدانه سر داد و از اتاق بیرون زد. طولی
نکشید که گوشی موبایلم زنگ زد. کیارش راس ساعت
رسیده بود! می توانستم ازش بخواهم پنج دقیقه در
ماشینش منتظر بماند تا حاضر شوم اما راحیل بدجوری

وسوسه ام کرده بود. همان طور که تلاش می کردم
خنده ام را کنترل کنم از ش خواستم بالا بیاید و منتظر
بماند.

طول نکشید که کیارش زنگ زد. ظاهرا راحیل در را
بی هیچ پرسشی باز کرد چرا که صدای آرمین متعجب
به نظر می رسید:

-منتظر کی بودین؟ جان من بگین چند تا از دوستای
جذاب تون قراره جمع مون رو تکمیل کنن!
خنده ام گرفته بود و نمی توانستم درست رژ بزنم.
راحیل هم که خنده در صدایش موج می زد جواب
آرمین را داد:

-نه اتفاقا یه سیبیل ویژه رو دعوت کردیم!
آرمین با اوقات تلخی گفت:
-ای بابا!

صدای متوقف شدن آسانسور در طبقه یمان را که
شنیدم از اتاق بیرون زدم. راحیل گفت:
-دوست پسر شراره!

وارد هال شدم و به محض چشم تو چشم شدنم با راحیل
هر دو آهسته خندیدیم. یاشار و آرمین بی پلک زدن به
تلویزیون زل زده بودند. ظاهرا حرف راحیل را اصلا
باور نکرده بودند. یاشار طبق معمول با کارکتر

محبوبش در بازی مورتال کامبت، سیندل، پیشتاز بود.
نمی دانم آرمین به چه امیدی هر دفعه با یاشار بازی
می کرد. حتی برای من هم بردن از یاشار سخت بود.
یاشار با ناباوری پوزخندی زد و در جواب راحیل گفت:
-آره حتما!

خنده کنان در را باز کردم و چشمم به کیارش افتاد که
با همان پالتوی خاکستری کوتاه که صبح دیده بودم
پشت در ایستاده بود. متوجه شدم حتی برای تعویض
لباس به خانه برنگشته... خنده کنان دستم را جلو بردم
و دست یخ زده اش را در دستم فشردم. این فکر را که
حواسش جمع نیست و غرق فکر به نظر می رسد از
سرم بیرون کردم. دست سرد و قطرات باران نشسته
روی سرشانه هایش نشان می داد باید منتظر شب
سردی باشیم.

بوی عطرش پیش از خودش وارد خانه شد. بلافاصله
نگاه یاشار و آرمین به سمت کیارش چرخید... چشم
هایشان گرد شد و دهانشان از حیرت برای چند لحظه
نیمه باز ماند. با ناباوری نگاه از من گرفتند و به
کیارش دادند... از کیارش گرفتند و به من دادند. یاشار
که انگار تازه متوجه شده بود چرا دیگر کیارش سراغ
من را ازش نمی گیرد آهسته با کف دست به پیشانی

اش کوبید. آرمین بالاخره از جایش بلند شد. با کیارش دست داد و من من کنان گفت:

-چیزه... این... شراره و راحیل... داشتن یه چیزهایی می گفتن... .

با زانو ضربه ای آهسته به پای یاشار زد. یاشار هم از جا بلند شد و بالاخره توانست خودش را جمع و جور کند. خنده کنان گفت:

-واقعاً چه اتفاق خجسته ای! خیلی مبارک باشه! دست خودم درد نکنه که واسطه شدم!

نگاهی تهدیدآمیز به یاشار انداختم... بعد متوجه شدم که یاشار از جزئیات ماجرا خبر ندارد و فکر می کند بالاخره تمام آن حرف هایی که کیارش به خوردش داد درست از آب درآمده. آهی کشیدم و رو به کیارش گفتم:
-الان حاضر می شم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_435

در اتاقم را پشت سرم بستم. صورتم را در آینه بررسی کردم... دیگر بیشتر از این کاری از دستم برنمی آمد! با سشوار آستین پالتو را خشک کردم و با شنیدن صدای یاشار از هال به سقف چشم غره رفتم: -من که از اول هرکاری می تونستم براتون کردم. خلاصه می خوام بهت بگم هواتو داشتم اما خب شراره کلا یه کم بدقلقه... خدا صبرت بده. در کل بد نیستا! روسری ابریشم سفید-خاکستری ام که رگه های یاسی رنگ داشت را روی شانه ام انداختم. کیف دستی و بوتم را برداشتم و آخرین لحظه گوشی را از شارژ کشیدم. وارد هال که شدم آرمین به یاشار می گفت: -تایم راند اول تموم شد که باختم! وسط راند شراره درو باز کرد!

یاشار دسته ی آرمین را گرفت و گفت: -تو کی از من بردی که بار دومت باشه؟ بده دسته رو به بعدی!

و با سر به کیارش اشاره کرد اما کیارش با اخم و تخم نگاهی به صفحه ی تلویزیون و سیندل فاتح انداخت و با قاطعیت گفت:

-من بازی نمی کنم... اهلش نیستم.

احساس کردم کلا از آن چه روی صفحه ی تلویزیون دیده بود خوشش نیامده بود. امکان نداشت با دیدن سیندل که با موهای بلند نقره ای رنگش کمر حریف را می گرفت و به سوی دیگر پرتاب می کرد به یاد گذشته ی خودش افتاده باشد! اما بعد به خاطر آوردم که زمان ورود به خانه و دست دادن با پسر ها هم خیلی سرحال به نظر نمی رسید. امکان داشت به خاطر دیدن آن خبر اعصابش به هم ریخته باشد؟

راحیل که سعی می کرد ریخت و پاش های آرمین و یاشار را جمع کند گفت:

-شما دو تا هم جمع کنین بازی رو دیگه... بزرگ شین!

یاشار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-باشه ما که بزرگ می شیم... .

رو به کیارش ادامه داد:

-ولی ایکس باکس مال دوست دخترته!

در دل نفرینش کردم. هر سه خندیدند و راحیل بازوی

آرمین را نیشگونی گرفت که باعث شد صورتش توی

هم برود و بلافاصله ساکت بشود. با عجله به سمت

کیارش رفتم. بازویش را گرفتم و از جا بلندش کردم.

کیارش خنده کنان گفت:

-نمی ذاری درست و حسابی با دوستات صحبت کنم؟

سعی کردم به سمت در هوش بدهم و گفتم:

-اینا دوستای من نیستن!

و رو به آرمین و یاشار گفتم:

-برگشتم اینجا نباشین!

یاشار چشمکی زد و گفت:

-وقتی برگردین هیچکی اینجا نیست! خونه رو کلا از

هر نوع سرخری خالی می کنیم!

وارد راهرو شدم و بی خداحافظی و فقط برای بستن

دهان یاشار در را بستم. می دانستم راحیل در نبودم از

خجالت شان در می آید. به سمت آسانسور رفتم. نگاهی

کوتاه به کیارش انداختم که لبخندی کمرنگ و پلید به

لب داشت و گفتم:

-ظاهرا بیشتر با تو دوستن!

سوار ماشینش که شدید متوجه شدم که لبخند از روی

لب هایش پاک شده و صورتش یک بار دیگر توی هم

رفته. دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-سرحال به نظر نمی رسی... به خاطر خبریه که به

خاطر الناز پخش شده؟

جوابم را بلافاصله نداد. ماشین را به سمت خیابان

اصلی هدایت کرد. زمانی که به ذهنم رسید قصد ندارد

جواب بدهد آهسته گفت:

-نه... به خاطر برادر عوضیشه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_436

پس در هر صورت به آن خبر مربوط بود. فکر کرده بودم کیارش با خواندن آن خبر آشفته نمی شود اما ظاهرا کمی در محاسباتم اشتباه کرده بودم... چهره اش گرفته به نظر می رسید و با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفته بود... چیزی که پیش از آن ندیده بودم. احساس کردم بی هدف رانندگی می کند... عکس العمل هایش کمی کند شده بود، دیر ترمز می گرفت. مشخص بود ذهنش حسابی شلوغ است. عاقبت از سکوتش به تنگ آمدم و گفتم:

-لازم نیست حتما جایی بریم. یادته اون شب دو تا قهوه و یه کیک گرفتیم تو ماشین نشستیم و حرف زدیم؟ به نظر می رسید حرفم موثر بود چرا که از فکر بیرون آمد. حالت چهره اش عوض و اخم هایش باز شد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

--یادمه ولی تو که فکر نکردی به مناسبت اولین
قرارمون گوشه ی خیابون ماشین رو نگه می دارم و
برات کیک مونده می خرم؟
آهسته خندیدم. خواستم جوابی بدهم که سر تکان داد و
با جدیت گفت:

-وقتی به بیرون رفتن با تو فکر می کنم هیچ وقت
همچین تصویری تو ذهنم نمی یاد... قهوه و کیک و
ماشین... چون اون تصویر برای یه رابطه ی حرفه ای
و کاری بود. وقتی به قرار گذاشتن با تو فکر می کنم
اولین باری رو یادم می یاد که از شرکت رفتیم با هم
ناهار بخوریم و تو اون آهنگ مزخرف رو توی ماشین
گذاشته بودی.

با بدجنسی خندیدم. خیلی وقت بود که آن آهنگ را
فراموش کرده بودم. خوب شد یادم انداخت! زیپ کیفم
را کشیدم تا گوشی موبایلم را بردارم و باری دیگر
آهنگ را پخش کنم. کیارش ادامه داد:
-اون روز حرفای شخصی تری زدیم.
انگشتم پیش از رسیدن به سنسور اثر انگشت متوقف
شد. حرفش را اصلاح کردم:
-من حرفای شخصی زدم! تو گفتی فعلا نمی تونی به
سوالات جوابی بدی.

چشمکی زد و گفت:

-دلخور شدی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-قول دادی دفعه ی بعد با هم در موردش حرف بزنیم!

پس خودتو آماده کن آقای شمس!

لپم را کشید و با خنده گفت:

-منو از چی می ترسونی دختر؟ مگه چیزی هم مونده

که تو ندونی؟

چپ چپ نگاهش کردم. عجب رویی داشت! واقعا به

خیالش چیزی باقی نمانده بود؟ و بعد به خاطر آوردم

که کمی تا حدودی خودخواه بود... که همه چیز را در

آن گذشته ی لعنتی اش می دید و حالا به حساب

دانستن آن می گفت که من همه چیز را می دانم!

شوخی می کرد و می خندید اما لجم را درمی آورد! آن

قدر که قفل گوشی را باز کردم تا جدا آهنگ محبوب

فرنوش را برایش پخش کنم! به محض اینکه قفل

صفحه باز شد کیارش در حرکتی سریع گوشی را از

دستم قاپید. حیرت زده به سمتش چرخیدم و اعتراض

کردم:

-این چه کاری بود؟

و خواستم گوشی موبایلم را بگیرم که آن را به دست
چپش داد و فرمان ماشین را با دست راستش چسبید.
لبخندی پیروزمندانه روی لبش نشست چرا که گوشی
به کل از دسترس خارج شد. سرش را بالا گرفت و
قاطعانه گفت:

-من انتخاب می کنم! فکر نکن نمی دونم می خواستی
کدوم آهنگ رو بذاری! چشمت داشت از شیطنت برق
می زد!

دست به سینه نشستم و با اخم و تخم گفتم:
-خوشم نمی یاد کسی توی گوشیم بگرده! حتی اگه فقط
لیست آهنگ هام باشه!
چشمکی زد و گفت:

-حالا کم کم با اخلاق های بدم آشنا می شی!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_437

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده.

-آهان! یعنی اینا تازه ی اخلاقای خوبت بود؟ بدهاش
مونده؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست و جوابی نداد.
از لیست آهنگی را انتخاب کرد که روی تیتراژ فیلمی
بود که چند سال قبل دیده بودم. مدت ها پیش در
اینستاگرام گردی هایم کلیپی از آن فیلم با همین آهنگ
دیدم و بلافاصله آهنگ را دانلود کردم. کیارش آهنگ
را پخش کرد و با خنده گفت:
-فیلمش رو دیدی؟

و گوشی موبایلم را به سمتم گرفت. چیزی که هیچ وقت
فکرش را نمی کردم این بود که یک شب در ماشین
کیارش شمس بنشینم و با او از فیلمی که هر دو سال
ها پیش دیده بودیم و خیلی هم خوب به خاطر نمی
آوردیم صحبت کنیم. هیچ وقت فکر نمی کردم من و او
بتوانیم حتی به این که یک زوج عادی هستیم تظاهر
کنیم.

رستورانی که کیارش انتخاب کرده بود یکی از همان
رستوران های شیکی بود که چند باری به صفحه ی
اینستاگرامش سر زده بودم. تصاویر هیجان انگیز
بشقاب های صبحانه اش را برای یاشار فرستاده بودم
اما یاشار هر بار می گفت گران است و شاید غذایش به

این قیمت نیارزد. حالا به دنبال کیارش وارد رستوران شده بودم و دعا می کردم حق با یاشار نباشد! گوشه ای از رستوران را به سبک بار طراحی کرده بودند و پسر جوانی هم در آن قسمت نوشیدنی مجاز سرو می کرد. میزهای سفید و مبل های سیاهی دور تا دور سالن رستوران به چشم می خورد و پیشخدمتی ما را به سمت میز رزرو شده یمان هدایت کرد. با نگاه کردن به منو در دل خدا را شکر کردم که یاشار هیچ وقت زیر بار آمدن به آن رستوران نرفت! اصلا به صلاح نبود چنین کاری با خودم و درآمد دانشجویی ام کنم.

با دور شدن پیشخدمت از میزمان هیجان زده سر جایم جا به جا شدم و گفتم:

-با مامانم صحبت کردم و بهش گفتم... یه کم شاکی شد... از اینکه ما در مورد یه سری چیزها با هم صحبت نکردیم.

روی میز به سمتم خم شد و با خونسردی گفت:
-خب صحبت می کنیم.

حرفم را بی توجه به او ادامه دادم:

-دیگه وقتشه یه چیزهایی بدونم. در جایگاه همکار و دوستت قابل قبول بود که یه سری چیزها برام روشن

نباشه اما مثلاً نمی شه بگم تو کدوم شرکت کار می کنم، رئیسش کیه و نتونم اینو برای پدر و مادرم توضیح بدم که چرا اسم رئیس شرکت ماهانه اما من با کیارش رفت و آمد دارم!

با خنده سری تکان داد. چشم های تیره اش یک بار دیگر درخشان به نظر می رسید.

-شراره... اسم من یه ماجرای خانوادگی داشت. مشکلی نداشتم برات تعریفش کنم ولی... .

مکثی کرد و نگاهش را به میز داد. سری تکان دادم و با دلخوری گفتم:

-ولی اون قدر با رازهای مختلف زندگی کردی که محافظه کار شدی. برات سخته که از خودت حرفی بزنی.

اخمی کرد و آهسته گفت:

-نه... این طوری هم نیست. یه کم ماجراش ناراحت کننده ست... فقط همین... .

مکثی کرد و با خودم فکر کردم این بار هم از زیر بار تعریف کردنش در رفت. با کلافگی نفسم را بیرون دادم اما برخلاف انتظارم به حرف آمد و گفت:

-کیارش اسم دایی کوچیکه م بود.

با تعجب تکرار کردم:

-بود؟

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 438

چشم هایش را به نشانه ی جواب مثبت به هم فشرد.
آهی کشیدم و قبل از آن که بتوانم ابراز تاسفی کنم
کیارش گفت:

-مثل بقیه ی اعضای خانواده ی من مبادی آداب و سر
به راه نبود. پسر دردرس سازی بود که همه کار و همه
چیز رو امتحان می کرد. کم کم داشت نام و آوازه ی
خانواده ی مادرم رو خراب می کرد و در نهایت خیلی
هم زود اور دُر کرد و از دنیا رفت.
دهانم باز ماند. با حالتی معذب سر جایم جا به جا شدم.
با خودم فکر کردم شاید بهتر بود چیزی نمی پرسیدم.
هیچ واجب نبود در اولین قرار رسمی مان از
ماجرای بغرنج خانوادگی اش چیزی بگوید. کیارش
لبخندی غمگین زد و گفت:

-مادرم خیلی دوستش داشت و وقتی من به دنیا اومدم دوست داشت اسم برادر از دست رفته اش رو روی من بذاره اما پدرم مخالف بود. احتمالا خوشش نمی اومد که اسم آدم خراب کاری مثل اون رو روی پسرش بذارن و خیلی محترمانه طی این سال ها با هم کنار اومدن. پدرم منو به اسم شناسنامه م صدا می کنه... ماهان... و مادرم مدت ها تنها کسی بود که کیارش صدام می کرد. دوست های خانوادگیمون به تبعیت ازش کیارش صدام می کردن اما توی مدرسه و دانشگاه همیشه ماهان بودم. وقتی برای اولین بار پام رو توی رینگ گذاشتم می دونستم نمی تونم این کارو با اسم اصلی خودم، اسم شناسنامه م انجام بدم. پس خودم رو کیارش معرفی کردم و از اون روز... کیارش موندم.

نفسی عمیق کشید. از بطری کمی برای خودش در لیوان آب ریخت و ادامه داد:

-دو اسمم بودن به آدم این ایده رو می ده که می شه دو نفر بود... دو تا هویت داشت که یکی انگار می تونه برای همیشه مخفی بمونه... به آدم این ایده رو می ده که می شه دو نفر بود... یکی رو خانواده و آشناهات می بینن و یکی رو دوست ها و همکارهات...

اما این فقط یه توهمه. ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه و بالاخره یه روز همه چیز روشن می شه. اون روز پدرم متوجه می شه که من اون کیارشی بودم که از تصورش هم فراری بوده... من یه آدم دردسرساز دیگه بودم که کمر به نابودی اسم و آوازه ی خانواده شون بستم... .

درخشش چشم هاش رو به خاموشی بود. لبخند غمگینش آهسته و آرام از روی لبش محو می شد. بی اختیار دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: -اگه خوب پیش بره که نه... شاید هیچ وقت نفهمن. من نمی گم کار خوبی بود اما تو یه بار قبلا هم تا مرز فروپاشی رفتی... احتمالا اون روز هم فکر کردی که امکان نداره همه چیز مخفی بمونه ولی یه راهی پیدا کردی و حتی موفق شدی یه چیز بزرگ تر مثل شغلی که الان داری رو مخفی کنی. به نظرم شاید بد نباشه که کم کم یه چیزهایی بهشون بگی. اگه تمام ماجرا رو بفهمن براشون قابل هضم نیست اما می تونی خیلی آروم پیش بری و هر بار یه سری جزئیات جدید در اختیارشون بذاری. اونا حتی نمی دونستن به عنوان آدمی که یه سری کلاس رزمی دیدی در چه حد توانایی داری. باورشون نمی شد شبی که با هم بودیم و بهمون

حمله شد از پششون براومده باشی. فکر کنم حالا که سال ها از اون زمان می گذره بتونی کم کم یه چیزهایی رو توضیح بدی. برای اتفاق هایی که مدت ها پیش افتاده، ازشون فاصله گرفتی و در ظاهر ختم به خیر شده نه کسی را بازخواست می کنن و نه نظرشون نسبت بهت عوض می شه.

لیوان آب را رها کرد. پیش از آن که دستم را عقب بکشم سر انگشت هایش را به سر انگشت هایم تکیه داد. نگاهم بی اختیار از چشم هایش پایین لغزید و روی دستانم فرود آمد. موجی از انرژی از انگشت هایش احساس می کردم... انگار جریانی الکتریکی میان دست هایمان برقرار شده باشد...

در همین موقع پیشخدمت با سفارش هایمان سر رسید. نفسم را با صدا بیرون دادم و برخلاف میل باطنی ام دستم را از روی میز برداشتم... انگار آن جریان برای چند لحظه در دستم که حالا روی دسته ی مبل قرار داشت حبس شد... کم کم از مچم ساعدم بالا رفت و راهش را به قلبم باز کرد. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و نگاهم را به چشم های کیارش دادم که باری دیگر خندان و درخشان به نظر می رسید.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_439

برای چند لحظه سکوت میان مان برقرار شد. او سرش را به سوشی اش گرم کرد و من از خوراک ماهیچه ی بی نظیرم خوردم که به قدری خوش طعم بود که کم مانده بود به خاطرش اشک بریزم.

برای چند لحظه ای ظرف زمان و مکان را گم کرده بودم اما وقتی کیارش حرف هایمان را از همان جا که رها شده بود ادامه داد به خودم آمدم:

-حسام برام تعریف کرد که اون روز ازم دفاع کردی. تصمیم گرفتم اگه خواستم چیزی رو برای پدر و مادرم تعریف کنم تو رو حتما کنار دستم داشته باشم! اون روز هم پدر و مادرم ازت خوششون اومد و هم حسام. اخمی کردم و گفتم:

-آخه یه طوری از ماجرا می گفتن انگار که تو چه قدر ظریف و شکننده ای! عصبانی شدم چون حسام هم

هیچی نمی گفت. فقط خواستم بدونن که از پس خودت
برمی یای. اون طور تجسم کردن تو یه جورایی بی
انصافی بود.

کیارش لیوان آبش را برداشت. چشمکی زد و گفت:
-مرسی از غیرت شدنت خانوم امانی!

و جرعه ای کوچک نوشید. خنده کنان سرم را پایین
انداختم و باری دیگر به غذایم مشغول شدم. آن قدر
حواسم پرت نبود که متوجه نباشم کیارش زیرچشمی
نگاهم می کند... انگار حرفی را سبک سنگین می کرد.
می ترسیدم بپرسم ماجرا چیست و چیز ناخوشایندی
مثل ماجرا دایی اش باشد! رازهای زیادی را در سینه
اش نگه می داشت که خوشایند نبودند و من هم باید به
خودم یادآوری می کردم که دیگر یک رابطه ی کاری
نداریم... حالا نسبت دیگری داشتیم، رابطه یمان به
صورت دیگری درآمده بود و حرف هایمان هم باید
شکل دیگری پیدا می کرد.

می دانستم احتمالش زیاد است که هرگز از آن چه
ذهنش را مشغول کرده صحبت نکند اما نتوانستم به
ندیدن و متوجه نشدن تظاهر کنم. پس همانطور که
خوراک را از ظرف گرد و خوش آب و رنگش روی
برنجم می ریختم گفتم:

-چیزی می خوای بهم بگی؟
کیارش با نگاهی دقیق براندازم کرد و گفت:
-دونستن جوابش برام مهمه اما با مطرح کردنش
ممکنه شب هر دو نفرمون خراب شه. پس باشه برای
یه روز دیگه.

با خنده گفتم:

-که یه روز دیگه رو با جوابش خراب کنیم؟ ماجرا
چیّه؟

لحظه ای مکث کرد. بی پلک زدن آن نگاه دقیق و
سیاهش را به من دوخت. متوجه بودم که مشغول سبک
سنگین کردن شرایط است و با خودم فکر کردم خیلی
رمانتیک است که نمی خواهد شب مان را خراب کند اما
اگر به این نتیجه می رسید که جواب من کار را خراب
می کند یا ظرفیت شنیدن آن چه فکرش را می کرد
ندارم واقعا بهم برمی خورد. خوشبختانه کیارش به
حرف آمد و با جدیت گفت:

-می دونم که خواهر برادر نداری اما یه لحظه تصور
کن که یه برادر بزرگ تر داری. پدرت مرتبا خانواده
رو با قمار و قرض و بدهکاری توی دردسر می
انداخته و در نهایت هم می افته زندان.
با تعجب گفتم:

-داریم در مورد کی حرف می زنیم؟
هرچند با شنیدن کلمه ی قمار گوشم تیز شده بود.
احساس می کردم بی ارتباط با آن تشکیلات زیرزمینی
نیست. کیارش دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد
و گفت:

-فکر کن خودت کم سن و سالی و مثل الان هنوز
نتوانستی درآمدی داشته باشی، مستقل بشی. برادرت به
خاطر زندان افتادن پدرتون نامزدیش بهم خورده...
دختری که تمام زندگیش عاشقانه دوستش داشته رو به
این شکل از دست داده اما می دونه که باید به خاطر
خواهر کوچکترش قوی بمونه پس تصمیم می گیره
ازت مراقبت کنه و خرج تحصیل و زندگیت رو بده اما
مجبوره برای بدهکاری های پدرتون هم کاری کنه. یه
مدت کار می کنه، پول جمع می کنه اما طلب کارهای
پدرتون آدم های قدرتمندی هستن... دست به کارهای
عجیبی می زنن.
با بی تابی گفتم:

-داریم در مورد کی حرف می زنیم؟
کیارش فقط نگاهم کرد. کلماتش عین قطعات پازل در
ذهنم می گشت تا قطعه ی مکملش را بین دریایی از

اطلاعات پیدا کند. برادر؟ نامزدی به هم خورده به
خاطر پدر؟ قمار و بدهکاری؟ با شک و تردید گفتم:
-الناز؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_440

لبخندی بی رمق روی لبش نشست. پلک هایش را به
نشانه ی مثبت بودن جواب بهم فشرد. بی اختیار سر
جایم جا به جا شدم. حیرت زده نگاهش کردم. هیچ
انتظار نداشتم بحث الناز را خودش وسط بکشد. من که
پاک گیج شده بودم فقط نگاهش کردم. بی آن که حرفش
را ادامه بدهد ناگهان پرسید که می خواهم بعد از غذا
چای یا قهوه سفارش بدهم یا نه.

پیشخدمت ظرف هایمان را از روی میز جمع کرد. منو
را باری دیگر جلوی صورتم گرفته بودم اما چیزی نمی
دیدم و نگاهم روی یک نقطه متمرکز مانده بود. حالا
که فهمیده بودم از الناز حرف زده بود یک بار دیگر
جمله هایش را در ذهنم مرور می کردم... پدرش قمار

می کرد؟ به زندان افتاده بود؟ پس برای همین پدر و مادر محمد مخالف وصلت شان بودند؟ به خاطر آوردم که برادرش هم به تازگی از زندان آزاد شده بود... . قلبم در سینه تیر کشید. با خودم فکر کردم هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم به دختری که با محمد نامزد شد حسادت کنم... او همیشه در ذهنم آدم فوق العاده ای بود... انتخابی شایسته. فکر می کردم از آن آدم های جالب اما در دسرساز باشد... اما هیچ وقت او را درد کشیده تصور نکرده بودم. در ذهنم همیشه همان لبخند مطمئن و بی غل و غش روی لبش بود و دستش دور گردن سگی حلقه شده بود... هیچ وقت فکر نکرده بودم در سن کم شاهد چه درد و رنجی بود.... فکر نکرده بودم قدرت و شوری که در کارش داشت از گذشته ای تلخ نشأت گرفته باشد.

پلک هایم را به هم فشردم. نفسی عمیق کشیدم و منو را پایین آوردم. برخلاف انتظارم نگاه کیارش به منو نبود... به من بود. آهی کشیدم چرا که می دانستم متوجه شده متاثر شده ام. منو را روی میز گذاشت. شانه بالا انداخت و گفت:

-فکر نمی کنم هیچ وقت بتوانم از الناز چیزی به تو
بگم... تو زیادی روی این قضیه حساسی. الناز دوست
تو نیست... تو حتی نمی شناسیش.
با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:
-دست خودم نیست.

لبخندی تلخ روی لبش نشست. چشم هایش درخشش
عجیبی داشت. با صدایی آهسته اما عمیق گفت:
-از نظر من تو همیشه قدرت فوق العاده ای توی درک
رنج آدمها داشتی. برای همین خواسته و ناخواسته
بهشون کمک می کردی... برای همین برخلاف آدم های
دور و برم منو می فهمی. گاهی فکر می کنم که من یه
آهنربام که رازهای زندگی دیگران رو به خودم جذب
می کنم و تو... تو انگار غصه شون رو به خودت جذب
می کنی.

و دست راستم را به بازوی چپ کشیدم... نگاهم را به
میز دوختم. می دانستم حق با اوست. فرنوش هم این
را فهمیده بود... یا شاید بهتر بود بگویم فرنام...
پس درکش از جانب کیارش هیچ غریب نبود. دست
خودم نبودم. ماجرای ریحانه عوضم کرده بود. دلم می
خواست درس های خودم را از آن ماجرا بگیرم اما یک

چیزهایی انگار انتخاب خودم نبود... بعد از آن ماجرا
ناخواسته جزوی از وجودم شده بود.
کیارش سرش را روی میز به سمتم کشید و گفت:
-الناز مثل ریحانه نیست. هیچ وقت آدمی نبود که از
حق خودش نتونه دفاع کنه... آدمی بود که از بقیه دفاع
می کرد! به خصوص از کسانی که قدرت دفاع کردن از
خودشون رو نداشتن. نباید خودت رو این طور به
خاطرش اذیت کنی. اون دختری نیست که مظلوم باشه
و برای نجات دادن خودش به کمک تو احتیاجی داشته
باشه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:
-می دونم... دیده بودم که حامی حقوق حیواناته...
ازشون دفاع می کرد چون نه می تونن از کسی کمک
بخوان نه می تونن برای شرایطی که گرفتارش شدن
کاری کنن... چون کاملاً بی پناهن... همون طوری که
ظاهراً خودش یه زمانی بوده.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

کیارش لحظه ای در سکوت نگاهم کرد. لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-برادرش هم افتاد زندان... برای اینکه مجبور شد برای پرداخت اون بدهی کار کنه... بذار بقیه ش رو من بگم... مبارز بود! یه مبارز زیرزمینی توی اون تشکیلات که باید به خاطر بیچارگی خانواده اش از خونش، از جانش مایه می داشت... و وقتی همه چیز به هم ریخت جزو کسانی بود که قربانی شد و افتاد زندان.

کیارش که با انگشت های کشیده اش روی میز ضرب گرفته بود سری تکان داد و گفت:

-اگه بخوام اتفاق هایی که افتاد رو برات بگم... آره! این چیزی بود که اتفاق افتاد اما... اصل ماجرا این نبود.

به محض آن که دهانم را باز کردم پرسید:

-چی می خوری؟

انتخاب نکرده بودم و چندان برایم مهم هم نبود. پس خودم هم همان دمنوشی را که کیارش سفارش داد

انتخاب کردم. با دور شدن پیشخدمت کیارش نفسی عمیق کشید و گفت:

-اگه مثل من مدت زیادی با اطلاعات زندگی کنی می فهمی که فرق بزرگی بین دونستن سلسه مراتب حوادث و فهمیدنشه. هرچه قدر این مسئله رو بهتر درک کنی، توی این شغل هم بیشتر پیشرفت می کنی. اتفاق یه ظاهر داره و یه باطن... منشأ خیلی از قضاوت های اشتباه هم تکیه کردن به ظاهر اتفاقاته. خیلی وقت ها می تونی نظر مردم رو با توضیح یه مسئله به تفصیل و روشن کردن باطن ماجرا عوض کنی. فکر می کنم تو به خاطر ماجراهایی که با هم داشتیم تا به این لحظه باطن اتفاق هایی که برای من افتاد رو دیدی... یه کسی مثل فرنوش هم یه چیزهایی از سیر حوادث می دونست اما هیچ وقت درک نکرد... هیچ وقت نفهمید. اگه یادت باشه من داستان دوستت ریحانه رو هم می دونستم. اتفاقی که افتاده بود رو بارها و بارها شبیه اش رو شنیده بودم... اما تو اون روز که برای دیدن اومدی اصل ماجرا رو بهم گفتی... باطنش رو نشونم دادی... باعث شدی از همون ماجرای متاثر بشم که وقتی خودم دنبالش بودم به نظرم خسته کننده و پیش پاافتاده اومده بود.

سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم و گفتم:
-پس باطن ماجرا این نبود... .

چشم هایش را باریک کرد و گفت:

-یادت می یاد از سرمایه گذار اصلی این ماجرا برات
حرف زدم؟ پدر الناز در واقع به اون بدهکار بود. بعد
از یه مدت با مشورت فرنام سراغ اِبی اومد و بهش
گفت خودم راهی نشونت می دم که بتونی بدهکاری
های پدرت رو صاف کنی. زمانی که من قهرمان رینگ
بودم اون وارد لیگ آماتورها شده بود. در نوع خودش
فوق العاده بود اما اِبی یه مبارز معمولی نبود... اون
برای بردن نیومده بود. اون آدم فرنام و اون سرمایه
گذار بود. زمانی که بهش دستور می دادن می باخت،
زمانی که بهش امر می کردن با چنگ و دندون هم که
شده می برد. فرنام به طرز خارق العاده ای بازی ها
رو طراحی می کرد تا شرط بندی ها روی مبارزهای
مختلف به گردش دربیاد ولی در انتها خودشون باشن
که بیشترین سود رو کنن، خودشون با زمین خوردن یا
برنده شدن های از قبل طراحی شده تمام شرط ها رو
ببرن. آدمایی مثل اِبی به دردشون می خورد که به
دلایل خاصی تو این زمینه باهاشون همکاری داشتن.
امثال من اما کار رو خراب می کردن... پس یکی یکی

به بهونه های مختلف از شرمون خلاص شدن. بعد از اون دیگه مسابقه ها کاملاً از پیش طراحی شده بود. با سر رسیدن پیشخدمت کیارش سکوت کرد. با نگاهش حرکات دست پیشخدمت را زیر نظر گرفت و فقط زمانی که به اندازه ی کافی از میز دور شد باری دیگر نگاهش را به من داد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-الان که از زندان آزاد شده چطور؟ هنوز آدم اوناست؟ کیارش فنجان داغ دمنوش را با دست هایش روی میز می چرخاند. آهسته گفت:

-حدس زندنش سخته... احتیاط حکم می کنه که در نظر بگیریم هنوز آدم اوناست.

اخمی کردم و گفتم:

-چطور هنوز با آدمایی کار می کنه که انداختنش زندان؟

نگاهش را از فنجان گرفت. با لحنی پر رمز و راز گفت:

-اونا ننداختنش زندان... الناز این کارو کرد!

@anitalnovels

چنان شوکه شدم که بی اختیار روی میز به سمت جلو خم شدم. با چشم های گرد شده به کیارش زل زدم. الناز این کار را کرده بود؟ با برادری که به خاطر نجات پدرشان همه چیز، حتی روح و جان خودش را فدا کرده بود؟ با این که الناز را نمی شناختم اما در ذهنم با تکیه بر گزارش هایش، عکس ها و ظاهرش برای خودم شخصیتی ساخته بودم که با حرف کیارش در هم شکست.

کیارش مخزن شیشه ای را از فنجان بیرون کشید و آن را روی پیش دستی کنار دستش گذاشت. جرعه ای از دمنوشش نوشید و با خونسردی گفت:

-ما هیچ وقت این قدر به هم نزدیک نبودیم که از عواطف و احساساتمون برای هم حرف بزنیم اما این رو حس می کردم که به این کارش افتخار نمی کرد. احساس می کردم عذاب این کارش همیشه باهاش بود و آزارش می داد. شاید برای همین بود که هیچ وقت برای دیدن برادرش نرفت زندان. تو تمام این سال ها باهاش هیچ ارتباطی نداشت.

دست هایم را دور فنجان حلقه کردم. کلماتی که در آن گزارش خوانده بودم باری دیگر در ذهنم تکرار شد. چشم هایم را از سر دقت تنگ کردم و گفتم:
-ابی بعد از ناپدید شدن الناز از زندان آزاد شد... پس یعنی الناز هیچ وقت با برادرش صحبت نکرد... بهش نگفت که روی چه موضوعی برای گزارشش کار می کنه. اون گزارشی که منتشر شد و اون چیزهایی که ابی گفت در واقع یه دروغ بود... پی ریزی بود برای اینکه اونا رو کم کم به اسم تو هدایت کنه.
کیارش سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.
-دقیقا!

با حواس پرتی کمی از دمنوشم نوشیدم. چندان اهمیتی نداشت که ابی برای فرنام کار می کند یا نه... مهم این بود که او هم در پی به دام انداختن کیارش بود.
زیرچشمی به کیارش نگاه کردم. با خودم فکر کردم امکانش بود که کیارش برای حفاظت از الناز در مقابل فرنام، آن سرمایه گذار و حتی برادرش او را مخفی کرده باشد؟

بعد از مکثی طولانی به حرف آمدم:
-می دونی که از نظر قانونی این حرف ها هیچ ارزشی نداره، مگه نه؟ کاملاً می شه پیگیری کرد که اصلاً

ملاقاتی با هم نداشتن و رد و بدل شدن این حرف ها ممکن نبوده.

پوزخندی زد و گفت:

-اونم دنبال راه قانونی نیست. برای همین سراغ پلیس نرفته که این حرف ها رو بزنه... بایه کانال تلگرامی صحبت کرده. درسته که اخبار مجازی ابزار قانون رو ندارن اما نباید دست کمشون گرفت... چیزیه که توی هر خونه ای باز می شه، خونده می شه، در موردش صحبت می شه و در نوع خودش کاملا ابزار قدرتمندیه. حتی مادر منم که اصلا اهل دنبال کردن خبر نیست این گزارش رو دیده بود. یه نفر از دوستاش برای کل گروهشون که شامل پدر و مادر محمد هم می شد متن خبر رو فرستاده بود. قبل از اینکه راه بیفتم سمت خونه ات مادرم زنگ زد بهم و گفت اگه الناز روی همچین موضوعی کار می کرده پس حتما با تو هم صحبت کرده... تو از دوستاش بودی. مجبور شدم بگم آره با هم در مورد گزارشش صحبت کردیم. ابی هم همینو می خواد. می خواد توجه ها به من جلب شه... چون همین کافیه.

نگاهی سرد حواله اش کردم و گفتم:

-بله... کافیه! چون جدا کار خودت بوده.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_443

فنان مقابل لبش متوقف شد و با نگاهی عجیب
براندازم کرد. حرفم را بی جواب گذاشت. با وجود
سکوت آزاردهنده ای که میان مان برقرار شد از زدن
آن حرف پشیمان نبودم. می دانستم ریسک بزرگی کرده
ام... قاعدتا باید از آن ماجرا سردر می آوردم، کیارش
را تمام و کمال می شناختم و بعد دوست می شدیم. حالا
هم از دست او عصبانی بودم که من را در جریان قرار
نمی داد و هم از دست خودم که نتوانسته بودم جلوی
احساساتم را بگیرم.

از رستوران بیرون زدیم. پله ها را جلوتر از کیارش
پایین می آمدم که از پشت سرم گفت:
-خوشت اومد از اینجا؟

دستم را به نرده گرفتم و به سمتش چرخیدم. لبخندی
کمرنگ زدم و گفتم:

-آره خیلی خوب بود.

انگار حفره ای در قفسه ی سینه ام ایجاد شد... بله... خوب بود... اما دچار تردید شدم. همان لحظه فهمیدم که می توانستم وانمود کنم حالم خوب است، خوشحالم و کارهای او آزارم نمی دهد. می توانستم مثل هزار و یک آدم دیگر چشم هایم را ببندم، ندای قلبم را نادیده بگیرم تا بتوانم خودم را در خوشبختی پوشالی و شومی رها کنم. می توانستم خودم را کنار بکشم یا خودم را فریب بدهم که شغل او به من ارتباطی ندارد... که من الناز را نمی شناسم و آدمی بوده که حتی به برادر خودش هم رحم نکرده... می توانستم اما... نمی خواستم به خاطر داشتن او هرآن چه از خودم ساخته بودم نابود کنم. برای ساختن خودم زحمت کشیده بودم، سختی دیده بودم. روزهای تیره و تاری مثل ماجراهای ریحانه را پشت سر گذاشتم، با عذاب وجدانم تنها ماندم تا به آن روز برسم و چشم هایم را ببندم؟ این دیگر چیزی نبود که ناخواسته بعد از آن ماجرا با وجودم عجین شده باشد... یک انتخاب بود! از ساختمان که خارج شدم باد لرز به اندامم انداخت. روسری از سرم سر خورد و موهایم توی صورتم ریخت. ماشین ها به سرعت از خیابان رد می شدند...

شاخ و برگ درخت ها با باد می رقصید. حفره ای که در قفسه ی سینه ام ایجاد شده بود بزرگ و بزرگ تر می شد. کیارش دستش را پشتم گذاشت و گفت: -بریم؟

ناگهان نفس کم آوردم. با قلبی بی قرار به سمتش چرخیدم. لبخندی کمرنگ روی لبش بود و چشم هایش درخشان و مهربان به نظر می رسید. قلبم در سینه فشرده شد اما حرف هایم بی درنگ، بی فکر کردن به زبانم آمدند:

-کیارش می خوام باهات روراست باشم. نمی دونم متوجه شدی تا به الان یا نه... ولی من به این امید تا این جا پیش رفتم و باهات دوست شدم که ماجرای تو و الناز برای محافظت کردن از الناز باشه... برای مخفی کردنش از فرنام، اون سرمایه گذار، برادرش یا هر چیز دیگه ای... که همون طور که وعده دادی روزی که تاریکی از بین بره و همه چیز روشن بشه ببینم چیزی برای ترسیدن وجود نداشته.

دستش را از پشتم برداشت... مکثی کرد و صورتم را با دست هایش قاب گرفت. صورتش را جلو کشید و خواست چیزی بگوید که دست هایم را روی دست

هایش گذاشتم. سعی کردم لحنم محکم باشد، جدی! اما صدایم شکست:

-من تو را با گذشته ات قبول می کنم... با کینه و کدورت... با حس انتقام جویی شدیدت و تو هم باید قبول کنی من اصول خودم رو دارم... حساسیت و ضعف خودم رو دارم و تو این رو خیلی خوب می دونی. اگه ماجرای الناز چیز دیگه ای باشه، اگه همون طور که توی اون فایل نوشتی الناز رو به هر دلیلی معدوم کرده باشی و حالا بخوای با تعریف کردن ضعف های شخصیتش حساسیت من رو بهش کم کنی تا بعد با واقعیت رو به روم کنی بدون که من نمی مونم... می رم!

دست هایش را پایین انداخت و برق چشم هایش خاموش شد. صورتش برای چند لحظه در هم رفت... مکثی کرد و....

صاف ایستاد. دست هایش را پشت شانه هایم انداخت و من را آهسته به سمت خودش کشید. مشام باری دیگر از عطرش پر شد. به نرمی پیشانی ام را بوسید. احساس کردم در آن سرما جای بوسه اش داغ شد... گرمایش آرام در تمام تنم پخش شد. آهسته گفت: -تو هیچ جا نمی ری.

با خوشحالی دستی به ابروهای ترمیم شده ام کشیدم و نگاهم را از آینه گرفتم. راحیل که با دقت مشغول سنجاق زدن یقه ی هفت و باز پیراهنم بود گفت:
-باور کن این کارها لازم نیست... همین جوریش هم نصف قضیه رو پوشش داده.
به لباس اشاره ای کردم و گفتم:
-مشکل اون نصفی نیست که پوشش داده... مشکل اون نصفه ایه که پوشش نداده!
راحیل ازم فاصله گرفت. انصافا تمیز سنجاق زده بود. پارچه اصلا جمع نشده بود. چشم هایش را تنگ کرد و دستور داد بچرخم، عقب بروم، جلوتر بیایم، خم شوم. دستی به چانه اش کشید و گفت:
-از زیر پارچه ی مشکی سنجاقه یه برقی داره. اگه مامانم بود کواکبش می زد ولی بعید می دونم ما بتونیم

خیلی تمیز درش بیاریم. این خریدهای کوفتی اینترنتی همه شون این شکلیه. همیشه یه جای کار می لنگه. خب حضوری می رفتی یه دور تنت می کردی! با کلافگی کشویم را بهم ریختم تا ببینم گردنبندی پیدا می شود که درست روی همان قسمت از لباس قرار بگیرد یا نه و گفتم:

-یا سر کارم یا دانشگاه... یا دارم توی خونه مقاله می نویسم. کی وقت می کردم؟

راحیل شانه بالا انداخت و برای دلداری دادم گفت:
-کلا لباس قشنگیه... به نظر من که سنجاق رو باز کن و با اعتماد به نفس همین طوری که هست بپوشش. پشت چشمی برایش نازک کردم. اصلا نمی توانستم تصور کنم که با همچین وضعیتی جلوی پدر و مادر کیارش ظاهر شوم!

انتخاب لباسی که هم مناسب آن مهمانی و هم مورد تایید پدر و مادر کیارش که چندان نمی شناختم باشد اصلا کار ساده ای نبود. در نهایت یک پیراهن مشکی با یقه ی دلبری انتخاب کردم که آستین های کوتاه پف داری داشت. بالاتنه ی لباس جذب بود اما از کمر گشاد می شد و کاملا مناسب اندام من بود.

روی صندلی نشستم و گوشی موبایلم را برداشتم. باید قبول می کردم که دیگر کاری بهتر از این برای لباس نمی شد کرد. وقتی برای مسئله ای راه حلی پیدا نمی شد بهترین کار کنار آمدن با آن بود. راحیل بابلیس را به برق زد. درجه حرارتش را تنظیم کرد و در کشوهای به دنبال اسپری محافظت کننده ی مو گشت. یاشار برایم در تلگرام پیغامی فرستاده بود. با دیدن عکس سلفی که یاشار برایم فرستاده بود چشم هایم از شدت تعجب چهار تا شد! تصویر یاشار و پریسا را در یک قاب نشان می داد که در فضای باز کافی شاپی نشسته بودند. پتویی چهارخانه روی شانه های پریسا بود و روی میز چندین لیوان خالی و دو بشقاب کیک بود. هر دو خنده کنان به دوربین زل زده بودند. زیر لب گفتم: -یاشار آخر کار خودش رو کرد!

حیرت زده برایش نوشتم:

-با هم رفتین بیرون؟

و به خاطر آوردم که خودم با پریسا حرف زدم... به نوعی رضایتم را با این کار اعلام کرده بودم. پس بهتر بود پیش خودم هم با این قضیه کنار می آمدم. راحیل که با اسپری و بابلیس به سمت آمد گوشی را جلوی چشمش گرفتم. به عکس دقیق شد و گفت:

-بالاخره با هم رفتن بیرون؟ این همون دوستته که
جلوی دهنش رو نمی تونه بگیره؟

با بدجنسی خندید. دستی به موهایم کشید و گفت:

-چه زوج بی نظیری! خیلی بهم می یان... جلوشون هر
حرفی رو می خوای بزنی باید خوب بهش فکر کرده
باشی!

به حرف راحیل خندیدم. متوجه شدم که آرمین هم برایم
متنی را فوروارد کرده. متن بلند و بالا بود و حوصله
نداشتم تمامش را بخوانم. پس بی توجه به آن برایش
ویسی فرستادم و از عکس یاشار گفتم. آرمین بلافاصله
برایم نوشت:

-آره با هم بودیم. با اکیپ شون رفتیم بیرون.

خنده کنان پیغام آرمین را برای راحیل که با دقت
موهایم را درست می کرد تکرار کردم. گفت:

-ای بابا! اول راهن که... حتی قرار اولشون هم نبوده.

ببینیم بالاخره تونست مخ این بنده خدا رو بزنه یا نه...

دختره ی بیچاره! ولی قطعا از فرنوش خیلی بهتره.

خوشحالم بعد یه عمر تو نخ فرنوش بودن یاشار

بالاخره بی خیال ماجرا شد.

در همین موقع پیغام بعدی آرمین رسید:

-خوندی متن رو؟ ماجرا عجیبه ها!

اخم هایم را توی هم کشیدم. به یاد متن خبری که
آرمین نشان مان داد افتادم. قبل از اینکه یک بار دیگر
بالای صفحه بروم و متن را بخوانم قلبم به تپش درآمد.
همان لحظه فهمیدم که یک متن فورواردی مثبت
نگرانه یا گزارشی از کشفی علمی نبوده! خبری مربوط
به الناز بوده.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_445

بی اختیار خودم را جلو کشیدم و بی پلک زدن به
صفحه ی گوشی زل زدم. راحیل اعتراضی به حرکت
ناگهانی ام کرد اما توجهی نشان ندادم.
در گزارش یک بار دیگر تکرار شده بود که چند ماهی
از گم شدن الناز می گذرد و آن چه امروز مورد توجه
قرار گرفته آخرین گزارشی ست که الناز روی آن کار
می کرده. به نظر می رسید نشریه ای که الناز در آن
مشغول به کار بوده از منتشر کردن این خبر خودداری

کرده و الناز با شماری از شبکه های خبری مجازی
برای منتشر کردن این گزارش تماس گرفته، اما حالا
نه خبری از الناز بود و نه از گزارش. در متن خبر
یادآور شده بود که پیش از آن الناز گزارشی در مورد
مسابقات زیرزمینی منتشر کرد که موجب توقیف مجله
شد و گمانه زنی کرده بود که ممکن بود اشخاص
بانفوذ و سازمان های مربوطه برای جلوگیری از
انتشار این گزارش با ناپدید شدن الناز در ارتباط باشند.
بلافاصله عضو کانال خبری شدم. می دانستم از آن شب
به بعد با همان وسواسی که روزی اینستاگرام محمد را
زیر و رو می کردم آن کانال را زیر نظر خواهم گرفت.
با خواندن خبر قلبم در سینه به تپش درآمده بود.
برخلاف گزارش پیشین، این گزارش حرفه ای به نظر
می رسید... نقل قول از شخصی نداشت و حقایقی مثل
گزارش های قبلی الناز را در نظر گرفته بود... و در
انتها متأسفانه حدسی نزدیک به واقعیت زده بود...
یاد سرمایه گذار اصلی و دار و دسته اش افتادم که در
آن زمین دورافتاده نور را به سمت کیارش تابیدند...
هرچند حرکتشان برای تحقیر کیارش بود و او
جوابشان را داد، زخمی شد... اما دستش برای محافظت

از الناز بالا آمده بود. این که آن ها به دنبال الناز باشند اصلا بی راه به نظر نمی رسید... .
نمی دانستم باید خبر را برای کیارش بفرستم و در موردش بپرسم یا نه... به نظر نمی رسید ایده ی خوبی باشد. حتما تا به آن لحظه از آن خبر که ساعاتی پیش منتشر شده بود، خبردار شده بود. به ذهنم سپردم که در ماشین و قبل از رسیدن به مهمانی در موردش حتما سوال کنم.

در جواب آرمین جملاتی نوشتم که نشان دهنده ی هیجان زدگی و کنجکاوی ام باشد... چرا که می خواستم هر جایی خبری در این مورد خواند حتما آن را برای من هم بفرستد.

راس ساعت هشت شب کیارش رسید. من که خوشبختانه این بار کاملا آماده بودم با کمک راحیل پالتویم را پوشیدم، شالم را سر کردم و از خانه بیرون زدم.

فکر می کردم این بار هم او را رو به روی خانه و تکیه داده به ماشینش ببینم، اما در همین موقع در ورودی باز شد و سینه به سینه هم درآمدم. بلافاصله هر دو زیر خنده زدیم. گامی به سمت عقب برداشت و گفت:

-می خواستم پیام بالا دنبالت. راحیل در رو باز کرد.
لبخند زنان به او در آن کت شلوار خوش دوخت مشکی
و کراوات خاکستری روشن چشم دوختم و برای
چندمین بار با خودم فکر کردم لباس طوری به تنش
می نشیند انگار اختصاصی برای او دوخته شده باشد.
چتر مشکی رنگی را که در دست داشت برایم باز کرد
و دست آزادش را برای گرفتن دستم جلو آورد. باران
نم نم می بارید و کف زمین را خیس کرده بود. با دست
آزادم لباسم را بالاتر گرفتم و تا گامی به جلو برداشتم
و خواستم چیزی به کیارش بگویم چشمم به همسایه ی
طبقه ی اولمان افتاد که چادرش را با یک دست زیر
چانه نگه داشته بود و با دست دیگرش پاکت های
خریدش. بلافاصله انگار که کار اشتباهی کرده باشم
سر جایم خشک شدم. بی اختیار خواستم دستم را از
دست کیارش بیرون بکشم اما کیارش دستم را در
دستش فشرد و مانع شد... می دانستم حق با اوست و
چنین واکنشی فقط باعث می شد بیشتر ضایع شوم!

anitalnovels@

با دیدن من و کیارش از شدت تعجب گامی به سمت عقب برداشت. سعی کردم لبخندی بزنم که در نهایت شبیه به دهان کجی کردن از آب درآمد. انگار نه انگار که اتفاق خاصی افتاده باشد سلام کردم. کیارش یک بار دیگر به همان مرد خوش مشرب لعنتی تبدیل شده بود و طوری مودبانه سلام و احوال پرسی کرد انگار همسایه مان را بشناسد. به سختی می توانستم جلوی خنده ی عصبی ام را بگیرم. کیارش مودبانه در را برای همسایه مان که با چشم های گشاد شده نگاهمان می کرد باز نگه داشت. دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و خنده ام را به سرفه تبدیل کردم.

با بسته شدن در کیارش به سمتم چرخید و با جدیت گفت:

-چه قدر طول می کشه به مامانت زنگ بزنی؟
صدایم از آن خنده ی سرکوب شده می لرزید:
-نمی دونم... باید دید!
اشاره ای که به دست هایمان کردم و گفتم:

-چه قدر هم نامزدطور بودیم! خوب شد نیومدی بالا!
کیارش فقط در جوابم لبخندی پلیدانه زد. پدر و مادرم
به کنار... بیشتر نگران همسایه-هراسی شدید راحیل
بودم! در واقع او اگر می فهمید من را می کشت و
برخلاف پدر و مادرم دستش بهم می رسید! در دل دعا
می کردم که همسایه مان با مادرم تماس بگیرد نه
پدرم... مطمئن نبودم هنوز در جریان قرار گرفته یا نه.
هرچند می دانستم مادرم هم بالاخره با من تماس می
گیرد و بابت رفتار ضایعم توبیخ می کند اما خوشحال
بودم که به موقع بهش اطلاع دادم.

با دیدن همسایه مان آن قدر حواسم پرت شده بود که
متوجه نشدم این بار نه با آن بنز قدیمی اش، بلکه با
همان آنودی مشکی رنگش آمده. از شبی که آن حادثه
را پشت سر گذاشتیم ماشینش را ندیده بودم. در ماشین
را که برایم باز کرد با خنده گفتم:

-ماشینت بالاخره درست شد؟

اما با نشستن در ماشین احساس کردم قفسه ی سینه ام
سنگین شد. نگاهم بی اختیار به سمت داشبورد ماشین
کشیده شد... به شیشه ی سمت راننده... حتی بی
اختیار به سمت عقب چرخیدم و صندلی عقب را نگاه

کردم... جایی که دستش را در شکمش کشیده بود و
پیشانی اش را به صندلی می فشرد...
آهی کشیدم و کمر بندم را بستم. پلک هایم را برای چند
لحظه بهم فشردم اما با باز شدن در راننده سعی کردم
حالتی طبیعی به خودم بگیرم و چیزی بروز ندهم. وقتی
کیارش روی صندلی جا به جا می شد تا بتواند با زاویه
ای بنشیند که به زخمش فشاری وارد نشود قلبم تیر
کشید.

کیارش ماشین را به راه انداخت. خیلی زود متوجه
شدیم که ترافیک به خاطر همان بارندگی جزئی چند
برابر شده. در خیابان اصلی صف طولی ماشین به
چشم می خورد. برف پاکن آهسته حرکت و شیشه را از
قطرات ریز باران پاک می کرد. کیارش گرم کن صندلی
را برایم روشن کرد و گفت:

-به مادرم گفتم که ما زودتر برمی گردیم... بهونه
اوردم که نمی شه تو رو نصفه شب برسونم خونه و
اونا هم موافق بودن و کلی استقبال کردن.
پوزخندی زدم... واقعا کسی در اطرافم به اندازه ی او
راه و رسم پسر خوب بودن را بلد نبود. حالا متوجه می
شدم همان طور که قصد داشت خودش را پسر سر به
راه خانواده نشان دهد، از من هم به مرور دختری

شایسته پیش چشم پدر و مادرش می ساخت. ابروهایم
را بالا انداختم و گفتم:

-باشه... ولی... چرا باید زودتر برگردیم؟
کیارش با حوصله ماشین را پشت پرایدی که وسط
خیابان روی ترمز زده و مسافر پیاده می کرد متوقف
کرد.

-فکر نکنم مهمونی که فرنوش برای اولین بار من و
تو رو ببینه خیلی قرار باشه خوش بگذره.
آهی کشیدم... اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم.
سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:
-مهمونی دوستای خانوادگی تون... بقیه هم هستن؟
مثلا... فرنام یا... محمد؟

مطمئن نبودم با تغییر ماهیت رابطه یمان ایده ی خوبی
باشد که اسم محمد را بیاورم. با دقت چهره ی کیارش
را زیر نظر گرفتم که کمی در هم بود اما به نظر نمی
رسید در واکنش به اسم محمد باشد.

-فرنام فقط فامیل فرنوشه و دوست خانوادگی محسوب
نمی شه... محمد اما امیدوارم که نباشه. به خصوص
که نتونست مادر و پدرش رو راضی کنه پیش برادرش
بمونن و برگشتن ایران. به همین خاطر می گم شاید

بہتر باشہ برگردیم و البتہ... بعدش شاید بد نباشہ با ہم یہ جایی بریم۔
نگاہی معنی دار بہم کرد اما متوجہ منظورش نشدم۔
نصفہ شبی با ہم کجا برویم؟ با خودم فکر کردم خودم را باید سخت برای آن شب آمادہ کنم۔ حق با کیارش بود۔ آن شب اولین باری بود کہ فرنوش و محمد من را در کنار کیارش می دیدند... و ہمہ چیز با حضور پدر و مادر کیارش پیچیدہ تر می شد۔

@anitalnovels

#رقصندہ با تاریکی
#قسمت 447

با بہ خاطر آوردن گزارشی کہ خواندہ بودم لب ہایم را بہم فشردم۔ عجب شب فرخندہ ای آن گزارش بیرون آمدہ بود۔ قطعاً محمد این بار ہم حسابی آشفته و بہم ریختہ بود۔ آہی کشیدم و گفتم:

-منم امیدوارم امشب خبری از محمد نباشه... واقعا موقعیت افتضاحی می شه... درست همون موقع که این گزارش در او مده... .

و زیرچشمی نگاهش کردم. فکش منقبض شد. پس گزارش را خوانده بود. نفسی عمیق کشیدم و در ادامه ی حرفم گفتم:

-این یکی گزارش فرق می کرد. اشاره به ماجرای مبارزات زیرزمینی کرده بود... به اینکه ناپدید شدن الناز با اون اشخاص ارتباط داره. واقعا برادر الناز در این مورد با کسی حرف زده؟ خودش هم مبارز بوده... البته چون زندان رفته و مجازاتش رو... . وسط حرفم پرید و با قاطعیت گفت:

-می دونی! نظرم نسبت به این قضیه عوض شد... تقریبا مطمئنم این گزارش ها کار برادر الناز نیست. احتمالا شخص دیگه ای پشتشه که حالا یه مصاحبه ی جزئی هم با اِبی کرده... اصلا شاید با اِبی صحبتی نشده و از قولش یه حرف الکی زدن. مطمئنم از این به بعد این گزارش ها به صورت سریالی بیرون می یاد... هر دو سه شب یه قسمت! و آخرش هم به جایی ختم می شه که برای من اصلا خوب نیست. با تعجب گفتم:

-پس کار کیه؟... محمد؟... فرنام؟
دستی به چانه اش کشید. نگاهش را به اتوبانی که
ماشین ها در آن به صف شده بودند داد و گفت:
-فکر نمی کنم... احتمالا کار یه نفر دیگه ست... امشب
معلوم می شه!

اخمی کردم و نگاهم را به ماشین رو به رو و دودی که
اگزوزش خارج و در هوا محو می شد دادم. احساس
می کردم این ماجرا با برنامه ای که بعد از مهمانی در
سر داشت مرتبط است... و من را هم بی هیچ حرف
پس و پیشی می خواست وسط آن ماجرا بکشد!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_448

ترافیک شدید حسابی معطل مان کرد و پدر کیارش هم
دو بار تماس گرفت تا بپرسد کجا مانده ایم، اما به نظر
می رسید کیارش کاملا نسبت به این قضیه بی تفاوت
باشد. تقریبا مطمئن بودم که قصد داشت دیر برویم و

زود برگردیم و احتمالاً با محاسبه ی زمان رسیدن مان
به من گفته بود هشت شب دنبالم می آید.
به نظر می رسید از آخرین مهمان هایی بودیم که
رسیدیم... ویلای یک طبقه ای با سالن پذیرایی مربعی
شکل و بزرگ بود که درهای شیشه ای در دو طرف آن
منظره ی باغی با درخت های بلند در یک سمت و
استخر در سمت دیگر را به نمایش می گذاشت. میان
سالن فرش مربعی ابریشمی با رنگ های کم نظیر آبی
و خاکستری پهن بود و دور تا دور آن مبل های
خاکستری رنگی به چشم می خورد که توسط مهمان ها
اشغال شده بود. با دیدن فضای مهمانی نفسی راحت
کشیدم... چرا که به نظر می رسید کسانی که بیشتر با
هم آشنایی دارند گوشه به گوشه ی سالن دور هم جمع
شده اند و با هم مشغول صحبت هستند که حالت
خودمانی تری به مهمانی داده بود. مادر کیارش که
روی مبلی خاکستری رنگ و پشت به استخر نشسته
بود با دیدن مان با خوشحالی از جا بلند شد. کت دامن
کرم شیکی به تن داشت و کفش های پاشنه بلندش
باعث شده بود یک سر و گردن از تمام خانم های
حاضر در مجلس بلندتر به نظر برسد. موهای مشکی با
رگه های سفیدش را روی شانه هایش ریخته بود و

چشم های تیره اش درخشش چشم های پسرش را داشت. دستش را پشت شانه ام گذاشت و صمیمانه گونه ام را بوسید. زمانی که دستی به صورت پسرش کشید و گفت "می خواستم بهتون زنگ بزنم که نیاین" شگفت زده شدم. لبخندی به صورت هر دو نفرمان زد که بیشتر از آن که محبت آمیز به نظر برسد نشاندهنده ی اضطرابش بود.

با نزدیک شدن پدر کیارش مجالی پیدا نکردیم که جویای ماجرا شویم. پدر کیارش دستمالی به پیشانی اش کشید، عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و من را چنان سریع و شتاب زده به دوستانشان معرفی کرد که زمانی که با تک تک شان دست می دادم مجبور شدم یک بار دیگر اسمم را برایشان تکرار کنم. مادر فرنوش را در آن جمع به جا آوردم... آرایش مو و صورتش نشان می داد که از صبح درگیر آماده شدن برای این مهمانی بوده. لنز خاکستری رنگی که به چشم داشت من را بیش از هرچیزی به یاد دخترش می انداخت. در کنار مرد فربه و قد کوتاهی ایستاده بود که صدای شلیک خنده هایش هزارچندگاهی بلند می شد و صورتش از فرط خنده قرمز می شد. پدر کیارش او را به من معرفی کرد و متوجه شدم پدر فرنوش است.

صمیمانه با من دست داد و خنده کنان به شانه ی
کیارش زد. این حس بهم دست داد که به کیارش واقعا
علاقه دارد و از اینکه بالاخره او را کنار کسی می بیند
خوشحال است اما نگاه مادر فرنوش نشان می داد که
می خواهد سر به تنم نباشد. چنان نگاه تحقیرآمیزی
نثارم کرد که یک بار دیگر به آن خنده های کنترل
ناپذیرم دچار شدم! دست کیارش روی شانه ام نشست
و شانه ام را برای آرامش خاطر فشرد اما زمانی که
چشمش به صورتم افتاد و فهمید می خندم انگار که
خیالش راحت شده باشد لبخندی زد.

بلافاصله متوجه شدم که کیارش چرا هرگز دختری را
به پدر و مادرش و دوستان خانوادگی شان معرفی
نکرده بود. ظاهرا از نظرشان دوست دختر معادل نامزد
بود و طوری حرف می زدند انگار امروز و فرداست
که من و کیارش سر خانه و زندگی مان برویم! چنان
از این برخوردها معذب شدم که گلویم به کلی خشک
شد و با چشم های از حدقه درآمده فقط نگاهشان کردم.
سعی کردم در مقابل صحبت هایشان سکوت کنم. به
نظر می رسید کیارش نسبت به حرف هایشان به طرز
جالبی بی تفاوت باشد. به همان سبک منحصر به فرد

خودش می خندید و بعد با مهارت موضوع دیگری را
پیش می کشید.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_449

در اولین فرصت از جمع شان فاصله گرفتم. از یکی از
پیشخدمت ها لیوانی آب گرفتم و چشمم به پدر فرنوش
افتاد که بازوی پدر کیارش را در دستش قفل کرده بود
و خنده کنان چیزی برایش تعریف می کرد. ظاهرا برای
پدر پرجنب و جوش کیارش آن طور گیر افتادن خیلی
سخت بود. چند باری پیشانی اش را با دستمال پاک
کرد. کیارش و مادرش اما کمی از آن جمع فاصله
گرفته بودند، سرهایشان را به هم نزدیک کرده و
مشخص بود مادرش چیزی را با نگرانی برایش تعریف
می کرد. چهره ی کیارش را زیر نظر گرفتم. خونسرد
به نظر می رسید که باعث شد کمی خیالم راحت شود.
برای اینکه به خلوت شان احترام بگذارم کمی معطل
کردم اما ظاهرا حرف شان تمام نمی شد. پوفی کردم و
نگاهم را در سالن چرخاندم. به نظر می رسید تراسی

سرپوشیده به سمت استخر وجود داشته باشد. پس
جرعه ی آخر آبم را نوشیدم و وارد تراس شدم. در را
پشت سرم بستم و نگاه از قطرات باران که روی سطح
استخر فرود می آمدند گرفتم. چند صندلی و میزی
کوتاه در تراس به چشم می خورد. دختری با اورال
دکلته ی قرمز روی یکی از صندلی ها نشسته بود.
پالتو پوست مشکی رنگی روی شانه های نحیفش بود
و پاهای باریکش را روی هم انداخته و با ضرب
آهنگی که از گوشی موبایلش پخش می شد تکان می
داد. با ورود من به بالکن گیلای که در دست داشت را
محکم روی میز کوبید و با صدایی گرفته گفت:
-مبارک باشه!

متوجه شدم فرنوش حال مساعدی ندارد. سری برایش
تکان دادم و گفتم:
-به توام!

فقط پوزخندی زد. روی یکی از صندلی ها نشستم و با
خودم فکر کردم عجب اشتباهی... بین دو صندلی
هیتری قرار داشت و اصلا عجیب نبود که زورش به
سرمای آن شب نمی رسید. دستی به بازوهای یخ زده
ام کشیدم و گفتم:
-پس اینجا بودی... پدر و مادرت رو دیدم و....

با بداخلاقی گفت:

-دیدم که داشتین سلام و احوالپرسی می کردین.
با خودم فکر کردم اگر اینجا در سرما بنشینم مرگ
زودرسی در اثر ذات الریه تجربه می کنم. خواستم از
جایم بلند شوم و به سالن برگردم که فرنوش با لحنی
خشن گفت:

-تو مگه به من نگفته بودی که هیچ علاقه ای به
کیارش نداری؟ توی یکی از همون مهمونی های
مسخره گفتمی که ازش خوشش نمی یادی. پس چرا الان
دست تو دست همین؟ دروغ گفته بودی، مگه نه؟ همه
ی کارهات پس حساب شده بود... رقصیدنت با کیارش
و... و...

وسط حرفش پریدم و با حالتی حق به جانب گفتم:
-وقتی بهم می زنین یعنی ماجراتون تمومه. خودتم با
کس دیگه ای دوستی. انتظار داشتی اون در فراغت
جون بده؟ خب اونم قطعاً با کس دیگه ای دوست می
شه. برای تو چه فرقی می کنه اون یه نفر کی باشه؟
چه فرقی می کنه من باشم یا یه غریبه؟
با بی حالی شانه ای بالا انداخت و با لحنی سست گفت:
-دلم می خواست... نمی دونم... دلم می خواست یه
مدت صبر کنه و بعد با کسی دوست شه. یه کم به

رابطه ای که داشتیم فکر کنه و حتی... نمی دونم...
بابت کارهایش معذرت خواهی کنه و بعد وارد مرحله ی
دیگه ای شه.
صندلی ام را به هیتز نزدیک کردم و رک و پوست کنده
گفتم:

-اصلا توی همچین فازی نیست. معذرت خواهی که
اصلا! به نظرم به این قضیه کلا فکر نکن که بیشتر
اذیت نشی.

نگاهش را به دست هایش داد. همان طور که با حواس
پرتی با ناخن هایش بازی می کرد گفت:
-تو با بقیه دخترهایی که من می شناختم فرق داشتی...
همیشه فکر می کردم اگه همکلاسی بودیم یا... ماجرا
بین من و یاشار طور دیگه ای پیش می رفت می
تونستم با تو دوست باشم. نمی فهمم... چرا بین این
همه آدم شما دو تا با هم دوست شدین...
ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. بالحنی پر نیش و
کنایه گفتم:

-آره خب! ماجرای هک کردن گوشی کیارش و
ماجراجویی شبانه مون یه جور خاصی ما رو بهم
نزدیک کرد! اصلا عجیب بود که دوستی عمیقی بین
مون شکل نگرفت!

چپ چپ نگاهم کرد. دوباره آن لحن خشنش را پیش گرفت:

-اصلا مگه تو از محمد خوشت نمی اومد؟
و نگاه خشم آلودش را به من دوخت. چشم هایش کمی قرمز به نظر می رسید. با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

-من بهت گفتم زمانی که محمد نامزد کرد همه چیز تموم شد. نمی دونم چرا این جمله ی من رو نمی فهمی!

نگاهش را از من گرفت و باری دیگر به استخر داد.
-برای اینکه خودم به یکی علاقه داشتم... باورم نمی شه این قدر راحت عشق و علاقه ی آدم تباه شه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_450

کوتاه گفتم:

-علاقه ی من به محمد مثل علاقه ی تو به کیارش نبود.

سکوتی میان مان برقرار شد. فروش نگاهش را به کفش مشکی اش داد... پلک هایش انگار کمی سنگین شده بود... مژه های بلندش روی هم فرود می آمد و بعد از چند ثانیه ناگهان چشم هایش را باز می کرد. با خودم فکر کردم بهتر است به سالن برگردم و یک نفر را پیدا کنم که مراقب فروش باشد. در همین موقع یک بار دیگر به حرف آمد و با آن لحن آهسته و سستش گفت:

-یه عمر به لحظه ای فکر کردم که معجزه شه و بهم برسیم... توی ذهنم ازش بت ساخته بودم. روزی که بهم پیشنهاد داد با هم بیرون بریم و آشنا شیم احساس کردم خوشبخت ترین آدم روی کره ی زمینم. اوایلش بد نبود... یه کم عجیب و مشکوک بود... بیش از حد خوددار بود... بیش از حد بی تفاوت به هرچیزی که دور و بر منه اما کم کم... به فاجعه تبدیل شد. توی تک تک رفتارهایش حس می کردم که کوچیکترین علاقه ای بهم نداره و فقط تحمل می کنه. یه عمر دور و برم پر از پسرهایی بود که منتظر بودن بهشون یه لبخند بزنم تا همه چیز در اختیارم قرار بدن، اما خودم به کسی

علاقه مند بودم که برخلاف تمام آدمای دور و برم هیچ چیز خواستنی توی وجودم نمی دید. مسخره ست، مگه نه؟

آهی کشید. سر انگشت هایش را به پلک هایش فشرد و زمزمه وار گفت:

-وقتی بهش رسیدم فهمیدم اون چیزی نبوده که همیشه تصورش رو می کردم... اون چیزی که اذیتم می کنه دیگه این نیست که من و کیارش به جایی نرسیدیم. حالا نمی دونم اون رویایی که باهاش بزرگ شدم رو با چی جایگزین کنم. انگار یه بخشی از وجود خودم رو گم کردم.

در همین موقع در تراس باز و پسری چهارشانه وارد شد. کت شلواری مشکی به تن داشت و اندام ورزشکاری اش من را یاد حسام می انداخت... خصوصاً که یکی از ابروهایش هم شکسته بود. پس دوست پسر فرنوش که مرتب برایش گل می خرید و در استوری های اینستاگرامی فرنوش کاملاً رونمایی نشده بود او بود! باید پیش خودم حسابی فکر می کردم و تصمیم می گرفتم که در این مورد چیزی به یاشار و آرمین بگویم یا نه... می دانستم یاشار کم کم فرنوش را

فراموش می کند و حتی با پریسا و دوستانش بیرون رفته بود تا با کس دیگری آشنا شود.

پسر موهای مشکی کوتاهش را از دو طرف سر تراشیده بود. ته ریش مرتب و کوتاهی داشت و به نظرم واقعا خوشتیپ و جذاب بود. با خودم فکر کردم فرنوش واقعا مریض است! حتی بعد از آن که رابطه ی فاجعه بارش با کیارش تمام شده بود هم آدم نشده بود... اگر دوست من بود یک صحبت جدی باهاش می کردم تا چشم هایش را باز کند، گذشته اش را بی خیال شود و شانس های حال حاضرش را از دست ندهد. پسر خنده کنان و با لحنی پرانرژی به فرنوش گفت: -پاشو دختر! منو با مامانت تنها نذار! احساس می کنم تنها گیرم بیاره کله ام رو می کنه.

و با گام های بلند به سمتش رفت. پالتویش را روی شانه هایش مرتب کرد و بازویش را گرفت اما فرنوش با بی حالی خودش را عقب کشید و غرغرکنان گفت: -حوصله هیچ کدومشون رو ندارم... .

پسر یک زانویش را روی زمین گذاشت. دست فرنوش را گرفت و خنده کنان گفت:

-چیزی برات بیارم بخوری؟ می خوای ماشین رو بیارم بریم اصلا یه دوری بزنیم و بی خیال مهمونی شیم؟

فرنوش چشم هایش را بست. دستی به شقیقه اش کشید و گفت:

-بد فکری هم نیست... ولی... بعدا مامانم شاکی می شه.

پسر از جایش بلند شد. گلاس روی میز را برداشت و گفت:

-خب پس بذار گیلاست رو پر کنم.
با تعجب نگاهش کردم. متوجه نبود که فرنوش تا همین لحظه هم زیاده روی کرده؟ نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با عصبانیت گفتم:

-ای کاش یه جور دیگه خوش خدمتی کنین!
سر پسر بالا آمد و با تعجب نگاهم کرد. کمرش را صاف کرد و مودبانه گفت:

-شما؟

فرنوش با بی حالی دستش را در هوا تکان داد. اشاره ای به من کرد و گفت:

-یکی از بچه های دانشگاه... و دوست دختر کیارش شراره!

لبخند معنادار روی لب پسر نشست. بی اختیار اخم کردم. انگار من را شناخته بود... ممکن بود فرنوش

چیزی در مورد کیارش و دوست دخترش به او گفته
باشد. احتمال دیگری وجود نداشت...
فرنوش اشاره ای به پسر کرد و گفت:
-دوستم... ایی!

پیش از آن که بفهمم باید خودم را کنترل کنم و به روی
خودم نیاورم چشم هایم از شدت تعجب گشاد شد... و
ناگهان انگار بهم الهام شد... تازه می فهمیدم که چرا
حال فرنوش تا این خراب بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_451

لبخندش حالا به پوزخندی تبدیل شده بود. رو کرد به
فرنوش و گفت:
-بریم تو!

حالا دیگر لحنش آن طور پرانرژی به نظر نمی رسید...
کمی تا حدودی آمرانه بود! نیم نگاهی به من انداخت.
متوجه شدم که نمی خواهد فرنوش را با من تنها
بگذارد. پیش از آن که دیر شود رو به فرنوش گفتم:

-می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟
ابی نگاهی جدی حواله ام کرد. پیش از آن که دهان باز
کند و چیزی بگوید فرنوش گفت:

-ابی می شه چند دقیقه تنهامون بذاری؟
انگار هیچ از این موضوع خوشحال نشد. دیدم که
فکش منقبض شد. با بی میلی آشکاری از تراس بیرون
رفت. می دانستم خیلی از آن جا دور نشده. حتی بعید
نبود که درست پشت در ایستاده باشد، اما چاره ی
دیگری نداشتم. به سمت فرنوش چرخیدم و حیرت زده
گفتم:

-تو مثل اینکه علاقه خاصی به مبارزهای زیرزمینی
داری! اول کیارش و بعد هم ابی...
حالا او بود که چشم های قرمزش از تعجب گشاد شده
بود.

فرصت نبود تا برایش بگویم که به کمک کیارش و
پسرخاله ی عزیزش چه اطلاعاتی به دست آورده ام.
به سمتش رفتم و صدایم را پایین آوردم. امیدوار ماندم
که صدای باران کمی تا حدودی به پنهان ماندن صدایم
کمک کند:

-هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ شماها و دوستای
خانودگی تون چرا عین سریال های درجه سه می

مونین؟ اتفاقی این طوری توی هم رفت و آمد می کنین
و آشنا می شین؟ محمد و الناز... تو و کیارش... برادر
الناز و تو... .

چشم های قرمزش بیش از هر لحظه ای در آن شب
گویای هوشیاری اش بود:

-بچه شدی شراره؟ هیچ چیز اتفاقی وجود نداره!
نفس راحتی کشیدم... پس فرنوش می دانست... می
دانست که در دام افتاده و برای همین حال و روزش
خراب بود. حدسم درست بود. من که دیگر تشخیص
نمی دادم لرزش بدنم از سرماست یا استرس به سمتش
خم شدم و گفتم:

-پس می دونی که باهات دوسته که مراقب تو باشه؟ که
به بابات یه جورایی نزدیک باشه... .
فرنوش یک بار دیگر دستش را به شقیقه اش بند کرد
و چشم هایش را بست.

-پس می دونی کیارش قبلا کارش چی بود... می دونی
که اِبی چی کاره بود. بابای من هم... .
با بی صبری گفتم:

-می دونم فرنوش!
چشم هایش را باز و محتاطانه نگاهم کرد. ادامه دادم:

-ابی قبلا برای یکی از این سرمایه گذارها کار می کرد.
مجبور بود برایش کار کنه چون پدرش چک و سفته
دست طرف داشت. آدم اون سرمایه گذاره و اونم
مخصوصا ابی رو وارد زندگیت کرده تا به پدرت
نزدیک باشه... تا شاید اگه پدرت چیزی ازش می دونه
حرفی بزنه... که اگه حرفی بزنه ابی اون قدر به تو و
زندگیت نزدیک هست که با تهدید کردن تو یا بلا آوردن
سر تو بتونه پدرت رو ساکت کنه.

فرنوش آب دهانش را به گلویش فرستاد. کمی خودش
را روی صندلی جمع و جور کرد و آهسته گفت:
-بابام هم دعوا می کرد و گفت این کارم خطرناک بوده...
با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم:
-برای همین دستش رو گرفتی و آوردیش وسط
مهمونی خانوادگیتون؟
دست هایش را به حالت دفاع کردن از خودش بالا آورد
و گفت:

-چی کار می کردم؟ اگه یکی مخصوصا اونو وارد
زندگی من کرده بذار فکر کنه نقشه اش گرفته... نمی
دونم اگه این نقشه اش بگیره برنامه ی بعدیش چیه.
دست از توبیخ برداشتم. من را یاد راحیل می
انداخت. زمانی که فهمید مهدی با دستور کیارش وارد

زندگی اش شده نقشش را ادامه داد تا کیارش را
مشکوک نکند... تا باعث نشود به جای مهدی دشمن
دیگری وارد زندگی اش شود که شناسد. زمانی که
کیارش برای محافظت از من قصد داشت یکی از
دوستانش را معرفی کند فرنوش همین حرف را بهم
زده بود... که قبول کنم و بعد سعی کنم بفهمم ماجرا از
چه قرار است. حالا فرنوش جای من و راحیل قرار
گرفته بود. آشفته و وحشت زده به نظر می رسید... اما
همان آدم بود... با همان سیاست ها.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_452

فرنوش آهی کشید و گفت:
-فرنام هم بهم گفت عاقلانه اش اینه که فعلا همین نقش
رو ادامه بدم تا...
زهرخندی زدم و گفتم:
-فرنام اینو گفت؟ چه قدر غیرقابل پیشبینی!

دست هایم را بی اختیار مشت کردم. با خودم فکر کردم
عجب مار خوش خط و خالی ست! در قالب پسر خاله
ای نگران و معصوم فرنوش را به ماندن در این نقش
تشویق کرده بود. دستی به پیشانی ام کشیدم. می
دانستم فرنوش بدجوری گیر افتاده. ظاهراً پدر فرنوش
مهمتر از آن چیزی بود که فکر می کردم... پس این
اتفاق هیچ به نفع ما نبود!
آهسته گفتم:

-فرنوش تو باید همه چیز رو به پدرت بگی!
آهسته خندید. بی توجه به خنده اش ادامه دادم:
-یه ماجراهایی وجود داره که هیچ فایده ای نداره که
من بخوام برات توضیحش بدم... کیارش نتونست حتی
بهش اشاره ای کنه و منم موفق نمی شم. باید از پدرت
بشنوی. من و تو همدیگه رو خوب نمی شناسیم، اما
این قدر ازت می دونم که جایگاه خانواده ت برات یه
چیزه و همه ی دنیا یه چیز دیگه. باید با پدرت صحبت
کنی و از اتفاق هایی که برات افتاده بگی... حتی بهش
بگو که یه مدت با کیارش دوست بودی...
شلیک خنده اش متوقفم کرد. بی اختیار خودم را عقب
کشیدم. خنده کنان به سمتم چرخید و گفت:

-شراره تو دیوونه شدی؟ چند وقته با کیارش آشنا شدی؟ نمی دونی خط قرمزش چیه؟ می خوای یه کاری کنی هم سر من به باد بره هم خودت؟
با عصبانیت گفتم:

-نه می خوام مطمئن شم با استفاده کردن از تو سر همه مون به باد نمی ره! لازم نیست همه چیز رو براش توضیح بدی... یه چیزهایی بگو... در این حد که با کیارش رفت و آمد کردی... همین! که بدونه کیارش سعی کرد نزدیکت بمونه. براش توضیح بده به اِبی مشکوکی... بذار پدرت همه چیز رو برات توضیح بده. وقتی بفهمی ماجرا از چه قراره بهتر جهت گیری می کنی، بهتر مسائلی که پشت هم برات اتفاق می افته رو درک می کنی و می تونی حواست رو جمع کنی. تا کی قراره این طوری کورکورانه پیش بری و هر روز بازیچه ی دست یه نفر باشی؟ وقتشه خودتو جمع کنی دختر!

دستش را به قفسه ی سینه اش فشرد. به نظر می رسید دچار سکسکه شده. پالتویش را روی شانه اش مرتب کرد و با سکسکه ی بعدی پالتو باری دیگر از روی شانه اش سر خورد.

-چه تصورات عجیبی از بابای من داری... یادمه قبلا
یه چیزهایی برای تو و راحیل گفته بودم... یادت
نیست؟ گفتم که خیلی من رو قاتی آدم بزرگ ها حساب
نمی کنه. چند بار ازش خواسته بودم در مورد وضعی
که پیش اومده بهم توضیحی بده... بهم بگه چه اتفاقی
داره می افته اما... بهم گفتم خودمو نگران نکنم.
سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم و گفتم:
-می دونم! آره یادمه یه چیزهایی گفته بودی اما شاید
الان وضع فرق کنه. الان مطمئنا بابات هم با نزدیک
شدن اِبی به تو نگران شده.

سرش را به دستش تکیه داد و پلک هایش را روی هم
گذاشت. پدر فرنوش نزدیکی فرنام به فرنوش را دیده
و سکوت کرده بود... حالا که اِبی وارد زندگی دخترش
شده بود هم او را در جریان قرار نداده بود. یا متوجه
بازی های دور و برش نبود یا اصرار داشت که
دخترش چیزی نفهمد. می دانستم آن کسی که باید
راضی به توضیح دادن شود پدر فرنوش است... من که
نمی توانستم وسط مهمانی او را کنار بکشم و چند کلمه
حرف حساب با او بزنم... می دانستم راضی کردن او
فقط از یک نفر برمی آید... کیارش!

آهی کشیدم و قدمی به سمت عقب برداشتم. نمی دانستم اگر ورق برمی گشت، فرنوش متوجه شخصیت واقعی فرنام می شد با حضور اِبی در زندگی اش کاری از دستش برمی آمد یا نه، اما می دانستم نقشه کشیدن و به دام انداختن کسی که کاملاً در جریان اتفاقات دور و برش است ساده نیست.

با ذهنی مشغول از تراس بیرون زدم و همان طور که انتظار داشتم اِبی را درست کنار در تراس دیدم. تقریباً سینه به سینه ی هم درآمدم. نگاهی عمیق بهم انداخت... خبردار سر جایم ایستادم و با احتیاط نگاهش کردم... خودم را برای جملات تهدیدآمیز، پرخاشگرانه و تحقیرآمیز آماده کردم اما بی آن که چیزی بگویم از کنارم گذشت و وارد تراس شد.

یک نوازنده ی حرفه ای پشت پیانو نشسته بود و صدای ملایم موزیک سالن را پر کرده بود. مهمان ها

همچنان سرگرم صحبت با آشنایانش بودند. سرم را چرخاندم و با کیارش چشم تو چشم شدم که کنار پدرش نشسته بود و نگاهم می کرد. کمی خودش را روی مبل جلوتر کشیده بود... انگار با دیدن من و اِبی رو در روی هم نگران شده بود. اشاره کردم که مسئله ای نیست و با قدم های بلند به سمتش رفتم. بلافاصله بلند شد تا جایش را به من بدهد اما ننشستم. با حرکت سر اشاره ی مختصری به پشت سرمان کردم و آهسته گفتم:

-تو می دونستی فرنوش با اِبی دوست شده؟
سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:
-اینجا نه!

نگاهی هشداردهنده بهم انداخت... تا یادآوری کند که جای حرف های محرمانه اینجا نیست. می دانستم قصد نداشت من را بیشتر از این حرف ها وارد مسائلی کند که مربوط به الناز می شد. نفسم را با حرص بیرون دادم. با اینکه در آن مهمانی پدر فرنوش که به پدر کیارش چسبیده و حسابی او را به حرف گرفته بود در دسترس بود، اما می دانستم که نمی توانم بحث در این مورد را آن شب پیش بکشم... نهایتاً با بیرون زدن از مهمانی می شد در موردش صحبت کنیم. بهترین

موقعیت این بود که در مسیر رسیدن به مقصد دوم مان
که مد نظر کیارش بود بحث را پیش بکشم.
سرم را چرخاندم و چون مادر کیارش را سمت دیگر
سالن و سرگرم صحبت با یکی دیگر از مهمان ها دیدم
رو به کیارش پرسیدم:

-چرا مادرت می خواستن ما امشب نیایم؟
به محض اینکه کیارش دهان باز کرد متوجه شدم که
می خواست بگوید اینجا نه! با دست به سالن اشاره
کردم و با تحکم گفتم:
-مگه مادرت همینجا برات توضیح ندادن؟ چطور تکرار
کردنش برای من می تونه خطرناک باشه؟
آهسته به واکنشم خندید. دستش را به نشانه ی بی
اهمیت بودن ماجرا در هوا تکان داد و صدایش را
پایین آورد:

-چیز مهمی نبود. پدر و مادر فرنوش خیلی شاکی شدن
که با اِبی دوست شده. حقم دارن... طرف تازه از زندان
آزاد شده، شغل درست و حسابی نداره و قبلا هم مبارز
زیرزمینی بوده. حالا پیش خودشون حل و فصلش کرده
بودن که جوونه و یه اشتباهی می کنه. ظاهرا فرنوش
چون کلاس داشت دیرتر از پدر و مادرش راه افتاد
سمت مهمونی و خودشون هم از اینکه دیدن با اِبی

اومده تعجب کردن... نمی خواستن همه بفهمن که دخترشون با کی رفت و آمد می کنه. فکر می کردن بعد چند روز عقلش سر جاش می یاد و لزومی نداره کسی بفهمه ولی خب... می بینی که! حالا همه می دونن. مادر فرنوش یه کم زبون تند و تیزی داره... یه چیزهایی به پدر و مادرش گفته بود. با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: -به اون بنده های خدا چه ربطی داره؟ کیارش لبخندی کمرنگ تحویل داد و گفت: -خیلی مطمئن نیستم بقیه اش رو چطور مطرح کنم... چشم هایم را تنگ کردم. یاد نگاه خصمانه ی مادر فرنوش به خودم افتادم. جرقه ای در سرم زده شد. با خنده گفتم:

-آهان... پس مادر فرنوش انتظار داشت که تو پا پیش بذاری و عشق آتشینت رو به دخترش ابراز کنی و حالا که با کس دیگه ای آشنا شدی شاکی شده؟ کیارش کراواتش را با آن ژست آشنایش صاف کرد و گفت:

-حقیقتش رو بخوای فکر می کنم فرنوش عهدمون رو زیر پا گذاشت و در مورد دوستی مون یه چیزهایی به مادرش گفت.

اخمی کردم. به یاد حرف فرنوش در تراس افتادم. در
مورد سکوت در مقابل پدرش چیزهایی گفته بود اما در
مورد مادرش... .

-یه جوری با پدر و مادرم حرف زده انگار توقع داشته
ما رسماً به خاطر فرنوش پا پیش بذاریم... یا به این
خاطره که به شدت آدم بی منطقیه یا می دونسته من و
فرنوش با هم دوست بودیم و الان از این که رابطه
مون این شکلی بهم خورده و فرنوش با کسی که در
حدش نیست دوست شده شکایه. در واقع مادرم گفت
شاید بهتر باشه ما نیایم که جلوی تو برخوردی نکنن
که ناراحت شی.

حالا متوجه می شدم چرا کیارش وقت حرف زدن با
مادرش آن قدر بی تفاوت به نظر می رسید... می
دانستم کیارش حساسیت ویژه ای به ماجرای دوستی
اش با فرنوش دارد اما این موضوع در زمره ی
نگرانی های آدم هایی با زندگی معمولی بود و ما در آن
لحظه درگیر مشکلات پیچیده تری بودیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

کیارش نگاهی سریع به پشت سرم انداخت و آهسته "هوم" ی گفت که ناشی از نارضایتی اش از وضع موجود بود. آهسته سرم را چرخاندم و متوجه شدم که فرنوش و اِبی دست در دست هم وارد سالن شده اند. من و کیارش نگاهی رد و بدل کردیم و هر دو به سمت پدر کیارش برگشتیم. مکالمه ی او با پدر فرنوش دیدنی به نظر می رسید... پدر کیارش چنان سریع صحبت می کرد که کلماتش از هم قابل تفکیک نبود و پدر فرنوش وسط هر کلمه ای که به زبان می آورد یک دور زیر خنده می زد که باعث می شد بهم چسباندن کلماتش و دنبال کردن جملاتش کار آسانی نباشد. با این وجود به نظر می رسید صمیمی باشند که مطمئن بودم یکی از مهمترین دلایل کیارش برای مسکوت نگه داشتن رابطه ی فاجعه بارش با فرنوش بود. در همین موقع دست مادر کیارش روی شانه ام نشست و با مهربانی ازم پرسید که همه چیز رو به راه است و خوش می گذرد یا نه. پیش از آن که جوابی بدهم متوجه شدم که نگاهی مضطرب به پشت سرمان کرد... طولی نکشید که اِبی یک صندلی کنار پدر فرنوش قرار

داد. فرنوش روی صندلی نشست و اِبی پشتی صندلی را گرفت و لبخندی به کیارش زد. چهره ی کیارش یک بار دیگر شبیه به اولین باری شده بود که او را دیدم... چشم هایش درخشش عجیبی داشت و فکش منقبض شده بود.

با ورود فرنوش و اِبی سکوتی کوتاه در جمع حکم فرما شد. پدر فرنوش تلاش می کرد طوری بنشیند که پشتش به دخترش و اِبی باشد. در همین موقع یکی از دوستان شان سوالی را مطرح کرد که از صمیم قلب دعا می کردم در آن شرایط پرسیده نشود:

-خب پسرم... از خواهرت چه خبر؟ خبر جدیدی نشد؟ نگاه من و فرنوش با هم تلاقی کرد. من سر جایم خشک شدم و فرنوش با حالتی معذب سر جایش جا به جا شد. اِبی با همان لحن پرانرژی اش گفت:

-منم مثل شما گزارش ها رو دنبال می کنم... پرس و جو می کنم از هرکسی که ممکنه چیزی بدونه اما هنوز نتیجه ای نگرفتم.

مادر کیارش با لحنی کمابیش سرزنشگر گفت:

-فکر می کنم محمد برای همین امشب نیومد. حتما پیگیر این گزارش ها شده.

انگار با زبان بی زبانی بخواهد به اِبی بگوید که او هم باید در خانه می ماند و فکری به حال پیدا کردن خواهرش می کرد، نه اینکه در مهمانی که به او مربوط نیست شرکت کند. اِبی اما سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-می خواست با همکارهای الناز تماس بگیره و آخرین گزارشی رو پیدا کنه که الناز می نوشت... مطمئنا پیدا کردن اون گزارش سرخ کافی بهمون می ده که بفهمیم گم شدنش به چه دلیلی بوده.

متوجه شدم پدر فرنوش و کیارش نگاهی مشکوک رد و بدل کردند. پدر فرنوش کراواتش را شل کرد و نگاهی را به سمت دیگر سالن و خودش را بی توجه به اِبی نشان داد، اما صورتش بیش از پیش سرخ شده بود. یکی دیگر از مهمان ها با کنجکاو ی پرسید:

-راسته که می گن شما قبلا مبارز زیرزمینی بودی و برای همین زندانی شدی؟

بلافاصله همسرش به سمتش چرخید و به نگاهی هشداردهنده مهمانش کرد اما مرد فقط شانه بالا انداخت... حق داشت نتواند کنجکاو ی اش را سرکوب کند. پدر فرنوش یک بار دیگر کراواتش را شل کرد. سرفه ای بلند کرد... چنان سرخ شده بود که به نظر

می رسید به سختی خودش را کنترل می کند تا از هم نپاشد. اِبی اما خندید... انگار از این سوال خوشش آمده بود. با شیطنت پسر بچه ای که با توپش شیشه ی همسایه را شکسته باشد گفت:

-آره... عجب دورانی بود. آخرش گیر افتادم ولی چه هیجانی داشت... کیارش می دونه من چی می گم! قلبم در سینه فرو ریخت. سکوتی در جمع مان برقرار شد. چند نفری با اخم و تخم نگاهشان را از اِبی گرفتند و به کیارش دادند. من و فرنوش نگاهی وحشت زده بهم انداختیم. محتاطانه نیم نگاهی به کیارش کردم که تغییری در حالت چهره اش به وجود نیامده بود. اِبی تیر خلاص را زد:

-آخه من و کیارش یه زمانی همکار بودیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_455

از شدت ضربه چشمم سیاهی رفت. قلبم در سینه تیر کشید. احساس کردم چیزی نمانده پس بیفتم! فرنوش

بی اختیار از جا پرید. مادر کیارش با اخم به سمت اِبی چرخید و گفت:
-بله؟

در همین موقع پدر فرنوش به شدت به سرفه افتاد. مشتش را به سینه اش فشرد. حواس پدر کیارش پرت شد. محکم پشت دوستش زد اما پدر فرنوش اشاره کرد دست نگه دارد و سرفه ی خشک و وحشتناکی کرد. فرنوش که انگار نمی دانست چه کند یک بار دیگر لبه ی صندلی نشست. با لحنی دستوری به اِبی گفت:
-می شه یه لیوان آب برای بابام بیاری؟

اِبی پوزخندی به صورت خشک شده ی کیارش زد و با حالتی راضی و بشاش از جمع فاصله گرفت. پدر فرنوش نفسی عمیق کشید. پشت دستش را به چشم اشک آلودش کشید. پدر کیارش که خیالش راحت شده بود به سمت کیارش چرخید. احساس می کردم نشانه های سکتہ ای خفیف در چهره اش مشهود است! یکی از مهمان ها با تعجب گفت:

-ماجرا چیه؟ منظورش چی بود؟

حالا همه ی نگاه ها به سمت کیارش چرخیده بود. کم مانده بود قلبم از سینه بیرون بزند. یک دفعه تصمیمی

جنون آمیز گرفتم و... آن خنده ی عصبی کنترل ناپذیرم
را سر دادم.

خنده کنان بازوی کیارش را گرفتم و با لحنی
تمسخرآمیز گفتم:

-نگفته بودی شیطون!؟

کیارش بلافاصله متوجه نیتم شد. یکی از همان خنده
های خونسردانه اش را در جوابم سر داد. پدر کیارش
که کمی صورتش باز شده بود اشاره کرد که ماجرا
چیست و کیارش با چنان بی خیالی شانه بالا انداخت که
انگار موضوع صحبت توهمات بیماری روان پریش
باشد.

خونسردی و بی تفاوتی کیارش تقریبا خیال همه را در
جمع راحت کرد... تنها مادر کیارش بود که با چشم
هایی گشاد شده به کیارش نگاه می کرد و به نظر می
رسید هنوز از شوک بیرون نیامده باشد.

پدر فرنوش یک دستش را روی زانوی پدر کیارش و
دست دیگرش را روی دسته ی مبل گذاشت و به زحمت
خودش را از روی مبل بلند کرد. دکمه ی بالای
پیراهنش را باز کرد و نفسی عمیق کشید. فرنوش
بلافاصله از جایش بلند شد تا به پدرش کمک کند اما
پدرش خودش را کنار کشید و با بداخلاقی گفت:

-لازم نکرده! دست این پسره ی بی آبرو و دیوانه رو بگیر و از این جا برین!

با قدم هایی سنگین به سمت مهمانی که از اِبی در مورد مبارزه ی زیرزمینی پرسیده بود رفت و با عصبانیت گفت:

-پسره روانش پاکه! شنیدم مغز یه نفر رو تو ی رینگ ریخت روی زمین. سر طرف رو کوبید... سر و کمر حریفش رو شکوند و طرف چند سال تو ی کما بود! وقتی چهره ی حیرت زده ی مهمان ها را دید بیشتر به هیجان آمد. سری به نشانه ی تایید حرف های خودش تکان داد و گفت:

-بله! برای همین زندانش کردن... خواهر خودش معرفیش کرد!

کیارش دستی به پیشانی اش کشید و پلک هایش را برای چند ثانیه بهم فشرد. انگار پدر فرنوش به سیم آخر زده بود و برای بی اعتبار کردن اِبی زیادی حرف زده بود.

-همین خواهرش که گم شده... بله! حتما سر خواهره رو هم خودش زیر آب کرده.

که البته هیچ شنونده ی عاقلی نمی پذیرفت، چرا که الناز پیش از آزاد شدن اِبی ناپدید شده بود. پدر فرنوش

به سمت دخترش چرخید و انگار ناگهان متوجه نکته
ی مهمی شده باشد با عصبانیت گفت:

-لازم نکرده با هم برگردین! هیچ جا نمی ری! با
خودمون برمی گردی خونه ولی به این پسره بگو
گورش رو گم کنه!

یک بار دیگر به سرفه افتاد. دستش را روی شانه ی
کیارش گذاشت. نگاهش را به کیارش دوخت و گفت:

-پسرم! کمک کن برم تراس و یه هوایی بخورم...
انگار دارم توی این سالن خفه می شم!

با نگاهش به کیارش التماس می کرد... انگار به حال
مرگ افتاده و کیارش تنها ناجی ممکن باشد! کیارش با
متانت همان پسر حرف گوش کن و بی عیب و نقصی
که پدر و مادرش می شناختند دست پدر فرنوش را
گرفت و کمکش کرد تا به سمت تراس برود.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_456

هنوز نگاه از کیارش و پدر فرنوش نگرفته بودم که مادر کیارش دستش را روی شانه ام گذاشت و با جدیت گفت:

-ماجرا چیه؟

به سمتش چرخیدم و با محض اینکه با او چشم تو چشم شدم ذهنم خالی شد. لحظه ای مکث کردم... شانه بالا انداختم و گفتم:

-منم نفهمیدم چی می گفت.

اما مادر کیارش که هنوز با اخمی ظریف نگاهم می کرد گفت:

-قبلا یه چیزی به ما گفته بودی... در مورد اینکه کیارش از پس خودش برمی یاد. ربطی به این ماجرا داشت؟

چشم هایم گشاد شد... با بی چارگی با خودم فکر کردم چه ربطی دارد؟ چرا باید حرف آن روزم در چنین موقعیتی کار دستان بدهد؟ یک دفعه طوری سر تکان دادم انگار چیزی بهم الهام شده باشد. با خنده گفتم:

-پس برای همین گفت همکار بودن... احتمالا می خواست اشاره کنه که کیارش هم یه سری کلاس رزمی رفته و بیشتر از ما از این چیزها سردر می یاره.

مادر کیارش سری به نشانه ی تایید تکان داد. خیلی زود متوجه شدم زمانی که مهمان ها به سمتش می آیند و می پرسند ماجرا چیست لبخند زنان حرف های من را در مورد دوره های رزمی که کیارش دیده تکرار می کند. نفسی راحت کشیدم. نمی دانستم حرفم را باور کرده یا نه اما به نظر می رسید دست کم از نظرش قانع کننده ترین توضیح همین باشد. اِبی عجب دردسری بود!

زیرچشمی نگاهم را از این طرف سالن می گرفتم و به سمت دیگر می دادم. هیچ بهانه ای برای جیم شدن به ذهنم نمی رسید... و بدتر از آن، مطمئن نبودم رفتم همه چیز را بدتر نکند. پس سر جایم ایستادم و طولی نکشید که سر و کله ی اِبی هم پیدا شد. با نزدیک شدنش آب دهانم را به زحمت فرو دادم. دست هایم را که کم کم از استرس به لرزه درمی آمد به هم قلاب کردم. اِبی مثل فرنام نبود که پای خودش هم پنهانی گیر باشد... همه از گذشته اش می دانستند. می دانستند زندانی بوده... مبارز بوده... چیزی برای پنهان کردن نداشت و بدتر از آن، به نظر می رسید دلیلی برای پنهان کردن راز دیگران هم نداشت. می توانست اسرار پدر فرنوش و کیارش را فاش کند و هر دو را تحت

فشار قرار بدهد... به نظر می رسید از این کار لذتی
وصف ناپذیر می برد.

نگاهش را در جمع چرخاند و چون پدر فرنوش را ندید
جرعه ای از لیوان آبی که همراه داشت نوشید و گفت:
-داشتم می گفتم... .

قلبم ضعف رفت! می خواست ادامه بدهد؟ پدر کیارش
که عصبی شده بود از جا پرید و رو به فرنوش به
سرعت گفت:

-پدرتون بهتون نگفتن چی کار کنین؟
فرنوش با حالتی معذب از جایش بلند شد و با گام های
نامتعادل به سمت اِبی رفت. مانع صحبت کردن اِبی شد
و او را از جمع دور کرد. با دور شدن اِبی نفسی عمیق
کشیدم. می دانستم چاره ی کار رفتن من و کیارش از
مهمانی نیست... باید مطمئن می شدیم اِبی از آن جمع
دور شده و بعد مهمانی را ترک می کردیم. خدا را شکر
کردم که مادر کیارش نتوانست به موقع با ما تماس
بگیرد و مانع آمدنمان شود. ممکن بود به این ترتیب
اِبی از غیبت مان استفاده و راحت تر اسرار کیارش را
فاش کند.

پدر کیارش به سمت دیگر سالن رفت تا با سایر مهمان
ها صحبت کند. به نظر می رسید مادر کیارش نمی

خواهد همسرش را همراهی کند و من را در جمع تنها بگذارد. با بیچارگی نگاهی به تراس کردم... با تمام وجود دلم می خواست خودم را به آن جا برسانم و بفهمم ماجرا بین پدر فرنوش و کیارش چطور پیش می رود. با حالتی مضطرب مادر کیارش را زیر نظر گرفتم... سرگرم صحبت با یکی از مهمان ها شده بود. منتظر ماندم تا صحبت بین شان گل بیندازد و سرگرم شوند تا بتوانم فاصله بگیرم. در اولین فرصت گفتم: -من ببینم کیارش چیزی احتیاج نداشته باشه... . و وقتی متوجه شدم مادر کیارش مخالفتی ندارد نگاهم را در سالن چرخاندم. اِبی و فرنوش را نمی دیدم... قدم زنان به سمت تراس رفتم. در را بلافاصله پشت سرم بستم. پدر فرنوش حالا جای دخترش را روی آن صندلی گرفته بود. کراواتش را به کلی باز کرده بود و دستش را به قفسه ی سینه اش می فشرد. صدایش وحشت زده به نظر می رسید:

-... دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد... فراموشش کن! گیرم انداخته!

کیارش بالای سرش ایستاده، دستش را روی دسته ی صندلی عمود کرده و به سمتش خم شده بود. با لحنی قاطع گفت:

-درستش می کنیم!
پدر فروش خودش را جلو کشید و با چشم هایی گشاد
شده گفت:
-مشخصه که چرا این پسر رو فرستاده. از دست من
کاری بر نمی یاد. خودت باید یه کاری کنی قبل از
اینکه...
و ناگهان چشمش به من افتاد و دهانش را بست.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_457

کیارش بلافاصله به سمت در تراس چرخید و چون من
را دید رو به پدر فروش گفت:
-چیزی نیست. شراره مطمئن!
اما حرفشان را ادامه ندادند. کیارش کمرش را صاف و
کراواتش را مرتب کرد. رو به من گفت:
-برنگشت توی جمع و دوباره شروع نکرد به حرف
زدن که؟!!

-چرا اتفاقا برگشت. نداشتن حرف بزنه و فکر می کنم
فرنوش راهیش کرد که بره!

پدر فرنوش آهی کشید و سرش را به دستش تکیه داد.
کیارش یک بار دیگر به سمتش چرخید. اشاره ای به
فضای تراس کرد و گفت:

-این مسئله چیزی نیست که بشه این جا و تو این لحظه
حلش کرد... با هم صحبت می کنیم.

پدر فرنوش تقریبا ناله ای سر داد و با صدایی ضعیف
گفت:

-همه چیز داره از هم می پاشه... این پسره از یه
طرف... اون یکی از طرف دیگه. اون شروع کنه به
حرف زدن دیگه معلوم نیست چی می شه.

کیارش با لحنی محکم درست همان جمله ای را
تحویلش داد که به دخترش گفته بودم:

-راه برگشتی وجود نداره... باید خودتو جمع و جور
کنی!

و به سمت من آمد. دستش را پشت شانه ام گذاشت، در
تراس را باز کرد و منتظر ماند تا جلوتر از او وارد
سالن شوم. من که می دانستم با آن جا ماندن چیزی
دستگیرم نمی شود مطیعانه از تراس بیرون زدم.
کیارش خم شد و در گوشم گفت:

-پدر و مادرم که به چیزی مشکوک نشده بودن؟
پوزخندی زد و با خودم فکر کردم چه قدر دلش خوش
است!

-بابات که خیلی عصبانی شده بود. مادرت مشکوک
شده... گفتم به خاطر این بوده که یه سری کلاس رفتی
و از این چیزها بیشتر از بقیه سردر می یاری اما به
این معنی نیست که دیگه جای شک و تردید برایشون
نمونده. کار خودته کیارش! این دفعه از تیر خوردن،
شکستن دست و چاقو خوردن که بدتر نیست... .

اما کاملاً به حرف خودم اعتماد نداشتم. می دانستم
وقتی شمار اتفاقات عجیبی که برای کیارش می افتاد
زیاد شود حساسیت هم بیشتر می شود... و شاید آن
وقت یک جمله ی ساده می توانست کاری را کند که
هیچکس فکرش را هم نمی کرد. کیارش زیر لب گفت:
-گندش بزنن!

و به یکی از مهمان ها که از کنارمان می گذشت
لبخندی زد. آهسته گفت:

-از خجالتش در می یام! به موقعش!
مادرش از آن طرف سالن اشاره کرد که همه چیز
مرتب است و کیارش هم خنده کنان با حرکت سر جواب

مثبت داد. در همین موقع گوشی موبایلش زنگ زد. با دیدن اسمی که روی صفحه افتاد اخمی کرد و گفت: شوخیش گرفته؟

و تماس را جواب داد. با نگرانی زیر نظرش گرفتم. صورتش توی هم بود و حرفی نمی زد... به جملات کوتاه مخاطبش گوش داد و بی هیچ حرفی تماس را قطع کرد. با خودم فکر کردم امکان دارد این تماس ارتباطی با برنامه ی بعد از مهمانی داشته باشد یا نه. با نگاهی سریع سالن را از نظر گذراند و آهسته گفت: -فرنوش می گه اِبی نمی ره مگه این که با من حرف بزنه... باید ببینم حرف حساب این پسره چیه. اصلا عجیب نبود... به نظر می رسید فرنوش روی این رابطه چندان کنترل نداشته باشد. با نگرانی به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

-اینجا؟ واقعا ایده ی خوبیه؟ به نظر نمی یاد تصمیم داشته باشه جلوی دهنش رو بگیره و به اندازه ی کافی هم اینجا توی چشم هستیم.

سری به نشانه ی تاسف تکان داد. می دانستم ماندن اِبی برای ما یک انتخاب نبود. فعلا او بود که با اطلاعاتی که از کیارش داشت در موضع قدرت بود... او بود که انگار دیگر چیزی برای از دست دادن

نداشت. می دانستم کیارش چاره ای ندارد و باید به دیدنش برود پس با لحنی قاطع گفتم:

-منم می یام!

با شک و تردید نگاهم کرد. مهلت مخالفت کردن ندادم و گفتم:

-چیزی وجود داره که من نباید بدونم؟

خیلی نمی گذشت از زمانی که گفته بود چیزی وجود ندارد که من ندانم و با خودم فکر کرده بودم پس الان چی؟ حالا حتی نگاهش هم نشان می داد که قطعاً چیزهایی وجود دارد، اما مخالفت نکرد و گفت:

-بریم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_458

لبه های پالتو را بهم نزدیک تر کردم و پشت سر کیارش وارد پارکینگ رو باز ویلا شدم. از بین ردیف

ماشین ها چشمم به سانتافه ی سفید رنگ فرنوش افتاد. فرنوش روی صندلی راننده نشسته و در ماشین را باز گذاشته بود. اِبی با حالتی متفکر به ماشین تکیه داده و نگاهش را به زمین دوخته بود. کیارش دست هایش را از زیر کتش رد و در جیب شلوارش فرو کرد. با لحنی سرد گفت:

-خیلی خوشحال شدم که از زندان دراومدی و تصمیم گرفتی سر و سامونی به زندگیت بدی... یادم رفته بود تخصص اصلیت دوست شدن با دخترهای پولداره که هر وقت لازم شد ازشون پول یا ماشین قرض بگیری. سر اِبی بالا آمد و نگاهش را به کیارش داد. فرنوش روی صندلی به سمت ما چرخید و محتاطانه نگاه مان کرد. کیارش ادامه داد:

-مطمئنی این جا می خوای صحبت کنی؟ نمی خوای برگردیم توی سالن که مثل صد و یه نفر آدم بزدل دیگه بتونی از اخلاق خوبم جلوی پدر و مادرم سوء استفاده کنی و کارت رو پیش ببری؟

اِبی که انگار نقاب آن پسر پرانرژی و خندان را کنار گذاشته بود با جدیت گفت:

-آدمایی که بلدن حرف رو کجا بزنن که بیشتر اثر کنه بزدل و سوء استفاده چی نیستن... تو آدم بدبختی

هستی که مجبوری زندگیت رو حتی از پدر و مادرت مخفی کنی. یه دلیل خوب بهم بده که چرا باید جلوی دهنمو بگیرم؟ چرا نباید بابات رو همین الان برای یه کار فوری بکشم توی حیاط و همه چیز رو کف دستش نذارم؟ مگه شغل جدیدت مربوط به اطلاعات نیست؟ چی گیرم می یاد که دهنم رو بسته نگه دارم و این اطلاعات رو فاش نکنم؟

کیارش دستش را مشت کرد و با لحنی معنی دار گفت: -شاید بتونیم در موردش یه معامله ی درست و حسابی کنیم... مطمئنا بهتر از اینکه که مفت در اختیار بقیه بذاریش. می تونی با دستاوردی که از شغل الانت داری معامله اش کنی، اما نه... مدت ها پیش توی اون رینگ فهمیدم اون چیزی که امثال تو ازش لذت می برن خود خشونده... نه اون چیزی که در ازاش به دست می یارن. این خیلی سخته که به آدمای دیگه حالی کنی خشونت طلبی با عطش مبارزه فرق داره... برای همین اون شغل برای امثال من وجه ی خوبی نداشت... به سرعت توی ذهنشون با امثال تو یکی می شدم. اِبی خنده ای عصبی سر داد و گفت: -امثال تو؟ منظورت چیه؟

انگشت هایش را به دور ساعد دست چپش قفل و چشم هایش را تنگ کرد. تکیه اش را از ماشین برداشت و گفت:

-منظورت کساییه که یه دستشون علیله اما این قدر مغرورن که فکر می کنن حریف کسی مثل من می شن؟ نگو که هوس دست به یقه شدن با من به سرت زده! خودت خوب می دونی که حریف من نمی شی... مبارزه ی من و تو با دو تا دست سالم هم قابل پیش بینی از آب در نمی اومد... چه برسه به الان که علیلی و عددی به حساب نمی یای!

خنده کنان دست هایش را بالا برد و ادامه داد:
-اما شانس تو، همون اوایل که تو مدرسه با پسرها دست به یقه می شدم بابام یادم داد با آدم های علیل و بچه مچه هایی که در حدم نیستن درگیر نشم. مبارزه با تو در شأن من نیست... پس یه لطفی کن و یه امشب دهن تو ببند که مجبور نشم سرویسش کنم!
اما کیارش لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-باید منو ببخشی... نمی دونستم مزدورهایی مثل تو هم شأن و منزلت خاصی دارن. مگه شغل تو این نبود که به خاطر یه مشت چک و سفته هر غلطی که می کن براشون بکنی؟ تمام کارهایی که براشون کردی

شرافتمندانه بوده؟ مثلاً... بذار ببینم! شکوندن کمر
هارتمن... .

صدای خش خش کشیده شدن پاهای اِبی روی سنگ
فرش پارکینگ نشان می داد که در یک لحظه به سرش
زد که به سمت کیارش یورش ببرد، اما خودش را به
موقع کنترل و دست هایش را مشت کرد. با نگرانی
نگاهی به کیارش انداختم اما چشم از اِبی نمی گرفت. با
بیچارگی نگاهی به دور و برم کردم. واقعا اگر به سر
اِبی می زد و به کیارش حمله می کرد چه اتفاقی می
افتاد؟ وحشت زده با خودم فکر کردم نکند این چیزی
ست که کیارش می خواهد؟ این نقشه ای ست که دارد؟
اِبی نگاهی تهدیدآمیز به کیارش انداخت. رگ روی
پیشانی اش برجسته شده و صورتش دیگر کوچکترین
نشانی از خونسردی و سرخوشی یک ساعت پیشش
نداشت. از بین دندان هایی که بهم می سابید غرید:
-تو هیچی از من نمی دونی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

کیارش سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد. به یکی از ماشین ها تکان داد و نگاهش را از اِبی گرفت. فرنوش اما ناخن هایش را می جوید و در سکوت نگاه مضطربش را از اِبی می گرفت و به کیارش می داد. یک بار دیگر لبه های پالتو را بهم نزدیک کردم. جلوتر رفتم و دستم را روی بازوی کیارش گذاشتم. به سرم زده بود از ادامه ی این مکالمه منصرفش کنم... اگر قرار بود فقط بهم توهین کنند آمدنمان به آن جا اشتباه بود.

اِبی نفسی عمیق کشید. انگار نتوانست خودش را آرام کند. عین فنر از جا پرید و چند قدم به سمت مان آمد. بازوی کیارش را فشردم اما از جایش تکان نخورد. اِبی با عصبانیت با انگشتش اشاره ای به کیارش زد و گفت:

-تویی که با بنزی که بابای عزیزت برات خریده بود می اومدی توی اون خراب شده چی می فهمی؟ خیلی زحمت کشیدی که سعی کردی با رفاهی که توش بزرگ شدی آدم شریفی بمونی! خسته نباشی قهرمان! دوست دارم بدونم اگه توی این خانواده به دنیا نیومده بودی،

اگه جای من بودی و توی اوج جوونی بابات رو جلوی چشم در و همسایه دستبند می زدن و می بردن چی کار می کردی؟ اگه نامزدت به خاطر زندانی شدن بابات ترک می کرد چی کار می کردی؟ آدمایی مثل تو هیچ وقت توی کابوس هاشون هم چیزهایی که من تجربه کردم رو ندیدن... اون وقتی که تو خوشی زیر دلت زده بود و به خاطر هیجان و عطش مبارزه می رفتی توی اون رینگ من مجبور بودم ماشین هامون رو بفروشم... و بعد دوچرخه ی خواهرم رو... و بعدها حتی فرشی که توی اتاق زیر پامون بود. تو هیچ وقت توی اون شرایط قرار نگرفتی و مجبور نشدی با دو قرون حقوق خواهرت رو بفرستی دانشگاه و یه فکری به خاطر وضعیت بابات کنی. اون موقع که اومدن سراغم دیگه هیچی برامون نمونده بود... بابام تو زندان اقدام به خودکشی کرده بود و خواهرم می خواست ترک تحصیل کنه... آره! من آدم اونا شدم... بدبختی هامون رو باهاشون معامله کردم چون هیچ راه دیگه ای نداشتم.

صدایش در گلو شکست:

-یه جوری حرف نزن انگار وقتی کارم به جای باریک رسید شرافت اولین چیزی بود که دو دستی تقدیمش

کردم! نه... شرافت آخرین چیزی بود که برام مونده بود و دیگه چاره ای جز معامله کردنش نداشتم. دستش را دور گلویش حلقه کرد.

-به جاش یه قلاده دور گردنم بستن... افسار زندگیم دستشون بود. تمام این سال ها کینه ی اینو به دل داشتی که از زندگی که می خواستی محروم کردن... بذارش کنار منی که تمام زندگیم دستشون بود و به هر کاری که می خواستن وادارم کردن... که هر وقت گفتن بخورم زمین، هر وقت گفتن بیازم... هر وقت گفتن ببرم! هر وقت گفتن کتک بخورم و آسیب ببینم... هر وقت امر کردن با چنگ و دندون برای بُرد مبارزه کنم. کیارش سرانگشت هایش را به پلک های بسته اش فشرد و گفت:

-ای تو واقعا احمقی! مشکلات اینه که باید توی رینگ می باختی؟ باختن و زمین خوردن برای تو چه چیزی جز شکستن غرورت داشت؟ مسلما غرورت رو قبل از شرافت با پذیرفتن اون کار کنار گذاشتی. برای مایی که توی اون رینگ بودیم باختن یه گزینه نبود! ای بی گامی نامتعادل به سمت عقب برداشت. یک بار دیگر آن خنده ی عصبی اش را سر داد. وقت حرف زدن صدایش می لرزید:

نه... مشکل وقتی نبود که می گفتن باید ببازی...
باختن در مقابل کارهایی که کردم و روحتم هم از شون
خبر نداره هیچ بود! مشکل اون وقتی بود که بهم گفتن
باید ببری... اونم توی مبارزه با هارتمن... اون هیولای
آلمانی... اون بهترین مبارزی بود که پاش رو توی
اون رینگ گذاشت...

نگاهی تحقیرآمیز حواله ی کپارش کرد و ادامه داد:
-می دونم تو و اطرافیانته همیشه این توهم رو داشتن
که تو بهترین مبارز این رینگ بودی... یه برتری
ناعادلانه! وضع مالیت از همه بهتر بود و بهترین
مربی ها رو داشتی! حسام، مربی اصلیت، زیر و بم این
مبارزه ها رو از بر بود... توی بهترین امکانات و با
سطح بالاترین رژیم غذایی برای مبارزه ها آماده می
شدی. تکنیکی تر و با ذهن آزادتر بودی چون
سرنوشت و زندگیت به این مبارزه ها بند نبود! مثل ما
نبودی که وقتی می رفتیم توی رینگ می دونستیم اگه
ببازیم تمام زندگی مون به باد می ره...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

-اون هارتمن که از توام بدتر بود! تمام این سال ها همه پیش خودشون زمزمه می کردن که اِبی قهرمان آخرین دور مبارزات بود اما می دونی حقیقت چیه؟ حقیقتش رو فقط خودم درک کردم، خودم با تمام وجود می دونستم که اون پسره ی آلمانی از من خیلی بهتر بود. حریفش نمی شدم... اما از طرف دیگه هیچ کدوم از تماشاچی ها خوششون نمی اومد که یه خارجی برنده مسابقه بشه! غرور ملی شون خدشه دار می شد... اما اگه یه ایرانی می تونست هیولایی مثل اون رو شکست بده تا مدت ها مست و مدهوش این مسابقه ها می موندن و با شروع دور جدیدش با انگیزه ی بیشتری می اومدن. پس بهم گفتن که به هر قیمتی شده باید مسابقه ی آخر رو ببرم... می دونی بهم چی پیشنهاد کردن؟ این که اگه موفق شم بدهی بابام صاف و خودم آزاد می شم.

دستی به صورتش کشید و رویش را برگرداند. بی اختیار سرم را پایین انداختم. انگار هیچ کدام مان در آن جمع قدرت شکستن سکوت و به زبان آوردن کلامی

نداشتیم. عاقبت اِبی باری دیگر به حرف آمد و آهسته گفت:

-بهشون گفتم شدنی نیست... که از پشش برنمی یام... گفتن که هیچکس دیگه ای نمی تونه، تو بهترین گزینه ای! باید شکستش بدی... اگه نه تماشاچی ها ناامید می شن و تعدادشون برای دور بعدی کم می شه. اون فرنام کثافت گفت که نگران نباش... داور که با ماست! زیرچشمی نگاهی به فرنوش کردم. انگار یک لحظه خشک شد... با خودم فکر کردم شاید حرف اِبی را نشنید یا متوجه نشد... اما طولی نکشید که از ماشین پیاده شد. دستش را به در ماشین بند کرد و بی اختیار گامی به سمت اِبی برداشت. در دل دعا کردم دیگه اسم فرنام وسط کشیده نشود تا فرنوش با شنیدن این اسم در جهنمی که ذهنش به پا می کرد دست و پا بزند... اِبی ادامه داد:

-گفت تماشاچی ها هم دلشون می خواد تو برنده شی و اگه خطا هم کردی مهم نیست، فقط طوری نباشه که کسایی که ضدت شرط بستن بفهمن و مدعی شن... برو و به هر قیمتی که شده شکستش بده... با هر ضربه ای که شده... با هر فنی که شده... خطا و بی خطا...

انسانی و غیرانسانیش هیچ مهم نیست... فقط نفهم
چی کار کردی!

ابی گامی به سمت کیارش برداشت. دست هایش را به
یقه ی پیراهنش بند کرد و خم شد. چشم هایش برق می
زد.

-می فهمی داشتن چی بهم پیشنهاد می کردن؟ داشتن
این قلاده رو از دور گردنم باز می کردن... داشتن آزاد
می کردن!

کیارش سری تکان داد و آهسته گفت:

-و آخرین تکنیکت هم همون طوری بود که بهت
پیشنهاد کردن... غیرانسانی! امکان نداره یه مبارز
همچین کاری کنه و ندونه که ممکنه کمر حریفش
خورد شه.

ابی که انگار فشار عصبی امانش نمی داد کمرش را
خم کرد. دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و
نفسی عمیق و صدادار کشید. کیارش اما با آن لحن
آرامش ادامه داد:

-از کمر به پایین فلجه... چون تو می خواستی اون
قلاده رو از دور گردنت باز کنی... به هر قیمتی که
شده... انسانی یا غیرانسانی... .

ابی در همان حال سری تکان داد. نفس نفس زنان گفت:

-اینم شانس ماست! این همه آدم می رن تو کما و بعد می میرن... تو دستت می شکنه و دیگه مثل روز اول نمی شه... هیچ معجزه ای اتفاق نمی افته... اما این هارتمن رو می بینی؟ صاف این پسره ی سگ جون آلمانی باید از کما درمی اومد. چرا نمرد؟ واقعا چرا نمرد؟

و نفسی صدا دار و عمیق کشید. به زحمت کمرش را صاف کرد و رویش را برگرداند. با خودم فکر کردم با برنده شدن ابی و آسیب جدی آن مرد تماشاچی ها طبق پیشبینی مست و مدهوش شدند یا نه؟ می دانستم نتیجه ای که با دست خودشان رقم زدند در انتها هیچ به نفع شان تمام نشد. بالاخره یک جایی مسابقات طراحی شده یشان کار دستشان داد. تمام تشکیلاتشان از هم پاشید و فرنام فراری شد... .

کیارش با جدیت گفت:

-وقت زیادی برات نمونده... می دونی ماجرا عوض شده. هیچ بعید نیست که دیر یا زود به حرف بیاد و برای عالم و آدم بگه که چه بلایی سرش اومده... .

ابی کف دست هایش را به چشم هایش فشرد. کیارش ادامه داد:

-چک و سفته ای باقی نمونده و دیگه قلاده ای دور گردنت نیست... اما هنوز برای اونا کار می کنی.
ابی سرش را پایین انداخت و با صدایی خشار گفت:
-فقط می خوام بدونم خواهرم کجاست. اگه قراره دوباره توی دردمرغ بیفتم یا زندانی شم با این فرصتی که دارم تنها کاریه که می خوام انجامش بدم.
به سمت مان چرخید و یک بار دیگه آن نگاه تهدیدآمیزش را به کیارش دوخت.

-و می دونم ناپدید شدنش با تو بی ارتباط نیست!
کیارش آهسته خندید و گفت:

-می خوای ازشون استفاده کنی تا خواهرت رو پیدا کنی؟ فکر نمی کنم تو این شرایط به نفع خواهرت باشه که دست اونا بهش برسه! حتما پیش خودت حساب کردی دشمن دشمن دوسته اما عجیبه که فکر کنی

آدمایی که پدرت رو انداختن زندان، ازت سوء استفاده کردن و در آخر اون طور به خاطر پیگیری های خواهرت ضرر کردن دوستت به حساب می یان. اِبی نفسی عمیق کشید. به سمت فرنوش رفت و در همان حال گفت:

-قرار نیست دستشون به خواهر من برسه. کیارش تکیه اش را از ماشین پشت سرش برداشت. - اگه می خوای دستشون به خواهرت نرسه تنها یه کار باید بکنی... اونم این که سر راه من قرار نگیری و در دسر درست نکنی!

اِبی با نگاهی دقیق کیارش را زیر نظر گرفت. به فرنوش که در گوشش چیزی گفت توجهی نشان نداد و گفت:

-می گن یه زمانی با خواهرم رابطه ی دوستانه ای داشتی. احتمالا دوستی تون از اون مصاحبه شکل گرفته بود اما بعید می دونم حقیقت داشته باشه... تو خیر و صلاح خواهرم رو نمی خوای. اونا می خوان ازش استفاده کنن که دهن هارتمن بسته بمونه و تو می خوای ازش استفاده کنی که ساکت نمونه، حرفش رو بزنه و باعث شه انتقامت رو ازشون بگیری... اما من فقط می خوام خواهرم رو از این ماجرا بیرون

بکشم... ببرمش جایی که دست هیچ کدومتون بهش
نرسه!

دستم را بی اختیار دور گلویم حلقه کردم. با چشم های
گشاد شده به کیارش نگاه کردم. از ذهنم گذشت در راه
برگشت از مهمانی کیارش باید خیلی چیزها را توضیح
بدهد!

اما کیارش با همان حالت بی تفاوتش خندید و به
سادگی گفت:

-نه... ماجرا این نیست...
ابی با جدیت گفت:

-من خیلی سفت و سخت تر از اون چیزی که فکرش
رو می کنی پیگیر این قضیه ام! تو هم حریف من نمی
شی! از این به بعد هر اطلاعاتی که در مورد خواهرم
بخوام در اختیارم می داری! آگه نه یه بخشی از گذشته
ات همون طوری که دیدی جلوی پدر و مادر و
آشناهاش رو می شه! می خواستی با من معامله کنی؟
این چیزیه که در ازای بستن دهنم می خوام!
کیارش مکثی کرد... چشم هایش درخشش غریبی
داشت. با قدم های کوتاه به سمت اِبی رفت. سینه به
سینه اش ایستاد. اِبی مجبور شد کمی سرش را بلند کند
تا بتواند با او چشم تو چشم شود. کیارش با چنان لحن

سرد و برنده ای شروع به صحبت کرد که هرگز نشنیده بودم:

-دفعه ی دیگه که دهن تو باز کنی و چیزی در مورد گذشته ی من بگی می دمت دست بچه ها... که بیرنت توی همون زمینی که مثل سگ دنبال اوامرشون می دویدی... می دم دستت رو دقیقا همون طوری بشکنن که دست من شکست! و بعد که هر دومون علیل و با هم برابر شدیم می بینیم که کی حریف اون یکی می شه!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_462

احساس کردم خون در رگ هایم یخ زد... فکر نمی کردم هیچ وقت کسی را با آن چه سرآغاز زیر و رو شدن زندگی خودش بود تهدید کند... فکر نمی کردم قادر باشد چنین فاجعه ای را عملی کند. انگار پیش از این هرگز این رویش را ندیده بودم... یا اگر هم دیده

بودم به مرور فراموش کرده بودم که می توانست
 خشن باشد، دست به کارهای وحشتناک بزند و به
 دیگران آسیب برساند... برای چند ثانیه شد آن کیارش
 شمس که مایل بودم فاصله ام را ازش حفظ کنم.
 دعا کردم اِبی ادامه ندهد، هم جوابی نکند... حتی بی
 اختیار گامی به سمت شان برداشتم تا اگر لازم شد مانع
 ادامه پیدا کردن این بحث شوم. اِبی به نشانه ی
 ناباوری پوزخندی به کیارش زد و آهسته گفت:
 -بعید می دونم کیارش... تو آدم این کارها نیستی!
 کیارش با گام های بلند از اِبی دور شد و گفت:
 -می تونی امتحان کنی!
 و ناگهان متوقف شد. به سمت اِبی چرخید و با لحنی
 تمسخرآمیز گفت:
 -می خوای تا گرمی خودم پدرمو صدا کنم تا حرفاتو
 کامل بزنی؟!
 به محض اینکه اِبی دهانش را باز کرد فریادش
 آستینش را کشید و با عصبانیت گفت:
 -بس کن دیگه!
 و به من اشاره کرد که جلوی حرف زدن کیارش را
 بگیرم. آهی کشیدم و به سمت کیارش رفتم. لازم نشد
 برای آرام کردنش چیزی بگویم. دستش را روی شانه

ام گذاشت، نگاهش را دزدید و به سمت ویلا برگشتیم.
از پشت سرم شنیدم که فرنوش به ایی گفت:
-بذار برات آژانس بگیرم... به اندازه ی کافی امشب
شلوغ کاری کردی.

کیارش پشت در ورودی خانه متوقف شد. دستش روی
دستگیره ی در بود اما سرش را پایین انداخته و نفس
عمیق می کشید. به نظر می رسید سخت در تلاش است
تا به آن قالب خونسرد و بی تفاوت همیشگی اش
برگردد. وقتی بالاخره توانست به خودش مسلط شود
در را برایم باز کرد و چشم تو چشم شدیم. پیش از آن
که واکنشی نشان بدهم با جدیت گفت:

-الان نه!... الان نمی خوام در موردش صحبت کنم.
می دانستم دو موضوع آسیب دیدگی دستش و پدر و
مادرش خط قرمزش بودند و ایی آن شب با استفاده از
هر دو موضوع بهش حمله کرده بود. حدس می زدم
علی رغم آن حالت بی تفاوتی که بهش تظاهر می کرد
حسابی اعصابش را بهم ریخته باشد و آن قدر بی
ملاحظه نبودم که همان جا بحث را پیش بکشم. فقط
پلک هایم را به نشانه ی درک کردن بهم فشردم و در
سکوت به مهمانی برگشتم.

روی یکی از مبل ها نشستم. صحبت های کوتاهی را با مهمان ها آغاز می کردم، سوالات مادر کیارش را در مورد خانواده ام جواب می دادم و نگاهم هر از گاهی به سمت فرنوش که سمت دیگر سالن نشسته بود می چرخید. چشم تو چشم می شدیم، برای ثانیه ای به هم خیره می ماندیم و بعد نگاه از هم می گرفتیم. به نظر می رسید با زبان بی زبانی می خواست حرفی بزند، اشاره ای کند اما هرچه که بود می دانستم نباید آن جا مطرح شود.

بی صبرانه منتظر بودم که از آن مهمانی بیرون بزنم و بتوانم به افکارم سر و سامانی بدهم... احتیاج داشتم تمام اطلاعاتی که به دست آورده بودم را کنار هم بگذارم و بتوانم از کل ماجرا سر در بیاورم اما به ماندن در آن مهمانی و تحمل کردن محکوم شده بودم. تا مادر کیارش مکثی کرد با خودم فکر کردم فرنام اولین باری که با هم قرار گذاشتیم گفته بود که مسابقات با آسیب دیدن یک مبارز خارجی برچیده شد... و بعد باری دیگر سعی می کردم حواسم را به مادر کیارش بدهم... به دهانش خیره می ماندم و بعد... به خاطر آوردم که فرنام گفته بود وقتی مبارز ایرانی در رینگ آسیب می دید کک هیچکس نمی گزید ولی پای خارجی ها که به

این قضیه باز شد ماجرا از این رو به آن رو شد. لب
هایم را بهم فشردم و با خودم فکر کردم عجب بی
شرفی ست! طبق آن چیزی که ابی تعریف کرد او بود
که تشویقش کرده بود به هر ترتیبی که شده آن مبارز
را شکست بدهد... چه خطا باشد چه نباشد... تا
تماشاچی ها را راضی نگه دارد... و بعد که به دردمر
افتاده بودند اولین نفری بود که فرار کرد.
چه فیلمی برایم بازی کرده بود... چه چهره ی متاثری
به خودش گرفته بود! دلش برای کی سوخته بود؟
کیارش؟ مبارزی ایرانی که دستش را شکسته بودند یا
هارتمن؟ مبارز خارجی که ناجوانمردانه شکستش
دادند؟ او دلش برای هیچکس نمی سوخت... یک بار
دیگر نیم نگاهی به فرنوش کردم... فرنام به زندگی
خاله ی خودش هم رحم نمی کرد... اگر نفکش ایجاب
می کرد که علیه آن ها فعالیت کند تردید نمی کرد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_463

کیارش که بالاخره به خودش مسلط شده بود فاصله گرفت تا برای پذیرایی از من چیزی پیدا کند. بلافاصله صندلی خالی اش توسط فرنوش پر شد. مادر کیارش محتاطانه به فرنوش نگاه کرد. هنوز خط فکری خودش را دنبال می کرد و این تصور را داشت که فرنوش و مادرش به من بابت آشنایی ام با کیارش توهین خواهند کرد. فرنوش که با حالتی مضطرب دسته ی صندلی را می فشرد گفت:

-می شه چند دقیقه باهات صحبت کنم؟
با خودم فکر کردم جمله ای اشتباهی به زبان آورد.
بلافاصله مادر کیارش سر جایش جا به جا شد. سرم را به سمت فرنوش چرخاندم. ابروهایم را روی پیشانی بالا انداختم و با حرکت سر اشاره ای ظریف به سمت مادر کیارش زدم. فرنوش بلافاصله متوجه شد...
خودش را روی صندلی عقب کشید و رو به مادر کیارش گفت:

-می دونستین من و شراره هم دانشگاهی هستیم؟ البته رشته مون فرق می کنه.
مادر کیارش سری تکان داد و کوتاه گفت:
-بله... در جریانم.

فرنوش که با حضور مادر کیارش معذب شده بود
نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند. مکثی کرد و یک
بار دیگر به سمت چرخید. سعی کرد لحنش هول زدگی
و استرسش را بروز ندهد... که چندان هم موفق نبود:
-یه چند تا سوال دارم ازت... من سال اولم و خیلی
اطلاعات ندارم. به هر حال تو بیشتر در جریان
ارشدی... .

یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهی معنی دار بهم
کرد... متوجه شدم اصلا قصد ندارد دهانش را بسته
نگه دارد و باید کلمات کلیدی را در صحبت هایش با
منظور اصلی اش جایگزین کنم. ادامه داد:
-هنوز نمی دونم چی به چیه... و راستش... نمی دونم
از کی می تونم بپرسم.

لبخندی پلیدانه روی لبم نشست و گفتم:
-البته یه جوریه که خودت به مرور متوجه می شی چی
به چیه. فقط باید حواست جمع باشه و... .
وسط حرفم پرید و با لحنی کمابیش عصبی گفت:
-خب اگه وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته که فایده
نداره. خیلی راحت تره اگه یه نفر بهم بگه دقیقا چه
خبره!

نمی دانستم چطور می توانم بگویم "وقتی حرف کسی رو باور نمی کنی چه فایده ای داره گفتنش؟". پس مکثی کردم. چشمم به کیارش افتاد که با یک سینی چوبی کوچک به سمت مان می آمد... فنجانی چای و یک کاپ کیک از روی سینی چشمک می زد. رو به فرنوش گفتم:

-آره خب... حالا می تونیم بعدا در موردش صحبت کنیم. شماره ام رو که داری... .

فرنوش سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد، اما اصلا قصد نداشتم خودم جواب سوال های او را بدهم. یک ساعت بعد طبق برنامه ای که کیارش ریخته بود خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. نمی دانستم بعد از ماجراهای آن شب کیارش هنوز هم قصد داشت من را جایی ببرد یا نه. وقتی ماشین را از پارکینگ خارج می کرد نگاهم را به صورتش دوختم. با خودم فکر کردم سوالی بپرسم و بعد از لحن کیارش بفهمم می توانم آن چه را که در سر دارم مطرح کنم یا نه... اما کیارش پایش را روی گاز گذاشت، نفسی عمیق کشید و گفت:

-دلم نمی خواست این صحبت ها امشب مطرح شه. دلم می خواست می شد با هم یه مهمونی بی دردسر ببریم

که با پدر و مادرم بیشتر آشنا شی و بتوانیم یه کم خوش بگذرونیم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-چاره ای نداشتیم. مهمونی رو باید می اومدیم و بحث ها هم پیش اومد... دلم می خواد بگم ما دخالتی نداشتیم اما... فکر می کنم در مورد صحبت های ابی دقیقا حرفم صدق نمی کنه.

اخمی کرد و برای چند لحظه نگاهش را از خیابان گرفت.

-منظورت چیه؟

سرم به چرخاندم و نگاهم را به سمتی دیگر دادم... چرا که اصلا نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم و این حرف را بزنم:

-تا حالا شده اون طوری که گفתי بدی یه نفر رو بچه ها بزنن یا... ناکارش کنن؟

سرش را به سمت جلو چرخاندم و سکوت کردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم. سکوتش باعث شد ضربان قلبم بالا برود... فهمیدم آن چه وحشت زده ام کرده کلماتی نبود که به زبان آوردم... پاسخی بود که ممکن بود بشنوم.

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_464

سکوتش که به درازا کشید فهمیدم پاسخ خوشایندی
انتظارم را نمی کشد. سرم را به پشتی صندلی تکیه
دادم و گفتم:

-هر کسی که دور و برته یه وظیفه ای داره... مثلاً
نقش یه کسی مثل امین مشخصه. اون مبارزهای سابق
نقش شون چیه؟ فقط نگهبانی می دن یا...
یک بار دیگه رانندگی اش ناآرام می شد. نور بالا زد و
در یک حرکت ناگهانی سبقت گرفت. لحنش اما آرام
بود:

-خودت اون شبی که با الناز قرار داشتم دیدی که چی
شد. به نظرم نقش شون واضحه.
زیرچشمی نگاهش کردم. کاملاً متوجه بودم که جواب
سوال اولم را نداد... اگر جوابش منفی بود که نیازی به
آن سکوت نبود... قلبم در سینه فشرده شد. سرم را
پایین انداختم و گفتم:
-پس پیش اومده... .

دستش را برای آرام کردنم بالا آورد و در هوا تکان داد:

-نه اینکه کسی رو ناکار کرده باشن... نه! می دونم حرفم جالب نبود اما توقع داشتی چی کار کنم؟ با آدمی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره و منتظره برای بار دوم بیفته زندان چطور تا کنم؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

-فقط هیچ وقت فکر نمی کردم کسی رو مستحق جهنمی که خودت تجربه اش کردی بدونی...
آهی کشید و چیزی نگفت. نفسی عمیق کشیدم و با لحنی قاطع ادامه دادم:

-دوست ندارم قاتی همچین کثافت کاری بشیم... درسته که کارت قانونی نیست، این موضوع رو پذیرفتم و باهاش کنار می یام اما نمی دونستم ضرب و شتم هم جزو شه. آدمی نیستم که بدونم یه چیز بدی در جریانیه و خودمو به نفهمیدن بزنم... من حتی اون زمانی که به تو حس خوبی نداشتم و فرنام گذشته ات رو برام تعریف کرد فقط به خاطر همین یه اتفاق باهات احساس همدردی کردم. برای اینکه واقعا جوانمردانه نبود. لطفا تبدیل نشو به اون چیزی که ازش متنفری... حتما راه حل بهتری وجود داره.

برخلاف انتظارم آهسته خندید و گفت:

-شرایط دوستی با شما خیلی داره سخت می شه خانوم امانی! هر دفعه از یکی از دلایل جدیدتون برای بهم زدن این رابطه پرده برداری می کنین... چشمکی زد و با خنده ادامه داد:

-یه کم هم از شرایط موندنتون بگین. خواستم جدیتم را حفظ کنم اما موفق نشدم و آهسته خندیدم.

-در هر صورت از پیشنهاد بهتر استقبال می کنم... و احساس می کنم یه چیزی توی ذهنت هست... و پشت دستش را به گونه ام کشید. سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم:

-اول مهمونی که فرنوش رو دیدم به ذهنم رسید در مورد این موضوع باهات صحبت کنم... فکر می کنم بشه یه راهکار جدید و خوب پیدا کرد، اما خیلی هم اطلاعات ندارم. برای همین یه چیز کلی توی ذهنمه. مثلاً واقعا برام سواله که پدر فرنوش چه قدر در مورد فرنام و کارهایش می دونه؟ می دونه فرنام کیه ولی اجازه می ده دخترش باهاش رفت و آمد کنه؟ مطمئن نبودم جوابم را بدهد. وقتی بلافاصله جوابم را نداد ناامید شدم و با خودم فکر کردم این مسئله هم مثل

هزار و یک موضوع دیگر میان ما مسکوت می ماند،
اما بعد از مکثی طولانی گفت:

-یه چیزهایی رو قطعا می دونه. مثلا می دونه که شغل
سابق فرنام چی بود، اما مطمئن نیستم که از تک تک
کارها و ایده های فرنام خبر داشته باشه. ممکنه بدونه
و به خاطر نسبت فامیلی شون پیش خودش انکارش
کنه و ممکنه فکر کنه اتفاق هایی که افتاده به فرنام
ربطی نداشته و پای اشخاص دیگه ای از اون
تشکیلات در میون بوده.

نفسی عمیق کشیدم و با جدیت گفتم:

-مشکل فرنوش اتفاقیه که داره برای خانواده اش، به
خصوص پدرش، می افته. تمام نفرت و دشمنیش بابت
این قضیه سمت تو نشونه رفته در حالی که مقصر
پسرخاله اش. اون آدمیه که براش خانواده اش
مهمترین چیزه... آدمیه که به خاطر پدر و پسرخاله
اش قید عشق زندگیش هم زد.

کیارش چپ چپ نگاهم کرد. با حرارت بیشتری گفتم:
-تو هیچ وقت نخواستی این قضیه رو قبول کنی اما
واقعیت داشت! همچین آدمی پدرش رو ول نمی کنه به
پسرخاله اش بچسبه. اگه بدونه که فرنام چه کارهایی
کرده و چه قدرش به ضرر پدرش تموم شده توی این

موضع نمی مونه، اما انگار جدا همه تون اونو داخل
آدم حساب نمی کنین. چرا هیچ کدوم تون بهش نمی
گین واقعا چه خبره؟ ندونستن و توی بی خبری نگهش
داشتن موجب نشده پاشو از این قضیه بیرون بکشه...
فقط باعث شده که توی جبهه ی اشتباهی قرار بگیری و
الانم با ابی دوست شده و باباش رو توی دردسر
انداخته.

کیارش سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
-فایده ای نداره! تلاش برای توضیح دادنش باعث شد
سوء برداشت کنه و کلا با من چپ بیفته.
-از تو این حرف رو قبول نمی کنه... از من هم... اما
از پدرش چرا!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_465

و نگاهی معنی دار به کیارش کردم. نگاهش را ازم
گرفت و به فکر فرو رفت. از سکوتش استفاده کردم و
بعد از مکثی کوتاه با لحنی آرام تر ادامه دادم:

-پدرش خود به خود به این نتیجه نمی رسه که باید به دخترش توضیحی بده. فرنوش قبلا یه جورهایی بهم گفته بود که خانواده اش بچه حسابش می کنن... دست کمش می گیرن، اما به نظرم پدر فرنوش روی تو حساب ویژه ای باز کرده. از این قضیه که اِبی با فرنوش دوست شده استفاده کن و به این بهونه پدرش رو راضی کن که ماجرا رو برای دخترش توضیح بده. بذار این خشم و نفرتش اونجایی که باید نشونه بره. کیارش صورتش را توی هم کشید و گفت:
-مشکل اینه که... پدرش مرد خوبیه ولی تقریبا هیچ کاری رو نمی تونه درست انجام بده.
خنده ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم و سعی کردم لحن جدی ام را حفظ کنم:
-می دونم که ممکنه فرنوش اصلا متقاعد نشه، اما این کار به ضررت تموم نمی شه. همین الان هم با تو دشمنه و هر کاری فرنام بهش می گه می کنه. دیگه از این بدتر که نمی شه، اما اگه موفق بشی... شاید بشه یه مهره ی خیلی نزدیک به فرنام پیدا کنی.
چشمکی زدم که باعث شد لبخندی کمرنگ روی لب کیارش بنشیند. ادامه دادم:

-خیلی از آدما از استراتژی هایی که خودشون علیه
بقیه به کار می برن ضربه می خورن. تا کی قراره
فرنام دور و بری های تو رو تحت کنترل خودش
بگیره؟ تا الان اون بوده که مهره های تو رو، دوستات
رو، با نقشه هاش سمت خودش کشیده... این بار نوبت
توا. این رو بذار به حساب انتقام کاری که با مهدی
کرد... .

یک تای ابرویش روی پیشانی بالا پرید. خنده ای
شیطنت آمیزش را که سر داد فهمیدم به هدف زده ام!
لبخندزنان گفت:

-این طوری که مطرحش می کنی وسوسه برانگیز به
نظر می رسه!

دستش را با ملایمت زیر چانه ام کشید و ادامه داد:
-من که باید یه صحبت مفصل با پدر فرنوش داشته
باشم. می شه به بهونه ی ماجرای ابی متقاعدش کنم با
دخترش صحبت کنه.

با این که می دانستم ممکن است سوالم بی جواب بماند
گفتم:

-و صحبت مفصل تون هم راجع به همون طرحیه که
ریختین و می گفت نمی شه و نمی تونه؟

ماشین را گوشه ی خیابان متوقف کرد. گوشی
موبایلش را برداشت و به نظرم رسید که پیغامی
فرستاد. به سمتم چرخید و گفت:

-گفته بودم اگه کاری از دستم بربیاد براشون می کنم...
در واقع طرح و نقشه ی همه ی اون کسانی بود که با
از هم پاشیدن اون تشکیلات افتادن زندان، کاسه کوزه
ها سرشون خراب شد و قربانی شدن. می خواستن با
هم علیه سرمایه گذار اصلی پرونده تشکیل بدن...
شهادت بدن.

آهسته خندید و سری به نشانه ی تاسف تکان داد.
-اما می بینی که... هرکدومشون رویه طوری گیر
انداخته.

یک تای ابرویم را بالا انداختم. می دانستم پیش کشیدن
این مسئله باعث می شود کیارش باری دیگر سکوت
کند، اما دل را به دریا زدم و گفتم:

-در عین حال که به فکر از میدون به در کردن این
افراد بوده، برنامه ای هم برای الناز داشته. اِبی می
گفت که اونا می خوان از الناز استفاده کنه تا هارتمن
صحبت نکنه... پس برای این دنبال الناز بودن!

کیارش سری به نشانه ی تایید تکان داد و مکثی کرد...
نگاهش را به سمت دیگر خیابان داد. بعد انگار
تصمیمش را گرفت و با جدیت رو به من کرد و گفت:
-زمانی که ابی وارد اون مسابقات شد الناز هم چند
باری برای تماشا اومد. هر تماشاچی باید تایید
صلاحیت می شد و الناز هم چون یه دختر کم سن و
سال بود که باباش رو خودشون انداخته بودن زندان
فکر می کردن براشون بی خطر باشه و مخالفتی با
حضورش نداشتن. می بینی که آدم بعضی وقتا با دست
کم گرفتن دیگرون چه اشتباهی می کنن... با این که
قمارباز و شرط بندهای حرفه ای بودن اما اگه بهشون
می گفتی کی باعث از هم پاشیدن تشکیلات شون می
شه هیچ کدوم شون روی اون دختر شرط نمی بستن.

آهسته خندیدم. طوری در دلم به الناز افتخار کردم
انگار که دوستم باشد... مثل راحیل یا پریسا شخصی
باشد که از نزدیک بشناسم.

-یه سری معتقد بودن که یه رابطه ی عاطفی بین بن و
الناز وجود داشت... می گفتن که بهم علاقه مندن اما
من به شخصه هیچ وقت دنبالش نرفتم که ببینم حقیقت
داشته یا نه.

سری تکان دادم و با خنده گفتم:
-چون خوب یادمه بهم گفتی با مسائل خاله زنگی کار
نمی کنی.

شانه بالا انداخت و گفت:

-دست خودم نیست! بین این همه اطلاعات اساسی
واقعا این چیزها به چشم نمی یاد... بذار یه چیزی رو
پیشست اعتراف کنم! لجم درمی یاد وقتی یکی از این
مسائل مهم از آب درمی یاد. اگه دست من بود که چه
اطلاعاتی مهم باشه و چی نباشه انتخاب های فوق
العاده ای از زندگی حرفه ای افراد می کردم... اما دست
من نیست و اون چیزی که توی حیطه ی کار من توی
بورسه روابط خصوصی و شخصی افراد... این چیزیه
که آدما دوست دارن ازش علیه هم استفاده کنن. در هر
صورت... زمانی که الناز اولین گزارشش رو از این

تشکیلات منتشر کرد تازه فهمیدن زیادی دست کمش گرفتن و دیگه بهش اجازه ندادن وارد اونجا شه، اما ظاهرا الناز و بن بعد از اون هم همدیگه رو می دیدن و در ارتباط بودن. به خاطر همین یه عده نتیجه گیری کردن که این دو نفر به هم علاقه داشتن... معتقد بودن که به خاطر علاقه ای که الناز به بن داشت از مبارزه ی آخرش و بلایی که سرش اومد گزارش نوشت... همه آماده بودن که با یه ماجرای ساختگی مثل تصادف یا دعوای خیابونی آسیب دیدگی بن رو توجیه کنن، اما الناز کاسه کوزه شون رو بهم ریخت. زمانی که بن توی کما بود ماجرا رو فاش کرد و از این که پای برادر خودش هم گیر بود نترسید... برخلاف ابی که به خاطر پدر و خواهرش اجازه داد به قول خودش قلاده دور گردنش ببندن و به هر کاری وادارش کنن. الناز اما آدمی نیست که به خاطر پدر یا برادرش از کاری که می دونه فقط از خودش برمی یاد دست بکشه... می بینی؟ کاملاً برخلاف اون چیزی که فرض کرده بودن! فکر می کردن این دختر که سرنوشت باباش دست خودمونه و خطری نداره... اما الناز آدمی نیست که بشه کنترلش کرد....

صفحه ی گوشی اش روشن شد و خبر از رسیدن پیغامی داد. برای چند لحظه کیارش سرش را پایین انداخت و بعد دوباره ماشین را روشن کرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-الان ایرانه؟

کیارش نگاهش را از خیابان گرفت و برای چند لحظه به من داد.

-کی؟ بن؟ نه... یه مدت طولانی توی کما بود. بعد که از کما دراومد وضعیت خوبی نداشت و نمی شد جا به جاش کنن اما به محض بهتر شدنش برش گردوندن آلمان.

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:
-برای همین فرنام برگشت ایران؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_467

کیارش لبخند زان گفت:

-تقریبا... بن به خاطر وضعیت بد جسمی و روحیش
هیچ وقت حرفی از اتفاقاتی که براش افتاد نزد. اگه
الناز نبود هیچ وقت کسی خارج اون تشکیلات نمی
فهمید چه بلایی سرش اومد... تا سال پیش! اون موقع
شروع کرد در مورد تجربیاتش از مبارزات زیرزمینی
حرف زدن. توی صحبت هاش کسی رو محکوم نکرد
اما فرنام جانب احتیاط رو رعایت کرد و برگشت جایی
که اگه بن تصمیم گرفت یه افشاگری اساسی کنه، کسی
رو محکوم یا شکایت کنه دست پلیس بین الملل بهش
نرسه.

بی اختیار لبم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم
پس برای همین بود که پدر فرنوش هم سرمایه های
خارج کشورش را به داخل منتقل کرد. او هم با آن
تشکیلات در ارتباط بود و از اینکه بن به حرف بیاید
می ترسید و محتاطانه رفتار می کرد.

-پس هارتمن می خواد چیزی رو افشا کنه. اونا با
همون فرضی که داشتن تصمیم گرفتن مطمئن شن با در
اختیار داشتن الناز می تونن تهدید یا منصرفش کنن.
-آره... برای همین دنبالش بودن. الان شرایط برای
ضربه زدن بهشون ایده آله... استرس دوباره به حرف

اومدن هارتمن به جونسون افتاده و فعلا هم براشون
بهتره ریسک نکنن، از کشور خارج نشن.
با امیدواری نگاهش کردم و گفتم:

-برای همین خواستی مطمئن شی که دستشون به الناز
نمی رسه؟ که حتی اگه این احتمال وجود داشت که این
مسئله روی افشاگری هارتمن تاثیر بذاره مطمئن شی
اون حرفش رو می زنه و پرونده ی این آدما رو برای
همیشه می بنده؟

با حالتی عصبی که احساس می کردم تا به آن روز
ازش ندیدم دستی به پیشانی اش کشید و گفت:
-من منتظر نمی مونم که هارتمن حرف بزنه یا نه! تمام
این مدت سکوت کرد و هیچی نگفت. چطور می تونم
روی همچین نقشه ای قمار کنم؟ شراره اونا شرط
بندن... قماربازن! تمام زندگی شون روی شانس و
احتمال می گرده... من اما قمار نمی کنم! من از اولش
هم فایتر بودم. وقتی یه نبرد رو شروع می کنم منتظر
شانس و احتمال نمی مونم... من فقط دنبال برنده
شدنم!

صورتش را به سمت چرخاند. نیمی از صورتش را می
دیدم... چشمش همان درخشش آشنا را داشت... نیمه

ی دیگر صورتش در تاریکی پنهان مانده بود. آهسته گفت:

-شب قرار اول مون بهم گفتی که حد و مرزت رو برای موندن توی این رابطه ماجرای الناز مشخص می کنه. دلم می خواد بهت بگم به الناز پناه دادم تا دستشون بهش نرسه... تا مطمئن شم بن همه چیز رو فاش می کنه و همه شون از میدون به در می شن... تا بتونم برای همیشه تو رو کنار خودم نگه دارم... اما می خوام باهات صادق باشم... . صورتش را برگرداند و چهره اش در تاریکی محو شد: -من به الناز پناه ندادم تا ازش محافظت کنم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_468

خون در رگ هایم یخ بست. همان لحظه و همان جا فهمیدم که نگرانی هایم بی جا نبود... که حس بدی که از ابتدای این ماجرا همراهی ام می کرد غلط نبود. بی پلک زدن به او خیره شدم... به او که نگاهش را می

دزدید، چهره اش در تاریکی گم بود و لب هایش بهم دوخته شده بود.

سرم را پایین انداختم. نگاهم را به دست هایم دادم که بی اختیار مشت شده بود... ناخن هایم را به کف دستم می فشردم و کم کم دست یخ زده ام بی حس می شد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم را آرام کنم... که به این معنی نیست که قصد بدی داشته... شاید تنها هدف دیگری را دنبال می کرد، اما نتوانستم طاقت بیاورم. سرم به سمتش چرخید و با بی تابی گفتم:

-کیارش! بهم بگو ماجرا چیه... چون من دارم بدترین برداشت ممکن رو می کنم! برای چی به الناز پناه دادی؟ قطعاً بی ربط با اون آدم نبود... یه ربطی وجود داشت که سر و کله شون هم پیدا شد... اما الان می گی که ماجرا این نیست.

نگاهم نمی کرد... بی پلک زدن به خیابان چشم دوخته بود. بعد از مکثی کوتاه گفت:

-آره... ربط داشت. ظاهر قضیه همینه... که بهش پناه دادم... که ازش محافظت کردم. دلم می خواست جواب همین باشه... یا دست کم توانش رو داشته باشم که بذارم تو این شکلی فکر کنی.

حالا من بودم که با حالتی عصبی دست به پیشانی ام می کشیدم. قلبم چنان محکم در سینه می زد که احساس می کردم هر لحظه ممکن است قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بزند.

-الناز می دونست که برایش نقشه کشیدن. می دونست می خوان ازش استفاده کنن تا جلوی بن رو بگیرن. بهش گفتم می تونم کمکش کنم... و پیش چشم اونا هم تا به امروز همین کارو کردم.

نفسم را با صدا فوت کردم. احساس کردم قلب به هیجان آمده ام کمی آرام گرفت. پس چرا می گفت قصدش محافظت از الناز نبود؟

با لحنی آرام تر ادامه داد:

-برام قابل تحمل نیست که فکر کنی آدم بد و پستی هستم... تا به امروز سعی کردی بهترین وجه شخصیت رو ببینی و امیدوارم نظرت هیچ وقت عوض نشه. می دونم سخته... چون الناز رو نمی شناسی... نمی دونی چه تیپیه. سعی کردم برات بگم که بتونی تصورش کنی... که متوجه باشی اگه به این نتیجه برسه که یه گزارش می تونه زمین و زمان رو دگرگون کنه امکان نداره از نوشتنش صرف نظر کنه. فکر می کنم تا به حال اینو فهمیده باشی که حتی به پدر و برادرش هم

فکر نمی کنه و گزارش رو منتشر می کنه... یه آدم
کاملاً کله شق و غیرقابل کنترل!

اخمی کردم... می دانستم چون تمام تلاشش را برای
توضیح دادن کرده بود... اما من به همین دلیل
تحسینش کرده بودم. حالا کم کم حدس می زدم چه
اتفاقی افتاده... احتمالاً آن اخلاق و روحیه ی الناز که
روزی باعث برجیده شدن تشکیلات زیرزمینی و به نفع
کیارش تمام شد این بار در راستای اهداف کیارش
نبود. با چشم هایی که بی اختیار از سر دقت تنگ کرده
بودم به کیارش زل زدم. ادامه داد:

-حضور الناز توی اون تشکیلات باعث شد این قدر
اطلاعات به دست بیاره و این قدر با آدم های مختلف
آشنا بشه که تا مدت ها سوژه برای گزارش جنجالی
داشته باشه. همین موضوع بهش کمک کرد پله های
ترقی رو به سرعت طی کنه و خبرنگار شناخته شده
ای بشه. تا وقتی که دنبال حقوق حیوانات بود همه چیز
مرتب بود... عالی! حتی چند باری با هم همکاری
کردیم. یه سری از سوژه های کاریم رو که لازم می
دیدیم توی غالب گزارش منتشر می کردیم... برای
مقابله با کسی... یا در ازای درخواست کسی. برای رد
گم کنی خیلی وقت ها خودش این کارو نمی کرد و از

دوست های خبرنگار دیگه اش می خواست. همه چیز خوب پیش می رفت... رفیق بودیم... همکار! با هم یه همکاری عالی داشتیم که به نفع هر دونفرمون بود. حتی اینقدر برام محترم بود که به محمد معرفیش کردم... چون یه زمانی فکر می کردم اون یکی از بهترین آدم هاییه که می شناسم. تا زمانی که فهمیدم واقعا ساده بودم که فکر می کردم این دختر رفاقت سرش می شه. توی اون تشکیلات تنها سوژه ی ناب یه سری مسابقات زیرزمینی و غیرقانونی نبود. یه سوژه ی خوب برای یه گزارش جنجالی دیگه هم بود... اون چیزی که اولین بار فرنام طرحش رو زد... ایجادش کرد... .

زیرلب گفتم:

-شغلش... .

سری به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و با حرارت گفت:

-خیلی اتفاقی فهمیدم که من براش نه دوست بودم و نه همکار... که دور و برمه چون تحت نظرم داره... خودم که البته نه... شغلم! شغل من سوژه ی گزارش جنجالی بعدیش بود!

ابروهایم از شدت تعجب روی پیشانی بالا و بالاتر رفت. نفسش را با خشم بیرون داد. بی اختیار سرعت ماشین را بیشتر می کرد... و هنوز هم نگاهش را می دزدید... چشم از خیابان نمی گرفت.

-انگار من کم بهش لطف کرده بودم! کم بهش سوژه و داستان داده بودم! حالا می خواست از من و شغلم یه گزارش تهیه کنه... که خبر دارین توی این شهر کسایی هستن که اطلاعات به دست می یارن و می فروشن؟ از آدم های مهم و بی اهمیت... از خلافکار و سیاستمدار و ماجراهایی که زیر پوست شهر اتفاق می افته اطلاعات جمع می کنن، پیش خودشون نگه می دارن تا به قیمتی گزاف و در بهترین شرایط بفروشن؟ سوژه ی فوق العاده ایه! یه سوژه ی بکر و جنجالی دیگه که الناز برای اولین مطرحش می کنه... .

حیرت زده نگاهش کردم. نیازی نبود تا جملات الناز را برایم بازسازی کند. ذهنم با سرعتی سرسام آور به کار

افتاده بود و ناخودآگاه جملات گزارشی نوشته نشده را می ساخت. لبم را به دندان گرفتم. با خودم فکر کردم الناز با دم شیر بازی کرده بود... .

صدای کیارش بالا رفت و رشته ی افکارم پاره شد: -از اولش می دونستم یه همچین چیزی توی ذهنش هست. می خواست در مورد شغل فرنام به عنوان گزارش جنجالی دوش بنویسه، اما فرنام از ایران رفته بود و اون زمان کس دیگه ای به این کار مشغول نبود. سوژه اش سوخت و اونم بی خیالش شد... تا روزی که فرنام برگشت و خیال نوشتن این گزارش یه بار دیگه به سرش افتاد. می دونم با تمام وجودش می خواد به فرنامی که خانواده اش رو نابود کرد ضربه بزنه... فرنامی که باعث شد بن فلج شه، برادرش زندانی شه و با بررسی و تحلیل مسابقه ها برای برد و باخت بقیه تصمیم می گرفت، اما این دیگه شغل فرنام نیست... الان این شغل لعنتی منه! فکش را بهم می سابید... چند بار نفس عمیق کشید، اما نتوانست خودش را کنترل کند و یک بار دیگر منفجر شد:

-فرنام با این گزارش ضرر نمی کنه... من نابود می شم! رد من گرفته می شه، اطلاعاتی که فروخته شده

به من وصل می شه. این بار شغل من، امپراطوری من
رها می شه و فرنام خیلی راحت برش می داره. یه آدم
چرا باید این قدر احمق باشه که بخواد همچین گزارشی
بنویسه؟ مگه من بهش سوژه و داستان نمی رسوندم؟
مگه سوژه کم آورده بود؟ انگار نمی تونست جلوی
خودش و هیجاناتش از فهمیدن یه موضوع رو
بگیره... فرق ما این بود! من اطلاعات رو جمع می
کردم و پیش خودم محفوظ نگه می داشتم، اما اون جار
می زدش و ازش جنجال درست می کرد. این طوری پله
های ترقی رو ده تا ده تا بالا می رفت! می دونی
گزارشش چه غوغایی به پا می کرد؟ دقیقا همون
اتفاقی می افتاد که با لو رفتن اون تشکیلات افتاد!
همون شلوغ کاری ها، همون انکار و تکذیب ها و
همون برچیده شدن بی سر و صدای همه چیز اما این
دفعه دشمن های من نبودن که کار و زندگی شون تباه
می شد... خودم بودم که نابود می شدم.
بالاخره سرش به سمت چرخید. چشم هایش در آن
تاریکی برقی شوم و عجیب داشت.
-من منتظر نمی مونم که گزارش لغتیش دربیاد و
دودمانم رو به باد بده! من مثل موسس های اون
مسابقات زیرزمینی احمق نیستم و این دختر و گزارش

هاش رو دست کم نمی گیرم... نمی دارم گزارشش دهن
به دهن بچرخه تا روزی که نشه نادیده گرفتش،
پیگیرش شن و سراغم بیان.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_470

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد... به نظر می
رسید چنان اعصابش متشنج شده که توان رانندگی
کردن را از دست داده. صدای سوت نفس های
خشمگینش گوشم را پر کرده بود. نگاهم به انگشت
هایش که فرمان را می فشرد قفل شده بود.
با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:
-تو در واقع دزدیدیش... تا ساکت نگهش داری!
مشتش را به پیشانی اش فشرد. با ناباوری سری تکان
دادم و گفتم:
-چی کار کردی؟
و وحشت زده نگاهش کردم. با صدایی دورگه گفت:

-نمی توانم به حال خودش بذارمش!
با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفتم:
-و این کاری بود که به ذهنت رسید بکنی؟
جوابم را بلافاصله نداد... چند بار نفس عمیق کشید و
وقتی آرام تر شد با لحنی شمرده گفت:
-این طوری نبود که این کار اولین راه حلی باشد که به
ذهنم رسید. هر کاری که کردم به بن بست رسید...
برای منتشر کردن اون گزارش فقط این که داستان من
رو بدونه کافی نبود... به همکاری روزنامه، مجله یا
یه نشریه احتیاج داشت. من که نمی خواستم سر به سر
خودش بذارم، کاری کنم که متوجه شه ماجرا رو
فهمیدم سعی کردم پنهانی به تمام کسانی که باهاشون
کار می کرد نزدیک بشم و اونا رو از دورش پراکنده
کنم. با داستان های دهن پرکن و کم دردسر مجلات،
روزنامه ها و دوستاش که می شناختم و می دونستم
باهاشون کار می کنه رو تطمیع کردم... راضی شون
کردم که خودم می توانم اطلاعاتی بهشون برسونم که
الناز خوابش هم نمی بینه. اونا رو کشیدم سمت خودم
و فکر کردم موفق شدم... اما دست بردار نبود... وقتی
تصمیم بگیره کاری رو انجام بده نمی شه متوقفش
کرد. انگار با سردبیر مجله حرف زد و فهمید که این

گزارشش رو منتشر نمی کنن. به موقع متوجه شدم
رفته سراغ شبکه های خبری مجازی...
بی اختیار وسط حرفش پریدم و گفتم:
-همینی که این خبرها رو در موردش منتشر می کنه؟
با دیدن فک منقبض شده اش جوابم را گرفتم. بی
اختیار خودم را عقب کشیدم.
-آره... این گزارش ها هم به احتمال زیاد کار رابط الناز
بود. چون خبری از الناز نشد کم کم شروع کرد به
پرداختن به ناپدید شدن الناز و آخرین گزارشش...
همون گزارشی که یه چیزهایی ازش می دونن. قدم به
قدم و آهسته آهسته چیزهایی رو فاش می کنن... می
دونم بالاخره روزی می رسه که از من اسم می یارن و
رابطه ام با الناز رو تو هاله ای از ابهام قرار می دن.
احساس می کردم چیزی نمانده که سرم از شدت درد
منفجر شود. دستم را به شقیقه ی دردناکم بند کردم.
پلک هایم را روی هم گذاشتم. قلبم دیگه آن طور
دیوانه وار به قفسه ی سینه ام نمی کوبید... آن چه
تمام وجودم را پر کرده بود حیرت بود... آن قدر شوکه
شده بودم که حتی نمی دانستم باید چه واکنشی نشان
بدهم، چه موضعی بگیرم و چه فکری در مورد کیارش

بکنم. کیارش نفسی عمیق کشید و با لحنی سرد ادامه داد:

-حالا که قصد داشت گند بزنه به رفاقتمون دلیلی نداشت که من با حماقت اونو دوست خودم حساب کنم. پس همون طور که اون به دوستی با من تظاهر می کرد تا به وقتش از پشت خنجر بزنه منم همین کارو کردم. می دونستم آدم کله شقیه و خیلی وقت ها خطری که تهدیدش می کنه رو جدی نمی گیره. پس مجبور شدم موقعیتی که داشت پیش می اومد رو براش ترسیم کنم. بابت فعالیت های اون سرمایه گذار اصلی ابراز نگرانی کردم... خودم وحشت رو به جونش انداختم. مرتب گزارش کارهایی رو که انجام می شد دادم... پیگیرش بودم.... و وقتی ترس و وحشتش اوج گرفت پیشنهاد دادم موقتا ازش در مقابل کسانی که دنبالشن محافظت کنم. بهم اعتماد کرد. با هم طرحش رو زدیم... با هم اجراش کردیم و وقتی لو رفتیم کنار هم بودیم... همون طوری که قول دادم ازش محافظت کردم. اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست. پوزخندی زد و گفت:

-ته دلم امید داشتم که مجبور نشم اون کاری رو بکنم که نقشه اش رو داشتم... که تو وجود این دختر ذره

ای قدرشناسی و معرفت باشه... اما یه مدت که از پناه
دادنش گذشت فهمیدم هنوز با رابطش در تماسه... که
هنوز سر طرح و نقشه ی خودش. یه کم طول کشید که
بفهمه اونجا نیست چون ما قصد داریم با خیرخواهی
ازش محافظت کنیم... اونجاست تا مطمئن شیم دهنش
رو بسته نگه می داره و از چیزهایی که می دونه جایی
حرفی نمی زنه. طول کشید... اما عاقبت فهمید که اون
آدم بی خبر و ساده ای که فکر می کرد نبودم... فهمید
که با بدکسی در افتاده!

بی اختیار پرسیدم:

-پس زنده ست؟

سرش ناگهان به سمتم چرخید. شد آن کیارش شمس
که در مهمانی تولد فرنوش دیده بودم... با همان نگاه
تیز و نافذی که تاریکی را می شکافت. با لحنی عصبی
گفت:

-چه فکری در مورد من کردی دختر؟ فکر می کنی
چون از حق خودم و کارم دفاع می کنم لزوما آدم هم
می کشم؟

احساس می کردم چیزی نمانده که از شدت سردرد کور
شوم! پلک هایم را روی هم گذاشتم. کف دستم را به
شقیقه ام فشردم... با لحنی دلجویانه صدایم زد:

-شراره... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_471

فقط سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. آهسته گفتم:
-فکر می کنی تا کی می تونی زندانی نگهش داری؟ تا
ابد؟ می خوای دهنش رو تا ابد بسته نگه داری؟
به ضرب و زور چشم هایم را باز کردم... تار می دیدم.
نگاهش را به فرمان ماشین داده بود. با لحنی آرام
گفت:

-تونستم از این فرصت استفاده کنم تا سند و مدرکش
رو از بین ببرم. هیچ چاره ای ندارم جز اینکه این قدر
مخفی نگهش دارم تا روزی که کارم با کسایی که باید
باهاشون تسویه حساب کنم تموم شه، تمام اطلاعات رو
از بین ببرم، ردم رو پاک کنم و بعد... آزادش کنم.
رنگ آزادی رو نمی بینم... تا روزی که من هنوز این
تشکیلات رو دارم... یا روزی که درسش رو بگیره و
بفهمه نباید پاش رو از گلیمش درازتر کنه.

لبخندی تلخ روی لبم نشست و گفتم:
-و بعد که آزاد شد... به جرم آدم ربایی محاکمه می
شی.

یک بار دیگر سرش به سمت چرخید و با عصبانیت
گفت:

- موقعیت خوبی به وجود اومده بود... دنبالش بودن و
احتمالش وجود داره که بتونم ثابت کنم ازم خواسته
بود ازش محافظت کنم.

جوابی ندادم... چرا که به نظرم احتمالش ناچیز بود.
می دانستم که با منتشر شدن آن گزارش ها بیشتر و
بیشتر تحت فشار قرار می گیرد... به لبه ی پرتگاه
نزدیک تر می شود... و... بله! بالاخره روزی می
رسید که اسمش به میان می آمد... پرده از کاری که
انجام می داد برداشته می شد. با خودم فکر کردم تمام
مان به کیارش تکیه کردیم... من... پدر فرنوش... و
می دانستم مهدی در جهنم دست و پا می زند و چشم
امیدش به کیارش است... هیچ کدام مان به روزی که
کیارش به دام بیفتد فکر نکردیم... فکر نکردیم بدون
حضور او چطور باید این راه را به تنهایی طی کنیم.
آهسته گفت:

-نمی تونستم دست روی دست بذارم! نه آدمی هستم که به کل از روی کره ی زمین محوش کنم نه آدمی هستم که بذارم آزاد بچرخه و تمام زحمت های این چند سال رو توی بدترین موقعیت به باد بده. از خودم متتفرم برای این حرفم اما... واقعا بعضی وقتا بهش فکر می کنم که برای داشتن یه شغل این شکلی باید روحیه ی فرنام رو داشته باشی.

با لحنی سرد حرفش را ادامه دادم:

-... که به هیچکس رحم نکنی... حتی به خانواده ی خودت. آره... اگه فرنام بود کلکش رو می کند، اما تو می دونی که من اول فرنام رو شناختم، حتی اول با اون همکاری کردم و بعد تغییر موضع دادم. پس از من انتظار نداشته باش کارهایی رو تایید کنم که اگه فرنام جای تو بود می کرد.

برای چند لحظه در سکوت بهم نگاه کردیم. چشم هایش خاموش شده بود. می فهمیدم که منتظر نگاهم می کند... منتظر نتیجه گیری ام بود. ناخودآگاه یاد شب مهمانی فرنوش افتادم که با محمد هم کلام شدم، بهم ریختم و کیارش برای آرام کردنم سر رسید. همان شب گفته بود که گزارش های الناز بدترین بلایی ست که ممکن است سر یک تشکیلات بیاید... که یک نفر باید

جلوی الناز را می گرفت... که گاهی چیزهایی در
تاریکی وجود دارد... آهسته گفتم:
-یه چیزهایی توی وجودت همیشه برام مبهم بود...
ازت فاصله می گرفتم، چون فکر می کردم چیزهای
ناخوشایندی باشن، اما تو گفتی آدم از چیزهایی که
نمی شناسه، نمی بینه می ترسه. گفتی روزی که
تاریکی از بین بره، همه چیز روشن بشه می بینم که
چیزی توی تاریکی وجود نداشته... که ترس نداشته...
وحشتم بی مورد بوده.
لبخندی تلخ روی لبم نشست و ادامه دادم:
-اما کیارش این بار واقعا توی تاریکی چیزهای وجود
داشت... .

@anitalnvels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_472

جوابی نداد... تنها رویش را برگرداند و نگاه ازم
گرفت. نفسی عمیق کشید... دهان باز کرد و بعد...

انگار پشیمان شد. سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-گاهی بهش فکر می کنم... که چی می شد اگه یه آدم دیگه با انتخاب های دیگه بودم. این طوری شاید با هم بودن مون راحت تر می شد.

لبخندی تلخ روی لبم نشست و گفتم:

-راستشو بخوای کیارش... فکر می کنم اگه من یا تو آدم های دیگه ای بودیم، انتخاب های دیگه ای داشتیم هیچ وقت کنار هم قرار نمی گرفتیم. ما نه دوست های مشترکی داشتیم، نه شغل مشترک. تمام اون اتفاق ها، اون انتخاب ها باعث شد این لحظه و این جا با هم باشیم... و می دونی! فکر می کنم هر دو نفرمون همدیگه رو این شکلی که هستیم قبول و بعد این رابطه رو شروع کردیم. پس حالا هم باید تا آخرش توی فراز و نشیب با هم باشیم.

با قدردانی لبخندی بهم زد، اما نگاهم را گرفتم. پلک هایم را بهم فشردم و سرم را به دستم تکیه دادم. سردردم شدت گرفته بود. جملات کیارش در سرم تکرار و قلبم در سینه فشردن می شد. خودش را در بد دردسری انداخته بود... وحشتم از این بود که از پس فرنام بربیاید... از پس کسانی که با زندگی تک تک

شان بازی کرده بودند و بعد بازی را به الناز ببازد. الناز آن حریفی بود که نه خلافتکار بود، نه می شد حذفش کرد و نه می شد به قیمتی گزاف خرید. کیارش یک بار دیگر شروع به صحبت کرد، اما چند لحظه طول کشید تا بتوانم روی حرف هایش تمرکز کنم: -با بچه ها تماس گرفته و سپرده بودم که همه چیز رو زیر نظر بگیرن... که اگه شد بریم دیدن الناز و خیالت راحت شه... .

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. شب قرار اول مان در مورد الناز حرف زده بودم و فکرش را هم نمی کردم تا این حد برای حرفم ارزش قائل شود، پیگیر شود و قضیه را جدی بگیرد. می دانستم حالا نوبت من است که با قدردانی نگاهش کنم، اما لحظه ای مکث کردم.

دستی به چانه ام کشیدم. از یک طرف وسوسه شده بودم الناز را از نزدیک ببینم و پیغام هایی که کیارش آن شب می فرستاد و دریافت می کرد خبر از تلاشش برای ممکن کردن این دیدار می داد... الناز را دورادور دیده و از زبان دیگران شناخته بودم... نامزد محمد... دختری که در تاریخی مشخص معدوم می شد... نویسندگی گزارش هایی جنجالی... خبرنگاری در

کمین سوژه های کیارش... فقط خدا می دانست چه قدر
دلَم می خواست او را از نزدیک ببینم... خودم او را
بشناسم، اما از طرفی دیگر... فکر بهتری ذهنم را
مشغول کرده بود.

پس به سمت کیارش چرخیدم و با لحنی قاطع گفتم:
-مرسی که به فکر من و نگرانی هام هستی... متوجه
ام که خیلی هم برای این ملاقات زحمت کشیدی و حتما
با چند نفرم هماهنگ کردی. دوست دارم الناز رو
ببینم... اما امشب نه!

شگفت زده نگاهم کرد. انگار یک لحظه به خودش و
آن چه شنیده بود شک کرد. با لحنی که نارضایتی اش
از این تصمیم را نشان می داد گفت:

-شراره... مگه خودت نگفتی که می خوامی ماجرای
الناز رو بدونی؟ مگه نمی خواستی ببینیش؟

با خودم فکر کردم اگر این تصمیم عصبانی اش کند
کاملا طبیعی ست، اما هر لحظه که می گذشت اطمینانم
به این تصمیم بیشتر می شد. به سرعت سری به نشانه
ی تایید حرف هایش تکان دادم که باعث شدت گرفتن
سردردم شد.

-درسته... می دونم هم که احتمال زیاد تحت نظر هستیم
و هماهنگی برای ترتیب دادن این قضیه راحت نیست

ولی باشه برای یه فرصت بهتر... زمانی که فکر هام رو کرده باشم و بدونم وقتی دیدمش می خوام چی بگم، می خوام چطور برخورد کنم و چی بپرسم. کیارش فقط نگاهش را به گوشی موبایلش داد. احتمالا پیغامی با مضمون بهم خوردن برنامه فرستاد. ماشین را بی هیچ حرفی روشن کرد و فهمیدم اصلا از این تصمیم خوشش نیامده.

با شنیدن ماجرای الناز ایده ای خام و عجیب ذهنم را پر کرده بود... سردردم مجال بررسی و پرورش دادنش را نمی داد... اما می خواستم بیشتر فکر کنم و زمانی ریسک لو رفتن محل اختفایش را به جان بخریم، به دیدنش برویم که این ملاقات گرهی را باز کند... نه اینکه صرفا کنجکاوی ام را ارضا کند.

دست هایم را مشت کردم. نگاهم را به خیابان های تاریکی که پشت سر می گذاشتیم دادم. باید یک نقشه ی بی کم و کاست می کشیدیم... جنون آمیزتر از آن شب که مخفیانه به همراه فرنام، فرنوش و راحیل کیارش و الناز را زیر نظر گرفتم... و هوشمندانه تر از دزدیدن الناز... .

طوری که حتی فرنام نتواند دست مان را بخواند... اگر که چنین چیزی امکان پذیر بود... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_473

استاد راهنمایم بیشتر از این نمی توانست از دستم
عصبانی باشد و من هم بیشتر از این نمی توانستم
بهش حق بدهم. به قدری کارهای پایان نامه ام عقب
افتاده بود که احساس می کردم هرگز تمام نمی شود...
با این وجود در کتابخانه ی دانشکده لپ تایم را حتی به
شارژ هم نزده بودم... گوشی موبایلم را دست گرفته و
از کشف آن روزم هیجان زده بودم.

پست های اینستاگرامی الناز را حفظ شده بودم... از
این صفحه به آن صفحه می رفتم... اسمش را جستجو
و هرچیزی که مربوط به او می شد مطالعه می کردم.
ایده ای که داشتم در ذهنم بزرگ و بزرگ تر می شد...
یک طرح و نقشه ی امیدوارکننده به نظر می رسید و

همین موضوع نگرانم می کرد! که دچار توهم شده باشم... که فرنام و الناز را دست کم گرفته باشم! به خودم و آن نقشه ایمانی نداشتم اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و بهش فکر نکنم... که برای اطمینان از بخش های مختلفش دست از جستجوی اینترنتی ام بردارم....

هر چند دقیقه یک بار کانال خبری تلگرامی را باز و مطلب اخیرش در مورد الناز را مرور می کردم. بازتابی از اخبار ناپدید شدن الناز در سایر رسانه ها را منتشر و از مجله ای که الناز در آن مشغول به کار بود سخت انتقاد کرده بود. به نظر می رسید این مجله در پوشش دادن اخباری که مربوط به ناپدید شدن یکی از خبرنگارهایش می شد کم کاری کرده بود... و من فقط با خودم فکر می کردم که کیارش با چه اطلاعاتی آن ها را خریده که حتی در مورد خبرنگارشان آن طور که باید و شاید مطلبی منتشر نمی کردند؟! و بعد وحشت شغلی که کیارش داشت به جانم می افتاد... با خودم فکر کردم تا وقتی کیارش این اطلاعات را دارد در امن و امانم، اما اگر این امپراطوری به دست فرنام می افتاد دنیا برای تمام مان ناامن و ترسناک می شد....

برای خواندن گزارش های الناز به هر دری زده بودم... هر کاری در توانم بود انجام دادم تا بتوانم با او و سبک کارش بیشتر آشنا شوم. در نهایت اپلیکیشن کتابخوانی پیدا کرده بودم که می شد نسخه ی اینترنتی مجله ای را که الناز در آن مشغول به کار بود خرید و مطالعه کرد.

از هیجان سر جایم بند نمی شدم. قدیمی ترین شماره های مجله که در اپلیکیشن موجود بود را خریده بودم و هر گزارشی را که مربوط به الناز می شد با ولع می خواندم. متأسفانه بخش مجلات اپلیکیشن نسبتاً جدید بود و اکثر شماره های مجله بعد از ناپدید شدن الناز منتشر شده بود... در نتیجه گزارشی از الناز در آن شماره ها به چشم نمی خورد. کنار دستم دفتر یادداشتی گذاشته بودم تا بتوانم نکاتی را که به ذهنم می رسد یادداشت کنم و به افکارم سر و سامانی بدهم، اما برگه ها خالی مانده بود... نمی توانستم دستم را پایین بیندازم، خودکار بردارم و چیزی بنویسم... احساس می کردم این کار عقبم می اندازد و بعد از چند روز بالاخره توانسته بودم کارم را پیش ببرم. همان طور که انتظار داشتم با گذشت چند سال قلم الناز پخته شده بود... نمی شد گفت گزارش هایش آب و تاب

آن گزارش هایی را داشت که در مورد مسابقات زیرزمینی می نوشت، اما جمله هایش دیگر کلیشه ای نبود، قلمش جذاب و جملاتش تاثیرگذار به نظر می رسید... انگار در این شغل کم کم پیشرفت می کرد و مطمئن بودم که با موضوعی جنجالی و این قلم گیرا می تواند به یکی از آن خبرنگارهای پراوازه و محبوب تبدیل شود که نامشان هرگز فراموش نمی شود... و بعد انگار دستی به دور قلبم مشت شد و آن را سخت در سینه فشرد. می دانستم که چنین موضوعی در ذهن داشت... که طرح این گزارش را مدت ها بود که در سر داشت... تا روزی که کیارش شمس سر از کارش درآورد و متوقفش کرد.

آهی کشیدم. احساس می کردم الناز در ذهنم به دو نفر تبدیل شده! کسی که داستان زندگی اش را می دانستم، از لا به لای گزارش هایش او را نزدیک به خودم احساس می کردم... و دختر منفعت طلبی که کیارش ازش حرف می زد...

در همین موقع آرمین برای بار دهم پیغام داد و نوشت: - نمی یای؟ سرت این قدر شلوغه؟

آهی کشیدم و نگاهی به ساعت کردم... چهار بعد از ظهر شده بود! از ساعت یک بی وقفه گزارش خوانده

بودم! متوجه شدم که چرا چشم هایم می سوخت و انگشت هایم دور گوشی موبایل خشک شده بود. باید به خودم و چشم هایم استراحت می دادم. از جایم بلند شدم تا به دیدن آرمین بروم، چیزی بخوریم و بعد خواندن گزارش های الناز را از سر بگیرم. نگاهی به لپ تاپم انداختم... از این که بابت عقب افتادن کارهایم عذاب وجدانی نداشتم تعجب کردم... انگار مشکلاتی که کیارش دچارش شده بود به کار خودم اولویت پیدا کرده بود. آن ایده ای که ذهنم را پر کرده بود کم کم شاخ و برگ پیدا می کرد... با فکر کردن بهش تپش قلب می گرفتم و قدرت فکر کردن به هر چیز دیگری را به کلی از دست می دادم... حتی فکر کردن به این قضیه که چرا آرمین بعد از ناهار مرتب پیغام می داد که همدیگر را ببینیم و چیزی بخوریم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_474

وارد لابی دانشکده علوم شدم و خیلی زود چشمم به
آرمین افتاد که مشغول کار کردن با دستگاه خودپرداز
بود. به سمتش رفتم و به محض اینکه کنارش ایستادم
گفت:

-چه عجب! اراده کردی پایان نامه ات رو این ترم
تحویل بدی و بشی اولین نفری که دفاع می کنه؟
رسید را مچاله کرد و در سطل زباله ی کنار دستگاه
خودپرداز انداخت. پوزخندی زدم و گفتم:
-با این وضعیتی که من دارم آخرین نفری ام که دفاع
می کنه!

و به سمت بوفه ی دانشکده رفتیم. با نگاهی سرسری
به صف دانشجوها در سالن دخترها و پسرها متوجه
شدیم که اگر آرمین برای خرید اقدام کند کمتر معطل می
شویم. پس تکیه ام را به دیوار دادم و یک بار دیگر
گوشی موبایلم را جلوی صورتم گرفتم. چشم هایم کم کم
تار می دید، اما گزارش الناز از وضعیت دانشجوهای
شهرستانی که به سختی در تهران خانه اجاره می
کردند، صاحب خانه ها بابت مجرد بودن بهشان اعتماد
نداشتند، خانه هایشان مورد سرقت قرار می گرفت و
دارایی ناچیزشان به تاراج می رفت خواندنی و جالب
بود... در گزارشش غرق شده بودم... با خواندن

کلماتش احساس می کردم یکی از دوستان نزدیکم در
همین دانشگاه گزارش را نوشته و سرم گیج می رفت
وقتی فکر می کردم همین شخص گزارشی هم از شغل
کیارش تهیه کرده... .

آرمین ذرت مکزیکی را دستم داد و گفت:
-چی می خونی؟

مهلت نداد جواب بدهم. چنگال کوچکش را در سیب
زمینی سرخ کرده ی سس آلودش فرو کرد و هیجان
زده گفت:

-با کیارش رفتین مهمونی؟

تکیه ام را از دیوار برداشتم. به دنبال آرمین به سمت
در خروجی دانشکده رفتم و جواب مثبت دادم. کمی در
مورد پدر و مادر کیارش برایش توضیح دادم. با لحنی
عجیب پرسید:

-فرنوش هم بود؟ آخه از دوستای خانوادگی کیارش
ایناست... .

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-بله! ایشون هم تشریف داشتن! دوست پسر جدیدش
رو دیدم... .

با تعجب به سمتم چرخید و سر جایش متوقف شد. با
خنده ادامه دادم:

-از این بدنسازهای چهارشونه بود... اما خوشتیپ و جذاب به نظر می رسید.

و هویتش را پیش خودم نگه داشتم! تنها به راحیل گفته بودم که اِبی با فرنوش دوست شده و چه چیزهایی از زندگی اش تعریف کرده. آرمین با نگرانی گفت:
-وقتی فهمید تو و کیارش با هم دوست شدین برخورد بدی نکرد؟

متوجه نمی شدم آرمین چرا دقیقا در یکی از مسیرهای پر رفت و آمد دانشگاه متوقف شده... سعی می کردم به سمت محوطه ی سرسبز پشت مسجد بروم تا روی نیمکتی بنشینم اما آرمین از جایش تکان نمی خورد.
-چرا یه کم دلخور شد... با هم حرف زدیم... توقع دیگه ای هم نداشتم ولی... .

ظرف سیب زمینی سرخ کرده اش را پایین آورد و عاقب رک و پوست کنده گفت:
-ببین اگه به نظرت می رسه که فرنوش بابت این قضیه می خواد حالت رو بگیره، ازت کینه به دل گرفته و می خواد روی اعصاب بره همین الان بگو!
با تعجب به چهره ی جدی اش نگاه کردم. شانه بالا انداختم و گفتم:

-من از کجا بدونم توی ذهنش چی می گذره؟ چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

قلبم در سینه به تپش درآمده بود... آن چه نگرانم کرد این نبود که فرنوش حساسیتی به رابطه ی من و کیارش نشان بدهد... چیزی که نگرانم می کرد این بود که اوایل هفته کیارش بهم گفت با پدر فرنوش صحبت کرده... .

آب دهانم را فرو دادم. آرمین با حالتی عصبی گفت:
-بهم زنگ زد و چیزهای عجیب و غریبی گفت... گفت
اگه می شه امروز که رفتم دانشگاه تو رو به یه بهونه
ای از دانشکده بکشم بیرون... یه جایی باهات قرار
بذارم تا ببیندت! گفتم چرا خودت با شراره هماهنگ
نمی کنی؟ چرت و پرت تحویل داد.
با ابروهایی که از شدت تعجب بالا رفته بود نگاهش
کردم. آرمین ادامه داد:

-عجیب تر هم شد... رسماً داشت هذیون می گفت! می
گفت اگه بشه گوشی شراره رو ازش بگیرم و بعد
بذاری بیاد دیدنم بهتر هم می شه... .

نفس در سینه ام حبس شد... فهمیدم ماجرا اصلاً آن
طور که آرمین فکر می کند نیست... نمی خواست در
مورد کیارش حرف بزند. نمی خواست گوشی موبایلم

دور و برم باشد... چرا که می خواست در مورد فرنام صحبت کند... پارانوئید شده بود می خواست مطمئن شود که کسی به هیچ طریقی به حرف هایمان گوش نمی کند!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_475

با حالتی دست پاچه به گوشی موبایلی که در دست داشتم نگاه کردم. آرمین دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-من بهت گفتم بیایم همدیگه رو ببینیم چون از صبح تا حالا دهنم رو سرویس کرده این قدر زنگ زده... اما حس بدی دارم. انگار بخواد سرت رو زیر آب کنه و نخواد کسی... .

وسط حرفش پریدم. اشاره ای به اطرافم کردم و گفتم:
-وسط دانشگاه می خواد به حسابم برسه؟ عیب نداره آرمین! الان کجاست؟

با بی میلی آشکاری به راه افتاد. پشت سرش به سمت محوطه ی پشت مسجد رفتم. طولی نکشید که چشمم به فرنوش افتاد که روی یکی از نیمکت ها نشسته و کیف ورزشی اش را کنارش گذاشته بود. تیپ لباس پوشیدنش با آن اسنیکرهای سفید و شال سرمه ای ساده ای که روی موهایش انداخته بود شبیه لباس هایی که معمولاً برای دانشگاه می پوشید به نظر نمی رسید. یا جدا از باشگاه به سمت دانشگاه آمده بود یا تلاش مذبوحانه ای برای رد گم کنی کرده بود. با دیدن من بلافاصله از جایش بلند شد. آرمین با بدبینی نگاهی به کیف بزرگ فرنوش انداخت... انگار اسلحه ای مخوف برای کشتن من در آن جا داده باشد! فرنوش رو به آرمین گفت:

-می شه تنها با شراره حرف بزنم؟
و لبخندی کمرنگ و شیرین بهش زد که اصلاً آرمین را تحت تاثیر قرار نداد. با نگاه از من کسب تکلیف کرد و بعد روی نزدیک ترین نیمکت در محوطه نشست... آن قدر فاصله داشت که اگر صدایمان را پایین بیاوریم نشنود... اما آن قدر هم دور نبود که ما را نبیند و نتواند زیر نظر بگیرد.

فرنوش با اشاره ی دست دعوت کرد بنشینم. با
خونسردی ذرت مکزیکی ام را هم زدم تا مطمئن شوم
سس در همه ی قسمت ها یکسان پخش شده و در
همان حال گفتم:

-ماجرای چیه فرنوش؟ چرا به آرمین زنگ زدی؟ فکر
می کنه می خوامی به خاطر دوستی من و کیارش کلکم
رو بکنی!

نفسی صدا دار و عمیق کشید و گفت:
-نمی خواستم کسی متوجه شه بهت زنگ زدم و باهات
قراری گذاشتم.

خودم را به آن راه زدم. اخمی کردم و پرسیدم:
-کی قراره بفهمه؟ اِبی؟ کیارش؟

چشم هایش را تنگ کرد و با دقت زیر نظرم گرفت. من
هم با بی تفاوتی مشغول خوردن ذرت مکزیکی ام شدم.
طولی نکشید که به حرف آمد و به انتظاری که سعی
می کردم اصلاً بروزش ندهم پایان داد:

-یه سوالی ازت داشتم و امیدوارم راستشو بگی!
نگاهش نکردم... چرا که به قدری منتظر واکنش و
حرف هایش بودم که دیگر نمی توانستم به بی تفاوتی
تظاهر کنم!

-تو برای چی با کیارش دوست شدی؟

ذرت مکزیکی را پایین آوردم و نگاه عصبی ام را به او دوختم. تمام هیجان و استرسم یک باره فروکش کرده بود... دلسرد شدم، چرا که فکر می کردم می خواهد از پدرش یا فرنام حرف بزند... اما ظاهراً حدس آرمین به واقعیت نزدیک تر بود. با عصبانیت گفتم: -دقیقاً همین پنجشنبه در این مورد حرف زدیم... چند بار قراره منو ببینی و این سوال رو بپرسی؟ سرش را عقب کشید. با حالتی مشکوک براندازم کرد و گفت:

-یاشار می گفت از محمد خوشت می یاد... اما بعد با فرنام بیرون رفتی... و بعد با کیارش دوست شدی! برایم قابل تحمل نبود درست در لحظه ای که در شرف تکمیل کردن نقشه ای به آن بزرگی بودم از این دست مکالمات بچگانه داشته باشم. سعی کردم صبر و حوصله به خرج بدهم، جلوی انفجار خشمم را بگیرم... به سختی موفق شدم جلوی خودم را بگیرم و سرش داد نزدم.

-خودت بهم خبر دادی محمد نامزد کرده... خودت منو به پسرخاله ات معرفی کردی! حالا می پرسی چرا؟ باهاش بیرون رفتم و ازش خوشم نیومد... آدم ممکنه با پنجاه نفر یه بار برای آشنایی بیرون بره و از هیچ

کدوم خوشش نیاد! به نظرت چیز عجیبیه که با اولین
کسی که به عنوان جنس مخالف توی دوران بچگیم
شناختم دوست نشدم و با یه نفر بیرون رفتم که ببینم
سرش به تنش می ارزه یا نه؟
با انگشت اشاره ای به خودش زد و با چشم هایی گشاد
شده نگاهم کرد.

-داری به من تیکه می اندازی؟
لبخندی پلیدانه روی لب نشاندم و گفتم:
-آره... و خوشحالم که گرفتی چی می گم!
نفسی عمیق کشید و گفت:

-وقتی به ماجراهایی که تو داشتی فکر کردم متوجه
شدم چیز مشکوکی وجود داره... که اول مقابل کیارش
قرار گرفتی و بعد باهاش این طور رفیق شدی. به ذهنم
رسید شاید برای کسی کار می کنی و نقشه ای برای
کیارش داری... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_476

پوزخندی زدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:
-تو رو خدا این تئوری های توطئه ات رو در حضور
من برای کیارش تعریف کن! دوست دارم اون موقعی
که حالتو می گیره اونجا باشم... خدا شاهده به یه کم
تفریح و خنده ی اساسی توی زندگیم احتیاج دارم!
صدایش را بالاتر برد تا با وجود حرف های
تمسخرآمیزم صدایش به گوشم برسد:
-اما بعدش به ذهنم رسید شاید یه چیزی فهمیدی که من
در جریانش نبودم... برای همین صد و هشتاد درجه
چرخیدی!

نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم. پا روی پا انداختم
و تکیه ام را به پشتی نیمکت دادم. فرنوش از سکوتم
استفاده کرد و صدایش را پایین آورد:
-گفتی با پدرم حرف بزنم... موقعیت پیش اومد و یه
صحبت هایی کردیم. برام عجیبه چون اولین بار بود که
منو تا حدودی در جریان اتفاق هایی که داره می افته
قرار داد.

پلک هایم را برای چند لحظه روی هم گذاشتم... پس
پدرش باهاش صحبت کرده بود. نفس راحتی کشیدم...
-تو چی از کیارش فهمیدی؟

چشم هایم را باز کردم. مختصر و مفید گفتم:
-فهمیدم اشتباه قضاوت کرده بودم. حق با تو بود... این
موضوع که وضع پدرت به هم ریخته بود و همزمانی
اش با این قضیه که کیارش با تو دوست شد اتفاقی
نبود... اما نتیجه گیری من از این ماجرا اشتباه بود. به
دلایلی به مرور به این نتیجه رسیدم که کیارش به
پدرت علاقه داره و بابت لطفی که پدرت مدت ها قبل
بهش کرده سعی می کنه هواش رو داشته باشه... و با
تو دوست نشد چون می خواست اطلاعاتی از پدرت
جمع کنه... باهات دوست شد که مطمئن شه می تونه
نزدیکتون باشه و ازتون مراقبت کنه.
شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

-حق می دم بهت که از دستش ناراحت باشی... حس
کمی بازیت داده... چون این احساس بی راه هم نیست،
اما من به این نتیجه رسیدم که نیت بدی از این کار
نداشته.

و قاشق آخر ذرت مکزیکی ام را به دهان بردم.
زیرچشمی به فرنوش نگاه کردم که نگاهش را به
دور دست ها داده و به فکر فرو رفته بود. هیچ تصمیم
نداشتم خودم را قاتی ماجرا کنم و توضیحی در مورد
فرنام بدهم... می دانستم با این کار فقط همه چیز را

خراب می کنم اما نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم... می خواستم بفهمم چه قدر در جریان قرار گرفته. پس روی نیمکت به سمتش چرخیدم و گفتم: -اصلا تو چرا در وهله ی اول به این نتیجه رسیدی که کیارش می خواد از پدرت سوء استفاده کنه؟ تو این ایده رو توی ذهن من کاشتی که کیارش آدم پلیدیه و دنبال فروش اطلاعات از این و اونه... که دنبال زمین زدن پدرته.

شانه بالا انداخت و آهسته گفت: -نمی دونم... به نظرم تنها احتمال موجود بود. احساس می کردم از خانواده ام خوشش نمی یاد. یک بار دیگر تلاش کردم و گفتم:

-چرا این فکر به ذهنت رسید که باید گوشیش رو هک کنی و ببینی از پدرت چه اطلاعاتی به دست آورده؟ اصلا کی بهت گفته بود توی گوشی کیارش می تونی چیزی از پدرت پیدا کنی؟

جوابم را بلافاصله نداد. دستی به پیشانی اش کشید و به فکر فرو رفت. در جوابم باز هم شانه بالا انداخت و تکرار کرد:

-چون احتمالش قوی بود. دل را به دریا زدم. با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم:

-خودت به این نتایج رسیدی؟ خودت نقشه کشیدی؟
در جوابم با حالتی گیج و ویج سری تکان داد. پوفی
کردم... دوست داشتم بلند شوم و به احترام فرنام کف
بزنم! ظاهرا روی ذهن فرنوش طوری کار کرده بود که
فکر می کرد ایده ی انجام این کارها از خودش بوده...
می دانستم سخت ترین کار دنیا این است که به کسی
نقشه و ایده ای بدهی، بی آن که متوجه شود این ایده
از خودش نبوده و بهش تحمیل شده... و الحق که فرنام
کارش را درست انجام داده بود!

احتمال دیگری هم وجود داشت... که فرنوش راستش
را به من نمی گفت... که دقیقا می دانست فرنام این
نقشه را کشید اما نمی خواست بپذیرد... هنوز نمی
خواست به خودش اعتراف کند که آن کسی که ازش
سوء استفاده کرد کیارش نبود... پسرخاله ی عزیزش
بود!

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-پس تو بدون دلیل خاصی از اول به کسی که از بچگی
عاشقش بودی مشکوک بودی... بهش بدبین بودی و
این فکر توی سرت به مرور زمان بزرگ و بزرگ تر
شد. الان با پدرت صحبت کردی و ظاهرا فهمیدی ماجرا
این نبوده... در نتیجه گیج شدی که خب چرا بهش شک

داشتی! البته تو شک نداشتی فرنوش... تو مطمئن بودی! برای همین اون نقشه ی جنون آمیز رو کشیدی و منم قاتی ماجرا کردی. فرنوش معنی این حرف ها اینه که یا تو یه دیوونه ی تمام عیار و شکاکی یا یه چیزی می دونی که داری سعی می کنی با تمام وجود انکارش کنی... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_477

زهرخندی زد و سرش را پایین انداخت. پس یک چیزهایی از فرنام فهمیده بود... اما نمی خواست قبول کند. می دانستم تمام عمرش به فرنام به چشم دیگری نگاه کرده بود... با یک بار حرف زدن با پدرش زیر و رو نمی شد، به این راحتی ذهنیتی که تمام عمر با آن زندگی کرده بود را عوض نمی کرد... تا مدت ها آن چه شنیده بود را پیش خودش به چالش می کشید و آن

روز هم برای همین به دیدنم آمده بود. خواستم پیش
آرمین برگردم که فرنوش سرش را بلند کرد و گفت:
-اما کیارش الناز رو معدوم کرد... خودم فایلش رو
خوندم... اون شب رفتیم و شاهد بودیم... .

مکثی کردم. به یاد شبی افتادم که کیارش پرده از
ماجرای الناز برداشت... چهره اش که برای چند لحظه
در تاریکی گم بود در خاطرم نقش بست. نفسی عمیق
کشیدم. نمی دانستم چطور باید توضیح بدهم... چرا که
هنوز تصمیم نگرفته بودم نسبت به این قضیه چه
احساسی داشته باشم. عاقبت گفتم:

-کیارش کارهای عجیبی می کنه... اما من احساس می
کنم معمولاً برای این کارها نیت خوبی داره.
با چشم هایی تنگ شده نگاهم کرد. احتمالاً با خودش
فکر می کرد چطور ممکن است کسی را با نیت خوبی
معدوم کنند؟!!

-فقط یه چیزی شراره... شبی که گوشی کیارش رو
هک کردیم برای دیدن اومدیم دم خونه تون. اون شب
گفتی حجم اطلاعات این قدر زیاد بود که نمی شد
تمامش رو برداشت. پس جدیدترینش رو روی لپ تاپت
کپی کردین.

قلبم به تپش درآمد. فقط توانستم سرم را به نشانه ی
جواب مثبت تکان بدهم. ادامه داد:
-فرنام ازت خواست جدیدترین فایل ها رو روی لپ
تاپت بریزی؟

لحظه ای مکث کردم. به چشم های شیشه ای و
خاکستری رنگ فرنوش زل زدم... امیدوار بودم لحظه
به لحظه ی آن شب را به خاطر بیاورد... به خوبی
ماجرایها را کنار هم قرار بدهد تا حقیقت را ببیند. باز
هم سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. خودش
را روی نیمکت به سمت کشید و گفت:
-وقتی فهمید اطلاعات از روی لپ تاپت پاک شده مرتب
می گفت یه آشنا داره که می تونه درستش کنه... هی
راه حل برای ریکاوری اطلاعات پیشنهاد می کرد. تو
که لپ تاپت رو بهش ندادی؟
بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. با لحنی معنی دار
گفتم:

-نه... فرنوش! من هرکاری که از دستم برمی اومد
انجام دادم تا اطلاعات کیارش دست آدم هایی که نباید
نیفته... .

برای چند لحظه خیره به هم نگاه کردیم. می دانستم
حرف های پدرش باعث شده جرقه هایی در سرش زده

شود. نمی توانستم به او و قضاوت هایش کاملاً اعتماد کنم... می دانستم کمی هیجانی عمل و بیشتر اوقات زیاده روی می کند، اما یک چیز را در موردش به خوبی فهمیده بودم... که آدم پا پس کشیدن نبود... به هر دری می زد تا به جواب برسد... و این بار... به دنبال جواب سوال های درستی بود... نه مشتی توهم که دیگر حتی خودش هم نمی دانست چطور زمانی ذهنش را تسخیر کرده بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_478

-من یه ساعت پیش برای جلسه بیرون رفتم سر شما
توی گوشی بود... الان که برگشتم هم هیچ چیزی
عوض نشده!

با شنیدن صدای امین سرم را از روی گوشی موبایلم بلند کردم. برای مدتی طولانی به گوشی زل زده بودم و حالا امین را تار می دیدم. با اخم و تخم وارد شد. صندلی اش را کنار زد و گوشی موبایلش را روی میزش گذاشت. با لحنی پر نیش و کنایه گفت: -دوست مدیرعامل شرکت هستین و خیالتون راحته دیگه!

با تعجب نگاهش کردم. خیالم بابت چه چیزی راحت بود؟ جایگاهم در این شرکت؟ چرا هیچ کدام متوجه نمی شدند که ماندن و نماندن در این شرکت برایم چندان مهم نیست؟

به پشتی صندلی ام تکیه دادم. آن قدر روی گوشی موبایل و لپ تاپم قوز کرده بودم شانه و گردنم گرفته بود. کش و قوسی به بدنم دادم و برای چند لحظه چشم هایم را بستم... می سوخت و از شب قبل به طرز وحشتناکی قرمز شده بود. احساس می کردم اگر تحقیقاتم یکی دو روز دیگر ادامه پیدا کند به نابینایی کاملم ختم می شود!

به زحمت چشم هایم را باز کردم. امین را دیدم که میزش را دور زده و جلوتر آمده بود. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید برایم تکان داد و گفت:

-این وضعیت نمی تونه این شکلی ادامه پیدا کنه!
احساس می کنم منو اینجا مسخره کردی! می یای
شرکت و دنبال کار خودتی... انگار اینجا خونه ی خاله
ست! توی تمام دوره ی کاریم همچین چیزی ندیدم!
منتظر نگاهم کرد... ظاهرا باید جوابی به اتهاماتش می
دادم، اما مشکل اینجا بود که هنوز طرح ذهنی خودم را
دنبال می کردم و به سختی می توانستم روی حرف
هایش تمرکز کنم. وقتی جوابی ندادم عصبانیتش شدت
گرفت. یک بار دیگر به سمت میزش برگشت و با
صدایی که تقریبا از شدت خشم دورگه شده بود گفت:
-باید همین امروز تکلیف رو با کیارش روشن کنم!
و از جایی که کیارش هنوز به شرکت نیامده بود
مجبور شد روی صندلی اش بنشیند. سرم را به سمت
مانیتور چرخاندم و وانمود کردم سر کارم برگشته ام...
نه اینکه حرف های امین برایم مهم باشد، بلکه برای
اینکه دهانش را ببندد و بتوانم روی افکارم تمرکز کنم.
چیزی به پایان تحقیقاتم نمانده بود... نقشه ام تمام و
کمال در ذهنم بود و همین موضوع آشفته ام می کرد.
نمی دانستم در عمل هم به آن خوبی بود که در ذهن
داشتم یا نه... اصلا عملی ست یا نه! بسیاری از بخش
هایش را با پیش فرض های خودم پیش برده بودم...

پیش فرضی که از اشخاصی داشتم که نمی شناختم و نمی توانستم روی عکس العمل هایشان حسابی باز کنم.

زمانی که امین نگاه چپی به من بست و بیرون رفت فهمیدم کیارش رسیده. لبخندی تمسخرآمیز روی لبم نشست... می دانستم کاملاً حق با امین است و من به عنوان کارآموز آن شرکت وظایف مشخصی دارم... هیچ وقت آدمی نبودم که بتوانم نسبت به مسئولیت هایم بی تفاوت باشم اما مشکل اینجا بود که وضعیتم در شرکت اصلاً برایم مهم نبود و کارهای زیادی داشتم. کم کاری ام در شرکت و پشت گوش انداختن کارهای پایان نامه ام تشویقم می کرد که بیشتر به ابعاد مختلف نقشه ام فکر کنم... حالا که داشتم چنین بهایی می دادم و از کار و زندگی افتاده بودم باید مطمئن می شدم که نقشه ام حتماً نتیجه می دهد.

طولی نکشید که امین با حالتی از خود راضی وارد شد و پشت میزش جا گرفت. با دیدن صورتش خنده ام گرفت که به سرعت آن را به سرفه ای تبدیل کردم... می دانستم بدگویی کردن از من سرحالش آورده.

طولی نکشید که به دفتر کیارش احضار شدم. امین با
چهره ای راضی رفتم را تماشا کرد که باعث شد
دوباره به خنده بیفتم.

خنده کنان وارد دفتر کیارش شدم و زمانی که چشمم به
او افتاد که پشت میز ایستاده و به سمت کامپیوتر و
تبلتش خم شده فهمیدم برای کاری سریع به شرکت
آمده و قصد ماندن ندارد. این را از جین و کت چرمی
که به تن داشت هم می شد فهمید... برای حضور در
شرکت لباس های رسمی تری می پوشید. قدمی به
سمتش برداشتم و گفتم:

-افتخار دیدن شما به خاطر شکایت های امین نصیبم
شده رئیس؟

کیارش سرش را بلند کرد. با خنده نگاهم کرد و گفت:
-چی پیش خودت فکر کردی دختر؟ فکر کردی می یام
شرکت و بدون اینکه ببینمت می رم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_479

و یک بار دیگر سرش را پایین انداخت و همان طور
که شارژر تبلتش را جمع می کرد گفت:
-امروز نمی شه با هم ناهار بخوریم... عصر پیام
دنبالت؟

اخمی کردم. ته دلم امید داشتم که زمان بیشتری داشته
باشد... ازم بپرسد چرا کارهای شرکت را رها کرده
ام... که مشغول چه کاری هستم... و من هم توضیحش
را به زمان ناهار موکول کنم... و بعد برایش بگویم که
چه نقشه ای دارم، اما به نظر می رسید درگیر باشد...
و البته نشان داد که گله و شکایت امین را هم از یک
گوش گرفته و از دیگری در کرده. سعی کردم لبخند
پلیدانه ای که بی اختیار روی لبم می نشست را جمع
کنم و این آرزو را که ای کاش امین اینجا بود و شاهد
این ماجرا می شد، از ذهنم بیرون کنم.
سری تکان دادم و گفتم:
-باشه... عصر حرف می زنیم.

و خودم را آماده کردم که عصر هم زمانی برای مطرح
کردن نقشه ام پیش نیاید... ممکن بود کارش تمام نشده
باشد و فقط من را برساند و دنبال کارهایش برود...
ممکن بود خسته باشد و نتواند روی حرف هایم تمرکز
کند... پیش خودم تمام احتمالات را بررسی می کردم تا

اگر همه چیز مطابق میل پیش نرفت به ناراحتی و کدورت منجر نشود. بدترین احتمال این بود که کل نقشه ام به نظرش احمقانه بیاید و آن وقت تمام تلاش آن چند وقتم دود می شد و به هوا می رفت... چیزی که بدون شک شدیداً ناراحت می کرد!

در همین موقع بی هیچ اطلاع رسانی در باز و امین گوشی به دست وارد دفتر شد. با دیدنش اخمی کردم و به خودم و آرزوی عجیب و غریب لعنتی فرستادم. از ذهنم گذشت که نباید توی صورتش می خندیدم... بلکه به عنوان دوست مدیر عامل شرکت باید حسابی حالش را جا می آوردم که حساب کار دستش بیاید. حالا که قرار بود با چنین دلیلی محکوم کند باید یک بهانه ی درست و حسابی دستش می دادم. ظاهراً فکری مشابه از ذهن کیارش گذشته بود. با لحنی سرزنشگر گفت: -امین! بهت که گفتم... بعداً در موردش حرف می زنیم. امروز....

اما امین وسط حرفش پرید: -همین الان یه خبر دیگه منتشر کردن. چشم هایم از شدت تعجب چهار تا شد. برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و به چهره ی مضطرب امین زل زدیم.

دست در جیب بارانی ام کردم و گوشی موبایلم را بیرون کشیدم. کیارش با اخم و تخم صاف ایستاد. امین با قدم های بلند به سمتش رفت و گوشی را جلوی صورتش گرفت. نتوانست طاقت بیاورد و با بی قراری گفت:

-نوشته الناز خبرنگاری بوده که اولین بار در مورد مسابقات زیرزمینی نوشته و شاهی وجود داره که ادعا می کنه آخرین بار الناز رو توی همون محوطه دیده... .

نفس در سینه ام حبس شد... تمام شاهدهای آن ماجرا را در ذهنم مرور کردم... کار سختی نبود... تک تک شان را خودم به آن جا کشانده بودم. با ناباوری به امین نگاه کردم. ادامه داد:

-حدس زده دلیل ناپدید شدن الناز هرچی هست با این مسئله مرتبطه... اما از کجا فهمیدن؟

نیم نگاهی به من کرد... ظاهرا حضورم معذبش کرده بود. مکثی کرد و بعد... انگار تصمیم گرفت در حضورم سکوت کند. کیارش اما صورتش را توی هم کشید. روی صندلی اش نشست و گفت:

-الناز از اون تاریخ به بعد با کسی در تماس نبود. امین آهسته گفت:

-به یه طریقی این ملاقات آخر لو رفته و خبرش منتشر شده... شاید فرنام فهمیده، به این ترتیبی گزارشی داده تا تحت فشارت بذاره.

کیارش سرش را به طرفین تکان داد. نگاه خیره اش را به میز کارش دوخت و گفت:

-احتمالش هست... فرنام می دونست که آخرین بار الناز رو اونجا دیدیم.

و نگاهی به من کرد. با عذاب وجدان سرم را پایین انداختم... می دانستم در واقع من و فرنوش باعث حضور فرنام شدیم. لبم را به دندان گرفتم. کیارش ادامه داد:

-یه احتمال دیگه هم هست... که الناز به من اعتماد کامل نداشت و به رابطش گفته بود که قرار ملاقاتی اونجا داره.

امین دستی به چانه اش کشید. کیارش نفسی عمیق کشید. نگاهش را از میز گرفت و روی صندلی به سمت کامپیوترش چرخید. با لحنی عجیب گفت:

-تفاوتی توی نتیجه اش نمی کنه... هر دو احتمال به یه نتیجه ختم می شه... به گزارش بعدی و ضربه ی نهایی شون... .

من و امین بی پلک زدن به کیارش زل زدیم. ادامه داد:

-به کسی که الناز برای دیدنش به اون مکان رفت...
من!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_479

قلبم با شنیدن این حرفش در سینه فشرده شد... هرچند
که پیش از آن که به زبان بیاورد هم می دانستم این
گزارش به چه معناست. چه قدر طول می کشید تا
گزارش بعدی منتشر شود؟ یک روز؟ دو روز؟ یک
هفته؟ آهی کشیدم و فهمیدم احتمالش ضعیف است که
بتوانیم به موقع جلوی منتشر شدن این گزارش را
بگیریم. زیرلب گفتم:

-وقت مون داره تموم می شه.
کیارش با حرکت سر تاییدم کرد. امین شتاب زده گفت:
-امیدوارم وکیلِت آماده باشه! اگه همچین اتهامی بهت
وارد کنن باید گوش به زنگ باشه و سریع... .

کیارش یک بار دیگر از جایش بلند شد و وسط حرفش پرید:

-امکان نداره به یه خبر مزخرف تلگرامی واکنش نشون بدم... واکنش من به این معنیه که چیزی وجود داشته که مجبور شدم از خودم دفاع کنم. تا زمانی که به صورت رسمی به چیزی محکوم نشم هیچی از من نمی شنون.

و تبلتش را در کیفش جا داد. بی آنکه به ما نگاه کند با لحنی خشک و رسمی به امین گفت:

-یه بار دیگه روی رابط الناز کار کن.

امین سرش را پایین انداخت و گفت:

-بی فایده ست... تو این مدت زمان کوتاهی که... .

اما کیارش صدایش را بالا برد:

-کاری که بهت گفتم رو بکن!

امین زیرچشمی نگاهی به کیارش انداخت. بی هیچ

حرفی از دفتر کیارش بیرون زد. با خروج امین از

دفتر، کیارش روی صندلی اش نشست و به سمت

دیوار شیشه ای پشت سرش چرخید. انگشت اشاره و

شستش را به پلک هایش فشرد و نفسی عمیق کشید.

مکثی طولانی کردم و اجازه دادم به اعصابش مسلط

شود. با لحنی آرام شروع به صحبت کردم:

-کیارش می دونی که اگه این خبر منتشر شه پدر و
مادرت هم می خوننش، درسته؟
با اخم و تخم دستش را پایین انداخت. نگاهش را دزدید
و آهسته گفت:

-مرسی از یادآوریت!

لحن تلخش را نشنیده گرفتم و ادامه دادم:

-چند روز پیش اِبی حرف هایی زد که مشکوک شون
کرد. همین الان هم یه بخشی از ذهنشون به حرف های
اِبی مشغوله. اگه گزارشی دربیاد که تو رو به ماجرای
مسابقات زیرزمینی وصل کنه دیگه نمی تونی به
راحتی ارتباطت رو با این قضیه انکار کنی.
انگشت هایش را روی میز به هم قلاب کرد و با چهره
ای در هم به من چشم دوخت که با حالتی معذب در
برابرش ایستاده بودم. شبیه به مدیرعاملی جدی و
سخت گیر به نظر می رسید که به گزارشات کارمندش
در مورد کم کاری هایش گوش می کند و هر لحظه
ممکن است با بی رحمی توبیخش کند. نگاهی معنی دار
بهش کردم و گفتم:

-خودت گفتی ماه پشت ابر نمی مونه و بالاخره حقیقت
در مورد گذشته ات فاش می شه.

فکش منقبض شد. احساس می کردم اگر ادامه بدهم با انفجار خشمش رو به رو می شوم، اما دل را به دریا زدم.

-می دونم باورش سخته اما اون لحظه نزدیکه...
امروز، فردا یا نهایتا آخر هفته!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_480

پلک هایش را روی هم گذاشت. گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

-بهتره خودت پیش دستی کنی و یه چیزهایی بهشون بگی... قسمت های دلخراشش مثل ماجرای دستت رو مطرح نکن. بهشون بگو اون زمان که شور کارهای رزمی رو داشتی، دانشجو بودی، جوون بودی چند باری به این تشکیلات زیرزمینی سر زدی. لازم نیست چیزی از قوانینش بدونن، یا از مسابقات و شرکت کننده ها. یه چیز کلی بهشون بگو... مگه چه قدر می

تونن بابت کاری که سال ها پیش انجام دادی و دیگه هم دنباله اش رو نگرفتی سرزنشت کنن؟
مکثی کردم، اما جوابم را نداد. میزش را دور زدم و کنارش ایستادم.

-اگه چیزی بهشون نگی و این گزارش بیرون بیاد دیگه نمی تونی ماجرارو جمع کنی، دیگه نمی تونی اون چیزی که توی ذهنشون نقش می بنده رو عوض کنی اما اگه پیش دستی کنی و یه چیزهایی بگی با منتشر شدن این گزارش خودشون سعی می کنن خودشون رو راضی کنن که اغراق شده، دارن بهت تهمت می زنن، قضیه رو بزرگ می کنن و از کاه کوه می سازن. این رو توی رفتار مادرت دیدم که به صورت اتوماتیک سعی می کنه توضیحی پیدا کنه که تو رو از هر خطایی پیش خودش مبرا کنه. تا فرصت هست باهاشون صحبت کن کیارش!
به سمتش خم شدم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-اگه راحت نیستی منم می تونم این کارو کنم... می تونم یه چیزهایی به مادرت بگم.

به سمت چرخید و با چنان قاطعیتی گفت "نه!" که
دستم را بی اختیار از روی شانه اش برداشتم. نفسی
عمیق و صدادار کشید و گفت:

-خودم باهاشون صحبت می کنم!

و با چهره ای در هم رویش را برگرداند. در آن لحظه
دوست داشتم نقشه ای بی عیب و نقص داشته باشم تا
بتوانم برای حل کردن این مشکل ارائه کنم، اما نقشه
ام به سختی حل کردن چنین مشکلی را پوشش می داد.
نیم نگاهی به چهره ی عصبی کیارش کردم. مطمئن
نبودم که بهترین زمان برای مطرح کردنش باشد... پس
کمرم را بی هیچ حرفی صاف کردم و خواستم ازش
فاصله بگیرم که با لحنی ملایم تر گفت:

-چی می خوای بهم بگی که داری مزه مزه اش می
کنی؟

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. فکر نمی کردم با
وجود نگاهش که به جایی دیگر دوخته شده بود متوجه
شده باشد. آهسته گفتم:

-یه چیزی مدتی که فکرمو مشغول کرده. مطمئن نیستم
الان حوصله ی شنیدنش رو داشته باشی. خیلی روش
کار کردم برای همین... .

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. چشمتی زد و گفت:

-برای همین امین از دستت شکار بود و می گفت کارهاتو انجام نمی دی؟

پشت چشمتی نازک کردم که به خنده اش انداخت.
-آره... برای همین شاکتی شده بود. یه چیزی توی ذهنمه.

دستش به سمت گوشی موبایلش رفت. با خودم فکر کردم مطرح کردن این نقشه در موقعیتی که وسایلش را یکی یکی برمی داشت تا از شرکت بیرون بزند خیانت در حق نقشه ام است که آن طور رویش کار کردم! پرسید:

-در رابطه با کی؟ الناز؟ فرنام؟
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-تمام شون!

ابروهایش روی پیشانی بالا پرید. دستش روی گوشی موبایلش خشک شد. با جدیت گفتم:
-اما قبل از هرچیز... باید الناز رو ببینم.
**

مقابل خانه ای دو طبقه و قدیمی متوقف شدیم. رنگ سفید در پوسته پوسته شده بود و روی آن آثاری از آگهی های رنگی تخلیه چاه به چشم می خورد. کیارش زنگ زد و دستش را در جیب کت طوسی رنگش فرو برد. بازوهایم را به بدنم چسباندم و به خودم لرزیدم. باد موهایم را به صورتم ریخته بود، اما هوا آن قدر سرد بود که نمی توانستم دست هایم را از جیبم بیرون بیاورم و موهایم را از صورتم کنار بزنم. کیارش در را برایم باز کرد و پشت سرم به راه افتاد. حیاط کوچک بود و بیشتر فضای آن با باغچه ای بزرگ پر شده بود. در مسیر ورودی یک ماشین شاسی بلند مشکی و یک پژو پارس سفید پشت سر هم پارک بود. داربستی فلزی و طاق مانند بر فراز ورودی خانه نصب شده بود که پیچک به دور آن پیچیده بود. از فضای باریک بین ماشین ها و باغچه گذشتیم. پلکانی سنگینی و مارپیچی به طبقه ی دوم می رسید اما

کیارش اشاره ای به در قهوه ای سوخته ای کرد که در طبقه ی همکف وجود داشت.

با نزدیک شدن به در صدای موزیک متالی را شنیدم که در خانه پخش بود. اخمی کردم و پیش از آن که دستم روی زنگ فرود بیاید در باز شد.

با باز شدن در صدای بلند موزیک گوشم را پر کرد. با دیدن مرد قد بلند و چهارشانه ی آشنایی که پشت در ایستاده بود جا خوردم. حسام پوزخندی به صورت متعجبم زد و کنار رفت. با خودم فکر کردم یعنی آن جا خانه ی حسام است یا زندانی برای الناز و چند

نگهبان؟ بی هیچ حرفی وارد خانه شدم و نگاهی به دور و برم کردم... کاناپه ی چرم مشکی، فرش سیاه-سفید پوست گاو و تلویزیون خمیده بزرگ گویای این بود که پا به خانه ی حسام گذاشته ایم. صفحه ی

تلویزیون پلی لیست حسام را نشان می داد و سیستم صوتی نهایت تلاشش را برای کر کردن مان با آن آهنگ متال که به نظر آلمانی می رسید، به کار برده بود. در سالن پذیرایی به جای مبل و میز ناهارخوری تردمیل، استند دمبل و کیسه بوکس دیده می شد. با حالتی معذب لبه ی مبل نشستم و نگاهم را به کیارش دادم که ظاهراً دنبال چیزی می گشت. عاقبت با اخم و

تخم صدایش را بالا برد تا با وجود صدای کرکننده ی
موزیک به گوش حسام برسد:

-صدا به صدا نمی رسه... کمش کن!

حسام خنده کنان کنترل را از روی کانترا برداشت و
موزیک را قطع کرد. نفسی راحت کشیدم. بیشتر فضای
کانترا با بسته های مکمل پروتئینی پر شده و فضای
باقی مانده به ظرف های شسته نشده اختصاص داده
شده بود! حسام از روی ظرف های تلنبار شده روی
کانترا دو لیوان جدا کرد... نگاهی سرسری به شان
انداخت و میزان کثیفی شان را سنجید. لطف کرد و
مختصر آبی روی شان ریخت و پرسید:

-نسکافه می خورین یا چای؟

دستم را دور گلویم حلقه کردم و با صدایی که به زحمت
درمی آمد گفتم:

-من که چیزی نمی خورم!

حسام به سمت ما چرخید. با خنده به کیارش گفت:

-بار اولشه این ظرف ها می یاد... بعدا عادت می کنه!
و بعد هر دو آهسته خندیدند. با خودم فکر کردم اگر بار
بعدی در کار باشد یا لیوانم را با خودم می آورم یا
آستین بالا می زنم و آن ظرف ها را می شورم! نفسی
عمیق کشیدم و عطر تلخ حسام را که ردش در فضای

خانه باقی مانده بود به ریه هایم کشیدم. کیارش لیوان
چای را از دست حسام گرفت و گفت:
-مستاجرت با این صدای بلند موزیک مشکلی نداره؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_482

و با سر به طبقه ی دوم اشاره کرد. حسام روی کاناپه
ی یک نفره نشست. لیوان چای را روی دسته ی کاناپه
گذاشت و با بی خیالی گفت:
-خودشون هم اهل حالن! من به مهمونی و شلوغ کاری
آخر هفته ی اونا کاری ندارم... اونا کار می‌کنن به کار من
ندارن.

کیارش با ملایمت گفت:
-فقط یه کاری نکن که توجه کسی به جریانات این
خونه جلب شه.

حسام خندید و نگاهی به کیارش انداخت انگار بخواهد
بگوید "منو چی فرض کردی؟". بدون توجه به آن دو

نفر نگاهم را در خانه چرخاندم... انگار بخواهم میزان امنیت آن مکان را با نگاه تخمین بزنم. متوجه شدم که بی اختیار مشغول جویدن ناختم شده ام... بلافاصله دستم را پایین انداختم. با فکر کردن به آن ملاقات، به نقشه ام تپش قلب گرفته بودم.
زیر لب گفتم:

-یه تصور دیگه ای از جایی که نگهش می دارین داشتم.

حسام جرعه ای چای نوشید و گفت:
-جای ثابت نداره... بین چند تا مکان امن در گردش.
همیشه هم یه سری مراقب داره.
اشاره ای به فضای خانه اش کرد و ادامه داد:
-نه اینکه اینجا مطمئن نباشه... ولی حوصله ی من یکی رو سر می بره.

با ابروهایی که بی اختیار روی پیشانی بالا رفته بود نگاهش کردم... خیلی بد شد که آن دختر ربوده شده با خنده و شوخی اسباب سرگرمی شان را فراهم نمی کرد! حسام اشاره ای به کانتینر آشپزخانه کرد و گفت:
-درست و حسابی غذا نمی خوره... نمی دونم می خواد به خودش گرسنگی بده، به خاطر سوء تغذیه بمیره و

خیال همه رو راحت کنه یا فکر کرده اینجا زندانه و
اعتصاب غذا معنا و مفهومی داره.
یک بار دیگر کنترل را برداشت. آهنگی انتخاب کرد و
این بار صدا را پایین آورد.

-هر وقت غذاش رو نخورده پس می فرسته براش
آهنگ آلمانی می دارم. می خوام زبانش تقویت شه...
اما انگار زیاد خوشش نمی یاد!
و با بدجنسی لبخندی زد که نشان می داد دقیقا علتش
را می داند. با خودم فکر کردم شکنجه ی روحی روانی
در قبال عدم همکاری! نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
-می تونم ببینمش؟

اما به جای اینکه به حسام نگاه کنم نگاهم را به
کیارش دوختم. کیارش لیوانش را روی میز گذاشت و
گفت:

-برای همین اینجاایم!
نگاهی به حسام کرد و حسام بلافاصله از جا بلند شد.
به دنبال حسام وارد راهرویی تاریک شدیم و به سمت
اتاق سمت چپ رفتیم. بی اختیار دست هایم را مشت
کردم. کلید انداخت و در اتاق را باز کرد. مشتم را به
دهانم تکیه دادم و سعی کردم به ضربان بالای قلبم بی
توجه باشم. حسام با صدایی بلند و لحنی ترسناک گفت:

-بلند شو دختر! مهمون داری.

و خودش را کنار کشید. چشمتی به من زد و به هال برگشت. کیارش به سمت اتاق رفت، اما من چند لحظه صبر کردم. نفسی عمیق کشیدم و لحظه ای مکث کردم. به خاطر آوردم که به خاطر دیدن آن دختر شبانه به آن مکان متروکه رفتم... با تصور ناپدید شدنش برای کیارش شمشیر را از رو بستم... با خواندن گزارش هایش تحسینش کردم و حالا... آن جا بود... در آن اتاق... تنها... .

لب هایم را بهم فشردم. گامی به سمت جلو برداشتم... تا با دختری رو به رو شوم که تا چند ماه پیش دیدنش را به خواب هم نمی دیدم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_483

در اتاق رختخوابی مرتب با روتختی آبی روشن، فرش ماشینی و رنگارنگ که تقریباً تمام کف اتاق را پوشانده بود و یک میز گرد و دو صندلی به چشم می

خورد. دختری روی یکی از صندلی ها نشسته و سرش را روی میز گذاشته بود. موهای قهوه ای روشنش روی میز پخش بود. نگاهی با کیارش رد و بدل کردم. کیارش اخم هایش را توی هم کشید و با صدایی بلند صدایش زد:

-الناز!

الناز به کندی سرش را از روی میز بلند کرد. با دیدنش چند لحظه نفس در سینه ام حبس شد... با خودم فکر کردم خودش است! پنجه میان موهای روشن و پریشاناش کشید و آن را عقب زد. نگاه عصبی اش را به کیارش دوخت... صورتش انگار آب رفته بود... به نظر می رسید به شدت وزن کم کرده و آن قدر رنگ پریده بود که نگران سلامتی اش شدم. صدایش به خاطر سکوتی طولانی دورگه و خشن به نظر می رسید:

-ببخشید به احترامت نایستادم... این کیه با خودت آوردی؟

و با نگاهش سر تا پای من را از نظر گذراند. نگاه خشمگینش را از من گرفت و به کیارش داد. با خودم فکر کردم شباهتی به دختری که عکس هایش را در اینستاگرام می دیدم ندارد... آن سرزندگی و شور و

حال از چهره اش رخت بسته بود. دیگر خبری از آن
لبخند بی غل و غش که تمام صورتش را پر می کرد
نبود... موهایش که بلندتر از همیشه به نظر می رسید
دور و برش ریخته بود و باعث شده بود به جای آن
دختر جسور و بی باکی که همیشه در عکس هایش می
دیدم به شکل زنی مجنون و عصبی دیده شود.
دست هایم را به هم قلاب کردم و پیش از آن که جواب
بدهم با لحنی خشن و تهاجمی گفتم:
-دکتر که نیستی؟

مکثی کردم... با خودم فکر کردم پس آن ها هم متوجه
شده اند که الناز مریض احوال به نظر می رسد. با
دیدنش ضربان قلبم شدت گرفت... حتی اگر می
خواستند وانمود کنند الناز خودخواسته از نظرها پنهان
شده کاهش وزن شدید و رنگ و رویش دستشان را رو
می کرد. سری به نشانه ی رد حرفش تکان دادم. با
خودم فکر کردم کسی که برای الناز لباس تهیه کرده
بود ذره ای فکر نکرده بود... در آن تی شرت آستین
بلند مشکی و شلوار خاکستری رنگ گم بود. سرشانه
های تی شرت به میانه ی بازویش می رسید و آستین
هایش را دو بار تا زده بود. صدایم را صاف کردم و
گفتم:

-من دوست کیارشم!

می توانستم وانمود کنم با او نسبتی ندارم و اعتماد الناز را به خودم جلب کنم، اما ترجیح دادم با صداقت پیش بروم. می دانستم پنهان کاری در درازمدت تمام نقشه ها را نقش بر آب می کند و من برای خراب کاری به آن جا نیامده بودم! الناز پوزخندی زد و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

-عالیه! کیارش یه رفیق به تمام معناست... به دوستاش، خصوصا دخترها، لطف ویژه داره! و هر دو دستش را از هم باز و با حالتی نمایشی به خودش اشاره کرد. کیارش نگاهی سرد حواله اش کرد و گفت:

-شراره دوست دخترمه!

رد خنده از لب های الناز پاک شد. یک بار دیگر نگاه دقیقش را به من دوخت. طوری نگاه از من گرفت و به کیارش داد انگار بخواهد من و کیارش را مقایسه کند. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و رو به کیارش گفت:

-خب حالا که چی؟ برای چی آوردیش اینجا؟ داری شاهکارت رو نشون دوست دخترت می دی تا بهت افتخار کنه؟

با بی حوصلگی سرش را روی میز گذاشت و با لحنی
تمسخرآمیز خطاب به من گفت:

-کیارش فوق العاده ست... بهت تبریک می گم برای
این انتخاب مزخرفت!

کیارش دست هایش را از زیر کتش رد و در جیب
شلوارش فرو برد. تکیه اش را به دیوار پشت سرش
داد و گفت:

-نیومدم که شاهکارم رو نشونش بدم. اومدم چون...
نیم نگاهی به من کرد. سرش را پایین انداخت و ادامه
داد:

-چون شرط شراره برای دوستی مون این بود که
مطمئن شه بلایی سر تو نیومده!
کنجکاوی باعث شد سر الناز یک بار دیگر بالا بیاید.
به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاهی موشکافانه
براندازم کرد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
-اما من تو رو نمی شناسم... .

و مکثی کرد... انگار یک بار دیگر مشغول زیر و رو
کردن ذهنش شد تا من را به خاطر بیاورد. شانه بالا
انداختم و گفتم:

-منم تو رو نمی شناسم.

ابروهای الناز به نشانه ی ناباوری روی پیشانی اش بالا رفت. کیارش گفت:

-شراره به خاطر یه قضیه ی شخصی گوشه من رو
هک کرد و فهمید با تو قرار ملاقات مشکوکی دارم.
سعی کرد خودشو برسونه اونجا تا جلوی قضیه رو
بگیره ولی... قرار که لو رفت عقب کشید. بعد هم تو
ناپدید شدی. تا مدت ها به من بدبین بود... و حالا...
اومده تا باهات صحبت کنه.

الناز با بدبینی نگاه کرد و با پرخاشگری گفت:
-تو اگه می دونستی داره چه اتفاقی می افته و
خیرخواه من بودی زنگ می زدی به پلیس! کدوم
احمقی به خاطر کسی که نمی شناسه می زنه بیرون و
برای نجات شخصی که نمی شناسه می یاد؟
من و کیارش نگاهی رد و بدل کردیم. کیارش نگاهی
معنی دار به من کرد... انگار بخواهد با زبان بی زبانی

بگوید "دیدی گفتم؟". سرم را به سمت الناز چرخاندم و امیدوار ماندم که کیارش صبر و شکیبایی بیشتری به خرج بدهد. با حرکت دستم الناز را به آرامش دعوت کردم.

- همین الان بهت گفتم... گوشیش رو هک کرده بودم. این یه مدرک قانونی نیست که بتونم ارائه اش کنم. خودمم توی دردم می افتادم. اومدم تا شاید بتونم کاری کنم... یا یه چیزی بهتر پیدا کنم و بتونم به پلیس خبر بدم اما اصلا نفهمیدم چی به چی شد. دیدم که تو رفتی سمتش... رفتارتون دوستانه بود... و حتی وقتی اوضاع به هم ریخت، نورافکن رو روشن کردن و سمت تون گرفتن کیارش دستش رو جلو آورد تا تو رو پشت سر خودش پناه بده.

الناز لب هایش را بهم فشرد. چشم هایش را بست و طوری سرش را تکان داد انگار بخواد خاطره ی آن شب را با تمام قدرت از سرش بیرون کند. دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت. بعد از مکثی کوتاه به کلی آن موضوع را رها کرد. انگشت اشاره اش را به سمت کیارش نشانه رفت و گفت:

- شما دو تا دست تون توی یه کاسه ست! می خواین ادای پلیس خوب و پلیس بد رو دربیارین... یه دختر از

همه جا بی خبر رو پیدا کردین و اوردین اینجا تا با
خوش رفتاری تحت تاثیرم قرار بده و... .
کیارش با ناشکیبایی وسط حرفش پرید و با لحنی تند
گفت:

-و چی؟ مگه اینجا بازجویت می کنیم که بخوایم از این
ادها در بیاریم؟
الناز دستش را در هوا تکان داد. رویش را برگرداند و
گفت:

-پس حتما می خواین وادار به همکاری کنین!
سرم را روی شانه کج کردم و گفتم:
-وادار که نه... در واقع می خوایم ازت دعوت به
همکاری کنیم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_485

خنده ای عصبی سر داد. روی صندلی جا به جا شد و زیر لب چیزی با خودش گفت. آهسته به حرف خودش خندید و سرش را تکان داد. طوری رفتار می کرد انگار احمقانه ترین چیز ممکن را شنیده باشد. به سمت کیارش چرخیدم و خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم با نارضایتی نگاه می کند. به نظر نمی رسید میزان صداقتم توجهش را جلب کرده باشد. پیش از آن که به حرف بیایم الناز گفت:

-وقتی منو خلاف میلم اینجا نگه می دارین دیگه چیزی به اسم همکاری معنی پیدا نمی کنه. من مجبور نیستم بهتون کمکی کنم.

با لحنی هشداردهنده گفتم:

-و منم مجبور نیستم به تو کمک کنم... مجبور نبودم شبونه با دو نفر آدمی که به زحمت می شناختم و دوستم که اصلا دلم نمی خواد توی دردسر بیفته دنبال ماجرای تو رو بگیرم، اما ماجرای که تک تک مون درگیرش شدیم بزرگ تر از اختلاف شما دو نفره. می تونیم اول اون رو حل و بعد فکری به حال مشکلاتی که با هم داریم کنیم.

دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد. با لحنی متفاوت، مثل خواهری بزرگ تر و جدی، گفت:

-ببین! استدلال‌ت برای اینکه من به حرفت گوش کنم
اینه که برای نجات من اومدی... در حالی که من اصلا
در جریان همچین چیزی نیستم. این طوری نیست که تو
یه حرفی رو بزنی و من بدون سند و مدرکی ازت قبول
کنم و براساس اون تصمیم بگیرم باهاتون همکاری کنم
یا نه.

می دانستم حق با اوست. کوتاه گفتم:
-تو خودت اون شب ما رو دیدی. به کیارش گفتی یه
لندکروز مشکی دیدی که از جاده ی فرعی سمت تون
می اومده... و کیارش بهت گفت عیبی نداره چون اونم
تنها نیومده.

به پشتی صندلی تکیه داد. با شک و تردید نگاهم کرد
و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-درسته... ولی... ممکنه این جمله رو کیارش بهت
گفته باشه و اون شب اصلا اون طرفا پیدات نشده
باشه.

نفسم را با صدا بیرون دادم. می دانستم نمی توانم به او
ثابت کنم که خیرش را می خواستم... اعتمادش به
کیارش خدشه دار شده بود و من را هم در همان جبهه
می دید. به نشانه ی بی اهمیت بودن این مسئله دستم
را در هوا تکان دادم و گفتم:

-مهم نیست! به هر حال آدما ممکنه به همدیگه لطفی
بکنن اما به این معنی نیست که تا ابد توی یه موضع
می مونن... این که توی یه برهه ی زمانی اهداف
مشترک دو نفر رو بهم نزدیک کرده به این معنی
نیست که تا ابد با هم دوست می مونن. خود تو هم یه
زمانی از اون مسابقات زیرزمینی نوشتی، با فاش شدن
اون مسئله و برچیده شدن تشکیلاتشون به کیارش
لطف کردی و بعد در اولین فرصتی که پیش اومد یه
گزارش از کار خود کیارش تهیه کردی.

اخمی کرد. رو به کیارش کرد و با صدایی بلند گفت:
-تو حرف حالیت نمی شه؟ اسمی از تو توی اون
گزارش نیومده. این گزارش رو از وقتی متوجه شدم
شغل فرنام چیه می خواستم بنویسم. این حتی شغل
کوفتی تو نبود! ایده و شغل فرنام بود که تو از نبودش
استفاده کردی و زدی به اسم خودت! چطوریه که تو
می تونی از شغل فرنام به نفع خودت استفاده کنی اما
من نمی تونم؟

کیارش هم صدایش را بالا برد:

-رد هر اطلاعات فروخته شده ای رو بگیرن به من می
رسن! لازم نیست مستقیم از کسی اسم ببری تا
تشیکلاتش رو نابود کنی... در مورد اون مسابقات

زیرزمینی هم اسمی از کسی نیورده بودی اما دیدی که
چطور همه چیز از هم پاشید!

مطمئن بودم این هزارمین بار است که این حرف ها
بین آن دو نفر رد و بدل می شود. دستم را برای آرام
کردن شان بالا آوردم. رو به کیارش کردم و گفتم:
-می شه چند دقیقه توی هال منتظر بمونی؟
نگاهی تهدیدآمیز روانه ی الناز کرد. نفسش را با
حرص بیرون داد و از اتاق بیرون رفت. در را پشت
سرش بستم و لحظه مکث کردم تا از تنش کم شود، اما
الناز مهلت نداد. پوزخندی زد و گفت:
-گفتم که... پلیس خوب و پلیس بد!

و خنده ای تمسخرآمیز سر داد. در سکوت نگاهش
کردم. با خودم فکر کردم آن قدری که باید آدم شناس
خوبی نیستم. همه چیز را حساب کردم به جز یک
چیز... این که الناز در این مدت به شدت عصبی و
پرخاشگر شده. جملات خوبی را برای شروع انتخاب
نکردم و تقریباً نقشه ام را از دست رفته می دیدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

به خاطر آوردم که چه قدر برای طراحی اش وقت صرف کردم. نفسی عمیق کشیدم. برای تلف نشدن آن زمان باید تمام تلاشم را می کردم. گامی به سمت الناز برداشتم. صندلی را عقب کشیدم و گفتم:

-من اینجا نیومدم که در مورد گزارشی که براساس شغل فرنام یا کیارش نوشتی حرف بزنم. اومدم پیشنهاد یه کار دیگه رو بهت بدم.

چانه اش را به دستش تکیه داده بود و طوری نگاه می کرد که سر کلاس های عمومی دانشگاه به استادهایم نگاه می کردم... نگاهی به ظاهر متمرکز و ذهنی که به هرچیزی مشغول بود به جز صحبت های استاد. آهسته گفتم:

-دنبالت می گردن... منم برای همین اینجا! چون دلم نمی خواد کاری از پیش ببرن. اومدم اینجا تا مطمئن شم برنده ی این ماجرا کیارشه. این چیزیه که به نفع تک تک مونه... اما مهلت زیادی نداریم. متوجهی که اگه کیارش شکست بخوره مخفی گاه تو هم در برابر کسانی که دنبالتن تا با استفاده ازت بن هارتمن رو ساکت نگه دارن لو می ره؟ اون وقت دست اونا می

افتی و فکر می کنم خیلی زودتر از من متوجه شده باشی که کیارش در مقایسه با اونا آدم شریفی محسوب می شه... کسی نیست که برای سود و منفعت خودش دستور شکستن دست یه مبارز و شکوندن کمر یکی دیگه رو بده.

صورتش توی هم رفت. انگار تصویر ناخوشایندی در برابر چشم هایش جان گرفت. دست به سینه نشست و سرش را پایین انداخت.

-همین الان که تو اینجایی اونا دارن زندگیت رو زیر و رو می کنن... برادرت رو از زندان آزاد کردن. الان یه بار دیگه با هم کار می کنن.

سرش را بالا آورد. چهره اش مثل کسی به نظر می رسید که دردی جانکاه را بی صدا تحمل می کند.

-می خواد پیدات کنه... می دونه که دیر یا زود با کارهایی که می کنه زندانی می شه. پس فقط یه هدف داره و اونم پیدا کردن خواهرشه... می دونی که اگه پیدات کنه چی می شه؟ نمی تونه مثل کیارش ازت محافظت کنه. پس می افتی دست شون!

فکش منقبض شد. از سکوتش، حالت نگاهش می خواندم که این بار مسیر درستی را انتخاب کرده ام.

-نامزدت، محمد، هم دنبالت می گرده. اشتباه بزرگی کرده و گیر فرنام افتاده. فرنام داره ازش استفاده می کنه تا کیارش رو زمین بزنه... و همه چیز به اسم محمد تموم می شه! آدم درستکاری مثل اون رو متقاعد کرد که آدم اجیر کنه تا به جون کیارش بیفتن. فرنام بابت این کارهای خلاف گیر نمی افته... اما پای محمد گیره!

اشاره ای به اتاق کردم و ادامه دادم:
-درحالی که تو اینجا زندانی شدی زندگیت داره اون بیرون از هم می پاشه. من مطمئنم که تو هم دلت نمی خواد کسایی که با زندگی تو، پدر و برادرت اون طور بازی کردن برنده ی ماجرا باشن... نمی خوای دست اونا بیفتی که برای مقاصد خودشون ازت استفاده کنن. این آدمها دارن سعی می کنن به نامزدت صدمه بزنن... برای برادر مهدی، دوست کیارش، پاپوش درست کردن و ممکنه باعث شن اعدام شه... فرنام یه متجاوز روانی رو تحت کنترل خودش داره تا تو یه فرصت مناسب به جون من بندازه. پس یه لطفی کن و اگه می خوای عدالتی رو با منتشر کردن اون گزارش اجرا کنی به تعویقش بنداز. اگه زیر پای کیارش رو خالی کنی تمام مون از بین می ریم.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-اگه به جای من با یه قاضی طرف بودی ازش می خواستی حکم اشتباه صادر کنه تا بتونی زندگی من، خودت و اطرافیانت رو نجات بدی؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-تا این حد به خودت و قدرتت برای اجرای عدالت باور داری؟

سری به نشانه ی رد حرفم تکان داد و گفت:
-نه... اگه بتونم با قلمم عدالتی رو اجرا کنم دریغ نمی کنم... اما منظورم این نبود. تصور کن جای من یه پزشک نشسته بود... ازش می خواستی جون یه نفر رو به خطر بندازه تا شماها رو از این مصیبت نجات بده؟ از یه مهندس می خواستی توی طراحی جاده یا ساختمان سهل انگاری کنه تا ماجرا به نفع شما تموم و کیارش برنده شه؟ پس چرا از من می خوای رسالت خودمو به عنوان یه خبرنگار انجام ندی و حقیقت رو پیش خودم مخفی نگه دارم؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

برای چند لحظه به چشم های هم زل زدیم... با خودم فکر کردم زیادی خودش را جدی گرفته! هنوز مشغول هضم حرفش بودم که روی میز به سمتم خم شد و گفت:

-فکر می کنی اگه گزارشی از اون مسابقات زیرزمینی به موقع منتشر می شد کیارش شمس هیچ وقت با دونستن این که اگه خیلی توی این کار رشد کنه حذف می شه وارد این مسابقات می شد؟ دستش رو از دست می داد؟ به سرش می زد و امپراطوری اطلاعات راه می انداخت تا انتقامش رو بگیره؟ زندگی کیارش زیر و رو می شد اگه می دونست توی اون مسابقات چه بازی هایی پشت پرده در جریانیه. تو چی؟ من نمی دونم ماجرای زندگی تو چیه و چطور با کیارش آشنا شدی... اما پیش خودت فکر کن چه قدر زندگیت فرق می کرد اگه تمام این ماجرا رو از قبل خونده بودی. لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. نیاز به فکر کردن نبود... صادقانه گفتم:

-خیلی زیاد! احتمالا اینجا نمی نشستم، هیچ وقت تو رو نمی دیدم و با کیارش هم طرف نمی شدم.

آهسته و آرام از جایش بلند شد. دست به سینه شروع به قدم زدن در اتاق کرد. با جدیت گفت:

-تا حالا دیدی نظرات احمقانه و کورکورانه ی بعضی ها، مثلا نظرات سیاسی اشتباه، چطور آدم رو به جوش می یاره؟ دیدی که توی تمام دنیا با تکیه به اطلاعات غلطی که با قصد و غرض طراحی شده چه اشتباه های بزرگی رخ می ده و چطور روی زندگی تک تک افراد جامعه و حتی جهان اثر می ذاره؟ بهش فکر کردی که اگه یه منبع اطلاعاتی درست و موثق بود که می شد با تکیه بهش حقیقت تمام بازی هایی که دور و برمون راه افتاده رو بفهمیم چه قدر زندگی همه مون متفاوت می شد؟ همه ی ما اگه دقیقا می دونستیم توی چه دنیایی زندگی می کنیم، پشت پرده ی تک تک سیاست ها رو می دونستیم بهتر برای زندگی مون تصمیم می گرفتیم. حق ما این نیست که توی تاریکی و با ناآگاهی زندگی مون رو پیش ببریم.

با خودم فکر کردم احتمالا بارها و بارها این حرف ها را زده... در دانشگاه... در انجمن هایی که عضو بوده... محل کارش. در سکوت نگاهش کردم. سر جایش متوقف شد. به سمتم چرخید و گفت:

- همیشه کسانی هستند که با ناآگاه نگه داشتن مردم، با توی تاریکی گذاشتن شون منافع شون رو پیش می برن. کی باید دست شونو رو کنه؟ کی باید این آگاهی رو به بقیه بده؟ وظیفه ی کیه؟ من! تو از من می خوای وظیفه ام رو انجام ندی. فرنام با ایجاد اون شغل دنیای دور و برمون رو عوض کرد. این کار مطمئنا به صورت های مختلف انجام می شه، توی صنف های مختلف... و روزی می رسه که دیگه فقط به صورت انحصاری در اختیار کیارش شمس نیست... و این حق آدمای دور و بر ماست که بدونن دنیایی که توش زندگی می کردن عوض شده... شکل دیگه ای به خودش گرفته... که بازی های دیگه ای دور و برشون در جریانیه.

سری به نشانه ی درک کردن تکان دادم، اما تا دهان باز کردم متوجه شدم که حرف هایش هنوز تمام نشده. نگاهی عجیب بهم انداخت... آهسته گفت:

- فکر نکن تا حالا پیش نیومده که چیزی رو بفهمم و مخفی نگهش دارم. یه زمانی فکر می کردم بعضی وقت ها خیر و صلاح در اینه که خودم رو به ندیدن بزنم... به نفهمیدن! بعد متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی کردم... زمانی فهمیدم که کار از کار گذشته بود و دیگه

هیچکس نمی تونست درستش کنه. من یه بار این کارو به خاطر کسی که دوستش داشتم کردم... و روزی نیست که بابتش احساس پشیمونی و عذاب وجدان نکنم.

لب هایش را بهم فشرد. نگاهش را به فرش ماشینی داد. با ملایمت گفتم:

-در مورد بن هارتمن حرف می زنی... درسته؟ سرش را به نشانه ی رد کردن حرفم تکان داد. زمزمه کرد:

-در مورد برادرم حرف می زنم. مکثی کرد. تقریباً مطمئن بودم که دیگر صحبتی نمی کند، اما انگار تمام وجودم گوش شده بود. نگاهم را مستقیم به صورتش دوختم. موهایش را با بی حوصلگی از صورتش کنار زد. نیم نگاهی به من کرد و انگار تغییر عقیده داد. با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت:

-زمانی که روی اولین گزارشم کار می کردم و با کیارش مصاحبه کردم فهمیدم چه بلایی سرش آوردن، اما خودسانسوری کردم. نگفتم دستش رو با تصمیم برگزار کننده های مسابقه ها شکستن... گفتم به خاطر آسیب دیدن دستش از مسابقات کنار گذاشته شد... نمی

خواستم برای برادرم دردسر درست کنم. ترسیدم اگه بدونن که چه قدر از کارهاشون سر دراوردم بلایی سر اِبی بیارن... و وقتی که با بِن آشنا شدم... صورتش طوری توی هم رفت انگار با به زبان آوردن آن اسم دردی عظیم متحمل شده.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_488

-... متوجه شدم که داره پیشرفت می کنه. اِبی همیشه می گفت که بِن فوق العاده ست... که اون رینگ مبارزی مثل بِن به خودش ندیده. نگرانش بودم... چون می دونستم با کیارش چی کار کرده بودن... سعی کردم از ادامه ی این راه منصرفش کنم اما نمی تونستم دلیل درستی براش بیارم و اونم قانع نمی شد. دهنم رو بسته نگه داشتم تا از تنها کسی که از خانواده ام باقی مونده بود محافظت کرده باشم. حالا هر روز که از خواب بیدار می شم، روی پاهام می ایستم به این فکر می کنم که بِن اون سر دنیا روی ویلچر نشسته... هر وقت می

رم کوه به این فکر می کنم که اون هیچ وقت نمی تونه
این مسیر رو بالا بیاد... به این فکر می کنم که
زندگیش زیر و رو شد و من مقصر بودم... حقیقت رو
پیش خودم مخفی نگه داشتم و این شانس رو ازش
گرفتم که تصمیم بگیره اون مسابقات رو ادامه بده یا
نه... شاید اگه می دونست چه چیزهایی فهمیدم بی
خیال می شد... شاید ادامه نمی داد... اما چیزی نگفتم
و آخر سر همون کسی کمرش رو شکست که می
خواستم ازش محافظت کنم... برادرم!

حرفی نزدم... فقط نگاهش کردم و در وجود ظریف،
عصبی و خسته اش برای چند لحظه خودم را دیدم. یک
بار دیگر احساس نزدیکی عجیبی با او کردم... انگار
که او را مثل یک دوست بشناسم...
اما نه! من او را نمی شناختم... تنها با احساس عذابش
آشنایی داشتم. او هر لحظه و هر روز با عذابی زندگی
می کرد که من را سخت یاد خودم می انداخت...
ریحانه...

با اشتباه های جبران ناپذیر آشنا بودم... می دانستم این
عذاب چطور روی شانه های آدم... قلب آدم سنگینی
می کند. با خودم فکر کردم معنی شناختن یک نفر این
است که با هم برای مدت طولانی دوست باشیم، سر

یک کلاس حاضر شویم، در کافی شاپ و رستوران
وقت بگذرانیم یا شریک بودن در عمیق ترین احساسی
ست که قلب مان را هر روز و هر لحظه به درد می
آورد؟

سری تکان دادم و با احتیاط گفتم:
-پس تو واقعا با بن هارتمن رفت و آمد داشتی.
شانه هایش را به نشانه ی بی اهمیت بودن این
موضوع بالا انداخت.

-یه زمانی... آره! همدیگه رو می شناختیم.
چشم هایم را تنگ کردم. با دقت او را زیر نظر گرفتم.
بازوهایش را در آغوش گرفته و خودش را جمع کرده
بود. نگاهش یک بار دیگر مات فرش مانده بود.
لبخندی زدم و گفتم:

-پس خیلی هم تصورشون اشتباه نیست که تو می تونی
نظر هارتمن رو در مورد صحبت کردن و فاش کردن
اون ماجرا عوض کنی!

نگاه خشمگینش را به من داد. با عصبانیت گفت:
-اتفاقا تصورشون کاملا غلطه! تو چرا این قدر
خوشحالی؟ نکنه برنامه ی کیارش هم همینه؟ که از من
استفاده کنه تا مطمئن شه بن حرف می زنه؟
صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-بن حرف نمی زنه! چرا هیچکس این رو نمی فهمه؟
طرف یه جور اختلال بعد از حادثه داره... چند ساله که
سکوت کرده و هیچ دلیلی نداره که نظرش رو در این
مورد عوض کنه!

با دست اشاره ای بهش کردم... تا متوجه دلیلی که
ازش حرف می زد شود. در همین موقع صدای حسام
از هال بلند شد:

-صدات رو توی خونه ی من بلند نکن!
و همان طور که انتظارش را داشتم بلافاصله صدای آن
موزیک آلمانی بلند شد. الناز تقریباً فریادی از خشم و
بی چارگی کشید. یک دفعه چرخید و با حرص لگدی به
در کمد زد. از جایم بلند شدم و با خودم فکر کردم
شکنجه های روحی روانی حسام کاملاً موثر بوده. بی
هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم و به هال برگشتم. حسام
با خونسردی روی لپ تاپش چیزی را نشان کیارش می
داد. با لحنی دستوری به حسام گفتم:

-خاموشش کن!

حسام نیم نگاهی به کیارش کرد و زیر لب گفت:

-خیلی دیگه دل نازکه!

و نگاهش را به من داد.

-شرمنده! دیگه هرجایی قانون خودش رو داره! اگه
قرار باشه هی به این ور و اون ور مشت و لگد بزنه و
صداشو روی سرش بندازه موقعیتش توی خونه به
خطر می افته. موزیک راه خوبی برای خفه کردن
صداهاى اضافیه!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_489

برای چند لحظه خیره نگاهش کردم. بی توجه به من
سرش را پایین انداخت و خواست حرفش را ادامه بدهد
که با گام های بلند جلو رفتم. کنترل را از روی میز
برداشتم و موزیک را قطع کردم. نگاه خشمگینم به
نگاه طلب کار حسام گره خورد.
-همه چیز مرتبه! داریم صحبت می کنیم. نیاز به این
روش های عجیب و غریب نیست.
اما کنترل را پس ندادم. آن را با خودم به اتاق بردم و
یک بار دیگر در را پشت سرم بستم. الناز پشتی

صندلی را در پشت هایش می فشرد. نگاهش که به کنترل افتاد پوزخندی زد. می دانستم یک بار دیگر "پلیس خوب، پلیس بد" از ذهنش گذشته. با جدیت گفتم:

-خوشم نمی یاد کسی توی کارم دخالت و همه چیز رو خراب کنه. پس فکر نکن به خاطر تو این کارو کردم. من خیلی اینجا نمی مونم. وقتی برم می تونی برای همیشه با حسام تنها بمونی! چون ظاهرا تصمیمت اینه.

با سرسختی گفت:

-تو اومدی منو راضی کنی اون گزارش رو منتشر نکنم و منم جوابت رو دادم.

یک بار دیگر روی صندلی نشستم. با خونسردی گفتم:
-نه من برای این نیومدم. ضمن اینکه اجازه ندادی جوابت رو بدم. کیارش اصلا حسابی روی حرف زدن و نزدن بن باز نکرده. برخلاف بقیه، تصمیم داره خودش راهی برای حل مشکلاتش پیدا کنه و منم هر جوری که بتونم کمکش می کنم.

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و گفت:

-خوبه! کیارش همیشه از بقیه شون بیشتر می فهمید. چون حرف زدن و نزدن بن هیچ ربطی به من نداره...

من نمی توانم توی این قضیه تغییری ایجاد کنم. نمی
دونم در چه حد متوهم شدن که فکر می کنن من برای
بن هنوز همون دختر شرقی هستم که با هم قرار می
داشتیم و طبیعت گردی می کردیم.

لحظه ای تصویر عکس هایش در اینستاگرام در ذهنم
نقش بست... حرفش در این مورد که هر بار که به کوه
می رود با خودش فکر می کند بن نمی تواند این کار را
انجام دهد در ذهنم تکرار می شد. مشتم را به دهانم
فشردم. با خودم فکر کردم شاید بعد از این همه سال آن
چه در قلبش زنده مانده علاقه نباشد... بلکه همان
عذابی باشد که حرفش را می زد و ظاهرا تصورش هم
برای عده ای مشکل بود. پستی صندلی را رها کرد. با
حالتی عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:
-من برای اون دختری نیستم که بهش علاقه مند بود...
خواهر کسی هستم که باعث شد از کمر به پایین فلج
شه.

نگاهش را دزدید. فکش منقبض شده بود. احساس
کردم به اندازه ی کافی با حضورم و دوره ی آن دوران
عذاب کشیده... کمابیش از صحبت هایش چیزهایی
فهمیده بودم که تصور بهتر و دقیق تری از جریان بهم
می داد. می دانستم ممکن است حرف های الناز کاملا

درست نباشد و برای اینکه از او برای راضی کردن بن هارتمن استفاده نشود این حرف ها را بزند. از طرف دیگر متوجه بودم که آسیب دیدن دست کیارش باعث شد زندگی اش زیر و رو شود... حتی نمی توانستم تصور کنم بن هارتمن چطور با فلج شدنش کنار می آید. شاید از دید او الناز فقط خواهر ابی بود... کسی که زندگی اش را تباه کرد! حرف الناز بعید به نظر نمی رسید و این تصور که با استفاده از او می شود بن هارتمن را راضی کرد توهمی بیش نبود. در دل خدا را شکر کردم که کیارش حسابی روی این مسئله باز نکرده بود... به نظرم بهترین تصمیم را گرفته بود. به جای اینکه به احتمالات تکیه کند به دنبال راه حل مطمئن تری گشته بود.

با لحنی آرام گفتم:

-شاید متوهم نشدن... شاید دارن به هر ریسمانی که می تونن چنگ می زنن تا خودشون رو نجات بدن، اما برای ما اصلا مهم نیست که می تونی روی بن اثری بذاری یا نه... مهم اینه که اونا فکر می کنن می تونی. سرش را تکان داد. نفسی عمیق کشید و یک بار دیگر روی صندلی نشست. هنوز به صورتم نگاه نمی کرد...

با حالتی مضطرب با آستین های بلند لباسش بازی می کرد. با جدیت گفتم:

-نیومدم اینجا که ازت بخوام اون گزارش رو منتشر نکنی... می دونم خیلی وقته می خوای این گزارش رو بنویسی... سال ها قبل تصمیمش رو گرفتی، اما اگه چند سال برای منتشر کردنش صبر کردی مطمئنا می تونی چند ماه دیگه هم صبر کنی.
بالاخره نگاهش را به من داد... با چشم هایی تنگ شده براندازم کرد. سرم را با حالتی اطمینان بخش تکان دادم و گفتم:

-اگه می خواستی این گزارش رو با الهام از کار فرنام بنویسی... اگه قلمت بتونه به قول خودت عدالتی رو اجرا کنه که باید شامل حال فرنام شه پس گزارش رو هم زمانی منتشر کن که این شغل تمام و کمال برای فرنام باشه.

حیرت زده نگاهم کرد. ادامه دادم:

-حرف من این نیست که گزارش رو منتشر نکن... فقط صبر کن! اون قدری که بتونیم فرنام رو توی تله بندازیم و بعد... کار رو تموم کن.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_490

زیرچشمی نگاهم کرد... انگار بخواهد مطمئن شود که شوخی نمی کنم، زیر حرفم نمی زنم. دستی به چانه اش کشید و گفت:

-متأسفانه توی نبرد بین کیارش و فرنام من روی برنده شدن فرنام شرط می بندم. فرنام کارهایی می کنه که کیارش حاضر نیست انجام بده. همین موضوع به فرنام قدرت می ده.

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-درسته! اما فرنام تنهاست... یه نفره. کیارش با چند نفر کار می کنه و هر کسی هم دور و بر اونه یه توانایی و قابلیت داره.

شانه بالا انداخت و طوری نگاهم کرد که فهمیدم اصلاً قانع نشده.

-حالا فرنام رو چطور می خواین توی تله بندازین؟
لحنش نشان می داد به ممکن شدن چنین چیزی اصلاً باور ندارد. نفسی عمیق کشیدم. انگشت هایم را روی میز به هم قلاب کردم و گفتم:

-کار راحتی نیست چون فرنام از وقتی برگشته ایران
عملا کار خلافی نکرده. با استفاده از دیگران اهدافش
رو پیش برده و اگه بخوایم دنباله ی این کارها رو
بگیریم باعث توی دردسر افتادن قربانی های فرنام می
شیم و نمی تونیم مطمئن باشیم که دستمون عاقبت به
خودش می رسه. پس مجبوریم بریم سراغ کارهای
قدیمی تر... کارهایی خلافی که خودش انجام داده.
با نارضایتی نگاهم کرد و گفت:

-برای همین می خواین اون گزارش رو منتشر کنم؟
دلیل نمی شه چون یه بار باعث شد اون تشکیلات از
هم بپاشه این دفعه هم همون نتیجه رو بده. اون دفعه
فرق می کرد. کیارش شمس هم توی اون مسابقات
آسیب دید ولی هیچی به هیچی! دفعه ی بعد پای یه
خارجی وسط بود. قضیه فرق می کرد.
دستم را برای متوقف کردنش بلند کردم و سریع گفتم:
-می دونم... می دونم! ولی قرار نیست مثل آدم های
خوش خیال منتظر عواقب منتشر شدن گزارش تو
باشیم. اگه اثر کرد که چه بهتر! اگه نه ما یه نقشه ی
دیگه داریم. در واقع می خوایم تنها کسی رو که می
تونه ثابت کنه فرنام چه کارهایی کرده وادار به لو دادن

فرنام کنیم. یکی از سرمایه گذارهای اون تشکیلات هست که سخت هم دنبال تو... .

خنده ای تلخ سر داد. وسط حرفم پرید و گفت:
-طیب نیا! می خواین طیب رو وادار کنین که فرنام رو لو بده.

ناگهان انگار که چیزی بهش الهام شده باشد از جا پرید. بلند شد و چند گام به سمت عقب برداشت. با ناباوری گفت:

-نمی خواین منو تحویلش بدین تا در ازاش فرنام رو لو بده که؟!!

آهسته خندیدم. سرم را به طرفین تکان دادم. با بدجنسی گفتم:

-وقتی با کیارش طرف می شدی باید فکر اینجاش رو هم می کردی. می تونست این کارو بکنه... معامله کنه باهاش و در ازای مدارکی که ثابت کنه فرنام خلاف کرده و با آسیب دیدن بن هارتمن هم در ارتباط بوده، تو رو تحویلش بده.

لحظه ای مکث کردم... تا اجازه بدهم حرف هایم اثرش را بگذارد. می خواستم او را وادار کنم به تصمیم نادرستش در زمینه ی درگیر شدن با کیارش فکر کند... و بعد سری تکان دادم و گفتم:

-اما نه... فعلا همچین قصدی نداریم. فعلا که داری
همکاری می کنی... اون باشه برای وقتی که تصمیم
گرفتی در دسر درست کردی!

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد. بی توجه به اینکه
ته دلش را خالی کرده ام ادامه دادم:

-نذار به این حساب که کیارش می خواد به تو لطفی
کنه. فعلا نقشه مون این نیست چون ترجیح می دیم یه
برنامه ی مطمئن تر داشته باشیم. طیب نیا... فامیلش
این بود؟ طیب نیا یه زمانی همکار فرنام بود و
دستشون توی یه کاسه بوده. فرنام هم مثل کیارش می
تونه با معامله کردن اطلاعات جریان رو به نفع خودش
عوض کنه. می تونه اطلاعاتی در موردش به پلیس بده
تا توی جرم خودش هم تخفیفی بگیره... نه اینکه

بدمون بیاد این دو نفر شر همدیگه رو بکنن... کاملاً
ایده آله! اما مسلماً طیب نیا این حساب رو پیش خودش
می کنه و ممکنه حاضر به همچین معامله ای نشه. پس
باید مطمئن شیم چاره ای براش باقی نمونده جز اینکه
فرنام رو بفروشه...

الناز که کمی خیالش راحت تر شده بود اخمی کرد. یک
بار دیگه پشتی صندلی را بین دست هایش قفل کرد و
گفت:

-فکر نمی کنم خیلی کار سختی باشه. اونم دل خوشی
از فرنام نداره. حتی اگه باهاش همکاری هم کنه
مطمئنا دنبال فرصتیه تا حسابش رو باهاش تسویه کنه.
سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.
-درسته... ولی تا مجبور نشه این کارو نمی کنه.
خودش بهتر از هرکسی می دونه فرنام چه جانوریه و
با همه ی چیزهایی که از هم می دونن ترجیح می دن با
هم درگیر نشن. اینجاست که نیاز به همکاری با تو
داریم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_491

دست هایم را بهم قلاب کردم و بی مقدمه گفتم:
-با این که گزارشت در مورد اون تشکیلات زیرزمینی
مورد استقبال قرار گرفت هیچ وقت داستانش رو ادامه
ندادی. من یه پیشنهاد برات دارم و خودم و کیارش هم
برات تمام امکانات رو فراهم می کنیم تا یه گزارش در
این مورد تهیه کنی... لازم نیست بنویسی. اگه فکر می

کمی جالب از آب در می یاد می تونی یه چیزی شبیه
مستند تهیه کنی. هر طور که خودت فکر می کنی
بهتره... مثلاً از اون مکان متروکه فیلم بگیریم و با
مبارزهای اون دوران مصاحبه کنی... آسونه! جالب
می شه. خیلی گشتم اما ندیدم کسی این کارو انجام داده
باشه.

با خنده اشاره ای به هال زدم و گفتم:
-می تونی از همین حسام شروع کنی که توی هال
نشسته. حسام و کیارش خیلی از اون مبارزها رو می
شناسن و باهاشون در تماسن. می تونن توی کمترین
زمان ترتیب مصاحبه رو بدن. یه مستند عالی می
شه... .

چپ چپ نگاهم کرد و با قاطعیت گفت:
-مرسی از ایده ات! دلیل اینکه این کارو نکردم این بود
که علاقه ای به موضوع نداشتم. تمام زندگیم بعد اون
قضیه از هم پاشید... دلم نمی خواست یه بار دیگه
برگردم سر اون ماجرا... حتی اگه به قول تو عالی بشه
و مورد توجه قرار بگیره. برای چی باید همچین
گزارشی تهیه کنم؟ چه ربطی به طیب نیا داره؟
دست به سینه نشستم و تکیه ام را به پشتی صندلی
دادم.

-خب طیب نیا تمام تمرکزش رو گذاشته روی راه هایی که می شه بن هارتمن رو ساکت نگه داشت. برای همین هم دنبال تو بود. تصور کن با خبر بشه که تو داری گزارشی تهیه می کنی از تمام قربانی های این ماجرا، مثلا مبارزها، و قصد داری اونو برای هارتمن بفرستی... تا با دیدنش احساساتش برانگیخته شه... به نوعی وسوسه شه که سکوتش رو بشکنه و... . وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

-من هیچ چیزی رو برای بن نمی فرستم!
روی صندلی نشست. با استرس خودش را روی صندلی جلو و عقب می کشید... موهایش را با خشونت از صورتش کنار زد و زیر لب گفت:
-نمی فهمین!

دستش را به شقیقه اش بند کرد و چشم هایش را بست.
خواستم توضیح بدهم که یک دفعه از شدت عصبانیت منفجر شد:

-واقعا هیچ کدوم تون نمی فهمین، مگه نه؟ طرف دچار یه نوع اختلاله و حتی نمی تونه مثل یه آدم عادی زندگی کنه. توقع دارین دلش به حال ما بسوزه و حرف بزنه؟ چرا فکر می کنین مایی که توی فلج شدنش سهیم هستیم براش انقدر مهمیم؟

دست هایم را برای آرام کردنش در هوا تکان دادم و گفتم:

-من نگفتم واقعا بفرستیش... اصلا برام مهم نیست که باهاش چی کار می کنی. می خوای توی ایران منتشرش کن... می خوای برای هارتمن بفرست... اصلا اگه نخواستی ازش استفاده نکن. فقط مهم اینه که فکر کنن چنین قصدی داری.

با عصبانیت لب هایش را بهم فشرد. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم و گفتم:

-بار آخریه که صدات رو بلند می کنی! درست به حرف های من گوش کن! وقتی یه نفر مسئله ای رو یه بار برای من توضیح بده می فهمم.

بی پلک زدن نگاهش کردم. می دانستم حرفم به خرجش نرفته و تا انفجار دیگرش فقط به اندازه ی چند جمله فاصله ست. چشم هایش را تنگ کرد و با زیرکی گفت:

-طیب همین طوری هم دنبال منه... احتیاجی نیست که یه گزارش تهیه کنم تا احساس خطر کنه. قضیه ی گزارش چیه؟ اگه قرار نیست برای بن بفرستیش پس چه کاربرد دیگه ای داره؟

طفره رفتم و گفتم:

-می خواهیم تحریش کنیم که پیدات کنه. اون به صورت کلی دنبالت هست. قطعا اگه جات رو بدونه و موقعیتش پیش بیاد برای پیدا کردنت می یاد... اگه بدونه داری همچین کاری می کنی تلاشش رو بیشتر می کنه. تصور کن خودمون موقعیتش رو ایجاد کنیم که جات لو بره... توی زمانی که ما تعیین می کنیم... و مثل دفعه ی پیش یه حمله ی مسلحانه کنه و این بار یه نفر به موقع به پلیس گزارش بده. با بدبینی نگاهم کرد و گفت:
-شماها دیوونه شدین؟ اگه حمله ی مسلحانه اش از کنترل خارج شه چی؟ اگه پلیس به موقع نرسه یا اصلا نیاد... من این وسط قربانی می شم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_492

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست.

-نگران نباش! اون فکر نمی کنه با کشتن تو می تونه
بن هارتمن رو ساکت نگه داره. در نتیجه یه تلاش
مختصری می کنه که زنده نگهت داره.
بهت زده نگاهم کرد.

-همکارهای قدیمیش دنبال اینن که با هم متحد شن و
دستشو رو کنن، اما تک تک شون رو گیر انداخته.
وقتی بیفته زندان دست اونا باز می شه و می تونن
اقدام کنن... و اینو بعد از گیر افتادن بهش اطلاع می
دیم... که قراره جرمش سنگین تر شه... که خبرهای
بدی توی راهه مگر اینکه...
آهسته حرفم را ادامه داد:

-مگر اینکه فرنام رو لو بده.
سرم را به نشانه ی تایید حرفش خم کردم. برای چند
لحظه خیره نگاهم کرد. آهسته گفت:
-دیوونگیه!

از جایم بلند شدم. دست هایم را روی میز ستون کردم
و به سمتش خم شدم. با جدیت گفتم:
-انتخاب با خودته. یا با من همکاری می کنی، اجازه
می دی فریب شون بدیم و گیرشون بندازیم... یا اینکه
راه دیگه ای برامون نمی مونه جز اینکه با خود طیب

نیا معامله کنیم... تو رو تحویلش بدیم و منتظر بمونیم
که همکار قدیمیش، فرنام، رو بفروشه.
نوک زبانش را به لب های خشک شده اش کشید.
کنترل را برداشتم و از میز فاصله گرفتم.
-وقت زیادی نداریم. فقط همین امشب رو وقت داری که
به حرفام فکر کنی.

به سمت در رفتم. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم
و به سمتش چرخیدم. با چشم های گشاد شده نگاهم
می کرد. احساس می کردم از آن فاصله هم می توانم
صدای کار کردن مغزش را بشنوم... هر لحظه منتظر
بودم یک بار دیگر از شدت خشم یا اضطراب منفجر
شود، اما فقط حیرت زده نگاهم کرد. با لحنی آرام گفتم:
-امیدوارم تصمیم درستی بگیری... بذاری کاری رو که
اون شب نتونستم بکنم بالاخره تموم کنم... بذار نجات
بدم!

کنترل را در هوا تکان دادم و با لحنی معنی دار گفتم:
-من فقط تا یه جایی می تونم جلوشون وایستم و حرفم
رو به کرسی بنشونم. اگه باهامون همکاری نکنی
دیگه هیچ کاری از دستم برنمی یاد.
برخلاف انتظارم توجهی به حرفم نشان نداد. زمزمه
وار گفت:

-اون گزارش رو برای چی می خوای؟
نگاهم را مستقیم به چشم های وحشت زده اش دوختم
و گفتم:

-برای کنترل کردن نقشه ای که برای طیب نیا دارم.
نمی خوام برای بن هارتمن بفرستمش... متاسفم که
اینو می گم! اما برخلاف تمام آدمای دیگه که هنوز به
حرف زدن و نزدن هارتمن فکر می کنن من معتقدم که
اون از دست رفته... و فکر نمی کنم هیچ گزارشی اونو
به خودش برگردونه.

سرم را پایین انداختم تا از نگاهم چیزی نخواند. از
اتاق بیرون زدم.

برای چند لحظه به در بسته ی اتاق تکیه دادم. برایش
نگفتم آن گزارش را برای چی می خواستم... نمی
خواستم به سرنوشتی مثل الناز دچار شوم... که کاری
از دستم بربیاید و برای کیارش نکنم. نمی خواستم
روزی برسد که مثل او یک گوشه بنشینم و با آمدن
اسم کیارش شمس چهره ام از عذاب کاری که نکردم و
دردی جانکاهی که به سختی تحمل می کردم در هم
برود... گزارش را برای این می خواستم و الناز به
زودی این را می فهمید.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_493

سکوت عجیبی در ماشین برقرار شده بود. نگاه خیره
ام را به داشبورد دوخته بودم. کیارش تلاش می کرد
موضوعی برای صحبت پیدا کند، اما چنان در افکارم
غرق شده بودم که نمی توانستم روی حرف هایش
تمرکز کنم. یک بار می شنیدم:
-نمی خوای یه آهنگ بذاری؟ این دفعه تو انتخاب
کن... .

فقط سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم. چند
لحظه بعد دوباره صدایش گوشم را پر کرد:
-اگه دیر نبود می رفتیم یه جا شام بخوریم... هنوزم
شاید بشه. نظرت چیه؟
با حواس پرتی شانه بالا انداختم. بعد از چند دقیقه
متوجه شدم که دیگر چیزی نمی گوید. انگار از اینکه

توجه ام را جلب کند ناامید شده بود. در سکوت رانندگی می کرد و نگاه از خیابان نمی گرفت. با خودم فکر کردم عجب آدم افتضاحی هستم! عذاب وجدان گرفتم و سعی کردم برای چند لحظه تمام چیزهایی که ذهنم را به خودش مشغول کرده بود کنار بزنم. این بار من تلاشی کردم و گفتم:

-هنوزم از این که یه چیز تیک اوی طور بگیریم خوش نیست نمی یاد یا می توئم پیشنهادش رو مطرح کنم؟ طوری نگاهم کرد که جوابم را گرفتم. خنده کنان گفتم: -یا تو خیلی لاکچری هستی یا من خیلی دانشجویی رفتار می کنم... برای این گفتم که از خوردن استقبال می کنم، اما خیلی حوصله ی توی رستوران نشستن رو ندارم.

سری تکان داد و گفت:

-عیبی نداره. بریم خونه ی من! از بیرون سفارش می دیم.

بی هیچ حرفی سرم را چرخاندم. متوجه شدم که مسیر را عوض کرد. آن بخش کم تجربه ی وجودم مشغول حساب و کتاب بود... که درست است بروم یا نه؟ قبلا با هم تنها شده بودیم... اما آن زمان دوست نبودیم. می دانستم آن قدر باشخصیت است که اگر نه بیاورم به

نظرم احترام می گذارد و یک بار دیگر مسیر خانه ام را پیش می گیرد، اما این قدر هم او را می شناختم که بدانم اگر حد و حدودی برای رابطه یمان تعیین کنم رعایتش می کند. با این وجود ضربان قلبم کمی بالا رفته بود. دستم بی اختیار به سمت کیفم رفت تا به راحیل خبر بدهم آن شب دیر برمی گردم، اما به محض بیرون کشیدن گوشی موبایل به خاطر آوردم که راحیل برای چند روز به لواسان و پیش مادر و پدرش برگشته. خواستم آن را به کیفم برگردانم که کیارش گفت:

-چک کن ببین گزارشی منتشر کردن یا نه. نفسم را با صدا بیرون دادم... چک کردن گزارش های خبری و سواس جدید کیارش شده بود! نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم و گفتم:

-می دونی که بالاخره منتشر می شه کیارش... . خواستم یک بار دیگر یادآوری کنم که باید تا قبل از منتشر شدن خبر با پدر و مادرش حرف بزند... حداقل به مادرش همه چیز را بگوید، اما گفتمی ها را گفته بودم. او هم دلایل خودش را برای مقاومت کردن داشت.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و مشغول زیر و رو کردن کانال های خبری شدم. بهتر بود اول الناز کار تهیه ی گزارش را شروع کند و بعد اسم کیارش به میان بیاید... یعنی ایده آل بود ولی خیلی خوب می دانستم امکانش کم است که در این حد خوش شانس باشیم.

-خبری نیست... فکر می کنی فقط سمت وسط می یاد یا کل ماجرا رو مطرح می کنن؟
و سرم را بلند کردم. نگاه از چراغ ترمز ماشین رو به رویی گرفت و گفت:

-بستگی داره اون گزارش ها کار کی باشه. اگه کار فرنام باشه حتم دارم که اول فقط اسمم وسط می یاد. اجازه می ده در دفاع از خودم حرف بزنم و گور خودم رو بکنم. بعد احتمالا چند تا مدرک می ذاره وسط که حرف کیارش شمس دروغی بیش نبوده... که آدم ربایی کار خودش بوده.

نگاهم برای چند لحظه به دست هایش مات ماند... و بعد سری به نشانه ی تاییدش تکان دادم. من هم مطمئن بودم این دقیقا همان راهی ست که فرنام پیش می گیرد. با تصور اینکه خیال کیارش راحت شده

گوشی را کنار گذاشتم، اما ناگهان خودداری اش را از دست داد:

-باید از الناز می پرسیدی که گزارش ها کار دوستاش بوده یا نه... اگه کار النازه باید این برنامه رو کنسل کنه.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_494

من که توقع آن لحن و جمله را نداشتم با تعجب نگاهش کردم. می دانستم این موضوع ذهنش را مسموم کرده... اما دست کم ده بار این بخش از کارمان را دوره کرده بودیم. با شکیبایی توضیح دادم:
-ببین کیارش! اگه این قدر این قضیه اذیتت می کنه خودت می تونی پیگیری کنی و ته و توی ماجرا رو دریاری، اما قبول کن توی برنامه و نقشه ای که ما طرح کردیم هیچ تفاوتی ایجاد نمی کنه... حتی کمک مون هم می کنه. من هنوزم معتقدم اگه کار الناز باشه

درستش اینه که فعلا در موردش حرفی نزنیم... می
خوام احساس کنه گیر افتاده و حاضر شه باهامون
همکاری کنه. اگه بدونه نقشه اش گرفته، یه نفر اون
بیرون هست که هوش رو داره و تو رو توی تنگنا
گذاشته حاضر نمی شه باهامون همکاری کنه. باید
حس کنه تنها مونده... گیر افتاده. اگه باهامون
همکاری نکنه توی بد درگیری می افته... وقتی
بالاخره الناز رو پیدا کنن به آدم ربایی محکوم می شی.
جوابی نداد. کامل به سمتش چرخیدم و بعد از مکثی
طولانی ادامه دادم:

-باید بتونیم ثابت کنیم که بهش پناه دادی، حتی باهش
مشغول همکاری بودی... چی بهتر از یه گزارش؟ بعد
چند سال اراده کرده در مورد شغل فرنام گزارش
بنویسه. چطور می تونیم مطمئن باشیم که چند سال
دیگه از ماجرای واقعی پرده بر نمی داره و نمی گه تو
برای متوقف کردنش زندانش کردی؟ باید مدرکی برای
همکاریتون داشته باشیم... و اگه اون گزارش رو تهیه
کنه این مدرک رو با دست خودش ساخته. حق داری
نگران باشی... ولی بذار اون طور که هماهنگ کردیم
پیش بریم. احساس می کنم این شکلی نتیجه بهتری می
گیریم.

صاف سر جایم نشستم و تکیه دادم. یک بار دیگر سکوت میان مان برقرار شد. این بار او بود که درگیر افکار خودش شده بود.

با رسیدن به خانه اش کیفم را روی یکی از مبل های مشکی رنگ رها کردم. کیارش کتش را از تن کند و ازم فاصله گرفت.

خوشبختانه پیش خودم حساب کرده بودم که ممکن است در خانه ی حسام گرم شود و پالتویم را دربیاورم و بافت آبرومند خاکستری روشنم را پوشیده بودم. گوشه موبایلم را برداشتم و مشغول انتخاب غذا شدم. حالا من بودم که سعی می کردم با جملاتی کوتاه او را با خودم همراه کنم. پیدا کردن غذایی که هم مورد پسند من باشد و هم کیارش دشوار بود. تا وقتی یاشار پایه ی رستوران گردی هایم بود همه چیز مرتب بود. سلیقه ی غذایی مان کاملاً به هم شبیه بود، اما کیارش زندگی را زیادی سخت می گرفت. سرم را از روی گوشه بلند کردم و گفتم:

-یعنی الان اگه بخوام پیتزا سفارش بدم ضدحال می زنی؟

نگاهم را به او دادم که با فاصله از من و درست کنار مبل تک سیاه و بزرگی ایستاده بود که پشت به سالن و

رو به تراس قرار داشت. همان مبلی که نور آباژور پایه بلند و مسی رنگی که در جوارش قرار داشت درست روی پشتی اش می افتاد. با خودم فکر کردم وقتی فهمید گوشی اش را هک کرده ام و من را به خانه اش کشید روی همان مبل ازم بازجویی کرده بود. با همان ژست آشنا پنجه میان موهایش کشید و گفت: نه... هرچی دوست داری سفارش بده.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی را به چراغ های روشن ساختمان ها و خیابان ها داد. با خودم فکر کردم چه قدر همه چیز عوض شده بود. حالا دیگر برای من آن مردی نبود که با تمام وجود می خواستم ازش فاصله بگیرم... کسی که حتی ته دلم آرزو کرده بودم از تله ای که گرفتارش شده بود زنده بیرون نیاید. حالا برایم کسی بود که وقتی کنارش بودم حتی از ساعت و عقربه هایش شاکی می شدم که زمانی را نشان می دادند که باید باهاش خداحافظی می کردم. تمام ساعات کاری و تحصیلی ام انگار شده بود حاشیه ی زندگی ام، وقت کشی... تا زمان دیدن او فرا برسد. همیشه می دانستم از آن آدم هایی هستم که بدجوری درگیر یک نفر می شوم... از آن هایی که آهسته و آرام عشق و علاقه ای عجیب در وجودشان رشد می کند و

سخت می توانند خودشان را از بندش رها کنند. هیچ
سر در نمی آوردم چطور این را پیش از دیدن او می
دانستم. پیش از او، حتی این بخش از وجودم را لمس
هم نکرده بودم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_495

از جایم بلند شدم و آهسته به سمتش رفتم. سرم را
روی شانه کج کردم و گفتم:
-نمی خوام چیزی سفارش بدم که دوست نداشته باشی.
هنوز پشتش به من و نگاهش به شهر بود. دستم را
جلو بردم و ساعد دست راستش را گرفتم. سرش را
پایین انداخت و چیزی نگفت. محتاطانه گفتم:
-اگه به خاطر حرفم توی ماشین...
اجازه نداد حرفم تمام شود و با لحنی که خستگی از آن
می بارید گفت:
-شراره... از دست تو ناراحت نیستم.

دست هایش را از جیب بیرون کشید و به سمت چرخید.
پیش از آن که دستم را پس بکشم آن را گرفت و آهسته
فشرده. سعی کرد با لحنی متفاوت صحبت کند... انگار
بخواهد ناراحتی اش را ازم مخفی کند. با سر به گوشی
موبایلم اشاره کرد و گفت:

-چی پیدا کردی؟

روی دسته ی مبل نشست و دستم را آهسته کشید تا
بهش نزدیک تر شوم. گوشی موبایلم را بالا آوردم. تا
به آن لحظه رستوران مد نظرم را از یکی از اپلیکیشن
های سفارش غذا انتخاب کرده بودم، اما هنوز تصمیم
نگرفته بودم کدام پیتزا را سفارش بدهم. گوشی را
طوری گرفتم که هر دو نفر بتوانیم ببینیم. با شوق و
ذوق برایش توضیح دادم که فکر پیتزای سبزیجات و
مارگاریتا را از سرش بیرون کند که اصلا راضی ام
نمی کنند. اشاره به عکس خوش آب و رنگ پیتزای
رست بیف کردم که در منو ذکر شده بود فلفل هالوپینو
هم دارد و برایش توضیح دادم که جزو معدود چیزهایی
ست که باعث می شود معده درد شوم... پس فکر این
مورد را هم نکند. قبل از اینکه در مورد پیتزای چیکن
باربیکیو اظهار فضل کنم نگاهم به صورتش افتاد.
نگاهش را به جای صفحه ی گوشی به صورتم دوخته

بود. لبخند کمرنگی که روی لب داشت باعث شد قلبم در سینه فرو بریزد. گوشی را پایین آوردم و گفتم:
-حواسم هست که به حرف هام توجه نمی کنی ها!
موهای بلندم را آرام پشت گوشم زد و چیزی نگفت. به چشم های درخشانش نگاه کردم... هنوز غمگین به نظر می رسید. صفحه ی گوشی را خاموش کردم و با جدیت گفتم:

-ماجرای چیه کیارش؟
دستش را پایین انداخت. نگاهش را به زمین دوخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-چیزی نیست... فقط... یاد شبی افتادم که بهت گفتم روزی که همه چیز روشن بشه می بینی چیزی برای ترس وجود نداشته... و حالا... نه تنها چیزی روشن نشده، تو رو هم قاتی ماجراهای خودم کردم.
دستم را روی شانه اش گذاشتم و آهسته گفتم:
-کیارش! تو منو قاتی چیزی نکردی... خودم خواستم... خودم پیشنهاد دادم.

سرش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت:
-حق تو این نیست که این طور زندگی کنی... قاتی بازی های من بشی که همیشه یه نفر آخرش یه ضربه ی سخت می خوره. حتی اگه از همه ی دور و بری

های من باهوش تر و خوش فکرتر باشی، حقت این نیست که روی زندگیت برای نجات دادن من از این مخمصه ریسک کنی. من اوایل جوانیم یه جور خلاف کردم... مبارز غیرقانونی بود و حالا یه طور دیگه. دلم می خواست یه راهی وجود داشت که بتونیم ماجرا رو طور دیگه ای پیش ببریم... که تو زندگی معمولی و دانشجویی خودت رو داشته باشی... نه این چیزی که من برات ساختم.

سرم را روی شانه کج کردم و با ملایمت گفتم:
-من تو رو می شناختم و قبول کردم با هم دوست شیم.
وقتی یه نفر رو انتخاب می کنی باید تمامش رو بخوای... نه فقط قسمت های خوب و قشنگش رو. نمی تونی بخش هایی از وجودش رو که کاملاً باب میل نیست نادیده بگیری. می دونم قبلاً بهت گفته بودم که یه دانشجوی ساده ام، که یه زندگی معمولی دارم و تو دنبال رازهای زندگی من رفتی و همه چیز رو عوض کردی، اما ازت خواهش می کنم حرف هام رو نشنیده بگیری. اون زندگی بی دردسر و آروم تر بود... اما تو توی اون زندگی من جایی نداشتی... پس منم دیگه اون زندگی رو نمی خوام.

سرش را بلند کرد و بالاخره نگاه درخشانش را به چشم هایم دوخت. لبخندی روی لبم نشست و گفتم: -نمی شه به آدمی که حس داشتن یه چیز بهتر توی زندگیش داشته بگی برگرد و زندگی سابق رو ادامه بده... چون اون زندگی فقط تا زمانی جذاب بوده که این حس رو تجربه نکرده بودی، نمی دونستی چیز دیگه ای هم توی زندگی وجود داره که می تونه برات... . ضربان قلبم شدت گرفت. با شک و تردید نگاهش کردم و ادامه دادم:

-... عزیز باشه.

گونه ام را آرام نوازش کرد. قلبم چنان محکم به سینه می کوبید که مطمئن بودم صدایش به گوش او هم می رسد. آهسته گفت:

-پیش خودم مدت ها بود که می دونستم احتمالش هست دستگیر بشم، توی تله بیفتم و سعی کرده بودم قدم به

قدمش رو پیشبینی کنم... که بتونم برای خودم یه راه دررو بسازم. کم کم داشتم اینو می پذیرفتم که اگه گیر بیفتم پدر و مادرم هم از همه چیز باخبر می شن و برای همیشه دورم رو خط می کشن... اما نمی تونم قبول کنم که باعث شم اتفاقی برای تو بیفته. خواستم اعتراض کنم که دست دیگرش را برای متوقف کردنم بالا آورد و ادامه داد:

-تا وقتی که چاره ای پیدا نکرده بودم به خودم اجازه ندادم پا پیش بذارم و ازت بخوام با هم دوست شیم. شراره... این بار واقعا به اسم تو یه فایل درست کردم که بین اطلاعات دیگه ام نگهش می دارم. طوری تنظیمش کردم که انگار در جریان بودم چند بار اقدام کردی چند نفر رو هک کنی... که من به عنوان حق السکوت تو رو کنار خودم نگه داشتم تا باهام همکاری کنی.

کم مانده بود چشم هایم از حلقه بیرون بزنه. حیرت زده گفتم:

-دیوونه شدی؟ کیارش! همین الان پاکش کن!
با هر دو دستش صورتم را قاب گرفت و گفت:
-ازت می خوام اگه اتفاقی افتاد تو هم همین حرف ها رو تحویل بدی... که مجبور بودی تظاهر کنی با من

دوستی، که من مجبورت کرده بودم با من کار کنی. من
یه عمر قانون شکنی کردم و شاید عجیب نباشه که یه
جا گیر بیفتم، اما حق تو این نیست.
قلبم در سینه تیر کشید. با عصبانیت گفتم:

-من نمی خوام تو به خاطر من همچین کاری کنی! اگه
تو تصمیمت اینه که پای کارهایی که کردی وایستی،
منم همین قصد رو دارم. حتی اگه کار به اونجا بکشه و
اون فایل رو پیدا کنن من تقصیرها رو گردن تو نمی
اندازم که جرم تو رو سنگین تر کنم و خودمو نجات
بدم.

صدایش را بالاتر برد و با تحکم گفت:

-می دونی داری در مورد چی حرف می زنی؟ اگه گیر
بیفتی برای ادامه تحصیل هم دچار مشکل می شی...
خانواده ات چی می شن؟ من ازت نخواستم با هم
دوست شیم که زندگیت رو خراب کنم، آینده ات رو ازت
بگیرم.

برای چند لحظه به چشم های هم خیره شدیم... بی پلک
زدن... بی حرف زدن. دست هایش را پایین انداخت و
آهسته گفت:

-ازت خواستم چون... حس کردم هیچ کس، هیچ وقت
مثل تو نمی شه... و اشتباه نکرده بودم.

بی آن که کلامی به زبان بیاورم نگاهش کردم... این بار در چشم های درخشانش نه غم بود، نه شیطننت و نه بازی... لحظه ای مکث کردم و بعد... سرم را جلو بردم و آهسته گونه اش را بوسیدم.

پیش از آنکه سرم را عقب بکشم نگاهم را به چشم هایش دوختم. برای چند لحظه خیره بهم نگاه کردیم... پیش از آن که به کلی در آن چشم های تاریک و درخشانش گم شوم، موهایم را باری دیگر به نرمی پشت گوشم زد. لحظه ای بعد، دست های من روی شانه هایش نشست و لب های او... روی لب هایم...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_497

اگر می توانستم انتخاب کنم که کدام شب هرگز صبح نشود و تا ابد امتداد پیدا کند همان شب را انتخاب می کردم. شبی که هیچ وقت در زندگی ام فکر نمی کردم پیش بیاید... که روی مبلی پشت به فضای خانه و رو

به شهری که کم کم چراغ هایش خاموش می شد در
آغوش کسی لم بدهم و به صدای منظم نفس هایش
گوش بدهم.

دست هایش را از دور کمرم رد و بهم قلاب کرده بود.
دستم روی دستش بود... دست آسیب دیده اش... و با
انگشتم بی اختیار خط بخیه اش را لمس می کردم. بی
هیچ حساسیتی، بی هیچ حرفی به شهر زل زده بود.
نور آباژوری که کنار مبل قرار داشت حالا روی پیشانی
او افتاده بود. هیچ حرفی برای شکستن آن سکوت
طولانی و پرمعنایی که میان مان برقرار شده بود
مناسب به نظر نمی رسید. برایم هیچ مهم نبود... می
توانستم تا ابد همان جا بنشینم... می توانستم دیگر
هیچ وقت حرف نزنم، نشنوم و خودم را در همان خانه
و کنارش حبس کنم و راضی باشم... جایی در سینه ام
شوری عجیب احساس کنم.
و بعد ناگهان فهمیدم که هرگز بهش نگفته ام... هرگز
به زبان نیاورده ام...

قفل دست هایش به دور کمرم را شل کردم تا به سمتش
بچرخم... دست هایم را باری دیگر روی شانه هایش
بگذارم و وقت به زبان آوردنش به چشم هایم خیره
شوم، اما با این حرکت فکر کرد می خواهم بلند شوم.

تکائی به خودش داد و به ناچار برخاستم. با بلند شدن او یک بار دیگر و این بار به تنهایی روی مبل نشستم و پاهایم را در آغوش گرفتم. نگاهم را به او دادم که تی شرت تیره اش را از روی زمین برمی داشت. با خودم فکر کردم هنوز برای گفتنش دیر نشده. هنوز می توانم توجه اش را به خودم جلب کنم، برای اولین بار برایش بگویم که چه قدر دوستش دارم و بعد باری دیگر در آغوشش حل شوم.

نفسی عمیق کشیدم و پیش از آن که اراده کنم و کلامی به زبان بیاورم، اخم هایش را توی هم کشید و گفت: -یه چیزهایی در مورد پیتزا می گفتی... . آهسته خندیدم و گفتم:

-تو که اصلا گوش نمی کردی... الانم دیگه دیر شده. تی شرت را پشت و رو کرد. به سمتم چرخید و گفت: -می دونی که من از انگشتم هزار تا هنر می ریزه... . ابروهایم را به شوخی روی پیشانی بالا انداختم. در جوابم چشمکی زد. در حالی که تی شرت را تنش می کرد گفت:

-متأسفانه آشپزی جزوش نیست. باید دل به کار بدیم و یه رستوران پیدا کنیم که این وقت شبم سرویس بده.

ده ها رستوران می شناختم که آن وقت شب سرویس می دادند، اما لبخندی تلخ روی لبم نشست... شاید تنها لحظه ای در زندگی ام بود که دلم نمی خواست از غذا حرف بزنم. می خواستم دهان باز کنم و از خودمان بگویم... .

اما نه... فرصت را از دست داده بودم. به چشم بهم زدن آن لحظه ی مناسب به فنا رفته و حالا کیارش منتظر بود من برای شام تصمیمی بگیرم. آهی کشیدم. خودم را راضی کردم که شاید این طوری بهتر باشد... که خیلی سریع پیش نرویم و به خودمان زمان بدهیم، اما زمانی که سرم را در گوشی موبایلم فرو بردم تا دوباره رستوران پیدا کنم عمیقا ناراحت بودم.

بعد از ثبت سفارش سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. دستم را دراز کردم و آن آباژور را که نور کور کننده اش درست روی چشم هایم افتاده بود خاموش کردم. در همین موقع احساس کردم پشتی مبل زیر سرم فرو رفت... کیارش پشت مبل ایستاده، دست هایش را دو طرف سرم گذاشته و به سمتم خم شده بود. اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست و گفت:

-شراره... راستش رو بخوای دوست ندارم این وقت شب برگردی خونه و توی این وضعیت تنها بمونی.

من که در افکار خودم غرق بودم نزدیک بود پیرسم
کدام وضعیت... و بعد بلافاصله به یاد امیربهادر افتادم.
نفسی عمیق و صدادار کشیدم، اما جوابی ندادم... با
جدیت ادامه داد:

- دلیل اصلی که پیشنهاد کردم امشب بیایم خونه ی من
این بود که امیدوار بودم همین جا بمونی. راحیل هم
نیست. اینجا دست کم مطمئنه. آگه راحت نیستی که با
هم توی یه خونه بمونیم رک و پوست کنده بگو. من
می تونم برم خونه ی ...

من که هیچ از این حرفش خوشم نیامده بود تکیه ام را
از پشتی مبل برداشتم. به سمتش چرخیدم و وسط
حرفش پریدم:

- بیا یه کاری کنیم! بیا از این به بعد وقتی دو تا قدم
توی رابطه مون می ریم جلو چند دقیقه بعدش پنج تا
قدم نریم عقب!

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_498

آن قدر لجم گرفته بود که بدم نمی آمد بعد از شام دیر
وقت به خانه ام برگردم و تنها بمانم، اما خودم هم در

غیاب راحیل در خانه دلشوره داشتم. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. دست هایش را از پشתי مبل برداشت و گفت:

-پس تا وقتی راحیل برگرده اینجا بمون! هر وقت خواستی می ریم یه سری از وسایلت رو برداری. عقب گرد کرد و به هال برگشت. احساس کردم موجی از گرما در برم گرفت. اگر در آن خانه می ماندم در امان بودم. می توانستم با کیارش بیشتر زمان بگذرانم و در مورد خودمان حرف بزنیم. هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و باید پیش خودم اعتراف می کردم کمی تا حدودی مضطرب شدم. پیش خودم هزار و یک اتفاق را تجسم می کردم که ممکن بود بیفتد، شرایط از کنترل خارج و به کدورت بین مان منجر شود، اما بخشی از رابطه همین بود که یاد بگیریم با چنین موقعیت هایی چطور باید کنار آمد. من و کیارش درگیر فرنام، طیب نیا و الناز شده بودیم و آن طور که باید و شاید روی آن چه میان مان می گذشت کار نمی کردیم... شاید تصمیم خوبی از آب در می آمد... شاید به رشد رابطه یمان کمک می کرد. اما در انتها هرچه قدر به خودم امید می دادم آن اضطراب لعنتی که به جانم افتاده بود کمرنگ نمی شد.

هر چند ثانیه یک بار پشیمان می شدم، با خودم فکر می کردم همین الان باید اعتراف کنم منصرف شده ام... نباید این قدر تند می رفتیم و...
در همین موقع صدای کیارش را از هال شنیدم:
-گندش بزن!

سریع به سمتش چرخیدم. پشتش به من و نگاهش به گوشی موبایلش بود. از جا پریدم و با گام های بلند به سمتش رفتم. هول زده پرسیدم:
-چی شده؟

لب هایش را برای چند لحظه بهم فشرد. گوشی موبایل را پایین آورد. نگاهش در هال تاریک و خاموش درخشان به نظر می رسید. با دیدن چهره اش ضربان قلبم اوج گرفت. آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم و گفتم:

-نگو که همین امشب گزارش جدید دادن؟!
سرش را پایین انداخت. بی آن که جوابم را بدهد شروع به خواندن متنی از گوشی موبایلش کرد:

-تا کنون تمام تلاش ها برای پیدا کردن نشانی از الناز سرایی خبرنگار نشریه ی (...) به بن بست رسیده. به نظر می رسد این خبرنگار جوان در حال تهیه ی

گزارشی از مدیران جوان و موفق بوده و آخرین بار
برای تهیه ی گزارش... .

صدایش را بالاتر برد و با لحنی معنا دار ادامه داد:
-با کیارش شمس، مدیر عامل شرکت مهر ماهان مدیا،
دیداری داشته.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند... پلک
هایم را بهم فشردم و به خودم لرزیدم. دیر شده بود...
حالا پای کیارش رسما وسط بود. بی اختیار دستم را
جلوی دهانم گرفتم... نمی توانستم باور کنم که جلوی
چشم هایم همه چیز از هم می پاشید. کیارش با لحنی
غضبناک گفت:

-کیارش شمس... .

پلک هایم را باز کردم و نگاه متعجبم را بهش دادم.
یک بار دیگر تکرار کرد:

-کیارش شمس... نگفته ماهان... .

اخم کردم. دست به سینه در برابرش ایستادم و گفتم:
-چه این شخص رابط الناز باشه و چه آدم فرنام ازت با
همین اسم گزارش می نویسه. تو برای هر دوی اون ها
کیارش شمسی.

کیارش گوش‌ی را در هوا تکان داد و با همان لحن
آشنایش که عجیب‌ترین نکته‌ها را بهم گوش‌زد می‌کرد
گفت:

- برای کسانی که من رو توی حوزه‌ی کاری شرکت
بشناسن شاید یه کم عجیب باشه که کسی اسم
شناسنامه‌ام رو به کار نبره و شنیدن اسم کیارش یا
ماهان شمس برای مردم عادی اساساً هیچ فرقی نداره،
اما شراره یادت نره هرکسی که بدونه کار واقعی من
چیه من رو با این اسم می‌شناسه... مثل این می‌مونه
که با نوشتن این گزارش یه جور کُده داده باشه. حالا یه
سری می‌فهمن که جدا کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست...
که یه ماجرای وجود داشته که اسم الناز سرایی کنار
کیارش شمس قرار گرفته. این گزارش عادی و بی
اعتبار توی فضای مجازی باقی نمی‌مونه... دنبالش
رو می‌گیرن... و وقتی دنبالش رو بگیرن...
آهسته گفتم:

- همه چیز رو می‌فهمن!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

با حالتی عصبی دست به صورتم کشیدم. در بدترین موقع آن گزارش منتشر شده بود... تازه به دیدن الناز رفته بودیم... هنوز کارش را شروع نکرده بود.

کیارش روی یکی از مبل ها نشست و گفت:

-قبل از اینکه بیان سراغم و در مورد الناز پرس و جو کنن، مجبور شم دروغ بگم و پنهان کاری کنم باید یه کاری کنیم... باید برنامه رو بکشیم جلو!

حیرت زده نگاهش کردم. هنوز آماده نبودیم. ذهنم با سرعتی سرسام آور به کار افتاد. چطور ممکن بود در این مدت زمان کوتاه همه چیز را جفت و جور کنیم؟ و بعد به بخش دیگر حرف کیارش فکر کردم... قبل از اینکه به دنبالش بیایند...

قلبم در سینه فشرده شد. یک لحظه سرم گیج رفت و احساس کردم توان ایستادن روی پاهایم را ندارم. نمی توانستم به کیارش که آن گوشه در تاریکی نشسته و با جدیت با تلفنش صحبت می کرد نگاه کنم. رویم را برگرداندم و یک بار دیگر به سمت مبل رفتم. پشتی مبل را در مشتم سخت فشردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و با خودم فکر کردم فقط چند دقیقه ی قبل...

چند دقیقه ی قبل با خودم فکر کرده بودم هرگز برایش
نگفته ام که چه قدر دوستش دارم... .

که هرگز آن طور که باید و شاید از احساسم به او
حرف نزده ام... و حالا فکر می کردم ممکن است هیچ
وقت این فرصت پیش نیاید... که شاید برای همیشه از
دستش بدهم... .

جعبه ی پیتزا روی میز بود، اما کسی دست بهش نزد.
امین که خودش را در اولین فرصت رسانده بود طول و
عرض هال را می رفت و می آمد. دوست دیگر کیارش
که در دوره می مهدی متوجه شده بودم حتی بیشتر از
مهدی مورد اعتماد کیارش است، بهزاد، هم به آن جا
آمده بود و نتایج جستجوهایش را روی لپ تاپ نشان
کیارش می داد. من روی یکی از مبل ها خشک شده
بودم. دست هایم را بهم قلاب کرده و لب هایم را بهم
دوخته بودم. با چشم هایی گشاد شده نگاه از امین می
گرفتم و به کیارش می دادم که با جدیت روی لپ تاپ
بهزاد خم شده بود. امین که صدایش لرزش خفیفی
داشت بی آن که لحظه ای از حرکت بایستد می گفت:
- این همه ی چیزی بود که از طرفی که گزارش منتشر
می کنه پیدا کردیم. قبلا ایران زندگی می کرده و یه

خبرنگار درجه سه بوده. هیچ ردی و ربطی به الناز پیدا نکردیم. احتمالش بیشتره که برای فرنام کار کنه. یه سهل انگاری بزرگ کرده و گزارش رو صاف همین امشب اونم توی یه ساعت غیر معمول چاپ کرده. گزارش ها رو بررسی و طبقه بندی کردیم معمولا توی ساعات مشخصی از شبانه روز منتشر می شن مگه خبر فوری مثل زلزله... .

کیارش بی آن که سرش را از روی لپ تاپ بلند کند وسط حرفش پرید و با لحن خشک و رسمی مدیرعامل شرکت گفت:

-بله! همون موقع متوجه شدم!

زمزمه کردم:

-درست بعد از اینکه الناز رو دیدیم... .

امین که از شدت هیجان و اضطراب روی پا بند نبود انگشت اشاره اش را به نشانه ی تایید به سمت نشانه رفت و با صدایی که بی اختیار بالا رفته بود گفت:

-دقیقا! امکان نداره تصادفی باشه. فرنام فهمیده یه اتفاقی داره می افته و برای همین خواسته امشب این گزارش مطرح شه. قبل از اینکه کاری از پیش ببرین.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_500

تپش قلبم شدت گرفت. کف دست هایم را سخت بهم فشردم تا به این ترتیب کمی از اضطراب کشنده ای که تمام وجودم را گرفته بود تخلیه شود. با نگرانی نگاهم را به کیارش دادم و گفتم:

-چطوری متوجه شدن دیدن شون رفتیم؟ تعقیب مون کردن؟ ما تحت نظر بودیم یا اونا؟ الان جای الناز اونجا امنه؟

هول زده اشاره ای به دور و برم کردم و پرسیدم:
-فکر نمی کنی بهتر باشه بیاریمش اینجا؟

کیارش کمرش را صاف کرد. نگاهش را از لپ تاپ گرفت و به من داد. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و با لحنی دلگرم کننده گفت:

-نه شراره... جا به جا شدنش توی این شرایط خطرناکه. قبل از اینکه این دیدار صورت بگیره همه چیز چک شده بود. احتمالش کمه کسی تعقیب مون کرده باشه.

با خودم فکر کردم یعنی ممکن بود مهدی تنها کسی نباشد که دور و بر کیارش می چرخید، اما به فرنام گزارش می داد؟ امین که ظاهراً درست مثل من فکر می کرد سرعت قدم زدنش کم و کمتر شد. اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

-پس حتماً کار یکی از دور و بری هامونه. یه جاسوس دیگه... .

کیارش اما دستش را به نشانه ی رد حرف امین تکان داد و گفت:

-توی متهم کردن کسایی که می شناسیم این قدر عجله نکن.

بهزاد نگاهی را از لپ تاپش گرفت. بالاخره به حرف آمد و برخلاف امین با لحنی کاملاً خونسرد گفت:

-چرا؟ چون تو احساسات جریحه دار می شه وقتی دور و بری هات تو زرد از آب درمی یان؟

من نگاهی چپی بهش بستم و کیارش نگاه هشداردهنده اش را به او دوخت. امین صدایش را بالا برد:

-این کاریه که فرنام می کنه. نقطه ضعف آدم های دور و برت رو پیدا و ازشون علیه ات استفاده می کنه. کی دیگه در جریان قرار ملاقات امشب بود؟ یه نفر جایی که نباید حرفی زده.

بهزاد اخمی کرد و به آرامی گفت:

-حسام در جریان بوده... اون مراقب النازه، اما خیلی بعیده که کار اون باشه. تمام این مدت از کل قضیه خبر داشته و کلی فرصت داشته که همه چیز رو لو بده. چرا باید صاف همین امشب... .

کیارش که از بحث آن دو نفر به ستوه آمده بود از جایش بلند شد. با لحنی که ختم این بحث را نشان می داد گفت:

-حسام جای برادر بزرگتر منه.

به بهزاد و امین اشاره ای کرد و ادامه داد:

-به اون بیشتر از شما دو تا روی هم اعتماد دارم! بهزاد به خنده افتاد، اما امین با حسادتی آشکار رو برگرداند. کیارش بی توجه به وقفه ای که ایجاد شده بود طوری ایستاد که هر سه نفرمان را در زاویه ی دیدش داشته باشد. با حالتی که انگار مشغول توضیح دادن پروژه ای کاری در شرکتش باشد شروع به صحبت کرد:

-فرنام مدت ها پیش این کار رو شروع کرده... فقط محدوده ی کاریش کوچیک بوده. اون همه چیز رو در مورد مبارزهایی که پاشون رو می داشتن توی رینگ می دونسته. براش هیچ کاری نداره که یه عده شون

رو برای مسائلی که به ما مربوط هست یا نیست تحت کنترل خودش داشته باشه. ما امشب رفتیم دیدن الناز و قرار شد که حسام با چند نفر تماس بگیره تا ترتیب یه سری مصاحبه رو بده. احتمالش هست با یه عده امشب تماس گرفته باشه... .

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. بالاخره به حرف آمدم و حرفش را کامل کردم:
-و یکی از اونا به گوش فرنام رسونده باشه که الناز می خواد باهاش مصاحبه کنه.
لبخندی کمرنگ روی لب کیارش نشست. اشاره ای بهم زد و با هیجان بیشتری گفت:

-دقیقا! ما چون کل قضیه رو می دونیم داریم طوری تعبیرش می کنیم انگار دست مون تا ته خونده شده و همه ی اون چیزی که ما می دونیم رو طرف مقابل مون هم می دونه... اما قضیه احتمالا ساده تر از این حرفاست. احتمالا فرنام احساس خطر کرده و متوجه شده یه بازی دور و برش در جریانیه که ازش بی خبر بوده. برای همین نقشه اش رو جلو انداخته تا یه حواس پرتی و درگیری اضافی برامون ایجاد کنه، اما ما می تونیم از این قضیه به نفع خودمون استفاده کنیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_501

سراپا گوش شدیم. من که اضطرابم به میزان قابل توجهی با حرف های کیارش فروکش کرده بود به سمت جلو خم شدم. دستم را روی زانویم ستون کردم و چانه ام را به آن تکیه دادم. نگاهم را به کیارش دوختم که بعد از مکثی کوتاه، با نگاهی درخشان ادامه می داد:

-یه نفر رو احتیاج داشتیم که خیلی مورد اعتماد نباشه... که با طیب نیا زد و بند داشته باشه... که وقتی باهاش قرار مصاحبه می داریم به طیب نیا خبر بده و بیان به محلی که ما تعیین کردیم. تا به این ترتیب حین اقدام برای ربودن الناز ماجرا رو لو بدیم. حالا یه نفر رو می تونیم شناسایی کنیم که به فرنام گزارش می ده. بهزاد لپ تاپش را بست. به پشتی مبل تکیه داد و با اخم گفت:

-اگه دنبال گزارش باشین باید تک تک افراد رو چک کنیم. واقعا این گزارش ها واجبه؟
به سمتش چرخیدم و پرسیدم:
-اگه الناز شکایت کنه که توسط کیارش ربوده شده می خواین چی کار کنین؟

بهزاد با خونسردی شانه بالا انداخت و جواب داد:
-خودش از کیارش خواست که کمکش کنه، بهش پناه بده تا دست طیب نیا بهش نرسه. مدرکش موجود...
وسط حرفش پریدم:

-وقتی بگه بعد از چند وقت حس کرد کاسه ای زیر نیم کاسه ست، پشیمون شد و خواست برگرده اما کیارش اجازه نداد، که البته بی شباهت به حقیقت نیست،
چطور می خواین ادعاش رو رد کنین؟
از مکثش استفاده کردم و با حرارت بیشتری ادامه دادم:

-پس باید مدرکی داشته باشین که نشون بده نه تنها پشیون نبوده، بلکه پیش کیارش به کاری هم مشغول بوده. چه بهتر که اون مدرک رو الناز با دست خودش بسازه.

به سمت کیارش چرخیدم و دست هایم را برای آرام
 کردن جو در هوا تکان دادم. با نگاهم ازش خوااهش
 می کردم، اما سعی کردم لحنم جدی باشد:
 -بیاین و به خاطر این اتفاق کل قضیه ی گزارش ها رو
 تعطیل نکنیم. به کسایی که صد در صد مورد اعتمادن و
 همه چیزشون چک شده محدودش کنین.
 کیارش نگاه از من گرفت و به بهزاد داد که با تکان
 دادن سرش مخالفتش را نشان می داد. امین دستش را
 به شقیقه اش بند کرده و خودش را از بحث بیرون
 کشیده بود. کیارش باری دیگر نگاهش را به من داد.
 سری به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت:
 -محدودترش می کنیم!
 بعد با قاطعیت رو به امین و بهزاد کرد:
 -ببینین حسام با کی تماس گرفته که مورد اعتماد
 نبوده. بفهمین گیرش چیه.
 پشتش را به ما کرد و همان طور که از ما فاصله می
 گرفت و به سمت تراس می رفت، گفت:
 -وقت زیادی ندارم. باید آماده شم... خیلی طول نمی
 کشه که بیان سراغم تا جویای ربطم با گزارش و
 ماجرای گم شدن الناز شن.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت_502

راحیل ول کن ماجرا نبود! در راهروی دانشکده ایستاده بودم که به لطف آسانسور کم رفت و آمد بود. پله ها را با حالت عصبی بالا می رفتم، به پاگرد می رسیدم و بعد دوباره پله ها را پایین می آمدم. آهی کشیدم و گوشی را از یک دست به دست دیگرم دادم. در جواب راحیل گفتم:

-می دونم! آره ما هم شوکه شدیم اسمش رو توی گزارش دیدیم.

راحیل با عصبانیتی که لحظه به لحظه شدت می گرفت غرید:

-ما هم اونجا بودیم شراره! متوجهی؟ اگه کار فرنام باشه حتی می تونه پای ما رو هم وسط بکشه و...
بعید می دانستم هدف فرنام این باشد. با بی تابی پله ها را باری دیگر پایین آمدم. به نفس نفس افتادم. تکیه ام را به دیوار دادم و گفتم:

-نه راحیل! دنبال کیارشه.

راحیل با نگرانی پرسید:

-یعنی به خاطر یه گزارش تلگرامی سراغ کیارش می

یان؟ نمی شه وانمود کنین شایعه بوده؟

-نمی دونم راحیل! پدر کیارش که امروز یه راست رفته

شرکت دیدن کیارش تا بفهمه ماجرا چیه. مادرش صبح

زنگ زده بود به من و پرس و جو می کرد... جدای این

قضیه، کیارش می گه همین که اسمش اومده برای یه

عده مفهوم خاصی داره... کسایی که بدونن شغل

کیارش چیه الان تمام قطعات رو دارن کنار هم می

ذارن و متوجه می شن پس حتما واقعا کیارش ربطی به

این ماجرا داشته. برای همین معتقده دیر یا زود

سراغش می یان تا در این مورد باهاش حرف بزنن.

راحیل پوفی کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-ببین راحیل! من دیگه باید برم. هر وقت برگشتی

تهران با هم حرف می زنیم.

و بعد نفس نفس زنان پله ها را بالا رفتم. فرصتی برای

رفتن به کتابخانه و تمرکز روی کارم پیدا نکردم.

آرمین را دیدم که دست به سینه رو به روی کتابخانه

ایستاده بود و با دیدن من هیجان زده به سمتم آمد.

همان طور که توقع داشتم به محض اینکه جلویم
متوقف شد پرسید:

-ماجرای کیارش چیه؟

باری دیگر آه کشیدم. صدایم را پایین آوردم:
-اینجا نه!

و نگاهی هشداردهنده نثارش کردم. سری به نشانه ی
فهمیدن تکان داد و گفت:

-بیا بریم از بوفه ی علوم یه چیزی بگیریم.

می دانستم هیجان زده تر از آن است که بتوان دست به
سرش کرد. به دنبالش از دانشکده بیرون زدم و یک
ربع بعد در محوطه ی پشت مسجد نشستیم و مشغول
خوردن چیپس و ماست موسیر شدیم. آرمین همان
طور که با گوشی موبایلش پیغامی می فرستاد گفت:
-پس کیارش جدا با الناز دیدار داشته.

چیپس را در ماست زدم و با بی تفاوتی گفتم:

-آره... چیز عجیبی نیست. کیارش و الناز با هم

دوستن. الناز هم ظاهرا داشته یه گزارش تهیه می

کرده. یه صحبت دوستانه در مورد همین گزارش با

کیارش داشت. حالا چرا براشون این قدر قضیه مهم

بوده که توی گزارش آوردن رو نمی دونم.

آرمین اخمی کرد و در تاییدم گفت:

-آره! عجیبه! یعنی اگه موضوع گزارش اون بوده که
قطعا با خیلی ها صحبت کرده. چرا صاف از کیارش
اسم آوردن؟ نکنه باهاش سر لج دارن و می خوان
خرابش کنن؟

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و در دل گفتم
"دقیقا!". شانه بالا انداختم و مظلومانه گفتم:
-بعید نیست.

آرمین پیغام دیگری با گوشی فرستاد. حسابی از چیپس
غافلگیر شده بود و در نتیجه تمام تکه های یک دست
و بزرگ به چنگ من می افتاد. گوشی را پایین آورد و
متوجه پیشروی من شد. اخمی ظریف روی پیشانی اش
نشست و پرسید:

-مامان و بابات چیزی نپرسیدن؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_503

با حرکت سر جواب منفی دادم. انگار هنوز گزارش را نخوانده بودند و امیدوار بودم که هیچ وقت هم چشم شان به آن نیفتد. یکی از نگرانی هایم همین بود... که مادرم گزارش را بخواند و بعد تماس بگیرد تا پرسد ماجرا چیست. می دانستم که باید همین داستانی را که برای آرمین ساختم تحویلش بدهم، اما اگر گزارش های دیگری بیرون می آمد... .

مادر و پدرم هنوز کیارش را ندیده بودند و در مورد کل ماجرا شک و تردید داشتند. هنوز تصمیم نگرفته بودند که می خواهند نسبت به رابطه ی ما دقیقا چه موضعی بگیرند و کافی بود که کیارش آدم دردرس سازی به نظر برسد. یک بار دردرس های ریحانه و امیربهادر دامن زندگی ام را گرفت و هنوز هم با یادآوری آن دوران می گفتند که اگر این ماجرا نبود نتیجه ی بهتری در کنکور می گرفتم. بارها گفتم که از نتیجه راضی بودم و آن چیز بهتری را که آن ها در ذهن داشتند نمی خواستم، اما گوش شان بدهکار نبود. حالا با دردرس دیگری به نام کیارش شمس سر و کار داشتم. اگر این بار اتفاقی می افتاد فقط به تاثیر روی درس و کارم ختم نمی شد... پای زندگی عاطفی ام هم وسط بود و یک

چیزهایی برای همیشه بین و من و مادر و پدرم عوض می شد.

به کیارش گوشزد می کردم که از گذشته اش برای مادر و پدرش حرف بزند، اما این توان را در خودم نمی دیدم که در مورد کیارش حرفی به مادرم بزنم، پرده از رازی بردارم و حتی اشاره کنم که کیارش فقط آن مدیرعامل موفق و جوان نیست... که این بخش کوچکی از وجودش است و حالا هویت واقعی اش در معرض افشا شدن است.

آرمین باری دیگر شروع به صحبت کرد و رشته ی افکارم پاره شد:

-چطوری با این دختره فرنوش رفتار می کنی که عین سگ ازت می ترسه؟ هر دفعه می خواد ببیندت به من زنگ می زنه!

چیپس در میانه ی راه رسیدن به دهانم متوقف شد.
حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:

-داری با اون اس ام اس بازی می کنی؟ دوباره می خواد منو ببینه؟

و گوشه ی لبم را به زبان گرفتم. او خیلی خوب می دانست که شب گم شدن الناز چه اتفاقی افتاد... که اسم کیارش به سادگی و اتفاقی سر از آن گزارش درنیاورده

بود. چیزهایی در مورد پسر خاله اش شنیده و حالا...
همه چیز برایش پیچیده تر شده بود.

مشتاقانه سر تکان دادم و گفتم:

- عیب نداره. بهش بگو بیاد. ببینم حرف حسابش چیه.
آرمین دلجو یانه باقی مانده ی چیپس را به سمتم کشید
و گفت:

- حتما اونم می خواد در مورد کیارش ازت سوال کنه.
از جایی که ماست تمام شده بود دیگه شوقی برای باقی
مانده ی چیپس نداشتم. معمولا خیلی خوب در کنار هم
مدیریت شان می کردم و با هم تمام می شدند، اما
آرمین حواسش به این اندازه جمع خوردن نبود. آرمین
را تایید کردم و گفتم:

- آره... احتمالا در این مورده.

و بعد لباس هایم را از خرده چیپس تکاندم. پنج دقیقه
ی بعد به دنبال آرمین به یکی از طبقات فوقانی
دانشکده ای نا آشنا رفتم. بوی رنگ در طبقه پیچیده و
در راهرو صندلی های خاک گرفته و شکسته روی هم
تلنبار شده بود. به نظر می رسید مشغول بازسازی آن
طبقه باشند. آرمین در راهرو منتظر ماند و من به یکی
از کلاس ها رفتم. چشمم به فرنوش افتاد که روی یکی
از صندلی های ردیف اول کلاس نشسته بود. این بار

بارانی مشکی و جذبی به تن داشت و بوت های بلندش
را روی لگینگ چرمش کشیده بود. موهای بلندش را
زیر مقنعه باز گذاشته و آرایش ملایمی داشت. برخلاف
چند وقت اخیر، مرتب و جذاب به نظر می رسید.
با دیدن من مودبانه گفت:
-مرسی که اومدی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_504

با فاصله ازش روی یکی از صندلی ها جا گرفتم.
بلافاصله به حرف آمد و هیجان زده گفت:
-اون مطلبی رو که اخیرا در مورد کیارش منتشر شد
خوندم. عجب افتضاحی! خیلی طول نمی کشه که بفهمن
کیارش توی این ماجرا دست داشته.
به چهره ی هیجان زده اش نگاه کردم. سعی کردم
زبانم را کنترل کنم. به خودم یادآوری کردم این تقصیر
فرنوش نیست که پسرخاله اش یک عوضی تمام عیار

است. با این حال موفق نشدم جلوی خشمم را بگیرم و
با لحنی تند گفتم:

-فکر می کنم خیلی خوشحال شده باشی. این چیزی بود
که از اول می خواستی... انگیزه ات همین بود. که
دنباله ی ماجرای الناز رو بگیریم، کیارش روی توی
دام بندازیم تا تو انتقام شکست عاطفیت رو ازش
بگیری.

فرنوش برای چند لحظه حیرت زده نگاهم کرد. انگار
متوجه شد که برداشت متفاوتی از نتایج آن گزارش
داریم. دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و
گفت:

-البته من می دونم شما دو نفر با هم دوستین. این
طوری نیست که منتظر باشم... .

بی توجه به تقلایش برای جمع کردن اظهار نظرش
میان کلامش پریدم:

-برام عجیبه که می گی با پدرت حرف زدی اما هنوز
نمی دونی که گیر افتادن کیارش هیچ به نفع پدرت
نیست. فکر می کردم می دونی اگه کیارش گیر بیفته
همکار سابق پدرت دودمانتون رو به باد می ده.

انگشت هایش را روی دسته ی صندلی به هم قلاب کرد
و با حالتی معذب نگاهش را به زمین دوخت. آهسته
گفت:

-ما خیلی در مورد کیارش صحبت نکردیم. صحبت
هامون بیشتر در مورد... .

و لب هایش را بهم فشرد. فکر کردم هنوز در حال
انکار کارهایی باشد که پسرخاله اش کرده، اما نیم
نگاهی بهم انداخت و حرفش را کامل کرد:
-فرنام بود.

نفسم را با صدا بیرون دادم و سکوت کردم. سرش را
روی شانه کج کرد و پرسید:

-می دونین گزارش ها کار کیه؟

به نشانه ی بی اهمیت بودن ماجرا شانه بالا انداختم.
انگشت هایش را روی دسته ی صندلی به هم قلاب کرد
و گفت:

-ما اون شب اونجا بودیم. من، تو، راحیل... پس اگر
کار ما نباشه... .

من که کمی بیشتر به خودم مسلط شده بودم در سکوت
نگاهش می کردم. می دانستم دخالت و خط دادنم نتیجه
ی عکس می دهد. درست مثل ملاقات قبلی نباید چیزی
می گفتم. پس می خواستم تا جای ممکن شنونده باشم

و اجازه بدهم در حضورم به نتایجی که باید برسد.
آهسته حرفش را کامل کرد:

-پس یعنی کار فرنام بوده.

با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

-از خودش نپرسیدی؟

برخلاف انتظارم واکنش عجیبی به حرفم نشان نداد.
فقط خیره نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه بالاخره پلک زد.
صدایش را پایین آورد:

-من به حرفت خیلی فکر کردم... به این که گفتی این

ایده رو از کجا اوردم که کیارش علیه خانواده ام کار

می کنه... که چرا بهش شک داشتم و فکر می کردم

باید توی گوشی موبایلش رو بگردم. حق با تو بود...

جواب رو می دونستم، اما انکارش می کردم. برام

خیلی راحت تر بود کیارش رو محکوم کنم تا فرنام. من

با کیارش دوست بودم و بی علاقه‌گی واضحش به من و

رابطه مون غرورم... دلم رو شکسته بود. محکوم

کردن کیارش بهم حس خوبی می داد. باعث شد بتونم

تا حدودی خودم رو جمع و جور کنم... خودم رو راضی

کنم که احساس اون به من اصلا اهمیتی نداره... که

احساس خودم بی جا بوده، که من خوب نمی

شناختمش، اما فرنام... .

پلک هایش را بهم فشرد و زمزمه کرد:
-فرنام فرق می کرد... اون آدمی نبود که درست
نشناسم. یه آشنای دور نبود که گاهی توی مهمونی ها
می دیدم... جای برادرم بود. هنوزم باورم نمی شه
کسی با هم خون خودش این کارو بکنه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_505

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و با لحنی آرام گفتم:
-دلیل نمی شه چون تو برای خانواده ات از خود
گذشتگی می کنی تک تک اعضای خانواده ات هم همین
انتخاب رو داشته باشن. بعضی ها به خاطر جاه طلبی
از خانواده شون می گذرن.

پلک هایش را باز کرد. چشم هایش درخشش عجیبی
داشت. دسته ی صندلی را در دست هایش فشرد و به
سمتم خم شد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
-من نه طرف فرنامم و نه طرف کیارش. هر دو
نفرشون بهم بد کردن... اما تازه فهمیدم که درست

وسط بازی ام. نمی تونم جانب اون دو نفر رو بگیرم.
برای همین ترجیح می دم طرف تو رو بگیرم!
جا خوردم. روی صندلی جا به جا شدم و لحظه ای به
آن چه شنیده بودم فکر کردم. با تعجب به خودم اشاره
کردم و گفتم:

-من؟ من طرفی ندارم! منم مثل خودت کاره ای نیستم.
به حرفم توجهی نشان نداد. با انگشت اشاره ای به من
زد و گفت:

-تو برخلاف اونا بدخواه کسی نیستی. آدمی نیستی که
بخوای کسی رو از سر راهت برداری تا به هدف
رسی.

دستم را برای متوقف کردنش بالا آوردم و گفتم:
-چرا اتفاقا! منم بدخواه بعضی ها هستم. دوست ندارم
سر به تنشون باشه و زنده بودنشون، آزاد بودنشون
بدجوری آزارم می ده.

با حرکت سر حرفم را رد کرد و گفت:

-می دونم از کی حرف می زنی. اون پسره دوستت رو
اذیت کرده بود. این که بدخواهی نیست... این حق
خواهیه! منم حقم رو می خوام... حق خودم رو از این
که یه روز بازیچه ی یکی بودم و روز دیگه بازیچه ی
اون یکی. به چشم هیچ کدوم اینقدر فهیم و عاقل نبودم

که برام بگن ماجرا چیه... جنگ سر چیه. فقط ازم استفاده کردن و حالا همه چیز تمومه.

از جایش بلند شد و ادامه داد:

-با وجود اینکه باهات رفتار خوبی نداشتم، خودمم ازت سوء استفاده کردم بدخواهم نبودى. حتى بهم گفتى خودم رو جمع كنم... حواسم رو به اطرافم بدم. اشاره اى به قد و بالاي خودش كرد. لبخندى كمرنگ روى لبش نشست و گفت:

-خب... حالا دارم خودمو جمع كردم و آماده ام! امیدوارم تا به این لحظه یه چیزهایی در مورد من فهمیده باشی... که من اجازه نمی دم کسی بازیمن بده و بعد در بره... حالا هرکسی که می خواد باشه! چه مردی باشه که از بچگی دوستش داشتم... چه کسی که یه روزی برای من حکم برادر داشته! امیدوارم این بار که خواستی دنبال کار یه آدم با نقشه های عجیب رو بگیری روى من هم حساب کنی.

می دانستم برای اعتماد کردن به او نباید عجله كنم. باید می سنجیدم و می فهمیدم که واقعا حرف های پدرش چشمش را باز کرده یا هنوز كوركورانه جانب پسرخاله اش را می گیرد. پس قاطعانه گفتم:

-الان نه! نباید بفهمه تو می دونی چی کار کرده. این تنها برگ برنده ایه که داری... که هنوز بهت اعتماد داره و فکر می کنه تو به حرفش گوش می کنی. با جدیت نگاهم می کرد. انگار جدا عضو تیمی باشیم و من هم رهبری تیم را به عهده گرفته باشم. باید اعتراف می کردم اینکه مصمم به نظر می رسید، در بحث جدیتش را طوری حفظ می کرد انگار پروژه ی بزرگ و خطیر در دست داشته باشیم و خودش را کم کم جمع و جور می کرد تحت تاثیر قرارم داده بود. سری به نشانه ی درک کردن تکان داد و پرسید:

-و اِبی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-بذار فکر کنن نفهمیدی چرا این پسره دور و برته اما حواست بهش باشه.

دستش را روی دسته ی صندلی ام ستون کرد و به سمتم خم شد. سرش را روی شانه کج کرد و گفت:
-حق با تو بود... همون شبی که دنبال الناز رفتیم، فرنام توی خیابون پیاده مون کرد و روی جدول نشستیم. اون شب گفتی با یه ریسمان پوسیده بهم وصلیم. حرفت درست بود. ما همیشه با هم سر جنگ داشتیم. مشکلات رو از چشم هم می دیدیم... دست مون

به اصل کاری نمی رسید و از هم انتقام می گرفتیم...
در حالی که بهم وصل بودیم. طول کشید تا این رو
بفهمیم... ولی... فکر می کنم هنوز دیر نشده.
خاطرم بود که این حرف را اولین بار پریسا در تراس
خانه ی کیارش زده بود... گفته بود من و او برای
همیشه با ماجرای ریحانه بهم وصل خواهیم بود. برای
من هم طول کشید تا حرف او را بفهمم... تا درک کنم
که درد آدم ها را بهم پیوند می دهد.
و آن شب که کنار راحیل و فرنوش روی جدول نشستم
و چشم به خیابان تاریک دوختم آن پیوند را میان
خودمان حس کردم... ناتوان در مبارزه... وحشت
زده... تنها...
چرا فکر می کردم آن چه ما را بهم پیوند می دهد
سست و ناچیز است؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_506

موزیک ملایم و بی کلامی از سیستم پخش حسام به گوش می رسید. نگاهی به الناز کردم که این بار در اتاقش حبس نشده بود. پشت میز هال روی زمین نشسته بود و روی ورق های A4 پشت سر هم یادداشت برمی داشت. در چهره اش علاقه و تمرکز را به راحتی می شد خواند. انگار برای مدتی کوتاه فراموشش شده بود در این خانه حبس شده. در عوض با کاری که بهش سپرده بودیم انرژی گرفته بود و با تنش و عصبانیت کمتری روزهایش را پشت سر می گذاشت.

حسام یک لیوان از روی کانتر برداشت. نگاهی سرسری بهش کرد و پرسید:

-چای می خوری؟

بی تعارف گفتم:

-اگه لیوان رو می شوری!

خنده کنان پشتش را به ما کرد. لیوان را آب کشید...
ظاهرا با مایع ظرف شویی میانه ای نداشت.

لیوان چای را به سمتم گرفت. بعد از مکثی طولانی لیوان را از دستش گرفتم. چشمم به لکه های روی لیوان افتاد و معده ام به نشانه ی اعتراض تیر کشید.

آهی کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم. رو به حسام گفتم:

-ظاهرا با هم به صلح رسیدین.

الناز بی آن که سرش را از روی برگه ها بلند کند حرفم را اصلاح کرد:

-صلح موقت!

حسام نگاهی تهدیدآمیز روانه اش کرد. الناز سرش را از روی برگه بلند کرد و گفت:

-کیارش رو با خودت نیاوردی؟

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. با خوشرویی گفتم:

-شاید دیرتر بیاد... این کار مربوط به کیارش نیست و اونم برنامه های خودش رو داره. بودن و نبودنش خیلی مهم نیست.

این طور جواب دادم تا حساسیتش به این طرح و نقشه کمتر شود، اما قرار بود کیارش هم با من بیاید تا روند

کار را با هم بررسی کنیم. تمایلی عجیب برای زنگ

زدن به کیارش داشتم... باید سراغش را می گرفتم و

می فهمیدم که چرا اینقدر دیر کرده. گفته بود به خانه

ی پدر و مادرش می رود تا برای دهمین بار بابت

گزارش منتشر شده جواب پس بدهد!

می دانستم حالا باید خودم به تنهایی کار را پیش ببرم.
پس به پشتی کاناپه تکیه دادم و پرسیدم:

-با چند نفر مصاحبه کردی؟

الناز لحظه ای دست از نوشتن کشید. با اخم و تخم
اشاره ای به حسام کرد و گفت:

-با این و دو سه تا از رفیقاش!

با رضایت به برگه هایی که پشت سر هم سیاه می کرد
چشم دوختم. اگر به سرش می زد تا از کیارش شکایت
کند، بگوید که مرتکب به آدم ربایی شده این برگه هایی
که با دست خط خودش پر شده بود به کار می آمد... آن
فیلم مصاحبه ای که روی دوربین فیلم برداری ضبط
کرده بود... تمامش به کمک مان می آمد تا تصویر
دیگری بسازیم، نشان بدهیم پنااهش داده بودیم و
شرایط را برایش مهیا کردیم تا بتواند روی گزارشی
کار کند تا به دشمنی قدیمی که از قضا به دنبالش بود
ضربه بزند.

با اضطراب گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. امیدوار
بودم جایی میانه ی راه متوجه نشود که چرا پیشنهاد
این کار را مطرح کرده بودم. الناز دست از کار کردن
کشید. پنجه میان موهای بلند و پریشانش کشید و آن را

از صورتش عقب راند. با ناخن هایش به جان آستین
های بلند لباسش افتاد و گفت:

-من هنوز با اون قسمت نقشه که ازم به عنوان طعمه
استفاده می کنین راحت نیستم.

حسام اخمی کرد و به جای من جواب داد:

-تو مگه قراره کاری کنی که راحت باشی؟

الناز اما نگاهش نکرد... بی پلک زدن به من زل زده
بود. منتظر شنیدن جواب از من بود، اما حسام با لحنی
عصبی ادامه داد:

-دفعه ی پیش که به خاطر فرمایش شما رفتیم توی
مجتمع چی شد؟ منو بیهوش کردن، کیارش رو با تیر
زدن. تو که یه تار مو از سرت کم نشد! این بار هم مثل
اون دفعه! نگران چی هستی؟ ما باید نگران باشیم
که...

الناز با خشم وسط حرفش پرید:

-یه طوری مطرحش نکن انگار به خاطر درخواست من
جونتون رو به خطر انداختین! به خاطر نقشه ی
خودتون بود که ریسک کردین و آسیب دیدین... تا
بتونین اینجا حبسم کنین.

دست هایم را برای متوقف کردن شان بالا آوردم و با
صدایی بلند گفتم:

-بسه دیگه!

می دانستم اگر آن دو نفر را به حال خودشان بگذارم تا شب دعوا می کنند و در نهایت به صدای بلند آهنگ های متالی که حسام برای عصبانی کردن الناز پخش می کرد ختم می شد. در همین موقع زنگ زدند. بالاخره کیارش سر رسیده بود.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_507

زیر نگاه تیز الناز حتی نتوانستم نفسی راحت بکشم. فقط با بی تفاوتی نگاهی به حسام انداختم که در را برای کیارش باز می کرد. الناز رو به من کرد و با جدیت گفت:

-من برای این نقشه با تو هماهنگ شدم نه کیارش. حواست هست؟ تو مسئول اینی که به من اطمینان بدی همه چیز ختم به خیر می شه. من دارم با تو کار می کنم نه با اون. نقشه های اون که چنگی به دل نمی

زن... با شلیک گلوله و درگیری شروع و به زیرآبی رفتن ختم می شن.

سری برایش تکان دادم و زمزمه کردم "می دونم"، اما خیالش راحت نشد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت: -کیارش با این قضیه که زدی توی دل نقشه هاش، برای خودت طرح ریختی و حالا یه سری متحد برای اجراشون داری، مثل من، راحتی؟ اخمی کردم. شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-یا برای اینکه که خودش با گندی که به رابطه مون زده نمی تونه ازم چیزی بخواد. پس یه نفر، ترجیحا یه دختر، رو جلو انداخته تا اعتماد رو برای اجرای این نقشه جلب کنه... شاید هم برای اینکه که هنوز نمی دونه نباید توی تشکیلاتش به کس دیگه ای این طور قدرت بده. فکرش رو نکرده که ممکنه اون آدم اینقدر پیشرفت کنه که خودش رو کنار بزنه و جایگاهش رو تصاحب کنه.

پوزخندی زدم. سرم را به نشانه ی رد حرف هایش تکان دادم و گفتم:

-هیچ کدوم الناز... کیارش می دونه من آخرین آدمی روی کره ی زمینم که دلم جایگاه و شغل اون رو می خواد.

اما لبخندی مشکوک روی لب الناز جا خوش کرده بود. از ذهنم گذشت فقط من نیستم که برای او نقشه ای در ذهنم دارم... به طرز عجیبی به نظرم می رسید که او هم برای ما برنامه ای دارد. نباید این قضیه را نادیده می گرفتم. به محض اینکه آزاد می شد مشخص می شد چه چیزی در ذهن دارد. ممکن بود نقشه اش تنها شکایت از کیارش برای آدم ربایی نباشد... ممکن بود چیزی پیچیده تر و غیرقابل پیشبینی باشد. من او را زیر نظر داشتم و او من را... هر دو برای دیگری طرح می ریختیم... نقشه می کشیدیم... و من باید پیروز می شدم! بهای شکست من ویرانی زندگی کیارش بود و این... وحشتناک ترین چیزی بود که می توانستم تصورش را کنم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_508

عطر خنک کیارش زودتر از خودش وارد خانه شد. به سمتش چرخیدم و به او که هودی مشکی رنگی زیر

کت چرم مشکی اش پوشیده و با خنده با حسام دست می داد لبخند زد. الناز با بی تفاوتی سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول یادداشت هایش نشان داد. کیارش جلو آمد. بوسه ای روی موهایم زد و گفت: -اگه کارت تموم شده بریم.

و بعد به سمت الناز چرخید. در کسری از ثانیه صد و هشتاد درجه تغییر کرد... طوری به الناز اشاره کرد انگار مثل میز و کاناپه جزوی از وسایل خانه باشد. با لحنی دستوری به حسام گفت:

-اینو یه کم بفرست روی تردمیل! این طوری که توی اتاق برای مدت طولانی مونده خشک شده. شاید مجبور شه اون روز بدوه و تحرک نشون بده.

الناز زیرچشمی نگاهی به من کرد. انگار با زبان بی زبانی می خواست یادآوری کند که او را درگیر چه کاری کرده ام. نمی دانستم چطور بهش اطمینان خاطر بدهم... می دانستم درگیر نقشه ای فوق العاده خطرناک شده... طیب نیا بدون مبارزه تسلیم نمی شد. مطمئن بودم تا آخرین نفس می جنگد و بله... حق با حسام بود. تیراندازی می شد، درگیری صورت می گرفت... اما الناز فدا نمی شد... دیگران آسیب می دیدند.

در همین موقع لبخندی موزیانه روی لب الناز نشست.
سرش را یک بار دیگر بلند کرد و از کیارش پرسید:
-با تو کی مصاحبه کنم؟

کیارش صورتش را توی هم کشید. طوری نگاهش کرد
انگار انتظار نداشت او به خودش اجازه ی حرف زدن
بدهد. به سردی گفت:

-من خودم با رازها و داستان های آدم ها بازی می
کنم... واقعا فکر کردی اجازه می دم کسی از من
داستان بسازه و نمایش بده؟

الناز یک تای ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:
-تو و اون بلایی که سرت اومد نقطه ی اوج گزارش
می شی... فراموش نشدنی! قیافه و ظاهر ت هم یه
جوریه که به دل آدم های سطحی و سبک مغز می
شین.

چشم های کیارش درخشش شومی داشت. نیم نگاهی
سریع به من کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:
-مواظب حرف زدن ت باش دختر!

اما من توهین الناز را به خودم نگرفته بودم... زمانی
خودم یاشار و آرمین را مسخره می کردم که جذب
قیافه ی کیارش شده اند. الناز بی توجه به حرف
کیارش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-اگه می ترسی بشناسنت می تونی پشت به دوربین
بشینی... یا می خوای شطرنجیت کنیم؟
حسام که خورش به جوش آمده بود انگشت اشاره اش
را به سمت الناز دراز کرد و گفت:
-این دفعه بندازمت توی اون اتاق تا دو روز از آب و
غذا خبری نیست.

با عصبانیت برگه های نوشته شده را از زیر دست
الناز کشید و گفت:

-اصلا بذار ببینم چی داری می نویسی! مزخرف در
مورد من ننوشته باشی که تحویل عالم و آدم بدی؟!
اما می دانستم به این ترتیب می خواهد تعدادی از برگه
های دست نویس را از چنگ الناز دریاورد و جایی
امن پنهان کند تا اگر الناز پی به نقشه یمان برد
نابودشان نکند... این کار را در قالب لج و لج بازی
همیشگی اش با الناز به خوبی توجیه می کرد. من که
خیالم از پیشرفت کار راحت شده بود به کیارش اشاره
کردم که می توانیم برویم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

پنج دقیقه ی بعد من و کیارش در ماشین نشسته بودیم و صورت کیارش هنوز در هم بود. با لحنی آرام گفتم: -کیارش من ناراحت نشدم. قرار نیست بقیه ی آدم ها اون چیزی که بین ماست رو درک کنن. دست از سابیدن دندان هایش بهم برداشت و زمزمه کرد:

-فقط دوست ندارم کسی پیش خودش فکر کنه می تونه در حضور من به تو توهین کنه و بعد قسر در بره! خنده کنان دستم را به روی ساعد دستش که به فرمان بند بود گذاشتم و گفتم:

-خب پس بذار حالت رو بهتر کنم! در واقع داشت از من استفاده می کرد تا به تو توهین کنه. چینی به بینی اش انداخت و با صدایی خشدار گفت: -آره... راست می گی! حالم رو بهتر کرد.

با صدای بلند خندیدم و احساس کردم کمی صورتش باز شد. نگاه از خیابان گرفت و چشمکی دلگرم کننده بهم زد. بعد از چند دقیقه ای که به سکوت گذشت صدایم را صاف کردم و پرسیدم:

-خب پدر و مادرت چطور بودن؟ تونستی راضی شون کنی که همه چیز مرتبه؟

در جوابم آهی کشید که گویای تلاشش برای انجام این کار بود. لبخندی تلخ روی لبم نشست و گفتم:
-پدرت هنوز دلخوره، مگه نه؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد. ماشین را به موقع پشت تاکسی که ناگهان تصمیم گرفته بود روی ترمز بزند و مسافری سوار کند متوقف کرد. اخم هایش را توی هم کشید و نجی نچی کرد. به سمت چرخید و گفت:
-مادر و پدر محمد بهشون زنگ زده بودن که بپرسن ماجرا چیه و من اگه چیزی می دونستم چرا تا حالا چیزی نگفتم. گفتم اگه بار دیگه ازشون همچین چیزی پرسیدن جواب بدن که قرار نیست من به اونا جوابی پس بدم. اگه کسی که مسئول پرونده ست باهام تماس بگیره حرفی نیست... می گم که در جریان ملاقاتم با الناز چه حرف هایی رد و بدل شده. یه سری خبرنگار هم از صبح زنگ زدن به خودم و شرکت و ساناز مجبور شده بود... .

یک بار دیگر دستم را روی ساعدش گذاشتم و آهسته فشردم. حیرت زده وسط حرفش پریدم:

-وایستا ببینم! یعنی غیرمستقیم پیغام دادی که می
خوای با مسئول پرونده اش حرف بزنی؟
دستش را از فرمان جدا کرد و آهسته گونه ام را
نوازش کرد. خنده کنان گفت:

-خوشم می یاد که با یه اشاره قضیه رو می گیری.
اما من اصلا از قضیه خوشم نیامده بود. حالا من اخم
کرده بودم... صورتم را توی هم کشیده بودم. با
عصبانیت گفتم:

-دیوونه شدی؟ تا همین الانم شانس آوردیم که اونا
برای حرف زدن باهات پا پیش نداشتن. براشون غیر
مستقیم پیغام فرستادی که بیان و باهات حرف بزنن؟
فکر می کردم قراره نسبت به گزارش هیچ واکنشی
نشون ندی.

نوک زبانش را به لب هایش کشید. مکثی کرد...
نگاهش را به خیابان داد و یک بار دیگر در غالب آن
مرد مرموزی فرو رفت که نقشه ها و طرح هایش را
هیچکس نمی توانست بخواند. با لحنی هشداردهنده
صدایش کردم " کیارش!"... چرا که باید به یاد می
آورد همه چیز بین ما عوض شده... ما با هم دوست
بودیم، شریک، همکار... با هم این نقشه را پیش می
بردیم و من خودم را به خاطر او وارد ماجرا کرده

بودم. نفسش را با صدا بیرون داد و با بی میلی شروع به صحبت کرد:

-شراره... خود فرنام ناخواسته یه راه جلوی پام گذاشته که بتونم طیب نیا رو توی دام بندازم و ماجرای الناز رو تموم کنم. چرا باید نادیده اش بگیرم؟ آره! ممکنه به قیمت آبروم تموم شه، اما احساس می کنم دفاع کردن از آبروم راحت تر از کاریه که الان دارم می کنم. این قدر نیرو پخش کردم تا از این شخص و اون شخص و این نقشه و اون نقشه دفاع کنن که چند ماهه کارم خوابیده. توی موضع دفاعی موندم و هیچ پیشرفتی نداشتم. از طرف دیگه فرنام داره می تازه... داره تمام مشتری هام رو سمت خودش می کشه... داره تشکیلاتش رو گسترش می ده. قبل از اینکه اینقدر بزرگ شه که نشه جلوش رو گرفت باید کاری کرد. بذار مسئول پرونده بیاد دیدنم تا بهش بگم الناز خودش ازم خواست بهش پناه بدم. همین الان بچه ها یه پرونده برای طیب نیا تهیه کردن که اگه خریدار داشت میلیاردي قیمت داشت... .

@anitalnovels

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 510

اخمی کرد و آهسته ادامه داد:

-ولی خب... یه جوری همه رو از میدون به در کرده
که دیگه حتی خریداری هم نمونده. مجبوریم پرونده رو
حروم کنیم... می دیمش به همین مسئول پرونده ی
الناز تا بدونن از کی فرار می کرده. بعد هدایتش می
کنم به جایی که مشخص می کنیم. از طرف دیگه حسام
به یکی از مبارزهای نزدیک به طیب نیا تماس می
گیره و ماجرای مصاحبه کردن رو مطرح می کنه...
اونا هم از اون طرف برای به دام انداختن الناز می
یان... .

حتی فکر کردن به طرحی که ریخته بود هم باعث می
شد تپش قلب بگیرم. دستم را بی اختیار دور گلویم
حلقه کردم و با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم.
سری تکان داد و گفت:

-با هم رو به رو می شن و حتی اگه طیب نیا توی این
قضیه پیروز شه این بار با پلیس رو به رو شده... با
اونا درگیر شده. در هر صورت کارش تمومه.

احساس می کردم حرف های حسام و الناز مثل خوره
به جانم افتاده. تصویر آخرین رویارویی کیارش و طیب
نیا برای لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد... یاد باندی
افتاد که کیارش به کتفش بسته بود... به آن یک هفته
ای که در بستر بیماری بود... و حالا باری دیگر به دل
ماجرای می زد... این بار چطور؟ این بار برمی گشت؟ با
یک زخم دیگر؟

با نگرانی پرسیدم:

-تو هم قراره توی دل عملیات باشی؟ چه احتیاجی به
تو دارن؟ می شه عقب بمونی؟ همه ی کارها رو ردیف
کردی. دیگه لازم نیست خودتم باهاشون رو به روشی.
دستش را باری دیگر از فرمان جدا کرد و برای گرفتن
دستم جلو آورد. دست یخ کرده ام را در دست گرمش
فشرد. با لحنی دلگرم کننده گفت:

-شراره آدم هایی که دور و بر منن مزدور نیستن...
پول نمی گیرن که برای رقیب شاخ و شونه بکشن. ما
با هم علیه یه دشمن متحد شدیم. اونا با من کار می
کنن، به من وفادارن چون من رو از همون ابتدا با
خودشون همدرد می دیدن. همه مون ضربه خوردیم،
زندگی همه مون تباه شد و همه مون با هم جلوشون

ایستادیم. نمی توانم خودم عقب و ایستم و توقع داشته باشم بهم وفادار بمونن.

و بله... حالا جواب را می دانستم... من بودم که باید عقب می ماندم... مبارزه ی آن ها، زخمی شدن و به خطر افتادن شان را می دیدم و وفادار می ماندم... صبور می ماندم.

درست مثل شبی که از پشت تپه ای خاکی به میدان چشم دوختم... به کیارش که دستش را برای محافظت از الناز بالا آورد... حسام که صدایش می زدند و جوابی نمی آمد... و این بار نبرد سخت تر بود... خطرناک تر... و من دیگر از پشت تپه چشم به میدان نداشتم. باید در خانه می ماندم و از اضطراب نقشه ای که در طرح کردنش دست داشتم به خودم می پیچیدم... باید قوی می ماندم تا با عواقبش دست و پنجه نرم کنم. می دانستم الناز خواسته یا ناخواسته زهرش را ریخته بود. اگر بلایی سر کسی می آمد مسئولیتش با من بود... و من هیچ وقت یاد نگرفتم چطور آدم ها را در مخمصه رها و بعد با آرامش خاطر زندگی کنم.

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 511

کیارش می خواست بحث را منحرف کند. قضیه را کوچک جلوه دهد و حواسم را پرت کند: -راحیل تا کی لواسان می مونه؟

اما دلم نمی خواست رشته ی افکارم پاره شود... می خواستم پیشاپیش به استقبال عذاب بروم و خودم را آماده کنم. پس فقط شانه بالا انداختم... ولی می دانستم تا فردا برمی گردد.

کیارش که متوجه شد موفق نشده ذهنم را منحرف کند ماشینش را به سمت پارکینگ برج هدایت کرد و گفت: -مادرم توی خونه یه بحث دیگه رو هم مطرح کرد. البته خودش می خواست بهت زنگ بزنه و در موردش صحبت کنه ولی بذار آماده ات کنم. یه پیشنهادی برای عید نوروز داشت.

آهی کشیدم. این حرفش قرار بود حالم را بهتر کند؟ با دلخوری نیم نگاهی بهش کردم و از دیدن لبخندی پلیدانه که روی لبش نشسته بود تعجب کردم. با لحنی سرد گفتم:

-کو تا عید؟

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-خاله ام فرانسه زندگی می کنه و مامانم می خواد
بهش سر بزنه. پیشنهادش این بود که اگه شراره
مشکلی نداره که باهامون بیاد بگیم براش دعوت نامه
بفرستن و برای ویزا اقدام کنیم. می دونی! معتقده توی
سفر می تونیم بهتر همدیگه رو بشناسیم.
و موفق شد! روی صندلی ماشین جا به جا شدم. خودم
را به سمتش کشیدم و با لحنی تند گفتم:
-چی؟

با بدجنسی خندید. چشم هایش در آن پارکینگ نسبتاً
تاریک درخشش خاصی داشت. ماشین را پارک کرد.
چرخید و چشمکی زد. کمربندم را با خشونت باز کردم
و گفتم:

-اصلاً فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه که مسافرت
بریم. الان وسط این نقشه و طرح مون خیلی بی جا به
نظر می رسه. بهتره بمونیم و مطمئن باشیم کار درست
پیش می ره. عید که صحبتش رو می کنی وقتی که
الناز آزاد شده... باید روی قضیه ی فرنام کار کنیم.
وسط این کار بلند شیم بریم مسافرت؟

سرش را روی شانه کج کرد و نگاهی بهم انداخت که می گفت "بچه شدی؟". آهسته گفت:

-شراره... هر چند نفر که لازم باشه رو سر این کار می دارم. بعدم اگه الناز ازم شکایت کنه ایران نیستم که دستشون بهم برسه و وکیلیم از راه دور حلش می کنه. اگه جار و جنجال راه بندازه سر پدر و مادرم اونجا گرمه و خیلی متوجه نمی شن. اگه نگرانیت اینه... بی مورده.

و با نگاهی نشانم داد که خوب می داند نگرانی ام از این بابت نیست. آهی کشیدم. مجبور شدم اعتراف کنم: -ببین! من گفتم مادر و پدرم سختگیری اجتماعی ندارن... نه دیگه در این حد! هم زوده، هم... عجیبه! مطمئنا قبول نمی کنن قبل از اینکه تو و خانواده ات رو ببینن با هم مسافرت بریم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم. خودش را به من رساند. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به سادگی گفت:

-خب برای اونم یه راه حل دیگه دارم. با خودم فکر کردم این بار اگر راه حلی عجیب و غریب شنیدم باید صبور باشم و این طور هیجان زده واکنش نشان ندهم. با ورود به آسانسور هر دو سکوت کردیم.

کیارش طبق معمول مشغول خوش و بش با نگهبان شد
و من هم نگاهم را به زمین دادم. آن چه مطرح کرده
بود از رویاهایم هم به دور بود... هیچ وقت فکرش را
نکرده بودم با او و خانواده اش همراه شوم و مسافرت
بروم... باید پیش خودم اعتراف می کردم که هیچ وقت
به مسافرت رفتن با خودش هم فکر نکرده بودم. انگار
چنان غرق در دسرهایمان شده بودم که از رویاهای
عادی یک دختر دور مانده بودم. لحظه ای دلم به حال
خودمان و رابطه یمان سوخت. احساس کردم در حق
آن چه داشتیم ظلم می کردیم... که باید وقت بیشتری
برای هم می گذاشتیم و مثل آدم های عادی بیشتر با هم
معشرت می کردیم.

نمی دانم زندگی با من چه کرده بود که دیگر حتی
رویایی هم نداشتم. هر وقت جرقه و تصویری در ذهنم
جان می گرفت، حقیقتی که احاطه ام کرده بود قد علم
می کرد... رویاهای خام و شکل نگرفته ام به کسری از
ثانیه پوچ و در همان ذهنم خاکستر می شدند و فرو می
ریختند... چرا که محال بودند... دور... خنده دار...
منطق توبیخم می کرد، نهیبم می زد که مگر کوری و
نمی بینی در چه شرایطی زندگی می کنی؟

اما من کمی رویا احتیاج داشتم که چندان محال نباشند... کمی آرزو... کمی تصویر از روزهای خوش در ذهنم که چندان دور نباشد... .

و حالا آن قدر گم شده بودم که نمی دانستم برای ساختن یک رویا باید از کجا شروع کنم... به کلی گمشان کرده بودم... رویاها را... یا شاید خودم را.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_512

با رسیدن به خانه کیارش به سمت اتاقی که برایم در نظر گرفته بود هدایتیم کرد. تشویقم کرد لباس هایم را عوض کنم و ذهنم را درگیر نکنم. به کندی دوش گرفتم، موهایم را خشک کردم و لباس هایم را عوض کردم. هنوز اینقدر با هم ندار نشده بودیم که با لباس راحتی در کنار هم ظاهر شویم... پوزخند زنان با خودم فکر کردم آن وقت کیارش حرف از سفر می زد! لگینگ چرم و تی شرت آستین بلند مشکی با یقه دلبری به تن کردم.

از اتاق بیرون زدم. با بدبینی نگاهی به دور و برم کردم و اخمی روی پیشانی ام نشست. چراغ ها روشن نبود و هوا کم کم تاریک می شد. یک لحظه سر جایم متوقف شدم. خانه طوری در سکوت فرو رفته بود انگار زمانی که در حمام بودم کیارش بیرون رفته و در خانه تنه‌ایم گذاشته بود.

با گام هایی کوتاه جلو رفتم و صدایش کردم، اما جوابی نشنیدم. از ذهنم گذشت شاید حمام است. نگاهی به دور و برم کردم. باریکه ی نوری را می دیدم که از سمت راست روی زمین افتاده بود. نه... به نظر می رسید کیارش در آشپزخانه منتظرم باشد. این بار بلندتر صدایش کردم... پس چرا جلو نمی آمد؟ جوابی نمی داد؟ اتفاقی افتاده بود؟

نرسیده به آشپزخانه متوقف شدم. به ذهنم رسید به اتاق برگردم، شوکر را از کیفم بردارم و بعد به آشپزخانه بروم... ممکن بود کسی در خانه در کمین مان بوده باشد؟ اما کیارش مدت ها پیش بهم ثابت کرده بود که از پس خودش برمی آید. لحظه ای مکث کردم و بعد ترس را کنار گذاشتم. دست هایم را مشت کردم و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم.

فقط سه چراغ آویزِ حبابی شکل بالای جزیره روشن بودند. بادکنک های هلیومی مشکی و قرمز با فاصله از چراغ ها به سقف چسبیده بودند و روبان قرمز رنگ شان در هوا آویزان مانده بود. جزیره زیر انبوهی از گل، جعبه ی کادو و وسایل تزئینی گم بود. صندلی های مشکی رنگ این را کنار زده و در عوض شمع های پایه بلندی جلوی جزیره به چشم می خورد که کیارش با فندک روشن شان می کرد. متوجه حضورم شد. بی آن که نگاهم کند خنده کنان به کارش ادامه داد و گفت:

-شراره جان! وقتی صدا می زنی و جواب نمی دم معنیش این نیست که تندی بیا این سمت... نداشتی تمومش کنم!

اما من فقط با دهان باز نگاهش می کردم. به طرز احمقانه ای با خودم فکر کردم امروز که تولدم نیست! و بعد به گزارش کاری که صبح برای استادم فرستادم فکر کردم... به تاریخی که زدم و در ذهنم هیچ انعکاسی نداشت... بی اختیار گفتم "اوه"... ولنتاین بود! با کف دست به پیشانی ام کوبیدم. از آن روزهای لعنتی بود که آدم مجرد با فرارسیدنش افسرده می شد و عاقبت انگار خیلی خوب یاد گرفته بودم نادیده اش

بگیرم... آن قدر که درست سالی که نباید فراموشش کردم. کیارش فندق را کنار گذاشت. به سمتم آمد و گفت:

-بله... تو ماشین متوجه شدم که اصلا حواست نیست! یک بار دیگر به آن خنده های غیرقابل کنترل دچار می شدم! ذوق زده جستی زدم و به سمتش رفتم. محکم در آغوشش گرفتم و مشامم از عطر خنکش پر شد. با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:
-ولنتاینت مبارک عزیزم!
و بوسه ای روی موهایم زد.

دو فنجان قهوه آماده کردم و متوجه شدم که برای خریدن شکلات با آرمین و یاشار مشورت کرده. حتی آن ها هم نمی دانستند که شکلات محبوب من در واقع افتر ایت است و اشتباه راهنمایی کرده بودند... در عوض یک توبلرون غول آسا و هیجان انگیز کنار جعبه ی کادو به چشم می خورد. یک سبد گل را پایین گذاشتم و جا باز کردم. کیارش صندلی را برایم جلو کشید و خنده کنان گفتم:

-پس خونه ی مادر و پدرت نرفته بودی! داشتی اینجا رو آماده می کردی.

حواسم بود که با رسیدن به خانه یک راست به سمت
اتاقم راهنمایی ام کرد تا چشمم به آشپزخانه نیفتد.
شکلاتی را که نصف کرده و کنار دستش گذاشته بودم
با شک و تردید برداشت. چشمکی زد و گفت:
-آره! در واقع تلفنی حرف زدیم... اما به هر حال
حرفشون همون چیزهایی بود که شنیدی!
و دوباره آن لبخند پلیدانه روی لبش جا خوش کرد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_513

جوابش را با لبخندی گل و گشاد دادم و بی آن که بحث
را ادامه بدهم جرعه ای از قهوه ام نوشیدم. طوری
شکلات را بررسی می کرد و با شک و تردید گاز می
زد که مطمئن بودم مشغول محاسبه ی کالری اش و
تنظیم برنامه ی ورزشی فردایش برای سوزاندنش
است. من اما بی توجه به این مسائل هیجان زده سراغ
شکلاتم رفتم و با خودم فکر کردم یک عمر برای

خوردن آن حجم شکلات وقت دارم! موهایم را پشت
گوشتم زد و با مهربانی گفت:

-اگه برای سفر مشکلی داری عیبی نداره... یه کار
دیگه می کنیم.

با قدرشناسی لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی!

اما آن لبخندش من را می ترساند! ادامه داد:
-ما می تونیم برنامه ی عید رو جا به جا کنیم. به جاش
می یایم شمال!

قلبم در سینه ایستاد! نگاهم را روی شکلات متمرکز
کردم. احساس کردم صورتم داغ شده. بدم نمی آمد
تعارف را کنار بگذارم و با دست خودم را باد بزنم یا
موهایم را روی یک شانه بریزم تا گردنم خنک شود
اما مشکل اینجا بود که هنوز یک دسته ی باریک از
موهایم توی دست کیارش بود... با انگشت هایش با
موهایم بازی می کرد و دوست نداشتم دستش را کنار
بزنم. سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم و از در
شوخی وارد شدم:

-خیلی زود از فرانسه به همین شمال خودمون
رسیدین... می خواین اصلا عید رو تهران بمونیم یه کم
شهر رو بگردیم؟

و سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم. یک بار دیگر همان طور لبخند زان نگاهم می کرد... حواسش به من بود، اما نه به حرف هایم. من را یاد ماجرای پیتزا سفارش دادنمان می انداخت و باعث می شد خنده ام شدت بگیرد. بعد از مکثی طولانی به حرف آمد و گفت: - برای دریا و جنگل نمی یایم... منظورم این بود که بیایم و با هم آشنا شیم.

خوشحال شدم که فنجان قهوه ام را بین دو دستم گرفته بودم... چنان محکم فشارش دادم که اگر در دستم خرد می شد تعجب نمی کردم. راه گلویم به یک باره بسته شده بود. نه می توانستم درست نفس بکشم و نه می توانستم آب دهانم را فرو بدهم. فقط با ابروهایی که روی پیشانی ام بالا پریده بود نگاهش کردم. لبخند شیطننت آمیزش برای لحظه ای از روی لب هایش حذف نمی شد. گلویم را آهسته صاف کردم. روی صندلی جا به جا شدم و یک بار دیگر با همان لحن شوخ گفتم: - با گل و شیرینی می یاین؟

چشمکی زد و با صدایی خشدار جواب داد: - دست خالی که نمی شه بیایم!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از خنده منفجر شدم. آهسته به بازویش زدم و گفتم:

-چرا این طوری می کنی؟ داری اذیتم می کنی!
بالاخره خنده اش گرفت و آن لبخند لعنتی از صورتش
پاک شد. جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:
-تو از حرف های من برداشت های عجیب می کنی...
منظورم به خواستگاری نیست که. من این قدر بی ذوق
و شوق خواستگاری نمی کنم. گفتم بیایم آشنا بشیم.
مطمئنم خانواده ات هم می خوان من رو ببینن... همون
طور که مامان بابای من می خواستن باهات آشنا شن.
نفسی راحت کشیدم. خودم بهش تذکر داده بودم که
قدمی به عقب برنداریم... اما با اینکه خیلی سریع پیش
برویم هم مخالف بودم. پشت چشمی نازک کردم و
گفتم:

-یه جوری می گی بی ذوق و شوق خواستگاری نمی
کنی انگار یه کار روتینیه که تا حالا صد بار انجامش
دادی.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را با ملایمت
به سمت خودش چرخاند. با جدیت گفت:
-نه... کاریه که فقط یه بار انجامش می دم و اونم
درست و حسابی... به موقعش!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_514

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. نگاهم را دزدیدم و سرم را به سمتی دیگر چرخاندم. دست هایش را دو طرف صندلی ام گذاشت و آن را به سمت خودش کشید. یک دستش را دور کمرم انداخت و دست دیگرش را روی زانویم گذاشت. پیشانی اش را به سرم تکیه داد و زمزمه کرد:

-تو به اینکه برای همیشه کنار هم باشیم فکر می کنی؟ احساس کردم ضربان قلبم چنان بالا رفته که گوشش را پر کرده. پلک هایم را بهم فشردم... اگر حقیقتش را می خواست باید می گفتم که نه... .

بهش فکر نمی کردم چون می ترسیدم نقشه هایمان نقش بر آب شود و برای همیشه از دستش بدهم. می ترسیدم رویاپردازی کنم، دنیا زیر و رو شود و بعد من بمانم و رویایی که دیگر هرگز رنگی از حقیقت نمی گرفت. لب هایم را بهم فشردم. با گفتن "هوم" ی نشان داد که منتظر جوابم است. نفسم را با صدا بیرون دادم و اعتراف کردم:

-می ترسم که کار هیچ وقت به اونجا نرسه و... از دستت بدم.

پلک هایم را باز و با عذاب وجدان نگاهش کردم. سرش را عقب کشید. چشمش را به شوخی تنگ کرد و گفت:

-تو هنوز متوجه نشدی که من ده تا جون دارم؟
لبخندی کمرنگ زدم. یک بار دیگر پیشانی اش را به سرم تکیه داد و با ملایمت گفت:

-می دونم نگرانی ولی گوش بده به من شراره...
سرم را عقب کشیدم. دست هایم را دور طرف صورتش گذاشتم و وسط حرفش پریدم:

-نه! تو گوش بده به من!
برای چند لحظه در سکوت به چشم های درخشانش خیره ماندم و بعد گفتم:
-خیلی دوستت دارم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_515

بی پلک زدن نگاهم کرد... می توانستم برق نگاهش را ببینم که برای چند لحظه خاموش... و بعد چشم هایش چراغانی شد. هر دو دستش دور کمرم نشست و من را به سمت خودش کشید. لب هایش روی لب هایم نشست و در عطر خنک تنش حل شدم. زمان ایستاد... دنیا از ذهنم پاک شد... در همان لحظه غرق شدم... در او... . صدای ویبره ی گوشی موبایلش باعث شد یک دفعه به خودمان بیایم و کمی فاصله بگیریم. اخمی کرد و گفت: -هرکسی که بود بلاک می شه!

با خنده دست هایم را دور گردنش انداختم و به ویبره ی بعدی گوشی اش توجهی نشان ندادیم. در گوشش گفتم:

-دکور رو بهم بریزم ناراحت می شی؟
سرش را عقب کشید تا بتواند من و لبخند شیطننت آمیزم را برانداز کند.

از جایش بلند شد. یک سبد دیگر را برداشت و زمین گذاشت. با خنده روی جزیره نشستم و دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم. موهایم را از صورتم کنار زد. حالا ویبره ی گوشی اش خبر از تماس تلفنی می

داد. بی توجه به آن، نگاهش را مستقیم به چشم هایم
دوخت و گفت:

-می دونی که خیلی دوستت دارم، مگه نه؟
پلک هایم را به نشانه ی جواب مثبت آهسته بهم
فشردم. گونه ام را آهسته نوازش کرد و پیشانی ام را
به نرمی بوسید. یک بار دیگر صدای ویبره بلند شد.
آهی کشیدم. دست در جیب هودی اش کردم و گوشی
موبایلش را بیرون کشیدم. با خنده گفتم:
-هووی منه که!

با تعجب گفت:

-امین؟

گوشی را به سمتش گرفتم و گفتم:

-قشنگیش به این بود درست حدس زدی!

تماس را جواب نداد و گوشی را کنار گذاشت. شگفت
زده نگاهش کردم. اخمی کرد و گفت:

-وقتی این طوری تماس می گیره یعنی قضیه مربوط به
کاره. نمی خوام الان چیزی حواسم را پرت کنه...
پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و لبخندزنان
گفت:

-الان حواسم به توه.

روی صندلی نشستم و موهای آشفته ام را مرتب کردم.
گوشی موبایلش را دستم داد و گفت:
-می دونی که باید شام سفارش بدی؟
با خنده گفتم:

-پیتزا، سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه که خیلی
دوست داری؟ آره در جریانم!
با همان ژست آشنایش پنجه میان موهایش کشید، اما
این بار جدا به نیت مرتب کردن موهایش.
-می دونی که من مشکلی ندارم.
از آشپزخانه بیرون زد تا با تلفن خانه با امین تماس
بگیرد. برای چند لحظه با حواس پرتی و بی هدف
منوی رستوران ها را بالا و پایین کردم. با خودم فکر
کردم حالا از قبل هم بیشتر دوستش دارم... خوشحال
بودم که حد و حدودی را رعایت می کند. آهسته و قدم
به قدم پیش می رود و اجازه می دهد به وجودش عادت
کنم. من با کس دیگری جز او نبودم... بی تجربه بودم
و می دانستم یک گام اشتباه می تواند به نفرتم از کل
قضیه ختم شود. با موجی از گرما در قلبم به جستجویم
ادامه دادم. سفارش را ثبت کردم و بعد دست لای
موهایم کشیدم. کمی گل خرد شده لا به لای موهایم بود
که خنده کنان از روی موهایم تکاندم.

وقتی وارد آشپزخانه شد جدی به نظر می رسید. با سر اشاره ای به گوشی موبایلش کرد و گفت:
-سفرش دادی؟

با سر جواب مثبت دادم. به سمت یخچال رفت و دو لیوان آب یخ ریخت. یکی را جلوی من گذاشت و متوجه شدم که نگاهش را می دزدد. با تعجب گفتم:
-امین چی کار داشت؟ اتفاقی افتاده؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_516

جوابم را نداد... یعنی نمی خواست دروغ بگوید. لیوان آبش را سر کشید. وقتی نگاه خیره ام را روی خودش حس کرد گفت:

-باشه برای یه وقت دیگه!

پس مسئله ی مهمی هم بود که ممکن بود شب مان را خراب کند. با اخم و تخم پرسیدم:

-یه گزارش دیگه؟

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-نه... گفتم که! باشه برای یه وقت دیگه! بچه ها دنبال قضیه ان.

بی توجه به حرفش با خنده گفتم:

-الناز و حسام که به جون هم نیفتادن؟

لبخندی کمرنگ زد. دستی به موهایم کشید و چند گلبرگی را که ندیده بودم از موهایم جدا کرد. سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد. با ملایمت گفت:
-بذار شام بخوریم... اگر خواستی بعدش در موردش حرف می زنیم ولی... گفتم که... بچه ها دنبال قضیه ان. کاری از دستت در این لحظه برنمی یاد.

اصرارش برای مخفی نگه داشتن ماجرا بیشتر نگرانم می کرد. از جا بلند شدم. دست به سینه در برابرش ایستادم و گفتم:

-ما شب خوبی داشتیم و چیزی هم خرابش نمی کنه... نمی خوام تا آخر شب تو کنجکاو ی و نگرانی دست و پا بزنی. بهم بگو و تمومش کن!

سرش را پایین انداخت و به نشانه ی تاسف تکان داد. با لحنی خسته گفت:

-نه شراره... اگه بگم تموم نمی شه... نگرانی شروع می شه.

دست هایم را روی بازوهایش گذاشتم. سرم را روی
شانه کج کردم و گفتم:

-بگو که تا دیر نشده یه فکری به حالش بکنیم. مربوط
به منه؟ فرنام کاری کرده؟

و بعد یک دفعه خودم را عقب کشیدم. با صدایی که بی
اختیار بالا رفته بود گفتم:

-امیربهاذر!

و در کمال تعجب دیدم که پلک هایش را به نشانه ی
جواب مثبت بهم فشرد. هیجان زده گفتم:

-خب چی شده؟ پیداش کردن؟

با بی میلی آشکاری گفت:

-گوشی موبایلش روشن شده و ردش رو زدن.

شگفت زده نگاهش کردم. ضربان قلبم لحظه به لحظه
بالا تر می رفت. بی اختیار روی پنجه ی پایم بلند شدم و
گفتم:

-خب؟ پیداش کردن؟ کجاست؟ کسی رو فرستادی؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-آره... گوشیش رو یه لحظه روشن کرده... تماس

گرفته... احتمالا چون می دونسته ردش رو می زنیم و
می خواسته بدونیم که کجاست.

قلبم در سینه تیر کشید. احساس کردم گلویم خشک شد.
حیرت زده گفتم:

-مگه کجاست؟ نزدیک خونه ی ما؟
سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد. نفسم را با
صدا بیرون دادم. دستش را دور شانه ام انداخت و
گفت:

-شراره... ردش رو توی لواسون زدن.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_517

انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کرده باشند...
ناخودآگاه گامی به سمت عقب برداشتم. احساس کردم
چیزی در وجودم فرو ریخت. بخشی از تنم به درد
آمد... بخشی که برایم سخت عزیز بود... که انگار در
تمام این سال ها تکیه گاهم بود، سرچشمه ی قدرت و
امیدم...
زمزمه کردم:

نه!

و به کیارش زل زدم. صبر کردم... تا شاید حرفش را
اصلاح کند... پشش بگیرد... یا دست کم توضیحی برای
خاطر جمع کردنم ضمیمه کند، اما فقط نگاهم کرد.
دستش که روی بازویم نشست لرزش تنم شدت
گرفت... آهسته گفت:

-شراره... می دونی که تمام سعی ام رو می کنم تا
راحیل رو به موقع پیدا کنم.

اجازه ندادم حرفش تمام شود. دستش را از روی
بازویم پس زدم. پشتم را بهش کردم و هول زده به
سمت اتاقم دویدم. باید با راحیل تماس می گرفتم. شاید
هنوز فرصت داشتم... شاید هنوز دیر نشده باشد...
گوشی موبایل را از روی میز چنگ زدم. پای تخت زانو
زدم و گوشی را جلوی صورتم گرفتم. با آن دست های
لرزان به زحمت گوشی را نگه می داشتم. انگشتم روی
نقاط اشتباهی روی صفحه فرود می آمد... به جای
لیست مخاطب ها از گوگل کروم سر در آوردم... به جای
بستن صفحه، سایت باز کردم....

گوشی را برای چند لحظه به دست چپم سپردم. دست
راستم را مشت کردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و
نفسی عمیق کشیدم. احساس می کردم بغض آهسته و

آرام راه گلویم را می بندد. به خودم نهیب می زدم که نه! وقت عزاداری نیست... وقت حسرت و اشک و آه فرانسیده... هنوز می توانم کاری کنم... می توانم همه چیز را عوض کنم....

اما چشم هایم را باز کردم و یک قطره اشک روی اسکرین گوشی چکید. لب هایم لرزید.... باورم نمی شد... امیربهادر نباید سراغ راحیل می رفت... باید به کمین من می نشست... باید بعد از این همه سال با من رو به رو می شد... داستان ما باید این طور تمام می شد!

انگشت لرزانم باری دیگر روی صفحه فرود آمد. به زحمت لیست مخاطبین را باز کردم. شماره ی راحیل را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. صدای بوق آزاد را که شنیدم نفسم را با صدا فوت کردم. گوشی موبایلش هنوز خاموش نشده بود... هنوز جای امیدواری بود... پس حتما هنوز دست امیربهادر به راحیل نرسیده بود....

با تمام وجود به دیوار سفید رو به رویم زل زدم... زیر لب می گفتم:

-بردار... بردار... بردار....

اما تماس را جواب نمی داد. با بیچارگی گوشی را پایین
آورد. به خودم دلگرمی دادم... که عادت راحیل
است... گوشی را ته کوله پشتی اش می اندازد و بعد
صدای زنگ را نمی شنود. صدای کیارش رشته ی
افکارم را پاره کرد:

-شراره... خواهش می کنم به خودت مسلط شو! می
دونم که وحشت کردی ولی...
گوشی را پایین آوردم. بغضی که راه گلویم را بسته بود
به زحمت پایین دادم. سرم را بلند کردم و نگاهم را به
در اتاق دادم. کیارش در چهارچوب در ایستاده بود. با
دیدن صورت اشک آلودم سکوت کرد. صدایم می لرزید
و کلمات را به زحمت ادا می کردم:

-وقتی... اومدم... اینجا... این جوری شد؟... وقتی...
وقتی فهمیدن... که دستشون... بهم نمی رسه...
رفتن... رفتن سراغ اون؟

پلک هایش را آهسته بهم فشرد و با لحنی دل جویانه
گفت:

-شراره... خودت رو با این حرف ها اذیت نکن! این
تقصیر تو نبود! نمی دونیم دقیقا توی مغز فرنام چی
می گذره.

زهرخندی زدم... اما باید می دانستیم... باید حدس می زدیم که شاید اصلا هدفش من نباشم. باید اعتراف می کردم فرنام من را بهتر از تمام اطرافیانم شناخته بود. او امیربهادر را سراغ من نفرستاد تا کابوسی جدید برایم خلق کند... او را سراغ بهترین دوستم فرستاد... تاریخ را تکرار کرد... چرا که به خوبی می دانست این ضربه ای کاری ست... که پیش از این، یک بار به همین دلیل شکستم، سال های سال طول کشید تا سرپا شوم. او می دانست چطور ضربه بزند، چطور زجر بدهد که تا عمر دارم فراموش نکنم... که هیچ وقت، هیچ چیز زخم هایم را التیام ندهد... درست همان طور که به کیارش ضربه زد... درست همان طور که سال ها پیش او را نابود کرد... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_518

کیارش جلوتر آمد. کنارم روی زمین زانو زد. با صدایی که به زحمت درمی آمد گفتم:

-من... من دورش زدم... بهش فایل جعلی دادم... با تو
همدست شدم... گوشی موبایلت رو پاک کردم... و
اون... اون منتظر موند... منتظر موند تا ضربه اش رو
بزنه... و حالا... .

صورتم را در دست هایم پنهان کردم. اگر می شد به
عقب برگردم تمامش را عوض می کردم. اجازه نمی
دادم کیارش به من پناه بدهد... خودم به استقبال خطر
می رفتم... اجازه می دادم من را به سادگی با
امیربهادر رو به رو کند... او بهای کارهای من علیه
فرنام بود، سزای کم کاری هایم برای ریحانه... چرا
دامن راحیل را گرفت؟
کیارش شانه هایم را آهسته فشرد و با لحنی محکم
گفت:

-گوش کن شراره! بهت حق می دم که ناراحت باشی،
بترسی و نگران دوستت شده باشی. امین به محض
اینکه فهمید ماجرا از چه قراره یه سری از بچه ها رو
فرستاد تا راحیل رو پیدا کنن... راحیل مثل آدمای دیگه
نیست. اون قوی تر از این حرفاست... خیلی قوی تر از
دوستت ریحانه ست و تا پیداش کنن می تونه از پس
خودش بر بیاد.

دست هایم را پایین انداختم. به سمتش چرخیدم و حیرت زده گفتم:

-تو واقعا فکر می کنی این که یه دختر قویه کافیه؟
معنیش اینه که دیگه هیچ وقت مورد آزار و اذیت قرار نمی گیره؟ که دیگه هیچ بلایی سرش نمی یاد و در امانه؟

نتوانستم جلوی انفجار خشمم را بگیرم و صدایم بی اختیار بالا رفت:

-کیارش طوری حرف نزن انگار هیچ چیزی از زندگی یه دختر نمی دونی! این طوری نیست که اتفاق های بد فقط برای آدم های زبون و ضعیف بیفته... ممکنه دامن هر کسی رو بگیره... چه باهوش باشن چه نباشن... رزمی کار باشن یا نه... فقط کافیه دختر باشن! دخترها قوی نمی مونن چون قوی بودن از آدم در مقابل هر بلا و شری محافظت می کنه... اونا قوی می مونن چون جز این چاره ی دیگه ای ندارن!

سرم را آهسته به شانه اش تکیه داد و چیزی نگفت.
نمی توانست دلداری ام بدهد... می دانست نمی تواند با حرف آرامم کند و دست از تلاش کردن برداشت. برای چند لحظه پلک هایم را روی هم گذاشتم. نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم. هنوز
خودم را پیدا نکرده بودم که کیارش به حرف آمد:
-فرنام بهمون مهلت نفس کشیدن نمی ده. شاید جزئیات
رو ندونه، اما می دونه برایش نقشه کشیدیم. با هر
چیزی که در توانشه بهمون حمله می کنه تا نتونیم
کارمون رو پیش ببریم. تا پیوستگی کار رو از بین
ببره، زمان بخره... اون قدری که بفهمه نقشه چیه و
به کل از بینش ببره. اول اون گزارش و بعد...
امیربهادر. تو رو با گیر انداختن راحیل توی تنگنا می
ذاره. خیلی زود باهات تماس می گیره و چیزی در
ازای سلامت راحیل ازت می خواد. چیزی که احتمالا به
من مربوط می شه...
اخم هایم را توی هم کشیدم. سرم را از روی شانه اش
برداشتم... مجبور شدم دستم را به شقیقه ام بند کنم.
سر گیجه ی وحشتناکی داشتم. نگاهم را به زحمت
روی صورت کیارش متمرکز کردم و گفتم:
-کیارش! گوش بده!
صورتم را بین دست هایش گرفت. اجازه نداد ادامه
بدهم. با جدیت گفت:
-بهت زنگ می زنه تا وسوسه ات کنه کاری برایش
کنی... بهش اطلاعات بدی.

من هم صورتش را بین دست هایم گرفتم. مستقیم به چشم هایش زل زدم و با صدایی خشدار گفتم:
-کار درستی کردی... برای کسی که مسئول پرونده ی النازه یه پیغام غیرمستقیم فرستادی. خیلی زود می یان سراغت و مجبوری همون طور که نقشه کشیدیم قضیه رو پیش ببری.

گوشش به من بدهکار نبود. انگار که حتی صدایم را نشنیده بود. در ادامه ی حرفش گفت:

-توی همین خونه بمون! اینجا در امانی. اجازه نده هیچ راه ارتباطی باهات پیدا کنه تا نتونه تحت فشارت بذاره. با جواب ندادن می تونی یه کم برامون زمان بخری.

می دانستم حق با اوست. بله! داستان تازه شروع شده بود... باید منتظر می ماندم و می دیدم که فرنام در ازای این کارش ازم چه چیزی می خواهد، اما به حرفش توجهی نکردم. صدایم را بالاتر بردم:
-نذار با بلایی که سر ما می یاره از مسیر منحرفت کنه. حتی اگه از آسمون سنگ هم بباره نقشه رو پیش ببر. به ما توجهی نکن... چون این چیزیه که همه مون می خوایم.

فکش را بهم فشرد و نفسش را با خشم بیرون داد. با صدایی خشدار گفت:
-اگه نتونیم راحیل رو تا اون موقع پیدا کنیم باید به فکر معامله باشیم.

اشک در چشم هایم حلقه زد. با به زبان آوردن آن کلمات قلبم سنگین و سنگین تر می شد. تمام توانم را به کار بردم و با لحنی آرام تر ادامه دادم:
-همه مون... همه مون این رو می خواهیم. می دونم که این چیزیه که راحیل می خواد... مهدی... من... الناز... حسام و بقیه ی همکارهات... حتی ابی... فرنوش... پدرش. نذار فرنام با پایین کشیدن ما نقشه هات رو به باد بده. تو ادامه بده... بهم قول بده!
پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و آهسته گفت:
-شراره...
زمزمه کردم:

-کیارش... قول بده که هر اتفاقی که افتاد نقشه رو تا
ته بری... کارشون رو تموم می کنی.
مکثی کرد... پلک هایش را روی هم گذاشت. با لحنی
محکم گفتم:

-کیارش... بهم قول بده!
لب هایش را بهم فشرد. صورتم را رها کرد و محکم در
آغوشم کشید. صورتش را میان موهایم فرو برد و
آهسته گفت:
-قول می دم!

کیارش رفته بود... همان شب رفت تا هر کاری از
دستش برمی آید برای پیدا کردن راحیل انجام دهد...
پیش از آن که فرنام ترتیبی بدهد تا امیربهادر طوری
مخفی شود که دست هیچکس بهش نرسد. تا صبح
چشم روی هم نگذاشتم. نیمه شب به پدر و مادر راحیل
زنگ زدم و خبر دادم که راحیل هنوز به خانه نرسیده،
که گوشی موبایلش را جواب نمی دهد و نگرانم کرده.
می دانستم خواب بودند، خیالشان از بابت راحیل تخت!
می دانستم ممکن بود سخته یشان بدهم، اما زنگ زدم
چرا که باید تشویق شان می کردم با پلیس تماس

بگیرند و وقت را با سراغ گرفتن از دوست و آشنا تلف نکنند.

از روی مبل نگاهم را به شهر دادم. گوش هایم را تیز کردم... برای شنیدن صدای زنگ تلفن... که خبر از پیدا شدن راحیل بدهند... اما هیچ صدایی نبود... سکوت!

نمی دانستم چه کار دیگری می توانستم بکنم... نمی توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم که کیارش و همکارهایش کاری کنند... اگر کارشان به نتیجه نمی رسید خودم را بابت نشستن روی آن مبل و زل زدن به شهر نمی بخشیدم... اما باید چی کار می کردم؟ ذهنم خالی بود...

باورم نمی شد که یک عمر هیولایی به نام امیربهادر آن بیرون در کمین بود... قربانی می گرفت و می تاخت... و حالا تاریخ تکرار می شد... می دانستم سایه ی نحسش روی زندگی دوستم افتاده. می دانستم دوستم را آزار می دهد، اما کاری از دستم برنمی آمد.

پاهایم را بغل کرده و مات مانده بودم. هوا کم کم روشن می شد که گوشی موبایل روی دسته ی مبل لرزید. از جا پریدم و هول زده گوشی را چنگ زدم. چنان با هیجان این کار را کردم که نزدیک بود گوشی از دستم

رها و به شدت به سمت دیوار شیشه ای پرتاب شود.
سریع آن را در دستم چرخاندم و نگاهم را به صفحه
دادم. با دیدن اسمی که روی صفحه افتاده بود چشمم
سیاهی رفت... فرنام!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_520

نفسم را در سینه حبس کردم. دست هایم یک بار دیگر
به لرزش درآمد... نه... نه! این نمی توانست خبر
خوبی باشد. زنگ زده بود که تهدید کند... که از من در
ازای سلامتی راحیل چیزی بخواهد. به این معنی بود
که دست شان به راحیل رسیده... که دوستم زندانی
ست. قلبم در سینه تیر کشید. لب های لرزانم را بهم
فشردم. اگر جوابش را نمی دادم چه اتفاقی می افتاد؟
ممکن بود بلایی سر راحیل بیاورد؟ کیارش گفته بود
برایشان زمان بخرم. می توانستم چند ساعت معطل
کنم. وانمود کنم که هنوز درست متوجه ماجرا نشدم یا

در شرایطی نیستم که با او حرف بزنم، اما احساس می
کردم هرچه زودتر با حقیقت رو به رو شوم بهتر است.
نفسی عمیق کشیدم و تماس را جواب دادم. صدای
فرنام در گوشم پیچید:

-سرخیز شدنت رو به حساب سر کار رفتنت بذارم یا
نگرانی؟

جوابش را ندادم. بی پلک زدن به منظره ی پیش رویم
زل زدم. مکثم که طولانی شد گفت:

-نمی دونم چرا سخت می گیری شراره. همه چیز طبق
برنامه ای پیش می ره که با هم ریختیم، مگه نه؟
ضربان قلبم شدت گرفته بود، اما صدا ازم در نمی آمد.
برگ برنده دستش بود و این را به خوبی می دانستم.
نباید اجازه می دادم به خاطر این برتری موقتش بازی
ام بدهد، مسخره ام کند و خودم هم همراهی اش کنم.
بی توجه به سکوتم ادامه داد:

-تو مشکلِت چی بود دختر؟ من بهت گفتم به کیارش
نزدیک شی، چیزهایی که می خوام رو پیدا کنی. طوری
رفتار کردی انگار ازش خوشت نمی یاد و سخت
مخالف این نقشه ای. رفتی توی شرکتش و بعد دقیقا
همون کاری رو کردی که گفتم، درسته؟

لب هایم را بهم فشردم. دستم روی دسته ی مبل مشت شده بود.

-خب پس همه چیز طبق نقشه مون پیش رفته... همه چیز مرتبه. هنوز هم دیر نشده. من بهت می گم از کیارش چی می خوام. برام پیدااش کن! موقعیتی که الان پیشش داری عالیه. خیلی بهتر از اون چیزیه که با هم نقشه اش رو می کشیدیم. الان خیلی طبیعی تر پیش رفتین و مطمئنم دستت بازه. بذار همه چیز رو با هم درستش کنیم.

طوری حرف می زد انگار نه انگار که دوستم را دست امیربهادر سپرده... انگار هنوز در یک جبهه بودیم و آب از آب تکان نخورده بود. با لحنی سرد، اما محکم گفتم:

-پاتو از گلیمت درازتر کردی فرنام!
مودبانه پرسید:
-ببخشید؟

نفسم را با خشم بیرون دادم. آن دستم که گوشی را کنار گوشم نگه داشته بود به شدت می لرزید. با صدایی بلندتر گفتم:

-نباید می رفتی سراغ راحیل!
با لحنی معنی دار جواب داد:

-تو هم پات رو از گلیمت درازتر کردی شراره... فایل
ساختی و بهم دادی که من رو از سر خودت بازی کنی
و به کیارش نزدیک بشی. یادت که نرفته؟
بی توجه به حرفش گفتم:
-کارت تمومه فرنام!

صدایش را از آن طرف خط شنیدم که با خونسردی می
گفت:

-می تونی با یه... .

تماس را قطع کردم. کف دست هایم را به چشم هایم
فشردم. بله... این چیزی بود که می خواست. اطلاعات
کیارش، در ازای راحیل! می دانستم تهدیدهایش شروع
می شود... با تماس هایش، پیغام هایش شب و روز را
بهم جهنم می کند. نباید اجازه می دادم با اعصابم بازی
کند... در عوض باید راحیل را پیدا می کردم، اهرم
فشارش را از بین می بردم. درست همان کاری که پدرم
در مورد قضیه ی امیربهادر و ریحانه یادم داد. آن
زمان موفق نشدیم اما حالا... به هیچ قیمتی نباید
شکست می خوردیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_521

برای این که فرنام پشت خطم نیاید و من را بیشتر از این عصبی نکند تلفن خانه را برداشتم. با کیارش تماس گرفتم و خوشبختانه بلافاصله تماسم را جواب داد. با اینکه جواب را می دانستم بی سلام و احوال پرسی پرسیدم:

-خبری نشد؟

کیارش با لحنی آرام و اطمینان بخش جواب داد:

-هنوز نه! داریم روش کار می کنیم.

نفسم را با صدا فوت کردم. موهایم را با خشونت پشت

گوشم زدم و با صدایی خشدار گفتم:

-کیارش... دیر شده!

خواست وسط حرفم بپرد که صدایم را بالا بردم:

-فرنام بهم زنگ زد!

آن طرف خط سکوت برقرار شد.

-اگه دستشون به راحیل نرسیده بود بهم زنگ نمی زد!

سکوت کیارش مهر تاییدی به حرفم بود.

-می خواست همون نقشه ی قبلیش رو ادامه بده. به
نظرش این که من با تو دوستم بهم دسترسی خوبی می
ده که اطلاعاتت رو براش ببرم.
در کمال خونسردی گفت:

-فکر بدی هم نیست!

با عصبانیت داد زد:

-چی می گی؟ دارم جدی صحبت می کنم!

بعد از مکثی کوتاه با همان لحن آرامش گفت:

-منم کاملاً جدی صحبت می کنم. اگه این چیزیه که می
خواد حرفی نیست. می تونه تمامش رو داشته باشه.

چشم هایم از شدت تعجب گشاد شد. کم خوابی روی

قدرت شنوایی ام اثر گذاشته بود یا کیارش به کل

عقلش را از دست داده بود؟ صدایش آرام به نظر می

رسید... طوری حرف می زد انگار بخواهد در مورد

کارهای معمول شرکت راهنمایی ام کند.

-بعداً بهت می گم منظورم چیه. فعلاً جوابش رو نده!

باید یه کم زمان بخریم و جلو بیفتیم. بذار چند ساعت

بگذره. بعد با هم فکری به حالش می کنیم.

باید پیش خودم اعتراف می کردم از این که می دیدم

نقشه ای دارد کمی دلگرم شدم. هیچ چیز به ذهن خودم

نمی رسید. تماس را قطع کردم و به صدای زنگ

گوشی موبایلم توجهی نشان ندادم. به سمت اتاقم رفتم.
با بی چارگی خودم را روی تخت مچاله کردم. یک بار
دیگر آن حال عجیبی بهم دست داد که شب زخمی شدن
کیارش داشتم... انگار تب داشتم. بدنم گر گرفته بود و
صورتم می سوخت. از این پهلو به آن پهلو می
شدم... .

ذهنم خالی و همه چیز پیش چشمم تیره و تار بود. قلبم
آرام و قرار نداشت. هر لحظه ممکن بود سینه ام را
بشکافد و بیرون بزند. کم کم چهره ای در ذهنم نقش
بست... امیربهادر... .

یک عمر گیر انداختنش را به تعویق انداخته بودم و او
کارش را پیش برد... یک بار دیگر از اطرافیانم قربانی
می گرفت. تصویر دست های ریحانه در برابر چشم
هایم جان گرفت... دست های سوخته اش.

عرق سرد روی تنم نشسته بود. غلت زدم و پاهایم را
در آغوش کشیدم. پلک هایم را سخت بهم فشردم... به
خاطر آوردم که فرنام حرف از امیربهادر زده بود...
عکس هایش را برایم فرستاده بود. می توانستم با او
متحد شوم و در عوض آن شبی که فرنام امیربهادر را
در یک مهمانی با مواد گیر انداخت کارش را برای
همیشه تمام می کرد... .

می توانستم امیربهادر را برای همیشه از میدان به در کنم. در این صورت، شب قبل راحیل به خانه می رسید و با هم شام می خوردیم. به تجردهمان آن هم درست در روز ولنتاین لعنت می فرستادیم، اما راه دیگری را انتخاب کردم... کنار کیارش ماندم. همه چیز را قمار کردم و اگر می باختم دیگر نمی توانستم سرپا شوم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_522

کف دست هایم را به چشم های تبارم فشردم. نقشه ای داشتیم... که این بازی را برای همیشه تمام کنیم. تمام کسانی را که فرنام به بند کشیده بود آزاد کنیم... هنوز از آن نقشه سردر نیاورده بود. کمی فرصت داشتیم. الناز گزارش تهیه می کرد، همکارهای کیارش برای رویارویی با آدم های طیب نیا آماده می شدند، پدر فرنوش با همکارهای سابقش همدست شده بود و کیارش برای شخصی که مسئول پرونده الناز بود پیغامی فرستاده بود... هنوز بازی به نفع فرنام تمام

نشده بود. ضربه ای سخت به من زد... اما به همین خاطر باید تمام توانم را به کار می بستم. باید انتقام این بی رحمی را ازش می گرفتم. نباید اجازه می دادم با این حرکت از میدان به درم کند. حرف الناز را به خاطر آوردم... او با من کار می کرد... فرنوش با من متحد شده بود... نه کیارش! بخش بزرگی از این کار به وجود من گره خورده بود.

اگر کنار می کشیدم فرنام می شد مردی که روزی می شد متوقفش کرد، اما کوتاهی کردم. می شد امیربهادری دیگر... هیولایی که از اطرافیانم قربانی می گرفت و دیگر نمی توانستم برای به دام انداختنش کاری کنم. او می خواست تاریخ را برای من تکرار کند و من... نباید اجازه می دادم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_523

گام هایی بلند و محکم برمی داشتم، اما سرم گیج می رفت. پلک هایم را با حالتی عصبی تند تند بهم می زدم و تمام حواسم را به حفظ تعادل داده بودم. چشم های ساناز با دیدن من چهار تا شد. میزش را دور زد. زیرچشمی نگاهی به مردی خوش پوش که روی مبل نشسته و ظاهراً منتظر بود به دفتر کسی راهنمایی شود انداخت. به سمتم آمد و بازویم را گرفت. سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-حالت خوبه؟ رنگ به صورتت نیست!

دستم را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان دادم و گفتم:

-چیزی نیست. حالم خوبه. می رم توی اتاقم. فکر نمی کنم کیارش امروز بیاد. نمی دونم بهت خبر داده یا نه؟! ساناز حیرت زده خودش را عقب کشید. یک بار دیگر نگاهی سریع به مردی که منتظر نشسته بود کرد. نوک زبانش را به لب هایش کشید و گفت:

-ام... مطمئنی؟ ساعت ده جلسه داشت. برای همین به

این آقا گفتم که می تونن منتظرش بمونن.

با بی حوصلگی گفتم:

-حتما زنگ می زنه و کنسلش می کنه.

ساناز را متعجب و حیرت زده پشت سرم به جا گذاشتم.

در را باز کردم و امین را پشت میزش دیدم. چنان با دیدنش شوکه شدم که دستم روی دستگیره در خشک شد. صدایم بی اختیار بالا رفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه نباید دنبال کارهای راحیل باشی؟

امین نگاهش را از مانیتور گرفت. دست هایش روی کیبورد متوقف شد و با لحنی سرد گفت:
-می بینم اینقدر توی شرکت پیشرفت و ترقی کردین که به جایی رسیدین که منو بازخواست می کنین!
با عصبانیت در را پشت سرم کوبیدم و گامی به سمتش برداشتم. بی توجه به حرفش اشاره ای به سیستمش کردم و گفتم:

-کیارش گفت دنبال راحیل هستین. اینجا دنبالشین؟

چشم غره ای نثارم کرد و جواب سربالا داد:
-بچه ها دنبالشن. نمی شه همه کارهامون رو بذاریم کنار و دنبال فرمایشات شما بریم.

کم مانده بود از شدت خشم به سرم بزند و به سمتش حمله کنم. پیش از آن که کنترلم را از دست بدهم و ببره ی گوشی موبایلم را از جیب بارانی ام حس کردم. قلبم به تپش درآمد. می دانستم فرنام است... نمی توانستم تا ابد تماسش را نادیده بگیرم و دست به سرش کنم. این

کار هیچ به نفع راحیل نبود. بیشتر از این نمی توانستم
برای کیارش وقت بخرم... .

از این که می دیدم در این فرصت محدود امین به دنبال
کارهای همیشگی اش است بیشتر عصبانی می شدم.
صدایم بالا رفت:

-الان این کار واجبه؟

به سمت چرخید و با عصبانیت گفت:

-زده به سرت؟ قرارداد داریم. نمی تونم کار رو ول کنم
که دوست تو رو پیدا کنم!

ابروهایم روی پیشانی بالا پرید و گفتم:

-پس که این طور! لازم نکرده هیچ غلطی برای کسی
کنی. خودم می رم دنبالش.

و عقبگرد کردم. امین هول زده از جا پرید و گفت:

-تو کجا می ری؟ اصلا وایستا ببینم! کیارش گفته بود
تو توی خونه اش می مونی. برای تو امن نیست
که... .

دستم روی دستگیره ی در نشستم. نگاهی غضبناک
حواله اش کردم و گفتم:

-فرنام دنبال گروگان گرفتن من نیست. دنبال اینه که
حرف از زیر زبونم بکشه و برای این کار هم خوب

گروگانی داره. تو نمی خواد نگران این چیزها باشی.
به پروژه های مهمت برس!
چشم غره ای نثارش کردم و بیرون زدم. نباید امیدم را
به آن ها می بستم. انگار به اندازه ی من وحشت زده
نبودند، احساس خطر نمی کردند. راحیل را بی خیال
شده و دنبال کارهای خودشان بودند. لب هایم را با
عصبانیت بهم فشردم. باید خودم دست به کار می شدم.
امین پشت سرم راه افتاد، اما بی توجه به او که
صدایش را پایین آورده بود و اصرار می کرد که در
شرکت یا خانه ی کیارش بمانم و خودم را به خطر
نیندازم با قدم های بلند به سمت آسانسور رفتم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_524

نگاهم را به در بسته ی آسانسور دوخته بودم. لعنتی
در طبقه ی پنجم گیر کرده بود و بالا نمی آمد. امین بالا
و پایین می پرید و می گفت:

-خود کیارش دنبال این قضیه ست. چند تا آدم بهتر از
من رو سر این کار گذاشته. تو برو خونه ی کیارش و

از اونجا بیرون نیا! به حسام زنگ می زنم که بیاد
خونه و هم مراقبت باشه و هم... .

خواستم بهش بگویم "احمق! حسام باید توی این
شرایط پیش الناز و مراقب اون باشه" اما ترجیح دادم
به کل نادیده اش بگیرم. هول زده دست به جیبش
کشید. دنبال گوشی موبایلش می گشت. حتما می
خواست طبق معمول خبرچینی کند و همه چیز را کف
دست کیارش بگذارد. با بی قراری یک بار دیگر دکمه
ی آسانسور را زدم... انگار که این کار باعث می شد
زودتر خودش را به این طبقه برساند!
بالاخره آسانسور بالا آمد. امین گفت:

-گوش کن! برنامه ممکنه برنامه ی دیگه ای داشته
باشه. همه چیز بین تو و کیارش عوض شده. ممکنه
ازت استفاده کنه تا اطلاعاتی از کیارش به دست بیاره.
فقط نفسم را بیرون دادم. نوک زبانم را به دندان گرفتم
تا به سمتش براق نشوم و نگویم که از اول هم نقشه
اش همین بود. به ذهن کثیفش رسیده بود که دست من
و کیارش را در دست هم بگذارد و اجازه بدهد به
کیارش نزدیک شوم... انگار هیچ وقت بی خیال آن
نقشه نشد. حالا به نحوی دیگری همان نقشه را پیش
می برد.

دست امین را که می خواست مانع رفتم شود با
خشونت کنار زدم و سوار آسانسور شدم. با لحنی
آمرانه گفتم:
-برگرد سر کارت!

خواست وارد آسانسور شود که نگاهی تهدیدآمیز
حواله اش کردم. در آسانسور که بسته شد نفس راحتی
کشیدم. می دانستم به سرعت به اتاقش برمی گردد و
به کیارش گزارش می دهد، اما برایم مهم نبود. آن
طور که توقع داشتم پیگیر ماجرای راحیل نبودند. نباید
اجازه می دادم این مسئله برایم پشیمانی به بار بیاورد.
گوشی موبایل راحیل به طرز اسرارآمیزی هنوز روشن
بود و بوق آزاد می زد. می دانستم راحیل آدمی نیست
که بی مبارزه تسلیم شود. او قوی ترین دختری بود که
می شناختم. ممکن بود راحیل در گیر و دار به دام
افتادنش گوشی را پنهان کرده باشد؟ یا دست کم بین
راه آن را به جا گذاشته بود تا به این ترتیب از دسترس
آن ها خارجش کند؟ قاعدتا اگر گوشی راحیل به دست
فرنام و امیربهادر می رسید بی معطلی خاموشش می
کردند.

باید خودم را به خانه ام می رساندم. اگر به خانه
کیارش برمی گشتم ممکن بود امین یا خود کیارش سر

برسند و نتوانم کارم را کامل کنم. اگر راحیل آن قدر
زرنگی به خرج داده بود که گوشی را از دسترسشان
خارج کرده باشد حتما این کار را در حالی کرده که
گوشی آنلاین بوده. می دانست به این ترتیب می توانم
پیدایش کنم.

به سرعت اسنپ گرفتم. همان طور که انتظار داشتم
کیارش تماس گرفت. می دانستم مخالف سرسخت
برگشتم به خانه ست، اما نمی خواستم مانع انجام کارم
شود. پس تماسش را بی پاسخ گذاشتم. طولی نکشید
که سیل پیغام هایش سرازیر شد:
-شراره لطفاً گوشی‌ت رو بردار! نگرانم کردی.
-بهت اطمینان می دم که دنبال ماجرای راحیل هستیم.
تو برگرد خونه ی من.
-تا ظهر می یام خونه که ببینمت.
-می شه جواب بدی؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_525

نفسی عمیق کشیدم. نگاهی به تماس های از دست رفته از طرف کیارش و فرنام کردم. قلبم در سینه فشرده شد. بدجوری گیر افتاده بودم. گوشی را با عصبانیت در کیفم انداختم و چشم هایم را بستم. در ذهنم برنامه ریزی می کردم... پیدا کردن لوکیشن گوشی راحیل... تماس گرفتن با کیارش و اطلاع دادن بهش... جواب دادن تماس های مصرانه ی فرنام! مرتب برنامه ام را تکرار می کردم. این موضوع که حس می کردم همه چیز را طبق برنامه ای مطمئن پیش می برم بهم قوت قلب ناچیزی می داد که سر پا نگهم داشته بود.

وارد خانه شدم و سریع لپ تاپم را از کیفم بیرون کشیدم و به شارژ زدم. باید اول وارد اکانت گوگل راحیل می شدم و بعد از آن استفاده می کردم تا با برنامه ی Find my phone لوکیشن گوشی را پیدا کنم. یادم می آمد که یک بار در دانشگاه با لپ تاپ من وارد ایمیلش شده بود، اما انگار پسوردش را روی لپ تاپم ذخیره نکرده بود. به خاطر آوردم ماجرا مربوط می شد به پیش از پاک شدن تمام اطلاعاتم با بدافزاری که برنامه ی کیارش به جان لپ تاپم انداخت. آهی

کشیدم. پسوردش را نداشتم. باید سعی می کردم از طریق ریکآوری کردن ایمیلش به نتیجه برسم و اگر باز هم راه به جایی نمی بردم باید هکش می کردم. صدای مداوم زنگ گوشی اعصابم را ضعیف و ضعیف تر می کرد. در دل به فرنام ناسزا می دادم، اما می دانستم احتمالا تماس ها از طرف کیارش باشد. نتوانستم ایمیل را ریکآوری کنم و با عصبانیت لپ تاپ را روی میز به عقب سر دادم.

صدای زنگ گوشی دیوانه ام کرده بود. پوفی کردم. زیپ کیف را با خشونت کشیدم. کیف پول و آینه ی جیبی ام را پرتاب کردم و گوشی را برداشتم. همان طور که حدس زده بودم کیارش بود. نگاهی به لپ تاپم کردم و آهی کشیدم. چطور باید راضی اش می کردم که اجازه بدهد برای راحیل کاری کنم؟ می دانستم اگر جواب ندهم آن قدر زنگ می زند تا دیوانه ام کند. آن قدر لفتش دادم که تماس قطع شد. بلافاصله اس ام اس داد:

-گوشیت رو جواب می دی یا بلند شم پیام اونجا؟
اخمی روی پیشانی ام نشست. با خودم فکر کردم پیش از آن که من راحیل را پیدا کنم، کیارش من را پیدا کرده بود! از جایی که با تصور پشت خط نگه داشتن

فرنام استرس وحشتناکی به جانم می افتاد با تلفن خانه
با کیارش تماس گرفتم. مهلت حرف زدن ندادم و با
تعجب پرسیدم:

-هنوزم یکی رو داری که منو تعقیب می کنه؟
کیارش سوالم را نادیده گرفت که خود این مسئله نشان
دهنده ی درست بودن حدس و گمانم بود. با لحنی
کماییش عصبی پرسید:

-پس چرا برنگشتی خونه من؟
آهی کشیدم و جواب دادم:

-دیگه فرقی نمی کنه کیارش! فرنام اگه می خواست
بلایی سرم بیاره که بهم زنگ نمی زد. اون می خواد
تحت فشارم بذاره تا از تو براش خبر و اطلاعات ببرم.
خودت هم اینو می دونی!

-اگه خونه ی من باشی خیالم راحت تره!
مکثی کردم. با خودم فکر کردم خیال من اما هیچ جا
راحت نیست... نه در خانه ی او، نه در شرکت، نه در
خانه ام... این شهر برایم تا پیدا شدن راحیل جهنم شده
بود. آهسته گفتم:

-کیارش... چرا گوشی راحیل روشنه؟ می خوام
گوشیش رو پیدا کنم.

برای چند لحظه سکوت آن طرف خط برقرار شد. ادامه
دادم:

-می دونه که می تونم لوکیشن گوشی رو پیدا کنم...
شاید برای همین روشنه... شاید یه سرنخه...
با لحنی آرام گفت:

-اون تنها کسی نیست که می دونه می تونی گوشی رو
پیدا کنی. شاید دام باشه... شاید فرنام بخواد به این
ترتیب تو رو جایی بکشونه. تو فکرش رو نکن!
خودمون روی این قضیه کار می کنیم.

لب هایم را بهم فشردم. سخت با خودم می جنگیدم تا
برایش نگویم که اگر کاری نکنم دیوانه می شوم... که
می ترسم آن ها کم کاری کنند و تا آخر عمرم نتوانم
خودم را ببخشم. می ترسیدم یک بار دیگر ماجرای
ریحانه را تکرار کنم... .

خواستم بپرسم چه کاری می توانم در این موقعیت
انجام بدهم که کیارش موضوع صحبت را عوض کرد:
-می دونم توی این موقعیت مطرح کردنش درست
نیست، اما به هر حال بخشی از نقشه مون رو تو
طراحی کردی و فکر می کنم باید در جریان قرار
بگیری.

بی اختیار از جایم بلند شدم و وحشت زده پرسیدم:

-چیزی شده؟ برای الناز اتفاقی افتاده؟
با خونسردی گفت:

-نه! اما به الناز مربوط می شه. حتما یادت می یاد که
وقتی توی اون گزارش اسم من اومد یه پیغام
غیرمستقیم برای مامور پرونده اش فرستادم... خب!
ظاهرا نقشه مون گرفت. باهام تماس گرفتن و امروز
باید برم ببینمش.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_526

دهانم از شدت تعجب باز ماند. به همین زودی؟ قلبم به
تپش درآمد. کیارش ادامه داد:
-هنوز هم تصمیم دارم راستش رو بگم... یعنی ورژن
خودم از حقیقت رو براش بگم.
می دانستم... می خواست به پلیس بگوید که به الناز
پناه داد تا دست طیب نیا بهش نرسد و برای ساکت نگه

داشتن هارتمن ارزش استفاده نکنند. پرونده ی طیب نیا را که حرفش را زده بود تحویل شان بدهد و راضی شان کند که همکاری کنند. در این صورت حسام با کسی که می دانستند برای طیب نیا جاسوسی می کند قراری برای تهیه ی گزارش می گذاشت و زمانی که طیب نیا برای به دام انداختن الناز می آمد در تله ی کیارش می افتاد... این بار با پلیس رو به رو می شد و حتی اگر موفق می شد پا به فرار بگذارد حکم یک فراری را پیدا می کرد... فراری که به خاطر ترس از هارتمن نمی توانست از ایران خارج شود... دست و پایش بسته می شد و بعد شکایت پدر فرنوش می توانست کار را برایش سخت کند.

مشتم را جلوی دهانم گرفتم. امیدوار بودم ماجرا دقیقا همین طور پیش برود... می دانستم فرنام این برنامه را پیاده کرد تا در جریان نقشه ای که هنوز به آن پی نبرده بود وقفه ای بیندازد و راه درست برای مقابله با او پیش بردن همین نقشه بود، اما پای دوستم در میان بود. با بی چارگی نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: -کاری که درسته رو بکن کیارش... برو دیدنش. فقط... به نظرت کاری از دست من بر نمی یاد؟ می تونم کمک کنم تا از این طرف راحیل رو زودتر پیدا کنیم.

-برگرد خونه ی من شراره. هر کاری می خوای بکنی
از خونه ی من بکن. این طوری خیالم راحت تره. نمی
تونم روی این کار تمرکز کنم وقتی دائم حواسم پیش تو
و وضعیتته. برگرد... .

پلک هایم را روی هم گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و
موافقت کردم. کیارش گفت بهتر است با کسی که برای
مراقبت ازم گذاشته به خانه برگردم و مشخصاتش را
برایم گفت. لپ تایم را جمع کردم، اما تصمیم داشتم
کارم را با رسیدن به خانه ی کیارش تکمیل کنم. بعد از
پیدا کردن لوکیشن گوشی با مشورت کیارش تصمیم می
گرفتم چی کار کنیم... به آدرسی که روی صفحه ی لپ
تایم پدیدار می شد برویم یا نه. چند دست لباس تمیز در
کیفم جا دادم و از خانه بیرون زدم.

چند قدمی از خانه فاصله گرفتم و نگاهم را به این
طرف و آن طرف کوچه دادم. کسی را نمی دیدم. با
چشم به دنبال 206 صندوق دار سفید رنگی که کیارش
حرفش را زده بود گشتم. درست رو به روی خانه یک
206 صندوق دار سفید پارک بود اما کسی در ماشین
نبود. حتما منظور کیارش ماشین دیگری بود. در کوچه
منتظرم بود یا متوجه بخشی از صحبت های کیارش
نشده بودم؟ چند قدم از خانه فاصله گرفتم تا ماشین

هایی را که از آن جا در دیدرسم نبود بهتر ببینم. قلبم به تپش درآمد؛ چرا که احساس می کردم اگر واقعا کسی منتظرم باشد دم در خانه منتظر می ماند و اجازه نمی دهد تا خیابان اصلی بروم. با بدبینی نگاهی به 206 که رو به رویم پارک شده بود کردم. به سمتش رفتم و داخل ماشین را نگاه کردم. در کمال شگفتی متوجه شدم که سوئیچ روی ماشین است. چشم هایم گشاد و نفس در سینه ام حبس شد... اتفاق بدی افتاده بود!

باید به سرعت از ماشین فاصله و در خانه ام پناه می گرفتم. سرم را عقب کشیدم که ناگهان تصویر مردی قد بلند را پشت سرم در شیشه ی ماشین دیدم. قلبم در سینه فرو ریخت. از جا پریدم. قبل از اینکه بتوانم قدمی بردارم دستی بزرگ روی صورتم نشست و دهانم را پوشاند. دست چپم را پشت سرم پیچاند و با قدرت من را به سمت خیابان کشاند.

anitalnovels@

وحشت زده جیغی زدم که در فشار دست شخصی که بهم حمله کرده بود خفه شد. با دست آزادم سعی کردم دستش را چنگ بزنم... به پشت سرم مشتی پرتاب کردم. با قدرت من را به سمت خیابان کشید. صدای جیغ لاستیک ماشینی را از پشت سرم شنیدم. قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند... فهمیدم که به زور می خواهد من را سوار ماشین کند. بی اختیار جیغ دیگری کشیدم که باعث شد فشار دست روی صورتم بیشتر شود. چنان صورتم را می فشرد که حس می کردم هر لحظه ممکن است بینی ام خرد و لبم پاره شود. خم شدم و کفش های سیاهش را دیدم. سعی کردم به پاهایش ضربه بزنم اما با چالاکی جا خالی داد. زانو زدم و خواستم خودم را روی زمین بکشانم که دستم را ول کرد و به سرعت آن را دور بدنم حلقه کرد. من را داخل ماشینی شاسی بلند کشاند و شخص دیگری که صورتش را پوشانده بود در ماشین را به سرعت بست و خودش را به صندلی راننده رساند. یک بار دیگر صدای جیغ لاستیک ها بلند و ماشین از جا کنده شد.

مردی که من را سخت چسبیده بود رهايم کرد.
بلافاصله به سمت در ماشین شیرجه زدم. در قفل بودم.
خودم را عقب کشیدم و خواستم لگدی محکم به شیشه
بزنم که صدای آشنای کسی را که روی صندلی عقب
کنارم نشسته و من را به دام انداخته بود شنیدم:
-بی خودی دست و پا نزن که مجبور نشم بیهوشت کنم.
سر جایم خشک شدم. دستم را که به لرزه درآمده بود
آهسته مشت کردم. لب هایم را بهم فشردم. یک دفعه به
سمتش چرخیدم و مشتم را به سمتش پرتاب کردم.
عکس العملی سریع نشان داد و مشتم را در هوا گرفت.
چنان فشاری به مشتم آورد که احساس کردم چیزی
نمانده بند انگشت هایم بشکند. صدای فریادم بلند شد.
دستم را با فشاری پایین انداخت و نگاهم به صورتش
افتاد... موهایش را از دو طرف سر تراشیده بود. ته
ریش کوتاه و مرتبی صورتش را پوشانده بود. یکی از
ابروهایش شکسته بود و چشم های تیره اش خندان به
نظر می رسید.
با ناباوری گفتم:
-ای... ..

کلاه هودی اش را که در اثر تقلاهای من عقب رفته بود پایین انداخت. با همان سرزندگی آزاردهنده اش چشمکی بهم زد و گفت:

-می بینم که من رو خوب یادته!

حیرت زده نگاهش کردم و با صدایی دورگه گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

خندید و جوابی نداد. در همین موقع گوشی موبایلم زنگ زد. سر من و اِبی هم زمان به سمت جیب بارانی ام چرخید. به سرعت گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و در کسری از ثانیه اسم کیارش را روی صفحه دیدم. اِبی به سمتم حمله کرد و دست بزرگش روی دست من و گوشی نشست. با آرنج دست آزادم ضربه ای محکم به قفسه ی سینه اش زدم. صدای حبس شدن نفس در سینه اش را شنیدم و برای لحظه ای طلایی دستش

روی دستم شل شد. انگشتم را روی صفحه ذره ای
تکان دادم و تماس برقرار شد. فریاد زدم:

-کیارش... من... .

اما اِبی گوشی را از دستم قاپید و تماس را قطع کرد. با
خونسردی گوشی را خاموش کرد و در جیب هودی اش
گذاشت. انگار نه انگار که چند لحظه پیش با هم درگیر
شده بودیم! دستی به آرنج دردناکم کشیدم. به نظر می
رسید به خودم بیشتر آسیب زده باشم تا او! با
خونسردی گفت:

-الان وقتش نیست که با هم حرف بزنیم. خدا رو چه
دیدی؟! شاید یه روزی دوباره صدای هم رو شنیدیم.
نفسم را با خشم بیرون دادم. قلبم محکم به سینه می
کوبید. دهانم خشک شده بود. نگاه وحشت زده ام را به
اتوبانی که به سرعت پشت سر می گذاشتیم دادم.
راننده مسیری عجیب خلوت را انتخاب کرده بود. پس
ترافیک همیشگی تهران کجا بود؟ به محض رسیدن به
ترافیک باید به پنجره مشتم می زدم و توجه مردم را
در خیابان جلب می کردم... باید منتظر فرصتی مناسب
می ماندم. دست هایم را بهم قفل کردم و لبم را به دندان
گرفتم. اِبی به سمتم چرخید و گفت:

-توی عمرم روی دختر جماعت دست بلند نکردم. یه کاری نکن اصول اخلاقی خودم رو زیر پا بذارم. عین یه دختر خوب و حرف گوش کن سر جات بشین و عصبی ام نکن!

نتوانستم جلوی انفجار خشمم را بگیرم و فریاد زدم:
-نمی دونستم لات و الوات هایی مثل تو اصول اخلاقی دارن!

خونسردی اش دیوانه ام می کرد! طوری نگاهش را بهم داد و شروع به توضیح دادن کرد انگار در کافی شاپ روی به روی هم نشسته و گپی دوستانه می زدیم:

-اصول اخلاقیم با بچه دانشگاهی هایی مثل شما فرق داره خانوم دکتر... مهندس... یا هر کوفتی که هستی. خیلی ها توی همچین موقعیتی یه چاقو می دارن پهلوت... صورتت رو خط خط یا بهت دست درازی می کنن.

دست هایم را سخت بهم فشردم تا عصبانیتم را تخلیه کنم، اما بی فایده بود. با استرس وحشتناکی که در وجودم شدت می گرفت ترکیب شده بود و کنترلم را به کلی از دست داده بودم:

-این همه ی چیزیه که امثال تو بلدن، مگه نه؟ این که وقتی سر و کارشون به یه دختر می افته برای تهدید کردنش، ترسوندنش حرف از تجاوز بزنن. اینو ازتون بگیرن چی دیگه برای گفتن دارین؟ چه کار دیگه ای ازتون برمی یاد؟

آن سرزندگی و خونسردی از وجودش پر کشید. جدی شد و پشتم لرزید. بی اختیار سرم را عقب کشیدم. با لحنی آرام گفت:

-من قهرمان مسابقات زیرزمینی MMA بودم. کمر بن هارتمن رو توی رینگ خورد کردم. واقعا برات سواله که چه کارهایی ازم برمی یاد؟

سرم را به سمت دیگر چرخاندم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سخت بهم فشردم. قلبم کم مانده بود از سینه بیرون بزند. حرف خودش را ادامه داد:

-فکر نکن از این آدم ها ندارن... طیب نیا و فرنام رو می گم. معمولاً وقتی با یه دختر طرف می شن این آدم‌ها رو سراغشون می فرستن.

چانه ام لرزید... بله! حق با او بود... یک نفرشان را به خوبی می شناختم. دوستم را گروگان گرفته بود. یعنی من را هم به همان جا می بردند؟ یعنی با

امیربهادر رو به رو می شدم؟ صدایم به زحمت درمی آمد:

-پس چی شد که این دفعه تو رو فرستادن؟
و نگاهم را به شیشه های ماشین دادم. شیشه های پشت دودی بود... مشت کوبیدن به شیشه دودی فایده ای هم داشت؟ کسی تقلا کردم را در ماشین نمی دید، اما اگر در ترافیک معطل می شدیم... در این صورت می توانستم به در و شیشه بکوبم و صدا تولید کنم. قطعاً توجه یک نفر به ماشین جلب می شد. نفسی بلند و صدا دار کشید. با لحنی آهسته، انگار با خودش حرف بزند، گفت:

-من از طرف کسی نیومدم...
حیرت زده به سمتش چرخیدم. سر تا پایش را از نظر گذراندم. نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت و ادامه داد:

-اومدم چون می خوام خواهرم رو آزاد کنم.

@anitalnovels

وحشت زده زمزمه کردم:
نه... نه.

بی توجه به واکنشم گفتم:
-کیارش تنها کسی رو که توی زندگیم برام باقی مونده
گرفته... پس من هم کسی رو که براش عزیزه می
گیرم! معامله ی خوبی از آب درمی یاد!
کف دستم را محکم به پیشانی ام کوبیدم. عجب
بدشانسی مسخره ای! به دام افتادم کار طیب نیا
نبود... کار فرنام نبود! اِبی به سرش زده و تمام برنامه
هایمان را بهم ریخته بود. هول زده گفتم:
-گوش کن اِبی! نباید این کارو بکنی.
با چشم های گشاده نگاهم کرد و گفت:
-واقعا؟

نگاهش را به جلو دوخت. خرناسی کشید و با لحنی
تمسخرآمیز گفت:
-متقاعد شدم!

و به همراه راننده زیر خنده زد. به مسخره بازیشان
توجهی نکردم. طوری کلماتم را شمرده شمرده ادا می

کردم انگار به بچه ای کودن و احمق توضیح بدهم که
نباید با شیطننت های بچگانه خودش را به خطر
بیندازد:

-خوب گوش کن! ماجرا اصلا این طور که فکر می کنی
نیست. کیارش الناز رو توی خطر ننداخته... کیارش
بهش پناه داده. داری همه چیز رو خراب می کنی.
همین امروز فرداست که الناز از پناهگاهش بیرون بیاد
و همه چیز تموم شه.

با ناباوری نگاهم کرد. اشاره ای به جمع سه نفره یمان
در ماشین کرد و گفت:

-جدا؟ همین فردا؟ یه کم تصادفی نیست؟ عیبی نداره...
منم همین امروز فردا آزادت می کنم!

و دوباره همان خنده ی تمسخرآمیزش را سر داد.
سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-دختر! می دونی من چند وقته دنبالتم؟ از شب مهمونی
که برای بار اول دیدمت! کیارش برات مراقب گذاشته
بود اما کار رو سخت کرد. مرتب ماشینش عوض می
شد... خود مراقبت عوض می شد. خیلی طول کشید تا
کم کم دستم بیاد کدوم به کدوم... امروز دیدم که یکی
شون که قبلا هم دور و بر خونه ات دیده بودم پیاده شد
و تا دم خونه اومد. فهمیدم یه اتفاقی افتاده و به شدت

دارن ازت مراقبت می کنن. با خودم گفتم یا الان، یا هیچ وقت!

هیجان زده سری به نشانه ی تاییدش تکان دادم. صدایم از شدت استرس می لرزید:

-خب حدست درست بوده. واقعا اتفاقی افتاده! دارم بهت می گم که! کیارش داره... .

نگاهی مضطرب به راننده و بعد به اِبی کردم. خواستم بگویم که کیارش برای دیدن پلیس می رود و پرونده ی طیب نیا را تحویلشان می دهد، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم. ممکن بود ادعای اِبی دروغی بیش نباشد. ممکن بود از خواهرش کینه ای به دل داشته و قصد نجات دادنش را نداشته باشد... احتمالش وجود داشت که تمام حرف هایش ادعایی بی اساس باشد، هنوز برای طیب نیا کار کند و کل قضیه نقشه ای برای کشیدن حرف از زیر زبانم باشد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_530

پس زبانم را بین دندان هایم قفل کردم. نباید بیشتر از این حرفی می زدم. اِبی اما با کنجکاوِی سرش را جلو کشید و حرفم را تکرار کرد:
-کیارش داره... .

دستم را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان دادم و مختصر و مفید گفتم:
-داری کند می زنی به همه چیز... فقط همین!
شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اصلا برام مهم نیست داره چه غلطی می کنه. خب اگه الناز داره آزاد می شه که خوش به حال تو می شه. بلافاصله بعد از آزاد شدنش برمی گردی خونه ات... اما مشکل از جایی شروع می شه که الناز آزاد نشه... اون موقع برای تو اصلا خوب نمی شه.
آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم. یک بار دیگر نگاهم را به خیابان دادم. سرعت ماشین کم شده بود و ماشین های بیشتری در مسیرمان به چشم می خورد. بعید می دانستم با آن شیشه های دودی کسی من را پشت ماشین ببیند. لبم را به دندان گرفتم. در همین موقع به ذهنم رسید که چیزی در کوله پشتی ام داشتم... کیارش برای چنین موقعیتی آماده ام کرده بود! در کیفم یک شوکر داشتم... اما در اعماق

کیف مدفون شده بود. با چشم به دنبال کیف گشتم. اِبی آن را کنار پای خودش گذاشته بود. فایده ای نداشت... دستم بهش نمی رسید. تنها راه چاره ام این بود که با مشت و لگد به در بکوبم و جلب توجه کنم. خودم را به سمت پنجره کشیدم. بلافاصله دست اِبی روی شانه ام نشست. با یک حرکت من را به سمت خودش کشید و گفت:

-سر جات بشین که سالم برگردی پیش جناب شمس! مطمئنم دوست نداره دوست دخترش رو با سر و صورت شکسته و زخمی ببینه! نگاه غضبناکم را به او دوختم که لبخندی پلیدانه روی لبش نشسته بود. دست به دامن تنها راه چاره ای که برایم باقی مانده بود شدم:

-زنگ بزن به کیارش! بذار همه چیز رو برات توضیح بده.

ابروهایش روی پیشانی بالا پرید:

-که لوکیشنم رو شناسایی کنه؟ صدایم بی اختیار بالا رفت:

-خب از اینجا زنگ نزن که! بهش زنگ بزن و بگو برای چی داری همچین افتضاحی به بار می یاری.

اصلا شاید گوشی رو داد به خود الناز تا بهت بگه همه
چیز داره طبق نقشه پیش می ره.
ابی چشم هایش را تنگ کرد و حرف آخر را زد:
-تو به من نمی گی چی کار کنم و چی کار نکنم دختر!
روشن شد؟

دیگر هیچ کاری از دستم برنمی آمد. فقط باید امیدوار
می ماندم که کیارش به حرفی که شب قبل زدم گوش
کند... به اتفاقاتی که برای ما می افتد توجهی نشان
ندهد و نقشه اش را پیش ببرد. اگر آن نقشه به ثمر می
رسید تمام مشکلات مان با هم حل می شد.
سرم را میان دست هایم گرفتم. خدا را شکر کردم که
در باقی نقشه ای که طرح کردیم نقش کلیدی نداشتم...
چرا که از آن لحظه به بعد من یک مهره ی حذف شده
بودم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_531

ماشین را به خارج شهر کشاندند. اِبی گوشی موبایل را دستم داد و گفت:

-حالا می تونی زنگ بزنی به اون دوست پسر عوضیت و فقط بهش بگو که چه اتفاقی افتاده! بگو اِبی منو دم در خونه گرفته!

نفسم را با صدا فوت کردم. می دانستم کیارش خودش به راحتی می فهمد که اِبی من را به دام انداخته و می تواند حدس بزند که این نقشه ی پر عیب و اشکال خروجی یک مغز معیوب مثل مغز اِبی است و شاید هیچ ربطی هم به فرنام و طیب نیا نداشته باشد. قصد داشتم چیز دیگری به کیارش بگویم... در فرصت چند ثانیه ای که اِبی بهم می داد... پیش از آن که به کنار پرتم کند و گوشی را دم گوش خودش بگذارد. اِبی گوشی را کنار گوشم گذاشت. لبم را با زبانم تر کردم. خودم را آماده کردم که به محض شنیدن صدایش فریاد بزنم به من فکر نکن... نقشه را تا آخر ادامه بده!

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!
با تعجب سرم را عقب کشیدم. با اخم رو به اِبی کردم و گفتم:

-خاموشه!

با حالتی مشکوک نگاهی به گوشی موبایلم کرد. دیدم که شماره ی کیارش را چک کرد. پیغام هایی را که به آن شماره فرستاده بودم خواند تا متوجه شود که جدا آن شماره متعلق به کیارش است. اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست. انگار فکر اینجایش را نکرده بود. با خودم فکر کردم احتمالا کیارش برای دیدن مامور رسیدگی به پرونده الناز رفته. قطعا در این صورت پیش از ورودش به ساختمان سربازی گوشی موبایلش را می گرفت. خیالم کمی راحت شد. در این صورت به حرفم گوش کرده بود. دنبال نقشه یمان رفته بود. دوست اِبی که روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود پرسید:

-چی کار کنیم اِبی؟ بعدا زنگ بزنیم؟
اما اِبی مخالفت کرد:

-نه! اون وقت باید از خونه بکشیمش بیرون، ببریم یه جای دور افتاده که از اونجا زنگ بزنه که رد مخفیگاهمون رو نزنن. دردسر می شه.
گوشی موبایلم را به چانه اش تکیه داد و به فکر فرو رفت. با بی قراری چرخیدم و نگاهی به دور و برم کردم. در آن زمین خاکی و دور افتاده جز کیسه های

پلاستیکی رها شده چیز دیگری به چشم نمی خورد.
کیسه ها با بادی که می آمد همراه می شدند و مثل
جانوری شوم در هوا به پرواز درمی آمدند و کمی آن
طرف تر روی زمین فرود می آمدند. نگاهی مضطرب
به کوله پشتی ام کردم. حتی اگر دستم به آن شوکر می
رسید و اِبی و دوستش را ناکار می کردم به کجا می
رفتم؟ در آن زمین دورافتاده خودم را به کجا می
رساندم؟

دستی به پیشانی ام کشیدم. چشم هایم را روی هم
گذاشتم. قطعا می شد راه حلی برای این وضعیت پیدا
کرد. در همین موقع یک بار دیگر اِبی شماره ی
کیارش را گرفت اما گوشی موبایلش خاموش بود. با
لحنی که آزرده گی اش را نشان می داد گفت:
-نکنه مسخره بازیشه؟ می دونه اگه یکی تو رو به دام
بندازه بهش زنگ می زنه و در ازاش چیزی می خواد.
پس گوشی رو خاموش کرده که فعلا برای خودش
زمان بخره.

آهی کشیدم. به نظرم آمد که مغز اِبی آن قدرها هم
معیوب نبود. کیارش بهم گفته بود جواب فرنام را
بلافاصله ندهم و کمی زمان بخرم. شاید الان هم مشغول
پیاده کردن چنین استراتژی باشد. لبم را به دندان

گرفتم. اِبی یک عمر به عنوان مزدور کار کرده بود.
بارها در چنین موقعیتی قرار گرفته و قطعا با
استراتژی های این کار بیشتر از من آشنا بود، اما
احساس می کردم این بار ماجرا چیز دیگری ست. اِبی
فرنام نبود و کیارش می توانست راحت تر از این حرف
ها به دامش بیندازد... لازم نبود زمان بخرد تا برایش
نقشه ای بکشد. مگر می خواست مطمئن شود که این
جدا نقشه ی خود اِبی بوده. یک جای کار می لنگید...
به جای آن که بتوانم روی نجات دادن خودم متمرکز
شوم با تمام وجود نگران کیارش شده بودم. ممکن بود
اتفاقی برایش افتاده باشد؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_532

حالا دلشوره ای دیگر به جاتم افتاده بود. باید خودم را
آزاد می کردم و به کیارش می رساندم.... و بعد با هم

راحیل را پیدا می کردیم. با بی قراری نگاهی به اِبی کردم و گفتم:

-می خوای زنگ بزنی چی بگی؟ بگی منو دزدیدی و فقط من رو با خواهرت معامله می کنی؟ خب زنگ بزن به یکی از همکارهای کیارش... به امین! همین ها رو بهش بگو!

اِبی که انگار بهش برخوردی بود سرم داد زد:
-منو ارجاع می دین به منشی؟ از این خبرها نیست!
صبر می کنم تا خود بی شرفش گوشی رو برداره!
آهی کشیدم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. احساس می کردم هر لحظه ممکن است از شدت اضطراب بالا بیاورم. اِبی هم با خشم نفسش را بیرون داد و گفت:
-این قدر آدم حسابت نمی کنه که وقتی کسی روز روشن می دزدت جواب گوشی موبایلش رو بده؟
زمزمه کردم:

-فقط خفه شو!

که خوشبختانه به گوشش نرسید. می دانستم کیارش چه قرار ملاقاتی دارد اما جور در نمی آمد. بهم گفته بود با کسی که برای محافظت ازم گذاشته به خانه اش برگردم. مطمئن بودم در این صورت تا از رسیدنم مطمئن نشود دنبال کار خودش نمی رود. می دانستم آن

قدر زنگ می زند و پیغام می دهد تا به خانه اش برسم.
پس تا به حال فهمیده بود که اشکالی در این برنامه به
وجود آمده... که من جایی به دام افتاده ام و کسی که
نگهبانم بوده ناکار شده. قاعدتا بعد از به پایان رسیدن
قرار ملاقاتش گوشی موبایلش را روشن می کرد.
آن قدر صبر کردیم، به گوشی موبایل کیارش زنگ
زدیم که شارژ گوشی موبایل تمام شد. خورشید غروب
کرد و در تاریکی فرو رفتیم. اِبی که پایش را با حالتی
عصبی تکان می داد نگاه از دوستش که بیرون ماشین
ایستاده بود و سیگار می کشید گرفت و گفت:
-کیارش منو مسخره ی خودش کرده! نکنه تو دوست
دخترش نیستی و همه ی این کارها فیلم بوده که بقیه
رو به اشتباه بندازه؟

خنده ای عصبی سر دادم. ای کاش حرفش واقعیت
داشت... دل توی دلم نبود... احساس بدی داشتم... نه
برای سرانجام نامعلوم خودم... بلکه برای کیارش...
ممکن بود همان طور که آرزو کرده بودم به دنبال
اجرای نقشه رفته و وقت تلف نکرده باشد؟ در این
صورت عالی می شد. الناز آزاد و من به دنبالش از شر
اِبی خلاص می شدم... اما چرا گوشی موبایلش را بعد

از اتمام قرار ملاقاتش روشن نکرده بود؟ کارشان این قدر طول کشیده بود؟

ابی که دیگر خسته شده بود اعتراف کرد:

-این مسخره ترین گروگان گیری تاریخه! شنیده بودم

که می گن به گروگان گیر باج ندین ولی دیگه این

جورش رو ندیده بودم! من که بالاخره گیرش می

یارم... حالا ببین!

و ضربه ای به شیشه ی ماشین زد تا دوستش را خبر کند.

باری دیگر به راه افتادیم. ابی پرسید:

-شارژر گوشی توی کیفته؟

با سر جواب مثبت دادم. با نگرانی نگاهی به کوله

پشتی ام کردم. اگر کوله پشتی را زیر و رو می کرد و

شوکر را پیدا می کرد چه؟ آخرین امیدم را از دست می

دادم. دوست ابی نگاهش را از آینه به ما داد و گفت:

-دیگه به اون گوشی احتیاجی نداری. روشنش نکنی

بهتره. ممکنه پیداتون کنن. فقط به شماره ی کیارش از

یه جای دیگه زنگ بزن و بگو ماجرا اینه!

ابی نگاهی به من کرد. من که می خواستم آن گوشی

روشن و به هر طریقی ردیابی شود تذکر دادم:

-من شماره اش رو حفظ نیستم.

ابی لبخندی پیروزمندانه تحویل داد و گفت:
-اما من حفظش کردم!

لبم هایم را بهم فشردم. سعی کردم با دید مثبت به
قضیه نگاه کنم... حداقل دیگر در کوله پشتی ام به
دنبال شارژر نمی گشت و احتمال ضعیفی برای کشف
نشدن آن شوکر باقی می ماند.
-شانسش رو برای صحبت کردن با دوست دخترش از
دست داد.

بله... ابی من را از مخفیگاه خارج نمی کرد تا با
کیارش تماس بگیرم و پای تلفن صحبت کنم. خودش به
دنبال این کار می رفت. دیگر نمی توانستم پشت تلفن
فریاد بزنم من را رها کن... به دنبال نقشه برو!
نگاهم را به خیابان تاریک و خلوت دادم. چراغ روشن
ماشین تاریکی را می شکافت و به سمت مقصدی
نامعلوم می رفتیم. چرا گوشی موبایلش را روشن
نکرده بود؟ چرا جواب نمی داد؟ کجای این شهر بود؟
قلبم در سینه آرام و قرار نداشت.

anitalnovels@

بارانی ام را روی موزائیک کثیف و شکسته ی اتاق انداخته و رویش نشسته بودم، اما فایده ای نداشت. سرما به راحتی از این سد می گذشت و تنم را به لرزه در می آورد. چشم هایم کم کم به تاریکی عادت کرده بود و متوجه شده بودم که در یک اتاق کاملاً خالی زندانی شده ام. پنجره ای در اتاق وجود نداشت و تنها منبع روشنایی باریکه ای از نور بود که از زیر در بسته ی اتاق وارد می شد. در آن چند ساعت از صداهایی که از بیرون اتاق می آمد فهمیدم که دوست اِبی رفته، اِبی برای خودش شام سفارش داد و تماس های پی در پی گوشی موبایلش را نادیده گرفت. آن شب فقط یک تکه نان خشک و یک لیوان آب به من داد و بی هیچ حرفی تنهایم گذاشت. پاهایم را در آغوش گرفتم. تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دهانم کاملاً خشک شده بود. با خودم فکر کردم کیارش کسی بود که الناز را زندانی کرد... آن همه در شرایطی بسیار

بهتر از این... چرا من باید کارهای عجیب او را پس می دادم؟

به کیارش اطمینان داشتم. می توانست نقشه ای را که کشیدیم به بهترین نحو اجرا و الناز را هم آزاد کند. به این ترتیب زندانی شدن من چند روزی بیشتر طول نمی کشید و سرانجام از آن جا آزاد می شدم... و این تازه بدترین حالت بود. اِبی مثل فرنام نبود که نقشه ای بکشد که مو لای درزش نرود. مثل طیب نیا با نفوذ نبود. احتمالش زیاد بود که کیارش بتواند خیلی زود پیدايم کند... شاید برای همین گوشی موبایلش خاموش بود. نیازی به مذاکره با اِبی نبود. می دانست چه اتفاقی افتاده و باید چی کار کند.

در آن اتاق سرد می لرزیدم، اما دل گرم تر از زمانی بودم که در ماشین کنار اِبی نشسته بودم.

نگرانی ام بیشتر بابت راحیل بود. لبم را به دندان گرفتم. دل شوره امانم نمی داد. مطمئناً فرنام منتظر جوابی از طرف من بود. حالا که خبری ازم نشده بود چه بلایی سر راحیل می آورد؟ دیگر نمی توانستم سر جایم بند شوم. از جا پریدم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. کیارش گفته بود که فکری در سر دارد... حرفی در مورد اطلاعاتش زده بود... که آن ها را به

فرنام پرسانم. گفته بود برایم توضیح می دهد، اما با به دام افتادم نقشه ی آزاد کردن راحیل را هم بهم می ریخت. مشتم را به پیشانی ام کوبیدم. این دیگر چه مصیبتی بود که سرم آمد؟ اگر بنا به باختن بود ترجیح می دادم به طیب نیا ببازم... به فرنام... برایم گران تمام شده بود که کسی مثل اِبی این طور به دادم انداخت و تمام نقشه هایم را به باد داد.

آن شب خواب به چشمم نیامد. زمانی که صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنیدم حدس زدم که صبح شده. اِبی از خانه بیرون زده تا با کیارش تماس بگیرد. من هم باید فکرم را به کار می گرفتم. به نظر می رسید جواب ندادن کیارش اعصاب اِبی را بهم ریخته باشد. ممکن بود هنوز فکر گشتن کوله پشتی ام به ذهنش نرسیده باشد. با رسیدنش باید به در می کوبیدم. بهش می گفتم برایم آب بیاورد. سرما را بهانه می کردم و کوله پشتی را برای برداشتن لباس باز می کردم. شوکر را برمی داشتم و به سمتش شلیک می کردم... باید شانسم را برای آزاد کردن خودم امتحان می کردم.

زمانی که اِبی به خانه برگشت نیازی نشد به در بکوبم. یک راست به سمت اتاقم آمد.

در اتاق باز شد و هجوم نور چشم هایم را کور کرد.
دست هایم را جلوی چشم هایم گرفتم و در میان آخ آخ
و نفرین های بلندی که بی اختیار به زبان می آوردم
صدای اِبی را شنیدم:

-پسره بیمارِه؟ روانیه؟ می خواد با اعصاب من بازی
کنه که مطمئن شه سرت رو می برم و می ذارم روی
سینه ات؟

یک دفعه داد زد:

-ساعت یازده صبحه! یه روز تمام خبری از توی بی
خاصیت نشده و هیچی به هیچی؟
قلبم در سینه فرو ریخت... با خودم فکر کردم راحیل
چه می شود؟ اما فقط گفتم:
-آب!

اِبی با بداخلاقی گفت:

-زهرمار! وقتی آب می خوری که من بهت بگم! شماره
ی شرکت و خونه اش رو بده! اون وقت شاید دلم به
رحم اومد و بهت آب دادم.

با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم:

-امم... من... حفظ نیستم. شماره ی شرکت رو از سایت
شرکت پیدا کن.

-و شماره ی خونه اش؟

اگر می گفتم شماره داخل گوشی موبایلم ذخیره شده
کیفم را برای پیدا کردن شارژر می گشت. خاطرم بود
که شارژر در کیفم بود و بعد چند دست لباس رویش
ریختم. ممکن بود با بیرون ریختن لباس ها شوکر و
شارژر را با هم پیدا کند. آهسته جواب دادم:
-نمی دونم... حدودی یادمه. زنگ بزن به شرکت. به
امین... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_534

با کلافگی رویش را برگرداند. با حالتی عصبی دستی
به صورتش کشید و بعد به سمت چرخید. با عصبانیت
گفت:

-این قدر داخل آدم حسابت نمی کنه که حتی جواب تلفن
بده؟ خط دیگه ای داره؟
به نشانه ی بی اطلاعی شانه بالا انداختم. زیر لب گفتم:
-ما رو ببین کی رو دزدیدیم!

با این که با فهمیدن خبر خاموش بودن گوشی موبایلش
ته دلم خالی شده بود، اما نتوانستم جلوی خودم را
بگیرم و تحسینش نکنم. موفق شده بود ایی را تحت
فشار بگذارد.

من را به هال خانه کشید. پاهایم در اثر ضعف و سرما
می لرزید. روی یکی از کاناپه های فکسنی نشستم.
نگاهم را دور تا دور خانه گرداندم. خانه ای دو خوابه
و کوچک به نظر می رسید. در هال خانه فقط یک دست
کاناپه و یک فرش ماشینی کوچک به چشم می خورد.
یک میز چوبی که جای جایش خراشیدگی های عمیق
به چشم می خورد بین کاناپه ها قرار داشت و رویش با
لیوان های پلاستیکی، بطری آب معدنی و یک
جاسیگاری لبریز از ته سیگار پوشیده شده بود. به
نظر نمی رسید آن خانه ساکنی دائمی داشته باشد. می
دانستم استفاده کردن از خانه ای که در اکثر روزهای
سال خالی باشد به منظور نگه داشتن یک گروگان
چندان عاقلانه نیست. ورود و خروج افراد به چنین
خانه ای باعث برانگیخته شدن شک و بدگمانی همسایه
ها می شد... مگر اینکه ایی به دلایلی از همسایه ها
مطمئن بود... یا به خانه دید نداشتند و یا خانه های
مجاور هم خالی بود.

نگاهی به پنجره ی کوچک هال کردم. شاخ و برگ خشکیده ی درخت های حیاط دیدم را به کلی مسدود کرده بود. لبم را به دندان گرفتم و چرخیدم... چشمم به در ورودی خانه افتاد. قطعا در قفل بود. خواستم باقی نقاط خانه را از نظر بگذرانم و موقعیتم را پیش خودم تحلیل کنم که حوصله ی اِبی سر رفت. با بداخلاقی گفت:

-صاف سر جات بشین! کارت دارم.
لرزان و ساکت سر جایم نشستم. پای راستم به طرز وحشتناکی تیر می کشید. انگار سرمای کف اتاق به استخوانم زده بود. سعی کردم نسبت به درد بی تفاوت باشم و خم به ابرو نیاورم. نگاهم را به او دوختم که حالا هودی اش را درآورده بود و یک پیراهن سرمه ای جذب و شیک به تن داشت که هیکل عضلانی و روی فرمش را به نمایش گذاشته بود. دیگر شبیه آدم رباها به نظر نمی رسید. شبیه پسری به نظر می رسید که دست دختری زیبا مثل فرنوش را بگیرد و برای ناهار به یک رستوران مجلل ببرد. روی یکی از کاناپه ها نشست و با جدیت گفت:

-خوب گوش کن ببین چی بهت می گم! اگه کیارش اینقدر بی خیاله که براش مهم نیست چه بلایی سرت

می یاد برای منم می تونه همین قدر بی اهمیت باشه!
همین جا ولت می کنم، در رو قفل می کنم و می رم
دنبال کار و زندگیم! هر چه قدر خودت رو به این طرف
و اون طرف بکوبی، داد بزنی و زاری کنی هیچکس
صدات رو نمی شنوه. فکرم نمی کنم خیلی تحمل
گشنگی رو داشته باشی... در عرض چند روز هلاک
می شی. من باید خواسته ام رو به گوش کیارش
برسونم. اگه خودش گوشی رو بر نمی داره دو تا راه
چاره برام باقی می مونه... یا باید شروع کنم به بریدن
موهات، گوش هات، انگشت هات و یکی یکی کادوپچ
براش بفرستم که به حرف بیاد...
وحشت زده نگاهش کردم. چرا کیارش جوابش را نمی
داد؟ امکان نداشت این طور نسبت به من بی تفاوت
بماند... شاید اتفاقی افتاده بود. قلبم کم مانده بود از
سینه بیرون بزند. بی اختیار وسط حرف ابی پریدم و با
صدایی خراشیده که به زحمت از گلوی خشک شده ام
خارج می شد گفتم:
-یه اتفاقی افتاده... امکان نداره... که... این طوری
کنه... جواب نده.

ابی دست از تظاهر به آن حالت جدی و بی اعصابش برداشت. طوری خندید انگار واقعا از این موقعیت و کارش لذت می برد. سری تکان داد و گفت:
-چه عالی! امیدوارم هر گورستونی که هست برای همیشه همونجا بمونه اما باید خواهرم رو آزاد کنه.
با بی تابی دستی به پیشانی ام کشیدم. با خودم فکر کردم حالا که از من خبری نیست ممکن است فرنام هم چنین نقشه های وحشیانه ای برای به حرف کشیدن من کشیده باشد؟ که راحیل را عذاب بدهد تا سر و کله ی من پیدا شود؟ اگر پیگیر می شد که چرا خبری از من نشده می فهمید که ابی من را به دام انداخته... و اگر زودتر از کیارش می فهمید که کجا نگهم می دارند... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_535

ابی بی توجه به من که کم مانده بود از شدت اضطراب از حال بروم ادامه داد:

-یا اینکه باید یه نفر دیگه رو پیدا کنیم که حرفم رو به گوشش برسونم.

شتاب زده گفتم:

-من که دیروز بهت گفتم به امین زنگ بزن!
با خونسردی کوله پشتی ام را از پشت کاناپه برداشت.
با دیدن کوله پشتی قلبم در سینه فرو ریخت... شوکر!
اگر پیدایش می کرد تنها راه فرارم به رویم بسته می شد. در همین حال گفت:

-امین دست راسته کیارشه... درسته؟ باید باهاش صحبت کنی و بگی اگه از کیارش خبری نشه تیکه تیکه ات می کنم و بسته هاش رو روزانه می فرستم دم شرکت!

خواستم آب دهانم را به گلوی خشک شده ام بفرستم، اما دهانم هم خشک خشک بود. سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و برای اینکه جلوی کندوکاوش در کیف را بگیرم گفتم:

-الان شرکته... زنگ بزنی بهش می تونم براش توضیح بدم.

نگاهی به محتویات کوله پشتی انداخت. یکی دو تا از لباس ها را کنار زد و احتمالاً فکر کرد تمام محتویاتش همین باشد. آن را جلوی پایش روی زمین انداخت. از

جیب شلوار مشکی اش یک کاغذ بیرون کشید. به نظر می رسید شماره ی شرکت را یا به پیشنهاد من از سایت یا به طریقی دیگر پیدا کرده باشد. شماره را گرفت و بهم اشاره کرد نزدیک بیایم. به سرعت از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. گوشی موبایل با قاب صورتی را از دستش گرفتم و با شنیدن صدای بوق های آزاد نفسی عمیق و صدادار کشیدم. دست ایی روی شانه ام نشست. با لحنی تهدیدآمیز گفت: -مکالمه باید خیلی کوتاه باشه. فهمیدی؟ حرف اشتباهی بزنی در جا شونه ات رو می شکنم... بعد هم ولت می کنم توی اتاق و در رو می بندم تا از درد بمیری. فهمیدی؟

در همین موقع صدای ساناز در گوشم پیچید. ساناز دوستانه سلام و احوال پرسى کرد. انگار به هیچ وجه متوجه غیبت من نشده باشد. من را به اتاق امین وصل کرد. نفسی راحت کشیدم. می ترسیدم با ناپدید شدن من و خاموش شدن گوشی کیارش امین بالاخره دل از پروژه های شرکت کنده و دنبال کارهای دیگر کیارش را گرفته باشد. صدای هیجان زده ی امین اما نشان می داد که کاملاً در جریان اتفاقات باشد: -شراره! کجایی؟

زیرچشمی نگاهی به اِبی کردم که کنارم ایستاده بود و
شانه ام را محکم می فشرد. سعی کردم خونسردی ام را
حفظ و روی تک تک کلماتم فکر کنم:
-گوش کن امین! یه مشکلی پیش اومده.
اِبی با حرکت سر اشاره کرد ادامه بدهم:
-اِبی منو گرفته و...
امین شتاب زده گفت:
-خودمون اینو فهمیدیم. فقط یه کم...
در همین موقع اِبی گوشی را ازم گرفت. شانه ام را رها
نکرد. سرم را بلند کردم و نگاه وحشت زده ام را به او
دوختم که با لحنی جدی با امین حرف می زد:
-گوش کن بچه جون! هیچ از این آقای شمس خوشم
نیومده. بهش بگو وقت رو تلف نکنه و بیاد پای تلفن!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_536

امین جوابی داد که باعث شد اخم های اِبی توی هم
برود. به نظر می رسید کمی به فکر فرو رفت. بعد از
مکثی کوتاه شانه ام را رها کرد. با لحنی قاطع گفت:
-برام مهم نیست کدوم گوریه. به گوشش برسون که
اگه می خواد دوست دخترش رو ببینه باید خواهرم رو
آزاد کنه. اگه تا یه ساعت دیگه صدای خواهرم رو
نشنوم... مطمئن نشم که صحیح و سالمه گوش این
دختره ی پررو رو می کنم و یه راست می فرستم دم
شرکتت. روشن شد؟

و تماس را قطع کرد. با خودم فکر کردم اگر در این یک
ساعت امین نتواند این پیغام را به گوش کیارش برساند
چه اتفاقی می افتد؟ شاید خیلی هم بدش نمی آمد که
گوش من را بکنند و تحویلش بدهند... ازم دل خوشی
نداشت.

اِبی راضی از کارش روی کاناپه نشست. نگاهش را
دزدید... خواست تظاهر کند آنچه شنیده هیچ اهمیتی
برایش ندارد، اما طاقت نیاورد. با کنجکاوی سرش را
بالا آورد و گفت:

-دیروز کیارش با پلیس قرار ملاقاتی چیزی داشته؟

پس امین در این مورد چیزی گفته بود. با حرکت سر جواب مثبت دادم. پوزخند تمسخرآمیز ایی ته دلم را خالی کرد. نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت: -وای پسر! عجب افتضاحی!

دست هایم را چنان محکم مشت کرده بودم که ناخن هایم در کف دستم فرو رفته بود. شتاب زده پرسیدم: -چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

فقط شانه بالا انداخت. بی هیچ حرفی از جا بلند شد و به سمت راهرویی رفت که به گمانم به آشپزخانه ختم می شد. خواستم به دنبالش بروم که صدایش را بالا برد:

-همون جا که هستی بمون! مگه گفتم دنبالم بیای؟ لبم را گزیدم و سر جایم خشک شدم. ایی از میدان دیدم خارج شد. نگاهی سریع به کوله پشتی کردم. باید همین الان محتویاتش را بیرون می ریختم و... .

اما ایی خیلی سریع به هال برگشت. یک لیوان آب در دست داشت. هرچه نقشه در ذهن داشتم دود شد و به هوا رفت. به لیوان آبی که ایی در دست داشت زل زدم. جلوتر آمد. تکیه اش را به در بسته ی خانه داد. نگاهی به صفحه ی گوشی موبایل دیگری با قاب مشکی انداخت و گفت:

-چرا پلیس می خواست کیارش رو ببینه؟
دست هایم را با بی تابی در هم قلاب کردم. لیوان آب که
به سمت دهانش رفت امیدم ناامید شد. آهی از ته دل
کشیدم و گفتم:

-با منتشر شدن اون گزارش پلیس بهش مشکوک شد.
می خواستن ببیننش و ربطش رو به الناز بفهمن.
لیوان آب را پایین آورد. گوشی موبایل را به جیب
شلوارش برگرداند. ویبره ی گوشی نشان می داد که
کسی سخت در تلاش است با اِبی تماس بگیرد، اما او
تصمیم نداشت جوابش را بدهد. به سمت آمد و لیوان
آب را به سمتم گرفت. با هر دو دستم لیوان را چسبیدم
و لاجرعه سر کشیدم. همین که لیوان را پایین آوردم
اِبی گفت:

-امین می گفت از دیروز که رفته برنگشته. پس یا
وسط راه سَقَط شده یا گرفتنش.

و آهسته خندید. حیرت زده نگاهش کردم. قلبم به تپش
درآمد. ممکن بود امین برای اینکه زمان بیشتری بخرد
چنین دروغی به اِبی گفته باشد؟ بله... ممکن بود. نباید
بد به دلم راه می دادم. حتما قضیه همین بود. کیارش
سعی می کرد شخصا با اِبی در تماس قرار نگیرد. حتما

دلیل خوبی برای این کار داشت. اِبی چشمکی زد و گفت:

-برای ما که خبر خوبیه... مگه نه؟ معنیش اینه که به زودی الناز رو پیدا می کنن و تو هم می تونی بری دنبال کار و زندگیت.

دستش را پشتم گذاشت و من را به سمت اتاق هدایت کرد. با خنده گفت:

-همچین بدم نمی شه. یه چند کیلو وزن کم می کنی و از اینجا که اومدی بیرون می تونی یه دوست پسر بهتر پیدا کنی.

با عصبانیت گفتم:

-یکی مثل تو؟

با صدای بلند خندید. من را داخل اتاق هل داد و در را باری دیگر رویم بست. با عصبانیت چرخیدم و مشتی به در بسته زدم. به سرعت مشغول قدم زدن در اتاق تاریک شدم. پایم یک بار دیگر تیر کشید. مجبور شدم به دیوار سرد تکیه بدهم. سرم را بین دست هایم گرفتم. چه اتفاقی برای کیارش افتاده بود؟ حرف هایش را در مورد الناز باور نکرده بودند؟ دستگیرش کردند؟ یا تمامش جزوی از نقشه اش بود؟

احساس می کردم اگر گرسنگی، تشنگی و سرما امانم بدهد استرس این ماجرا حتما جانم را می گیرد. بیشتر از اینکه به خودم فکر کنم نگران جان راحیل و وضعیت کیارش بودم. قرار نبود یک روز تمام ناپدید شود... قرار بود به دیدنم بیاید... با هم از نقشه هایمان بگوییم. حتما اتفاق بدی افتاد که کارش یک روز تمام طول کشیده بود.

یاد شب ولنتاینی که با هم گذرانیدیم در ذهنم زنده شد... عطر گل ها... نرمی بوسه هایش... دست هایش که موهایم را از صورتم کنار می زد... صدایش... که می گفت دوستم دارد... که دوست دارد خانواده ام را ببیند... برای دیدن شان بیاید شمال و... .

سُر خوردم و روی زمین نشستم. پاهایم را در آغوش کشیدم. همه چیز از هم پاشیده بود. به چشم بهم زدن کیارش را... راحیل را از دست داده بودم. به دام افتاده و دستم از همه جا کوتاه شده بود. باری دیگر شده

بودم همان دخترک هجده ساله که می دانستم ماجرای
شوم و نحس در جریان است، اما دستم به جایی بند
نبود. بهم ریختن اوضاع همیشه برایم قابل تحمل بود...
بالاخره سردرمی آوردم چطور اوضاع را تحت کنترل
بگیرم، اما بدترین کابوس زندگی ام همین بود... که
هیچ کاری از دستم برنیاید و همه چیز به سرعت در
اطرافم ویران شود.

ابی که روی تماس امین حساب باز کرده بود و این بار
می دانست که قطعا امین تماس را ردیابی می کند من
را باری دیگر سوار بر ماشین کرد و از شهر خارج
شدیم. ابی رانندگی می کرد و برای اینکه مزاحمش
نشوم چشم ها و دستم هایم را بسته بود. بعد از گذشت
مدتی طولانی حس کردم صدای لاستیک را نه روی
آسفالت، بلکه زمین خاکی می شنوم.

ماشین را متوقف کرد و وقتی شالم را که روی چشم
هایم بسته بود باز کرد یک بار دیگر حس کردم چیزی
نمانده که نور کورم کند. یک ظهر زمستانی لعنتی بود
و خورشید وسط آسمانی بی ابر و آبی می درخشید.
یک زمین خاکی دیگر... با زباله های رها شده در جای

جایش... تپه های خاکی بلند و کلاغ هایی که صدای
نحس شان در زمین پیچیده بود.
ابی یک بار دیگر آن گوشی موبایل با اسکرین شکسته
و قاب صورتی را در دست داشت. حاضر بودم قسم
بخورم که آن گوشی دزدی ست. می دانستم دزدی برای
او خلاف کوچکی به حساب می آید. خلاف بزرگش چی
بود؟ تا به حال همان طور که تهدید کرده بود گوش
کسی را بریده و برای کسی فرستاده بود؟ تا به حال آدم
کشته بود؟

ظاهرا امین تسلیم خواسته ی ابی شد. طولی نکشید که
گوشی زنگ خورد و آن را روی بلندگو گذاشت.
ضربان قلبم بالا رفته بود. صدای آشنای حسام را
شنیدم:

-ابی... پسره ی احمق! خودتی؟
ابی با صدای بلند زیر خنده زد. حسام از خشم منفجر
شد:

-دعا کن دستم بهت نرسه! تیکه تیکه ات می کنم و بعد
هر تیکه ات رو پرت می کنم یه ور کشور! فکر کردی
اون دختر بی کس و کاره؟
-کس و کارش بازداشته یا مُرده؟ گوشیش رو جواب
نمی ده. پشت تو قایم شده؟

و مهلت جواب دادن به حسام نداد:
-تمومش کن پیرمرد! تو که خیلی وقته بازنشسته ای و
زورت هم به من نمی رسه. وقت تلف نکن که زمان
بخری و لوکیشن منو شناسایی کنی. فایده ای نداره.
اینجا دختره رو نگه نمی دارم. گوشی رو بده به
خواهرم.

حسام صدایش را بالا برد:
-اول بذار صدای شراره رو بشنوم. باور کن اگه یه مو
از سرش کم شده باشه پدر خودت و این خواهر بی
پدرت رو درمی یارم.

ابی بی توجه به تهدیدهای حسام خنده کنان گوشی را
به سمتم گرفت. به اینکه پای تلفن چه چیزی به کیارش
بگویم فکر کرده بودم... برای حرف زدن با امین
مهلتی پیدا نکردم، اما حالا نمی دانستم چه حرفی را
باید تحویل حسام بدهم. ابی که احتمالا مکث طولانی ام
را به حساب زرنگ بازی گذاشته بود داد زد:
-یالا دیگه! تا شب وقت نداریم که!

نگاه سردم را به ابی دوختم و با صدایی که دعا می
کردم محکم و جدی به نظر برسد، نه ضعیف و از ته
چاه درآمده گفتم:

-حسام! کاری که بهتون گفته شده رو بکنین... نذارین
با این کارها...
صورت اِبی توی هم رفت. بلافاصله گوشی را ازم دور
کرد. با تعجب پرسید:
-چی می گی؟ منظورت چی بود؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_538

بی هیچ حرفی زل زدم بهش. اِبی که از چهره ام هیچ
چیز نخوانده بود گفت:
-یه جور عجیب و غریبی هستی دختر. تا حالا کسی
بهت گفته؟
گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت:
-حسام! بذار صدای الناز رو بشنوم.
و زیرلب شروع کرد به خط و نشان کشیدن. صدای
حسام را می شنیدم که ظاهرا گوشی را از دهانش
فاصله داده و خطاب به الناز می گفت:
-دمار از روزگار تو و این برادر عوضیت درمی یارم.

دست هایم را که با طناب محکم به هم بسته شده بود
بالا آوردم. مشتم را به لبم تکیه دادم. با استرس نگاهم
را به گوشی ایی دوختم. احساس می کردم نباید تسلیم
خواسته ی ایی می شدند... نباید گوشی را به الناز می
دادند.

ایی از شدت هیجان سر جایش جا به جا شد. گوشی را
از روی حالت بلندگو برداشت و آن را به گوشش
فشارد:

-الناز! حرف بزن! سالمی؟ کجا نگهت می دارن؟
فکر نمی کنم الناز موفق شد جواب درستی بدهد. ایی
که از شدت هیجان صدایش بالا رفته بود گفت:
-هرجا باشی پیدات می کنم الناز! نگران نباش! از اون
جا آزادت می کنم. قوی باش! به من گوش می دی؟
و سکوت برقرار شد. کمی آن طرف تر چند کلاغ به
جان بسته ای پلاستیکی افتاده بودند... نوک می زدند...
بال می زدند... از بالا حمله می کردند... .

اما تماس قطع شده بود. من و ایی با چشم های گشاده
شده خیره به گوشی ماندیم. نمی دانم الناز بعد از این
همه سال جوابی به برادرش داد یا نه... برادری که
خودش باعث شد به زندان برود و هیچ وقت برای

دیدنش نرفت، اما چهره ی اِبی چیز دیگری نشان می داد... .

حسابی سر حال به نظر می رسید. حتما صدای خواهرش را شنیده بود که با دمش گردو می شکست. گوشی موبایل را بیرون انداخت و خنده کنان ماشین را روشن کرد. زیر لب ناسزایی به خودش و خواهرش داد. لب هایم را با نفرت بهم فشردم. نمی دانستم تا کی می توانم با دست های بسته، با لب هایی بهم دوخته آن جا بنشینم... کم کم نگرانی هایم جای خودش را به خشمی دیوانه کننده می داد... به زحمت سر جایم بند می شدم، خودم را کنترل می کردم که سر اِبی فریاد نزنم، وقت رانندگی طوری حواسش را پرت نکنم که تصادفی سخت کنیم و هر دو نفرمان راهی بیمارستان شویم. کم مانده بود دیوانه شوم... از خشم منفجر شوم و آتش بگیرم.

دست های بهم بسته شده ام را مشت کردم... نفسی عمیق کشیدم و به خودم نهیب زدم که آرام باش... پیدایت می کنند... اما کی؟ امین؟ چه فکر احمقانه ای... او نه انگیزه و نه عرضه ی پیدا کردنم را داشت... امیدم را به کیارش بسته بودم و حالا از او خبری

نبود... اگر این غیبتش بخشی از نقشه اش نبود، اگر
واقعا گیر افتاده بود چه؟ کارم تمام بود!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_539

ابی آن قدر سرحال بود که برایم نان سنگک تازه با
پنیر آورد. به قدری عصبانی بودم که دلم می خواست
بشقاب را توی صورتش بشکنم ولی می دانستم با
ضعف کردن و از حال رفتن نمی توانم کاری از پیش
ببرم. تا همان لحظه هم به اندازه ی کافی اوضاعم
خراب بود. اعتیادم به کافئین و مواد غذایی قندی
تاثیرش را بر بدنم گذاشته بود. مغزم کار نمی کرد...
حتی از مرور خاطرات، دوره کردن نگرانی ها و تصور
آزادی هم باز مانده بود. ابی اما چنان هیجان زده بود
که آرام و قرار نداشت. مرتب تماس هایی را که با
گوشی موبایلش گرفته می شد رد می کرد... بی آن که
حتی اخمی روی پیشانی بنشانند. در اتاق من را باز می
کرد... می بست... در مورد کیارش سوال می پرسید و

به انتظار جواب منی را که بعد از حرف زدن با حسام
به کل خاموش مانده بودم زیر نظر می گرفت:

-چطوری آشنا شدین؟

-کیارش هنوز هم تمرین می کنه؟

-چی داشتی به حسام می گفتی؟ چی کار باید می کردن؟

-نگران نیستی هیچ وقت ولت نکنم و دیگه نتونی

کیارش رو ببینی؟

-جدی جدی دست کیارش هیچ وقت مثل روز اولش

نشده؟

-چه کار مهمی داره که گوشیش رو خاموش کرده؟

عاقبت به این نتیجه رسید که خیال حرف زدن ندارم و

در را رویم بست. صدای موبایلش را می شنیدم که هر

چند دقیقه یک بار زنگ می زد، اما ابی تماس ها را رد

می کرد. یک بار دیگر چشم هایم به تاریکی عادت می

کرد... در تاریکی طرح اتاق خالی را به وضوح می

دیدم. خاطره ای گنگ در ذهنم جان می گرفت... انگار

ذهنم تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا آن شب را

پیش چشمم به تصویر بکشد... شب مهمانی فرنوش که

محمد با حرف هایش آشفته ام کرد. کیارش دستم را

گرفت و من را به اتاقی تاریک کشید. انگار صدایش را

باری دیگر کنار گوشم می شنیدم:

-از تاریکی می ترسی؟

زمزمه کرده بودم:

-نه... از تو می ترسم.

به خاطر آوردم که آن شب برای اولین بار در آغوشم کشید.

-آدم ها از تاریکی نمی ترسن... می دونستی؟ از چیزهایی می ترسن که توی تاریکی نمی بینن، لمسش نمی کنن... .

حالا در تاریکی تنها مانده بودم. ذهنم خسته تر از آن بود که نقشه ی فرار بکشم، به راحیل فکر کنم... به اینکه چطور نقشه یمان را در غیاب کیارش پیش ببرم. ذهنم فقط یک نقطه آرامش می شناخت که پیدایش نمی کرد. صدایش را در ذهنم می ساخت... خاطره ی نشستن دست هایش روی بازوهایم... .

آرام آرام به خواب رفتم... در خواب باری دیگر به راهروی خانه ی فرنوش برگشتم. به دنبال صدایش پا به اتاقی تاریک گذاشتم و حالا... صدایش را کنار گوشم می شنیدم... گرمای نفسش روی صورتم می نشست... .

صدای زنگ آیفون بلند شد. گردن خم شده ام به سرعت بالا آمد و تقی صدا کرد. پشت گردنم تیر کشید. صورتم توی هم رفت و دستم را به پشت گردنم بند کردم. گوشم را تیز کردم. صدای لعنت فرستادن اِبی را می شنیدم، اما به نظر می رسید قصد نداشت در را باز کند. با امیدواری فکر کردم یعنی کسی من را پیدا کرده؟ گوشی موبایل اِبی دوباره زنگ می زد. دستم را به دیوار گرفتم و به زحمت روی پای خشک شده و دردناکم ایستادم. به سمت در رفتم و با خوشحالی گوشم را به آن چسباندم. یک بار دیگر صدای آیفون به گوش رسید. حتم داشتم کسی پیدایش کرده بود که نباید! به نظر می رسید عاقبت تسلیم شد. صدای جرینگ جرینگ دسته کلیدی را شنیدم و به دنبالش صدای باز شدن قفل در ورودی خانه. بلافاصله صدایی آشنا به گوشم رسید:

-خدا شاهده کم مونده بود زنگ بزنم به پلیس!
با ناباوری خودم را عقب کشیدم. با چشم های گشاده شده به در بسته ی اتاق زل زدم. فرنوش آن جا چی کار می کرد؟

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 540

هیجان کار خودش را کرد! بالاخره ذهنم بیدار شد و به کار افتاد. ممکن بود فرنوش و اِبی با هم همدست باشند؟ شاید فرنوش برایم در دانشگاه فیلم بازی کرده بود. شاید با فهمیدن حقیقت در مورد فرنام با من متحد نشده بود، بلکه با اِبی نقشه ای کشیده بود. حالا من بودم که لعنت می فرستادم.

دوباره گوشم را به در اتاق چسباندم. صدای قلب به هیجان آمده ام را هم در پس زمینه ی حرف هایشان می شنیدم. اِبی که شروع به حرف زدن کرد حدس زدم یک بار دیگر با همان سرزندگی آزاردهنده اش به جنب و جوش درآمده:

- عزیزم! من که بهت گفتم ماشین رو قرض می گیرم. چرا نگران شدی آخه؟

اخمی کردم. تلاشم را کرده بودم تا به جزئیات توجه کنم، مشخصات فضای داخل ماشین را به خاطر بسپارم... یک ماشین شاسی بلند بود. داخل ماشین لوازم شخصی، بوگیر یا چیزی مثل قفل فرمان به چشم

نمی خورد، اما حالا که بهش فکر می کردم به نظر می رسید همان ماشین فرنوش بود که یک بار پیش از این سوارش شده بودم. فرنوش صدایش را بالا برد:

-اصلا معلومه داری چی کار می کنی؟ من گفتم ماشین رو هر وقت خواستی بردار. نگفتم بیچون، ببر و دیگه پس نیار! داری از اخلاق خوبم سوء استفاده می کنی ای! ببین! من خر نیستم. می دونم تو چه غلطی می کنی. می دونم که پول می گیری تا شر به پا کنی. با ماشین من کجا رفتی؟ چی کار کردی؟ ای خنده کنان گفت:

-چی می گی عزیزم؟ این حرف ها چیه؟ خجالت بکش! شاید می خواستم سورپرایز کنم و... . فرنوش وسط حرفش پرید و با عصبانیت فریاد زد: -خیلی خوب موفق شدی! قشنگ با این کارت سورپرایز شدم!

ای با خونسردی گفت:

-حق داری. اشتباه کردم. باید بهت می گفتم. لحنش چندان پشیمان به نظر نمی رسید. با خودم فکر کردم باید چی کار کنم؟ باید واکنشی نشان بدهم؟ توجه فرنوش را جلب کنم؟ هنوز تصمیم نگرفته بودم تا چه حد می توانم بهش اعتماد کنم. ممکن بود این دعوا

ساختگی باشد؟ قطعا ای می دانست که می توانم حرف
هایشان را بشنوم. خنده در صدای ای موج می زد:
- اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ یادم نمی یاد با هم اینجا
اومده باشیم!

صدای تلق و تلوقی به گوشم رسید. حدس می زدم که
فرنوش کیف دستی اش را روی میز رها کرده باشد. با
لحنی آزرده گفت:

- از صاحب خونه گرفتم!

پایم تیر می کشید. این سرمازدگی دیگر چه مصیبتی
بود؟ روی زانوهایم خم شدم. دستم را به پای دردناکم
بند کردم، اما گوشم به حرف هایشان بود. ای دیگر
نمی خندید:

- دوستم؟ مطمئنی؟ دوست های من دهنشون قرصه!
من این طرف دیوار پوزخند می زدم. فرنوش با لحنی
معنی دار گفت:

- آره ولی خب کی یه دختر خوشگل که نگران دوست
پسرش شده، شک کرده که طرف با یه دختر دیگه
روی هم ریخته رو تا این حد جدی می گیره؟
خنده ام گرفت. فرنوش خیلی خوب از تاثیری که روی
اطرافیانم می گذاشت آگاه بود. می دانست کسی او را
با آن اندام ریزه میزه و قیافه ی پلنگش جدی نمی گیرد

و از این مسئله به خوبی استفاده می کرد. به خاطر آوردم که چه قدر راحیل بابت این قضیه حرص می خورد... از اینکه پسرها در دانشگاه دور فرنوش را می گرفتند، خوش خدمتی می کردند و منتظر یک اشاره اش بودند متتفر بود. خنده روی لبم خشک شد. به خاطر آوردم که راحیل دیگر آن جا نبود... من یک گوشه ی شهر و او در جایی دیگر حبس شده بودیم. اِبی با عصبانیت گفت:

-چه غلطاً! اون پسره ی دخترنیده رو که من به حسابش می رسم... ولی واقعا دلیلی نداشت تو به من شک کنی. می خواستم چند روز برای خودم... اما فرنوش وسط حرفش پرید و با لحنی تند گفت: -کی به تو شک می کنه؟ من به خاطر ماشینم اومدم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_541

با خودم فکر کردم در یک روز عادی با شنیدن این مکالمه می توانستم حسابی تفریح کنم، اما در آن لحظه

باید تصمیم می گرفتم چه کنم؟ به کل این ماجرا
برچسب غیرواقعی بودن بزنم و ساکت بمانم یا دل به
دریا بزنم و اعلام حضور کنم؟ در همین موقع ایی
گفت:

-خیلی خب... خیلی خب! بذار از اینجا بزنیم بیرون.
بریم یه چیزی بخوریم و در موردش حرف بزنیم.
این پا و آن پا می کردم. زیرلب به خودم نهیب می زدم:
-فکر کن! فکر کن!

ممکن بود هنوز از نقشه اش برای فرنوش نگفته
باشد؟ اگر فرنوش می فهمید چه واکنشی نشان می داد؟
مخالف سرسخت کیارش بود، اما باید باور می کردم که
از من کینه ای به دل ندارد؟ از منی که با کسی دوست
شدم که از بچگی می پرستید؟

ظاهرا فرنوش هنوز بی خیال نشده بود:
-اصلا برای چی اومدی اینجا؟ دوستت هم انگار نمی
دونست کلید اینجا رو برای چی می خواستی.
ایی اما مهلت نداد و گفت:

-بیا بریم عزیزم! اینجا به هم ریخته ست. معذب می
شم.

کم مانده بود آخرین فرصت از دستم برود. به نظر می
رسید می خواهد فرنوش را دست به سر کند. ممکن

بود مکالمه ای که شنیدم ساختگی باشد، اما در این صورت سکوت کردم، واکنش نشان ندادم چه فرقی در وضعیتم ایجاد می کرد؟ نتوانستم جواب این سوال را پیدا کنم. پس یک دفعه تصمیم را گرفتم. با مشت و لگد به در کوبیدم و فریادی زدم.

بلافاصله صدای وحشت زده ی فرنوش را شنیدم:

-یا خودِ خدا! چه خبره؟ ایی؟

اسمش را فریاد زدم:

-فرنوش! فرنوش در رو باز کن!

ناباوری در صدایش موج می زد:

-شراره؟ تویی؟

صدای تلق تلق قدم هایش را که به در نزدیک می شد

شنیدم. صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم و نور به

اتاق تابید. چشم هایم را بستم و دستم را ناخودآگاه

جلوی صورتم گرفتم. فرنوش با لحنی خشمگین گفت:

-تو با ماشین من آدم ربایی کردی؟

این بار چشم هایم را راحت تر باز کردم. فرنوش که با

آن بوت پاشنه بلند مشکی قد بلندتر از همیشه به نظر

می رسید، دست به کمر ایستاد و نفسش را با خشم

فوت کرد. ایی آهسته به ما نزدیک شد. با لحنی شیطننت

آمیز بهم گفت:

-گفتم اگه دختر خوبی نباشی چی می شه؟
فقط برای این که موقعیت را بسنجم و ببینم فروش با
ابی چند چند است گلویم را صاف کردم و آهسته گفتم:
-یادم نمی یاد... یه چیزی در مورد اذیت و آزار... در
مورد تجاوز گفتی.

چشم های ابی چهار تا شد. فروش هینی گفت و
دستش را جلوی دهانش گذاشت. صورت ابی کمی قرمز
شد و زیر چشمی نگاهی به فروش کرد. فروش بی
توجه به آن جثه ی کوچک و ظریفش مشتی به بازوی
ابی کوبید و گفت:

-زده به سرت؟

ابی رو به من کرد و با خشم غرید:

-من اینو گفتم؟

اما دیگر برایم مهم نبود. کمی تا حدودی دستم آمده بود
ماجرا از چه قرار است. به نظر نمی رسید فروش و
ابی همدست باشند. حالا متوجه می شدم که فروش تا
چه حد پای حرف هایی که در دانشگاه بهم زد می
ایستد. اگر در این وضعیت فکری به حال می کرد
صداقتش را نشان می داد، اگر دورم می زد نشان می
داد که ماری خوش خط و خال است و اگر بی تفاوت
می ماند برایم تبدیل به همان دختر خودمحور و از

دماغ فیل افتاده ای می شد که به عنوان هم دانشگاهی
ام می شناختم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_542

ابی انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید برایم تکان
داد و گفت:

-وقتی برگردم برای این حرف به حسابت می رسم. مثل
اینکه تنت می خاره!

دستی به سر دردناکم کشیدم. شقیقه هایم می کوبید...

ترکیب وحشتناک سرما، گرسنگی و استرس کار

خودش را کرده بود. کم مانده بود از پا درم بیاورد. با

این وجود سعی کردم لحنم محکم باشد:

-باید ازم تشکر هم بکنی که کارت رو راحت کردم!

فکر کردی نمی فهمید با ماشینش چی کار کردی؟ چند

تا از خونه ها توی کوچه مون دوربین مداربسته دارن.

بالاخره از توی یکی از فیلم ها مشخص می شد روز

روشن، وسط کوچه چی کار کردین، سوار کدوم ماشینم کردین.

این حرف را از خودم درآورده بودم. اگر هم خانه ای در کوچه یمان دوربین مداربسته داشت من در جریانش نبودم، اما نقشه ام گرفت. اِبی یک بار دیگر زیرچشمی نگاهی به فرنوش کرد. فرنوش دست به سینه ایستاد و با لحنی آمرانه پرسید:

-ماجرا چیه؟

اِبی دستش را دور شانه ی فرنوش حلقه کرد. سعی کرد از من دورش کند و در همان حال گفت:

-تو خودت رو قاتی این ماجرا نکن عزیزم!

فرنوش دستش را با خشونت کنار زد. با عصبانیت گفت:

-با من مثل بچه ها رفتار نکن! پرسیدم ماجرا چیه؟

اِبی نفسش را با صدا فوت کرد. لحنش عوض شد و با جدیت گفت:

-می خوام خواهرم رو پیدا کنم. کیارش می دونه

خواهرم کجاست. بهش دسترسی داره. از طرفی ظاهرا شراره براش خیلی عزیزه. پس الناز در عوض شراره. فرنوش نوک زبانش را به لب هایش کشید. مکثی کرد. انگار داشت تصمیم می گرفت نسبت به این قضیه چه

واکنشی نشان دهد. عاقبت صورتش را توی هم کشید و گفت:

-برای این کار از ماشین من و خونه ی دوستت مایه گذاشتی؟ گند زدی! کیارش تا شب نشده پیدات می کنه و به حسابت می رسه.

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از ما فاصله گرفت.

-توی این چند سالی که زندانی بودی خیلی چیزها عوض شده. این کاری که کردی به درد اون سال های قبل زندانت می خورد نه الان! ولش کن بره! شاید دل کیارش به رحم بیاد و از سر خیریتی که کردی بگذره. اِبی با چشم های تنگ شده نگاهش کرد. آن حالت سرزننده و شاداب از وجودش پر کشید و با نوعی بدبینی فرنوش را زیر نظر گرفت.

آهی کشیدم. دیگر تحمل این وضعیت را نداشتم. پاهایم ضعف می رفت. احساس می کردم چیزی نمانده که سرم منفجر شود. تکیه ام را به چهارچوب در دادم. فرنوش گوشی موبایلش را از جیب پالتوش بیرون کشید و با اخم و تخم گفت:

-بذار به کیارش زنگ بزنم و مسالمت آمیز همه اش رو حل کنیم.

به چشم بهم زدنی اِبی شد آن مردی که پیش از آن
هیچکدام ندیده بودیم. با گام های بلند به سمت فرنوش
رفت. گوشی موبایل را با خشونت از دستش گرفت و
فریاد زد:

-چی می گی؟ دنبال بهونه ای زنگ بزنی به اون پسره
که ولت کرد و رفت؟ می خوای خودی نشون بدی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_543

فرنوش با تعجب نگاهش کرد. چنان از رفتار اِبی شوکه
شد که حتی نتوانست واکنش نشان بدهد. اِبی به سمتش
خم شد. انگشت اشاره اش را که تنها یک سانتی متر با
صورت فرنوش فاصله داشت به نشانه ی تهدید تکان
داد و گفت:

-داری حوصله ام رو سر می بری دختر کوچولو! پاتو
از گلیمت درازتر کنی پرتت می کنم توی اون اتاق تا با
شراره منتظر کیارش بشین که آزاد بشه و بیاد نجات
تون بده.

فرنوش بهت زده خودش را عقب کشید. نفسی عمیق کشید و سعی کرد نشان بدهد که از تهدیدهای اِبی اصلاً نترسیده. با جدیت گفت:

-گوشیم رو پس بده! تویی که داری روت رو زیاد می کنی.

تکیه ام را از چهارچوب در برداشتم. به اندازه ی کافی دیده بودم... به نظر می رسید می توانم روی کمک فرنوش حساب کنم... اگر هم تمامش بازی بود که چیزی از دست نمی دادم... در هر صورت آن جا زندانی بودم. اِبی هوش و ذکاوت فرنام را در طرح نقشه نداشت و احتمالش زیاد بود که اگر فرصت کافی به امین و حسام بدهم بتوانند پیدایم کند... همانطور که فرنوش پیدایم کرد... .

می دانستم اِبی تحمل شنیدن چه چیزی را ندارد... همان شب مهمانی فهمیده بودم. نقطه ضعفش را نشانه رفتم: -کل این قضیه یه نقشه ی ضعیف و احمقانه برای نجات دادن کسیه که حتی نمی خواد تو رو ببینه. ریسک بزرگی کردی. آخه یه کم عقلت رو به کار بگیر! خواهرت فقط داره ازت سوء استفاده می کنه تا از جانب خودش مطمئن شه. اون اصلاً نمی خواد ریخت نحست رو بعد کاری که با هارتمن کردی ببینه.

تو کمر مردی رو شکوندی که بهش علاقه داشت...
باهاش رفت و آمد داشت. نابودش کردی. اگه خواهرت
دل خوشی از آدم وحشی و نفهمی مثل تو داشت می
اومد زندان ملاقات!

ابی کمرش را راست کرد و نگاه جدی اش را بهم
دوخت. در نگاهش تهدیدی خاموش می دیدم... که اگر
یک کلمه ی دیگر حرف بزنم جوابم را نه با کلمه، بلکه
با زور بازو می دهد. پس مسیر حرفم را عوض کردم:
-مشکلی نداشتم که برای ادب شدن آدمی مثل تو صبر
کنم... تا آدم های کیارش برسند و حقت رو کف دستت
بذارن اما این کارت جون دوستم رو توی خطر انداخته.
دوستم رو آدمایی که براشون کار می کنی دو شب قبل
دزدیدن.

صورت فرنوش توی هم رفت. با ناباوری گفت:
-چی؟ کی؟ راحیل؟

توجهی بهش نشان ندادم. حتی پلک نزددم و نگاه از ابی
نگرفتم. با نفرت گفتم:

-با من در ارتباط بودن... که از کیارش اطلاعات بدزد
و در ازای سلامت دوستم بهشون بدم. وقتی منو گرفتی
ارتباطم باهاشون قطع شد. اگه بلایی سر دوستم بیاد تا
آخر دنیا دنبالت می یام... با پول، اطلاعات، یا هر

کوفتی که شده هرچی آدم می توئم جمع می کنم... می
کشت تو ی همون رینگی که به خاطر کارت تعطیل
شده... می دم کمرت رو همون طور بشکنن که کمر
هارتمن رو شکوندی!

فرنوش با دهان باز نگاهم کرد. وحشت زده به سمت
ابی چرخید و گفت:

-در مورد کی حرف می زنه؟ هم خونه اش؟ یکی رو
دو شب پیش دزدیدین و یکی دیگه رو امروز؟
اما ابی نتوانست خودش را کنترل کند. یک دفعه گوشی
موبایل فرنوش را محکم به سمتش پرت کرد... طوری
که محکم تو ی دستش خورد و صدای فریادش را بلند
کرد. با گام هایی بلند خودش را به من رساند. چنان
بازویم را محکم در مشتش فشرد که نفس در سینه ام
حبس شد. صورتش را جلو کشید و فریاد زد:
-فکر کردی چه خری هستی که منو تهدید می کنی؟ تو
اینجا زندانی منی... از این لحظه به بعد بهت هیچ
تضمینی نمی دم که سالم از اینجا... .

در همین موقع چشمم به فرنوش افتاد که پشت سر ابی
ایستاده و با وحشت نگاه مان می کرد. با حرکت سر
اشاره کردم که برود! منظورم را فهمید و یک دفعه به
سمت در شلیک شد. صدای باز شدن در که بلند شد ابی

خودش را عقب کشید. چنان به عقب پرتم کرد که روی زمین به داخل اتاقی که در آن زندانی بودم سر خوردم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_544

وسط اتاق متوقف شدم. درد وحشتناکی در کمرم پیچید، اما وقت آه و ناله نداشتم. دیدم که اِبی به سرعت به سمت در باز خانه دوید. با بیشترین سرعتی که در توانم بود خودم را از روی زمین جمع و جور کردم. با دست هایم فشاری به زمین سرد وارد کردم و روی پاهایم ایستادم. دستم را به کمر دردناکم گرفتم و وارد حال شدم. می دانستم به چشم بهم زدنِ فرنوش را می گیرد. وقت زیادی نداشتم. با دست هایی که از استرس به شدت می لرزید کوله پشتی ام را از پشت کاناپه بیرون کشیدم. لباس هایی را که برای بردن به خانه ی کیارش برداشته بودم بیرون ریختم. شوکر پرتابی را که کیارش بهم سپرده بود از ته کیف برداشتم. ضامنش

را آزاد کردم و در همین موقع صدای داد و فریاد
فرنوش را شنیدم. نفسی عمیق کشیدم. به خودم نهیب
زدم که به خودت مسلط باش! گوش به زنگ باش!
آماده!

شوکر را کنار بدنم پنهان کردم. از شدت هیجان نفس
نفس می زدم و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین
می رفت. دستم چنان می لرزید که بعید می دانستم
بتوانم نشانه گیری کنم. در همین موقع اِبی تنه ای به
در زد. در به شدت باز شد و با صدایی بلند به دیوار
پشتش برخورد کرد. اِبی فرنوش را کشان کشان به
داخل خانه کشید. فرنوش که دست هایش در دست های
نیرومند اِبی گرفتار بود و با پاها ی آزادش بی هدف
لگد می پراند با صدایی بلند ناسزا می داد:
-ولم کن آشغال عوضی! می دم پدرت رو دربیارن! بهت
می گم ولم کن!

در همین گیر و دار نگاه اِبی به من افتاد. مثل دیوانه
ها خندید. انگار کار هر روزش باشد که کسی را این
طور به دام بیندازد و به سمت زندان بکشد. در همان
وضعیت که فرنوش را به سمت اتاق تاریک و سرد می
کشید گفت:

-خوبه عقلت می رسه که با این وزنت بی خودی فرار
نکنی... دو سوت می گرفتمت!
نفسی عمیق و صدادار کشیدم. از کاناپه فاصله گرفتم و
وقتی حرف زدم صدایم صاف بود... بی هیچ لرزشی:
-در نرفتم... چون با این وزنم کار دیگه ای از دستم
برمی اومد!
دستم را بالا آوردم و اِبی را نشانه گرفتم. دیدم که یک
لحظه سر جایش خشک شد. چشم هایش از حیرت گشاد
شد و... شلیک کردم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_545

یک بار دیگر آن جریان آشنا را دیدم که به سمت اِبی
پرتاب شد. اِبی با صدای گرومپی روی زمین افتاد و به
خودش پیچید. فرنوش چهار دست و پا ازش فاصله

گرفت و وحشت زده به حرکات غریب بدن اِبی رو
زمین زل زد. سرش فریاد زد:

-معطل نکن! فرار کن!

بلافاصله از جا پرید و باری دیگر به سمت در شلیک
شد. کوله پشتی ام را روی شانه ام انداختم و به
دنبالش دویدم. لحظه ی آخر نگاه وحشت زده ام را از
اِبی که روی زمین به خودش می پیچید گرفتم. کلید را
از روی در برداشتم و همان طور که شبی که مهدی پا
به فرار گذاشت من و راحیل را در خانه حبس کرد در
را از پشت روی اِبی قفل کردم. سر فرنوش داد زد:
-برو... برو سمت ماشین! حالش جا بیاد در خونه رو
می شکنه و دنبال مون می یاد!

به سمت ماشین فرنوش که در کوچه پارک بود دویدیم.
به زحمت خودم را با آن وزن، ضعف شدید و کوله
پشتی سنگین به سمت ماشین می کشاندم. نفسم بالا
نمی آمد و چشم هایم سیاهی می رفت. کمرم چنان تیر
می کشید که احساس می کردم هر لحظه ممکن است
فلج شوم و روی زمین بیفتم. فرنوش که به راحتی با
آن پاشنه های بلند می دوید خودش را به ماشین
رساند. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و یک
دفعه فریاد زد:

-سوئیچ!

در نیمه راه رسیدن به ماشین متوقف شدم. کوله پشتی
ام روی زمین افتاد. خم شدم و با دست هایم زانوهای
لرزانم را چسبیدم. نفسم بالا نمی آمد. قفسه ی سینه ام
تیر می کشید... در همان حال هم می دانستم اشتباه
وحشتناکی کرده ایم. یک سوئیچ که دست اِبی بود و
اگر سوئیچ دومی هم در کار بود حتما در کیف فرنوش
که روی میز به امان خدا ول کرد قرار داشت. با اشاره
ی دست ازش خواستم نزدیک تر بیاید. نفس نفس زنان
گفتم:

-گوش... کن! من... من نمی توانم پا به پات پیام. نمی
دونم چه قدر طول می کشه که اِبی سر پا شه و
دنبالمون بیاد.

به زحمت کمرم را صاف کردم. دستم را به کمرم گرفتم
و صورتم از درد توی هم رفت. فرنوش وحشت زده با
دهانی نیمه باز نگاهم می کرد. نفسی عمیق کشیدم و
گفتم:

-برو! من معطلش می کنم... گرفتن من براش مهم تر
از گرفتن توست... مجبور می شه اول منو ببره توی
خونه. تو فرار کن!

وحشت زده دست هایش را در هوا تکان داد و با صدایی که جیغ جیغی شده بود اعتراض کرد:
-نمی شه ولت کنم... حالا که بهش حمله کردی...
کیارش... کیارش رو مگه گرفتن؟

بازویش را گرفتم و صدایم را بالا بردم:
-برو... به امین یا حسام زنگ بزن! بهشون آدرس بده! باید خیلی سریع این کارو بکنی! قبل از اینکه فرصت کنه منو جا به جا کنه.
یک لحظه مکث کرد. با دست هایی مشت شده عقب عقب رفت. هراسان نگاهم کرد. انگار آخرین باری باشد که در زندگی اش من را می دید... و بعد پلک زد.
سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:
-نه! با هم می ریم! هنوز که خودشو نرسونده! تا جایی که بتونیم دور می شیم.

و کوله پشتی ام را از روی زمین برداشت.
می دانستم بحث کردن به معنی تلف کردن وقت اندکی ست که داریم. پس پشت سرش قدم زنان رفتم... بدنم که در آن اتاق خشک شده بود آرام آرام گرم شد... قدم هایم بلندتر شد... درد کمرم فروکش کرد. سرعتم را بیشتر کردم. فرנוش بی هدف از این خیابان به سمت خیابان بعدی می رفت... از این کوچه به کوچه ی

بعدی. مرتب برمی گشت و پشت سرمان را نگاه می کرد. من که بارانی ام را در زندانم جا گذاشته بودم از سرما می لرزیدم. پای راستم یک بار دیگر تیر می کشید. با این حال مکث نمی کردم... متوقف نمی شدم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_546

عاقبت دستم را گرفت و من را رو به روی سوپرمارکتی متوقف کرد. دو پسر جوان که یکی دلستری در دست داشت و دیگری پاکتی سیگار از سوپرمارکت بیرون زدند. نگاهی خریدارانه به فرنوش کردند. بعد نگاهشان به من افتاد که فقط با یک بافت، با موهایی آشفته و شوکری در دست کنار فرنوش ایستاده بودم. سرعت بیشتری به قدم هایشان دادند و در حالی که نگاه های متعجبشان را به من دوخته بودند به سمت ماشین شان رفتند. من و فرنوش نفس راحتی کشیدیم. مطمئن شدیم که اینجا جای مناسبی

ست. رهگذرها ما را می بینند و اِبی به راحتی نمی تواند به سراغ مان بیاید.

فرنوش به سرعت برنامه اسنپ را باز کرد و پرسید:

-مقصد رو بزنم خونه ی کیارش؟

دلم زیر و رو شد. نقطه ی امن من خانه ی او نبود...

خودش بود... با آن چشم های سیاه و درخشانش.

آهسته گفتم:

-نمی دونم... کیارش... خونه نیست.

سرش را بلند کرد. خواست چیزی بگوید، اما بعد

دهانش را بست. انگار به خاطر آورد من و او فقط هم

دانشگاهی نیستیم... بلکه به وسیله ی مردی به نام

کیارش شمس هم به هم مربوطیم که احساسات متفاوتی

نسبت بهش داریم. با لحنی دلجویانه گفت:

-باید بری یه جای امن... جایی که دوباره پیدات نکنه.

خونه ی کیارش امنه... مگه نه؟

با حرکت سر تاییدش کردم. حق با او بود... خانه ی

کیارش امنیت داشت، اما بی حضور صاحبش که هیچ

خبری ازش نداشتیم برایم حکم جهنم را پیدا می کرد.

باید برمی گشتم به آن خانه... برای برداشتن لیوانی آب

به آشپزخانه ای می رفتم که هنوز غرق گل و بادکنک

بود. باید تمامش را می دیدم، خاطراتمان را دوره می کردم و تاب می آوردم.

فرنوش مقصد را انتخاب کرد و به انتظار ایستاد. من که دیگر نای ایستادن نداشتم کمی از سوپرمارکت فاصله گرفتم. لبه ی جدول نشستم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. کمی که حالم بهتر شد چشم هایم را باز کردم. نگاهم را به شوکر دادم که هنوز در دست می فشردم. با بی حالی لبخندی زدم. باید اعتراف می کردم که بعد از کیبوردِ لپ تاپم، شوکر پرتابی به اسلحه ی مورد علاقه ام تبدیل شده بود. بار دوم بود که جان من و یک نفر دیگر را نجات می داد.

فرنوش دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
-از جلوی چشم جمعش کن! همین الانم به خاطر لباس است جلب توجه می کنی.

لبه ی شالم را روی دستم انداختم. فرنوش هم کنارم روی جدول نشست و نگاهش را به گوشی موبایلش دوخت.

هوا کم کم تاریک می شد و سرما تمام تنم را کرخت کرده بود... اما حالا آزاد بودم... رها... می توانستم به دنبال آدم هایی بروم که تمام زندگی ام بودند و برایشان

از جانم مایه بگذارم... می توانستم مسیر درست نقشه
یمان را تعیین کنم و این موضوع بهم قوت قلب می
داد... شعله ای را در دلم روشن نگه می داشت که
سرمای غروب حریفش نمی شد. سال ها پیش فکر می
کردم بدبختی داشتن مشکلاتی بیشمار است، اما حالا
می دانستم که در واقع بیچارگی نماینده تمام و کمال
بدبختی ست... بیینی، بفهمی، درک کنی اما دستت به
جایی بند نباشد... در سکوت تمامش را نظاره کنی و
نتوانی برای حل کردن مشکلات قدم برداری. حالا آزاد
بودم... می توانستم کاری کنم و باید این فرصت را
غنیمت می شمردم. این بار داستان ریحانه را تکرار
نمی کردم... این بار تا پای جان می جنگیدم.
سرم را چرخاندم و قدرشناسانه به فرنوش نگاه کردم.
نگاه جدی اش را در انتظار ماشین به کوچه دوخته
بود. چهره اش مصمم به نظر می رسید. انگار او هم
کار هر روزش باشد که با مردی که سه برابر هیکلش
را دارد گلاویز شود و از دستش بگریزد.
به خودمان که باری دیگر در خیابانی ناآشنا در انتظار
اسنپ لبه ی جدول نشسته بودیم نگاهی کردم. با خودم
فکر کردم امتحانش را پس داد. می دانستم اگر
تصمیمش را برای انجام کاری بگیرد کوتاه نمی آید.

حالا می دانستم که می توانم بهش اعتماد کنم و این
شاید حتی از آزاد شدنم هم مهم تر بود... .

زمزمه کردم:

-فرنوش... ممنونم!

سرش به سمتم چرخید. لبخندی کمرنگ روی لبش
نشست و با لحنی شوخ گفت:

-ما دخترها باید هوای همدیگه رو داشته باشیم دیگه...
مگه نه؟

این حرفش لبخندی تلخ روی لبم نشاند. یادم آمد روزی
که می خواست متقاعدم کند باهاش همکاری و گوشه
کیارش را هک کنم همین حرف را زده بود... در
راهروی دانشکده... و من جوش آورده بودم... که
دختری که حتی یک دوست صمیمی دختر نداشت،
خودمحور بود و مشتی پسر احاطه اش کرده بودند
چطور این حرف را می زد... دختری که هیچ وقت پشت
دختر دیگری درنیامده بود... و حالا می فهمیدم که
هوای دخترهای دیگر را داشت... هوای من را... .

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 547

به لطف رابطه ی فرنوش و کیارش، فرنوش شماره ی چند نفر از دوستان کیارش را در گوشی اش داشت. لوکیشن خانه ی دوست اِبی و مشخصات ماشین فرنوش را که آن نزدیکی پارک بود برای بهزاد فرستادیم تا پیش از آن که دیر شود اِبی را به دام بیندازند. در آن لحظه به دنبال تسویه حساب شخصی یا گرفتن انتقام نبودم. فقط نمی خواستم برای فرنام خبر ببرد و به گوشش برساند که فرنوش به من کمک کرده. نقشه ای داشتم که نمی خواستم به این سادگی و با مداخله ی اِبی نقش بر آب شود.

فرنوش وارد خانه ی کیارش نشد. وقتی مطمئن شد به سلامت رسیده ام مقصد دیگری برای خودش تعیین کرد و رفت.

در لابی برج معطل شدم. لابی من من را می شناخت، با دیدن لباس و ظاهرم شوکه شده بود اما آن روز دستوری مبنی بر راه دادنم به خانه دریافت نکرده بود و اجازه ی ورودم را نمی داد. ظاهرا خانه ی کیارش

جدا امن بود... آن قدری که حتی خودم هم نمی توانستم
واردش شوم!

سر لابی من فریاد زد که دستورش را دیروز داشته...
چطور ممکن است این دستور تا امروز اعتبارش را از
دست داده باشد؟ با این وجود بی هماهنگی های لازم
حاضر نبود اجازه ی ورودم را بدهد. روی یکی از مبل
ها نشستم و کوله پشتی ام را پایین پایم رها کردم.

گوشی موبایلم پیش اِبی جا مانده بود و کاری از دستم
برنمی آمد. با انگشت هایم روی دسته های مبل ضرب
گرفته و نگاه خصمانه ام را به لابی من دوخته بودم.

تماس هایش با کیارش راه به جایی نبرد. گوشی
موبایلش همچنان خاموش بود. با شماره ای اضطراری
که کیارش برای چنین مواقعی کنار گذاشته بود تماس
گرفت. خوشبختانه آن شماره، شماره تماس حسام بود.
با فهمیدن این موضوع نفس راحتی کشیدم.

لابی من به نشانه ی دلجویی برایم لیوانی چای آورد.
لیوان را محکم با هر دو دستم گرفتم. با اینکه نیم
ساعتی می شد که در لابی نشسته بودم هنوز سرمایی
که در خانه ی اِبی و بعد در طول مدت فرار به تنم
نشسته بود آزارم می داد. انگشت هایم کم کم گرم می
شد... مسئله ی فرار از دست اِبی حل شده و انگار در

ذهنم جا باز شده بود... برای فکر کردن به کیارش و
راحیل... برای نگران شدن... .

جرعه ای از چای ام نوشیدم و از لابی من پرسیدم:
-دیروز آقای شمس به خونه سر زدن؟ مثلاً... قبل از
ظهر... .

می خواستم بدانم موفق به دیدن پلیس شد و بعد گرفتار
شد یا قبل از آن، اما لابی من با شرمندگی نگاهم کرد و
گفت:

-متاسفم خانوم امانی! در این زمینه نمی تونم اطلاعاتی
به کسی بدم.

پوفی کردم. کم کم کاسه ی صبرم لبریز می شد... پس
چرا حسام سر نمی رسید؟

فکر می کردم حسام به سرعت به خانه ی کیارش
بیاید، اما رسیدنش دست کم دو ساعت طول کشید.
عاقبت او را با آن سر طاسی که زیر نور لوسترهای
عظیم لابی برق می زد دیدم. حتی پالتوی کوتاه مشکی
اش هم نمی توانست به او با آن صورت شکسته،
گوشه ی چشم کج شده و ابروی نصفه حالتی رسمی
بدهد. با دیدن من در لابی به سرعت به سمتم آمد. با
دیدنش احساس کردم باری از روی شانه هایم برداشته
شد... تا به من برسد، کنارم روی زمین زانو بزند نگاه

ازش نگرفتم... انگار که فرشته ی نجاتم را دیده باشم.
دستش را با بی حوصلگی برای متوقف کردن لابی من
که تند تند برایش شرایط را توضیح می داد بالا آورد. با
دیدن صورتم که احتمالا رنگ پریده به نظر می رسید و
ظاهر آشفته ام لب هایش را بهم فشرد. پیش از آن که
به حرف بیاید صدایم را پایین آوردم و گفتم:
-گوش کن حسام! خیلی مهمه که اِبی رو پیدا کنی. قبل
از اینکه فرنام دستش بهش... .

با حرکت سر متوقفم کرد و با خنده گفت:
-فکر می کنی تا حالا کجا بودم؟

با خوشحالی روی مبل جا به جا شدم و هیجان زده
پرسیدم:

-جدا؟ گرفتیش؟

با حرکت سر تاییدم کرد:

-داشتیم روی قضیه کار می کردیم. فکر نکردی ولت
کردیم که دختر؟ گزینه هایی که به عنوان مخفی گاه
احتمالی داشت رو به سه جا محدود کرده بودیم که
خودت دست به کار شدی و در رفتی. خود ناکشش
چیزی نمونده بود در بره ولی خب... بچه ها گرفتتش.
نفس راحتی کشیدم. میان این همه مشکل حداقل می
توانستم مطمئن باشم که کسی برای فرنام حرف نمی

برد. برای محکم کاری و اینکه با خیال راحت بتوانم
طرح نقشه ام را در ذهنم کامل کنم گفتم:
-گوشیش رو می خوام. باید مطمئن شم توی این گیر و
دار با کسی تماس نگرفته و گزارش نداده باشه. گوشی
خودم دستش مونده و... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_548

با لحنی آرام و اطمینان بخش جواب گفت:
-یکی از بچه ها می ره وسایلت رو می یاره. الان می
خوای چی کار کنی؟ می خوای بری خونه ی کیارش یا
با من می یای؟

نگاهم را به سقف لابی و لوستر مجللش دادم. اگر به
خانه ی کیارش برمی گشتم، پا به آشپزخانه می گذاشتم
و چشمم به تزئینات ولنتاین می افتاد دیوانه می شدم.
جای جای آن خانه با کیارش خاطره داشتم. لباس هایم
را در آن کوله پشتی ریخته بودم تا مدت زمان بیشتری

در آن خانه کنارش زندگی کنم و حالا... حتی نمی دانستم کجاست... قلبم در سینه مچاله شد.
با لحنی قاطع گفتم:

-خدمتکارش رو بفرستین خونه رو تمیز کنه... من باهات می یام.

حسام پالتویش را به من داد. کوله پشتی ام را برداشت و من را به سمت خروجی لابی هدایت کرد. زیر آن پالتو یک تی شرت آستین کوتاه به تن داشت که برای هوای بیرون کاملاً نامناسب بود. با این وجود به نظر نمی رسید سرما ذره ای بر او اثر گذاشته باشد. طوری دستش را دور شانه ام حلقه کرد انگار هر لحظه ممکن بود مهاجمی به سمتم حمله کند. با خارج شدن از برج هوای سرد به صورتم سیلی زد. چشم هایم را در برابر باد که به چشم هایم تیغ می کشید باریک کردم. حسام اما آهسته می خندید. شانه ام را فشرد و گفت:
-بذار اینو بهت بگم شراره... بار دومه که از شرایط هچل هفتی مثل این قسر در می ری.

و در ماشین را برایم باز کرد. ماشین را به راه انداخت و بی توجه به صدای بوق ماشین که به نبستن کمربندش اعتراض می کرد حرفش را ادامه داد:
-خوشم اومد. دختر سرسختی هستی.

آهسته، انگار با خودش حرف بزند، گفت:
-یه همچین کسی به درد کیارش می خوره.
اما من که حرفش را شنیده بودم پرسیدم:
-خودش کجاست؟

نمی توانستم سرم را بلند کنم، به چشم هایش زل بزنم
و جواب را بشنوم. انگار با دزدیدن نگاهم، خیره شدن
به لبه ی پالتویش که به تن داشتم می توانستم از
مصیبت فرار کنم. دیگر لحنش هیجان زده و تحسین
آمیز به نظر نمی رسید:
-هنوز مطمئن نیستیم!

کم مانده بود چشم هایم از حلقه بیرون بزند. سرم بی
اختیار بالا آمد و وحشت زده پرسیدم:
-چی؟ یعنی هیچ ایده ای ندارین که کجاست؟
حالا او بود که نگاهش را می دزدید:
-بعدش برات می گم.

با خودم فکر کردم بعد از چی؟ و نگاه حیرانم را به
خیابان که به خاطر دور دور و ماشین بازی پر سر و
صدا و شلوغ شده بود دادم. ضربان قلبم باری دیگر
بالا رفته بود. مشت دست هایم تا خارج شدن از آن
مسیر پرترافیک باز نشد.

متوجه شدم حسام از شهر خارج می شود. فکر می کردم به خانه اش برمی گردیم. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-کجا می ریم؟

وارد اتوبان شد و از چند ماشین سبقت گرفت. سرعت را بالاتر برد. پوزخند شومی روی لب هایش نشسته بود:

-می ریم که به حساب اون پسر ی احمق برسیم. پس برای دیدن اِبی می رفتیم. ضربان قلبم بالا رفت. بی هیچ حرفی نگاهم را به اتوبان و ماشین هایی که با سرعت از کنارشان رد می شدیم دوختم. لب هایم را بهم می فشردم تا به این ترتیب بتوانم هیجاناتم را کنترل کنم.

در کمال تعجب متوجه شدم که از اتوبان خارج شد و به سمت یک راه فرعی رفت. در آن مسیر دیگر نه چراغ برقی دیده می شد و نه ماشینی. آسفالت خاک گرفته و گوشم از صدای برخورد خرده های سنگ با گلگیر ماشین پر شده بود. دلم گواهی می داد که حسام مسیری آشنا را انتخاب کرده... .

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 549

با رسیدن به دروازه ای فلزی نفسی عمیق کشیدم. حدسم درست بود. به سمت یک مجتمع ساختمانی که نیمه کاره رها شده بود می رفتیم... جایی که مسابقات زیرزمینی برگزار می شد، اما این بار از مسیر متفاوتی وارد آن مجتمع شده بودیم نه آن راه فرعی که فرنام انتخاب کرده بود. دروازه باز بود و حسام بی معطلی وارد مجتمع شد. صاف سر جایم نشستم و با تعجب گفتم:

-اوردینش اینجا؟

حسام نگاهی مشکوک بهم انداخت:

-مگه اینجا رو می شناسی؟

بلافاصله دهانم را بستم. قطعا کیارش برایش نگفته بود که من فرنام را راضی کرده بودم همراهم شود و به آن جا بیاید تا بفهمم کیارش می خواهد چه بلایی سر الناز بیاورد. اگر حسام می دانست که روزی این قدر به

فرنام نزدیک بودم این طور ازم خوشش نمی آمد و
هوایم را نداشت. با حرکت سر جواب منفی دادم.
از کنار اسکله های نیم ساخته، زمین های گودبرداری
شده و تپه های بلند گذشتیم. به نظرم رسید درست به
سمت همان میدان نیمه ساخته ای می رفت که بار پیش
به عنوان محل قرارشان با الناز انتخاب کرده بودند.
با رسیدن به میدان چشمم به سه ماشین مشکی رنگ
افتاد که کنار هم پارک شده بودند. چراغ های روشن
شان تنها منبع نور آن محوطه به نظر می رسید. چند
مرد درشت اندام و قد بلند رو به روی ماشین ها
ایستاده بودند. مردی دیگر پایین پایشان زانو زده بود
و از همان فاصله هم می توانستم تشخیص بدهم که
دست هایش بسته ست.
با دهان باز به آن منظره نگاه کردم. حسام با
خونسردی گفت:

-توی ماشین می مونی یا با من می یای؟
حیرت زده نگاه از آن منظره گرفتم و گفتم:
-بستگی داره بخوای طرف رو چی کار کنی.
خنده کنان از ماشین پیاده شد. علی رغم میل باطنی ام
به دنبالش راه افتادم... تا شاید بتوانم جلوی خون و
خونریزی را بگیرم!

حسام بی هیچ عجله ای پیش می رفت... با گام هایی بلند، اما من برای رسیدن بهش باید به قدم هایم سرعت بیشتری می دادم. با آن تی شرت مشکی که در آن سرما به تن داشت فوق العاده عجیب به نظر می رسید. رو به روی مردها متوقف شد. صدا از کسی در نمی آمد و انگار مردها بی آن که پلک بزنند خیره نگاهش می کردند. تا به آن لحظه متوجه جذبه ای که برای دیگران داشت نشده بودم. حسام در ذهن من مثل برادر بزرگ تر کیارش بود که سعی می کرد هوايش را داشته باشد. هیچ وقت او را در جایگاه واقعی اش ندیدم... در جایگاه کسی که مربی قهرمان آن قفس هشت ضلعی بود... کسی که پیش چشم آن مردها محترم بود و می دیدم که به تک تک دستوراتش با تمام وجود گوش می کنند.

پشت سر حسام ایستادم. دست هایم را در جیب پالتو فرو بردم و با کنجکاوی مردی را که روی زمین زانو زده بود برانداز کردم. اِبی با نزدیک شدن حسام سرش را بلند کرد. پشتش به چراغ های روشن ماشین ها بود و صورتش را واضح نمی دیدم، اما به نظر می رسید خون از بینی اش به سمت چانه اش سرازیر شده باشد.

با دیدن حسام با حالتی شیطنت آمیز خندید. حسام با صدایی رسا و لحنی خشک و جدی گفت:

-اینجا رو که یادت می یاد؟!!

ابی که به نظر می رسید آن حالت سرزنده اش مانع از درک موقعیتش می شد خندید و گفت:

-من حافظه ام بهتر از تو کار می کنه پیرمرد! چطوره دست هام رو باز کنی... بریم توی رینگ... ببینیم کی حریف کی می شه؟

روی زانوهایش کمی جا به جا شد. با حرکت سر اشاره ای به مردهای پشت سرش کرد و گفت:

-یه گله آدم ریختی روی سرم. فکر کردی هنر کردی این طوری گیرم انداختی؟

حسام صدایش را بالا برد:

-توهم تو هیچ وقت تموم نشد، مگه نه؟ زمان توی

ذهنت توی چند سال قبل متوقف شده... فکر کردی

اینجا رینگه و اینم یه مسابقه ی دیگه ست که دو به دو

و با دست خالی حریف هم شیم و مردم هم تشویقمون

کنن؟ تموم شد! کی می خوای بفهمی؟ یه قرنه که تموم شده!

رو به مردی که پشت سر ابی ایستاده بود گفت:

-ببرینش همونجا... به همون نرده های دور رینگ
ببندینش... همون جایی که باعث شد این طوری شاخ
شه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_550

یک دفعه به سمتم چرخید. با دست اشاره کرد نزدیک
بیایم. دست هایم را از جیب پالتو درآوردم و آهسته
جلو رفتم. حسام دستش را پشت شانه ام گذاشت و
گفت:

-بگو چی کارت کرد؟ بگو که ده برابر بدترش رو
سرش بیارم!

ابی نگاهی خشم آلودی نثار من و اعتراض کرد:
-چه فکری در مورد من کردی؟ من روی دختر مردم
دست بلند نمی کنم.

حسام به سمتش بُراق شد:

-آره! دست که بلند نمی کنی... فقط می دزدی شون و
توی خونه ی دوستت حبس شون می کنی!

ابی با حالتی ناراحت سر جایش جا به جا شد و با نگرانی چشم به دهانم دوخت. می دانستم کافی ست لب تر کنم تا حسام به حسابش برسد و دلم را خنک کند، اما هنوز هم سر حرفم بودم... نمی خواستم در آن لحظه ازش انتقام بگیرم. فقط باید سعی می کردم نقشه ام را حفظ کنم. رو به حسام کردم و گفتم:
- فقط مطمئن شین دهنش رو باز نمی کنه و جایی حرف نمی زنه.

حسام انگار که دستور مهمی داده باشم رو به مردها گفت:

- شنیدین خانوم چی گفت؟

و با سر به من اشاره کرد که کار تمام است. نفس راحتی کشیدم. در همین موقع ابی گفت:

- می دونی! فرق خواهر من با تو توی این بود که اون با کسی مثل کیارش شمس دوست نبود که یه مشت نره غول در خدمتش باشن.

یکی از مردها از پشت سر ابی به اعتراض گفت:
- حتما دلیلی براش هست!

دیگری آهسته تر گفت:

- این که حالیش نمی شه. این آشغال برای همونا کار می کنه.

می دانستم هیچ کدام از آن ها دل خوشی از طیب نیا و
فرنام نداشتند و برای همین با کیارش متحد شدند.
برخلاف کیارش، اِبی پیش چشم آن ها قهرمان نبود...
مزدوری بود که حالا به چنگ شان افتاده بود. حسام
چنان صدایش را روی سرش انداخت که کم مانده بود
پرده ی گوشم پاره شود:

-تو و این خواهر بی پدرت! در عوض یه نامزد عوضی
تر از خودش داره که آدم می فرسته تا از پشت به
کیارش چاقو بزنن... می فهمی اینا رو یا توی زندان
اینم از مغزت کشیدن بیرون؟ از پشت!
اما من خیره به اِبی نگاه کردم که زیر لب به حسام یا
کیارش ناسزا می داد. با جدیت گفتم:
-من در مورد خواهرت بهت دروغ نگفتم. فقط توی
جبهه ی اشتباهی بودی و خبر نداشتی... زمان
اشتباهی ریسک کردی.

و نگاهی معنی دار بهش کردم. اِبی در سکوت نگاهم
کرد. حسام به مردها اشاره ای زد و بلند گفت:
-ببرینش!

باری دیگر دستش را پشت شانه ام گذاشت و به سمت
ماشین هدایت کرد. چنان سریع آن لحن دستوری و

تهاجمی اش تبدیل به لحنی ملایم و آهسته شد که
ابروهایم از شدت تعجب روی پیشانی بالا پرید:
-بریم سمت خونه! به اندازه ی کافی این دو روز عذاب
کشیدی. دیگه بسه! البته اونجا خواهر عوضی اینم
هست که بدجوری روی اعصاب آدم پیاده روی می کنه.
اما من دیگه به اِبی فکر نمی کردم... یا به خواهرش.
در ذهنم نقشه ای را که در سر داشتم به دقت پیش می
بردم. می دانستم باید خیلی سریع کاری برای پیدا شدن
راحیل کنم... باید بفهمم چه بلایی سر کیارش آمده، اما
دست خودم نبود. بی اختیار بخش های مختلف نقشه را
در ذهنم کامل می کردم... اگر می توانستم این طرح را
انجام دهم دیگه هیچ وقت لازم نبود از ترس این
اتفاقات به خودم بلرزم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_551

با ورود به خانه ی حسام نفس راحتی کشیدم. خانه در سکوت فرو رفته و نگهبانی که در غیاب حسام مراقب الناز بود روی مبل نشسته بود. حسام گفتگوی کوتاهی با نگهبان داشت. بدم نمی آمد به اتاق الناز بروم و در مورد نقشه یمان، کارهای برادرش و مکالمه تلفنی شان صحبت کنم، اما احساس می کردم چیزی نمانده ضعف و بدن درد از پا درم بیاورد. پیش از آن که خودم حرفی از حال خرابم بزنم حسام گفت:

-فکر نمی کنم پسره چیزی برای خوردن بهت داده باشه، درست می گم؟

به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. روی یکی از صندلی های اپن نشستم و دست هایم را به شقیقه های دردناکم بند کردم. به نظر می رسید به چند روز استراحت برای برگشتن به وضعیت جسمانی طبیعی ام احتیاج دارم. حسام ظرف یک بار مصرف در بسته ای را از یخچال بیرون کشید. در همین موقع نگهبان سرش را از روی گوشی موبایلش بلند کرد و گفت:

-فکر می کنم امین و بهزاد اومده باشن!
حسام ظرف را جلویم گذاشت و به سمت در رفت. با عصبانیت گفت:

-چرا اومدن اینجا؟ دورهمی که نیست! توجه رو به
خونه جلب می کنن نفهم ها!
مجبور شدم برای گرم کردن برنج و کبابی که در ظرف
بود از جایم بلند شوم. بشقابی که برداشته بودم لک
داشت و کاملاً تمیز به نظر نمی رسید، اما ضعف داشتم
و این چیزها را نمی فهمیدم. دست هایم می لرزید و
احساس می کردم با ادامه پیدا کردن این وضعیت ممکن
است از حال بروم.

با ورود بهزاد و امین به خانه صدای بوق های پشت
سر هم ماکروویو بلند شد. بشقاب غذایم را که حالا
ازش بخار بلند می شد بیرون کشیدم. حسام با همان
لحن رئیس موابانه اش خطاب به امین گفت:

-تو با کی هماهنگ کردی که اومدی اینجا؟
امین اما چشم غره ای به حسام رفت. با دیدن من در
آشپزخانه سری برایم تکان داد و گفت:
-تو واقعا از دستش در رفتی؟

روی صندلی این نشستم و بی آن که حرفی بزنم قاشقی
برنج به دهانم بردم. امین خنده کنان گفت:
-خوب زرنگی! بهت نمی اومد.

بهزاد کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت. چشمکی
بهم زد و گفت:

-خب البته کمک هم داشت.

قاشق در نیمه راه رسیدن به دهانم متوقف شد. داشت چی کار می کرد؟ نمی خواستم کسی در مورد فرنوش چیزی بداند! سریع سرم را به طرفین تکان دادم. بهزاد بلافاصله دهانش را بست، اما حسام و امین با تعجب به سمتش چرخیده بودند. با دستپاچگی خنده ای مصنوعی سر داد و گفت:

-من!

حسام بهش توپید:

-کمک؟ هر کاری برای دوست دختر کیارش کردی
وظیفه ات بوده! حالت شد؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_552

بهزاد دست هایش را برای آرام کردن حسام بالا آورد،
اما حسام بدون توجه به او یک بار دیگر با امین درگیر

شد. بهزاد از این فرصت استفاده کرد و به سمت آمد.
لقمه ام را جویدم و پایین دادم. احساس می کردم هر
چه قدر می خورم ذره ای بر ضعف و گرسنگی
وحشتناکم اثر نمی کند. بعید می دانستم آن غذا چاره ی
کارم باشد. به نظرم بیشتر به یک چیز شیرین نیاز
داشتم.

چپ چپ به بهزاد که رو به رویم ایستاده بود نگاه
کردم و آهسته گفتم:
-مواظب حرفات باش! نمی خوام هیچکس، حتی امین و
حسام، بدونن که فرنوش با من کار می کنه. متوجه
ای؟

سری به نشانه ی درک کردن تکان داد. چند شب پیش
کیارش در خانه اش گفته بود که به حسام بیشتر از
تمام اطرافیانش اعتماد دارد، اما نمی خواستم تا قطعی
شدن نقشه ام کسی چیزی بفهمد. برای به دام انداختن
ابی ناچار شده بودم با بهزاد تماس بگیرم... چرا که از
امین بدم می آمد، از اینکه درست و حسابی پیگیر
ماجرای راحیل نشده بود دلخور بودم و ترجیح می دادم
با او کار نکنم. نباید اجازه می دادم اشخاص بیشتری
در جریان قرار بگیرند.

در همین موقع بهزاد دستش را در جیب کتش فرو برد و خنده کنان گوشی موبایلش را روی میز گذاشت. از شدت خوشحالی از روی صندلی پایین پریدم. طوری با ذوق و شوق به گوشی موبایلش نگاه کردم انگار بعد از مدت ها یک دوست صمیمی را دیده باشم. با خوشحالی دست نوازشی به اسکرین خاموشش کشیدم و بعد با عجله به سمت کوله پشتی ام رفتم و شارژرم را بیرون کشیدم. همین که دو درصد شارژ شد روشنش کردم. با انرژی بیشتری قاشقی دیگر از غذا خوردم. اینترنت همراهم را روشن کردم و پیغام مادرم از تلگرام روی صفحه آمد:

-کنه باز گوشت خراب شده؟

یادم نمی آمد کی این بهانه را آورده بودم، اما هرچه بود مفید به نظر می رسید. سریع برایش نوشتم که بله! باری دیگر گوشی موبایلم خراب شده بود و دنبال حل همین مشکل بودم و جای نگرانی نیست... و بعد متوجه شدم که چه زمانی این بهانه را آورده بودم... زمانی که کیارش فهمید گوشی موبایلش را هک کردم و اطلاعاتش را دزدیدم... و بعد من را پایین خانه ام به دام انداخت و گوشی موبایلم را ازم گرفت. با به خاطر آوردن آن روز و خاطره ی زمانی که در لیست آهنگ

های گوشی ام به دنبال گزینه ای مناسب می گشت قلبم
در سینه مچاله شد. بی اختیار صفحه ی واتساپش را
باز کردم. به عکسش، آخرین پیغام هایمان نگاه
کردم... و یک لحظه ظرف زمان و مکان را گم کردم. با
اوج گرفتن صدای امین و حسام به خودم آمدم. وقتی
متوجه شدم که هیچ پیغامی از فرنام، مادر راحیل و
کیارش ندارم آهی کشیدم. رو به بهزاد که به کانتر
تکیه داده و با خونسردی شاهد مشاجره ی امین و
حسام بود کردم:

-خبری از راحیل نشد؟

بهزاد به سمتم چرخید. با نگاهی ازم عذرخواهی می
کرد:

-وقتی یه نفر این طوری آب می شه و می ره توی
زمین یعنی یه نفر مثل کیارش و فرنام پنهانش کردن...
یعنی تا نخوان دست کسی بهش نمی رسه.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

-گوشی راحیل روشن بود... .
بهزاد سری به نشانه ی تاییدم تکان داد و گفت:
-فکر می کنم شارژ تموم کرده. الان خاموشه. بین راه
جا مونده بود... شاید توی درگیری شون.
قاشق را در بشقاب انداختم. دستم را روی کانتر عمود
کردم و سرم را به آن تکیه دادم. بهزاد با لحنی
دلجویانه گفت:

-کیارش یه فکری داشت. قبل از اینکه بره یه چیزی
پیش من گذاشت که بهت بدم. فکر می کنم به این قضیه
مربوطه.

اخمی کردم. از چی حرف می زد؟ در همین موقع حسام
دست از سر امین و بازخواست کردنش برای این
حضور بی موقع برداشت. به سمت ما چرخید و با
بداخلاقی پرسید:

-ماجرای کیارش به کجا کشید؟
سرم را بلند کردم و با تمام وجود گوش شدم... نگاهم
را به دهان بهزاد دوختم و حتی بی اختیار کمی روی
صندلی به سمتش خم شدم. بهزاد آهی کشید و گفت:

-وکیلش دنبال قضیه ست. مطمئنم که با قرار وثیقه می
تونن فعلا آزادش کنن.

من که دیگه طاقت نداشتم صدایم را بالا بردم:
-می شه بگین دقیقا اینجا چه خبره؟ کیارش کجاست؟
بالاخره می دونین یا نه؟

بهزاد به سمت چرخید و با صبر و حوصله توضیح داد:
-مجبور بود اون روز بره دیدن پلیس. اگه نه بیشتر از
این بهش شک می کردن. مشخص بود چه حرفی باید
بهشون بزنه اما به هر حال از اولش هم می دونست
این کار ریسک بزرگیه. حتما اوضاع خوب پیش نرفت
که خبری ازش نشد.

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

-خب یعنی چی؟ بازداشتش کردن؟

احساس می کردم ضربان قلبم چنان بالا رفته که

صدایش گوش همه را پر کرده. بهزاد جواب داد:

-اگه پلیس بازداشتش کرده بود که می فهمیدیم... ولی
اگه پای سازمان دیگه ای وسط باشه و اونا بازداشتش
کرده باشن... .

نگاهی معنی دار بهم کرد. قلبم در سینه فرو ریخت.
مستم را به پیشانی ام کوبیدم. امکان نداشت اطلاعات

بابت مسئلہ ی الناز کیارش را دستگیر کند. آہستہ
گفتم:

-شکشون بہ پروندہ ی الناز نبود... .

بہزاد تاییدم کرد:

-اگہ بہ خاطر پروندہ ی الناز قرار بود بازداشت شہ
این کار رو پلیس می کرد، اما وقتی این طور بازداشت
شدہ یعنی مشکل شون چیز دیگہ ای بودہ... شاید اون
پروندہ ای کہ از طیب نیا براشون رو کرد.

@anitalnovels

#رقصندہ_با_تاریکی

#قسمت_554

امین دستی بہ چانہ اش کشید و گفت:

-اصلا انتظارش رو نداشتم. ہمیشہ یہ طور مطمئنی
حرف می زد. می گفت اگہ کار بہ اینجا برسہ می تونہ
چیزی رو معاملہ و خودش رو آزاد کنہ.

این حرف به نظرم آشنا می رسید. انگار این را به من هم گفته بود... اما حرف دیگری هم زده بود... که برای من هم یک فایل ساخته... تا اگر گیر افتادم بتوانم ادعا کنم که او به این کار مجبورم کرده. احساس کردم کم مانده حالم بهم بخورد. می دانست که کار به اینجا می کشد و هیچ چیز نگفته بود. می دانست... .

-حالا وکیلش مطمئنه که می تونن درش بیارن؟
بهزاد با حرکت سر جواب مثبت داد:

-پدر کیارش هم فعلا فکر می کنه قضیه فقط به خاطر اون شایعه ی اینترنتیه. وای به حال روزی که بفهمه ماجرا چیه.

حسام با اخم و تخم گفت:

-اگه پلیس پیگیر ماجرای طیب نیا شد و سراغ مون اومد چی؟ کیارش که اینجا نیست. باید چی کار کنیم؟
بی معطلی گفتم:

-باید طبق نقشه تمومش کنیم! چه با کیارش... چه بی کیارش!

امین شانه بالا انداخت و گفت:

-تا کیارش برگرده می تونم کارها رو راه بندازم.

صورت حسام طوری توی هم رفت انگار امین توی
صورتش تف انداخته باشد. در همین موقع صدای الناز
از اتاقش به گوش رسید:

-می شه من یه لحظه برم دست... .

حسام به سمت دیواری که پشت آن اتاق الناز قرار
داشت چرخید و فریاد زد:

-زهرمار!

اما رفیق درشت اندامش به سمت اتاق رفت. حسام رو
به امین با لحنی تحقیرآمیز گفت:

-تو؟ تو دماغت رو نمی تونی بالا بکشی بچه! تو رو
چه به این کارها؟

امین چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی تند گفت:

-تو خوبی! حتما باید به حرف تو گوش کنیم! چون
خیلی کم کله خری و خیلی کم دردرس درست می کنی!
اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

-می بینی وقتی شما فایترها نقشه می کشین چی می
شه؟ فکر می کنی نقشه ی دزدیدن شراره رو اگه یه
آدم با عقل و شعور می کشید این قدر راحت می تونست
فرار کنه؟ دلیل نمی شه چون هیکل گنده کردین بلد
باشین نقشه بکشین و اجرا کنین.

حسام جلو رفت و سینه به سینه ی امین ایستاد. امین محتاطانه کمی خودش را عقب کشید. حسام صدایش را بالا برد:

-کی به حرف تو گوش می کنه؟ فکر کردی کسی از ما به حرف تو گوش می کنیم؟ با دستور تو با آدم های طیب نیا درگیر می شیم و جونمون رو توی خطر می اندازیم؟

در همین موقع الناز از اتاقش خارج شد. نگاهی به جمع انداخت. حاضر بودم قسم بخورم که اصلا نمی خواسته دستشویی برود... بلکه با شنیدن جر و بحث آن دو نفر شاخک هایش تیز شده و نخواسته چیزی را از دست بدهد. امین پوزخندی زد و گفت:

-خب خیلی سخته به حرف تو بتونن گوش کنن وقتی همون اول بی هوش و از میدون به در شدی!
حسام از کوره در رفت و یقه ی امین را چسبید.
رفیقش سریع به سمتش دوید تا جدایشان کند. الناز تکیه اش را به دیوار داد و خنده کنان نگاهشان کرد.
پلک هایم را روی هم گذاشتم. یک بار دیگه دستم را روی کانتر عمود و سرم را به آن تکیه دادم. هیچ معلوم نبود کیارش در آن لحظه کجا بود و همه چیز به سرعت از هم می پاشید. ته دلم خالی شده بود... یک

بار دیگر همان حالی بهم دست داد که در آن اتاق تاریک داشتم... تنها... دستم از همه جا کوتاه... بی اطلاع از وضعیت آدم هایی که برایم عزیز بودند...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_555

حسام داد می زد:

-من دهن تو رو سرویس می کنم پسره ی بیشعور!
عرضه نداری این دختر رو وقتی دزدیدن پیدا کنی بعد حالا خودت رو می اندازی وسط که ماها رو رهبری کنی؟

بهزاد سعی می کرد با لحنی منطقی حرف بزند:
-بحث رهبری رو به نظرم ول کنین. با هم همکاری می کنیم دیگه درسته؟ همین کاری که تا حالا کردیم.
امین اما ساز خودش را می زد:

-کسی بقیه رو رهبری می کنه که پشت کامپیوتره
موقعیت رو شناسایی می کنه. آخه تویی که باید
حواست به این دختره، الناز، باشه چطوری می تونی
همه چی رو هم زمان کنترل کنی؟

به خاطر آوردم زمانی که آزاد شدم، لبه ی جدول
نشستم و با خودم عهد کردم این بار کم کاری نکنم...
که تا آخرین نفس بجنگم و دیگر خودم را کنار نکشم...
که اگر فرنام می خواهد تاریخ را تکرار کند من اجازه
ندهم. حالا باید پای عهدم می ایستادم... پای قولی که
به خودم دادم.

نفسی عمیق کشیدم. دستم را پایین انداختم و از جایم
بلند شدم. گامی به سمتشان برداشتم و صدایم را بالا
بردم:

-بسه دیگه!

حسام با خشم نفسی عمیق و صدادار کشید و امین چپ
چپ نگاهم کرد. با عصبانیت گفتم:

-یه روز... فقط یه روز کیارش نبود و هر کاری که
توی این چند سال کرده رو دارین به باد می دین. یعنی
فقط یه روز نمی تونین اون چیزی رو که ساخته، اون
چیزی که جزوش هستین رو حفظ کنین؟

با انگشتم به تک تک شان، حتی به الناز که
پوزخندزان دعوا را نگاه می کرد، اشاره ای زدم و
گفتم:

-طیب نیا و فرنام توی این جمع با هیچ کدوم مون خوب
تا نکردن. هیچ کدوم نمی خوایم ببینیم که قسر درمی
رن. اگه امروز و این لحظه این نقشه رو عملی نکنیم
با این وضعیت نامشخصی که کیارش داره همه چیز به
باد می ره. می فهمین؟ دیگه کیارش نیست که جلوی
نقشه های این دو نفر رو بگیره. طیب نیا پدر فرنوش
و همکارهای سابقش رو خورد می کنه... هرچی ازش
دارن رو به دست می یاره و نابود می کنه. فرنام جای
کیارش رو می گیره و در اولین اقدامش سراغ تک تک
مون می یاد و دمار از روزگارمون درمی یاره.
سکوتی سنگین برقرار شد. امین دستی به چانه اش
کشید و بهزاد سرش را پایین انداخت. با عصبانیت
ادامه دادم:

-من اجازه نمی دم تمام چیزهایی رو که کیارش توی
این سال ها برای به دست آوردنش از جونش مایه
گذاشت رو سر یه دعوای الکی به باد بدین. می
فهمین؟ از جونش مایه گذاشت... گلوله خورد... چاقو
خورد... که فقط یه روز بعد ناپدید شدنش همه چیز رو

از بین ببرین؟ این جا دعوایی به اسم کی رئیس کیه نداریم! هر کسی نقشش از قبل مشخص شده و باید کاری که به عهده اش گذاشتن رو طوری انجام بده انگار که کیارش اینجا بالای سرشه!
بهزاد صدایش را صاف کرد و به آرامی گفت:
-منم نظرم همینه. البته یه مشکلی داریم... فرنام یه کم سنگ جلوی پامون انداخته... مثل ماجرای دوست خودت. یه کم شرایط رو عوض کرده. بد نیست یکی باشه که بتونه بهمون خط بده.
الناز آهسته خندید. با خودم فکر کردم در این زمینه شبیه برادرش است... خنده های بی جا و آزاردهنده اش دقیقا من را یاد اِبی می انداخت. با شیطنت گفت:
-خب چرا این کار رو شراره نمی کنه؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_556

امین و حسام با تعجب به سمتش چرخیدند. حسام اشاره ای به دیواری که الناز به آن تکیه داد بود زد و گفت:

-اینجا دستشویی؟

الناز بی توجه به آن ها رو به من کرد و گفت:

-تو کسی بودی که نقشه کشیدی، درسته؟ تو بودی که به من این نقش رو دادی. ماجرا رو طوری طراحی کردی که به گیر افتادن طیب نیا ختم شه. اول و آخرش هم تو نقشه می کشی که با فرنام چی کار کنن. خب چرا جای کیارش رو پُر نمی کنی؟

امین با حرص گفت:

-نمی دونستم تو هم این وسط حق رای داری!

الناز دست هایش را بالا گرفت و گفت:

-من ترجیح می دم با شراره کار کنم تا شما دو تا! و آهسته خندید. بهزاد به سمت چرخید. چشمکی زد و گفت:

-کیارش هم حتما به اینجای قضیه فکر کرده که قبل از رفتن یه چیز مهمی برات گذاشته.

نگاهمان به هم گره خورد. لعنتی از چی حرف می زد؟

چرا هر بار این شکلی نگاهم می کرد و حرفش را نصفه و نیمه رها می کرد؟ حسام نگاهی به الناز کرد و

بعد... همه را شگفت زده کرد. با الناز موافقت کرد! از
امین فاصله گرفت و لحنی قاطع گفت:

-اگه کیارش این طور صلاح دیده هیچ حرفی نیست.
هرچی باشه ثابت کرده دختر شجاعیه، از پس خودش
برمی یاد، خوش فکره و مهم تر از اون... کیارش
بهش اعتماد صد در صد داره.

امین با عصبانیت گفت:

-همیشه این طوری نبوده... یادم می یاد گوشی کیارش
رو هک کرده بود.

حسام طوری خندید انگار امین شیطننت های شیرین
دوران کودکی ام را یادآوری کرده باشد:

-کیارش اون قضیه رو فراموش کرده. تو کاسه ی داغ
تر از آشی؟

امین صدایش را بالا برد:

-من سال ها قبل از اینکه شراره کیارش رو ببینه با
کیارش کار می کردم... از زیر و بم این کار خبر دارم.
اون وقت کسی که در جریان نصف این اطلاعات نیست
باید....

حسام وسط حرفش پرید و با قاطعیت گفت:

-معنیش اینه که باید هر اطلاعاتی که لازم داره در اختیارش بذاری. فهمیدی؟ اگه قراره ساز مخالف بزنی کلاه مون بدجوری توی هم می ره پسر! امین با عصبانیت پشتش را به ما کرد و زیرلب چیزی در این مورد که عقل مان را از دست داده ایم گفت. حیرت زده به الناز نگاه کردم. با سرزندگی عجیبی که من را یاد اِبی می انداخت چشملکی بهم زد. تکیه اش را از دیوار برداشت و قبل از اینکه حسام قاتی کند به سمت دستشویی رفت.

می فهمیدم که همان طور که من برای او نقشه داشتم او هم برای من نقشه کشیده بود... اما چی کار کرده بود؟ باید تمام این آدم ها را من هدایت می کردم؟ من باید فکری به حال فرنام می کردم؟ بار همه چیز روی دوش من افتاد!

با خودم فکر کردم خدایا! وقتی عهد کردم که بی تفاوت بماتم منظورم این نبود که این طور قاتی ماجرا شوم... .

با حالتی عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم. حالا هزار و یک مشغله ی جدید به سراغم می آمد... بار تمام مسئولیت ها را باید به دوش می کشیدم... باید جای خالی کیارش را پر می کردم... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_557

به یک مکان ساکت و خالی برای کار کردن نیاز داشتم.
با اینکه حسام اتاقش را تمام و کمال در اختیارم
گذاشته بود نمی توانستم تمرکز کنم. کم کم می فهمیدم
چرا حسام این طور کنترلش را از دست می دهد... چرا
الناز علیه مان نقشه می کشد. تا لحظه ای سکوت در
خانه برقرار می شد سر یک چیز کوچک درگیر می
شدند و بعد خانه از صدای موزیک متال آلمانی پر می
شد. آن قدر نگران سر و صدایشان بودم که نتوانستم
جواب تماس مادر راحیل را بدهم. عاقبت کم آوردم...
از اتاق بیرون زدم و صدای موزیک را کم کردم. به
سمت حسام رفتم که روی نیمکت دراز کشیده و با
هالتر پرس سینه می زد. بالای سرش ایستادم و رک و
پوست کنده گفتم:

-فکر نمی کنم بتوانم اینجا کار کنم. بی تعارف بگم سر و صداتون داره دیوونه ام می کنه.
بدون توجه به من سِت تمرینش را کامل می کرد... دم، بازدم... و بالا و پایین رفتن هالتر... تیر خلاص را زدم:

-چاره ای ندارم جز این که برگردم خونه ی خودم!
این حرفم موثر واقع شد. هالتر را سر جایش گذاشت.
روی نیمکت نشست و گفت:

-خونه ات امن نیست. دیگه فقط دوست دختر کیارش نیستی. الان که این کار رو به عهده گرفتی باید یه جای خیلی مطمئن باشی. اگه اینجا راحت نیستی تنها جایی که تونی بری خونه ی کیارشه، اما فکر نکنم دلت بخواد.

نه... واقعا نمی خواستم بی کیارش پا به خانه اش بگذارم. در خودم نمی دیدم بتوانم روی آن مبل تک بنشینم و در مقابل هجوم خاطراتم مقاومت کنم... تا به آن لحظه با فرار از فکر کردن به او دوام آورده بودم. با رفتن به خانه اش همه چیز سخت تر می شد، اما باید حواسم را به مسئولیتی می دادم که قبول کرده بودم. باید همان طور که از بقیه خواسته بودم هر

کاری از دستم برمی آمد انجام می دادم. پس برخلاف
میل باطنی ام قبول کردم.
با رسیدن به خانه ی کیارش چند دقیقه ای مکث کردم.
قدمی به جلو برنداشتم. خانه اش درست مثل آینه ی
دق می ماند. او را جای جایش می دیدم... ایستاده رو
به دیوار شیشه ای خانه... روی مبل تک و مشکی
رنگی در کنار آن آباژور مسی... میل شدیدی برای
نشستن روی زمین و گریه کردن به حال خودم داشتم.
دلم می خواست اختیارم را به جنون بدهم... در آن خانه
خالی بدوم، فریاد بزنم و صدایش کنم. دلم می خواست
چنگ بیندازم و قلبی که کم مانده بود سینه ام را
بشکافد بیرون بکشم... تا شاید درد را کمتر احساس
کنم... تا شاید دیگر این طور احساس خفگی نکنم.
او آب شده و در زمین فرو رفته بود... و حالا به جای
زاری کردن، به جای بی تابی کردن باید قوی می ماندم
تا آن چه عمرش را برایش گذاشته بود حفظ کنم. با
پشت دست اشکی را که به چشم آمده بود پاک کردم.
گوشی موبایلم را برداشتم و همان طور که به سمت
اتاقم می رفتم تا وسایلم را در کمد جا بدهم شماره ی
مادر را حیل را گرفتم.

مادر راحیل برایم گفت که با راحیل بحث کرده بود که چرا برای چنین مسیری اسنپ گرفته... آیا آژانس مطمئن تر نیست و راحیل طبق معمول کار خودش را کرده. اطلاعاتی که از شرکت اسنپ به دست آورده بودند نشان می داد که خود راحیل سفر را لغو کرده. با خودم فکر کردم حتما مثل همیشه برای اینکه راننده را معطل نکند با نزدیک شدنش به خانه، بیرون زده بود. در دادسرا به دنبال گرفتن مجوزی برای چک کردن چند دوربین مداربسته بودند بلکه بتوانند ماشینی را که راحیل سوارش شده شناسایی کنند... و عاقبت ازم پرسیدند که به کسی مشکوکم؟ کسی بوده که با راحیل دشمنی داشته باشد؟ راستی آن پسر مهدي چطور؟ ممکن بود کار او باشد؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_558

پلک هایم را بهم فشردم. با خودم فکر کردم باید راهی پیدا کنم تا اطلاعات درست بدهم... چطور باید در مورد ارتباط فرنام و امیربهادر با این قضیه مطلعشان می کردم؟ به مادر راحیل اطمینان دادم به محض اینکه خودم اطلاعات بیشتری پیدا کردم تماس بگیرم.

بعد از آن به ساناز زنگ زدم و توضیح دادم که برای کیارش سفری فوری پیش آمده و باید تمام جلسات را کنسل کند. ازش خواستم من را به اتاق امین وصل کند. بهم خبر داده بودند که یکی از همکارهای پدر فرنوش زمانی که گزارش را در تلگرام خوانده بود از همکاری با او و کیارش منصرف شده بود. یک نفس برای امین توضیح دادم که با پدر فرنوش در تماس باشد و

توضیح بدهد که کیارش برای تکمیل همین نقشه رفته و همه چیز کاملاً تحت کنترل و مرتب است. امین اطلاع داد که یکی دیگر از همکارهای پدر فرنوش هم پا سست کرده. دخترش که محل کارش هشتگرد بود

احساس می کرد ماشینی ناشناس تعقیبش می کند و کسی زیر نظرش دارد. پدرش حتم داشت طیب نیا کسی را برای این کار گذاشته. در نتیجه به حسام زنگ زدم و خواستم حواسش را به این ماجرا بدهد. دو نفر از کسانی را که برای نگهبانی از ابی گذاشته بود دنبال

این کار بفرستد. در آخر مادرم تماس گرفت و بهم گفت اگر برای تهیه کردن یک گوشی جدید پول احتیاج دارم تعارف نکنم. ظاهراً دختر دوستش بالاخره یک پوزیشن دکترای در آلمان پیدا کرده بود و استاد راهنمای مربوطه به شرطی او را پذیرفته بود که زبان برنامه نویسی R یاد بگیرد و می خواست بداند می توانم به او خصوصی درس بدهم یا نه... مکالمه ام را کوتاه کردم و گفتم مشکلی ندارم، اما بعد از عید می توانم برای این کار وقت بگذارم.

زمانی که بالاخره توانستم گوشی موبایلم را پایین بیاورم کف دستم عرق کرده بود. شقیقه هایم انگار نبض داشت و می کوبید. حتی فرصت نکرده بودم از اتاق خارج شوم. روی تخت نشسته بودم و احساس می کردم مغزم به ده قسمت نامساوی تقسیم شده که هر قسمت مشغول تحلیل و برنامه ریزی برای یک مشکل است. ساعت ناهارم گذشته بود و معده ام در کمال تعجب تازه متوجه این قضیه شده بود و حالا با صدای قار و قوری اعلام وجود می کرد... گوشی موبایلم را به شارژ زدم و بعد یک پیتزا سفارش دادم. از اتاق بیرون زدم... می توانستم بیشتر در اتاق بمانم... بیشتر کار کنم، اما نتوانستم جلوی خودم را

بگیرم. بی اختیار پله های شیشه ای خانه را بالا رفتم... خودم را به اتاق خواب بزرگ کیارش رساندم که این بار کاملاً مرتب به نظر می رسید. نور مطبوعی تمام اتاق را روشن کرده بود. بی هیچ حرفی، انگار مدت ها پیش برای این کار برنامه ریزی کرده باشم روی تختش دراز کشیدم. بالشش را به بینی ام چسباندم و عطرش مشامم را پر کرد. گفته بود همیشه چیزی برای معامله کردن دارد... که اگر به دام بیفتد می تواند خودش را آزاد کند و برگردد... اما هیچ وقت نگفته بود کی... نگفته بود چه قدر باید انتظار بکشم تا او را باری دیگر آزاد ببینم... نگفته بود کار ممکن است به اینجا بکشد و دلم می خواست به این خاطر از دستش عصبانی باشم... ناراحتی عمیقم را پشت دلخوری مخفی کنم، اما نمی توانستم. چنان دردم عظیم بود که پشت هیچ احساس دیگری جای نمی گرفت... ذره ذره ی وجودم را دربرمی گرفت... بزرگ و بزرگ تر می شد... تمام وجودم با آن یکی می شد. بینی ام را به بالش فشردم و چشم هایم را بستم. یک دفعه صدای تلفن به گوشم رسید. صاف روی تخت نشستم. می دانستم بعید است تلفنی که به آن خانه شود به من مربوط باشد، اما گوشی موبایلم را در اتاقم

گذاشته بودم و ممکن بود با پاسخگو نبودنم شماره ی
خانه را گرفته باشند.
گوشی تلفن را برداشتم و یک بار دیگر روی تخت دراز
کشیدم.
-حالت چگونه شراره؟ بهت سخت که نگذشت این چند
روز؟
با شنیدن صدای فرنام از جا پریدم و روی تخت نشستم.
پلک هایم را بهم فشردم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_559

در جوابش فقط نفسی عمیق و صدا دار کشیدم. بی آن
که منتظر جوابم بماند گفت:
-فکر می کنم آدم های کیارش به موقع نجات دادن.
این پسر بدموقع مزاحمت ایجاد کرد و نداشت کارمون

رو تموم کنیم. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت و کم مونده بود خودم دست به کار شوم. فکم را بهم می سابیدم. پس می دانست که اِبی من را زندانی کرده بود. اجازه داده بود چند روزی بگذرد و با تصور به دام افتادنم حسابی تفریح کرده بود، اما اطلاعاتش راجع به آن موضوع هنوز دقیق نبود. فکر می کرد حسام و همکارانش نجاتم داده اند... هنوز نفهمیده بود که با کمک دخترخاله اش گریختم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. امیدوار بودم چند روزی مهلت پیدا کنم تا بتوانم از این موضوع استفاده ی لازم را بکنم.

-حتما نگران دوستت بودی. یه مقدار از دستت عصبانی شدم که در دسترس نبودی و جوابم رو نمی دادی... تا اینکه فهمیدم تقصیر خودت نبوده و اِبی مزاحم شده. مسئله ای نیست. مطمئنم راحیل به دل نگرفته.

جمله ی آخر را طوری با خونسردی و به آرامی به زبان آورد انگار با خودش صحبت کند، اما با شنیدن حرفش قلبم در سینه فرو ریخت. نتوانستم جلوی زبانت را بگیرم و با عصبانیت گفتم:

-در ازای اذیت و آزار دوست من چیزی بهت نمی
رسه، متوجهی که! اگه بفهمم کوچیکترین بلایی سرش
اوردی منم دیگه وظیفه ی خودم نمی دونم که اطلاعات
رو صحیح و سالم به دستت برسونم.

با حالتی که انگار گیج شده باشد پرسید:

-مثلا می خوای در عوض چی کارشون کنی؟ فایل ها
رو با ته سیگار بسوزونی؟

قلبم تیر کشید. از جایم بلند شدم... با بی تابی دور
خودم چرخیدم و بعد روی زمین نشستم... سرم را به
تشک تکیه دادم و برای اینکه از شدت خشم فریاد نزنم
دستم را مشت کردم و سخت فشردم تا به این ترتیب
عصبانیتم را تخلیه کنم. منظورش را خیلی خوب
فهمیده بودم... این کاری بود که با راحیل کرد...
قصدش از اول هم این بود که آن کابوس قدیمی را تمام
و کمال برایم بازسازی کند.

برایم عکس امیربهادر را در همین حالت فرستاده
بود... در حالی که ته سیگارش را روی ساعد دست
دخترک بی نوایی می فشرد. تصاویر در ذهنم رژه می
رفت. دست های ریحانه را به خاطر آوردم... لباس
های آستین بلندی که برای پنهان کردن زخم هایش در
خرداد ماه می پوشید... ساعد های سوخته اش...

تمام سرم نبض داشت و می تپید. دلم با تصور کاری که کرده بود پیچ می خورد، اما باید آرامش خودم را دست کم تا پایان آن مکالمه حفظ می کردم.

-اما خوبه که وظیفه ی خودت می دونی که اطلاعات کیارش رو بهم برسونی. خوبه که حرف همدیگه رو می فهمیم شراره.

مکثی کرد، اما جوابش را ندادم. اگر اطلاعات کیارش چیزی بود که می خواست آن را به دستش می رساندم... حرفی نبود! اما به روش خودم... با صلاح دید خودم.

با فکر کردن به نقشه ای که برایش داشتم آرام شدم. کمی از آن فشار عصبی که کم مانده بود دیوانه ام کند کم شد. فرنام ادامه داد:

-الان که کیارش توی دست و پا نیست بهترین فرصته که این اطلاعات رو جور کنی. در حالت عادی مطمئنا نمی تونستی راضیش کنی که همچین قیمتی برای آزاد کردن راحیل بدی.

چشم هایم را تنگ کردم و به دیوار رو به رویم زل زدم. به خاطر آوردم که کیارش چیزی در مورد دادن اطلاعات گفته بود... به نظر می رسید نقشه ای برای

فرنام داشت... فرنامی که قاطعانه فکر می کرد کیارش با تمام وجود از آن اطلاعات محافظت می کند.
-می تونی اون اطلاعات رو خودت پیدا کنی یا به کمک احتیاج داری؟ می دونی که هر وقت کمک خواستی می تونی روی من حساب کنی، مگه نه؟

کم مانده بود چند ناسزای رکیک نثارش کنم. طوری این جمله را به زبان آورده بود انگار مثل یاشار و آرمین از دوستان نزدیکم باشد و تا به آن لحظه همه جوره حمایت کرده باشد. کوتاه گفتم:
-به کمک کسی نیاز ندارم.

با خوشحالی گفت:

-خب پس... همه چیز مرتبه! منم مطمئن می شم که دوستت صحیح و سالمه. خیلی خوبه که این قدر راحت می تونیم با هم صحبت کنیم، به خواسته های هم احترام بذاریم. کیارش زیادی زبون نفهمه و نمی شه هیچ جوری باهاش کنار اومد. بهت توصیه می کنه قبل از اینکه سر و کله اش پیدا شه کار رو جمع و جور کنی. فرصت زیادی برات نمونده.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 560

دهانم از شدت تعجب باز ماند... فرصت زیادی باقی
نمانده بود؟ یعنی... یعنی کیارش داشت آزاد می شد...
احساس کردم اتاق برایم چند درجه روشن تر شد...
انگار هوا سبک و سرشار از اکسیژن شد... کم مانده
بود پر بکشم. باورم نمی شد فرنام بتواند ناخواسته
خبر خوبی بهم بدهد. نمی توانستم لبخندی را که روی
صورتم نشسته بود جمع و جور کنم... از شدت هیجان
شروع کردم در اتاق بالا و پایین رفتم. بالشش را سر
جایش برگرداندم. روتختی را با یک دست مرتب
کردم... انگار هر لحظه ممکن بود صدای قدم های
کیارش را در طبقه ی پایین بشنوم...
فرنام ادامه داد:

-خیلی نمی شد با اون گزارش معطلش کنم. هم خودش
و هم پدرش وکیل های قدری دارن. معنیش اینه که
فرصت زیادی برای آزاد کردن دوستت نداری... می
دونی که امیربهادر خیلی اعصاب و روان درست و

حسابی نداره و واقعا صلاح نیست که بیشتر از این دوستت رو باهاش تنها بذاری.

بی توجه به حرف هایش که می دانستم برای بهم ریختن من و تضعیف روحیه ام به زبان می آورد گفتم: -تو نگران نباش! من اگه بخوام کاری رو انجام بدم کسی نمی تونه جلوم رو بگیره.

و تماس را قطع کردم. حالا دیگر مطمئن شدم... گزارش ها کار فرنام بود. نقشه ای دقیق برای به دست آوردن اطلاعات طرح کرده بود... که کیارش را حتی اگر شده برای مدتی کوتاه از میدان به در کند، راحیل را گروگان بگیرد و من را وادار کند به آن نقشه ای تن بدهم که مدت ها قبل مطرحش کرده بود.

این بار هم من نقشه ای داشتم، اما در این کار پخته تر شده بودم، با تجربه تر... این بار شکست نمی خوردم.

**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_561

حسام مجبور شد مدت زمانی طولانی با نگهبان های
برج صحبت کند تا راضی شوند بهزاد را به خانه ی
کیارش راه بدهند. حرف هایی که بهزاد در خانه ی
حسام بهم زده بود نشان می داد اهمیت موضوع در
حدی ست که باید در جایی کاملاً مطمئن مطرح شود.
من که با شنیدن حرف های فرنام در مورد آزادی
کیارش و خوردن چند برش پیتزا حسابی انرژی گرفته
بودم بهزاد را به نشستن روی یکی از مبل ها دعوت
کردم. از جایی که نمی توانستم سر جایم بند شوم
جلوش رژه می رفتم. جملات را در ذهنم مرتب می
کردم، اما به نظر می رسید بهزاد هم می خواهد مسئله
ای را با من مطرح کند. با لحنی هشداردهنده گفت:
-ببین! می دونم فکر می کنی همه چیز در مورد الناز
تحت کنترل و لی این دختره رو دست کم نگیر! دلیل
داشت که خواست تو جای کیارش این کار رو عهده
بگیری. مامورهای اطلاعات اگه با شغل کیارش مشکل
داشته و برای همین بازداشتش کرده باشن فکر نمی
کنن اون این کار رو تنهایی انجام داده. مسلماً دنبال
بقیه ی تیمش می گردن و بزرگترین دردسر برای اونی
می شه که جای کیارش رو گرفته و همه چیز رو

مدیریت می کنه. الناز این کار رو کرد که بعد کیارش
تو گیر بیفتی... نه چون راحت بود که با تو کار کنه.
با بی تابی سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم:
-می دونم... می دونم! ولی کیارش فکر این جاش رو
کرده بود. اون شب که گزارش منتشر شد بهم گفت که
یه فایل با اسم من ایجاد کرده... به خاطر سابقه ی هک
کردنم. ماجرا رو جوری جلوه داده که انگار از من آتو
داشته و برای همین به یه سری کارها وادارم می
کرده. ازم خواسته بود اگه من رو گیر انداختن بگم که
همدستش نبودم، بلکه کیارش به این کارها مجبورم
کرده.

آهی کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. پیشنهادش
را رد کرده بودم. هنوز هم مطمئن نبودم اگر کار به آن
جا بکشد حاضر شوم چنین دروغی بگویم و کیارش را
مقصر نشان دهم. بهزاد آهسته گفت:

-پس می دونست که دیر یا زود این اتفاق می افته...
سری به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. نفسی عمیق
کشیدم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

از چیزهایی که فهمیدم گفتم... از اینکه کیارش قبل از
به دام افتادن در مورد دادن اطلاعات به فرنام گفته بود
و اینکه حتی فرنام هم می دانست کیارش به زودی آزاد

می شود. در انتهای صحبت هایم، موهای بلندم را پشت
گوشم زدم و با عجله گفتم:
-خب! امیدوارم اون چیزی که کیارش پیشت گذاشته
همون چیزی باشه که فکرش رو می کنم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_562

اخم ظریفی روی پیشانی بهزاد نشسته بود. حواسم بود
که تمام مدت مودبانه سر جایش نشسته و به دقت به
حرف هایم گوش داده بود. اگر حسام را که به شدت
احترامم را نگه می داشت و هوایم را مثل خواهری
کوچکتر داشت در نظر نمی گرفتم، بهزاد می توانست
جایگاه همکار مورد علاقه ام را تصاحب کند. در جواب
سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-بهم گفت که اطلاعاتش رو از روی سرور بردارم و دستت برسونم، اما واقعا باورش برام سخته که بخواد همچین چیزی رو با آزادی دوست تو معاوضه کنه. محتاطانه دست هایش را بالا آورد و اضافه کرد: -نه اینکه فکر کنم آزاد کردن دوستت مهم نیست ها... نه... فقط منظورم به این بود که... .

با اشاره ی دست متوقفش کردم و گفتم:

-می دونم چی می گی! خودم هم حاضر نبودم این طوری به فرنام باج بدم. ترجیح می دادم کلا هیچ معاوضه ای انجام نشه و بتونیم راحیل رو پیدا و آزاد کنیم، اما همه چیز عوض شد. کیارش می دونست دیر یا زود گیر می افته... برای همین داشت به اینجای قضیه فکر می کرد. اگه کیارش قراره به عنوان کسی که اطلاعات جمع می کرده، می فروخته دستگیر بشه باید مطمئن بشیم فرنام هم باهاش پایین می ره. به هر حال کیارش تنها کسی نبود که این شغل رو داشت. متوجه منظورم می شی؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد. صورتش باز شده بود و به نظر می رسید احساس بهتری به این کار پیدا کرده باشد. در همین موقع کوله پشتی اش را باز کرد و تبلتی سفید رنگ به دستم داد.

تبلت را در دستم چرخاندم. روشنش کردم و پرسیدم:
-همینه؟

حواسم بود که هنوز هم ساکت بود و در جواب سوال
هایم فقط سر تکان می داد. در ادامه حرف هایم گفتم:
-ضمن اینکه... من نمی خوام همه ی این اطلاعات رو
به فرنام بدم.

یک بار دیگر اخم کرد. آهسته خندیدم.
-یا اون طوری بهش بدم که توقعش رو داره. اگه
اطلاعات می خواد حرف نیست... اما من تعیین می کنم
چی به دستش برسه و چطور!
دیگر نتوانست تحمل کند. یک دفعه بلند شد و ایستاد.
شتاب زده گفت:

-ببین! اصلا عاقلانه نیست که با جون دوستت بازی
کنی. اگه کیارش راضیه که این معاوضه انجام بشه،
خودش برات این اطلاعات رو گذاشته هیچ حرفی
نیست. می فهمم چی می گی... کیارش گیر افتاده و حالا
که مطلع شدن این شغل وجود داره و چنین کارهایی
انجام می شه فرنام هم باید با کیارش پایین بره. ما
هنوز امیدواریم نقشه ای که برای طیب نیا داریم کار
کنه و باعث شه فرنام رو لو بده. پس به هر حال...
با لحنی جدی وسط حرفش پریدم:

-بشین بهزاد!

غرگران سر جایش نشست. دیگر آرام به نظر نمی رسید. پای راستش را با حالتی عصبی تکان می داد. با لحنی دستوری گفتم:

-می خوام بشینین تک تک این پرونده ها رو بررسی کنین. تمام اونایی که بعد از اومدن فرنام به ایران ایجاد شدن رو جدا کنین... بینشون انتخاب کنین و حواستون باشه! اونایی رو بردارین که بیشترین ارتباط ممکن رو با فرنام دارن.

تبلت را در هوا تکان دادم و گفتم:

-قرار نیست این رو دست فرنام بدم که!

حیرت زده نگاهم کرد. با لحنی معنی دار گفتم:

-فرنام ایده های خوبی داره... نقشه های خوبی می کشه... مثل نقشه ای که برای برادر مهدی کشید. خب منم فقط یه کم از کار خودش الهام گرفتم. خودت گفتی دیگه... کیارش مسلماً دست تنها این امپراطوری اطلاعات رو ایجاد نکرده. بذار بگردن و پیدا کنن کسی رو که بهش کمک می کرده!

حرکت عصبی پای راستش به چشم بهم زدنی متوقف شد:

-تو می خوای... تو می خوای یه سری اطلاعات که می شه فرنام رو بهش ربط داد توی کامپیوتر یا گوشیش جا بدی... می خوای براش تله بذاری.
در جوابش فقط لبخند زدم. نفسش را فوت کرد. هیجان زده کف دست هایش را بهم سایید و گفت:
-من می تونم فایل های به درد بخور برای این کار رو کنار هم ردیف کنم. می تونم یه کمی توش دست ببرم که به نظر برسه فرنام جمع آوریش کرده یا توی جمع آوریش نقش داشته... ولی... چطور می خوای توی کامپیوتر فرنام جاسازیش کنی؟ چطور می خوای مخفیش کنی که نفهمه؟

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_563

همان طور که تبلت را خاموش می کردم لبخندزنان جواب دادم:

-فرنام بهترین آدم شناس دنیاست... فوق العاده خوش فکر و خلاقه... اما دانش کامپیوتریش به اندازه ی مهندس این رشته نیست. یه نفر آدم وارد به این کار می تونه اطلاعات رو توی کامپیوترش طوری جاسازی کنه که خودش هم نفهمه چی روی کامپیوترش یا وسایل دیگه اش کار گذاشته شده. مسئله، فقط مسئله ی دسترسیه. کسی رو باید داشته باشیم که بهش نزدیک باشه و بتونه بدون دردسر این کار رو انجام بده. اون بین ما نفوذی داشت، اما ما دستمون خالی بود. چند وقت پیش قضیه عوض شد... یادت می یاد دیروز چرا بهت اشاره کردم دهنتم رو ببندی و در مورد همکارم پیش کسی حرف نزنی؟ لبخندی روی لبش نشست. پلک هایش را به نشانه ی جواب مثبت بهم فشرد و گفت:

-می دونی که باید یه طوری این اطلاعات رو دستش برسونی که فرنام نفهمه؟! آهی کشیدم و زیرلب گفتم:

-آره... این چیزیه که باید روش کار کنیم.

فرنام بعد از آزاد شدنم از چنگ ایی با گرفتن شماره ی خانه ی کیارش خواست نشانم دهد که حواسش بهم

هست... آمارم را دارد و به این ترتیب لطف بزرگی بهم کرد. که حواسم باشد کجا می روم، چه کسی را به آن خانه راه می دهم. می دانستم تحت نظرم دارد و باید عده ی زیادی را به زحمت می انداختم تا بتوانم ردم را گم کنم و به دنبال فروش بروم. پس چاره ای نداشتم جز این که این کار را با واسطه انجام بدهم. چندان کار مشکلی به نظر نمی رسید. من و فروش آشنایان زیادی در دانشگاه داشتیم. می توانستم این کار را به وسیله ی پریسا انجام دهم... یا یاشار... حالا با هم دوست شده بودند و طبیعی بود که به دیدنشان بروم. دیدن آن دو نفر امر شک برانگیزی نبود، اما هر دو نفر دهان لقی داشتند و به هیچ وجه حاضر نبودم برای چنین کاری به آن ها اعتماد کنم. شاید در حالت معمول، به هیچ وجه حاضر نمی شدم آرمین را وارد چنین ماجرای کنم اما شرایط مدت ها بود که از حالت عادی خارج شده بود.

برای رد گم کردن هیچ چیز بهتر از برگشتن به روتین نبود. پس به دانشگاه رفتم. استاد راهنمایم را دیدم و چند ساعتی در کتابخانه با حواس پرتی روی پایان نامه ام کار کردم. طبق معمول عصر به همراه آرمین به بوفه ی دانشکده علوم رفتیم و سیب زمینی سرخ شده

خریدیم. در این میان فلش مموری کوچکی را به آرمین رساندم. فردای آن روز در دانشکده فنی همایشی برگزار می شد. آرمین و فرنوش با هم آشنایی داشتند و اگر در حین پیدا کردن جایی در سالن برای نشستن با هم رو به رو می شدند، دست می دادند و این بین فلش را رد و بدل می کردند کسی مشکوک نمی شد. بهزاد فایل ها را به همراه توضیحاتی که برای فرنوش نوشته بودم به وسیله ی نرم افزار کیارش قفل کرده بود تا اگر این اطلاعات به دست شخص دیگری افتاد خبردار شویم و برنامه را کنسل کنیم. سخت ترین کار راضی کردن آرمین بود بی آن که به اصل ماجرا پی ببرد. آن قدر برای فهمیدن علت دیدارهای پنهانی من و فرنوش و محتوای آن فلش مموری کنجکاوی نشان داد که عاقبت مجبور شدم دروغ بگویم... که فرنوش به دوست پسرش شک داشته و ازم خواسته تلفن همراه و تلگرامش را هک کنم و اطلاعاتی به دست بیاورم. آرمین مدت زمانی طولانی برایم سخنرانی کرد که چرا این کارم یک حماقت به تمام معنا بوده... و چه ریسک بزرگی برای یک آدم بی ارزش کرده ام. با این وجود چون می

دانست کاری که کرده ام جرم است حاضر شد دهانش را بسته نگه دارد و در این مورد با کسی صحبت نکند. با رساندن فلش مموری به دست آرمین خیالم راحت شد. چند ساعتی در کتابخانه خودم را سرگرم کارهایم نشان دادم و بعد اسنپ گرفتم تا به خانه ی کیارش برگردم. در راه سعی می کردم جلوی خواب آلودگی ام را بگیرم و با خودم فکر می کردم این بار هم نگهبان معظم می کند؟ به حسام زنگ می زند؟

غرغرکنان وارد لابی شدم، اما لابی من با یک تماس کوتاه اجازه ی ورودم را داد. با خوشحالی به سمت آسانسور رفتم و فکر کردم نگهبان داخل آسانسور هم به خاطر چهره ی خندان من سرحال به نظر می رسد. با رسیدن به خانه کیارش مقنعه و پالتویم را روی دسته ی مبل انداختم. بلافاصله متوجه شدم صدای آب از طبقه ی بالا به گوش می رسد. سریع عکس العمل نشان دادم. گوشی موبایلم را از کوله پشتی بیرون کشیدم و انگشتم را بالای اسم حسام نگه داشتم. با خودم فکر کردم گفته بود این خانه امن است. پس چطور... .

در همین موقع صدای آب قطع شد و من هم از آن حالت تدافعی خارج شدم. حیرت زده گوشی را پایین آوردم...

بله... خانه امن بود... امن تر از همیشه... لابی من به
حسام زنگ زده بود... با صاحب این خانه تماس گرفته
بود... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_564

نفس در سینه ام حبس شد. گوشی موبایل را با هر دو
دستم گرفتم و با قدم های کوتاه به سمت پلکان شیشه
ای رفتم. نگاهم را به طبقه ی بالا دوختم. صداهاى
ضعیفی از بالا می آمد... .

پله های شیشه ای را به کندی بالا رفتم... با بغضی که
ناخواسته در گلویم نشسته بود جنگیدم. اشک در
چشمم حلقه زده بود. به سرعت پشت دستم را به چشم
هایم کشیدم و قطره های درشت اشک را پاک کردم.
پیش از ورود به اتاق مکث کردم. نفسی عمیق
کشیدم... تا به خودم مسلط و با لبخند و شوق وارد
شوم. قلبم چنان محکم به سینه می کوبید که احساس

می کردم چیزی نمانده قفسه ی سینه ام را بشکافد و
پیش از من خودش را به او برساند... .

گوشی را در یک مشت می فشردم و دست آزادم را
روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. نفسم را با صدا فوت
کردم و آهسته وارد اتاق شدم.

نور از دیوار شیشه ای به داخل اتاق می تابید و مردی
را که در برابر دیوار ایستاده بود در خود غرق کرده
بود... آهسته جلو رفتم و کنار تخت متوقف شدم.

گوشی موبایل را روی تخت انداختم و مشتم را جلوی
دهانم گرفتم. به او چشم دوختم که هنوز تی شرتش را
تن نکرده بود... حوله ای سفید رنگ را به موهای
خیسش می کشید و با شنیدن صدای قدم هایم به سمت
چرخیده بود.

نتوانستم حرف بزنم... لبخندی به لب بیاورم و آن طور
که می خواستم ذوق و شوق نشان دهم... فقط سر جابم
باقی ماندم. مشتی که در برابر دهانم گرفته بودم به
لرزه درآمد. بی پلک زدن به چشم های سیاه و
درخشانش زل زدم... انگار اگر لحظه ای نگاه ازش می
گرفتم باری دیگر ناپدید می شد. زمزمه کرد:
-شراره... .

دیگر طاقت نیاوردم. از جا کنده شدم. فاصله ی میان مان را به صفر رساندم و محکم در آغوشش گرفتم. سرم را به سینه اش فشردم. دستش پشت کمرم نشست و سکوت کرد. نفس در سینه حبس کردم تا صدای نفس هایش را بهتر بشنوم و مطمئن شوم اینجاست... برگشته و دیگر من را این طور تنها نمی گذارد. قطرات آب از روی موهایش روی صورتم چکید. بی اختیار چشم هایم را باز کردم، سرم را عقب کشیدم و بوسه اش غافلگیرم کرد.

سرش را که عقب کشید صورتش را بین دست هایم گرفتم. خیره نگاهش کردم. مثل همیشه به نظر می رسید... با همان زخم های آشنا روی تنش، با آن خط بخیه ی عمودی روی پیشانی اش، نگاه درخشان و لبخند آشنایش... آهسته گفتم:

-چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی این شکلی می شه؟
به سادگی جواب داد:
-چون اونوقت این نقشه رو نمی کشیدی... نمی داشتی به پلیس چیزی بگم.
لب هایم را بهم فشردم. حق با او بود... حاضر نمی شدم او را به خطر بیندازم. همان لحظه هم سخت

پشیمان بودم که فکر بهتری نکردم. احساس می کردم شاید می توانستم کاری کنم که او این چند روز را راحت تر پشت سر بگذارد. باید چیزی برای ملامت پیدا می کردم... یا او... یا خودم. پشت دستش را به حالت نوازش به صورتم کشید و گفت:
-دلم برات تنگ شده بود.

و پیشانی ام را به نرمی بوسید. من اما پلک هایم را سخت بهم فشردم... چرا که هنوز مطمئن نبودم حضورش، آن جا ایستادنش واقعیت داشته باشد... احساس می کردم ذهنم زیر بار فشار دست به دامن یک رویا شده... او را تمام و کمال در برابرم نقش زده... که اگر چشم هایم را باز کنم ممکن است خودم را باری دیگر تنها ببینم... در اتاق او که کم کم عطر تنش را هم از دست می دهد.
به آرامی پرسید:

-از دستم عصبانی هستی؟

روی دسته ی مبل نشست و حوله را روی شانه اش انداخت. مکثی طولانی کردم. بی اختیار انگشت هایم را توی موهای خیشش کشیدم و آن را از پیشانی اش عقب راندم. اعتراف کردم:

-می خوام باشم ولی... تو از اولش هم آدم پردردسری بودی.

آهسته به حرفم خندید. با دیدن خنده اش لحظه ای مکث کردم... با شیفتگی به لب هایش نگاه کردم... دندان هایش... به خنده ی آشنایش که آن قدر دلتنگش بودم که بی اختیار اشک به چشم هایم آورد. یک نفس عمیق دیگر... یک تلاش دیگر برای پایین دادن بغض... ادامه دادم:

-ولی خب... من قبول کردم شرایطت رو، مگه نه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_565

قطره های آب نشسته روی پیشانی اش را با دستم پاک کردم... و بعد دست نوازشی به صورتش کشیدم. لبخندی تلخ روی لبم نشست؛ چرا که عاقبت فهمیده بودم چرا به دنبال سرزنش کردن خودم بودم... وقتی

فهمیدم چه بلایی سر راحیل آمده با او رفتار خوبی نداشتم. دستش را پس زده بودم... اجازه نداده بودم آرامم کند. به حرفش گوش ندادم و به خانه ی خودم برگشتم... به دنبال ملامت خودم بودم، چون خوب می دانستم اگر بر نمی گشت خودم را هرگز برای کارم نمی بخشیدم. دستم را گرفت و آهسته در دستش فشرد. با جدیت گفت:

-این شرایط رو وقتی برای خودم ایجاد کردم که مجرد بودم و اگر هم توی یه رابطه قرار می گرفتم برام اینقدر مهم نبود. دلم نمی خواد با تو این کارو بکنم. من همه چیز رو برات سخت کردم... ببخشید! دستم را آهسته بوسید و سرش را پایین انداخت. حیرت زده نگاهش کردم. صدایم بی اختیار بالا رفت:

-چی رو ببخشم کیارش؟ تو کار اشتباهی نکردی. این که تقصیر تو نبود.

سری تکان داد و مخالفت کرد:

-نباید تا وقتی همچین شرایطی داشتم پا پیش می داشتم... وقتی پا پیش گذاشتم نباید می داشتم کسی بفهمه با همیم... وقتی گذاشتم بفهمن که با همیم نباید می داشتم بفهمن چه قدر برام مهمی... که برای اینکه من رو وادار به کاری کنن تو رو گروگان بگیرن.

آهی کشیدم. حالا می فهمیدم... از اِبی حرف می زد.
ادامه داد:

-از درگیری های من سوء استفاده و برای تو دندون
تیز کردن. منم گیر افتادم و نتونستم نجات بدم.
بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-کیارش... من با تو دوست نشدم به این امید که نجاتم
بدی، مراقبم باشی. از پس خودم برمی یام.

درسَم را از ماجرای ریحانه گرفتم. مدت ها پیش
فهمیدم هیچ نجات دهنده ای سر نمی رسد؛ چرا که
زندگی با هیچکس خوب تا نمی کند. آدم ها در هزار و
یک مشکل خودشان غرق اند و حتی نمی فهمند از چه
رنج می بری، در چه مخمصه ای گرفتار شده ای...

فهمیدم بزرگ ترین خیانتی که می توانی به خودت
بکنی این است که دست روی دست بگذاری، منتظر
بمانی کسی سر برسد و شرایطت را عوض کند. اگر
خودت از جا بلند نشوی، آستین بالا نزنی و به جنگ
مشکلاتت نروی برای همیشه در آن شرایط گرفتار می
مانی. از هیچکس توقع نجات نداشتم جز از خودم... و
تا به آن روز هم خودم را روسفید کرده بودم.

برای اینکه جو را تلطیف کنم با دستم ادای شلیک
کردن را درآوردم و خنده کنان گفتم:

-با همون شوکر زدمش! مرسی که اون اسلحه رو ازم گرفتی. اگه نه برای اِبی خیلی بد می شد.
آهسته لپم را کشید. لبخندی تلخ روی لبش نشست. آن دستم را که هنوز در دست داشت کشید تا من را به خودش نزدیک تر کند. موهایم را به آرامی پشت گوشم زد و گفت:

-می دونستی که خیلی بهت افتخار می کنم که این طور از پس خودت برمی یای؟
چشمکی زدم و گفتم:
-دیگه کم کم یه چیزهایی یاد گرفتم.

از چهره اش فهمیدم که یک بار دیگر می خواهد معذرت خواهی کند. دستم را برای متوقف کردنش بالا آوردم و با لحنی جدی گفتم:

-من از دست تو عصبانی نیستم. حاضرم ده بار دیگه توی این موقعیت قرار بگیرم اما این چند وقتی رو که با هم بودیم از دست ندَم. پس خواهش می کنم معذرت خواهی نکن... معذرت خواهیت ناراحت می کنه. من از دستت ناراحت نیستم... فقط خیلی... خیلی... دلم برات تنگ شده... همین!

از جایش بلند شد. به نرمی در آغوشم گرفت و صورتش را میان موهایم پنهان کرد. آهسته گفت:

-منم همین طور شراره...
و من را در آغوشش فشرد. باید اعتراف می کردم
شدیدتر از آن چه باید... اما اعتراضی نکردم.
سرش را عقب کشید و نگاهش را باری دیگر به چشم
هایم داد. با جدیت پرسید:
-اذیت کرد؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_566

لحظه ای طول کشید تا بفهمم یک بار دیگر در مورد
ابی حرف می زند. سرم را به نشانه ی جواب منفی
تکان دادم و با بی تابی گفتم:
-تموم شد و رفت.

دلم نمی خواست دیگر در موردش حرف بزنم. می
خواستم فقط برای چند لحظه تمامش را فراموش کنم...
وقتم را با او بگذرانم و به هیچکس دیگری فکر نکنم.
با لحنی معنی دار گفت:

-من که به حسابش می رسم... به حساب هرکسی که
فکر کنه می تونه برای تو در دسر درست کنه و قسر
در بره.

-حسام در نبودت از خجالتش دراومد.
برای چند لحظه خیره به چشم هایم ماند. انگار می
خواست با نگاهش به ذهنم نفوذ کند، افکار و
دل مشغولی هایم را کنار بزند و عمق احساسم را
بسنجد، اما من چیزی را پنهان نمی کردم. انگار تمام
آن چه عذابم می داد با دیدنش دود شده و به هوا رفته
بود.

در همین موقع صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد.
طوری پلک زدم انگار تازه با این صدا از خواب بیدار
شده باشم. چرخیدم و در کمال تعجب متوجه شدم که آن
را روی تخت کیارش پرتاب کرده ام. نگاهی کوتاه به
کیارش کردم و آهی کشیدم. کیارش گفت:
-شنیدم همه چیز رو افتاده روی دوش تو.
با خودم فکر کردم کی قبل از من خودش را به او
رسانده و همه چیز را برایش تعریف کرده؟ حتما
هوویم امین! کم کم می فهمیدم شوخی آن شبم اصلا بی
راه نبوده.

کیارش مودبانه کنار ایستاد تا من به کارم برسم، اما من با بی میلی ازش فاصله گرفتم و همین که به تخت نزدیک شدم تماس قطع شد. با اخم و تخم گوشی را برداشتم تا صدایش را قطع کنم که نگاهم به تماس از دست رفته افتاد... فرنام!

لب هایم را بهم فشردم. بلافاصله اس ام اسی آمد. فرنام نوشته بود:

-امیدوارم از این فرصت استفاده کرده باشی. وقت زیادی برامون نمونده.

زیرلب ناسزایی نثارش کردم. در همین موقع دست کیارش روی شانه ام نشست. دست دیگرش را به کمرم بند کرد و نگاهش را به اسکرین گوشی داد. پوزخند زد. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

-باید مفصل حرف بزنیم.

گوشی را از دستم کشید. قلبم در سینه فرو ریخت. هنوز فرصت نکرده بودم برایش ماجرا را شرح دهم. یک وقت با خودش فکر نکند تمام مدت نفوذی فرنام بوده ام؟ بهم شک نکند؟ فکر نکند من هنوز همان کسی هستم که از پشت خنجر می زند؟ اما متوجه شدم که همان لبخند خواستنی و مهربان را به لب دارد.

کوتاه گفت:

-الان نه!

گوشی را با بی توجهی باری دیگر روی تخت انداخت.
صورتم را بین دست هایش گرفت و لب هایش روی لب
هایم نشست.

دقایقی بعد باری دیگر گوشی موبایلم به صدا درآمد...
با کمی فاصله از سرم... در حالی که زیر موهای
پیشانیم گم شده بود... همان موقع که دیگر نه به
گوشی فکر می کردم... نه به آن کسی که زنگ می
زد... نه به زندگی و نه به دنیا... .

فارغ از تمام شان... تمام ذهنم برای او بود که دست
هایم روی شانه هایش بود و بوسه هایش جای جای
تنم می نشست.

**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_567

با خودم فکر کردم دقیقا چه بلایی سر کیارش آوردم که
تا این حد طرفدار غذای بیرون شده؟ مطمئن بودم هر

گزینه ای مطرح کنم موافقت می کند، اما من که از شدت هیجان و ذوق سر جایم بند نمی شدم دوست داشتم خودم دست به کار شوم. تا به حال دست پخت من را نخورده و باید اعتراف می کردم چیز خاصی را هم از دست نداده بود. حین تفت دادن گوشت چرخ کرده با پیاز، قاشق چوبی ام را به سمتش نشانه رفتم و گفتم:

-تو قعت رو خیلی بالا نبر.

در جوابم خندید. پشت سرم ایستاد. دستش را به کمرم بند کرد و گفت:

-دست خودم نیست... تصورم از هرچیزی که مربوط به تو می شه یه چیز بی نظیره.

آهسته به حرفش خندیدم... به زودی با حقیقت رو به رو می شد. تلفنش زنگ خورد و مجبور شد ازم فاصله بگیرد. ظاهرا همکارانش کم کم متوجه می شدند که آزاد شده.

پشت سر من می آمد و می رفت. تلفنش مرتب زنگ می خورد و باید جواب همکارانش را می داد که یا می خواستند بدانند کارها را چطور پیش ببرند، یا جویای احوالش می شدند. بی اختیار گوشم را تیز کرده بودم و می خواستم بدانم چه دستوراتی می دهد... به آن ها می

گوید کارها را متفاوت از آن چه من خواسته بودم پیش
ببرند یا کاری را که شروع کردند ادامه بدهند. انگار
می خواستم کاری را که برای مدتی کوتاه به عهده
داشتم عیب یابی کنم و متوجه شوم کجا اشتباه کرده ام،
اما در کمال شگفتی متوجه شدم کارم را بد انجام نداده
ام و در روند کار دخالت نمی کند.

زمانی که مشغول درست کردن سس سفید شدم تلفن
هایش تمام شد. آخرین تماس از طرف پدرش بود که با
وجود اینکه اولین نفر بود که بعد از آزاد شدنش به
دیدنش رفت هنوز جویای علت این ماجرا بود. بالاخره
روی یکی از صندلی های اپن نشست و کوتاه و
مختصر گفت:

-مرسی که حواست بود و سعی کردی همه چیز رو
جمع و جور کنی.

نگاه از سس که غلظت مد نظرم را نداشت و نمی
دانستم چطور باید درستش کنم گرفتم. لبخند شیطننت
آمیز آشنایی بهم زد و گفت:

-همیشه می دونستم بالاخره یه روز می رسه که
مجبور می شی این کار رو عهده بگیری خانوم امانی!
چشم هایم از شدت تعجب چهار تا شد. احساس کردم
زمان به عقب برگشته... به چند ماه پیش... او هم

هنوز من را به خاطر هک کردن گوشی اش سرزنش می کند و من هم چاره ای ندارم جز این که آزادی ام از چنگ او را با اطلاعاتم از فرنام تاخت بزنم. با جدیت گفتم:

-من از اولش هم از این شغل تو خوشم نمی اومد کیارش! یه جورایی هیچ چاره ی دیگه ای نداشتیم. به اینجای کار فکر کرده بودی؟ به اینکه اگه خودت نباشی چی می شه؟

دست به سینه سر جایش نشست و طوری نگاهم کرد انگار در شرکت باشیم و من با آن قاشق سسی که در دست داشتم در حال ارائه ی نتایج یکی از پروژه ها باشم:

-حسام و همکاراش سفت و سخت پشت همدیگه می ایستن و به هیچکس جز خودشون گوش نمی کنن... همکارهای دیگه ات مثل امین و بهزاد رو کلا قبول ندارن. از نظرشون سوسول و بی عرضه ان. حاضر نیستن به خاطر حرف اونا خطر کنن. فقط به تو وفادارن. از طرف دیگه امین و بهزاد و این دسته از همکارهات حسام و بقیه رو قبول ندارن و برای این کار مناسب نمی بینن. فکر می کنن عقل شون به نقشه کشیدن نمی رسه. فقط یه روز از گرفتاری تو گذشته

بود که با هم درگیر شدند و نزدیک بود همه چیز رو به باد بدن.

دستی به چانه اش کشید و گفت:

-هیچ کدوم در واقع برای این کار مناسب نیستن. امین شخصیت ناسازگار و بهزاد قدرت مدیریتی ناچیزی داره. حسام صبر و تحمل نداره و بی حساب عمل می کنه. بهترین کار این بود که همه چیز رو متوقف می کردن تا من برگردم... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_568

قاشق را با بی توجهی در هوا تکان دادم و گفتم:
-حتی یاد نمی یاد چی شد که با هم درگیر شدن. اگر فکر می کردن به کل بر نمی گردی که همه چیز به فنا رفته بود.

-خوشحالم حداقل تونستی راضی شون کنی که... .

سرم را به شدت به طرفین تکان دادم و صدایم بی اختیار بالا رفت:

-نه نه نه! من کسی رو راضی نکردم. من رو وسط این کار انداختن.

به سمت گاز چرخیدم و زیر لب ادامه دادم:
-اگه بفهمی کی پیشنهادش رو مطرح کرد اصلا خوشحال نمی شی.

کیارش که حرفم را شنیده بود از جایش بلند شد. به سمتم آمد و پشت سرم ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت و پرسید:
-چطور مگه؟

و از بالای سرم نگاهی به آن چه می پختم انداخت. آهی کشیدم و گفتم:
-الناز پیشنهادش رو داد.

سرم را به عقب چرخاندم و محتاطانه نگاهش کردم. همان طور که پیشبینی می کردم صورتش توی هم رفت. با حرص گفت:

-نمی دونستم این دختره هم جزوی از گروه حساب می شه و فرصت پیشنهاد دادن پیدا می کنه. دقیقا وقتی من نبودم داشتن چی کار می کردین؟ حواست هست که

حسابی روش باز نکنی شراره؟! برادرش تو رو دزدیده بود، در جریانی دیگه؟

مجبور شدم ماجرا را مفصل برایش تعریف کنم. از اینکه اِبی چرا من را برای مدتی کوتاه ربود و اینکه چطور از فرنوش کمک گرفتم تا خودم را آزاد کنم. کیارش با اخم ظریفی روی پیشانی به حرف هایم گوش کرد. می دانستم در حال تعریف کردن ماجراهایی مربوط به کسانی هستم که اصلا ازشان خوشش نمی آید. در آخر همان طور که ورقه های لازانیا را کف ظرف می چیدم گفتم:

-می دونم الانا نیت خیری نداشت و می خواست من بعد از تو توی دردسر بیفتم، اما دست کم پیشنهادش مشکلی که داشت ایجاد می شد رو موقتا حل کرد. فرنوش هم... حالا حس می کنم تا حدودی می تونم بهش اعتماد کنم.

برای یک لحظه دست از کار کردن برداشتم. رو به رویش ایستادم و گفتم:

-وقتی برگشتم خونه ام و بهم زنگ زدی چیزی در مورد دادن اطلاعات به فرنام گفتم. من قصد نداشتم با اون حجم از اطلاعات بهش اعتماد کنم و نمی خواستم همچین چیزی رو بهش بدم. نمی دونستم تو کجایی...

چی کار می کنی و کی برمی گردی. پس مجبور شدم یه نقشه ی دیگه طرح کنم. می دونم ریسک بزرگیه اما اگه موفق شیم....

ظرف لازانیا را در فر گذاشتم. روی صندلی های این نشستیم و برایش از آن چه در ذهن داشتم گفتم... وقتی برایش گفتم که بهزاد فایل ها را قفل کرد تا مطلع شویم اطلاعات دست چه کسی افتاده، آهسته خندید و گفت: -کم کم داری توی این کار به کمال می رسی! قبلا اصلا این قسمت کار رو در نظر نمی گرفتی.

در جوابش فقط لبخندی زدم و بعد از مکثی کوتاه گفتم که چطور فایل ها را به همراه توضیحی از آن چه که در ذهن داشتم دست فرنوش رسانده ام. با بی تابی نگاهم را به صورتش دوختم و منتظر واکنشش شدم. مکثی کوتاه کرد. جرعه ای کوچک از لیوان چای که برایش ریخته بودم نوشید و در انتها سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-خوبه شراره... فکر خوبیه. این قدر با هم زمان گذروندیم که کم کم فکرمون داره به هم نزدیک می شه.

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_569

نفس راحتی کشیدم. در واقع آن قدر با هم زمان
گذرانده بودیم که اعتمادش را بعد تمام کارهایی که
کردم جلب کرده بودم. لیوان چای را پایین آورد و
نگاهش را به دست بی حرکت من که روی ساعد دست
آسیب دیده اش نشسته بود داد. به نظر می رسید برای
چند لحظه با خودش درگیر شد... می دانستم حرفی را
مزه مزه می کند... حرفی که انگار از لحظه ای که
دیدمش در دلش مانده بود. بعید می دانستم چیز
خوشایندی باشد. با بی صبری نگاهی به فر انداختم...
خیلی خوب می شد اگر آماده شدن غذا مانع مطرح
کردن حرفش می شد، اما غذا آماده نبود.
در همین موقع کیارش آهسته گفت:
-حلقه ی محاصره شون برای من تنگ شده.
سرم به سرعت به سمتش چرخید. یک لحظه با خودم
فکر کردم کی؟ و بعد آهی کشیدم. ساعد دستش را
آهسته فشردم و پرسیدم:
-به خاطر الناز نگهت نداشتن، مگه نه؟

سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و گفت:
-نه! ماجرای الناز خیلی هم خوب پیش رفت... دقیقا
همون طور که برنامه ریزی کردیم. مشکل جای دیگه
بود... مشکل این بود که منتظرم بودن... منتظر یه
گاف، یه اشتباه تا سراغم بیان و جلوی کارم رو
بگیرن. این فرصت رو خودم بهشون دادم... خودم دو
دستی اطلاعاتی که از طیب نیا داشتم رو تقدیم کردم و
مهر تاییدی به فرضیات شون زدم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. این بار من به دست او
خیره ماندم. یاد مهمانی فرنوش افتادم... زمانی که با
کمک فرنام گوشی موبایلش را هک کردم و فایل ها را
برداشتم. در خانه با استفاده از آن نرم افزار چند فایل
را باز و بررسی کردم. چرا در انتهای یک سری فایل
ها می نوشت که اطلاعات را تحویل مقامات داده؟
اعتراف کردم:

-نمی دونم چرا... همیشه این پیش فرض رو داشتم که
فکر اینجاش رو کردی. اگه نه نمی تونستی این همه
سال این شغل رو اداره کنی.
پوزخندی زد و گفت:

-آره... خیلی وقت ها بهشون خوش خدمتی کردم.
پرونده هایی که در نوع خودشون مهم بودن اما کسی

نبود که بتونه قیمت شون رو پرداخت کنه بهشون
تقدیم می کردم تا همچین روزی خدمات خوبم به چشم
شون بیاد و به خاطر کاری که شروع کردم نابودم
نکنن، اما حد داشت شراره... نادیده گرفتن حد داشت و
خیلی وقت بود که اون حد رو رد کرده بودم. این کار
بزرگ تر و پیشرفته تر از اون شد که بتونن چشم
شون رو ببندن و نادیده اش بگیرن. به پرونده هایی
گره خورد که نمی شد مسکوت نگهشون داشت. به
وظایفی گره خورد که ازم می خواستن انجامش بدم و
من نمی خواستم جزوی ازش باشم. دوست ندارم برای
کسی کار کنم... من هم همیشه آدمِ خودم بودم... رئیس
خودم. اونا هم منتظر یه فرصت موندن... اسمم رفت
توی اون گزارش لعنتی، خودم دست پر رفتم و دیگه
نتونستن کنار وایستن و نگاه کنن.
انگشت شست و اشاره اش را به پلک های بسته اش
فشارد و آهسته گفت:

-می دونی... روزی که الناز اون تشکیلات رو با یه
گزارش به موقع و درست و حسابی از بین برد فهمیدم
رسانه چه قدرتی می تونه داشته باشه. این رو از
اولش می دونستم. یه محور کارم کارهای کامپیوتری
قوی بود، یه محور کار جاسوسی، یه محور کار

همکاری با آدم های اهل عملی مثل حسام و یه زمانی
به الناز نزدیک بودم تا کارهای رسانه ای رو انجام
بدم... هر وقت که لازم بود. می دونستم نمی شه
همچین چیزی رو نادیده بگیرم و بعد... الناز بهم خیانت
کرد. ولی من تنها کسی نبودم که از اون ماجرا درسم
رو گرفتم. فرنام هم متوجه شد نقط ضعف تشکیلاتش
کجا بود و تقویتش کرد. در نهایت با این گزارش بهم
ضربه زد.

دستش را پایین انداخت و زمزمه کرد:
-دارم به یه بازنشستگی اجباری نزدیک می شم. دست
و پام رو بستن. ازم خواستن از شهر خارج نشم.
با بی تابی وسط حرفش پریدم:
-اما تو می گفتی همیشه می تونی یه چیزی رو معامله
و خودت رو آزاد کنی.
کمرش را صاف کرد. چشمکی بهم زد و با همان لبخند
شیطنت آمیز آشنایش نگاهم کرد:
-همیشه... اما این بار هیچکس از بهایی که باید بدم
خوشش نمی یاد.

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 570

پیش از آن که فرصت کنم سوالی بپرسم دستش را زیر چانه ام گذاشت. با خنده گفت:

-به پایان کار نزدیک می شیم خانوم امانی!
-با این حساب کسایی که به خاطرشون این شغل رو ساختی می شن آخرین پرونده هات... چالش برانگیزترین پرونده هایی که داشتی... طیب نیا و فرنام.

نگاهی معنی دار بهم انداخت و گفت:
-طیب نیا پروژه ی آخر منه... حالا که پلیس برای همکاری راضی شده احتمال شکست خوردن این برنامه ناچیزه و می تونه حُسن ختام خوبی برای کار من باشه اما دوست ندارم تا زمانی که طیب نیا همکار سابقش فرنام رو لو بده این شغل دست فرنام باشه...
اگه من قراره تحت نظر باشم و از شغلم دست بکشم فرنام هم باید از کار برکنار شه. نقشه ی خوبی براش داری خانوم امانی! فرنام پروژه ی اول و آخر تو محسوب می شه.

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند. چشم
هایم از شدت تعجب چهار تا شد! صدایم بی اختیار بالا
رفت:

-چی؟ نه!

کیارش با جدیت گفت:

-کاری که شروع کردی رو تموم کن شراره. تا وقتی که
فرنام سر این کار باشه من کارم رو ول نمی کنم و
این... اصلا توی این شرایط به نفعم نیست.
با دهان باز نگاهش کردم. فکر می کردم فقط کمکش
کرده ام... آن چه به ذهنم رسیده را عملی کرده ام...
فکر نکرده بودم که این کار، تمام و کمال به عهده ی
من باشد. طرف شدن با فرنام؟ این کار ناممکن بود...
**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_571

فرنام ازم خواسته بود ویدیویی بگیرم و نشان دهم که اطلاعات را به دست آورده ام. با دوربین گوشی ام از اسکرین تبلت فیلم گرفتم. دستم را روی لیست فایل ها حرکت می دادم و به صورت تصادفی یکی از فایل ها را انتخاب و باز می کردم تا ببیند. ویدیو را برایش فرستادم و تبلت را باری دیگر خاموش کردم. دست هایم را روی میز عمود کردم و سرم را که از شدت درد کم مانده بود منفجر شود دو دستی چسبیدم. درد از شقیقه هایم به چشمم می زد. حجم ویدیو بالا بود و طول کشید تا صدای فرستاده شدن پیغامم را بشنوم. آهی کشیدم و با چشم هایی تنگ شده به گوشی نگاه کردم. برایش نوشتم که در عوض باید صدای راحیل را بشنوم و بهتر است که صحیح و سالم باشد... اگر نه خودش می داند و فایل های نصفه و نیمه ای که به جای باقی مانده ی اطلاعات با استیکر سیگار مزین شده اند!

در جوابم چند اموجی خنده فرستاد... انگار دوستان نزدیکی باشیم و شوخی های بامزه و گاه و بی گاه پایه و بنیان رفاقت مان!

در همین موقع مادرم تماس گرفت. چشم هایم را روی هم گذاشتم و از ته دل دعا کردم بچه های فامیل دو

دقیقه دست از پیشرفت کردن برداشته باشند تا مادرم
من را به حال خودم بگذارد. سردرد بیچاره ام کرده بود
و آن شب طاقت شنیدن موفقیت های دهان پرکن
هیچکس را نداشتم.

خوشبختانه یک حال و احوال معمولی بود... با کمی
کنجکاوی در مورد رابطه ام با کیارش... و سوال در
مورد این که چرا این دفعه تلفن خانه را جواب نمی
دادم؟

لحظه ای مکث کردم... به دنبال یک توضیح آکادمیک
و راضی کننده گشتم. نیم نگاهی به کیارش کردم که دم
در اتاق ایستاده و شانه اش را به درگاه تکیه داده بود.
لبخند پلیدانه اش به خنده ام می انداخت. نگاهم را
ازش گرفتم تا بتوانم جدیتم را حفظ کنم. مجبور شدم
توضیح بدهم که برای تمرکز بیشتر روی مطالعاتم به
کتابخانه آمده ام. مادرم با تعجب پرسید " این وقت
شب؟ ". بهانه آوردم که کارم زیاد بوده و مجبور شدم
به کتابخانه ملی بروم تا مزاحم هم خانه ام نشوم.
کیارش تکیه اش را از درگاه برداشت. وارد اتاق شد و
از پشت سرم گذشت. روی تختم به پشت دراز کشید و
گوشی موبایلش را جلوی صورتش گرفت.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی

#قسمت 572_

تلاشم برای کوتاه کردن مکالمه ام با مادرم بی نتیجه بود.

-بگو کیارش بیاد دنبالت... نصفه شب تنهایی برنگردی سمت خونه!

-گوشی موبایلِت چی شد؟ تونستی درستش کنی؟ گوشی که کارش به اینجا برسه دیگه نمی شه روش حساب کرد. می ترسم یه وقت کار دستت بده.

-پول بریزم به حسابت که گوشی بخری ناراحت می شی؟ بذار به حساب عیدی.

سرم را به یک دست تکیه داده بودم و جواب هایم کوتاه و کوتاه تر می شد... بله... نه... بعدا... .

متوجه بودم که کمی آن طرف تر کیارش آهسته می خندد. عاقبت تماس را قطع کردم. کیارش با لحنی معنی دار گفت:

-خانوم امانی... به خانواده نگفتین این چند وقت
مهمون من هستین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-شما چطور آقای شمس؟ پدر در جریان هستن که من
چند وقته اینجا ساکنم؟

گوشی موبایلش را پایین آورد و خندید. با تقلید از لحن
من گفت:

-پدر این چند وقت به اندازه ی کافی شاکی بودن... نیاز
به سوژه ی جدید ندارن.

به پهلوی چرخید و وزنش را روی ساعد دست راستش
انداخت. صندلی چرخداری را که رویش نشسته بودم با
تکائی به تخت نزدیک تر کردم. برایش توضیح دادم که
مجبور شده بودم خراب بودن گوشی موبایلم را بهانه
ای برای جواب ندادن به تماس های مادر و پدرم کنم و
حالا اصرار داشتند که برایم یک گوشی جدید تهیه کنند.
کیارش با حالتی تمسخرآمیز نج نجی کرد و گفت:

-چه مشکل بغرنجی... واقعا اشک به چشمم آورد.
خنده کنان مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-اذیت نکن! خب اگه گوشی جدید بگیرم چطور وقتی در
دسترس نیستم بهونه بیارم؟ اون وقت باید دنبال یه
بهونه ی درست و حسابی باشم.

سری تکان داد و گفت:

-اینم حرفیه ولی ای کاش برای مسئله ی جوابگو نبودن تلفن خونه بهونه ی بهتری می آوردی. تو که قرار نیست برگردی خونه ات.

اخم کردم. دست به سینه تکیه ام را به پشتی صندلی دادم و گفتم:

-قرار نیست؟ مگه فکر می کنی ماجرای فرنام چه قدر طول می کشه؟ بهش گفتم اطلاعات رو دارم. همین روزهاست که قرار بذاره. بعدش برمی گردم خونه دیگه... شرایط استثنایی بود که اینجا موندم.

لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست:

-شراره... من خدای ایجاد شرایط استثنایی ام!

خواستم جدیتم را حفظ کنم، اما موفق نشدم و آهسته

خندیدم. سری به نشانه ی رد حرفش تکان دادم:

-نه کیارش! من اینجا نمی مونم. نمی شه با هم زندگی کنیم... درست نیست قبل از اینکه...

و به موقع جلوی دهانم را گرفتم. داشتم چی می گفتم؟

قبل از اینکه ازدواج کنیم؟ زده بود به سرم؟ روی

صندلی جا به جا شدم و صدایم را صاف کردم. سعی

کردم به روی خودم نیاورم که جمله ام را نصفه کاره

رها کرده ام. کیارش اما چشم هایش را تنگ و تکرار کرد:

-قبل از اینکه؟

با بدجنسی خندید و ادامه داد:

-قبل از اینکه پیام شمال؟

از جایم بلند شدم و با جدیت گفتم:

-هر وقت اومدی شمال در موردش حرف می زنیم. تا قبل از اون بهتره با شوخی کردن در موردش لوسش نکنیم.

به در اتاق اشاره ای کردم و گفتم:

-من می رم مسواک بزنم. راه بیرون رو که بلدی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_573

مکثی کوتاه کرد. از نگاهش شیطننت می بارید... همان لحظه فهمیدم که اصلا قصد رفتن ندارد. با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-حالا کی می خواد بیرونم کنه؟ تو؟

یک دفعه دستش را دور مچم حلقه کرد و من را به سمت تخت کشید. خواستم تعادل را حفظ کنم، اما موفق نشدم و روی تخت افتادم. چرخید و رویم خیمه زد. دست هایم را به دو طرف صورتش بند کردم. بی اختیار خندیدم و گفتم:

-شمس! پسر خوبی باش! جمع کن و برو توی اتاق!
لبخندی زد و زمزمه کرد:
- شمس؟

خنده ام شدت گرفت. بوسه هایش روی موهایم نشست... به گونه هایم رسید. من که هنوز موفق نشده بودم خنده ام را جمع و جور کنم گفتم:

-ببین! ماجرای ما دو نفر داره کم کم از کنترل خارج می شه.

صورتش را عقب کشید. نگاه نوازشگرش را به چشم هایم دوخت. لبخندی پرمهر روی لبش نشست و با ملایمت گفت:

-اگه راحت نیستی، معذبی یا فکر می کنی از حد و حدودم خارج شدم بهم بگو... نمی خوام که اذیتت کنم. جدا جمع می کنم و مثل بچه ی آدم می رم توی اتاقم.

احساس کردم با این نگاهش، حرفش قلبم در سینه
ذوب شد. دیگر در خودم نمی دیدم که بگویم از اتاقم
بیرون برو. دست نوازشی به صورتش کشیدم... گونه
اش را بوسیدم و گفتم:

-نه... تو هیچ وقت من رو معذب نکردی.
برای چند لحظه خیره به چشم های هم نگاه کردیم.
انگشتم را روی رد بخیه اش کشیدم... روی گونه
اش... لحظه ای مکث کردم و بعد... دستم را پشت
گردنش گذاشتم و او را به آغوش کشیدم. پیش از آن
که مست عطرش شوم با خودم فکر کردم از چه حرف
می زدم؟ کدام کنترل دیوانه؟
**

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_574

صحبت کردن با راحیل اصلا حالم را بهتر نکرد. لحن
قوی و محکمش بیشتر عصبانی ام کرد... آن قدر که
دیگر یک جا بند نمی شدم. ازش پرسیده بودم که اگر

بلایی سرش آورده اند به من بگوید، اما طفره رفته بود. نه برای اینکه آن ها اجازه ی حرف زدن ندهند... نه! آن ها بیمارتر و روان پریش تر از این حرف ها بودند. می خواستند من بدانم تا تحت فشار قرار بگیرم، تا با اعصابم بازی کنند و شاید راحیل با علم به این قضیه خونسرد برخورد کرده بود.

فرنام با سرزندگی پرسیده بود که چه زمانی برای من بهتر است... انگار بخواهیم با هم قراری برای آشنایی بگذاریم و ببینیم روحیاتمان به هم می خورد یا نه! آخر همان هفته را پیشنهاد کرد و من نه نیاوردم. هرچه زودتر این ماجرا تمام می شد بهتر بود... راحیل زودتر به خانه برمی گشت.

فرنام گفته بود "می یام دنبالت" که باعث شد آمپر بچسبانم! فقط جلوی زبانم را گرفتم تا نفهمد چه قدر عصبانی شده ام. این که سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد بیشتر از هرچیزی حالم را بهم می زد... با خودم فکر می کردم بارها و بارها این کار را کرده... شغلش همین بود. کاری بود که برای آن ساخته شده بود... .

کیارش که برای دیدن پدر و مادرش و توضیحات هزار باره در مورد آن گزارش و ماجرای بازداشت شدنش

رفته بود دو ساعت بعد به خانه رسید. جلو آمد تا به عادت همیشه پیشانی ام را ببوسد، اما با دیدن صورت کبود از عصبانیت متعجب پرسید:

-چی شده؟ بلایی که سر راحیل نیورده؟!!

و بعد سیل توصیه هایش سرازیر شد... همه ی آن چه را که از بر بودم شرح داد و عاقبت با دیدن اخم های توی هم و سکوت معنی دارم صحنه را ترک کرد. روی مبل نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم. می دانستم مادر راحیل به زودی تماس می گیرد، پرس و جو می کند و نمی دانستم باید چه حرفی تحویلش بدهم... چطور این حقیقت که با دخترش حرف زده ام را ازش مخفی کنم. از شدت نگرانی کم مانده بود دیوانه شوند. آرمین و یاشار از دست راحیل دلخور بودند که گوشی موبایلش خاموش بود و به پیغام هایشان جواب نمی داد و من هم مزخرفاتی در مورد شکست عشقی ردیف کرده و تحویلشان داده بودم. می دانستم که اصلا حرفم را باور نکرده اند و منتظر فرصتی مناسب هستند تا تخلیه اطلاعاتی ام کنند. بعد از برگشتن راحیل باید به عالم و آدم بابت دروغ هایم جواب پس می دادم... اما تمامش فدای سر راحیل... اگر قیمت برگرداندن او این بود هیچ حرفی نداشتم.

در همین موقع کیارش به سمت آمد. یک ماگ شکلات داغ دستم داد که باعث شد بی اختیار لبخندی روی لبم بنشیند. می دانستم یک لیوان نوشیدنی داغ هیچ کدام از مشکلاتم را حل نمی کند، اما اعصابم را آرام می کرد و او این را خوب می دانست. روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-با همدیگه برای تاریخش به تفاهم رسیدین؟
کوتاه جواب دادم:
-پنجشنبه!

نیم نگاهی بهش کردم. دستی به چانه اش کشید. اخم کردم. روز اشتباهی را انتخاب کرده بودم؟ حتی به ذهنم هم نرسید که با او در مورد تاریخ مشورت کنم. زیر لب، انگار با خودش حرف بزند، گفت:
-عیبی نداره... می شه یه کاریش کرد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_575

وقتی فهمیدم قصد ندارد برایم توضیح بدهد با لحنی
هشدار دهنده گفتم:

-کیارش! حواسم بهت هست... این دفعه هم داری یه
چیزی رو ازم مخفی می کنی، مگه نه؟
نگاهش را برای چند لحظه به سمت دیگری داد و
بعد... سرش به سمتم چرخید. با خونسردی گفت:
-چیز مهمی نیست. با خودم فکر کرده بودم خوب می
شه که همزمان کارمون رو پیش ببریم. این که پروژه
ی فرنام رو به تو سپردم خیلی به نفع مون تموم می
شه.

صادقانه گفتم:

-دلم نمی خواد تنهایی برم توی لونه زنبور!
-می دونی اگه زمانی بریم سراغ طیب نیا که حواس
فرنام پی گرفتن اطلاعاته، چیزی که براش خیلی مهمه،
به نفع همه مونه. توی دست و پا نیست و احتمالش
کمه که این طوری بتونه دخالت کنه و همکار سابقش
رو نجات بده.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-واقعاً دلیلت اینه؟ دو تا نقشه ی اساسی رو همزمان
اجرا کنیم، نیروهایی که می تونیم برای هر کدوم به کار

بگیریم رو نصف کنیم برای اینکه فرنام دخالت نکنه؟
تو همین الان هم داری با پلیس کار می کنی. اون
باهوش تر از اینه که این طوری مستقیم وارد قضیه
شه. حتما یه فکر دیگه ای می کنه تا دهن طیب نیا رو
ببنده و مانع شه که علیه اش حرفی بزنه... یه نقشه
ای می کشه که صادقانه بگم احتمالش زیاده تا وقتی
اجرا نشه ما ازش خبردار هم نشیم.
آهسته خندید. شانه بالا انداختم و حق به جانب گفتم:
-راست می گم دیگه! دست کم من رو هر دفعه یه طور
سورپرایز کرده.

از جایش بلند شد و با لحن عجیبی گفت:
-اون تنها کسی نیست که برای بقیه سورپرایز داره.
نفسی عمیق کشیدم. چیزی در سر داشت... می فهمیدم،
اما اصرار عجیبی برای مخفی نگه داشتنش داشت. می
دانستم او من را در بی خبری نگه نمی دارد مگر
مطمئن باشد اگر بفهمم با کل ماجرا مخالفت می کنم...
و من هم زمانی مخالفت می کردم که به یقین می
رسیدم نقشه ای، حرکتی او را به خطر می اندازد. او
هر ریسکی را به جان می خرید... انگار هنوز هم یک
مبارز بود. روزگاری روی خونش در رینگ قمار می
کرد و حالا در این میدان... و من هیچ وقت آدمی نبودم

که بتوانم لا به لای تماشاچی ها جای بگیرم، نگاه به
مبارزه بدهم، به هیجان بیایم و ببینم که به خودش
آسیب می زند.

حس بدی به آن چه که ازم مخفی می کرد داشتم. یک
بار دیگر برای من همان کیارش شمس مرموز و
ترسناکی شد که در شب تولد فرنوش در تراس خانه
اش دیدم. آیا هیچ وقت توانسته بودم او را به درستی
بشناسم؟

**

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_576

قرار ملاقات الناز با مبارزی که می دانستند به طیب نیا
نزدیک است را برای روز پنجشنبه تنظیم کردند. نمی
توانستم پیش خودم از دست کیارش برای این
تصمیمش عصبانی نباشم. ترجیح می دادم هر دو کار

را با همکاری هم پیش ببریم... نه اینکه از هم جدا شویم و هر کدام پی یک نقشه برویم.
اما حرف هایمان را زده بودیم. من به او و نقشه اش ایمان داشتم. می دانستم که متاسفانه الاناز به زودی آزاد می شود و در دسرهای جدیدی برایمان ایجاد می کند... و کیارش هم به من ایمان داشت... حسی که خودم با نزدیک شدن به روز موعود از دست می دادم. او زودتر از من راهی شد... پیشانی ام را بوسید و بعد خنده کنان خانه را ترک کرد. حیرت زده شاهد رفتنش بودم... او هم دست کمی از فرنام نداشت. با هیجان خاصی دنبال کارش می رفت... دنبال کار خطرناکی که ممکن بود به تیراندازی، زخمی شدن و شکست خوردنش منجر شود. روی مبل نشستیم و سعی کردم تپش قلبم را نادیده بگیرم. نگاه خیره ام به زمین مانده بود. به خاطر آوردم که مدت ها پیش گفته بود مردهای سر به راهی مثل محمد وقتی وارد این بازی می شوند افتضاح به بار می آورند... با خودم فکر کرده بودم اما او نه... مردهایی چون او به این شرایط تعلق دارند....

من مردی را انتخاب کردم که زندگی اش این بود... سرش برای این کارها درد می کرد. یک بار آسیب

جسمی از کار هیجان انگیزش دورش کرد و این بار لو رفتنش، اما حاضر بودم شرط ببندم که به زودی در دسر جدیدی برای خودش و من پیدا می کند. او را انتخاب کردم و حالا باید پای انتخابم می ماندم... اما من به کجا تعلق داشتم؟ مثل محمد افتضاح به بار می آوردم یا می توانستم راحیل را نجات دهم؟ شوکر شارژ شده، گوشی موبایلم و تبلت خاموش را در کیف رو دوشی ام جا دادم... تنها اسلحه هایی که احتیاج داشتم! از کیارش خواسته بودم اطلاعات روی تبلت را گزینش کند و همه چیز را به فرنام نسپارد. دلم نمی خواست اسرار آدم ها دست کسی مثل فرنام بیفتد که از یک متجاوز روانی برای گروگان گرفتن یک دختر استفاده می کرد، اما کیارش خیلی کوتاه گفته بود که همه چیز تحت کنترل است و خودم را نگران این مسئله نکنم.

سعی کردم لباسی سبک و راحت تن کنم. یک هودی بلند کرم و یک لگینگ مشکی انتخاب کردم. می دانستم نقطه ضعفم دویدن و فعالیت بدنی ست و نمی خواستم با یک لباس دست و پاگیر سخت ترش کنم. فرنام تک زنگی زد و فهمیدم که رسیده. نگاهم را دور تا دور خانه گرداندم... می دانستم در حال جدا شدن از تنها

نقطه ی امنی هستم که می شناسم... اما به خودم قول دادم که سر بلند برگردم... راحیل را صحیح و سالم به خانه برسانم و یک بار برای همیشه به کابوس فرنام پایان دهم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_577

ماشینش را درست رو به روی برج متوقف کرده بود. متوجه شدم که دو نگهبان جلوتر از من به سمت ماشینش می روند. می توانستم به قدم هایم سرعت بدهم و خودم را زودتر برسانم، اما مخصوصا عقب ماندم. اجازه دادم دو نفر نگهبان شاهد باشند که سوار ماشینش می شوم... تا اگر به سرنوشت راحیل دچار شدم مدرک خوبی به جا گذاشته باشم. دیدم که فرنام خنده کنان چیزی را برای نگهبان ها توضیح می دهد. با دست به من که دست هایم را در جیبم فرو برده بودم و با خونسردی به سمت ماشین می رفتم اشاره کرد.

نگهبان ها چرخیدند و با حالتی مشکوک نگاهم کردند.
با حرکت سر اشاره کردم که مشکلی نیست و بی هیچ
حرفی سوار ماشین شدم.

همان لبخند دوستانه و ملیح را به لب داشت که چال
گونه اش را به نمایش می گذاشت. پلیور خاکستری
روشنی روی پیراهن سفیدش پوشیده بود و جین ذغالی
به تن داشت. ظاهر من شبیه به شخصی آماده ی
دویدن به نظر می رسید و او شبیه به کسی بود که از
سر کار مستقیم به دیدن دوستانش می رود. دستی را
که به سمتم دراز کرده بود نادیده گرفتم. اصلا قرار
نبود اجازه بدهم که بفهمد چه قدر مضطرب و عصبی
هستم، اما دلم نمی خواست در این بازی صمیمیت که
راه انداخته بود شرکت کنم. با لحنی هشداردهنده گفتم:
- لازم نیست برای تموم کردن این کار ادای رفیق
صمیمی ام رو دربیاری.

در جوابم یک بار دیگر آن لبخندش را به لب آورد و
گفت:

- از نظر من همه چیز مرتبه... دقیقا همون طوری پیش
رفته که ازت خواستم.

- خودت رو به اون راه نزن! اطلاعاتت رو می گیری و
راحیل رو آزاد می کنی. همین! این وسط نه رفاقتی

هست، نه آشنایی و نه از این به بعد ارتباطی!
متوجهی؟

به لحن جدی و عصبی ام خندید. ماشین را بی هیچ
عجله ای به راه انداخت. با لحنی که نفس در سینه ام
حبس کرد گفت:

-متوجه ام شراره... از اولش هم بودم. مطمئنم تو هم
ته دلت می دونستی که نتوانستی منو دست به سر کنی.
اگه باهام راه می اومدی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی
افتاد. این پسر، امیربهادر، رو طبق قول و قرار ی که
با هم داشتیم گیر می انداختم... طوری که سرش بابت
تمام کارهایی که کرده بالای چوبه ی دار بره. راحیل
این چند روز رو خونه ی خودش می موند و آب از آب
تکون نمی خورد، اما طرف کیارش رو گرفتی... کار
دست خودت دادی. وقتی شروع می کنی به رفت و آمد
با آدمی مثل اون باید فکر اینجاش هم بکنی. نمی دونم
چرا فکر می کردم با دخترهای دیگه فرق می کنی...
شاید دوست داشتم این طور فکر کنم... که اگه یه نفر
هوش و ذکاوت تو رو داشته باشه از دردسری مثل
کیارش شمس هم دوری می کنه.

زبانم را به لب خشکیده ام کشیدم. بله... از همان ابتدا
می دانستم کیارش دردسر به تمام معناست... از یک

جایی به بعد برایم بی معنی شد. برای همراهی با او حاضر شدم تمامش را به جان بخرم و پشیمان هم نشدم. قصد نداشتم انرژی ام را با حرف زدن در مورد مسائل شخصی ام تلف کنم... پس فقط گفتم " آره! راست می گی " تا دهانش را ببندد! نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-این چیزی که امروز برای تحویل دادنش اومدی گذشته ی کیارشه... پرونده های فروخته شده. لازم نیست بابت این کار حس بدی داشته باشی. گذشته برگ برنده ی هیچکس نیست.

لب هایم را بهم فشردم... به خودم نهیب زدم که هم جوابی نکن! اما طاقت نیاوردم:

-این جمله ها رو وقتی از کتاب های خودشناسی می خونی قشنگه... نه وقتی از دهن کسی مثل تو بیرون می یاد که گذشته ی منو زیر و رو کردی... کثیف ترین چیزی که وجود داشت رو بیرون کشیدی و علّم کردی تا تحت فشارم بذاری. نمی خواد برای کسی مثل من که خیلی وقته فهمیده تو چه شغلی داری و دست به چه کارهایی می زنی از این حرف ها بزنی. می دونم توی این پرونده ها، توی گذشته ی این آدم ها می گردی... چیزهایی پیدا می کنی که فکر می کردن برای همیشه

از یاد رفته و با استفاده از همون ها تحت فشارشون می داری، ازشون کار می کشی، تسویه حساب می کنی. مگه برای همین دنبال این اطلاعات نیستی؟ بالاخره نقاب آن دوست خیرخواه را پایین کشید. آن لبخند ملیح و اعصاب خُردکن از صورتش پاک شد. با لحنی معنی دار گفت:

-خوشحالم که جون دوستت برات اینقدر ارزش داشت که با همچین چیز بزرگی معامله اش کردی. کم پیدا می شن آدم هایی که اینقدر برای اطرافیانشون ارزش قائل بشن که همچین خیریتی کنن.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_578

لب هایم را بهم فشردم. نگاهی نفرت بار روانه اش کردم، اما او چشم به خیابان دوخته بود. نقطه ضعف من دویدن یا فعالیت بدنی نبود... نقطه ضعفم این بود که نمی توانستم بی تفاوت بمانم و او اولین کسی بود

که فهمید... پیش از فروش، راحیل... پیش از خودم... .

فهمید که بعد از ریحانه عوض شدم... که هیچ وقت نتوانستم با عواقب کارهای نکرده ام زندگی کنم و حالا مرتب از این نقطه ضعف استفاده می کرد. همیشه فکر می کردم بدی ها تا آخر دنیا دنبال می کنند و یک جا دامنم را می گیرند، اما حالا در دام آن چه که به یک تغییر و تحول مثبت تعبیرش می کردم افتاده بودم. دنیا به چالشم کشیده بود. اگر آن آدم خودمحور و بی تفاوت سابق بودم راحیل در امان می ماند... .

از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و رشته ی افکارم را پاره کرد:

-نمی بینم کسی دنبال مون کنه. از جناب شمس بعیده. بعد از ماجرای ابی حتما برای تو مراقبی چیزی گذاشته، مگه نه؟

در جوابش فقط لبخند زدم و سری تکان دادم. با اخم نگاهم کرد.

-لوکیشن گوشیت روشنه، آره؟ این طوری از جات با خبر می شه؟

حدسش کاملا درست بود. در واقع کیارش برایم مراقب گذاشته بود، اما سپر به سپر ماشین را تعقیب نمی کرد.

آن قدر با فاصله می آمد که حتی کسی مثل فرنام هم نفهمد چه ماشینی به دنبالش است. در عوض موقعیتم را از روی گوشی موبایلم دنبال می کردند. حالا من جا پای او می گذاشتم... لحن معصومانه و دوستانه اش را تقلید کردم:

-چه عیبی داره؟ مگه جای بدی می ریم؟
فکش منقبض شد. یک بار دیگر از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و آهسته گفت:
-حتی یه درصد هم پیش خودم فکر نکردم کیارش خودش رو قاتی این ماجرا نمی کنه.
درست فکر کرده بود! ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد. بعد از مکثی کوتاه به سمتم چرخید:
-پس قرارمون اینه؟ من تو رو ببرم اونجایی که راحیل هست و قبل از اینکه اطلاعات رو بهم بدی آدم های کیارش بریزن سرم؟ تو شاید حاضر بشی این اطلاعات رو با من معامله کنی، اما کیارش حاضر نمی شه به خاطر راحیل همچین بهایی بده... حتی بعید می دونم حاضر بشه به خاطر تو همچین قیمتی بده.
چشم غره ای نثارش کردم. ادامه داد:
-چیزی رو که این همه سال برای ساختنش زحمت کشید، به اوج رسوند رو فدا نمی کنه... خصوصا اگه

نتیجه ی این کارش انتقال قدرت به من باشه. پس یه نقشه ای در کاره. امکان نداره اجازه بده دست من به این اطلاعات برسه. به محض اینکه مبادله ای صورت بگیره و راحیل آزاد شه وارد عمل می شه.

می دانستم کیارش نقشه ای دارد و بعید نبود درست حدس زده باشد، اما حتی من هم نمی دانستم چه در سر دارد... با این حال می دانستم بخشی از حقیقت از دیدش مخفی مانده. دلیل اینجا نبودن کیارش چیز دیگری بود که هنوز در جریانش قرار نگرفته بود. وقتی کسی مثل او آدم ها را به خوبی می شناخت به این معنی بود که با دروغ بیش از هر چیز دیگری آشنایی دارد... برای آدم هایی مثل او هیچ زهری موثرتر از حقیقت نبود:

-نه... سر کیارش به کار مهم دیگه ای بنده. تو که کمابیش در جریانی. مگه خودت اون گزارش های سریالی رو منتشر نمی کردی؟

دیگر لبخند نمی زد. فقط خیره نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

-مسئول این کار منم، اما به این معنی نیست که بهت اعتماد صد در صد دارم... واقعا فکر کردی این قدر پیه

ام که بی فکر می دارم من رو هرجایی که می خوای
ببری و اطلاعات رو هم دو دستی تقدیمت می کنم؟
روی فرمان ماشین ضرب گرفت. نگاهم به آن دستبند
چرم آشنایش افتاد. هنوز هم همه چیز به نظرش عادی
بود؟ هنوز هم این کار را یک پروژه ی کاری معمولی
می دید؟

اخم ظریفی که روی پیشانی اش نشسته بود ناپدید شد.
انگار تصمیمش را گرفت... نفسی عمیق و صدا دار
کشید. گوشی موبایلش را برداشت و زیرچشمی دیدم که
یک عدد تک رقمی برای کسی فرستاد. حدس می زدم
چند استراتژی مختلف برای انجام این کار داشت و
حرف هایی که می زدم تا حدودی تعیین کننده ی مسیر
نقشه اش بود. ضربان قلبم اوج گرفت... من فقط یک
نقشه داشتم، تمام امیدم را هم به همان بسته بودم... و
هیچ چیزی در آن تغییری ایجاد نمی کرد... یا پیروز
می شدم... یا سخت ترین شکست عمرم را می خوردم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_579

با سبز شدن چراغ ماشین را به راه انداخت و زیر لب گفت:

- عیبی نداره... اگه این طور می خواد حرفی نیست! بذار در جریان باشه که کجا می ریم.

با شک و تردید نگاهش کردم. پس حتما مقصد ناخوشایندی در ذهن داشت. هزار و یک جا برای چنین معامله ای به ذهنم می رسید. مکان هایی ساده که نه در اختیار مراقب های کیارش باشد که موجب نگرانی فرنام شود و نه کسی را مشکوک کند، اما انگار قصد داشت همه چیز را پیچیده تر کند. شک داشت که چه اتفاقی بعد از تحویل گرفتن اطلاعات می افتد و من هم فکر می کردم حتما نقشه ی کیارش به همین بخش مربوط می شود. گفته بود سورپرایزی دارد... ازم خواسته بود برنامه هایمان را هم زمان پیش ببریم... قطعا یک نقشه ای داشت... که آن قدر ناخوشایند بود که از من هم مخفی اش کرده بود... .

قلبم به حال خودش نبود. برای چند لحظه از فکر خودم و راحیل بیرون آمدم. نگران کیارش شدم که سرش برای این کارها درد می کرد... خودش را به خطر می

انداخت، زخمی می شد و باز نقشه می کشید... باز به آب و آتش می زد تا به هدفش برسد.

صفحه ی گوشی موبایل فرنام روی داشبورد خاموش و روشن شد. بلافاصله گوشی را برداشت، سرعت ماشین را کم کرد و نگاهش را به گوشی دوخت. پوزخندی زد و بی توجه به بوق ماشین پشت سرش به رانندگی آهسته و پرامشش ادامه داد. با لحنی خشک و جدی پرسیدم:

-حالا قراره کجا بریم؟

هنوز نمی دانستم مقصدش کجاست ولی آماده بودم با مشکوک شدن به محل مورد نظرش اعتراض کنم. با شکیبایی خاصی توضیح داد:

-یه جا که وقتی اطلاعات رو تحویلیم دادی آدم های کیارش روی سرم خراب نشن... اگه جایی مونده باشه که تحت نظر نداشته باشه!

نفسم را با صدا بیرون دادم. نمی دانم چرا جمله ی آخر را به زبان آورد. تا جایی که می دانستم کیارش، حسام و همکارهایش برای به دام انداختن طیب نیا رفته بودند... سرشان به آن کار گرم بود... مگر چه قدر نیرو باقی می ماند که تمام مکان های مورد نظر فرنام

را پوشش بدهند؟ اما طولی نکشید که متوجه منظورش شدم... .

با ورود به اتوبان و خروج از تهران نفسم را با صدا بیرون دادم. فهمیدم به کجا می رویم. بی اختیار گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. می رفت به آن مجتمع ساختمانی دورافتاده... به محل برگزاری مسابقات... جایی که می دانستم چندین و چند راه به آن می رسد و آن قدر رفته و آمده که نقطه به نقطه اش را از بر شده، اما نگرانی ام بابت چیز دیگری بود... کسی که حسام آن جا مخفی کرده بود... کسی که باید دهانش را بسته نگه می داشت... ای بی!

فرنام با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت: -بچه ها می گن یکی دو تا از همکارهای کیارش رو اون طرف ها دیدن... بذار حدس بزنم! از وقتی که از دست ای بی راحت شدی خبری ازش ندارم... اونجا قایمش کردین؟

حرفش را اصلاح کردم: -اونجا زندانش کردن تا برای کاری که کرده تنبیه بشه.

و نگاهم را دزدیدم. دیگر امیدی به مخفی نگه داشتن ای بی نداشتم. آدم های فرنام آزادش می کردند. من اما

باید دهانم را بسته نگه می داشتم... نه برای حرف
هایی که اگر بی فکر به زبان می آوردم به ضررم تمام
می شد... بلکه به این خاطر که احساس می کردم
چیزی نمانده قلبم از دهانم بیرون بزند!
گفته بود "بچه ها می گن"... پس آدم های او همین
الان هم آن جا را پر کرده بودند. یکی دو نفر آدمی که
کیارش آن جا داشت به هیچ دردی نمی خورد... اگر
تعداد آدم های فرنام بیشتر نبود این طور با خونسردی
و لبخندزنان به آن سمت نمی راند. می توانستم زیرش
بزنم... همان جا! تهدیدش کنم که تبلت را پاک می
کنم... اگر هم مخالفت کرد با شوکر به حسابش می
رسیدم. دستم به راحیل نمی رسید، اما شاید این کار
باعث می شد با سر توی چاه نروم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_580

زیرچشمی نگاهش کردم... او و آن رانندگی آهسته و
اعصاب خردکنش... یاد شبی افتادم که همگی با هم

برای سر در آوردن از کار کیارش شمس در شب ملاقاتش با الناز به آن مقصد می رفتیم... کم مانده بود جان راحیل با رانندگی کردن فرنام بالا بیاید. پلک هایم را برای چند ثانیه روی هم گذاشتم... می دانستم با مخالفت نکردن ریسک بزرگی می کنم، اما نمی توانستم راحیل را رها کنم.

به خودم دلداری دادم که بهزاد از پشت کامپیوتر حواسش به مسیری که می روم هست. می فهمد از شهر خارج شده ام و به مکانی ناامن می روم... شاید به عقلش می رسید و ابی و همراهانش را دور و عده ای دیگر را برای محافظت از آن محل خبر می کرد. فرنام یک بار دیگر به آن جاده ی فرعی زد... از یک خیابان باریک، وارد خیابانی باریک تر شد... دیگر خبری از آسفالت نبود و روی جاده ای خاکی و نه چندان صاف پیش می رفتیم. گوشم از صدای خش خش لاستیک ماشین روی زمین خاکی پر شده بود. حیرت زده به اطرافم نگاه کردم. بار پیش آن جا را در شب دیده بودم... هیچ نفهمیده بودم که عجب خراب شده ی عظیمی ست! به زحمت انگشت هایم را کنترل می کردم تا دور بند کیفم سفت نشوند... که سر جایم بند شوم و بد به دلم راه ندهم، اما حقیقت این بود که آن زمین دور

افتاده با تپه های خاکی بلند، مصالح ساختمانی روی هم تلبنار شده و جاده ی خاکی پر تپه و چاله شبیه کشتارگاهی دورافتاده و مخفی برای مخالفان فرنام به نظر می رسید.

آب دهانم را به زحمت به گلویم فرستادم. راه خاکی به پشت محوطه ی ساختمانی رسید...از برابر اسکله ی چند ساختمان گذشتیم و عاقبت فرنام ماشین را بین یک زمین گود برداری شده و تپه ای ماسه ای پارک کرد. تپش دیوانه وار قلبم تمام بدنم را به لرزه درآورده بود. خاطره ی آن شب برایم زنده شد... انگار باری دیگر به همراه فرنوش و راحیل در آن ماشین نشسته بودیم... فرنوش اعتراض می کرد که آنتن ندارد و چطور باید به پلیس خبر بدهد... " انقدر جاش پرته که تا برسن طرف هفت کفن می پوسونه!" و فرنام با صدایی که به طرز دلهره آوری خونسرد و صاف به نظر می رسید گفته بود " چون اینجا جاییه که یه آدم عاقل برای کشتن یه نفر انتخابش می کنه".

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

با لب هایی بهم دوخته شده از ماشین پیاده شدم. نگاهم را به اطراف دادم. پرنده پر نمی زد. تا چشم کار می کرد ساختمان های نیمه کاره و مصالح ساختمانی رها شده به چشم می خورد. روی یکی از تپه ها پلاستیکی ضخیم کشیده و با چند سنگ سر جا محکمش کرده بودند. باد زیر پلاستیک می پیچید و صداهاى ترسناکی ایجاد می کرد. آهسته به خودم لرزیدم... نه از سرما... از تصور اینکه اگر جنازه ام در یکی از آن زمین های گودبرداری شده بیفتد گوشی همچنان لوکیشنم را نشان می دهد... اما لوکیشن جسد من به درد کی می خورد؟ در همین موقع دست فرنام روی شانه ام نشست. از جا پریدم و به سمتش چرخیدم. بلافاصله دستم روی کیفم نشست. فرنام اما من را به یکی از آن لبخندهای ملیحش که چال گونه اش را به نمایش می گذاشت مهمان کرد و مودبانه گفت:

-ببخشید! ترسوندمت. دوست داری یه سیاحتی کنیم؟ اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

-مثل اینکه اصلا توجهی نیستی قرار امروزمون برای چیه! بیا کارمون رو تموم کنیم. تا شب که وقت ندارم!

دستش را پشت شانه ام گذاشت و مودبانه به سمت جلو هدایت کرد. مجبور شدم به راه بیفتم. نگاهم به سرعت اسکله ی ساختمان ها و پشت تپه ها را نشانه می رفت... انگار هر لحظه ممکن بود آدم های فرنام ناغافل از پشت تپه بیرون بپرند. فرنام که با خونسردی شانه به شانه ام می آمد گفت:

-چرا؟ کار مهم تری داری؟

و نگاهی عاقل اندرسفیه بهم انداخت.

-هیچ وقت از کیارش نخواستی تو رو ببره رینگ رو ببینی؟ جایی که مبارزه می کرد و اون قدر بهش افتخار می کنه... .

دستی به چانه ام کشیدم و با لحنی پر نیش و کنایه گفتم:

-دارم فکر می کنم در مورد بی اهمیت بودن گذشته چه شر و وری ردیف کنم و تحویلش بدم.

متوجه منظورم شد و آهسته خندید. به میدان اصلی مجتمع رسیدیم. با دیدن سه ماشینی که در محوطه پارک بود قلبم در سینه فرو ریخت. فکر کرده بودم که آدم های فرنام آن جا باشند... ولی نه به این تعداد... . بی اختیار پا سست کردم. آن جا آمدنم خیریت محض بود! بعید بود بتوانم به این ترتیب راحیل را نجات دهم.

بیشتر به نظر می رسید خودم هم با پای خودم به سمت
دامی که برایم پهن شده بود می رفتم. با عصبانیت
سمت فرنام چرخیدم و گفتم:

-تو انقدر از من حساب می بری که این همه آدم برام
اینجا گذاشتی؟

یک بار دیگر آن نگاه عاقل اندر سفیه اش را بهم
دوخت و گفت:

-از کسی حساب نمی برم ولی کیارش شمس رو خوب
می شناسم.

تعارف را کنار گذاشتم. گوشی موبایلم را بیرون کشیدم.
باید با بهزاد تماس می گرفتم و برنامه را لغو می
کردم... بعد چطور دور می شدم؟ حتما ماشینی که
تعقیبمان می کرد می توانست خودش را بهم برساند.
متوجه بودم که فرنام در برابرم ایستاده و دست به
سینه نگاهم می کند. ظاهراً قصد نداشت متوقفم کند و
از همین می ترسیدم... که او می خواست این تماس را
بگیرم. یک لحظه مکث کردم. نگاه از صفحه ی گوشی
نگرفتم. گوشم از صدای ضربان قلبم پر شده بود، اما
صدای خش خش قدم هایی را می شنیدم که نزدیک و
نزدیک تر می شد. نفسم را فوت کردم و شماره ی
بهزاد را گرفتم. بلافاصله جواب داد:

-شراره... کجا... .

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-فرنام اینجا رو پر آدم کرده!

سرم را بلند کردم و دیدم که فرنام آهسته می خندد.
شانه بالا انداخت و گفت:

-عیب نداره... حدس می زنم آدم های کیارش هم به
زودی می رسن.

بهزاد هول زده گفت:

-چیزی نیست... کار تقریبا تمومه شراره... یه کم به
مشکل خوردن ولی تمومه. هر کی سر پا باشه رو می
فرستم اون سمت!

اخم کردم. مشکل؟ هر کی سر پا باشد؟ قلبم تیر کشید...
به نظر نمی رسید طیب نیا قصد داشته باشد بی مبارزه
میدان را خالی کند... لب هایم را بهم فشردم. می
خواستم حال کیارش را بپرسم... می خواستم بدانم سالم
است، مثل دفعه ی پیش زخمی شده، جزو کسانی ست
که سرپا هستند... اما می دانستم نباید چنین چیزی را
جلوی فرنام مطرح کنم. پس نوک زبانم را بین دندان
هایم قفل کردم. بهزاد ادامه داد:

-تماس رو قطع نکن... بذار روی بلندگو! من از این ور
مکالمه رو ضبط می کنم.

اما نگاه من به مردی خیره ماند که بالاخره خودش را
به ما رسانده بود... دستش را روی شانه ی فرنام
گذاشت و در گوشش چیزی گفت. سرش را عقب کشید
و چشم تو چشم شدیم. با دیدنش حس کردم یک سطل
آب سرد روی سرم خالی کرده اند... مهدی!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_582

نگاهش را دزدید. برای همین شیر شدم و بی تعارف
گفتم:

-کاش راه داشت که جای برادرت تو می مردی!
بهزاد از آن طرف خط با تعجب گفت "بله؟" اما مهدی
فقط سرش را پایین انداخت. می دانستم حرف بی
رحمانه ای زدم... می دانستم چاره ای جز خیانت کردن
به کیارش برایش باقی نماند، اما احساس می کردم
مرگ به این کاری که کرد شرف داشت... به اینکه کنار
بایستد و اجازه بدهد دختری را که دوستش داشت این
طور آزار بدهند. گوشی را روی بلندگو گذاشتم و

خواستم آن را به کیفم برگردانم که دست فرنام روی
صفحه گوشی نشست. نگاهش را مستقیم به چشم هایم
دوخت و گفت:

-من نمی خوام بهت آسیب بزنم. هیچ کدوم از آدم هایی
که اینجا هستن برای این نیومدن. می خوام شما دو تا
دختر رو راهی خونه تون کنم.
و گوشی را از دستم کشید. مکالمه را قطع کرد و ادامه
داد:

-اما اگه حرکت اضافی ببینم بلایی سرتون می یارم که
تا عمر دارین یادتون نره. حواست باشه!
گوشی را خاموش کرد و به سمتم گرفت. با لحنی
آمرانه گفت:

-کیارش می دونه کجایی! دیگه احتیاجی به لوکیشن
نیست... بریم!

با حرکت دست من را فراخواند و جلوتر از من به سمت
ماشین ها رفت. سه ماشین وسط میدان متوقف شده
بودند... که خیلی زود متوجه شدم نزدیک ترین ماشین
به من همان ماشین مهدی ست. با چشم هایم شمردم و
متوجه شدم که نه مرد اطراف ماشین ها می گردند.
عده ای سیگار می کشیدند و تعدادی هم با نگاه
تیزشان ما را زیر نظر داشتند.

نگاهم روی اِبی ثابت ماند که با فاصله از ماشین ها ایستاده بود. مچ دست هایش را می مالید و به نظر می رسید چشم هایش را به زحمت باز نگه می دارد. پس تازه آزادش کرده بودند. شانه هایش کمی پایین افتاده بود و روی فرم به نظر نمی رسید. گمانم چند روز زندانی ماندن اصلا بهش نساخته بود.

دو مرد کنارش ایستاده بودند و نگاه از اِبی می گرفتند و به من می دادند. اِبی با پشت دست چشم هایش را مالید و بعد نگاهش را به ما داد. به سمت مان قدمی برداشت که دست یکی از مردها روی سینه اش نشست و مانعش شد. اِبی با عصبانیت فریاد زد: -تموم شد دیگه! کورین مگه؟ دو نفری قراره همه رو حریف شین؟

پس آن دو مرد آدم های کیارش و زندانبان اِبی بودند. نیم نگاهی به فرنام کردم که یک بار دیگه پیغامی کوتاه با گوشی موبایلش می فرستاد. با قدم هایی بلند و محکم به سمت شان رفتم. توجه هر سه نفرشان بهم جلب شد. نگاهم را مستقیم به صورت رنگ پریده ی اِبی دادم و گفتم:

-برای انجام یه معامله اینجا قرار گذاشتیم. واقعا فکر کردی فرنام برای آزاد کردن تو آدم می فرسته؟ اگه می خواست بفرسته همون شب اول می فرستاد. نگاهم را به آن دو مرد قوی هیکل و قد بلند دادم و گفتم:

-ولش کنین! یکی تون بمونه... یکی بره و با ماشینی چیزی برگرده.

مردها نگاهی بهم کردند. مردی که گوش شکسته اش این ظن که پیش از این کشتی گیر بوده را در ذهنم تقویت می کرد به سمتم آمد. سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد:

-فکر نمی کنم عاقلانه باشه که شما رو با این همه آدم تنها بذاریم.

نیم نگاهی بهش کردم. حق با اِبی بود که می گفت آن دو نفر حریف همه نمی شدند، اما حتی اگر معامله ای هم سر می گرفت با این وضعیت چطور باید دور می شدم؟ از کجا معلوم که این دفعه فرنام به سرش نزنند تا دوست دختر کیارش شمس را به عنوان گروگان پیش خودش نگه دارد؟ احساس می کردم از این نقشه ی به درد نخور و لعنتی بوی تعفنی بلند شده که تمام محوطه را پر کرده. آهسته گفتم:

-تعقیب مون می کردن تا اینجا ولی عقب تر موندن.
تماس بگیر و بگو بیان نزدیک تر. این طوری بعد
معامله نمی توئم دور شم.

مرد گامی به سمت عقب برداشت. در همین موقع فرنام
به سمت مان آمد. مهدی دنبالش کرد و با چند قدم
فاصله از ما ایستاد. با نفرت نگاهش کردم... با خودم
فکر کردم درست عین سگی که دنبال صاحبش راه می
افتد و دم تکان می دهد. فرنام لبخندی دوستانه به ای
زد و گفت:

-بعدش با بچه ها بیا تا بتونیم یه گپ و گفتگوی
دوستانه داشته باشیم، نظرت چیه؟

ای فقط چپ چپ نگاهش کرد. می دانستم طولی نمی
کشد که از همکاری من و فرنوش برای فرنام می
گوید. فرنوش قاعدتا تا به آن روز فایل ها را وارد
سیستم فرنام کرده بود. برنامه ی دیگری برایش
نداشتم و بعد از ملاقات ای و فرنام هم به یک مهره ی
سوخته تبدیل می شد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

ابی با عصبانیت گفت:

-من فقط می خوام خواهرم رو پیدا کنم. حوصله ی هیچ
کدوم تون رو هم دیگه ندارم.

نگاهش را به من دوخت و پیش از آن که دهان باز کند
و به همه چیز گند بزند با خونسردی گفتم:

-خواهرت احتمالا تا حالا رسیده خونه ی خودش.

ناگهان تمام زمزمه ها خاموش و سکوت برقرار شد.

تقریبا سر هر کسی که در آن محوطه حضور داشت به

سمتم چرخید. نگاه حیران شان را به من دوختند. حتی

چشم های مهدی هم گشاد شده بود، اما نگاه من فقط

به فرنام بود که می دیدم هزار و یک علامت سوال در

ذهنش ایجاد شده. شانه بالا انداختم و با همان لحن

ادامه دادم:

-پس فکر کردی کیارش چه کار مهم دیگه ای داشته که

الان اینجا نیست؟

ابی با عصبانیت قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-به والله اگه دروغ بگی این دفعه پیدات می کنم و....

دو مردی که دو طرفش ایستاده بودند بازوهایش را گرفتند و سعی کردند او را عقب بکشند، اما اِبی از عصبانیت منفجر شد و فریاد زد:

-دیگه اسیر شما دو تا نیستم... نمی فهمین؟
توجهی به دعوایشان نشان ندادم. خیره به فرنام نگاه کردم که بی پلک زدن به من چشم دوخته بود. به سمتم خم شد و گفت:

-می دونی که اگه دروغ بگی می فهمم.
با حرکت سر اشاره ای به گوشی موبایلش که در دست داشت کردم و گفتم:

-راحت باش! همین الان زنگ بزن و بپرس! اما بدون که خودت این کارو با خودت کردی. خواستی کیارش رو به خاطر الناز گیر بندازی... دورش کنی و موفق شدی اما اینم نتیجه اش.

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:
-معنی حرفی که می زنی رو می فهمی دیگه؟ کیارش توی راه هدف و کارش جونش هم می ده... ولی دوست دخترش رو طعمه می کنه... با من می فرسته تا حواسم رو حتی شده برای چند ساعت پرت کنه و کارش رو پیش ببره. این قدر بدبختی که تن به این نقشه اش دادی؟

با لحنی که تا مغز استخوانم را می سوزاند گفت:
- فکر می کردم بیشتر از این حرف ها دوستت داشته
باشه.

قلبم تیر کشید. می دانستم این حرف ها را می زند تا
تضعیف روحیه ام کند، اما از بد چیزی مایه گذاشته
بود. ته دلم را خالی کرد... نه که هیچ وقت به علاقه ی
کیارش به خودم شک کرده باشم... اما تصورش هم
زیر و رویم کرد. پلک چشمم می پرید... همین را کم
داشتم! یک علامت واضح و روشن برای اینکه بفهمد
رویم تاثیر گذاشته. آهی کشید و کمرش را صاف کرد...
یک بار دیگر توی نقش دوست صمیمی ام فرو رفته
بود... انگار دلش عمیقا به حالم سوخته باشد. می
خواست با اعصاب من بازی کند؟ حرفی نبود! من هم
می توانستم مقابله به مثل کنم:

- همکار سابقیت طیب نیا حتما از این فرصت استفاده
می کنه و دنبال الناز می ره... تا پیداش کنه و دنبال
توهم خودش برای ساکت نگه داشتن هارتمن بره.
نیم نگاهی به اِبی کردم که دست از ستیز با آن دو مرد
برداشت و به سمتم چرخید. می دانستم با تمام وجود
گوش شده و حواسش به من است. رو به فرنام ادامه
دادم:

-به نظرم این تویی که تا شب وقت نداری... کار مهم تری داری. پلیس دلیل داشته که کیارش رو بعد از دستگیری به خاطر مسئله ی الناز آزاد کرده... چون می دونسته به تعهدش پایبنده و الناز رو ول می کنه. حالا هم حتما حواسشون به الناز هست. باید بری و همکار سابقت رو راضی کنه خر نشه دنبال اون دختر بره... که خودش رو توی تله نندازه و گیر پلیس نیفته که برای هیچ کدوم تون خوب نمی شه. ماجرای الناز و طیب نیا سر دراز داره... به مسابقات زیرزمینی می رسه... جایی که تو هم نقش مهمی داشتی. فکر کنم با حرفام موافق باشی... هرچی نباشه خودت اون گزارش ها رو منتشر کردی و باعث شدی پای پلیس وسط بیاد. حتما به اینجاش فکر کرده بودی.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_584

حرف هایم گمراه کننده بود و شباهت ناچیزی به حقیقت داشت. چندان امید نداشتم که به این ترتیب

اثری روی فرنام بگذارم. بعید می دانستم هیچ وقت موفق شده باشم با حرف هایم او را فریب بدهم... و اگر جویای حقیقت می شد هم طولی نمی کشید که می فهمید برای منصرف کردن طیب نیا دیر شده. ایی اما حیرت زده به فرنام نگاه کرد و گفت:

-تو... تو که نمی خواهی... .

فرنام که دیگر حوصله اش از این بازی سر رفته بود دستش را در هوا تکان داد و با ناشکیبایی گفت:

-تو این وسط شلوغ نکن ایی! ساکت باش!

و ازم فاصله گرفت. به سمت هیوندای سفید رنگی که در محوطه پارک بود رفت. به مردی که به ماشین تکیه داده و سیگار می کشید اشاره کرد و گفت:

-دختره رو بفرست بیرون!

به سمت چرخید و با اخم و تخم گفت:

-همین الان این معامله ی مسخره رو تمومش می کنیم.

شانه بالا انداختم و با لحنی که سعی می کردم خونسرد

و بی تفاوت به نظر برسد زمزمه کردم " برای همین

اینجاییم " اما نگاهم به سرعت هیوندای سفید را نشانه

رفت. یکی از مردها در ماشین را باز کرد و من بی

اختیار قدمی به سمت جلو برداشتم. به خودم نهیب زدم

که محکم سر جایت بمان، بی قراری نکن، ضعف نشان

نده اما با تمام وجود دوست داشتم همه را کنار بزنم و دوان دوان خودم را به آن ماشین برسانم. طولی نکشید که راحیل از ماشین پیاده شد. برخلاف اِبی قامت کشیده اش نشکسته بود. اخمی غلیظ روی پیشانی داشت و نگاه جدی اش را به جای اینکه به این شخص و آن شخص بدهد به زمین دوخته بود. یک بلیز آستین بلند مشکی روی جین سرمه ای رنگش به تن داشت. موهای کوتاهش آشفته به نظر می رسید و جای یک کبودی نزدیک به شقیقه اش به چشم می خورد. در ماشین بسته شد و با خودم فکر کردم چرا انتظار داشتم امیربهادر را هم آن جا ببینم؟ به نظر نمی رسید راحیل را تا آن جا همراهی کرده باشد.

بی اعتنا به آدم هایی که میدان را پر کرده بودند به سمت ما آمد. حتی نیم نگاهی هم به مهدی نینداخت که پشت سر فرنام ایستاده بود. کنارم ایستاد و دستم بی اختیار روی ساعدش نشست. متوجه شدم که بدنش زیر این تماس منقبض شد. قلبم در سینه فرو ریخت... فهمیدم دستم روی زخم های بهبود نیافته اش نشسته. پلک هایم را روی هم گذاشتم و دستم را بالاتر بردم. بازویش را چسبیدم... و در دل قسم خوردم اگر یک روز هم به آخرین روز زندگی ام مانده باشد امیربهادر

را پیدا کنم و انتقام تمام این سال ها و تمام این دخترها
را ازش بگیرم. لبخندی به راحیل زدم که نگاهش به
پشت سر من ثابت مانده بود. احتمالا با خودش فکر می
کرد کی به کیست؟ و به خصوص... اِبی که مدت ها
پیش تصویرش را در گوشی مهدی دیده بود آن جا چی
کار می کرد؟ با اخم و تخم رو به من زمزمه کرد:
- اینجا چه خبره؟

انگار نه انگار که مدتی طولانی اسیر شده، ساعدش را
با سیگار سوزانده بودند و در انتظار آینده ای نامعلوم
به سر برده بود... انگار یک روز معمولی دیگر را در
هال خانه یمان سپری می کردیم و در کنار هم برای
اتفاقات عجیب دور و برمان نقشه می کشیدیم. بی
اختیار لبخندی تحسین آمیز روی لبم نشست. بهش
افتخار می کردم... به بهترین دوستی که در تمام زندگی
ام داشتم... که به سادگی نمی شکست و سر تسلیم
فروود نمی آورد. در همین موقع فرنام به ستوه آمد و
گفت:

- فکر می کردم وقت محدودی داشته باشی خانوم
امانی!

نفسم را با صدا بیرون دادم و به سمتش چرخیدم. تبلت را آهسته از کیفم بیرون کشیدم و روشن کردم. راحیل با لحنی مشکوک گفت:
-این چیه؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و تبلت را به سمت فرنام گرفتم که با دیدن آن چه در دست داشتم چال گونه اش یک بار دیگر با لبخندی نمایان شده بود. تبلت را با بی تابی از دستم کشیدم و بلافاصله سرش را در آن فرو برد. متوجه شدم که به سرعت فایل ها را باز می کند و از نظر می گذراند. زیر لب گفت:
-خدا بهت رحم کنه شراره... اگه زیرش زده باشی و فایل ها نصفه نیمه باشن... .

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_585

چشم غره ای نثارش کردم. بله! به فکرم رسید که این کار را بکنم ولی کیارش مانع شده بود. هنوز هم معتقد بودم که این کار اشتباه بزرگی ست و با پنهان کردن

بخشی از اطلاعات فرنام متوجه کمبودی نمی شد...
امکان نداشت تک تک پرونده های کیارش را از بر
باشد. در همین موقع سرش را بلند کرد و با خنده گفت:
-مرسی که فایل های قفل نشده رو با خودت آوردی.
لبخندی تمسخرآمیز روی لبم نشست و گفتم:
-یادت رفته بود بگی که قفل نباشن ولی به فکرم رسید
که این طوری بیشتر به دردت می خورن.
نگاهم به دست فرنام ثابت ماند... به تبلت... به
اطلاعات هزاران نفر که حالا در دست یک انسان
نامطمئن جا خوش کرده بود. از آن روز به بعد دیگر
در امان نبودند... مردی زیرک به کمین شان می
نشست... برایشان نقشه می کشید، همان طور که من،
مهدی، کیارش و ده ها نفر دیگر را با اطلاعاتی که از
ریز و جزء زندگی شان داشت تحت فشار گذاشت.
احساس می کردم هزاران نفر را فروخته ام... هزاران
زندگی را برای همیشه زیر و رو کرده ام. سرم را با
شرمندگی پایین انداختم.
کم کم نگران می شدم. چرا آن ماشینی که ما را تعقیب
می کرد جلو نمی آمد؟ من و راحیل باید چطور برمی
گشتیم؟ تپش قلب امانم نمی داد... چنان استرس و
اضطرابم اوج گرفته بود که دیگر فکرم به جایی نمی

رسید. بی اختیار به دست راحیل چنگ زدم. چشم از فرنام نمی گرفتم که هرچه تعداد بیشتری فایل از نظر می گذراند لبخند روی لبش وسیع تر می شد، اما ذهنم درگیر حل مشکل بعدی بود... واقعا فرنام اجازه می داد راه مان را بکشیم و برویم؟

عاقبت تبلت را پایین آورد. نفس راحتی کشید. به نظر می رسید راضی باشد. دستش را با حالتی دوستانه جلو آورد و گفت:

-کی فکرش رو می کرد به این موضوع اعتراف کنم، اما از کار کردن با شما لذت بردم خانوم امانی! با خشم نگاهش کردم. فکم را به شدت بهم می سابیدم. صدای راحیل را شنیدم که در جواب فرنام گفت:
-برو بمیر!

فرنام آهسته خندید. دستش را عقب کشید و به سمت یکی از مردها چرخید. دهان باز کرد تا چیزی بگوید... اما لبخند روی لبش خشک شد. مکثی کرد و... یک دفعه سرش به سمت مسیری که با هم برای رسیدن به میدان طی کرده بودیم چرخید. رو به مهدی که زیرچشمی به راحیل نگاه می کرد پرسید:
-این صدای چیه؟

قلبم به تپش درآمد... شاید اگر آرام می گرفت صدایی
را که فرنام ازش حرف می زد می شنیدم. این دفعه
دست راحیل دور مچم حلقه شد. زمزمه ی مردها اوج
گرفت. بلافاصله چرخیدم و به نگهبانی که کیارش برای
ابی گذاشته بود نگاه کردم... تماس گرفته بود؟ ماشینی
که در تعقیب مان بود بالاخره رسیده بود؟
اما آن مرد هم گیج به نظر می رسید. سرم یک بار
دیگر به سمت صدا چرخید و... با دیدن ماشینی که به
سمت مان می آمد آهی کشیدم. قلبم دیوانه وار می
تپید... انگار تمام قوایش را به کار انداخته بود تا
خودش را از بند تنم رها کند. بی اختیار یک قدم به
سمت آنودی سیاهی که به سمت مان می آمد
برداشتم... کیارش خودش را رسانده بود... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_586

ماشینش را با فاصله اما رو به روی ماشین های پارک شده در میدان متوقف کرد. مشتم را جلوی دهانم گرفتم... بی پلک زدن نگاهم را به ماشینش دوختم. انتظار داشتم لشکری پشت سرش ببینم... ماشین هایی که ردیف می شدند... درست مثل آن شب که حسام اِبی را به دام انداخت و همکارهایش شانه به شانه در کنار هم و پشت سر اِبی به خط شدند... اما خبری از ماشین دیگری نبود. قلبم تیر کشید. دلم گواهی می داد که کیارش یکی از دیوانه و ارتترین نقشه های عمرش را کشیده.

راحیل که از شدت کنجکاوی به ستوه آمده بود برای دهمین بار پرسید:

-چه خبر شده؟ ماجرا چیه شراره؟
زمزمه کردم:

-بعدا راحیل... بعدا!

در ماشین باز شد و کیارش را دیدم که با خونسردی از ماشین پیاده شد. کت چرم مشکی رنگش را از تن کند و روی صندلی راننده انداخت. در پشت را برای شخصی باز کرد. با چشم های گشاده به این صحنه نگاه کردم... داشت چی کار می کرد؟

با دیدن شخصی که از ماشین پیاده شد صدای حبس شدن نفس در سینه ی راحیل را شنیدم. دهانم از شدت تعجب باز ماند... به جای چند مرد قوی هیکل، چشمم به دختر ریزنقشی افتاد که از ماشین پیاده می شد. پنجه میان موهای قهوه ای لختش کشید و آن را عقب راند. الناز درست پشت سر کیارش ایستاد و نگاه خصمانه اش را به فرنام داد. به زحمت می توانستم دهان بازم را جمع کنم... این اصلا جزو نقشه یمان نبود! حتی به حدسیاتم، تصوراتم هم نزدیک نبود.

ذهنم با سرعت سرسام آوری به کار افتاد. می دانستم... می دانستم که کیارش نقشه ای در ذهن دارد که آن را با من در میان نمی گذارد... و حالا به چشم می دیدم... .

در کمال تعجب ازم خواسته بود این دو نقشه را همزمان اجرا کنیم... خودش دنبال یک کار رفته و من را به تنهایی اینجا فرستاده بود... به صورت الناز نگاه و با خودم فکر می کردم او می داند چرا اینجاست؟ یا کیارش او را هم ناغافل وسط ماجرای نامعلوم کشیده؟ پس نقشه اش این بود که الناز را اینجا بکشد... اما چرا؟

نیم نگاهی به فرنام کردم. صورتش توی هم رفته و
طوری کیارش را نگاه می کرد انگار به عنوان
تماشاچی شاهد صحنه ی مفتضحانه ای باشد که مزه ی
کل نمایش را برایش برده باشد. با عصبانیت گفت:

-زده به سرت؟ داری چی کار می کنی؟
کیارش جلوتر آمد. با آن تی شرت چسبان آستین کوتاه
مشکی و لبخند شیطننت آمیز روی لبش ابهت صحنه ای
را که فرنام در آن میدان ساخته بود به چالش کشیده
بود. نگاه من اما به زخم تازه و خون آلودی روی
سرش بود. انگار گلوله یا چاقویی درست از بالای
شقیقه اش رد شده و طرحی خون آلود میان موهای
سیاهش به جا گذاشته بود. یک بار دیگر مشتم را به
دهانم فشردم... پس طیب نیا را دیده بودند... درگیر
شده و کار را تمام کرده بودند که اینجا بود. به نظر
نمی رسید آسیب جدی دیده باشد و دلم کمی آرام گرفت،
اما الناز چی؟ مگر در این صورت الناز با پلیس نمی
رفت؟ اینجا چی کار می کرد؟ کیارش چه در سر داشت؟
یک چیزی جور در نمی آمد...
کیارش اشاره ای به الناز کرد و گفت:

-من و الناز یه سری خرده حساب با هم داریم. گفت می
خواد برادرش رو آزاد کنه و برای همین هم مسیر
شدیم... .

الناز قدمی به جلو برداشت و کنار کیارش ایستاد، اما
احساس می کردم نگاهش را می دزدد و مخصوصا
سعی می کند به اِبی نگاه نکند. با ناخن هایش به جان
آستین های بلند لباس مشکی اش افتاده بود. خش خش
قدم هایی را شنیدم و فهمیدم اِبی بی اختیار چند قدم به
سمت خواهرش برداشته... اما سر جایش خشک شد...
پشت سرم ایستاد. آن قدر نزدیک بود که صدای خس
خس نفس هایش را می شنیدم. محتاطانه نگاهی به
جانبش کردم. مچ دست راحیل را کشیدم و گامی به
سمت کیارش برداشتم. کیارش ادامه داد:
-خودم هم که... فرنام! تو می دونی من برای چی
اینجام!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_587

فرنام پوزخندی زد. نیم نگاهی به تبلتی که در دست داشت انداخت و گفت:

-یه درصد هم فکر نکردم که تو در ازای جون راحیل راضی می شی به من اطلاعاتی بدی... اونم همه اش رو!

راحیل که بالاخره فهمیده بود ماجرا از چه قرار است حیرت زده نگاهم کرد. در جوابش فقط سر تکان دادم. فرنام ادامه داد:

-نه در ازای جون شراره حاضر می شدی این کار رو کنی، نه حتی در ازای جون خودت! فکر می کردم شراره اطلاعات رو ازت کش بره... اما نه... ظاهرا رابطه ی محترمانه ای دارین و همدیگه رو در جریان همه چیز قرار می دین.

و پوزخند تمسخرآمیزی روی لبش نشست. من و کیارش از همان فاصله نگاهی سریع رد و بدل کردیم... من با استرس و او در کمال خونسردی... نه! همه چیز را مطرح نمی کردیم... هیچ وقت دست از پنهان کاری برنداشت. کم کم می فهمیدم آدم هایی مثل او به تاریکی تعلق دارند... با آن یکی شده اند... همیشه بخشی از وجودشان در ابهام است و حالا... من را هم با سر میان ماجرای انداخت که هیچ اطلاعی ازش نداشتم.

فرنام صورتش را توی هم کشید و گفت:
-یه سری آدم ها جون خودشون رو خیلی راحت معامله
می کنن، سرش قمار می کنن... انگار یه چیزی باشه
که اگه از دستش بدن می تونن تو مدت زمان کوتاهی
جبران کنن، اما در ازاش حاضرن از چیزی که با
دست های خودشون ساختن محافظت کنن و تو
کیارش... تو هنوز همون فایتری هستی که یه روز
مجبور شدم به صلاح تشکیلات به کل حذف کنم و
الان... یک بار دیگه تکرارش می کنم.
کیارش جوابی به فرنام نداد. هنوز با همان لبخند محو
روی لبش نگاهش می کرد. وجود خونسرد و بی
تفاوتش اضطراب عجیبی به جان همه انداخته بود...
می دیدم که سر مردها به سمت هم می چرخد و مرتب
نگاه های مشکوکی با هم رد و بدل می کنند.
فرنام گردنش را کج کرد و الناز را خطاب قرار داد:
-اما تو... واقعا برای چی اینجایی؟ یه گزارش دیگه؟ یه
نقشه ی دیگه؟ بعد همه ی کارهایی که کردی اومدی
برادرت رو آزاد کنی؟ این احمقانه ترین چیزی بود که
شنیدم. همه چیز رو بهم ریختی و برادرت رو فرستادی
زندان... حالا اومدی ببینیش؟ تو اگه روت می شد توی
چشم های اِبی نگاه کنی می رفتی زندان ملاقاتش!

الناز اما چیزی نگفت. احساس می کردم خودش هم دقیقاً نمی دانست چرا آن جاست و به نظر می رسید حالا که دیگر چاره ای برایش باقی نمانده تصمیم گرفته طرف کیارش را بگیرد و موقتاً سکوت کند. در همین موقع چشم تو چشم شدیم. پلک هایم را به نشانه ی مرتب بودن اوضاع بهم فشردم... بزرگترین دروغی که در تمام عمرم به کسی القا کردم!

فرنام پوزخندی زد. اشاره ای به جمع مان کرد و گفت: -تمام این گندها رو تو زدی دختر! متوجهی؟ به خاطر یه گزارش ارزون قیمت توی یه مجله ی درپیت همه رو فروختی. هیچ وقت خطا نکردم... هیچ وقت اشتباه قضاوت نکردم... جز در مورد تو! آخه یه نگاه به سر تا پاش بندازین! اصلاً بهش می خوره یه همچین آدم نخاله و عوضی باشه که به برادر خودش هم رحم نکنه؟ دختر! تو بزرگ ترین اشتباه تمام زندگی من بودی... اون موقعی که مجوز ورودت به عنوان تماشاچی رو دادم فکر کردم احساساتت با دیدن کتک خوردن برادرت خدشه دار شه و بری پی کارت، اما باید اعتراف کنم دست کمت گرفتم... در واقع... تو رو با اون همه بدبختی و فلاکت داخل آدم حساب نکردم.

نگاهی تحقیرآمیز به سرتا پای الناز انداخت و ادامه داد:

-هیچ فکرش رو نمی کردم یه دختر بدبختی مثل تو قرار باشه همه چیز و بهم بریزه.
الناز دست از بازی کردن با آستین هایش برداشت و دست هایش را پایین انداخت. اخم هایش را توی هم کشید و گفت:

-دوست دارم بدونم دقیقا از کجا سوختی. از قد و قواره ام؟ بی چیز و بی پول بودنم؟ یا دختر بودنم؟
فرنام اما یک بار دیگر آن لبخند ملیحش را به لب آورد و صادقانه گفت:
-همه اش!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_588

الناز در جوابش پوزخندی زد. فرنام قدمی به سمت ما برداشت و گفت:

-خوب موقعی به فکر نوشتن یه گزارش جدید افتادی...
وقتی قدرت دست کیارش بود. اگه من بودم نمی داشتم
این طور راحت برای خودت بگردی و دردرس درست
کنی... الانم اینجا چیزی گیرت نمی یاد. نه تا وقتی که
من سر کار باشم.

کیارش خنده کنان به سمت الناز چرخید و طوری
نگاهش کرد انگار بخواهد بگوید "دیدی گفتم؟" اما
الناز سکوت کرده و مثل من شرایط را با دقت زیر نظر
گرفته بود.

فرنام رو به کیارش کرد و تبلتی که در دست داشت را
در هوا تکان داد.

-می دونستم بی خیال این نمی شی... می دونستم
دنبالش می یای و نقشه داری. فقط توقع نداشتم تک و
تنها سر و کله ات پیدا شه. بقیه کجان؟

و با حالتی مشکوک سرش را چرخاند و نگاهش را به
ساختمان پشت سرم داد... به جایی که شب حضورمان
در مجتمع فرنوش و راحیل برای مخفی شدن انتخاب
کردند. کیارش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-این طوری بهم توهین نکن! فکر کردی دقیقا همون
حقه ای رو سوار می کنم که قبلا رفیقت، طیب نیا، به
کار برده و خودت هم شاهدش بودی؟

برای چند لحظه خیره به هم نگاه کردند. می دانستم هر دو برای چند لحظه به خاطره ی آن شب فکر می کنند... به نورافکنی که آدم های طیب نیا از ساختمان رو به رویی به میدان و صورت کیارش تاباندند... . در همین موقع مهدی آهسته قدمی به سمت فرنام برداشت و چیزی در گوشش زمزمه کرد. فرنام با حالتی مشکوک نگاهی به کیارش انداخت. مهدی هم نیم نگاهی شتاب زده به کیارش کرد... انگار با زبان بی زبانی عذرخواهی می کرد. با شانه هایی پایین افتاده و گردنی خم شده از فرنام فاصله گرفت. فرنام اخمی کرد و گفت:

-بچه ها گزارش دادن که تنها نیومدی... فقط جلو نیومدن! عقب تر نگه داشتن... دو تا از خروجی های مجتمع رو بستن.

نفسم را با صدا بیرون دادم. خیالم کمی تا حدودی راحت شد که کیارش به سرش نزده... نقشه ای کشیده که دست کم آن قدر حساب شده ست که من نتوانم حدسش بزنم. فرنام ادامه داد:

-پس نقشه ات اینه! نذاری از اینجا بزنم بیرون! می دونستم تو نمی ذاری دست من به این اطلاعات برسه! بقیه شون کی می رسن؟

کیارش لبخندی به لب آورد و با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

-به زودی!

فرنام لب هایش را بهم فشرد و مکث کرد. با خودم فکر کردم شاید دلیلش این باشد که کارشان با طیب نیا تمام نشده باشد... شاید خودشان را به زودی برسانند و میدان را پر کنند... شاید هنوز ممکن باشد که بی هیچ دردسری از اینجا بیرون بزنیم. فرنام که تصمیمش را گرفته بود به سمت چرخید و گفت:

-ما همچین قراری با هم نداشتیم شراره! پیش از آن که دهانم را باز کنم و جوابی بدهم گامی به سمت برداشت. دستش روی شانه ام نشست: -تو با من می یای!

قلبم در سینه فرو ریخت. با چشم های گشاد شده مات فرنام شدم، اما متوجه شدم که کیارش قدمی به سمت جلو برداشت. بی اختیار خودم را عقب کشیدم، اما دست فرنام رها نشد. قاطعانه گفت:

-معامله ی من و تو هنوز کامل نشده. وقتی از صحت اطلاعات و کامل بودنش مطمئن شدم، وقتی کیارش عقب کشید می تونی برگردی بری خونه ات!

بلافاصله صدای خش خش از پشت سرم شنیدم. دو مردی که پیش از این نگهبان اِبی بودند از پشت سر نزدیک شدند، اما چند نفر از آدم های فرنام هم سریع جلو آمدند و کنارش ایستادند. وحشت زده به سمت عقب چرخیدم. نگاهم را به مردانی دادم که پشت سرم ایستاده بودند و دستشان با حالت تهدیدآمیزی به سمت جیب شان رفته بود و گوش به زنگ به نظر می رسیدند. گردنم به سرعت به سمت فرنام چرخید و نگاهم را به صورت در هم رفته ی آدم هایش دادم که نگاه های خشمگینی به مردان پشت سرم می انداختند. دست آن ها هم به جیب یا پشت لباسشان بود. می دانستم در آستانه ی یک درگیری تمام عیارند و من... در مرکزش بودم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_589

چشم هایم سیاهی می رفت. نگاه وحشت زده ام به اطراف می چرخید... انگار می خواستم چیزی برای

دفاع از خودم پیدا کنم. فرنام این بار آن نگاه عاقل اند
سفیه آشنایش را به مردهای پشت سرم داد:
- مطمئنم که دو نفری همه رو حریف می شین؟
راحیل به نرمی من را پشت سرش پناه داد و باعث شد
دست فرنام پایین بیفتد. با جدیت گفت:
- سه نفر!

فرنام یک لحظه با تعجب به راحیل نگاه کرد و بعد
لبخندی روی لبش نشست.
آب دهانم را به زحمت به گلوی خشک شده ام فرستادم
و با صدای خراشیده ای گفتم:
- ما همچین قراری نداشتیم فرنام! چیزی که می
خواستی رو گرفتی! حالا راحت رو بکش و برو! به من
ربطی نداره که فکر اینجاش رو نکردی.
با تمام وجود می لرزیدم. نه! امکان نداشت سوار آن
ماشین شوم... که من را ببرد ناکجاآباد... با امیربهادر
رو به رو کند... هم اطلاعات را از کیارش بگیرد و هم
من را... نباید اجازه می دادند این اتفاق بیفتد. بی
اختیار نگاهم به سمت کیارش کشیده شد. در دل فریاد
زدم "یه کاری بکن!" اما سر جایش متوقف شده
بود... با حالتی مشکوک نگاهمان می کرد. متوجه شدم
نیمی از حواسش به گوشی موبایلش است که در دست

داشت و به نظرم رسید پیغامی می فرستد. نگاهی سریع با الناز رد و بدل کرد. مشتم را جلوی دهانم گرفتم... باید چی کار می کردم؟

در همین موقع صدای ماشین هایی را شنیدم که آهسته نزدیک تر می شدند. دو ماشین سیاه از مسیری مخالف راهی که کیارش آمد به سمت مان آمدند. چهره ی فرنام توی هم رفت و بالاخره توانستم نفس بکشم... ظاهرا کیارش خبرشان کرد که جلوتر بیایند. ماشین ها متوقف و بلافاصله چند نفر پیاده شدند. دستم را پایین انداختم. مشتم هایم را سخت فشردم... آن قدر که ناخنم کف دستم فرو رفت. به نظر برابر می رسیدیم... حالا چی؟ درگیر می شدند؟ دزدکی نگاهی به پشت سرم انداختم. می توانستم پیش از آن که مردها سلاح شان را بیرون بکشند دست راحیل را بگیرم و به سمت نزدیک ترین تپه بدویم؟ همان تپه ای که آن شب من و فرنام پشتش پناه گرفتیم... مهدی یک بار دیگر به سمت فرنام قدمی برداشت و گفت:

-به نظرم بهتره که این دفعه رو بی خیال...
سر فرنام به سرعت به سمتش چرخید. نگاهی تهدیدآمیز حواله اش کرد و مهدی هم بلافاصله ساکت

شد. دستی به چانه اش کشید و نگاه مضطربش را به
کیارش دوخت که حالا دست کم پنج نفر به سمتش می
رفتند.

مردها به ماشین کیارش رسیدند. یک نفر کتش را
درآورد... دیگری بی تعارف اسلحه ای از پشت کمرش
بیرون کشید. یکی دست به سینه به ماشین کیارش
تکیه داد و در همین موقع فهمیدم که حسام بین آن
مردها نیست... لبم را به دندان گرفتم. یا کیارش قصد
نداشت تمام آدم هایش را به آن زمین بکشانند و یا
اوضاع اصلا با طیب نیا خوب پیش نرفته بود.
کیارش آهسته قدمی به سمت فرنام برداشت و گفت:
-می تونستی از اول شروع کنی... اطلاعات خودت رو
جمع کنی. راه خودت رو بری... اما طمع کردی!
فرنام ازم فاصله گرفت:

-تو هم می تونستی شغل خودت رو بچسبی... اما نه!
طمع کردی! باید کار من رو می دزدیدی.
آدم هایش سر جایشان باقی ماندند. یک بار دیگر
دزدکی به تپه ها نگاه کردم. چطور باید خودمان را از
این مخمصه نجات می دادیم؟ ترسم از لحظه ای بود که
سلاح هایشان را بیرون بکشند... می دانستم آن ها مثل
من نیستند... شوکر با خودش حمل نمی کنند و نشانه

گیری شان هم حرف ندارد. با حالتی عصبی دستی به صورتم کشیدم... به خودم نهیب زدم " فکر کن... فکر کن!".

کیاش از آن نقش خونسرد و عجیبش بیرون آمد... شد همان کیارش شمس که می شناختم... ازش می ترسیدم و سعی می کردم سر راهش قرار نگیرم. نگاه سیاه و درخشانش ترسناک به نظر می رسید. در صورتش ردی از خنده یا تمسخر دیده نمی شد... با لحنی تهدیدآمیز گفت:

-تو می دونی این بازی چطور تموم می شه! می دونی من هنوز همون فایتری هستم که می شناختی... تا پای جونم می ایستم و اطرافیانم هم پا پس نمی کشن... تو اما... تو همون آدمی هستی که مثل همیشه با اولین مشکل دست خالی پا به فرار می ذاری.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_590

فرنام بیشتر و بیشتر ازم فاصله گرفت. به ماشین
مهدی نزدیک تر می شد. دستش را به چیزی که پشت
شلوار و زیر پلیورش پنهان کرده بود بند کرد:
-می دونی! تو شاید یه زمانی بهترین فایتر اون رینگ
بودی... اما من همیشه بهترین شرط بند بودم. هیچ
وقت پول هام رو برای اینکار وسط نذاشتم، اما اشتباه
نمی کردم. می خوام الان یه شرط بندی سریع برات
کنم؟ بذار ببینم! او هوم! نتیجه یه کم غیرقابل پیشبینیه
اما می تونم بهت قول بدم که تو یکی این دفعه دیگه
زنده از این میدون بیرون نمی ری!
و اسلحه اش را از پشت لباسش بیرون کشید. هین
بلندی گفتم و بی اختیار قدمی به سمت فرنام برداشتم
که راحیل شانه ام را محکم چسبید و مانع شد. کیارش
با دیدن اسلحه ی فرنام پوزخندی زد و گفت:
-این دیگه یکی از اون بازی هایی نیست که تو
طراحش بودی... منم هیچ وقت مهره ی تو نبودم که به
دستورت توی زمین کاشته شده باشم!
زبانم را به دندان گرفتم که به سمت کیارش نچرخم،
فریاد نزّم، التماسش نکنم که فرنام را با حرفش
تحریک نکند. همین که فرنام شروع به صحبت کرد
راحیل زیرلب گفت:

-آماده باش شراره! آماده ی دویدن.
برای چند لحظه نگاه مان را بهم دادیم... یک بار دیگر
مثل قدیم ها... بی هیچ کلامی حرف زدیم... نقشه
کشیدیم... تصمیم گرفتیم.
نفسی عمیق کشیدم و... .

در همین موقع الناز با گام هایی بلند جلو آمد. دست
هایش را برای متوقف کردن کیارش و فرنام بالا آورد
و گفت:

-چی کار می کنین؟ راه انداختن حموم خون به نفع
هیچکس تموم نمی شه. هر کسی رو که این وسط با
تیر بزنین، ناقص کنین، بکشین صد تا صاحب پیدا می
کنه و می شه یه قتل، یه جنایت و این دفعه می شه
اطلاعاتی بسیار جالب در مورد خودتون که بعید می
دونم خیلی بتونین از چشم پلیس مخفی نگهش دارین.
به محض اینکه به سمت هم شلیک کنین، به هم حمله
کنین کار هر دو نفرتون تمومه.
فرنام پوزخندی زد و گفت:

-و تو هم خیلی برات مهمه که بلایی سر ما دو نفر
نیاد!

الناز با جدیتی آشنا، همان طور که روز اول ملاقاتمان
در زندانش برایم سخنرانی کرد، گفت:

-من دلم نمی خواد شاهد یه کثافت کاری دیگه باشم.
هنوز ماجرای بن هارتمن برای من تموم نشده... هنوز
روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کنه. می دونم
فهمیدنش برای آدمی مثل تو که لذت می بیره غلت
خوردن بقیه رو توی لجن بیینه سخته! اما من نمی
خوام وایستم و شاهد یه جنایت دیگه باشم، حتی با
وجود اینکه می دونم کار آدم هایی که دل خوشی
ازشون ندارم به این ترتیب تموم می شه. این بار اگه
همچین ماجرای راه بندازی فرنام، قسم می خورم
کاری باهاتون کنم، یه گزارشی بنویسم که تمام دنیا رو
پر کنه.

فرنام دستش را با بی تفاوتی در هوا تکان داد و گفت:
-پس راحت رو بکش و برو! کسی از تو دعوت نکرده
بود که تشریف بیاری!
الناز صدایش را بالاتر برد:

-می تونین به جاش کار دیگه ای کنین! مگه حرف از
شرط بستن نزدین؟ از مبارزه؟ مگه این جا رو انتخاب
نکردین؟ پس بفرما! یه مبارزه ی دیگه... مبارزه ی
آخر! بین دو تا فایتر... و هرکی که باخت باید شغل
لعنتی اش رو بدون اون اطلاعات و از صفر شروع
کنه.

من و راحیل با اخم و تخم نگاهی رد و بدل کردیم. این چه حرف مسخره ای بود؟ کیارش آهسته به پیشنهاد الناز خندید، اما فرنام نگاهی به آدم هایش کرد. با دیدن آن لبخند ملیح و دوستانه ای که روی لبش جا خوش کرد قلبم در سینه تیر کشید:

-خوشم اومد! فکر خیلی خوبیه!

دهانم از شدت تعجب باز ماند. کیارش هم خنده اش را جمع و جور کرد. رد نگاه فرنام را به پشت سرم گرفتم و... فهمیدم چه فکری در سر دارد. از ته دل آهی کشیدم. چرخیدم و نگاهم را به بهترین مبارزی دادم که پایش را در آن رینگ گذاشت... ای!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_591

با استرس چرخیدم و نگاهم را بهش دادم. با حالتی گیج و ویج به اطرافش نگاه کردم... کم کم همه ی نگاه ها به سمتش می چرخید. دستی پشت گردنش کشید و با تعجب گفت:

-من؟ زده به سرتون؟ من خیلی وقته از این کارها نمی
کنم!

فرنام اسلحه ای را که کنار پایش نگه داشته بود تکانی
داد و گفت:

-حق با خواهرته! اینا رو اگه بزنم صد تا صاحب پیدا
می کنن... ولی تو و این خواهرت بی صاحب تر و
بدبخت تر از این حرفاین. جنازه ات هم وسط اینجا
بیفته کسی پیدا نمی شه بگه این کی بود که مرد. خود
خواهرت هم پی اش رو نمی گیره... سر خاکت نمی یاد.
درست نمی گم؟ اگه با من موافق نیستی می تونیم
امتحان کنیم.

و نگاهی معنی دار به اسلحه ای که در دست داشت
انداخت. اِبی دستی به صورتش کشید. پایش را با
حالتی عصبی روی زمین خاکی عقب و جلو می کشید و
صدای خش خش ناخوشایندی ایجاد می کرد. فرنام
صدایش را بالا برد و آمرانه گفت:

-بیا جلو دیگه پسر!

اِبی با بیچارگی نگاهی به دور و برش کرد... دریغ از
یک مخالف... یک صدای معترض... همه چشم دوخته
بودند بهش و منتظر بودند زودتر جلو برود. سرش را
پایین انداخت و با بی میلی گامی به جلو برداشت. از

کنارم که رد شد زمزمه ی ناسزاهایی را که به عالم و آدم می داد شنیدم. فرنام با هیجان پشت شانه اش زد... با خودم فکر کردم هیچ وقت فرنام را این طور ندیده بودم... با شور و شوق عجیبی که چشم هایش را چراغانی کرده بود... به ذهنم رسید پیش از این نفهمیده بودم که او درست مثل تماشاچی های این مسابقات است... عطش مبارزه، خون هیجان زده اش کرده بود. فکر می کردم آن چه می پرستد آن شغلی ست که زمانی داشت و کیارش ازش دزدید... هیچ فکر نکرده بودم که او هم به نوعی عاشق این مبارزات بود و برای همین به راه اندازی اش کمک کرد و حالا... می توانست باری دیگر شرط ببندد... روی مبارز موفق که خودش بزرگ و بعد با دست های خودش تباهاش کرد... .

راحیل با شانه اش ضربه ای آهسته به شانه ام زد و با سر تپه را نشانم داد. آهسته از فرنام و آدم هایش فاصله گرفتیم... کمی به سمت تپه متمایل شدیم و از اینکه کسی مانع نشد خوشحال شدم. راحیل وسط راه متوقف کرد... فاصله ام از ماشین کیارش تا ماشین مهدی یکسان به نظر می رسید. با تعجب به راحیل نگاه کردم. با حرکت سر پشت سرم را نشان داد.

چرخیدم و فهمیدم پلکان سیمانی ساختمان نیمه ساخته
درست پشت سرمان است... فهمیدم راحیل قصد ندارد
من را سوار ماشین کیارش کند... می خواهد اگر
اوضاع به هم ریخت به سمت آن پلکان بدویم، وارد
ساختمان نیمه ساخته شویم و از پلکان پشت ساختمان
بیرون بزنیم. می خواست اگر همه چیز به هم ریخت از
آن جا دورم کند. با کیارش یا بی کیارش برایش مهم
نبود... و می دانستم به هر قیمتی این کار را می کند.
آدم های کیارش نگاهی با هم رد و بدل کردند. انگار
می خواستند تصمیم بگیرند که کدام یک پیش قدم
شوند... می دانستم مبارزهای پیشین آن رینگ هستند
و هیچ کدام دوست ندارند با اِبی سرایی، قهرمان سابق
مسابقات، رو به رو شوند... جای خالی حسام را یک
بار دیگر با تمام وجود احساس کردم. در همین موقع
مردی که با پیاده شدن از ماشین کتش را درآورده بود
قدمی به سمت جلو برداشت. کنار کیارش که ایستاد
فهمیدم که درست هم قد اوست... اما چهارشانه تر به
نظر می رسید. سری برای کیارش تکان داد و گفت:
-بذار من باهات رو به رو شم!
کیارش نفسی عمیق کشید... مکثی کرد و با قاطعیت
گفت:

نه!

سرش را بالا گرفت. شانه هایش را عقب داد و نگاه
سیاه و درخشانش را مستقیم به اِبی دوخت:
-خودم این کارو می کنم!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_592

قلبم تیر کشید... احساس کردم دنیا دور سرم چرخید.
سکوتی وحشتناک در کل میدان برقرار شد. همکار
کیارش با دهان باز نگاهش کرد. دست راحیل دور مچم
محکم شد. زیر لب گفتم:
نه!

هیچ سر در نمی آوردم. فرنام اِبی را داشت... بهترین
مبارز آن رینگ را... برگ برنده ای در دستش بود.
معلوم بود که با پیشنهاد الناز موافقت می کند. کیارش
چرا تن به این کار می داد؟

عاقبت فرنام آن سکوت سنگین را شکست. خنده ای بلند سر داد. به سمت آدم هایش چرخید و هیجان زده گفت:

-باورتون می شه؟ این بهترین مبارزه ی تاریخه! یعنی بلیط همچین مبارزه ای رو می شد خدا تومن فروخت... تماشاچی ها براش سر و دست می شکوندن... دو تا قهرمان در مقابل هم!

و دستش را با خوشحالی پشت شانه ی مهدی کوبید که حیرت زده سر جایش خشک شده بود. اِبی اما صورتش را توی هم کشید و گفت:

-من با این مبارزه نمی کنم! این یه دست نداره! در شأن من نیست که...

فرنام دستش را به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله در هوا تکان داد و گفت:

-دست کمش نگیر... با همون دست چلاقش سه نفر آدم مسلح رو ناکار کرد. تو هم چند روز زندانی بودی... بدنت خشک شده... درست غذا نخوردی و روی فرم نیستی. هر دو نفرتون علیل و داغونین.

صورت راحیل با این جمله توی هم رفت. لب هایم را بهم فشردم و با نفرت لب زدم "کثافت". فرنام به سمت ماشین مهدی رفت و روی کاپوتش نشست. پاهایش را

روی سپر ماشین گذاشت و خنده کنان با یکی از
مردهایی که به ماشین تکیه داده بود مشغول صحبت
شد. نفسی عمیق کشیدم. خواستم به سمت کیارش بروم
که متوجه شد. دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد.
ناله ای کردم... چشمتی به نشانه ی مرتب بودن
اوضاع زد. راحیل بازویم را گرفت... نمی دانم برای
متوقف کردنم... یا برای دلداری دادنم...
قلبم به حال خودش نبود. نمی توانستم... نمی توانستم
بایستم و باری دیگر مبارزه اش را نگاه کنم... زخمی
شدنش... درد کشیدنش... قطرات اشک پشت پلکم به
صف می شدند. لب هایم را سخت بهم می فشردم تا
بغضم را پایین بدهم. همان جا تصمیم را گرفتم. زیپ
کیفم را باز کردم. آهسته ضامن شوکر را کشیدم... اگر
کار به جای باریک می کشید از همان جا ای را هدف
می گرفتم... می زدم! برایم مهم نبود این بازی
جوانمردانه تمام شود... به نفع کی تمام شود! آن جا
نمی ایستادم تا آسیب دیدن کیارش را ببینم... یک بار
دیگر نجاتش می دادم... خلاف میلش از آن جا بیرونش
می کشیدم. او تا جان در بدن داشت پای کارش،
اطلاعاتش می ایستاد و من تمامش را برای او می
فروختم... .

نباید به فرنام خیانت می کردم... بیشتر از هر زمان دیگری در زندگی ام از این کار پشیمان بودم. باید با او متحد می شدم... به حرفش گوش می دادم و اطلاعات کیارش را می دزدیدم... تا سالم نگهش دارم... در امان... حتی اگر دیگر نخواهد من را ببیند... حتی اگر با تمام وجود ازم متنفر باشد....

کیارش یک بار دیگر نگاهش را به من داد. با دیدن من که از شدت عذاب روی پا بند نبودم و اشک به چشم آورده بودم اخمی کرد. با خنده گفت:
- فکر می کردم بیشتر از این حرف ها بهم اعتماد داشته باشی!

پشت دستم را به چشم های اشک آلودم کشیدم. راحیل با لحنی نه چندان مطمئن دلداری ام داد:
- از پیشش برمی یاد!

اما کیارش مدت ها پیش گفته بود که اعتماد مهدی و دوستانش به نتیجه ی مبارزه ی او و ایبی بی جاست... که ایبی بهتر از او بود... که در یک مبارزه ی برابر و با هر دو دست سالمش هم مطمئن نبود بتواند حریفش شود....

حالا مهدی کنار فرنام ایستاده بود... در نگاهی که به کیارش دوخته بود اطمینان موج می زد و من این

طرف تر به خودم می پیچیدم... چرا که به کیارش
اعتماد داشتم... نه به تبحرش در مبارزه... بلکه به
حرفش... .

الناز اشاره ای به فرنام کرد و گفت:
-بده اون تبلت رو به من! هر کسی که برد با اون تبلت
برمی گرده خونه اش... درست نمی گم؟
یکی از آدم های فرنام به حرف آمد:
-تو چی می گی این وسط؟
الناز با حالتی حق به جانب گفت:
-من نمی خوام سر به تن هیچ کدوم از این دو تا باشه
و برای همین تنها کسی محسوب می شم که کاملاً بی
طرفم!

فرنام اما تبلت را به سمت الناز گرفت. در نگاهش
چیزی نگران کننده موج می زد... نوعی تمسخر...
تحقیر که ته دلم را خالی می کرد. همان لحظه هم می
دانستم که فرنام از الناز متنفذ است... یک اسلحه در
دست دارد... و نتیجه ی مبارزه هرچیزی که بشود با
آن تبلت به خانه برمی گردد!

@anitalnovels

زبانم را به لب های خشکیده ام کشیدم. مطمئن بودم که
کیارش هم این را می داند ولی هیچ سردر نمی آوردم
که چرا این کار را می کند؟ چرا اجازه نمی دهد حتی
بهش نزدیک شوم و در مورد این تصمیم حرفی بزنیم؟
الناز تبلت را گرفت و کنار راحیل ایستاد. یکی از آدم
های فرنام اِبی را به سمت کیارش که در مرکز ایستاده
بود هول داد. اِبی نفسش را با خشم بیرون داد. پیراهن
سرمه ای رنگی را که به تن داشت با چنان خشونتی از
تن کند که یکی از دکمه هایش روی زمین پرتاب شد.
لباس را مچاله کرد و کنار انداخت. دست هایش را در
هوا تکان داد... کشید... شانه هایش را چند بار بالا برد
و عقب انداخت... صدای ترق ترق مهره های کمرش
به گوشم می رسید. مشخص بود بدن ورزیده اش آن
چند روز خشک شده و چندان روی فرم نیست.
با بی میلی آشکاری با فاصله از کیارش ایستاد و
نگاهش را به زمین دوخت. هنوز کاملاً روی پنجه های
پایش بلند نشده بود تا حرکات کششی اش را انجام

بدهد که فرنام یک بار دیگر اسلحه اش را تکان داد و گفت:

-حواست باشه پسر! من تک تک مبارزه هات رو دیدم... دقیقه به دقیقه اش رو تحلیل کردم. به محض اینکه بفهمم با تمام وجود مبارزه نمی کنی، که پا سست کردی، دلت به حال کیارش و دست علیش سوخته شلیک می کنم... اونم درست به دست چپت... که قشنگ بفهمی رزمی کار بودن با یه دست از کار افتاده چه حالی داره.

ابی نفسی عمیق کشید و با انگیزه ی بیشتری حرکات کششی اش را انجام داد. کیارش انگار که مامور خرید از سوپر مارکت شده باشد با بی تفاوتی نگاهی به صفحه ی گوشی موبایلش کرد. آن را به سمت همکارش گرفت. همکارش پیش از گرفتن گوشی مکثی کرد... سرش را جلو آورد. مشغول صحبت با کیارش شد که نگاهش را به ابی داده بود. ابی شروع به در جا زدن کرد... مسیری مستقیم را جلو رفت... عقب آمد... با صورتی در هم رفته دست هایش را کشید. از حرکت لب کیارش جواب کوتاهش را خواندم:
-مهم نیست!

من و راحیل نگاهی رد و بدل کردیم. کیارش دست هایش را از شانه تکان داد و دامنه ی حرکاتش در آن لباس را سنجید. وقتی شروع به گرم کردن خودش کرد راحیل سرش را به سمت الناز کشید و گفت:

-این چه پیشنهاد مسخره ای بود که دادی؟
الناز که چشم از اِبی و کیارش نمی گرفت لب هایش را بهم فشرد و آهسته گفت:

-فکر کردی اگه اینو نمی گفتم چی کار می کردن؟ دور و بر ماشین ها سنگر می گرفتن و به سمت هم تیراندازی می کردن. شما دو تا هم اون وسط تلف می شدین... زیاد دیدم از این صحنه ها... اون قدری که برای همه ی عمرم کافی باشه.

راحیل هم مثل من نگاهش را به کیارش داد که با خونسردی عجیبی خودش را گرم می کرد. از شدت استرس ناخن هایم را می جویدم. مطلقا هیچ چیز از ورزش نمی دانستم و نمی توانستم هیچ تحلیلی کنم، حدسی بزنم... فقط یک امید احمقانه و بی حساب و کتاب داشتم... که کیارش به همان خوبی باشد که همه حرفش را می زدند... آن قدر که از پس کسی که فرنام بهش اعتماد داشت بربیاید. آن چه ازش سخت می ترسیدم این بود که فرنام بهتر از هرکسی مسابقات را

می شناخت... مبارزها را... خطا نمی کرد و شرطش را هم روی مبارز دیگری بسته بود.

راحیل زمزمه کرد:

-واقعا ساده ای! این بازیه! قسم می خورم اگه نتیجه اونی که فرنام می خواد نشه به همون تیراندازی ختم می شه.

پس او هم درست مثل من فکر می کرد. الناز نیم نگاهی به راحیل انداخت و جوابی نداد. نفسم به سختی بالا می آمد. هیچ بعید نبود به محض شروع مبارزه ایشان سخته کنم و کار دست خودم بدهم. با عذاب وجدان فکر کردم من باعث شدم؟ نقشه ی من به اینجا ختم شد؟ چه کاری را باید به صورتی دیگر انجام می دادم تا بتوانم یک بار دیگر کنار کیارش در خانه اش باشم؟ حتما یک جا خطا کرده بودم... با بی تابی رو به الناز کردم و غریدم:

-طیب نیا چی شد؟ برای چی اومدین اینجا؟ قرارمون این بود؟

الناز با سر کیارش را نشان داد که خودش را گرم می کرد و گفت:

-می خواستی چی بشه؟ می بینی که! درگیر شدن. با بی طاقتی دستم را در هوا تکان دادم و زمزمه کردم:

-خب! چی شد؟ گرفتنش؟
آهی کشید. نگاهی کوتاه بهم کرد و گفت:
-همون کاری رو کردیم که گفتی. با آدم های کیارش
درگیر شد و وقتی پلیس اومد زد به چاک!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_594

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. پس نگرفته
بودنش... شاید برای همین همه ی نیروهای کیارش
اینجا نبودند. می دانستیم ممکن است با این نقشه به
طیب نیا نرسیم، اما کیارش اطلاعات طیب نیا را به
پلیس داده بود... با نقشه ای که کشیدیم و تله ای که
برایش گذاشتیم صحت اطلاعات برایشان روشن شد و
حالا دنبالش می کردند... بالاخره به دامش می انداختند.
خواستم بپرسم برای چی اینجا آمدند، اما متوجه شدم
که اِبی و کیارش آماده شده اند. بلافاصله دهانم را
بستم و با چشم های گشاد شده به آن ها زل زدم که در
برابر هم ایستادند. گاردشان را بالا آوردند. معده ام بهم

پیچید. چیزی نمانده بود حالم از شدت اضطراب بهم
بخورد. می دانستم مبارزه ی بدون داور، بدون رینگ
یک مبارزه ی واقعی نیست... یک جنجال خیابانی و بی
قاعده ست.

ابی و کیارش برای چند لحظه از بالای گاردشان بهم
نگاه کردند و بعد... ابی اولین ضربه را زد. مشتی به
سمت کیارش پراند. کیارش با چابکی جاخالی داد. در
مقابل هم به حرکت درآمدند... با نگاه هایی هوشیار به
هم خیره ماندند تا حرکت بعد یکدیگر را بخوانند. ابی
مشت بعدی را زد و کیارش باز هم جا خالی داد... و
مشت بعدی... کیارش سریع عقب کشید... یک جا خالی
دیگر....

برایم سخت بود بفهمم چه کسی روی فرم است، چه
کسی برتری دارد اما برایم روشن بود که کیارش سریع
و فرز است... طعمه ی راحتی به حساب نمی آمد. در
همین موقع صدای فرنام درآمد و با عصبانیت گفت:
-مثل اینکه کیارش قصد داره عیش مون رو منقض
کنه! می دونه این پسره چند روز زندانی بوده و جون
نداره... می خواد حسابی خسته اش کنه و بعد کارش
رو بسازه.

بله... همین را کم داشتیم! تحلیل و گزارش لحظه به لحظه ی فرنام!

لبم را به دندان گرفتم. کیارش انگار که حرف فرنام را نشنیده باشد به همین بازی ادامه داد... ایی اما جوش آورد. کیارش در برابر ضربه ی مشت راست ایی جا خالی داد و مشت چپ به سرعت به سمتش آمد. با گاردش ضربه را دفع کرد. ایی به سمتش حمله کرد... با ضرباتی سریع تر... بی امان... مشت پشت مشت بر گاردش فرود آورد. با لگدی پهلوی کیارش را نشانه گرفت. کیارش بلافاصله چرخید و لگدی دورانی به ساق پای بالا آمده ی ایی کوبید. ایی روی پای ضرب دیده اش به سمت عقب لنگ زد و از کیارش فاصله گرفت. چهره اش از شدت درد توی هم رفت و نفسش را با صدا بیرون داد. راحیل سر شوق آمد و خنده کنان بالا و پایین پرید. هر دو دستم را جلوی دهانم گرفته بودم. احساس می کردم هر ثانیه به اندازه ی چند سال کش پیدا می کند... تا این مبارزه به سرانجام برسد چیزی از من باقی نمی ماند.

فرنام با سرخوشی خندید و گفت:

-نکبت ترین فایترمون همین کیارش بود... یه مار خوش خط و خال و عوضی!

ابی چند بار پایش را از زانو خم کرد و زمین گذاشت. نفسی عمیق و صدادار کشید و به خودش مسلط شد. یک بار دیگر گاردها بالا آمد. اِبی محتاطانه به کیارش نگاه می کرد. به سمت هم حرکت کردند. کیارش در مقابل مشت راست و چپ اِبی جاخالی داد... ضربات اِبی سرعت گرفت. مشت راستش به گارد کیارش و مشت چپش به گوشه ی سرش کوبیده شد... بی اختیار هینی کشیدم.

به نظر می رسید یک لحظه کیارش با ضربه ای که به سرش خورد تمرکزش را از دست داد. اِبی که متوجه شده بود حمله کرد... ضرباتش به سرعت روی شانه و گارد کیارش فرود می آمد. ضربه ی دیگرش درست روی زخم سر کیارش نشست. کیارش عقب عقب رفت. در همین موقع اِبی یک دستش را به عنوان گارد کنار صورتش گرفت و آرنج دست دیگرش برای ضربه ی آپرکات خم شد. کیارش از فرصت استفاده کرد و مشتش را به صورت اِبی کوبید. اِبی بلافاصله عقب کشید. گاردش را بالا آورد. مشت بعدی کیارش روی گاردش نشست و لگدش به پهلویش خورد. اِبی گاردش را پایین تر آورد. همین که مشت کیارش صورتش را

نشانه رفت دستش را عقب کشید و محکم به صورت
کیارش کوبید.

دو دستی به بازوی راحیل چنگ زدم. صدای حبس
شدن نفس در سینه اش را شنیدم. مشت های اِبی روی
صورت، گردن، سینه ی کیارش فرود آمد. کیارش چشم
هایش را بست و هر دو دستش را به سینه ی اِبی
کوبید و به عقب هولش داد. اِبی روی پای آسیب دیده
اش به سمت عقب لنگ زد و فاصله گرفتند. برق خون
را روی مشت چپ اِبی می دیدم... همان مشت که روی
سر زخمی کیارش فرود آمده بود. حالت تهوع بهم
دست داد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و رویم را
برگرداندم. چشم هایم را برای چند لحظه بستم. در
همین موقع فرنام خنده کنان گفت:
-یادم رفته بود مبارزه های کیارش چه قدر خسته ام
می کرد. همین طوری مبارزه می کرد که مجبور شدم
بیرونش کنم... با پای خودش هم که نمی رفت.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_595

و کر کر خندید. اِبی نفسش را با صدا بیرون داد. تکانی به سر و گردنش داد و قطره های عرقی که در آن هوای نسبتاً سرد روی صورت و گردنش نشسته بود به اطراف پخش شد. یک بار دیگر با مشت هایش به سمت کیارش حمله کرد که ضربه ی لگد کیارش خیلی زود روی پهلویش نشست. اِبی به عقب پرت شد ولی به موقع تعادلش را روی پاهایش حفظ کرد. یک لحظه مکث کرد و ناگهان درست همان طور که در فیلم ها دیده بودم با زانویی خم شده پرید... زانویش درست جلوی سینه ی کیارش باز شد. کیارش در کسری از ثانیه گاردش را بالا آورد و ضربه ی کاری اِبی با دست چپش اصابت کرد. صدای تق وحشتناکی در فضا پیچید. کیارش در اثر ضربه به سمت عقب چرخید و زانویش خم شد، اما به موقع تعادلش را حفظ کرد. بیشتر و بیشتر از اِبی فاصله گرفت، اما دیدم که صورتش از شدت درد مچاله و فکش منقبض شد. دست چپش را توی شکمش کشید و خم شد. راحیل صورتش را با دست هایش پوشاند. با خودم فکر کردم یعنی صدایی که آمد... صدای خرد شدن دوباره ی دستش بود؟

اسید معده ام بالا زد. مشتم را جلوی دهانم نگه داشتم
و پشتم را به میدان کردم. دستم را روی معده ام
فشردم. تمام تنم لرزید. صدای خنده ی پیروزمندانه
فرنام بلند شد. با سرخوشی گفتم:

-تجربه ی میدانی خاصی که ندارم، اما اینقدر بازی
دیدم که بدونم عمرا با یه دست شکسته کسی مثل اِبی
رو نمی تونی ببری.

عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود پاک
کردم. نفسی عمیق کشیدم و خواستم بچرخم، اما دل
دیدن آن صحنه را نداشتم. در عوض نگاهم را به فرنام
دادم. با خنده نگاهی با یکی از مردها رد و بدل کرد و
در جواب یکی دیگر از مردها چشمکی زد. مهدی کنار
ماشینش خشک شده بود. دستش را جلو دهانش و
انگشت اشاره اش را به دندان گرفته بود.

دست هایم را مشت کردم. لب هایم را بهم فشردم و به
سمت میدان چرخیدم. ضربه ی اِبی به سر کیارش
باعث شده بود زخمش باری دیگر به خون ریزی
بیفتد... شقیقه اش خونی شده بود و پیشانی اش از
دانه های عرق می درخشید. دست چپش را توی
شکمش جمع کرده بود. اِبی با اخم نگاهش می کرد.

انگار خودش هم از کاری که کرده بود خوشش نیامده بود. گاردش را پایین انداخت و گفت:

-لازم نیست لت و پار شی... بذار اون چیزی که می خواد رو ورداره و بره.

کیارش در کمال تعجب نگاهی به همکارش کرد که پیشنهاد داده بود با اِبی رو به رو شود. دست به سینه و با فاصله از آن ها ایستاده بود. مرد سری به نشانه ی جواب منفی تکان داد. کیارش نفسی عمیق کشید. رو به اِبی کرد و با خوشرویی عجیبی گفت:
-نه... هنوز تموم نشده!

اخمی کردم... نه به اصرار کیارش به مبارزه ای که مشخصا باخته بود... به اینکه در این مبارزه نکته ای بود... به نقشه ای که کیارش در سر داشت مربوط بود. اِبی با بی میلی آشکاری گاردش را بالا آورد. با انزجار نگاهی به دست چپ کیارش کرد که در شکمش جمع شده بود. نفسی عمیق و صدادار کشید و... به سمتش حمله کرد. کیارش در مقابل مشت اِبی جا خالی داد... لگدی پهلایش را نشانه رفت و خودش را کنار کشید... مشتِی به سمت صورتش پرتاب شد. روی کمر به عقب خم شد و مشت را رد کرد.

یک بار دیگر از شدت استرس ناخنم را به دندان گرفتم. مشت اِبی صورت کیارش را نشانه رفت و مشت کیارش به گوش اِبی اصابت کرد. دست دیگر اِبی بالا آمد و مثل کشتی گیرها با هم سر شاخ شدند. کیارش نمی توانست تنها با یک دست به اِبی غلبه کند.

خواست یک بار دیگر به سینه اش بکوبد و او را عقب براند، اما بدون دست چپش امکان پذیر نبود. تقلایی کرد و یکی از دست های اِبی رها شد... یک دفعه چرخید و پشتش را به اِبی کرد. در کسری از ثانیه لگد دورانی اش بلند شد و صورت اِبی را نشانه رفت... اِبی بلافاصله خودش را عقب کشید و جاخالی داد. همین که پای کیارش روی زمین نشست آن را تکیه گاه کرد و بی درنگ با پای دیگرش لگدی دورانی پرشدتی به پشت گردن اِبی کوبید.

قامت کشیده ی اِبی شکست و با صورت محکم زمین خورد. یک لحظه سکوت برقرار شد. نفس از کسی در نمی آمد. وحشت زده به اِبی نگاه کردم که روی زمین بی حرکت ماند. انگار یک لحظه طول کشید تا بفهمم هیچ حرکتی نمی کند. راحیل زیرلب گفت:
-یا خود خدا!

کیارش که دست چپش را توی شکمش قفل کرده و
چهره اش از درد دست شکسته اش در هم رفته بود
کنار اِبی زانو زد. با دست سالمش شانه ی اِبی را
گرفت و او را به پشت برگرداند. چند بار به گونه ی
اِبی سیلی زد... به نظر می رسید بی هوش شده باشد.
با دهان باز به آن منظره نگاه کردم... طول کشید تا
بفهمم با یک ضربه ی تکنیکی اِبی را ناک اوت کرده...
و پیروز مبارزه ای از دست رفته شده... .

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_596

هیجان زده نشدم... قلبم از حرکت ایستاده بود. وحشت
زده نگاه از اِبی گرفتم و به الناز دادم که سر جایش
خشک شده بود. با دهان باز به برادرش زل زده بود.
انگار چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید. پاهایش
را روی زمین می کشید... با ناباوری به سمت اِبی رفت
و بالای سرش نشست. تبلت را روی زمین رها کرد و

با هر دو دستش دست بی حرکت برادرش را چسبید. با صدایی سرد و برنده خطاب به کیارش گفت:

-کیارش... من... می کشمت!

تکائی به پاهایم دادم و جلو رفتم. خودم را به کیارش رساندم و روی زمین کنار اِبی زانو زدم. چند بار به صورت عرق کرده اش سیلی زدم... قلبم در دهانم بود. عین جسد آن جا افتاده بود و نفس نمی کشید... از ذهنم گذشت نکند مرده باشد؟!!

یک لحظه انگار دنیا دور سرم چرخید. یک مبارزه ی غیرقانونی... خارج شهر... جلوی چشم این همه شاهد... این قتل به حساب می آمد! زبانم بند آمد... دستم لرزید... این دیگه مصیبتی نبود که کیارش بتواند با اطلاعات بخرد... یک جرم نابخشودنی و بزرگ بود... درست همان بلایی بود که برادر مهدی در آن گرفتار شده بود.

یک لحظه طول کشید تا متوجه خس خس نفس های اِبی شوم. لرزش پلک هایش را که دیدم نفسم را با صدا فوت کردم.

قلبم باری دیگر به تکاپو درآمد. هیجان زده شروع به تپیدن کرد. دستم را روی شانه ی کیارش گذاشتم و متوجه شدم که درست مثل او نفس نفس می زنم.

چشمم به فرنام افتاد که لبخند روی لبش خشک شده بود. با بیزاری به ما نگاه می کرد. عاقبت آهی کشید و از روی کاپوت ماشین پایین پرید. قدمی به سمت مان برداشت و متوجه مهدی نشد که پشت سرش به زحمت خنده اش را کنترل می کرد... او مدت ها پیش در چنین مبارزه ای شرطش را روی کیارش گذاشته بود... چیزی که حتی خود کیارش هم در موردش شک و تردید داشت... و حالا برنده شده بود.

فرنام گامی به سمت مان برداشت و گفت:

-خوبی مبارزه ی تکنیکی همینه... مگه نه؟ توی یه لحظه ای که اصلا انتظارش رو نداری غافلگیر می شی ولی من هیچ وقت از تو و این سبک مبارزه ات خوشم نیومد. پر از جا خالی دادن و عقب کشیدن... عین یه آشغال تمام عیار!

کنار الناز متوقف شد. لحظه ای مکث کرد و خم شد... نه برای چک کردن وضعیت اِبی... بلکه برای برداشتن تبلت... .

کمرش را صاف کرد و گفت:

-دستت درد نکنه کیارش! سرگرم مون کردی. و نگاهش را مستقیم به او دوخت. اسلحه ای را که در دست داشت با حالتی تهدیدآمیز به ران پایش کوبید...

انگار حریف بطلبید. کیارش توجهی به او نشان نداد.
چرخید و نگاهش را به همکارش داد که سرش را از
گوشی موبایل کیارش بلند کرده بود. این بار سری به
نشانه‌ی تایید تکان داد. یک لحظه ذهنم روشن شد و
فهمیدم ماجرا از چه قرار است... .

معطل می کردند... منتظر چیزی بودند. برای همین
کیارش بازی راه انداخت... دهان به دهان فرنام
گذاشت... تن به این مبارزه داد. فرنام به سردی گفت:
-دیگه تمومه!
و اسلحه اش را بالا آورد و سر کیارش را نشانه رفت.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_597

بی اختیار فشاری به شانه‌ی کیارش آوردم... آن قدر
که انگشت هایم بی حس شد. نگاهم میخ اسلحه مانده
بود... اما متوجه جنب و جوش مردها شدم. به سرعت
اسلحه هایشان را بیورن می کشیدند... به سمت هم

نشانه می رفتند... تا همان حمام خونی را بسازند که
الناز حرفش را می زد.

قلبم در دهانم بود و نگاه بی قرارم از این طرف به آن
طرف کشیده می شد. متوجه اشاره ی ظریف راحیل
شدم که من را به سمت خودش فرامی خواند... اما نمی
خواستم کیارش را در آن حالت تنها بگذارم. سرم را به
شدت به نشانه ی جواب منفی تکان دادم. کیارش دست
شکسته اش را به شکمش فشرد. توجهی به اطرافش
نشان نداد. حتی نگاه از فرنام و اسلحه ای که به
سمتش نشانه رفته بود نگرفت. سرش را به نشانه ی
تایید فرود آورد:

-تمومه!

فرنام اخمی کرد. توقع این واکنش را از کیارش نداشت.
بی هیچ حرفی خیره به کیارش ماند. انگار منتظر
توضیحی باشد. کیارش لبخندی عجیب تحویلش داد و
گفت:

-تمومش کردی... اما خودت نمی دونستی.

فرنام با حالتی مشکوک کیارش را زیر نظر گرفت.
اسلحه اش را پایین نیاورد، اما محتاطانه گامی به عقب
برداشت. کیارش به آرامی از جایش بلند شد و ایستاد.
خودم را کنار کشیدم... نه برای پیوستن به راحیل و

فرار کردن... برای دیدن کیارش... خواندن ذهنش،
نقشه اش!

با دست راستش آرنج دست شکسته اش را چسبید و
نفسی عمیق و صدادار کشید. به سختی سعی می کرد
حریف درد شود و در عین حال تمرکزش را روی
مکالمه اش با فرنام حفظ کند... اما صورتش توی هم
می رفت، پلک چشمش می پرید و دندان هایش را بهم
می فشرد. با صدایی خشدار گفت:

-تشکیلات من و تو یه ضعف مشترک داشت... ضعف
رسانه ای! تو این رو می دونستی و تحت فشارم
گذاشتی. کاری کردی که نتونن ساکت بمونن... مجبور
شدن سراغم بیان. تو من رو خیلی خوب می شناسی...
این رو پذیرفتم که می تونی همه ی کارهام رو پیشبینی
کنی... تا وقتی می تونستی دستم رو بخونی برنده تو
بودی. پس چاره ای برام نموند که راه رو به پیشبینی
هات ببندم. برای اینکار مجبور بودم عوض شم...
فرنام با چشم های گشاده شده نگاهش کرد. چهره اش
حالتی عجیب پیدا کرده بود. انگار آن چه می شنید را
باور نمی کرد. کیارش مکثی کرد. کمی خم شد... پلک
هایش را بست و نفسی عمیق و صدادار کشید. دست
آسیب دیده اش را به شکمش فشرد. بی اختیار از جا

بلند شدم. دستم پشت شانه اش نشست. فهمیدم درد
امانش را بریده اما بعد از آن مکت کمی به خودش
مسلط شد. سرش را بلند کرد و ادامه داد:

-یه آدم دیگه از خودم ساختم... کسی که دقیقا همون
کارهایی رو می کنه که حاضر نبودم بهش تن بدم...
اون کارهایی رو که تو فکرش هم نمی کردی...
فرنام نوک زبانش را به لبش کشید. قدم نامطمئن
دیگری به سمت عقب برداشت. انگار نمی توانست
تصمیم بگیرد که باید بماند و حرف های کیارش را
بشنود یا باید برود و پشت سرش را نگاه نکند. با اخم
و تخم پرسید:

-چه غلطی کردی؟

صورت در هم رفته کیارش برای لحظه ای طلایی از هم
باز شد. لبخندی بی جان روی لبش نشست و گفت:

-وقتی اومدن سراغم فقط در مورد الناز بهشون
توضیح ندادم. براشون از دوستت هم گفتم... طیب نیا.
از اینکه چطور می شناسمش... از اینکه استارت کاری
که امروز دارم اولین بار اونجا خورد... از این که کی
ام... شغلم چیه... و چه چیزهایی می دونم...
و اشاره ای به تبلتی که در دست فرنام بود کرد.
-من خودم رو فروختم!

فرنام یک لحظه خشک شد. حیرت زده نگاهش کرد...
دهانش برای به زبان آوردن حرفی باز شد و بعد...
انگار به کلی فراموشش کرد و دهانش نیمه باز ماند.
کیارش دست راستش را به دست شکسته اش بند کرد.
حالا از شدت درد نفس نفس می زد. صورتش توی هم
رفته و رد خون از زخمش به پایین شقیقه اش کشیده
شده بود:

-دلیل اینکه گذاشتن برگردم این بود که پیام و الناز رو
آزاد کنم... و مهمتر از اون... تا رفیقت رو تحویل شون
بدم. من قبل از امروز، این مبارزه و اینجا اومدم هم
یه مهره ی سوخته بودم.

آب دهانم را به سختی به گلوی خشک شده ام فرستادم.
قلبم یک بار دیگر محکم در سینه می زد. مدت ها پیش
سر رسیدن یک اتفاق شوم و ناگوار را پیشبینی کرده
بودم... از ترسش بی خواب شدم، عذاب کشیدم و

زندگی ام را بهم ریختم. حالا آن اتفاق اینجا بود... ما را در برگرفته... و رهایی از آن دیگر ممکن نبود... غرق شده و خودمان نفهمیده بودیم.

یکی از مردها از پشت سر به فرنام نزدیک شد و با لحنی هشداردهنده صدایش زد:

-فرنام! یه لحظه... باید بهم گوش کنی!

اما فرنام واکنشی نشان نداد. انگار توان این را نداشت که نگاه از کیارش بگیرد. احساس می کردم از این فاصله صدای کار کردن مغزش را می شنوم. تکه ای از ماجرا را کنار تکه ی دیگر می گذاشت و سعی می کرد تصویر کلی را به دست بیاورد. چشم های کیارش همان برق آشنا را داشت. درست مثل شب تولد فرنوش که در تراس خانه اش غافلگیرم کرد به نظر می رسید. با صدایی خشدار گفت:

-امکان نداره تشکیلاتی به این گستردگی رو دست تنها اداره کرده باشم... قطعا همکار هم داشتم. مطمئنم در این مورد ازم بازجویی می کنن... و خب... من هم هر اسمی رو می تونم به زبون بیارم... به خصوص اگه سند و مدرکی از ادعای پیدا شه... حالا فکر کن یه نفر یه نسخه ی کامل از اطلاعاتم رو داشته باشه و اسمش وسط بیاد... .

با حالتی نمایشی شانه ی راستش را بالا انداخت. آن
لبخند شیطننت آمیز باری دیگر روی لبش نشست:
-اون وقت مدرک کافی برای قبول اتهام وجود داره.
فرنام لب هایش را بهم فشرد. مرد از پشت سرش یک
بار دیگر گفت:

-فرنام! یه لحظه... فقط یه لحظه بهم... .

فرنام اما بی توجه به مرد چهره در هم کشید. با
دلسردی به کیارش نگاه کرد و گفت:

-نقشه ات این بود؟ همین؟ واقعا فکر کردی می تونی
این طوری من رو توی دام بندازی؟ اتهام همکاری؟
چون سابقه ی جفت مون به مسابقات زیرزمینی برمی
گرده؟ چون نمونه ی اطلاعات تو رو دارم؟
پوزخندی زد. مرد که دیگر طاقتش طاق شده بود گامی
به جلو برداشت. دستش را روی شانه ی فرنام گذاشت
و با صدای بلند گفت:

-بچه ها دیدن که یه سری ماشین پلیس دارن می یان
این سمت!

نفس در سینه ام حبس شد. وحشت زده نگاهی به
کیارش کردم که با شنیدن این حرف لبخندی
رضایت‌مندانه روی لب هایش جا خوش کرد. سر فرنام
به سرعت به سمت مرد چرخید. با چشم های از حدقه

درآمده نگاهش کرد. زیر لب ناسزایی داد و یک بار دیگر به سمت کیارش چرخید. کیارش چینی به بینی اش انداخت و گفت:
-یادم رفته بود... بهم گفته بودن از شهر خارج نشم!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_599

فرنام اسلحه اش را پایین آورد. فریاد زد:
-گندش بزنن!

و تبلت را با گوشه ی پلیورش گرفت. به سرعت مشغول پاک کردن سطحش از اثر انگشتش شد. با حالتی عصبی رو به کیارش کرد و گفت:
-من با طناب تو توی چاه نمی رم! تو که از صحنه حذف بشی این شغل دست منه، این کار فقط برای منه! یه بار دیگه یکه تاز می شم. اینو می دونی که؟ چه با این اطلاعات، چه بدون این اطلاعات تمامش توی دست منه! روزگار خودت، خانواده و اطرافیانت رو سیاه می کنم.

و تبلت را به سمت کیارش پرت کرد. عقب عقب رفت و گفت:

-آره... جناب شمس! کارت تموم شد! فقط تونستی دست و پا بزنی تا به مشیت اطلاعات رو از دسترس دور کنی! زورت همین قدر بود!

و به مردها اشاره کرد که جمع کنند. بلافاصله مردها اسلحه هایشان را پشت لباس یا در جیب شان پنهان کردند. فرنام به همراه یکی دیگر از مردها به سمتی که ماشینش پارک بود دوید. مهدی بلا تکلیف ایستاد... دور و برش ماشین ها استارت می خوردند و پشت شان گرد و خاک به هوا برمی خاست. نگاه از کیارش نمی گرفت. ماشین ها از برابرش رد شدند و راه پشتی مجتمع را پیش گرفتند. با دور شدن شان سکوت عجیبی برقرار شد. با نگرانی نگاهی به کیارش کردم. نمی دانستم باید از چی بگویم... از دستش... از کارش... از ماشین های پلیسی که در راه بودند... لب هایم بهم می خورد، اما صدایی از گلویم خارج نمی شد. کیارش لبخندی محبت آمیز زد. با دست راستش آهسته گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-تموم شد شراره... همه چیز درست می شه.

یک لحظه به سرم زد مراعات را به کل کنار بگذارم...
صدایم را بالا ببرم، به اطرافم اشاره کنم... چی درست
می شود؟ دور و برم همه چیز از هم پاشیده بود، اما
کیارش نگاهش را دزدید. ازم فاصله گرفت و نگاهش
با نگاه نگران مهدی تلاقی کرد. مهدی با شک و تردید
جلو می آمد... انگار نه دل دور ایستادن را داشت و نه
جرئت جلو آمدن. کیارش یک بار دیگر متوقف شد.
پلک هایش را بهم فشرد و چهره اش از دردی که
تحمل می کرد توی هم رفت. مهدی به یک قدمی اش که
رسید با صدایی لرزان گفت:

-دستت... کیارش... حالت خوبه؟

کیارش بی آن که چشم هایش را باز کند با حرکت سر
اشاره کرد که مشکلی نیست:

-این دست دیگه برای من دست نمی شه... .

مهدی با حالتی عصبی پنجه میان موهایش کشید:

-کیارش من... می دونی که... نمی تونستم... یعنی...

چاره ای نداشتم جز اینکه... .

کیارش آهسته پلک هایش را باز کرد. با حالتی
صمیمانه به شانه اش کوبید و اجازه نداد بیشتر از این
در عذاب دست و پا بزند. لبخندش در اثر دردی که بی

صدا تحمل می کرد کج و کوله شد. با این وجود با
شیطنتی آشنا گفت:

-کی فکرش رو می کرد با یه دست شکسته اِبی سرایی
رو شکست بدم؟

و با سرخوشی خندید. مهدی یک لحظه حیرت زده
نگاهش کرد و بعد... مقاومتش در هم شکست. فاصله
یشان را با یک گام به صفر رساند و او را در آغوش
فشارد. آهسته گفت:

-کیارش... تو دیوونه ای!

کیارش در جوابش خندید. با دست سالمش به پشت کمر
مهدی کوبید. لبخندش را سریع جمع و جور و سعی
کرد جدیتش را حفظ کند:

-گوش کن مهدی! باید بری! همین الان! دخترها رو
وردار و برو!

مهدی هول زده ازش فاصله گرفت و نگاهی به
اطرافش کرد. یک لحظه با راحیل که آهسته به سمت
مان می آمد چشم تو چشم شد. راحیل نگاهش را دزدید
و به اِبی چشم دوخت که چشم هایش را باز نکرده بود،
اما لب هایش می لرزید. کیارش فشاری به شانه ی
مهدی آورد و صدایش را بالا برد:

-می شنوی چی می گم؟ هر لحظه ممکنه پلیس
سربرسه. نباید شماها رو اینجا ببینن!

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_600

چرخید و به چند نفر از همکارهایش اشاره کرد که جلو
بیایند. اِبی را نشان داد و گفت:
-کمک کنین از اینجا ببرنش! زود باشین! از راه پشتی
برین! پلیس از اتوبان می یاد این سمت!
دو نفر از مردها اِبی را روی دست هایشان بلند کردند
و به سمت یکی از ماشین ها بردند. مهدی به الناز
کمک کرد که از جا بلند شود. الناز سر تا پا می لرزید.
بی اختیار به دست مهدی چنگ زد. راحیل جلوتر رفت
و دستش را با حالتی دلگرم کننده روی شانه ی الناز
گذاشت. مهدی گیج و ویج رو به کیارش کرد و گفت:
-خب الان که فرنام این اطلاعاتی رو که می گفتی نبرد.
پس چی می شه؟ راستش رو می گفتی که تو رو گرفتن
یا... برای فریب دادن فرنام؟ ماجرا چیه؟ خب این

طوری... دیگه از چه همکاری می خواى براشون
حرف بزنى؟ فرنام همه اش رو بهم زد.
کیارش جوابی به مهدى نداد. پشتش را به او کرد و به
سمت من چرخید. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست...
نقطه ای کوچک درون قلبم گرم شد... شعله کشید و
وجودم را دربرگرفت. اطلاعات لازم همین حالا هم روی
سیستم فرنام بود... نه با نیرنگ و فریب کیارش
شمس، مردی که از مدت ها قبل سرسخت ترین رقیبش
بود، بلکه با همکاری کسی که تمام عمر به بازی اش
گرفته بود، فریبش داده و ازش سوء استفاده کرده
بود... دخترخاله اش... .

کیارش بی توجه به جنب و جوش همکارانش به سمت
آمد. تبلت را از روی زمین برداشت. دستم را گرفت و
من را از جمع دور کرد. اشاره ای به کیفم کرد و تبلت
را دستم داد. بلافاصله آن را در کیفم جا دادم. سرم را
بالا نیاورده بودم که گفت:

-پاکش کن شراره! همه اش رو! طوری که دیگه هیچ
وقت، هیچ اثری ازش پیدا نشه... که دیگه سر و کله ی
یه نفر برای استفاده کردن ازش پیدا نشه. امین هم
اطلاعات رو از سرور پاک می کنه. دیگه تمومه!

به ماشینش تکیه داد و بالاخره آن نگاه نوازشگر و
سیاهش را به چشم هایم دوخت. پشت دست سالمش را
به گونه ام کشید و گفت:
-منو ببخش!

بی اختیار جلو رفتم. دستی به شقیقه ی خون آلودش
کشیدم... رد خون را با دستم پاک کردم. بی پلک زدن
به چهره اش چشم دوختم... به خط بخیه ی باریک
روی پیشانی اش... به چشم های سیاه و
درخشانش...

-مجبور شدم الناز رو وسط کار با خودم این سمت
بکشم که پلیس بهم مشکوک شه... که دنبالم بیان... تا
بتونیم هم راحیل رو نجات بدیم و هم چیزی دست فرنام
رو نگیره. این بار دیگه واقعا بازی تمومه... خلاف
اون چیزی که خواستن عمل کردم و بازداشتتم می کنن.
قلبم در سینه مچاله شد. نتوانستم بغض را کنترل کنم...
چانه ام لرزید. موهایم را با ملایمت پشت گوشم زد و
گفت:

-منو ببخش که تو رو وسط این بازی کشیدم. به جای
اینکه در امان نگهت دارم اجازه دادم خودت رو به
خطر بندازی. آدم باید خیلی بی لیاقت باشه که عشق
بزرگی توی زندگیش داشته باشه و باهاش این کارو

بکنه... من لیاقت اون چیزی که با هم داشتیم رو نداشتم.

اشک در چشمم حلقه زد. چطور می توانست این حرف را بزند؟ خواستم مخالفت کنم که انگشتش روی لبم نشست. آهسته گفت:

-دلم می خواست می تونستم تک تک و عده و عید هام رو عملی کنم... یه آدم معمولی و آزاد باشم... همون طور که حرفش رو زدم خانواده ام رو بیارم شمال... با خانواده ات آشنا کنم. دستت رو بگیرم و اون طور که شایسته اش هستی، به عنوان همسرم، بیارمت خونه ام. دلم می خواست می تونستم یه زندگی خوب برات بسازم و تا آخر عمرم کنار خودم داشته باشمت... اما...

حالا چشم های او هم از اشک برق می زد... صدایش شکست:

-اما من زندگی معمولی نداشتم... قبل از دیدن تو، شناختن تو تمامش رو به باد دادم. من آدم دردسرساز و پرحاشیه ایم و تو... لیاقت تو بهتر از این حرفاست.

anitalnovels@

#رقصنده با تاریکی
#قسمت 601

دستش را از روی لبم کنار زدم و به تندی گفتم:
-من اون چیز بهتر رو نمی شناسم و نمی خوام که
داشته باشم... می فهمی؟ من تو رو می خوام... تو رو
با همه ی بدجنسی هات، با همه ی دردها هات... با
همه ی کارهای خلاف و پنهان کاری هات... بهت گفته
بودم کیارش... بهت گفته بودم که تمامش رو قبول
کردم.

احساس می کردم چیزی نمانده که بغض خفه ام کند.
آهسته جلو رفتم و او را سخت در آغوش گرفتم. کنار
گوشش زمزمه کردم:

-با هم از پیشش برمی یایم... باشه؟ یه راهی پیدا می
کنیم.

دست سالمش پشت کمرم نشست. گونه اش را به سرم
تکیه داد و گفت:

-همون کاری رو بکن که پدر و مادرت ازت می خوان.
زندگیت رو وردار و از اینجا برو! نمی خوام تو رو
توی خطر ببینم... توی دردم... که چشمت به در

خشک شه... ببینی من کی آزاد می شم و بالاخره سر
زندگیم با تو می یام... شراره! تموم شد!
خودم را عقب کشیدم... دستش روی گونه ام نشست.
نگاهش را با جدیت به چشم هایم دوخت و گفت:
-شراره! وثیقه رو پدرم گذاشته بود... این بار که
بازداشت شم همه چیز رو می فهمه... می فهمه من
تمام مدت همون کابوسی بودم که ازش فرار می کرد...
که تمام مدت همون کیارشی بودم که حتی اسمش رو
به زبون نمی آورد. وقتی بفهمه دیگه اسمم رو نمی
یاره... تموم می شم براش! خانواده ی تو هم به پسری
که خلاف کرده، بازداشت بوده و پدرش حاضر نیست
نگاهش کنه دختر نمی دن! می فهمی؟ رویای رابطه ی
من و تو هم به انتها رسید... .

قطره اشکی را که روی گونه ام چکیده بود با نوک
انگشت پاک کرد. قطره های اشک دیدم را تار کرده
بودند... لبخندی تلخ زدم و با صدایی که از بغض می
لرزید زمزمه کردم:

-برام مهم نیست... همیشه با هم و برای همه چیز یه
راهی پیدا می کردیم... این بار هم همینه... این بار هم
یه راه حلی پیدا می شه. بیا این قدر زود تسلیم نشیم.
لبخندی بی رمق روی لبش نشست و گفت:

-می شه دست و پا بزنیم... بجنگیم و با سرسختی پای همه چیز وایستیم... اما من این رو برای تو نمی خوام. نمی خوام این طور زندگی کنی. حیف تو نیست که تمام عمرت رو پای انتخاب های من... کینه ی من تلف کنی؟ لب هایم را بهم فشردم. با پشت دست اشک هایم را پس زدم. با لجاجت گفتم:

-انتخاب من اینه کیارش! من این طور راحت ترم... خوشحال ترم... تا یه زندگی ساده که توش تو رو ندارم... .

صدای بلند خودم را شنیدم... و انگار تازه عمق ماجرا را فهمیدم. انگار برای چند ثانیه کابوس آن چه پیش رو داشتم در ذهنم نقش بست. بغضم در گلو شکست. با بی قراری سرم را روی سینه اش گذاشتم. ضربان قلبش را روی صورتم حس می کردم. سرش را پایین انداخت. گونه اش را یک بار دیگر به سرم تکیه داد و آهسته گفت:

-منو ببخش که این کار رو با خودمون کردم. نمی خواستم تصمیمی بگیرم که از هم جدامون کنه، اما داشتم عذابت می دادم. بلا پشت بلا سرت نازل می شد... و حق تو این نبود. نبودن من برای تو خیلی بهتره... فقط یه چیز ازت می خوام... اونم این که

فراموشم نکنی... می تونم ازت بخوام یه گوشه از
قلبِت... برای همیشه نگهم داری؟ توی تاریکی... توی
خفا!

حالا می شنیدم... صدای آژیر پلیس که نزدیک و
نزدیک تر می شد. ضربان قلبش شدت گرفت. سخت به
گونه ام می کوید.
تکیه اش را از ماشین برداشت. پیشانی ام را بوسید و
آهسته گفت:

-چیزی نمونده که برسن. باید بری... دوستت دارم
عزیزم!

صدای قدم هایی را از پشت سرم شنیدم. کیارش دستی
به موهایم کشید و گفت:

-دوستت دارم... بهت قول می دم توی زندگی من دیگه
هیچ وقت... هرگز... هیچ کس دیگه ای پا نمی ذاره...
اما تو زندگیت رو بکن... این تمام چیزیه که ازت می
خوام.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_602

مهدی و راحیل نزدیک تر آمدند. شانه هایم را چسبیدند و تکرار کردند که باید بروم... با ناباوری به کیارش نگاه کردم. نه! این نمی توانست واقعیت داشته باشد... داستان من و او نمی توانست این طور تمام شود. مهدی عقب ترم می کشید... صدای آژیر پلیس بلند و واضح به گوشم می رسید. قطرات اشک بی امان روی گونه ام می ریخت و آخرین نگاهم به او... به لبخندش، به آن چشم های درخشانش را مات می کرد... سرم را به نشانه ی جواب نفی تکان دادم و در جواب تمام خواهش هایش، حرف هایش به سادگی گفتم: نه!

سرم را به نشانه ی رد حرفش تکان دادم. نگاه غمگینش را بهم دوخت... انگار ملامتم می کرد... با زبان بی زبانی بهم اصرار می کرد. راحیل فشاری به بازویم آورد و تمام تلاشش را کرد تا من را از جا بکند. دو نفری حریفم شدند. من را به سمت ماشین مهدی کشیدند. با سرسختی به عقب می چرخیدم... با نگاهم آن لبخند غمگین کیارش... آن دست چسبیده به شکمش را جستجو می کردم. صدای راحیل درآمد:

-شراره... خواهش می کنم! باید بریم! نباید این جا
پیدامون کنن! بدبخت می شیم! بیا... خواهش می کنم با
من بیا!

پلک زدم... قطرات اشکی که پشت پلکم به صف شده
بودند پایین ریختند. راحیل من را با ضرب و زور سوار
ماشین کرد و خودش هم به سرعت سوار شد. بلافاصله
به سمت در چرخیدم و نگاهم را به کیارش دادم. الناز
جلوی ماشینش روی زمین نشسته و صورتش را میان
دست هایش گرفته بود. دست راحیل روی شانه ام
نشست. انگار می ترسید به سرم بزند و خودم را از
ماشین بیرون بیندازم.

مهدی ماشین را به راه انداخت و به دنبالش گرد و
خاک به راه افتاد. از شیشه ی ماشین او را نگاه
کردم... با آن لباس های تیره... تکیه داده به
ماشینش... با دست آسیب دیده ای که به شکمش می
فشارد، مثل کودکی نحیف و آسیب دیده پناهش می داد.
پیروز و قهرمان همان رینگی که تمام زندگی اش را
ازش گرفت... همان جا همه چیز برایش تمام شد.
مهدی که ماشین را به خارج از مجتمع هدایت کرد سرم
را پایین انداختم. چشمم به خون خشک شده ی روی
دستم افتاد. اشک از چشم هایم سرازیر شد... قلبم در

سینه شکست. با دست دیگرم رد خون را روی دستم
نوازش کردم. پلک هایم را روی هم گذاشتم. چهره ی
خندانیش پیش چشمم نقش بست... با آن چشم های تیره
و درخشانش... .

صدایش در گوشم طنین انداخت:

-منو ببخش که این کار رو با خودمون کردم.
چانه ام لرزید. در خیالم دستم را جلوتر بردم... رد بخیه
ی روی صورتش را لمس کردم... پیشانی ام را به
پیشانی اش تکیه دادم.

- می توئم ازت بخوام یه گوشه از قلبت... برای همیشه
نگهم داری؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا حق حق گریه ام را ساکت
کنم. زیر لب جوابش را دادم:
-کیارش... تمامش مال تو.

در خیالم سرم را باری دیگر به سینه اش تکیه دادم...
گونه هایم انگار باری دیگر تپش قلبش را حس می
کردند... گر گرفتند... .

-باید بری... دوستت دارم عزیزم!

ذهنم طرح اندامش را باری دیگر تمام و کمال نقش
زد... او را در برابر چشمم زنده کرد. با نگاه سیاه و
درخشانی که به من دوخته بود... نگاهی که انگار تا

عمق جانم را می دید، می خواند و از بر بود. در
خیالم... در تاریکی... باری دیگر با او می رقصیدم...
سر روی سینه اش می گذاشتم...
- می توئم ازت بخوام یه گوشه از قلبت... برای همیشه
نگهم داری؟ توی تاریکی...
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. پلک هایم را بهم
فشردم... خودم را در سیاهی غرق کردم... در
تاریکی... همان جایی که از ابتدا در ذهنم به وجودش
گره زدم. از آن پس تاریکی خانه ی مشترک ما بود...
همان جایی که مرزی بین واقعیت و رویا نبود. هیچ
چیز نمی دیدیم... لمس نمی کردیم... نمی شناختیم و هر
ناممکنی ممکن بود... حتی با هم بودن ما...

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_603

در سکوت محو تماشای خیابان ها بودم. با خودم فکر
کردم دیگر هیچ وقت، هیچ جا آرام نخواهم گرفت. دلم

می خواست تنها باشم. با خودم خلوت کنم و از این که کم کم وارد خیابان های آشنایی می شدیم که به خانه ام می رسید خوشحال شدم... به خانه برمی گشتیم... خانه!

به خودم آمدم. سر جایم جا به جا شدم و از مهدی خواستم ماشین را نگه دارد. سریع به سمت راحیل چرخیدم و با صدایی گرفته گفتم:
-باید یه فکری کنیم راحیل! نمی شه که همین شکلی برگردی خونه! باید چه جوابی بدیم؟ به پلیس... به پدر و مادرت.

مهدی ماشین را گوشه ی خیابان کشید. از آینه نگاهش را به ما داد و با دلسردی گفت:
-اگه کیارش رو گرفتن... راستش رو بگین و تمومش کنین. مگه نمی خواین فرنام رو گیر بندازین؟
راحیل با حالتی معذب نگاهش را از مهدی که ماشین را پارک می کرد گرفت و به من داد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

-خب... اگه کیارش جدا همه چیز رو گفته می دونن پای یه سری اطلاعات مهم وسطه. می گیم که می خواستن تو رو تحت فشار بذارن تا این اطلاعات رو از کیارش بگیری. مگه ماجرا این نبود؟

به نظر می رسید در جریان حوادث آن روز خیلی زود متوجه نقش خودش شده. دست نوازشی به بازویش کشیدم و با ملایمت گفتم:

-چرا همین بود... فقط... به جز تماس های فرنام با گوشی موبایل من هیچ مدرک دیگه ای نداریم. شماره ی موبایل رو هم مدت ها قبل خودم به فرنام داده بودم و قبل از این هم چند باری باهام تماس گرفته بود. حتی یه بار با هم قرار گذاشتیم و کافی شاپ رفتیم. خیلی راحت می تونه ثابت کنه که این یه ادعای بی اساسه. مهدی اخم هایش را توی هم کشید. کمر بند ایمنی اش را باز کرد و به سمت مان چرخید:

-مهم نیست که چی رو ثابت کنیم. آره! فرنام نقشه های این طوری رو خیلی تمیز می کشه. عمرا نمی شه ازش شکایت کرد و به همچین کاری ربطش داد ولی دلیل نمی شه که شکایت مطرح نشه.

زبانم را به لب های خشک شده ام کشیدم و آهسته گفتم:

-من نه پدر و مادر راحیل و نه پلیس رو در جریان تماس های فرنام قرار دادم. این مسئله مطرح می شه که چرا پنهان کاری کردم. بعد چرا می خواستن من رو تحت فشار بذارن تا از کیارش اطلاعاتی کش برم؟ چون

یه رابطه ی غیرشرعی باهاش داشتم؟ این خوب نیست... اما بدتر هم می شه. چرا کسایی که راحیل رو گرفتن فکر می کردن من همچین دسترسی دارم؟ چون همکارش بودم؟ خیلی راحت می تونن براش سند و مدرک پیدا کنن. به نظر می رسه آخر این قضیه به اینجا ختم شه که اسم من به عنوان همکار کیارش وسط بیاد. به جای اینکه با این شکایت فرنام گیر بیفته من به عنوان همکار کیارش دستگیر می شم.

به سمت راحیل چرخیدم و ادامه دادم:

-با این وجود حقیقت ماجرا اینه. تو به خاطر من توی دردسر افتادی و اگه بخوای راستش رو بگی بهت حق می دم. همون کاری رو می کنیم که تو بگی.

راحیل بلافاصله اخمی کرد. سرش را به سرعت به نشانه ی جواب منفی تکان داد:

-نه بابا! چی می گی؟ ولش کن! فرنام رو که نمی شه این طوری گیر انداخت و اسم تو هم وسط می یاد. توی این گیر و دار همین رو کم داریم! باید یه کار دیگه کنیم... من یه فکر دیگه دارم.

بی آن که آستین هایش را بالا بکشد اشاره ای به دست هایش کرد و گفت:

-امیربهادر یه معتاد روانیه که ممکنه بشه سابقه ی رفتارهای ناهنجارش با دخترها رو دراورد. آثار جرمش هم که روی دست های منه. خب... یه مریض روانی بوده که منو دزدیده و منم توی اولین فرصت در رفتم. این داستانی که چندین بار تکرار شده و انگیزه ی غریبی نیست. منم که الان حدودا می دونم کجا نگه ام می داشتن.

مهدی با چشم های گشاد شده به راحیل نگاه کرد و گفت:

-می دونی چه قدر سوال جوابت می کنن؟ اگه نتونی درست جوابشون رو بدی چی؟

راحیل بی توجه به مهدی رو به من کرد:

-برمی گردیم اون سمت. راهنمایی تون می کنم. می ریم سمت اون خونه. من از یکی از مغازه های اون دور و بر تماس می گیرم با یکی... مثلا بابام که بیاد دنبالم و اونا هم به پلیس خبر می دن. می گم که صبح امیربهادر رفت... که حقیقت داره و منم از خونه بیرون زدم.

مهدی که بی توجهی راحیل را دید صدایش را بالاتر برد:

-خب چطوری از خونه بیرون زدی؟ می دونی چه قدر
باید روی همچین نقشه ای فکر شه تا بی عیب و نقص
از آب دربیاد؟

سر راحیل به سمت مهدی چرخید. نگاهی سرد حواله
اش کرد و با لحنی تند و تیز گفت:

-چیه؟ از برنامه های مهم دیگه ات جا می مونی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_604

مهدی نفسی صدا دار کشید و رویش را برگرداند. تکیه
به صندلی اش زد و سرش را پایین انداخت. راحیل رو
به من کرد و با لحنی مطمئن گفت:
-از پیشش برمی یام.

آهی کشیدم. حالم یک بار دیگه منقلب شد. می دانستم
باید ازش عذرخواهی کنم... برای در دسرهایی که ایجاد
کردم... برای اینکه او را این طور به خطر انداختم.
همان طور که کیارش عذرخواهی کرد... و فکر کردن

به آن قلبم را به درد می آورد. پلک هایم را سخت بهم
فشردم و زیر لب گفتم:

-راحیل من... من واقعا متاسفم که این طور شد. به
خاطر من....

راحیل اجازه نداد حرف بزنم و به سادگی گفت:

-ولش کن شراره! این که تقصیر تو نبود. یکی دیگه
منو دزدید... یکی دیگه دستورش رو داده بود. تقصیر
تو چیه؟ با سر رفته بودیم وسط این ماجرا و از اولش
هم معلوم بود اتفاق های بدی برامون می افته. کیارش
هم می دونست آدم هایی مثل فرنام دست به چه
کارهایی می زنن. برای همین آدم هاش رو بین مون
پخش کرد. ازشون خواست بهمون نزدیک شن.

و با دست بی تعارف اشاره ای به مهدی زد. مهدی
دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما پشیمان شد و ساکت
ماند. ماشین را روشن کرد و با لحنی رسمی آدرس
خواست... انگار راننده تاکسی باشد!

خیابان ها را پشت سر می گذاشتیم. نگاهم را از پنجره
به بیرون دوخته بودم، اما تصاویر در ذهنم انعکاسی
نداشت. کم کم سطح هیجان در بدنم فروکش می کرد و
سر دردم اوج می گرفت. تازه می فهمیدم چه قدر خسته
ام، چه قدر از درون در هم شکسته ام و به خاطر این

طرح و نقشه ی آخر هنوز باید تحمل می کردم. چشم
هایم را برای چند لحظه بستم و به خودم نهیب زدم که
صبر کن دختر... صبر کن به خانه برسی و بعد
بشکن... روی تخت دراز بکش، بالش را به دهانت
فشار بده و در خلوت به آن که از دست دادی فکر
کن... الان نه... الان نه... .

آهی کشیدم و چشم هایم را باز کردم. نیم نگاهی به
مهدی انداختم و گفتم:

-کیارش ماجرای برادرت رو بهمون گفت. شاید بهتر
بود با آدم های فرنام می رفتی. این طوری یه بار دیگه
توی دردسر می افتی.

نگاه از خیابان نگرفت. برای چند لحظه در ترافیک
گرفتار شده بودیم، اما به سمت مان نچرخید. آهسته
جواب داد:

-دست خودم نبود. نتونستم بمونم و تظاهر کنم.
نتونستم کیارش رو با دست شکسته، اِبی رو بیهوش
روی زمین و راحیل رو با همه اتفاق هایی که افتاد ول
کنم... .

راحیل دست به سینه نشست. می دانستم با خودش
درگیر شده... اتفاقات وحشتناکی را از سر گذرانده بود.
حالا هم باید با احساسات متناقضش نسبت به مهدی

کنار می آمد. زیر چشمی نگاهش می کرد... لب هایش را برای زدن حرفی باز می کرد و بعد پشیمان می شد و سرش را به سمتی دیگر می چرخاند. علی رغم میل باطنم گفتم:

-شاید بهتر باشه ما پیاده شیم و تو پیش فرنام برگردی. هیچ کدوم مون نمی خوایم که برات بد شه. مهدی سرش را پایین انداخت و گفت:

-از من می خواست جاسوسی کیارش رو بکنم و بعد... برای اینکه اون رو عذاب بده من رو کنار خودش نگه داشت. فکر می کنم دیگه همه چیز تموم شده باشه. کیارش دیگه نیست... .

احساس کردم حفره ای عمیق در دلم ایجاد شد... تمام گرمای تنم را مکید... باقی مانده ی جانم را. حق با او بود... کیارش دیگر نبود.

سرم گیج رفت و دستم را بی اختیار به صندلی بند کردم. این بار واقعا تنها مانده بودم... نمی توانستم دلم را به این خوش کنم که با قرار وثیقه آزاد می شود. نمی توانستم به رویای با هم بودن مان پر و بال بدهم... اما انگار کنترلی روی ذهنم نداشتم. می رفت به گذشته... به روزهایی که در کنار هم گذرانیدیم... به آن شرایط استثنایی که با خنده ازش حرف می زد... .

می رفت به آینده ای که در ذهن ساخته بودم... به عید نوروز... و او را در خانه ی پدرم می دیدم... .
و بعد پلک می زدم و در زمان حال فرود می آمدم. درد در تنم زنده می شد... قلب بی قرارم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید. دیگر هیچ وقت آن چه در ذهن داشتم رنگ واقعیت نمی گرفت... آن خاطرات برای همیشه در ذهنم محبوس می ماندند... و این تنها چیزی بود که برایم باقی مانده بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی

#قسمت_605

همان طور که نقشه کشیدیم راحیل از مغازه ای به پدرش زنگ زد. با پدر و مادرش همراه شد و به کلانتری رفت. شکایتش را علیه امیربهادر تنظیم کرد و به سوالاتشان جواب داد. برای رفتن از تهران دو دل بود. فقط یک انگیزه برای ماندن داشت و آن هم من بودم. می دانست اوضاع و احوال تعریفی ندارد، اما

چاره ای نداشت جز این که با پدر و مادر نگرانش که در این چند وقت انگار ده سال پیر شده بودند همراه شود.

یک بار دیگر در خانه ام تنها ماندم. همه می گفتند برگردم شمال، اما مقاومت می کردم. خانه ی پدرم، بالکن بزرگش و منظره ی دریا کابوس زندگی ام بود. کسی که زمانی سخت برایم عزیز بود خودش را در آن غرق کرده بود. با رفتنش به خودم قول دادم جای هر دو نفرمان زندگی کنم، تن آرزوهای مشترک مان رخت واقعیت بپوشانم و حالا... نمی توانستم حتی جای خودم به زندگی ادامه بدهم. جایی... حوالی یک مجتمع دور افتاده... در یک روز زمستانی زندگی برایم متوقف شد... زمان از حرکت ایستاد. روحم را آن جا و آن لحظه به جا گذاشتم... تنم را مهدی و راحیل به زحمت به شهر رساندند... درهای خانه را به رویش بستند و بعد... تنهایش گذاشتند.

احساس می کردم می توانم تا ابد در آن خانه بمانم. در ذهنم گذشته را زیر و رو کنم... یک بار دیگر در خیالم از منوی رستوران پیتزا انتخاب کنم در حالی که نگاه کیارش روی صورتم قفل شده... یا که روی جزیره ی آشپزخانه اش بنشینم و دست هایم را روی شانه هایش

بیندازم... اما بهزاد بهم زنگ می زد... خبر می داد... سوال می پرسید... اجازه نمی داد با خودم خلوت کنم. اول نفهمیدم که از جانم چه می خواهد و بعد... به خاطر آوردم که این چاه را با دست های خودم کندم... در نبود کیارش مسئول این آدم ها شدم و حالا... باری دیگر کیارش ناپدید شده بود.

آن طور که برنامه اش را داشتم نتوانستم در خودم گم شوم. باید کارها را سر و سامان می دادم. کیارش خواست خودش، نقشه اش را بهم تحمیل کرد اما با رفتنش دلم نمی آمد خرابش کنم... در ازایش خودش را فروخته بود، رابطه یمان را از هم پاشیده بود و فقط خدا می دانست در دل پدر و مادرش چه می گذرد. مادرش بعد از بازداشت شدن کیارش به من زنگ زده بود. صدایش انگار از ته چاه درمی آمد. با ناباوری پرسیده بود:

-تو می دونستی، مگه نه؟

بله! خاطرش بود زمانی که اِبی اشاره ای به گذشته ی کیارش کرد من آن کسی بودم که سعی کردم قضیه را جمع و جور کنم. تصمیم داشتم بگویم که بارها به کیارش گفتم آن ها را در جریان قرار بدهد، اما حدس می زدم که از پسرشان دل خوشی نداشته باشند و نمی

خواستم به این دلخوری دامن بزنم. با خودم فکر کردم بگذار من را هم مثل کیارش ملامت کنند... تا شاید پیش خودشان تقصیر را بین ما دو نفر قسمت کنند. پس سکوت کردم و مادر کیارش هم اجازه نداد حالشان را بپرسم... پیگیر شوم. تماس را خیلی زود و غیرمنتظره قطع کرد.

اجازه ندادم حس نگرانی و دل سردی که وجودم را با این تماس گرفت بهم غلبه کند. می دانستم که باید به احترام کیارش کار را به بهترین نحو تمام کنم. پس یک بار دیگر گوشی دست گرفتم. دستور دادم... اطلاعات جمع کردم... پیگیر شدم. از همان اتاق کوچک و بهم ریخته ام همه چیز را رهبری کردم.

کسی اجازه ی ملاقات با کیارش را نداشت. وکیلش می گفت خودش هم به سختی می تواند به دیدنش برود... اما همه چیز طبق نقشه پیش می رفت... همان نقشه ی کثیف و نکبتی که خودم در طرحش نقش داشتم. طیب نیا را دو روز بعد از بازداشت شدن کیارش پیدا کردند. با پلیس درگیر شده و به تیراندازی ختم شده بود. یک نفر را زخمی کرده بود. مردی نبود که بی مبارزه تسلیم شود، اما شرایط را برای خودش سخت کرد. الناز به توصیه ی کیارش، ماجرای درگیری و تعقیب و

گریزش با طیب نیا را برای پلیس شرح داد. به زودی به پدر فرنوش و همکارهایش اعلام می کردم که پا پیش بگذارند... شکایت دست جمعی شان را تنظیم کنند و طیب نیا را که حالا بدجوری به دردرس افتاده بود تحت فشار بگذارند که از همکار سابقش، فرنام حرف بزند.

نمی دانم کیارش تا به آن روز اسمی از فرنام آورده بود یا نه... اما بهزاد خبرها را به گوشم می رساند. فرنام آزاد بود... یکه تاز! نیروهای جدید استخدام می کرد. به دنبال چند نفر از همکارهای طیب نیا رفته بود تا ساعت نگه شان دارد. چند معامله ی بزرگ کرده و دنبال اطلاعات یک مقام سیاسی بود. انگار می خواست جای پایش را محکم کند تا اگر به دردرس افتاد برگ برنده ای داشته باشد. در سکوت قدرت می گرفت... و ما این طرف کاری جز انتظار از دست مان برنمی آمد.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_606

آرمین و یاشار از فعالیت دوباره ی راحیل در گروه خوشحال شده بودند. می دانستند به ماجرای الناز علاقه مندم و برایم پست هایی از اینستاگرام می فرستادند که با آب و تاب خبر از پیدا شدن الناز می دادند. در گروه چهار نفره یمان شلوغ می کردند... بحث راه می انداختند، اما من و راحیل چیزی بروز نمی دادیم. به زمان احتیاج داشتیم تا بتوانیم همه چیز را برایشان توضیح دهیم. سعی می کردیم موضوع صحبت را عوض کنیم. در مورد پریسا و یاشار می پرسیدیم... این که دقیقا چطور دارد دختر مردم را بدبخت می کند و یاشار با سرخوشی برایمان همه چیز را تعریف می کرد.

اخباری را که مربوط به الناز می شد با احتیاط دنبال می کردم. منتظر بودم حرف از آدم ربایی بزند... کار را برای کیارش سخت کند و پای من هم وسط کشیده شود، اما به دلیل نامشخص و مشکوکی هیچ خبری نشد. حرفی از ربوده شدن نزد. بعید می دانستم که لحظه ی آخر نظرش را عوض کرده و طرف کیارش را گرفته باشد. احساس می کردم نقشه ای در سر دارد و هر چه که باشد امکان ندارد به نفع ما تمام شود.

از خانه بیرون نمی رفتم. خریدهایم را اینترنتی انجام می دادم و به استاد راهنمایم گفته بودم چند هفته ای به شهرم برمی گردم. برای پدر و مادرم بهانه ی کارهای پایان نامه ام را آورده بودم تا حتی اگر توانستم عید نوروز را هم تهران بمانم. یک هفته به عید مانده بود که راحیل برای چند روز به تهران آمد تا کارهایش را سر و سامان بدهد. به شکایتش رسیدگی کند، مسئول پرونده را ببیند و کوهی از کارهای دانشگاه را پیش ببرد. پدرش او را به تهران رسانده بود و راحیل با خنده می گفت مطمئن نیست که شهر را ترک کرده باشد... احتمال می داد همان نزدیکی کمین کرده و در انتظار دفع خطرهای احتمالی باشد.

با آمدن راحیل کمی حال و هوایم بهتر شد. با او که حرف می زدم احساس می کردم افکارم نظم پیدا می کنند. گاهی بی اختیار با نگاهم دست هایش را زیر نظر می گرفتم. منتظر بالا رفتن آستینش بودم... دیدن زخم هایش. انگار ذهنم به دنبال راهی برای عذاب دادنم می گشت و راحیل به طرز عجیبی مراقب بود. نمی خواست چیزی بدانم، جزئیاتی در اختیارم نمی گذاشت؛ چرا که من را به خوبی می شناخت. می دانست چه حساسیتی

به مسئله ی امیربهادر دارم و نمی خواست بیشتر از این بهانه ای برای عذاب دادن خودم پیدا کنم. در نهایت زمانی که بهزاد تماس گرفت و اطلاع داد که حسام از بیمارستان مرخص شده راضی شدم از خانه بیرون بروم.

می دانستم نمی توانم او را به حال خودش رها کنم. زمانی که تنها مانده بودم، دست به جایی بند نبود و کیارش بازداشت بود حسام به دادم رسید. اِبی را پیدا کرد و بعد برای راحت کردن خیالم همان کاری را کرد که خواستم... و بعد... در خانه اش پناهم داد. او برای من مثل برادر بزرگ تر کیارش می ماند... نزدیک ترین چیزی به او که برایم باقی مانده بود.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_607

پس لباس پوشیدم و راهی خانه اش شدم. بهزاد برایم گفت در جریان درگیری با طیب نیا تیری به زانو ی حسام اصابت کرد و مشخص نبود که تکلیفش با آن

پای آسیب دیده چه شود. می دانستم چیزی سخت تر از آسیب های جبران ناپذیر جسمی برای آدم هایی چون او نبود... با آن کنار نمی آمدند. یکی مثل هارتمن برای همیشه روی ویلچر باقی می ماند و یکی مثل کیارش دنیا را برای گرفتن انتقام به آتش می کشید.

وقتی به خانه اش رسیدم بهزاد در را برایم باز کرد. حسام روی مبل نشسته و عصای زیربغلش به دیوار تکیه داشت. یک استند سرم کنار مبل بود و خانه نامرتب تر از همیشه به نظر می رسید. حسام شلواری ارتشی به تن کرده و پای باند پیچی شده اش را زیر آن از نظر پنهان کرده بود. سرش را به دستش تکیه داده بود و سرحال به نظر نمی رسید. به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. آهسته صدایش زدم. در جوابم سری تکان داد. انگار چند لحظه طول کشید تا توانست به خودش مسلط شود. به کندی دستش را پایین انداخت. نگاهش را دزدید و خیلی رسمی گفت: -مرسی که اومدی شراره.

روی دسته ی مبل نشستم. با نگاهم چهره ی رنگ پریده اش را زیر نظر گرفتم. زیر چشم هایش گود افتاده بود. کبودی بزرگی روی گونه ی راستش به

چشم می خورد که با گذشت زمان به زردی می زد.
بهزاد لبخندی به حسام که نگاهش نمی کرد زد و گفت:
-شراره چند هفته ست که هیچ جا نمی ره. تو خونه
مونده بود و سعی می کرد همه کارها رو از اونجا
انجام بده ولی تا شنید مرخص شدی خودش رو رسوند.
سر حسام آهسته به سمتم چرخید. با قدرشناسی
لبخندی کمرنگ بهم زد که باعث شد دلگرم شوم. با
صدایی خشداري که به زحمت به گوش می رسید گفت:
-این طیب نیا... این آشغال عوضی... خصومت شخصی
داره... همه چیز، همه کس رو ول می کنه و توی
درگیری صاف منو نشونه می ره.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_608

فشاری به شانه اش آوردم و گفتم:
-برای اینکه چشم همه به توست. تو رو نشونه می
گیره که با حذف شدنت بقیه رو تضعیف روحیه کنه.

پوزخندی زد و سرش را باری دیگر پایین انداخت. آن
چه را که می دانستم تمام این مدت باهاش کلنجار رفته
بود به زبان آورد:

-اگه که... اگه پام دیگه مثل اولش نشه... اگه...
نفسش را با صدا فوت کرد. چه حرفی برای گفتن
داشتم؟ مثل این می ماند که در اثر حادثه ای توان
ذهنی ام را از دست بدهم، بدانم دیگر نمی توانم کد
بنویسم... و کار دیگری هم از دستم برنیاید. بهزاد که
در آشپزخانه در کتری برقی آب می ریخت گفت:
-بیا با هم روراست باشیم حسام! طیب نیا رو که
گرفتن. همه چیز داره طبق برنامه ریزی مون پیش می
ره. به زودی مجبور می شه فرنام رو لو بده. از اون
طرف هم کیارش اسم فرنام رو می یاره. دیر یا زود گیر
می افته و همه مون بازنشسته می شیم. دیگه تعقیب و
گریز و درگیری تموم می شه. تو هم برمی گردی
باشگاه و سر کار مربی گری. این طوری نیست که
زندگی تموم شده باشه.

حسام نفسش را با خشم بیرون داد. نگاهی عجیب بهم
کرد. انگار رعایت حضور من را می کرد که از جا بلند
نمی شد و دهان بهزاد را شخصا نمی بست! با اینکه با
حرف های بهزاد موافق بودم می دانستم که حسام

حوصله ی شنیدنش را ندارد. صدایم را بالاتر بردم تا بهزاد ساکت شود:

-هنوز برای اینکه نتیجه بگیری زوده. من مطمئنم توی بدترین حالت هم تو همه رو حریف می شی. حتی کیارش هم... .

قلبم با به زبان آوردن اسمش در سینه شکست. بهزاد فراموش کرد شیر آب را باز کرده. کتری به دست به سمت ما چرخید و محتاطانه نگاهم کرد. صدایم را آهسته صاف کردم و ادامه دادم:

-کیارش هم... دستش آسیب دیده بود ولی... اون روز اِبی رو شکست داد.

لبخندی غرورآمیز روی لب حسام نشست. چشم هایش درخشید. انگار یک لحظه درد خودش را فراموش کرد. به سمتم چرخید و گفت:

-شنیدم! راستی چطور این کارو... نه! ولش کن! انگار پشیمان شد. خواست سرش را به سمت دیگر بچرخاند. ملاحظه ام را می کرد و نمی خواست همه چیز یک بار دیگر در ذهنم زنده شود. می دانستم مربی کیارش بود... رابطه ی نزدیکی داشتند و با تمام وجود می خواست بداند در آن مبارزه چه اتفاقی افتاد. لبخندی کمرنگ روی لبم نشست و گفتم:

-من خیلی سر در نمی یارم ولی...
و برایش آن چه را که دیده بودم شرح دادم... که چطور
ابی گارد کیارش را در هم شکست، دست کیارش باری
دیگر آسیب دید و بعد با چه حرکتی ابی را ناک اوت
کرد. سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و خنده کنان
گفت:

-wheel kick! کیارش خدای این حرکت. حال ابی
چطوره؟

بهزاد که کتری را روشن کرده بود به هال برگشت و
جواب داد:

-آسیب جدی ندیده... اگه نه که واقعا کیارش همین رو
کم داشت... اما می دونی که! به خاطر خورده جرایمش
بازداشته. تازه شراره ازش بابت آدم ربایی شکایت
نکرده.

حسام به نشانه ی بی اهمیت بودن مسئله دستش را در
هوا تکان داد:

-ولش کن! پسره ی بدبختِ خدازده. فکر نمی کنم دیگه
همچین غلطی کنه.

و سکوت برقرار شد. به نظر می رسید شنیدن ماجرای
پیروزی کیارش حسام را کمی سرحال آورده باشد.
دیگر سرش را پایین نمی انداخت. نگاهش را نمی

دزدید. حتی با جوش آمدن آب اشاره ای به بهزاد زد که از جا بلند شود و گفت:

-لیوان ها رو برای شراره درست و حسابی بشور!
آهسته به این حرفش خندیدم. چشمکی بهم زد... انگار بخواهد بگوید که هوایم را دارم. نگاهش را باری دیگر به بهزاد که در آشپزخانه به دنبال اوامرش کابینت ها را باز و بسته می کرد داد و گفت:
-دکتر چی کار کرد؟ می دونه ماجرای کیارش چیه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_609

بهزاد برای چند لحظه نگاهش را به کابینت داد. به نظر می رسید عمدا معطل می کند تا بتواند جملات را در ذهنش مرتب کند. خواستم به جای بهزاد جواب بدهم و برای حسام بگویم که پدر و مادر کیارش همان طور که انتظار داشتیم دلخور شده اند، اما واکنش بهزاد به شکم انداخت... که همه چیز را می دانم یا نه. با اخم

نگاهم را بهش دادم. عاقبت سرش را پایین انداخت و گفت:

-کیارش رو که بازداشت کردن وکیل باباش پیگیر شد. اولش که همه چیز رو مخفی نگه داشته بودن... به خاطر مسائل امنیتی و اهمیت پرونده، اما وکیل بابای کیارش زیادی کار درست بود. طول کشید... ولی بالاخره همه چیز رو فهمید و گذاشت کف دست موکلش. مرد بیچاره... .

قلبم در سینه مچاله شد. بی اختیار پرسیدم:
-حالشون خوبه؟

بهزاد به سمت ما چرخید، اما نگاهش را می دزدید:
-درست و حسابی که نمی دونم. مادر کیارش یه جوری از دست همه دلخوره و همه رو مقصر می بینه که با کسی حرف نمی زنه. فقط فهمیدیم که... خب... ظاهرا... پدر کیارش یه سگته ی قلبی رو رد کرد.
با چشم های از حدقه درآمده نگاهش کردم. بی اختیار از جا پریدم و دو گام عصبی به سمتش برداشتم. صدایم بالا رفت:

-چی؟ چرا به من نگفتی؟ مادر کیارش به من زنگ زد و من نمی دونستم توی خونه شون همچین خبریه!
بهزاد سعی کرد از خودش دفاع کند:

-خب ما صحبت هامون کاری بود و گفتم شاید تو توی وضعیتی نباشی که... .

با عصبانیت وسط حرفش پریدم:

-دیگه هیچ وقت... هیچ وقت سرخود تصمیم نگیر که من برای شنیدن خبرها توی وضعیت مناسبی هستم یا نه. وظیفه ی تو این نیست که خبرها رو با وضع روحی من تنظیم کنی و به گوشم برسونی. با این کارت بهم اهانت می کنی. من هرچه قدر هم که ناراحت باشم، هرچه قدر هم که تحت فشار باشم این کار رو درست پیش می برم. می فهمی؟

و با عصبانیت پشتم را بهش کردم. با دست های مشت کرده ازش فاصله گرفتم. نمی دانستم در آن فضای کوچک چطور می توانم چند دقیقه دور شوم و با خودم خلوت کنم. به ناچار به سمت اتاقی رفتم که زمانی زندان الناز بود.

وارد اتاق شدم و نفسم را با صدا فوت کردم. گوشی موبایلم را بیرون کشیدم و شماره ی مادر کیارش را گرفتم. زیر لب کیارش را ملامت می کردم... چه قدر بهش گفته بودم که کم کم همه چیز را برای پدر و مادرش بگوید... نگذارد همه ی آن چیزی که پنهان کرده به یک باره به گوششان برسد... که دست کم در

مورد مبارزات گذشته اش مطلعشان کند. یاد آخرین مهمانی افتادم... زمانی که اِبی به مبارز بودن کیارش اشاره ای کرد... با خودم فکر کرده بودم آثار سگته ای خفیف در چهره ی پدرش دیده می شود... و وقتی تمام ماجرا را فهمید نتوانست تاب بیاورد. می دانستم با مرخص شدنش از بیمارستان تازه همه چیز شروع می شود....

صدای حسام را از بیرون اتاق می شنیدم:
-بذار مرخص شه... می رم دیدنش. باهاش حرف می زنم.

بهزاد در جوابش گفت:

-بعید می دونم فایده ای داشته باشه. این طور که من شنیدم حاضر نیست حتی زن خودش رو ببینه. ظاهرا فکر می کنه اون در جریان بوده و پنهان کاری کرده یا اینکه می دونه طرف کیارش رو می گیره و این چیزی نیست که بخواد بشنوه.

روی صندلی نشستم. دستم را روی میز ستون کردم و سرم را بهش تکیه دادم. صدای بوق های آزاد در گوشم می پیچید، اما مادر کیارش قصد نداشت گوشی موبایلش را جواب بدهد. می دانستم زندگی روی سرش خراب شده. پسرش را با دستی که یک بار دیگر

شکسته بود بازداشت کرده بودند... حتی اجازه نداشت به دیدنش برود. چیزهایی از زندگی اش فهمیده بود که نمی توانست هضم کند... تازه فهمیده بود که پسرش را اصلاً نشناخته و شوهرش هم در بستر بیماری او را مقصر می دید.

با خودم فکر کردم شب دوباره تماس بگیرم. اگر باز هم جواب نداد برایش پیغامی می گذاشتم و توضیح می دادم تا دلش نرم شود. دلم می خواست اجازه دهد این دوران کنارش باشم، حقیقت را از زبان من و نه یک وکیل بشنود. این تنها کاری بود که می توانستم در نبود کیارش برایش انجام دهم. صدای بهزاد از بیرون اتاق می آمد:

-شانس آوردیم اینقدر پرونده بزرگ بود که اجازه ندادن اخبارش عمومی شه. هیچکس چیزی نمی دونه. حتی توی شرکت نمی دونن که کیارش بازداشته.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_610

حرفی را که روز آخر کیارش بهم زد قبول داشتم... که کار رابطه‌ی ما تمام است! که حالا او سابقه دار است، خانواده اش چشم دیدنش را ندارند و این موضوع باعث مخالفت خانواده‌ی من هم می‌شود، اما از این که هنوز چیزی نفهمیده بودند خوشحال بودم. امید کودکانه‌ی داشتم که ماجرا مسکوت بماند. رسانه‌ای نشود تا چیزی به گوش مردم برسد و هرگز پدر و مادرم نفهمند کیارش چه کسی بود، با چه شغلی... و من هم چطور کمکش کردم! کم کم می‌فهمیدم چرا کیارش در مقابل اصرارهایم مقاومت می‌کرد و از خودش حرفی پیش خانواده اش نمی‌زد.

صدای حسام عصبی به نظر می‌رسید:

-این وسط یه خبرنگار بلندپرواز و جسور احتیاج داریم که سر از قضیه دربیاره و رسانه‌ی ایش کنه. یه جنجال حسابی راه بندازه و اسمش رو تا ابد روی زبون‌ها بندازه.

آهی کشیدم... او هم مثل من فکر می‌کرد... الناز... نفسی عمیق کشیدم. نگاهی به دور و برم کردم. به تنها نقطه‌ی مرتب آن خانه که انگار سال‌ها بی‌سکنه مانده بود. سکوت الناز بیشتر از هرچیزی نگرانم می‌کرد. احساس می‌کردم مشغول پیش بردن نقشه‌ی

ست و درست زمانی از آن مطلع می شویم که کار از کار گذشته. برملا کردن اتفاقاتی که افتاد تنها از او برمی آمد. از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. حسام اشاره ای به خودش کرد:

-توی بیمارستان هر روز منتظر بودم سر برسن و بازجویم کنن. دستگیرم کنن... یا یه همچین چیزی. منتظر بودم به محض آزاد شدن بگه توی خونه ی من زندانی بوده و باهاش بدرفتاری کردم، اما خبری ازش نشد.

بهزاد که حالا کنار حسام نشسته بود دستی به چانه اش کشید و گفت:

-در هر صورت ما آماده بودیم. گزارش هاش رو داشتیم و کار به جای باریک نمی کشید. مطمئنم که کیارش هم در مورد اینکه به الناز پناه داده بود تا دست طیب نیا بهش نرسه و بتونه روی این گزارش کار کنه توضیح داده.

به سمت آشپزخانه رفتم تا لیوان تمیز برای چای پیدا کنم. وضعیت آشپزخانه اسفناک بود. ظرف های نشسته روی هم تلنبار شده و غذاهای باقی مانده روی آن خشک شده بود. بوی وحشتناکی از سینک می آمد. طوری که نمی توانستم آستین بالا بزنم و برای آن

وضع کاری کنم. طولی نکشید که بهزاد هم به دنبال
آمد. کابینت ها را به دنبال لیوان گشتم، اما به نظر می
رسید لیوان تمیزی باقی نمانده بود. پیش از آن که
بهزاد شروع به صحبت کند گفتم:

-یه نفر رو بفرستین خونه اش رو درست و حسابی
تمیز کنه. خودش که نمی تونه.

بهزاد به سرعت سری تکان داد و گفت:

-باشه! شراره... یه نفر باهام تماس گرفته که قبلا با
کیارش کار می کرد. ازش آمار قاضی پرونده اش رو
گرفته بود تا ببینه می تونه قبل از دادگاه رای طرف
رو... .

وسط حرفش پریدم:

-نه! بهزاد! هیچ پرونده ی جدیدی نگیر! مطمئن باش
حواس شون به همه مون هست. پامون رو کج بذاریم
سراغ مون می یان.

بهزاد با انزجار اسفنج را برداشت و برای شستن یکی
از لیوان ها اقدام کرد. زیر لب گفت:
-می ترسم بره سراغ فرنام!

-مهم نیست. فرنام خیلی سر این کار نمی مونه. گوش
کن! یه چیزی ازت می خوام... شماره تماس الناز رو.
پیداش کن!

نگاهم را به چهره ی متعجبش دوختم و ادامه دادم:
-قبل از اینکه یه بار دیگه دست به قلم بشه و گند بزنه
به همه چیز باید باهاش حرف بزنم.
سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. می دانستم اگر
الناز اراده کرده باشد گزارشی بنویسد از خر شیطان
پیاده نمی شود، اما دست کم می فهمیدم چه چیزی
انتظارمان را می کشد و شاید موفق می شدیم خودمان
را برایش آماده کنیم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_611

الناز را به خانه ام دعوت کردم. می توانستم کافی شاپ
یا رستورانی را برای این ملاقات انتخاب کنم، اما دل و
دماغ بیرون رفتن نداشتم. راحیل که کارش در دانشگاه
تمام شده بود آن شب به همراه پدرش به لواسان برمی
گشت. این بار چمدانی بزرگ برمی داشت. قرار بود
عید را با خانواده اش سپری کند و به سفر بروند. به

این معنی بود که من دست کم باید سه هفته تنها می ماندم. خودم را برای این موضوع آماده می کردم و در عین حال خوشحال بودم که آن روز خانه ست و با هم با الناز رو به رو می شویم.

یکی دو روز بود که خبری از فرنام نداشتیم. به بهزاد سپرده بودم که پیدا کردن فرنام را در اولویت قرار بدهند. مهدی را فرستادم تا یک بار دیگر با فرنام تماس بگیرد، سعی کند نزدیکش شود اما مهدی هم موفق نشده بود. دلهره ی عجیبی داشتم. می ترسیدم یک بار دیگر پا به فرار گذاشته باشد و دست مان بهش نرسد. جمله ای که روز آخر کیارش به زبان آورد در ذهنم تکرار می شد " می دونی من هنوز همون فایتری هستم که می شناختی... تا پای جونم می ایستم و اطرافیانم هم پا پس نمی کشن... تو اما... تو همون آدمی هستی که مثل همیشه با اولین مشکل دست خالی پا به فرار می ذاری".

علی رغم میل باطنم مجبور شدم چند نفر را مامور کنم تا آن مقام سیاسی را که فرنام به کمینش نشسته بود پیدا کنند... ته و توی ماجرا را دربیاورند. ممکن بود ناپدید شدنش ربطی به آخرین پرونده ای که رویش کار می کرد داشته باشد. امین قسم می خورد که قبلا نام آن

شخص را در پرونده ای مربوط به قاچاق مشروبات
الکلی دیده، اما همه ی اطلاعات را پاک کرده بودیم.
حالا یک بار دیگر به دنبال ردی از او می گشتند و من
هم پشت لپ تاپ خرده اطلاعاتی را که به دست می
آوردند از نظر می گذراندم. یک نفر را مامور کرده
بودم که تعقیبش کنند و فهمیده بودند که ظاهرا به دیدن
زنی می رود. امین و بهزاد اصرار داشتند ته و توی
این رابطه را در بیاورند و من تازه کیارش را درک می
کردم... که حالش از دنبال کردن اطلاعات شخصی افراد
بهم می خورد همیشه به دنبال مسائل حرفه ای می
رفت. با این حال می دانستم که فرنام نسبت به این
موضوع بی تفاوت نمی ماند و مجبور شدم موافقت
کنم. لپ تاپ را خاموش کردم. نگاهم را به تصویر
سیاه و ناواضح خودم در ال سی دی خاموش لپ تاپ
دادم... با آن موهای بلندی که از دو طرف روی شانه
ام ریخته بود آشفته به نظر می رسیدم. حالم از خودم و
کارم بد شده بود. یک عمر حرص رفتارهای خاله
زنکی را خوردم و حالا به صورت حرفه ای این
اطلاعات را استخراج می کردم... بایگانی! برای من هم
مثل کیارش زندگی حرفه ای این افراد جالب تر بود...

واقعا کنجکاو بودم بدانم این شخص چه ارتباطی با واردات مشروبات الکلی دارد.

در همین موقع صدای آیفون را شنیدم. آهی کشیدم و از جا بلند شدم. الناز رسیده بود. در را برایش باز کردم و راحیل را صدا زدم. موهای بلندم را بالای سرم گوجه می کردم که صدای متوقف شدن آسانسور در طبقه یمن را شنیدم. راحیل در را برای الناز باز کرد. موهایش را همان طور که در جلسه ی دفاع محمد دیده بودم بالای سرش دم اسبی کرده بود. شال مشکی ساده اش را روی شانه هایش انداخت و با کنجکاوی نگاهش را در خانه چرخاند. عاقبت رو به راحیل کرد و گفت:

-تو حالت خوبه؟ فکر کنم حس و حال همدیگه رو خوب می فهمیم. یه مدت طولانی زندانی بودیم... من یه کم بیشتر!

راحیل چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-جدا فکر می کنی شرایط مون یکی بود؟ می دونی اونى که من رو نگه داشته بود کی بود؟

الناز با تعجب نگاهش کرد. با اشاره ی چشم و ابرو از راحیل خواستم ساکت باشد. شاخک های الناز اما تیز شده بود. می دانستم پایش را که از این در بیرون

بگذارد به دنبال این مسئله می رود. از در دیگری وارد شدم و گفتم:

-فکر کنم نامزدت خوشحال شده باشه که برگشتی خونه.

و با دست دعوت به نشستن کردم. الناز بی آن که بارانی مشکی اش را از تن در بیاورد روی کاناپه نشست. به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را کم کردم. صدای الناز را از هال شنیدم:

-خودش آره... خانواده اش نه خیلی.

می دانستم با صداقت کامل این حرف را به زبان آورده. قوری را روی کتری گذاشتم و به هال برگشتم. الناز با لبخندی عجیب براندازم کرد و گفت:

-فهمیدم که دانشجویی و برای همین تهران زندگی می کنی. چی می خونی؟

من و راحیل نگاهی رد و بدل کردیم. می دانستم این سوال را بی دلیل پرسیده و جواب را هم احتمالاً می داند. پس جلو رفتم. روی کاناپه ای دیگر نشستم و بی تعارف گفتم:

-من و محمد هم دانشگاهی هستیم. فکر کردی برای چی کنجاو شدم که خارج شهر قراره چه بلایی سرت

بیارن و تا اونجا اومدم؟ برای اینکه نامزد کسی بودی
که می شناختم.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_612

چشم هایش را تنگ کرد. ناباوری در صدایش موج می
زد:

-خب چرا به محمد خبر ندادی؟
نفسی عمیق کشیدم. با خودم فکر کردم جای اینکه من
سوال بپرسم او ازم حرف می کشید.
-فرنوش خبرش کرد ولی همون موقعی بود که داشت
می رفت کانادا و پیغام های فرنوش رو ندید. بعدش که
اون اتفاق افتاد تصمیم گرفتیم به روی خودمون نیاریم
که شاهد بودیم و فرنوش هم پیغام هاش رو پاک کرد.
اجازه ندادم بیشتر از این سوال بپرسد. اگر بیشتر در
مورد من و محمد کنجکاوی می کرد به موضوعاتی می
رسید که ممکن بود حساسیت برانگیز باشد. محمد باید

تصمیم می گرفت که می خواهد در این مورد حرفی به
نامزدش بزند یا نه. به جلو خم شدم و گفتم:
-انتظار داشتم تا الان گزارش هیجان انگیزت رو
بخونم. چی شد پس؟ کی منتظرش باشیم؟
آهسته به این حرفم خندید. سری تکان داد و گفت:
-یه کم می خوام روش کار کنم. چیزهای هیجان
انگیزتری اتفاق افتاد که می تونه گزارش رو بهتر
کنه... ولی خب... توقع نداشتم که کیارش باهاشون
همکاری کنه... خوش خدمتی کنه. این طوری شاید
خیلی بهش علاقه مند شن و اجازه ندن گزارشم منتشر
شه. اون وقت مجبور می شم برای خبرگزاری های
خارجی بفرستم و از دستم دلخور می شن.
با حالتی معمولی شانه بالا انداختم و پرسیدم:
-مثلا چه چیز هیجان انگیزی؟ اینکه زندانیت کردن تا
جلوی انتشار گزارش رو بگیرن؟
مکثی کرد. به پشتی کاناپه تکیه دادم و نگاه جدی ام را
مستقیم به صورتش دوختم. از نگاهش می خواندم که
کاملا متوجه منظورم شده. احساس کردم عقب نشینی
کرد. بعید می دانستم منظورش به آن چیزی باشد که به
زبان آورد:

-خب... چطوری بگم؟ این که دو نفر با همچین
تشکیلاتی بودن و در نهایت درگیر شدن می تونه
سوژه ی بهتری باشه تا چیزی که قبل از این نوشتم.
لبخندی معنادار روی لبم نشست:
-بی صبرانه منتظرشم!

چشم هایش با این حرفم برق زد. خنده کنان گفت:
-داری تهدیدم می کنی، مگه نه؟ من می دونم الان که
کیارش سر کار نیست تو در نبودش کار رو پیش می
بری... خودم پیشنهادش رو دادم. الان یه کیارش
کوچیک محسوب می شی، درست نمی گم؟ می خوای
بگی اگه گزارش رو منتشر کنم برام دردرس می شه؟
برخلاف آن چه فکر می کرد شانه بالا انداختم و جواب
دادم:

-گزارش مزخرفت برام کوچیکترین اهمیتی نداره. بدم
نمی یاد بخونمش ولی برام مهم نیست منتشر بشه یا
نه. کسایی که می تونستن برای کیارش دردرس درست
کنن الان گرفتنش و این گزارش دیگه نمی تونه بهش
صدمه بزنه. منم فقط دارم کارهای آخر رو جمع و جور
می کنم که فرنام رو به دام بندازیم. قصد ندارم این
شغلی رو که تو برام دست و پا کردی نگه دارم.

چشم هایش برق عجیبی داشت... اگر با هم رو در رو نمی شدیم، اگر مقابل هم قرار نگرفته بودیم پیش خودم فکر می کردم تحسینم می کند، درست همان طور که روزی من در دل به او و جسارتش افتخار کردم. راحیل با لبخندش نشان که از صحبت هایم، لحنم راضی ست. بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. الناز موضوع صحبت را عوض کرد:

-خواستم ازت تشکر کنم که از برادرم شکایت نکردی. همین الان هم به خاطر کارهایی که کرده توی دردسر افتاده. شکایت تو کارش رو سخت می کرد. از مسیر صحبت هایمان راضی بودم. لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-منم خوشحالم که تو عقلت رو به کار گرفتی، از کیارش شکایت نکردی. فکر نکنم به یه دردسر بزرگ توی زندگیت احتیاج داشته باشی.

ابروهایش روی پیشانی بالا پرید و با خنده گفت:

-این بار دیگه داری تهدیدم می کنی!

پلک هایم را به نشانه ی جواب مثبت بهم فشردم و زمزمه کردم:

-دقیقا!

پوزخندی روی لبش نشست. لیوانی چای از سینی که
راحیل روی میز گذاشته بود برداشت. صدایم را بالاتر
بردم:

-تو ازشون خواستی که بهت پناه بدن... تا دست طیب
نیا بهت نرسه. شکایت کردن فایده ای نداره. مدارک
چیز دیگه ای رو نشون می ده. توصیه ام اینه که بی
خود خودت، حرفات و گزارش هات رو بی اعتبار
نکنی. هیچکس از یه خبرنگار دروغگو که دنبال
دردسر می گرده تا اسمش رو سر زبون ها بیاره
خوشش نمی یاد.

بی توجه به حرفم باری دیگه به پشتی کاناپه تکیه داد
و گفت:

-درسته ولی... بعد یه مدت فهمیدم اختیاری توی ترک
کردن پناهگاهم ندارم. که بهم پناه داده نشده... زندانی
شدم. به خاطر گزارشی که مشخصه با کار مخفی جناب
شمس در ارتباطه!

-کیارش فقط داشت کمکت می کرد روی گزارش جدیدت کار کنی.

لبخندی بی رمق روی لبش نشست. جرعه ای کوچک از چایش نوشید و گفت:

-می دونم چند روز زندانی شدی... ولی مطمئنا حال آدمی رو که چند ماه حبس شده نمی فهمی. نمی دونی وقتی برای مدتی طولانی توی یه اتاق زندگی کنی چه بلایی سر ذهنت می یاد... روحیه ات! ترکیب افتضاحی از نگرانی، استرس، عذاب وجدان... وحشت! مثل یه آدمی می شی که هر روز یه دُز مشخص سم بهش تزریق می شه. بعد یه مدت بدون اینکه خودت متوجه بشی توانایی ذهنیت رو به افول می ذاره... روحیه ات شکننده می شه. تصور کن مدت ها توی این شرایط دست و پا زده باشی... و بعد درهای زندانت باز شه و به جای یه مشت مرد چهارشونه و سرسخت یه دختر پاش رو بذاره تو اتاقت. بهت وعده ی انجام کاری رو بده که دوستش داری... بهش عشق می ورزی. بهت یه ایده ی خوب بده... همین طور منابعی که احتیاج داری. مثل یه لیوان آب خنک برای آدمی می مونه که داره از تشنگی هلاک می شه. دو دستی پیشنهادات رو چسبیدم... ولی فهمیدم هر بار توی دوربین فیلم

بررداری یه فیلم جدید می اندازن... ورق هایی که می نویسم رو ازم می گیرن. طول کشید... ولی فهمیدم که داشتم براشون با دست خودم مدرک جور می کردم... تا وقتی که آزاد می شم نتونم از رئیس شون شکایتی کنم. علیه حرف هام مدرک دارن و اگه توی این پرونده شکست بخورم به قول تو اعتبارم رو از دست می دم. دیگه هیچکس گزارش هام رو باور نمی کنه. چایش را نوشید. نیم نگاهی به راحیل کردم. خیالم با این حرفش راحت شده بود، اما نمی توانستم مطمئن باشم که این حرف را برای باز کردن من از سرش می زند یا نظر واقعی اش را به زبان آورده. الناز ادامه داد:

- آدم های زیادی توی کار من باقی نموندن که کارشون رو درست انجام بدن. خیلی هاشون شدن نوکر رسانه هایی که براشون کار می کنن... چه داخل... چه خارج. بودجه شون رو از هر جا که بگیرن به نفع شون گزارش می نویسن. کسی به اینکه حقیقت رو به گوش مردم برسونه اهمیتی نمی ده. کار من پر شده از آدم هایی که رسالت شون رو فراموش کردن. آدم های زیادی باقی نموندن که به مردم فکر کنن... اگه با یه حرکت اشتباه خودم رو نابود کنم مردم رو از حقایقی

که می تونستن بفهمن و درک کنن محروم می کنم. سال
ها پیش از خودم گذشتم... از خودم و خانواده ی
پردرسرم. همه چیز رو برای اینکار وسط گذاشتم.
برای همین وقتی شغلم و حق خودم توی دو کفه قرار
می گیره، کفه ی شغلم به حق خودم سنگینی می کنه...
چون اون کفه، حق مردمه!

نفسی عمیق کشید. از لبخندی که روی لبش جا خوش
کرده بود هیچ خوشم نمی آمد:

-ولی خب... همه ی راهکارهای دنیا توی پیگیری های
قانونی خلاصه نمی شه. می دونی که؟! من نمی تونم
برای ادعاهام مدرکی بهتر از اون چیزی که تو کمک
کردی کیارش جور کنه پیدا کنم، اما خدا رو شکر
کسایی هستن که برای قبول حرف هام احتیاجی به
مدرک نداشته باشن. به هر حال نمی شد دست روی
دست بذارم و کلا هیچ کاری نکنم... .

اخمی کردم. من و راحیل یک بار دیگه نگاهی سریع
رد و بدل کردیم. راحیل با بداخلاقی گفت:

-درست حرف بزن که بفهمیم چی می گی!
الناز نوک زبانش را به لب هایش کشید و با خنده گفت:
-مادر کیارش زن دل نازک و مهربونیه!

نفس در سینه ام حبس شد. پیش از آن که بتوانم به خودم مسلط شوم با چشم های از حدقه درآمده بهش زل زدم. راحیل تکیه اش را از کاناپه برداشت و به سمت الناز نیم خیز شد:

-تو چی کار کردی؟ پا شدی رفتی پیش مامانش چُغلیش رو کردی؟ بچه شدی؟

الناز در جواب راحیل خندید و گفت:

-هرچی دوست داری اسمش رو بذار! ولی قرار نیست یکی به من ضربه بزنه و منم وایستم نگاهش کنم. آره! به نفعم نیست که شکایت کنم اما طور دیگه ای می تونم حسابم رو تسویه کنم. مادر کیارش و مادر محمد همدیگه رو می شناسن. دوست خانوادگی ان و یه چیزهایی در مورد گم شدنم می دونست اما اطلاعاتش از زندگی پسرش به طرز عجیبی محدود بود. انگار چشمش رو بسته بود که یه وقت خدای نکرده چیزی نفهمه که اون بتی که از پسرش پیش خودش ساخته

رو خراب کنه. ظاهرا کیارش که بازداشت شد فهمید که
پسرش اون طور که فکر می کرده سر به راه نیست.
منم بهش گفتم چه اتفاقی بین ما افتاد و چرا ازش
شکایت نمی کنم... با اینکه در حق پسرش خیلی
فداکاری کردی اما فکر نکنم خوشش اومده باشه.
دست هایم را مشت کردم. به زحمت خودم را کنترل می
کردم تا بلند نشوم و به سمتش نروم. دستی به چانه
اش کشید و گفت:

-شنیده بودم پدرش خیلی سختگیره ولی خب اون بنده
خدا رو که نمی خواستم دوباره سخته بدم. برای همین
بهتون رحم کردم و دیدن مادرش رفتم.
راحیل با عصبانیت گفت:
-که مادره رو سخته بدی؟

در همین موقع موبایلم زنگ زد. نفسم را با خشم
بیرون دادم. مطمئن بودم که حالا مادر کیارش از من
متنفر است! پسرش یک دختر را ربوده بود و من هم
در این ماجرای کمکش کردم. پسر خودش را در نهایت
می بخشید... اما من چی؟ دلش یک بار دیگر با من
صاف می شد؟ ناگهان دلسردی عجیبی حس کردم.
طوری که به سرم زد به اتاقم برگردم، خودم را روی
تخت مچاله و به دنیا پشت کنم. اصلا چه اهمیتی

داشت؟ حق با کیارش بود... همه چیز از هم پاشیده بود. او بازداشت بود و آن چه زمانی حرفش را زدیم به یک رویا تبدیل شده بود.

آهی کشیدم و گوشی موبایلم را برداشتم. چشمم به اسم بهزاد که افتاد بی اختیار نیم نگاهی به الناز کردم. با لحنی رسمی جواب دادم. صدای بهزاد اما هیجان زده به نظر می رسید:

-گوش کن شراره! فهمیدم فرنام کجاست!

حواسم به کل از الناز، مادر کیارش و دلسردی چند لحظه ی پیشم پرت شد. بی اختیار نیم خیز شدم و گفتم:

-چی شد؟ کجاست؟

بهزاد از شدت هیجان نفس نفس می زد:

-فکر کنم کیارش اسمش رو آورد که... .

با بی تابی فریاد زدم:

-گرفتنش؟

و به چهره های حیران راحیل و الناز توجهی نکردم. بهزاد با خنده گفت:

-بازداشته! ممکنه با قرار وثیقه آزاد شه ولی اگه

مدرک پیدا کنن همه چیز عوض می شه.

پلک هایم روی هم افتاد. با آرامش خاطر تکیه ام را به کاناپه دادم. گوشی موبایل را رها کردم و برای چند

لحظه تمام صداها، سوال ها را نادیده گرفتم. مدرک وجود داشت... خودم نقشه اش را کشیدم... خودم ترتیبش را دادم تا در سیستمش مخفی کنند. به این راحتی آزاد نمی شد... او... از صحنه حذف شده بود! احساس کردم بعد از ماه ها باری سنگین از روی شانه هایم برداشته شد. کار او که در گذشته ام می گشت، رازهایم را بیرون می کشید، از کابوس هایم نمایشی دلهره آور می ساخت و به دردهایم لبخند می زد تمام بود.

برای یک لحظه چهره ی ملیح و شیرینش جلوی چشمم جان گرفت... او که در ذهنم هر بار با فکر کردن بهش به بن بست می رسیدم. او که سرسخت و شکست ناپذیر به نظر می رسید... یک گام به پایان نزدیک شده بود.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_615

ماجرا برای الناز جالب تر از آن بود که بی خیال شود و دنبال کارش برود. در عوض با من و راحیل همراه شد تا فرنوش را ببیند. زمانی که سوار اسنپ می شدیم راحیل را به حرف گرفته بود. من اما در سکوت به این فکر می کردم که مدت ها قبل، زمانی که فهمیدم شغل کیارش و فرنام چیست در دو راهی وحشتناکی مانده بودم. نمی دانستم طرف کدام را بگیرم، نمی دانستم چطور از دست شان خلاص شوم. فرنام ازم اطلاعات کیارش را می خواست و کیارش هم می دانست که گوشی موبایلش را هک کردم. شب ها با راحیل بیدار می ماندیم و نقشه می کشیدیم... طرح می زدیم که چطور قدم به قدم این دو نفر را از سر راه برداریم... این کار از نظرم غیرممکن می آمد. می ترسیدم آخر یکی برای همیشه کارم را بسازد... طوری که دیگر نتوانم سر پا شوم. باورم نمی شد اما سرانجام موفق شدیم. امکان ناپذیر به نظر می رسید اما آن قدر همه چیز عوض شد، چرخید که عاقبت اتفاق افتاد. حالا هر دو بازداشت شده و راه برای یک زندگی معمولی برای من و راحیل باز بود.

اما قلبم به حال خودش نبود. در سینه ام هزار تکه شده بود... پلک هایم را بهم فشردم... صداها در سرم خاموش شد. با خودم فکر کردم، فریاد زدم که پشیمانم... که این چیزی نیست که می خواهم. دلم می خواست تمامش را پس بگیرم... دلم نمی خواست، دیگر نمی خواست که کیارش را از سر راهم بردارم....

می خواستم به عقب برگردم. در اولین فرصت به کیارش نزدیک شوم و در جبهه اش بمانم. گذشته اش را دوست نداشتم، از کارش بیزار بودم اما او را با تمام وجود می خواستم....

در ذهنم درهای زندان را باز می کردم... او را باری دیگر در اتاقش می دیدم... حوله به موهایش می کشید و قطره های آب روی تنش نشسته بود. در خیالم پنجه میان موهای خیشش کشیدم... لب هایش روی تنم نشست. با خودم فکر کردم آن قدر از هم دور می مانیم که خاطرش در ذهنم کمرنگ شود؟ که صدایش را فراموش کنم؟

آهی کشیدم و چشم هایم را باز کردم. حالا همان طور که روزی با تمام وجود می خواستم هر دو از میدان به در شده بودند. مبارزه ای بی برنده! من ماندم و

دوستی که کنارش نقشه کشیدم، اجرا کردم و برای آینده ام ترسیدم. نیم نگاهی به راحیل کردم که با بی حوصلگی جواب الناز را می داد. لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. در دل ازش پرسیدم که فکرش را می کرد روزی نقشه یمان بگیرد؟ آن ها از میدان به در شوند و ما بمانیم؟

اما خوب می دانستم که پیروز نبودم... من یک بازمانده بودم.

با خودم فکر کردم آرزوی عزیزم! این بار هم زمانی برآورده شدی که دیر شده بود... زمانی که دیگر تو را نمی خواستم. از این که روزی خشت به خشت رویایت را در دلم ساختم سخت پشیمانم... حالا برآورده شدی و من دیگر آن آدمی نیستم که تو را با تمام وجود می خواستم... آرزوی عزیزم! با برآورده شدن زندگی ام را نابود کردی....

شبی که برای مهمانی قبولی فرنوش به خانه یشان رفتیم از اینکه بی خیال جشن گرفتن نمی شد حرص خورده بودم، اما حالا با تاخیر برایش خوشحال بودم. از ماشین پیاده شدیم و نگاهم را به خانه ی ویلایی زیبایشان دادم. گل های رونده ی صورتی رنگ از حیاط رشد کرده و به روی دیوار و در قهوه ای رنگ خانه

ریخته بود. پیغامی برای فرنوش نوشتم و اطلاع دادم که رسیدیم. در ورودی باز شد و همان طور که فرنوش خواسته بود در حیاط منتظر ماندیم. راه ماشین رو میان درخت های باغ پیچ می خورد و به در بسته ی گاراژ می رسید. برگ های درخت های بلند و قدیمی حیاط با نسیم ملایمی که می وزید تکان می خوردند. آب پاش ها روشن بود و بوی خوب خاک نمدار در مشمام پیچیده بود. چشمم به فرنوش افتاد که یک هودی بلند مشکی-سفید به تن داشت. اشاره کرد نزدیک تر برویم. کنار تاب سفید و بزرگی که رو به روی گاراژ قرار داشت منتظرمان ایستاد. موهای روشنش را روی شانه هایش رها کرده بود و نزدیکش که شدیم از رنگ و رویش متوجه شدم که حال چندان خوشی ندارد. نگاه متعجبش را به الناز داد و با حالتی پرسشگر ما را نگاه کرد. راحیل در جواب خرناسی به نشانه ی تمسخر کشید، اما الناز لبخندی زد و گفت:

-می خواستم اکیپی که با هم اومدن تا ببینن چه بلایی قراره سرم بیاد رو با هم ببینم.

فرنوش با صدایی گرفته و در نهایت صداقت گفت:

-من فقط می خواستم به یه بهونه ای کیارش رو گیر
بندازم. شراره اصرار داشت یه راهی برای نجات دادنت
پیدا کنه.

الناز نیم نگاهی به من انداخت. آن لبخند عجیب یک بار
دیگر روی لبش نشسته بود. فرنوش اشاره ای به
عمارت زد و گفت:

-دعوت تون نمی کنم بیاین تو... پدر و مادرم خونه رو
روی سرشون گذاشتن. تا حالا ندیده بودم که کسی از
خوشحالی سخته کنه، اما مامانم که خبر رو داد قلب
بابام از خوشی گرفت. برای مامانم توضیح نمی ده که
چرا... مامانم هم نگران خواهرزاده ی عوضیشه. با هم
دعواشون شده.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_616

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
-مهم نیست. مزاحم نمی شیم. فقط می خواستم ببینمت
و بهت بگم که... کارت عالی بود!

با نگرانی گفت:

-مطمئنی اون فایل ها کافی بود؟ تعدادشون کم بود.
باعث می شد حجمش کم باشه و ریسک پیدا شدنش
بیاد پایین ولی برای اینکه بندازنش زندان کافی بود؟
شراره! اگه آزاد شه و بفهمه من این کارو کردم
روزگارم رو سیاه می کنه.

شانه اش را فشردم و گفتم:

-نگران نباش! درسته که شاید برای نگه داشتنش توی
زندان کافی نباشه ولی شروع خوبیه. باعث می شه
آزاد نگرده، قدرت نگیره. کم کم باید اتهام های جدید
بهش وارد کرد... مدارک جدید رو کرد... شکایت های
تازه مطرح کرد تا بشه اون تو نگهش داشت. اگه نه
آدم هایی مثل اون اطلاعاتی دارن که می تونن در ازای
آزادی شون معامله کنن. گیر انداختنشون اصلا راحت
نیست.

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست... و بعد ناگهان
صورتش در هم شکست. اشک از چشم هایش سرازیر
شد. دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت:
-اون... اون مثل برادرم بود... باورم نمی شه... باورم
نمی شه که...

سرش را پایین انداخت و حرفش را ادامه نداد. راحیل آهی کشید. الناز روی تاب نشست و در سکوت نگاهش را به ما دوخت. هر دو شانه ی فرنوش را گرفتم و با لحنی دلجویانه گفتم:

-اون دیگه کسی نبود که تو باهاش بزرگ شدی و شناختی. تا جایی که منافعش می رسوند کنارت بود و به محض این که با پدرت به مشکل خورد عوض شد. می دونم که نمی خواستی از این بیشتر ازت سوء استفاده بشه. تو رو توی دردمر می انداخت و خودش قسر در می رفت. درست همون بلایی سرت می اومد که سر ابی اومده.

سری به نشانه ی تایید تکان داد. با بغض گفت:
-دست خودم نیست... دوست داشتم همه چیز همون طور که توی گذشته بود بمونه. آدم هایی که باهاشون بزرگ شدم و دوستشون داشتم همون آدم ها باقی بمونن و هیچ چیز عوض نشده باشه.
راحیل صادقانه گفت:

-ولی من واقعا خوشحالم که خودت تجدید نظر کردی. این اواخر با کارهایی که می کردی بدجوری روی اعصاب بودی.

الناز با این حرف راحیل به خنده افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد خنده اش را خفه کند. فرنوش چشم غره ای به راحیل رفت. با تعجب به سمت راحیل چرخیدم و اشاره کردم مراعات کند، اما شانه بالا انداخت و با حالتی حق به جانب گفت: -راست می گم! خودش هم می دونه. و کنار الناز روی تاب نشست. فرنوش با نوک انگشت اشک هایش را پاک کرد. بغضش را پایین داد و گفت: -می خوام بگم که بابت کیارش متاسفم ولی... می دونی که با من خوب تا نکرد. با سر اشاره کردم مهم نیست و گفتم: -می دونم احساس متفاوتی نسبت به این قضیه داریم و این اصلا عیبی نداره. درک می کنم. در سکوت کنار راحیل و الناز روی تاب نشستیم... تنگ هم....

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به پاهایمان دادم. بی اختیار یاد شبی افتادم که برای نجات الناز رفتیم، کاری از پیش نبردیم و فرار کردیم. به خاطر آوردم که با موهای پریشان و لباس های کج و کوله لبه ی جدول نشستیم. برایشان گفتم که فرار کردن از همدیگر چاره

اش نیست... که ما تا آخر عمر با یک ریسمان پوشیده
به هم وصلیم... .

مدتی طولانی راه را اشتباه رفتیم. دست مان به آن کس
که باید نمی رسید... مشکلات را از چشم هم می دیدیم.
اصل کاری می تاخت، به دست می آورد... و ما با هم
درگیر می شدیم، به جنگ هم می رفتیم و از پیروزی
های پوچ و کوچک غرق شادی می شدیم.
اما آن چه بین ما بود یک ریسمان پوشیده نبود.
ارزشمندتر، قدرتمندتر از تصورم بود... آن قدر که می
شد بهش چنگ زد و مرد شکست ناپذیر و پیشبینی
ناپذیری را که تمام این جریان را رقم زد پایین کشید.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_617

فصل آخر

گزارش جنجالی الناز بعد از دستگیری فرنام به چاپ رسید و از او اسطوره ای فراموش نشدنی ساخت. نامش در تک تک رسانه های داخلی و خارجی می درخشید... دخترک سرسخت و شجاعی که زمانی پرده از اسرار مسابقات زیرزمینی برداشت و بعدها به جنگ امپراطوری اطلاعات رفت. مصاحبه هایش تمامی نداشت. صفحات مجازی باری دیگر عکسش را منتشر می کردند... این بار نه با داستان پرسوز و گداز ناپدید شدنش، بلکه برای گزارش های تکان دهنده اش! چنان احترامی برای خودش خرید که نظر خانواده ی محمد هم عوض شد و در نهایت شش ماه بعد از آزادی اش ازدواج کردند.

این بار اما برای دیدن برادرش به زندان می رفت و او را که برای خرده جرایمش به سه سال حبس محکوم شده بود تنها نگذاشت.

همانطور که برنامه اش را داشتیم پدر فرنوش و همکارهای سابقش شکایتی سنگین برای طیب نیا تنظیم کردند و به این ترتیب وادارش کردند از همکار سابقش، فرنام، اسم ببرد. به این ترتیب فرنامی که تا آستانه ی آزاد شدن رفته بود باری دیگر به دام افتاد. من، امین و بهزاد هنوز رد کارهایش را می گرفتیم...

می دانستیم بار پیش چیزی را معامله کرد که صحبت از آزاد شدنش به میان آمد و می دانستیم که ممکن است هنوز هم اطلاعات مهمی داشته باشد. می دانستیم نمی توانیم او را برای همیشه پشت میله های زندان نگه داریم و دیر یا زود آزاد می شود... به سراغ تک تک مان می آید و این بار از هیچ تلاشی برای نابود کردنمان فروگذار نمی کند.

اما از غیبتش استفاده کردیم، عدم اعتبار آن چه را که علیه برادر مهدی گفته بود ثابت کردیم. به این ترتیب خانواده ی مهدی موفق شدند رضایت اولیای دم را به دست بیاورند و پسرشان را نجات دهند. زمانی که اوضاع خانه و خانواده ی مهدی رو به راه شد یک بار دیگر برای آشنایی با راحیل پا پیش گذاشت. متوجه بودم که راحیل تمایلی ندارد با کسی که چند بار اعتمادش را خدشه دار کرد قرار بگذارد، اما نمی توانست با دل خودش کنار بیاید. اجازه نمی داد چیزی بینشان جدی شود تا شاید به این ترتیب بتواند به مهدی فرصت دهد تا خودش را یک بار برای همیشه ثابت کند.

پدر کیارش بعد از مرخص شدن از بیمارستان وسایلش را جمع و خانه اش را ترک کرد. حالا او و همسرش

جدا از هم زندگی می کردند. مادر کیارش سعی می کرد کنار پسرش بماند... پسری که شرایط جسمی مساعدی نداشت و برای دستی که باری دیگر شکسته بود نیاز به چند عمل جراحی داشت. همان طور که کیارش همیشه پیشبینی می کرد پدرش هرگز به ملاقاتش نیامد... اسمش را نمی آورد و با وجود اینکه خانواده، دوست و آشنا چندین و چند بار به دیدنش رفتند و سعی کردند شرایط را توضیح دهند نظرش را عوض نکرد. سرسختانه موضعش را حفظ کرد و پسرش را برای تمام کارهای خلافش، پنهان کاری هایش بخشید. استعدادها و توانایی های کیارش شمس اما بیشتر از آن بود که راهی زندان شود. نقشه ی بهتری برایش داشتند! در نهایت به جریمه ای سنگین و کار اجباری برای دولت محکوم شد. اوایل حق خارج شدن از منزلش را نداشت. کسی جز مادرش نمی توانست برای دیدنش برود. حبس خانگی بود و روی پروژه هایی که بر دوشش گذاشته بودند کار می کرد... به صورت کلی می دانستم زیرساخت های الکترونیکی ارگان های مهم کشور را تقویت می کند. خوش خدمتی اش موجب شد که کم کم تسهیلات بهتری در اختیارش قرار بگیرد...

اجازه پیدا کرد که با پایبند الکترونیکی و یک مامور از خانه خارج شود و به شرکتش برگردد.

و این اولین بار پس از دستگیری اش بود که او را می دیدم. می دانستم زمانی که دستگیر شد ماموران اطلاعات ته و توی همه چیز را درآورده اند و کاملاً در جریان رابطه ی من و کیارش هستند، اما برای اینکه شرایط را بهش سخت نکنم سعی می کردم فاصله ام را حفظ کنم. مثل یک کارمند نمونه در شرکت وانمود می کردم سرم به کارم گرم است. مدت مدیدی آن چه میان ما وجود داشت نگاه بود که به چشم های هم می دوختیم... با همان نگاه هزار و یک حرف ناگفته به زبان می آوردیم... بهم دلداری می دادیم، ابراز علاقه می کردیم و بعد به ناچار نگاه از هم می گرفتیم. ساعت ها وقت برای تعبیر نگاهش صرف می کردم... که خوشحال است، غمگین... هنوز هم آینده ای برای ما نمی بیند یا به رابطه یمان امید دارد... .

یک بار دیگر شراره ای شدم که سال ها با نگاهش محمد را در دانشگاه دنبال می کرد... حالا نگاهم دنبال کس دیگری می دويد که می شناختم، با تمام وجود دوستش داشتم و می دانستم او هم بهم علاقه دارد، اما قانون میان مان قرار گرفته بود. من را یک بار دیگر

در موقعیت گذشته ام قرار داده بود... از خودم توقع داشتم که از گذشته ام صبر و شکیبایی آموخته باشم، اما همه چیز در مورد کیارش فرق می کرد. یک زمانی با هم در یک خانه زندگی می کردیم و حالا... همه ی چیزی که از ما باقی مانده بود نگاه های نگرانی بود که بهم گره می خورد.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_618

اما عاقبت مقاومت کیارش در هم شکست. برای گزارشی پا به دفترش گذاشتم و محترمانه از ماموری که مراقبش بود خواست دفتر را ترک کند. در که پشت سرمان بسته شد فاصله یمان را به صفر رساند... بعد از یک سال انتظار در آغوشش گرفتم... عطر خنکش در مشام پیچید. احساس می کردم بندهایی که در آن سال به دور قلبم کشیده شده بود، آن را سخت در سینه می فشرد عاقبت پاره شد.

هر پروژه ای که انجام می داد یک گام به آزادی نزدیک تر می شد. حالا باید برایشان نرم افزاری طراحی می کرد و بعد از آن قول آزادی اش را داده بودند. مدت ها پیش برایم گفته بود که همیشه آدم خودش بوده و خوب می دانستم در زمینه ی نرم افزارهایی که طراحی می کند تا چه حد انحصارطلب است. خون خونش را می خورد و کاسه ی صبرش لبریز شده بود. قسمش می دادم که یک گام مانده به آزادی همه چیز را خراب نکند، اما دیگر به سختی می شد کنترلش کرد. وقتی فهمید نمی تواند در جلسه ی دفاع از پایان نامه ام شرکت کند از کوره در رفت! اجازه نداشت جز مسیر خانه به شرکت جای دیگری برود. قصد داشت سر این جلسه معامله ای بکند... پرونده ای، اطلاعاتی رو کند... اما ناگهان دست کشید. من که امید داشتم او را در جلسه ی دفاعم ببینم شوکه شدم. در جوابم گفت که فکر بهتری دارد... امیدوار بودم که فکر بهترش از میدان برداشتن آن مامور و فرار کردن نباشد!

مادرش اما برای جلسه ی دفاعم آمد. ضربه ای که الناز به رابطه ی ما زد سخت بود، اما می دانستم چیز زیادی برای مادر کیارش باقی نمانده و مجبور می شود

بالاخره کینه و کدورت را کنار بگذارد. رابطه اش با همسرش از هم پاشیده بود. انتخاب کرده بود کنار پسرش بماند و حالا قصد داشت ثابت کند از پس این کار به بهترین نحو برمی آید. از اینکه من با وجود گرفتاری های کیارش در کنارش ماندم دلگرم شده بود، اما از هیچ کدام مان راضی نبود. می دانستم سال ها زمان لازم است تا از سر تقصیراتمان بگذرد. همین که با ما رفت و آمد می کرد و نگاه ناراحت و پر از حرفش را به ما می دوخت راضی بودیم.

بعد از جلسه ی دفاعم جلو آمد و برای اولین بار او را به پدر و مادرم معرفی کردم. به دعوت پدرم به رستورانی رفتیم و ناهار را با هم صرف کردیم. مادرم از اینکه کیارش را ندیده بود دلخور به نظر می رسید. توضیح داده بودم که در شرکت جلسه ای دارد و نتوانست به دیدنشان بیاید. بعد از آن مادرم بی تعارف از پدر کیارش پرسیده بود... مادر کیارش بعد از مکثی طولانی جواب داد که از هم جدا شده اند. جوابش باعث شد قلبم در سینه بشکند. می دانستم زندگی مشترک شان از هم پاشیده، اما این که آن را با صدای بلند اعلام کند مثل تیر خلاص می ماند... انگار که دیگر هیچ امیدی به درست شدن شرایط باقی نمانده باشد...

با وجود مخالفت های پدرم بعد از ناهار گفتم که باید آن روز به شرکت بروم. حتی مادرم هم از این میزان مسئولیت پذیری ام شوکه شده بود. حقیقت این بود که به کیارش قول داده بودم آن روز به دیدنش بروم و به زحمت خودم و شوق و ذوقم برای دیدن او را وقت ناهار کنترل کرده بودم.

ساناز با دیدنم از پشت میز بلند شد. صمیمانه در آغوشم کشید و تبریک گفت. با خنده تشکر کردم و پرسیدم که راه دارد کیارش را بدون مراقبش ببینم. ساناز چشمکی زد و گفت:

-مطمئنم کیارش یه کاریش می کنه، اما می دونی که...

سرم را برای هزارمین بار به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و ساناز هم دیگر حرفی نزد. هر بار وظیفه ی خودش می دانست تا جمله ی کیارش را تکرار کند و بگوید اگر این طور به ملاقات کیارش بروم فقط موجب می شوم به صحبت هایمان مشکوک شوند، من را زیر نظر بگیرند و این برای من که زمانی جای خالی کیارش را در تشکیلات پر کرده بودم هیچ خوب نیست. من هم برایش توضیح داده بودم که اگر حرف های من و کیارش را نمی شنیدند هیچ وقت با هم در

یک اتاق تنهایمان نمی گذاشتند و این را کیارش هم خوب می داند!

مامور چهارشانه و قد بلندی که مراقب کیارش بود از دفتر بیرون آمد. از کنارش گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_619

کیارش پشتش را به در کرده و از دیوار شیشه ای نگاهش را به شهر داده بود. حالا یک جای زخم دیگر هم داشت... رد گلوله ای که زمان درگیری اش با طیب نیا درست از کنار سرش گذشته بود حالا مثل یک خط اسلش میان موهای سیاهش به نظر می رسید. با آن کت شلوار سرمه ای و کراوات قرمز مثل همیشه مرتب و اتوکشیده به نظر می رسید. اما متوجه بودم که سخت در فکر است. خطوط آشنای درد را روی پیشانی اش

می دیدم. آهسته صدایش زدم. لحظه ای مکث کرد... آن قدر که بتواند رد رنج را از چهره اش پاک کند و با لبخندی به سمتم بچرخد:
-چطور بود؟

با خنده جلو رفتم و گفتم:
-عالی! باورم نمی شه... تموم شد!
و با قدم هایی بلند به سمتش رفتم. دست هایم را دور کمرش حلقه کردم. به نرمی پیشانی ام را بوسید و گفت:

-بهت افتخار می کنم!
گونه اش را به سرم چسباند و دستش را پشت کمرم انداخت. آهسته گفت:

-توی فکر یه کادوی خوبم... فقط هرچی فکر می کردم می دیدم هیچی به اندازه ی کافی برای تو خوب نیست. به حرفش خندیدم. سرم را از روی سینه اش بلند کردم و گفتم:

-قبلا خلاق تر از این حرف ها بودی آقای شمس!
آن لبخند شیطننت آمیز آشنا روی لبش نشست:
-من رو دست کم نگیر دختر!
چشمکی زدم و گفتم:
-بی صبرانه منتظرم!

قدمی به سمت عقب برداشتم. نگاهم را در دفتر مرتبش چرخاندم. از دیوار فاصله گرفتم و به سمت میزش رفتم. دکمه‌ی کتش را باز کردم و تکیه‌اش را به میز دادم. کراواتش را کمی شل کردم. این حالتش برایم آشنا بود. در این مدت چند باری این کار را تکرار کرده بود... انگار نمی‌توانست درست نفس بکشد. می‌دانستم وقتی تحت فشار عصبی ست این‌طور می‌شود. به سمتش رفتم. دست‌هایم را روی پاهایش گذاشتم. سرم را روی شانه‌اش کج کردم و با دقت زیر نظرش گرفتم:

-سرحال نیستی! باز چی شده؟

با سر به بیرون اتاق اشاره کردم. دست به سینه نشست و آن پایش که پایند الکترونیکی داشت با حالتی عصبی تکان داد. نتوانست خشمش را کنترل کند و گفت:

-احساس یه حیوان خونگی رو دارم که بهش قلاده بستن. هر وقت برای هوا خوری بیرونم می‌برن بهم اجازه می‌دن فکر کنم می‌تونم بدوم، از رهایی لذت ببرم ولی خوب بلدن کی دوباره قلاده رو بکشن!
سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

-اگه بعد از اینکه نرم افزار رو تحویل شون دادم آزادم نکنن چی؟ اگه گیرم آورده باشن و هی بهم کار بدن و ولم نکنن چی؟

انگشتم را به نشانه ی سکوت روی لبم فشردم.
عصبانی تر از آن بود که توجهی نشان دهد:

-از وضعیتم راضی نیستم. باید امروز سر جلسه ات می اومدم. پدر و مادرت چه فکری در موردم می کنن؟ که این قدر بهت اهمیت نمی دم که از کارم برای همچین روزی بزنم؟ فکر می کنن از این مردهایی هستم که کارشون در اولویته و حاضر نیستن ازش برای زن و زندگی شون بزنن؟

بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:

-من که زنت نیستم. اونا هم توقع نداشتن تو حتما با یه سبد گل بزرگ توی دانشگاه بیای و همون جا آشنا شین. تو نگران نباش! فکر می کنم متقاعدشون کردم. آهی کشیدم و با خودم فکر کردم آن چیزی که با برگشتم به خانه در موردش صحبت خواهیم کرد غیبت کیارش نیست... احتمالا مسئله ی جدا شدن پدر و مادرش است، اما این حرف را پیش خودم نگه داشتم. لزومی نداشت با اشاره به مسئله ی پدرش بیشتر از این ناراحتش کنم.

دستش را پشت شانه ام انداخت و جلوترم کشید.
انگشت هایش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند
کرد. آهسته گفت:

-درستش می کنم... گفتم که! داشتم توی ذهنم دنبال یه
هدیه ی خوب می گشتم. فکر کردم دست کم باید اون
چیزی که حقت بوده، قولش رو دادم بهت بدم. برای
همین یه صحبت جدی کردم. در مورد اینکه کاری که
می خوان رو خیلی زودتر تحویل بدم. یه چند تا آپشن
که فکرش رو نکرده بودن بهش اضافه کنم... در
عوض امشب رو بهم مرخصی بدن.
حیرت زده نگاهش کردم. هیجان زده گفتم:
-راست می گی؟

دست نوازشی به گونه ام کشید. پلک هایش را بهم
فشرده و گفت:

-نه اینقدر که بریم هر جا دلمون خواست... که از خونه
مستقیم برم همون رستورانی که گفتم و سایه به سایه
هم دنبال بیان. احتمالا میزهای دور و برم رو پر کنن،
شنود زیر میز رزرو شده بذارن و شورش رو دریارن.
می دونم که قول دادم پیام شمال... با پدر و مادرت آشنا
شم اما دستم بسته ست. این بهترین کاریه که در حال
حاضر از دستم برمی یاد. حالا که اونا اومدن تهران

باید یه فکری می کردم. توی این چند وقت هیچ
مرخصی، هیچ استثنایی نبوده... گذاشته بودم که یه
شب مهم خرجش کنم و فکر می کنم وقتش باشه...
با دهان باز نگاهش کردم. از شدت خوشی سر جا بند
نمی شدم. از جا پریدم و دست هایم را دور گردنش
انداختم. با خنده صورتم را بوسید و زمزمه کرد:
-تو که فکر نکردی من ازت غافل می شم دختر؟!!

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_620

چشم هایم را بستم و لب هایم را بهم فشردم. از شدت
خوشی بغض کرده بودم و سعی می کردم کنترلش
کنم... زیاده روی بود که این وسط یکی دو قطره اشک
برای بهترین خبری که این چند وقت شنیدم بریزم. پس
مصرانه بغضم را پایین دادم. دست هایش را دور کمرم
حلقه کرد. پیشانی اش به پیشانی ام چسباند و گفت:
-اون طور که لیاقتش رو داشتی کنارت نبودم... برات
کارهایی که دلم می خواست رو نکردم... اما همه جوره

پای من وایستادی. فکر نمی کردم هیچ وقت، هیچکس
مثل تو پیدا شه... حتی رویای این که دختری مثل تو
پاش رو توی زندگیم بذاره رو نداشتم. برای خودم و
آینده ام همچین چیزی رو ندیده بودم، اما تو خیلی بهتر
از اون آینده ای بودی که برای خودم تصور می
کردم... می خوام بدونی که تو بهترین اتفاق زندگیم
هستی... .

با دست هایش صورتم را قاب گرفت. بوسه اش اول
روی پیشانی ام نشست... و بعد گونه ام... سرش را
چند لحظه عقب کشید. صورتم را از نظر گذراند و
لبخندم را که دید بوسه اش روی لب هایم نشست.
تلفن که زنگ زد قدمی به سمت عقب برداشتم. دست به
سینه ایستادم و نگاه جدی ام را به کیارش که تماس را
جواب می داد دوختم. خوشبختانه سانا بود. صورت
کیارش توی هم رفت. به سمتم چرخید و گفت:
-ظاهرا یه نفر زنگ زده، هماهنگ کرده که تو رو
ببینه.

اخمی کردم... چه کسی به جای تماس گرفتن با من
شخصا تشریف آورده بود؟ سری برایش تکان دادم و
گفتم:

-می رم ببینم ماجرا از چه قراره.

به محض خروج از اتاق کیارش ساناز میزش را دور زد. با خوشرویی گفت:

-شراره جون یه سری کار روی میزت گذاشتم. ببین می تونی تا آخر امروز بررسی اش کنی. و دستش را پشت شانه ام گذاشت و من را به سمت اتاق خودم کشاند. قدم هایم را باهاش هماهنگ کردم، اما سخت مشکوک شده بودم. به نظر می رسید به دلیلی دورم می کرد. ضربان قلبم شدت گرفت. با خودم فکر کردم کیارش حرف اشتباهی زد؟ کار نادرستی کردیم؟ از حد گذرانندیم؟

اما به محض اینکه وارد اتاقم شدم ساناز زمزمه کرد: -یه نفر می خواد ببیننت.

اخمی روی پیشانی ام نشست:

-اینجا؟ یواشکی؟ تحت نظرم ها! شانه بالا انداخت و گفت:

-حرف حالیش نمی شد که! حالا یه کاریش می کنیم. نگران نباش!

در را بست و من را در اتاقم تنها گذاشت. آهی کشیدم و به سمت سیستم رفتم که حتی روشنش هم نکرده بودم. زمانی که کیارش اجازه ی ورود به شرکتش را پیدا کرد در مورد نقش من در آن جا صحبت کردیم. باید

دنبال کارهای خودم می رفتم، اما تنها شانسم برای دیدن کیارش حضورم در آن شرکت بود. پس در اتاقی جداگانه روی پروژه های خودم کار می کردم. به همراه چند نفر از هم دانشگاهی هایم روی ایده ای برای استارت آپ در حوزه ی رشته ام کار می کردم. از امکانات شرکت کیارش برای کار خودم استفاده می کردم و می دانستم نمی توانم این کار را برای طولانی مدت انجام دهم. باید با این کار خداحافظی می کردم و شرکت خودم را به همراه هم دانشگاهی هایم راه می انداختم. فرصت چندانی نداشتم و خوشحال بودم که کیارش پروژه هایی که باید را برایشان انجام داده و دیگر چیزی به آزادی اش نمانده.

خواستم سر کار خودم برگردم که تقه ای به در خورد. یک بار دیگر ساناژ وارد شد. با حرکت دست اشاره کرد که دنبالش بروم. نفسم را با حرص بیرون دادم. هیچ معلوم بود چه در سر دارد؟ به دنبالش رفتم و متوجه شدم من را به اتاق سه در چهرای می برد که به اتاق کنفرانس باز می شد. در اتاق فقط یک میز و صندلی، یک دستگاه اسکنر و دو دستگاه زیراکس قرار داشت. جعبه های ورق A4 روی هم چیده شده و آن قدر مورد استفاده قرار نگرفته که گرد و خاک

رویش نشسته بود. به نظر می رسید اتاق کارایی اش را مدت ها قبل از دست داده و به انباری پشت اتاق کنفرانس تبدیل شده. قلبم به تپش درآمده بود. با این وجود کنجکاوی اماتم نداد... در را باز کرد و قدم به داخل اتاق گذاشتم. چشمم به دخترک ریزنقش آشنایی افتاد که پشت میز نشسته بود. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-الناز! اینجا چی کار می کنی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_621

با اشاره ی دست من را به سمت خودش فراخواند. آهی کشیدم و با خروج ساناز از اتاق در را بستم. با خنده نگاهم کرد و گفت:

-نمی خواستم ریسک کنم و تلفن بزنم. گفتم شاید کنترل باشه.

با انگشت شست اشاره ای به پشت سرم کردم و گفتم:

-توی شرکت مامور دارن. نمی دارن کیارش از جلوی چشم شون دور شه. فکر می کنن ممکنه با کسی تماس بگیره و اطلاعاتی رو درز بده. چشمکی زد و گفت:

-نه! می ترسن مثل دفعه ی پیش جیم بشه و پروژه های کاری سابقش رو پیش ببره. فقط نگاهش کردم. آن قدر فضول بود که ته و توی همه چیز را در بیاورد و بداند ماجرا از چه قرار است. مدت ها پیش او را در خانه ام دیده بودم. با خودم فکر کرده بودم از نگاهش هیچ خوشم نمی آید و هنوز هم نگاه آشنایش دلهره به جانم می انداخت. سری تکان داد و گفت:

-می خواستم با تو صحبت کنم. اگه تونستن اون مامور رو چند دقیقه دست به سر کنن و کیارش هم این دور و بر آفتابی شد که چه بهتر!

در همین موقع از پشت در شنیدم که چند نفر وارد اتاق کنفرانس شدند. صدای همهمه ایشان با عقب کشیده شدن صندلی ها همراه شد. به نظر می رسید جلسه ی اضطراری تشکیل داده اند. نیم نگاهی به الناز کردم. خوب می دانستم دلیلش چه کسی ست! صدای کیارش را از اتاق کنفرانس شنیدم:

-شروع کن امین! خیلی کار داریم!

شنیدم که امین صدایش را صاف و شروع به صحبت کرد. چشم هایم را تنگ کردم. بلافاصله فهمیدم جلسه تکراری ست... مدت ها پیش صحبتش را کرده بودیم که برای کارهای اضطراری چنین جلساتی تشکیل بدهیم، اما کیارش مراقب کارهایش بود و چنین راهکارهایی را هم برای موقعیت های استثنایی نگه می داشت... پس الناز حرف مهمی برای زدن داشت! طولی نکشید که در باز و کیارش وارد اتاق شد. عطر خوبش در اتاق کوچک پیچید. صدای امین از پشت در هنوز به گوش می رسید. دست کیارش با حالتی محبت آمیز پشت شانه ام نشست اما نگاه خشمگینش الناز را نشانه رفت:

-ماجرا چیه؟ اینجا چی می خوای؟

الناز لبخند زنان تکیه به پشتی صندلی زد و گفت:
-برای دیدنت باید هفت خان رستم رو پشت سر گذاشت جناب شمس! حواسشون خیلی بهت هست! ظاهرا خیلی خوششون اومده که همچین مهره ای پیدا کردن.
راستش رو بگو! از اینکه مجبوری توانایی های قشنگت رو به جای کار خودت، خرج دولت کنی خوشحالی؟

کیارش با عصبانیت گفت:

-وقت من رو تلف نکن!

الناز دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

کیارش نیم نگاهی بهم کرد. به نشانه ی بی اطلاعی
شانه بالا انداختم. می دانستم امین چیزی حدود پانزده
دقیقه بیشتر برای معطل کردن وقت ندارد. پس دست به
سینه تکیه به دیوار دادم و پرسیدم:

-وقت نداریم الناز! ماجرا چیه؟

کف دست هایش را هیجان زده بهم سایید. نگاهی به
سر تا پایش کردم. به جز حلقه ی بزرگی که در
انگشتش می درخشید تغییر محسوسی نکرده بود. مثل
همیشه لباس های تیره و ساده به تن داشت و موهایش
را بالای سرش دم اسبی کرده بود. نگاهش که می کردم
این احساس بهم دست می داد که زمان نگذشته... در
همان سال دستگیری کیارش متوقف شده ایم. الناز
شروع به صحبت کرد:

-می دونین که من گزارشم رو چاپ کردم. حتی اگه
نخونده باشینش در موردش شنیدین.

با گفتن "اوهوم" به ادامه دادن تشویقش کردم. الناز
لبخندی زد و گفت:

-دوران طلایی رو پشت سر گذاشتیم. کیارش و فرنام
گیر افتادن و کس دیگه ای هم این شغل رو نداشت...
اما وضع همین طوری نمی مونه. کیارش که چیزی
نمونده آزاد شه...
کیارش یک تای ابرویش را بالا انداخت و وسط حرفش
پرید:
-و این ناراحتت می کنه؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_622

الناز دستش را در هوا تکان داد و گفت:
-مسئله بزرگتر از اینه! می دونین... دنیا هیچ وقت راه
رفته رو برنمی گرده. وقتی یه راهی، یه رسمی ابداع
می شه با دستگیر کردن دو نفر شرایط به گذشته
برنمی گرده. یه مدت خبری نمی شه و بعد یه دفعه همه
چیز بهم می ریزه. بحث این نیست که کیارش آزاد می
شه... بحث اینه که فرنام هم چند تا سوژه ی قوی و

خوب داشته. ممکنه بتونه شرایط رو برای خودش بهتر کنه... امکانش زیاده که دیر یا زود آزاد بشه. می دونم یه شخص سیاسی رو دنبال می کرد که حالا به عنوان وزیر داره رأی اعتماد می گیره. یه سری اطلاعات مهم و حیاتی داشته... الان کیارش سر کار نیست. بعیده این طور که زیر نظرش دارن هیچ وقت بتونه کارش رو از سر بگیره. اگه توی همچین شرایطی فرنام آزاد شه پدر تک تک مون رو درمی یاره. هیچکس نیست که بتونه علیه اش کوچیکترین قدمی برداره.

من و کیارش فقط به همدیگر نگاه کردیم. خودمان هم این را می دانستیم... نمی توانستیم در موردش درست صحبتی کنیم، نقشه ای بکشیم... امید داشتیم با آزاد شدن کیارش بتوانیم فکری به حالش کنیم. الناز ادامه داد:

-بحث فقط فرنام نیست. آگاهی بخشیدن به مردم همیشه دو رو داره. یه عده به خودشون می یان و می فهمن دارن توی چه دنیایی زندگی می کنن و یه عده به ذهنشون می رسه که اوه! چه ایده ی خوبی! چرا من یه همچین کاری نکنم؟

کیارش خنده ای تمسخرآمیز سر داد و گفت:

-گزارشت چشم همه رو باز کرد، مگه نه؟ بذار حدس
بزنم! خورده دلال های اطلاعات دارن عین علف هرز
سبز می شن!

الناز آهی کشید. سرش را به نشانه ی جواب مثبت
تکان داد و گفت:

-هیچکس به اندازه ای که باید قدرت نگرفته... هنوز
کارهاشون خیلی پیش پا افتاده ست ولی وضع همین
شکلی نمی مونه. طولی نمی کشه که راه و چاه رو یاد
می گیرن و بزرگ می شن! باید یه فکری برای این
وضعیت بکنیم.

کیارش دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و گفت:
-چه فکری؟ من رو که می شناسن. حتی بعد از آزاد
شدنم هم نمی تونم تشکیلات سابقم رو راه بندازم. اون
زمانی که اصرار داشتی دست من رو کنی، به عالم و
آدمی بگی چه شغلی دارم باید فکر اینجاش رو می
کردی!

الناز صدایش را بالا برد:

-من نمی خواستم تو رو لو بدم! فقط می خواستم...
با خستگی دست هایم را بالا آوردم و گفتم:

-چند ساله دارم این حرف ها رو می شنوم؟ این بحث
تکراری مسخره رو تمومش کنین تو رو خدا!

سکوت برقرار شد. فقط صدای امین از اتاق مجاور به گوش می رسید. الناز و کیارش اما از دو طرف آن اتاق کوچک نگاه های تهدیدآمیز به سمت هم پرتاب می کردند. در نهایت الناز چشم غره ای به کیارش رفت و گفت:

-می دونم که کیارش چاره ای نداشت جز این که برای به دام انداختن فرنام از خودش بگذره. حالا اگه فرنام آزاد بشه که همه ی کاری که تا اینجا کرده پوچ می شه! یه نفر آدم مطمئن، مدیر، شریف باید این شغل رو توی دستش بگیره. یه نفر با یه گذشته ی درست و حسابی و پاک! همه رو یه بار دیگه جمع و این بار قضیه رو درست و انسانی مدیریت کنه. انقدر قدرت بگیره که وقتی فرنام آزاد شد بتونه دستش رو بخونه، باهاش مقابله کنه. یه نفر که تمام این دلال های خرده پا رو از راه برداره. دنبال سوژه های درست و به درد بخوری بره که تا الان سکوت مونده اما با رو شدنش زندگی آدم ها زیر و رو بشه. آره! کیارش بعیده بتونه همچین کاری رو از سر بگیره... اما می تونه کمک کنه! بیشتر از هر کس دیگه ای تجربه داره، هوشش رو داره و ارتباطش رو!

الناز مستقیم نگاهش را به چشم هایم دوخت و گفت:

-کیارش یه مهره سوخته ست! اما تو چی؟

@anitalnovels

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_623

قلبم در سینه فرو ریخت. با چشم های گرد شده نگاهش کردم. حیرت زده گفتم:
-چی؟

و سرم به سرعت به سمت کیارش چرخید. لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشسته بود. نگاه سیاهش یک بار دیگر درخشان و سرکش به نظر می رسید. الناز با حرارت بیشتری ادامه داد:

-تو یه زمانی کار رو مدیریت کردی. هیچ ادعایی نداشتی اما همه ی کارها رو درست انجام دادی. به کیارش نزدیک هستی... اون قدری که تمام نرم افزارهایی که طراحی کرده رو برای این کار در اختیار بذاره، بهت مشورت بده، کمکت کنه! آدم هایی مثل امین، بهزاد و تمام تیم کامپیوتری و جاسوسی کیارش باهات کار کردن و حاضرن یه بار

دیگه با تو متحد شن! حسام و همکاراش ازت خوششون می یاد، بهت وفادارن و حاضرن پشتت بایستن.
دست هایم را بالا آوردم و با قاطعیت گفتم:
نه!

نمی دانم چرا دست هایم به لرزه درآمده بود. قلبم چنان محکم در سینه می زد که حس می کردم صدایش تمام اتاق را پر کرده. الناز اما بی توجه به مخالفتم ادامه داد:

-تشکیلات کیارش یه ضعف بزرگ داشت... ضعف رسانه ای و عاقبت هم همین طوری از هم پاشید، اما من این بار کمکت می کنم. نفوذ و قدرت خوبی دارم... می تونم این بخش کار رو به عهده بگیرم. با کمال میل کنار کسی می ایستم که بلده این کار رو درست مدیریت کنه... که این کار رو برای کینه های شخصی خودش، برای تسویه حساب با رقیب هاش یا برای پول و اعتبار نمی خواد. کسی که اونقدر وفاداره که پای مردی که زندانی شده و تحت نظره می ایسته، برای دوستی که دزدیده شده از تمام اطلاعاتی که وجود داره مایه می ذاره و وقتی می فهمه نامزد هم دانشگاهیش توی خطر

افتاده و کس دیگه ای به دادش نمی رسه نصفه شب به جاده می زنه تا هر کاری از دستش برمی یاد انجام بده. لبخند کیارش بیشتر از حرف های الناز وحشت زده ام می کرد. انگار هیچ از آن چیزی که می شنید بدش نیامده بود. می دانستم سرش برای کار خلاف و پنهانی درد می کند و الناز هیجان انگیزترین حرف هایی را به زبان می آورد که در آن سال شنیده بود. انگشت اشاره ام را جلویش تکان دادم و گفتم:

-من این کارو نمی خوام!
الناز دست هایش را به دو طرف باز کرد و لبخندزنان گفت:

-یه دلیل دیگه برای اینکه تو بهترین آدم برای این کاری! یه فرضیه ی قدیمی وجود داره که می گه آدم هایی که قدرت رو نمی خوان بهترین گزینه براش هستن. تو مثل فرنام قدرت طلب نیستی. برای حفظش آدم ها رو به خطر نمی اندازی و برای به دست آوردنش دیگران رو قربانی نمی کنی. به این فکر کن شراره که هیچ گزینه ی دیگه ای وجود نداره که مثل تو بتونه این کار رو انجام بده و اگه پا پس بکشی، اگه این کار رو نکنی همه مون به زودی باید توی دنیایی زندگی کنیم که فرنام یه بار دیگه امپراطور اطلاعاتش

می شه... فرنامی که حالا از تک تک مون کینه به دل گرفته.

نمی دانم چرا نفس نفس می زدم. انگار مسافتی طولانی را دویده باشم... قلبم سنگین شده بود. یک پنجره ی لعنتی هم در آن اتاق نبود که بازش کنم و چند نفس عمیق بکشم. مستاصل نگاهی به کیارش کردم. سرش را روی شانه کج کرد و گفت:
-خانوم امانی! من همیشه می دونستم دیر یا زود وارد این کار می شی.

@anitalnovels
#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_624

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. یادم می آمد که بهم درس می داد... می گفت اگر بخوام این کار را برای طولانی مدت انجام بدهم باید چطور عمل کنم...
اعتراض می کردم که می خوام خودم را برای همیشه از این مسائل دور کنم و حالا... الناز من را وسط این کار هول داده بود!

دستی به پیشانی ام کشیدم. می دانستم حق با الناز است. یک نفر باید آن دلال های خرده پایی که برای به دست آوردن این کار دست به کار شده بودند را کنار می زد... یک نفر باید برای برگشتن فرنام آماده می شد. تا به آن روز با کمک امین و بهزاد پنهانی روی یک سری از پرونده های فرنام کار می کردیم، اما هیچ فکرش را نمی کردم که کار کیارش را تمام و کمال به من بدهند. دستم را دور گلویم حلقه کردم. آن چه از آینده ام می دیدم آزادی کیارش بود... ازدواج کردن با او... راه انداختن شرکت. مگر برای یک زندگی تمام این ها کافی نبود؟ تصورش را هم نمی کردم که پنهانی تشکیلاتی به آن عظمت را اداره کنم. خودم را به خطر بیندازم تا شرایط را کنترل کنم.

الناز کیفش را برداشت و گفت:

-بهش فکر کن شراره! فکر کن که با این اختیارات چه کارهایی می تونی بکنی. اگه تو رئیس باشی خودت راه و رسم تشکیلات رو مشخص می کنی. مجبور نیستی اون طور که کیارش و فرنام این کار رو اداره کردن انجامش بدی. تویی که تعریف می کنی این کار چطور انجام شه... روی چه پرونده هایی. می تونی مثل فرنام به طمع اطلاعات بیشتر به متجاوز روانی رو استخدام

کمی... می تونی مثل کیارش برای به دام انداختن آدم
هایی که به جسمت آسیب زدن و محرومت کردن
اطلاعات جمع کنی... یا می تونی دنبال شخص فاسدی
بری که به عنوان وزیر می خواد یه بخش از مملکت
رو اداره کنه و دستشو رو کنی. می تونی اون بیمار
متجاوزی که دوستت رو دزدید و بعد آب شد و رفت
توی زمین رو پیدا کنی و اجازه ندی که دستش به یه
دختر دیگه، به یه قربانی دیگه برسه. این تویی که
تعیین می کنی این کار چطور انجام شه و اگه من و
کیارش به انتخاب های تو ایمان نداشتیم این طور
مطمئن پشتت نمی ایستادیم. آدم های دیگه این طور به
این کار نگاه نمی کنن شراره... بقیه برای پول و قدرت
دنبالش می رن و تبدیل به آدم فاسد اما بانفوذی می
شن که دیگه هیچکس نمی تونه باهاشون مقابله کنه.
دستش را روی شانه ام گذاشتم. نگاهی معنی دار بهم
انداخت و تاکید کرد:
-پس بهش فکر کن!

در را باز کرد و به اتاق کنفرانس برگشت تا من و
کیارش را برای چند دقیقه با هم تنها بگذارد. بی اختیار
ناخنم را می جویدم. کیارش دستم را گرفت و پایین

انداخت. شانه هایم را گرفت و سرش را به سمت خم کرد:

-تصمیم با خودته شراره. اگه قبول کردی بدون که من پشتت هستم. اگه قرار باشه این شغل رو خودم نداشته باشم هیچ گزینه ای بهتر از تو نمی توئم پیدا کنم...
قطعا به هیچکس نه نرم افزاری می دم، نه مشورتی می دم و ممکنه چهار تا سنگ هم جلوی پاشون بندازم ولی کمکی نمی کنم. برای تو اما هر کاری از دستم بربیاد می کنم.

دست نوازشی به صورت جدی اش کشیدم. لبخندی زدم و با خودم فکر کردم خودش می داند با این حرفش باعث شده قلبم در سینه ذوب شود؟ آهسته گفتم:
-ولی من فقط یه چیز می خوام. می خوام برگردم خونه ات... با هم زندگی کنیم. یه زندگی معمولی....
دستم را از روی گونه اش برداشتم. بوسه ای به دستم زد و کمرش را صاف کرد. با لحنی شیطننت آمیز گفت:
-شراره... چند ساله که حرف از زندگی معمولی می زنی؟ نمی خوای قبول کنی که زندگی ما دیگه هیچ وقت عادی نمی شه؟ شاید هم هیچ وقت اون قدر که فکر می کردی معمولی نبوده... فقط بی اطلاع بودی... توی حاشیه ی امن روزهاش رو سپری می کردی. تا حالا

باید فهمیده باشی که با من خبری از یه زندگی معمولی نیست.

anitalnovels@

#رقصنده_با_تاریکی
#قسمت_625

و با بدجنسی خندید. گونه ام را بوسید و گفت:
-اما من تابع نظر توام! اگه یه زندگی آروم می خوای
تمام تلاشم رو می کنم که بهترینش رو برات بسازم.
اگه دنبال دردرس بری هم که می دونی من سرم برای
این کار درد می کنه و پا به پات می یام. می خوام
بدونی هر انتخابی که بکنی پشتت هستم و حمایت می
کنم. دوستت دارم دختر!

دست نوازشی به صورتم کشید و از اتاق بیرون زد. در
آن اتاق کوچک و گرفته تنها ماندم. روی صندلی
نشستم و صورتم را با دست هایم پوشاندم. می توانستم
یک بار دیگر با قاطعیت بگویم نه! به اتاقم برگردم و
سرم را به پروژهِ هایم گرم کنم. در عوض هزار و یک
آدم نادرست از این فرصت استفاده می کردند، قدرت

می گرفتند و دیگر کسی حریفشان نمی شد... فرنام
برمی گشت، میدان را خالی از رقیبی سرسخت می دید
و زندگی همه را زیر و رو می کرد... .
چرا خودم را گول می زدم؟ من دیگر آن دخترک هجده
ساله ای نبودم که بدانم اتفاق ناگواری در جریان است
و کنار بایستم، پشت کوه کتاب هایم پناه بگیرم و سعی
کنم تمام فکرم را روی خودم، امتحان سنجش روز بعدم
متمرکز کنم. سال ها بود که با آن دخترک بی تفاوت و
خودمحور خداحافظی کرده بودم... فکر می کردم
تمامش برای این بود که رشد کنم، به آدمی که هستم
تبدیل شوم تا یک روز برای نجات الناز به دل جاده
بزنم، یک روز به خاطر کیارش با شوکر به مهاجمی
مسلح شلیک کنم، به خاطر راحیل تک و تنها با یک
گروه خلافکار رو به رو شوم... اما حالا فکری عجیب
در ذهنم جان گرفته بود... شاید تمامش برای این بود
که روزی من آن کسی باشم که همه چیز را در دست
می گیرد... .

دیگر نمی توانستم سر جایم بند شوم و نسبت به دنیایی
که بیرون آن دیوارها از هم می پاشید بی تفاوت بمانم.
نمی خواستم آن آدم بی تفاوتی باشم که از تغییرات، از
اتفاقاتی که در راه بود می ترسد، یک گوشه کز می کند

و هیچ کاری از دستش بر نمی آید و تن به جریان می سپارد. می خواستم آن کسی باشم که ورق را برمی گرداند... می خواستم آن کسی باشم که اطرافیان را متحد می کند، از یک ریسمان پوسیده راه چاره می سازد و به جنگ سیاهی می رود.

دیگر برای کمک کردن به ریحانه دست تنها نبودم... برای نجات دادن الناز نیاز نداشتم دیگران را متقاعد کنم... حالا همکارهایی داشتم که منتظر یک اشاره ام بودند. حق با الناز بود. من تعیین می کردم که این کار چطور اداره شود... می توانستم اجازه ندهم آدم های پست به مقام بالا برسند... متجاوزهای روانی آزاد بگردند و قربانی بگیرند...

حتی بی اختیار اولین پرونده را در ذهنم باز کردم... کسی را می شناختم که یک نفر باید آستین بالا می زد، همه جا را بهم می ریخت و پیدایش می کرد... می دانستم نقطه ضعفش بلایی نیست که سر دخترها می آورد، که آن توانایی شوم و استثنایی اش است... آن قدر از فرنام آموخته بودم که بتوانم نقطه ضعف ها را شناسایی کنم و می دانستم می توانم با مشکل اعتیادش به دامش بیندازم... در ذهن نامش را بالای فایلی که باز کرده بودم نوشتم... امیربهادر...

این بار من در تاریکی، در خفا به انتظار رازهایشان
می نشستم... نه برای در هم شکستن دخترهای مظلوم
و آسیب پذیر، نه برای تسویه حساب با قماربازان...
بلکه برای به دام انداختن هرکس که فکر می کرد می
تواند فریب بدهد، ظلم کند، آزادانه بتازد و بیشتر
تصاحب کند.

دیگر هیچ رازی برای این آدم ها سر به مهر باقی نمی
ماند... حالا تمامش برای من می شد...
پایان
